هو

رض

هو

شواهد

I

فهرست

این کتاب مجموعهٔ تالیفات مولانا عبدالرحمن جامی عفوله

کتاب شواهد النبوة

کتاب تذکرة الاولیا مشهور بنفحات الانس

کتاب دیوان قصاید غزلیات

كتاب شواهد النبوة وكتاب تذكرة الاوليا
وديوان قصايد لعبد الرحمن الجامي
سلمه



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد وانا واسعد
جعله الله ملكا لا يحجد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين عفي عنهما



كتاب شواهد النبوة

الحمد لله الذی ارسل رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل وخص من بینهم حبیبه محمدا بالهدایة الیه علی
الطرق واقوم السبل واقام علی نبوته فی نبوته شواهد صادقة عادلة وعلی جلالته فی رسالته دلایل قاطعة کاملة وجعلها وسیلة الی محبته
التی هی اصل کل سعادة وذریعة الی متابعته التی هی اس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین وآل کل وسایر الصالحین نهایة
ماینبغی ان یسال السایلون کلما ذکره الذاکرون وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا **اما بعد** نموده می آید که نخستین رکن
از ارکان اسلام اقرار کلمه شهادتست وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آنست وآن مشتمل بر دو امر ست یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه
وتعالی وگرویدن بآن ودوم اقرار بنبوت ورسالت محمد صلی الله علیه وسلم وگرویدن بآن وامر اول وقتی معتبرست که مقتبس از مشکوة
نبوت باشد که اگر مجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت نگیرند مفید نجات نیست تس سرچشمه دولتها وسرمایه همه سعادتها
اقرار وتصدیق بنبوت محمدست صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمانست بآورده های وی واصل درین تصدیق وایمان مناسبت وجنسیتست
بآن حضرت در اصل فطرت وطبقات مردم درین معنی متفاوت اند بعضی از ان قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود
که بمجرد مشاهده جمال باکمال آن حضرت بی اقتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند از عبد الله بن سلام رضی الله عنه
آورده اند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون وی را بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغگوی
است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روزی عبد الله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید گفت انا اعلم به
منی بابنی یعنی معرفت من بتصدیق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیاده است امیر المؤمنین رضی الله عنه گفت این چگونه
تواند بود گفت ممکن است که بعد از من پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک وشبهه را راه نیست امیر
المؤمنین رضی الله عنه سر او را بوسه داد واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آورده اند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم
وپسر با من بود چون وی را دیدم گفتم که این پیغمبر خدایست عز وجل وجامع بن شداد رضی الله عنه گفت است که مردی از ما که طارق
نام بود گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدم ووی را نمی شناختم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را

می فروشیم گفت بچند گفتیم بچندین وچندین وسق خرما وی مهار شتر گرفت وببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم شتر خود را بکسی
فروختیم که وی را نمی شناختیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد
کرد چون بامداد کردیم مردی مقداری خرما آورد وگفت من رسول رسول خدایم صلی الله علیه وسلم مرا بسوی شما فرستاده است
وفرموده که ازین خرما بخورید وبپیمایید وتمام حق خود بستانید قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی
است که خدای تعالی برای رسول خود زده است می گوید نزدیکست که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی واگرچه تلاوت قرآن
نکند همچنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است لو لم تکن فیه آیات مبینة لکان منظره ینبیک بالخبر وفایده مشاهده
آیات ومعجزات در حق این گروه تاکید محبت وزیادتی کشف ویقین است قال تعالی لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم وبعضی دیگر از آن
قبیل بودند که اگرچه مناسبت تمام بآن حضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم وعادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی
مانده بود ومادام که مشاهده احوال واقوال وآیات ومعجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند پس مشاهده آیات
ومعجزات در حق این طایفه در اول حال افاده اصل تصدیق وایمان کند وبعد از تحقق تصدیق وایمان افاده زیادتی یقین چنانکه
در گروه اول وپوشیده نماند که همچنانکه مشاهدان شواهد نبوت ودلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنین مستمعان آنها
از عدول وثقات دو گروه اند که بعضی از ان قبیل اند که ایشان را مناسبت وجنسیت بآن حضرت چنان قوی افتاده است که
چون بعد از قرنها شرح اقوال واحوال واخلاق آن حضرت بشنوند واگرچه نه از قبیل معجزات باشد بنبوت وی تصدیق کنند
وبآورده های وی ایمان آرند وبثبوت معجزات تصدیق وایمان ایشان قوی تر گردد وگروهی از ان قبیل اند که مادام که
استماع معجزات وتصدیق بثبوت آن با آن انضمام نیابد بدولت تصدیق وایمان موفق نشوند وبعد از توفیق تصدیق
وایمان ملاحظه سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد وبعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت
از ایشان منتفی بود ونور جنسیت منطفی هرچند مشاهده آیات ومعجزات بیش کردند طریق عناد واستکبار بیش سپردند چون
صنادید قریش که اقتراح معجزات می کردند وبعد از مشاهده آن می گفتند که این از قبیل سحر وشعبده است وآن مشاهده
در حق ایشان جز شقاوت وبدبختی نیفزود ومتعلق با ایشانند جماعتی دیگر از ملاحده وزنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات
بلکه نبوات را مطلقا منکرند وحشر ونشر وقیامت ودوزخ وبهشت وغیر آن از آورده های پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند
وجماعتی دیگر هستند که اگرچه بآنچه منقولست از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار می کنند اما همه را تاویل میکنند وبر معنیها
حمل میکنند که آنرا از حد اعجاز بیرون می برد ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکرند وعجبتر آنکه با وجود این انکار
برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات می کنند وبانواع کید وتزویر واجلاف
معتقد خود می سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهده
آیات ومعجزات یا استماع آن از عدول وثقات چنانکه دانستی نسبت ببعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمانست ونسبت ببعضی دیگر

موجب زیادتی ایقان و اذعان لاجرم علمای دین و مقتدیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله اجمعین شفقةً علی

امته و ترغیباً فی متابعة سنته در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت وی کتب ساخته اند و در بیان آن جدا از سایر احوال

و آثار مصنفات پرداخته و چون این فقیر بمطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد و فایده مطالعهٔ آن اگر قوت محبت و داعیهٔ حسن

متابعت است در خود بازیافت خواست که از آن فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت بایشان صدق

محبتی و خلوص عقیدتی هست و بیشتر از این استدعای جمع کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که در بیان سیر و احوال مشایخ

صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچه در آن کتب پراگنده بود تسهیلاً للمؤنة در یک جای جمع کرده شد و تعمیماً للفائدة بعبارات فارسی

ایراد افتاد و طلباً للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد ‍ه و چون کمالی که تابعان را بواسطهٔ متابعت حاصل

میشود شاهد کمال متبوع است و کرامات و فضیلتی که از ایشان ظاهر میگردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشانست ذکر بعضی احوال و آثار

آل و اصحاب آن حضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علی حدة کتابی جمع کرده

شده بود بآن منضم گردانیده آمد ‍ه و چون ثبوت نبوت آن حضرت بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجزه بجایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را

در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است پس فایدهٔ عظمی درین تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت

تواند بود اگر آنرا بشواهد النبوة لتقویة یقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید و ترتیب این مجموع بر مقدمه و هفت رکن

و خاتمه نهاده شد مقدمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد رکن اول در شواهد و دلایلی که پیش از

ولادت آن حضرت ظاهر شده رکن ثانی در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است رکن ثالث

در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است رکن رابع در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است رکن

خامس در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر

شده باشد رکن سادس در بیان شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمه اهل بیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است

رکن سابع در بیان شواهدی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه ظاهر شده است خاتمه در عقوبات اعداء

مقدمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد ‍ه بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بوی

شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز و جل و چون

مأمور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند وی را رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة اعلم ایدک الله تعالی

ان النبی هو الذی یأتیه الوحی من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبد بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا و اولوا

العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مأمور شدند بقتال و جهاد آنان که ایمان نیاورند و با ایشان قتال و جهاد کنند بخلاف نبوت

و رسالت که در آن این شرطیت چنانکه در اوایل بعثت رسول ما صلی الله علیه و سلم بود که خطاب وحی بوی چنین می آمد

که ما علیک الا البلاغ و وقتی چنین که و قل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر و آنرا در اواخر مأمور گشت بقتال

و جهاد قال تعالی اقتلوا المشرکین کافة و اقتلوهم حیث ثقفتموهم ‍ه معجزه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت

بی معارضی و بآنکه گفتیم که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت اولیاء الله و استدراج متهوران و مردودان بیرون رفت

زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود و از اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت متصور هست اما سنة الله بآن

جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود

که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند ‍ه و میان انبیاء و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضلترند قال تعالی تلک

الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و لکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا تخیروا

بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله علیه و سلم که فضیلت وی بر سایر انبیا بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انا سید ولد

ادم و لا فخر ‍ه و وی صلی الله علیه و سلم سید المرسلین و خاتم النبیین است و مبعوث است بکافه ناس بلکه بانس و جن جمله ادیان

و ملل بظهور دین او منسوخ شد و حکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که بر وی منزل گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت

او مهر زوال و انقطاع بر ذیل نبوت و رسالت نهاد بعد از وی طریق نبوت مسدود است و جمله دعویها الا دعوت او مردود

هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند و احکام شریعت وی را بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و

از جملهٔ زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر از خوارق عادات بر وی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند

نه کرامات ‍ه فرعون وقتی که بر کنار نیل میرفت هرگاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بیستادی نیل با وی بیستادی

و شک نیست که آن نه از جملهٔ کرامات بود اگر قوم او را چنان می نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز است بلکه مکر الهی بود تا

او در کفر خود راسخ تر میشد و از قبول ایمان دورتر می گشت ‍ه و چون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب

شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد راند خمر و خنزیر را حرام خواهد داشت و صلیب را

خواهد شکست ‍ه و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است

کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل آزال حیث

کان الله و لا شیء معه اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مر جمیع

شئون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیت آن شان تعین اول و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات

همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیاتی که بصور آنها واقع شده است در غیب علم انشاء و انبعاث از تجلی بصورت آن

حقیقت یافته است و صورت وجودی آن حقیقت اولا در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه و سلم

تارةً از آن تعبیر بعقل و تارةً بقلم و تارةً بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله العقل

و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله روحی او نوری و شک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات است

زیرا که مرتبهٔ اولیت جز یک چیز را نمی تواند بود و صورت وجودی سایر حقایق منتشی از صورت وجودی آن حقیقت است

مرتبه بعد مرتبه تا منتهی می شود بصورت جسمانی عنصری انسانی که اول افراد آن آدم است علیه السلام پس آدم و سایر انبیا علیهم
السلام مادام که بصورت جسمانی عنصری در شهادت ظاهر نشده اند بنبوت موصوف نگشتند بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که چون بوجود
روحانی موجود شد بشارت داده شد و اعلام کرده آمد بنبوت بالفعل و در همه شرایع حکم وی را دادند اما بر دست انبیا و رسل
که نواب وی بودند چنانکه در همه عالم شهادت امیر المؤمنین علی و معاذ بن جبل رضی الله عنهما بنیابت وی بیمن رفتند و تبلیغ
احکام کردند زیرا که ثبوت نبوت نیست جز باعتبار تشریع مقرر من عند الله پس همه شرایع شریعت وی بوده باشد که بر دست نواب
وی رسیده است و چون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیرا که اختلاف امم
در استعدادات و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است ❁ و اجماع است بر آنکه انبیا علیهم السلام از جمله بشر فاضل‌ترند و هیچ یک
از اولیا و صدیقان بدرجه ایشان نرسد اگر چه بلند پایه و قوی مایه بوده ❁ ابو یزید قدس الله تعالی سره گفته است که آخر نهایات
الصدیقین اول احوال الانبیاء ❁ و ابن عطا رحمه الله تعالی گفته است که ادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء و ادنی مراتب
الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب الشهداء و ادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین و ادنی
مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین ❁ و آنچه منقولست از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضل‌ترست بنا بر آنست که نبی را
دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است و دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است و نبی بجهت ولایت از حق تعالی عطا و فیض
می ستاند و از راه نبوت که ظاهر ولایت است بخلق می رساند و شک نیست که رویی که در حق است سبحانه اشرف و افضل است
از رویی که در خلق است پس مراد وی آنست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است
از نبوت نبی متبوع و از اینجا لازم نمی آید چنانچه قاصرانرا متوهم می شود که ولی افضل باشد از نبی زیرا که جهت ولایت حاصل است
بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبه نبوت بر آن زیادت ❁ قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا
من اهل الله او ینقل الیک عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی
فوق النبی والرسول فانه یعنی بذلک فی شخص واحد و هو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لا
ان الولی التابع له اعلی منه ❁ و اگر کسی مجموع جهتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شک نیست که بآن معنی نبوت افضل خواهد
بود از ولایت و نزاع راجع باصطلاح ❁ و آنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است و شیخ سعد الدین
حموی قدس سره نیز بر آن رفته که نهایة الانبیاء بدایة الاولیاء آن خواسته اند که نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة الاولیاء زیرا
که چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان بکمال می رسد چنانکه نبی ما را صلی الله علیه وسلم در آخر کار گفتند که الیوم اکملت لکم
دینکم و ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع باخر کار باشد ولی را در ابتداء کار باشد
که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و بآنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند
کافر گردد پس ولایت ولی آنست که آن شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند و متابعت نماید رکن اول

در شواهد و دلایلی که پیش از ولادت ظاهر شده است از انجمله آنست که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند
که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و آدم هنوز در میان خاک بی روح بود
و شما را از مبدا احوال خود خبر دهم دعای ابرهیم علیه السلام بوده که ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم آیاتک ❁ و دیگر
بشارت عیسی علیه السلام که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و مبشرا برسول یاتی من
بعدی اسمه احمد و خوابی که آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود از انجمله آنست که در جزو
ثانی از سفر خامس توریة سبعین که معتاد کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه آن
بعربی بدین عبارت است که انی مقیم لهم نبیا من بنی اخوتهم مثلک واجری قولی فیه ویقول لهم ما آمره به و
الرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب می کند که برانگیزم
من بپای کنم و برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از میان برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان کردانم
قول خود را در روی و بر زبان وی روی بگوید آنچه وی را بآن فرمایم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من
گویا باشد مرا نیز از وی انتقام کشم ❁ وجه استدلال باین آیت آنست که وجوب ایمان به پیغمبری تخصیص نموده که موصوف
باشد بدو صفت که آن هر دو مخصوص است بپیغمبر ما صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل که فرزندان یعقوب
اند علیه السلام نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عاید به بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی اعمام باید کرد از بنی اعمام ایشان
پیغمبر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که از فرزندان اسمعیل است برادر اسحق که پدر یعقوب است علیهم السلام از پیغمبری کس
آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر آنکه فرموده است که آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب
شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب شریعت و شوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مبعوث نشده اگر
نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گوییم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است و ایضا عیسی علیه السلام
صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است در انجیل آمده است حکایة عن عیسی علیه السلام انی ما جئت لتبدیل شرع تمام
موسی بل لتکمیله و از انجمله آنست که در جزو آخر که توریة بآن تمام میشود آیتی است که ترجمه آن بعربی این میشود که جاء
الله من سیناء واشرق علی ساعیر واستعلن من جبال فاران و پوشیده نماند که مراد از مجیء الله تعالی و اشراق و استعلان
وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و آن در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضعی است از
جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ما است صلی الله علیه وسلم و از انجمله آنست
که حبقوق نبی علیه السلام گفته است و توریة بآن ناطق است که جاء الله بالبیان عن جبل فاران وامتلأت السموات من تسبیح
احمد وامته یحمل خیله فی البحر کما یحمل فی البر یأتینا بکتاب جدید بعد خراب بیت المقدس و از انجمله آنست که در کلام
شعیا است علیه السلام رأیت راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والآخر علی جمل راکب حمار عیسی است علیه السلام

و راكب جمل پيغمبر ما صلى الله عليه وسلم و ايضا فى كلامه يا قوم انى رايت صورة راكب البعير صورة مثل ضوء القمر و در وصايا
موسى است عليه السلام مر بنى اسرائيل را سياتيكم نبىّ من بنى اخوتكم فله فصدقوا ومنه فاسمعوا و از ابن عباس رضى الله
عنهما آرند كه نام و صفت پيغمبر ما صلى الله عليه وسلم در توريه اينست كه احمد الضحوك القتال يركب البعير ويلبس الشملة و
يجتزى بالكسرة سيفه على عاتقه معنى ضحوك آنست كه هميشه خندان باشد ونفس كريم وى با آنچه پيش آيد منقبض نگردد
وگاه بودى كه چنان بخنديدى كه دندانهاى آخرين وى صلى الله عليه وسلم ظاهر شدى و وى گفته است صلى الله عليه وسلم
كه من مزاح مى كنم ولى جز راست چيزى نمى گويم روزى عجوزه را گفت كه عجايز بهشت در نيايند آن عجوزه بگريست فرمود كه
عجايز دختران بكر شوند آنگاه بهشت درآيند و همانا كه اشارت بمثل اين معنى است قوله تعالى فبما رحمة من الله لنت لهم
ولو كنت فظا غليظ القلب لانفضوا من حولك ومعنى قتال آنست كه حريص بود بر جهاد با اعداء الله ومعنى سيفه على عاتقه
يعنى شمشير وى بر دوشش مى باشد آنست كه وى شجاع باشد و بنفس خود مباشرت جهاد كند امير المؤمنين على رضى
الله تعالى عنه گفته است كه وقتى كه جنگ سخت شدى ما برسول صلى الله عليه وسلم پناه گرفتى از همه با عدا نزديكتر بودى
واز انجمله آنست كه داود عليه السلم در زبور گفته است اللهم ابعث مقيم السنة بعد الفترة بعد از داود عليه السلام
هيچ پيغمبرى كه از فترت شريعت و سنت توريت اقامت آن كرده باشد جز پيغمبر ما صلى الله عليه وسلم نبود زيرا كه عيسى عليه السلام
موافق سنت توريت بود و مكمل آن نه مقيم آن بعد از فترت واز انجمله آنست كه در انجيل است قول عيسى عليه السلام انى
ذاهب الى ربى وربكم والفارقليطا جاء هو الذى يشهد لى بالحق كما شهدت له بالحق وهو الذى يفسر لكم كل شئ مراد بفارقليطا
پيغمبر ماست صلى الله عليه وسلم ومعنى آن بمعنى احمد نزديكست واز يوحنا كه دوستترين مردمان بود بعيسى عليه السلام بصحت رسيده
است اخبرنى المسيح عليه السلام بدين محمد العربى وبشرنى به انه يكون من بعده فبشرت به الحواريين فآمنوا به
واز انجمله آنست كه عبد الله [illegible] رضى الله عنه گفته است كه ذكر رسول صلى الله عليه وسلم در كتب متقدم چنين است
عبدى المتوكل المختار ليس بفظ ولا غليظ ولا سخاب فى الاسواق ولا يجزى بالسيئة مثلها ولكن يعفو ويصفح ولا يذهب
حتى نقيم السنة العوجاء ويشهد ان لا اله الا الله و عطاء بن يسار رضى الله عنه گفته است كه از عبد الله بن عمر رضى الله عنه پرسيدم
كه صفت رسول صلى الله عليه وسلم در توريت چونست گفت چنانكه در قرآن هست يا ايها النبى انا ارسلناك شاهدا ومبشرا و
نذيرا وحرزا للاميين انت عبدى ورسولى سميتك المتوكل لست بفظ ولا غليظ ولا صخاب فى الاسواق ولا تدفع السيئة
بالسيئة ولكن تعفو وتغفر ولن اقبضك حتى اقيم بك الملة العوجاء ان يقولوا لا اله الا الله فافتح بك آذانا صما واعينا عميا و
قلوبا غلفا واز انجمله آنست كه جبير بن مطعم رضى الله عنه گفته است كه چون رسول صلى الله عليه وسلم مبعوث شد من كراهه
مى داشتم آزار رسانيدن قريش مر وى را گمان آن شد كه وى را بكشند و بگو اسند گشت بجانب شام بيرون رفتم چون بديرى
از ديرهاى ايشان رسيدم اهل آن دير مهتر خود را خبر كردند فرمود كه سه روز خدمتكارى لايق وى بجاى آريد چون سه روز

گذشت

گذشت مهتر خود را گفتند كه وى نمى رود مرا طلب كرد و گفت تو از اهل حرمى گفتم بلى گفت اين شخص را كه دعوى
نبوت مى كند مى شناسى گفتم بلى دست مرا گرفت و بديرى در آورد كه در آن صورتهاى بسيار كشيده بودند گفت نظر كن كه
در ميان اين صورتها صورت پيغمبرى كه مبعوث شده است مى بينى نظر كردم صورت وى را نديدم گفتم نمى بينم بعد از آن مرا
بديرى بزرگتر در آورد و در انجا صورتها بيشتر بود از پيشتر گفت نيك بنگر كه در بين ديگر صورت وى را مى بينى چون نظر
كردم صورت رسول را ديدم صلى الله عليه وسلم و صورت ابو بكر را نيز كه عقب وى را گرفته است از من پرسيد كه صورت
وى را ديدى گفتم آرى و با خود گفتم كه با وى نگويم كه آن كدام است تا ببينم كه وى چه مى گويد گفت صورت وى اينست و
اشارت بجبهه رسول صلى الله عليه وسلم كرد گفتم آرى خدايا گواهى مى دهم كه اين اوست وى نيز گفت گواهى مى دهم كه اين
صاحب شماست و اين خليفهٔ وى است بعد از وى و اشارت بصورت ابو بكر كرد من گفتم هرگز نديده ام كه چيزى بچيزى
مانند باشد مثل اين صورت پس گفت تو مى ترسى كه وى را بكشند من گفتم گمان من آنست كه اكنون از قتل وى فارغ
شده باشند گفت والله كه ايشان وى را نخواهند كشت و وى خواهد كشت آنرا كه قتل وى مى خواهند و هر آينه خداى
تعالى وى را غلبه و نصرت خواهد داد بر ايشان واز انجمله آنست كه هشام بن العاص رضى الله عنه گفته است
كه امير المؤمنين ابا بكر رضى الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصى ديگر برسالت پيش هرقل صاحب روم فرستاد
تا وى را باسلام خوانيم چون بغوطه رسيديم جبلة غسانى از امراء هرقل آنجا بود خواستيم كه وى را ببينيم رسولى پيش ما
فرستاد كه سخنى كه داريد با وى بگوييد گفتيم والله كه ما سخن نمى گوييم مگر با جبله ما را بر وى در آوردند گفت سخنى كه داريد بگوييد
هشام گفته است كه من با وى سخن گفتم و وى را باسلام خواندم ديدم كه جامهاى سياه پوشيده است گفتم چرا سياه پوشيده
گفت سياه پوشيده ام و سوگند خورده ام كه از اين تن خود نكشم تا شما را از شام بيرون نكنم من گفتم والله كه اين جاى
نشستنت خواهيم گرفت و ملك ملك بزرگتر را نيز ان شاء الله تعالى مارا پيغمبر ما صلى الله عليه وسلم باين خبر كرده است
گفت شما آن قوم نيستيد كه ايشان اين ملك را خواهند گرفت بلكه ايشان قومى اند كه روز روزه دارند و شب افطار كنند
بعد از ان از كيفيت روزهٔ ما پرسيد وى را از ان خبر داديم رنگ وى سياه برآمد و گفت برخيزيد و رسولى با ما روان
كرد كه ما را پيش هرقل برد چون نزديك بشهرى رسيديم آن رسول با ما گفت كه مثل راحلهاى شما را در اين
شهر نمى برند اگر خواهيد شما را بر مراكب ديگر سوار كنيم گفتيم لا والله ما بدين شهر در نمى آييم مگر بر رواحل خود اين سخن را
پيش ملك عرضه داشت گردند مارا همچنان بر رواحل ما تشريف حاصل كرده بشهر در آوردند تا رسيديم بپاى غرفه كه
در انجا بود رواحلهاى خود را بخوابانيدم و ملك بما نظر مى كرد پس گفتيم لا اله الا الله والله اكبر خداى تعالى مى داند
كه آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمائى كه وى را باد بجنباند كسى پيش ما فرستاد كه نمى بايد كه پيش ما دين
خود را اظهار كنيد و اذن كرد كه در آييد در آمديم وى بر فراش خود نشسته بود و جامهاى سرخ پوشيده بود و هر چه

در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه
می شود اگر بر ما تحیت می کنید چنانچه به یکدیگر می گویید گفتیم تحیتی که ما به یکدیگر می گوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی
که شما می گویید روا نیست که ما بگوییم گفت تحیتی شما در میان شما چگونه می باشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چون
تحیت می گویید گفتیم بهمین کلمه گفت وی چون جواب می گوید گفتیم وی هم بهمین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم
لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود را بالا کرد سروی نیز می جنبید پرسید
که این کلمه را هرگاه که در خانهای خود می گویید همچون این غرفه بجنبش در می آید گفتیم والله که ما این را هرگز ندیده ایم مگر اینجا
وی گفت می دوست دارم که هرجا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی و یک نیمه ملک من از دست من بیرون رفتی گفتیم
چرا گفت زیرا که آن سهل تر و دیگر بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از حیلها و شعبدهای مردم بودی بعد از آن
از آن از هر چه خواست پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا
داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هر چه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از آن
چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشه بزرگ بزر اندوده آوردند و در آنجا خانهای خرد بسیار بود بر هر یک دری
و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد و آنرا بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ
چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز کسی را ندیده بودیم و هر او را ریش نبوده دو گیسو داشت بهترین آنچه خدای
تعالی آفریده است گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد
و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آن جا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسنی نیکو پس گفت
این را می شناسید گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه
بیرون آورد در آنجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده رخسار سفید ریش گویا که زنده بود
و تبسم می کرد گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این ابراهیم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد
و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم
و گریه بر ما افتاد وی بر پای خاست و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری
این پیغمبر ماست گویا که حالا وی را می بینیم ساعتی تیز تیز در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است
لیکن من تعجیل کردم در نمودن وی تا ببینیم که شما چه می گویید بعد از آن یک یک خانه را در می گشاد و بر همان دستور صورت
پیغمبری از پیغمبران در وی تا آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی تنک سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو
گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است صلوات الله علیهما بعد از آن از وی پرسیدیم این صورتها
از کجا پیدا شده است که می دانیم که موافق حلیهٔ انبیاست علیهم السلام زیرا که صورت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم موافق حلیه

٦

وی بود گفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی در خواست که صور انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشان را
بوی فرو فرستاد و در خزانهٔ آدم بود علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذوالقرنین آنرا از مغرب شمس بیرون آورد و
بدانیال علیه السلام داد قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است بعد از آن گفت من دوست
میدارم که از ملک خود بیرون آیم و بندهٔ بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزهای نیکو داد و بازگردانید
چون پیش امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابو بکر رضی الله عنه بگریست و گفت
مسکین اگر خدای تعالی بوی چیزی خواسته است هر اینه بکند آنچه گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه وسلم خبر
کرده است که نصاری و یهود نعت وی را در انجیل و توریة می یابند قال تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة
والانجیل و از انجمله آنست که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته انا شداد بن عاد انا الذی سمک العماد
در دریا گنجی نهاده ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد و از انجمله آنست که چون اوس بن حارثة بن ثعلبة
عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی بجز از
مالک نیست و اینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت کم کسی جان سپارد که چون مالک بدلی بگذارد خداوندی که
آتش از سنگ بیرون آوردن می تواند می شاید که نسل مالک را بسیار گرداند بعد از ان روی بمالک آورد و وی را
وصیتها کرد و در آخر بیتی چند که خاتمهٔ آن این دو بیت بود شعر اذا بعث المبعوث من آل غالب ه بمکة فیما بین زمزم والحجر
هنالک فابغوا نصره ببلادکم ه بنی عامر ان السعادة فی النصر و از انجمله آنست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا
تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود و قفل کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را
بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید
و ازار بمیان بندد مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه امت وی حمد گویندگان باشند خدای تعالی را بهر
حال حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند ایشان را بر انگیزانند روز قیامت پیشانیها و دستها و پایها از اثر
وضو روشن و سفید و از انجمله آنست که وهب بن منبه گوید که خدای تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود
وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا به وحی خویش روان سازم وی حمد خدای تعالی گفت
و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان گوش باش وای زمین خاموش باش وای کوهها دمسازی و
هم آوازی کنید که خدای تعالی میخواهد که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان پرورده و از جهانیان
برگزیده و بکرامت خود مخصوص گردانیده بعد از ان خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان جاری ساخت
آن قدر که خواست و در آخر آن بود که من تقدیر کرده ام روزی که آسمان و زمین را می آفریدم که نبوت را در
غیر بنی اسرائیل نهم و ملک و پادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن کرده را سازم که چه اندکان گوسفند باشند

و عزت را در جایی نهم که خوار باشند و قوت را بجماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار باشند و توانگری را
بطایفه دهم که فقیر و نادار باشند از میان ایشان پیغمبری برانگیزم که گوشهای کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را
بینا سازد و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه و ملک وی شام بنده
باشد متوکل برگزیده بدی را ببدی مکافات نکند ولیکن عفو کند و در گذراند بر مؤمنان رحیم باشد بگرید بر چهارپایان
گران بار و بر بیوگان یتیم در کنار اگر پهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن وی چراغ بنشیند و اگر نیهای خشک را
بزیر قدم سپرد از آنها آواز بر نیاید در اهل بیت وی نهم سابقان و صدیقان و شهدا و صالحین را و امت وی بعد از وی
بحق راهنمای کنند امر معروف و نهی منکر کنند نماز گزارند و زکوة دهند و بعهد وفا کنند با ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرد ام
و آنهم ذلک من فضلی اوتیه من اشاء و انا ذو الفضل العظیم و از انجمله آنست که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی یافتیم و در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود نعیم نام گفت آنرا
بمن فروشید گفتیم این از کتب الهی باشد گفت سخت مامکروه داشتیم که آنرا بفروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را
بوی بخشیدیم بعد از آن در ایام معاویه رضی الله عنه در بیت المقدس بودم سواری دیدم که بنعیم می مانست وی را آواز دادم
که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم همچنان بر نصرانیتی گفت نی حنیفی شده ام باری همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار
بیت المقدس بازگشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را بایشان داد که بخوانید قاری
ایشان می خواند چون بآخر آن رسید در غضب شد و آنرا بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و کتاب را بر گرفت و گفت این
کتابی است قدیم و کهنه شده است شما راین گذاریم تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود که و من یبتغ غیر الاسلام
دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین آن روز چهل و دو حبر از احبار مسلمان شدند معاویه رضی الله عنه
ایشانرا بخشید و عطاها داد و از انجمله آنست که ابن عمر رضی الله عنهما گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن
ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه انصاری را بحلوان عراق فرست سعد وی را بفرستاد چون نضلة
نواحی حلوان را غارت و اسیر و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون
گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آوازی بر آمد که کبرت کبیرا یا نضلة چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز بر آمد که کلمة الاخلاص
یا نضلة چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد که هو الدین و هو الذی بشرنا به عیسی بن مریم و علی رأس امته
تقوم الساعة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز
آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد که اخلصت الاخلاص کله یا نضلة چون از بانگ نماز فارغ
شد گفت کیستی تو یرحمک الله همچنانکه آواز خود ما را شنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خدایم عز و جل
و امت رسول وییم و جماعت عمر بن الخطابیم ناگاه کوه بشکافت و از آنجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سپید

در جامه پشمینه کهنه در بر گفت السلام علیکم و رحمة الله گفتند و علیک السلام و رحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملا
وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد که وی از
آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیب را بشکند و از افترای نصاری تبرا کند بعد از آن گفت ملاقات محمد را در نیافتم
سلام من بعمر برسانید و وی را بگویید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضلة این قصه را
بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله تعالی عنهم عمر بسعد رضی الله عنهما نوشت که با آن جماعت مهاجرین و انصار که با تو اند بآن کوه
روید اگر وی را ببینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه و سلم ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیای عیسی بن مریم علیه
السلام در آن کوه منزل گرفته اند سعد با چهار هزار از مهاجر و انصار رضی الله عنهم چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز
اذان گفتند هیچ جواب نیامد و از انجمله آنست که کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل و اسر بنی اسرائیل خوابی سهمگین
دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد
و گفت من شما را از بهر چنین روزها تربیت کرده ام شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید و اگر نه همه را خواهم کشت
و این خبر میان مردم مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب سجن را گفت هیچ توان که مرا پیش ملک یاد کنی که من
خواب وی و تعبیر آن را می دانم صاحب سجن بخت نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و سجده نکرد چنانکه عادت
قوم او بود بخت نصر هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند پس دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خدایی است
که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آن که غیر وی را سجده نبرم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز ستاند و از عهده
تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجده من ترا آسان تر خواهد بود از بی رنج داننده که در آنی
پس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمد تر نیست که بعهد خدای خود وفا
کردی و خوبترین مردان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا می کنند بعد از آن گفت خواب مرا و تعبیر آن را می دانی
گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره و سرین وی از مس و ساقهای وی از آهن
و قدمهای وی از سفال در میان آن که تو در وی می نگریستی و از خوبی وی ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد
و بر تارک سر وی خورد و وی را بکوفت چنان که گویی آرد شد زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم در آمیخت که چنان گمان
بردی که اگر همه انس و جن جمع شوند آنرا از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بآن
سنگ که از آسمان آمده بود دیدی که وی می بالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که بجز آسمان و
زمین و آن سنگ هیچ نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است
زر این امتی است که تو در آنی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال
دو زن پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را بآن کوفتند دینی است که در آخر الزمان ظاهر شود و خدای تعالی

این کار سطیح و شق است که در آن عهد در میان کاهنان متعین بودند بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد و خواب وی را بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس از آن خوردند و تعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد گفت آن مملکت ایشان را دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند گفت ملک در خاندان ابن ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت از کدام قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لوی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد گفت اری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یک از نیکوکار و بدکار بجزای مناسب خود برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون شق رسید و وی هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون ملک از سوال و جواب ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را بعراق فرستاد و ایشان را بملوک نامه سفارش نوشت ملوک ایشان را در حیره ساکن کردانیدند نعمان بن المنذر از اولاد وی است **و از آن جمله آنست** که عبد المطلب گفته است که در حجر در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنهٔ قریش آمدم چون بمن نظر کرد تغیر مرا دریافت گفت سید ما را چه می‌شود که رنگ وی متغیر است مگر وی را حادثهٔ رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی بر رست که سر بر آسمان می‌زد و شاخهای آن بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشان‌تر ندیدم هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر بود همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می‌بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندی آن زیادت می‌شد ساعتی پنهان می‌شد و ساعتی درخشان می‌گشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیگر از قریش را که می‌خواستند آنرا ببرند و چون که بآن نزدیک می‌شدند ایشان را بازمی‌کردانید جوانی که هرگز از وی خوب روی‌تر ندیده بودم پس پشتهای ایشان را و چشمهای ایشان را می‌کند من دست خود برداشتم تا از آن نصیبی گیرم و گفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی را که بآن در آویخته‌اند و بر تو پیشی گرفته‌اند پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب می‌گوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم مر او را منقاد شوند پس روی بابو طالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و سلم ظهور کرد ابو طالب آن حدیث را می‌گفت و می‌گفت والله آن شجره ابو القاسم امین است وی را می‌گفتند تو ایمان نمی‌آری می‌گفت من از دشنام و عار می‌ترسم **و از انجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علمای یهود وی را دید گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری می‌دهی که در دو عضو از اعضای تو بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی و دو دست ترا می‌خواهم عبد المطلب وی را دستوری داد در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یک دست تو ملک و پادشاهی می‌بینم و در بینی تو نبوت

پیغمبری از عرب برانگیزاند و همه دینها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد **و از انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبهٔ بخت نصر در بلاد پراکنده شدند جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه و سلم خوانده بودند و دانسته که ظهور وی در یکی از دیههای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام بیرون آمدند هر دیهی که میان شام و یمن بود می‌دیدند یثرب را بآن وصف یافتند آنجا ساکن شدند و امید می‌داشتند که بلقای محمد صلی الله علیه و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و ایمان بمحمد صلی الله علیه و سلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت می‌کردند که بوی ایمان آرند و متابعت نمایند اما بعض فرزندان ایشان که وی را یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند **و از انجمله آنست** که کعب بن لوی بن غالب که میان موت وی و بعثت رسول صلی الله علیه و سلم پانصد و شصت سال بوده است بنابر آنکه از اهل توریت و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم می‌کرده است و در خطبهای خود صفات و نعوت وی می‌گفته و از جمله سخنان وی است این بیت **شعر**

علی غفلةٍ یأتی النبی محمدٌ ۔ فیُخبر اخباراً صَدُوقٌ خَبیرُها **و از انجمله آنست** که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدر ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود آمدیم و با یکدیگر سخن می‌گفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهرست گفتیم آری ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهره خود از وی بگیرید تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام باز گشتیم خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که سطیح غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کله سر و دو کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمی‌کرده است تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما وی را در می‌نوردیدند از پای تا زیر گلو همچنانکه جامه را در می‌نوردند و بر آن تخت می‌نهادند و هر جای که می‌خواستند می‌بردند وی را بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسب خویش را نیز بپوشیدند و خود را نسبت بقبیلهٔ دیگر دادند وی گفت شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیهای پنهان داشته را اظهار کرد پیش وی آوردند و وی را از احوال آینده سوال کردند سخنان بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که بیاه راست خواند و اصنام را نگونسار کند و خدای یگانه را بپرستند و وی را اخفا باشد و نشان هر یک بتفصیل باز گفت و همچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشد خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوطه مسطورست **و از انجمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم گفت من نمی‌خواهم که خواب مرا هم بگویید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست

و پیغمبری وسر انجام نمی‌کرد الحمد که گفتم مگر به بنی زهره ای عبدالمطلب زن کرده گفت نی گفت برو و از بنی زهره زن
عبدالمطلب از یمن باز گشت و هاله بنت اُهَیب را از بنی زهره نکاح کرد و از انجمله آنست که خارجة بن عبدالله بن کعب
بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما گفتند که بقصد عمره بمکه می رفتیم یهودی با ما بتجارت
با ما همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبدالمطلب را دید گفت ما در کتب خود که تغییر و تبدیل را با آن راه نیست یافته‌ایم
که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی ما را بکشند همچون کشتن قوم عاد و از انجمله آنست که چون آدم علیه
السلام که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات اندراج داشتند بواسطهٔ
اشتمال صلب وی بدان جزو ذریّه که مادهٔ بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه و سلم نوری عظیم از جبههٔ مبارک وی
می تافت و آن جزو ذریه از صلب آدم علیه السلام برحم حوّا و از انجا بصلب شیث علیهما السلام و همچنین از اصلاب طاهرین
بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین می آمد و آن نور بتبعیت از جبهه بجبهه انتقال می یافت تا نوبت
بعبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذریه در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبههٔ وی تافتن
گرفت و بر اجمال ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفتهٔ وی گشتند و استدعای تزویج وی می کردند اما آن دولت نصیب
آمنه بنت وهب بن عبد مناف شد چنانکه بیاید انشاء الله تعالی و از انجمله آنست که می گویند در پیش احبار یهود که
در شام بودند جبّهٔ بود از صوف سفید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه
که خون از ان جبه متقاطر گردد و تمام سفید شود آن وقت ولادت عبدالله بن عبدالمطلب خواهد بود که پدر محمد است
صلی الله علیه و سلم چون آن علامت ظاهر شد ولادت وی را بتحقیق دانستند و چون چندی از ان برآمد جماعتی از قریش
بام تجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبدالله می کردند ایشان صفت بها و جمال و آن نوری
که از جبههٔ وی می تافت کردند گفتند آن نور عبدالله نیست نور محمد بن عبدالله است که از وی متولد خواهد شد و تغییر
اصنام خواهد کرد چون قریش آن شنیدند بجهت علامات و امارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه
که احبار راست می گویند و از انجمله آنست که چون پیش یهود بتحقیق پیوست که عبدالله متولد شده است هفتاد تن
از احبار و سحرهٔ ایشان بایکدیگر بیعت کردند که بمکه روند و تا عبدالله را نکشند باز نگردند شب می رفتند و روز پنهان
می شدند چون بنواحی مکه رسیدند مترصد می بودند و فرصت نگاه می داشتند تا ناگاه عبدالله را در وادیهای مکه که
بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بگرد وی درآمدند وهب بن عبد مناف را از ان خبر شد حمیّت عرب
در وی جنبید گفت چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش بدست طایفهٔ از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع
و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دید که گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ بیهودیان نمی مانستند و بدفع
و قتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب آن را مشاهده کرد بخانه آمد و اهل بیت خود بگفت و را بسوی عبدالمطلب

فرستاد و گفت فرزند خود آمنه را از برای جفت شدن با عبدالله بر وی عرضه کن چون برده پیش عبدالمطلب
آمد و مقصود عرض کرد عبدالمطلب آنرا قبول کرد و گفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق
و مناسب عبدالله نیست پس هم در آن روز وی آمنه را که در عقل و جمال سیدهٔ قریش می خواندند با عبدالله نکاح
بستند و از انجمله آنست که چون عبدالله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی برآمد هنوز آن نور از جبهه
لامع بود و صفت آن در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت و دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال
و حشمت و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکه کرد و با جمعی از حواشی و حشم و جواری و خدم
در جوار بیت الله فرود آمد و بعد از چند روز با عبدالله ملاقات کرد و آن نور را در جبههٔ وی مشاهده نمود عشق
آن بر وی زور آورد پردهٔ حیا را از پیش برداشت و استدعای نکاح کرد عبدالله چون آن حسن کامل و شوق غالب
دید استدعای وی را قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر عبدالمطلب این کار نتوان کرد فاطمه رای وی صواب
نمود چون عبدالله شبانگاه بخانهٔ خود باز آمد وی را با آمنه میل اجتماع شد و آن جزو ذریّه محمدی از صلب وی برحم
آمنه انتقال یافت و آن نور از جبههٔ وی سر برزد بامداد قصهٔ فاطمه شامیه را با پدر گفت بآن رضا داد و
بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور را در جبین وی ندید دود از نهاد وی برآمد
گفت ای عبدالله آن نور که در جبین تو احساس می کردم دیگری اقتباس کرد و آن گوهر که در صدف وجود تو شاهوار
می نمود دیگری ببرد بدرود باش که ما را با تو من بعد سر این سودا نماند اختر تمنای ما فرو رفت و اخگر
آرزوی ما فرو مرد آنگاه از نیل مراد مایوس بوطن مالوف و مسکن مانوس خود بازگشت و در بعض روایات
چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آن وقت که عبدالمطلب عبدالله را می برد تا زن دهد بر کاهنه
که وی را فاطمه خثعمیّه می گفتند بگذشت نور نبوت را در وی مشاهده کرد گفت ای عبدالله هیچ توانی که با من در
همین زمان جمع آیی و ترا صد شتر بدهم عبدالله گفت اگر بحرام می خواهی قبول ندارم و اگر بحلال می خواهی چندان باش
که فرود آیم و در این کار اندیشه نمایم بعد از ان با پدر از انجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود ناگاه
سخن خثعمیّه بخاطر وی آمد و نفس وی بآن میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون از اینجا گذشتی چه کار
کردی گفت پدر من آمنه دختر وهب را بمن داد و پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من
زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی انجا فرود
آورد که خواست و از انجمله آنست که چون نطفهٔ عبدالله که مادهٔ صورت محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه
قرار گرفت همه بتهای روی زمین نگونسار شدند و همه شیاطین از کار خود باز ماندند ملائکه تخت ابلیس را
سرنگون کردند و وی را در دریا انداختند و چهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابوقبیس

بر آمد و چنان منادی کرد که همه جنود وی شنیدند و جمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله نزدیک
شد بعد از ین عبادت لات و عزی و سایر اصنام باطل شود و نور توحید جهان را فرو گیرد و همچنین همه کاهنان قریش
و سایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند و معنی کهانت از ایشان مسلوب شد و آن شب ندای از زمین و آسمان
شنیده می شد که نزدیک آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزار یمن و برکت و نه ماه در رحم آمنه قرار گرفت
که بیع رجعی و اکثی بوی رسید و ولادت وی صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه بوده دوازدهم ربیع الاول بنجاه و پنج روز
بعد از واقعه فیل که ابرهه اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی تشریفا و تکریما بمکه آورده بود در ایام
ملک عادل نوشیروان و نوشیروان بعد از ولادت وی بیست و دو سال بزیست **و از انجمله قصه اصحاب فیل است** و
آن چنان بود که ابرهه از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود و بضبط امور یمن قیام می نمود و در صنعای یمن کنیسه بنا کرد
و قلیس نام نهاد و بنجاشی نوشت که بنام ملک کنیسه بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می خواهم که حج
عرب را باز گردانم و نگذارم که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از
سر عصبیت بقلیس آمد و در انجا بقضای حاجت بنشست و بعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس
از چوب بود که رزانده کرده بودند باد پاره آتش بانجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد
که کعبه را خراب کند با لشکر حبشه بیرون آمد و با وی یک فیل بود و بروایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل چون نزدیک
بانجا رسید عبد المطلب ثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا باز گردند قبول نکردند سوار شدند و فیلی که داشتند پیش
انداختند اما هر چند فیل را بجانب حرم راندند نمی رفت و چوگان می زد و چون بطرف دیگر می راندند دوان
می رفت عاجز شدند فرود آمدند و کس فرستادند و مقدار دویست شتر از شتران عبد المطلب گرفتند عبد المطلب بطلب
شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبتی بروی مستولی شد پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه
است استقبال وی کرد و پهلوی خود بنشاند و پرسید که حاجت چیست عبد المطلب گفت شتران من گرفته اند بفرمای
تا باز دهند گفت ای سید قریش من آمده ام که این خانه که عزت و شرف شما بدانست خراب کنم تو از خانه هیچ نمی گویی و طلب شتران
می کنی عبد المطلب گفت اشتران از آن منست من طلب ملک خود می کنم خانه را خداوندی است از همه قوی تر که محافظت آن
می تواند کرد اشتران خود گرفت و باز گشت و آنگاه بدر خانه آمد و حلقه در را بگرفت و بمناجات مشغول شد ناگاه نظرش
باسمان افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی را سنگی از نخود خردتر و از عدس بزرگتر در منقار و دو سنگ دیگر
در چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بسر آن کافر آمدی از اسفل وی بگذشتی و هلاک شدی و اگر سوار
بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هر دو هلاک شدی کفار می گریختند و مرغان در عقب می پریدند و ایشان را می کشتند
تا ابرهه به بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصد رفت ناگاه نجاشی کرد و قصه باز گفت نجاشی می پرسید که چگونه

تا انجام

مرغان بودند که چند بین مبارزان را هلاک کردند وزیر بالا نگریست دید که از آن مرغان یکی گرد سر او می گردد گفت
ای ملک اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگی بسر وزیر زد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد و این همه برکت قرب
زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه و سلم و از امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانه ام
هانی از آن سنگها بسیار بود که در ایام طفولیت بآن بازی می کردیم و چون پنجاه و پنج روز از ین واقعه گذشت حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم متولد شد و از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود
علیه السلام هزار و دویست سال و از داود تا موسی علیهما السلام پانصد سال و از موسی تا ابرهیم علیهما السلام هفتاد سال
و از ابرهیم تا نوح علیهما السلام هزار و چهار صد و بیست سال و از طوفان تا آدم هزار و دویست و چهل سال که جمله شش هزار
و هفتصد و پنجاه سال باشد **رکن ثانی** در بیان آنچه از مولد تا مبعث ظاهر شده است **از انجمله آنست**
که آمنه والده رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود عبد المطلب در طواف
بود و عبد الله پیش از ولادت وی صلی الله علیه و سلم بچهار ماه در مدینه فوت شده بود و همانجا مدفون گشته ناگاه
احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من هیبتی عظیم مستولی شد پس چنان در یافتم که مرغی سفید
پر خود بر من مالید آن ترس از من زایل شد شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر است و چون تشنه
بودم از آن شربت خوردم و زنان دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می مانستند گرد من در آمدند
و تعهد حال من می کردند و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته و شنیدم که قایلی می گفت بگیرید او را از چشم
مردمان و جوقی مرغان دیدم که می آمدند منقارهای ایشان از زمرد و بالهای ایشان از یاقوت و در آن حالت پرده
از چشم من بر داشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم بر افراشته یکی در مشرق و یکی
در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن زنان بسیار گرد من در آمدند چون محمد بزمین آمد سر بسجده نهاد و انگشت
خویش بسوی آسمان بر داشت بعد از آن پاره ابر فرود آمد و چون بر خاست محمد را غایب گردانید پس شنیدم
که منادی می گفت که محمد را گرد همه عالم بر آورند تا همه خلق او را بنام و صورت و صفت بشناسند پس در یک چشم
زدن آن ابر منجلی شد محمد را دیدم در صوفی پیچیده سفیدتر از شیر و نرم تر از حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از
اول که از وی سخن مردان و صهیل اسپان می شنیدم منادی می گفت محمد را گرد همه جن و انس و سباع بر آورند
وی را عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابرهیم و لسان اسمعیل و جمال یوسف و بشرای یعقوب و
صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیهم الصلوة و السلام و در یک چشم زدن این ابر نیز منجلی شد
و از انجمله آنست که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت میکند که گفته است من شب ولادت رسول صلی الله
علیه و سلم در پیش آمنه حاضر بودم در آن شب تاریک بهر جه نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدم و ستارگان

هشتصد و

جنان می دیدم که نزدیک می آیند وکمان می بردم که شاید بر من فرود آیند **واز انجمله آنست** که صفیه بنت عبد
المطلب جنین کفته است که درشب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم قابلهٔ وی من بودم جنان دیدم که نوری بر نور
جراغ غالب کشت ودر ان شب شش علامت مشاهده کردم یکی آن که جون بزمین آمد سجده کرد دوم انکه سر برداشت
وبزبان فصیح کفت لا اله الا الله انی رسول الله سیم آن که خانه را از نور وی روشن دیدم جهارم آن که خواستم که اورا
بشویم هاتفی اواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما اورا شسته بیرون آورده ایم پنجم آن که جون خواستم
که احتیاط کنم که پسرست یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود وهم ناف زده ششم انکه خواستم که اورا در لفافه پیجم بر پشت او خاتم
نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله بر انجا نوشته **واز انجمله آنست** که عبد المطلب کفته است
که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم جون از شب نیمه کذشت خانه را که بجانب مقام ابرهیم سجده آورد واواز تکبیر
بر امد که الله اکبر الله اکبر بدرستی که اکنون پاک کردانیده مرا از انجاس مشرکان ونا پاکیهای جاهلیت بس از ان
همه اصنام فرو ریختند ومن نظر بر هبل داشتم که بزرکترین اصنام بود سرنکون بر روی سنک افتاد ومنادی این ندا
درداد که اکاه باشید که آمنه محمد را بزاد بجانب صفا بیرون رفتم صفا را پر عوغا دیدم وبجشم من جنان نمود که کویا طیور
وسحاب را بمکه حشر کرده اند پس بطرف خانهٔ آمنه آمدم در را بسته یافتم اواز دادم در را بکشاد وکفت ای
پدر محمد متولد شد کفتم بیار تا ببینم کفت دستوری نیست آیندهٔ کفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز هیچ کس
نبیند شمشیر کشیدم وبخانه درون رفتم مردی دیدم شمشیر کشیده وبرتیغی بر روی انداخته کفت ای عبد المطلب باز
کرد تا ملائکه مقربین وساکنان علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همجنان شمشیر
بدست بیرون آمدم تا قریش را خبر دار سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم کفت
واز انجمله آنست که مجاهد کوید که از ابن عباس رضی الله عنهما پرسیدم که طیور وسحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه
وسلم نزاع کردند فرمود که بلی خلق خدای عز وجل درین معنی نزاع کردند مکر آدمی زاد وسبب آن بود که جون
رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند
لاجرم میان خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعه اورا هم از جنس انس تقدیر کرده
است جون سه روز کذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابو لهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع
وی قیام نمود وبعد از جهار ماه حلیمه آمد **واز انجمله آنست** که درشب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم ایوان کسری
بجنبید وجهارده کنکره ازان بیفتاد وآتش فارس که هزار سال بود که بر افروخته بود ومرکز نمرده بود فرو مرده
ودریاچهٔ ساوه بزمین فرو رفت وموبذان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده
اسبان عربی را می کشند تا از دجله بکذشتند ودر بلاد متفرق کشتند کسری از جنبیدن ایوان وافتادن کنکرها برسید

دویم

اماخو

اما خویشتن داری کرد وبا خود بیاورد جون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست وآن قصه را با وزیران و
دانایان در میان نهاد در آن سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرد اندوه وی زیادت شد انکاه
موبذان خواب خود را باز کفت کسری پرسید که ای موبذان این جه تواند بود کفت حادثه ایست که از ناحیت عرب
پیدا شود پس کسری بنعمان بن المنذر نوشت که مردی که دانا باشد بانجه از وی پرسم بفرست عبد المسیح غسان را
بفرستاد کسری ان واقعه را از وی پرسید کفت این علم پیش خال منست در شام سطیح کاهن کفت برو این را از وی بپرس
عبد المسیح برفت جون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام کرد جواب نداد آغاز شعری کرد جون سطیح شعر وی را بشنید
جشم بکشاد وکفت ترا کسری فرستاده است از جهت جنبیدن ایوان وافتادن کنکرهای آن وخواب موبذان وفرو مردن
آتش فارسیان وفرو رفتن دریاچه ساوه اینها همه امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شدن واین بلاد را فرا خواهند
کرفت واز اکاسره بعدد کنکرها جمعی پادشاهی کنند انکاه دولت ایشان منقطع شود جون عبد المسیح این خبر را بکسری
آورد کفت تا آن وقت که جهارده کس پادشاهی کنند بسی کارست ده کس از ایشان در جهار سال پادشاهی کردند وجهار
دیکر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه **ودر بعض روایات جنین آورده است** که کسری بر دجله بنای کرده بود
ودر عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یک روز بامداد کرد در میانهٔ ایوان وی شکستی افتاد
وآن بنا که کرده بود آب ببرد ودر ملازمت وی سیصد وشصت تن از کاهنان وساحران ومنجمان بودند ودر میان ایشان
مردی بود از عرب سایب نام که در عیافت مهارتی داشت ودر احکام وی خطا کم می افتاد کسری ان جماعت را جمع کرد
وبا ایشان کفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافت وبنای که بر دجله کرده بودم خراب شد درین
باب فکری بکنید که سبب این جه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا در ان باب فکری کنند همه راههای سحر وکهانت
ونجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک بر پشتهٔ بلند بالا رفت ودر اطراف وجوانب آسمان وزمین
نظر می کرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید ومی رفت تا بمشرق رسید جون بامداد کرد دید که زیر قدم وی
مرغزاری سبز شده است با خود کفت اکر آنجه دیدم راست آید از حجاز پادشاهی ظهور کند که تا مشرق با حاطهٔ
وی در آید ودر عالم خصب وفراخی پیدا کردد جون آن جماعت با یکدیکر اجتماع کردند واحوال یکدیکر دانستند بران
اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملک کسری در سر وی شود اما این ... را با وی نمی توان کفت
که همه راه کشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان وخرابی بنای دجله بجهت آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن
خطای واقع شده بود است ما وقتی اختیار کنیم که دیکر آن بنا خراب نشود ووقتی اختیار کردند دیکر بار بنا کرد
جون با تمام رسید وبا همه ارکان دولت آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد وان بنا را ویران ساخت ودیران
آب نیم مرده بیرون آوردند بران جماعت قهر کرد وبسیاری را از ایشان قتل کرد وباقی ماندکان کفتند جنانکه متقدمان

خطا کرده بودند ما نیز خطا کردیم بار دیگر اختیار کردند و بنا باتمام رسید کسری ترسان ترسان سواره بران جا بگذشت
ان بنای از زیر پای وی برفت و وی را نیم مرده از آب بیرون اوردند باز ان جماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد گفتند سخن
راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون این اشنید دست از بنای دجله باز
داشت تا خراب شد **و از انجمله آنست** که یهودئی بود ساکن مکه در آن شب که رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد بمجلسی
از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمی دانیم گفت اگر از شما در گذشت
باکی نیست دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است اگر از شما در گذشت در فلسطین خواهد بود میان دوشانهٔ وی موی
چند است بیاپی دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی از جن انگشت در دهان وی کند و وی را از شیر باز دارد دنبس قریش
از ان مجلس متفرق شدند و ان سخن را تعجب کنان در خانهای خود می گفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را
خدای تعالی پسری داده است و وی را محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بخانهٔ آمنه آمد و آن علامت را بر میان
دوشانهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت والله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت
پس روی بقریش کرد و گفت شما باین شادمان شدید والله که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن بمشرق و مغرب برسد
و از انجمله آنست که حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش
متوجه مکه شدم و شوهر من با من بود و با خود دراز گوشی داشتم ماده و ناقهٔ مسال یافته که هیچ شیر نمی داد و آن سال قحط
بود و خلق از سختی و کرانی بتنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله
علیه وسلم بآن خرسند شود نبود و از گریهٔ وی مرا شب خواب نمی آمد چون بمکه رسیدیم رسول را صلی الله علیه وسلم بر من
عرض کردند از ناداری گفتم که از برای احسان دایه پدری باید کریم و وی را پدر نیست تا غایتی که همراهان من فرزند
گرفتند و هیچ دیگر نماند من شرم داشتم که بی رضیعی باز گردم وی را قبول کردم آمنه گفت که پیش از این سه شب آینده مرا
گفت که دایهٔ فرزند خود از بنی سعد بگیر کسی را که از آل ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویب است و
شوهر من ابو ذویب آمنه دست مرا گرفت و بخانه در آورد محمد را دیدم صلی الله علیه وسلم در صوف سفید پیچیده و از وی
بوی مشک می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت بر حریر سبز خفته پستان خویش بر سینهٔ وی نهادم چشم مبارک
بگشاد و نوری دیدم که از دو چشم وی باسمان بالا رفت روان روی وی را ببوسیدم و آنرا از آمنه مستور داشتم بعد ازان
وی را برداشتم و پستان راست در دهن وی نهادم مکیدن آغاز کرد بعد ازان پستان چپ در دهان وی نهادم نخورد ابن
عباس رضی الله عنهما گفته است که در آن حالت خدای تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را
برای وی باز گذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را بمحمد می دادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره و هرگز فرزند
من پیش از محمد شیر نمی خورد **و از انجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم پستان چنان پر شیر شد که محمد را

۱۲

شیر می دادم و ضمره را شیر می دادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و ناقهٔ من که یک قطره شیر نمی داد شیر آور شد
که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه برکتی بخانهٔ ما روی اورده است و حق سبحانه
نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده و این همه برکت وجود این فرزند سعادتمندست **و از انجمله آنست** که حلیمه گفته است
که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم شب سیم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور از جبههٔ
وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی وی را می بوسید شوهر خود را ازان آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان
دار که هیچکس سعادتمند نه از ما بد بار خود باز نخواهد گشت **و از انجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون عزیمت
مراجعت کردیم بر دراز گوش خود سوار شدم و محمد را پیش خود گرفتم آن دراز گوش را دیدم که سه بار بجانب
خانهٔ کعبه سجده برد بعد ازان سر بر داشت و از همه مرکبهای همراهان در گذشت و چنان می رفت که همه از وی باز
می ماندند و می گفتند ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این نه همان مرکبست که بهزار حیله از جای نمی جنبید من
گفتم چنانکه گمان می برم که این همه از برکت این فرزندست **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که در هیچ منزلی
از منازل بنی سعد من [illegible] که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده و حق سبحانه همه چهارپایان
مرا برکت داد و پستانهای گوسفندان مرا پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود عتاب می کردند که چرا
گوسفندان ابو ذویب فربه و شیرناکست و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب
می چرند **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه عجبتر آن بود که آواز
بر داشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین و چنین آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم چون دو ماهه
شد نشسته بهر طرفی با کودکان غژ غژان می رفت و چون سه ماهه شد بر پای می ایستاد و چون چهار ماهه
شد دست بر دیوار نهاده می رفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه تمام شد تیز تیز
می رفت و در هفت ماهگی بهر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماه بروی گذشت چنان سخن می گفت که مفهوم
می شد و در نه ماهگی سخن فصیح گفتن آغاز کرد و چون ده ماهه گشت با طفلان بهم تیر می انداخت **و از انجمله**
آنست که هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم که هیچ چیز بول نکرد که آنرا
بباید شست بلکه در هر شبانروزی در وقت معین یکبار بول می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول
نمی کرد **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بسر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل
آنجا حاضر بود همراهان مرا گفتند ان غرایب و عجایب را که ما در محمد از وی کفته است از این شیخ سوال
کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر
گشت و چون بر زمین آمد یک قبضه خاک از زمین بر داشت بعد ازان سر بر داشت و روی بسوی آسمان کرد

شیخ هذیلی فریاد برآورد که ای آل هذیل این طفل را بکشید که ملک همه روی زمین خواهد شد و منتظر است
که بر وی از آسمان امری نازل شود **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد و وقت فطام
وی رسید وی را پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم اما می خواستیم که خیر و برکت وی از ما منقطع نشود گفتیم ما
هیچ کودک از وی با برکت تر ندیده ایم و از گرما و وبای مکه ایمن نیستیم وی را هم با ما بسپار وی را با ما سپرد و یکسال
با ما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبشه می گذشتیم محمد را دیدند تیز تیز در وی نگاه کردند و کارهای خود را گذاشتند
روی بتفحص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان وی را دیدند از من پرسیدند
که این فرزند تو از درد چشم شکایت می کند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت میکند گفتم نی گفتند هر چند مال
می طلبی بدهیم و صد هزار منت بر جان خود نهیم این پسر را بما ده تا بحبشه بریم که وی را شانی عظیم خواهد بود ما در کتب
خود چنین یافته ایم که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است یا نزدیک
آمده است که بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از آنجا شبگیر کردم **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته
است که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران بچراگاه گوسفندان رود هر روز عصا بر می گرفت و با برادران
بذوق و نشاط می رفت و شبانگاه شاد و خرم می آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تاسف می خوردم که امروز
هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت ای مادر غم مخور که من پیش رفتم و وی را
در میان تپه کان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرفی که می رفت با وی می گشت **و از انجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که روزی با برادران بچراگاه گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه روز برادر وی ضمره گریان
آمد و گفت ای مادر برادر قریشی مرا دریاب که زنده دریابیش و وی را اشکل می بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای آن
که با هم بازی می کردیم مردی آمد وی را از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت و شکم وی را بکارد بشکافت من و ابو ذویب
بدویدیم وی را ببالای کوه دیدیم چهره برافروخته و چشم در آسمان دوخته پیش وی بر روی در افتادم و بوسه
بر پیشانی وی دادم و گفتم ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست گفت در آن وقت که با برادران بازی
می کردم سه کس آمدند در دست ابریقی سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان
برادران در ربودند و ببالای کوه بر آوردند یکی بلطف تمام مرا بخوابانید و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر می
کردم هیچ المی درنیافتم دست در درون من کرد و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه
خون آلود بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهره شیطان بود آنرا بینداختم و ترا از وسوسه و فریب
وی ایمن ساختم پس دل مرا بجای باز نهاد و بختمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل
احساس میکنم مرد سیم برخاست و گفت شما دور شوید که کار خود کرده اید پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینه من

نهاد آن شکاف فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که وی را با ده کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم
پس گفت وی را با صد کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت او را با هزار کس از امت وی برکش برکشیدم
من بچربیدم پس گفت بگذار که اگر با همه امتش برکشی بخواهد چربید پس دست مرا گرفت و باز نشاند پس هر سه بر
سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ مترس مبادا ترا اگر بدانی که چه سعادتها و کرامتها خواسته اند ترا
همراینه روشنایی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمان در آمدند اگر خواهید موضع در آمدن ایشان را
بشما نمایم **و از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند وی را بکاهنی
باید برد که همانا طائفه از جن بر وی گذشته اند و از ایشان بوی اثری رسیده وی را بکاهنی بردم و صورت حال وی را بنامی
باز نمودم آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را بسینه خود بر داشت و فریاد برآورد که ای آل عرب بیایید و بلائی
که بشما روی آورده و ظهور آن نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با او نیز بکشید که اگر او را بگذارید و
بمبلغ رجال برسد سرایند دین شما را بر اندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته حلیمه گفته است که چون سخن
وی شنیدم محمد را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهنی باید برد که تعویذی تو نویسد که دیوانه شده اگر من چنین ترا
می دانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود بکشتن نمی دهم تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس وی را برداشتم و بمنزل خود
آمدم **از انجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از
عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئاً لک یا بطحاء مکه امروز نور و زینت و
جمال و دین و کمال اقبال و بها و عزت و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد از این ابد الآبد از حزن و آلام و کفر و ظلام
بساحت احوال تو راه نخواهد یافت درازگوش خود بر نشستم و وی را بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش
ایشان گذاشتم و بجهت بعضی کارها که داشتم برفتم ناگاه آوازی سهمگین بگوش من آمد بتعجیل بازگشتم محمد را ندیدم
گفتم ای گروه مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند کدام کودک گفتم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که وی را آورده
بودم تا بجدش بسپارم هیچکس نشان باز نداد ایشان را بگذاشتم و ناله و فریاد بر داشتم که وا محمداه وا محمداه ناگاه پیری
دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند که فرزند تو کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم
روحی فداک آن کیست گفت آن صنم بزرگ که نام وی هبل است وی را دعای بد کردم و گفتم تو مگر ندانسته آنچه در
شب ولادت وی بهبل و سایر اصنام گذشت گفت ای سعدیه تو دیوانه گشته حالی من بهبل در آیم و از وی درخواهم
که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار گرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت ای سید من هرگز لطف و
احسان و فضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است این ضعیفه سعدیه می گوید که فرزند وی محمد گم شده است
چون نام محمد بر زبان راند هبل و سایر اصنام سرنگون بر زمین افتادند و گفتند ای شیخ هلاک ما بخواهد بود مگر بر
دست

محمد شیح گریان و لرزان باز گشت و گفت ای سعدیه فرزند ترا پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد دل تنگ
مباش و آهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر بعبد المطلب رسد پیش وی رفتم و قصه باز گفتم وی را
گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر بر کشید و ببانگ بلند گفت ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند و بواقعت
وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ از وی نشان نیافتند عبد المطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم در آمد و
هفت بار طواف کرد و مناجات در گرفت که خداوندا محمد را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز
داد که محمد را پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد عبد المطلب گفت ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان
درخت عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت و ورقة بن نوفل وی را در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند وی را
دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی می کند عبد المطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من محمد بن عبد الله بن
عبد المطلب گفت ای فرزند من جد توام وی را پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن حلیمه را بانواع اکرام و
انعام بقبیلهٔ خود باز گردانید و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه وسلم باین قصه
اشارت کرده است آنجا که گفته است : مِن قَبلِها طِبتَ فِی الظِّلالِ وَفِی ۰ مُستَوْدَعٍ حَیثُ یُخصَفُ الوَرَقُ
و از انجمله آنست که امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفته است که مرا بدین تو آن
خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن می گفتی و بسوی وی بانگشت خود اشارت می کردی بهر جانب که اشارت
می کردی میل می کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من با وی حدیث می کردم و وی با من حدیث می کرد
و مرا از گریه باز می داشت و آواز افتادن وی تحت العرش بسجده در می افتاد می شنیدم و از انجمله آنست
که چون آمنه مادر رسول رسول را صلی الله علیه وسلم بمدینه برد بپیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود و
یکماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی اموری را که در وقت
اقامت بروی گذشته بود یاد می کرد و می گفت که یهودی بمن نگریست روزی مرا تنها دید گفت ای غلام نام تو
چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که می گفت این پیغمبر این امتست بعد از ان پیش اخوال من رفت
و این خبر را با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم و ام ایمن گفته است که در ان وقت که در مدینه بودیم
دو مرد از یهود در میانه روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آور بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و در روی
وی بسیار نگریستند پس یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امتست و این بلده دار هجرت وی خواهد
بود و زود باشد که درین بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود و از انجمله آنست که چون در وقت مراجعت
بمکه بموضع ابوا که میان مکه و مدینه است رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین وی نشسته بود
ناگاه بیهوش شد و بعد از ان بهوش باز آمد و بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد و بیتی چند خواند که این

ابیات از انجمله است ۵ بارَکَ اللهُ فِیکَ مِن غُلامٍ ۵ اِن صَحَّ ما اَبصَرتُ فِی المَنامِ ۵ فَاَنتَ مَبعُوثٌ اِلَی الاَنامِ
من عند ذی الجلال والاکرام ۵ بعد از ان گفت هر زنده میرنده است و هر نوی کهنگی پذیرنده است اگر من میرم
ذکر من زنده خواهد بود زیرا که پاکیزه نهادی زادم و نیکو کاری یادگار گذاشتم چون وی بمرد آوازی از نوحه
جن می آمد که بروی می گریستند و می گفتند ۵ نَبکِی الفَتاةَ البَرَّةَ الاَمِینَه ۵ زَوجَةَ عَبدِ اللهِ وَالقَرِینَه
اُمَّ نَبِیِّ اللهِ ذِی السَّکِینَه ۵ وَصاحِبِ المِنبَرِ بِالمَدِینَه و از انجمله آنست که چون سیف ذی الیزن بعد از مولد رسول
صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بروی قرار گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر
اشراف قریش بتهنیت وی بصنعای یمن رفتند و بعد از اذن در آمدن بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک
وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد وی را خوش آمد پرسید که تو
کیستی گفت من عبد المطلب بن هاشم وی را ابن اخت خواند و نزدیک نشاند و بر وی و بر سایر اشراف قریش اقبال
نمود و نوازش فرمود و بدار الضیافه فرود آورد و نزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا بماندند وی را ندیدند
و نه اذن بازگشتن یافتند بعد از یکماه بحال ایشان افتاد کسی پیش عبد المطلب فرستاد و وی را بخواند
و بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان می نهم و ترا از امری خبر
می دهم که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نگفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بر آن مطلع می گردانم باید که آنرا پوشیده
داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند پس گفت در کتاب مکنون و علم مخزون
که آنرا از برای خود اختیار کرده ایم خبری عظیم یافته ایم که خیر تو و عامهٔ ناس در ان خواهد بود و آن خبر آنست
که مولود شده است یا درین زودی مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد پدر و مادر وی
بمیرند و جد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی وی را برانگیزاند و ما را انصار و اعوان وی گرداند دوستان
خود را بوی عزیز سازد و دشمنان را بوی بر اندازد پس وی بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد
در آید و بر هر که خواهد بزند و خزاین و نفایس را بتصرف خود در آرد آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد و هر کس
طریق پرستش خدای تعالی گیرد و شیاطین مرجوم و مدحور گردند و اوثان مهجور و مکسور قول وی فصل
یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل بمعروف امر کند و خود ارتکاب
آن نماید و از منکر نهی کند و خود از ان اجتناب نماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت
یا عبد المطلب اِنَّکَ لَجَدُّهُ مِن غَیرِ کَذِبٍ عبد المطلب چون آن بشنید بسجده در افتاد ابن ذی یزن گفت سر بردار
که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته دختر
وهیب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد وی را محمد نام کردم پدر و مادر وی مردند و وفات یافتند من

وعم وی تربیت وی می کنیم ابن ذی یزن گفت هرچه با تو گفتم چنانست که گفتم حال او را پنهان دار و با قوم
یهود پیش مگذار که دشمن وی‌اند اما حق تعالی ایشان را بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که با تو
همراه‌اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را بسبب محمد بر ایشان ریاستی خواهد
بود هلاک وی خواهند و ایشان با فرزندان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که پیش از
بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را به یثرب بردمی و آنرا دار الملک خود ساختمی و کمر معاونت
وی بربستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته‌ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کار وی آنجا استحکام خواهد
پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خاست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود و اگر نه بر وی از آفات
رسیدمی حال وی را اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی گردانیدمی ولیکن این معنی را بتو باز گذاشتم
که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از آن هر یک از آن قوم را ده غلام و ده کنیزک و دو حله برد و صد اشتر و پنج رطل
زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبدالمطلب را ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر بیایی و وی
خود در همان سال بمرد پس بعد از آن عبدالمطلب همیشه با قریش گفتی بر من حسد مبرید بانکه عطای ملک مرا
بیشتر بود که آن نسبت باشرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندکست چون از وی پرسیدندی که آن
کدامست اظهار نکردی **وازانجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با کودکان بازی می کرد قومی
از بنی مدلج وی را دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم وی را احتیاط کردند بعد از آن
به عبدالمطلب گذشتند دیدند که وی را در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست گفتند
وی را محافظت کن که ما هیچ کس نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابراهیم است **وازانجمله آنست**
که روزی عبدالمطلب در حجر نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می گفت که ما
یافته‌ایم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسمعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت
وی چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت
و قدم وی را احتیاط نمود و گفت آن پیغمبر که می گفتم اینست این فرزند کیست عبدالمطلب گفت این فرزند منست اسقف
گفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبدالمطلب گفت وی پسر پسر منست مادر وی حامله بوی بود که پدر وی وفات
یافت عبدالمطلب فرزندان را گفت برادرزادهٔ خود را محافظت نمایید می شنوید که در شان وی چه می گویند
وازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبدالمطلب در سایهٔ کعبه فرشی بیفگندندی و
تعظیم و احترام وی را کسی بر آن ننشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بر آن نشستی
پس رسول صلی الله علیه وسلم کودک بود بیرون می آمد و میخواست که بر آنجا نشیند اعمامش نمی گذاشتند عبدالمطلب

میگفت دعوا ابنی فوالله ان له لشانا عظیما یعنی پسر مرا بگذارید که هرجا خواهد بنشیند که مر او را کاری بزرگ
خواهد بود و گفتی می بینم که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می بینم نور جبین کسیست
که از وی سروری و مهتری مردم آید پس روی با ابوطالب پس روی با ابوطالب که با عبدالله از یک مادر بودند کردی
و گفتی یا اباطالب این کودک را کاری عظیم در پیش است او را نگاه دار تا مکروهی بوی نرسد و او را بر گردن خود
نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بنا بر مکروه می دارد وی را پیش ایشان بردی و چون عبدالمطلب
در هشتاد و دو سالگی و بروایتی در صد و ده سالگی وفات یافت ابوطالب بموجب وصیت پدر بتعهد و تربیت قیام
نمود چنانکه مشهور است **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم بعد از وفات عبدالمطلب با ابوطالب
بود و آن وقت هشت ساله بود و ابوطالب وی را بسیار دوست می داشت و وقتی که عیال ابوطالب با یکدیگر یا تنها تنها
طعام خوردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلی الله علیه وسلم طعام خوردندی سیر شدندی پس ابوطالب وقتی
که خواستی که عیال خود را طعام دهد با ایشان گفتی باشید تا محمد حاضر شود چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی
همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون آمدی و اگر چنانچه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامیدی
پس کاسهٔ شیر را بعیال و فرزندان ابوطالب دادی همه سیر شدندی و اگرچه آن کاسه را هر یک تنها می توانستی
آشامید پس ابوطالب وی را گفتی ای فرزند تو بس مبارکی **وازانجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم بامداد
از خواب برخاستی و جمیع فرزندان ابوطالب را بحال خود بیاراستی همه را مویها درهم شکسته بودی و چشمهاشان
برهم بسته و وی را موی عنبرین و چشم جهان بین بی شانه شانه کرده و بی سرمه سرمه ناک **وازانجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم پس دوازده سالگی رسیده بود که ابوطالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول صلی الله
علیه وسلم مفارقت عم دشوار آمد با وی گفت عم من مرا اینجا باعتماد که می گذارد و چون مادر و پدری مشفق ندارم مرا
بکه می سپارد ابوطالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که او را با خود برد برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی
خردسال است و طاقت سفر ندارد متردد شد و خواست که وی را نبرد روزی رسول صلی الله علیه وسلم دید که تنها
می گریست از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه وسلم خاموش شد گفت شاید که گریهٔ تو از اندیشهٔ
مفارقت من باشد گفت آری ابوطالب سوگند خورد که بعد ازین هرگز مفارقت تو اختیار نکنم وی را با خود برد و همواره
مراقب حال وی می بود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بصری گویند و آنجا راهبی بود که وی را بحیرا
می خواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بروی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننموده بود مگر آن سال
زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه کرده بهر جا که می رود
با وی میرود و چون در پای درختی نزول کردند آن ابر بالای درخت بیستاد و شاخهای درخت نیز ببالای سر وی

میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را طلب کرد که بطعام وی حاضر
شوند و مجلس از خرد و بزرگ تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند بحیرا هرچند نظر کرد مقصود خود در ایشان ندید
گفت می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا گفت وی را نیز حاضر کنید چون حارث بن
عبد المطلب این را بشنید بلات و عزی سوگند خورد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب را
در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در احضار وی استعجال نمود حارث بطلب وی رفت
و بحیرا می نگریست دید که چون از زیر درخت بیرون آمد آن ابر سپید با وی روان شد چون نزدیک بمجلس رسید بحیرا
برخاست و بتعظیم تمام وی را تقدیم کرد و تیز تیز در وی می نگریست و مشاهدهٔ نشانهای که در کتب سالفه دانسته بودی
نمود چون جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق گشتند بحیرا با وی گفت ای کودک بلات و عزی که هرچه ترا پرسم
مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلات و عزی بر من سوگند مده که پیش
من هیچ چیز مبغوض تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که آنچه پرسم ترا مرا خبر دهی رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که آنچه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی سوال کرد رسول صلی الله علیه
وسلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات دانسته بود موافق یافت بعد از آن خواست که مهر نبوت را
مشاهده کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک را نکشاد ابو طالب گفت ای فرزند کتف خود را بگشای چون بگشاد
مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد و گریان گریان با ابو طالب گفت
این کودک را با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشند ابو طالب
گفت برادر زادهٔ منست بحیرا گفت راست می گویی پس گفت این سرخی چشم وی هرگز دور نمی شود ابو طالب گفت نی
بحیرا گفت راست می گویی بعد از آن با ابو طالب گفت این برادر زادهٔ تو پیغمبر این امت خواهد بود وی را زود بشهر
خود بر و وی را از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و مادر باب این کودک عهد
و میثاق بسیار است ابو طالب گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی
علیه السلام فرستاده است چون ابو طالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر وی را بسفر نبردی و اگر از وی احساس الم
مفارقت کردی خود نیز بسفر نرفتی واز الجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست و پنج
سالگی پیش از تزویج ببصری رسید در سایهٔ درختی که نزدیک نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را
می شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایهٔ این درخت فرود آمده است گفت مردی است از اشراف قریش
و بزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی
ست سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمان است و خاتم الانبیاست کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در

خدیجه رضی الله عنها با غلام وی میسره بسفر شام بیرون رفت

اسلام متابعت وی نمودمی واز الجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در این سفر تجارت بود و فروخت مشغول
میان وی شخصی در بیع و شری خلاف افتاد آن شخص رسول را صلی الله علیه وسلم گفت اگر راست می گویی بلات و عزی
سوگند یاد کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نخوردم و هیچ چیز را از ایشان دشمن تر
نمی دارم آن شخص گفت قول قول تست پس بپرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت
والله که این مرد پیغمبر خدای است و خاتم انبیاست میسره بموجب فرمودهٔ راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی
افزود و در مراقبهٔ احوال وی زیادت اهتمام نمود واز الجمله آنست که چون در مراجعت از این سفر بمر ظهران
رسیدند ابو بکر رضی الله عنه در آن کاروان بود با میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره
قبول کرد چون وی را روان می ساخت ابو جهل نیز در آن قافله بود گفت ای میسره وی خرد سال است مبادا که راه
گم کند دیگری را بفرست میسره گفت اگر بسال خرد است بعقل بزرگ است وی را روانه ساخت چون مقداری برفت
وی را بر بالای شتر خواب گرفت اشتر از راه بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر وی را بگیر و براه
راست در آر و سه روزه راه را بیک روز قطع کن جبرئیل چنان کرد و اشارت باین معنی است قوله تعالی ووجدک
ضالا فهدی پس رسول صلی الله علیه وسلم در همان روز نامهٔ میسره را بخدیجه رسانید و در همان روز بازگشت و چون
بکاروان نزدیک رسید ابو جهل وی را بدید شادمان شد و گفت ای میسره سخن من نشنیدی آنک محمد راه غلط کرده است
و باز گشته ابو بکر رضی الله عنه و میسره هر دو غمگین شدند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید
میسره ابو جهل را گفت معلوم شد که تو راه غلط کردهٔ که محمد غلط نکند ابو جهل شرمنده شد گفت من برین نامه اعتماد ندارم
که چند روزه راه را در یک روز قطع کردن محال است من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی
شرمندگی شد واز الجمله آنست قس بن ساعدة الایادی چون وفد ایاد پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدند از ایشان پرسید که کدام یک از شما قس بن ساعدة را می شناسید گفتند یا رسول الله ما همه وی را می شناسیم
فرمود که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود که گویا وی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود
و خطبه می کرد و مواعظ و نصایح نیکو می گفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت می کرد و بیتی چند میخواند که زبان
من بآن روان نمی شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیدم مرا گمانی نخواهد بود که آنرا
بخوانم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که میگفت
شعر
فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر ۝ لما رأیت موارداً للموت لیس لها مصادر
ورأیت قومی نحوها یمضی الاکابر والاصاغر ۝ لا یرجع الماضی الی ولا من الباقین غابر ۝ أیقنت انی لا محالة حیث صار
القوم صائر
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که زیادت کرد اند امارات ایمان قس بن ساعده را مردی دیگر

از میان قوم برخاست وگفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادی وحش وطیر بسیار
جمع آمده اند وقس بن ساعده عصای بدست بر سر چشمهٔ ایستاده وبیکوید سوگند بخدای اسمان که نخواهم گذاشت
که قوی پیش از ضعیف آب خورد بلکه می باید اول ضعیف آب خورد بعد از ان قوی سوگند بآن خدای که ترا براستی
بخلق فرستاده است که من دیدم که انچه قوی بود از وحش وطیر باز می ایستاد تا ضعیف آب می خورد وبیک جانب می رفت
بس قوی اب میخورد چون وحش وطیر از وی دور شدند پیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود ونماز می
گذارد گفتم این چه نمازیست که می گذاری که عرب این رانمی دانند گفت این نمازیست که از برای خدای اسمان می
گذارم من گفتم که اسمان غیر از لات وعزی خدای هست بلرزید ورنگ وی متغیر شد وگفت دور شو از من إنّ للسماء
إلٰهاً عظيم الشأن هو الذي خلقها فسوّاها وبالكوكب زيّنها وبالقمر المنير والشمس اشرقها بعد از ان از وی پرسیدم
که چون خدای آسمانرا درین موضع می پرستی گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه
بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد از ان گفت زود باشد که فرا رسد شما را حقّ ازین جانب واشارت بجانب
مکه کرد پرسیدم که ان حق چه خواهد بود گفت رجلٌ من ولد لؤيّ بن غالب يدعوكم الى كلمة الاخلاص وعيش الابد
ونعيم لا ينفد فاجيبوه بس گفت اگر چنانچه من تا وقت ظهور وی بزیستمی اول کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی
وبیش از همه باوی بیعت کردمی رسول صلی الله علیه وسلّم فرمود که بسند است آنچه گفتی قس بن ساعده امّتی بود
بود خدای تعالی فردای قیامت ویرا تنها برخواهد انگیخت **ودر روایتی دیگر چنین آمده است** که یکی از انصار
برخاست وگفت من شتری گم کرده بودم بطلب وی در کوه وبیابان می گشتم شب امد ومن در موضعی هولناک بماندم
نزدیک بصبح هاتفی اواز داد که ۞ يا ايها الراقد في الليل الاحم ۞ قد بعث الله نبيا في الحرم ۞ من هاشم اهل الوفا والكرم
يجلو دجنات الدياجي والبهم ۞ هرچند در جوانب واطراف نگاه کردم هیچکس ندیدم گفتم ۞ يا ايها الهاتف في داجي الظلم
اهلا وسهلا بك من طيف الم ۞ بيّن هداك الله في لحن الكلم ۞ ماذا الذي تدعو اليه يغتنم ۞ ناگاه آوازی برامد که کسی
میگوید ۞ ظهر النور وبعث الله محمدا بالحبور ۞ صاحب النجيب الاحمر ۞ والوجه الاغر ۞ والحاجب الاقمر ۞ والطرف الاحور
بعد از ان گفت ۞ الحمد لله الذي لم يخلق الخلق عبث ۞ لم يخلنا سدى من بعد عيسى واكترث ۞ ارسل فينا احمدا
خير نبي قد بعث ۞ صلى عليه الله ما حج له ركب وحث ۞ چون بامداد شد از شادی وسرور شتر خود را فراموش کردم
وروان شدم ناگاه بجای رسیدم دیدم که قس بن ساعده در سایه درختی نشسته است وچوبی بدست گرفته وبر سنگی
می زند وچیزی میگوید نزدیک وی رفتم وسلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمهٔ آبست ومسجدی است میان
دو قبر ودو شیر بزرگ آنجا بند خود را بروی می مالند وبوی تبرک میجویند یکی از ان هر دو بسوی چشمهٔ آب روان
شد تا آب خورد دیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بروی زد وگفت چندان

بائیست که انکه پیش از تو رفته است باز گردد چون وی بازگشت دیگری رفت وآب خورد بعد از ان از وی
پرسیدم که این قبرها از ان کیست گفت من دو برادر داشتم که درین مکان بامن خدا برا می پرستیدند وبوی شرک
نمی آوردند وفات کردند این قبرهای ایشانست من نیز انتظار می برم تا بایشان برسم **واز انجمله است قصه زید بن
عمرو بن نفيل** زید بن عمرو وورقة بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند ورقه نصرانی شد اما زید
را نصرانیت ملائم نیفتاد قبول نکرد چون از آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجا می آیی گفت
از خانه که ابرهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون آمده گفت بطلب دین گفت بازگرد
که آنچه تو می طلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد وویرا اشعار بسیار است مشتمل بر توحید وتمجید خدای
تعالی وایمان بوی وزجنا ودی پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم مقتول شد وعن سعيد بن زيد رضي الله عنه
قال سألت انا وعمر بن الخطاب رسول الله صلى الله عليه وسلم عن زيد بن عمرو بن نفيل فقال يأتي يوم القيمة امّة
وحده **واز انجمله است قصه عبد کلال بن يغوث الحميري** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد
قبا با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارده بودیم روی مبارک با ما کرد ناگاه دید که اعرابی شتر سوار با عمامه سیاه
شمشیر حمایل کرده روی برهنه از بالای کوه فرود می آید فرمود که می بینید آنچه من می بینم گفتیم تو داناتری یا رسول الله
فرمود که اعرابی از ذروه کوه فرود می آید نزدیکست که عبد الله خفاف باشد هنوز رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود
تمام نکرده بود که ان اعرابی بدر مسجد رسید وشتر خود را انجو اباند وآستین افشان ودامن کشان پیش رسول صلی
الله علیه وسلم آمد وتحیت نبوت گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا فضّ الله فاك ولا اذن اباك پس وی اذن
کلام خواست اذن یافت گفت یا رسول الله با گروهی از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب می رفتیم وبنور
ماه راه را بیرون می بردیم ناگاه ماه فرو رفت وما بوادی هولناک رسیده بودیم همانجا فرود امدیم هنوز قرار نگرفته
بودیم که غلغله وولوله برامد از اواز شتران وگوسفندان وصهیل اسبان ونفیر بادزنان وگریه کودکان وبانگ سگان
ناگاه هاتفی اواز داد که یا راکب العیامه واهمه که قیامت نزدیک آمده است وپیغمبری ظهور کرده است که بتهارا می شکند
ودینهای باطل را معطل می گرداند نیکبخت انکسی است که متابعت وی میکند وبدبخت انکه در مخالفت وی می کوشد
ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت ملکان جنی ام از وی پرسیدم که این اوازها چه بود گفت قومی از
جنیان اند که به پیغمبری که از قریش مبعوث شده است ایمان اورده اند بعد از ان کلام منقطع شد چون بامداد
کردیم وبه بیابان در امدیم در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می نماید همراهان را گفتم شما باشید تا ببینم که آن
کیست بر جنیبی که داشتم سوار شدم وشمشیر حمایل کردم وبجانب وی رفتیم پیری دیدم از کبر سن گوژپشت شده
وزمین را می کند چون اواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد از وی هیبتی بر من مستولی شد بآیات قرآنی تعوذ کردم

کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس کفتم یرحمک الله ما جماعت مسافرانیم که راه گم کرده‌ایم ما را اینجا پناهی ده یا ما را
که بآن دفع تشنگی کنیم یا رای بنمای کفت من نه خانه دارم و نه خیمه که شما را پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامم
انک راه پیش شماست بر فلان در غار کوه بیرون رو پدید پس کفتم تو کیستی کفت من عبد کلال بن یعوث الحمیری کفتم
حال قوم تو چه شد کفت اکنون سیصد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قبیله بنی مازن فرود امده‌ام و در میان
ایشان پیری است که میکوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی جوی
آب بوده است که مسدود شده است و اکنون سیصد سال است که زمین می کنم و انرا می جویم و از ان هیچ نشان
نیافته‌ام اما سه لوح یافته‌ام و بر انجا چیزها نوشته تو خط می توانی خواند کفتم اری بیار یک لوح بمن داد بر انجا در مذمت
قوم عاد دو بیت نوشته و بر لوح دوم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سیم مثل آن بعد از ان
دست مرا بگرفت و مرا بجای برد سریری از زر سرخ نهاده و بر انجا شخصی پشت افتاده و بر میان دو چشم وی نبشته
که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر صحبت داشتم و مالک
هزار قنطار شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت نه دنیا بر من باقی ماند و نه من
بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من هیچکس بدنیا مغرور نگردد بعد از ان دست مرا گرفت و بجای دیگر برد آنجا سریری
دیدم از نقره نهاده و بر بالای ان جاریه پشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که منم ضَبَعه دختر شداد بن عاد هر که بدینجا اید
می باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد از ان مرا بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد و کفت این را بخوان
در انجا نوشته بود که اذا ظهر النبی الامّی علی الجبل الاحمر بعوالی العزیز الاکبر فلبئس البلاد لمن خالفه ببلاد ولا یؤویه
جبل ولا واد خروجه من ارض تهامه کانه بدر تجلّی علی غمامه ان قال صُدِّق وان سکتَ وُفّق یذلّ له الملوک ویوضع
له الشکوک بعد از ان خواست که باز کردد بوی در اویختم و کفتم بحق آن کس که میان من و تو جمع کرد که بکوی که طعام
و شراب تو از کجاست کفت طعام من کیاه این پشته است و آب من باران بعد از ان وی را وداع و برفتم و دو سال
در حضر موت بماندم چون در وقت مراجعت بانجا رسیدم زمینی دیدم سبز و خرم و جوی اب روان انجا قبری نهاده و جمعی
زنان کرد آن در آمده پرسیدم که حال عبد کلال بن یعوث چه شد کفتند مرد و این قبر وی است فرود آمدم و زیارت
وی کردم و بالای سنگی دیدم بر وی نوشته ما زلتُ احفر بیر عاد جاهداً ۰ حتی بلغتُ الثمر بعد ایاس ۰ وکشفتُ عن ما رکان مذاقه
عسل مصفی لذة للناس ۰ ونضیت نحبی بعد ذاک و لم اتم ۰ وخیفان احزانی و قلّ مواس ۰ وثویت بین جنادل وصفایح
اکل التراب محاسنی والراس ۰ چون این بکفتم رسول صلی الله علیه وسلم بکریست و کفت رحم الله عبد کلال بن یعوث
بن سیح **رکن ثالث** در بیان انچه از بعثت تا موت تمام شده است **از انجمله است قصه**
ورقة بن نوفل چون ایام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام نزدیک رسید کاهی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه

بیرون امدی بهر سنگی که بگذشتی ازان سنگ آواز آمدی که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه
وسلم بهر طرف نگاه کردی هیچکس ندیدی و در صحیح بخاری مذکور است که ابتدای کار رسول صلی الله علیه وسلم خوابهای
راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی صبح ظاهر شدی بعد از ان خلوت دوست می داشت و شبهای بسیار در
غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه برای وی آماده کرده بودی
آنرا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد چادرشبی از دیباج در دست رسول الله
صلی الله علیه وسلم کفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم کفت است من کفتم من خواننده نیستم آن چادرشب را بر سر
من انداخت و چنان سر روی مرا فرو کرفت که پنداشتم هنگام مردن است پس آن چادرشب از سر من باز کرفت و
کفت بخوان من کفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادرشب را بر سر من انداخت و بدستور پیشین با من معامله
کرد باز بگشاد و کفت اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علّم بالقلم علم الانسان
ما لم یعلم بعد از ان باز ایستاد و انچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم ترسیدم که مرا شاعر و مجنون نسبت
کنند و هیچکس چون شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را از سر کوه بلند بیندازم بکوهی بر آمدم در ان اثنا
از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب آسمان کردم جبرئیل را بصورت
مردی دیدم دو قدم خویش بر افق اسمان نهاده و می کوید که ای محمد تو رسول خدائی و من جبرئیلم پس در میانهٔ راه
بیستادم و از خاطر انداختن خود از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف اسمان که روی می نهادم آن صورت را در برابر
خود می یافتم تا تمام شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درین وقت خدیجه بهر طرف کسان بطلب من فرستاده بود
چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی خدیجه بازگشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده تکیه
بر زانوی او کردم و واقعه خود را با وی در میان نهادم و کفتم می ترسم که ناگاه کاهن شوم خدیجه کفت معاذ الله که حضرت
حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر خواهد امید می دارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد از ان خدیجه برخاست و بسوی
ورقة بن نوفل که ابن عم خدیجه و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه وسلم با وی بکفت و
ورقه کفت بحق خدای که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد پیغمبر این امت است و ناموس
اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد از ان ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف بیت الله
دید کفت ای فرزند من از آنچه دیده خبر باز ده چون خبر باز داد ورقه سوکند یاد کرد که البته ناموس اکبر احکام
الهی بتو خواهد اورد چنانکه بموسی علیه السلام اورد و تو پیغمبر این امتی و بتو از قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از
وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه توفیق نصرت تو خواهند یافت واکر عمر من وفا کردی مرا ایشه بدست و زبان و
مال و جان بیاری دادن تو برخاستی بعد از ان بوسه بر تارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم

با اطمینان خاطر بخانهٔ خدیجه رضی الله عنها باز رفت **و از انجمله است قصهٔ اکثم بن صیفی** چون خبر مبعث رسول
صلی الله علیه وسلم بوی رسید خواست که بپیش رسول آید صلی الله علیه وسلم قوم وی کفتند که تو بزرگ قوم مایی بیکی
مکن دو کس را از قوم خود بپیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال وی را معلوم کنند چون
ان دو کس بازگشتند وانچه دانسته بودند بوی کفتند قوم خود را وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت کیرند بر دیکران
که شریف آن کس است که در ایمان بوی سبقت کیرد بعد از ان باندک وقتی وفات کرد **و از انجمله است قصهٔ امیه
بن ابی الصلت** ابو سفیان کفته است که امیة بن ابی الصلت در شام از من استفسار احوال و اخلاق عتبه بن ربیعه
می کرد و من جواب می کفتم و وی استحسان می کرد چون از سن وی پرسید کفتم بکبر سن رسیده است کفت اینست عیب
وی کفتم چنین مکوی که کبر سن وی را بیفزوده است مکر شرف و فضل کفت خاموش باش تا سری این را بکویم ما در
کتب خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من خواهم بود چون با اهل علم کفت
و کوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هرچند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس را صالح این امر ندانستم
مکر عتبه بن ربیعه را چون تو کفتی که بکبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده است
و مبعوث نکشته چون ازین سخن روزکاری بر امد و رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد باسم تجارت بجانب یمن
می رفتم بامیه بن ابی الصلت بکذشتم بر سبیل استهزا کفتم پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث شده است کفت بدان
که وی حق است و راست می کوید متابعت وی کن کفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی کفت از زنان قبیلهٔ خود شرم می دارم
که همیشه با ایشان می کفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا ببینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف می کنم و کویا که
می بینم ترا ای ابو سفیان اکر با وی مخالفت کنی که ریسمان در کردن تو کرده اند همچنانکه در کردن بزغاله کنند
و پیش وی آورده اند و بر تو حکم می کند بهرچه میخواهد **و آورده اند** که وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصیده
آورد در وی ذکر ابتدای خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال انبیا علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول
صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم وی را در آن تصدیق کرد و سورهٔ ته بر وی خواند امیه کفت من
کواهی می دهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که بی تکلف بمن ایمان آر و متابعت راه راست کن کفت زود بتو باز می کردم و شتر خود را
سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسایی که جمعی راهبان بعبادت مشغول می بودند رسید و صورت حال را
باز کفت یکی از ایشان کفت اکر این کس را که می کویی ببینی بشناسی کفت آری وی را خانهٔ بود که بر دیوارهای وی
صور انبیا علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون بردند و یک یک صورت بر وی عرض کرد چون
بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه کفت این وی است راهب کفت قریب زود تر بر کرد و بوی ایمان آور

که وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است چون باز کشت و بحجاز رسید غزوهٔ بدر واقع شده بود و اشراف
قریش کشته شده بودند کفت اکر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و بجای کشتکان بدر مرثیه کفت و بطایف
رفت و چندگاه انجا بود یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف خانه شکافته شد
و دو مرغ سپید فرود آمدند و یکی از ان دو بر شکم وی نشست و جامهٔ وی را از شکم وی دور کرد آن دیکری وی را
کفت وی شنیده است کفت نی کفت ابعده الله جامه وی را بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد
خواهر وی وی را بیدار ساخت و انرا با وی بکفت کفت بمن خیری خواسته بودند از من کردانیده شد بعد از ان بشام
رفت بپیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان می دانست روزی با ایشان بشرب خمر
مشغول بود ناکاه غرابی بر انجا بکذشت و بانکی کرد رنک امیه متغیر شد کفتند ترا چه شد کفت اکر آنچه این غراب
میکوید راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال
نمودند چون دور بآن کس رسید که پهلوی امیه نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامه وی را بر وی پوشیدند چون بعد
ازان جامه را برداشتند مرده بود نبض وی حرکت نمی کرد و بعد از مردن این دو بیت بر زبان وی کذشت ۲
کل عیش وان تطاول دهراً ٭ صائر مرةً الی ان یزولا ٭ لیتنی کنت قبل ما قد بدا لی ٭ فی قلال الجبال ارعی الوعولا ٭
و از انجمله است قصهٔ عسکلان بن ابی عوالم الحمیری عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه کفته است که پیش از مبعث
رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بیمن رفته بودم بر عسکلان بن ابی العوالم فرود امدم و وی پیر فرتوت سال
یافته و از ضعیفی چون چوزه شده بود و هرکاه که بیمن می رفتم بر وی فرود می آمدم هر بار از من می پرسید
که در میان شما هیچ پیدا شده است که وی را شرفی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد می کفتم
نی چون این بار بر وی فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر شده بود و کوش وی کران کشته فرزندان وی
و فرزندان فرزندان وی همه جمع آمدند و وی را باز نشاندند مرا کفت نسب خود را بیان کن کفتم انا عبد
الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن الحارث بن زهره کفت همین بسنده است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر
باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه کذشته و وی را از همه خلق برکزید و کتابی
بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی می کند و باسلام میخواند بحق می فرماید و از باطل باز می دارد
کفتم وی از کدام قبیله است کفت از بنی هاشم و شما اخوال وی اید ای عبد الرحمن سبک باش و زود باز کرد
و با وی موافقت کن و وی را راست کوی دار و مددکاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان و از
جملهٔ آن ابیات است این سه بیت ٭ اشهد بالله ذی المعالی ٭ وفالق اللیل بالصباح ٭ اشهد بالله رب موسی
انک ارسلت بالبطاح ٭ فکن شفیعی الی ملیکی ٭ یدعو البرایا الی الصلاح ٭ تعجیل مرجع تمام کفایت مهمات خود کردم

و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابوبکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن جنیی را با وی گفتم
گفت آری خدای تعالی محمد بن عبد الله را به رسالت بخلق فرستاده است پیش آن رسول صلی الله علیه
وسلم در خانهٔ خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید
بخندید و فرمود که روی می بینم که از وی امید خیر می دارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که حمل مدیحه
کرده یا از کسی رسالتی آورده بیار آن را بدان که آن جنیی از خواص مؤمنانست من اسلام آوردم و
شهادت و شعر جنیی را بروی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که رُبَّ مؤمنٍ بی و ما رآنی
و مُصدّقٍ بی و ما شَهِدَ زمانی اولٰئک حقّاً اخوانی و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این
قصه بیتی چند است که در کتب مبسوطه مذکورست **و از انجمله است قصهٔ سمحج جنّی** ابن مسعود رضی الله
عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابوجهل نیز در
میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آن را می پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان در آمد
و گفت ای معشر قریش بگویید لا اله الا الله ولید بن مغیره با ابوجهل گفت می خواهی که امروز محمد را خجل سازم
ابوجهل سوگند بر وی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را بر گردن خود گرفت و روی برسول صلی الله
علیه وسلم کرد و گفت ای محمد تو می گویی که خدای من نزدیکترست بمن از حَبْلِ الوَرید اینک خدای من بر
گردن منست خدای تو کجاست تا ببینیم بعد از آن ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش وی را سجده کردند و مناجات
در گرفتند که ای خدای ما و سیّد ما مارا مدد کاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آواز برآمد
و بیتی چند در مذمت رسول صلی الله علیه وسلم و مذمت اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله
علیه وسلم بازگشت ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتم
و گفتم فِداک ابی و امّی یا رسول الله شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی
زبان بطعن و لعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی وی را زود هلاک کند بعد از دو شب پاسی شب پیش
رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیک یا محمد ما کلام وی را می شنیدیم و وی را
نمی دیدیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود که
بچه کار آمده گفت من غایب بودم دی روز مرا خبر دادند که مِسْعَر رسول خدا را مذمت کرده است من در
طلب وی بودم تا وی را نزدیک بصفا یافتم بشمشیر بزدم و بکشتم و ترا از وی رهانیدم یا رسول الله
فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه بآن شادمان شوی رسول صلی الله
علیه وسلم از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهی که ترا نامی بهتر

از این نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم بعد از آن برفت ابن مسعود رضی الله
عنه گوید که هرگز بر ما شبی از آن دراز تر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله علیه وسلم بمیان
ایشان در آمد و فرمود که یا معاشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش بر خاستند و پیش آن صنم بسجده در افتادند
و تضرع در گرفتند و رسول را صلی الله علیه وسلم توقع آن بود که امروز نیز همان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود
ناگاه از درون وی آوازی آمد که أنا عبدُ الله و ابنُ الهیجا أنا قتلتُ ذا الفجورِ مِسْعَرا بشتمه نبیّنا المطهّرا
چون مشرکان آن را شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند هیچ خدا را پیش از تو بر صفا نپرستیدیم سحر محمد در
تو اثر کرد دی روز وی را مذمت کردی و امروز مدحت میگویی پس وی را بر داشتند و بر زمین
زدند و بشکستند پس روی برسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک
وی را خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد عصای سنان دار در دست گفت ای معشر قریش شنیده ام که محمد
قوی است مرا نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی در هوا
خشک شد و رسول صلی الله علیه وسلم از شر آن ملعونان برست **و از انجمله است قصهٔ اُسقف اسکندریه**
مغیرة بن شعبه رضی الله عنه گفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفهٔ از ثقیف از
طایف باسکندریه رفتم آنجا اسقفی بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می
بردند و طلب شفا از دعای وی می کردند از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا باقی مانده است گفت یکی
مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی زمان اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه
و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته بود و شمشیر حمایل کرده هر که پیش آید باک ندارد و بنفس
خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی کنند و وی را از فرزندان و مادر و پدر خود
دوستر دارند و از زمین حرم بیرون آید و از حرمی بحرمی رحلت و مهاجرت کند وی بزمینی باشد
شوره که گیاه نرویاند و متابعت دین ابرهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفته است که وی را گفتم زیادت
کن در وصف وی گفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث بقوم خویش بود وی مبعوث بکافهٔ ناس باشد
و همه روی زمین وی را مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بگذارد مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد
از آن که در اسکندریه به کنیسه در آمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سؤال کردم همه را یاد
گرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول را صلی الله علیه
وسلم خوش آمد و دوست می داشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی
حکایت می کردم **و از انجمله است قصهٔ ایمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است

که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل بر خاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد خدایان
شما را دشنام می دهد و شما را بسفاهت و نادانی نسبت میکند و میگوید پدران شما در دوزخ اند و همچون خزان
در آتش دوزخ بروی در می افتند هر کس که محمد را بکشد وی را صد اشتر سرخ موی می دهم و صد اشتر سیاه موی
و هزار اوقیه نقره من برخاستم و گفتم ای ابو الحکم آنچه میگویی صحیح است گفت آری عاجل است نه آجل من
گفتم سوگند بلات و عزی که من این کار را کنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد و هبل را بر من
گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش می گرفتند پیش
وی می آمدند و با وی مشورت می کردند و وی را گواه می گرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه
وسلم می طلبیدم ناگاه بجای رسیدم که گوساله را می کشتند آنجا بیستادم تا بنگرم که چه می کنند شنیدم که از درون
آن گوساله آواز آمد که خوش کاریست مشتمل بر نجح و خیر و ذلی که مردی با آواز بلند و زبانی فصیح خلق را
بآن میخواند که گواهی دهند بآنکه خدای یکی است و محمد رسول او با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا میخواهند
بعد از ان بر گله گوسفند بگذشتم از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از درون گوساله می
آمد می گوید با خود گفتم والله که گمان نمی برم که مراد بآن غیر من باشد چون از انجا درگذشتم بصنمی رسیدم
که وی را ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت ه تُرِکَ الضِمادُ و کان یُعبد وحدهُ
بعد الصلوة علی النبی محمد ه ان الذی ورث النبوة والهدی ه بعد ابن مریم من قریش مهتدی ه ه ه
سیقول من عبد الضماد ومثله ه لیت الضماد ومثله لم یعبد ه فاصبر ابا حفص فانک امرؤ ه یاتیک عز غیر عز بنی عدی
لا تعجلن فانت ناصر دینه ه حقا یقینا باللسان وبالید ه آن زمان بیقین دانستم که مقصود از ان سخنان
من بخانه خواهر خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه انجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند
که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خباب رضی الله عنه گفت ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب
کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردم گفتند که در خانه ارقم بن الارقم است بانجا رفتم و در
بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود
من نیز بانگ بروی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید بر مرا دریافت فرمود که
دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهل تن شدم از مسلمانان و این
آیت نازل شد که یا ایها النبی حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند
بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نمی شوند پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند

و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد و بعد از ان همیشه با یک یک از مشرکان مقاتله می کردم تا حق
تعالی دین خود را غالب گردانید **و از انجمله آنست** که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی
در راه شام می رفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که سواری در میان زمین
و آسمان ایستاده و می گوید ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است و جنیان
همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بجایهای خود باز رسیدیم
شنیدیم که در مکه اختلاف واقع است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد
و از انجمله آنست که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب
دیدم که از کعبه نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که از ان نور آواز آمد که انقشعت الظلماء
و سطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء بعد از ان نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم و از ان
نور آواز آمد که ظهر الاسلام و کسرت الاصنام و وصلت الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود گفتم والله
که در میانه قریش امری حادث خواهد شد چون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده
است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم **و از انجمله است قصه ابوجهل**
که مردی از بابل بمکه آمد و چهارپای خود با بوجهل فروخت و ابوجهل در ادای ثمن تاخیر می کرد روزی
آن بابلی بمجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن آن نمی دهد
کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در ان نزدیکی نشسته بود قریش از برای استهزا
بابلی را بوی نشان دادند که آن مرد را بگوی که مهم ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصه
خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب
ایشان فرستادند تا مشاهده احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانه ابو جهل زد گفت
کیست رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابو جهل فی الحال در بگشاد رنگ روی او متغیر
شده و لرزه بر اعضای وی افتاده گفت حق وی را بده گفت بدهم رسول صلی الله علیه وسلم گفت از اینجا
نمی روم تا حق وی ندهی ابوجهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول صلی
الله علیه وسلم برفت آن مرد بابلی بمجلس قریش و زبان بشکرگذاری رسول صلی الله علیه وسلم بگشاد
و گفت خدای جزا دهاد محمد را که حق مرا از ظالم بستد بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند ابو جهل
در عقب ایشان رسید گفت در ان حالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای
سر وی شتر نر دیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف می کردم سر از

من بر می داشت قوم گفتند این نیز از سحرهای محمد است و از آنجمله آنست که مردی از بنی اسد شتر آورد
که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود آن اسدی پیش
وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که شتران تو کجاست گفت در بازار رسول صلی الله
علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران وی را برضای وی بخرید و دو شتر را بفروخت و ادای ثمن وی
کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بر اهل بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال
دم زدن نداشت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عمرو دیگر چنین معامله مکن و اگر نه بتو
لاحق شود آنچه مکروه تر از آن نباشد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعض مشرکان ابوجهل را گفتند در دست محمد
خوار شدی ای ابوالحکم مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من ترک متابعت دین
او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزها داشتند
و بر من حمله می کردند اگر انقیاد محمد نمی کردم مرا هلاک می کردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است و از آنجمله است
قصه زنیره رضی الله عنها وی کنیزکی بود رومیه چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت این عمل لات و عزی است
زنیره گفت لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند و لیکن این تقدیر الهی است من پروردگاری
دارم که بر بینا ساختن من قادرست همان شب خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت اما کوردلان قریش گفتند این
نیز از سحرهای محمد است و از آنجمله است قصه عتیبة بن ابی لهب خدیجه رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال
حیات بخواهرزاده خود ابوالعاص داده بود و رسول صلی الله علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتیبة بن ابی
لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم و قریش خصومت بالا گرفت دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم
گفتند شما دختران محمد را خواستگاری کرده و باری از دل وی برداشتید آنها را بوی رد کنید تا در رنج افتد
هرکدام از دختران قریش که خواهید بشما دهیم ابوالعاص گفت من از زوجه خود مفارقت نمی کنم و هیچ زنی از قریش را
با وی برابر نمی دانم رسول صلی الله علیه وسلم وی را ثنا گفت درین کار و عتیبه گفت اگر دختر سعید بن
ابی العاص را بمن دهند دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی
الله علیه وسلم ننشسته بود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این داماد تو لا یؤمن بالذی دنی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم انداخت
و دختر رسول را صلی الله علیه وسلم رد کرد و سخنان ناخوش گفت و بازگشت رسول صلی الله علیه وسلم
بروی دعای بد کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابوطالب حاضر بود عتیبه را گفت ای برادر
زاده من بچه حیله ازین دعا توانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای برادر

زاده من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتیبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت اندوهگین شد بعد از آن
هردو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشان را گفت واقف باشید که درین
موضع سباع بسیار اند ابولهب همراهان را گفت مرا مدد کاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم جمیع بارها را
بر یکدیگر نهادند و عتیبه را بر بالای آن بخوابانیدند و گرداگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یک
از ایشان ببویید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم وی را بدرید عتیبه فریاد برآورد و جان بمالک دوزخ
سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی در یکی از قصاید خود بنظم آورده است و از آنجمله است قصه
نجاشی رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست
و یک زن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنها با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است که
آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول شدیم بی آنکه مکروهی
بما رسد چون خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبدالله بن ابی ربیعه را
با هدایا بنجاشی و بطارقه وی یعنی امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند
با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند
پدران و خویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشان را بما باز گرداند بطارقه گفتند شما صورت
حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان به می شناسند با ایشان می باید سپردن
تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت بمجرد این سخن با ایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند
نخست ایشان را بطلبیم و از حقیقت حال سوال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این دو تن تقریر کردند
ایشان را با ایشان بسپاریم و اگر بر خلاف این باشد رعایت جانب ایشان نماییم و از تعرض این دو تن نگاه
داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی علما را جمع کرد همه گرداگرد نجاشی کتابها
خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم طلب کرد جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب
رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند و جعفر را تقدیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات
نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت
می پرستیدیم و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد
حق سبحانه و تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بما پیغمبری برانگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و
بوفور امانت و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا وی را پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم
و اقامت صلوات کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نماییم و در ادای امانت و صله رحم

گوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم با ما بمعادات برخاستند و انواع خصومت
و دشمنی پیش گرفتند تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند دیگر طاقت اذای ایشان نداشتیم پناه باین
دیار آوردیم که دست تعدی ایشان ازینجا کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از انچه بر پیغمبر شما فرود
آمده است جعفر رضی الله عنه اغاز کرد کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی
تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم ازان مشکوة است
که نور موسی بود و سرچشمه هردو یکی است پس نجاشی باآن دوتن گفت والله که من ایشانرا بشما نسپارم چون
از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که همه از بنیاد بر افتند عبد الله
ابن ابی ربیعه گفت ای عمرو چنین مکن که هرچند مخالفت کرده اند اما خویشی و صله رحم درمیان است عمرو نشنید و
بنجاشی رسانید که اصحاب محمد عیسی را بنده می خوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله عنهم باز طلبید
و از ایشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام چه میگویید جعفر رضی الله عنه گفت همان میگوییم که حضرت حق سبحانه
گفته است که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی ان سخن را بشناخت که از حضرت حق است
سبحانه گفت سوگند بان خدای که جز بدو سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو گفتی بروید و درین مملکت
ایمن باشید و هیچکس متعرض شما نشود بعد از ان قوم خود را گفت که هدایای این دو کس را باز کردانید که ما را بآن
حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل مردود الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر با سایر
اصحاب رضی الله عنهم باخوشترین حالی دران دیار اقامت نمودند **و از انجمله آنست** که اساقفه از نجاشی اجازت
طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در مقام ابراهیم نشسته یافتند پیش
وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفت تو بیی که گمان می بری که ۵
رسول خدایی گفت آری طابور گفت خلق را بچه می خوانی گفت بخدای که او را هیچ شریکی نیست بعد ازان قرآن
برایشان خواند همه بگریستند چندان که محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی می دهم که خدای یکی است
و تو رسول اویی و باقی اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول صلی
الله علیه وسلم برخاستند ابوجهل و امیه بن خلف با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید کرداناد کسی را
که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید تا خبر این مرد ببرید عقل شما اینست که چون در مجلس
وی بنشستید از دین خود برگشتید و هرچه گفت تصدیق وی کردید مدت دو سال است که این دعوی می
کند هیچکس از ما بوی بگرویده است مگر کودکی بی عقلی و رای و گدای بی سر و پای اساقفه گفتند سلامی
بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نمی پیچیم بعد از ان قرآن

و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود باز گشتند **و از انجمله آنست** که چون
رسول صلی الله علیه وسلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش باز گفت و درانجا مذکور شد که دران
شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش می دانستند که وی هرگز انرا ندیده
و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت
و هرچه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده باز گفت و کاروانی بشام فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن ما فلان کس بر سر شتر نشسته بود شتر ما
یافت از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون
ما رسیدیم گم کرده خود را یافت و اشتران کاروانیان از براق ما رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان
در طلب آنها روز کار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش از ان اخبار تعجب نمودند
و منتظر می بودند چون وقت موعد رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر بر
راه کاروان ناگاه از یک گروه فریاد برامد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کردند که اینک
آفتاب برامد همه استقبال کاروان کردند و از قصه گلیم و کوزه آب و رمیدن اشتران و بازیافتن گم کرده
استفسار کردند همه بران نهج بود که ان حضرت صلی الله علیه وسلم خبر داده بود اما با وجود ان تعالی الله
که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و انکار مبالغه می نمودند
و از انجمله آنست که روزی ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت
ما در کار این مرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته بنماز قیام نماید سنگی بگیرم
و سر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می باید که دران ساعت دست از مددکاری من ندارید
و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگندان عظیم خوردند که ابو الحکم هرگز دست از تو باز نداریم
و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد رسول صلی الله علیه وسلم بنمازگاه خود آمد آن لعین
سنگی بدست گرفته در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد و
وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارک اش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند
چه شد ای ابو الحکم گفت والله که از جانب وی شتری مست بر من حمله کرد که من هرگز بلندی
کوهان وی کوهان ندیده ام و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان ندیده اگر نزدیکتر آمدی مرا بخورد
مرا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه وسلم نیز گفته است لو دنا منه لاخذه یعنی اگر نزدیک بآن
شتر شدی مرا بخورد اورا بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده بود **و از انجمله آنست** که روز دیگر آن

ملعون با قریش گفت که هرگز محمد پیش شما روی خود را خاک آلود می کند یعنی نماز می گزارد
گفتند آری گفت سوگند بآن کسی که بوی سوگند می خورند که اگر من وی را چنان بینم مر اینه گردن وی را
بپای خود بکوبم گفتند آنک آنجا نماز می گزارد بجانب وی روان شد و بوی نارسیده بقفا باز گشت
و بدست چیزی از روی خود دور می کرد وی را گفتند ای ابو الحکم چه حال شد گفت میان خود و وی خندقی
از آتش دیدم پس خدای تعالی این آیت فرستاد که أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ الی آخر السورة
و از انجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم بن ابی العاص می گذشت حکم از پس پشت
وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه آنرا بنور نبوت دانست فرمود که همچنین باش
باش بر همانجای وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد و از انجمله آنست که روزی
رای قریش بر آن قرار گرفت که یک دو کس را پیش اَحبار یهود فرستادند و از احوال رسول صلی
الله علیه وسلم استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه وسلم شنیدند و دانستند که
بچه می خواند گفتند وی را از سه چیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصه ذو القرنین و دیگر آنک
روح چیست اگر این سه سوال جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر
نگوید بدانید که وی دروغ گوی است هرچه خواهید با وی بکنید چون قریش این سوالات کردند رسول
صلی الله علیه وسلم گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله نگفت ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت
کردن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن جبرئیل آمد و سوره الکهف آورد مشتمل
بر جواب آنچه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را بر ایشان خواند شنیدند اما نشنیدند و
همان طریقه کفر و جحود می ورزیدند و از انجمله آنست که اسود بن مطلب و عاص بن الوائل و ولید بن
المغیره و ابن الطلاطله در سخریه استهزا با آن حضرت صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار می نمودند روزی جبرئیل
آمد و در پهلوی وی صلی الله علیه بایستاد و این جماعت در طواف بیت بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل بگذشت
جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد خون از آن روان
گشت و بر آن هلاک شد بعد از آن عاص بن وایل بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری
در آنجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد آن زخم تازه شد و بهمان هلاک گشت بعد از آن اسود بن
عبد المطلب گذشت ورقی سبز بر روی وی انداخت کور شد بعد از آن ابن الطلاطله گذشت اشارت
بسر او کرد ریم از آن روان شد و بهمان بمرد و حق سبحانه در شان ایشان این آیت فرستاد که إِنَّا كَفَيْنَاكَ
الْمُسْتَهْزِئِينَ یعنی ما کار اهل استهزا را بر تو کفایت کردیم و از انجمله آنست که روزی رسول صلی الله

علیه وسلم از خوف قریش بیرون آمد از دور سیاهی دید چون نزدیک رسید گله شتران بود در میان
آن شتران در آمد و بنشست شتران رم کردند ابو ثروان که بر سر آن شتران بود گرد شتران بر آمد هیچ
ندید بمیان شتران در آمد رسول را صلی الله علیه وسلم دید گفت کیستی تو که شتران مرا بر مانیدی فرمود که مترس
آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو چه کسی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مترس مردی ام
که خواستم ساعتی بشتران تو انس گیرم ابو ثروان گفت تو آن مردی می بینم که می گویند دعوی پیغمبری می کند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خوانم تو را بشهادت آن لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله ابو
ثروان گفت از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان باشی و رسول را صلی الله
وی را دعای بد کرد و گفت اَطِلْ بقاءه و شقاءه پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ می برد وی را گفتند نمی بینیم
تو را مگر آنکه هلاک شده بجهت دعای که رسول صلی الله علیه بر تو کرده است گفت کلا که هلاک شده باشم چون
اسلام ظاهر شد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد و لیکن
دعای اول سبقت گرفته است و از انجمله آنست که روزی اهل مکه آزار بسیار برسول صلی الله
علیه وسلم رسانیدند و روی مبارک وی را خون آلود ساختند جای نشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه
السلام بوی آمد و بدرختی از درختان وادی نظر کرد و گفت فلان درخت را بخوان رسول صلی
الله علیه وسلم آن درخت را بخواند آن درخت روان شد و می آمد تا پیش صلی الله علیه وسلم بیستاد پس
وی را گفت که باز گرد باز گشت تا بجای خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین بسنده
است مرا و از انجمله آنست که چون قریش بجهت حمایت ابو طالب از معارضه و مجادله رسول صلی الله
علیه وسلم عاجز آمدند مجمعی ساختند و عهد نامه نوشتند و بنام خدای در آنجا سوگند خوردند که دیگر با
بنی هاشم و بنی عبد المطلب مراعات صله رحم نکنند و دختر بایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا
نکنند و سخن نگویند و آن عهد نامه را در حریر پیچیدند و در موم گرفتند و مهرهای خود بر آن نهادند و
در کعبه بیاویختند چون ابو طالب آن را شنید با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جز ابو لهب بشعبی که مخصوص
ایشان بود در میان دو کوه و آنجا خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچ
کس نسبت با ایشان نیکوئی نکرد مگر ابو العاص بن الربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که گاه گاه شب
کاروان گندم و خرما بآن شعب بردی و رسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است
و محمدت وی گفته چون حال تنگ شد و سختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهد نامه
قریش گماشت که هرچه نوشته بودند همه بخورد جز نام خدای هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم

آن را دانست و عم خود ابو طالب را از ان خبر کرد ابو طالب با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب
جامهای فاخر پوشیدند و بسوی حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند ایشانرا احترام و اکرام کردند
ابو طالب گفت ای معشر قریش از برای کاری ما بشما آمده ایم باید که در ان بعدل و انصاف با ما کار کنید
گفتند منت داریم گفت محمد مرا خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهد شما گماشته است که جز
نام خدای در ان هیچ نگذاشته و هرچه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده دور کرده من هرگز از وی دروغ
نشنیده ام در ان صحیفه نظر کنید اگر راست می گوید از خدای تعالی بترسید و ازین طریقه ناپسندیده
باز آیید و اگر دروغ می گوید وی را بشما بسپارم و دست از حمایت وی باز دارم تا هرچه خواهید بکنید
قریش گفتند ای ابو طالب اندیشه نیکو کرده کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد بگشادند در وی
جز باسمک اللهم هیچ نمانده بود ابو طالب زبان ملامت بایشان دراز کرد همه خاموش شدند و هیچ
نگفتند و از ان عهد برگشتند پس رسول صلی الله علیه و سلم با همه قوم خویش از ان شعب بیرون آمدند
و قریش مدتی با ایشان طریق مواسا پیش گرفتند **و از انجمله آنست** که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه
و سلم آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول صلی الله علیه و سلم گفت اگر
ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آورید گفتند آری و در ان وقت شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه و سلم
از پروردگار خود درخواست که ماه بدو نیمه شود ماه بدو نیمه شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابو قبیس بود
و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه و سلم ندا می کرد و نام یک یک می برد که ای فلان و ای فلان ببینید
ببینید چون ان بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند محمد ما را سحر کرد پس گفتند از مسافرانی که از اطراف
می آیند این را بپرسید اگر گویند که ما نیز آنرا مشاهده کردیم راستست و اگر نه سحرست و دروغ از مسافر
که پرسیدند خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده اید **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم
رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آری می خواهی که معجزه بنمایم گفت آری نصف آن
درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه و سلم نصف آن درخت را بخواند ان درخت بشکافت
و یک نصف وی بیامد بعد از ان وی را گفت باز گرد باز گشت و با آن نصف دیگر متصل گشت راوی گوید که
من آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشته دراز می نمود چون رکانه آنرا مشاهده کرد
گفت من اینها را نمی دانم با تو کشتی می گیرم اگر مرا بیندازی یک رمه گوسفندان من از ان تو رسول صلی
الله علیه و سلم وی را بینداخت یکبار دیگر رکانه طلب کشتی کرد باز بینداخت پس بار رسول صلی الله علیه و سلم
گفت چون بقریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف گوسفندان ویرا گرفتم

رکانه گفت مگوی که مرا دشوار می آید بگوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که دروغ چون
گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمی گویی پس مسلمان شد **و از انجمله آنست** که نبی دعا کرد که اللهم اعز
الاسلام باحب الرجلین الیک بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن هشام چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد و اسلام
آورد **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود و قرآن می خواند
هفت نفر از جن نصیبین بروی بگذشتند و قرآن استماع کردند بعد از ان چون مدتی گذشت باز همان
نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدند و باعلای مکه نزول کردند و یکی ایشان
بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من بیاید که
در دل وی مثقال ذره غل نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهره رسول را صلی الله
علیه و سلم پر نبیذ بود و پنداشت که پر آبست ماخوذ ببرد رسول صلی الله علیه و سلم باعلای مکه بیرون
آمد و خطی بکشید و عبد الله را گفت که ازین خط بیرون نیایی و از هیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه گفته است
که من در میان ان خط نشستم و از دور مجلسها می دیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلی الله علیه
و سلم نزدیک رسید همه برخاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله علیه و سلم تا وقت صبح با ایشان
بود بعد از آن بسوی من آمد گفت نشستی ای عبد الله بن مسعود گفتم چگونه ننشینم و چه امتناع فرمان تو نکنم که
سعادت دو جهان در موافقت فرمان تست بعد از ان دو شخص از ان طایفه بسوی رسول صلی الله علیه
و سلم آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم برای چه آمدید گفتند
آمدیم تا در نماز بتو اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که با تو هیچ آب هست گفت نبیذ تمر هست
یا رسول الله فرمود که تَمْرَةٌ طَیِّبَةٌ وَمَاءٌ طَهُورٌ وضو ساخت و نماز گزارد و باز گشت گفتم یا رسول الله
اینان کیانند فرمود که جن نصیبین اسلام آورده اند در چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد
طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم و روث را علف دواب ایشان گردانیدم بعد از ان از
استنجا باستخوان و روث نهی کرد **و از انجمله آنست** که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که شبی رسول
صلی الله علیه و سلم دست مرا گرفت و ببطحاء مکه بیرون رفت پس مرا جای بنشاند و خطی گرد من کشید
و فرمود که ازین خط بیرون میا و مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی که ایشان نیز با تو
سخن نخواهند گفت بعد از ان رسول صلی الله علیه و سلم برفت و من بنشستم ناگاه دیدم که مردمان می آیند
چون بمن می رسند بخط درون نمی آیند و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم می روند چون شب باخر رسید
رسید رسول صلی الله علیه و سلم آمد و تکیه بر زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که مردانی

جامهای سفید در بر در جمال و خوبی بحدی که خدای تعالی داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلی
الله علیه و سلم بنشستند و بعضی نزد پای وی بعد از ان با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی
داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خوابست و دل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی
قصری بنا کرد و سفره نهاد و مردمانرا بطعام و شراب خواند هر که اجابت کرد از طعام وی خورد و از شراب
وی آشامید و هر که اجابت وی نکرد ویرا عذاب و عقاب کرد پس ایشان برفتند و رسول صلی الله علیه
و سلم بیدار شد و پرسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند گفتم الله و رسوله
اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند و مثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید و
مردم را بانجا خواند هر که اجابت کرد به بهشت در آمد و هر که اجابت نکرد معاتب و معذب شد **و از ان
جمله آنست** که از مسروق رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول را صلی الله علیه و سلم لیلة الجن که
استماع قرآن کردند از حال جن آگاه کردانید از یکی از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت
کرد که درختی ویرا آگاه کردانید **و از انجمله آنست** که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است
که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن که اخبار غیب بمن می رسانید
وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب اسمع العجب بعث محمد بالکتاب
یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب دناب گفته است که از ان در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم
خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلی الله علیه و سلم آورد صنم خود را بشکستم و شتری
سوار شدم و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده
بودم گوییا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب
گفتم آمدم تا بهر چه فرمایی فرمان برم از قصهٔ صنم و آن جنی خبر داد و آن روز را تعیین کرد گفتم اشهد انک
رسول الله فرمود که اول بگوی اشهد ان لا اله الا الله پس بگوی و انک رسول الله بعد از ان انشا کردم
و گفتم ٭ و لما رأیت الله اظهر دینه ٭ اجبت رسول الله حین دعانی ٭ تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی
و خلفت اصنامی بدار هوان ٭ شددت علیها شدة فترکتها ٭ کان لم یکن فی الدهر ذو حدثان ٭ ٭
فمن مبلغ سعد العشیرة اننی ٭ شریت الذی یبقی بآخر فانی **و از انجمله آنست** که جابر رضی الله
عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یدخل
کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر ما جستیم تا ببینیم که آن کیست مردی را یافتیم که
شتر خود را گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن گفت اگر من شتر خود را بیابم دوستر دارم از ان بیعت کنم

و از انجمله آنست که مازن بن الغضوبه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا
می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی آواز آمد که یا مازن اسمع تسر ظهر
خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر از ان
بترسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیگر نزدیک وی قربانی
کردم دیگر باره از درون وی آواز آمد که اقبل الی اقبل تسمع ما لا تجهل هذا نبی مرسل جاء بحق منزل
فآمن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل با خود گفتم این خیریست که بمن خواسته اند بعد از
چند روز شخصی بر ما فرود آمد از وی خبر پرسیدم گفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی
احمد است هر که بوی می آید می گوید اجیبوا داعی الله مازن می گوید که با خود گفتم که والله اینست بیان آنچه
من از درون صنم شنیدم برخاستم و آن صنم را پاره پاره کردم و راحلهٔ خود را برنشستم تا برسول
صلی الله علیه و سلم پیوستم و اسلام آوردم **و هم وی گفته است** که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا
و شرب خمر و مواقعت با زنان فاحشه مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود
و مرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه و سلم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص بر طرب و شرب
خمر و میل نواحش را از من ببرد و در زمین ما باران بیارد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که
اللهم ابدله بالطرب قراءة القرآن و بالحرام الحلال و بالخمر ریا لا اثم فیه و بالعهر عفة الفرج
و آته بالحیا و هب له ولدا خدای تعالی آن همه دعا را در حق وی مستجاب گردانید **و هم از وی آورده اند**
که مسجدی بنا کرده بود که در انجا عبادت می کرد گویند هر مظلوم رسیده که بآن مسجد رفتی و سه روز در انجا عبادت
کردی و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مسجد را مبرص
گفتندی **رکن رابع** در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است
قسم اول در بیان دلایل و شواهدی که از اوقات ظهور آن کتبی که مأخذ این کتاب افتاده اند متعین
بود **از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم بهجرت از مکه بیرون می آمد کفار قریش قصد آن
داشتند که چون در خواب شود بخانهٔ وی در آیند و ویرا بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم آمدند
و بر در خانهٔ وی صلی الله علیه و سلم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب اول سورهٔ یس نازل شد
رسول صلی الله علیه و سلم مشتی خاک گرفت و بیرون آمد و آیت و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا
بر ایشان خواند و خاک بر سر هر یک آن خاک ها افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچکس
آگاه نشد شخصی انرا دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید گردانید محمد را ندیدید و آنچه با شما کرد

بسوی مدینه مأمور شد و ان سال چهاردهم
بود از بعثت آن شب که از مکه ...

وآنجه باشما بزسمه برخاستند وخاک از سر وروی خود می افشاندند واز انجمله آنست که جون آن
شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر
گفت یا رسول الله من پیشتر در ایم تا اگر بدی رسد جون بغار در امد هر سوراخی که می دید انگشت
دران می کرد تا بسوراخی بزرگ رسید پای خود در انجا کرد تا بران رسید پس پای بیرون اورد و بردا
پیراهن خود را پاره می کرد و در هر سوراخی پاره استوار می کرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ
ماند پای خود در انجا نهاد و بهر تقدیر آن شب وی را مار بگزید پس گفت یا رسول الله درای که از برای
تو جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه وسلم در امد باستراحت مشغول شد اما ابو بکر رضی الله
عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود جون بامداد شد رسول صلی الله علیه وسلم ورم آن بر تن
ابو بکر دید گفت این جیست ای ابو بکر گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمود که جرا مرا خبر نکردی
گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابو بکر مالید درد
برفت و ورم نشست واز انجمله آنست که جون رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر دران غار قرار
گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین بر رست و عنکبوت بر در غار پرده بتنید و دو کبوتر
وحشی میان پرده عنکبوت و آن درخت بنشستند پس جون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند
از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجای رسیدند که میان ایشان
و غار ذو بیست گز ماند و بروایتی پنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار در آید جون نزدیک بغار رسید باز
گردید گفتند جرا بازگشتی گفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله
علیه وسلم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر بغار در نیامدند در حق آن کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه
ایشانرا در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند واز انجمله آنست که سراقه رئیس قوم بنی
مدلج گفته است که در میان قوم نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می برم که محمد است
و اصحاب وی من دانستم که محمد است اما گفتم ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که جیزی گم کرده اند انرا می طلبند
بعد ازان بخانه رفتم و کنیزک خود را فرمودم تا اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم
تا بایشان نزدیک رسیدم جنانکه آواز قرائت رسول را صلی الله علیه وسلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه
وسلم باز نگریست اما ابو بکر بسیار باز می نگریست ناگاه دیدم که پایهای اسب من تا بشکم بزمین فرو رفت
فریاد کردم که شما از حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوگند خوردم که هر که بطلب شما آید
من باز گردانم پس دعا کردند خلاص یافتم و بازگشتم و هر که پیش آمد باز گردانیدم و در روایت آمده است

که سراقه رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بگوسفندان من خواهی رسید هر جه خواهی بگیر فرمود که ما عطای
مشرکان قبول نمی کنیم واز انجمله انست که در بن سفر بخیمه ام معبد رسیدند و وی رسول را صلی الله
علیه وسلم نمی شناخت رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای ام معبد نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نی والله
و گوسفندان ما دورند رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد در خیمه وی میشی دید گفت ان میش جیست گفت
میشی است که از ضعیفی و لاغری از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اذن می
کنی که از وی شیر بدوشم گفت والله که هرگز هیچ گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول
صلی الله علیه وسلم آن میش را پیش خود خواند و دست مبارک به پستان و پشت آن میش فرود آورد
پس ظرفی طلب کرد و جندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد همه اصحاب را از ان شیر سیر کردانید و یک
ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب از انجا کوج کرد واز انجمله آنست که ام معبد
گفته است که آن گوسفند مبارک با شیر بماند در خانه ما بود تا سال رماده زمان امیر المومنین عمر خطاب
رضی الله عنه بامداد و شبانگاه شیر می دوشیدیم و در جمله قبایل آن سال شیر حاصل نمی شد واز انجمله
آنست که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است از هند خواهر زاده ام معبد روایت
کرده است که گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در خیمه من خواب کرد و جون بیدار شد آب طلبید
و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت
جون بامداد کردیم دیدیم که ازان موضع درختی بزرگ رسته است و میوه بار آورده بس بزرگ بوی
جون بوی عنبر و طعم آن جون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی
و اگر بیمار خوردی بصحت پیوستی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی مگر که شیر وی بسیار شدی
و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم و از همه بادیها بطلب شفای بیماران بسوی ما می آمدند و از میوه آن
زاد می گرفتند یک روز بامداد کردیم میوهای آن ریخته بود و برگهای آن خرد شده فزع بسیار
کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم رسید و جون ازان واقعه سی سال گذشت یک روز
بامداد کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوهای آن ریخته ناگاه خبر مقتل
امیر المومنین علی کرم الله وجهه رسید و بعد ازان دیگر میوه نداد اما از برگ وی نفع می گرفتیم یکبار
بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در
میان آنکه ما بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه خبر مقتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد ازان
درخت خشک شد و ناجیز گشت زمخشری گفته است عجبست که این قصه همجون قصه گوسفند مشهور نشده است

و از انجمله آنست که اهل مکه تا آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمه ام معبد رسیدند
نمی دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز از بالای کوه ابو قبیس آوازی شنیدند
و آواز کننده را ندیدند بیتی چند میخواندند که از جمله آنهاست این دو بیت ه جَزَی اللهُ خیرًا والجزاء بکفه
رفیقین قالا خیمتی ام معبد ه هما رحلا بالحق وانتزلا به ه قد افلح من امسی رفیق محمد ه پس اهل مکه دانستند
که ایشان بجانب مدینه رفته اند **و از انجمله آنست** که هم درین راه بُرَیدهٔ اسلمی با هفتاد سوار از قبیلهٔ خود
رسول را صلی الله علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بُرَیده را دید ونام وی شنید تفأل
فرمود که بَرَدَ امرُنا وچون دانست که از قبیلهٔ اَسلَم است فرمود که سَلِمنا پس بُرَید از رسول صلی الله
علیه وسلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبد الله رسول الله بُرَیده گفت اَشهد ان لا اله الا الله وانه
عبده ورسوله وجماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند وچون بامداد شد بُرَیده رسول را صلی الله
علیه وسلم گفت نباید که بی علم بمدینه درآیی دستار خود را بر نیزه بست وپیش رسول صلی الله علیه
وسلم برید. راگفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است
وآنرا مرو گویند وفات تو در ان شهر خواهد بود ودر روز قیامت در محشر نور اهل مشرق وقاید
ایشان تو باشی پس همچنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد
وهمانجا وفات یافت وبعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهرها وارد شده است
بصحت نپیوسته مگر حدیث بریده وقبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از
اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم وامیر وقاضی مرو بوده. وفات وی به پنجاه سال بعد هجرت بوده
ووفات بُرَیده بشصت سال رضی الله عنه **و از انجمله آنست** که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از
اسلام بصحبت چند از راهبان وخدمت ایشان رسیده بود وهر یک بصحبت دیگری وصیت کرده بود
وچون از راهب آخرین طلب وصیت کرد وگفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت که حالا در
روی زمین کسی نمی دانم که ترا در صحبت وی خیری باشد اما نزدیک رسیده است که نبی آخر الزمان
مبعوث گردد بدین ابرهیم علیه السلام ومهاجرگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد
ودر انجا نخل بسیار بود ومیان دو کتف وی مهر نبوت بود وهدیه بخورد وصدقه نخورد سلمان رضی
الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد وآخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله
علیه وسلم بمدینه هجرت کرد ودر قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع وپیش رسول صلی
الله علیه وسلم برد وگفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید وخود نخورد

سلمان رضی الله عنه با خود گفت یکی از ان علامات شد سلمان رضی الله عنه گفت بعد از ان چون رسول
صلی الله علیه وسلم از قبا بمدینه آمد چیزی دیگر جمع کردم وپیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم وگفتم این
هدیه است رسول صلی الله علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد باخود گفتم دو
علامت شد بعد از ان یکبار دیگر پیش وی رفتم ووی در بقیع بجنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود
وبر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده ویکی را ازار ساخته من بر تقاضای وی گشتم وبیستادم تا مهر
نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد تا مهر نبوت را مشاهده
کردم همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه می دادم ومی گریستم مرا پیش خود
خواند پیش خود خواند پیش آمدم وبنشستم وقصه خود را حکایت کردم ویرا خوش آمد ودوست
می داشت که اصحاب بشنوند **و از انجمله آنست** که سلمان رضی الله عنه بندهٔ یهودیی بود رسول صلی
الله علیه وسلم ویرا گفت که از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه خواجهٔ
خود را الحاح بسیار کرد تا ویرا مکاتب ساخت بآنکه برای وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود
وبر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر
خود سلمان را مددکاری نمایید هرکدام بآن مقدار که توانستند مددکاری نمودند تا سیصد نخل جمع شد
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا فرمود که برو ومواضع اینها را بکن وبعد از ان مرا خبر کن چون
مواضع آنها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان سوگند خورد
که بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که یکی از انها خطا نشد بعد از ان یکی از اصحاب پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آورد که در بعضی معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را
طلب داشت وگفت این را بستان وبقیهٔ کتابت خود را باین ادا کن سلمان گفت که یا رسول الله
این وفا نخواهد کرد باداء آنچه در ذمهٔ من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی باین
دین ترا ادا خواهد کرد ودر بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن بیضه را بر زبان
مبارک خود گردانید پس گفت برو وتمام دین خود را باین ادا کن سلمان انرا برد ووزن کرد
موازی چهل اوقیه برآمد وهیچ کم وزیادت نیامد **و از انجمله آنست** که چون سلمان رضی الله عنه
آمد تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم ندانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید تاجری را از
یهود آوردند که فارسی وعربی می دانست سلمان نبی را صلی الله علیه وسلم مدح گفت وقوم یهود را
مذمت کرد یهودی ازین معنی متوهم شد ترجمه را تحریف کرد وبا رسول صلی الله علیه وسلم گفت که سلمان

که ترا دشنام داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ازو فارسی آمده است و مارا ندا می کند جبرئیل
علیه السلام فرود آمد و ترجمهٔ کلام سلمان کرد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا با یهودی گفت ای محمد
چون تو این میدانستی چرا مرا ترجمان ساختی گفت که من نمی دانستم جبرئیل مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای
محمد ترا پیش ازین متهم می داشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدای اشهد ان لا اله الا الله وانک
رسول الله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت سلمان را عربی تعلیم کن گفت وی را بگوی
که هر دو چشم خود را بپوشد و دهان بکشاید آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز
کرد و از انجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بقصد آن که بمدینه در آید بر ناقهٔ قصوا
سوار شد بهر محله و قبیله که می رسید راه بر ناقه می گرفتند و التماس نزول می کردند و رسول صلی
الله علیه وسلم می فرمود که راه بر ناقه من مگیرید که وی مامور است تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است
و آن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی سهل بود و نام دیگری سهیل ناقه آنجا چوک زد بعد
از آن سوی راست و چپ نگریست و برخاست و پاره برفت و رسول صلی الله علیه وسلم مهار
وی را گذاشته بود پس بجای که اول چوک زده بود نگاه کرد و بآنجا باز آمد و چوک زد و آرام
گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و ابو ایوب رضی الله عنه رخت و بار شتر را بخانهٔ خود برد آنگاه
استرضای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه
وسلم بمدینه در می آمد زنان و کودکان می گفتند ⁂ طَلَعَ البَدْرُ عَلَیْنا مِن ثَنِیّاتِ الوَداع
وجب الشکر علینا ما دعا لله داع ⁂ و بروایت انس رضی الله عنه کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند
و دف می زدند و می گفتند ⁂ نَحْنُ جَوارٍ مِن بَنِی النَّجّار ⁂ یا حَبَّذا مُحَمَّدًا مِن جار و از انجمله آنست
که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوستر فرزندان بودم پیش پدر خود حیی
بن اخطب و پیش عم خود ابو یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدمی که مرا بر نداشتندی و
تلطف نکردندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه در قبا فرود آمد پدر و عم من هر دو
بامدادگاه هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب
که می آمدند مانده و کوفته و اندوهگین و آهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم
هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من می گفت
که این اوست پدر من گفت آری والله عم من گفت تو می شناسی او را و اثبات وی میکنی گفت
آری والله پس گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی وی تا باشم و از انجمله آنست

که عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه وسلم وصف
کننده تر باشد از ابو عامر با یهود مخالطت می کرد و از ایشان صفت وی می پرسید صفات رسول را
صلی الله علیه وسلم با وی می گفتند و خبر می دادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین
بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری صفت رسول صلی الله علیه وسلم شنید و بمدینه باز گشت و
بمدینه باز گشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشید و دعوی وی آن بود که بر ملت حنیفیه است
و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم می بود چون رسول صلی الله علیه وسلم در مکه مبعوث شد بآنجا
نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت
بچه مبعوث شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته رسول صلی الله علیه وسلم
گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه کجا رفت آنکه احبار یهود از صفات من خبر می کردند گفت
تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ میگویی ابو عامر گفت خدای تعالی
دروغگوی را بمیراناد تنها و رانده و غریب و باین سخن تعریض رسول کرد صلی الله علیه وسلم
یعنی که تو بمدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی
چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع مشرکان مکه شد و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف
ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد و از انجمله آنست که پیش از اسلام
مردی از یهود شام که وی را ابن الهیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه
می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خود را از وی بهتر گزارد ندیدم هر گاه
که قحط شدی بطلب باران پیش رفتی وی مارا بصدقه فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی و الله
هرگز دعا نکردی که پیش از آن که مجلس خود برخاستی باران نباریدی چون وقت وفات او رسید و
و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ می دانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین
گرسنگی و سختی آمدم گفتند خدای تعالی به می داند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم
که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است من امید می داشتم که وی را دریابم و
متابعت وی کنم زمان وی نزدیک رسیده است بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران
بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان خواهد ریخت و نساء و ذریات ایشانرا اسیر خواهد گرفت
باید که این شمارا از ایمان بوی مانع نباید که وی باین مامور است در آن وقت که رسول صلی الله
علیه وسلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند

ای بنی قریظه والله که این آن پیغمبرست که ابن هیبان گفته بود گفتند وی آن نیست آن جوانان گفتند
والله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند ونفس ومال واهل وعیال خود را ایمن کردانیدند
وازانجمله آنست که رفاعة بن رافع رضی الله گفته است که من وبرادرم خلاد بن رافع در غزاة
بدر بر شتربچه سوار می شدیم چون بروحا رسیدیم شتربچه ما مانده وبخفت برادرم گفت بار خدایا
نذر کردیم که اگر مارا بمدینه باز گردانی این اشتربچه را قربان کنیم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم
بما بگذشت ومارا بران حال بدید آب خواست ومضمضه کرد و در ظرف وضو ساخت بعد ازان گفت
شتربچه را باز کنید وآن آب در دهان او ریخت بعد ازان بر سر او بعد ازان بر گردن او بعد ازان
بر کوهان او بعد ازان بر دم او بعد ازان گفت سوار شوید وبرفت پس ما سوار شدیم وبرسول
صلی الله علیه وسلم لاحق شدیم ومارا برد اسنه دوان می برد تا بآن وقت که از بدر باز گشتیم وبمصلی
رسیدیم باز بخفت برادرم وی را بکشت وبر فقرا قسمت کرد **وازانجمله آنست** که در غزوه بدر پیش ازان
که حرب قایم شود رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود اشارت بزمین می کرد ومی گفت این موضع
ملاک فلانست واین موضع ملاک فلانست پس هیچکس ازان موضع که تعیین کرده بود تخلف نکرد امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که وی را بحق فرستاد که ازان خطها که کشیده بود وحدها که تعیین
کرده بود درنگذشتند وبرهمان جایها هلاک شدند وامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که آن وقت
که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم خبر بدر می پرسید **وازانجمله آنست** که چون مشرکان ببدر
متوجه شدند جمعی از جوانان ازیشان باز ماندند ودر مکه در مهتاب بام فسانه می گفتند واشعار
بر یکدیگر می خواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی نه دیدند یکی ازیشان چند بیت بلند خواندن
گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفیین بود چون دنبال آن آواز برفتند هیچکس را
نیافتند ازان بسیار ترسناک شدند بحجر آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را باز نمودند گفتند
اگر آنچه شما می گویید راستست محمد واصحاب وی را حنیفیه می گویند چون ازان یکشب یا دو شب گذشت
خبر اهل بدر وکشته شدن مشرکان بمکه آوردند **وازانجمله آنست** که عقبة بن ابی معیط در مکه وقتی
که رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد این دو بیت بگفت **شعر** یا راکب الناقة القصواء هاجرنا
عما قلیل تراني راکب الفرس ٥ اعل رمحي فیکم ثم انهله ٥ والسیف یأخذ منکم کل ملتبس ٥ ٥
این شعر چون برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که اللهم اکبه لمنخره ٥ واصرعه روز بدر اسب
وی سرکشی کرد یکی از صحابه وی را اسیر گرفت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد بفرمود تا وی را

کردن زدند **وازانجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم روز بدر با سیصد وپانزده تن از
مقاتله بعدد اصحاب طالوت بیرون آمد پس ایشان را دعا کرد وگفت اللهم انهم حفاة فاحملهم اللهم انهم
جیاع فاشبعهم هیچکس ازیشان باز نگشت مگر با یک شتر ودو شتر وهمه پوشیده وسیر بودند ٥
وازانجمله آنست که در شب سابق بر روز حرب خواب وامنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه و
سلم غلبه کرد که هرچند میخواستند که بیدار باشند نمی توانستند زبیر رضی الله عنه گفته است خواب
بر ما مسلط شد تا غایتی که میخواستم که بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت ورسول صلی الله علیه وسلم واصحاب
وی نیز چنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خودرا دیدم که زنخ من میان دو پستان
من بود تا خبر می شدم بر پهلوی افتادم ورفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان خواب
بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد وغسل کردم ومشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند
بترسیدیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر وابن مسعود را رضی الله عنهما فرستاد تا ازیشان
خبری بیارند باز گشتند وگفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است که چون اسب
ایشان بانگ میکند بر روی اسب می زنند **وازانجمله آنست** که در روز حرب ملایکه نازل شدند
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب میکشیدیم ناگاه بادی قوی
آمد که ازان باد قوی تر ندیده بودیم بعد ازان باد دیگر آمد قوی که ازان قوی تر ندیده بودیم مگر
باد اول بعد ازان بادی دیگر آمد قوی که ازان قوی تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول باد اول جبرئیل
بود علیه السلام با هزار فرشته وباد دوم میکائیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته وباد سیم اسرافیل
بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته میکائیل بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد وابو بکر رضی
الله عنه آنجا بود واسرافیل بر دست چپ ومن آنجا بودم ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است
که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله من در پی یکی از مشرکان
می رفتم واو یک گام پیشتر می رفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم وسخن آن کس که تازیانه
بر اسب خود می زد بگوش من رسید وان مشرک را که در پی وی می رفتم افتاده دیدم رسول صلی الله
علیه وسلم گفت آری این آن مرد ملایکه ومرد آسمان است ابو برده رضی الله عنه در روز بدر سه سر پیش
رسول صلی الله علیه وسلم سه سر در آورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ظفرت یمینک گفت
بیرون باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم اما سیم را مردی سفید
خوب روی سر برید ومن بر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد ملایکه است وآن بسیار

او اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از قریش می کردیم و پیش
از ان که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد **و از انجمله آنست** که چون ابو سفیان بن الحرب
از بدر گریخته بمکه رسید ابو لهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح گرفته بودند و بهر جا که می
خواستند می زدند و با وجود این مردان دیدم سفید بر اسبان ابلق نشسته و در میان زمین و
آسمان ایستاده که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود **و** ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی از
بنی غفار حکایت کرد که من و ابن اعم من بر تلی ریگ که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم منتظر آن که مرطایفه
که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز باسلام در نیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک آمد و از انجا
او آز اسپان شنیده شد از ان میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسب جبرئیل است
علیه السلام از ین هیبت ابن عم من هلاک شد و من نزدیک بهلاک رسیدم اما نجات یافتم **و از انجمله آنست**
ابو الیسر کعب بن عمرو امیر المؤمنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی کوتاه بود و عباس
بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که عباس را چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا
مددکاری کرد که هرگز وی را ندیده بودم و بعد از ان نیز ندیدم و وصف هیبت او کرد رسول صلی الله علیه
وسلم گفت ترا ملکی کریم مددکاری کرده است **و از انجمله آنست** که چون عباس اسیر شد و با او بیست
اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی از ان ده کس بود که متکفل
اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس می گوید که رسول صلی الله
علیه وسلم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله انرا در فدیه من حساب کن گفت چیزی که بیرون
تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد و بر من تکلیف فدیه من و فدیه متعلقان
من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل
دادی و گفتی اگر حادثه باشد از آن تو و عبد الله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا
خدای تعالی خبر داد گفتم گواهی میدهم که تو صادقی زیرا که من آن زر بام الفضل دادم و هیچکس بغیر
خدای تعالی بر ان مطلع نشد من گواهی می دهم که هیچ خدای بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی
و از انجمله آنست که عکاشه بن محصن در روز بدر مقاتله می کرد شمشیر وی بشکست رسول صلی الله
علیه وسلم شاخی هیزم بزرگ بوی داد که بدین مقاتله می کن چون انرا بدست خود گرفت و بجنبانید
شمشیری شد بغایت خوب بآن مقاتله می کرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد از ان همیشه در همه غزوات
بآن مقاتله می کرد تا آن روز که در حرب اهل رده شهید شد و آن شمشیر با عون نام کرده بودند

۲۱

و از انجمله آنست که درین روز امیة بن خلف ضربه بر خبیب زد و یکدست وی را از دوش
جدا ساخت بعد از ان که خبیب امیه را بکشت رسول صلی الله علیه وسلم دست خبیب را بجای باز نهاد
و خدای تعالی صحت داد **و از انجمله آنست** که درین روز چیزی بر چشم قتاده بن النعمان رضی الله
عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر رخسار وی افتاد قوم خواستند که انرا ببرند باز گفتند که اول
با رسول الله صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم وی را طلبید و نزدیک خود نشاند
و حدقه وی را باز بجای باز نهاد و کف دست مبارک بر انجا مالید چنان شد که نمی دانستند که آن کدام
چشم بوده است **و از انجمله آنست** که سایب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته
است که والله مرا در روز بدر هیچکس اسیر نکرد ولیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم مردی
سفید پوست دراز بالا بر اسبی ابلق میان زمین و آسمان بمن رسید و مرا ببست عبد الرحمن بن عوف
رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچکس جواب نداد مرا پیش رسول
صلی الله علیه آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم وی را و مکروه
داشتم که وی را خبر کنم بآنچه دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را ملکی از ملائکه اسیر کرده است
ای ابن عوف ببر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من
تاخیر افتاد تا بود آنچه بود **و از انجمله آنست** که بعد از وقعه بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن امیه
ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان بن امیه گفت عیش را خدای
تعالی ناخوش کردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچه
قرض مردم در ذمه من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حالا از برای قتل محمد
بمدینه می رفتم که شنیده ام که محمد تنها در بازار مدینه می گردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانه رفتن هست
که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت ادای دین تو بر ذمه من و تعهد عیال تو در عهده من درین کار
تقصیر مکن صفوان تجهیز راه او کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت
کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحله
خود ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خدای است و در روز بدر
قوم را بر حرب ما تهییج وی می کرد و ایشانرا از قلت عدد ما اخبار وی می کرد آن جمع وی را بگرفتند امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و قصه را باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم

فرمود که وی را بیارید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر وی را که بر گردن داشت تاب داد
و محکم بگرفت و بدست دیگر دستهٔ شمشیر وی را نگاه داشت و بپیش رسول صلی الله علیه وسلم در آورد وجمعی از
انصار را گفت بپیش رسول صلی الله علیه بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه و
سلم گفت وی را بگذار ای عمر و پیش آی ای عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شماست
رسول صلی الله علیه وسلم گفت شمشیر چرا آویختی گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت جز برای این مهم نیامده ام رسول صلی الله علیه
فرمود که با صفوان بن امیه نشستی و اهل قلیب را یاد نکردی و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت
بقتل محمد بیا مدی تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی
میدهم که تو رسول خدایی و از غایت جهل انکار تو می کردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال
غیر من و صفوان هیچ کس خبر نداشت ترا ازین خبر نداد مگر خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا
بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید
و قرآن تعلیم دهید بعد از آن رخصت مراجعت بمکه طلبید و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ
وی بدولت اسلام مشرف شدند **و از انجمله آنست** که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و
سلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی آورده بود اما در راه پنهان کرد چون
برسول صلی الله علیه وسلم در آمد و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه پرسید که فدیه چه آورده گفت هیچ
نیاورده ام فرمود که کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الا الله
وانک رسول الله با من هیچ کس نبود و هیچ کس پیش از من نیامد **و از انجمله آنست** که ثباث بن اشیم الکنانی
رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت پیادگان
که با ما بودند و چون لشکر ما منهزم شد من نیز بگریختم و از طرف مشرکان زنان می دیدم که می گریختند با خود گفتم
ما رأیت مثل هذا الامر فر منه الا النساء هرگز مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون
بمکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم داعیهٔ اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و ببینم که محمد چه می گوید چون
بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینک در سایهٔ مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و وی را در
میان ایشان نمی شناختم پس سلام کردم فرمود که یا ثباث بن اشیم تو بی آنکس که روز بدر می گفت ما رأیت
مثل هذا الامر فر منه الا النساء گفتم گواهی می دهم که تو رسول خدایی زیرا که این سخن بزبان نیاورده بودم
و با هیچ کس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچه تو رسول خدای نبودی ترا بر آن

اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شدم **و از انجمله آنست** که عصما بنت مروان
از بنی امیه بن زید بود در اذای رسول صلی الله علیه وسلم بمبالغه رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و
اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود بآن واسطه در مدینه
مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد همان
شب که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه رسید عمیر در نیمه شب شمشیر بکشید و بخانهٔ عصما در آمد و فرزندانش گرد
وی در خواب بودند و پستان در دهان فرزند کوچک خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بجست و آن
کودک را بیک جانب نهاد و سر شمشیر بر سینهٔ عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت چون با رسول صلی
الله علیه وسلم نماز صبح گزارد رسول صلی الله علیه وسلم بوی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی گفت
آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم روی با اصحاب کرد و گفت اگر دوست می دارید که مردی را ببینید
که غایبانه نصرت خدای و رسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت باین
اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مگوی که وی بصیرست **و**
از انجمله آنست که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه
کردند رسول صلی الله علیه وسلم با چهارصد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی
ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد و گفت ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول را صلی الله علیه وسلم بمواضع
ایشان دلالت کرد چون بآنجا رسیدند ایشان آنچه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند و گریخته رسول صلی الله
علیه وسلم بجانب ذا امر توجه نمود و سه روز اقامت کرد روز چهارم بجهت حاجتی از میان لشکر بیرون آمد
باران می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون آورد تا خشک کند و لحظهٔ در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب از کوه آنرا
دیدند دعثور را آگاه کردند شمشیر کشیده دوان شد و بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد و گفت ای
محمد ترا از من که خلاصی می دهد رسول صلی الله علیه وسلم گفت خدای تعالی و فی الحال جبرئیل چنان بر سینهٔ
او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر وی را برداشت و گفت ترا از دست
من که خلاصی می دهد گفت هیچ کس و کلمهٔ شهادت گفت و عهد کرد که هرگز برای حرب رسول صلی الله علیه وسلم
لشکر جمع نکند **و از انجمله آنست** که چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد ابی بن خلف بر اسبی
سوار بود روی به پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امروز مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی و رسول صلی الله
علیه وسلم در میان حارث بن صمه و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله
علیه وسلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب زد و وی را

غزوهٔ ذا امر

غزوهٔ احد

شهید کردیم نیزه در دست شهیل بود رسول صلی الله علیه وسلم آن را بستد و در زیر بغل درع ابی زد ابی
اسب بدواند تا بقوم خود رسید و همچون گاوان بانگ می کرد ابوسفیان گفت ویلک این همه جزع از جهت
این خراشی بیش نیست نه چیزی که از ان زحمتی رسد گفت ویلک ابن حرب می دانی که مرا نیزه که زده است
محمد زده است روزی در مکه بودیم که با من گفت زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل
منست و من ازین زخم نخواهم زیست و حاکه الّمی ازین جراحت احساس می کنم که اگر بر همه اهل حجاز قسمت
کنند همه هلاک شوند بس همچنان نعره می زد و بانگ می کرد تا بدوزخ رفت **و از انجمله آنست** که مخیریق
از علماء یهود مردی توانگر بود و مال بسیار داشت و از نخلستان و غیر آن و رسول را صلی الله علیه وسلم
می شناخت بآن صفاتی که دانسته بود اما دوستی دین وی و انس باآن وی را از ایمان برسول صلی الله علیه
وسلم باز می داشت تا آن روز که حرب احد قایم شد و آن روز شنبه بود گفت ای معشر یهود والله که می دانید
که نصرت محمد بر شما واجب است گفتند امروز شنبه است گفت حکم شنبه باقی نمانده است و سلاح خود برگرفت و
بیرون آمد و برسول صلی الله علیه وسلم رسید در احد و قوم خود را وصیت کرده بود که اگر من امروز کشته شوم
مال من تمام از ان محمدست هر چه خدای تعالی فرماید آن کند و با مشرکان مقاتله کرد تا کشته شد و رسول صلی الله
علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است و بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم اموال وی را گرفت و
صدقات وی در مدینه از ان بود **و از انجمله آنست** که یکی از اصحاب که وی را قزمان گفتندی از حرب احد تخلف
کرده بود زنان مدینه وی را گفتند تو نیز از زنانی که درین وقت در خانه نشسته بود وی را حمیت بر ان داشت
که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند رسول صلی الله
علیه وسلم گفت وی از اهل نارست مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان گفت مردن از گریختن بهتر و چندان
مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد بعضی از اصحاب بروی گذشتند گفتند هنیئاً لک
الشهاده گفت والله من از برای دین مقاتله نکردم من نخواستم که قریش نخلستان مارا بگیرند و چون آزار
جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد و خود را بکشت مردمان حقیقت حال وی نا دانسته بیش رسول صلی الله
علیه وسلم گفتند که وی هفت مشرک را بکشت و شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم گفت یفعل الله ما یشاء بعد از ان
چون حقیقت حال او را بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز نمودند گفت اشهد انی رسول الله بعد از ان فرمود
ان الله تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری می دهد
و از انجمله آنست که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمئه وی را رسول
بنداشت ضربتی بروی زد و دست راست وی ببرید مصعب لوا را بدست چپ گرفت و ندا کرد که و ما محمد الا

رسول

ابن قمئه سوار بود باز گشت و ضربتی دیگر زد و دست چپ او را نیز ببرید بدو بازوی خود لوا را نگاه
داشت و نگونسار شدن نگذاشت تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم لوا را بعلی داد کرم الله تعالی وجهه
و از انجمله آنست که حنظله بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله بن ابی ابن سلول را تزویج کرده بود
و شب زفاف آن شب بود که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب احد می رفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
شب بیش جمیله باشد چون نماز بامداد گزارد و خواست که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود جمیله
دست در دامن وی زد و طلب خلوت کرد و پیشتر کسی فرستاده بود و از قوم خود چهار کس از برای اشهاد
حاضر کرده حنظله با وی بخلوت در امد و بغسلش حاجت افتاد اما از خوف آن که مبادا از قتال باز ماند
غسل ناکرده سلاح پوشید و روان شد در ان وقت که رسول صلی الله علیه وسلم صفها راست می کرد باحد
رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد از هزیمت بعض مسلمانان با ابوسفیان بن حرب در افتاد
و ضربتی بر اسب او زد چنانکه ابوسفیان از اسب بیفتاد و بر سینه او نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد
بر آورد که ای معشر قریش من ابوسفیان بن حربم وی را خلاص کردند و حنظله بعد از ان که بسی کافر را بدوزخ
فرستاد شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم چون از مقاتله مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت
بس گفت ببینید که اینجا کیست که ملائکه صحاف سیمین آورده اند و او را باب باران غسل میکنند ابو اسید
ساعدی رضی الله عنه می گوید که رفتیم و دیدیم که حنظله بود و از سر او قطرهای آب می چکید رسول را صلی الله
علیه وسلم خبر دادم بیش جمیله کسی فرستاد و از وی پرسید جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت
بعد از ان قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول زوج خود گواه ساختی گفت از ان که
شب در خواب دیدم که دری از آسمان گشاده شد و حنظله بانجا در آمد و باز پوشیده شد من گفتم که آن
شهادت خواهد بود خواستم که برسیدن وی بمن جمعی را اشهاد کنم **و از انجمله آنست** که حارث
بن صمه رضی الله عنه گفته است که روز احد در ان وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من پرسید
که عبد الرحمن بن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله وی را دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان گرد وی
در آمده بودند خواستم که وی را مددکاری کنم ترا دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملائکه مددکاری وی با مشرکان
مقاتله می کنند حارث بن صمه رضی الله عنه می گوید که بسوی وی باز گشتم وی را یافتم میان هفت تن از مشرکان
کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد و گفت این دو تن را
من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من وی را نمی دیدم حارث رضی الله عنه گفت صدق الله و رسوله
و از انجمله آنست که چون مسلمانان منهزم شدند قتادة بن النعمان از بیش رسول صلی الله علیه وسلم

غایب نگشت بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بجای نهاد از اول
بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات و در بعض روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است
چنانکه گذشت والله اعلم **واز انجمله آنست** که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش
رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند و آواز برآمد که الا ان محمدًا قد قتل در میان کشتگان رسول را صلی
الله علیه وسلم نیافتم گفتم والله که رسول خدای فرار نمی کند وکشته نشده است همانا که خدای تعالی بر ما غضب
کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ به از ان نیست که مقاتله کنم چندان که کشته شوم و عالم را بی او نبینم نیام
خود را شکستم و دل بر شهادت نهادم بعد از ان بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند حمله کردم متفرق شدند دیدم
که رسول صلی الله علیه وسلم درمیان آن قوم بوده است وفرشتگان وی را بفرمان خدای تعالی نگاه می داشته اند
تا سلامت مانده است **واز انجمله آنست** که ابو براء بسوی رسول صلی الله علیه وسلم دو اسب و دو اشتر هدیه
فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر هدیهٔ مشرکی قبول می کردم هدیهٔ ابو براء قبول می کردم گفتند یا
رسول الله اورا دُمَّلهٔ ایست طلب شفا را اینها بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پاره از
زمین برداشت و آب دهان مبارک بر آن انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آن آب را بخورد چون
بر آن موجب عمل کرد شفا یافت **واز انجمله آنست** که چون در غزوهٔ الرَّجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم
بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند که سر وی را از تن جدا کنند وبسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله
عنه در حرب پسر وی را کشته و وی نذر کرده بود که اگر سر عاصم بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست
یابد در کاسهٔ سر وی خمر خورد حق سبحانه وتعالی زنبوران را فرستاد تا بگرد عاصم در آمدند و هر که نزدیک
می آمد نیش می زدند تا روی او ورم می کرد و بهلاک نزدیک می رسید گفتند چون شب شود و زنبوران
دور شوند سر وی را جدا کنیم چون شب آمد ابر و بارانی پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود امیر
المومنین عمر رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرک را مساس نکند و هیچ مشرک نیز تن اورا چون
بوفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات وی تن اورا از مساس مشرکان نگاه داشت
واز انجمله آنست که خُبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوهٔ الرجیع بود وی را اسیر گرفتند و بمشرکان
مکه بصد اشتر بفروختند مشرکان وی را محبوس ساختند روزی وی را دیدند که خوشهٔ انگور می خورد و در مکه هیچ
میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقی است که خدای تعالی بمن داده است **واز انجمله آنست**
که چون خواستند که خبیب را بر دار کنند بر اهل مکه دعای بد آغاز کرد معاویه رضی الله عنه گوید که از خوف دعای
ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد بپهلو بر زمین

خبیب دعا را در وی اثری نیست از بس اضطراب که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین
زد که مدتها الم آن از من نمی رفت وگفته اند که چون سالی گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیر المومنین
عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عمل فرموده بود واو گاه گاه بیخود می شد امیر المومنین عمر
رضی الله عنه سبب آنرا پرسید گفت در وقت مقتل خُبیب و دعای او حاضر بودم هرگاه که آن حالت بخاطر
می آرم بیخود می شوم بعد از ان چون وی را بر دار کردند گفت خداوندا ما تبلیغ رسالت رسول تو چنانکه
فرموده بود قیام نمودیم و اینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی سلام
من بوی رسان اسامه گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی
بر وی ظاهر شد وگفت وعلیه السلام ورحمة الله پس آب در چشم آورد وگفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام
خبیب بمن می رساند چون خبر خبیب رضی الله به رسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که خبیب را از آن
چوب فرود آرد جزای او بهشت باشد زبیر بن العوام ومقداد بن اسود رضی الله عنهما بآن کار برخاستند
شب می رفتند و روز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند و شب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن
وی خسپیده بودند آهسته وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از ان جراحت می نمود
اما رنگ رنگ خون بود وبوی بوی مشک وهیچ تغیری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب بچهل
روز از شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله عنه وی را بر اسب خود بار کرد و روان شدند چون مشرکان
آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون بایشان رسیدند زبیر ومقداد خبیب را بر زمین نهادند
زمین وی را ابتلاع کرد یعنی فرو برد از ین سبب وی را بلیع الارض لقب کردند بعد از ان زبیر ومقداد رضی الله
عنهما بمحاربه مشغول شدند مکیان بازگشتند و زبیر ومقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امت تو مباهات
می کنند **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده
رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی در آمدند
وی را کشتند و بیرون آمد ابو قتاده کمان خود را فراموش کرد بازگشت و کمان را گرفت و پای وی را زخمی رسید
و بعضی گفته اند بشکست بعمامهٔ خود آنرا ببست و یاران بپوست پس هر یکی وی را بنوبت برمی داشتند چون بپیش
غزوه ذات الرقاع
رسول صلی الله علیه وسلم رسیدند دست مبارک خود بر پای وی مالید فی الحال صحت یافت **واز انجمله آنست**
که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع من اشتری ضعیف چوک زننده داشتم رسول
صلی الله علیه وسلم بر من بگذشت و اشتری که من چوک زده بود و مرا مجال رفتن نبود پرسید که چرا ایستاده

قصه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلانید بعد از ان آب خواست و یک کف آب بر روی وی زد
گفت برنشین برنشستم بحق آن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاد که هرچند رسول صلی الله علیه و سلم
اشتر خود را تیز می راند اشتر من از وی نمی ماند لاجرم از همراهی رسول صلی الله علیه و سلم باز نماندم
واز انجمله آنست که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ شدند شخصی محاربی بر اسبی نشسته و مهار اشتری گرفته
پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت در شکم اسب من چیست رسول صلی الله علیه و سلم گفت لا یعلم الغیب
الا الله بعد از ان پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که آن امریست موجل خدای تعالی
می داند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود نمی دانم دیگر پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا
معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه این آیت فرستاد که ان الله عنده علم الساعة و ینزل الغیث الآیه بعد از ان ان ملعون
گفت ای محمد این اشتر مرا از خدای تو دوستر است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوستر
واز نفس و فرزند عزیزترست و سر بسجده نهاد چون سر برداشت فرمود که ای محاربی پروردگار من پروردگار
من مرا خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از ان فرو ریزد بعد از ان
بدوزخ روی اندک مدتی گذشت آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی ناخوش پیدا
کرد که مردم از گند آن می گریختند و آن ملعون می گفت محمد سخنی گفت و راست آمد **واز انجمله آنست** — غزوهٔ بنی المصطلق
که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه و سلم ویرا تزویج کرده بود گفته است که چون
رسول صلی الله علیه و سلم بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد و پدر من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول
صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و در کنار من در آمد خواب خود را
پنهان داشتم و چون آمدن رسول صلی الله علیه و سلم تعیین شد پدرم گفت ما را لشکری پیش آمد که
طاقت مقاومت آن نداریم دران لشکر مردان می دیدم بر اسبان ابلق نشسته و لشکر و خیل و سلاح
بسیار مشاهده می افتاد چون اسلام آوردم و رسول صلی الله علیه و سلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر
کردم دیدم که بدان استعداد و کثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که ان بواسطه امداد آلهی بود
واز انجمله آنست که در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق می کردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن — غزوهٔ خندق
آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه و سلم از ان خبر کرد رسول صلی الله علیه و سلم
بخندق فرود آمد و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله علیه و سلم
میتین را از سلمان گرفت و بران سنگ زد پاره شد و از ان برقی جست که همه مدینه را روشن کردانید
رسول صلی الله علیه و سلم تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربهٔ دیگر بزد برقی دیگر بجست

۲۰
و رسول صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت و همه بموافقت تکبیر گفتند و در ضربت سیم نیز همین حال شد سلمان
گفت یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول
صلی الله علیه و سلم بقوم نظر کرد و پرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در
ضربهٔ اول برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب و جبرئیل مرا خبر
کرد که امت من بران دست خواهند یافت و در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنایی آن کوشکهای سرخ
در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا خبر داد که امت تو بر این ممالک غالب خواهند
آمد و در ضربهٔ سیم برقی جست چنانکه دیدید و در روشنایی آن کوشکهای صنعا را دیدم و جبرئیل خبر داد
که امت ترا فتح ان بلاد دست خواهد داد واقدی گوید که رسول صلی الله علیه و سلم کوشک سفید کسری را
وصف کرد سلمان گفت والله که صفت آن همین است که می گویی من گواهی میدهم که تو رسول خدایی رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که در این شام فتح شود و هرقل باقصای مملکت خود گریزد و بر شام حاکم شوید
و هیچ کس با شما منازعت نتواند کرد و در این یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد از ان کسری نباشد
سلمان گوید آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود همه را بعد از وی همچنان مشاهده کردم **واز انجمله آنست**
که جابر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و سلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد و گرسنگی سنگ
بر شکم بسته بود چون انرا دیدم بی سنگ شدم اجازت خواستم و بخانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفتند
یک صاع جو داریم و یک بزغاله جو را آرد کردم و بزغاله را بذبح آوردم و در دیگ انداختم بعد از ان بسوی
رسول صلی الله علیه و سلم باز گشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار نشویم
من آهسته با رسول صلی الله علیه و سلم آواز برداشت که ای اهل خندق جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده
همه بیایید که بسیار ست و پاکیزه و با من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ از دیگدان بر ندارد و تا
من نرسم نان نپزد من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه و سلم با همه مهاجرین و انصار
و اتباع و اشیاع می آیند گفت اگر رسول صلی الله علیه و سلم دانست هیچ باک نیست چون رسول
صلی الله علیه و سلم با جمع بخانه ما رسیدند فرمود که فرقه فرقه در آیند پس فرمود که خمیر را بیاور آوردم
دهان مبارک بگشاد و از ان سرچشمهٔ همه خیرات و برکات رشحی دران خمیر دمید و از خدای تعالی برکت
طلبید پس فرمود که پزندهٔ نان را بیار تا بپزد و فرمود تا از تنور نان و از دیگ گوشت من بیرون میکردم و
بمردم می دادم تا همه سیر خوردند و مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی بود **واز انجمله آنست**
که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفت که عادت سید عالم آن بود که هر که او را مهمان خواندی اجابت کردی

روزی جابر بن عبد الله رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه وسلم مهمان خواند. وعده داد که فلان روز
بیایم چون آن روز شد رسول صلی الله علیه وسلم بدر خانهٔ جابر رسید چون رسول را صلی الله علیه
وسلم بدید شاد شد واز شادی مشک آب بینداخت وغلامان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله
درای رسول صلی الله علیه وسلم در آمد برهٔ داشت حالی بره را بسمل کرد تا بریان کند جابر را دو پسر بود
پسر بزرگ مر خورد را گفت بیا تا بتو نمایم که پدر ما این بره را چگونه بسمل کرد بچهٔ خورد را بیست وکارد بر حلق
او نهاد ربنا دانی وبرا بسمل کرد وسر برادر را برداشت عیال جابر چون آن بدید از پس پسر بدوید بچه
بر سید وبر بام گریخت مادر بر اثر وی می آمد از بیم مادر ان دیگر پسر از بام بیفتاد وهلاک شد آن زن
منع نکرد وگفت بنالم رسول یاد کنم خاطر پیغمبر علیه السلام مشغول شود صبر کرد وجزع نکرد دو مرده فرزند را بخانه برد
وگلیم بر سر در پوشید وکسی را از ان حال خبر نکرد روی تازه داشت ولیکن بدل خونین می نالید تا بره را
بریان کرد وجابر را از ان حال فرزندان خبر نی چون بره را بیاورد ودر پیش رسول صلی الله علیه
وسلم نهاد جبرئیل امین بیامد وگفت یا محمد خدای تعالی می فرماید که جابر را بگوی تا فرزندان خود را بیارد
تا با تو طعام خورند رسول صلی الله علیه وسلم جابر را گفت فرزندان را بیار جابر برون آمد وعیال را
پرسید که فرزندان کجااند عیال گفت مهتر را صلی الله علیه وسلم بگوی که غایبند رسول صلی الله علیه وسلم
گفت فرمان خدای تعالی است تا ایشان را حاضر کنی جابر برون آمد وعیال خود را گفت که از خدای تعالی
فرمان آمد که زود ایشان را بخوان ضعیفه گریان شد وگفت یا جابر نمی یارم گفت که چه افتاده است
هر دو پسر را به جابر نمودم وگلیم از ایشان برداشت جابر هر دو را دید مرده گریان که از حال ایشان
بی خبر بود پس هر دو بیامدند ودر پای رسول صلی الله علیه وسلم افتادند خروش از ان خانه برآمد
خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که رب العزة می گوید که تو که محمدی بر سر ایشان رو واز تو دعا کردن
واز ما زنده گردانیدن رسول صلی الله علیه وسلم برخاست وبر سر ایشان آمد ودعا کرد هر دو فرزند
جابر رضی الله فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی **واز انجمله آنست** که دختر بشیر بن سعد گفت که مادر
من رواحه یک کف خرما بمن داد که این را بپدر خود وخال خود عبد الله بن رواحه بر تا بخورند من
خرما را گرفتم ورفتم رسول صلی الله علیه وسلم جای نشسته بود گفت ای دخترک من بیا وپرسید که با خود
چه داری گفتم اندکی خرما وآن را در دو کف مبارک وی ریختم آن را بدست مبارک خود بر بالای جامه
چید ومردی را فرمود که اهل خندق را ندا کن تا همه بیایند همه جمع شدند وچندانکه بایستند خوردند
وباز گشتند وهمه سه هزار بودند وهنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما می ریخت **واز انجمله آنست**

که چون لیلة الاحزاب حذیفة بن الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبر بیارد
دست مبارک بر سینه وپیشانی وی مالید وگفت اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه و
عن شماله وان شب سرمای سخت بود حذیفه می گوید روان شدم وپنداشتم که بحمام در آمده ام وهیچ سرما
در من اثر نمی کرد تا باحزاب رسیدم وخبر ایشان معلوم کردم وباز گشتم وباصحاب پیوستم بعد از مخالطه
با اصحاب سرما در من اثر کرد واثر آن بظهور آمد **واز انجمله آنست** که چون حذیفه رضی الله عنه برفت
رسول صلی الله علیه وسلم نماز گذارد وبعد از ان مناجات کرد که یا صریخ المکروبین ویا مجیب دعوة
المضطرین اکشف همّی وکربی فقد تری حالی وحال من معی جبرئیل فرود آمد وگفت خدای تعالی نصرت داد
بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد وبادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد حذیفه رضی الله
عنه می گوید چون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان پیچیده بود وآتشهای ایشان را می کشت ویکدیگر را ندای
کردند که سرما ما را هلاک کرد بعد از ان بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم سپر
خود را از ان نگاه می داشتند پس هزیمت در ایشان افتاد وبتعجیل تمام بگریختند واشارت بایست انکه
خدای تعالی می فرماید اذکروا نعمة الله اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها
واز انجمله آنست که چون قریش بگریختند رسول صلی الله علیه وسلم گفت لن یغزوکم قریش
بعد عامهم ولکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین سال دیگر قریش هیچ با شما غزا نخواهند کرد لیکن شما با قریش
غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد **واز انجمله آنست** که چون لشکر قریش
بگریختند روزی ابوسفیان با گروهی از قریش می گفت که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نگاه دارد
وانتقام ما از محمد بکشد که می گویند تنها در بازارها می رود وبواسطه مشغولی بتبلیغ رسالت از حال کسی
غافل می باشد ناگاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان در آمد وگفت اگر تو مرا تقویت کنی من این کار را
کفایت کنم که راهها را نیکو می دانم وخنجری دارم بغایت تیز ابوسفیان وی را زاد وراحله داد وبا یکدیگر
شرط کردند که با هیچ کس نگویند عرب روان شد وروز ششم بمدینه رسید واز هر کسی رسول را صلی الله
علیه وسلم پرسید گفتند بسوی بنی عبد الاشهل رفته است زانوی راحلهٔ خود ببست وپیاده بجانب بنی
عبد الاشهل رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی از اصحاب سخن می گفت چون آن عرب را از دور
دید فرمود که این مرد اندیشهٔ غدر دارد اما خدای تعالی وی را بمراد نرساند چون نزدیک رسید گفت
این ابن عبد المطلب رسول صلی الله علیه وسلم گفت انا ابن عبد المطلب قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله
علیه وسلم رود در ان صورت که گویا سخنی پنهانی دارد اسید بن حضیر او را کشید وگفت دور باش ای ملعون

و دست در کمر وی زد دید که در اندرون جامه خنجری دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادرست عرب
در پای وی افتاد که خون مرا ببخشید رسول صلی الله علیه وسلم گفت که راست بگوی که صدق تو ترا منفعت رساند
واگر دروغ گویی حق تعالی خود مرا بر اندیشه تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید و تمامی احوال باز
رسول صلی الله علیه وسلم وی را باسید بسپرد و روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی
برو واگر خواهی از این بهتر هست گفت بهتر کدام است فرمود که انکه شهادت بگویی و برسالت من اقرار کنی عرب
اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله و الله ای محمد که من هرگز از هیچکس نترسیدم واز خوف تیغ و تیر بر
خود نلرزیدم چون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشه من اطلاع افتاد و می دانم که هیچکس ترا
خبر نداده پس دانستم که ملهم و حافظ تو رحمان است و حزب ابو سفیان حزب شیطان رسول صلی الله علیه و سلم
از سخن وی تبسم می کرد چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت و دیگر از وی خبری شنیده نشد
وازانجمله آنست که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه
نمودند و در نواحی حدیبیه که جاهی است فرود آمدند آب ان جاه کم بود چون اندکی اب کشیدند تمام شد
و مردم از تشنگی شکایت بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آوردند تیری از ترکش خود بیرون آورد و گفت
این را در تک چاه بخلانید راوی می گوید که والله بعد از خلانیدن تیر مزاز وجهار صد کس وجهارپایان
ایشان همه سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله عنه چنانست که در حدیبیه مردم
از کمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بکنار چاه آمد و دلوی آب طلبید و از ان
وضو کرد و دهان مبارک بشست و آن آب در چاه ریخت لحظه بگذشت آن چنان طغیان کرد که همه اصحاب
سیراب شدند و همه اشتران نیز آب دادند وازانجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی عنه گفته است
که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم رکوه بود و از ان وضو می ساخت
همه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را نه آبی است که وضو سازیم
و نه آبی که بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچه از چشمها بر
جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که چند
کس بودید گفت که اگر صد هزار می بودیم بس می کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم وازانجمله آنست
که یکی از اصحاب گوید که چون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله
پدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم و همیشه در ان راه بلندیها

و عقبهای بسیار دیده بودم زمین هموار شد و هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم بحدیبیه
رسانیدم وازانجمله آنست که چون در روز حدیبیه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان
رسول صلی الله علیه وسلم و میان قریش واقع شد کتابی می نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت
و محمد رسول الله کتابت کرد سهیل بن عمرو آن روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمان را نمی شناسم
همچنانکه رسم کتابت ماست باسمک اللهم بنویس و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اگر ما را
رسالت او معلوم می بود با او مقاتله نمی کردیم بعد از گفت وگوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو
رسول الله صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه گفت که آن را محو کن و چنانکه سهیل می
گوید بنویس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رعایت ادب را بر محو آن اقدام ننمود رسول صلی الله علیه
وسلم خود آنرا محو کرد و فرمود که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد شدن بعد از حرب صفین
میان وی و معاویه مصالحه واقع شد در کتابتی که در ان باب می کردند کاتب بنوشت که این کتاب مصالحه
امیر المؤمنین علی است معاویه گفت امیر المؤمنین منویس که اگر من وی را امیر المؤمنین شناختمی با او مقاتله
نکردمی چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آن را بشنید گفت صدق رسول الله علی بن ابی طالب نویس
وازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در حدیبیه موی تراشید و موی تراشیده خود را بر
سر درختی سبز انداخت اصحاب بران درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر ربودند ام عماره
می گوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرگ امرضی بودی آن
مویها را در آب می شستم و بمریض می دادیم خدای تعالی وی را صحت می داد وازانجمله آنست
که چون بعد از بیست روز کمی بیش که در حدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعض منازل
از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم براحلها اشارت فرمود آن سخن
با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان
مردم اندک چهارپای باشد که بر نشینند بهتر می نماید اگر چنانچه اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند
جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود
پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها بریز کردند بعضی را یک مشت تمر مانده بود و بعضی را
یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه وسلم از حضرت حق سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمود
که اوعیه خود را بیاورید آوردند و چندان زاد برداشتند که جهارپایان را دیگر طاقت برداشتن
نماند چون از ان موضع کوچ کردند با انکه تابستان بود و هوا صافی خدای تعالی بارانی فرستاد که همه بر آب

شدند و آبها بر داشتند و از انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در آخر ذی الحجه از سال ششم یا اول
سواد ارسال رسل بارباب ادیان ۱۶
محرم از سال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد و
کتابی با وی همراه کرد مضمونش بعد از بسمله آنکه این کتابی است از محمد که بندهٔ خدای و رسول اوست بسوی
هرقل که عظیم روم است سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا بدعایت اسلام میخوانم
اسلام آور تا سلامت مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف کرداند و اگر ازین دولت روی بگردانی گناه همه
اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواهد بود و یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الا نعبد الا الله
ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون دحیة الکلبی
رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل دید که عنوان آن عربی است ترجمانی
طلب کرد و در صحیح بخاری چنانست که دران وقت ابوسفیان با جمعی از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس
بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما با این مرد که کتاب فرستاده است نزدیکتر است ابوسفیان
گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت وی را نزدیک من آرید و دیگرانرا در قفای وی بدارید پس ترجمانرا گفت
با ایشان بگوی من ازین مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب میکند سخنان خواهم پرسید هرچه دروغ گوید تکذیب
وی کنید ابوسفیان گفته است والله که اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اول سوال که کرد این
بود که نسب وی چگونه است گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی می کند هرگز کسی دیگر
در میان شما کرده بود گفتم نی پس گفت هیچکس از پدران وی ملک بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم
متابعت او کردند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت می شوند یا کم می گردند گفتم زیادت
می شوند گفت هیچ کس از جهت ناپسندیدن دین او از دین برگشته است گفتم نی گفت پیش از آنکه این سخن گوید
درهیچ امری وی را متهم بکذب می داشتید گفتم نی گفت هیچ غدر می کند گفتم نی اما ما حالی دوریم از وی از
جزئیات احوال وی خبری نداریم ابوسفیان می گوید سوالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر ازین
کلمه زیادت کردن مجال نبود بعد ازان پرسید که با او هیچ مقاتله کرده اید گفتم آری گفت قتال شما با وی چون
بود گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی در جانب ما گفت شما را بچه می فرماید گفتم می فرماید که خدا را
بیگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید و بصلوة و صدق و عفاف و صلهٔ رحم می
فرماید پس ترجمانرا گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف النسب گفتی و انبیا چنین
باشند و پرسیدم که در میان شما هیچکس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی
کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچکس ملک بود گفتی نی اگر

از پدران

از پدران وی کسی ملک بودی شایستی که بجهت ملک پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش
ازین هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نی دانستم که هیچکس چنان نکند که با خلق راست گوید و بر خدای
تعالی دروغ گوید و افترا کند و دیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان
و ما می دانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت میشوند نه کم همیشه سنت الهی
چنین بوده است تا دین تمام شده است و گفتی که هیچکس از دین وی بر نمی گردد این نشان صفای
قلب است بنور ایمان و دیگر گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای می فرماید و از شرک نهی می کند
و بصلوة و صدق و عفاف و صلهٔ رحم میخواند اگر آنچه تو می گویی راست باشد والله که این موضع را که قدم
بران نهاده ام در تحت تصرف خود آورد و من یقین می دانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما گمان
نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی که بخدمت وی می توانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاک
پای او را توتیای دیده کردمی بعد ازان کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم که دحیه آورده بود
فرمود تا بگشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل و
قال بلند شد ما ازانجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد بلند شد که ملک بنی اصفر از خوف
وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و این یقین در دل من روز بروز می افزود
تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت و از انجمله آنست که روزی در بیت المقدس هرقل
از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال چیست گفت
دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود و بروایتی چنانست که وی علم نجوم نیکو
می دانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه می کنند بر ملک من مستولی خواهند شد
بطارقه گفتند که ما بغیر از یهود طایفه نمی دانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا ایمن
شوی درین اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب همراه
آورد و گفت ای ملک این شخص می گوید که در عرب شخصی دعوی نبوت می کند جمعی متابعت وی کرده اند
و بعضی مخالف اند و میان ایشان قتل بسیار واقع شده هرقل گفت وی را بخلوت برید و ببینید که مختون است
یا نی دیدند مختون بود پس از حال عرب پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت والله ایشان آن طایفه اند
که بیان نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد ازان هرقل بصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی
نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد و خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب صاحب
وی آورد مشتمل بر آن که وقت ظهور سلطنت بنی عرب است و از انجمله آنست که بعد ازان

هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در گشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند
فرمود تا همه درها را ببستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و فلاح و رشاد خویش می
و دوام دولت و ثبات سلطنت خود می طلبید گفتند آری ای ملک چون تعلیم گفت بیایید تا با این نبی
متابعت کنیم و دین او را متابعت نماییم چون این شنیدند چون حمر وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند
چون درها بسته یافتند آغاز تملق و اضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشان را دید ایشان را باز
طلبید و گفت مقصود من از این سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه از وی راضی
گشتند و سجده کردند **و از انجمله آنست** که در بعض روایات آمده است که چون میان هرقل و ابوسفیان
آن مقالات گذشته تمام شد ابوسفیان گفت ای ملک اگر رخصت باشد یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی
پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان می گوید که در یک شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است
و پیش از صبح بازگشته ابوسفیان گفته است چون من این سخن گفتم بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده
بود فی الحال گفت من آن شب را دانستم و از علاماتی که در آن شب مشاهده افتاد ملک نیز اعلام کرده ام پس
گفت ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستیم در آن شب یک در را نتوانستیم بست
اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن در نتوانستند کرد و چون بامداد شد اثر بستن دابه نزدیک
آن در دیدم **و از انجمله آنست** که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی را رضی الله عنه گفت
والله که من می دانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن از اهل روم می ترسم که مرا هلاک کنند اگر چنانچه
این ترس نبودی هر اینه متابعت وی کردمی و آن را سبب سعادت دو جهان شناختمی اما پیش فلان اسقف
برو که وی در روم از من علیم تر است و باحکام کتب الهی علیم تر ببین که چه میگوید دحیه رضی الله عنه پیش
آن اسقف رفت و حال را باز نمود اسقف گفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش می شناسیم
بعد از آن بخانه در آمد و جامه سیاه که داشت بینداخت و جامه سفید پوشید و عصا بر گرفت و بسوی اهل
روم آمد و ایشان در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را بسوی
خدای تعالی می خواند و من گواهی می دهم که هیچ خدایی بغیر الله که خالق سماوات و ارض است نیست و احمد
بنده او و رسول اوست همه اتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه
بسوی هرقل باز گشت و قصه را بگفت هرقل گفت من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم والله
که این اسقف پیش ایشان بقدر از من اعظم بود قول او مقبول تر با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند
و از انجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی

فرستاد و وی در غوطه دمشق می بود شجاع اول پیش حاجب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد
حاجب از بعض احوال رسول صلی الله علیه و سلم استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه
صفت رسول است که عیسی علیه السلام بتقدم او بشارت داده است و شرایط اکرام و احترام بجای آورد
و حارث را از آن خبر داد حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید و چون نامه رسول را
صلی الله علیه و سلم خواند آن را بینداخت و گفت ملک مرا از من که می تواند استاند اسبان نعل بندید
که بسوی او لشکر می کشیم اگرچه در یمن باشد پس شجاع را گفت برو آنچه دیدی صاحب خود را خبر کن
اما حاجب شجاع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول برسان و اعلام کن که من متبع دین
ویم پس شجاع آمد و رسول صلی الله علیه و سلم را از حال حارث خبر داد رسول صلی الله علیه و سلم گفت
هلاک شد ملک حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملک وی بدیگری انتقال یافت **و از انجمله آنست**
که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلی الله علیه و سلم شنید ایمان آورد و از
اسلام خود رسول را صلی الله علیه و سلم اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا فرستاد مضمون کتاب آنکه محمد
رسول الله اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی می دهم که تو همان رسولی که بتقدم تو عیسی
علیه السلام بشارت داده است والسلام علیکم و چون خبر اسلام فروه بقیصر رسید وی را عزل کرد و محبوس
فرمود فروه گفت والله که من هرگز از دین محمد اعراض نخواهم کرد و تو نیز می دانی که او رسول خدای
است و همان پیغمبریست که عیسی علیه السلام بتقدم وی بشارت داده است و عدم انقیاد تو از دوستی
دنیاست قیصر گفت بحق انجیل که راست میگویی و فروه از اسلام باز نگشت و در حبس هلاک شد
و از انجمله آنست که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را صلی الله علیه و سلم بمقوقس ملک
اسکندریه رسانید وی را توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که من می دانم که پیغمبری باقی مانده است
که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان می بردم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود و
استر سفید که بدلدل مشهور است و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این صفاتی که تو از صاحب
خود می گویی همه صفت آن رسول است که عیسی علیه السلام بتقدم او بشارت داده است و او بعد ازین
ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود و مقالات وی را با رسول
صلی الله علیه و سلم بگفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد اما ملک وی را
بقا نخواهد بود وی در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد **و از انجمله آنست**
که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب رسول صلی الله علیه و سلم بسوی هوذة بن علی الحنفی برد در جواب

آن نوشت که من شاعر قوم خویش و خطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن میخوانی بغایت
خوش است علی بعضه من کن تا اتباع تو کنم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر از من یک خرما طلبد که بر زمین
افتاده باشد بدو ندهم خود و آنچه در دست وی است هلاک شد چون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح مکه باز گشت
جبرئیل علیه السلام آمد و از موت هوذه خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعد از این در یمامه دروغ گویی پیدا
شود که دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله **و از انجمله آنست** که رسول صلی
الله علیه وسلم عبد الله بن حذافه را بکسری فرستاد و کتابی نوشت کسری آن کتاب را که نامه سعادت وی بود بدرید
چون آن خبر برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که مزق کتابی والله مزق الله ملکه یعنی وی نامه مرا پاره کرد
زود باشد که خدای تعالی نامه ملک و دولت وی را پاره کرداند هم در آن نزدیکی شیرویه پسر وی وی را بقتل آورد

و از انجمله آنست که از کتاب رسول صلی الله علیه وسلم هیبتی بر کسری مستولی شد چون عبد الله بن حذافه از پیش
وی باز گشت حجاب خود را فرمود که بعد الیوم می باید که هیچکس از عرب را نگذارید که پیش من در آید و
چون بخلوت خاص خود که آنجا هیچکس را بار نبود در آمد دید که مردی ایستاده است و عصای بدست گرفته
می گوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده است که خلق را بدین حق می خواند گفت امروز
از پیش من بیرون رو بعد از آن حجاب را طلب کرد و سیاست نمود بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای
ببرید و گفت با وجود این مبالغه که من کرده ام چون می گذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگند
عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه کرده ایم و هیچکس را نگذاشته ایم بار دیگر آن شخص بهمان طریقه
ظاهر شد و عصا بر سر او زد و گفت پیش از آنکه این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار
سیم عصا را بشکست و همان شب پسرش شیرویه وی را قتل کرد **و از انجمله آنست** که کسری بعد از آنکه کتاب
رسول را صلی الله علیه وسلم پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنان معلوم شد که در آن زمین
شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت می کند فی الحال مردی دانا بجانب وی فرست تا کماهی احوال وی را معلوم کند
بلکه وی را مقید سازد و زود بما برساند باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند و بملاقات رسول صلی
الله علیه وسلم مشرف شدند گفتند ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستند
رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمود و گفت بنشینید هر دو بزانو در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا
دعوت کرد و باسلام خواند ایشان گفتند برخیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای اگر باختیار خود بروی
باذان ترا بملک سپارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی می دانی که کسری کیست و چگونه ترا با قوم تو هلاک
گرداند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اگرچه دلیرانه سخن می گفتند اما از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه
وسلم

لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن با یکدیگر گفتند اگر پیش از این در مجلس خود ما را باز داشتی
بیم آن بود که از هیبت او هلاک شدیمی بعد از آن از رسول صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که امروز بمنزل خود باز روید و فردا بیایید چون بامداد بیامدند گفت
بصاحب خود خبر برید که پروردگار من پروردگار او را که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آرد
و اسلام قبول کند ملکی که حالیا در تصرف تست بتو بگذارم و زود باشد که دین من ظاهر شود و اهل اسلام
بر هرچه در تحت تصرف کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان رسانیدند باذان گفت
اگر وی درین سخن صادق باشد پیغمبر خدای است عز و جل باید که هیچکس از ملوک در ایمان بوی بر ما
سابق نباشد درین حال بودند که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل و فرزندان و
با جماعت فرس که با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند **و از انجمله آنست** که چون سال هفتم

شواهد غزوهٔ خیبر

از هجرت بغزوهٔ خیبر بیرون آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار علم بامیر المؤمنین عمر داد رضی الله
وی با جماعت مسلمانان برفت و جنگ در پیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز گشتند و رسول صلی الله علیه
در شقیقه داشت بیرون نیامد اما فرمود که مقاتله کنند امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه علم برداشت
و برفت و جنگی از آن سخت تر کرد و فتح ناشده باز گردید دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم بر
داشت و برفت و جنگ از آن سخت تر کرد و فتح ناشده باز گشت خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم رسید فرمود که لأعطين الراية غداً رجلاً كراراً غير فرار يحب الله ورسوله لا يرجع حتى

ويحبه الله ورسوله

يفتح الله على يديه راوی می گوید امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه آن روز آنجا حاضر نبود که درد چشم
داشت ابو بکر و عمر و سایر اصحاب رضی الله عنهم مترصد می بودند که آنکس یکی از ایشان باشد سعد رضی
الله عنه می گوید که در برابر هر دو چشم رسول صلی الله علیه وسلم بزانو در آمدم و باز بر خاستم و بایستادم
بامید آنکه آن کس من باشم و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه می گوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن
روز که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که خدا و رسول خدا را دوست دارد و خدا و رسول خدا
وی را دوست دارند و باز نگردد تا بدست وی فتح نشود و پس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
تا علی را رضی الله عنه آوردند و درد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم وی انداخت در حال صحت
یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد بعد از آن رایت بوی داد و درع خود در وی پوشید و ذو الفقار
بدست وی داد و بدعا گفت اللهم اکفه الحر والبرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که بعد از آن
هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت قبای پر پنبه می پوشید و هیچ باک نمی داشت

و در سرمای سخت با جامهٔ تنک بیرون می آمد و از سرما متضرر نمی شد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع
مولی رسول صلی الله علیه وسلم گوید که چون نزدیک حصار رسید یهودی چنان ضربتی بر وی زد که سپرش
بیفتاد در آهنین حصار را برکند و سپر خود ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح کرد و گویند بعد
از ان در را بر پشت خود نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن در آمدند و چون فارغ شد در را بیند اخت
ابو رافع رضی الله عنه گوید ما هشت مرد رفتیم تا در را منقلب کردانیم نتوانستیم **و از انجمله آنست** که دران
غزوه زنی از یهود گوسفندی بزهر آلوده بریان کرده و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد که دانسته بود
که رسول صلی الله علیه وسلم آورد ازان تناول کرد و ذراع آن با وی در سخن آمد و گفت یا رسول الله
من بزهر آلوده ام پاره در دهان داشت و می خایید بینداخت و بشر بن البرآء ازان چیزی بخورد و بمرد
و از انجمله آنست که دران وقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و با وی رمه گوسفندان و گفت ای محمد اسلام بر من عرضه کن رسول صلی الله
علیه وسلم اسلام بر وی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله من مزدور صاحب این رمه ام
و این امانت پیش من با آن چکنم گفت بزن بر رویهای ایشان که بخداوند خود باز خواهند گشت
ان سیاه مشتی سنگ ریزه برگرفت و در روی آن گوسفندان زد و گفت بخداوند خود باز گردید که من
دیگر با شما نباشم آن گوسفندان فراهم آمدند و روی بحصار نهادند چنانکه گویی کسی ایشانرا می راند تا
بحصار در آمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنگی بر وی آمد و شهید
وی را در شمله پیچیده آوردند و در پس پشت رسول صلی الله علیه وسلم بنهادند بسوی وی التفات فرمود
بعد ازان روی بر تافت اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی از وی برتافتی گفت زیرا که اکنون
دو زوجه از حور العین با وی اند **و از انجمله آنست** که اسما بنت عمیس گفته است که در صهبای خیبر
بودیم که سر مبارک رسول الله صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بود رضی الله عنه و وحی نازل شد و آفتاب
غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز عصر نگزارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم
دعا کرد که الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسما بنت عمیس گفت بعد ازان
که آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوه و زمین افتاد طحاوی گفته است که این
حدیث صحیح است و راویان آن ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست
که از حفظ این حدیث تخلف کنند که از علامات نبوت است **و از انجمله آنست** که هم در سال ستم محلم بن جثا[مه]

عامر اشجعی را بعد ازان که اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محلم را عتاب کرد که مرد مسلمان را
چرا کشتی محلم گفت یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود رسول صلی الله فرمود که تو دل
او را بشگافتی تا بدانی که او چه خواسته بود زبان ترجمان دل است بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم بر
محلم دعای بد کرد محلم بعد از هفته بمرد چون وی را دفن کردند زمین وی را بیرون انداخت و حال برین گونه
بود تا سه نوبت آخر وی را در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول را صلی الله علیه وسلم ازان خبر دادند فرمود
که زمین بدتر از وی را فرو می برد این از برای آن بود که شرف کلمه شهادت را بدانید **و از انجمله
آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم وقتی که خطبه می خواند تکیه بر چوب نخلی می کرد که در مسجد افراشته
بودند چون در سال هشتم از هجرت و بروایتی در سال هفتم از برای رسول صلی الله علیه وسلم منبر ساختند
و روز جمعه بر آن خطبه خواند آن چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می نالید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که ناله ازان جهت می کند که خطبه نه بر وی می خوانم پس از منبر فرود آمد و دست مبارک بر وی
می مالید تا ساکت شد و باز بر منبر رفت و چون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را
بخانه خود برد و در خانهٔ وی بود تا آنرا خوره خورد و فرو ریخت **و از انجمله آنست** که چون رسول
صلی الله علیه وسلم در سال هشتم سریه سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقای شام می فرستاد زید بن حارثه را
رضی الله بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد
و اگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه و اگر وی شهید شود هر که مسلمانان اتفاق کنند امیر باشد چون
لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه بمنبر برآمد و گفت رایت را
زید گرفت و شهید شد و بعد ازان جعفر گرفت و شهید شد و بعد ازان عبد الله بن رواحه گرفت و وی
هم شهید شد بعد ازان خالد بن الولید بی آنکه وی را امیر سازند بر دست وی فتح شد پس گفت اللهم انه
سیف من سیوفک فانت تنصره یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت می دهی وی را
و درین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد ازان چون یعلی بن منبه خبر موته بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر می دهی یعلی گفت تو خبر ده یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع چنانکه بود خبر داد یعلی گفت بحق آن خدای که ترا براستی فرستاده است
که از حدیث ایشان حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت ان الله تعالی رفع الی الارض حتی رأیت
معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بر نظر من داشت تا جنگ گاه ایشانرا مشاهده کردم
و از انجمله آنست که چون بنی بکر با مداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد رسول صلی الله علیه وسلم

شواهد نبوت

شواهد فتح مکه

در امده بودند شبخون آوردند و بسیاری از ایشان را کشتند در صباح آن رسول صلی الله علیه وسلم با عایشه
رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت رضی الله عنها که قریش در زیر شمشیر فانی
شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ینقضون عهد الله لامر یریده
الله بهم گفت عهدی می شکنند از برای امری که خدای تعالی با ایشان خواسته است عایشه رضی الله عنها
گفت آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود **و از انجمله است**
که چون درین سال رسول صلی الله علیه وسلم عزیمت مکه کرد و دعا گفت بار خدایا قریش را غافل گردان
چندان که ما بایشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبراء مهاجرین بود و از اهل بدر بنا بر ان
که اهل وی در مکه بودند تا قریش مراعات حال ایشان نمایند بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله علیه وسلم
فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مکتوب را بساره آزاد کردهٔ ابو لهب داد و پنهان ویرا
بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول صلی الله علیه وسلم از ان حال خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم علی
و زبیر و مقداد را رضی الله عنهم طلب کرد و فرمود که ساره را در یابید و نامه را ازو بستانید در عقب
وی برفتند و با وجود آن که وی بر بی راهه رفته ویرا یافتند و با نامه باز آوردند **و از انجمله آنست**
که چون فتح مکه میسر شد و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد در حوالی خانه سیصد و شصت صنم بود
پایهای ایشان برصاص و نحاس محکم کرده رسول صلی الله علیه وسلم بچوبی که در دست داشت بسوی
بتی اشارت کرد و گفت جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بی آنکه چوب بوی رسد بروی
در افتاد و همه بتان دیگر بروی در افتادند و در همه مکه در هر خانه که بتی بود در ان لحظه نگونسار افتاد
و از انجمله آنست که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه بخانه در امدند و بعضی
اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید علی کرم الله وجهه گفت یا رسول الله پای مبارک
بر پشت من نهید و این بتان را فرود آرید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا طاقت ثقل نبوت
نیست تو پای بر کتف من بنه علی رضی الله عنه امتثال فرمان نمود پای بر کتف مبارک رسول صلی الله علیه
وسلم نهاد و بتان را فرود آورد و در ان حالت رسول صلی الله علیه وسلم از علی رضی الله عنه
پرسید که خود را چگونه می بینی گفت یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است و چنان می بینم
که سر من بر ساق عرش می ساید و بهر چه دست دراز می کنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی و حبذا حال من که بار حق می کشم **و از انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه وقت نماز پیشین بلال را گفت بر بام کعبه بر آی

غزوهٔ حنین

و بانگ نماز بگوی قریش بر سر های کوه گریخته بودند چون باینجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله جویریه
بنت ابی جهل گفت خداوند بلند ساخت ذکر ترا نماز را خود بگذاریم و و الله که دوست که دوست نخواهیم
داشت آن کس را که دوستان ما را کشت پدر ترسی که پدر من آمد انچه بمحمد آمد از نبوت پدر من آنرا
رد کرد و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید گفت حمد خدای را که پدرم را آن
گرامی کرد که این بانگ را نشنید و پدرش پیش از فتح مکه بیک روز مرده بود و جمعی دیگر بودند هر کس
سخنی گفتند ابو سفیان گفت من هیچ نمی گویم که میترسم که این سنگ ریزها محمد را خبر خواهند کرد
رسول صلی الله علیه وسلم آمد و بر سر ایشان بیستاد و هر یک را جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین
گفتی و تو ای فلان چنین گفتی ابو سفیان گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول صلی الله علیه وسلم
بخندید **و از انجمله آنست** که شیبه بن عثمان می گوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از فتح مکه
بغزوهٔ حنین که وادی است میان مکه و طایف عزیمت کرد و انجا فرود آمد و پدر و عم من که در روز احد
کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم و کینهٔ خود را از محمد بکشم قصد
کردم که از دست راست در ایم عباس ایستاده بود گفتم نخواهد گذاشت بر دست چپ گشتم دیگری ایستاده
بود از قفای وی در آمدم و کار بدانجا رسید که بر جهم و شمشیر بر وی زنم ناگاه پارهٔ آتش دیدم که بر آمد
چون برقی و میان من و رسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست
بر چشم خود نهادم و بگشتم و واپس می رفتم که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی من نگاه کرد و گفت ای شیبه
بمن نزدیک شو پس گفت خداوندا دور کن از وی شیطان را چون دیده بر دیدار رسول صلی الله
صلی الله علیه وسلم انداختم مرا از سمع و بصر من خوشتر نمود گفت ای شیبه قتال با کافران کن
و از انجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول صلی الله علیه
وسلم طواف خانه می کردیم ناگاه دیدیم که دستی و جامهٔ بردی ظاهر شد گفتیم یا رسول الله آن دست
و جامه بر دچه بود فرمود که شما دیدید انرا گفتیم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد
و از انجمله آنست که مالک بن عوف که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام
نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ اسلام کردند بسوی مالک باز گشتند متفرق
الحال مالک از ایشان سبب تغیر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم بر اسبان ابلق نشسته که اگر با ما
مقاتله کنند و الله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش باز گرد
و خود را و ما را از هلاکت باز رهان **و از انجمله آنست** که چون اول در غزوهٔ حنین هزیمت

لشکر

بر مسلمانان افتاد و باز جمع آمدند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرتی که وعده
کرده نصرت آلهی در رسید و ملائکه سفید بر اسبان ابلق بجنگ در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم
گفت هذا حین حمی الوطیس یعنی این هنگامی است که گرم شده است تنور حرب پس مشتی خاک طلبید
و در روی کافران افشاند و گفت شاهت الوجوه هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از ان خاک پر نشد بعد از ان
کافران پشت دادند و هزیمت کردند **و در بعض روایات** چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم
با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس مرا یک کف دست ریگ ده ناقهٔ شهباء که رسول صلی الله علیه وسلم
بران سوار بود آنرا فهم کرد خود را پست کردانید چنانکه شکم وی بزمین رسید رسول صلی الله علیه وسلم
بدست مبارک خود ریگ گرفت و در روی مشرکان افشاند و گفت شاهت الوجوه ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت
برایشان انداخت **و از انجمله آنست** که عایذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته که روز حنین پیش رسول
صلی الله علیه وسلم مقاتله می کردم تیری بر جبههٔ من آمد و خون بروی و ریش و سینهٔ من روان شد رسول
صلی الله علیه وسلم آن خون را بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و بسینهٔ من آورد عایذ
در ایام حیات خود این حکایت می کرد چون وفات یافت در وقت غسل بان موضع از سینهٔ وی
که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غرهٔ فرس
و از انجمله آنست که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم سریه یعنی کلاب فرستاد و کتابی
نیز نوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب بشستند و آن پوست را که کتاب بران کرده بودند بر ته دلو
خود دوختند چون ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم و چیست
مرایشان را خدای تعالی عقلهای ایشان را برباد کویند که ایشان بواسطه دعای رسول صلی الله علیه وسلم
همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم نمی شود **و از انجمله آنست** که
هم درین سال غزوهٔ تبوک واقع شد در منزلی از منازل که شبگیر کرده بودند رسول صلی الله علیه
وسلم نیز دیگر صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب برامد از ابو قتاده آب طلبید ابو قتاده گفته است که
مطهرهٔ آب داشتم بر دست رسول صلی الله علیه وسلم آب ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی
نگاه دار که بکار خواهد آمد و همه مردم پیشتر رفته بودند و در موضعی بی آب فرود آمده و هرچند ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما گفته بودند که بر سر آبی فرود آیم التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که
حرارت هوا در ایشان اثر کرده است و از تشنگی اشتران خویش قربان می کنند و بقیهٔ آبی در معدهٔ
اشتران می یابند می خورند چون رسول صلی الله علیه وسلم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان

غزوه تبوک

ابو بکر و عمر می شنیدند تا ایشان گزندی نمی رسید بعد از ان آن مطهره را که در وی بقیهٔ آب مانده
بود طلبید و مردم را صلا داد و آب می ریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب شدند و ده هزار اسب
و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند **و از انجمله آنست** که عبد الله بن خیثمه رضی الله عنه بعد از ان
که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک رفته بود بخانهٔ خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت
و هر یک عریشی یعنی سایه گاهی داشتند از آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده
عبد الله چون آنرا دید گفت سبحان الله رسولی که خدای تعالی گناه گذشته و آینده وی را آمرزیده است
در چنین هوای گرم سلاح برداشته بقتال کفار رود و عبد الله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان
خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه
وسلم مشرف نشوم هیچ یک ازین زنان سخن نگویم باز گشت و بر اشتر خود نشست و براه در آمد
هرچند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیک تبوک رسید رسول صلی الله علیه
وسلم خبر دادند که شتر سواری از دور پیدا که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که امید میدارم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله ابو خیثمه است چون پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم بعد از جواب فرمود که اولی لک یا ابا خیثمه
یعنی بنعمت و نازنینی پرداختن و آنرا در رضای حق سبحانه درباختن مرترا بهتر بست **و از انجمله آنست**
که ابو امیه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سفر تبوک بوادی القری رسید
آنجا زنی بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان ویرا ببرید چون ببریدند خرمای آن
ده وسق بیرون آمد و آن زن را فرمود که تو نیز بعد ازین حساب انگاه میدار که چند خرما بیرون می آید
چون مراجعت فرمود سوال کرد که بعد از ان خرماهای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول
صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بریده بودند **و از انجمله آنست** که چون از وادی القری بجانب تبوک
روان شد فرمود که امشب بادی سخت خواهد آمد باید که هیچکس از جای خود بر نخیزد و شتران خود را
ببندند در ان شب بادی سخت آمد و در ان شب دو مرد برخاسته بودند ایشان را باد ببرد و بکوههای
که از ان جا دور بود انداخت **و از انجمله آنست** که ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول
صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب
رسول صلی الله علیه وسلم بروم چند روز آن شتر را علف دادم بعد از ان روان شدم چون بیکی از منازل
رسیدم اشتر من چوک زد و دیگر از جای برنخاست متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در ان گرمای

سخت راه تبوک پیش گرفتم چون من از دور ظاهر شده بودم گفته بودند که یا رسول الله بیادو
تنها از راه می آید فرموده بود که امید می دارم که ابوذر غفاری باشد چون نزدیکتر آمدم گفتند که
ابوذر است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم برخاست و گفت مرحبا یا ابا ذر یمشی وحده
ویموت وحده ویبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابوذر را می رود تنها و خواهد مرد تنها
و برانگیخته خواهد شد تنها و سبحان شد که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تنها بربذه آمد و آنجا
وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است
که روضهٔ ابوذر را در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر
او نماز گذاردم و بسجده نهادم رایحهٔ مشک از فراز نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید
و از انجمله آنست که هم درین غزوه در بعض منازل ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گم شد یکی از
منافقان گفت محمد گمان می برد که پیغمبر است و شما را از آسمان خبر می دهد و نمی داند که ناقهٔ وی
کجاست آنرا با رسول الله صلی الله علیه وسلم باز گفتند فرمود که من نمی دانم مگر آنچه خدای تعالی
مرا بر ان مطلع ساخت و اکنون مرا مطلع کردانید که در فلان دره است مهار وی در درختی بند شده
است رفتند ناقه را هم آنجا بهمان حال یافتند و از انجمله آنست که جمعی از منافقان با رسول
الله صلی الله علیه وسلم بتبوک می رفتند و یکی از ایشان ودیعه بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع
نام وی مخشی بن حمیر بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران
خواهد بود والله که گویا می بینیم که فردا اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت
والله که دوست می دارم که هر یک را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود با این
سخن که گفتند رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که بسوختند از ایشان
بپرس که چه گفتند اگر منکر شوند بگوی که چنین و چنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و از ا
با ایشان بگفت همه بعذرخواهی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و ودیعه بن ثابت حقب ناقهٔ
رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت و گفت یا رسول الله انما کنا نخوض ونلعب و مخشی بن حمیر
گفت یا رسول الله نام من و نام پدر من در میان ایشان نشاند از مخشی انرا عفو کردند و نام وی
عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سؤال کرد که وی را بشهادت رساند جایی که هیچکس نداند در روز
یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند و از انجمله آنست که چون نزدیک بتبوک رسیدند رسول
صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم

دست باب نرسانید چون قوم بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بان نرسانیدند تا رسول صلی الله
علیه وسلم آمد و دست و روی بآن آب بشست آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت
آب برگرفتند و با معاذ بن جبل گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی
و از انجمله آنست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوهٔ تبوک باز گشتیم بوادی رسیدیم
که آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد چندانکه یک سوار یا دو سوار را بس باشد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که می باید که هیچکس در ان آب بر ما پیشی نگیرد و هر که پیشی گیرد می باید که آب را نجنباند چهار
نفر از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند و آبی که جمع شده بود گرفتند چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب آنجا
رسید دید که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند که فلان و فلان ایشانرا لعنت
کرد بعد از ان فرود آمد و آن شکاف سنگ را بانگشت مبارک فتح کرد و تکلم کرد بآنچه خدای تعالی خواست
که تکلم کند تا آب از ان شکاف سنگ روان شد یکف آب گرفت و بر ان شکاف سنگ پاشید معاذ رضی الله
عنه گوید والله که شنیدیم در ان وادی که مثل صاعقه آواز آب می آمد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر کس
از شما که چندان بزید که این وادی را دریابد این وادی را دریابد و گرداگرد وی هیچ وادی سبزتر و خرمتر
از وی نی یکی از سلف گوید والله که میان ما و شام وادی پر گیاه تر و سبز و خرمتر از ان نیست و از ان
جمله آنست که دران راه ماری عظیم سهمگین با شکلی عجب پیش آمد مردم بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول
صلی الله علیه آمد و رسول صلی الله علیه وسلم راحله خود را بسیار نگاه داشت بعد از ان آن مار از راه
بیرون رفت و سر خود بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و سر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که این از ان نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون نزدیک مقام وی رسیدیم
بسلام ما آمد اکنون شما را سلام می کند جواب وی باز دهید جواب دادند پس رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدای را دوست دارید هر که باشند و از انجمله آنست
که جوانمردی از بنی سعد گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله عنهم در تبوک
نشسته بودند آنجا رفتم و گفتم یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله صلی الله علیه
وسلم گفت دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی شتافتی بعد از ان از بلال طعام خواست بلال
رضی الله عنه نطعی بگسترد و از انبانی مقداری خرمای بروغن پرورده بیرون آورد همه از ان خوردیم
تا سیر شدیم گفتم یا رسول الله پیش از ین این همه را من تنها می خوردم و سیر نمی شدم رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معی واحد دیگر روز بقصد دریافتن طعام

حاجت باز آمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ذه تن نشسته بود
بلال را رضی الله عنه گفت ما را طعام ده بلال ایشان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت همه را بیرون آور و از خداوند تعالی که کفیل روزی خلق است نومید مباش بلال آنچه در انبان
داشت بیرون آورد گمان می برم که مقدار دو مد بودی رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
خویش بران خرما نهاد وگفت کلوا باسم الله قوم می خوردند و من نیز می خوردم و من بسیار خوار بودم
و کم سیر می شدم چندان خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم چون نگاه کردم بر روی نطع همان مقدار
خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما را می خوردیم و بلال همان مقدار که نهاده بود
بر می داشت و یقین من در حقیت اسلام بکمال رسید **و از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه
وسلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد و مردی از غسان بسوی رسول صلی الله
علیه وسلم فرستاد تا بر مطالعه آیات و علامات نبوت اندیشه کار د آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آن
تامل نمود و سرخی چشم و مهر نبوت را دید و صدقه ناکردنش و برا دانست پس بسوی هرقل باز گشت و آنرا که
دیده بود و دانسته و برا اعلام کرد هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود و بمتابعت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود قوم اباکردند و دست بسلاح بردند و غوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانکه از انجا که
نشسته بود مجال حرکتش نماند بنوعی که نتوانست ایشانرا تسکین داد **و از انجمله آنست** که رسول صلی
الله علیه وسلم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة الجندل فرستاد از برای محاربه
اکیدر که صاحب دومة الجندل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد
دشمنان و حال انکه ما جماعتی اندکیم چه خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی
نصرت خواهد داد در وقتی که بصید گاوکوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی
که ماهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود رباب نام بر بالای بام شراب می خورد و زنی مغنیه
سرودی گفت و خالد از دور کمین کرده بود و چشم برایشان گماشته ناگاه دید که گاوان کوهی با زنی گزان
بر در حصن آمدند و در حصن را بشاخهای خود می کوفتند رباب با اکیدر گفت که مثل این هرگز دیده
گفت نی گفت هرگز کسی چنین شکاری از دست دهد اکیدر فرمود که اسب وبرا زین کردند و با برادر
خود حسان و جمعی دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن کردند خالد رضی الله
عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد و اکیدر را اسیر گرفت و دیگران گریزان بحصن در آمدند
و از انجمله آنست که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند وگفتند یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را

بر سر چاهی گذاشته که آب آن اندکست و باهل ما وفائی کند می خواهیم که خدای تعالی در خواهی که آب
آن چاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما گردد و مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود رسول
صلی الله علیه وسلم یکی از ایشان را فرمود که سنگ ریزه چند بیار آن کس سه سنگ ریزه بدست مبارک
رسول صلی الله علیه وسلم داد انرا بدست مبارک خود بمالید و بهمان کس داد و گفت این را ببرید و
یکان یکان دران چاه بیفکنید و نام خدای تعالی بر زبان بر آیند چون چنان کردند آب آن چاه بجوش
آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبه ایشان شد بر مخالفان دین **و از انجمله آنست** که عرباض بن ساریه
گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمه ام سلمه بود رضی الله عنها من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا
حاضر شدیم و هر سه گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام طلبید نیافت بلال را آواز داد که از
برای این نفر طعامی بیار گفت بلال گفت که والله همه انبانها را افشانده ام رسول صلی الله علیه وسلم
گفت باز بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال انبانها را یکان یکان بیفشاند هفت خرما یافت رسول صلی
الله علیه وسلم دست مبارک خود بران نهاد و گفت بخورید باسم الله تبارک و تعالی عرباض می گوید که من
تنها پنجاه و چهار خرما خوردم و دانهای آن در دست من بود و آن دو یار دیگر همچون من می خوردند
چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم بلال را گفت این خرما
بر دار و در انبان انداز که هر که ازین خرما بخورد البته سیر شود و روز دیگر ده نفر دیگر پیش رسول
صلی الله علیه وسلم حاضر بودند همان هفت خرما را از بلال طلبید و دست مبارک بران نهاد و گفت
کلوا باسم الله عرباض می گوید بحق آن خدای که محمد را براستی فرستاده است که همه سیر خوردیم و ان هفت
خرما همچنان برجای بود بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر چنانچه شرم از خدای خود نداشتمی
تا بمدینه با همه لشکر ازین خرما ها سیر خوردیمی و آن خرما ها را بطفلی داد **و از انجمله آنست** که در وقت
مراجعت از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول را صلی الله علیه وسلم از عقبه بیفکنند از ند
شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند و خود تنها
طریق عقبه اختیار کرد و هیچکس را رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر نهاد و حذیفه را
از برای سوق ناقه تعیین کرد بدین طریق بر راه عقبه می رفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول
صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که باز گرد و ایشانرا باز گردان حذیفه در دست محجنی داشت بی
محجن را بر روی رواحل ایشان زدن گرفت منافقان را گمان آن شد که رسول صلی الله علیه وسلم
بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله علیه وسلم از حذیفه

پرسید که هیچکس را ازین گروه شناختی گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم راحلهٔ فلان و فلان را
شناختم اما همه رویهای خود بسته بودند و شب تاریک بود ایشان را نیکو نشناختم چون از عقبه گذشتند
صبح دمید رسول صلی الله علیه وسلم اُسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی می دانی که شب منافقان چه اندیشه
کرده بودند می خواستند که مرا از عقبه بیندازند اُسید گفت بفرمای یا رسول الله تا سرهای منافقان را
فی الحال بحضرت تو بیاورم گفت ای اسید مکروه می دارم که مردم گویند چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب
خود آغاز کرد اسید گفت ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت می کنند و خدای تعالی مرا از
اهل شهادت نهی کرده است بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت را با حذیفه گفت و گفت
خدای تعالی مرا از نماز گزاردن بر ایشان نهی کرده است و بغیر وی از اصحاب هیچکس آن را نمی دانست و بعد
از وفات رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه گرفتی اگر
حذیفه بر متوفی نماز کردی وی نیز نماز کردی و اگر نکردی نکردی و از انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم
در تبوک گفت که حق سبحانه و تعالی بفتح فارس و روم بشارت داد و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله
خبر کرد چون بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از
شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت رسالت التماس کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا بایشان
کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نمود و بوی فرستادند و از انجمله آنست که چون رسول
صلی الله علیه وسلم از تبوک باز گشت رسولان ملوک اطراف و وفود قبایل روی بمدینه نهادند از انجمله
وفد بنی مُرّه بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند مبتلای قحط شده ایم در
بلاد ما باران نباریده و گیاه نرسته بدعای تو امیدوار می باشیم رسول صلی الله علیه گفت اللّهم اسقهم
الغیث چون ببلاد خود باز گشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز که رسول صلی الله علیه
وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود و از انجمله آنست که چون وفد عبد القیس بمدینه
آمدند مجنونی همراه آورده بودند و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند و در نظر کردن وی اثر جنون
ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت وی را بسوی من کنید چنان کردند جامه بر پشت وی زد
و فرمود که اخرج یا عدو الله فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست چون نگریستن عاقلان
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وی را پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک بر روی وی فرود آورد
اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب بود و عقل وی چنان بکمال
شد که در آن قوم از وی عاقلتری نبود و از انجمله آنست که درین قوم شخصی بود که در بحرین با پسر عم خود

شراب خورده بود و پسر عم وی زخم بر ساق وی زده بود و اثری آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای
زمین ناسازگار است ما شراب بالای طعام می خوریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما
یک کاسه شراب بخورد دیگری بر آن بیفزاید مست شود برخیزد و شمشیر بر ساق پسر عم خود زند چون آن
شخص این سخن را بشنید ساق پای خود را بپوشید و از انجمله آنست که درین سال نجاشی ملک
حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را فرمود که به بقیع بیرون آیند چون بیرون
آمدند فرمود که انّ اخاکم النجاشی قد مات پس بچهار تکبیر بر وی نماز گزارد و عایشه رضی الله عنها فرموده است
که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است و از انجمله آنست که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه
آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام آموختند اَربد بن القیس و عامر بن الطفیل در میان ایشان بودند
آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن
اقتدا نکنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از آن اَربد را گفت که من روی محمد را بطرف
خود کنم و وی را غافل سازم تو بشمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند عامر رسول را
صلی الله علیه وسلم می گفت جز به بر من مؤثر ساز و مرا بگذار و رسول صلی الله علیه وسلم می گفت تا ایمان
نیاری چاره نیست بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم مشغول می ساخت و به اَربد می نگریست
و اربد هیچ کاری نمی کرد چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار
و پیاده پر سازم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللّهم اکفنی عامرا خدای تعالی بر وی طاعون فرستاد
و هلاکش کرد و اربد گفته است هر بار که قصد می کردم که شمشیر بر محمد زنم عامر میان من و محمد حایل می شد و حق سبحانه
اَربد را بصاعقه بسوخت و از انجمله آنست که هم درین سال رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین
علی را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر آمد و از صفات رسول صلی الله
علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر بشرح اخلاق و شمائل رسول صلی الله علیه وسلم مشغول شد
کعب تبسم کرد حضرت امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات که ما در کُتب قدیمه خود چنین
یافته ایم پس تصدیق کرد و ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم در یمن اقامت نمود و احکام
اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و می گفت کاشکی در ایام
هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول صلی الله علیه وسلم دریافتمی در بعضی کُتب چنین است اما مشهور
آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر دست وی سعید بن
مسیّب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه کعب

الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه وسلم در وقت ابو بکر ایمان
نیاوردی و در ایام عمر ایمان آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از توریة نوشته بمن داد که بجز
با این عمل مکن و توریة را مهر کرد و بر من سوگند داد که مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی بجز
از خیر چیزی مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعض علمها را از تو پنهان داشته باشد مهر ویرا بشکستم
در وی صفت محمد و امت وی یافتم آمدم و ایمان آوردم **واز انجمله آنست** که هم درین سال جریر بن
عبدالله بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد پیش از ان که بمدینه در اید رسول صلی الله علیه
وسلم در میان خطبه خواندن فرمود که ازین در مردی در خواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد
واز انجمله آنست که جریر بن عبد الله رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول صلی الله
علیه وسلم دست مبارک بر سینهٔ وی زد چنانکه اثر آن در سینه وی بماند و گفت اَللّٰهُمَّ ثَبِّتْهُ واجعله هادیا
مهدیا دیگر هرگز از اسب نیفتاد **واز انجمله آنست** که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند و اسلام آوردند و زید الخیل که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا
زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب هر کرا بفضل پیش من یاد کردند چون دیدم شنیده از دیده
زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیادت بود و چون عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول
صلی الله علیه وسلم گفت کاش زید از حُمّای مدینه خلاص یابد چون ببعضی از بلاد نجد رسید از حُمّی
وفات یافت **واز انجمله آنست** که چون در همین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت یابی عدی گفت مرا دینی است رسول صلی الله علیه وسلم
گفت من از تو داناترم بدین تو دین تو میان نصاری و صابئین اختیار کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی
گفت تو در میان قوم خود مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت آن در دین
تو جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کرامت که از وی در خاطر من بود نماند
پس گفت همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده می کنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال
در میان ایشان چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه
قبول کند و شاید که ترا از دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو بحیره رسیده
گفتم نرسیده ام اما آنرا می دانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله بیرون آید و بغیر
از خدای از هیچکس نترسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد که ملوک و سلاطین را در غیر
اهل اسلام بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم که تنها از حیره

بطواف بیت الله رفت و من در اول جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و والله که آن امر
سیم واقع خواهد شد **واز انجمله آنست** که در همین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام
شرایع آموختند و گفتند در زمین ما قحط است و خشک سال و از رسول صلی الله علیه وسلم التماس
دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود باز گشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود باران
آمده بود **واز انجمله آنست** که فیروز دیلمی که خواهر زادهٔ نجاشی بود در همین سال بمدینه آمد و اسلام
آورد و وی بود که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری می کرد بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت اورا یا رسول الله گفت مردی مبارک
از خانوادهٔ مبارک که نام وی فیروز است پس بر سبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروز مند
باد فیروز **واز انجمله آنست** که در همین سال وفد کنده آمدند و وایل بن حجر که ملک زادهٔ ایشان بود همراه
بود از وی آرند گفت پیش از ان که بر رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند
سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم مارا بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول صلی
الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم **واز انجمله آنست** که در همین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله
عنه در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله
عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ان شاء الله خدای تعالی ترا باز دارد که چون بمانی خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهای نیکو از تو
بظهور آید و قومی را از تو مضرت بعد از ان سعد صحت یافت و تا ایام معاویه رضی الله عنه زیست
و عراق بر دست وی و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم الردة حرب بسیار کرد و
کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده **واز انجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از
خانهای مکه در آمدم رسول صلی الله علیه وسلم در انجا بود که پا کروی وی دایره ماه بود مردی از
یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ان کودک پرسید که مَن اَنا گفت انت
رسول الله فرمود که صَدَقتَ پس گفت بارک الله فیک بعد از ان کودک سخن نگفت تا بزرگ
شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند **واز انجمله آنست** که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته
است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج می رفت و برادر راه زنی پیش آمد کودکی بر دوش و
سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و از ان روز

شواهد حجة الوداع

بازکه وی را زاده ام وی را چیزی می گیرد که از ان زحمت می یابد رسول صلی الله علیه وسلم دست
مبارک دراز کرد وآن کودک را از ان زن گرفت وآب دهان در دهان وی انداخت وگفت اُخرج
عدو الله انا رسول الله پس وی را بمادرش داد وگفت وی را ابستان که من بعد از وی هیچ نبینی که آنرا
مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد وگوسفندی بریان کرده آورد
وگفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که حال آن کودک چه شد گفت از ان روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام اُسامه رضی الله
عنه گوید که بعد از ان مرا گفت یا اُسیم ذراع ان گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر بار
فرمود که یا اُسیم ذراع آنرا بمن ده ذراع دیگر را دادم آنرا نیز بخورد دیگر بار فرمود که یا اُسیم ذراع آنرا
بمن ده گفتم یا رسول الله یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه ذراع گوسفند
ذراعی می یافتی مادام که می طلبیدم بعد از ان فرمود که یا اُسیم بیرون رو ببین که هیچ جا پناهی می یابی
قضای حاجت را بیرون آمدم وچندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم ونه هیچ جا پناهی یافتم
بازگشتم وصورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ درختی وسنگی دیدی گفتم آری یک جای سه درخت خرد خرما
دیدم که در پهلوی ان سنگی چند بود فرمود که پیش آن درختان وسنگها رو وبگوی که رسول خدای تعالی می
فرماید که نزد ایم آیید تا پناهی باشد مر رسول خدا را رفتم وآنچه فرموده بود گفتم سوگند بآن خدای که وی را
براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختان را که با بیخها وخاکهای که بیخ آن بود از جای خود جستند
وبا یکدیگر چسپیدند چنانکه گویا یک درخت شدند وگویا که می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر
چیده شدند وچون دیواری گشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم وآنچه دیده بودم گفتم فرمود
که آب بردار برداشتم وپیش از وی بردم وبنهادم چون وضو ساخت وبنجیه باز آمد فرمود که یا اُسیم
پیش ان درختان وسنگها رو وبگوی که رسول خدای می فرماید که هر یک بجای خود باز گردید سوگند بآن
خدای که وی را براستی بخلق فرستاد که گویا می بینم آن درختان را که با بیخها وخاکها بر آن بر می جهند وبجای
خود می روند وآن سنگها را که یک یک بر می جهند وبجای خود باز می گردند واز انجمله آنست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی می کرد پنج شتر ویا شش شتر پیش وی اوردند آن
شتران بر یکدیگر پیشی می گرفتند وبه رسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با ایشان ابتدا کند
واز انجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم در میانه شب از خوابگاه خود بر جستم
گفتم پدر ومادر من فدای تو باد کجا می روی گفت بگورستان بقیع که مامور شدم بآنکه از برای اهل آن

مغفرت خواهم ابو مویهبه وابو رافع که از موالی آن حضرت بودند همراه رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز
از برای اهل بقیع استغفار کرد وبعد از ان گفت خوشگوار باد ترا منازلی که ابواب انرا بدست رحمت برروی
شما گشاده است باز رسته اید از فتنهای بیایی که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باول
پیوسته است وانجام باغاز باز بسته لاحق از سابق بترست وآینده از گذشته سخت تر بعد از ان گفت ای
ابو مویهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای دنیا وبقا در آن وبهشت ومیان لقای خدای تعالی وبعد از ان
بهشت گفتم یا رسول الله پدر ومادرم فدای تو باد خزانهای دنیا وبقا در ان وانگه بهشت اختیار کن گفت نه
ای مویهبه والله که لقای خدای تعالی وبهشت اختیار کردم وبچند روز بعد از ان رنجور شد واز انجمله آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم در همه موضعها از خدای تعالی صحت وعافیت می خواست مگر در وقت مرض اخیر
که فرمود ای نفس چیست ترا که از بی طاقتی بهر چیزی پناه می گیری واز انجمله آنست که عایشه رضی الله عنها
می گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمی رود مگر که مقام خود را
در بهشت می بیند پس اختیار وی را در دست وی می نهند اگر می خواهد می برند واگر میخواهد صحت می دهند
رسول صلی الله علیه وسلم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود لحظهٔ چشم بر سقف خانه دوخت
بعد از ان گفت اللهم الرفیق الاعلی دانستم که اورا مخیر گردانیدند واو اختیار رفیق اعلی کرد وآخرین کلمه
که رسول صلی الله علیه وسلم بان تکلم کرد این بود واز انجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گوید که رسول
صلی الله علیه وسلم بیک ماه بیشتر از وفات ما را در خانهٔ عایشه رضی الله عنها جمع کرد ودعاهای خیر فرمود ووصیتها
کرد وخدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دنا الفراق والمنقلب
الی الله والی الجنة یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب وبازگشت برب الارباب ونزول بدار
الثواب واز انجمله آنست که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن می فرستاد وی را وصیتی دراز فرمود وبعد از ان
گفت یا معاذ اگر میان ما وتو بعد ازین ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم
باز نخواهیم رسید وچنان بود معاذ در یمن بود که رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد واز انجمله آنست
که در مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند ودر گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن اغاز
کرد باز سر بگوش وی آورد وسخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها بخندید بعد از ازواج طاهرات رضی الله
عنهن فاطمه را رضی الله عنها از ان سوال کردند گفت حاشا که من افشاء سر رسول کنم صلی الله علیه
وسلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم از ان سوال کرد گفت اول مرا خبر داد
که هر سال جبرئیل یکبار قران بر من عرض می کرد امسال دوبار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده است

من بگریستم چون که پدر مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیدهٔ این امت باشی و اول کسی
که از اهل من بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم **و از انجمله آنست** که فاطمه رضی
الله عنها گوید که بر سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام
علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت هست که درآیم و گرد رسول خدا برآیم گفتم ای بندهٔ خدای تعالی ترا
درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حالی رسول خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای
فاطمه منع مکن که از درآمدن من چاره نیست درین حال رسول صلی الله علیه وسلم گفت شد چشم مبارک
بگشاد و گفت ای فاطمه می دانی که با که سخن می گویی ملک الموت است اجازت ده تا درآید درآمد و گفت السلام
علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم گفت وعلیک السلام یا امین الله بعد از ان ملک الموت گفت بحق
آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانهٔ هیچکس اذن نخواسته ام و بعد از تو هم
نخواهم خواست **و از انجمله آنست** که ام سلمه رضی الله عنها می گوید که در ان روز که رسول صلی الله علیه وسلم وفات
می کرد دست بر سینه وی نهادم بعد از ان چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام می
خوردم بوی مشک از دست من نمی رفت **و از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات
یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند که ویرا چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پیراهن ناگاه خواب
بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاد. آرام گرفتند درین حال آوازی شنیدند که بشوید رسول خدا را
در پیراهنش **و از انجمله آنست** که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم وصیت
کرد که بغسل وی من قیام نمایم که بغیر من هر که نظر بر عورت وی افتد نابینا گردد **و از انجمله آنست**
که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گویا مارا از غیب مددکاری می کردند هر عضو را
از وی که غسل می کردم گویا کسی دیگر در تقلیب ان مددکاری من می کردند **و از انجمله آنست** که امیر المومنین علی
کرم الله تعالی وجهه در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرکی و آلایشی مشاهده ننمود گفت بابی و امی
ما اطیبک حیا و میتا **و از انجمله آنست** که می آرند که امیر المومنین علی را کرم الله وجهه از سبب زیادتی
فهم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم غسل کردم اندک آبی در چشم
خانهٔ مبارک وی مانده بود دریغ داشتم که انرا بر زمین ریزم انرا بزبان برداشتم و بخوردم این قوت
حفظ من از آنست **و از انجمله آنست** که ان روز چنان تاریک گشته بود که بعضی اصحاب بعضی را نمی دیدند
و کف دست خود را می گشادند بچشم نمی نمود تا ان زمان که از دفن فارغ شدند **و از انجمله آنست** که امیر
المومنین علی کرم الله تعالی وجهه می گوید که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرد از غیب ندا رسید

که السلام علیکم اهل البیت و رحمة الله و برکاته کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة
و از انجمله آنست که می آرند که چون رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت عبد الله بن زید انصاری
رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه وسلم آنرا شنید در بستان خود بود گفت خداوندا چشم
مرا نابینا گردان همان الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظرست و بعد از محمد صلی
الله علیه وسلم چشم من از دیدار هیچکس لذت نیابد **و از انجمله آنست** که از امیر المومنین علی کرم الله
وجهه آرند که گفت چون رسول صلی الله علیه وسلم دفن کردیم اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت
و از ان خاک پاک بر سر می کرد و میگفت یا رسول الله امر کردی و شنیدیم و قرآن از خدای تعالی فرا
گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم و از انجمله آنست که فرموده ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر
لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما و بر نفس خود ظلم کرده ام و آمده ام تا از بهر ما استغفار کنی فی الحال
از قبر ندا آمد که ترا امرزیدند **و از انجمله آنست** که در روز فتح خیبر درازگوشی در سهم غنیمت رسول
صلی الله علیه وسلم افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست گفت
یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیگر از وی پرسید که صاحب
تو که بود گفت یهودی مرحب نام هرگاه که نام مبارک ترا می شنید ناسزا می گفت چون بر من سوار می شد
عمدا می لغزیدم و ویرا بروی در می انداختم با من بد زندگانی می کرد و مرا گرسنه می داشت دیگر پرسید
که چه حاجت داری می خواهی که ترا جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت
کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری خواهند کرد و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی
محمد باشد من می خواهم که آن آخرین باشم پس آن درازگوش پیش رسول بود صلی الله علیه وسلم تا آن
روز که وفات کرد چون از ان سه روز بر آمد از بسیاری جزع بسر چاهی رفت و خود را در انجا انداخت
قسم ثانی از رکن رابع در بیان شواهد و دلایلی که اوقات وقوع آن در کتبی که ماخذ این کتاب
است تعیین نیافته بود **از انجمله آنست** که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله
علیه وسلم در بعضی کوچهای مدینه می گذشتیم ناگاه بخیمهٔ اعرابی رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بان خیمه
بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده است و من دو فرزند دارم در بیابان و شیر
در پستانهای من بند شده است نه مرا می کشد تا ازین رنج خلاص یابم و نه می گذارد تا بروم و فرزندان
خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت آری و اگر باز نیایم
خداوند مرا عذاب کناد عذاب عشاران رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بگذاشت چندان برنیامد که آمد و زبان

ب خود را می‌پسید رسول صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه بست ناگاه دیدیم که آن اعرابی می‌آمد
با مشکی آب رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که آن آهو را می‌فروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله
رسول صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه گوید والله که وی را دیدم که در بیابان می‌رفت و
می‌کرد و می‌گفت لا اله الا الله محمد رسول الله **و از انجمله آنست** که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی
رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می‌انداختند فرمود که بکشید ای بنی اسماعیل تیر اندازید
که یکی از پدران شما تیر می‌انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوع قدم از تیر انداختن باز ایستادند
فرمود که چرا تیر نمی‌اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر
که هیچ یک بر دیگری غلبه نکرده بود **و از انجمله آنست** که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه
شبانی گوسفندی می‌چرانید گرگی خواست که یک گوسفند از رمهٔ وی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن
گرگ بدم خود بازنشست و گفت از خدای تعالی نمی‌ترسی که میان من و روزی من حایل شدی شبان گفت
عجب حالی که گرگی بدم خود نشسته است و چون آدمیان سخن می‌گوید گرگ گفت عجبتر ازین آنست
که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته می‌گوید شبان گوسفندان خود را راندن
گرفت تا بمدینه رسید آنها را جای مضبوط ساخت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آن قصه را
باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد و راعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی
شبان برخاست و آنرا با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست می‌گوید از علامات
قیامتست آنکه سباع با آدمی سخن می‌گویند **و از انجمله آنست** که روزی اهبان بن اوس خزاعی در میان
گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از رمهٔ وی در ربود و بدرید اهبان گفت والله که من گرگی
ازین ظالمتر ندیده ام و در عقب وی بدوید تا گوسفند را از وی بستاند گرگ بسخن آمد و گفت مرا محروم
می‌گردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن می‌گوید گرگ گفت
عجبتر ازین آنکه محمد در نخلستانهای یثرب ظاهر شده است و شما را بکتاب خدای تعالی میخواند و شما از وی
غافلید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه می‌دارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم و
زیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان گفت برای وی توثق مؤکد ساخت و گوسفندان را بوی گذاشت
و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود چون چشم
وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد بآنچه ضامن شده بود اهبان با همه همراهان ایمان آوردند

و از انجمله آنست که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مردی برای رسول صلی الله
علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه وسلم لقمه گرفت و بخایید هر چند جهد کرد بگلوی
وی فرو نرفت آنرا بینداخت و از طعام باز ایستاد چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله
علیه وسلم صاحب طعام را بخواند و گفت مرا خبر ده که این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله
گوسفندی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم و از انکشتم بنیت آنکه چون بیاید بهای
آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آنرا بردارند و اسیران را بآن طعام کنند **و از انجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم مر عباس را رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانهٔ خود باش تا من بیایم
چاشتگاه بخانهٔ وی در آمد و بر اهل بیت وی سلام گفت و ایشان نیز بروی سلام گفتند بعد از آن گفت بهم نزدیک
نشینید پس ردای خود در ایشان پوشید و گفت خداوندا اینها اهل بیت منند ایشانرا از آتش دوزخ
بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از آستانهٔ در و دیوارهای خانه آواز برآمد که آمین
آمین **و از انجمله آنست** که روزی خاتونان مهاجر و انصار جمعی داشتند پیش رسول صلی الله علیه و
سلم آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن جمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها
بواسطهٔ آنکه وی را جامهٔ مناسب آن مجلس باشد نبود در رفتن تعلل می‌نمود رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که برو که طرفه مانه آنست که کسی را نومید کردانم فاطمه رضی الله عنها با تشویش تمام در آن جمع حاضر
آمد و چون بحجرهٔ خود بازگشت اظهار ملالت نمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن جمع را
طلب داشتند و از وی حال آن جمع را پرسیدند گفت که چون حضرت فاطمه بآن جمع در آمد حاضران در جامهای
فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یا رب این جنسهای شریف را از کجا یافته اند و از کجا
آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بود و از تو پوشیده که آنرا ندیدی
و از انجمله آنست که در بنی آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته مردی رسول صلی الله علیه
وسلم بآن آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر هر کس
از آن آب می‌خوردی وی را تب می‌گرفت اما نمی‌مرد **و از انجمله آنست** که یکی از اصحاب گوید که بمدینه
آمدم و ایمان آوردم و مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم هیچ مفارقت نمی‌کردم رسول صلی الله
علیه وسلم میان شام و خفتن بیرون می‌آمد و ما را احکام اسلام می‌آموخت یک شب رعد و برق پیدا آمد
و هوا بسیار تاریک شد و باران عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای خود خواهیم رفت

فرمود کہ من شما را بشر لهای شمار رسانم بی انکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم فرمود
کہ برخیزید همه برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران می ریخت فرمود
کہ بروید برفتیم و هرکدام از ما بمنزل خود رسیدند کہ جامهای ایشان را هیچ باران نرسید واز انجمله آنست
کہ ابن عباس رضی الله عنهما گوید کہ یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد
یک روز رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت دریغ می دارم کہ با این جمال باتش دوزخ بسوزی وی گفت
کہ من دین خود را نی گذارم برای دینی دیگر روز دیگر بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول
صلی الله علیه وسلم این آیت بخواند کہ وحورٌ عینٌ کامثال اللؤلؤ المکنون یهودی گفت یا رسول الله
ضامن می شوی بیکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود کہ بهفتاد حور ضامن می شوم یهودی اسلام آورد
و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم بر وی نماز گزارد و چون ویرا در قبر
می نهادند بقبر وی فرود آمد و در انجا بسیار بماند بعد از ان بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود و
پیراهن وی از همه گفت پاره شده اصحاب از ان سوال کردند فرمود کہ از ان سبب بسیار درنگ کردم
کہ چند پیاحور بسوی وی بیشی می گرفتند این می گفت من از ان ویم و آن می گفت من از ان ویم تا عدد
ایشان بهفتاد رسید و جامهٔ ویرا می کشیدند تا پاره کردند واز انجمله آنست کہ رسول صلی الله علیه وسلم با
ابو بکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی بخانهٔ ابو الهیثم بن التیهان رفتند وی گفت مرحبا برسول الله و اصحابه
من همیشه دوست می داشتم کہ رسول خدای و یاران وی بخانهٔ من آیند و نزدیک من چیزی باشد نزدیک
من چیزی بود اما بر همسایگان قسمت کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود کہ نیکو کردی مرا جبرئیل در حق
همسایه چندان وصیت کرد کہ مرا گمان آن شد کہ مگر همسایه را میراث می رسد بعد از ان رسول صلی الله
علیه وسلم نظر کرد دید کہ در یک جانب سرای ابو الهیثم اذن میکنی کہ از ان درخت خرما بکرم ابو الهیثم گفت آن
ان درختیست خشک کہ هرگز خرما بار نیاورده است ان اختیار هست تست رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود کہ ای علی قدحی آب بیاور علی رضی الله عنه قدحی آب آورد و از ان آب بمزد و قدری در دهان مضمضه
کرد و بر ان درخت ریخت از ان درخت خوشها خرما در آویخت بعضی خرما خشک شده و بعضی تر
چندانکه می بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود کہ این از جمله نعیمی است کہ شما را از ان در روز
قیامت خواهند پرسید واز انجمله آنست کہ ابو هریره رضی الله عنه گوید کہ با رسول بودم صلی الله علیه
وسلم در یکی از غزوات فرمود کہ هیچ چیز داری گفت آری نزدیک من تمری چندست در توشه دان
فرمود کہ بیاور بیاوردم دست مبارک خود در انجا کرد و از انجا خرما بیرون آورد و دانه بیسود و بر انجا

دعا کرد و فرمود کہ ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را بخواندم از ان چندان بخوردند کہ سیر شدند
و ده ده را می خواندم و می خوردند تا همه آن جیش سیر خوردند و هنوز در ان توشه دان خرما ماند بود
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود کہ ای ابو هریره این توشه دان را بگیر و دست در انجا می کن و از انجا نشان
مساز در ایام حیات رسول صلی الله علیه وسلم از انجا خرما خوردم و بخوردم و در ایام خلافت ابو بکر و عمر و عثمان
رضی الله عنهم نیز در ان روز عثمان را رضی الله عنه شهید ساختند خانهٔ مرا غارت کردند و انرا نیز بردند ابو هریره
رضی الله عنه گوید کہ از ان توشه دان دویست وسق خرما بیش گرفته بودم واز انجمله آنست کہ
راشد بن عبد ربه گفته است کہ در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی از ان قبایل هدایا بمن
دادند کہ پیش سواع بر بیش از ان کہ بسواع رسم بصنمی دیگر رسیدم از درون وی آواز آمد کہ العجب
کل العجب من خروج نبیّ من بنی عبد المطلب یُحَرِّمُ الزِّنا والرِّبوا والذبح للاصنام وحُرِسَت السماء ورُمِینا
بالشهب العجب کل العجب بعد از ان از درون صنمی دیگر آواز آمد کہ تُرِکَ الضِّمادُ وکان نُعبد مرّةً خَرَجَ
نبی یصلی الصَّلواتِ ویأمر بالزکوة والصیام بعد از ان از جوف صنم دیگر آواز آمد کہ اِنَّ الذی وَرِثَ
النبوة والهُدی بعد ابن مریم من قریش احمد بعد از ان بسواع رسیدم دیدم کہ دو روباه گرد وی می گردند
و ویرا می لیسند و هدیه کہ کردی وی نهاده اند می خورند بعد از ان پای بر داشتند و بروی بول کردند
و من درین معنی گفته ام اربٌ یبول الثعلبان برأسه لقد ذلّ من بالت علیه الثعالب و این وقتی
بود کہ رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بودند بمدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم و آن روز نام من
ظالم بود و نام سگ من راشد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید کہ نام تو چیست گفتم
ظالم پس گفت نام سگ تو چیست گفتم راشد فرمود کہ نام تو راشد باشد و نام سگ تو ظالم اسلام آوردم
و با وی بیعت کردم بعد از ان از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دویدن و سه سنگ دست
انداختن برای من تعیین کرد و مطهرهٔ آب بمن داد و آب دهان مبارک در انجا انداخت و فرمود کہ این را
در بالا آب زمین خود ریز و مردم را از ان آب کہ از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمهٔ
آب نمبریج پدید آمد و بر انجا نخلها نشاندند و اهل ان دیار بنیت شفا آنجا غسل می کنند و آنرا ماء الرسول
نام نهادند و گویند کہ سنگی کہ راشد بدست خود انداخت بجای رسیده است کہ از معهود بیرون است
واز انجمله آنست کہ روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته ناگاه شتر سواری در رسید
بنحوای شبگیر در روی اثر کرده و سخنی سخت بر وی پدید آمده بیستاد و پرسید کہ محمد درمیان شما کدامست
اصحاب اشارت برسول صلی الله علیه وسلم کردند گفت ای محمد تو عرضه می کنی بر من آنچه خدای تعالی با ن

وثیقش صاحبش
١٥٣

فرموده است یا من عرضه کنم آنچه صنم من از ان خبر داده است رسول صلی الله علیه وسلم اسلام بروی
عرضه کرد بعد از ان وی کفت یا رسول الله من غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی
قربانیها می کردیم روزی عصام نام مردی نزدیک وی قربانی کرد چون از ان فارغ شد از درون آن
صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام یفلح الاسلام جاء الاسلام وبطلت الاصنام وحقنت الدماء ووصلت الارحام
وظهرت الحنیفیة والسلام عصام از ان بترسید وبیرون آمد وما را از ان خبر داد بعد از ان خبر تو بما آمده
بعد از چند روز دیکر مردی دیکر طارق نام بیش آن صنم قربانی می کرد از درون آن صنم آواز آمد یا طارق
یا طارق بعث النبی الصادق وجاء بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون آمد وآن را بما بکفت
واخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد از ان بچند روز دیکر من نیز بیش آن صنم قربانی می کردم چون
فارغ شدم از درون وی آوازی بلندی بر آمد بزبان فصیح که یا غسان بن مالک الحق نبینا بتهامة لناصره
السلام وبجاذبه الندامه هذا وداعنا الی یوم القیامة بعد از ان آن بت از زمین بلند شد وبروی
در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی چون این را بشنیدند تکبیر کفتند بعد از ان غسان کفت
یا رسول الله درین معنی سه بیت کفته ام اذن هست که بخوانم اذن یافت وبخواند واز انجمله آنست
که عباس بن مرداس رضی الله عنه کفته است که در کرمکاه روز در میان شتران خود بودم ناکاه دیدم که
شترمرغی سفید ظاهر شد وبروی کسی سوار جامهای چون شیر سفید پوشیده مرا کفت یا عباس بن مرداس
الم تر ان الذی نزل بالبر والتقی یوم الثلثاء صاحب الناقة القصوا از ان بترسیدم از میان شتر ان
بیرون رفتم وبیش صنمی آمدم که ویرا می پرستیدم وویرا ضماد نام بود کرد ویرا برفتم ودست بروی مالیدم
وبیوسیدم ناکاه از درون وی آواز بر آمد که ٥ قل للقبایل من سلیم کلها ٥ هلک الضماد وفاز اهل المسجد
هلک الضماد کان یعبد مدة ٥ قبل الصلوة علی النبی محمد ٥ ان الذی جاء بالنبوة والهدی ٥ بعد ابن مریم من قریش مهتد
ترسان از بیش وی بیرون آمدم وآن قصه را با قوم بکفتم وبا سیصد مرد از بنی حارثه بمدینه رفتم چون
بمسجد در آمدم وچشم رسول صلی الله علیه وسلم بر من افتاد تبسم نمود وفرمود ای عباس اسلام تو چکونه
بود قصه خود را تمام بکفتم کفت راست می کویی وبآن شادمان شد بس با قوم خود بر اسلام آوردیم
واز انجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه کفت که یا امیر المؤمنین می خواهی که ترا از ابتدای اسلام
خود خبر کنم فرمود که بلی کفت که شتری کم کرده بودم بر اثر وی میرفتم ناکاه شب رسید ومن در وادی ٥
هولناک بماندم آواز بلند کردم وکفتم اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناکاه هاتفی آواز داد
که ویحک ٥ عذ عائذا بالله ذی الجلال ٥ والمجد والنعماء والافضال ٥ واقرا آیات من الانفال ٥ ووحد الله ولا تبال

من از ان آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم یا ایها الهاتف ما تقول ارشد عندک
ام تضلیل
وی در جواب من کفت هذا رسول الله ذو الآیات بیثرب یدعو الی الخیرات یامر بالصوم والصلوة
ویزع الناس من الهنات چون ان بشنیدم بر راحله خود سوار شدم وروی بمدینه آوردم چون بمدینه
در آمدم روز جمعه بود ابو بکر رضی الله عنه از مسجد نبوی من بیرون آمد وکفت در آی رحمک الله که خبر اسلام
تو بما رسیده است کفتم نمی دانم که طهارت چون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد طهارت کردم وبمسجد در آمدم
رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که بر بالای منبر خطبه می خواند وکویا که ماه چهارده بود ومی کفت ما من
مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها ویعقلها الا دخل الجنة ودر روایتی حسن آمده است که خریم
کفت که من از وی پرسیدم که تو کیستی کفت من مالک بن مالک سید جن نجد بیش رسول صلی الله علیه وسلم
رفتم وایمان آوردم مرا بجن نجد فرستاده است تا ایشان را بخدای تعالی خوانم زود تر باش ای خریم
وخود را بوی رسان وایمان آور من کار شتر ترا کفایت کنم وباهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم
روز جمعه بانجا رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم بر منبر بود وخطبه میخواند با خود کفتم راحله خود را بر در
مسجد بخوابانم چون نماز بکذارد بمسجد در آیم ورسول را صلی الله علیه وسلم از حال خود خبر دهم چون راحله
بخوابانیدم ناکاه دیدم که ابو ذر رضی الله عنه بیرون آمد وکفت مرحبا ای خریم مرا رسول صلی الله علیه
وسلم بسوی تو فرستاده است وفرموده که خبر اسلام تو بما رسید بمسجد در آی وبا مردمان نماز بکذار بمسجد
در آمدم ونماز بکذاردم بس بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد وفرمود که صاحب
تو بوعده خود وفا کرد وشتر ترا باهل تو رسانید واخباراتی که جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم
کرده اند بسیارست ودر کتب مبسوط مذکور بدین قدر اقتصار کردیم واز انجمله آنست که روزی امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه نشسته بود شخص از بیش وی کذشت کفتند این سواد بن قارب است که جنی وی
ویرا از ظهور رسول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا بخواند واز
وی پرسید که تو همچنان بر کهانت خودی بسیار در غضب شد وکفت هرکز کسی در روی من نکفته است
آنچه تو کفتی یا امیر المؤمنین امیر المؤمنین رضی الله عنه کفت غضب مکن که آنچه ما در ان بودیم از شرک عظیم تر بود
واز کهانت تو اکنون ما را خبر ده از انچه جنی تو با تو کفت از امر رسول صلی الله علیه وسلم کفت شبی میان
خواب وبیداری بودم جنی من بمن آمد وبای خود بر من زد وکفت برخیز ای سواد بن قارب وسخن من
کوش کن ودر یاب آنچه می کویم اکر هوش مندی داری بدرستی که مبعوث شد بیغمبری از لوی بن غالب که بخدای
تعالی وعبادت وی میخواند وبیتی چند مشتمل برین معنی بخواند من کفتم مرا بکذار که خواب کنم که دوش خواب
م

نکرده ام و بوی التفات نکردم شب دوم نیز آمد و آنچه شب اول گفته بود باز گفت من نیز همان جواب
گفتم که شب اول گفته بودم شب سیم نیز آمد و گفت آنچه گفته بود و در دل من اثر کرد چون بامداد شد
بدیدن ام رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود و گفتم یا رسول الله مقالت مرا گوش کن گفت
بیار آنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود که گفتم بخواندم و در آخر آن چند بیت خواندم ه
فاشهد ان الله لا شیء غیره ه و انک مامون علی کل غایب ه و انک ادنی المرسلین وسیلة ه الی الله یا ابن الاکرمین الا طایب
فمرنا بما یاتیک یا خیر من مشی ه و ان کان فیما جاء شیب الذوایب ه وکن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة ه ه
سواک بمغن عن سواد بن قارب ه رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بحکایتی که گفتم شادمان شدند
چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم چون امیر المومنین عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن
قارب بشنید از جای بجست و وی را در بر گرفت و گفت میخواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان
هرگز آن جنی بتو می آید گفت از آن وقت که قرآن میخوانم بمن نیامده است و خوش عوضی است از آن
جنی و سبحان وی واز انجمله آنست که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه گفته است که رسول صلی الله
علیه وسلم مرا بیمن فرستاد تا قاضی باشم و میان اهل یمن بموجب شریعت حکم کنم گفتم یا رسول الله من
عالم نیستم باحکام قضا دست مبارک بر سینهٔ من زد پس گفت اللهم اهد قلبه و سدد لسانه بعد از آن
هرگز مرا در حکم کردن میان دو کس شک نیفتاد واز انجمله آنست که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفته است
که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناقهٔ مرا سوار شو و بیمن رو چون بفلان عقبه برسی که نزدیک
یمن است و بآن بالا روی خواهی دید مردمانرا که استقبال تو کرده باشند بگوی یا حجر یا مدر رسول
الله یقرئک السلام چون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمانرا که روی بمن آورده می آیند گفتم السلام علیکم
یا حجر یا مدر یا شجر رسول یقرأ علیکم السلام خروش و غلغله از زمین بر آمد که علی رسول الله السلام چون
آن جماعت اینرا شنیدند همه اسلام آوردند واز انجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه پیش رسول صلی
الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرچه از تو می شنودم فراموش میکنم وی را فرمود که ردای
خود را بگستر ابو هریره ردای خود را بگسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد و یکبار یا
سه بار از هوا چیزی گرفت و در ردای وی انداخت پس فرمود که اینرا فراهم گیر و بر سینهٔ خود نه
ابو هریره آنرا فراهم گرفت و بر سینهٔ خود نهاد بعد از آن هرچه شنید فراموش نکرد واز انجمله آنست
که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که مادر من مشرک بود و هرچند وی را باسلام میخواندم قبول نمی کرد
یک روز وی را باسلام دعوت کردم نسبت برسول صلی الله علیه وسلم سخنی گفت که اینرا مکروه داشتم

گریان پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم و قصه را باز گفتم پس گفتم یا رسول الله دعا کن تا خدای
مادر ابو هریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اهد ام ابی هریرة بیرون آمدم
تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود و آواز آب می آمد که غسل می کرد
چون آواز من بشنید گفت ای ابو هریره همانجا باش بعد از آن جامه پوشید و در بگشاد و گفت انی اشهد
ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم واز شادی می گریستم چنانکه
اول بار از اندوه می گریستم گفتم یا رسول الله بشارت باد که دعای که در حق مادر من کردی مستجاب شد
پس گفتم یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ایشانرا
نیز در دل ما دوست گرداند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد هیچ مومنی نام مرا نشنود مگر آنکه دوست
دارد مرا واز انجمله آنست که نابغه شعر خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند فرمود که لا یفضض الله
فاک صد و بیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم
دست مبارک بسر قیس بن زید فرود آورد و گفت بارک الله فیک یا قیس وی صد سال بزیست سر وی
سپید شده بود و هر موی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر انجا گذشته بود همچنان سیاه
بود و اثر شیب بآن نرسیده بود واز انجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که در یکی از
غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم در سایهٔ درختی فرود آمده بودم ناگاه رسول صلی الله
علیه وسلم انجا رسید گفتم یا رسول الله درین سایه فرود آی فرود آمد در بار خود خیار داشتم بیرون
آوردم فرمود که این از کجا بوده است گفتم که از مدینه برداشته بودم و مرا صاحبی بود که شتر مرا می
چرانید شتر مرا پیش کرده بود و می رفت و در بر وی دو جامهٔ کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که وی را ازین جامه ندارد گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامهٔ دیگر دارد که من وی را پوشانیده ام
در جامه دان نهاده است فرمود که وی را بخوان و بفرمای تا آنها را بپوشد وی را خواندم و جامهها بپوشید
و می رفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت وی را چه حال بود ضرب الله عنقه این از آن بهتر نیست آن
مرد بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فی سبیل الله آن مرد در غزو
کشته شد واز انجمله آنست که در یکی از غزوات ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب شد دعا کرد
که خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گردبادی آن ناقه را می راند و می آورد تا پیش رسول صلی الله
علیه وسلم واز انجمله آنست که حنظلة بن حذیم دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم بر
سر خود نهاده بود و رسول صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی گوید که هرگاه

مردی را زوی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه نفس بر دست
دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی باسم الله علی أثر ید رسول الله صلی الله علیه وسلم
پس آن را بر آن ورم مالیدی آن ورم برفتی **و از انجمله آنست** که حبیب بن فدیک حکایت کرده است که
پدر من مرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و هر دو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمی دید رسول صلی الله
علیه وسلم پرسید که چشم ترا چه شده است گفتم که روی شتر خود را می راندم پای من بر بیضهٔ ماری آمد
چشم من سفید شد رسول صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دو چشم من دمید چشم من بینا شد راوی گوید
که من وی را دیدم که هشتاد ساله شده بود و رشته در سوزن می کشید و چشمهای وی سفید بود **و از انجمله انست**
که شخصی بدست چپ چیزی می خورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت بدست راست چیزی خور وی
بدروغ گفت که بدست راست نمی توانم خورد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوان خورد و بعد از آن
هرگز دست راست وی بدهان وی نرسید **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم روز
جمعه خطبه می خواند مردی از در مسجد درآمد و گفت یا رسول الله چهارپایان ما هلاک شدند و راهها
منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت
اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس مالک رضی الله عنه گوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه مقدار
سپری ابر برآمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد و باران در ایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعه دیگر
مردی از در مسجد در آمد و رسول صلی الله علیه وسلم خطبه می خواند گفت یا رسول الله چهارپایان هلاک
شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا باران بایستد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت
اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الاکام والظراب وبطون الاودیة ومنابت الشجر باران باز ایستاد
و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب می رفتیم و مثل این معنی از آن حضرت بسیار واقع شده است
و بتکرار ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه مذکور است **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم یک دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخرد آن یک دینار را دو گوسفند خرید
و یکی را بیک دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را پیش رسول آورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را
دعا کرد و گفت بارک الله فی صفقتک وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم بی آنک چهل هزار
درم سود نمی کردم و گویند که از مالدارترین اهل کوفه شد **و از انجمله آنست** که سعد بن ابی وقاص
رضی الله عنه دعا کرد و گفت اللهم بسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوه شد هر دعا که می کرد خدای تعالی
اجابت می کرد **و از انجمله آنست** که مدلوک رضی الله عنه گفته است که با موالی خود پیش رسول صلی الله

علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بسر من فرود آورد راوی
گوید که من دیدم که آنجا که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود سیاه مانده بود و دیگر آن همه
سفید گشته **و از انجمله آنست** که جعیل اشجعی رضی الله عنه گوید که در بعض غزوات بودم و اسپی ضعیف لاغر داشتم
رسول صلی الله علیه وسلم تازیانه خود را برآورد و بر وی زد و گفت اللهم بارک له فیها دیگر سر وی را
نگاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی می گرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم ه
و از انجمله آنست که انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید که نماز می گزارد و در
وقت سجده موی خود را بدست نگاه می داشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره موهای وی
بریخت **و از انجمله آنست** که ثعلبه بن حاطب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله دعا
کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر توان گفت بهتر از بسیاری
که شکر آن نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک
ای ثعلبه نمی خواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان گردد البته چنان
شود باز گفت یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوگند بآن خدای که ترا براستی
بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من متوجه شود آن را ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی
گفت به از بسیاری که شکر نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالا بعد از آن گوسفندی چند خرید خدای تعالی آن را
برکتی داد که مدینه گنجای آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم
حاضر می شد و شب نمی شد گوسفندان وی زیادت شد دورتر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر می شد
چون بیشتر شد بجای رفت که بجمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد چون رسول صلی الله علیه وسلم چند وقت
وی را ندید حال پرسید خبر وی چنانکه بود باز گفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود وای ثعلبه بن حاطب
بعد از آن خدای زکوة را فریضه کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة گیرند و
ایشان را گفت که بثعلبه و این مردی از بنی سلیم بگذرند چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت
کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند گفت این نیست مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید
ایشان برفتند چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و بهترین شتران خود را بجهت زکوة پیش
آورد گفتند آنچه بر تو واجبست فرودتر از اینست گفت اینها را بگیرید که می خواهم که بهترین مال من خود
بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر باره پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خود را بمن نمایید بوی نمودند

گفت بنشست این مگر جزیه شما بوده است من درین باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند
رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید و پیش از آن که ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبه بن حاطب
وان مرد سلمی را برکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که ومنهم من عاهد الله الی قوله وبما کانوا
یکذبون خویشان ثعلبه آنرا شنیدند ویرا آگاه کردند وگفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان
تو چنین وچنین آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت اینک زکوة مال من قبول کن
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه می گریست و
خاک بر سر می کرد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان من نبردی
رسول صلی الله علیه وسلم از وی زکوة نگرفت وچون وفات یافت پیش ابو بکر رضی الله عنه آمد وگفت
زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول صلی الله علیه وسلم قبول نکرد من چون قبول کنم وهمچنین عمر رضی الله قبول نکرد
واما عثمان رضی الله عنه بنا بر آنکه اجتهاد وی بآن مودی شد قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی
الله عنه وفات یافت **واز آنجمله آنست** که قتاده بن ملحان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر روی وی فرود آورد وی پیر و معمّر شد و در همه جای وی
اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی نشسته بودم زنی از پس پشت
من بگذشت روی آن زن را در روی وی بدیدم چنانکه در آینه بینند **واز آنجمله آنست** که جابر رضی الله
عنه گوید که در میان آن که رسول صلی الله علیه وسلم در بازار می رفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست
که مرا می آزارد و بمن نزدیکی نمی کند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند
گفت یا رسول الله من ویرا گرامی می دارم و بخدا نزدیک می کردانم آن زن در گریه شد وگفت
در دروغ هیچ خیری نیست در روی زمین هیچکس را از وی دشمن تر نمی دارم رسول صلی الله علیه
وسلم بتسم نمود وطرف مقنعه ویرا گرفت وسر شوهر ویرا وگفت خدایا بپیوستگی والفت ده هر یک ازین
دو کس را با آن دیگر جابر گوید که چون ازین بگاه بگذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار می رفت
آن زن پیش آمد وادیمی چند بر سر داشت انرا بینداخت وگفت گواهی میدهم که تو رسول خدایی
والله که در روی زمین هیچکس بمن از شوهر من دوستر نیست **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه
وسلم شخصی را بجایی فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند
مرده و شکم بدریده وچون دفن کردند خاک قبول نکرد **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است
که روزی که ابر بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند وچنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد ناگاه

اعرابی آمد وگفت هنوز نماز نگزارده اید گفتیم آنک رسول صلی الله علیه وسلم در خانه است آواز ده برخاست
وگفت الصلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر بار برخاست
آواز داد گفت الصلوة یا رسول الله چو رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد غضبناک وچوبی در دست فرموده
که آواز دهنده که بود اعرابی برخاست وگفت من بودم ویرا با آن چوب بزد چون نماز گزاردیم وابرکشاده شد
آفتاب از میانهٔ آسمان همان زمان گشته بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک
آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مرا اینه اکر دی آن زمان جلیس من نزدیک من بود ومن در حاجتی
از حاجات پروردگار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود صلوات الله علیهما در لهوی بود از لهوهای دنیا
خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی از آن بزرگترست که آفتاب را بگذارد که از آن وقت
بگذرد که من در آن نماز می گزارم بعد از آن اعرابی را گفت چوبی که بر تو زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص
نمی کنم یا رسول الله فرمود که از ایمن بخش گفت من محتاج نیستم بآن پس رسول صلی الله علیه وسلم از برای
او وی یک شتر بخرید و فرمود که العدل من ربکم جل جلاله **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما
گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت بچه دلیل تو پیغمبر خدایی رسول صلی الله علیه
وسلم گفت اگر چنانچه آن درخت خرما را بخوانم وبیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرمارا بخواند و آمد
آن مرد اسلام آورد و در بعض روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرمارا
از آن درخت بخواند خود را از درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می جست تا به پیش رسول صلی الله
علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود باز گرد باز گشت تا بهمانجا رسید که
از اول بود آن مرد گفت اشهد انک رسول الله **واز آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
از برای قضاء حاجت بصحرا بیرون رفت بناهی نبود یکی از اصحاب را گفت فلان درخت را بگوی تا بپهلوی
آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی آن درخت دیگر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم
در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود باز گشت **واز آنجمله آنست** که ابو هریره
رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول صلی الله علیه وسلم بجانب قُبا می رفتیم ناگاه بجایی رسیدیم که
در آنجا شتری بود که بر وی آب می کشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم دید گردن خود را بر
زمین نهاد چون اصحاب آنرا دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر بآنکه ترا سجده بریم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که بجز خدای را سجده برد واگر شایستی بفرمودمی زنانرا
تا شوهران خود را سجده بردندی **واز آنجمله آنست** یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است که یا رسول

بودم صلی الله علیه وسلم در راهی خواست که قضای حاجت کند دو درخت متصل بود آنجا فرمود که یکی از
ایشان پهلوی دیگری رفت و بعد از فراغت بجای خود بازگشت بعد از ان دیدم که شتری پیش رسول
رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو می گردانید و بگریست
چندانکه زمین از گریهٔ وی تر شد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می دانید که چه میگوید می گوید که صاحب
وی قصد کرده است که وی را فرا کشد پس رسول صلی الله علیه وسلم صاحب وی را بخواند و فرمود که وی را بمن
بخش گفت یا رسول الله والله که مالی ازین دوستر ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم
والله که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم همچون وی بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم بگوری قبری رسید فرمود که
صاحب این قبر معذب است از برای گناهی غیر کبیره پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که
شاید خدای تعالی عذاب وی را تخفیف کند مادام که این چوب تر باشد و از انجمله آنست که ابن عباس رضی الله
عنهما گفته است که مردی دو شتر نر داشت مست شدند و بحایطی در امدند آن مرد در آن حایط را محکم کرد
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بان حایط آمد و آن مرد را گفت در حایط را بگشای آن مرد بترسید
که مبادا رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند باز فرمود که در را بگشای چون در را بگشاد یکی از ان
دو شتر نر دیگ در ایستاده بود چون رسول را صلی الله علیه وسلم بدید بسجده در افتاد رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که چیزی بیار تا سر وی را به بندیم آن مرد چیزی آورد تا سر وی را ببست بعد از آن بدرون
حایط در امد چون آن شتر دیگر وی را بدید سجده کرد و چیزی دیگر طلبید و سر وی را نیز ببست و هر دو را تا آن
مرد داد و گفت ایشان را نگاه دار که دیگر از تو گردن نخواهند کشید چون اصحاب ان بدیدند گفتند این
شتران که هیچ نمی دانند ترا سجده میکنند ما ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اگر
فرمودمی زن را فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی و از انجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است
که در سفر مکه بودیم و عادت رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و پنهان
پیدا کردی که بان خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی از منازل پنهانی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور
بودند مرا گفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو و بگوی که رسول خدای تعالی شما را فرموده است
که فراهم آیید و با یکدیگر مجتمع شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشانم یکی از ایشان بسوی دیگری رفت
و چون رسول صلی الله علیه وسلم قضای حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند و از انجمله آنست که هم ابن
مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه در امد شتری دوان بسوی
وی آمد و در سجده افتاد پس خاست و از چشمان وی اشک می ریخت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خداوند

این شتر کیست گفتند فلانکس است فرمود که وی را بخوانید چون آنکس آمد فرمود که با این شتر چه می کرده که شکایت
می کند گفت این شتریست که بیست سال است که بوی آب کشیده ایم واکنون وی را فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را بمن فروش یا بمن بخش گفت وی از ان تست یا رسول الله رسول صلی الله
علیه وسلم آنرا میان شتران خود فرستاد و از انجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون رفتیم روزی فرمود که ای جابر مطهرهٔ آب بردار مطهرهٔ آب برداشتم و روان
شدیم ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و
بگوی که بان درخت دیگر بپیوندد چون بان دیگری پیوست در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغت
آن درخت بجای خود بازگشت بعد از ان سوار شدیم و می رفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت
گفت یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیو می گیرد رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی بیستاد و
کودک را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون
در وقت مراجعت بان موضع رسیدیم آن زن با آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت یا رسول الله هدیهٔ
مرا قبول کن که سوگند بان خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که از ان روز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد از ان روان شدیم ناگاه دیدیم
که شتری آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم در سجده افتاد و فرمود که مردمان او آواز دهید چون مردمان
جمع امدند فرمود که این شتر از ان کیست جمعی از انصار گفتند که از ان ماست یا رسول الله فرمود که با وی
چه کرده اید گفتند بیست سال که بوی آب کشیده ایم واکنون خواستیم که وی را بکشیم از ما بگریخت فرمود که وی را
بمن فروشید گفتند از ان تست یا رسول الله فرمود که اگر از ان منست با وی نیکویی کنید تا اجل وی
برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بانکه ترا سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی
مخلوقی را سجده برد و اگر این سابقی بایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را و از انجمله آنست
که یعلی بن امیه ثقفی گفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم می رفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول را
صلی الله علیه وسلم او از در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد
و فرمود که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت از ان منست فرمود که این را بمن فروش گفت بتو
می بخشم فرمود که بمن فروش گفت بتو می بخشم پس گفت از ان اهل بیتی است که وجه معاشی غیر ازین
ندارند فرمود که چون این را گفتی حال این شتر آنست که شکایت می کند از کثرت عمل و قلت علف با وی
نیکویی کنید بعد از ان برفتیم تا بمنزلی فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد دیدم که درختی زمین را

می‌شکافت و می‌آمد تا رسول را صلی الله علیه و سلم بپوشید پس بجای خود باز گشت چون رسول صلی
الله علیه و سلم بیدار شد آنرا با وی بگفتیم فرمود که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست
تا بر رسول خدای سلام کند **و از انجمله آنست** که انس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه
و سلم بحایطی که از ان انصار بود در آمد و ابو بکر و عمر و جمعی از انصار رضی الله عنهم با وی بودند و در ان
حایط رمهٔ گوسفندان بود رسول را صلی الله علیه و سلم سجده کردند ابو بکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله
ما لایق تریم بسجده کردن ازین گوسفندان فرمود که نمی‌شاید که کسی جز خدا را سجده برد و اگر شایستی من
زنان را بفرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی **و از انجمله آنست** که اهل بیت رسول را صلی الله
علیه و سلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه و سلم از خانه بیرون می‌آمد وی بر می‌جست و بازی
می‌کرد و چون رسول صلی الله علیه و سلم بخانه درون می‌آمد ان وحشی بر ان و در می‌آمد و از جای نجنبید و آواز
نمی‌کرد **و از انجمله آنست** که یکی از اهل بیت پس گوید که در خانهٔ خود در بعض جاها می‌کندم آب شور بیرون آمد
ازان با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم مطهرهٔ آب بمن داد در ان چاه ریختم شیرین شد **و از انجمله آنست**
که زیاد بن حارث الصدائی گفته است که قوم من که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمده بودند گفتند یا رسول
الله ما را چاهی است که چون در زمستان گرد آن می‌نشینیم آب آن همه را تمام می‌رسد و در تابستان آب آن
کم می‌شود پیش ازین چون تابستان می‌شد متفرق می‌شدیم و بسوی آبهای که در حوالی آنست می‌رفتیم و اکنون
آنان که گرداگرد مایند اعدای مایند اگر متفرق می‌شویم ما را هلاک می‌کنند دعا کن تا خدای تعالی چاه ما را
برکت دهد و آب آن زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه و سلم هفت سنگ ریزه طلبید و بدست
مبارک خود بمالید و دعای بران دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزها را یکان یکان دران چاه
افکنید و نام خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چندان بسیار شد که نمی‌توانستند که در قعر ان نگاه
کنند **و از انجمله آنست** که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سفر
بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را می‌دانستم و آنجا هیچ بزی
نبود چون برفتم دیدم که آنجا بزیست پستانها پر شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن
رسید کسی را بران بز موکل ساختم و من ازان غافل شدم ناگاه غایب شد هرچند طلب کردم نیافتم
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چرا دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب
شد فرمود که ان بز را خداوند آن برد گفتم آری **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است
که زنی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و پسری آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا با مداد و شبانگاه

جنون می‌گیرد و کارهای ناپاک می‌کند رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود سینهٔ وی را
مسح کرد و دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچهٔ سیاه از درون وی بیرون آمد و برفت **و از انجمله آنست**
که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد می‌کرد بعیادت وی رفتیم
رسول را صلی الله علیه و سلم نزدیک وی یافتیم در درد چشم زید را بگشاد و آب دهن مبارک در آنجا انداخت
و فرمود که لیس علیک باس چشم وی نیکو شد بامداد پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمود که چون
می‌بودی ای زید اگر چشم تو بهمان حال می‌بود گفت صبر می‌کردم و چشم نتیجه می‌داشتم رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که سوگند بان کسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و
تو بران صبر کردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده **و از انجمله آنست** که خاتون عتبه بن فرقد گفته است
که ما زنان عتبه بن فرقد چند زن بودیم که هر یک همواره کوشش می‌کردیم و بویهای خوش بکار می‌بردیم
که از ان دیگری خوشبوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ عطر بکار نمی‌برد و از ما همه خوش بوی تر بود و هرگاه
که میان مردم در آمدی می‌گفتند که ما هرگز بوی از بوی عتبه خوشتر نشنیده‌ایم یک روز وی را گفتیم ما در
بوی خوش بکار بردن مبالغهٔ تمام می‌کنیم و تو هرگز بوی خوش بکار نمی‌بری و از همه خوشبوی تری سبب
این چیست گفت که در عهد رسول صلی الله علیه و سلم آبله بر آوردم و بوی ازان شکایت کردم مرا فرمود
که تن خود را برهنه کردم و پیش وی بنشستم نفس در دست خود دمید و در پشت و شکم من مالید ازان
روز باز مرا این بوی پیدا آمده است **و از انجمله آنست** که جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست راست درد می‌کرد دست چپ دراز کرد تا طعام خورد
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد گفت یا رسول الله دست راست
من درد می‌کند رسول صلی الله علیه و سلم نفس مبارک بر دست وی دمید دست وی نیک شد و دیگر هرگز
درد نکرد **و از انجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدیم و با ما کودکی
همراه بود که پیش ازان بیک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول صلی الله
علیه و سلم وی را گفت پیش آی پیش آمد آن جبایر را از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید هما
الحال نیک شد چنانکه معلوم نمی‌شد که دست شکستهٔ وی کدام است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه
و سلم وی را فرمود که بدست راست می‌خور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را گفت این جبایر را بسوی
اهل خود ببر شاید که بآن محتاج باشند پس کودک آن جبایر را گرفت و برفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز
ایمان نیاورده بود آن پیر از وی پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه و سلم دست خود

بر دست من مالید و حال دست من اینست که می بینی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان
آورد **از انجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز
رو گشت که دیگر هیچ اسب بروی سبقت نمی توانست گرفت **و از انجمله آنست** که شرحبیل جعفی رضی الله
عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و بر کف دست من سلعه ظاهر شده بود گفتم یا رسول
الله این سلعه مرا ایذا می رساند و دستهٔ شمشیر و عنان مرکب نمی توانم گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که نزدیک من نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بگشای بگشادم نفس مبارک خود در
کف من دمید بعد از ان کف خود را بران می مالید تا تمام دور شد و معلوم نمی شد که اثر آن کجا رفت
و از انجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر
رضی الله عنه بعیادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت و آب
وضوی خود را بر من ریخت باخود آمدم **و از انجمله آنست** که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده بانگ بر وی زدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
نزدیک آی نزدیک امدم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست
می داری که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان با مادر خود این کار را نمی خواهند
پس فرمود که این را با دختر خود روا می داری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود که با
خواهر خود روا می داری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس بهمین طریقه ذکر عمه و خاله کرد بعد
از ان دست مبارک بر سینهٔ وی نهاد و فرمود که اللهم اغفر ذنبه وطهر قلبه وحصن فرجه دیگر هرگز
بهیچ التفات نکرد **و از انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در امد و وی نشسته بود و پیش وی قدری گوشت
قدید نهاده بود و می خورد آن زن گفت وی را ببینید که نشسته است و گوشت همچنانکه بندگان نشینند
وی خورد همچنانکه بندگان می خورند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم
که بندگان می نشینند و چنان می خورم که بندگان می خورند بعد از ان آن کمبخت مرا طعام ده. از انچه پیش داشت
چیزی بوی داد آن زن گفت از ان میخواهم که در دهان داری پارهٔ گوشت نیم خاییده از دهان بیرون
آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله علیه وسلم از ابدست
خود در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد **و از انجمله آنست**
که رافع بن خدیج رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در امدم و نزدیک ایشان

دیگی بود که در انجا گوشت می جوشید مرا پارهٔ گوشت فربه خوش آمد آن را گرفتم و فرو بردم یکسال شکم
من درد کرد آن را با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سبع تن را در ان حق بود بعد از ان دست
مبارک بشکم من فرود آورد آن از من هفتاد سبز سوگند بآن خدای که وی را براستی بخلق فرستاد
که این زمان هرگز شکم من درد نکرده است **و از انجمله آنست** که ابو شهم گفته است که در راه مدینه
می رفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را بپهلوی وی رسانیدم پس مردم می رفتند و من هم با ایشان
برفتم تا با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را
باز کشید و عبارتی گفت که اشارت بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من
که دیگر بآن باز نگردم هرگز فرمود که آری و بیعت کرد **و از انجمله آنست** که انس بن مالک رضی
الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بقوت اجتهاد در عبادت
خدای تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتیم اینست یا رسول الله آن مرد که می گفتیم رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که من در روی وی اثری از
شیطان می بینم آن مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که سوگند بخدای بر تو که چون مارا دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچکس از تو بهتر نیست گفت
آری بعد از ان برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد ابو بکر رضی الله عنه گفت که من پس برفت و وی را در نماز یافت
بترسید که وی را در نماز بکشد باز گشت رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که چه کردی گفت وی را
در نماز یافتم بترسیدم که وی را بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد
عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که کیست که برود و وی را بکشد علی رضی الله عنه گفت که من فرمود که توئی اگر وی را دریابی
پس برفت و وی را آنجا نیافت باز گشت و انرا با رسول صلی الله علیه وسلم بگفت فرمود که این اول
کسی است که خروج کند از امت من اگر وی را می کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی شده
پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند و زود باشد که امت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه
در آتش باشند مگر یک فرقه **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که نزد ام که
بیاید چیزی صدقه بیارد علبة بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا
تو می دانی که رسول صلی الله علیه وسلم مارا بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که صدقه کنم نیست مگر

عوض واب روی خود را صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و علبة بن زید
رضی الله عنه با ایشان در آمد رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچکس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود
که أین المتصدق بعرضه البارحة یعنی کجاست آنکس که دوشینه عرض خود را صدقه می کرد هیچکس جواب
نداد باز فرمود که أین المتصدق بعرضه البارحة هیچکس جواب نداد علبة بن زید برخاست وگفت
که آن منم فرمود که تقبل الله منک سه بار **واز انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکوة ماه رمضان را محافظت نمایم یکشب کسی آمد تا چیزی ازان بگیرد و ویرا
بگرفتم وگفتم ترا پیش رسول صلی الله علیه وسلم می برم گفت مرا بگذار که دیگر باز نیایم واین ازان سبب
کردم که عیال مندم ومحتاجم بروی رحم کردم وبگذاشتم چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای
ابوهریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم یا رسول الله پدر ومادر من فدای تو باد گفت که عیال مندم ومحتاجم بروی
رحم کردم وبگذاشتم فرمود که وی با تو دروغ گفت وباز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم و ویرا
بگرفتم وگفتم که نگفته بودی که دیگر باز نیایم باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم و ویرا بگذاشتم چون بامداد
کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ
می گوید ومعاودت خواهد کرد شب دیگر کمین کردم و ویرا بگرفتم وگفتم گفته بودی دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار
که ترا کلمه چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم که آن کدام است گفت وقتی که بجامه خواب خود
بیایی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند وشیطان بتو نزدیک
نیاید تا بامداد چون بامداد کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم
که گفت دیگر باز نیایم ومرا کلمه چند تعلیم کرد وگفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد رسانید فرمود که آن
کدام است گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان بر بالای فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند
وشیطان نگذارد که نزدیک تو آید فرمود که بدرستی که راست گفت اما وی دروغگوی است دانستی که وی
که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان **واز انجمله آنست** که ابو سعید خدری رضی الله عنه گفته است که مرا مادر
من بفرستاد تا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم چون پیش وی آمدم وبنشستم روی بمن کرد وفرمود
که من استغنی أغناه الله ومن استعف أعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن سأل وله قیمة أوقیة
فقد ألحف من با خود گفتم که فلان ناقه من از یک اوقیه بهتر است باز گشتم وهیچ نطلبیدم **واز انجمله آنست**
که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که چون این آیت نازل شد نمی دانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول
صلی الله علیه وسلم رفتم تا بپرسم چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من

چیست بول کرد بعد ازان دو دست خود را بر زمین زد وروی ودو دست خود را بآن مسح کرد و
بر من زیادت نکرد باز گشتم وازوی سوال نکردم **واز انجمله آنست** که چون صهیب رضی الله عنه از مکه
هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی کیش پر تیر خود را بایشان نمود وگفت شما می
دانید که من تیراندازتر از شمایم والله که شما بمن نخواهید رسید مادام که در کیش من یک تیر باقیست ایشان
گفتند مارا بذخیره که در مکه گذاشته نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم ایشانرا نشان داد ویرا بگذاشتند چون
برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ربح البیع ابا یحیی سه بار پس این آیت
نازل شد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد **واز انجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی می فرستاد ودر میان ایشان مردی بود جدیر نام وان سال قحط بود
وطعام نایاب همه را زاد راه داد وجدیر را بروی فراموش کرده بودند جدیر هم بآن جماعت بیرون رفت
بی زاد وصبر پیشه کرد ونتیجه آن چشم می داشت ودر آخر قوم می رفت ومی گفت لا اله الا الله والله اکبر سبحان
الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله پس می گفت نیکو زادیست این ای پروردگار من واین را تکرار
می کرد جبرئیل علیه السلام آمد وبا رسول صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است وترا
خبر می دهد که همه اصحاب را زاد راه دادی وبر تو فراموش کرده بودند که جدیر را زاد راه دهی ووی
در آخر قوم می رود ومی گوید لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول ولا قوة الا بالله ومی گوید نعم
الزاد هذا یا رب واین کلام وی مرور انوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بفرست
رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بخواند وزاد جدیر را بوی داد وفرمود که چون بوی رسی آنچه می گوید
یاد گیر وچون زاد بوی دهی آنچه گوید یاد گیر وبگوی که رسول صلی الله علیه وسلم ترا سلام می رساند ومی
گوید که زاد ترا فراموش کردم خدای تعالی جبرئیل بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون آن مرد بجدیر رسید
همان کلمات را می گفت وچون پیغام رسول را صلی الله علیه وسلم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین ذکرنی
ربی من فوق سبع سمواته ومن فوق عرشه ورحم جوعی وضعفی پس گفت یا رب کما لم تنس جدیرا فاجعل
جدیرا لا ینساک پس آن مرد آنچه شنیده بود یاد گرفت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وباز گفت فرمود
که اگر تو نیز سر خود بسوی آسمان بالا کنی هر اینه همه کلام وی را انوری بینی بلند در میان آسمان وزمین
واز انجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میخواهم که جماعتی بجانبی فرستم چیزی تصدق
کنید عبد الرحمن بن عوف گفت یا رسول الله نصف مال خود می دهم ونصفی برای عیال خود می گذارم
وصحابی دیگر یک صاع تمر آورد وگفت یا رسول الله دو صاع تمر اجرت دلو کشیدن گرفته ام یک صاع از برای

اهل خود که داشتم و یک صاع اینک آورده‌ام منافقان در شان آن صحابی دیگر گفتند که خدای و رسول خدای
بی نیاز اند از صاع تمر این مرد خدای تعالی این ارشاد کرد الذین یلمزون المطوعین فی الصدقات
و از انجمله آنست که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی که نوبت من بود رسول صلی الله علیه
وسلم بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می فرمود لبیک لبیک سه بار از وی پرسیدم
که با رسول الله آنجا با تو که بود که سخن می گفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت می کرد
ایشان را گمان آن شده است که ایشان را در مکه می کشند از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی
آمد و با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارد و رجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود نظر کرد
دید که ابری بر آمد فرمود که این از برای نصرت بنی کعب بر آمده است **و از انجمله آنست** که ابن مسعود
رضی الله عنه گفته است که در شب می رفتیم با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد
فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت را نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقه رسول
صلی الله علیه وسلم و زمام ناقه خود را گرفتم در آخر شب چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در خواب
شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقه خود را دیدم که نزدیک بود و ناقه رسول صلی
الله علیه وسلم غایب بود مردی را فرمود که بجنین برو و اشارت بجانبی کرد آن مرد برفت ناقه را یافت
زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام وی را بگشاد و آورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم وضو
ساخت و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گزاردند بعد از آن اقامت کرد
و جماعت گزاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن خواست
که تعلیم باشد مر آنان را که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین ه ه
و از انجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم ناگاه
بادی برانگیخته شد فرمود که این باد از برای موت منافقی برانگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم
آن روز منافقی عظیم التعاقی مرده بود **و از انجمله آنست** که قتادة بن النعمان رضی الله عنه فرموده است
که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلی الله علیه وسلم
گزاردم چون از نماز باز گشت مرا دید و با وی شاخی چوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا
چه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را
بمن داد و فرمود که شیطان در خانه تو خلف تو شده است برو اهل تو این چوب را ببر و در روشنایی

آن بخانه رو شیطان را در زاویه خانه خود خوابی یافت و یرا با این چوب بزن از مسجد بیرون
آن چوب همچون شمع روشنایی می داد چون بخانه رسیدم اهل بیت من از خواب شده بودند بزاویه
خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویه خانه است بآن چوب وی را زدم که بیرون رفت
و از انجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی
ما بیرون آمد و ابری بر آمده بود که ما باران طمع باران می داشتیم فرمود که فرشته که این ابر را می راند
حالی برمن فرود آمده بود برمن سلام کرد و گفت که این را بفلان وادی از یمن می رانم بعد از آن
جمعی از شترسواران از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدم گفتند که در آن روز باران
بارید آنجا **و از انجمله آنست** که مردی ابو جذعه نام بر زنی از اهل قبا شیفته شد و بروی قدرت
نیافت بیازار رفت و حله خرید مثل حله رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت من
رسول رسول خدایم بسوی شما اینک حله وی که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه از
خانهای شما منزل کنم و مهمان باشم چون وی را دیدند که بزنان می نگریست با یکدیگر گفتند که آنچه ما از
رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته‌ایم آنست که از فواحش نهی می کند پس این چیست که این مردی
کند دو کس را پیش صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند رسول صلی الله علیه وسلم قبول کرده
بود منتظر بودند تا بید ارشد گفتند یا رسول الله تو ابو جذعه را فرستاده فرمود که ابو جذعه کیست
گفتند رسولی که بما فرستاده و حله تو در بر اوست می گوید که تو پوشانیده اورا ما آمدیم که از حال
وی بپرسیم ترا رسول صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانکه رنگ مبارک وی سرخ بر آمد پس فرمود که
من کذب علیّ متعمدا فلیتبوّأ مقعده من النار پس فرمود که ای فلان وای فلان زود بروید اگر وی را
یابید بکشید و بسوزید بآتش ولکن گمان نمی برم شما را مگر این که چون بوی برسید کار وی را کفایت
کرده باشند پس وی را بآتش بسوزید آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری وی را گزیده
بود و مرده **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات وی
زیارت می کرد و شهیده می خواند غلام و جاریه داشت که ایشان را مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی
الله عنه اتفاق کردند و وی را بکشتند چون عمر آن را شنید گفت صدق الله و رسوله همیشه رسول صلی الله علیه
وسلم می فرمود برخیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم **و از انجمله آنست** که روزی رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ کرداند عبد الله بن
انیس رضی الله عنه گفت من بروم یا رسول الله وی را صفت کن که چون وی را ببینم بشناسم رسول صلی الله

علیه وسلم فرمود که چون وی را ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد گفتم یا رسول الله سوگند
بآن خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز از هیچ چیز نترسیده‌ام و خالد بن ولید گفت در غزوات می
بود عبد الله بن انیس روی بعرفات آورد وی گفته است که پیش از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی
در دلم افتاد دانستم که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است از من پرسید که چه کسی گفتم محتاجی
بیرون آمده‌ام شب پیش شما می توان بود گفت آری در عقب بیا در عقب وی روان شدم پس نماز دیگر را
سبک بگذاردم و ترسان از آن که مرا ببیند بوی رسیدم و وی را بشمشیر بزدم و بکشتم **واز انجمله آنست**
که ثقفی و انصاری هر دو بخدمت رسیدند که می خواستند از رسول صلی الله علیه وسلم سوالی کنند ثقفی انصاری را گفت
که این شهر تست و هر وقت که می خواهی بر رسول صلی الله علیه وسلم در می توانی آمد مرا دستوری ده که بیشتر
از تو سوال کنم دستوری داد ثقفی پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو چه سوال خود را می گویی یا
من بگویم که سوال تو از چیست ثقفی گفت یا رسول الله تو خبر ده از سوال من رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که سوال تو از نماز و روزه است ثقفی گفت سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است
که من نیامده‌ام الا از برای آنکه ترا سوال کنم از اینها پس رسول صلی الله علیه وسلم چنانچه می بایست از سوالات
وی جواب گفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو خبر دهی از سوال خود خبر ده
می کنی یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از حج و روز عرفه و حلق شعر و
طواف سوال کنی گفت سوگند بآن خدای که معبود بحق وی است که من نیامده بودم الا از برای سوال
از اینها رسول صلی الله علیه وسلم جواب وی نیز بگفت **واز انجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشک خود را
گرفتم تا آب بیارم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا کسی از آب مانع خواهد بود چون بسر چاه رسیدم مردی
سیاه آمد و گفت والله که امروز یک دلو آب ازین چاه نخواهی گرفت و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و وی را
بر زمین زدم و بسنگ بینی و روی وی را بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم و پیش رسول صلی الله علیه
وسلم آمدم فرمود که هیچ کس بر سر آب ترا پیش آمد قصه را باز گفتم فرمود که هیچ می دانی که آن چه کس بود
گفتم نی فرمود که شیطان بود **واز انجمله آنست** که وابصة بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و می خواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی نگذارم که از وی سوال نکنم نزدیک
وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی گفتم مرا بگذارید
که بوی نزدیک شوم که وی دوستترین کسی است بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اُدْنُ یا وابصة

انصاری

اُدْنُ یا وابصه نزدیک شدم چنانکه زانوی من بر زانوی وی شد فرمود که یا وابصه من ترا خبر
کنم از انچه آمده تا از من پرسی یا خود سوال می کنی گفتم یا رسول الله تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی
مرا از نیکویی و بدی بعد از ان انگشتان مبارک بر سینه من زد و گفت یا وابصه یا وابصه اِسْتَفْتِ نَفْسَكَ
البِرُّ ما اطمأنَّ وانْ افتاکَ الناسُ وَافتوكَ **واز انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که در
عهد رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی
و دیگری کم حاضر شدی و از وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی یک روز آن مرد که از مجلس رسول صلی الله
علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده
کرده گفت که حب خدای تعالی و حب رسول وی فرمود که اَنْتَ مَعَ مَنْ اَحْبَبْتَ وَلَكَ مَا احْتَسَبْتَ و ان مرد دیگر
که کم بمجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستید که خدای
تعالی وی را در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب نمودند بعضی برخاستند و پیش زوجه وی رفتند
و وی را از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب خویش از ان حال زوجه وی گفت چنین است
که شما می گویید ولیکن هرگاه که می شنید که موذن می گفت اشهد ان لا اله الا الله وی می گفت وانا اشهد ان
لا اله الا الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی و چون می شنید که موذن می گفت اشهد ان محمداً رسول
الله وی می گفت وانا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی چون اصحاب به پیش رسول
صلی الله علیه وسلم بازگشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید و وی را از انچه من گفتم خبر کردید وی
شما را خبر کرد از انچه می گفت هر وقت که بانگ نماز می شنید گفتند آری یا رسول الله فرمود که بسبب
این خدای تعالی وی را ببهشت در آورد **واز انجمله آنست** که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته
است که روزی که خدمت رسول صلی الله علیه وسلم می کردم چون از پیش وی بیرون آمدم دیدم که
جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آمدند و گفتند دستوری خواه تا بر وی در آییم باز گشتم و رسول را
صلی الله علیه وسلم از ان حال خبر کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار مرا از چیزها می پرسند که من نمی دانم من
بنده‌ام نمی دانم مگر آنچه پروردگار من مرا بان دانا گرداند بعد از ان فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت
و دو رکعت نماز گزارد و اثر سرور در روی مبارک وی ظاهر شد فرمود که برو و ایشان را و هر که از
اصحاب من حاضر است همه درون آر چون ایشان را در آوردم و رسول صلی الله علیه وسلم ایشان را
دید فرمود که اگر می خواهید شما را خبر دهم از انچه می خواهید که سوال کنید و چنان خبر دهم که در کتب شما
مسطور است گفتند آری خبر ده ما را پیش از ان که ما سخن گوییم از آنچه بخواهیم که ما سوال کنیم فرمود

که آمده اید تا مرا از قصهٔ اسکندر سوال کنید و من شما را خبر دهم از وی چنانکه در کتب شما مسطور است بعد
از آن قصهٔ اسکندر را بگفت همه اعتراف کردند و گفتند قصهٔ اسکندر همچنین مسطور است که تو گفتی **و از آنجمله است**
که حبیب بن مسلمه فهری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد و گفت
یا رسول الله پسر من دست و پای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود باز گرد که وی زود میرد و در همان سال
بمرد **و از آنجمله آنست** که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول بودیم صلی الله
علیه وسلم یک شب تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد ما را
مگر حرارت آفتاب و اول کسی که بیدار شد ابو بکر بود رضی الله عنه بعد از آن عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را
مشاهده کرد باواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد مردم را از فوت نماز بامداد
شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست کوچ کنید چون اندک راهی برفتیم رسول صلی
الله علیه وسلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد چون فارغ شد دید که مردی از مردم یک
کناره ایستاده نماز نگزارد فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده
بود و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاک پاک که آن ترا بسنده است بعد از آن روان شدیم و مردم را تشنگی
دریافت پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کردند علی رضی الله عنه و یک کسی دیگر را طلبید و گفت بروید
و از برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی می آید پرسیدند که آب کجاست گفت که
دو مشک بر شتری بار کرده و در میان آن نشسته از وی
دی روز همین وقت از آب جدا شده ام وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند رسول صلی الله علیه
وسلم اناءی طلبید و بفرمود تا از دهنهای آن دو مشک آب در وی ریختند از آن آب مضمضه کرد و در انا ریخت
و آب انا را در مشکها ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بر دارید هر که خواست آب خورد و هر که خواست
آب برداشت و در آخر کار آن جنابت رسیده را یک انا آب داد و فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن
ایستاده بود و می نگریست که با آب وی چه میکنند عمران بن حصین گوید که سوگند بخدای تعالی که چون دست
از آن مشکها باز داشتند پر آب تر از اول می نمود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که برای
وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دانستی
که ما از آب تو هیچ نقصان نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون آن زن بقوم خود رسید از وی پرسیدند
که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند که می گویند از دین قوم خود بگشته است
و قصه را باز گفت پس گفت که والله که وی ساحرترین کسان است که میان زمین و آسمانند یا خود پیغمبر
خداست بعد از آن مسلمانان چون بر کافران غارت می آوردند همه حوالی قوم آن زن را غارت می کردند.

و قوم وی بر اسلام گذاشتند روزی آن زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم ما را بقصد می گذارند
و غارت نمی کنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند و مسلمان شدند **و از آنجمله است**
که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که والله که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم می بستم روزی بر رهگذار
اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و توقف دهند ابو بکر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را از آیتی از کلام الله
سوال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد و نبرد بعد از آن عمر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را
نیز از آیتی سوال کردم بهمان نیت وی نیز مرا با خود نبرد ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بمن بگذشت چون
مرا بدید و از روی من دریافت آنچه مرا بود از گرسنگی فرمود که یا ابا هر گفتم لبیک گفت که بما بپیوند و روان شد
و بخانهٔ یکی از امهات المؤمنین آمد و پرسید که پیش شما هیچ طعامی هست گفتند فلانکس مقداری شیر برای تو هدیه
فرستاده است فرمود که یا ابا هر گفتم لبیک فرمود که برو و اصحاب صفه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اهل اسلام
بودند و ایشان را اهل و مالی نبود هرگاه که رسول را صلی الله علیه وسلم هدیه می رسید خود می خورد و اهل
صفه را نیز می داد و چون صدقه می رسید نمی خورد و همه را با اهل صفه می داد من با خود گفتم چه بودی که مرا از این
شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم
و هر یک بجای خود بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ابا هر آن کاسهٔ شیر را بمن ده چون بوی دادم
باز بمن داد فرمود که برخیز و این را بهمه قوم برسان همه قوم از آن بیاشامیدند و سیر از رسول صلی الله
علیه وسلم و من هیچکس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا ابا هر بیاشام بیاشامیدم دیگر
بار فرمود که یا ابا هر زیادت کن آشامیدن را زیادت کردم دیگر بار فرمود که زیادت کن زیادت کردم
چهارم بار گفت که بیاشام گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را از من بستد و آنچه باقی مانده بود
بیاشامید **و از آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه
آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر ابو طلحه را شوهر کرده بود و ابو طلحه را هیچ چیز نبود گاه
بودی که یک شب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردیمی یک روز مادر من مشتی جو یافت آن را آرد کرد و
نان بخت و اندکی شیر از همسایه طلبید و بر آنجا ریخت و مرا گفت برو و ابو طلحه را بخوان تا این را باهم بخورید
من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته
است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من ترا می خواند رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و اصحاب را گفت
برخیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ابو طلحه را گفت هیچ چیزی آماده
ساخته اید که ما را می خواهید ابو طلحه گفت سوگند بآن خدای که ترا بپیغمبری برانگیخت که از دی بامداد هیچ

در دهان من ترسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پس ام سلیم ما را برای چه خوانده است
در آی و ببین پس ابو طلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدای را برای چه خوانده ام سلیم گفت
من چیز از پی کاری نکردم که قرصی چوین بختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آنجا ریختم و انس را گفتم برو و ابو طلحه
بخوان تا آنرا بهم بخورید پس ابو طلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که باکی نیست ما را بخانه در آر پس رسول صلی الله علیه وسلم و ابو طلحه بخانه در آمدند و من نیز با ایشان در آمدم
فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خود را ام سلیم آنرا آورد رسول صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود را بر آن
قرص نهاد و انگشتانرا از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که ای ابو طلحه برو و ده تن را از اصحاب ما بخوان ده تن
آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگویید و از میان انگشتان من بخورید بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان
وی می خوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول الله فرمود که باز گردید و ابو طلحه را گفت ده تن دیگر را
بخوان همچنین ده تن می رفتند و ده تن می آمدند تا هفتاد و سه تن از آن خوردند پس فرمود که ای ابا طلحه
و ای انس بیایید رسول صلی الله علیه وسلم و ابو طلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد از آن قرص را
بر داشت و فرمود که ای ام سلیم این بستان و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران و از انجمله آنست
که عبد الرحمن ابن ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم صد و سی تن از اصحاب
همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعامی هست با یکی از اصحاب یک صاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی
آمد و با وی گوسفندی همراه رسول صلی الله علیه علیه وسلم از وی پرسید که این فروختنی است یا هدیه است
گفت فروختنی است آنرا از وی بخرید پس فرمود که جگر وی را بریان کردند و الله که هیچکس از آن صد و سی تن
نماند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی قطعه نبرید اگر حاضر بود بوی داد و اگر غایب بود برای
وی بنهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی ماند بر شتر بار کردیم و
بردیم و از انجمله آنست که سمرة بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی می خوردند یکی از سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را
هیچ مددی می رسید سمره رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مددی نمی رسید مگر از اینجا و اشارت باسمان کرد
و از انجمله آنست که ام اوس رضی الله عنها عکه از روغن پیش رسول صلی الله علیه وسلم هدیه فرستاد
آنرا قبول کرد و اندکی روغن در آنجا بگذاشت و نفس مبارک بر آنجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود
که این را بوی باز دهید آنرا بوی باز دادند پر روغن و برا تصور شد که رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا قبول نکرد. آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را

ناساخته ام مگر برای آن که تو از آن بخوری رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا بگویید که روغن آنرا خوردم
در مدت حیات رسول صلی الله علیه وسلم و در مدت خلافت ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که
واقع شد میان امیر المومنین علی کرم الله وجهه و معاویه رضی الله آنچه واقع شد و از انجمله آنست که ام سلیم مادر
انس بن مالک رضی الله عنهما عکهٔ روغن بهدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و عکه را باز
پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید ام سلیم گفت عکهٔ روغن که داشتیم بهدیه پیش
رسول صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه را باز جوئید شاید که چیزی بیابید ام سلیم دختر
خود را گفت برخیز و عکه رسول را صلی الله علیه وسلم باز جوی دختر برفت و دید که آن عکه پر روغن است
ام سلیم پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت ترا چه باز داشت از آن که عکه ما را قبول کنی رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بآن خدای
که ترا براستی برانگیخته است که از روغن پر است رسول صلی الله علیه وسلم خندان شد و گفت از آن
می خور و آنرا از جای مجنبان و از انجمله آنست که ام شریک رضی الله عنها عکه روغن بکنیزک داد و گفت
که پیش رسول بر صلی الله علیه وسلم و بگوی که ام شریک فرستاده است کنیزک آنرا برد و رسول صلی
الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و خالی ساخت و با آن کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز و سر آنرا مبند روزی
ام شریک بخانه در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر آنرا ببست و با کنیزک عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا
پیش رسول صلی الله علیه وسلم بر کنیزک گفت سوگند بخدای که آنرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و خالی
ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یک قطره از آن نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز و سر آنرا مبند پس
از آن عکه می خوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت و یکبار دمیناد و دو کس از آن خوردند و هیچ کم
نشد و از انجمله آنست دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهار صد سوار با چهل سوار
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر رضی الله عنه را گفت برو و ایشانرا عطا ده عمر رضی
الله عنه گفت که بجز از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت برو و ایشانرا
عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعا و طاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بگشاد دیدیم
که در آن خانه مقداری شتر بچهٔ خوک زده خرما بود گفت بر دارید هر کدام از ما آن قدر که خواست بر داشت
چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یک خرما از آن بر نداشته ایم و از انجمله آنست که جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودی بود که خرما بوی می فروختیم که در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنیم
و بهای آن می گرفتیم یک سال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت

خواستم قبول نکرد رسول صلی الله علیه وسلم ازان خبر دادم با اصحاب گفت بیایید تا برویم و از برای
جابر از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم ازان یهودی از برای من
مهلت خواست گفت یا ابا القاسم ویرا مهلت نمی دهم چون رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بدید گرد نخلستان برامد
و دیگر بار ازان یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم و اندکی خرمای تر پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آوردم آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی
بینداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار شد مقدار دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر بار ازان یهودی مهلت
خواست قبول نکرد برخاست و گرد نخلستان برامد و گفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود
کن در خرما بریدن استادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم و ویرا بآن بشارت دادم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که أَشْهَدُ أَنِّي رَسُولُ اللهِ و از انجمله آنست
که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت و ازوی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن
رسید خرما بستان را بر غریمان عرض کردم تا همه خرماها را بگیرند و مرا بگذارند قبول نکردند و دانستند که آن
بدین ایشان وفا نمی کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم می خواهم که غریمان ترا ببینند فرمود که برو و
خرماهای خود را خرمن خرمن کن هر صنفی را خرمنی علی حده آنچه فرمود کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند
در من آویختند رسول صلی الله علیه وسلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر برآمد سه بار آنجا نشست پس فرمود
که غریمان خود را بخوان بخواندم ازان خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد
و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند و همه خرمنهای خرما سلامت بماند تا
غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه وسلم بران نشسته بود نظر می کردم گویا که یک خرما کم نشده بود ه ه
و از انجمله آنست که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفری
بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا با آب خواهید رسید ان شاء الله
تعالی پس من آن شب بپهلوی رسول صلی الله علیه وسلم می رفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه وسلم در خواب
شد و از بالای شتر میل کرد من ویرا ستون شدم و نگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست ه
بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز
ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم باز راست بایستاد پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول صلی الله علیه
وسلم میل کرد بیشتر از پیشتر چنانکه نزدیک شد بآن که بیفتد باز ویرا ستون شدم سر بالا کرد و گفت کیست گفتم من
ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظك الله بما حفظت به نبیه پس فرمود

کرمانا

که مانا گر از مردم باز پس مانده ایم و بر ایشان پوشیده شده ایم هیچکس از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار و اینک
دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه وسلم از راه یکسو شد و سر بنهاد و فرمود که وقت نماز
ما را نگاه دارید و وی صلی الله علیه وسلم اول کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس
ما بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره که
داشتم آوردم وضو ساخت و اندک آبی در مطهره ماند فرمود که این را نگاه دار که مرا آنرا شانی عظیم خواهد بود پس
رکعتین سنت فجر گزارد و بعد ازان فرض را چنانکه هر روز می گزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم
و با یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود که شما را بمن اقتدا نیست بدرستی که در خواب
تقصیر نیست تقصیر آنست که تا وقت نماز دیگر آنرا نگذارید هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگزارد
وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه گمان می برید که مردمی که پیش رفته اند چه کرده باشند باز فرمود که چون ه
بامداد کردند پیغمبر خود را نیافتند ابو بکر و عمر گفتند که رسول صلی الله علیه وسلم در عقب است ازان
قبیل نیست که شما را باز پس گذارد و دیگران گفتند که در پیش است اگر مردم فرمان ابو بکر و عمر می برند
راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم همه فریاد برآوردند که یا رسول الله از تشنگی ه
هلاک شدیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا هُلْكَ عَلَيْكُمْ پس فرود آمد و فرمود که قدح صغیر مرا بیارید
آوردند آن مطهره را که در آنجا بقیه آبی بود طلبید آوردم آب ازانجا در ان قدح می ریخت و من بمردم می دادم
چون مردم دیدند که در مطهره آب اندک است با یکدیگر مضایقه کردن گرفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
بدخویی مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول صلی الله علیه وسلم آب می ریخت و من بمردم می دادم تا همه
سیراب شدند و هیچکس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول صلی الله علیه وسلم فرمود بیاشام گفتم نمی آشامم
تا تو نیاشامی فرمود که إِنَّ سَاقِيَ الْقَوْمِ آخِرُهُمْ شُرْبًا من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامید
بعد ازان باب رسیدند همه سیراب شدند و ماندگی انداختند و از انجمله آنست که مقداد بن اسود رضی الله
رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج راه چنان شده بودیم که چشمهای ما و گوشهای ما
رفته بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم عرض کردیم هیچکس ما را قبول نکرد پیش رسول صلی
الله علیه وسلم رفتیم ما را بسوی خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید و میان یکدیگر قسمت می
کنید چنان می کردیم و نصیب رسول را صلی الله علیه وسلم نگاه می داشتیم رسول صلی الله علیه وسلم می آمد در
شب و سلام می گفت سلامی گفتنی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد می رفت و نماز می گزارد
بعد ازان می آمد و شیری که نصیب وی بود می آشامید ما می گذاشتیم یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت انصار ترا

نخواهی آرند و برا با این شیر حاجت نیست مرا این وسوسه می کرد تا آن را بخوردم چون آن را بخوردم و در
شکم من قرار گرفت باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت این چه بود که کردی نصیب محمد را بخوردی
حالی می آید و بر تو دعای بد می کند و دنیا و آخرت تو در سر آن بشود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می
کشیدم پای من برهنه می شد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من
در خواب بودند زیرا که آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم
آمد و سلام گفت و بمسجد رفت و نماز گزارد بعد از آن بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی باسمان کرد با خود
گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اللهم اطعم من اطعمنی واسق من سقانی چون این را شنیدم
برخاستم و شمله خود را محکم بستم و کارد گرفتم تا آن بز را که فربه‌تر باشد برای رسول صلی الله علیه و سلم
بکشم دیدم که آن همه بزها را پستانها پر شیر است کاسه گرفتم و شیرها را بدوشیدم چنانکه روغن بر بالای آن
ایستاده بود پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود ننوشیدید ای من گفتم
بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد
من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای تست ای مقداد
من قصه را باز گفتم فرمود که این نبود جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار
کردمی تا از این نصیبی یافتندی گفتم سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باک ندارم چون
تو بآن رسیدی و من بآن رسیدم که کسی دیگر بآن رسد یا نرسد **و از آنجمله آنست** که ابو قرصافه رضی
الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر
و من گوسفندی چند داشتم که می چرانیدم همواره خاله من مرا می گفت که ای فرزند می باید که با این مرد یعنی
محمد نگذری که ترا گمراه خواهد کرد من یکروز گوسفند را بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه
و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفندان را لاغر و پستانها خشک بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان
ترا چه حالست گفتم نمی دانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلی الله علیه فرمود که یا ایها
الناس هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لاتنقطع مادام الجهاد و شبانگاه گوسفندان را بخانه بردم چون شب
بیشتر پس روز سیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت
کردم از حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست
مبارک پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پرشیر شدند چون ایشان را
بخانه خود در آوردم گفت ای فرزند می باید که هر روز گوسفندان را چنین چرانی من گفتم امروز گوسفندان را

چنان

چنان چرانیده ام که هر روز می چرانیدم اما قصه دیگر نیست و قصه را حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من
آمدند و اسلام آوردند **رکن خامس** در بیان آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد
و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن دو قسم است **قسم اول** در بیان
آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد **از آنجمله است** جمال صورت و تناسب اعضا و
حسن آن بر وجهی که بران مزیدی متصور نیست چنانچه بسیاری از احادیث بصحت رسیده است و در اوصاف
وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالای که بطول قامت
منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت وی بلندتر نمودی و چون
سخن گفتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده در ماه نظر می کردند
و در روی او حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها در حجره چیزی گم کرده
بود و نمی یافت رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها
گم شده خود را باز یافت **و از آنجمله است** نظافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از
قاذورات انس گوید رضی الله عنه که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بوی خوشی از بوی رسول
صلی الله علیه و سلم و آورده اند که هیچکس با وی مصافحه نکردی مگر که همه آن روز بوی خوش از آن شنیدی
و دست بر سر هیچ کودک ننهادی مگر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در
خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنها شیشه آورده بود و آن
عرق را جمع می کرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این را چه میکنی گفت این را با بوی خوش
خود می آمیزیم زیرا که این خوش ترین همه بویهای خوش است و بخاری رحمه الله در تاریخ کبیر خود آورده است
که چون رسول صلی الله علیه و سلم براهی بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی از آن راه گذشته
است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه و سلم
و از آنجمله آنست که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده بود آتش بران کار نکرد جماعتی مهمان انس
بن مالک رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان
مندیل را بیار آن مندیل چرکین آورد انس وی را گفت در تنور آتش برافروز آتش برافروخت پس
فرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ نسوخته
پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول صلی الله علیه و سلم بآن روی مبارک
خود پاک می کرد هرگاه که چرکین می شود در آتش می اندازیم پاک می گردد و نمی سوزد **و از آنجمله آنست**

که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد که دختر خود را بشوهر
می دهم مرا مددکاری کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد
شود شیشهٔ کشاده سر بیاور و شاخی چوب چون بامداد شد آن مرد شیشه و شاخی چوب آورد رسول
صلی الله علیه وسلم از ساعدهای مبارک خود عرق جمع می کرد و در ان شیشه می کرد تا پر شد فرمود که این را
بدختر خود ده و بگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد این چوب را باین شیشه فرو برد و آنچه باین چوب
بیرون آید بر خود مالد گویند که هرگاه آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی
و خانوادهٔ ایشانرا بیوت المطیبین نام نهاده بودند **واز انجمله آنست** که هرگز هیچکس غایط وی را ندید هرگاه
وی را آن حاجت افتادی زمین وی را فرو بردی واز عایشه رضی الله عنها می آرند که از نبی صلی الله علیه
وسلم پرسید که یا رسول الله تو بخلا جای می روی و آنجا از تو هیچ اثری نمی بینم رسول صلی الله علیه وسلم گفت
ای عایشه تو ندانستهٔ که هرچه از انبیا ظاهر میشود زمین فرو می برد **واز انجمله آنست** که در قوت بدنی از
همه کس زیادت بود با رکانه که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت و وی را بر زمین زد و رکانه
وی را باسلام خوانده بود و همچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود بود در جاهلیت بر
زمین زد و ابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول صلی الله علیه وسلم هر سه بار وی را بینداخت ه
واز انجمله آنست که چون پیاده رفتی هیچکس بوی نرسیدی ابو هریره رضی الله عنه گوید که ندیدم هیچکس را
که شتاب تر رفتی از رسول صلی الله علیه وسلم گویا که زمین در زیر قدم وی نوردیده می شد ما خود را در
رنج می انداختیم و وی بی رنج می رفت و بوی نمی رسیدیم **واز انجمله آنست** که آب دهان مبارک وی آب شور
شیرین می شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ وی آب دهان در چاه آب انداخت
چنان شیرین شد که در همه مدینه از ان آب شیرین تر نبود **واز انجمله آنست** که مردی از یمامه پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد که من در دیهی بزرگ می باشم و انجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه وسلم آب
طلبید و روی مبارک و دهان و دو ساعد و دو کف خود را بان آب بشست و آن آب را بان شخص داد گفت
برو و انجا مسجدی بنا کن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در انجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود آن
شخص چنان کرد مسجدی بغایت مرفع و پر برکت آمد و در وی گیاهی بر دمید که زمستان و تابستان خشک
نمی شد **واز انجمله آنست** که از چاهی دلوی آب پیش رسول صلی الله علیه وسلم آوردند از ان دلو آب بیا
و اندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند از ان بوی مشک می آمد
واز انجمله آنست که بینائی چشم وی چنان بود که هرچه از پیش روی می دید از پس پشت نیز می دید

شاهد

و همچنان که در روشنایی دید در تاریکی نیز می دید و می آرند که وی در ثریا یازده ستاره می دید صلی الله علیه
وسلم **از انجمله است** فصاحت لسان و بلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم و بدایع حکم مخصوص
بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشانرا نیکو می دانست و با هر کسی بزبان وی سخن می گفت چنانکه
بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد و از وی شرح آن می طلبیدند **واز انجمله آنست** که جماعتی که دندان
رباعیهٔ رسول صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرگز فرزندان ایشانرا دندان رباعیه نرست ه
واز انجمله آنست که دست مبارک وی بهرچه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه چون بپستان گوسفند
بی شیر رسیدی شیرآور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه می داشتم رسول صلی
الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ
شیر داری گفتم آری ولیکن من امینم گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم
پستان وی را بدست مبارک خود بسود شیر بسیار فرود آمد خود بنوشید و ابوبکر را نیز داد بعد ازان
پیش وی آمدم و گفتم مرا ازین تعلیم کن دست مبارک بسر من فرود آورد و گفت تو کودکی معلمی ه
از انجمله است قوت رجولیت وی می آرند که وی را در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی
که در یکساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر و سراری وی همه یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزک
وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بر زنان نه گانهٔ خود بگذشت و از هر یکی پیش
از ان که بدیگری رسد غسل فرمود که این پاکیزه تر است و خوشتر **از انجمله است** حشمت و بزرگی
در چشمها و دلها پیش از بعثت و بعد از ان مشرکان مکه تکذیب وی و ایذاء اصحاب وی می کردند و در
خود می گرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی می رسیدند وی را بزرگ می داشتند و قضاء حاجات
وی می کردند و گاه بودی که کسی که وی را ندیده بودی هیبت بر وی مستولی شدی و لرزه بر اندام وی
افتادی و می آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بر وی افتاد فرمود صلی الله علیه وسلم بر خود آسان
گیر که من پادشاهی نیستم **واز انجمله آنست** که مهر نبوت که بر جانب کتف ایسر وی بوده است
ما بین الکتفین گوشت پارهٔ بود از پوست بر آمده و بر انجا موی چند و در بعض روایات از ابن
عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعض روایات هم از وی محمد
رسول الله **از انجمله است** کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است
و دلیل برین آنست که وی با وجود آن که امی بود و از هیچکس تعلم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و
شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس بمثل آن وفا نمی کرد و ایضا هرچه در توریة و انجیل و سایر

کتب منزله واقع بود علم داشت بی آنکه وی را کسی تعلیم کند یا مطالعه کتب کند یا بعلماء اهل کتاب
مجالست کند و همچنین حکمتهای حکماء و سیر تمامی امتهای گذشته را نیکو می دانست و ضرب امثال و
سیاسات انام و تقریر شرایع و احکام و تعیین آداب شریفه و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر
می شد که دلالت می کرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج می نمود و همچنین سایر
اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رأفت و رحمت با جمیع
خلایق و وفا بعهد و صلهٔ رحم و تواضع و عدل و امانت و عفت و صدق و وقار و مروت و زهد در دنیا
و قناعت و غیر ذلک من الاخلاق الحمیدة و الاوصاف الشریفة چنان در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی
بر ان متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع در کتب مبسوطه مذکور است و درین مختصر باشارتی اجمالی
اکتفا کرده شد **و از جملهٔ معجزات** وی قرآن عظیم و فرقان مجید است و آن قوی ترین معجزات و ظاهرترین
و باقی ترین همه است و آن یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزات است زیرا که از هر موضع از قرآن که
مقدار اقصر سوره که سورهٔ کوثر است می گیرند معجزه ایست علی حده که قوت بشر از ایراد مثل ان عاجز است
و یکی از وجوه اعجاز آن فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا و بلغاء عرب از ایراد
مثل آن عاجز آمدند با وجود آنکه ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه و مجادلهٔ حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم **و دیگری** از وجوه اعجاز نظم عجیب و اسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب کلام
عرب است و هیچ بآن نمی ماند و مثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند و نه بعد از ان روزی
رسول صلی الله علیه وسلم قرآن خواند ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا بشنید رقت کرد ابوجهل
وی را از ان سرزنش کرد ولید گفت والله که هیچکس از شما بکلام عرب و اشعار ایشان داناتر از من نیست
آنچه وی میخواند هیچ بانها نمی ماند و روز دیگر در یکی از مراسم عرب که قبایل جمع می آمدند ولید بن المغیره با
قریش گفت که در حق محمد فکری کنید و رایهای خود را بر یک چیز قرار دهید که یکدیگر را در ان تکذیب
نکنید تا قبایل را بآن از تنفیر و تحذیر قریش گفتند می گوییم که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن
نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمی ماند گفتند می گوییم که وی مجنون است گفت والله که مجنون هم
نیست و هیچ اثری جنون و وسوسه آن نیست وی را گفتند می گوییم که وی شاعر است گفت والله که شاعر هم
نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم کلام وی هیچ از انها نمی ماند گفتند می گوییم که ساحر است گفت ساحر
هم نیست و نفث و عقدی که ساحران را می باشد وی را نیست قریش گفتند پس چه گوییم گفت هر چه ازینها می
می گویید همه کذب و باطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گویید وی ساحر است که میان مرد و فرزند و

و برادر وی و زوجه وی و خویشان وی جدایی می افکند پس همه بران اتفاق کردند و متفرق گشتند
و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی تنفیر می کردند **و دیگری** از وجوه اعجاز وی اخبار است از
اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و امتهای پیشین و شرایع ایشان با وجود آنکه احبار اهل
کتاب که عمر در کتمان و کوری و جستجوی آن گذرانیده بودند نمی دانستند از انها مگر یکان یکان را
و معلوم بود که رسول صلی الله علیه وسلم خواننده و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب
مجالست نکرده و بسیار بودی که اهل کتاب وی را از انها سوال کردندی پس بروی قرآن نازل شدی
مشتمل بر جواب سوال ایشان و تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی **و دیگری** از وجوه
اعجاز وی اخبار است از مغیبات که بهر چه از امور مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در
قرآن بسیار است و یکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که إِنَّا أَنزَلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا
لَهُ لَحَافِظُونَ یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم و نگاه دارنده آنیم ازان که در وی تغییری واقع شود و امروز
هشتصد سال زیادتست که وی نازل شده و هر چند ملاحده و زنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که
در وی تغییری کنند نتوانستند نه یک کلمه و نه یک حرف والحمد لله علی ذلک و پوشیده نماند که محفوظ ماندن
وی بدین وجهی است از وجوه اعجاز زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی با کثرت
معارضان و معاندان از قوت بشر بیرونست و از قبیل اخبار از مغیبات است کشف اسرار منافقان
و اهل کتاب و غیرهم **و دیگری** از وجوه اعجاز وی هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت و استماع
آن بر قاری و سامع واقع می شود می آرند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله علیه وسلم سخنی میگفت در
باب آنچه رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه وسلم سورهٔ حم فصلت
را تا آنجا که صاعقة مثل صاعقة عاد و ثمود بخواند عتبه دست پیش دهان مبارک رسول صلی الله علیه وسلم
برد و سوگند بروی داد که از قرائت باز ایستد و در روایتی چنان آمده است که رسول صلی الله علیه
وسلم آن سوره را می خواند و عتبه می شنید و دستهای خود بس پشت نهاده بود تا بآیت سجده رسید
رسول صلی الله علیه وسلم سجده کرد عتبه برخاست و نداشت که چگونه بخانه خود باز گشت و پیش قوم
نرفت تا بدر خانهٔ وی آمدند پس عذرخواهی کرد و گفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل
آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چگویم و همچنین از بسیاری از بلغا که بمقام معارضهٔ آن در آمده
اند حکایت کرده اند که ایشان را هیبتی و ترسی عارض شده است که از ان باز ایستاده اند ابن مقفع که بلیغ ترین
وقت خود بود بآن مقام در آمد که در معارضهٔ قرآن کلامی ترتیب کند و در ان کار شروع کرد ناگاه بکودکی

نحن

بگذشت که این آیت می خواند که وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی بازگشت و آنچه ترتیب
کرده بود محو کرد و پس گفت من گواهی می دهم که این کلام بشر نیست وی آرند که یحیی بن الغزال که از
بلغای اندلس بود خواست که مثل سورهٔ اخلاص ایراد کند بروی رقتی و هیبتی عظیم مستولی شد توبه
و انابت کرد **وجه دیگر** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری سامع را از تلاوت و استماع آن ملالت
نخیزد هرچند بیش خوانند و بیش شنوند حلاوت و طلاوت و محبت آن زیادت گردد بخلاف کلام مردمان
که هرچند فصیح و بلیغ بود چون بتکرار خوانده و شنیده شود ملالت آرد **وجه دیگر** از وجوه اعجاز اشتمال
آنست بر علوم و معارفی که از شان عرب نبود که آنرا دانند بلکه از شان رسول صلی الله علیه وسلم نیز نبود
که آنرا داند پیش از بعثت و نزول قرآن و از آن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه و تعالی در آن اندراج
کرده است و بعضی از خواص را بر آن اطلاع داده **قسم ثانی** در بیان آنچه دلالت بر نبوت
وی صلی الله علیه وسلم بعد از وفات وی ظاهر شده است **از آنجمله است** اخبار از خلافت ابو بکر رضی
الله عنه بعد از وی روزی زنی نزدیک وی آمد و چیزی خواست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
بعد از این باز آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابو بکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود **و از آنجمله آنست** که رسول صلی
الله علیه وسلم شخصی را چند شتروار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که بعد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
ابو بکر آن شخص آن سخن را با امیر المومنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود که باز گرد و بپرس که بعد از ابو بکر
مرا آن عطا خواهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب بار دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه
فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که عثمان علی رضی الله عنه چون این را
شنید خاموش شد **و از آنجمله آنست** که اعرابی چند شتر بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلی الله علیه
وسلم آنها را از وی بخرید و مهلتی در میان کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شتر ها
خود را چه کردی گفت برسول صلی الله علیه وسلم فروختم بمهلتی امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفت اگر رسول
صلی الله علیه وسلم حادثه واقع شود بهای شتر ای ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمی دانم بروم و بپرسم پیش
رسول صلی الله علیه وسلم رفت و بپرسید فرمود که ادای مال تو و قضای دین من و وفا بوعدهای من ابو بکر
خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر ابو بکر را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت
آنرا نپرسیدم بروم و بپرسم پس برفت و بپرسید رسول الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا حادثه افتد ابو بکر را حادثه

افتد عمر قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد نمود بعد از آن
اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی گفت رضی الله عنه اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی
کرد اعرابی پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که عمر را حادثهٔ افتد و همچنین
ابو بکر و عمر را ملاقات باد ترا **و از آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی
الله علیه وسلم در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای
انس ببین که کیست بیرون رفتم ابو بکر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم گفت او را در بگشای و
وی را ببهشت بشارت ده و بگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود
که در بگشای و ببهشتش بشارت ده و بگوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه
وسلم گفتم فرمود که در بگشای و بشارت ده او را ببهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود
که کاری وی بجای رسد که وی را بکشند بر وی باد که صبر کند **و از آنجمله آنست** که سفینه رضی الله گفته است
که چون رسول صلی الله علیه وسلم مسجد بنا می کرد سنگی بنهاد و پس ابو بکر را گفت سنگ خود را بپهلوی
سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ ابو بکر بنه پس فرمود که اینها خلفا اند بعد از
من **و از آنجمله آنست** که چون روز حنین حرب سخت شد جندب پیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد
و گفت یا رسول الله جنگ سخت شده است ما را خبر کن که گرامی ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع
شود وی را بداینم و اگر نشود وی را گزینیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اینک ابو بکر صدیق وزیر
من قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب دوست منست براستی سخن می گوید از زبان
من و عثمان بن عفان از منست و من از وی و علی برادر منست و صاحب من روز قیامت **و از آنجمله
آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت مدت خلافت بعد
از من سی سال خواهد بود و بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن سفینه
گفت دو سال مدت خلافت ابو بکر بود رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال از آن
عثمان رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
با ابو بکر و عمر و علی و عثمان و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید رسول صلی الله علیه
وسلم گفت بیارام که نیست بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **و از آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها

گفته است که یا رسول صلی الله علیه وسلم گفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات بپهلوی تو دفن کنند
فرمود که ترا آنجا چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من وقبر ابو بکر وقبر عمر وقبر عیسی بن مریم صلوات الله
الرحمن علیه **واز انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر
کرد پس گفت خدای تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد وبعلی وزبیر رضی الله عنه نظر کرد وگفت شما یا یکدیگر
مقاتله خواهید کرد تو ای زبیر ظالم خواهی بود وبعد از ان بطلحه نظر کرد وگفت خدای تعالی برحمت مکناد
بر قاتل وی **واز انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که میخواهم که بعض اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعض امور را بگویم گفتم یا رسول الله ابو بکر را بخوانم
هیچ نگفت دانستم که وی را نمی خواهد گفتم عمر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که وی را نیز نمی خواهد گفتم ابن عم تو علی را
بخوانم هیچ نگفت دانستم که وی را نیز نمی خواهد گفتم که ابن عفان را بخوانم گفت بخوان وی را بخواندم آمد وپیش رسول
صلی الله علیه وسلم بایستاد رسول صلی الله علیه وسلم با وی چیزی می گفت ورنگ وی متغیر می شد وباز
با وی چیزی می گفت ورنگ وی متغیر می شد دران روز که عثمان را در دار وی محاصره کرده بودند وی را
گفتند که مقاتله نمی کنی گفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است وسخنی گفته من بر ان بلیه
صابرم عایشه رضی الله عنها گفته است که گمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم وی را از ان
روز خبر کرده بود **واز انجمله آنست** که عمار یاسر رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
با امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح است
وان کسی که شمشیر بر سر تو زند واز ان محاسن تو رنگین گردد **واز انجمله آنست** که ابو الاسود دئلی گفته
است که از امیر المومنین علی رضی الله عنه شنیدم که گفت روزی که از مدینه بیرون می آمدم عبد الله بن
سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم پس گفت کجا می روی گفتم بعراق گفت آگاه باش که اگر
تو بعراق روی البته بتو سر شمشیر برسد بعد از ان سوگند خورد که من این را از رسول صلی الله علیه
وسلم شنیده ام که می گفت **واز انجمله آنست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد وی را گفتند
چرا اینجا ایستاده اگر اجل تو اینجا برسد تنها اینجا اعراب اینجا کار سازی خواهند کرد چرا بمدینه نروی
که اگر اجل تو برسد برادران تو کار سازی تو کنند وبر تو نماز گزارند امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت من حالی نمی میرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است که من نخواهم مرد تا امیر المومنینم
پس این من از این من رنگین شود یعنی محاسن من از خون سر من **واز انجمله آنست**
که امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بحدیقه بگذشتیم گفتم یا رسول الله

چه خوش

چه خوش است این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی مر ترا در بهشت بهتر ازین خواهد
بود وهمچنین بر هفت حدیقه بگذشتیم در همه گفتم چه خوبست این حدیقه ورسول صلی الله علیه وسلم گفت
مر ترا در بهشت خوبتر ازین خواهد بود بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم آواز بر داشت وآغاز گریه
کرد گفتم یا رسول الله چه می گریاند ترا گفت کینهای که در سینهای قومی است از تو که آنرا اظهار نخواهند کرد
مگر بعد ازین گفتم یا رسول الله بسلامت گذرد گفت بسلامت دین **واز انجمله آنست** که عایشه رضی الله
عنها گفته است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که می رفت گفت شهیدی است که بر روی زمین می رود
واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم روزی با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن گفت
کدام از شما باید خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد بیرون آید تا آنجا که سگان حوأب بروی بانگ کنند
بسیاری بر دست راست وی کشته شوند وبسیاری بر دست چپ وی وی بس نزدیک بآن برسد اما نجات
یابد چون عایشه رضی الله عنها در وقت توجه بعراق ببعضی از آبهای بنی عامر رسید سگان بر وی بانگ کردند
پرسید که این چه آبست گفتند حوأب گفت من باز می گردم ابن زبیر رضی الله عنه گفت نه باز مگرد شاید
که خدای تعالی بواسطه تو اصلاح ذات بین ایشان کند باز گفت من باز می گردم وآنچه رسول صلی الله
علیه وسلم با ازواج طاهرات گفته بود حکایت کرد **واز انجمله آنست** که اشارت بهمین قصه فرموده است
صلی الله علیه وسلم که بیرون آیند قومی هلاک شوندگان که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای
ایشان در بهشت باشد **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات گفت که آن کسی
که مهربانی نماید با شما بعد از من راست گفتاری نیکوکاری خواهد بود یا رب خدایا سیراب گردان عبد الرحمن
بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از وفات رسول صلی الله علیه
وسلم بعض اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت وبر ازواج طاهرات رضی الله عنهن قسمت کرد ٥
واز انجمله آنست که امیر المومنین علی گفت با زبیر را از می گویی وحال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد
وان از وی ظلم خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المومنین علی رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر رضی الله عنه داد
زبیر از مقاتله وی باز گشت شخصی از قفای وی برفت ووی را قتل کرد وشمشیر وی را پیش امیر المومنین علی رضی الله
عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را بآتش دوزخ **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
در روز حفر خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر رضی الله عنه فرود آورد وگفت تا که وی از اهل بغی خواهند
کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه سوگند بر امیر المومنین
علی رضی الله عنه داد که این آن روز است که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بآن وعده می داد حضرت امیر

پیغمبر جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر

هیچ نگفت چون بار سیم سوگند داد حضرت امیر فرمود که آری نعمان روز ست عمار رضی الله عنه تکبیر آورد
و گفت بادی خوش وزیدن گرفت اَلْیَوْمَ نَلْقَی الأَحِبَّةَ مُحَمَّدًا وَحِزْبَه و روی بلشکر معاویه آورد و بمقاتله
مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای در آورد تشنگی بر وی غلبه کرد آب خواست قدحی
شیر باب آمیخته آوردند عمار چون انرا بدید گفت الله اکبر آنگاه قدری ازان بیاشامید و گفت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مرا خبر داده است که ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند و کشتن تو میان جبرئیل و
میکائیل واقع شود و علامت آن آن باشد که در ان وقت آب خواهی ترا شیر باب آمیخته دهند **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن عمرو بن العاص را رضی الله عنه فرموده بود که ای عبد الله بشارت ده
کشنده عمار را باتش دوزخ گویند که چون عمار را شهید ساختند دو شخص سر وی را گرفته پیش معاویه آوردند و هر
یکی می گفت که وی را من کشتم معاویه گفت هر که وی را کشته باشد وی را یک انبان درم بدهم تحقیق ان بعبد الله بن
عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی پرسید که وی را چون کشتی گفت بر وی حمله کردم و وی را
بقتل آوردم عبد الله گفت تو کیستی قاتل وی نیستی پس از ان دیگری پرسید که وی را چون کشتی گفت بر یکدیگر
حمله کردیم طعن بر وی موثر افتاد چون از مرکب جدا شد بزانو در امد و گفت لا اُفْلِحُ مَنْ نَدِمَ بَیْنَ جبرئیل و
میکائیل یعنی فیروزی نیامد انکه بذات رحمت وی در حضور جبرئیل و میکائیل باشد این قول بر زبان می
راند و از چپ و راست می نگریست من سر وی را جدا کردم عبد الله گفت خُذِ الجِرَابَ وَأَبْشِرْ بِالعَذَابِ یعنی
بگیر انبان درم و بشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم وای بر ما و اگر بکشیم وای بر ما
و انبان را بینداخت و گفت انا لله و انا الیه راجعون معاویه گفت ای عبد الله چه جای این سخنان است
عبد الله گفت گواهی میدهم که در روز بنای مسجد که هر کسی یک سنگ می آورد و عمار دو سنگ می آورد از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند پس گفت ای عبد الله بشارت ده کشنده
عمار را باتش دوزخ معاویه گفت خاموش باش که تاویل این کلام را نمیدانی کشنده وی آن کس است که وی را
بحرب آورده این سخن با امیر المومنین علی رضی الله عنه رسید فرمود که برین تقدیر قاتل امیر المومنین حمزه
رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم بوده باشد نه وحشی **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه
وسلم گفته بود که ای علی زود باشد که میان تو و عایشه چیزی واقع شود و آن اشارت بحرب یوم الجمل بود
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خاتمه مرا واقع شود از میان اصحاب رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولیکن چون ان واقع شود و بر وی مسلط شوی وی را مامن وی
باز گردان لاجرم حیث امیر المومنین علی رضی الله علیه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت

٧٠

وی را باکرام و احترام بمدینه مراجعت فرمود **واز انجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب معاویه
رضی الله عنه می رفت گفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بانکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی
ناقضان عهد و بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه و آن طلحه و زبیر رضی الله عنهما و جمع ایشان بودند و از مقاتله ایشان
فارغ شدیم و با قاسطین یعنی اهل جور و عدول از حق و آن معاویه و اتباع وی اند و اینک بمحاربه و مقاتله ایشان
ن می رویم و با مارقین و ایشان را ندیده ایم هنوز و مراد بایشان خوارج اند که امیر المومنین علی رضی الله عنه
بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد **واز انجمله آنست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه مقداری زر
که هنوز از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کرد
از اهل نجد قریش و انصار گفتند یا رسول الله ما را می گذاری و بر اهل نجد قسمت می کنی رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردم تا باسلام و اهل آن الفت گیرند درین بودند که ناگاه
شخصی چشمها بمغاک فرو رفته و رخسارها بر آمده باریش کثیف پرموی آمد و گفت ای محمد از خدای تعالی بپرهیز
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه
حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس ان شخص روی بگردانید و برفت رسول صلی
الله علیه وسلم فرمود که از اصل این شخص قومی پیدا شوند که قران خوانند اما از گلوهای ایشان درنگذرد
اهل اسلام را بقتل آرند و عابدان اصنام را بگذارند یَمْرُقُونَ مِنَ الإِسْلَامِ کَمَا یَمْرُقُ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِیَّةِ یعنی
از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون تیر از شکاری و خوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشان را مارقین
گویند **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا از امت من سه تن
ست زن کنند جعفر بن ابی طالب و ابو بکر بن ابی قحافه و علی بن ابی طالب اختیار کن از ایشان آنرا که دوستر
پیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که بکارت
وی را جعفر برده بود و همچنانکه رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسما را
ابو بکر رضی الله عنه نکاح کرد و بعد از وفات ابو بکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم امیر المومنین علی را رضی الله عنه خبر کرده بود که به محاربه خواهی کرد با جماعتی
که مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی باشد که بجای یک دست وی پاره گوشت باشد
بر سر دوش وی چون پستان زنان و بر ان گوشت پاره موی چند باشد چون دم یربوع می آرند
که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت و از ایشان بسیاری کشته شدند فرمود که آن شخص را
بجویید یکبار بجستند نیافتند حضرت امیر سوگند خورد که والله که من دروغ نمی گویم و با من دروغ نگفته اند

القسط الجور والعدول الحق ١٢

دیگر بار وی را بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلی الله
علیه وسلم روایت کرده بود **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون پسری از وی متولد شود اورا محمد نام کن و
بکنیت منش بخوان چون در زمان خلافت امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه فتح یمامه کردند واز بنی حنیفه اسیران
آوردند امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه حنفیه را که مادر محمد حنفیه است با امیر المومنین علی رضی الله عنه داد واز
وی محمد متولد شد **واز انجمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد که بر سر
وی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر سر وی انداخت آن ریش نیک شد ودر نسل آن کودک
هرگز آن علت پیدا نیامد وهمان زن پسری دیگر را بهمین علت پیش مسیلمهٔ کذاب برد آب دهان نامبارک خود
بر سر وی انداخت سر او کل شد ودر نسل وی بماند **واز انجمله آنست** که چون ابو ذر غفاری رضی الله عنه
که در عهد امیر المومنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود ودر ربذه اقامت کرده بیمار شد وبر موت
مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بزاری گریست ابو ذر رضی الله عنه گفت چرا می گریی گفت چون
نگریم که وفات تو نزدیک آمده است وچندان کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابو ذر رضی الله عنه
گفت غم مخور که روزی در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات
یابد جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند واز آن جماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود
غیر از من نمانده است برخیز وبر سر تلی برای وبهر طرف نظر کن که چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
جماعتی پیدا خواهند شد ام ذر گفت موسم آمد شد حاجیان گذشته است امید آن نیست که کسی پیدا شود
دیگر بار مبالغه کرد که برخیز وبر سر تلی برای چون ام ذر بر آن تل بر آمد دید که جماعتی شتر سواران پیدا شدند
بجامهٔ خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابو ذر صاحب رسول صلی الله علیه وسلم در
حالت نزع است گفتند پدر ومادر ما فدای وی باد وبسوی وی آمدند ایشان را مرحبا گفت وبنقل حدیث
گذشته اشتغال نمود بعد از آن گفت کفن ندارم امامی خواهم که کفن من کسی دهد که امیر وعامل ونقیب قومی
نبوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام دو جامه دارم که کرباس
دارم که مادر من رشته است وبافته ابو ذر رضی الله عنه وی را دعای خیر کرد وبعد از آن وفات یافت
آن جماعت بر وی نماز گزاردند ویکی از ایشان ابن مسعود بود ودیگری مالک ابن اشتر رضی الله عنهما
واز انجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم نشسته بودیم ورجال بن عنفوه در میان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ان فیکم

لرجلا ضرسه یوم القیمة فی النار اعظم من احد وچون آن قوم که در مجلس بودند همه وفات یافتند وبغیر از من
ورجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد وامداد وی مسیلمه
کذاب را شنیدم خوف من کمتر شد **واز انجمله آنست** که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد با خیبر تیری
بر سینه آمد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله این تیر را از سینهٔ من بکش فرمود
که ای رافع اگر خواهی تیر وپیکان هر دو را بکشم واگر خواهی تیر را بکشم وپیکان را بگذارم وگواهی دهم از برای
تو در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش وپیکان را بگذار وتو در قیامت بشهادت من گواهی
ده رسول صلی الله علیه وسلم تیر را کشید وپیکان را گذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه رضی الله عنه
بزیست پس جراحت وی تازه شد وبدان برد **رکن سادس** در شواهد ودلایلی که از صحب کرام و
ایمه عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام همام احمد بن حنبل رضی الله عنه سوال کردند که سبب
چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کرامات وخوارق عادات ان مقدار بحد اشتهار نرسیده است
که از اولیاء امت وصلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند
که آنرا بکرامات وخوارق عادات تقویت کنند واما دیگران را ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار کرامات
تقویت کردند قال الشیخ الامام العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة
انما یکاشف به لموضع ضعف یقین المکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلا لهم وفوق هولاء قوم ارتفعت
الحجب عن قلوبهم وباشر بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من الخرق ثابت ورویة القدرة
والایات ولهذا المعنی ما نقل عن اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک الا القلیل ونقل عن المتاخرین
من المشایخ والصادقین اکثر من ذلک لان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم لبرکة صحبة النبی صلی الله علیه
وسلم ومجاورة نزول الوحی وتردد الملائکة وهبوطها تنورت بواطنهم عاینوا الآخرة وتزهدوا فی الدنیا و
ترکت انفسهم عاداتهم وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا عن رویة الکرامات وانوار القدرة ومن
بلغ من قوة الیقین هذا المبلغ یری بنواظر عالم الحکمة ما یری الغیر من القدرة ویری القدرة منسکبة بل متجلیة من
سجف الحکمة فلو تجردت له القدرة وانکشفت له ما استغرب والمستغرب للقدرة یتقوی یقینه بها لانه محجوب
بالحکمة عن القدرة **امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه** همه احوال واعمال واقوال وی دلیل
نبوت وشاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه وسلم وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم مامور شد
بهجرت از جبرئیل علیه السلام پرسید که با من که هجرت خواهد کرد جبرئیل علیه السلام گفت که ابو بکر صدیق از ان
روز باز وی را خدای تعالی صدیق نام کرد **از جملهٔ احوال وی آنست** که ابو مسعود انصاری رضی الله عنه

گفته است که اسلام ابوبکر رضی الله عنه شبیه بوحی است زیرا که وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد و بر بام کعبه افتاد و در مکه هیچ خانه نماند که ازان نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار همه جمع شدند و یک نور گشتند همچنانچه اول بود و بخانهٔ من در امد و من در خانهٔ خود را بستم بامداد آن خواب را بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر ان خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد چون روزگاری برین گذشت در بعضی تجارات بدیر بحیرا که مسکن بحیرا راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از وی پرسیدم گفت تو چه کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالی در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم هر پیغمبری را دلیل بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی و آن خبر در جواب تو گفت که آن را اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیر آن چنین است و چنین من گفتم ترا باین که خبر کرد گفت جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمی طلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد انک عبده ورسوله بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچکس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر که چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدایی وی صدیق اکبر است و از انجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایهٔ درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که شاخی ازان درخت میل بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید من در ان می نگریستم و می گفتم این چه خواهد بود آوازی ازان درخت بگوش من آمد که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد می باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغمبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم گفتم وی صاحب و الیف و حبیب منست ازان درخت عهد بستدم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث شد ازان درخت آواز آمد که بجد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچکس بر تو در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول صلی الله علیه وسلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر ترا بخدای تعالی میخوانم گفتم اشهد انک رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا پس بوی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم و از انجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بشیخی از قبیلهٔ ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی بچهار صد سال رسیده بود چون مرا دید گفت گمان می برم که تو از حرم مکه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی گفتم گفت یک علامت دیگر مانده است گفتم ان کدام است

گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی کنم تا نگویی که مقصود تو چیست گفت در کتب یافته ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی فخواض غمرات و اما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خال سیاه گفت سوگند برب الکعبة که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاک و المیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی وخف الله فیما اعطاک چون کارهای خود را در یمن بساختم و آمدم تا وی را وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر برسان چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان شما هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریب تر که یتیم ابو طالب دعوی نبوت می کند ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشان را بهمه نوع که بود دفع کردم و خبر رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفتند که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم و در بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد گفتم ای محمد ترا در منازل اهل تو نیافتم می گویند دین آبا و اجداد خود را گذاشته گفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو و بهمه مردمان بخدای تعالی آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ دیده ام کدام را می گویی گفت آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم ترا باین که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ که پیش از من بانبیا آمده است دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله پس از پیش وی باز گشتم و هیچکس از من شادمان تر نبود بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم و از انجمله آنست که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار استخاره کردم و از خدای تعالی در خواستم که مرا بر آنچه رضای وی در ان باشد توفیق دهد گفت می دانید که دروغ نخواهم گفت و کدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افترا بر وی روا دارد و در یقین مسلمانان بدروغ جایز شمارد همه گفتند ای خلیفه رسول خدا ای هیچکس را در صدق تو شکی نیست بگوی آنچه می گویی گفت در آخر شب خواب بر من غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف آن جامها را من جمع می کردم ناگاه آن دو جامهٔ سفید سبز شدند و درخشیدن گرفت چنانکه نور آن دیدهٔ بیننده را می ربود و بر دو جانب رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و لقای ایشان سرمایهٔ سرور پس رسول صلی الله علیه وسلم مرا سلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک بر سینهٔ من نهاد خفقان و اضطرابی که در خود می یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیار است وقت شد که پیش ما آیی من بخواب چندان گریستم که اهل من ازان خبردار شدند و بعد ازان مرا خبر دادند پس گفتم و اشوقاه الیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال بی توتم نزاف دست

و بعد از ان گفت خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق قوی فاروق را که مرضی است در زمین و آسمان و
پاکیزه ترین روزگار است اعنی عمر بن الخطاب پس گفت که این دو مرد وزیران تو اند در دنیا و مددگاران
تو اند در وقت وفات و همسایگان تو در بهشت بعد از ان مرا سلام کرد و ان دو مرد نیز مرا سلام کردند گفتند
خلاص یافتی از مکره و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان ملائکه و صدیقی در زمین و صدیقی در میان خلق
گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان ندیده ام فرمود که این دو
فرشته کریم جبرئیل و میکائیل پس برفت و من بیدار شدم رخساره از آب دیده تر و اهل بیت من بر بالین
من گریان وازانجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابو بکر را در میان شهدا
دفن کنیم و بعضی گفتند ببقیع بریم و من گفتم در حجره خویش پیش حبیب خود دفن می کنم درین اختلاف بودیم
که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی می گوید ضموا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون
بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز در مسجد شنیده بودند وازانجمله آنست
که ابو بکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا بدر روضه رسول صلی الله علیه وسلم برید و بگوید السلام
علیک یا رسول الله این ابو بکر است باستانه تو آمده اگر چنانچه اجازت شود در گشاده گردد در آرید و الا ببقیع
برید راوی می گوید که چون بموجب وصیت ابو بکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که پرده
دور شد و آواز در برآمد و ندای بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب وازانجمله آنست که شبی
ویرا مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه
باز آمد پرسید که مهمانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام
خورند وی در غضب شد و سوگند خورد که از ان طعام نخورد بعد از ان گفت این سوگند از شیطان بود از ان
طعام خوردن گرفت راوی گوید هر لقمه که از ان طعام بر می داشتم از زیر لقمه بیشتر از ان که بر می داشتم پیدا
می آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی ماند سر بر بیر اول بود و بعد از ان مردم بسیار که عدد ایشان را نمی دانم
از ان طعام خوردند وازانجمله آنست که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه رضی الله عنها سپارش
می نمود دو پسر و دو دختر خود را و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک دختر بیش نبود عایشه رضی الله عنها
گفت مرا یک خواهر هست دیگری کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می برم که فرزندی دختر خواهد
بود و الحمان بود چون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین می بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان

سخن می گفت و اگر درین امت همچنان کسی باشد عمر بن الخطاب است و موید این معنی است آنکه ابن
عمر رضی الله عنهما گفته است که در هر امری که اصحاب سخن گفتند حکم الهی موافق سخن عمر نازل شد ابو هریره
رضی الله عنه گوید که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت در خواب دیدم که دلوی در چاهی انداخته
بودند بدان دلو از ان چاه آب کشیدم چندانکه خدای تعالی خواسته بود بعد از ان ابن ابی قحافه برگرفت
و یک دو دلو کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد بعد از ان ابن خطاب گرفت
و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را پر آب ساخت و همه مردم را سیراب
گردانید و این مأول بخلافت است و فضایل وی بسیارست و خوارق که بر وی گذشته بی شمار وازانجمله
آنست که روز آدینه در میانه آنکه بمنبر برآمده بود و خطبه میخواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار
گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند همانا که عمر دیوانه شده است
عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه
آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود دراز کردی گفت در ان وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک
کوهی با کافران محاربه می کنند کافران از پیش و پس ایشان در می آیند چون آنرا دیدم بی طاقت شدم
و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یکماهه
راه بود چون یک چند برآمد و ساریه از ان سفر باز مراجعت کرد گفت که روز جمعه با کافران محاربه می کردیم
از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدیم که منادی ندا می کند که یا ساریة الجبل پشت بکوه باز نهادیم
و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله
عنه طعن جنون زده بودند این سخن را شنیدند گفتند بگذارید ویرا که از برای این کار ساخته شده
است و گویند که این سخن را در همان روز جمعه با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ
کاری نکند و سخنی نگوید که از عهده آن بیرون نتواند آمد وازانجمله آنست که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده
بود روزی در مدینه آواز بر داشت که یا لبیکاه یا لبیکاه و هیچکس ندانست که آن چیست تا آن وقت
که آن جیش بمدینه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهای را که خدای تعالی توفیق آنش داده بود تعداد
می کرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد که ویرا بزجر در آب فرستادی
چه شد گفت والله یا امیر المؤمنین که من بوی شری نخواستم تا بآبی رسیدیم که عبور آنرا نمی دانستیم تا آن انجا
بگذریم و ویرا برهنه ساختیم و در آب فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد و فریاد بر داشت که
وا عمراه و بعد از ان از شدت سرما هلاک شد چون مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبیک وی در جواب

ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن صاحبش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من دستور
بماندی مر این کردن ترا بزدمی و درخت ویرا با ملوی رسان و چنان مکن که دیگر ترا ببینم پس گفت در آن
وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند و
گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمی رود و آب وی خشک می شود عمرو رضی الله عنه پرسید که آن
عادت کدامست گفتند آنست که چون از پنج هر ماه که در آنیم دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم
و مادر و پدر ویرا چندان مال بدهیم که راضی شوند پس ویرا بخوبترین جامها و زیورها بیاراییم و در نیل
اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که
اسلام مر قاعدهای بد را که پیش از وی بوده است ویران می کند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت آب
نیل تمام خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه چون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا
با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنچه کرده صواب
بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده ام آنرا در رود نیل بینداز چون مکتوب وی بعمرو
رسید آن کاغذ پاره را بگشاد و در وی نوشته یافت که من عبد الله امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد فانک
ان کنت تجری من قبلک فلا تجر و ان کان الله الواحد القهار هو الذی یجریک فنسأل الله الواحد القهار
ان یجریک پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت دیگر روز بامدادرا شانزده گز بالا
آب روان شده بود و از آن وقت باز این عادت بد از مصریان بر خاسته است **و از آنجمله آنست**
که در آن روز که وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانکه کودکان پیش مادران خود می آمدند
و می گفتند ای مادر مگر قیامت برخاسته می گفتند نه بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است **و از آنجمله آنست**
که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند لیبک علی الاسلام من کان باکیا
فقد اوشکوا هلکی و ما قدم العهد ٭ و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها ٭ و قد ملها من کان یوقن بالوعد
و از آنجمله آنست که جنیان این ابیات را در مرثیه وی گفته اند و خوانده ٭ ستبکیک نساء الجن یبکین شجیات
و یخمشن وجوها کالدنانیر النقیات ٭ و یلبسن لباس السود بعد القصبیات **و از آنجمله است**
این بیتهای دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده بودند ٭ جزی الله خیرا من امیر و بارکت
ید الله فی ذلک الادیم الممزق ٭ فمن یسع او یرکب جناحی نعامة ٭ لیدرک ما قدمت بالامس یسبق
و از جمله کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند
و ناسزا گفته **امام مستغفری رحمه الله تعالی** در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرمود.

که ما سه نیز بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می گفت
هر چند ویرا نصیحت کردیم از آن باز نیستاد چون بنزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم و خواب کردیم چون
چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و گفت هیهات من از شما درین منزل
باز ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید رسول صلی الله علیه و سلم بالای سر من ایستاده بود و می گفت
ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار گرداند تو درین منزل مسخ خواهی شد گفتیم وای بر تو برخیز و وضو
ساز وی بنشست و پایهای خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتان پای وی آغاز مسخ شدن گرفت
هر دو پای وی چون دو پای بوزنه شد پس بزانوی وی رسید انگاه بتهی گاه وی بعد از آن بسینه وی و
در آخر بسر و روی وی و بعینه بوزنه شد ویرا بگرفتیم و بر پالان شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب
آفتاب بیشه رسیدیم که بوزنه چند آنجا جمع آمده بودند چون ایشانرا دید اضطراب بسیار نمود و ریسمان را پاره
کرد و با ایشان بپیوست بعد از آن از آنجا روی با ما کرد و آن بوزنگان با وی موافقت کردند ما گفتیم کار
ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا می کرد اکنون که بوزنه شد و بوزنگان دیگر با وی شدند
تا چه خواهد کرد آمد و نزدیک ما بر دم خود بنشست و در رویهای ما نظر کرد و از چشمان وی اشک می
ریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت **و هم امام مستغفری رحمه الله**
آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله تعالی مرا گفت که کسی
را بفرست که فلان شخص را ببیند گفتم تو حال ویرا بگوی گفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب
رحمه الله تعالی گفت آن شخص بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه و سلم دشنام می داد بر روی وی
ریشی پیدا شد همه روی ویرا گرفت و سیاه گشت **و هم وی آورده است** از مردی صالح که گفته است شخصی بود
از کوفه که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می گفت با ما همسفر شد هر چند ویرا نصیحت کردیم نشنید گفتیم
از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواجه خود را بگوی که با ما مراجعت کند
گفت خواجه مرا عجب حادثه پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است پیش وی
رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا عظیم حادثه افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون کرد
چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجای رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خود را از مرکب
بینداخت و صورت خوک گرفت و با خوکان بپیوست چنانکه ویرا از ایشان باز نشناختیم متاع و غلام
ویرا بکوفه آوردیم **و هم وی آورده است** از یکی عاریان که گفته است که ما جماعتی بغزا می رفتیم و با ما شخصی
بود از موالی بنی تمیم ابو حیان نام و ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام می داد و ناسزا می گفت هر چند ویرا

نصیحت کردیم سود نداشت و برابیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم گفت وی را پیش من
بگذارید و بروید وی را بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی برآمد دیدیم که از عقب می آید آن حاکم وی را جامه
پوشانیده و اسبی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد و گفت چون دیدید ای دشمنان خدا گفتیم با ما همراهی
مکن وی در یک جانب راه می رفت و ما در جانب دیگر ناگاه از راه بیرون رفت و بتقاضای حاجت بنشست
دیدیم که جماعتی زنبوران بروی حمله کردند از ما مددکاری خواست خواستیم که وی را خلاص کنیم زنبوران
بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست وی را تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی
سفید می درخشید ما از یاد برداشتیم که بیت از بنی تیم که شکر ابو حیان راجع کند وهم از وی آورده است
از یکی از اکابر سلف که گفته است مرا همسایه بود که ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می گفت یک شب رسول را
صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ابو بکر بر دست راست وی بود و عمر بر دست چپ وی گفتم یا رسول الله
همسایه دارم که مرا ایذا می رساند در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را گفت که برو و همسایه
وی را بکش چون بامداد شد با خود گفتم بروم و وی را خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحلهٔ وی درآمدم از سرای وی
خروش و ولوله می آمد حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی بروی درآمده است و وی را کشته وهم وی
آورده است که یکی از اهل بصره گفته است که یکی از بزرگان آمواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی
است و ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما بدی ذکر می کند چون آمد شد من بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم
ناگاه نسبت بایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم و محزون برخاستم و آن شب
افطار نکردم رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلانکس را می بینی که در شان ابو بکر
و عمر چه میگوید فرمود که آن ترا بد می آید گفتم بلی یا رسول الله گفت که برو و وی را پیش من آر رفتم و وی را آوردم
گفت وی را بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت وی را بکش گفتم یا رسول الله وی را بکشم سه بار از
وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سیم گفت وای بر تو بکش وی را بکشتم چون
بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنش خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ وی فریاد و افغانی می آمد
گفتم چه بوده است گفتند دوش فلانکس را بر بستر وی کشته یافته اند گفتم والله که من وی را کشته ام بامر رسول
صلی الله علیه وسلم چون بسروی آشنا دانست گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که وی را در زیر خاک
پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا در کوفه کی تعلقی داشتم
که مرا بمذهب روافض دلالت کرد و من ابو بکر و عمر را ناسزا می گفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قایم
شده است و همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نهاده اند ناگاه دیدم رسول صلی الله

علیه وسلم نشسته است و بر یمین وی پیری دو موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیگر دو موی نشسته و مردم
بر رسول صلی الله علیه وسلم سلام می کردند من نیز نزدیک شدم تا بروی سلام کنم یکی از آن دو پیر گفت
یا رسول الله این شخص از ما چه خواهد رسول صلی الله علیه وسلم خواست که مرا بگیرد از خواب درآمدم
فی الحال موی روی و ابروی من بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم یک روز یکی از آشنایان بر من
درآمد و گفت این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و چنان
دریافتم که وی را تصور آن شده است که مگر مرا چنانچه جوانان را باشد عشق و محبت کسی باین حال کرده باشد.
من حقیقت حال را با وی بگفتم گفت سبحان الله چرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم توبه نکردی و عذر
نخواستی مگر ندانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بروح رسول صلی الله علیه وسلم می فرستند بوی
می رسد فی الحال طشت و ابریق طلبید وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و گفتم خداوندا توبه کردم و
بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قایل شدم یک هفته بر من نگذشت که موی روی و ابروی من باز دمید
وهم وی آورده است که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی گزاردم چون
امام از نماز فارغ شد بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا
نماز بامدادی را در همان مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای
نیکو کرد با اهل مسجد گفتم که پارینه بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد می کرد و امسال دعای نیکو سبب
این چه بود گفتند میخواهی که امام پارینه را ببینی گفتم آری مرا بسرای درآوردند که در آنجا سگی بود و از
چشمهای وی اشک می ریخت با وی گفتم که تو آن امامی که پارینه بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد می کردی
بسر خود اشارت کرد که آری وهم وی آورده است که یکی از سلف گفته است که در مداین بودم و هر جا
که می شنیدم که کسی مرده است وی را کفن می کردم روزی شخصی آمد که اینجا نوعی از اهل کوفه فرود آمده اند
و یکی از ایشان مرده است و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بروی درآمدم
دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه باز نشست و گفت یا ویله یا ویله من وی را گفتم بگوی
لا اله الا الله گفت این نفعی نمی رساند من با قومی بودم که شتم ابو بکر و عمر می کردند و من با ایشان شتم می کردم
و اکنون هلاک شدم و جای مرا از دوزخ بمن نمودند پس مرا برانگیختند تا مردمانرا بیم کنم من از پیش وی
بیرون آمدم و اصحاب وی را از آن خبر کردم گفتند این شیطانی است که بزبان وی سخن گفته است
و از جمله کرامات شیخین رضی الله عنهما آنست که در کتاب فتوحات مکیه مذکور است که طایفه از اولیاء
الله هستند که ایشان از رجبیون می گویند و ایشان چهل تن می باشند بی زیادت و نقصان و حال ایشان

آنست که در اول روز رجب چنان گران می شوند که گویا آسمانرا بر بالای ایشان نهاده اند بر خود نمی توانند جنبید نه برپای می توانند خاست ونه می توانند نشست دست وپای بلکه پلک چشم را نمی توانند جنبانید در روز اول رجب چنین می باشند وروز بروز سبکتر می شوند چون شعبان در می آید سبکبار می شوند چنانکه گویا از بند خلاص شده اند وایشانرا در رجب کشفهای بسیار وتجلیهای بی شمار واطلاع بر مغیبات می باشد ودر شعبان آنها از ایشان مسلوب می شود وگاه باشد که بعضی از ان احوال را بر بعضی باقی گذارند در تمام سال وصاحب فتوحات رضی الله عنه گفته است که من یکی از ایشانرا دیده ام وبر وی کشف روافضرا گذاشته بودند که ایشانرا در صورت خوک می دید گاه بودی که مردی مستور الحال که هیچکس مذهب وی ندانستی بر وی بگذشتی ومذهب رفض داشتی ویرا در صورت خوک دیدی ویرا طلب داشتی وگفتی توبه کن وبخدای بازگرد که تو رافضی آن شخص در تعجب افتادی اگر توبه کردی ودر توبهٔ خود صادق بودی ویرا در صورت انسان دیدی وگفتی راست می گویی واگر کاذب بودی همچنان ویرا در صورت خوک دیدی وگفتی دروغ می گویی وتوبه نکردهٔ روزی دو مرد از عدول شافعیه بر وی در آمدند که هرگز هیچکس از ایشان رفض فهم نکرده بود واز جماعت شیعه نیز نبودند بفکر ونظر خود آن مذهب گرفته بودند ونسبت بابو بکر وعمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند ودر شان علی رضی الله عنه غلو داشتند چون این دو عدل بر وی در آمدند فرمود تا ایشانرا بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که من شمارا در صورت خوک می بینم واین علامتی است میان من وخدای تعالی که رافضیانرا درین صورت بمن می نماید در باطن خود از ان مذهب توبه کردند ایشانرا گفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که شمارا در صورت انسان می بینم ازین معنی تعجب نمودند وبالکلیه از ان مذهب باطل توبه کردند **امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه** کنیت وی ابو عبد الله است ولقب وی ذو النورین زیرا که دو دختر رسول صلی الله علیه وسلم بنکاح وی در آمده بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها وبعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنها ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اگر مرا دختری سیم بودی آنرا هم بعثمان نکاح کردمی وگفته اند که هیچکس را از ادم تا این دولت دست نداده است که دو دختر پیغمبری بنکاح وی در آمده باشد وویرا فضایل وکرامات بسیارست **از انجمله آنست** که روزی یکی از اصحاب بخانهٔ وی می رفت در راه بزنی نامحرم نگاه کرد چون بخانهٔ وی در آمد فرمود که چه بوده است مرشما راکه چون یکی از شما بخانهٔ من در می آید ودر چشم وی اثر زنا ظاهرست آن صحابی گفت یا خلیفه رسول الله بعد از رسول خدای تعالی وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که نور فراست است **واز انجمله آنست** که در ان شبی که بامداد آن شهید شد رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که

٧٦

فرمود که ای عثمان پیش ما افطار کن خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خودرا نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند وسعادت شهادت **واز انجمله آنست** که جهجاه بن سعید غفاری در ان ایام عصای را که از رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود وبر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بر وی زدند در زانوی وی علتی پیدا آمد که پیش از ان که سال بر وی بگذرد در ان بمرد **واز انجمله آنست** که یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم نابینای را دیدم که طواف می کرد ومی گفت خداوندا مرا بیامرز وگمان ندارم که بیامرزی گفتم سبحان الله درینچنین جای چنین سخنی می کنی گفت از من گناه عظیم صادر شده است گفتم ان کدام است گفت آن روز که عثمانرا محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان کشته شود بر روی بر سینهٔ وی طپانچه زنیم چون ویرا بکشتند بخانهٔ در آمدیم وسر وی در کنار خاتون وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی ویرا برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچهٔ بر روی بر سینهٔ وی زنم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمی داری حق صحبت وی مر رسول را صلی الله علیه وسلم وتزوج وی مر دو دختری رسول را صلی الله علیه وسلم وتعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت وباز گشت من بآن التفات نمودم وطپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی گناه ترا نیامرزاد ودست ترا خشک کناد وچشم ترا کور گرداناد والله که هنوز از آستانهٔ خانهٔ وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد وچشم من کور گشت وگمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد **واز انجمله آنست** که چون عثمانرا رضی الله عنه شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول صلی الله علیه نوحه می کردند ودر مرثیهٔ وی ابیات می خواندند **واز انجمله آنست** که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم که گوینده می گفت ابشر ابن عفان بروح وریحان وبرب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران ورضوان چون باز نگریستم هیچکس را ندیدم **واز انجمله آنست** که چون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه لا تصلوا علیه فان الله عز وجل قد صلی علیه **واز انجمله آنست** که چون بعد از سه روز ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان پیدا آمد وخوف بر ایشان مستولی شد چنانکه نزدیک بود که جنازهٔ ویرا بگذارند ومتفرق شوند از میانهٔ آن سواد کسی آواز داد که بر قرار باشید ومترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران می گفته اند که والله آنها فرشتگان بودند **واز انجمله آنست** که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند همانا شخصی بطریق تهاون وخوار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که در دست از راه همه قافله بسلامت

رفتند و بسلامت باز گشتند و شبی بیابان قافله در آمد و وی را پاره پاره ساخت همه اهل قافله دانستند
که آن بواسطه بی حرمتی با عثمان بود رضی الله عنه و از جمله کرامات خلفاء ثلثه است رضی الله عنهم
آنکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی نمی گویم ابدا مگر خیر زیرا که روزی
رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون آمد و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضعی رسید و بنشست
من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم که خدای تعالی و رسول وی
داناترند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه آمد و بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بنشست
رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه آورد ای ابوبکر گفت خدای تعالی و رسول وی داناترند بعد از آن
عمر آمد و بر دست راست ابوبکر بنشست و با وی همان سوال و جواب واقع شد بعد از آن عثمان آمد و
بر دست راست عمر بنشست رسول صلی الله علیه وسلم هفت پاره سنگ ریزه بر داشت و در کف مبارک
گرفت آغاز تسبیح کردن کردند چنانکه آواز آنرا می شنیدم چون آواز زنبور عسل بعد از آن سنگ ریزها
بر زمین نهاد خاموش شدند بعد از آن بر داشت و در دست ابوبکر نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین
نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه وسلم آنرا برداشت و در دست عمر نهاد بتسبیح در آمدند چون
بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت و بر دست عثمان نهاد باز بتسبیح در آمدند چون بر زمین
نهاد خاموش شدند و از الجمله آنست که مردی از انصار در روز قتل مسیلمه کذاب کشته شده بود وی را در میان
کشتگان می طلبیدند شنیدند که یکی از کشتگان می گوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللین
الرحیم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه وی امام اول است از ائمه اثنی عشر و کنیت وی
رضی الله عنه ابو الحسن و ابو تراب است و هیچ نامی وی را از ابو تراب خوبتر نیامدی و چون وی را بآن نام بخواندندی
شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم بخانه فاطمه رضی الله عنها آمد علی را آنجا ندید از
فاطمه رضی الله عنها پرسید که ابن عم تو کجاست گفت میان من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و
پیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود که ببین که وی کجاست آن کس آمد و گفت یا رسول الله
وی در مسجد در خواب است رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رفت وی را دید خفته و ردای وی از دوش وی
افتاده و دوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه وسلم آن خاک را بدست مبارک خود از دوش
وی دور می کرد و می گفت قم ابا تراب قم ابا تراب و شمایل و فضایل وی از آن بیشتر است که بتقریر زبان
و تحریر بنان استقصای آن توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از هیچ یک از
صحابه کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

رسیده است جنید گفته است قدس الله سره اگر چنانچه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربات که مشغولان
می کرد باز پرداختی مرا بنه از وی بما نقل کردندی از بن علم یعنی علم حقایق و تصوف آنچه دلها طاقت آن
نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب سر عارفانست و مرورا امتحانست که کس از وی نگذشت
و بعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان
ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله صلی الله علیه
وسلم زقا زقا فو الذی نفسی بیده لو اذن التوریة والانجیل ان یتکلما لو ضعت وسادة فاخبرت بما فیهما
فصدقانی علی ذلک و در آن مجلس مردی بود که وی را ذعلب یمانی می گفتند گفت این مرد بس عریض دعوی
کرد مرا اینه وی را فضیحت سازم پس برخاست و گفت سوال دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سوال
کم کن از برای تفقه و دانایی کن نه از برای تعنت و مرد آزمایی ذعلب گفت تو مرا برین داشتی پس
پرسید که هل رایت ربک یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون بمشاهدة العیان
ولکن رأته القلوب بحقایق الایقان ربی واحد لا شریک له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا یداوله
زمان لا یدرک بالحواس ولا یقاس بالناس چون ذعلب این سخنان بشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد
چون با خود آمد گفت با خدای عهد کردم که سوال نکنم از هیچ کس بر سبیل تعنت و امتحان حضرت امیر فرمود
اگر کار بدست تو باشد و امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است که ملک روم در وقت خلافت
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سوالات مشکل نوشت و تفصیل آن کتاب مذکور است و آنرا بامیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند برداشت و پیش امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه آورد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت
و در پیچید و به رسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه گفت این ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد وی و دوست وی است و ولادت وی بمکه بوده
بعد از عام فیل بهفت سال و بعضی گفته اند ولادت وی در خانه کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول صلی
الله علیه وسلم پانزده ساله بوده است و بعضی گفته اند سیزده ساله و بعضی ده ساله و بعضی نه ساله و بعضی هشت ساله
و گفته اول اصح است و ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده است که در سن وی چهار قول است شصت
و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت والله اعلم گویند یک روز مردمان بروی اجتماع کردند و ازدحام
نمودند چنانکه پای مبارک وی را خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا من این قوم را مکروه میدارم
و ایشان نیز مرا مکروه می دارند مرا از ایشان باز رهان و ایشان را از من سحرگاه همان شب وی را زخم زدند

و وی را کرامات بسیارست **وازانجمله آنست** که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک
بر رکاب می نهاد افتتاح تلاوت قرآن می کرد و چون پای دیگر بر رکاب می رسید و بروایتی بر بالای ستور
راست می ایستاد ختم قرآن می کرد **وازانجمله آنست** که اسماء بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت
کند که گفت در شبی که علی بن ابی طالب با من زفاف کرد از وی بترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن
می گفت بامداد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجدهٔ دراز کرد
پس سر برآورد و گفت ای فاطمه بشارت باد ترا بپاکیزگی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاده شوهر ترا بر
سایر خلایق و زمین را فرموده که با وی بگوید اخبار خود را و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب
وازانجمله آنست که چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه آمد و مردم بر وی جمع آمدند در میان ایشان
جوانی بود از شیعهٔ وی شد و در پیش وی با اعدا مقاتله می کرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز
بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدیست و در پهلوی مسجد خانهٔ و دران خانه زنی
و مردی با هم جنگ و نزاعی دارند ایشانرا پیش من حاضر کن آن شخص برفت و ایشانرا آورد روی با ایشان
کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت ای امیر المؤمنین این زن را نکاح کردم و چون
پیش وی در آمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اگر توانستمی همان لحظه وی را از پیش خود دور کردمی با من
آغاز جنگ و نزاع کرد تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد و
فرمود که بسیار سخنان هست که آن کس که بآن مخاطب می شود نخواهد که دیگری بشنود همه برفتند و آن
جوان و زن بماندند روی بآن زن کرد و گفت که این جوان را می شناسی گفت نی فرمود که من ترا بگویم چنانکه
وی را بشناسی اما می باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که تو پسر عمی
نداشتی که مرد و یکدیگر را دوست می داشتید گفت آری پس فرمود که پدر تو نخواست که ترا بوی دهد
و وی را از پیش خود بیرون کرد گفت آری پس فرمود که یکشب بقضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت
و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد
شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد وی را در خرقه پیچیدی و در بیرون دیوار که محل
قضاء حاجت مردمان بود بینداختی سگی آمد و وی را بوی می کرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک
خورد و بشکست و مادر تو پارهٔ از ازار خود ببرید و بر سر وی ببست پس وی را بگذاشتید و برفتید و دیگر
حال وی را ندانستید آن زن گفت حال چنین بود ای امیر المؤمنین و این را هیچکس غیر از من و مادر من نمی
دانست پس فرمود که چون بامداد فلان قبیله آن کودک را گرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و مرا .

ایشان بکوفه آمد و قرآن نکرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر
بود پس فرمود که این پسر تست خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت پسر خود را بگیر و برو
وازانجمله آنست که اهل کوفه گفتند که یا امیر المؤمنین آب فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت زارها
را ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی درخواهی که آب کم شود برخاست و بخانه در آمد و مردمان همه بر در
خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبهٔ رسول صلی الله علیه وسلم و بُرد وی در بر و عمامهٔ وی بر سر
و عصای وی در دست پس اسب طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده
روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و دو رکعت نماز سبک بگزارد پس برخاست و عصا را بدست
خود گرفت و ببالای پل برآمد و امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما با وی پس بآن عصا بجانب آب اشارت
کرد یک گز آب کم شد فرمود که این قدر بس است مردمان گفتند ای امیر المؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت
کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که
همین بسندست یا امیر المؤمنین **وازانجمله آنست** که جندب بن عبد الله الازدی گوید که در جمل و صفین با
امیر المؤمنین علی بودم کرم الله وجهه و مرا هیچ شک نبود دران که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود
آمدیم شکی در خاطر من افتاد که این جماعت همه قراء و خیار ما اند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی
از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهرهٔ آب داشتم جای نیزهٔ خود را بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن
باز نهادم و در سایهٔ آن بنشستم ناگاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهرهٔ آب
که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد از آن پیدا آمد وضو ساخته و در سایهٔ
آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسد گفتم ای امیر المؤمنین این سوار ترا می جوید گفت وی را
بخواندم آمد و گفت ای امیر المؤمنین مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را بریدند فرمود که کلا که ایشان
گذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشتند حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نگذشته اند در پیچ سخن بودند
که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت نگذشتند آن شخص گفت والله من نیامدم تا ندیدم رایات
ایشانرا بران جانب آب حضرت امیر گفت والله که نگذشته اند و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن خون
ایشان اینجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این
مرد را بشناسم یا آنست که کذابی است دلیر یا خود وی را بینهٔ ست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی
الله علیه وسلم چیزی دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول
کسی که با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند بر محاربه و قتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتم دیدم

که رایات ایشان همچنان بحال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید
و گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم ای امیر المومنین فرمود که بکار مشغول باش یک تن را
از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری در آویختم من وی را زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم
اصحاب من مرا بر داشتند و بردند با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده
بود واز انجمله آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از انجا نگذرند مادام که مقاتلان
ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچ کس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگر کم از ده
تن بعد از ان متوجه ان جماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن
کشته شدند واز انجمله آنست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع
بر فلان درخت خرما و همچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد واز انجمله آنست که حجاج کمیل بن زیاد را رضی
الله عنه طلب کرد و از وی بگریخت وظایف و عطاهای قوم وی را باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من باخر رسیده است
نمی شاید که قوم خود را محروم گردانم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی
نمانده است از عمر من مگر اندکی هر چه می خواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و
مرا امیر المومنین علی کرم الله وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن وی را بزد واز انجمله آنست
که حجاج روزی گفت که دوست می دارم که برسم بیکی از اصحاب ابو تراب تا بخدای تعالی تقرب جویم بقتل وی گفتند
ما هیچکس نمی دانیم که با وی بیش از ان صحبت داشته باشد که قنبر مولای وی وی را طلب داشت و گفت تویی قنبر گفت
آری گفت مولای علی بن ابی طالب گفت مولای من خدای تعالی است و امیر المومنین علی کرم الله وجهه ولی نعمت
منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمای گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن
که می خواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار بیش تست هر نوع که مرا امروز بکشی من فردا ترا آن نوع خواهم کشت
بدرستی که خبر کرده است مرا امیر المومنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج بفرمود تا وی را بکشتند
واز انجمله آنست که براء بن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی
و وی را نصرت نکنی چون امیر المومنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفت
امیر المومنین علی کرم الله وجهه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من وی را نصرت نکردم و اظهار ندامت
می کرد واز انجمله آنست که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ نگریست و گریان گریان از انجا
بگذشت پس گفت والله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند
ای امیر المومنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا قومی را بکشند که بی حساب بهشت

درآیند بعد از ان برفت و هیچ کس تاویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعه امیر المومنین حسین رضی الله
عنه واقع شد واز انجمله آنست که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار لشکر فرستادند پیش از انکه
ان لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن
سخن را شنیدم بر گذرگاه لشکر بنشستم و یک یک را بشمردم والله که از ان که فرموده بود نه یک مرد کم بود و نه زیادت
واز انجمله آنست که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج آب شدند هر چند از چپ و راست شتافتند آب نیافتند
حضرت امیر کرم الله وجهه ایشانرا اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکن آن دیر
سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المومنین اجازت ده تا بانجا برویم
شاید که پیش از ان که هیچ قوت نماند باب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و عنان
بغله خود را بجانب قبله تافت و بجای اشارت کرد که از انجا بکاوید چون مقداری خاک بر داشتند سنگی بزرگ
پیدا آمد که هیچ آلتی بران کاری کرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید و آنرا
بر کنید هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر آن دید از
بغله خود فرود آمد و آستین از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد
و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که در ان سفر بهتر از ان
آب نخورده بودند همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را
بر داشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که از ان خاک بینباشتند چون راهب آن حال را مشاهده کرد از دیر
فرود آمد و پیش حضرت امیر بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت که تو فرشته مقربی فرمود که
نه پس گفت که تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسل محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم راهب
گفت دست بیار که مسلمان می شوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله واشهد انک وصی رسول الله بعد از ان حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که
بعد از انکه مدتی مدید بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت ای امیر المومنین بنای این دیر از
برای کندن این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بوده اند زیرا که ما در کتب خود دیده ایم و
از علمای خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای ان سنگی که انداخته اند و کندن ان را نتوانند مگر
پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن می
بردم یافتم چون حضرت امیر آنرا بشنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از ان
گفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا و کنت فی کتبه مذکورا پس راهب ملازم حضرت امیر شد و در پیش وی

با اهل شام مقاتله کرد چندان که شهید شد حضرت امیر بر وی نماز گزارد و وی را دفن کرد و دانست برای وی از خدای تعالی آمرزش خواست و هر گاه که وی را یاد می کرد می گفت وی مولای منست **و از انجمله آنست** که حبّهٔ عُرَنی که از اصحاب امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه گوید که در ایام محاربهٔ معاویه حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریای فرود آمد ناگاه مردی آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین حضرت امیر فرمود که وعلیک السلام آن مرد گفت من شمعون بن یوحنّا ام صاحب این دیر و اشارت بدیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السلام آنرا از یکدیگر میراث گرفته اند اگر خواهی آنرا بر تو خوانم و اگر خواهی آنرا پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن گرفت در نعت رسول بود صلی الله علیه وسلم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین اهل مشرق را بیازارد و با اهل مغرب مقاتله کند اَلدُّنیا اَهوَن علیه من رَماد اشتدّت به الریح یوم عاصف والموتُ فی جَنبِ الله اهون علیه من شربة ماء بشرٍ بها الظمآن الغوثُ له رضوان الله والقتلُ معه شهادة پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم و چون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران بگریستند با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیّا والحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با حبّهٔ عُرَنی گفت که ای حبّه این را با خود نگاه دار و هر گاه که شام و چاشت خوردی وی را طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا رجلٌ منّا اهل البیت **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم روز حُدیبیه بمکه متوجّه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه وسلم در جُحفه فرود آمد پس گفت کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان جاه رود و مشکها برند و از آن جاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدای ضامن می شود وی را بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم وی را با جمعی از سقّایان روان کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون نزدیک آن جاه رسیدیم آنجا درختان بود آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشها افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس بسیار بر ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند اگر شما می رفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمی رسید دیگری چون آنرا بشنید برخاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقّایان برفت ایشانرا نیز همان حال پیش آمد به پیش رسول صلی الله

علیه وسلم بازگشتند رسول صلی الله علیه وسلم با ایشان گفت اگر همچنانکه شما را فرموده بودم می رفتید هیچ مکروهی بشما نمی رسید شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت سقّایان برو و از آن جاه آب بگیر بیا سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها بر دست و علی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و این رجز با خود میگفت ✤ اعوذ بالرّحمن ان امیلا عن عَزفِ جنٍّ اظهرت تهویلا ✤ واوقدت نیرانها تغویلا ✤ وقرّعت مع عزفها الطّبولا ✤ تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و ترس بر ما مستولی شد با خود می گفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از انجه ببینید منترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان در آمدیم آتشهای عظیم افروخته گرفت بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش از ما برفت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بر آن سرها می گذشت و می گفت در عقب من بیایید و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست در عقب وی می رفتیم تا بآن جاه رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بگسست و دلو در جاه افتاد و از تک جاه آواز خنده و قهقهه بر آمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت کیست که برود و از لشکر ما دلوی بیارد اصحاب گفتند هیچکس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیر المؤمنین علی رضی الله میزر بر میان بست و بجاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه که می آمد زیادت شد چون بمیان جاه رسید پای وی بلغزید و بیفتاد غلغله و ولوله عظیم از جاه بر آمد و آوازی ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله واخو رسول الله مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر آب کرد و سر ببست و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک بر داشت و ما هر یک یک مشک بر داشتیم چون بآن درختان رسیدیم از انجه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمد که از درختان بگذریم آوازی سهمگین شنیدیم که ابیاتی در نعت رسول صلی الله علیه وسلم و منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت و علی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجز می گفت تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را بتمامها پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت که آن هاتف عبد الله بود آن جنّی که شیطان اصنام مسعَر را در کوه صفا بکشت **و از انجمله آنست** که خدای تعالی برای وی دو بار ردّ شمس کرد و آفتاب را از مغرب بازگردانید یکی در عهد رسول صلی الله علیه وسلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسماء بنت عُمیس و جابر بن عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه وسلم روزی در خانهٔ خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی سر بر نداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد

باشارت چون رسول صلی الله علیه وسلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد گفت
یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را بر
گرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری بر پای علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بان موضع که نماز دیگر می باشد
باز گشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگزارد اسما بنت عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی
می آمد همچون آواز اره و این قصه اگرچه بیشتر گذشته اما چون بین الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد
و آنچه بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد آن بود که در وقت توجه ببابل چون خواست که از
فرات بگذرد نماز دیگر بود با طائفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و سایر اصحاب بگذرانیدن
چهارپایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد در آن باب سخنان گفتند
چون حضرت امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را برگرداند تا اصحاب وی
همه نماز را در وقت گزارند خدای تعالی دعاء ویرا اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیگر آمد چون با قوم سلام
باز داد آفتاب غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک می آمد خوف بر مردم غالب شد و بتسبیح و تهلیل
واستغفار اشتغال نمودند **و از آنجمله آنست** که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که
خبرهای ویرا بسوی معاویه رضی الله عنه می رساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که سوگند می خوری آن شخص
سوگند خورد امیر فرمود که اگر درین سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور گرداناد از آن هفته برنیامد
که بیرون آمد و عصای وی را گرفته بودند و می کشیدند و چشمان وی هیچ نمی دید و مثل این است آنکه امام مستغفری
رحمه الله در کتاب دلائل النبوة آورده است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از
سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود که دروغ می گویی گفت نمی گویم فرمود که بر
تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور گرداند گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن
شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا **و از آنجمله آنست** که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هر که
از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده است که گفته مَن کُنتُ مولاه فعلیٌّ مولاه گواهی دهد دوازده تن
از انصار حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که آنرا از رسول صلی الله علیه شنیده بود اما گواهی نداد
با آنکه تو هم شنیده گفت من پیر شده ام و فراموش کرده ام امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ
می گوید سفیدی برص بر بشره وی ظاهر گردان که عمامه آنرا نپوشاند راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم
که سفیدی برص در میان دو چشم وی پیدا آمده بود **و از آنجمله آنست** که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که
من در همان مجلس با مثل آن حاضر بودم و من نیز از آن جمله بودم که شنیده بودم اما گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم

رحبة المسجد ساحته محالّها

خدای تعالی روشنایی چشم مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت می کرد و از خدای
تعالی آمرزش می خواست **و از آنجمله آنست** که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله و اخو رسول وارث
نبی الرحمة منم و ناکح سیدة نساء اهل الجنة منم سید الاوصیا و خاتم انسان منم که بغیر از من این دعوی کند خدای
تعالی ویرا ببدی گرفتار گرداند مردی از آن مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید انا عبد الله و اخو
رسول الله از جای خود برنخاسته بود که ویرا جنون و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای ویرا گرفتند و از
مسجد بیرون کشیدند بعد از آن از قوم وی پرسیدند که هرگز ویرا این عارضه می بوده است گفتند که نی
و از آنجمله آنست که روزی از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا ابا مسلم یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن
حنفیه رضی الله عنه گفت وی در آخر صف است فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم خولانی نیست مقصود من
صاحب جیش ماست که از جانب مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه
وی حق را در مرکز خود قرار دهد حق تعالی شأنه وقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلاء دین و نگونساری ظالمان
جد و جهد نمایند **و از آنجمله آنست** که چون حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه اهل کوفه را بیاوری محمد بن
ابی بکر رضی الله عنه تحریض کرد و اجابت ننمودند گفت بار خدایا کسی را برین طایفه مسلط گردان که هرگز بر
ایشان رحم نکند یا گفت غلامی از ثقیف بر ایشان گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد و باهل کوفه رسید
از وی آنچه رسید **و از آنجمله آنست** که روزی معاویه [redacted] گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار
خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمی دانیم گفت من آنرا از علی معلوم می توانم کرد که هیچ
بر زبان وی نگذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان خود را طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا یک مرحله
از کوفه و از آنجا هر یک بعد از دیگری بکوفه در آیید و خبر مرگ مرا باز گویید ولیکن می باید که همه با یکدیگر متفق
باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گزارنده نماز و غیر آن آن سه تن چنانکه معاویه گفته
بود روان شدند چون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا می رسی گفت
از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند و آن خبر را باز گفتند
بآن التفات ننمود بعد از آن روز دیگر دیگری آمد و وی نیز خبر وفات معاویه گفت با امیر بگفتند هیچ نگفت روز
سیم دیگری در آمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد و بصحت پیوست
امروز کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس پیشین خبر وفات معاویه باز گفت حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
فرمود که کلا که وی بمیرد ما دام که این و اشارت بمحاسن خود کرد از این اشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود
و رنگین نگردد و این آکلة الاکباد با آن ملاعبه نکند آن سه تن این خبر را بمعاویه بردند **و از آنجمله آنست**

که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بغداد کرده است و گفته است که گویا می‌بینم یکی از بنی العباس را
که وی را می‌کشند همچنانکه شتران قربانی را بز با نگاه کشند استطاعت آن ندارد که او را از خود دفع کند
وای بر وی وای بر وی چه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امروز امر پروردگار خود را گذاشته است
و روی بدنیا کرده. بعد از آن هم در آن خطبه گفته است که اگر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان و کنیتهای
ایشان و محلهای ایشان و مواضع قتل ایشان **و از آنجمله آنست** که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله علیه
که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت ﴿ اشدد حیازیمک للموت فان الموت لاقیک
ولا تجزع من الموت اذا حل بوادیک ﴾ بعد از آن وی را طلبید و گفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت یا ایام
صبا هیچ لقبی داشتی گفت نمیدانم فرمود که ترا هیچ دایه یهودیه بود که ترا ای شقی و ای عاقر ناقه صالح می
گفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد **و از آنجمله آنست** که روزی گفت که دوش حضرت رسالت را
صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود
که بر ایشان دعا کن گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان گمار در همان ایام
شهید شد **و از آنجمله آنست** که از امیر المومنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله
وجهه وفات یافت شنیدم که قایلی می‌گوید که بیرون روید و این بنده خدا را با ما گذارید بیرون رفتیم از درون
خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام درگذشت و وصی او شهید شد نگاه بان امت که تواند کرد دیگری گفت هر که
سیرت ایشان ورزد پی روی ایشان کند چون آواز ساکن شد در آمدیم وی را غسل کرده. و در کفن پیچیده یافتیم
بر وی نماز گذاردیم و دفن کردیم **و از آنجمله آنست** که امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت
کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغریین برسانید که آنجا سنگی سپید خواهید یافت
که از آن نور درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا کاوکی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید **و از آنجمله آنست**
که موضع قبر وی را با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی هارون الرشید شکار کنان بناحیت غریین
رسید آهوان پناه بغریین بردند هر چند چرغ بر ایشان انداختند و سگان بر ایشان سر دادند بازگشتند
و بر سر ایشان در پناه آمدند بعضی از پیران غریین را از سر آن پرسیدند گفتند از پدران ما چنین بما رسیده
است که قبر امیر المومنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول کرد و نماز کرد. بود هر سال
بزیارت می‌آمد **و از آنجمله است عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم** امام مستغفری رحمه الله در
کتاب دلایل النبوة از نواس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که وی را در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
صداعی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی موی

برُست چون موی خارپشت و آن درد سر از وی برفت در آن روز که خوارج بر امیر المومنین علی
کرم الله وجهه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بریخت فراس را
از آن جزعی عظیم پیدا شد وی را گفتند این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و
استغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی بر رُست راوی گوید که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد و
بعد از آنکه ریخته بود و دوم بار نیز که رُسته بود **و هم وی آورده است** از یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را
در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در حسابگاه حشر کرده‌اند بصراط نزدیک رسیدم و از آنجا گذشتم
ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر است و حسن و حسین رضی الله عنهما مردمان را آب می
دهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی
که مرا آب دهند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله گفت از آن
سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی را لعنت می‌کند و بدی می‌گوید و تو او را منع نمی‌کنی من گفتم یا رسول
الله می‌ترسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم
کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو و وی را بکش من در خواب وی را بکشتم پس بازگشتم و پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن
وی را آب ده. امیر المومنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم و نمی‌دانم که خوردم یا نه بعد از آن
از خواب بیدار شدم بسیار ترسناک وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم
برآمد که فلان کس را بر جامه خواب وی کشته‌اند و گماشتگان حاکم آمدند و همسایگان را بی گناه گرفتند با خود گفتم سبحان
الله این خوابی است که من دیده‌ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و پیش حاکم رفتم و گفتم این کاریست
که من کرده‌ام و مردم از این بی گناه‌اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که می‌گویی گفتم آن خوابیست که من دیده‌ام
و خدای تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیرا برخیز و برو
که تو بی گناهی و قوم نیز بی گناه شدند **و از آنجمله وی آورده است** که علی بن زید رضی الله عنه گفته است که سعید بن مسیب
رحمه الله شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و وی را ببین گفتم تو حال وی را باز نمای چه حاجتست که من ببینم گفت
این شخصی بود که نسبت باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته
می‌گفت من مناجات کردم که خداوندا اگر اینها را پیش تو سابقه عنایتی هست نشانه بمن نمای روی این شخص
سیاه شد **و هم وی آورده است** که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المومنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته
می‌گفت سعد بن مالک رضی الله عنه وی را دعای بد کرد آن شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود و خود بمسجد

در آمده و در میان حلقهٔ مردم نشسته آن شتر از جای خود بجست و بمسجد در آمد و آن شخص را در میان مردمان
در زیر سینهٔ خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت **و از حسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهم** روایت
است که فرمود که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزدیک بمنبر جمع می کرد و در امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسزا می گفت در یکی از جمعها آن مقام از مردمان پر بر آمده بود من
پهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه و سلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد
جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبد الله ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص می گوید گفتم بلی گفت
چشمان خود را بگشای و ببین که خدای تعالی با وی چه می کند چون چشم بگشادم وی ذکر علی می کرد از بالای منبر
بیفتاد و بمرد **امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه** وی امام دوم است از ائمهٔ اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت
وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید و ولادت وی در مدینه بود در نیمهٔ رمضان سنه ثلث من الهجرة
و جبرئیل علیه السلام نام وی را بهدیه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آورد بر قطعهٔ از حریر بهشت نوشته و شبیه
ترین مردمان بود برسول صلی الله علیه و سلم از سینه تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه امیر
المؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش گرفته بود و سوگند می خورد که این شبیه نبی است صلی الله علیه و سلم نه
شبیه علی و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود و آورده اند که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال
آنکه نجایب وی را با وی می کشیدند و در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم بمنبر بر آمد و حسن بن علی رضی
الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر می کرد و گاهی بسوی وی و می گفت این پسر من سید است و زود باشد
که خدای تعالی اصلاح کند بواسطهٔ وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه می داشت
که امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن دار ترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه شهید شد معاویه با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در سر مصالحه کرد و عهد بست بر آن که اگر وی را حادثه
پیش آید خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت
ای مردمان من مبغض بودم که فتنه را مکروه می داشتم امروز مصالحه کردم و این کار را بمعاویه گذاشتم اگر حق وی
بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمد صلی الله علیه و سلم و خدای تعالی ترا
والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک یا از برای شری که دیده است در تو و إن
أدری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت
یا مسوّد وجوه المسلمین با معاویه بیعت کردی و مال را بوی گذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله
عنه گفت خدای تعالی ملک بنی امیه را برسول صلی الله علیه و سلم نمود دید ایشان را که بمنبر وی بالا می روند یکی

بعد از دیگری این بر وی دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که إنا أعطیناک الکوثر یعنی نهرا فی الجنة
و إنا أنزلناه فی لیلة القدر وما أدراک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من ألف شهر مراد بالف شهر مدت ملک بنی
امیه است راوی گوید که مدت ملک ایشان را حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المؤمنین حسن
آن کار را بمعاویه گذاشت معاویه گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان مرد بمثل آن
جوانمردی نکرده ابو هریره رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما پیش رسول بود صلی
الله علیه و سلم و وی را بسیار دوست میداشت وی را فرمود که پیش مادر خود رو من گفتم که با وی همراه بروم فرمود
که ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید **و از جملهٔ کرامات وی رضی الله
تعالی عنه آنست** که در بعضی از اعوام حج که پیاده می رفت پای مبارک وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت
کاشکی سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند از او قبول نکرد و گفت چون بمنزل برسی ترا سیاهی پیش خواهد
آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد در
هیچ منزلی کسی ندیدم که وی را این دوا باشد درین منزل از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند
سیاهی پیدا آمد فرمود که آنک آن سیاه که می گفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن مولی
پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت که ای غلام این را از برای که می خری گفت از برای حسن بن علی
رضی الله عنهما گفت مرا به پیش وی ببر که من مولای ویم چون پیش وی رسید گفت که من مولای توام و ثمن نمی گیرم
لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز
گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعهٔ ما خواهد بود چون آن سیاه بخانهٔ خود رسید
حال را چنان دید که فرموده بود **و از آنجمله آنست** که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری
بودند در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمدند برای امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در پای یک نخله فرشش
انداختند و برای زبیری در پای نخلهٔ دیگر زبیری گفت کاش برین نخله خرمای تر بودی تا بخوردیمی امیر المؤمنین
حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر می خواهی زبیری گفت آری دست بدعا بر داشت و در زیر لب چیزی گفت
که کس ندانست فی الحال یک نخل سبز شد و برگ بر آورد و خرمای تر بار و شد شتربانی که با ایشان بود گفت
این سحر است و الله امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست لیکن دعاییست مستجاب که از فرزند
پیغمبر واقع شده است پس بآن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود بریدند همه را کفایت کرد و آنچه در مناقب
وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته و بصحت رسیده است بیش از آنست
که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمی رود آورده اند که وی را زهر دادند و در وقت وفات وی

امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بگو که گمان داری که ترا زهر داده است
گفت برای آن می‌پرسی که وی را بکشی گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می‌برم بأس و نکال خدای
تعالی از همه سخت‌ترست و اگر نباشد دوست نمی‌دارم که بی‌گناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که وی را
خاتون وی جعده زهر داده است بفرمودهٔ معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین
من الهجرة رضی الله تعالی عنه **امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه** وی امام سیم است و ابو الائمه است
کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز سه‌شنبه چهارم ماه شعبان
سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نمانده است مگر وی و یحیی
بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه و علوق فاطمه رضی الله عنها بامیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه و سلم وی را حسین نام نهاده است و وی را جمالی
بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخساره وی بوی راه بردندی و وی را از سینه
تا پایها مشابهت بود با رسول صلی الله علیه و سلم چنانکه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق
و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که حسین از منست و من از حسین خدای دوست داراد آن کس را
که حسین را دوست دارد حسین سبطی است از اسباط ° و روایت کرده‌اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما
پیش رسول صلی الله علیه و سلم کشتی می‌گرفتند رسول صلی الله علیه و سلم مر حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه
رضی الله عنها گفت یا رسول بزرگ را می‌گویی که خرد را بگیر رسول صلی الله علیه و سلم گفت جبرئیل حسین را
می‌گوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الحارث که گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم یا رسول
الله خوابی دیده‌ام که از آن ترسیده‌ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پاره‌ای از تن تو ببریدند
و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که نیک دیده‌ای فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد ° و روایت است که روزی رسول صلی الله علیه و سلم حسین
را بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابراهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت
خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهد ستد اکنون تو اختیار کن
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر
ابراهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابراهیم وفات
کرد هرگاه که حسین پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدی وی را بوسه دادی و گفتی اهلاً و مرحبا بمن فدیته بابنی
ابراهیم ° ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلی الله علیه و سلم از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمانی

دراز باز آمد ژولیده موی و غبارآلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالست که بر تو
مشاهده می‌کنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از
فرزندان من بمن نمودند و من خونهای ایشانرا برمی‌چیدم و اینست در دست من بگشود و گفت این را
بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علی
بسوی عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می‌آوردم و نگاه می‌کردم و می‌گریستم چون روز دهم
محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم برقرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن شیشه
خون پاره گشته بود دانستم که وی را کشته‌اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان بزودی شماتت
نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا بوده است روز
شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة و مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه ° و از عایشه رضی الله عنها
آورده‌اند که روزی رسول صلی الله علیه و سلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان
در آمد جبرئیل پرسید که این کیست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که پسر منست و وی را بر کنار خود نشاند
جبرئیل گفت زود باشد که وی را بکشند رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که وی را که کشد جبرئیل گفت که امت تو
اگر خواهی ترا بگویم که وی را در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد
و قدری خاک سرخ گرفت و برسول صلی الله علیه و سلم نمود و گفت این از خاک مقتل وی است
و از امام زین العابدین رضی الله عنه آورده‌اند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرود نیامدیم
و کوچ نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرد و باشد یک روز فرمود
که از خواری و بی‌اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی
اسرائیل هدیه فرستادند ° سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفت که برسول
صلی الله علیه و سلم وحی آمد که بجهت قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتم و برای
فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهم کشت ° و بصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المؤمنین
حسین و اصحاب نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت بقتل یا بلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون
سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب وی را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه بنهادند من بآنجا رسیدم و از
مردم شنیدم که می‌گفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها در آمد و بسوراخ بینی عبید الله زیاد در
رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد دیگر بار آن مار آمد
و آنچه بیشتر کرده کرد و این چند بار مکرر شد ° گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای

امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را بآتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر از آن شنید زرگر را طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد ه و می آرند که شتری چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که از آن هیچکس لقمهٔ نتوانست خورد ه یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیله طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحهٔ جنیان را بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نپرسی که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من دوست می دارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که می گفتند ع مَسَحَ الرَّسُولُ جَبِینَهُ فَلَهُ بَرِیقٌ فِی الخُدُودِ ه اَبَواهُ مِنْ عُلْیا قُرَیشٍ وَجَدُّهُ خَیرُ الجُدُودِ ه و می گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که می خواندند ع ایها القاتلون جهلا حسینا ه ابشروا بالعذاب والتنکیل ه کل من فی السماء یدعو علیکم من نبی وملاک وقبیل ه قد لعنتم علی لسان ابن داود ه وعیسی صاحب الانجیل ه و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس دیدم که نوشته بودند ع أترجوا امةٌ قتلت حسینا ه شفاعة جده یوم المعاد پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمی دانیم ه و از زید بن ارقم آرند رضی الله عنه که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون برابر من رسید از سر وی شنیدم که می خواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا و از هیبت موی بر اندام من برخاست ندا کردم که والله این سر تست یا ابن رسول الله و امر تو عجب ترست عجب ترست ه می آرند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید که کدام از شما می داند که در روز قتل حسین حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت خبر بمن رسیده است که هیچ را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه یافتند ه و از دیگری آرند که گفت چون حسین علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما چون خون بسته می نمود و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگرچه بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مشرف نشده اند با آن انضمام می یابد تا آن سلسله که آنرا علمای دین و عرفای اهل یقین لعزتها و نفاستها سلسلة الذهب نامیده اند صورت انتظام پذیرد و بعد از اتمام آن ان شاء الله رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد

علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد ست

و ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلث و ثلثین من الهجرة وقیل سنه ثمان و ثلثین وقیل سنه ست و ثلثین و مادر وی شهربانو ست دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادل است و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع و تسعین وقیل سنه خمس و تسعین ه و گفته اند سبب آنکه وی را زین العابدین لقب کردند آن بود که یکشب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهای متمثل شد تا وی را از عبادت مشغول سازد وی بوی هیچ التفات نکرد آمد و انگشت پای وی را بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بر وی منکشف گردانید که آن شیطان است وی را دشنام داد و طپانچه زد و گفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قائل را ندید که می گفت انت زین العابدین سه بار ه و گفته اند که هرگاه وضو ساختی گونهٔ وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی چون وی را از آن پرسیدندی فرمودی که می دانید که پیش که خواهم ایستاد ه و گفته اند که وقتی در خانهٔ که نماز می گزارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند می یاد کردند که یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانیده از این آتش گفت آتش آخرت و وی را کرامات و خوارق عادات بسیار ست **و از انجمله آنست** که زهری رحمه الله گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته از ایشان اجازت خواستم که بر وی سلام کنم و وداع کنم بر وی در آمدم و وی در خیمه بود چون وی را بدان حال دیدم بگریستم و گفتم چه بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که از این که بر دست و پای و گردن منست من در رنجم بدانکه اگر من نخواهم این دور شود و می باید که اگر بتو و امثال تو اندوهی برسد عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من دو منزل پیش با ایشان همچنین نخواهم رفت چون چهار روز ازین برآمد گماشتگان بر وی بمدینه بازگشتند و وی را در مدینه می طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم و ما همه گرد بر گرد وی بیدار بودیم و وی را نگاه می داشتیم چون بامداد کردیم در میان محمل وی بجز از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمه الله گفته است که بعد از آن پیش عبد الملک بن مروان رفتم مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است وی را گفتم پیش من اقامت کن گفت نمی خواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر برآمده بودم و زهری رحمه الله

هرگاه که علی بن الحسین را رضی الله عنهما یاد می کردی گریست و می گفت وی زین العابدین است واز انجمله آنست
که یکی از ثقات گفته است که روزی بدر خانهٔ علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم تا خواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون
آمد بروی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد و گفت ای فلان این دیوار را می
بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظری
جامهای نیکو در بر پیش روی من ایستاده و در من نظر می کند بعد ازان گفت یا علی بن الحسین چرا ترا اندوهگین
می بینم اگر از برای دنیاست دنیا رزقی است که می خورد ازان برّ و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست و
دنیا چنانست که تو می گویی پس گفت اگر اندوه تو برای آخرتست آن وعده ایست صادق و حکم خواهد کرد دران
پادشاهی قادر گفتم اندوه من نه از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو می گویی پس گفت ای علی اندوه تو
از برای چیست گفتم می ترسم از فتنه ابن زبیر گفت ای علی هیچکس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که
بوی نداد گفتم نی گفت هیچکس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد ازان غایب
شد مرا گفتند یا علی بن الحسین این خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت واز انجمله آنست که همین راوی گفته
است که روزی پیش علی بن الحسین بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی می گشتند و بانگ می کردند فرمود که
ای فلان هیچ میدانی که این عصافیر چه می گویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود می کنند و قوت امروز خود
می طلبند واز انجمله آنست که در بادیه شب سایلی می گفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة
از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را می شنیدند و وی را نمی دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام
واز انجمله آنست که روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان بصحرا بیرون آمده بود و سفره نهاده بودند تا
چاشت خورند آهویی آمد و نزدیک ایشان بایستاد و روی بوی کرد که من علی بن حسین بن علی بن ابی طالبم و
مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت بخور آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندانکه خواست
پس بیکسو رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار مرا بپذیرید
گفتند پذیرفتیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما
چاشت خور باز آمد تا بر مایده بیستاد و با ایشان چیزی خوردن آغاز کرد یکی از ان جماعت دست بر پشت
وی نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت بر انداختی زنهار مرا هرگز دیگر با تو سخن نخواهم
گفت واز انجمله آنست که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می کرد وی رفت وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بوی
نمود و گفت تیزتر برو و اگرنه ترا باین تازیانه و عصا بزنم ازان شتر تیزتر رفتن گرفت و بعد ازان دیگر کاهلی
نکرد واز انجمله آنست که روزی با اصحاب خود در صحرایی نشسته بود ناگاه آهویی آمد و در برابر وی بیستاد

و دست خود بر زمین می زد و بانگی می کرد حاضران گفتند یا ابن رسول الله این آهو چه می گوید فرمود که می
گوید که فلان قرشی دی روز بچهٔ مرا گرفته است و من ازوی باز وی را شیر نداده ام در دل بعضی حاضران انکاری
در آمد کسی را بفرستاد تا آن قرشی را آوردند فرمود که این آهو از تو شکایت می کند که دی روز بچهٔ وی را گرفته
واز ان وقت وی را شیر نداده اکنون از من درخواست می کند که از تو درخواهم تا بچهٔ وی را بوی باز دهی تا شیر
دهد و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قرشی بچه وی را حاضر کرد وی را شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از ان
قرشی درخواست کرد که آن آهو بچه بوی بخشد بخشید علی بن الحسین نیز وی را بمادرش بخشید با بچهٔ خود روان شد
و بانگی می کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه میگوید فرمود که شما را دعا می کند و می گوید جزاکم الله خیرا
واز انجمله آنست که در شبی که وفات می کرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار
آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاریک بود چراغ آوردند و احتیاط کردند موشی
دران آب مرده بود آب دیگر آوردند وضو ساخت و گفت ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و وی را وصیت
کرد واز انجمله آنست که وی را ناقه بود که چون بمکه می رفت تازیانه را از پیش پالان وی می آویخت
هیچ حاجت بآن نمی شد که وی را بزند تا آن وقت که باز بمدینه می رسید چون وی وفات کرد آن ناقه بسر
قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می کرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت
دهاد ترا بر نخاست گفت وی را بگذارید که می رود سه روز آنجا بود بعد ازان بمرد واز انجمله آنست که بعد از مقتل
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیه رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت من عم توام و بسن
از تو بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول صلی الله علیه وسلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه
گفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود
که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود پس در پیش وی
آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد ازان دست بدعا برداشت و خدای تعالی را
باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای
که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی
حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای
محمد مسلّم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است واز انجمله آنست
که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود چسبید هرچند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم گفتند دستهای
ایشان را می باید برید ناگاه دران میانه علی بن الحسین رضی الله آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد و دست مبارک

بر ایشان مالید دستهای ایشان گشاده شد و برفتند و از انجمله انست که عبدالملک بن مروان بحجاج
نوشت که از قتل بنی عبدالمطلب احتراز نمای که آل ابوسفیان در ان مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود
منقطع شد و آن نوشته را پنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین ازان آگاه شد بعبدالملک نوشت که در فلان روز
در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین وچنین نوشتی رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر داد که آن بسندید و خدای
تعالی ازان در ملک تو اثبات داد و مقداری از زمان بر ان افزود و آن نوشته را بغلام داد و بر راحلهٔ
خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبدالملک تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق
است بسیار شادمان شد و ان راحله را آن قدر درم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد و از انجمله
انست که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن الحسین رضی الله عنه در امدم از من پرسید که حال حرملة
بن کاهل الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا براورد و گفت اللهم اذقه حر
الحدید اللهم اذقه حر النار چون بکوفه باز گشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقهٔ دوستی
داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم چون بوی رسیدم سوار می شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد
و انتظار کسی می برد ناگاه حرمله را حاضر کردند مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را
طلب کرد و بفرمود تا دستهای وی را ببرید و پاهای وی ببرید بعد ازان گفت آتش بیارید آتش بیارید حزواری
نی بیاوردند و حرمله را در میان آن کردند و آتش در انجا زدند تا وی بسوخت چون آنرا مشاهده کردم گفتم
سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصهٔ دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه با وی
گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد و بعد ازان
درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من نیز با او روان شدم
راه وی بر در خانهٔ من افتاد وی را امراعات کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر دادی که
خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد پس می گویی که بیا تا چیزی خوریم امروز
روز آنست که روزه دارم شکرانهٔ آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد محمد بن علی بن الحسین رضی الله
تعالی عنهم وی امام پنجم است کنیت وی ابوجعفرست و لقب وی باقر و سمی بذلک لتبقره فی العلم و توسعه
فیه مادر وی فاطمه بود بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه
سبع وخمسین من الهجرة پیش از قتل امیرالمومنین حسین رضی الله عنه بسه سال و وفات وی در سنه اربع عشر
ومایه بود و سن وی آن وقت پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی ه وی گفته است
که بر جابر بن عبدالله رضی الله عنه در آمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود سلام مرا

جواب داد گفت کیستی تو گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا بوسید
پس میل کرد تا پای مرا بوسد من دور شدم گفت ان رسول صلی الله صلی الله علیه وسلم یقرئک السلام
من گفتم وعلی رسول الله السلام ورحمة الله وبرکاته پس گفتم این چون بوده است ای جابر گفت روزی
با رسول بودم صلی الله علیه وسلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا ان وقت که ملاقات کنی با یکی از فرزندان
من که وی را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی وی را نور و حکمت خواهد داد وی را از من سلام برسان
و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه وسلم یوشک
ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام و در بعض روایات
چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود
هم در ان چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده اند
و از انجمله انست که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدار هشام بن عبدالملک بگذشتیم
در ان وقت که بنای آن می کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود والله که خاک این را ازینجا نقل
کنند و والله که مرا اینه سنگهای بنای آن ظاهر شود راوی می گوید که مرا ازان سخن عجب آمد که دار هشام را
که خراب تواند کرد چون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود تا آنرا خراب کردند و خاک آنرا بیرون بردند
چنانکه سنگهای آن نماینده شد و من آنرا دیدم و از انجمله انست هم این راوی گوید که با وی بودم که برادر
وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود که والله این در کوفه خروج کند و وی را بکشند و سر وی را بگردانند
و با اینجا آرند و بر سر قصبه کنند ما را از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب نبود چون سر وی را آوردند
قصبه نیز با آن آوردند و از انجمله انست که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفت که پدر من
وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید و دیگر گفت که برادر تو عبدالله
زود باشد که دعوی امامت کند مردم بخود خواند وی را بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون پدر من وفات
یافت من وی را غسل کردم و برادر من عبدالله دعوی امامت کرد و چندان نزیست چنانکه پدر گفته بود
و از انجمله انست که فیض بن مطر گوید که بر ابوجعفر محمد بن علی رضی الله عنهما در امدم می خواستم که وی را
از نماز شب در محمل سوال کنم چون در آمدم پیش از انکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یصلی علی راحلته حیث توجهت به و از انجمله آنست که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابوجعفر رضی الله
عنه در ایم گفتند تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان بر نیامد که دوازده مرد بیرون آمدند
قباهای تنگ در بر و موزه ها در پای سلام کردند و بگذشتند بعد ازان من بر وی در امدم و گفتم این جماعت را

که پیش تو بیرون آمدند نمی‌شناسم ایشان چه کسانند فرمود که این برادران شمااند از جن پرسیدم که ایشان
بر شما ظاهر می‌شوند فرمود که آری همچنان که شما پیش ما می‌آیید و از حلال و از حرام می‌پرسید ایشان نیز می‌آیند
وازانجمله آنست که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته است که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال
بیش نمانده است چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد بی زیادت و نقصان وازانجمله آنست
که دیگری گفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه و مدینه می‌رفتیم وی بر بغله سوار بود و من بر درازگوشی ناگاه
دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا نزدیک محمد بن علی رضی الله رسید وی بغلهٔ خود نگاه داشت و گرگ دست خود بر
پیش زین بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می‌کرد پس با گرگ گفت برو که چنان کردم که می‌خواستی
گرگ برفت با من گفت می‌دانی که چه می‌گفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت که جفت مرا
در این کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی وی را خلاص دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعهٔ تو مسلط
نگرداند من گفتم که دعا کردم وازانجمله آنست که یکی از سلف گوید که در مکه بودم اشتیاق محمد بن علی بن الحسین
رضی الله عنه بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم در ان شبی که بمدینه رسیدم مرا باران و سرمای سخت
گرفت نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید
ناگاه آواز وی آمد که گفت ای جاریه از برای فلان در بگشای که وی را امشب سرما و باران رسیده است جاریه
در را بگشاد و من در آمدم وازانجمله آنست که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری
داد بسیار اندوهگین بخانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی‌آمد در فکر شدم و با خود گفتم بکه باز گردم اگر بجماعت مرجئه
باز گردم ایشان چنین می‌گویند و اگر بقدریه باز گردم ایشان چنین می‌گویند و اگر بحروریه چنین و اگر بزیدیه
چنین و سخن هیچ یک بی فسادی نیست در این فکر بودم تا بانگ نماز بامداد کردند ناگاه آواز آمد که کسی در می‌کوبد
گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن که ترا می‌خواند جامه پوشیدم و
برفتم چون بروی در آمدم گفت ای فلان نه بمرجئه باز گرد و نه بقدریه و نه بزیدیه و نه بحروریه با ما باز گرد وازانجمله
آنست که دیگری گفته است که در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه از دور شبحی بنمود که گاهی ظاهر می‌شد و گاهی
پنهان می‌شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام گفت جواب دادم بعد
از ان گفتم من این قال من الله فقلت والی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت ممن انت
قال انا رجل عربی فقلت ابن لی قال انا رجل قرشی فقلت ابن لی قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل
علوی ثم انشد شعر نحن علی الحوض ذواده ، نذود ویسعد وراده ، فما فاز من فاز الا بنا ، وما خاب من حبنا زاده
ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب چون باز نگریستم ندیدم نمی‌دانم که بآسمان بالا شد یا بزمین

درون رفت وازانجمله آنست که دیگری گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ما حق المؤمن علی الله
روی خود را از من بگردانید سه بار تکرار آن سؤال کردم بار سوم گفت حق مؤمن بر خدای تعالی آنست که اگر
آن نخله را گوید که بیا بیاید چون در ان نخله که اشارت بان کرد دیدم که در حرکت آمد تا بیاید بسوی وی اشارت
کرد که بجای خود قرار گیر که با این سخن آمدن ترا نخواستم وازانجمله آنست که دیگری گفته است که بدر خانهٔ
باقر رضی الله عنه رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون آمد که پستان وی در آغاز خاستن بود دست بر سر پستان وی
زدم و گفتم مولای خود را بگوی که فلان بر در است از درون آواز داد که درون آی که در مباد ترا درون رفتم
و گفتم که من بان بدی نیت نشده بودم فرمود که راست می‌گویی اما اگر شما گمان می‌برید که این دیوارها پیش
ابصار ما حجاب می‌شود چنانک پیش ابصار شما پس میان ما و شما چه فرق باشد زنهار که دیگر چنین نکنی
وازانجمله آنست که دیگری گفته است که حبابهٔ والبیه بر باقر رضی الله عنه در آمد فرمود که چرا پیش ما دیر
می‌آیی حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول می‌دارد باقر رضی الله عنه فرمود که
آنرا بمن نمای بوی نمود دست مبارک بان فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آیینه بوی دهید دادند دید
که موی وی سیاه شده است وازانجمله آنست که دیگری گفته است که با باقر رضی الله عنه در مسجد رسول بودم
صلی الله علیه وسلم در ان روز که علی بن الحسین رضی الله عنه وفات کرده بود ناگاه داود بن سلیمان و
منصور دوانقی در آمدند داود پیش باقر رضی الله عنه آمد و دوانقی جای دیگر بنشست باقر رضی الله
عنه گفت که دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر
خلق شود و ممالک شرق و غرب گیرد و عمر دراز یابد و چندان گنج جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد
داود برخاست و آنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت
مگر تعظیم و اجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راست است و چنان خواهد شد دیگر پرسید
که ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من رسد
فرمود که آری دیگر پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد
و ملک شما را کودکان شما بان بازی کنند چنانکه با گوی کنند اینست آنچه از پدر من بمن رسیده
است چون ملک بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می‌نمود وازانجمله آنست که ابو بصیر که
بصر وی مکفوف بوده است گفته که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبر اید صلی الله علیه وسلم فرمود
که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغمبران است فرمود که آری علوم ایشان را میراث گرفته است گفتم
شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری گفتم شما را قدرت آن هست که مرده را زنده گردانید

ه کور مادرزاد را و ابرص مبرا گرداند از کوری و برص و جه کنید مردم را از انچه در خانهای خود می خورند
و ذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد از ان فرمود که پیش نشین پیش نشستم دست مبارک را
بروی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و دشت و اسمان و زمین را دیدم بعد از ان دست بروی
من فرود آورد بحال خود بازگشتم فرمود که ازین دو حال کدام را می خواهی آنرا که چشم تو بینا باشد و حساب
تو بر خدای تعالی باشد یا آنکه چشم تو نابینا باشد و بی حساب بهشت روی گفتم آری آنکه نابینا باشم و بی حساب
بهشت روم **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که نزدیک به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه
ناگاه شخصی از کوفه در امد که کار وی آن بوده است که داد خرما می فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه
که فلانکس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته ایست که کافر را از مؤمن و شیعه ترا از اعدای تو جدا می
سازد و ترا با آن شناسا می گرداند باقر رضی الله عنه ازوی پرسید که حرفه تو چیست گفت گندم می فروشم
فرمود که دروغ می گویی گفت که گاه گاه جو نیز می فروشم فرمود که چنین نیست که می گویی بلکه حرفه تو آنست
که داد خرما می فروشی ان شخص گفت ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربانی که مرا شناسا می گرداند
بشیعه من و عدو من و تو نخواهی مرد مگر بفلان علت راوی می گوید که چون بکوفه بازگشتم از احوال آن
شخص پرسیدم گفتند سه روزست که وی مرده است و بهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده
بود **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من نیز با وی سوار شدم
چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر رضی الله عنه فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم ببندید
غلامان وی آن دو شخص را محکم ببستند یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه برای بر بالای ان غاریست
بانجا در ای و هر چه بیابی بیار آن معتمد برفت و دو جامه دان پر رخت آورد و یک جامه دان دیگر از موضع
دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی حاضرست و یکی غایب چون
بمدینه بازگشتیم صاحب آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشانرا عقاب می کرد باقر
رضی الله عنه فرمود که اینها را عقاب مکنید و آن دو جامه دان را بصاحب انها داد و فرمود تا دزدان را قطع
ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله که قطع ید و توبه من بر دست فرزند رسول صلی الله علیه وسلم واقع
شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست بریده تو به بیست سال پیش از تو بهشت رفت ان شخص بیست
سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامه
دان تو هزار دینارست از آن تو و هزار دینار از ان دیگری و از جامها چنین و چنین وی گفت اگر بدانی
که نام صاحب ان هزار دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وی مردی صالح است

و کثیر الصدقة و کثیر الصلوة است و اکنون بر بیرون در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنت بالله
الذی لا اله الا هو و ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد **و از انجمله آنست** که ابو بصیر روایت کند که باقر
رضی الله عنه فرمود که من مردی می شناسم که اگر بکنار دریا برسد همه دواب بحر را امهات و عمات و خالات
ایشان نا بد اند **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که جماعتی بدر منزل خانه باقر رضی الله عنه در امدیم شنیدیم
که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند باواز خوش و می گریه گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می خواند
چون در امدیم هیچکس نبود گفتیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند باواز خوش گفت مناجات فلان
نبی را یاد کردم و خواندم مرا گریانید **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه اسدی
بر باقر رضی الله عنه در امد و فرزندی وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه با باقر رضی الله
عنه گفت جعفر با آن سن رسیده است که وی را زن دهی چرا وی را زن نمی دهی و پیش باقر رضی الله عنه صره
زر سر مهر نهاده بود فرمود که درین زودی از بربر نخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون
دیگر بار بر وی در امدیم فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید و باین صره جاریه
بخرید چون پیش نخاس رفتیم گفت هر چه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهترست گفتیم بیرون
آر تا ببینیم هر دو را بیرون آورد ما یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچند می فروشی گفت بهفتاد دینار گفتیم که چیزی
کم کن گفت که هیچ کم نمی کنم پس ما گفتیم که هر چه درین صره باشد می خریم و نمی دانیم که در انجا چند است و
نزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس واللحیه گفت که صره را بکشایید و وزن کنید نخاس گفت مکشایید
که اگر حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم فروخت دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صره را بکشادیم
و وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیادت و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم
و جعفر پیش وی ایستاده بود باقر را رضی الله عنه بانچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس
از ان جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده فرمود که حمیدة فی الدنیا محمودة فی الآخرة پس گفت مرا خبر
ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی
جهد گفت هر گاه که این نخاس پیش من می آمد و قصد من می کرد پیری ابیض الراس واللحیه می آمد و وی را
بطپانچه می زد و از پیش من دور می کرد و این صورت بکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت بگیر
این کنیزک را و از وی متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما **و از انجمله آنست** که روزی
در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش افگند بعد از ان سر برآورد و گفت حال شما چون خواهد
بود وقتی که مردی بمدینه شما در اید با چهار هزار مرد سه روز قتل کند مقاتلان شما را قتل کند و از وی بلای عظیم

ببینند که نتوانند که دفع آن کنند و این در سال آینده خواهد بود ازین حذر کنند و یقین بدانند که آنچه گفتم
راستست البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود مگر نیزی اندک و بنو هاشم
خاصه زیرا که ایشان می دانستند که هرچه وی می گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه
و سایر بنو هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه نمود.
پس اهل مدینه گفتند بعد ازین هرچه باقر رضی الله عنه گوید از آن تجاوز ننماییم که ایشان اهل بیت نبوت
اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق **جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم**
وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسمعیل و له القاب اشهرها الصادق مادر وی ام
فروه است بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه اسما است بنت عبد الرحمن بن ابی
بکر رضی الله عنه و لذلک قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است
در سنه ثمانین من الهجرة و قیل سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشرة لیلة بقیت من شهر ربیع الاول ٥
و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین للنصف من رجب سنه ثمان و اربعین و مایه و قبره بالمدینة
بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین و عمه الحسن بن علی رضی الله عنهم اجمعین فلله دره
من قبر ما اکرمه و اشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی ٥ وی از عظماء اهل بیت است و علماء ایشان حتی اتی من
کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی تقصر الافهام عن الاحاطة بها تضاف الیه و تروی عنه و قد قیل
ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المومن هو من کلامه رضی الله عنه ٥ این کتاب جفر مشهور است
و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما صریح است آنجا
که گفت چون مامون وی را ولی عهد خویش ساخت الجفر و الجامعة یدلان علی خلاف ذلک و کان الصادق رضی
الله عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و
مصحف فاطمة علیها السلام و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما
الغابر فالعلم بما یکون و اما المزبور فالعلم بما کان و اما النکت فی القلوب فهو الالهام و اما النقر فی الاسماع فحدیث الملائکة نعلم
علیهم السلام نسمع کلامهم و لا نری اشخاصهم و اما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله صلی الله علیه و سلم و لن یخرج
حتی یقوم قائمنا اهل البیت و اما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی و انجیل و زبور داود و کتب الله
الاولی و اما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یکون من احادیث و اسماء کل من یملک الی یوم القیمة و اما الجامعة
فهو کتاب طوله سبعون ذراعا املاء رسول الله صلی الله علیه من فلق فیه و خط علی بن ابی طالب رضی الله عنه
بیده فیه و الله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیمة حتی ان فیه ارش الخدش و الجلدة و نصف الجلدة ٥

و از بعض ثقات آورده اند که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد رضی الله عنهما که می گفت سلونی قبل ان تفقدونی
فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند
مشهور است و در کتب اهل اسلام مسطور اینجا بر ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده
است اقتصار می رود **و از انجمله آنست** که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضر گردان چون
ربیع وی را حاضر کرد منصور گفت قتلنی الله ان لم اقتلک چند بحیله فتنه می انگیزی و می خواهی که خون مسلمانان
ریزی صادق رضی الله عنه گفت و الله که من هیچ نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان
دروغ گویی رسیده است و اگر عیاذا بالله آنچه گفتی کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب
علیه السلام ببلا مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان را عطا دادند شکرگزاری نمود ایشان پیغمبران اند و
نسب تو بایشان باز می گردد منصور گفت راست می گویی وی را بالا خواند و بپهلوی خود نشاند پس گفت
فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسانیده است پس فرمود تا وی را حاضر کردند از وی پرسید که تو خود
شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی خورد گفت بلی پس آغاز سوگند کرد که بالله
الذی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المومنین من وی را سوگند می دهم گفت
تو سوگند ده پس بآن شخص گفت بگوی برئت من حول الله و قوته و التجأت الی حولی و قوتی لقد فعل کذا و کذا
جعفر و قال کذا و کذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد هنوز در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت پای
وی را بکشید و از مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور درآمد لب خود
می جنبانید و هرچند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خشنود
شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناک تر از همه کس بود بر تو چون درآمدی
لب می جنبانیدی چه خواندی که دم بدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی رضی
الله عنهما می خواندم که یا عدتی عند شدتی و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام و اکنفنی برکنک
الذی لا یرام ربیع گوید که این دعا را یاد گرفتم هرگز مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را خواندم
و از آن شدت فرج یافتم و هم ربیع گوید که از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص
سوگند خود را تمام کند و وی را سوگند دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد
می کند با وی حلم می ورزد و تعجیل عقوبت وی نمیکند و من وی را سوگند دادم بآنکه شنیدی خدای تعالی وی را زود
بگرفت **و از انجمله آنست** که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش از آن
که بمن رسد وی را بکش روزی صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و پیش وی بنشست منصور حاجب را

طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت حاجب را طلبید و
گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که من وی را ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت در آمدن
وی را دیدم ونه در وقت بیرون رفتن واز انجمله آنست که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی
در آمدم وی را متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم
و پیشوای ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای و
اصلا نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام
که شب در نیایم تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیّاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه
که من دست بر سر خود نهم باید که وی را قتل کنی پس فرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن
وی پیوسته دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه می خواند لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش در آمد چون کشتی
از تلاطم امواج بحر ومنصور را دیدم سر و پای برهنه ولرزه بر اندامهای وی افتاده باستقبال وی کرد و بازوی
وی را گرفت و بر وساده خود نشاند و گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم
گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر
شوم انگاه برخاست چون بیرون رفت منصور جامهٔ خواب طلبید و تا نیم شب نخسبید و نمازها از وی فوت شد
چون بیدار شد و نمازها را قضا کرد مرا خواند و گفت در ان وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهای دیدم یک لب
وی بر زمین و یکی بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق
گزندی رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال من متغیر شد چنان که دیدی من گفتم این سحر است گفت مگو که سحر است
که این خاصیت اسم اعظم است که برسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هر چه می خواست چنان می شد واز انجمله آنست
که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکه بودم
نماز دیگر ادا کردم و بکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته و دعا می کند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی
منقطع شد پس گفت یا ربّاه یا ربّاه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانکه نفس وی منقطع شد
پس گفت یا الله یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم
یا رحیم تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی
اشتهی من هذا العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سلهٔ پر انگور و دو
برد نو بر انجا نهاده و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود چون خواست که از ان انگور بخورد گفتم من
نیز شریک توام فرمود که بچه سبب گفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود که پیش آی و هیچ ذخیره

مکن انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از ان
سله کم نشد بعد از ان فرمود که هر کدام ازین دو برد را که می خواهی بگیر گفتم بآن حاجت ندارم فرمود که
پنهان شو تا ازار بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد کهنه که در بر داشت
بدست گرفت و روان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی وی را پیش رسید
و گفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم
که این کیست گفت ابن جعفر بن محمد است بعد از ان وی را هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم
واز انجمله آنست که داود بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه
قتل کرد و اموال وی را گرفت صادق رضی الله عنه بروی در آمد و ردای خود را در زمین می کشید و فرمود
که مولای مرا کشتی و مال وی را گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت مرا از
دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه بخانهٔ خود باز گشت و همه شب بیدار بود در قیام و قعود چون
وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که وی را بکشتند واز انجمله انست که ابو بصیر
گوید که بمدینه در آمدم و کنیزکی همراه داشتم باوی جمع شدم چون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی
از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه می توجه نمودند با ایشان همراه شدم چون بخانهٔ صادق رضی
الله عنه در آمدیم چشم وی بر من افتاد فرمود که ابو بصیر مگر ندانسته که در خانهٔ پیغمبران و فرزندان ایشان
جنب در نمی باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از
من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم و بیرون آمدم واز انجمله انست که دیگری گفته است
که دوستی داشتم که منصور وی را حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از
نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وی است دست
بدعا بر داشت چون ساعتی بر آمد گفت والله که دوست ترا بگذاشتند راوی می گوید که چون از حج بازگشتم
از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر واز انجمله آنست که دیگری
گفته است که در مکه بردی خریدم و بآن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد
چون از عرفات بمزدلفه باز گشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم و در
مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبد زود پیش وی رفتم و سلام
کردم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که می خواهی که ترا بردی دهم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری
که بردی من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد

من بود بعینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاس گوی **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است
که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه می رفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود و آن
زن با جمعی از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من و فرزندان
من با این گاو و شیر وی معاش می گذرانیدیم وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله
عنه فرمود که می خواهی که خدای تعالی او را زنده گرداند گفت با من تجربه می کنی با این مصیبتی که مرا رسیده است
فرمود که تجربه نمی کنم بعد از آن دعا کرد و سر پای بروی زد و آواز داد در روان برخاست تن درست صادق
رضی الله عنه بمیان مردم در آمد و آن زن ندانست که وی که بود **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که
با صادق رضی الله عنه بحج می رفتیم در پای خرمابنی خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و
چیزی می خواند که من فهم نمی کردم ناگاه روی بآن خرمابن کرد و فرمود که ما را طعام کن از آنچه خدای تعالی
در تو ودیعت نهاده است از روزی بندگان خود دیدم که آن خرمابن بسوی وی میل کرد و از وی
خوشها و پخته پر خرمای تر مرا گفت پیش آی و بسم الله بگوی و بخور بخوردم خرمای که هرگز از آن شیرین تر و
خوشتر خرمای نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق
رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد دعا می کنیم خدای تعالی
اجابت می کند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند اعرابی از جهلی که داشت گفت
که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد پس روی بخانهٔ خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب
وی برو برفتم بخانهٔ خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دُم می جنبانید عصا بر داشتند و وی را براندند من
بازگشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه می گفتم وی نیز باز آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاک می غلطید
و آب از چشمان وی می رفت صادق رضی الله عنه بر وی رحم فرمود و دعا کرد بصورت خود باز گشت
فرمود که ای اعرابی بآنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار و هزار بار **وازانجمله آنست**
که دیگری گفته است که با جماعتی پیش بودم رضی الله عنه پرسید که چون خدای تعالی ابرهیم را علیه السلام
گفت که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلف پس فرمود
که می خواهید که مثل آن شما را بنمایم گفتیم که آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوسی حاضر شد پس فرمود که ای
غراب غرابی حاضر شد پس فرمود که ای باز بازی حاضر شد پس فرمود که ای کبوتر کبوتری حاضر شد
پس فرمود تا نامه را بکشتند و ریزه ریزه کردند و با یکدیگر آمیختند و سرهای ایشان را نگاه داشتند بعد از آن
سر طاوس را بر داشت و فرمود که ای طاوس دیدیم که گوشت و استخوان و پرهای وی از دیگران جدا شد

بسر وی جهید و بدن وی راست شد و زنده گشت و با آن سه مرغ دیگر همین معامله کرد همه زنده شدند
وازانجمله آنست که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت من بحج می روم این را برای من سرای
بخر که چون از حج باز گردم با اهل و عیال خود آنجا متوطن شوم چون از حج باز گشت و پیش صادق رضی الله
عنه آمد فرمود که برای تو سرای خریده ام در بهشت که حد اول آن منتهی برسول می شود صلی الله علیه وسلم
و ثانی بعلی و ثالث بحسن و رابع بحسین رضی الله تعالی عنهم و اینک صک نوشته ام چون آن شخص آن را بشنید
گفت راضی شدم بآن و صک را بستد چون بمنزل خود رسید بیمار شد و وصیت کرد که آن صک را با وی در
قبر نهند چون وفات کرد آن صک را با وی در قبر نهادند دیگر روز بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر
وی است و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود **وازانجمله آنست**
که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی وی را چندان چیزی دهد که حج بسیار گزارد فرمود که خداوندا
وی را چندان بده که پنجاه حج بگزارد آن شخص پنجاه گزارد و در حج پنجاه و یکم چون بجحفه رسید خواست که غسل
کند سیل وی را در ربود و در آن بمرد **وازانجمله آنست** که چون زید را رضی الله عنه کشتند و بر دار کردند
حکم ابن عباس کلبی این دو بیت بگفت   صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة   و لم أر مهدیا علی الجذع یصلب
وقستم بعثمان علیا سفاهة   وعثمان خیر من علی و اطیب   چون این دو بیت بصادق رضی الله عنه رسید
دست بدعا بر داشت و فرمود که اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک بنی امیه وی را بکوفه فرستادند
شیر وی را در راه بدرید چون این خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد و گفت الحمد لله الذی انجزنا
ما وعدنا **موسی بن جعفر رضی الله عنهما** وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است و ابو ابرهیم
نیز و قیل غیر ذلک ایضا و لقب وی کاظم و انما لقب بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدین علیه مادر وی
ام ولد بود حمیده بربریه و ولادت وی در ابواء بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر
سنه ثمان و عشرین و مایه اول بار مهدی بن منصور وی را از مدینه ببغداد آورد و حبس کرد شبی امیر المؤمنین
علی را رضی الله عنه در خواب دید که فرمود یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم
ربیع گوید که هم در شب بود که مرا طلبید چون پیش وی رفتم شنیدم که این آیت را می خواند باواز خوش
گفت حالی برو و موسی بن جعفر را بیار رفتم و آوردم وی را معانقه کرد و بنشاند و خواب را با وی بگفت
پس گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آن که بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود که والله هرگز نکرده ام
و از شان من نیست که بکنم گفت راست می گویی پس ربیع را گفت که وی را ده هزار دینار بده و ساختگی
وی کن تا بمدینه رود ربیع گوید که هم در شب کار وی بساختم و وی را روان کردم از خوف آن که مبادا

در زمان هارون الرشید بغداد

مانعی پیدا شود و تا ایام رشید در مدینه بود پس دوم بار رشید وی را ببغداد طلبید و بیوم لخمس خلون من
رجب سنه ست و ثمانین و مایه من الهجره و قبر وی در بغداد است و گویند که وی را یحیی بن خالد البرمکی در رطب
زهر داد بفرموده هارون الرشید و از وی روایت کنند که چون وی را زهر دادند فرمود که مرا امروز زهر
دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد پس نصفی از وی سرخ خواهد شد و پس فردا سیاه خواهد گشت
انگاه بخواهم مرد و چنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب وی بسیار است عابدترین اهل
زمان خود بود و فقیه ترین و سخی ترین و کریم ترین ایشان و برا کرامات و خوارق عادات بسیار است
و از انجمله آنست که در کتب معتبره از شقیق بلخی رحمه الله روایت کرده اند که گفته در سفر حج بقادسیه
رسیدم جوانی دیدم خوب روی گندم گون بالای جامهای خود پشمینه پوشیده و شمله بر کتف خود زده و
نعلین در پای کرده و از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم این جوان از صوفیه می نماید
میخواهد که درین راه بر گردن مسلمانان بار باشد بروم و وی را سرزنش کنم تا ازین باز ایستد
چون نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم پس مرا بگذاشت
و برفت با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هر اینه که بنده ایست صالح بوی رسم
و از وی بحلی خواهم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای
وی افتاده و اشک از چشمهای وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی
بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیت را که و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا ثم اهتدی پس
مرا بگذاشت و برفت گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن من خبر میدهد چون
بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه ایست که میخواهد که آب گیرد
آن رکوه از دست وی در چاه افتاد باسمان نگریست و گفت انت ربی اذا ظمئت الماء و قوتی اذا
اردت الطعاما اللهم سیدی ما لی غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و
رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد بعد از ان بجانب تودهٔ ریگ میل
کرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوه می ریخت و می جنبانید و می آشامید پیش رفتم و بروی
سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شقیق
همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما میرسد ظن خود را با خدای تعالی نیکو کردان بعد از ان
رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود والله که هرگز از ان خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده
بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب حاجت نیفتاد بعد از ان وی را ندیدم

تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیم شب در نماز ایستاده بود بخشوع تمام و زاری و گریه می کرد همه شب چنین چون
صبح دمید نماز گذارد و طواف کرد و بیرون رفت در پی وی رفتم دیدم که بر خلاف آن که در راه بود وی را اموالی
و خدم بودند و مردمان گرد وی در آمدند و بر وی سلام می گفتند پرسیدم که این کیست گفتند هذا موسی بن
جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از
مثل این سید عجیب و غریب نیست و از انجمله آنست که هارون الرشید علی بن یقطین را جامهای فاخر
داد و از انجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت با کاظم رضی الله
داشت چیزی اموال بر آن جامها افزود و همه را پیش وی فرستاد همه را قبول کرد مگر دراعه را که رد
کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد از ان بچند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب
کرد و از پیش براند ان غلام پیش رشید آمد و گفت که سید من موسی بن جعفر را امام می دارد و برای وی
مال بسیار می فرستد و از انجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین وی را بان اکرام و احترام کرده است چون
رشید آنرا شنید غضب بر وی مستولی شد تا الحال کس بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی
پرسید که آن دراعه را گفت حاضر کن غلامی را طلبید و گفت بفلان خانه رو از سرای من و کلید آنرا
از فلان کنیزک بطلب در ان خانه صندوقی است سر آنرا بگشای و در ان صندوق ظرفی است سر بمهر آنرا
بیار غلام زود آن دراعه را دید ببویهای خوش مطیب ساخته غضب وی فرو نشست و گفت که این را
بجای وی باز فرست و خوش باش که من بعد سخن کس را در حق تو نخواهم شنید و از انجمله آنست
که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوایج راه
از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم
چون مغموم نباشم که پیش این ظالم می روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست
در فلان ماه فلان روز باز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من می باش دایم ماه و روز می شمردم تا آن
روز که موعد بود رسید انتظار می بردم تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من
انداخت بترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق
سیاهی پیدا شد و کاظم رضی الله عنه در پیش ان سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن
رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم الحمد لله که ازین ظالم سلامتی
خلاص شدی فرمود که یکبار دیگر مرا خواهند برد که خلاص نیابم و از انجمله آنست که دیگری گفته است که در مدینه
مجاور بودم و خانه بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه می کردم روزی باران عظیم می آمد امام

ملازمت وی بستم چون بروی در آمدم و سلام کردم جواب داد و فرمود که ای فلان بخانهٔ خود باز گرد که خانهٔ
تو بر بالای متاع تو فرود آمده است بازگشتم دیدم که خانه فرود آمده است جمعی را بکری گرفتم تا متاع مرا از
زیر خاک بیرون کردند هیچ چیزم گم نشد مگر سطلی چون بامداد پیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانهٔ تو گم نشد گفتم
نی مگر سطلی که با آن وضوی می ساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و فرمود که گمان می برم که تو آن را جای
فراموش کرده بودی و از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن باز ده که بتو باز خواهد
داد چون بازگشتم پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی در خلا جای فراموش کرده بودم تو در آمدهٔ و
برداشته بمن باز ده که می خواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد **و از آن جمله آنست** که دیگری گفته است
که در آن وقت که وی را به بصره می بردند نزدیک بدان با وی در کشتی نشستم و در عقب ما کشتی بود که در وی
زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود و در آنجا سور و غوغای بود فرمود که این چه شور است گفتم که عروس
می برند چون ساعتی بر آمد شنیدیم که فریادی بر آمد پرسید که این فریاد چیست گفتند آن عروس خواسته
است تا مشتی آب بردارد دستوانهٔ زرین از دست او در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که
کشتی را نگاه دارید نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملاح ایشان را
بگویید تا فوطه بندد و بآب در آید و آن دستوانه بگیرد چون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین می نمود در
اندک آبی بر بالای آن ملاح بآب در آمد و آن را بر گرفت **و از آن جمله آنست** که دیگر گفته است که یکی از اصحاب
صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی الله عنه برم و مرا نیز چیزی بود چون بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم
و بضاعت خود را بشستم و از آن آن شخص را نیز و مشک سوده بر آنجا پاشیدم چون بضاعت آن مرد را
بشمردم نود و نه دینار بود دیگر بار بشمردم همان بود یک دینار دیگر از خود بشستم و بآن ضم کردم و در صره کردم
همچنانکه بود و در شب بروی در آمدم گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که بآن تقرب می جویم
بخدای تعالی گفت بیار دانا بضاعت خود را پیش وی بردم پس گفتم مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است
گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم بدست خود آن را پراکنده ساخت و دینار مرا جدا کرد
و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را **و از آن جمله آنست** که دیگری گفته است که علی بن
یقطین و کسی دیگر مرا گفتند بگو فلان و فلان را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را و این مکتوبات را
بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدم چون بمدینه نزدیک رسیدیم جای فرود
آمدیم و چیزی می خوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغلهٔ سوار ظاهر شد برخاستیم و بروی سلام کردیم فرمود
که بیارید آنچه با شماست هر چه داشتیم پیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی دادیم مکتوبی چند از آستین

خود بیرون کرد و فرمود که این جوابهای مکتوبات شماست بازگردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما
تمام شده است و مدینه نزدیکست اگر اجازت باشد زیارت رسول صلی الله علیه و سلم بکنیم و توشه نیز برداریم
فرمود که با شما هیچ زاد باقی مانده است گفتیم فرمود که پیش آرید پیش آوردیم آن را بدست مبارک خود بگردانید
و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده است باز گردید در حفظ خدای تعالی بازگشتیم و آن زاد تا کوفه ما را بسنده
بود **علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم** وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است چون کنیت
پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه آمده که فرموده است که وی را عطا دادم کنیت خود و لقب
وی رضاست قیل لابی جعفر بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهما ان اباک سماه المامون الرضا و رضیه لولایة
عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا الله عز و جل فی سمائه و رضا رسوله صلی الله علیه و سلم
فی ارضه و خصص من بین آبائه الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کان ابوه موسی
الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوا الی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه بوده
است روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین و مایه بعد وفات جده الصادق رضی الله عنه بخمس
سنین و قیل غیر ذلک و وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریهٔ سناباد از رستاق نوقان
و قبر وی در قبلهٔ قبر هارون الرشید ست در قبه که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است و ذلک فی شهر رمضان
لتسع بقین منه یوم الجمعة سنه ثلث و مایتین مادر وی ام ولد بوده است و لها اسماء منها أروی و نجیه و سمانه
و ام البنین و اشهر اسمها علی تکتم گویند وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را
صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که نجمه را بپسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی
بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضا رضی الله عنه روایت کنند که گفت چون برضا حامله
شدم هرگز از خود ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر
من غلبه می کرد چون بیدار می شدم هیچ آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی
باسمان کرد و لب مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند و یکی از خواص کاظم رضی الله عنه
چنین روایت کرده است والله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه مرا گفت که هیچ دانسته که از تاجران
مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و برفتیم تا بآن مغربی رسیدیم
همراه کنیزک بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت دگر نمانده است مگر
کنیزکی که بیمار است فرمود که چه شود که وی را عرض کنی قبول نکرد پس بازگشت روز دیگر مرا فرستاد
و گفت که وی را بگوی که غایت ثمن وی چیست هر چه گوید بآن بخر پیش وی رفتم گفت که از چنین کم نمی کنم

وچنین ج

گفتم که با آنچه گفتی خریدم گفت بتو فروختم اما بگوی که آن مرد که وی با وی همراه بود وی کیست گفتم مردیست
از بنی هاشم گفت از کدام قبیلهٔ بنی هاشم گفتم من بیش ازین نمی دانم گفت که ترا چیزی بگویم چون این کنیزک را
از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکیست که از برای
خود خریده ام گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که آن تو باشد می باید که این نزد بهترین اهل ارض باشد
که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی گوید چون وی را آوردم اندک
روزگاری پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد وعن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رایت رسول
الله صلی الله علیه فی المنام وامیر المومنین علی رضی الله عنه معه فقال رسول الله علیه وسلم علی ابنک ینظر بنور الله عز
وجل وینطق بحکمة یصیب ولا یخطی ویعلم ولا یجهل قد ملئ حکما وعلما • هر چند آنچه بر زبانها مذکورست و در کتابها
مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را گنجایی
آنها نیست لاجرم به بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار می رود **واز انجمله آنست** که چون مامون وی را
ولی عهد خود ساخت هرگاه که قصد ملاقات مامون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده را
که در بارگاه مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر الامر بنا بر تغافلی که میان اصحاب نفس
و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشانرا نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق کردند
که من بعد بر قاعدهٔ معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند چون دیگر بار رضا رضی الله عنه آمد و ایشان
نشسته بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر
گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند
و سلام کردند اما در برداشتن پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی بر انگیخت که آن پرده را برداشت
بیش از آن که ایشان بر می داشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون خواهد بیرون آمدن کرد باز
آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آنرا دیدند گفتند هر کرا خدای تعالی عزیز کرداند
هیچ کس خوارش نتواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند **واز انجمله آنست** که دعبل بن علی الخزاعی رحمه
الله تعالی که از شعرا فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة
پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولی عهد مامون بود آنرا بخواندم استحسان
کرد و فرمود که این را پیش هیچ کس دیگر مخوان مگر آنکه من گویم و خبر من بمامون رسید مرا طلب داشت
و احوال من پرسید و گفت که قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله
عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم نمی خواند رضا رضی الله عنه

فرمود که ای دعبل آنرا بخوان بخواندم استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک
باین عطا داد من گفتم یا سیدی می خواهم که مرا از جامهای خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهنی داد
که پوشیده بود و مقنعهٔ داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی
شد بعد از آن قصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافلهٔ ما را غارت کردند
چنانکه با من پیرهنی کهنه ماند و بس و بر هیچ چیز چندان تاسف نداشتم که بر آن پیرهن و مقنعه و در ان سخن
که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را نگاه دار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم
که یکی از آن کردان بر اسب من سوار و جامهٔ بارانی من در بر آمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب
وی جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم
عجبست این که دزدی از کردان طریق محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم می ورزد و بس طمع کردم
که شاید پیرهن رضا رضی الله عنه و مقنعهٔ وی بدست من آید و برا گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است
گفت ترا باین چه کارست گفتم مرا در این سری هست که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورترست
که کس نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه وسلم گفتم ای سیدی والله
که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود
همه گواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله گرفته همه را باز پس داد و هیچ نداشت و ما را بدرقه شده از
محل خطر گذرانید پس من و قافله برکت آن پیرهن و مقنعه از آن بلا برستیم و نگاه داشته شدیم و قصیدهٔ دعبل اینست

ذکرت محل الربع من عرفات : فاسبلت دمع العین بالعبرات : وفلّ عری صبری وزادت صبابتی
رسوم دیار اقفرت وعرات : مدارس آیات خلت من تلاوة : ومنزل وحی مقفر العرصات
لآل رسول الله بالخیف من منی : وبالبیت والتعریف والجمرات : دیار علی والحسین وجعفر
وحمزة والسجاد (صلی الله علیه وسلم) ذی الثفنات : دیار عفاها جور کل منابذ : ولم تعف بالایام والسنوات
دیار لعبد الله والفضل صنوه : سلیل رسول الله (صلی الله علیه وسلم) ذی الدعوات : منازل کانت للصلوة وللتقی
وللصوم والتطهیر والحسنات : منازل جبریل الامین یحلها : من الله بالتسلیم والزکوات
منازل وحی الله ینزل حولها : علی احمد الروحات والغدوات : فاین الاولی شطت بهم غربة النوی
افانین فی الاقطار مختلفات : هم آل میراث النبی (صلی الله علیه وسلم) اذا انتموا : وهم خیر سادات وخیر حماة
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد : فقد شرفوا بالفضل والبرکات : اذا لم نناج الله فی صلواتنا
بذکرهم لم یقبل الصلوات : ائمة عدل یقتدی بفعالهم : وتؤمن منهم زلة العثرات

ربع [illegible]
العبرات جمع عبرة گریستن با آواز ه
العبرة سحة فی العین بلکیها ه
اقفرت الدار خلت صحاح
التعریف الوقوف بعرفات
ثفنة البعیر ما یقع علی الارض من اعضائه و غلظ اذا استناخ کالرکبتین فذو الثفنات لقب علی بن الحسین رضی الله عنه لان ما غلظ من اعضائه ما یقع علی الارض فی الصلوة لکثرة عبادته ولذلک لقب بالسجاد ایضا ه
الفعال الفعل والکرم صحاح

۱۳

فیا رب زدنی من یقینی بصیرة : وزد حبهم یا رب فی حسناتی : دیار رسول الله صلی الله علیه وسلم اصبحن بلقعا
ودار زیاد اصبحت عمرات : وآل رسول الله تهلب رقابهم : وآل زیاد غلظ القصرات
وآل رسول الله تدمی نحورهم : وآل زیاد ربة الحجلات : وآل رسول الله تسبی حریمهم
وآل زیاد آمنوا السربات : وآل زیاد فی القصور مصونة : وآل رسول الله فی الفلوات
فیا وارثی علم النبی وآله : علیکم سلام دائم النفحات : لقد آمنت نفسی بکم فی حیاتها
وانی لارجو الامن عند مماتی : واین قصیده در بعض روایات بنجاه بیت زیادت است و در انجا ذکر
قبور اهل بیت کرده است وچنین روایت است که در ان قصیده چون باین بیت رسید
وقبر ببغداد لنفس زکیة : تضمنها الرحمن فی الغرفات : رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی
دیگر الحاق کنم که قصیدهٔ تو بان تمام شود گفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که : وقبر بطوس یا لها من مصیبة
الحت علی الاحشاء بالزفرات : دعبل پرسید که این قبر که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من زود
بود که طوس محل آمدشدن دوستان ومحبان اهل بیت شود هر که مرا زیارت کند درین غربت با من باشد
در درجهٔ من در روز قیامت آمرزیده **واز انجمله آنست** که یکی از کوفیان گفته است که از کوفه بعزیمت خراسان
بیرون آمدم دختر من حلهٔ بمن داد که این را بفروش وبرای من فیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا
رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است حلهٔ که داری بما فروش تا کفن وی سازیم
من گفتم که هیچ حله ندارم برفتند دیگر باره باز آمدند که مولای ما ترا سلام می رساند ومی گوید که با تو حلهٔ هست
که دختر تو بتو داده است که بفروشی وفیروزه خری اینک بهای آنرا آورده ایم حله را بایشان دادم و
بعد از ان با خود گفتم که از وی مسئله چند بپرسم ببینم که چه جواب می دهد چند بر جای نوشتم وبامداد بدر
خانهٔ وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که وی را ببینم چه جای آن که بپرسم متحیر ایستاده بودم ناگاه غلامی
بیرون آمد ونام من برد ونوشتهٔ بمن داد که ای فلان این جواب مسائل تست چون نگاه کردم جواب مسئلهای
من بود **واز انجمله آنست** که یکی از اهالی نباج گفته است که رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم
که بنباج آمده است ودر مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم وسلام کردم در نظر
وی طبقی بود از برگ درخت خرما بافته پر از خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه وسلم کفی از ان خرما بمن
داد بشمردم هجده بود با خود تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمای سالی خواهم زیست چون بعد از بیست روز
کاپیش شنیدم که رضا رضی الله عنه در ان مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم وی را در همان
موضع که رسول را صلی الله علیه وسلم دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام کردم جواب

۹۶ داد ومرا نزدیک خود خواند وکفی خرما بمن داد بشمردم ان هم هجده خرما بود گفتم یا ابن رسول الله خرما بیشتر
ازین می خواهم فرمود که اگر رسول صلی الله علیه وسلم بیشتر بتو می داد من هم بیشتر می دادم **واز انجمله آنست**
که دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که می خواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی
در ایم وامید می دارم که مرا جامه بپوشاند از جامهای خود ودرمی چند از انها که بنام وی زده اند عطا فرماید
راوی گوید که چون پیش رضا در امدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت می خواهد که در اید وامید
می دارد که ویرا جامه بپوشانم واز درمها که بنام ما زده اند چیزی بوی دهیم ویرا در اید ریان در امد ویرا
دو جامه وسی درم عطا فرمود **واز انجمله آنست** که قطاع طریق تاجری را در راه کرمان در برف کردند
ودهان ویرا پر برف کردند زبان وی از کار برفت چنانکه با کسی سخن نمی توانست گفت چون
بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه در نشابورست با خود گفت که وی از اهل بیت نبوتست پیش
وی روم شاید که این را علاجی تواند کرد شب در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد وطلب شفا کرد
فرمود که بستان کمونی وسعتر وملح وآنرا باب ترکن ودو سه بار در دهن گیر که شفا یابی از خواب در
آمد وازان خواب اعتباری نگرفت چون بنشابور رسید رضا رضی الله عنه بیرون رفته بود ودر بعضی
رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت وقصهٔ خود را باز گفت وذکر خواب نکرد رضا رضی
الله عنه فرمود که دوای تو همانست که در خواب با تو گفته ام گفت یا ابن رسول الله می خواهم که دیگر
بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی وسعتر وملح وباب ترکن ودو سه بار در دهان گیر که شفا یابی آن
شخص چنان کرد شفا یافت **واز انجمله آنست** که روزی در شخصی نظر کرد وفرمود که ای بندهٔ خدای مهیت
کن تا آنچه می خواهی واماده باش از برای چیزی که از ان گزیر نیست چون ازین سخن سه روز بگذشت
آن شخص بمرد **واز انجمله آنست** که ابو اسمعیل سندی گفته است که بر رضا رضی الله عنه در آمدم ویک کلمه از عربی
نمی دانستم بروی بلغت سند سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد ازان از وی سوالات کردم بزبان
سندی وی از همه بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمی دانم دعا کن تا
خدای تعالی مرا بدانستن آن ملهم گرداند دست بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن گفتن اغاز
کردم **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جاریهٔ من برای من ثوب ملحم ترتیب
کرده بود که در آن احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغهٔ پیدا شد که احرام در ثوب ملحم
جایزست یا نی ترک آن کردم وجامهٔ دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم
وهمراه آن چیزها بوی فرستادم وفراموش کردم که در انجا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایزست

بای با وجود آن که در خاطر داشتم چندان بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اگر محرم جامهٔ ملحم بپوشد **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه فرمود که می دانی که این عصفور چه می گوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که می گوید که درین خانه ماری در آمده است و می خواهد که فرزندان مرا بخورد پس فرمود که برخیز و با ین خانه در آی و آن مار را بکش برخاستم و بآن خانه در آمدم دیدم که ماری گرد آن خانه می گردد وی را بکشتم **واز انجمله آنست** که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود پیش رضا رضی الله عنه در آمدم و گفتم دعا کن که خدای تعالی وی را ابری گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را ام عمرو چون آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و دیگری دختر علی و ام عمرو نام کردم روزی از مادر خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده است **واز انجمله آنست** که دیگری مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را جمع کردم و ایشان را فرمودم که بر من بگریند تا بشنوم بعد از ان دوازده هزار درم بر ایشان قسمت کردم و گفتم که دیگر هرگز بسوی شما مراجعت نخواهم کرد **واز انجمله آنست** که چون مامون بروی عرض خلافت می کرد وی قبول نمی کرد و این استدعا و ابا مدت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت و بوعید و تهدید انجامید قبول کرد و در ان باب فصلی نوشت و در آخر ان ثبت کرد که والجفر والجامعه یدلان علی ذلک وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقص الحق وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین وآثرت رضاه والله یعصمنی وایاه. **واز انجمله آنست** خوارقی که از قصه که از ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم می شود و آن چنانست که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین قبه رو که قبر هارون الرشید در آنجاست و از چهار جانب آن بیار رفتم و خاک آوردم ببویید و بینداخت و گفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند و سنگی ظاهر شود که اگر هر کلنگی که در خراسانست بیارند از انجا نتوانند کند بعد از ان فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنند و بگوی تا هفت درجه فرو برند و در میان قبر شق کنند و اگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند و آنرا دو ذراع و شبری سازند که انرا خدای فراخ گرداند چندانکه خواهد و در وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم می کنم تکلم کن که آب بجوشد و لحد پر آب شود و در ان آب ماهیان خرد بینی این نان که بتو می دهم خرد کن و در آب انداز تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید و آن ماهیان خرد را برچیند چنانکه هیچ نماند انگاه غایب شود چون غایب شود

دست بر آب نه و بانچه گفتم تکلم کن تا کم شود و هیچ نماند و آنچه گفتم نکنی مگر در حضور مامون بعد از ان فرمود که ابو الصلت فردا بر مامون در خواهم آمد اگر چنانچه بدر آیم و چیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید و منتظر نشست تا غلام مامون بطلب او آمد بر مامون در آمد در پیش مامون طبقها میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت و می خورد چون وی را دید از جای خود برجست و وی را معانقه کرد و بر میان دو چشم وی بوسه داد و وی را بنشاند و آن خوشه انگور را بوی داد و گفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو از بهشت باشد پس مامون گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه کرد و گفت مانع چیست مگر ما را متهم می داری و آن خوشه را بستد و بعضی ازان بخورد و دیگر بر رضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه ازان بخورد و بینداخت و برخاست مامون گفت بکجا می روی فرمود که بانجا که فرستادی و چیزی بر سر مبارک خود پوشیده بیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود در آمد بفرمود تا در سرای ببندند و بر فراش خود خفت و من در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی در آمد خوب روی و مشک موی بسیار شبیه برضا رضی الله عنه پیش وی دویدم و گفتم از کجا در آمدی که در بسته بود فرمود که آنکس مرا در آورد که یک ساعت از مدینه آورد پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی ام پیش پدر در آمد و مرا نیز گفت که در آی چون رضا رضی الله عنه وی را بدید برخاست و معانقه کرد و بسینهٔ خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید و وی را در بستر خود برد و وی نیز روی بر روی پدر خود نهاد و با وی سخنان پنهان گفت که من ندانستم بعد از ان بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفیدتر از برف و محمد بن علی رضی الله عنهما آنرا می لیسید بزبان خود پس دست در میان جامهٔ پدر و سینهٔ او کرد و چیزی مثل عصفور بیرون آورد و فرو برد و رضا رضی الله عنه در گذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت که ابو الصلت برخیز و از خزانه آب و تخته بیار گفتم در خزانه نه آبست و نه تخته فرمود که هر چه ترا می گویم بجای می آر در خزانه رفتم آب و تخته یافتم بیرون آوردم و خواستم که وی را مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت با من کسی دیگر هست که مدد می دهد وی را غسل کرد و فرمود که در خزانه جامه دانی است در وی کفن و حنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم و وی را تکفین کرد و نماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم نجار را بگویم تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم و وی را در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست و سقف خانه بشکافت و تابوت ازانجا

بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله مأمون هم درین ساعت بیاید و ویرا طلب کند ما چه گوییم فرمود که خاموش
باش که تابوت زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد
و وصی وی در مغرب بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان جمع کند این سخن
تمام نشده بود که بام سقف خانه بشکافت و تابوت فرود آمد و ویرا از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخوابانید
چنانکه گویا ویرا نشسته اند و کفن نکرده. پس فرمود که برخیز و در بگشای بگشادم مأمون و غلامان بر در
بودند در آمدند گریان و اندوهگین و گریبان می دریدند و طپانچه بر سر می زدند و مأمون میگفت یا سیداه
فجعت بک یا سیداه. بعد از آن بتکفین و تجهیز وی مشغول شدند فرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من دران
موضع حاضر بودم هر چه رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون مأمون آن آب و ماهیان بدید گفت رضا
رضی الله عنه چنانچه در حیات خود ما را عجایب می نمود در ممات خود هم می نماید یکی از وزیران مأمون گفت
می دانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و طول
مدت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما در آید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک گردد حق
تعالی مردی از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مأمون گفت راست می گویی دیگر ابو الصلت گوید
که چون مأمون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم از همان ساعت فراموش
کردم و راست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یک سال در حبس ماندم عیش بر من تنگ شد گفتم بار خدایا
بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که در آمد و گفت
تنگ دل شدی ای ابو الصلت گفتم آری و الله گفت برخیز و بیرون رو و دست بر بندهایی که بر من بود زد
همه بگشاد و دست مرا گرفت و از آن سرای بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا می دیدند و نتوانستند
که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای تعالی و ودیعت او که دیگر تو باو نرسی و او بتو نرسد ابو الصلت
گوید که تا این وقت مأمون را ندیده ام. **محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم** وی امام نهم
است و کنیت وی ابو جعفر است در کنیت و نام موافق باقرست رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته
اند و لقب وی تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت
من اهل ماریة القبطیة ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مایه و وفات
وی روز سه شنبه شش روز از ذو الحجه گذشته سنه عشرین و مایتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما و لکنه ما
صح و قبر وی در بغداد است در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر سن
مأمون مشعوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درم

بوی فرستادی. آورده اند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای
بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مأمون بقصد شکار بیرون می رفت گذر وی بر آنجا افتاد همه
کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضی الله عنه بر جای ایستاده بود چون مأمون نزدیک رسید ویرا دید و خدای
تعالی ویرا در دلها قبولی عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت و پرسید که ای کودک تو چرا با کودکان دیگر
از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که امیر المومنین را تنگ نیست که برفتن خود انرا بتو گشاده گردانم
و مرا جریمه نیز نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من بتو آنست که بی جریمه از او هیچکس زیانی مأمون را
صورت او و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که
فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی ترحم و ترقی کرد و بدان جانب که می رفت روان شد و با خود بازهای
شکاری داشت چون از عمارات بیرون رفت بازی را بر تذروی انداخت آن باز غایب شد و غیبت
وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خرد بود زنده مأمون از آن تعجب بسیار
کرد و آنرا بدست خود گرفته باز گشت چون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده
بود کودکان بدستور پیشتر از راه بیکسو شدند و جواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید
گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المومنین گفت این چه چیزست در دست من فرمود که انّ الله تعالی بمشیته
فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزاة الملوک و الخلفاء فیختبر بها سلالة اهل النبوة چون مأمون
این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی نگریست و گفت انت ابن الرضا حقا و انعام و احسانی که نسبت
بوی داشت مضاعف ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل بپدر خود مأمون از مدینه شکایت نوشت
که جواد بر سر من سریت گرفته است و زن خواسته است مأمون در جواب نوشت که ما ترا برای آن بوی
نداده ایم که حلالی را بر وی حرام سازیم می باید که بعد ازین مثل این سخنان نگویی و ننویسی **و من کلماته
القدسیه** قال رضی الله عنه العامل بالظلم و المعین له و الراضی به شرکاء و قال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد
من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة
مصیبة علی الشامت بها و قال رضی الله عنه من امل فاجرا کان ادنی عقوبته الحرمان و قال رضی الله
عنه اثنان علیلان ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط **و من جملة کراماته رضی الله عنه** آنست که چون مأمون
دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول
فرمود بمسجدی در آمد که در صحن آن درخت سدر بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید و در بیخ آن
درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام گزارد چون نماز شام گزارد در وقت بیرون آمدن بپای آن درخت

رسید آن درخت میوه تازه بار آورده بود میوه بی دانه مردم آنرا بتبرک می گرفتند و می خوردند و از انجمله آنست که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است ویرا بند آهنین نهاده اند و آورده و فلان جای محبوس است بآن جای رفتم و دربانانرا چیزی دادم و پیش وی رفتم ویرا با عقل و فهم تمام یافتم از وی پرسیدم که قصهٔ تو چون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که می گویند سر مبارک امیر المومنین حسین را رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یکشب روی در قبله نشسته بودم و بذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت برخیز برخاستم مرا اندکی راه برد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود که میدانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بیرون آمد من نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم یافتم بر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم بس بیرون و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم طواف کرد و من نیز طواف کردم بس بیرون رفت و من نیز بیرون امدم از من غایب شد و من خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم از این حال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده همان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه برد و هرچه در سال گذشته کرده بود بجای آورد چون وقت مفارقت رسید سوگند بروی دادم که بآن خدای که ترا بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفرم چون بامداد شد آن قصه را با آنان که بمن تردد می داشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت میکنی مرا بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت رقعه نوشت که آن کس را که در یکشب ویرا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام بگوی تا ویرا از حبس ما خلاصی دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و محزون شدم چون بامداد کردم بجانب حبس روان شدم تا ویرا از آن حال آگاه کنم لشکریان را دیدم و دربانانرا در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود ویرا حبس کرده بودند دوش غایب شده است نمی دانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمان بر بوده اند و از انجمله آنست که چون مامون فوت شد فرمود که فرج بعد از گذشتن سی ماه خواهد بود چون از فوت مامون سی ماه گذشت ویرا وفات رسید و از انجمله آنست که شخصی گفته است که بجواد رضی الله عنه در آمدم و گفتم که فلان صالحه دعا رسانیده است و از جامهای شما جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است من بیرون آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناگاه خبر رسید

که وی پیش از این بسیزده یا چهارده روز مرده است و از انجمله آنست که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بجواد رضی الله عنه در آمدیم که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که من بیرون می روم که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمد سیل آمد در آن غرق شد و بمرد علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام دهم است کنیت وی ابو الحسن است و ویرا ابو الحسن ثالث گفتندی و لقب وی هادی و عسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام و قیل ان امه ام الفضل بنت المامون ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنه اربع عشرة ومایتین و وفات وی در زمان منتصر بود در سر من رای از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الآخری سنه اربع و خمسین و مایتین و قبر وی هم در سرای ویست که در سر من رای داشت و قیل ان مشهد علی الهادی رضی الله عنه بقم و لیس بصحیح و انما الصحیح ان مشهد فاطمه بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلده قم و قد نقل عن الرضا علی بن موسی رضی الله عنه انه قال من زارها دخل الجنه و در مناقب هادی رضی الله عنه آورده اند که روزی یکی از دهها که در نواحی سر من رای بود رفته بود اعرابی ویرا طلب کرد گفتند که بفلان ده رفته است در عقب وی رفت چون بوی رسید از اعرابی پرسید که بچه حاجت آمده گفت یکی از آنانم که بولای جد تو علی بن ابو طالب تمسک نموده اند مرا دینی عظیم که از ادای آن عاجزم بر آمده است و غیر از تو هیچکس نمی دانم که آنرا از گردن من بر دارد فرمود که خاطر خویش خوش دار و ویرا فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم گفت می باید در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارک خود خطی نوشت مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمه وی دینست و فرمود که این خط را بستان چون من بسر من رای مراجعت کنم پیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن و با من سخن درشت گوی البته می باید که در این امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خط را گرفت چون هادی رضی الله عنه بسر من رای باز آمد و جمعی کثیر از اصحاب خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر بودند آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد و چنانچه هادی رضی الله عنه وصیت کرده بود مطالبه نمود و هادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن می گفت و اعتذار می نمود و وعدهٔ ادای آن می کرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم پیش وی برند چون پیش وی آوردند نگاه داشت تا آن اعرابی آمد فرمود که این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار اعرابی گفت یا ابن رسول الله و الله که آنچه من امید می داشتم از ثلث آنچه دادی کم بود و لکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته

و از جمله کرامات وی آنست که متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز
آمدند و مشرف بر موت و مادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصهٔ خود بهادی
فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه
می باید فرستاد شاید که وی چیزی داند که این را نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه
فرمود که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن الله تعالی چون آن چیز بمجلس متوکل آوردند
بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت که تجربه کردن زیانی نمی دارد آن چیز را
حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه در آن بود بیرون آمد و مژدهٔ شفای متوکل بمادرش
بردند ده هزار دینار در خریطه کرد و مهر خود بر آن نهاد و بهادی رضی الله عنه فرستاد و متوکل تمام شفا یافت
چون از این واقعه روزی چند بر آمد کسی سعایت کرد و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی مال بسیار و سلاح
بی شمار است متوکل سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانهٔ وی در آیی و آنچه از اموال و سلاح یابی
بگیری و بوی آری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا رفتم
و بدرجهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که کجا می باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی
رضی الله عنه بر آمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان بر نیامد که شمع آوردند فرود
آمدم و بپیش وی رفتم وی را یافتم جامهٔ پشمین در بر و کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله
نشسته فرمود که خانها پیش تست در آی بخانها در آمدم از آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن خریطه که مادر
متوکل بوی فرستاده بود و مهر مادر بر آن بود و کیسهٔ دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله
عنه فرمود که این مصلی نیز پیش تست ببین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم
و بپیش متوکل بردم چون آن خریطه را بمهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند آنرا در وقت مرض
تو نذر کرده بودند متوکل فرمود که یک خریطهٔ دیگر با آن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز بوی فرستاد
و سعید حاجب گفته است که آنها پیش وی بردم شرمنده گشتم گفتم یا سیدی بر من بسیار دشوار که بی اذن
بسرای تو در آمدم ولیکن مأمور بودم فرمود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و از آنجمله آنست
که چون متوکل وی را از مدینه بسر من رای طلبید و بسر من رای رسید وی را در منزل فرود آوردند که آنرا خان
الصعالیک می گفتند و جای ناخوش بود یکی از محبان وی که وی را صالح بن سعید نام بود بر وی در آمد و گفت
یا ابن رسول الله جعلت فداک این جماعت در همه امور اغفال قدر و اطفاء نور تو می خواهند که ترا در این منزل
پر وحشت فرود آوردند فرمود که ای ابن سعید تو هنوز در این مقامی پس بدست مبارک خود اشارت کرد

دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرهای فیها خیرات حسان و ولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد
حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هر جا که هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم
و از آنجمله آنست که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی استدعای دعای کردم که آن فرزند
پسر باشد فرمود که چون متولد شود وی را محمد نام کن چون متولد شد پسر بود وی را محمد نام کردم و از آنجمله آنست
که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار
دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود و از آنجمله آنست که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت
کرد که مرا آذای بسیار می رساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن چون از آن سخن دو ماه بر آمد قاضی را
عزل کردند و از آنجمله آنست که متوکل را خانه بود در وی مرغان بسیار که هر کس بآنجا در آمدی از
اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کسی سخن وی هر وقت که هادی رضی الله عنه بآن
خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز آواز کردندی و از آنجمله آنست
که مشعبدی از سند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب می نمود روزی متوکل وی را گفت که اگر شعبده
پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار دهم مشعبد گفت نانی چند تنک سبک بر مایده
نهید و مرا پهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبد
عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید سه بار این عمل کرد مجلسیان بخندیدند در مجلس مسوره
بود بر آن صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر این را آن صورت شیری
شد و بر جست و مشعبد را فرو برد و باز بمسوره آمد هر چند متوکل درخواست کرد که مشعبد را باز گرداند
قبول نکرد و فرمود که والله بعد از این هرگز وی را نبینید دشمنان خدای را بر دوستان وی مسلط می گرداند
پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از آن هیچکس ندید و از آنجمله آنست که روزی در ولیمهٔ
بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم و توقیر نشسته بودند و در آن مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم
وی بجای نمی آورد و سخن بسیار می گفت و می خندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد و گفت یا هذا
تضحک بملاء فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها باز ایستاد
اما چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و روز سیم وفات یافت و از آنجمله آنست
که روزی دیگر ولیمهٔ یکی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده می گفت و حق تعظیم وی رعایت
نمی کرد فرمود که این شخص از این طعام نخواهد خورد و از خانهٔ وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بر وی تلخ
گرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام وی

گریبان وی با دیگران از در درآمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موتست زودتر خود را
بانجا رسان باشد که وی را زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت **حسن بن علی بن**
محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و
خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن
و قیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه او را حدیث نام نهاده و ولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی و ثلثین
و مائتین و قیل سنه اثنین و ثلثین و مائتین و وفات در سر من رای در سنه ستین و مائتین و قبر وی در پهلوی
پدر وی است رضی الله عنهما و ویرا کرامات بسیار است و خوارق عادات بی شمار **و از انجمله آنست** که محمد بن
علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدر من گفت بیا تا پیش
این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه زیرا که ویرا بجود و سماحت وصف می کنند گفتم تو ویرا می شناسی گفت
من ویرا نمی شناسم و هرگز ندیده ام پس بقصد وی در راه ایستادیم پدر من در راه گفت بس حاجتمندیم بآن
که ما را پانصد درم بدهد دویست درم را جامه سازیم و دویست درم را آرد خریم و صد درم را در سایر
اخراجات نفقه کنیم و من با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درم دهد صد درم را جامه سازم و صد درم را
نفقه کنم و صد درم را دراز گوش بخرم و بجانب کوهستان روم چون بدر خانۀ وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن
گوییم غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابراهیم و پسر وی محمد درون آیند چون درآمدیم و سلام گفتیم فرمود
که علی ترا از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیامدی پدرم گفت ای سیدی شرم می داشتیم که با این
حال پیش تو آییم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد و صرۀ به پدر من داد و گفت درینجا
پانصد درم است دویست درم از برای کسوه و دویست درم بهای آرد و صد دینار از برای نفقه
و صرۀ دیگر بمن داد و گفت این سیصد درم است صد درم از برای کسوه و صد درم از برای نفقه و صد
درم بهای دراز گوش اما باید که بکوهستان نروی و بفلان جای روی بان جای که اشارت کرد رفتم و کدخدا
شدم در همان روز مرا دو هزار دینار رسید **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که پدر من بیطار بود و چهارپایان
زکی را رضی الله عنه بیطاری می کرد مستعین را بغله بود که هیچکس از رایضان ویرا رام نتوانست ساخت
و زین و لگام نتوانست کرد تا بسواری خود چه رسد یکی از ندما مستعین را گفت چرا نگویی که حسن بن رضا را
حاضر کنند یا وی این بغله را سواری کند و رام گرداند یا این بغله ویرا بکشد مستعین ویرا طلبید چون بسرای وی
درآمد آن بغله را در صحن سرای داشتند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد
از آن پیش مستعین رفت وی تعظیم و توقیر بجای آورد و وی را نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را

لگام کن مستعین با وی گفت که خود لگام ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد
و باز آمد و بجای خود بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن ابو محمد بپدر من اشارت کرد که ای فلان
آن بغله را زین کن مستعین گفت خود زین کن دیگر بار برخاست و آن بغله را زین کرد و بجای خود باز
گشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی سوار شد و در صحن سرای ویرا رهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند
پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغله را فرمود که ازین خوبتر بغله ندیدم مستعین آنرا
پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که آنرا بگیر و ببر پدر من آنرا گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند
ببرد **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانه بدست
داشت زمین را بآن بکاوید و سبیکۀ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و بمن داد **و از انجمله آنست**
که دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایت نوشتم و خواستم
که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم اما شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را
در خانۀ خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانۀ خود گزاردم ناگاه دیدم
که قاصد وی آمد و برای من صد دینار آورد و مرا آن کتابتی در آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی
باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی **و از انجمله آنست**
که دیگری گفته است که بوی رقعۀ نوشتم و در آنجا از وی مسئله پرسیدم و می خواستم که از حمای ربع نیز
سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئلۀ تو اینست و می خواستی
که از حمای نیز بپرسی و فراموش کردی این آیت را یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بر پارۀ
کاغذ بنویس و بر گردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت **و از انجمله آنست** که دیگری گفته
است که پیش وی نشسته بودم جوانی خوب روی درآمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه
فرمود که این پسر ام غانم است صاحبۀ سنگ پاره که آبای من همه خاتم خود بران سنگ پاره نهاده اند و
مهر بر آمده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بر ان نهم پس روی بآن جوان کرد و گفت
سنگ پارۀ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد و بوی داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود
و نقش نداشت مهر بر آورد و گویا که حالا می خوانم آن نقش را که الحسن بن علی بود بعد از آن چون آن
جوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز ویرا دیده گفت نی والله و دیرگاه بود که آرزوی دیدار
وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که ویرا ندیده بودم گفت برخیز در آی درآمدم **و از انجمله آنست**
که دیگری گفته است که بوی کتابتی کردم و در آنجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود در خواستم

که وی را دعای خیر کند و فرزند وی را نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمد است صلی الله علیه وسلم
و از حال خاتون و فرزند هیچ ننوشت و در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک واخلف علیک خاتون من
فرزندی زاد مرده و بعد از ان حامله شد و پسری آورد محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی
الله تعالی عنهم وی امام دوازدهم است و کنیت وی ابو القاسم است و لقبه الامامیه بالحجة القایم والمهدی و
المنتظر و صاحب الزمان و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه داخل السرداب الذی بسر من رای
وامه ینظر الیه فلم یخرج الیها و ذلک فی سنة خمس وستین ومایتین وقیل فی سنة ست وستین ومایتین وهو الاصح فهو
مختف الی الآن علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است صقیل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلک
وولادت وی در سرمن رای بوده است فی الثالث والعشرین من رمضان سنه ثمان وخمسین ومایتین وقیل
فی لیلة النصف من شعبان سنه خمس وخمسین ومایتین حکیمه عمه ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش
ابو محمد رضی الله عنه در آمدم فرمود که ای عمه امشب در خانه ما باش که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم
این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود که ای عمه مثل نرجس همچون مثل ام موسی است
علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم چون شب بنیمه رسید برخاستم
و تهجد گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد بعد از ان با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد
ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن تا بآن خانه که نرجس آنجا بود بازگشتم مرا در راه پیش آمد
لرزه بر وی افتاد وی را بسینه خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلنا و آیة الکرسی بر وی خواندم از شکم
وی آواز آمد که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد از ان دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند
وی بر زمین آمده بود و در سجده افتاده وی را برگرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجره خود آواز داد که ای عمه فرزند
مرا پیش من آر پیش وی بردم وی را بر کنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی
ای فرزند من باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
ونجعلهم الوارثین بعد از ان دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی از ان مرغان را بخواند
و گفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که
بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل و دیگران ملایکه رحمتند بعد از ان فرمود که ای عمه وی را با مادر وی
باز گردان کی تقر عینها ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون وی را پیش مادر وی بردم و چون
متولد شده بود ناف زده بود و ختنه کرده و بر ذراع ایمن مکتوب بود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان
زهوقا ودیگری وار دیگری روایت کرده اند که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه

١٠٧
بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله رب العالمین واز دیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی
رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود بخانه در امد پس بیرون آمد کودکی
بر دوش گرفته که گویا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر نه تو پیش خدای تعالی گرامی
بودی این فرزند خود را بتو ننمودمی نام این نام رسول است صلی الله علیه وسلم و کنیت این کنیت وی هو الذی
یملأ الارض قسطا وعدلا کما ملئت جورا وظلما واز دیگری آرند که گفته است روزی بر ابو محمد رضی الله
عنه در امدم بر دست راست وی خانه دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر بعد از تو
که خواهد بود فرمود که آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر
رخساره راست وی خال و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله
عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد از ان از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه وی را گفت
یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه در آمد و من بوی نظر می کردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت
برخیز و ببین که درین خانه کیست بخانه در آمدم هیچکس را ندیدم وار دیگری که گفته است که معتضد مرا با دو
کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی در سر من رای فوت شده است زود بروید و خانه وی را فرو گیرید و هر که
در خانه وی بینید سر وی را بمن آرید رفتیم و بسرای وی در امدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گویا حالی از
عمارت آن فارغ شده بودند در آنجا پرده دیدیم فرو گذاشته پرده را برداشتیم سردابی دیدیم تا بآنجا
در آمدیم دریای دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی بر خوبترین صورتی بر بالای
آن حصیر در نماز ایستاده بما هیچ التفات نکرد یکی از ان دو تن که با من بودند سبقت گرفت و خواست
که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب می کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم
بعد از ان آن تن دیگر خواست که پیش رود وی را نیز همان حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران
بماندم پس گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر می خواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا
می آیم از آنچه کردم بخدای تعالی باز گشتم هرچند گفتم بمن هیچ التفات نکرد باز گشتم و پیش معتضد رفتیم و قصه را
باز گفتیم این سر را بپوشید و اگر نه بفرمایم که شما را گردن زنند ه و چون بعضی از احوال وی را دانستی
بدانکه شیعه امامیه مر ورا دو غیبت اثبات می کنند یکی غیبت صغری یعنی کوتاه تر و آن از زمان ولادت ویست
تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارت است تا آن
زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است و در غیبت صغری وی را سفیران اثبات می کنند یکی
بعد از دیگری که واسطه بوده اند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سوالات ایشان را بوی رفع می کرده اند

وجواب آن می آورد. و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است و وفات وی در سنه ثمان و عشرین
وثلثمایه بوده است و از وی آرند که پیش از وفات خود بشش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری
رضی الله عنهما نوشته است و نسخه اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک
فانک میت ما بینک و بین ستة ایام. فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة
التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض جورا و سیاتی من شیعتی
من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم چون روز ششم رسید فوت شد و هیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از ان وقت غیبت
طولی در امد الی ما شاء الله تعالی و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیارست از انجمله
که یکی از اهالی نواحی حله را که اسمعیل نام داشت ریشی بر آمد که همه اطبای حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند
و گفتند که علاج آن جز بقطع ان ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیرا که بر رگ اکحل که از قطع آن حیات منقطع
میگردد نزدیک است اسمعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف من رای کردم بعد
از زیارت ایمه رضی الله عنهم بسرداب در آمدم و از خدای تعالی استغاثت جستم و از ایمه استمداد نمودم و بعضی از
شب قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله رفتم و غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و بمشهد
شریف متوجه شدم دیدم که از ان جانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت و یکی
در میان ایشان فرجی در بر که گمان بردم که مگر از شرفای مشهدند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم
ان نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار بایستاد و ان دوی دیگر بر طرف یسار وی پس آن صاحب فرجی مرا
گفت که تو فردا بجای خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا ببینم پیش
رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب
کردم که نام مرا چون دانست پس گفتم افلحنا و افلحتم ان شاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام
است پیش دویدم و وی را در بر کشیدم و زانوی وی را ببوسیدم پس روان شد و من روان شدم
مرا گفت باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی
همان جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمی داری که امام دو بار ترا گفت باز گرد و تو مخالفت میکنی
بیستادم چون مقداری برفت روی باز پس کرد و فرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار
که از وی هیچ قبول نکنی چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از ان بمشهد آمدم و از احوال ان سواران
پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی

گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را بوی نمودی گفتم آری او آنرا بیفشرد و آن بر ران راست من بود
برهنه کردم هیچ اثر نمانده بود از دهشتی که داشتم در شک افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد انرا
نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند و پیرهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه
در آوردند و از مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم این خبر ببغداد رسیده بود مردم
بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از ان مرا پیش مستنصر بردند قصه را از من پرسید
باز گفتم گفت که وی را هزار دینار بدهید گفتم نمیگیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده است که از وی چیزی نگیری
مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قاله وفی جامع الاصول فی اشراط الساعة
وعلاماتها ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد
لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأ الارض
قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و فی اخری لا ینقضی الدنیا حتی یملک العرب رجل من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی
اخرجه ابو داود رحمه الله تعالی و فی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه و نظر الی ابنه
الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه وسلم و سیخرج من صلبه رجل
یسمی باسم نبیکم صلی الله علیه وسلم یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی الخلق ثم ذکر قصة یملأ الارض عدلا اخرجه
ابو داود و لم یذکر القصة و قال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی و انه یکون معه ثلثمایه و
ستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدک الله تعالی و ایانا ان الله تعالی خلیفة یخرج و قد امتلأت الارض
جورا و ظلما فیملأها قسطا و عدلا لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یلی هذا
الخلیفة من عترة رسول صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمة رضی الله عنها یواطی اسمه اسم رسول الله صلی الله علیه
وسلم و کنیته کنیته جده الحسن بن علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن و المقام یشبه رسول الله صلی الله علیه
وسلم فی الخلق بفتح الخاء و ینزل عنه فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله علیه وسلم
فی خلقه و الله تعالی یقول فیه و انک لعلی خلق عظیم ثم قال شهداؤه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق عن
شهود و کشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته و ینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة و یعینونه
علی ما قلده الله تعالی ثم قال و ان الله یستوزر له طایفة خباهم له فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا و شهودا
علی الحقایق و ما هو امر الله علیه من عباده بهم شاور و هم یفصل ما یفصل و هم العارفون الذین عرفوا ما ثمه و اما هو
فی نفسه یعرف من الله تعالی قدر ما یحتاج الیه مرتبته و منزلته لانه خلیفة مسدد یفهم منطق الحیوان یسری عدله
فی الانس و الجان و قال الشیخ علاء الدوله احمد بن محمد السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال و اقطابهم

وقد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنه وعن ابائه الکرام ائمه اهل بیت الطهارة و هو اذا
اختفی دخل فی دایرة الابدال و ترقی متدرجا طبقة طبقة الی آن صار سید الافراد و کان القطب علی بن الحسین
البغدادی فلما جاء نعیه و دفن فی شونیزیة صلی علیه محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما و جلس مجلسه و بقی
فی الرتبة القطبیة تسع عشر سنة ثم توفاه الله تعالی الیه بروح و ریحان و اقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی
الخراسانی و صلی هو و جمیع اصحابه علیه و دفنه فی مدینة الرسول صلی الله علیه و سلم فلما جاء الجوینی نعیه جلس احمد
کوچک من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه و کان توفی النجم و صلی علیه و قبورهم لاصقة بالارض غیر مشرفة
ولا مبنیة لا یعرفها غیرهم و هم یزورونها کل سنة. و چون حق سبحانه تعالی توفیق اتمام بیان بعضی احوال و اقوال و کرامات
و خوارق عادات ائمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع بذکر بعضی از صحابه کرام رضی الله
عنهم اجمعین کرده میشود و می باید که فضیلت و کمال و ولایت و کرامت اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانند
و اگرچه ایشان بمزید فضیلت و کمال اختصاص اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت و کمال از اهل بیت بسیار بوده اند
چه در طبقات ائمه مذکورین و چه متاخر از ایشان و بعضی از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس در طبقات
صوفیه مذکور شده اند چون ابراهیم سعد علوی و سیدی عبد القادر در گیلان و غیرهما قدس الله ارواحهم و التوفیق
من الله سبحانه **سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنه** وی از عشره مبشره است که رسول
صلی الله علیه و سلم ایشان را که از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب
رسول صلی الله علیه و سلم آمد و از سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است و در آنجا بنای
ساخته وی را بگوی که زمین مرا بگذارد و اگر نه از دست وی در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم فریاد خواهم
کرد آن صحابی آن سخن را با سعید رضی الله عنه گفت سعید رضی الله عنه فرمود که شنیدم رسول الله صلی الله علیه
و سلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه یطوقه الله یوم القیمة من سبع ارضین گو آن زن بیا و آنچه می گوید
که حق وی است از آن زمین بگیر بعد از آن گفت اللهم ان کانت کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها و تجعل منیتها
فیها آن چیز را بآن زن رسانیدند آمد و بنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد و برای خود عمارتی آغاز
نهاد چند بر نیامد که کور شد چون شب بر خاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی و بهر جا
خواستی بردی یک شب کنیزک را بیدار نساخت و تنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد وی را در چاه یافتند
مرده. **عباد بن بشر و اسید بن حضیر رضی الله عنهما** انس رضی الله عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری
و اسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی الله علیه و سلم در شبی سخت تاریک چون هر دو بیرون آمدند
عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن می رفتند چون راه از یکدیگر جدا شد عصای آن دیگر نیز روشن

شد و هر یک در روشنایی عصای خود برفتند **عمار بن یاسر رضی الله عنه** امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه گفته است که در سفری بودیم با رسول صلی الله علیه و سلم عمار بن یاسر را باب فرستاد شیطان در
بنده سیاه میان وی و آب حایل شد عمار وی را بگرفت و بر زمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم
که آب برداری وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد عمار باز وی را بر زمین زد باز گفت مرا بگذار
تا من نیز ترا بگذارم عمار وی را بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد باز عمار وی را بر زمین زد باز گفت
مرا بگذار تا ترا بگذارم وی را بگذاشت و وی نیز بوعده وفا کرد عمار آب گرفت هنوز عمار نیامده بود که رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه میان عمار و آب حایل شد و خدای تعالی عمار را ظفر
داد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که عمار را گفتیم که رسول صلی الله علیه و سلم چنین و چنین گفت والله
اگر من می دانستم که وی شیطان است وی را می کشتم و لیکن قصد کردم که بینی وی را بدندان بکنم اما از بینی
وی بوی ناخوش می آمد **العلاء بن الحضرمی رضی الله عنه** وی از مهاجرین است و عامل رسول صلی
الله علیه و سلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه گفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه سه چیز مشاهده کرده ام
که از هیچکس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی و نه پس از وی و هر یک از آن از دیگری عجیب تر است یکی آنکه بکنار
دریا رسیدیم فرمود که نام خدای تعالی بگوئید و بدریا در آئید نام خدای تعالی گفتیم و بدریا در آمدیم و بگذشتیم و
هیچ چیز را آب تر نکرد مگر کفهای پای شتران ما را و دیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم به بیابانی رسیدیم تشنگی
بر ما غلبه کرد و آب نداشتیم وی را آگاه کردیم دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد مقدار سپری ابر پدید آمد و چندان
ببارید که همه سیراب شدیم و آب برداشتیم و سیم آنکه چون وفات یافت بر وی نماز گزاردیم و خشت
بر قبر وی نهادیم بعد از آن یاد آمد که بندهای کفن وی را نگشاده ایم خشتها را برداشتیم وی را در لحد نیافتیم و
آورده اند که در بصره سنگ ریزه در گوش کسی رفت و بصماخ وی رسید چنانکه خواب شب و قرار روز از وی
ببرد و همه اطبا از معالجه وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت و حال بگفت گفت اگر ترا
چیزی نفع رساند دعای علاء بن حضرمی خواهد بود که در دریا و بیابان بآن دعا کرد آن شخص پرسید
که آن دعا کدام است رحمک الله فرمود که یا علی یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی گوید که چون آن شخص آن دعا را بخواند
فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد و سخت بر دیوار خورد **ابو امامه باهلی
رضی الله عنه** وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم که در شام باقی مانده بود از وی
آورده اند که گفته است رسول صلی الله علیه و سلم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشان را باسلام دعوت کنم از من قبول
نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند و گفتند ترا می گذاریم تا از تشنگی بمیری عبائی داشتم

سر در انجا کشیدم و در آفتاب گرم بخفتم در خواب دیدم که آینده آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز
مردم قدحی از آن خوبتر ندیده اند و در آن قدح شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند آنرا بمن داد
بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم و الله که از آن وقت باز که آن شربت را آشامیده ام هرگز تشنه و گرسنه
نشده ام و هم از وی آرند که کنیزکی وی گفته است که ابو امامه تصدق را دوست می داشت و از برای صدقه دینار
و درم و هرچه از خوردنیها بدست وی می افتاد ذخیره می کرد چون سایلی می آمد بوی می داد روزی در خانه
وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد یکدینار بوی داد دیگری آمد دیناری بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی
داد من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماند بر فراش خود بخسپید من در خانه بر وی ببستم چون بانگ نماز
پیشین کفتند ویرا بیدار کردم بمسجد رفت و روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم
و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک بفراش وی شدم تا آنرا بگسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده با خود
گفتم که اعتماد بر این دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سیصد دینار بود آنرا هم آنجا بگذاشتم چون از نماز خفتن
بازگشت و دید آنچه آماده کرده بودم حمد خدای تعالی گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای
تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچه اینجا نهاده
بودی از دنانیر تفحص کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا ازین علم نیست آنرا یافتم همچنین که می بینی تفحص
وی زیادت شد **خالد بن الولید رضی الله عنه** ابو بکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله
علیه وسلم ذکر خالد بن الولید می رفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سیف من سیوف الله سله الله علی الکفار و از
وی آرند که چون ابو بکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد
المسیح نام پیش وی فرستادند و برسم هدیه مقداری زهر که اثر وی در یک ساعت ظاهر می شود با وی همراه کردند
چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد ازو پرسید که این چه چیزست گفت سم ساعة خالد رضی الله عنه آنرا بر
کف دست خود نهاد و گفت بسم الله وبالله رب الارض والسماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء پس آنرا بیاشامید
عبد المسیح بقوم خود بازگشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یکساعته را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاریست
که ایشانرا آمده است و هم از وی آرند که روزی در لشکر خود می گشت لشکری را دید که خیک شراب همراه دارد
پرسید که این چه چیزست جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم اجعله خلا اللهم اجعله خلا
اللهم اجعله خلا چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند دیدند که سرکه است گفتند
ویحک این چه چیزست که آوردی گفت والله من خمر می آوردم اما شما را در راه دیدم گفتم که سرکه است وی دعا کرد
سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند خدای تعالی دعای وی را اجابت کرد **عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنه**

وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه
هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی در میان دو انگشت پای
وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بدان بمرد و کان ذلک سنة اربع وسبعین وقیل سنة ثلث وسبعین و هو
ابن اربع وثمانین سنة از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند
اینجا شیری است که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست
خود ویرا بپسود و بروایتی ویرا سیلی زد و از راه دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه
وسلم یقول انما یسلط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم لم یخف الا الله تعالی لم یسلط علیه غیره **عبد الله
بن عباس رضی الله عنهما** ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلک قبل الهجرة
بثلث سنین و وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که دو بار
جبرئیل را دیده ام و دو بار رسول صلی الله علیه وسلم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی
رضی الله عنه بالطایف سنة ثمان وستین وهو ابن احدی وسبعین میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازه
ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گزارند مرغی سپید آمد و میان کفن وی
درون رفت هر چند ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر وی را بینباشتند آوازی شنیدیم
و صاحب آواز را ندیدیم که می خواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی و هم از وی آرند که روزی بمسجد می رفت ویرا در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود
میلی بوی بازیافت گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وقد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه الیک چشم
وی پوشیده شد چون بمسجد می رفت برادرزاده داشت که ویرا می برد و در پیش اسطوانه وی
روی بقبله می کرد و می رفت و با کودکان بازی می کرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودک را تنبیه
کردی یک روز ویرا احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید
که فضیحت شود گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة وخشیت ان یکون علی نقمة فسألتک فقبضته اللهم وقد
خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد و بمنزل خود بازگشت راوی گفت که من ویرا نابینا دیدم و هم بینا
عمران بن حصین رضی الله عنه وفات وی در بصره بوده است سنة ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله
گفته است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده
باشد سی سال سکم وی درد می کرد هرچند ویرا گفتند که آنرا داغ می باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال
بوفات وی مانده داغ کرد مطرف رحمه الله گوید که بر عمران بن حصین ملائکه سلام می کفتند چون داغ کرد

نیک سلام کردند چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت مرا گفت آن کس که بر من سلام می کرد عود
کرد و دیگر سلام می کند **حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه** از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول
صلی الله علیه وسلم در شبی بسیار تاریک بود شترها برمید و متاعهای ایشان بیفتاد انگشتان حمزه بن
عمرو رضی عنه چون چراغ روشن شد چنانکه هر چه از شتران افتاده بود یافتند و بر اشتران بار کردند
سلمان فارسی رضی الله عنه وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه در مداین وفات کرده قال اهل العلم بالسیر کان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی
بن مریم علیه السلام وعاش مائتین وخمسین سنة وقال اکثر از انس مالک رضی الله عنه روایت کنند که
گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت که السباق اربعة انا سابق العرب وصهیب سابق الروم وسلمان
سابق الفرس وبلال سابق الحبشة و رسول صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است
که سلمان منا اهل البیت از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشک
داشتی چه کردی آنرا در آب کن و برسم زن آن آب را در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه
از انس اند و نه از جن خاتون وی گفته است که چون آنچه فرموده بجای آوردم و بیرون رفتم از درون
خانه آوازی آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون در آمدم دیدم که روح وی مفارقت
کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گویا در خوابست سعید بن مسیب از عبد الله بن سلام
سلام رضی الله عنه روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر
من هر کدام از ما که بیشتر وفات کند می باید که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می
تواند بود و هر دو را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که آری روح بندهٔ مؤمن
مرگذارست هر جا که می خواهد از زمین می رود و روح کافر در سجین محبوس است بعد از آن چون
سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میان روز قیلوله می کردم چون چشم من گرم شد ناگاه
دیدم که سلمان رضی الله عنه آمد و گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته من گفتم وعلیک السلام ورحمه الله ابا
عبد الله کیف وجدت منزلک قال خیرا علیک بالتوکل فنعم الشیء التوکل ردده ثلث مرات **طفیل بن
عمرو الدوسی رضی الله عنه** از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم
بعضی از مردان قریش پیش من آمدند و گفتند ای طفیل ببلاد ما آمده و این مرد یعنی محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم در میان ما ظاهر شده است جماعت ما را متفرق ساخته و کار ما را از انتظام انداخته قول
وی حکم دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را از شوهر دور می اندازد می ترسیم که آنچه از وی

بما و قوم ما رسیده است بقوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش بسخن وی نداری
چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعا سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا غایتی که چون بمسجد حرام
می رفتم گوش خود را از پنبه استوار می کردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام در آمدم دیدم که
رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک خانه نماز می گزارد نزدیک بایستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام
وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب با خود گفتم من مردی شاعرم و نیز هم حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم پیش
وی روم اگر نیک گوید قبول کنم و اگر نه وی را بگذارم چون بخانهٔ خود باز گشت در عقب وی برفتم و بر وی
در آمدم و گفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم
چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرض کن اسلام بر من عرضه
کرد و قرآن بر من خواند و الله که هرگز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد
از آن گفتم یا رسول من در میان قوم خود مطاع و فرمان روایم می خواهم که بقوم خود باز گردم و ایشان را
باسلام خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون
و مددی باشد رسول صلی الله علیه فرمود که اللهم اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چون
بایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ می درخشید گفتم خداوندا این آیت را
در غیر روی من ظاهر گردان که می ترسم که قوم من گویند که این تغیریست که در صورت وی از جهت مفارقت
دین وی پیدا شده است آن نور بسر تازیانهٔ من منتقل شد و چون قندیلی آویخته می درخشید ناگاه در میان
ایشان بودم اندکی از ایشان پیش ایمان بیاوردند پیش رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم و گفتم یا رسول
الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که اللهم اهد دوسا پس مرا گفت بقوم خود باز گرد و ایشان را باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان
می بودم و ایشان را باسلام می خواندم رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق
واقع شد در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله علیه وسلم پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا
فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا وی را بسوزانم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه
وسلم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم
که سرم را تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید و زنی مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من بسیار
مرا طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند چه خواهد بود وی گفت من تعبیر این کرده ام تراشیدن سر آنست که

الکاذب منی ومنک اقر الله عینه آن شخص نمرد تا آب و دهان وی نریخت وچنان نشد که طعم طعام در نمی یافت
وچشم وی کور و زبان وی گنگ نگشت **اهبان رضی الله عنه** وی در مرض موت وصیت کرد وی را در دو جامه
کفن کنند وی را در دو جامه وقمیص کفن کردند چون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آن جوبی
است که جامها بر آن می اندازند در نزد وی افتاد دیدند که این همان قمیص ست یا ان بخیاطی که آنرا دوخته
بودند گفت والله که این همان قمیص است که وی را با ان در قبر کردند **ابو قرصافه رضی الله عنه** رسول
صلی الله علیه وسلم وی را الکلبی پوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای خیر می کرد و برکت می
خواست اثر آن را در خود می یافتند وی در عسقلان بود و پسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه
که صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی باواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه
از بلاد روم جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتندی وی که جواب می دهد قرصافه گفتی پدر
خود را سوگند برب الکعبه مرا از برای نماز بیدار می کند وی گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدم که میگفت هر که شب بستر خود آید یس سوره تبارک بخواند و بعد از ان چهار بار بگوید اللهم
رب الحل و الحرام ورب البلد الحرام ورب المشعر الحرام بحل آیة انزلتها فی شهر رمضان بلغ روح محمد
منی تحیة و سلاما خدای تعالی برانگیزد دو فرشته را تا پیش محمد روند صلی الله علیه وسلم تا آنرا بوی بگویند
محمد صلی الله علیه وسلم تا آنرا بوی بگویند گوید وعلی فلان بن فلان منی السلام ورحمة الله وبرکاته **انس
بن مالک الانصاری رضی الله عنه** کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد صلی الله
علیه وسلم چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که بصره
وفات کرد از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم محمد بن سیرین وی را غسل کرد و رسول صلی الله
علیه وسلم وی را دعا کرد بکثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای
من هر سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون
آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرت است امیدوار می باشم و
روی انه عمر مایة الاسنة و قیل انه مات ابن مایة و ثلث سنین وقیل وسبع سنین و از وی آورند که برزگر وی
آمد و گفت یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گذارد و دعا کرد ابر پاره پیدا شد و
زمین وی را بپوشید وبارید چندانکه زمین وی پر شد و این در تابستان بود و بعد از ان غلام خود را
بفرستاد که ببیند که باران تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است **ثابت بن قیس
رضی الله عنه** وی گفته است که در شبی بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدا را دیدیم روی در گریز

بسر خواهم نهاد و مرغ که از دهان من بیرون پرید روح منست که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مراه
بنزج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در انجا پنهان خواهند ساخت و اما طلب
پسر من مر آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما وی را اینجا میسر نشود طفیل رضی
الله عنه یوم الیمامه شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافت
عمر رضی الله عنه عام الیرموک شهید شد **سفینه مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم** وی گفته است
که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه ما دام که رسول صلی الله علیه وسلم در حیات باشد خدمت
وی کنم من گفتم والله که اگر تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت وی خواهم بود و در روایت آمده است
که وی ده سال خدمت کرده از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من نام خود نمی گویم مرا رسول صلی الله
علیه وسلم سفینه نام نهاده است پرسیدند که چرا ترا سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسول صلی الله علیه
وسلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان گرانی کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که گلیم خود را بگستر
بگستردم متاعهای همه را در انجا نهادند پس مرا گفت بردار که تو سفینه اگر آن روز بر من بار کردندی بار شتری
و شتری و هچنین تا هفت بار بشتر بر من گران نیامدی و از وی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم کشتی
بشکست و من بر تخته پاره بماندم موج مرا به بیشه انداخت که در انجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه ام
مولای رسول صلی الله علیه وسلم سر خود را بر سم تواضع فرود آورد و پهلوی خود را بر من می زد و مرا راه
دلالت می کرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی می کرد دانستم که مرا وداع می کند **حسان بن ثابت رضی الله عنه**
از وی آرند که چون جبلة غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر رضی
الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله
عنه بدر خانه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بیستاد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین عمر بدرستی که من
بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسان جبلة غسان
برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمی کنم آن عجبی که از حسان
دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد بی آنکه وی را از ان خبری بوده باشد **عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه**
از وی آرند که چون اسلام آورد از رسول صلی الله علیه وسلم در خواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید
که خدای تعالی بسبب من ایشانرا بدولت ایمان مشرف گرداند چنانکه مرا بسبب تو باین دولت مشرف گردانید
چون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که گفت یا عمرو بن مره امر الله عیشک که ما را می فرمایی که ترک
خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عرب بیتی چند گفت عمر رضی الله عنه گفت

آوردیم اسب یکی از اصحاب ما بلغزید و بر ران وی افتاد و ران وی خرد بشکست چنانکه کوی در اینجا
جز ما بود بس ما خواستیم که وی را بر چهارپای دیگر بار کنیم تن بآن در نداد و گفت مرا می کشید وی را بگذاشتیم
و ما یک شب و یک روز برفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت
نیافتم بدانستم که سالی بر آن گذشته است گفت که آیند آمد بر اسبی سپید سوار دست بر ران من فرود
آورد و فرمود که بخوان که فان تولوا فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت و هو رب العرش العظیم جراحت من
روی برآورد و نیک شد **تمیم الداری رضی الله عنه** و من در وقتی که رسول صلی الله علیه و سلم از تبوک
بازگشته بود با جماعتی داریین آمد و اسلام آورد وازوی آرند که در مدینه در حره آتشی پیدا آمد در وقت
خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز بسوی این آتش رو تمیم گفت
یا امیرالمؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست و هر دو بسوی آن آتش
روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست خود اشارت می کرد
و آتش را می راند تا آن زمان که آن آتش بدر غاره در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد و عمر رضی
الله عنه می گفت لیس من رأی کمن لم یره. **زید بن خارجه رضی الله عنه** نعمان بن بشیر رضی الله عنه
گوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تن درست ترین مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد
میان ظهر و عصر وفات کرد وی را بخوابانیدم و بردی بالای بر روی پوشیدم چون بمسجد رفتم و نماز دیگر
و نماز شام گزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن می گوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی
از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که می گفت یا بزبان وی می گفتند که عمر امیر
المؤمنین اجلد قوم بود باکی نمی داشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع می کرد از آن
که قوی ایشان ضعیف را بخورد بعد از آن بیان حال امیرالمؤمنین عثمان کرد و از اختلافات و فتنها ی
که در آخر خلافت واقع شد خبر داد بعد از آن بهشت و دوزخ و اصحاب آنها خبرها گفت چون خاموش
شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته بود گفتند که بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله
علیه و سلم و احوال ابوبکر صدیق رضی الله عنه خبر داد **زایده کنیزک عمر بن الخطاب رضی الله عنهما** ٥
گویند روزی پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و بر وی سلام کرد رسول صلی الله علیه گفت یا
زایده چرا پیش من دیر بدیر می آیی تو موفقه و من ترا دوست می دارم گفت یا رسول الله امروز
بعجبی آمده ام گفت آن چیست گفت بامداد بطلب هیزم می رفتم چون خرمه بستم و بر سنگی نهادم تا برگیرم
سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت و گفت سپید را از من سلام گوی و بگوی که رضوان

خازن بهشت بر امتان تو بسه قسمت کرده اند گروهی بی حساب بهشت در شوند و با گروهی حساب آسان کنند
و گروهی را بشفاعت تو بخشند این بگفت و قصد آسمان کرد و از میان آسمان و زمین بمن التفات کرد مرا دید
که آن خرمه بر نمی توانستم داشتن گفت یا زایده آن خرمه بر سنگ بگذار و مر سنگ را گفت یا سنگ آن خرمه را
بار ایده. بخانه عمر برسان سنگ روان شد و خرمه هیزم را می آورد تا بدر خانه عمر رضی الله عنه رسول صلی
الله علیه و سلم برخاست و با زایده بدر خانه عمر آمد اثر آمد شد سنگ بدیدند رسول صلی الله علیه و
سلم گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا بامرزش امت من بشارت نداد
و خدای تعالی زنی را از امت من بدرجه مریم رسانید **امراة انصاریة رضی الله عنها** انس بن
مالک رضی الله عنه گفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال خورده و نا
بینا شده. هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی وی پوشیدیم و با مادر وی گفتیم که
خدای تعالی ترا درین مصیبت اجر دهاد گفت پسر من بمرد گفتیم آری گفت خدایا اگر تو می دانی که
بسوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریاد رس من تو باشی بار این مصیبت را امروز بر من
منه انس رضی الله عنه گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت **رکن**
سابع در ذکر و شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده
قصه ربیع اخو ربعی بن حراش رضی الله عنه ربعی بن حراش گفته است که ما چهار برادر بودیم
و ربیع از همه بیشتر نماز می گزارد و روزه می داشت در روزهای گرم وی وفات کرد روی وی را
بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را
بگشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد از مردن سخن می گویی گفت نعم انی لقیت
ربی بعدکم فلقیت ربا غیر غضبان واستقبلنی بروح و ریحان واستبرق الا وان ابا القاسم صلی الله
علیه و سلم ینتظر الصلوة علی فعجلوا بی ولا تؤخرونی این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول
صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین
خواهد بود ٥ و هم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد مادام که نداند که بازگشت وی کدام
خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که در آن وقت
که وی را غسل می کردم همیشه بر روی وی تبسم می کرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایه داشتم نصرانی
وفات کرد در میان آنکه نصاری وی را غسل می کردند راست بنشست و گفت مسلمانان را پیش من آواز دهید
مسلمانان را پیش من آواز دهید چون آن را بشنیدیم پیش وی رفتیم گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا

رسول الله

بعد از آن در ساعت بمرد و ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم ابومسلم
الخولانی رحمه الله تعالی وی هرگز سخن دنیا نگفتی و چون با کسی نشستی که سخن دنیا گفتی از مجلس وی
برخاستی روزی بمسجدی در آمد جمعی دید نشسته امیدوار شد که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند
پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین سود آورد و
دیگری گفت جهاز غلام خود ساخته ام و بفلان سو می فرستم ابومسلم رحمه الله در ایشان نگریست و گفت
می دانید که مثل من و مثل شما چیست همچون کسی است که ویرا باران عظیم گرفت ناگاه دید که درگاهی پیدا شد
و در بزرگ بر آنجا نشانده با خود گفت بدین در روم چندانکه باران باز ایستد چون در آمد آن خانه سقف
نداشت من نیز پیش شما بنشستم که شاید از شما ذکری و خیری بشنوم شما خود اهل دنیا بوده اید از وی
آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابومسلم خولانی را طلبید و گفت تو گواهی می دهی که من
رسول خدایم ابومسلم گفت نشنیدم پس اسود گفت گواهی می دهی که محمد رسول خدای است گفت آری چند بار
این سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابومسلم را در آتش انداختند
ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن و اگر نه اعتقاد متابعان ترا ابطال خواهد آورد
ویرا فرمود تا از یمن کوچ کند بمدینه رفت و رسول صلی الله علیه وسلم وفات کرده بود و ابوبکر رضی
الله عنه بخلافت نشسته بمسجد در آمد و نماز گزارد امیرالمؤمنین ویرا دید بپیش وی رفت و پرسید که از
کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبدالله
بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو اوی گفت آری و ویرا در کنار گرفت
و بگریست و ویرا پیش ابوبکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابوبکر بنشاند و گفت الحمد لله الذی لم یمتنی
حتی ارانی فی امة محمد صلی الله علیه وسلم من فعل کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه ۵ و هم از وی
آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی پرسید که ای ابومسلم چند گاه است که پیوسته زهر در طعام تو می کنم و نمی
بینم که ترا از آن ضرری رسد ابومسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریه جوانم نه مرا بنزد خویش نزدیک
می گردانی و نه مرا بکسی دیگر می فروشی ابومسلم گفت من هرگاه که خواهم که طعام خورم این دعا را می خوانم که
بسم الله خیر الاسماء الذی لا یضر مع اسمه داء رب الارض ورب السماء ۵ و هم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا با مردم
رفتی چون بآبی عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با مردمان خود گفتی بگذرید باسم الله
تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب بگذشتندی گاه بودی که آب برکاب
ایشان نرسیدی چون از آب بگذشتندی با مردمان گفتی هیچ چیز از شما آب نبرده است هرچه برده است

من ضامنم یک روز کسی بقصد توبره در آب انداخت و با وی گفت که توبره مرا آب برده است ابومسلم
ویرا گفت دنبال من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که برو و توبره
خود را بگیر ۵ و هم از وی آرند که درمی داشت ببازار رفت تا آرد خرد سایلی بر وی الحاح بسیار کرد چندانکه
تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابله وی ایستاد درم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکارخانه
درودگران برد و از چوب ریزه که از ایشان ریخته بود پر کرد و سر آن ببست و بخانه برد و پنهان از
اهل خود بخانه در آورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید سر بگشاد دید که پر آرد سفید است خمیر کرد
و نان بخت چون مدتی برآمد ابومسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه در آمد اهل وی آن نان و طعام که داشت
پیش وی نهاد بخورد چون فارغ شد پرسید که این از کجا بوده گفت از آن آردی که آورده بودی ابومسلم
رحمه الله هیچ نگفت ۵ و هم از وی آرند که هرگاه بمنزل خود در آمدی چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی خاتون
وی نیز تکبیر گفتی و چون بخانه در آمدی تکبیر گفتی وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام پیش
وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابومسلم خولانی اگر وی با معاویه سخن می گوید ویرا
خادمی می دهد و چندان عطا می دهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب شد ابومسلم بخانه آمد و تکبیر گفت اهل وی
موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفه خدمت بجای نیاورد دانست که وی را کسی بفساد آورده است گفت بار
خدایا هر که اهل مرا بفساد آورده است چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانه خود نشسته بود و چراغ نهاده با
حاضران گفت که چراغ بمرد کشتندی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون دانست که آن بسبب دعای ابومسلم
شده است پیش می آمد و اظهار توبه می کرد و درخواست دعا می کرد تا آن وقت که ابومسلم رحمه الله دعا کرد که
بار خدایا اگر راست می گوید چشم ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید ۵ و هم از وی آرند
که گاهی که آهوان بر وی می گذشتند کودکان ویرا می گفتندی ابومسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوان را
باز گرداند تا ما بدست بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشان را از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست
بگرفتندی عامر بن عبد قیس رحمه الله تعالی از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود
کردی و هیچ یک از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل
خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاده نیامدی ۵ و هم از وی آرند که روزی
قومی ویرا مهمان کردند چون کوچ می کردند مشک ویرا پر شیر کردند چون مقداری راه برفت با خود گفت
این شیر برای آشامیدن نیست وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد بازگشت و آن قوم را گفت که شیر را
بستانید و آب پر کنید چنان کردند هرگاه که می خواست که وضو سازد آب بیرون می آمد و هرگاه که می خواست

که بیا تا شامه شیر برون ✱ و هم ازوی آرند که هر وقت که نماز گزاردی شیطان بصورت ماری متمثل شدی
و بزیر پیراهن وی در آمدی و از آستین وی بیرون آمدی و وی از آن هیچ متغیر نشدی و پروا نکردی چرا
این مار را از خود دور نمی کنی گفت از خدای تعالی شرم می دارم که از غیر وی بترسم و الله من آنکار.
نمی شوم آن وقت که به پیراهن من درون می آید و بیرون می آید **زاذان کندی رحمه الله تعالی** تابعی بالزای والذال المعجمتین
کوفی بود روزی گفت خداوندا من گرسنه ام از روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیا بی
زراره بن اوفی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت می کرد چون باین آیت رسید
که فاذا نقر فی الناقور بیفتاد و مرد. **سعید بن مسیب رحمه الله تعالی** ازوی آرند که بعضی امرا که والی مدینه
شده بود بمدینه آمد علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن
وی آمدند آن والی روی بایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی بن الحسین رضی الله عنهما فرمود
که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا نمی رود گفت تو که علی بن حسین بن علی بن ابی طالبی و قاسم
که پسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است بپیش من می آیند و سعید بن مسیب نمی
آید والله که گردن وی را بخواهم زد سه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنه می گوید که بدین سبب
مجلس بر ما تنگ شد چون بیرون آمدیم بپیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را بوی باز گفتیم و گفتیم که اگر بعمره
می روی دو بهست گفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است گفتیم بخانه بعضی از برادران خود در
گفت با بانگ منادی که روزی پنج بار ندا می کند چکنم والله که هرگز مرا ندا نخواهد کرد مگر اینکه بوی جواب ام
آمد پس گفتیم در مسجد ازانجا که می نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مجلسی
نمی گذارم که مرا در آن حظی داده است باری از خیرات و طاعات گفتیم ای برادر من تو نمی ترسی خدای
تعالی می داند که من از هیچ چیز بغیر وی نمی ترسم لکن اول آنچه می گویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای
تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه و از خدای تعالی در می خواهم که مرا برین والی فراموش گرداند
مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد چون چند منزل از مدینه بیرون
آمد روزی غلام وی ویرا وضو می داد غلام را گفت یکساعت باش زهی رسوایی و شرمندگی من از علی
بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان سوگند خوردم که گردن سعید مسیب را بزنم
رحمه الله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز بیاد من نیامده است غلام گفت
آنچه خدای تعالی بتو خواست بهتر از آن است که تو بخود خواسته بودی ✱ و هم ازوی آرند که گفته است در
ایام حره که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند بغیر از من

در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم هیچ کس نبود هرگاه که وقت نماز شدی از روضه شریفه او از بانگ نماز آمدی
برخاستمی و نماز بگذاردمی اهل شام بمسجد در می آمدند و می گفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون **سعید بن جبیر
رحمه الله تعالی** تابعی کوفی بود و فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و تسعین و هو
ابن تسع و اربعین سنة ✱ ازوی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده تن بطلب سعید بن جبیر رحمه الله فرستاد
و در اثنای طلب بصومعه راهبی رسیدند و از وی استخبار کردند ایشان را نشان داد چون بوی رسیدند در سجده
بود سلام کردند سر از سجده بر داشت و نماز خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج
ترا می طلبد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستاد و با ایشان روان
شد بصومعه آن راهب رسیدند راهب ایشان را گفت بالای دیر بالا آیید که شیر و ببر شب بگرد این
دیر می آیند سعید بن جبیر در نیامد گفتند مگر ترا هلاک خواهند کرد گفت باکی نیست پروردگار من
با منست شیر ایشان را از من خواهد گردانید و ایشان را پاسبان من خواهد ساخت تا مرا از گزند نگاه
دارند راهب گفت ازوی عهد و پیمانی بستانید سعید گفت با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح
ازینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آیید و کمانهای خود را زه کنید تا امشب این بنده صالح را از سباع
نگاه دارید چون شب در آمد دیدند که شیری آمد و بوی نزدیک شد و خود را بروی مالید پس برفت و دور از
بنشست بعد از آن ببری آمد و آنچه شیر کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید و بامداد کرد نزدیک وی آمد
و از وی شرایع اسلام و سنن رسول صلی الله علیه و سلم پرسید و ایمان آورد ✱ و هم ازوی آرند که پیش از
کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللهم لا تُسَلِّطْهُ علی احد یقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز
بیش نزیست و در آن پانزده روز دایم می گفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که می خواهم که
خواب کنم پای مرا می گیرد ✱ و هم ازوی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی بتهجد برخاستی
یک شب بانگ نکرد چون بامداد کرد و بنماز شب بر نخاسته بود بروی بسیار دشوار آمد گفت آن
خروس را چه شده بود قطع الله صوته دیگر از آن خروس آواز بر نیامد مادر وی از وی درخواست
که ای سعید بعد ازین بر هیچ چیز دعای بد مکن ✱ و ازوی آرند که چون ویرا گردن زدند و سر وی بر زمین
افتاد سه بار لا اله الا الله گفت دو بار بلند و یکبار آهسته **اویس قرنی رحمه الله تعالی** امیر المومنین
عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت برپای خیزید پس گفت بنشینید
مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراد اند پس گفت مرادیان بنشینید مگر آنکس
از قرن باشد یک کس بر پای بماند و آن اویس بود و عم اویس امیر المومنین عمر رضی الله از اویس پرسید

که اویس را می شناسی اُسیر گفت تو وی را چه می پرسی ای امیر المؤمنین والله که در میان ما از وی
نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست و گفت سمعت رسول الله صلی الله
علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته مثل ربیعة و مضر هرم بن حیان رحمه الله گوید که چون این خبر بمن رسید
بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود در یافت صحبت وی ناگاه در میانهٔ روز بکنار فرات رسیدم که وضو
می ساخت وی را بشناختم زیرا که حلیهٔ وی را شنیده بودم بروی سلام کردم جواب داد خواستم که مصافحه
کنم مصافحه نکرد گفتم یرحمک الله یا اویس و غفر لک کیف انت رحمک الله بعد از ان گریه بر من زور کرد از غایت
محبتی که با وی داشتم وی نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت حیاک الله یا هرم بن حیان کیف انت
یا اخی ترا که بمن راه نمای کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا از وی
پرسیدم که نام من و نام پدر مرا از کجا دانستی و پیش ازین مرا ندیده ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر
و بعد از ان سخنان دیگر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود گفت مات محمد صلی الله علیه وسلم و مات ابو بکر
خلیفه رسول الله و مات اخی و صدیقی عمر بن الخطاب من گفتم رحمک الله هنوز عمر زنده است گفت بلی مرده است
خدای تعالی خبر مرگ وی بمن رسانید و بعد از ان سخنان دیگر فرمود و مرا دعاها خیر کرد و در آخر گفت
السلام علیک و رحمة الله و برکاته بعد ازین دیگر مرا نخواهی دید و روان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم
نگذاشت در قفای وی می گریستم و می نگریستم تا بکوچهای کوفه در آمد بعد از ان هر چند در طلب وی شتافتم
از وی هیچ اثر و خبر نیافتم اما بر من هیچ هفته نگذشت که وی را یکبار و دو بار در خواب ندیدم از وی آرند
که در آذربیجان که بغزا رفته بود وی را وفات رسید اصحاب وی خواستند که کفن سازند در جامه دان وی
جامها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود و وی را از ان کفن ساختند و در ان قبر دفن کردند میمون بن شبیب
رحمه الله تعالی وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز خود گفتم که چرا در عقب این
ظالم نماز گزارم درین تردد بودم آخر رای من بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آواز آمد
که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة الآیه و هم از وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم
چیزی بخاطر من آمد که اگر آنرا می نوشتم آن مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود و اگر نمی نوشتم راست
بود اما مکتوب اندکی قبحی می داشت گاهی می گفتم بنویسم و گاهی می گفتم ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک قرار
گرفت از گوشهٔ خانه آواز آمد که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا الآیه صلة بن الاشیم
رحمه الله تعالی یکی از ثقات گفته است که با وی بغزا رفتیم بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی
فرو آمدیم با خود گفتیم امشب مراقب حال وی می باشیم تا ببینیم که آنچه مردمان از عبادت وی می گویند

چونست چون نماز خفتن گزارد بخفت و بعد از ان که مردم قرار گرفتند برخاست و دران
نزدیکی بیشه بود بانجا در آمد من نیز در عقب وی در آمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم
که شیری نزدیک وی رسید انجا درختی بود از ترس بانجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد و از وی
حساب موشی بر نداشت چون بسجده رفت گفتم حالی وی را بدرد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی
بان شیر کرد و گفت برو ای سبع و روزی خود از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت و بانگی کرد که گفتم
مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز می گزارد تا صبح بدمید و هم وی گفته است که چون بعدو نزدیک رسیدیم
امیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود اسب وی با بار بهم گم شد برخاست و در نماز ایستاد و گفت
اللهم اقسمت علیک ان ترد علی بغلتی و ثقلها فجاء الحال اسب وی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد و از
صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هر چند
طعامی طلبیدم که بخورم نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی طعامی طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی
بگوش من آمد دیدم که دستارچه ایست افتاده و چیزی دران پیچیده آنرا بر داشتم و بگشادم در انجا ظرفی بود از
برگ خرما بافته پر خرمای تر و دران وقت در هیچ جای خرمای تر نبود از ان چندان بخوردم که سیر شدم و باقی را
بر داشتم براهبی رسیدم و انرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از ان بر وی گذاری گذر من
بر راهب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود گفت این از ان رطبهاست که بمن داده بودی ٥
هرم بن حیان رحمه الله تعالی از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار گرم بود وفات کرد چون وی را در
قبر کردند پارهٔ ابر آمد برابر قبر وی نه زیادت و نه کم و بر بالای قبر وی ببارید و از انجا تجاوز نکرد و گویند که
در همان روز از قبر وی گیاه بدمید عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی کنیت وی ابو حفص است و مادر وی
ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب و مدت خلافت وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بوده است و
مات رحمه الله لعشر بقین من رجب سنة احدی و مایه و هو ابن تسع و ثلثین سنة گویند که امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه شبی در مدینه می گشت سحرگاه بخانهٔ رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می گفت برخیز
و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمی شاید زیرا که امیر المؤمنین عمر ازین نهی کرده است و منادی وی
بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که تویی نه عمر بیند و نه منادی عمر گفت والله که من چنان کردم که در ملا فرمان
عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان
خانه رو آنجا دختری هست اگر مشغول بدیگری نشده باشد وی را انکاح کن شاید که خدای تعالی از وی فرزندی
مبارک بدهد عاصم برفت و وی را انکاح کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز

مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهارصد دینار از طیب مال من جمع کن که می خواهم که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد سفیان ثوری رحمه الله گفته است الخلفاء خمسه ابو بکر و عمر و عثمان و علی و عمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم • رباح بن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز گزارد و بخانه در آمد من نیز از عقب وی در آمدم و گفتم اصلح الله الامیر آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو وی را دیدی ای رباح گفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مگر مردی صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا آگاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و در آنجا عدل خواهم ورزید • آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این را بچه دانستید گفتند که گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمی رسانند • و کسی گفته است که در زمان عمر بن عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که گرگ در میان گوسفندان می گردد و هیچ آسیبی نمی رساند آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران است اگر امیر المؤمنین چیزی فرماید آنرا مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستم گرد شهر خویش از عدل حصاری بساز و راههای آنرا از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست • و آورده اند که چون بموت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید و برا بنشاندند فرمود که الهی من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی گشتم ولیکن می گویم که لا اله الا الله بعد از آن سر بالا کرد و تیز نگریست از وی پرسیدند که بسی تیز می نگری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن فوت شد • و آورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار • صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبد العزیز را رحمه الله تعالی ازین قبیل داشته است • عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی وی از کبار تابعین اهل کوفه بود و ندشغلة العباد عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت وی را یافت در خواب و پاره ابر وی را سایه کرده بود چون بیدار شد گفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی پیمان بستد که آنرا با کس نگوید • از وی آورده اند که وقتی که بغزا می رفت چهار پایان اصحاب را نگاه می داشت ابر بر سر وی سایه می کرد و وی نماز می کرد و سباع بگرد وی در می آمدند و چهار پایان را نگاه می داشتند • وی گفته است

[illegible]

که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سیم را امید وارم باشم از خدای تعالی درخواستم که مرا در دنیا بی رغبت گرداند آمدن و رای وی عیش من برابر شده است و دیگر درخواستم که مرا قوت دهد در ادای صلوات قوت داد و دیگر درخواستم که مرا شهادت روزی کند امید می دارم که آن هم روزی کند امید می دارم که آن هم روزی کند • مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله تعالی از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک می رفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنایی پیدا شد که راه را می دیدند • و هم از وی آرند که شخصی بدروغ بروی چیزی گفت مطرف گفت خداوندا اگر این شخص این سخن را بر مطرف بدروغ می بندد زود وی را هلاک گردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد اهل آن شخص بوالی زیاد بود استغاثه کردند زیاد گفت هیچ چیزی بروی زد گفتند نی گفت دعای مردی صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد • محمد بن المنکدر رحمه الله از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی می رفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه می خواهیم محمد بن منکدر گفت از خدای تعالی بخواهید که وی قادرست که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیگری از ایشان گفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردیمی محمد بن منکدر گفت آنکس که شما را پنیر داد می تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی پر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را باهم بخوردند • عبید الله بن ابی جعفر رحمه الله تعالی وی گفته است که بغزو قسطنطنیه می رفتیم کشتی ما بشکست و موج ما را بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش بودیم خدای تعالی مر ما را مدد داد برای هر یکی از ما یک برگ از آن سنگ می رویانید که آنرا می مکیدیم و بجای طعام و شراب می نشست تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را بر داشت و بکنار برد • ایوب السختیانی رحمه الله از مشایخ بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی عبد الواحد بن زید گفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی اثر آن در بشره من فهم کرد و گفت ترا چه شد گفتم مرا چنان تشنگی دریافته است که بر نفس خود می ترسم گفت مرا چه بکنم پوشیده خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشد با هیچکس نگویم پای خود را بر کوه زد آب بر جوشید سیراب بخوردم و مقداری با خود برداشتم و تا زنده بود با هیچکس نگفتم • سالم بنانی رحمه الله وی بصری است چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه می داشت و در هر شبانه روز یک ختم قرآن می کرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می گذشته اند روایت کرده اند که می گفته اند چون بنزدیک قبر سالم می رسیم آواز قرائت قرآن می شنویم • روزی سالم از حمید طویل پرسید

که هیچ بتو رسید. است که کسی پیش از انبیا در قبر خود نماز گزارد حمید گفت نی ثابت گفت خداوندا اگر کسی را
اذن خواهی کرد که در قبر نماز گزارد ثابت را اذن کن یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو
که من ثابت را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون خشتها را بر لحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت
دیدم که در نماز ایستاده است حمید را گفتم که می بینی گفت خاموش باش چون از دفن وی باز گشتیم پیش دختر
وی رفتیم و گفتیم عمل ثابت چه بود گفت از وی چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم گفتیم گفت سال بود که وی
قیام شب می کرد چون وقت سحر می شد در دعا می گفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی
قبر. فاعطنیها از کرم خدای تعالی نسزد که دعای وی را رد کند. **ابو حلیم حبیب بن سالم الراعی رحمه الله تعالی**
وی صحبت سلمان فارسی یافته بود وی صاحب گوسفند بود و بر کرانهٔ فرات نشستی و طریقش عزلت بود و یکی
از مشایخ روایت می کند که وقتی بدو بر گذشتم و او در نماز بود و گرگ گوسفندان وی را می چرانید گفتم این پیر را
زیارت کنم که علامت بزرگی می بینم ببودم تا از نماز فارغ شد بر وی سلام کردم گفت ای پسر بچه کار آمدی گفتم بزیارت
گفت جزاک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت می بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است این
بگفت و کاسهٔ چوبین در زیر سنگی داشت دو چشمه از آن سنگ بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه
بچه یافتی گفت بمتابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ای پسر قوم موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند
سنگ خاره ایشان را آب داد و موسی نه بدرجهٔ محمد بود چون محمد را صلی الله علیه و سلم متابع باشم آخر سنگ
مرا انگبین و شیر ندهد و محمد بهتر از موسی بود علیهم السلام گفتمش مرا پندی ده گفت لا تجعل قلبک صندوق الحرص
و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام نه که هلاک در این دو چیز است و نجات در حفظ
این دو چیز **حسن بصری رحمه الله تعالی** وی از کبار تابعین است وُلد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله
عنه صد و بیست تن را از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم دریافته است و قیل مایه و ثلثین والله اعلم
و در ماه رجب وفات یافته سنه عشر و مایه و هو ابن تسع و ثمانین سنة و سلف گفته اند که کلام وی شبیه بود
بکلام انبیا علیهم السلام **فمن کلماته المبارکة** رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا اکل کسرة ولبس خلقا ولصق
بالارض واجتهد فی العبادة وبکی علی الخطیئة وطلب هذه الرحمة وهرب من هذا العذاب **ومنها** لا تضحک
فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا **ومنها** لا تخرج نفس ابن آدم من
الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع مما جمع و لم یدرک ما امل و لم یحسن الزاد لما قدم علیه چون عمر عبد العزیز
بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری و گفت اعنی باصحابک جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحک
و طالب المولی فلا یصحبک و اکتف بذوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست از یاران

خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن و گفت آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آن
جهان جوید یا این جهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت نکند ولکن بسنده
کن بخدا و بدان اهل که اگر پرهیز نکنند باری مردمانرا گرامی دارند و اهل پاک هرگز خطا نکنند. و از وی
که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر می شد و اهل مجلس را ایذا می کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند
یا با سعید هیچ با امیر نمی گویی که شر این خارجی را از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته
بود دید که آن شخص می آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بروی در افتاد وی را
برداشتند و باهل وی می بردند بایشان نرسید که مرد. **طاوس بن کیسان رحمه الله تعالی** کنیت وی
ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که پسر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بنگر
نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی فانا لله و انا الیه راجعون راوی گوید که
از بعض اولاد وی شنیدم که چون پسر وی وی را در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت
شادمان. **عبد الله بن مطر رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است آورده اند که در کشتی
نشسته بود و چیزی می دوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا
باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد و برگرفت و گویند که دریا در شورش آمد
گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بندهٔ حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویا
زیت است **کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی** کوفی سکن جرجان و بها مات قبره مشهور یزار
سمع ملک بن انس رضی الله عنه از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه می کرد گفت هرگاه که از وی چیزی
طلب می کردم می گفت که بطلبان از روزنه و بگیر می رفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه می گرفتم
و از بعض اهل جرجان آورده اند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می گذرم همه اهل گورستان
نشسته بودند و جامهای سپید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سپید پوشیده
اید گفتند که ما را جامهای سپید پوشانیده اند بجهت قدوم کرز بن وبره. **مورق العجلی رحمه الله تعالی**
تابعی بصری بوده از وی آورده اند که وی نفقهٔ خود را از دیگ سر خود می یافت. **حبیب بن عیسی العجمی**
رحمه الله تعالی کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوة
بود از وی آورند که وی را یوم الترویه در بصره می دیدند و روز عرفه در عرفات. هم از وی آورند که گفته است
عادت آن بود که هر روز بیک خرمای خشک افطار می کردم و اهل من آنرا برای من آماده می ساختند
یک روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متألم شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یک خرما

بدست من داد بخوردم. وهم از وی آرند که وی کیسهٔ خود را خالی می‌نهاد و چون بر می‌داشت پر می‌بود.

سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی وی کوفی بود. از وی آرند که شیخی ثقهٔ صادق مرا گفت که وی ابو عبدالله گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامه بر روی خود پوشیده. بکنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود که هرگز چیزی از آن خوشتر نیاشامیده بودم چون بازنگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلوی آب برگرفت و بیاشامید من پس‌ماندهٔ وی را بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون بازنگریستم رفته بود سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیهٔ وی را خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامهٔ وی را بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بروی دادم که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگوی گفتم نگویم گفت سفیان بن سعید ثوری ام. وهم از وی آرند که وی در خانهٔ یکی از دوستان خود فوت شد در بصره. صاحب خانه گفته است که پسر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چند این مرغ را محبوس دارید کاشکی وی را آزاد کنید من گفتم که از آن پسر منست وی آنرا بتو بخشد تو آزاد کن گفت نی وی را یک دینار می‌دهم یک دینار داد و وی را گرفت و آزاد کرد آن مرغ روز می‌رفت و شب بآن خانه که سفیان رحمه الله می‌بود می‌آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازهٔ وی بسر قبر وی می‌آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بسر قبر وی می‌آمد گاهی شب آنجا می‌بود و گاهی بخانهٔ وی باز می‌آمد آخر وی را بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند. وهم از وی آرند که چون وی را بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله. وفات رحمه الله بالبصره سنه احدی وستین ومایه.

شیبان راعی رحمه الله گویند که شیبان شبانی می‌کرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی گرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی. وگویند که وقتی وی را جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بارید تا وی غسل کرد و پس برفت. وگویند که وی را در خانه حبس کردند و در را استوار کردند چون در را بگشادند وی در خانه نبود. سفیان ثوری گفته است که من و شیبان بعزم حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان گفتم این سگ را می‌بینی که پیش ما را گرفت گفت مترس ای سفیان بعد از آن بانگ بر آن شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شیبان گوش وی را بگرفت و بمالید وی را گفتم این چه شهرتست گفت این که می‌بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار نکردمی مگر بر پشت وی تا مکه.

عبدالله بن المبارک رحمه الله

وی از اهل مرو بوده است و در هیت که بلده‌ایست بر کنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال مجتمعة لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا شجاع العلم نحویا عابدا نازلا الابطال ادیبا یقول الشعر سخیا بماله. سفیان ثوری رحمه الله تعالی گفته است که هرچند کوشش می‌کنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی‌توانم. و فضیل عیاض رحمه الله تعالی گفته است که سوگند بخداوند خانهٔ کعبه که دو چشم من مثل عبدالله مبارک ندیده است. و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم وی را بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم. وهم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب می‌روم این کتابها مرا ببر و در رود خانه انداز غلام کتابها را بکنار رود خانه برد از دلش بر نیامد که در آب اندازد باز گشت از وی پرسید که کتابها را در رود خانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت که هیچ علامت ندیدم گفت نینداختهٔ غلام گوید که بعد از آن رفتم و آن کتب را در آب انداختم دیدم که از رود خانه نوری باسمان بالا رفت بترسیدم و باز گشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رود خانه باسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد از آن فرمود که من امشب می‌روم مرا غسل کن و جامه‌های را که در آن احرام بسته بودم کفن ساز و پیش از آنکه مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت وی را بجای آوردیم چون جنازهٔ وی را بیرون آوردیم دیدیم که از رود خانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند گفتند الحمد لله که نماز وی را در یافتیم بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم و چون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت وی حاضر شود خدای تعالی وی را بهشت روزی کند این کشتی را بکرا گرفتیم و بشتافتیم تا نماز وی را دریافتیم.

ابو معویه الاسود رحمه الله تعالی یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر ابو معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم در خانهٔ وی مصحفی آویخته است گفتم رحمک الله چون چشم تو نمی‌بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم تا زنده‌ام با کس مگوی هرگاه که می‌خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می‌گردانند گویند که هر وقت که مصحف را می‌گشاد چشم وی گشاده می‌شد و چون مصحف را می‌پوشید چشم وی پوشیده می‌گشت.

رجل مجهول وی گفته است که در سفر بودیم در منزل فرود آمدیم دیدیم که ماری سفید مرده افتاده گفتم شاید که این مسلمانی باشد آب بر وی ریختم و بر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمی‌دیدیم گفتند یرحکم الله

دیدیم آنجا که دید در حق آن مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که بآن خود را و دیگر انرا دوا کنید و اگر
خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بر دارید که این نیز دیگر
ما دشوارتر است از تعلیم ادویه گفتند هر گاه که در منزلی فرود آیید مشکها را در گردن اشتران او بندید تا چون
شتران از چرانیدن باز آیند مشکها پر آب باشد چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها را در گردن اشتران
می آویختیم و اشتران را از پیش خود دور می راندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر می بودند و
مشکها پر آب در همه آن سفر چنین بود **خاتمه در عقوبات اعدا** همچنانکه کرامات اولیاء الله
از قبیل معجزات رسول است صلی الله علیه وسلم همچنین عقوباتی که نسبت بمخالفان آنحضرت و بی ادبانی که
رعایت ادب با آن حضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات وی است صلی الله علیه وسلم
از انجمله است انکه مردی نصرانی مسلمان شد و البقره و آل عمران خواند و کتابت وحی میکرد آخر مرتد
و بدین خود بازگشت و می گفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچه من نوشته ام از برای وی چون بمرد وی را
دفن کردند بامداد وی را دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای
وی قبری عمیق تر بکندند و دفن کردند بامداد دیگر وی را یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این
بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد
دیگر وی را از زمین بیرون انداخته یافتند دانستند که آن نه عمل مردم است وی را بینداختند **و از انجمله
است** انکه یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب
العلم رضا بما یصنع گفت والله که امروز اجنحه ملائکه را نیز بر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار
کرد و در مجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه زمین را بنعلین خود می کوفت و می گفت
بالهای فرشتگان را می شکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد و نتوانست که برپای خیزد وی را برداشتند و بخانه
وی بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای وی را ببریدند و بر زمین بماند تا وقت مرگ راوی
گوید که من وی را دیدم که چون آهو بچه تیز می رفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد **و از انجمله است**
آنکه از ابن منده اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف
و امام است در علم حدیث حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی
سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده پیش خود بسته است بنشستم و از پس پرده بروی حدیث خواندن
گرفتم و متعجب می بودم از آنکه چرا پیش خود پرده بسته است چون قرائت حدیث باخر رسید و دانست
که من ابن منده ام گفت یا ابا عبدالله هیچ می دانی که من چرا در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت تا از بن

خبر کنم که از اهل علم و از خانواده حدیثی من روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث را
بروی می خواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اما یخشی الذی یرفع راسه قبل الامام ان یحول
الله تعالی راسه راس حمار آن شیخ این حدیث را انکار کرد و از طرف مخالفت روایت کرد از شنیدن که داشتم
شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من
چون سر حماری گشته بود از بهر جهت از مجالس علما محروم ماندم و هر که از طلبه علم نزدیک من می آید با وی
از پس پرده سخن می گویم و چون کمال علم و دین ترا می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد
کن که تا زنده باشم با هیچکس نگویی و چون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه
وسلم با ادب باشند و شک در دل نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش بر داشت و خود را بمن
نمود دیدم وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم والله
تعالی اعلم و احکم **و از انجمله است** عقوبت غله و اهل غلول امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت
کرده است که وی گفته است که در سفر بودم دیدم که جای جنازه نهاده اند و قبری می کنند من نیز انجا رفتم تا
ایشان را در آن کار مدد کار شوم ناگاه دیدم که پیری موی سر و موی روی سفید بر مرکبی سفید سوار و
بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان پرسید که کدام
از شما بوی نزدیکتر بود اشارت بکسی کردند که این غلام وی است از غلام پرسید که خواجه تو پیشه اش چه می
بوده است با هیچ عملی از اعمال سلاطین تعهد خود گرفته بوده است غلام گفت من اینها را نمی دانم اما
می دانم که در غنایم خیانت می کرد آن پیر ما را گفت برخیزید و بروی نماز بگذارید چون ما برخاستیم که
بر وی نماز گذاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر وی را ندیدیم چون وی را در قبر وی کردیم تبری در قبر
وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از کسی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز برم
خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقه تبر در گردن وی است و دسته آن در دست
وی وی را بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند تبر را خبر کردم که تبر آمد و دید آنچه ما دیده بودیم **و از انجمله است**
انکه هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایام حج در بعضی کوچهای
مکه می گذشتم دیدم که مردم بسیار بیکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است
و فرو می برد مردم تبرها و بیلها آوردند تا وی را خلاص کنند نتوانستند از استخلاص وی نومید شدند با وی
گفتند که بگو که کدام عمل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند و هیچ جواب نمی داد تا زمین
وی را تا بنهی گاه وی فرو برد و وی می گریست باز وی را مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پند گیرند

غلّ من الغنم خاصّة بغلّ غلولا
ای خان صحاح

هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز مبالغه کردند گریان گشت گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را
می گرفتم و می کشتم و می خوردم **و از انجمله است** انکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است
که قومی بحج می رفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند آهوی بنزدیک ایشان آمد یکی از ان قوم
پای وی را بگرفت و پراگنده وای بر تو آنرا بگذار نمی گذاشت و می خندید تا آن زمان که آن آهو از ترس
پشک انداخت و بول کرد بعد از ان بگذاشت چون در کرمگاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم
وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن و ببین که بر شکم تو چیست مار از
شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چنانکه آهو کرده بود **و از انجمله است** انکه هم امام مستغفری رحمه الله
گفته است که جماعتی در سایه درختان حرم فرود آمده بودند کاچی پختند و نان خورش نداشتند یکی
از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهوی را شکار کرد و دیگ برنشاندند و می پختند ناگاه آتش عظیم از زیر
دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت بی انکه جامها و متاعهای ایشان بسوزد و آن درختان را که
در سایه آن بودند آسیبی رسد **و از انجمله است** عقوبات اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله آورده است
که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا و قاری بود و حفظ کلام الله داشت روزی وی را با شخصی نزاع
افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات وی را از دل من محو گرداناد چون شب بخفت خدای
تعالی قرآنرا از دل وی محو کرد چنانکه بامداد آن نمی دانست که قرآن چه چیز است چون وی را گفتندی
که قرآن بخوان زبان می جنبانید و از دهان وی آوازی می آمد که هیچکس نمی دانست که وی چه گوید اهل
وی از وی ننگ داشتند وی را خفه کردند تا بمرد **و از انجمله است** انکه هم امام مستغفری روایت کرده است
که یکی از سلف گفته است که پدر مادر من عذاب قبر را منکر بود و هرچند در ان باب با وی مناظره می کردند
از ان بر نمی گشت یک شب با وی در یک خانه خفته بودم ناگاه باضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد
و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت که در کف پای من نظر کن
چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که در خواب چنان
دیدم که بگورستان درآمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست بعد از ان
بعذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد **و از انجمله است** انکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته
بودند و آب از بالا و زیر آن می گذشت درآمد و خواص و ندیمان وی با وی درآمدند در اثنای آن
که نشسته بودند خندان شد بعد از ان گفت که چون از سبب خنده نمی پرسید گفتند اضحک الله سنک
یا امیر المومنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله درین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود

و من بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآن
است و در انکه مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنابر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی
بعد از زجر بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنا بر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی
بدل درآمده است بمثابه که قصد آن کردم که این را ترک کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران
مجلس بود و درین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله یا امیر المومنین زنهار که این سنت را که خود زنده
کرده پدران مقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر انچه کردی
در حق اسلام و درین باب مبالغه بسیار کرد خوف انکه مبادا که ازین مذهب برگردد واثق گفت
بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا پیش ازان
که باخرت روم اگر آنچه امیر المومنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت بدن من
بمیخهای آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی گرداناد بمثابه
که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری میگفت خدای تعالی مرا در تنگ ترین
محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا غرق گرداناد اگر قرآن مخلوق
نباشد و بعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا پیش از آخرت اگر قرآن مخلوق
نباشد پس متوکل گفت که خنده من ازان بود که این قصه بخاطر من آمد هیچ کس ازان جماعت نماند که آن
دعای که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بآنچه گفته بود مبتلا نگشت ابن ابی داود مفلوج شد و بدن
آن دیگری را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرقی می کرد که از نتن آن هیچکس
گرد وی نمی توانست گشت هرچند عطر بکار می بردند سود نمی داشت و آن دیگری خانه بر بالای وی
بنا کردند یک گز در دو گز تا در انجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد و واثق را مرضی عارض
شد که اطبا بر ان اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانکه از اخگر پر براید بعد ازان
ان را خالی کنند و از اسپست پر سازند و واثق را سه ساعت در انجا نشانند و بعد از ان بیرون آرند چون
هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می باید که وی را
بتنور باز برند و اگر نه هلاک خواهد شد چون آنچه اطبا گفته بودند کردند و از تنور بیرون آوردند چنانکه
گفته بودند فریاد می کرد که مرا بتنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند و وی را بتنور باز بردند
فریاد وی کم شد و آبلهای که از تن وی بیرون آمده بود بطرقید و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون
بیرون آوردند فی الحال بمرد * و تفاصیل عقوبات مخالفان ازان بیشتر است که تقریر زبان و تحریر بنان

استیفای آن توان نمود چه ظاهرست که در هر روز کاری در هر دیاری چندان وبال و نکال متوجه حال
ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز کرده اند می گردد و
شایع خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است هر کس را که باطن بنور ایمان منور
شده باشد از ملاحظهٔ احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات
در می یابد چه نتیجهٔ طاعات همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمرهٔ معاصی همه
کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاق و قبایح افعال و شک نیست که همچنانکه آنها از قبیل مثوبات است اینها
از مقولهٔ عقوبات است وفقنا الله و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات و جنبنا عن
اقتران السیئات المودی الی المواخذه بالعقوبات انه خیر موفق و معین ٥ اینست آخر آنچه مفیض خیر و ملهم
صواب توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امیدست که چون مطالعه کنندگان بر مضمون آن مطلع
شوند و از ادراک معانی آن منتفع گردند باعث و متصدی این جمع و تالیف را بدعای خیر و مرحمت یاد
و بیاسندهای فضل و مکرمت امداد نمایند لک الحمد و الشکر یا ذا الجلال : که وصف تمامی گرفت این مقال
در آن روز اتمام آن دست داد : که تتمه بود تاریخ سال : خدایا بآن سرور انبیا : که زو یافت طور نبوت کمال
بصحب و بآلش که بر کس نتافت : فروغ هدی جز بآن صحب و آل : باتباع و اتباع اتباعشان : مقدم نشینان صف رجال
که در کام جامی لب تشنه ریز : ز خمخانهٔ عشقشان یک سفال
بآن جرعه بستان چنان از خودش : که افتد ز خود در بیخودی لایزال
در آن بیخودی بازگشتش تو باش
که حسن المآب و نعم المآل

تم



کتاب نفحات الانس

الحمد لله الذی جعل مرآئی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم و لاح منها علی صفایح وجوههم لوایح نوره القدیم فصاروا بحیث اذا رأوا ذکر الله والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصر بصایرهم وانکشف سر سریان وجوده الساری فی الکل علی سرایرهم فما رأوا فی الوجود الا ایاه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد میگوید پای شکسته زاویه خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عالم عارف ابوعبدالرحمن محمد بن حسین السلمی النیشابوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر و احوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبرای دین و عظمای اهل یقین اند و جامع اند میان علوم ظاهر و علوم باطن کتابی جمع کرده است و آنرا طبقات صوفیه نام نهاده و از ایشان پنج طبقه کرده و طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنه متقاربه بانوار ولایت و آثار هدایت از ایشان موده و بمضمون و مریدان و مستفیدان با ایشان بوده و در هر طبقه بیست تن از مشایخ و ائمه و علمای این طایفه ذکر کرده و بحسب اقتضای وقت و مقام از کلمات قدسیه و شمایل مرضیه ایشان آنچه دلالت میکند بر طریقت و علم و حال و سیرت ایشان در بیان آورده و حضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنة قامع البدعة ابواسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا میفرموده اند و سخنان و ذکر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده و بعضی از اذواق و مواجید خود بران می افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع میکرده و در قید کتابت می آورده و الحق آن کتابیست لطیف و مجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه و دقایق لطایف این طایفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته و تصحیف و تحریف نویسندگان بجایی رسیده که در بسیاری

از مواضع فهم مقصود بصعوبت دست میدهد و ایضا مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان و از ذکر بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متاخران از وی خالیست بارها در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید تا آنچه معلوم شود بعبارتی که متعارف روزگار است در بیان آرد و از آنچه مفهوم نشود در حجاب ستر و کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه آن کرده بر لوح تبیان نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضم گرداند اما بواسطه وفور علایق و هجوم عوایق میسر نمیشد تا آنکه در تاریخ سنه احدی و ثمانین و ثمانمایه محب درویشان و معتقد معتقدان ایشان ع آن از همه شغل بیرون بفقر درون امیر نظام الدین علیشیر اعزه الله تعالی بعز قبوله و وفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بر سلوک جاده فقر و فنا اقبال فرموده از این فقیر مثل آن صورتی که بر دل گذشته بود و در خاطر متمکن گشته استدعا کرد و داعیه قدیم صورت تجدید یافت و دغدغه سابق سمت تقویت و تاکید پذیرفت لاجرم بصدق همت و خلوص طویت در امضای آن نیت و استقصای آن امنیت شروع افتاد مامول از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون از آن روایح انفاس طیبه اولیاء الله و فیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش کردد مقصدی و باعث این جمع و تالیف را که بجهت اشتمال بر نفحات انفاس طیبه مشایخ که از حظایر قدس رسیده و بمشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی میگردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرو نگذارند و بدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المعین المتعال

تمهید فی القول فی الولایة والولی

ولایت مشتق است از ولی که قربست و آن بر دو قسم است ولایت عامه و ولایت خاصه ولایت عامه مشترکست میان همه مومنان قال الله تعالی اللهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ و ولایت خاصه مخصوصیست بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارة عن فناء العبد فی الحق و بقائه به فالولی هو الفانی فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارتیست از بدایت سیر فی الله الخ سخن متحقق شود که بنده را بعد از فناء مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف آلهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند ابوعلی جرجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار و لا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بمشاهده حق سبحانه ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد و با جز خداوند بیارامد ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت مکن که رغبت بآنها اعراض بود از حق سبحانه و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند و دنیی و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این

اوصاف در تو موجود شود ولی باشی و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو من یتولی
الله امره قال الله تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة
من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب
حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء
ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور
مخادع قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف بالولایة فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج
الرجل ورمی ببزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من اداب الشریعة ٥
فکیف یکون امینا علی اسرار الحق شخصی بنزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره در آمد و نخست پای چپ اندر مسجد نهاد
شیخ او را گفت باز گرد که هر که در خانهٔ دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که بادی صحبت داریم ٥
وفی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف **القول فی المعرفة والعارف والمتعرف والجاهل**
معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلا بداند که هر که از عوامل لفظی و معنوی
چه عمل کند این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد و باز شناختن هر عاملی از آن علی التفصیل در وقت خواندن
سواد عربیت بی توقف و رویتی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو و باز شناختن بفکر و رویت نعرف
نحو و غافل بودن از آن با وجود علم سهو و خطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات و صفات
الهی در صور تفاصیل وقایع و احوال و حوادث و نوازل بعد از آنکه بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی
و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل
وقایع و احوال متجدده از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را سبحانه
نبیند و نشناسد بی توقف و رویتی او را عارف نخوانند و اگر اول وسله از آن غافل بوده و عن قریب حاضر گردد
و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسایط و روابط باز شناسد او را متعرف خوانند نه عارف و اگر بکلی غافل
بود و تاثیرات افعال و احوال بوسایط کند ساهی و لاهی و مشرک خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر میکند و خود
مستغرق بحر توحیدی نماید و دیگری از سبیل انکار با او باز گرداند و گوید این سخن نه از سر حالت بل نتیجهٔ فکر
و رویتست در حال بر نجد و بروی خشم گیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر است و الا فاعل
مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بروی خشم نگرفتی و معرفت الهی را مراتب است اول آنکه اثری
که بداند از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانکه گفته شد دوم آنکه هر اثری که باید از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجهٔ
کدام صفت است از صفات او سیم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه صفت

119

علم الهی را در صورت معرفت خود باز شناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند چنانکه از جنید
قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زدنا ایضا فرمود هو العارف
والمعروف و چند آنکه مراتب قرب زیاده شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد و علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت
کثرت زیاده گردد و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیرا از نهاد عارف بر خیزد و این معنی که تقریر
می افتد هم علم معرفتست نه معرفت چه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر اما علم مقدمه ایست پس معرفت
بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال **القول فی معرفة الصوفی والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم** و فی الفصل العاشر من الباب
الثالث من ترجمة العوارف بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول مرتبهٔ واصلان
و کاملان و آن طبقهٔ علیاست و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق بکمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سیم مقیمان و منزل
نقصان و آن طبقهٔ سفلی است و واصلان مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار
و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت
کامل مکمل رسول صلی الله علیه و سلم مرتبهٔ وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت مأذون
و مامور شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم
ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند و اما طایفهٔ
کامل غیر مکمل دوم آن جماعت اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم
ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در
سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران
بایشان مفوض نگشت و اهل سلوک نیز دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه
متصوفه و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه
متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته اند و بعضی از احوال و اوصاف صوفیان
متصف گشته و مطلع نهایات احوال ایشان شده لیکن باذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند
ملامتیه و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در
رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر
خلق مبالغت واجب دانند با آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم
شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذت ایشان در تفرد نظر حق باعمال و احوال
ایشان و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ

اخلاص خلق ننگرند و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیراً ولا یضمر شراً و این طایفه هرچند عزیز الوجود و شریف
الحال باشند هنوز حجاب وجود خلیقت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهده جمال توحید و معاینه
عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفاء اعمال و ستر احوال از نظر خلق مشعر و مؤذنست برؤیت وجود خلق و نفس خود
که مانع معنی توحید اند و نفس نیز از جمله اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعه اعمال و احوال خود
بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه اینست که جذبه عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود — صوفیه
و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را
در میان نه بینند و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و باخفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت در اظهار
طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا کنند پس ملامتیه مخلصان باشند بکسر لام و صوفیه مخلصان بفتح لام انا اخلصناهم
بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت چهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور — زهاد
ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف فانی
او رغبت بگردانند و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه باینست که زاهد بحظ نفس خود از حق
محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بشاهد حال ازلی و محبت ذات لم یزلی
از هر دو کون محجوب بود همچنانکه از دنیا صرف رغبت کرده باشد از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را
در زهد مرتبه بود ورای مرتبه زاهد که حظ نفس از آن دور بود و اما فقرا آن طایفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب — فقرا
و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طایفه بر ترک یکی از سه
چیز باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب دوم توقع فضل
ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا به پانصد سال پیش از اغنیا به بهشت درآیند سیم طلب جمعیت خاطر و فراغت
اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف فقرا از ملامتیه و متصوفه بآنست که او طالب بهشت
و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب حق و خواهان قرب او و ورای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام
ملامتیه و متصوفه و آن وصف خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبه او ورای مرتبه فقیر است ولیکن خلاصه مقام
فقر در مقام او درج است و سبب آنست که صوفی را عبور بر مقام فقر از جمله شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن
ترقی کند صفاوه و نقاوه از آن انتزاع نماید و رنگ مقام خود دهد پس فقر را در میان صوفی وصفی دیگر زاید بود و آن
سلب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات از خود و عدم تملک آن چنانکه هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نبیند
و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نبیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این
حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن سخن گفته اند و آنچه پیش ازین در معنی فقر یاد کرده شد رسم فقر است و صورت

آن شیخ عبدالله خفیف قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج عن احکام الصفات و این حدی جامع است مشتمل
بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک ولا یملک و فوقیت مقام از مقام فقر صوفی بآنست که فقیر بارادت
فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود در صورت فقر و غنا ارادت او را در ارادت
حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق سبحانه باشد و بنابرین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت
و اختیار خود محجوب نشود چه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبدالله خفیف رحمه الله گفته است الصوفی من استصفاه
الحق لنفسه توددا والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقربا و بعضی گفته اند الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر
هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمه الله گوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان فقر و زهد اینست که فقر
بی وجود زهد ممکن بود چنانکه کسی ترک دنیا کند بعزیمتی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندران باقی بود و همچنین زهد بی
فقر ممکن بود چنانکه کسی ترک دنیا کند با وجود اسباب رغبتش از آن منصرف بود فقر را رسمیست و حقیقتی رسم او عدم املاکست
و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص چیزی بخود و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن و معنی
زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون خواهد که بعضی از اولیاء خود را در تحت قباب غیرت از نظر اغیار محجوب
گرداند ظاهر ایشان از لباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جمله اغنیاء دنیا پندارند و جمال
حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف خاص و لازم حال صوفیست و اما رسم
فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان در آن اقتدا بانبیاء و تقلل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان
خدام — بصورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان درین معنی هستند باختیار حق نه بطلب حظ اخروی و اما خدام جماعتی
باشند که خدمت فقرا و طالبان حق اختیار کنند چنانکه بداود علیه السلام امر کردند که اذا رایت لی طالبا فکن له خادما
و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و اعانت بر استعداد
امر معاد مصروف دارند و از اکثار نوافل عبادات تقدیم کنند و در طلب ما یحتاج ایشان بهر طریق که در
شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا
بر حق بود و خلق را در اخذ رابطه اعطاء حق سبحانه دانند و در اعطاء واسطه قبول و از عزت این مقام طایفه
حال خادم و شیخ مشتبه شده است و خادم را از شیخ فوقی نهاده اند و فرق اینست که خادم در مقام
ابرارست و شیخ در مقام مقربان زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان
عباد — مقید نگردد و شیخ بمراد حق قایم بود نه بمراد نفس خود و اما عباد آن طایفه اند که پیوسته بر وظایف
عبادات و فنون نوافل مواظبت و ملازمت نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود
بود ولیکن معرا و مبرا از شوایب علل و اعراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی و فرق

بیان عباد و فقرا آنکه باوجود غناش باید که شخص عابد بود پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند و سالکان
متشبه محق صوفیه
شش طایفه و هر یک ازین طوایف متشبهان دو متشبه دارد یکی محق و دیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند
که بنهایات احوال صوفیان متطلع و مشتاق باشند و ببقایاء تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع
متشبه مبطل صوفیه
و متشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی
باشند و ربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت میچرند و گویند تقید باحکام شریعت
وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور باشد و اما حال خواص و اهل حقیقت از ان عالیتر است
که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش بود و این طایفه را باطنیه و اباحتیه خوانند و اما
متشبه محق مجذوبان
متشبه محق بمجذوبان واصل طایفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس
بود و از تابش حرارت طلب وجود شان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار
و تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح و لامع گردد و نفحه از نفحات وصل
از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد و حجابهای ظلمات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و قرب
آن نفحه باطن ایشان را از وهج آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن
نفحه ساکن شود و ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و پیاپی خواهد که بکلی از ملابس
صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و پیاپی خواهد که بکلی از ملابس صفات وجود منسلخ
و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی بیاساید و چون ان حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه
متشبه مبطل مجذوبان
بدو نازل گردد و باطن او بکلی متطلع و مشتاق این مقام او را لقب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد و اما متشبه
مبطل بمجذوبان واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات
و سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچو حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود و این
معنی هر چند صحیح است ولکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود و حوالت
آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طایفه را زنادقه خوانند سهل عبدالله رحمه الله تعالی گفته
شخصی میگوید نسبت فعل من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب با محرک آن گفت این قایل
اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیت کند از جمله صدیقان باشد
و اگر کسی بود که از تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن را برای آن گوید تا وجه حوالت
متشبه محق ملامتیه
افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود با انخلاع از دین و ملت ظاهر کرد انداز جمله زندقان بود
و اما متشبه محق بملامتیه طایفه باشند که تغییر و تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالطات

١٢١

بود و سرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نبندد و اکثار
نوافل و طاعات از ایشان نیاید و تمسک بعزایم الاعمال ننمایند و جز برادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار اسباب
دنیوی بایشان منسوب باشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند ایشان را قلندر خوانند و این طایفه
از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند و فرق میان ایشان اینست که ملامتی بجمع نوافل و فضایل متمسک بود و لیکن
آنرا از نظر خلق پنهان دارد و اما قلندری از حد فرایض درنگذرد و باظهار و اخفا اعمال از نظر خلق مقید نبود و اما طایفه
که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقه اسلام از گردن برداشته اند و ازین اوصاف که شمرده شد خالی
متشبه مبطل ملامتیه
اند این اسم برایشان عاریتست و اگر ایشان را حشویه خوانند لایقتر و اما متشبه مبطل بملامتیه طایفه باشند هم از زنادقه
که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است
و حق سبحانه از طاعت خلق بی نیازست و از معصیت ایشان بغیر متضرر و معصیت را در ازار خلق منحصر دانند
متشبه محق زهاد
و طاعت را در احسان و اما متشبه محق بزهاد آن طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف
نشده باشد و خواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت گردانند و ایشان را متزهد خوانند و اما متشبه مبطل بدیشان
متشبه مبطل زهاد
جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان طلب تحصیل
جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود و پندارند که ایشان از دنیا اعراض کلی
کرده اند و ایشان خود بترک مال و جاه خریده اند ترکوا الدنیا للدنیا و ممکن که بر ایشان نیز حال خودشان مشتبه شود
و گمان برند که چون خاطر ایشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت اینست که اعراض کرده اند و این طایفه
متشبه محق فقرا
مرائیه خوانند و اما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر و لیکن
هنوز میل بغنا دارد و بتکلف بر فقر صبر میکند و فقر حقیقی فقر را نعمتی می رساند و اما متشبه مبطل اینست
که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود و باطن بحقیقت آن غیر متطلع بود و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت
متشبه محق خادم
و قبول خلق و این طایفه را هم مرائیه خوانند و اما متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق
سبحانه قیام می نماید و بباطن میخواهد که خدمت ایشان را بغرض دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند و نیت
را از شوایب میل هوا و ریا تخلیص کند و لیکن هنوز بحقیقت آن نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبه
نور ایمان و اختفای نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود و جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع
متشبه مبطل خادم
محمدت و ثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد و این چنین
کس را متخادم خوانند و اما متشبه مبطل کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت
خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بان سبب استجلاب اقوات از اوقاف و اسباب میکند و اگر از ان تحصیل

غرض و تنبیر مراد خود و موثر بیند ترک کند پس خدمت او مقصور بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع
تا در محافل او مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید و نظر او در خدمت حکمی بر حظ نفس خود بود و این چنین کس را
مستخدم خوانند و اما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد و لیکن بسبب بقایای متشبه محق بعابد
دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس بهر وقت در اعمال و اوراد طاعات او فترات و تعوقات افتد با آنکه
هنوز لذت عبادت نیافته باشد و بتکلف بدان قیام می نماید و او را متعبد خوانند و اما متشبه مبطل با متصوفی متشبه مبطل
بود از جمله مرائیه که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد و با اطلاع غیری
بر طاعات خود در چند بدان قیام نماید اعاذنا الله سبحانه من السمعة و الریاء و بالله العصمة و التوفیق **القول فی التوحید و مراتبه و درجاتها**
و فی الفصل الثانی من الباب الاول من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دویم توحید علمی توحید ایمانی
سیم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف الهیت و توحد استحقاق
معبودیت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای اشارات آیات و اخبار تصدیق بدل و اقرار دهد بزبان و این
توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک بآن خلاص از شرک
جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشترک اند
و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند و آن چنان بود که بنده توحید علمی
در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا الله و بذات عالم جل جلاله و جمله
ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند مر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق
شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا
اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات و الافعال و این مرتبه
از اوایل مراتب توحید اهل خصوص متصوفه است و مقدمه آن پایه توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست توحید رسمی
که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحیدی باشد رسمی از درجه اعتبار ساقط و آن چنان
که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند از معنی توحید و رسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم
گردد و آنرا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه سخنی بی مغز گوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در او نباشد و توحید علمی توحید حالی
اگرچه فرود مرتبه توحید حالی است ولیکن از توحید حالی فرحی بآن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون
وصف شراب این توحید است و از این جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود چه بنا بر مزج حال بعضی از ظلمت
رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در
میان بیند اما در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک

خفی برهند اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود الا
اندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج
نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه باسفاره اضواء نور الکواکب و درین مقام وجود موحد در مشاهده
جمال وجود واحد حال مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت
واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تغدق تلاطم امواج بحر
توحید افتد و غرق جمع گردد و ازینجاست قول جنید قدس الله تعالی سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج
فیه العلوم و یکون الله کما لم یزل و منشا این توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی از آن رسوم
مرتفع گردد و سبب نفی بعضی از بقایا رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب اعمال و تهذیب اقوال
از موحد ممکن بود بدین جهت در حال حیات حق توحید چنانکه باید گذارده نشود ازینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره
که التوحید غریم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدی حقه و خواص موحدان را در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی
آثار رسوم وجود در او متلاشی گردد گاه گاه لمحه بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود و بقایا رسوم
دیگر باره معاودت کند و درین حال یکبارگی بقایا شرک خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبه
توحید الهی دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف
وحدانیت و نعت فردانیت موصوف بود و منعوت کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همان بر نعت ازلی
واحد و فرد است و الآن کما کان و تا ابد الآباد هم برین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه تحت
این نکته تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست
و الا ارباب بصایر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در حق ایشان عین نقد است
و این توحید الهی است که از وصمت نقصان بری است و توحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت
شیخ الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را بدان سه بیت ختم کرده است ه ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد ه توحید من ینطق عن نعته ه عاریة ابطلها الواحد ه توحیده ایاه توحیده
و نعت من ینعته لاحد **القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم** و فی کتاب کشف المحجوب خداوند
سبحانه و تعالی برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت صدق
محمد صلی الله علیه و سلم ظاهر می باشد و مر ایشان را والیان عالم گردانیده تا مجرد مر حدیث وی گشته اند و راه
متابعت نفس را در نوشته از آسمان باران به برکات اقدام ایشان آید و از زمین نبات بصفای احوال ایشان نبات
وایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و مر یکدیگر را بشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق

مستور باشند و اخیار بدین وارد ست و سخن اولیا بدین ناطق و مراد ازین معنی مجد الله جهر عیان گشت واما انکه
اسل حل اخیار خوانند و عقد اند و سر سکان درگاه حق اند سیصد اند که مر ایشانرا اخیار خوانند و چهل دیگر ایشانرا
ابدال خوانند و هفت دیگر ایشانرا ابرار خوانند و چهار دیگرند که ایشانرا اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشانرا نقبا خوانند
و یکی را قطب و غوث خوانند و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور با دن یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار
مروی ناطق است و اسل حقیقت بر صحت این مجتمع اند ٥ صاحب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه در فصل سی و نهم از باب
صد و نود و هشتم ازان کتاب رجال سعهٔ کانه را ابدال گفته است و در انجا ذکر کرده که حق سبحانه و تعالی زمین را
هفت اقلیم گردانید و هفت تن از بندگان خود برگزید و ایشانرا ابدال نام نهاد و وجود هر اقلیمی را یکی ازان
هفت تن نگاه میدارد و گفته است که من در حرم مکه با ایشان جمع شدم و بر ایشان سلام گفتم و ایشان بر من سلام گفتند
و با ایشان سخن گفتم فما رایت قط جماعت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله و فرموده است که مثل ایشان نیز ندیدم مگر
یک کس در قونیه ٥ شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره گفته اند قومی از اولیاء الله عز و جل باشند
که ایشانرا مشایخ طریقت و کبرا حقیقت اویسیان نامند و ایشانرا در ظاهر به پیری احتیاج نبود زیرا که ایشانرا حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم در حجر عنایت خود پرورش میدهند بی واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد رضی الله
عنه و این عظیم مقامی بود و بس عالی تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و همچنین بعضی از
اولیاء الله که مشایخ ان حضرت اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبان را حسب روحانیت تربیت کرده اند پس اگر او را
در ظاهر پیری باشد و این جماعت نیز داخل او باشند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه باین مقام بوده است
چنانچه شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم کرکانی طوسی را که سلسلهٔ مشایخ حضرت ابوالجناب نجم الدین الکبری بایشان می
پیوندد و از طبقه شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالحسن خرقانی اند قدس الله تعالی ارواحهم در ابتدا ذکر این بوده
که علی الدوام گفتی اویس اویس القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج و فی التفسیر الکبیر للامام الحبر فخر الدین
الرازی رحمه الله تعالی اذا ظهر فعل خارق للعادة علی انسان فذلک اما ان یکون مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم
الاول وهو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر و طاعة الشیاطین
فهذه اربعة اقسام القسم الاول ادعاء الالهیة و جوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل
ان فرعون کان یدعی الالهیة وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا انما
جاز ذلک لان شکله وخلقته تدل علی کذبه فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة
وهذا القسم علی قسمین لانه اما یکون ذلک المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا
متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما من کان کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یده وتنقدا ان یظهر وجب حصول المعارضة

واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة فالقائلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها تحصل علی
وفق دعواه ام لا القسم الرابع وهو ادعاء السحر و طاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده
وعند المعتزلة لا یجوز واما القسم الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید الانسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک
الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول هو القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا
علی جوازه وانکره المعتزلة الا ابا الحسین البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات
علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله فهذا هو المسمی بالاستدراج فی اثبات الکرامة للاولیاء و فی کتاب دلایل النبوة
للامام المستغفری رحمه الله کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والاثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة والجماعة
علی ذلک فاما الکتاب فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان
یری عندها فاکهة الصیف فی الشتاء و فاکهة الشتاء فی الصیف و مریم رضی الله عنها لم تکن نبیة بالاجماع فهذه الایة
حجة علی منکر الکرامات للاولیاء ٥ و فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامت
آصف که چون سلیمان را بایست که تخت بلقیس پیش از آمدن وی انجا حاضر کند و خدای تعالی خواست تا شرف
آصف را بخلق نماید و کرامت وی ظاهر کند و با اهل زمانه باز نماید که کرامات اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام گفت
از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی انجا حاضر کند قال عفریت من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک
عفریتی از جن گفت من بیارم تخت وی را پیش از انکه تو برخیزی ازین جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زود تر خواهم
آصف گفت انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک من پیش از انکه چشم بر هم زنی ان تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتار سلیمان
بروی متغیر نشد و انکار نکرد و ویران مستحیل ننماید و این هیچ معجزه نبود زیرا که آصف پیغمبر نبود پس لا محاله باید که کرامت
باشد و نیز احوال اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان اندر کهف برین دیار
و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجزه
نیست پس باید که کرامت باشد ٥ و اما اثبات کرامات اولیا بسنت انست که در حدیث صحیح وارد است که روزی
صحابه رضی الله تعالی عنهم گفتند یا رسول الله ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجایی
رفتند چون شب بانگاه شد قصد غاری کردند و اندر انجا شدند چون پاره از شب بگذشت سنگی از کوه در افتاد و در
غار استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند ما را ازینجا هیچ چیز خلاص نکرد از جای خود در الحاح یا بیت بخداوند
سبحانه شفیع آوریم یکی گفت مرا مادری و پدری بود و از مال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان دهم بجز بزی که شیر او بدیشان
دادمی و من هر روز پشته هیزم بیاوردمی و بهای ان اندر وجه طعام خود کردمی شبی پیگاه تر آمدم تا من آن بز را بدوشیدم
و طعام ایشان در شیر آغشتم ایشان خفته بودند ان قدح در دست من بماند من بر پای ایستاده و چیزی ناخورده انتظار بیداری

ایشان بردی تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند انگاه بنشستم بار خدایا اگر من درین رایت کوم فریاد رس پس
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ان سنگ جنبدی گرد و شکافی پدید آمد و دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته
مشغول وی بودی و هر چند وی را بخواندمی اجابت نکردی تا وقتی بجهل صد و اند دینار زر بدو فرستادم تا بخویشتن با من خلوت
کرد چون نزدیک من در آمد ترسی در دلم پدیدار آمد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم بار خدایا اگر من درین
رایت کویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ان سنگ جنبدی دگر کرد و ان شکاف زیادت
شد اما نه چنان که از ان بیرون توانند شد ان کس سیم گفت مرا گروه مزدوران بودند چون کاری که میکردم
تمام شد همه مزد خود بستند یکی از یشان ناپدید شد من ان مزد وی بگوسفندی بدادم یک سال و دو سال
و ده سال و چهل سال گذشت مرد پدید نیامد و من تایج ان گوسفند نگاه میداشتم روزی آمد و گفت
من وقتی کار تو کرده ام یاد داری و اکنون مرا بان مزد حاجتست او را گفتم برو ان گوسفندان جمله حق تست
بدان ان مرد گفت بر من افسوس میداری گفتم افسوس نپندارم و راست میگویم ان همه فراوی دادم
و ببرد بار خدایا اگر من درین رایت کویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ان سنگ یکبار از ان در غار فراز
شد تا هر سه بیرون آمدند و این معنی ناقض عادت بود ۵ دیگر حدیث جریج راهب است و راوی ان حدیث
ابو هریره است رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی مجتهد
بود و مادری داشت مستوره روزی آرزوی روی پسر کرد بدیدار پسر بیامدی وی در نماز بود در صومعه نگشاد باز
گشت روز دوم و سیم همچنان مادرش گفت از تنگدلی که یارب پسر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر در ان زمانه زنی
بود بد سیرت گفت من جریج را از راه برم بصومعه وی شد جریج بدو التفات نکرد با شبانی در ان راه صحبت کرد
و حامله شد چون بشهر آمد گفت این از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج کردند و وی را پیش سلطان
اوردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ میگوید پدر من شبانی است ثم قال امام المستغفری
رحمة الله والحجة علیهم من طریق الاثار کثیرة منها قول ابی بکر صدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله یا بنی ان وقع بین العرب
یوما اختلاف فأت الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه وسلم و کن فیه فانه یاتیک رزقک بکرة و عشیا
اثبات لکرامات الاولیاء ۵ و روی الامام المستغفری رحمة الله باسناده عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال
امر ابو بکر رضی الله عنه و قال اذا انا مت فجیئوا الی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله
علیه وسلم فادفعوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب وقلنا ان هذا
ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا ادخلوا دفنوه
و کرامة ولا نری شخصا ولا نری شا ۵ و روی امام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر

رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه خطب الناس بالمدینة فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب
فقد ظلم قال فانکر الناس ذکر ساریة و ساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله تعالی عنه اما سمعت عمر یذکر ساریة و ساریة
بالعراق علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث ان جاء رسول ساریة انی لقی العدو فهزمهم
ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم و بین الغنیمة و سفح الجبل فاتام نداء من السماء یا ساریة بن زنیم
الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال و کانوا یرون ان صوت عمر رضی الله عنه و هو الذی سمعوه ۵ و روی امام
المستغفری رحمة الله ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر
ان لنیلنا هذا سنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذه الشهر عمدنا الی
جاریة بکر بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا علیها من الحلی و الثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل فقال عمرو
هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام و ان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا
کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رأی ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه
انک قد اصبت الذی فعلت و ان الاسلام یهدم ما کان قبله و بعث ببطاقة فی داخل کتابه و کتب الیه انی
قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة
ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المؤمنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر و ان کان
الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریک فنسال الله الواحد القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل و قد تهیأ اهل
مصر للجلاء و الخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل فاصبحوا و قد اجراه الله تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة
واحدة و قطع الله تعالی تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم ۵ و روی امام المستغفری رحمة الله ایضا باسناده
عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رای عثمان رضی الله عنه لیلة قبل صبیحتها رسول الله صلی الله علیه وسلم
و هو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه الا ام ۵ و روی المستغفری رحمة الله باسناده
ان امیر المؤمنین علیا رضی الله تعالی عنه سال رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه فقال انک کذبتنی قال ما کذبتک
قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع الله فدعا علیه امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه
فعمی بصره فلم یخرج من رحبة الا اعمی و همچنین از اصحاب صحابه و تابعین و تبع تابعین و تابعین و مشایخ طریقت طبقة بعد طبقة
نه چندان کرامات و خوارق عادات ظاهر شده است که در حیز حصر و تقریر گنجد ۵ قال الامام القشیری
رحمة الله فی رسالته و کثرة ما تواتر اجناسها یعنی باجناس الکرامات الاخبار و الحکایات صار العلم بکونها
و ظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی عنه الشکوک و من توسط هذه الطایفة و تواتر علیه حکایاتهم و اخبارهم لم یبق له شبهة
فی ذلک و مقصود از این همه مبالغه و تطویل در اثبات کرامت اولیا اینست که تا هر سلیم القلبی که شاید

احوال این طایفه و مطالعه اقوال ایشان نکرده اند سخنان سست و حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت
که درین زمان ظاهر شده اند و نفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته نشوند و دین خود بر باد ندهند سیما
که باعث این طایفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت میبینند و ازین امور و احوال ایشان را
چیزی و اثری نیست نفی آن میکنند تا پیش عوام فضیحت نشوند و از فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار
خارق عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه از آداب طریقت است از قبیل مکر و استدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت
و کرامت ٥ و فی کتاب اعلام الهدی و عقیدة ارباب التقی تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین
ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی قدس الله تعالی روحه - و نعتقد ان للاولیاء من امة یعنی امت محمد صلی الله علیه وسلم
کرامات و اجابات و مخرقات للعادات و کرامات اولیا من تتمة معجزات الانبیاء و من ظهر له و علی یده من
المخرقات و هو علی غیر الالتزام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق و ان الذی ظهر له مکر و استدراج
انواع خوارق عادات بسیارست ٥ **القول فی انواع الکرامات و خوارق العادات** چون ایجاد معدوم و اعدام موجود و اظهار
امری مستور و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور غایبه از
حس و اخبار از آن و حاضر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه و احیاء موتی و اماته احیاء و سماع کلام حیوانات
و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر آن و احضار طعام و شراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر و غیر ذلک
من صنوف الافعال الناقضة للعادة کالمشی علی الماء و السباحة فی الهواء و کالاکل من الکون و کتسخیر الحیوانات
الوحشیة و کالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها و هو یدور فی السماع و ضرب الید علی ای قطع فیشق
و بعضهم یشیر باصبعه الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة فیطیر راس المشار الیه و بالجمله چون حضرت حق سبحانه
و تعالی یکی از دوستان خود را مظهر کامله خود گردانید در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد بالحقیقه آن تمام
تصرف حضرت حق است سبحانه و تعالی که در وی ظاهر میشود ٥ قال بعض الکبراء العارفین و الاصل الذی یجمع لک منه ان کله
انه من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة
عند العامة و اما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة التی و منهم التوفیق و القوة حتی خرقوا عوائد انفسهم فتلک الکرامة
عندنا و اما هذه التی تسمی فی العموم کرامة فالرجال العارفون ملاحظتها المشارکة المستدرج الممکور به فیها و لکونها معاوضة
فیخافون ان یکون حظهم لان الحظوظ محلها الدار الآخرة فاذا عجل منها شیء فربما ان یکون حظ علینا و قد ورد فی ذلک
اخبار و انی یقع الخوف مع الکرامة فاذن لیست کرامة عندنا و انما هی خرق عادة فان اقترن معها التسوی
بانها زیادة لا تنقص حظها و لا سبقت لحجاب فحینئذ یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة و قال افاضل
الکرامات و اعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات و الجلوات و منها مراعات الانفاس مع الله و منها حفظ

الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات و منها الرضا عن الله فی جمیع الحالات و منها البشری لهم من الله بالسعادة
الابدیة فی الدار الآخرة ٥ **القول فی انه لم سمیت الصوفیة** قال امام القشیری رحمة الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول
الله صلی الله علیه وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم تسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه وسلم اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم
الصحابة و لما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین و رأوا ذلک اشرف سمة ثم قیل لمن بعدهم اتباع التابعین
ثم اختلف الناس و تباینت المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد و العباد ثم ظهرت البدعة
و حصل التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم
عن طوارق الغفلة باسم التصوف و اشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاکابر قبل المائتین من الهجرة پس آنچه مذکور خواهد شد درین کتاب
اسامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود و تاریخ ولادت و وفات ایشان و ذکر سیر ایشان و احوال و معارف
و کرامات و مقامات ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه و ملاحظه آن یقینی نسبت باین طایفه حاصل شود
و سد باب جماعتی که نفی کرامات و مقامات این طایفه میکنند در ایشان سرایت نکند و از غایله غوایب آن جماعه
محفوظ مانند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من شرور انفسنا و سیئات اعمالنا و ورای این فواید دیگر هست که بعضی
از آن بتفصیل مذکور میگردد قال سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی قدس الله تعالی سره
حکایات المشایخ جند من جنود الله عز و جل یعنی للقلوب از وی پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند مریدان را
جواب داد که حضرت حق سبحانه و تعالی می فرماید و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی
قصص پیغمبران و اخبار ایشان بر تو میخوانیم و از احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل ترا بآن ثبات باشد و قوت
افزاید و چون بار رنج بتو رسد و بر تو زور آرد از اخبار و احوال ایشان بشنوی و براندیشی و دانی که چون مثل این
بارها و رنجها بایشان رسیده در آن صبر کرده اند و احتمال و توکل و وثوق پیش آورده اند دل ترا بآن ثبات
و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن سخن نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد
و قوت و عزم افزاید و در آن از حضرت حق سبحانه ثبات یابد و در بلا و امتحان از و بر درویشی و ناکامی قدم
فشارد تا عزم مردان یابد و سیرت ایشان گیرد و ایضا سخنان مشایخ و دوستان حق تعالی دوستی ایشان
آرد و دوستی ایشان ترا با ایشان نسبت افکند چنانکه گفته اند المودة احدی القرابتین و گفته اند لا قرابة اقرب
من المودة و لا بعد ابعد من العداوة و لله در القائل ٥ القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به نسب
و مصطفی را صلی الله علیه وسلم پرسیدند از مردی که قومی را دوست میدارد اما بکردار ایشان نمی رسد گفت
المرء مع من احب مرد با آن کس است که وی را دوست میدارد و در خبر است از مصطفی صلی الله علیه وسلم که روز
قیامت بنده را نومید مانده باشد از مغلسی کردار خود حق سبحانه و تعالی گوید بنده من فلان دانشمند را در فلان

محلی می شناختم گوید که برو که ترا بوی بخشیدم پس وقتی که بشناخت نیست می پیوندد و سبب نجات
میگردد بهر دوستان وی و گرفتن سیرت ایشان و پی بردن باحسان با ایشان او نیز ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی
که دست در دوست او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او دوستی اوست و مصطفی صلی الله
علیه وسلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق قال قلت الله و رسوله اعلم قال صلی الله علیه وسلم الولایة
فی الله والحب فیه والبغض فیه ۵ و فضیل عیاض رحمة الله گوید که الله تعالی فردا بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا
فانما طلبت الراحة لنفسک و اما انقطاعک الی فانما طلبت العز لنفسک ولکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیا
و کمتر فایده در شنیدن حکایات این طایفه اینست که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون ایشانست منی از کار
خود برگیرد و بتقصیر خود در حب کرد از ایشان پند از عجب و ریا و استحسان پیر میرد ۵ شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله انصاری الهروی
قدس الله سره و هرجا که درین کتاب شیخ الاسلام مذکور شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر
شیخی یاد گیرند و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که از آن بهره یابید و نیز فرموده است که پیش نشان درین کار آنست که سخنان
مشایخ بشنوی خوش آید و بدل با ایشان گرایی و انکار نیاری و هرگاه از دوستان خود یکی بینی با تو غاید ترا قبول نیفتد
و حقیر آید بتر باشد از هر گناهی که آن بتر باشد که بکنی زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان
و اگر در نظر غلط افتد و وی نه آن باشد که ترا بوی قبول افتد ترا زیان ندارد که قصد تو با آن رایت بوده باشد
و الله المستعان و علیه التکلان **ابو هاشم الصوفی قدس الله سره** کنیت مشهور است شیخ بوده بشام و در اصل
کوفی است و با سفیان ثوری معاصر بوده و مات سفیان الثوری رحمة الله بالبصره سنه احدی و ستین و مایه و سفیان
ثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء و هم وی گوید که من ندانستم که صوفی چه بود تا ابو هاشم صوفی
را ندیدم و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسی که وی را صوفی
خواندند وی بود و پیش از وی کسی را بدین نام نخوانده بودند و همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست
که برمله شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسا بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند
دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را
معاملت و الفت ایشان با یکدیگر خوش آمد یکی از ایشان را بخواند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز
گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش گفت که آن ما را طریقتی است گفت شما را جایی
هست که آنجا فراهم آیید گفت نی گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت شیخ الاسلام
قدس سره ۵ خیر دار حل فیها خیار ارباب الدیار ۵ وقد بها وقف الله خیار الجبار ۵ دار علیها من الاحباب آثار و ابو هاشم لقلع الجبال
بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب بسوزن کوه کندن آسانتر از بیرون کردن کبر و منی از دلها ابو هاشم شریک قاضی را دید

که از خانه یحیی خالد بیرون می آید بگریست و گفت اعوذ بالله من علم لا ینفع و هم وی گفته اخذ المؤلف بحبل الادب تادیب اسهل مضور
عارد مشقی گوید که ابو هاشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون می یابی گفت بلایی عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر
و دوستی بیش از بلاست یعنی بلای بزرگست اما در جنب مهر حقیر است شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بقدر هوا بلا بودی
هوا نبودی **ذو النون مصری قدس الله تعالی سره** از طبقه اولیست نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابو الفیض
و ذو النون لقب و غیر این گفته اند اما اصح اینست و وی از اخمیم مصر بوده که آنجا قریش نیز است رضی الله تعالی عنه و پدر وی
نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه و وی را برادران بوده یکی از ایشان ذو الکفل است روی عنه
حکایات فی المعاملات و غیرها و قیل اسمه میمون و ذو الکفل لقب له و ذو النون شاگرد مالک انس بود و مذهب وی داشته و موطا
از وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بود بمغرب شیخ الاسلام گفت ذو النون از آنست که وی را بیارایند
بکرامات و بنشانند بمقامات مقام و حال و وقت در دست وی مسخر بوده و در مانده امام وقت و یگانه روزگار و سر اهل طبقات
و همه را نسبت و اضافت باوست و پیش از وی مشایخ بودند و لیکن وی پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد و ازین طریق
سخن گفت و چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر این علم را ترتیب نهاد و بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد آن
علم را با سر منبر برد و آشکارا کرد جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها میگفتیم پنهان شبلی آمد و از بام بر سر منبر برد
و بر خلق آشکارا کرد • ذو النون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام
نپذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم که خاص پذیرفت و عام نپذیرفت و در سفر سیم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام
فبقیت شریدا طریدا وحیدا • شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم توبه بود که از خاص و عام قبول کنند دوم علم توکل
و معاملت و محبت بود که خاص قبول کند نه عام و سیم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود در نیافتند و وی را مهجور کردند
و بر وی انکار بر خواستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مایتین چون جنازه وی می بردند گروهی مرغان
بر سر جنازه وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را سایه بود پدید شدند و هیچکس از آن مرغان کم ندیده بود دیگر پس از وی بر
جنازه مردی بانگ کرد شافعی رضی الله تعالی عنهما پس از آن ذو النون را قبول کرد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند که
بخط آدمیان نمی مانست که ذو النون حبیب الله من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نوشته را بتراشیدندی باز از آن نوشته باشدی
شیخ الاسلام گفت که آن سفر بسین نه بپای بوده که ما و نه بقدم روند که بهم روند ذو النون گفته ما اعز الله عبدا بعز اعز له
من ان یدله علی ذل نفسه و هم گفته اخفی الحجاب و اشده رویة النفس و تدبیرها و هم وی گفته التفکر فی ذات الله جهل و الا
شارة الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة • شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالتست
و حیرت دیگر در عیان است و آن حیرت یافتنست ۵ و هم وی گفته اول گسستن و پس پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن شیخ
الاسلام قدس سره ۵ کیف یحکی وصل اثنین معانی الاصل واحد ۵ من فهم الواحد جملا فهو بالواحد جاحد ذو النون را گفته

که مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب و المراد یهرب شیخ الاسلام گفت که مرید میطلبد و با صد هزار نیاز
و مراد می گریزد و با صد هزار ناز و گفت هیچ کس کی موی سفید در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی بسر مزار ابیکران فرا می
رسید با ابوسعید معلم که بنزدیک تربت شیخ ابواسحق شهریار در کورات بپارسا ایشان با که کرد در مناظره بودند که مرید به یا مراد
چون فرا من رسیدند گفتند اکنون حکم آمد من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بود
مرقع داشت از سر بر کشید و بینداخت و پاکی چند بکرد و برفت و چشتی در پای من افتاد و موی سفید در پای من می مالید
ذوالنون سیاح بوده میگوید وقتی میرفتم جوانی دیدم شوریده بود در وی گفتم از کجایی ای غریب گفت غریب بود کسی
که با او موانست دارد با الله از من بر آمد و بیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد
شیخ الاسلام گفت قدس سره که خسته او بید او کسی او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هر جا که آرام یابد
دشمن آرام شود که او وطن غریبانست و مایه مفلسانست و همراه یگانگانست وقتی که کسی یابی که بضاعت تو بدست او بود
و درد تو با داروی او موافق بود دامن او را استوار دار است ذوالنون مصری بمغرب شد پیش عزیزی که از
متقدمان مشایخ است بحث مسئله عزیزی گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی نیست این
همه خالق داوند و اگر آمده که او را جویی انجا که اول گام بر گرفتی او خود انجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده
خود همراه است دست جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند ابوالاسود مکی رحمه الله بزیارت عزیزی رفت سلام
کرد گفت ایها الشیخ من دوست توام ابوالاسود عزیزی برجست و گفت علیک السلام چونی و در حال از خود غایب
گشت همان حال بود تا سه بار بدانست که عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شد ابیات دیدار
غنیمت گرفت و بازگشت ابوالاسود ذراعی رحمه الله نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه اصل خود را گفت بدرود باش که من قصد
خوامر او مطهره او از شیر پر کرد و بوی داد و وی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره
شیر بیرون آمد از راه بازگشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر مطهره را از شیر تهی کرد و از
آب پر کرد و برفت هر که طهارت کردی آب بودی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر ابو یعقوب هاشمی از این طایفه بود رحمه الله تعالی
وی گفته که هرگز فراموش نشود که روز عید با ذوالنون می آمدم مردمان از عید بازگشته بودند شد وی گفت ای ذوالنون
این مردمان شادی میکنند که امانت خود بگذاردند و ابد خود ندانند که ایشان پذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا
بیکسوی باز شویم و برایشان بگرییم شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر و جوهری است اگر قیمت ندانی
سفتی و اگر دانستی از سفتن آن ترسان بودی و عید باز کرد و بجای خود نزود و اصل آن غافل بود ندانان که نه اصل آن
بودند بیدار بودند و عید دوات آن آویخت شیخ الاسلام گفت که سیاح موصلی گفت که داود گفت علیه السلام
خداوندا مرا گفتی که دست در وی زنی بخدمت را کنون بصحبت میخواهی دل مرا چه شود صحبت را گفت الیوم ولا
خزان

بیمار و اندوه شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین چاره نیست ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی کنیت وی
ابواسحق است از اصحاب ذوالنون بوده وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه هرگاه الله گفتی سپید
شدی ذوالنون گوید هر که الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد توفی ولید السقا سنه عشرین و ثلثمائة و قیل
سنه ست و عشرین و ثلثمائة فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه از طبقه اولیست کنیت او ابو علی است باصل از کوفه است
و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو و گفته اند که وی بسمرقند زاده و بباورد بزرگ شده و کوفی الاصل است
و نیز گفته اند که بخاری الاصل است و الله تعالی اعلم وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مایه بود فضیل عیاض گوید قدس
الله روحه که من حق را سبحانه و تعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم لمحمود الوراق تعصی الاله وانت تظهر حبه
هذا لعمری فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع شیخ الاسلام گفت کسی
که هر که او را بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود می جهد نه بحق محبت و اطاعت فرمان و هر که او را بامید
می پرستد او نیز خود را می پرستد و بتوقع نعم و راحت خود می جهد نه برای محبت و اطاعت من او را نه بیم و امید پرستم
چون مزدوران و نه بر دعوی محبت او که از پرستش که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجزم لیکن او را بر فرمان او
پرستم که گفت پرست می پرستم و بر دوستی سنت رسول صلی الله علیه و سلم و بتقصیر خود معترفم محمد بن السعید الزنجی رحمه الله
پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه و تعالی بر بیم و امید پرستند گفتند پس تو چون پرستی گفت مهر و دوستی وی
مرا بر خدمت و اطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود بو علی نام از پدر مه بود در زهد و عبادت
و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خوانندی برخواند و یوم القیمة تری المجرمین الایه وی بشنید نعره بزد و جان بداد
شیخ الاسلام گفت از دوستان نشان و از عارف جان من مات عشقا فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت
معروف کرخی قدس الله تعالی سره از طبقه اولیست و از قدماء مشایخ است استاد سری سقطی و غیر او و کنیت وی ابو محفوظ
نام پدر وی فیروز و بعضی گفته فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده دربان امام علی بن موسی
الرضا رضی الله تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود ازدحام کردند در پای
و در آن هلاک گشت و معروف با داود طایی قدس الله روحه صحبت داشته و مات داود الطایی سنه خمس و ستین
و مایه و معروف در سنه اثنین از دویست رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست
مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذر ان لا یراک الله الا فی زی مسکین
شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فراخواب مرزاده بود گفت که چون ترا حاجت بود بمن سوگند بر او ده و مصطفی
صلی الله علیه و سلم در دعا گفت اللهم انی اسالک بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای الیک و بحق
این کامها من رتو و سئل معروف عن الجنة قال محبة لبیت من تعلیم الحق اعانی مواهب الحق و فضله و قبر معروف در

بعد از دست به دعا کردن و زیارت و تبرک با نجا روند و مجرب است که هر که دعا کند مستجاب گردد ه
ابوسلیمان دارانی قدس روحه از طبقهٔ اولی است نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیه العنسی است و بعضی گفته اند عبدالرحمن بن
عطیه از قدماء مشایخ شام بوده از داراکه دیهی است از دیههای دمشق و قبر وی در همان دیه است و وی استاد احمد الحواری
ریحانهٔ شام و در سنهٔ خمس عشر و مایتین برفته از دنیا ابوسلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که ترا
جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل
نام عنی و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم و عابد بودم و بشام عارفم بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق
عابد بود اگر اینجا عابدتر بودی اینجا عارف تر بودی ه و هم ابوسلیمان گفته ربما یکیت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل
قلبی الا بشاهدین الکتاب والسنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر چیزی که چون تو را خشم
باز کند و چون تو را با سبب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است ه و هم وی
گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح من الوجد ه احمد بن ابی الحواری گوید که ابوسلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم
از آن لذت یافتم پرسید که بی لذت توجه بود گفتم اکنون مرا هیچکس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق و هم وی
گفته لکل شیء صدأ و صدأ نور القلب الشبع ه و هم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته
و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله و بین العبد المحاسبة ه ابراهیم بن ادهم قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق
و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابناء ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز
داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت بیکبار زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل
عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب میکرد در طلب حلال تا طرز نان میکرد ه و وی را
حدیث است و از اهل کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفته در سنهٔ احدی و ستین و مایه و یقال فی سنة ست
و ستین و سنه اکثر ه شخصی با ابراهیم همراه شد و همراهی وی در کشید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که در صحبت
از من رنجشی باشی که بی حرمتی فراوان کردم ابراهیم گفت من ترا دوست بودم و دوستی عیب تو بر من بپوشیده
من از دوستی تو خود ندیدم که نیک میکنی یا بد ه و یقبح من سواک الفعل عندی ه فتفعله و یحسن منک ذا کا
عثمان بن عماره گفت که بزمین مجرد بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن میگفتیم جوانی دور تر نشسته بود
با ارادت و نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که این کار میکردم شب نخفتم و بروز هیچ نخوردم و همه خویش را
کرده ام هیچ حال عج کم و یک سال عزا جوشت که مرا بولی نرسید و در دل خود هیچ چیزی نمی بینم و نمیدانم که شما چه میگوئید
گفت هیچکس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از آن یاران گفت که مرا دل بر نیازی تو بسوخت
گفت ای جوانمردا اینان که گرد این کار میکردند و آنچه خواهان و طالب اند نه در فراوان طاعت و خدمت میکوشند

در کمر بستن و تیز میکوشد ه شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیزی دیگر باید
صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمت است صوفیان خدمت نگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما آنچه کنند
برو ننشانند یعنی عوض و مزد و مکافات با آن طلب نکنند و مایهٔ ایشان چیزی دیگر است در باطن نه ظاهر فی ترتیب
گذارند و بباطن در جهان دیگر زیند ابوالقاسم نصرآبادی گفته جذبة من جذبات الحق تربی علی عمل الثقلین یکی کشیدن
که دل تو با او کند یعنی محبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی
و سلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیزی نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون درماندند
از یافتن حلال بی شبهه باندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبهه اندک تر بود ه
ابراهیم بن سعد العلوی الحسنی قدس الله سره کنیت او ابواسحاق است شریف حسینی از قدماء مشایخ است از اصل بغداد از آنجا
بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابراهیم ادهم ه شیخ الاسلام گفت که مزار دو بیت
اند شیخ شام از این طایفه دو علوی بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد
ابوالحارث اولاسی است ابوالحارث اولاسی در ابتداء ارادت بخانهٔ خود خاگینه خورده بود با یاران پیش ابراهیم
سعد رفت و وی در راه بود پای بر آب نهاده و ابوالحارث را گفت دست بیا دست بوی داد پای وی در آب فرو
شد ابراهیم گفت پای تو در خاگینه او بخفته است باین سخن وی را مطالبه و عتاب کرد بران کار پس گفت تو نه جوینده
این کاری برو و از خلق عزلت بگیر و فراغت دل جوی و کرد کار کرد ه ابوالحارث الاولاسی رحمه الله تعالی نام وی فیض
بن خضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است وی گفته که ابتداء دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در عنفوان ایام
مرا هم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم در راه بستی باز خوردم گفتم که من هم بشما مرام دو تن از ایشان جدا شدند
من ماندم و یک تن و آن ابراهیم سعد علوی بود شریف بود و حسنی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لکام
میروم بعد از آن جدا شدیم اما هیبت و کتابت وی بمن بی آمد ه و هم وی گفته که روزی با ابراهیم علوی از کوه لکام
می آمدم لشکری در راه کوش زنی را گرفته بود آن زن با استغاثه کرد ابراهیم با آن لشکری سخن گفت قبول نکرد دعا کرد
آن لشکری و زن سر و بیفتادند بعد از آن زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت نکنم که مستجاب
الدعوة می ترسم که از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت این چیستی گفتم نی پس وصیت کرد و گفت تا توانی
بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن ه و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من گفته بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون
آمدم و دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد در ایستادم بر او فرو گرفت چون نیک نظر کردم ابراهیم سعد بود چون نماز گذارد
کرد و سلام داد و بکنار بحر آمد و آب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیدند و روی بوی نهادند بخاطر من گذشت
که ماهیان کجا اند همه منتفی شدند پس گفت ای ابوالحارث تو مرد این کار نه برو تا در زاویهٔ دین رکنها از خلق پنهان باشی

ترمابیت باقبا رفتی بر رسم لشکریان ❊ عبد الله بن احمد حنبل گوید که از خاک خراسان چون فتح بیامد سیزده سال در بغداد
بود و از بغداد قوت نخورد از طاقچه وی پر اسویق ی آوردند و میخورد   در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش باو داشتند
میگفت الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون وی را می شستند بر ساق وی دیدند نبشته به رگ سبز بر خاسته
از پوست که الفتح الله ❊ شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم دیدم آن نبشته را که میگویند
که سی و سه بار بروی نماز کردند و قریب سی هزار مرد   مات للنصف من شعبان سنة ثلث وسبعین ومائتین
بشر بن حارث بن عبد الرحمن الحافی قدس سره ❊ کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از طبقه اولی است از بعضی
دیهای مرو است و مقیم بغداد گشته و آنجا رفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع
وعشرین ومائتین پیش از احمد حنبل به سالها و بزرگ می داشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتن
قرآن افتاد وی در خانه نشست و احمد پای پیش نهاد و بر انگشت یا با نصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی
نصرت دین را و تقویت اهل سنت را گفت هیهات احمد حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون
وی تواند کرد مرا طاقت آن نیست و وی گفته است ما اعظم مصیبة من فاته الله عز و جل
شقیق بن ابراهیم البلخی قدس الله تعالی سره ❊ از طبقه اولی است ❊ کنیت او ابو علی است و وی در اول صاحب رای
بود و صاحب حدیث گشت و سنتی پاکیزه شاگرد زفر است از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم
اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است و بروی زیادت کرده در زهد و فتوت بر طریق
توکل رفتی   وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه میکنید گفت ما چون یابیم می یابیم شکر میکنیم
و چون نیابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت ما چون یابیم
ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر السلف
این حکایت را عکس این آورده آنچه اینجا نسبت با براهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق و آنچه اینجا بشقیق کرده آنجا نسبت
با براهیم ادهم و الله تعالی اعلم ❊ شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه رضی الله عنهم حاضر بودمی شدم مدتی
میان ما مفارقت افتاد چون به بغداد درآمدم ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته
بمن نگاه کرد و گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغیر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم
نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوشش گشته ام ابو یوسف گریان شد ❊ وی گفته که من از گناه ناکرده
بیش از آن میترسم که از گناه کرده   زیرا که دانم که چه کرده ام ندانم که چه خواهم کرد   وی گفته توکل آنست
که دل تو آرام گیرد با آنچه خدای تعالی وعده فرموده است ❊ و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب
النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک ❊ و در بعضی تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنه اربع وتسعین ومایه در ولایت

١٢١

ختلان شهید کردند و قبر وی آنجاست حارث بن اسد المحاسبی قدس الله تعالی روحه ❊ از طبقه اولی است کنیت او ابو عبد الله
از علماء مشایخ است و قدماء ایشان جامع علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات و وی را تصانیف بوده استاد
بغدادیان است باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین پس از احمد حنبل
بدو سال حارث گفته من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة و هم وی گفته
من لم یهذب نفسه بالریاضات لا ینفتح السبیل الی منازل المقامات ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا
والباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید ورویم وابن عطاء و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم
لانهم جمعوا بین العلم والحقائق و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا وتعلم انک لا تملک
لنفسک ضرا ولا نفعا ابو تراب نخشبی قدس الله تعالی سره ❊ از طبقه اولی است نام وی عسکر بن الحصین است
و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجله مشایخ خراسانست بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم عطار بصری و حاتم اصم نیز
صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری است ابو تراب با سه بار به کوه دار در بادیه شد و تن با وی
بماند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری و دیگر همه باز گشتند ❊ وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز
باو روشن شود و هم وی گفته که نیست از عبادت چیزی با منفعت تر از اصلاح خاطرها و هم وی گفته من شغل مشغولا
بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت ❊ و هم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه بنده را همراه شود زبان او در اولیا
حق بطعن و رد و انکار دراز شود   و ابو تراب در بادیه در غاز بود باد سموم وی را بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه
خمس و اربعین و مائتین در آن سال که ذو النون برفت از دنیا   ابو حاتم عطار قدس الله تعالی روحه ❊ از اقران ابو تراب بوده
و استاد ابو سعید خراز و جنید گفته اند کان ابو حاتم عطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن الابرار و گفته اند اول
کسی که از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفی دید با مرقع و فوطه گفتی یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم
طبولکم فیالیت شعری فی اللقاء ای رجال تکونون   شخصی به سرای ابو حاتم عطار شد در بزد گفت کیست گفت درویشی
میگوید الله   ابو حاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی بر خاک نهاد و بوسه بر پای وی داد گفت آخر کسی مانده که میگوید الله
وقتی بغداد را آراسته بودند و فسق بسیار میرفت شبلی را الجواب گفتند اگر نه آن بودی که تو میگویی الله بغداد
بسوختی شبلی از آن باز گفت گفتند ما نیز میگوییم که الله گفت شما میگویید الله نفسا بنفس و من میگویم الله حقا بحق قل الله
ثم ذرهم   حقیقة الحق شیء لیس یعرفه ❊ الا المجرد فیه حق تجرید ❊ شیخ الاسلام گفت که همه خلق میگویند که
و از هزار درم او بیزند و این قوم میگویند یکی و از پیشان خود میگریزند ❊ الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة
زائل   و ابو حاتم گفته الاستباحة بالقلوب   سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره ❊ از طبقه اولی است کنیت او ابو الحسن
استاد جنید و سایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی و بشر حافی است و شاگرد معروف کرخی و از آن

و آنان که از طبقهٔ ثانیه اند اکثر توبهٔ وی درست کنند بامداد سه‌شنبه سیم رمضان سنه ثلاث و خمسین و مائتین برفت از دنیا
جنید گفته ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت و هم جنید گفته که روزی
بخانهٔ سری در آمدم خانهٔ خود را میرفت نشسته و این بیت میخواند و میگریست ٭ لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا ٭ سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک و صحبة الاشرار و لا تنقطع عن الله
بصحبة الاخیار شیخ الاسلام گفت که جنید گفته که وقتی پیش سری سقطی بودم نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته
سری مرا گفت کیست بر در هیچ بیگانه نیست گفتم درویشی است همین کار میجوید گفت ویرا بخوان خواندم سری با وی
در سخن آمد دیر بماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگ دل گشتم آخر سری گفت شاگردی که کرده گفت بهراة
مرا استادیست که فرایض نماز مرا وی می باید آموخت اما علم توحید و مراقبت میکنید سری گفت تا این علم در خراسان بجای
بود همه جای بود چون آنجا رسید هیچ جا نپاید سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دل بی
بیند که در وی شرم بود و حیا آنجا فرود آید ٭ و هم وی گفته بداءة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق و هم وی گفته من تزین
للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل ٭ و هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان بعیادت
من آمدند و چندان بنشستند که من از آن رنجیدم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست
برداشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آن را
بساختم و پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة و یقول شعر ابکی و ما
یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقینی ٭ و تقطعی حبلی و تهجرینی گوید که در خانهٔ سری بگوش خود شنیدم که میگفت اللهم من
شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه و تعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد

احمد خضرویه البلخی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو الحامد است از بزرگان مشایخ خراسانست از بلخ بود
با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع
الی الله بصفاء السرائر نظران بایزید و ابو حفص حداد است در سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشابور و بایزید
را در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طایفه که را بزرگتر دیدی گفت از احمد خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال
شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها ٭ و هم وی گفته الطریق واضح و الحق لائح و الداعی
قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمة الله فی سنة اربعین و مائتین و قبره ببلخ مشهور یزار و یتبرک به

یحیی بن معاذ الرازی روح الله روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو زکریاست و لقب او واعظ یوسف
بن الحسین الرازی گفت بهیچ شهر بسیار علما و حکما و مشایخ بسی کس ندیدم که در ترغیب
از یحیی معاذ رازی ٭ و وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین ٭ شیخ الاسلام گفت وقت بود که

مرد را گفت در طاعت افکند و از آنجا بیرون آرد یعنی در غرور افکند و معجب شود بخود و وقت بود که در شغلی
افکند یا در معصیتی و ویرا از آن نیکو بیرون آرد در آن غفلت و ویرا بخود مشغول کند و بنظارهٔ خود و بوی از آن درد خداوند
مرحمت کند و خدای تعالی تواند و ویرا در پیش و این بودن بر مرد و عذر و تکرار است که بحکم او در آن نداند عاقبت خود در آن شاید
باید که دیر نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دیر دار در معصیت وی میروند و میگویند سیغفر لنا این خود ما را
هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر در آن نگر که با که میروی ٭ یحیی معاذ را گفتند قومی
که میگویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند ٭ و وی گفته صدق المحبة
العمل بطاعة المحبوب ٭ و هم وی گفته که زاهدان غریبان دنیا اند و عارفان غریبان آخرت و هم وی گفته که حق سبحانه و تعالی
قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست که کسی که کسی را دوست دارد دل او را در خود بسته و دوست دارد
و هم وی گفته هر که از دوست جز دوست دید وی دوست ندید ٭ و هم وی گفته اهل معرفت وحش الله اند در زمین
با انس موانست نکنند ٭ و هم وی گفته که حقیقت محبت اینست که به بر نیفزاید و بجفا نکاهد ٭ قال اهل التاریخ خرج یحیی
بن معاذ الی بلخ و اقام بها مدة ثم رجع الی نیشابور و مات بها سنة ثمان و خمسین و مائتین

ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره
از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری بوده مسلمان شده
از اقران احمد خضرویه و ابو حفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنه احدی و ستین و مائتین
بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول درست تر است و استاد وی کردی بوده و وصیت کرده که قبر من
فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را ٭ و وی از اصحاب رای بوده لکن ویرا دلالتی کشید که مذهب در آن پدید
نیامد شیخ الاسلام گفت که بر بایزید فراوان دروغها بسته اند یکی اینست که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش
شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد حقیقت درست میکنی بفرا دید آوردن خویش
حقیقت جنبیت بپرستی از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن برابر کشی خود کفر است توحید بدو که کی درست
مکنی و اپرسیدن میماند نه فرا رسیدن حصری گفت اگر عرشش بینم کافر باشم ٭ جنید متمکن بوده و او را بوجود
امر و نهی را بزرگ داشته و کار را از اصل گرفته لا جرم همه فرقها ویرا پذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجا است گفت
زیر عرش یعنی غایت همت من و منتهای نظر من و آرام جان من و سرانجام کار من آنست که الله تعالی گفت
موسی را که تو غریبی و من وطن تو میگویند که چون بایزید نماز میکردی قعقعهٔ استخوانهای سینهٔ وی بیرون می آمدی و می شنیدندی
از هیبت حق و تعظیم شریعت بایزید در مرگ گفت الهی ما ذکرتک الا عن غفلة و ما خدمتک الا عن فترة هرگز یاد نکردم ترا
مگر از سر غفلت و هرگز ترا نپرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و برفت ٭ ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت که الله
تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود گذشتی رسیدی ٭ شیخ الاسلام گفت راه شناخت الله تعالی است

راه بیافت او عزیز است. بایزید را قدس الله سره پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی
گفتم درویشی بدرگاه ملک شود وی را نگویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در دنیا پیر عجوزه بود عراقیه نام از درها سوال
کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا این درخواست میکردند که خدا داد
و اکنون میگویند چه آوردی گفت راست میگوید از وی باز شوید. ابوعلی سندی قدس الله تعالی روحه در شرح شطحیات شیخ روزبهان
نقل آورده است که وی از استادان بایزید است بایزید گوید که من از ابوعلی علم فنا در توحید می آموختم و ابوعلی از من الحمد
و قل هو الله. ابوحفص حداد قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است نام وی عمرو بن سلمه است از دهمهای نیشابور است
یگانه جهان بود در شیخی ملامت و پیر ابوعثمان حیری است و شاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت
که وی شوده جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرمود که مرا چنین باید بود. قال المؤمل الجصاص النیشاپوری رحمه الله اعطی
الجنید الحکمة و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابوحفص الاخلاق و اعطی ابویزید البسطامی البیان. و ابوحفص رفیق احمد خضرویه
و بایزید است شاگرد عبدالله مهدی باوردی است با وی صحبت داشته مات ابوحفص فی سنه اربع و ستین و مایتین و قیل
فی سنه سبع و ستین و الاول اکثر و فی تاریخ امام عبدالله الیافعی انه مات سنه خمس و ستین و مایتین. و وی گفته که حسن
ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی صلی الله علیه و سلم لو خشع قلبه لخشع جوارحه. وقتی بحج میرفت ببغداد در
جنید استقبال کرد ابوحفص پیر بود مریدان بر سر وی بپا ایستاده بودند و آداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب
خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر مر دوستان حق را عنوان باطن است حق را و انشد شیخ
الاسلام لغیره: و قل من ضمنت خیرا طویته الا و فی وجهه من ذاک عنوان. هم وی گفته هر که در هر وقتی افعال
و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خواطر خود را متهم ندارد وی را از جمله مردان نشمریم. هم وی گفت
الفتوة اداء الانصاف و ترک مطالبة الانصاف. ابومحمد حداد رحمه الله یکی از مریدان ابوحفص بود از کوبانان نیشابور
پیش ابوحفص آمد وی را گفت آهنگری می کن و بدرویشان میده و از آن مخور و برای خود سوال میکن و میخور یکچند چنان
میکرد مردم زبان بوی دراز کردند که حرص نگر که کار میکند و سوال میکند چون آخر بجای آوردند که حال وی چه نیست وی را قبولی
پدید آمد دست اسپان بروی کشیدند ابوحفص گفت چون حال تا اینجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد
از آن کاری که میکنی میخور و میده. و گفته اند که وقتی مریدی بوی آمد وی را گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز تا نام
حجامی بتو نهند از ابتدا تا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن. ابومزاحم شیرازی رحمه الله تعالی
وی بزرگ بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی در معرفت مشایخ از وی بشنیدندی
صاحب حدیث صحت بزرگوار بوده است شیخ ابوعبدالله خفیف وی را در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنه خمس
و اربعین و ثلثمایه از دنیا برفته وی بزیارت ابوحفص آمد ابوحفص و اصحاب وی را چند درم فتوح رسیده بود گفته این

درم ها پاک کنم ابوحفص گفت این ما کرده ایم ما را پاک باید کرد و آنچه فتوحست درویشان را بکار باید برد بان مشغول بودند
که شخصی در رسید و ابوحفص گفت که خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابومزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن
بومزاحم ~~است که من میشناسم میشاید که مرا چنین بیند فی الحال~~ ابومزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن بومزاحم است
که من میشناسم میباید که مرا چنین بیند فی الحال ابومزاحم در رسید چون آن حال بدید سلام کرد و جامه بیرون افکند
و در کار ایستاد. ابوالحسن فوشنجی صوب فی گوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه رفع الله قدره و من عز فی نفسه اذله
الله فی اعین عباده. ابوبکر وراق گوید این کار کسی است که برای خدای تعالی مزبلهای جان رفته است.
عبدالله مهدی باوردی رحمه الله تعالی وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابوحفص حداد است ابوحفص بیاورد و مرید
وی شد و وی را شاگردی میکرد و ابن عبدالله در ابتدا آهنگر بود و سبب دست از کار باز داشتن وی آن بود که
روزی آهنگری میکرد و آهن را در آتش نهاده بود نابینای بر در دکان او بگذشت و این آیت میخواند الملک یومئذ الحق
للرحمن عبدالله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد و بیخود گشت آهن تافته برد و برداشت
شاگرد او آن بدید و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شدی بگریست این دردیست خود دید گفت چون سر
من فاش شد من بستم برخاست و برفت و دکان را بگذاشت. حمدون قصار قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است
کنیت او ابوصالح است شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیشابور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله
که از وی و اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان گفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد
مرسل صلی الله علیه و سلم پیغمبری بودی از ایشان بودی. حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت
و طریقت او از ابوعبدالله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون این منازل و صحبت
داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی نصرآبادی رفیق ابوحفص بود در سنه احدی و سبعین
و مایتین برفته از دنیا در نیشابور و قبر وی در حیره است. و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل نهیم اما دل خویش
را بر دل فرعون فضل نهم. هم وی گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال. هم وی گفته من
رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته. وقتی حمدون جای مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را پاره
کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پاره کاغذ بیرون انداختند حمدون انکار کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن
که وی غایب است و من ندانم که وی زنده هست یا نی. شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود
اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه دلیل و پیشه گرفته اند که ملامت است ملامت نه آن بود
که کسی بی حرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد
ابوالحسن الباروسی قدس الله روحه نام او سلم بن الحسن الباروسی است شیخ ابوعبدالرحمن سلمی وی را در تاریخ

صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدمای مشایخ نیشابور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بوده
وی گفته لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة ومجانبة البدعة وکل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم
ان ثمه بدعة خفیة ٥ ابو عبدالله کرام وی را گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشانست در باطن ایشان
بودی مردان بودندی غار بسیاری بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفته از تاریکی باطنست
تاریکی ظاهر منصور بن عمار قدس الله تعالی سره از طبقه اولیست کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته اند از اهل باورد
و گفته اند از اهل پوشنگ و بصره بوده و وی از حکمای مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ وی را
بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفتند بر رو آنچه از من میگفتی اینجا
از من میگوی و با دوستان و فرشتگان من میگوی ٥ وقتی برنایی بر دست وی توبه کرده بوده و توبه شکسته و از راه
برگشته گفت هیچ سبب ندانم چرا گذرانند که دیدی ملول شدی و وحشت یافتی و برگشتی احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی
از طبقه اولیست کنیت او ابو علی است و گفته اند ابو عبدالله و این درست است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث
محاسبی است و گفته اند که فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد ابی الحواری است وی گفته که امام علم علم سنت
و امام بر علم عنایت ٥ هم وی گفته که الله تعالی میگوید انما اموالکم واولادکم فتنة ونحن نستزید من الفتنة ما ان فتنه زیادت
میخواهیم و هم وی گفته وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح وخالفناهم فی الهمم ٥ و هم وی گفته [illegible] و ویرا
از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالحی بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آن از غیر
حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است ٥ و هم وی گفته اقل علی ان یبین فی الارض احد غیرک ولا فی السماء احد غیره ٥
محمد بن منصور الطوسی قدس الله سره وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمی است
و استاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حذا و ابو سعید خراز و جنید است ابو سعید خراز گفته که محمد بن منصور
الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف میکرد و می زارید و میگفت خداوندا آن گم شده من بمن باز ده گفتم
آن گم شده تو چیست گفت زندگانی داشتم با او بس خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیکبارگی گفتم [illegible]
و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ بر آمد و باران عظیم در ایستاد چنانکه گفتم هم اکنون غرقه گردم
و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منغص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت
کرد او را چنان نیکو کرد در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود ٥ هم ابو سعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند
از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم والبذل عند کل وجود ٥ هم وی گفته یحتاج الفقیر فی سفره الی اربعة اشیاء
علم یسوسه وذکر یونسه وورع یحجزه ویقین یحمله ٥ شیخ الاسلام گفت هر فقیر که ازین چهار چیز بی نشود که نومیشه در سفری
فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی که رایض وی بود که ویرا سیاست و نرم کند و ذکری که مونس

١٢٢

وی بود در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده بود تا بهر ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا باز پس نماند
و در رنجه باشد در زندگانی باشد بی کرایست و هم این محمد منصور وقتی سخن میگفت با جمع و همانا که سخن بذکر ملامت و ملامتیان
انجامیده بود دیگری گفت سخن ملامتی نه سخن ماست ما که ایم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت
باران در ایستاد [illegible] علی عسکی رحمه الله تعالی وی هم ازین طایفه بوده است در مکه مجاور وی گفته
من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون ومن رضی من العلم بالعلم فهو مفتون ومن رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب ومن
رضی من الحق بشیء ما دون الحق کائنا ما کان فهو مخادع ٥ شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا کدامست ما دنا منک
فلهاک هر چه بدل تو رسید که دل ترا از نماز پوشد دنیای تست و هر چه که ترا از او مشغول کند فتنه تست
و آنکه از علم بعلم راضی است مفتون است علم عبرت راست و آگاهی کار کرد را علمی که ترا عبرت ندهد و آگاهی که با آن کار
کرد نبود فتنه تست و در فتن خاص آنچه مار را آگاهی فرو کند از که آگاهی همه شغل است و درد آنست منه که دانش همه درد
و تابند باز خواست چوب خشک و این سرد است و هر که از زهد ثنا گیانی راضیست محجوب است دینم درم در کف
صوفی گنز است حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه از طبقه اولیست کنیت وی ابو عبدالرحمن از قدمای
مشایخ خراسانست از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه
سبع وثلثین ومائتین ٥ و گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن میگفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد ضجالت
وی را گفت آواز بلند ترکن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرانست از آن ضعیفه شادمان شد و آن
لقب بر وی بماند ٥ وی گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن
گرسنگی است و موت اسود و آن جهر کردن است بر اذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن
پاره بر هم دوختن است پوشش را ٥ و هم وی گفته هر بامداد شیطان میگوید چه خواهی خورد میگویم مرگ و میگوید
چه خواهی پوشید میگویم کفن و میگوید که کجا خواهی بود میگویم در گور ٥ شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری
گفت عافیت روزی تا شب آن شخص گفت این عافیت چیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی
عاصی نشوم خدای را سبحانه ٥ شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع
لا یراک ٥ مرزبے بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی
و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی ٥ از وی پرسیدند
که از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون احمد بن ابی الحواری قدس الله سره
از طبقه اولیست کنیت او ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبدالله
نباجی و غیر ایشان از مشایخ و ویرا برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری میکرد

و نیز وی عبد الله بن احمد ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود
خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنه ثلاثین و مائتین و کان الجنید یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة
الشام ٥ وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نشود زیرا که سگ حاجت خود
از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نشود ٥ گویند که وی را با ابو سلیمان دارانی عهدی بود
که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابو سلیمان دارانی در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه می فرمائی ابو
سلیمان جواب نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمان از دلتنگی آمد گفت برو در آنجا نشین ابو سلیمان ساعتی مشغول شد
بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفت احمد را طلبید که در تنور خواهد بود چون باز جستند وی را در تنور یافتند یک موی
از وی ناسوخته ٥ هم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قاروره وی برگرفتیم که بطبیبی بریم نصرانی در راه مردی خوب روی
خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا میروید گفتیم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی نمائیم گفت سبحان الله در
معالجه دوست خدا از دشمن خدا استعانت میجویید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگویید که دست خود را
بر موضع وجع نهد و بگوید بالحق انزلناه و بالحق نزل پس غایب شد چنانکه وی را ندیدیم پس سوی ابن سماک باز گشتیم
و قصه با وی بگفتیم دست خود بر موضع وجع نهد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود
علیه السلام **عبد الله بن خبیق بن سابق الانطاکی رحمه الله تعالی** از طبقه اولی است کنیت وی ابو محمد و هو من زهاد الصوفیه
والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در
تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبد الله
بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از آن نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاه دار
که با آنچه خدای تعالی نهی کرده ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند
و دل خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود
وقتی که این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی ٥ وی گفته که چنین بما رسیده است
که حبری از احبار بنی اسرائیل میگفت یا رب کم اعصیک و لا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل
قل له کم اعاقبک و انت لا تدری الیس قد اسلبک حلاوة مناجاتی **سهل بن عبد الله التستری قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبار این قوم و علماء این طایفه است امام زمانی که اقتدار اش بود در احوال
قوی بود اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران
جنید است و پیش از جنید رفته از دنیا در محرم سنه ثلث و ثمانین و مائتین و کان عمره ثمانین سنه ٥ سهل گوید سه سال
بودم که شب زنده میداشتم و در نماز کردن خال خود محمد سوار می نگریستم مرا میگفت ای سهل برو و خواب کن

که دل مرا مشغول میداری روزی مرا گفت هیچ یاد میکنی آن خدای را که ترا آفرید گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامه خواب
خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب این بگفتم وی را
آگاه کردم از آن گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب این بگفتم و وی را آگاه کردانیدم از آن گفت هر شب یازده بار بگوی
چندگاه این بگفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی بر آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت
نمای تا بگور در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چندگاه دیگر مرا گفت من کان الله معه و هو ناظره
و شاهده ایعصیه ایاک والمعصیة ٥ از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهند و توفیق عمل
ندهند و عمل دهند و اخلاص ندهند که عمل یکی بیکار آید و دیدار و صحبت دهند با نیکان و ترا قبول ندهند اغتنیمه
عیال پرسیدند که نشان نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که ترا اخدمت کنند و ترا حاجت نکنند
و نشان بدبختی آنست که ترا خدمت کنند و حاجت نکنند ٥ هم عتبه غلام گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست نشناخت
نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی بدوست پوستین شناخت نه به بهشت رسیدن ٥ شیخ الاسلام گفت هیچ کسی را
نیست بدبختی را روشن تر از روز بتری هر که نه در زیادتست در نقصانست سهل گفتست اول هذا الامر علم لابدیه
و آخره علم لا ینفعه هم وی گفته ما دمت تخاف الفقر فانت منافق ٥ هم وی گفته که درویشی که از دل وی شیرینی چیزی
از دست مردمان فرا ستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید ٥ هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی و اجعل لی من لدنک
سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک ٥ هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل والاحسان
عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی و احسان آنکه او را لقمه از خود اولیتر دانی ٥ هم وی گفته هر که بامداد کیسه
و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی ٥ هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد ٥ هم وی گفته
طوبی کسی را که دوستان وی را که میجوید اگر دوستان وی را بیافت نور یافت و اگر در طلب مرد شفیع یافت
٥ از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکافری نزدیکتر گفت ممتحن بی صبر ٥ وی سالها بواسیر داشت و بیماران
بدعای وی نیک میشدند ٥ شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود با حق خصومت
نبود ابو نصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل از چه بود که وی را چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت از آن
علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی نشود ٥ گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل
درخواست محاسن کرد گفت دست فرو گیر تا چند میخواهی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش
در آمد **عباس بن حمزه النیشابوری قدس الله روحه** کنیت او ابو الفضل است مردی بزرگست از متقدمان با ذو النون
و بایزید و غیرهما صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید جد ابو بکر
حفید گوید که وی گفته که ذو النون گفته لو علموا ما طلبوا ما ان علیهم ما بذلوا ٥ هم وی گفته کیف لا ابتهج بک سرورا و قد

کفت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام ودر روایت دیگر حین جعلتنی من اهل التوحید من خوش شاد بنا شم تو که
بر علم تو می کذشتم ان وقت که مرا از اهل توحید کردی عباس بن یوسف الشکلی رحمة الله تعالی کنیت او نیز ابو الفضل است
از مشایخ قدیم بغدادست وی کفته هر که بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغول است از ایمان وی نباید پرسید
شیخ الاسلام کفت هر که امروز ازو مشغول است یعنی بخود و خلق فردا ازو مشغول باشد یعنی محجوب باشد
از دوست ما شد . او قومی اند که مشغول اند باو و دور از همه خلق و قومی اند مشغول اند ازو بغیر او ۵ اشتغلت قلبی عن
الدنیا و لذاتها . فانت و القلب شی غیر مفترق ۵ و ما تطابقت الاجفان عن سنة ۵ الا وجدتک بین الجفن و الحدق ۵
عباس بن احمد الشاعر الازدی رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو الفضل است یکانه مشایخ شام بود در وقت خود زبان کشاده داشت
و فتوت ظاهر کرد ابو المظفر ترمذی شاکرد وی است ۵ شیخ الاسلام کفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده بود شیخ
ابو القاسم بوسهل باوردی و خانه عباس بر بلد شام بود شیخ ابو سعید مالینی حافظ کوید که بر بالین شیخ عباس بودم
و او محتضر بود کفتم چونی و حال چیست کفت من ندانم که چون کنم اکر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود و کستاخی
و دعوی داری و اکر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزوی مغتر باشم و کرابیت دیدار بود منتظرم تا خود چه کویند و چه کنند
شیخ بوسعید کوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت ۵ و لو قلت لی مت متّ سمعا و طاعة ۵ و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا
۵ شیخ الاسلام کفت مالک دینار محتضر بود کفت آه می دانی که زندکانی نه برای چه می کنم میخواهم دانان وقت بود
که در بصره جو بها میکنند پس کفت اکر بکذاری برای تو زیم و اکر ببری بتو آیم و در وقت برفت ۵ ان صلوتی و نسکی و محیای
و مماتی لله رب العالمین ۵ شیخ الاسلام کفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای او میرند
و با او خیزند همه خلق برای او زیند تا خورند و برای خود زیند و دوستان وی برای آن خورند تا زیند و برای او زیند
و با او زیند ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی روحه از طبقه ثالثه است کفته اند اصل وی از نشابور بوده با مشایخ عراق صحبت
داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده
و وی از جوانمردان مشایخ است در پرهیز و یقین و ایشان رفته از دنیا پیش از جنید و نوری و پس از خراز
و ابو حمزه بغدادی ۵ وقتی در مسجد ربی با تنه خوابست کسی دیقی بوی انداخت بتهمت فرا آن ازار فود در بدور
پای پیچید و بر اکندش این چه بود کفت که کردی با چنین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب
کفت من در مذهب خیانت نکنم ۵ شیخ الاسلام کفت التصوف و التعرف لا یکون تصوف و تعرف هم نبود
دنیا دریغ داشتن و از او قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند
و اندوه بر آن نخورند اکر همه دنیا لقمه سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه برضای
حق سبحانه صرف کنی حق تعالی از تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خواهست

الدنیا مدرتا

۱۲۵

الدنیا مدرتا لک مساعتبره دنیا همه کلوخی است و تعبیت تو از آن کلوخ کردی ۵ شبلی میکوید که در دنیا اسیدست
باز بود حضرت حق را که آن بن حیث داشت اکر دنیا را پیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی
ابو حمزه در وجد و صحبت حال مثل نداشت کویند که چون آوازی بشنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث
محاسبی آواز کوسفندی شنید وجدش رسید کفت لبیک جل جلاله حارث کفت این چه حال است اکر پاک کنی ببینا
و نعت و اکر نه تراکشم کفت ای بیچاره برو و خاکستر و بخار بام بیا و مزد و میخور چندین بیحال تا تر این مسئله روشن شود
ابو حمزه بغدادی قدس الله تعالی روحه از طبقه ثالثه است نام وی محمد ابراهیم است و کویند از فرزندان عیسی بن ابان بوده از اقران سری سقطی است
و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابو تراب نخشبی بوده و ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث
روایت کنند در پرهیز و تمامی و ابتن برفته از دنیا پیش از جنید و ابو حمزه خراسانی و پس ابو سعید خراز کفته
وی کفته لو لا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکر الله ۵ شیخ الاسلام کفت که از یاد تو بر اندیشم از علم خود بکریزم
بزمره خود بنزم در غفلت آویزم ۵ و کفت وقت بود که کسی مرا در منزل و غفلت کیا عه مشغول دارد از یاری که بر من بود
تا اندکی برآسایم طمع دارم که از همه جنبها آزادی یابد ۵ شیخ ابو عبد الله خفیف را کفتند چرا عبد الرحیم اصطخری
با سکبانان در دشت میرود کفت تا از آن بار وجود که بر وی است دم زند ۵ شیخ الاسلام کفت لذت و خوشی در طلب است
دریافت خوشی نیست دریافت صدمت است که ترا فرو می شکند لشیخ الاسلام ۵ وجدانکم فوق السرور و فقدکم فوق الحزن
ابو حمزه کوید که الله تعالی میکوید که و اعرض عن الجاهلین و بعضی جاهل تر جاهلان نفس است سپس از وی تا باشی کار او را
اعراض کنی وقتی ابو حمزه در بغداد از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب کشت سحرکاه در ره اتفاق افتاد چون
با خویش آمد خود را در میان بادیه دید در زیر میلی ۵ شیخ الاسلام کفت که این زیادت است از آنکه شیخ علی سقادر
بادیه از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب کشت چون با خود آمد سیزده روز کذشته بود
وی را کفتند از چه بجای آوردی که چندین روز کذشت کفت کسی بود که ترا کوید کفت پیش از آنکه غایب کشتم از ماه سیزده
روز مانده بود چون خویش آمد ماه نو دیدم دانستم که چندان کذشته است و ابو حمزه کفته است حب الفقراء
شدید و لا یصبر علیه الا صدیق ۵ حمزه بن عبد الله العلوی الحسینی قدس سره کنیت او ابو القاسم است سافر فی البادیة علی التوکل
سنین تقال لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر و کان لا یحمل معه فی اسفاره زکوة و لا یفتتر فی الذکر حمزه علوی شاکرد
ابو الخیر تیناتی است وی شکم کرسنه در بادیه بردی کفتی شکم سیر از معلوم است وی کفته که صوفی را در بادیه آن نکاه
باید داشت که در حضر که صوفی در سفر در حضر است یکی از علویان فرا شیخ الاسلام کفت که پدر من مرادت پنج سال
هر روز پیش ابو یزید که پیری بود از صوفیان هر دمی فرستاد از وی یک فایده دارم که روزی کفت تا ابن علوی
کی خویشتن بینی از تجربه و ترفع نسب بکل بیرون نیایی این کار بینی تصوف بوی نیایی ۵ شیخ الاسلام

جنابست که او گفت اگر با او گوید و باو نیاز صوفی اوست و اگر از آن هیچ چیزی نیابد بس گفت که هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه
یکی دیگر علوی شناسم یکی ابرهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگری حمزه علوی **ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی روزی خرز موزه میکرد و باز میگشاد گفتند آن
چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است و در صحبت صوفیان مصر بوده و در
مکه مجاور بوده از ائمه قوم و اجله مشایخ است یگانه وی نظیرش کرد محمد بن منصور طوسی است و با ذو النون مصری و ابو عبید
بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان صحبت داشته گفته اند که وی پیش کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفت
شیخ الاسلام گفت که وی خویشتن را شاگردی جنید فرا نمودی اما بر خدای جنید بود از یاران و اقران وی است
لیکن مه از وی است پیش از وی برفته در سنه ست و ثمانین و مایتین ° و قیل فی اثنی قبلها و قیل فی اثنی بعدها کذا
فی تاریخ امام عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی ° جنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا
و سئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بین خرزتین
خراز گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی بیابانی در آمدم و می رفتم از قفای
من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات باز و چشم خود را از نظر باز نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک
شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوشهای من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرو رفتن
شیخ الاسلام گفت که اگر میگویند که بایزید سید العارفین است سید العارفین حق است سبحانه و اگر از آدمیان
میگویی احمد عربی صلی الله علیه و سلم و اگر ازین طایفه ابو سعید خراز ° مرتعش گوید همه خلق و بال اند بر خراز
چون در چیزی از حقایق سخن گوید ° شیخ الاسلام گفت که از مشایخ هیچکس مه از وی نشناسم در علم توحید مه بر دی
و با لندم واسطی و هم فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان ° و هم وی گفته که دینی از خراز پر بود و بیز سر آمد
و هم وی گفته که نزدیک است که خراز یگانه بودی از بزرگی خویش اما این کار او نیست ° و هم وی گفته که در بو سعید
خراز بزرگی رحمت در می بایست و در جنید بزرگی تیزی در می بایست که در علی بود ° و هم وی گفته که خراز عاقبت
که فوق او کس نیست و هم وی گفته که خراز گوید اول این کار توبه است که روی فرا مرد کند و آخر یافت ° و هم شیخ
الاسلام گفته توحید و یافت آنست که او جای بگیرد و دیگر از کس بیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت
و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی ° و هم وی گفته روزگاری او را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را
میجویم او را می یابم چون بیایی بینی چون نبینی بیابی که کدام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو نباشی
چون تو باشی او پیدا نشود که کدام پیش بود او داند بایزید گفت باو نپیوستم تا از خود نگسستم و از خود نگسستم
تا باو نپیوستم کدام پیش بود او داند ° شیخ ابو علی سیاه گوید که ما را ماوراء النهریان میگویند تا نزنی نیابی

و عراقیان میگویند تا نیابی نزنی در دو گیتی خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم که سبق
ازو نیکوتر است ° ابو سعید خراز گوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن
شیخ الاسلام گفت که وی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابد بر پیش طلب نکند ° و هم خراز گوید ریاء العارفین
خیر من اخلاص المریدین ° و هم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقیست ° و هم وی گوید که هرگز هیچ
نعمت از وی پس دنبوده ام ° و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید که
صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت باسمان ° وقتی خراز در عرفات بود حاجیان
دعا میکردند و می زاریدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نماند که با من
نکرد باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنی یعنی پس از یافت ما از ما چیزی
خواهی ° ابو بکر کتانی با ابو سعید خراز نامه نوشت که تا تو از بچار رفتی در میان صوفیان عداوت و نقار پدید آمد الفت
بر خواست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا موانست نگیرند ° ابو الحسن مزین گوید روزی
که در میان صوفیان نقار نبود آن روز را بخیر ندارند ° شیخ الاسلام گفت نقار نه جنگ گری را گویند نقار آنست
که با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با نچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند
تا از عهده حق صحبت بیرون آمده باشند ° و من الاشعار المنسوبة الی الخراز قدس الله تعالی سره °
الوجد یطرب من فی الوجد راحته ° والوجد عند وجود الحق مفقود ° قد کان یطربنی وجدی فادهلنی عن رویة الوجد من بالوجد مقصود
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است
میگوید که ابو عبد الله جلا گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن حالی صوری بود شخصی دعوی محبت
من میکرد و آرام بی خود و من از وی میگریختم روزی تنگدل شدم ببادیه در آمدم چون مقداری رفتم باز
نگریستم دیدم که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت کان ردی که بانی از من برستی با خود گفتم
اللهم اکفنی شره نزدیک من چاهی بود خود را در آن چاه افکندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت
آن شخص بر کنار چاه نشست و میگریست گفتم خداوندا در یابان که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن
شخص نگاه داری دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت و آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا بوسید
و عذرخواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می آمد
از بس صدق و اخلاص که از وی میدیدم و همیشه مصاحب من می بود تا از دنیا برفت **حماد قرشی قدس الله تعالی سره**
کنیت او ابو عمرو است بغدادی است از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی می رفته است
جعفر خلدی گوید جنید روزی بر آمد که حماد قرشی را ببینیم بدر سرای وی شدیم وی نبود بنشستیم تا بیاید

در حجره شدیم وی چیزی خورد نی نداشته بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و چیزی داده در آورد و پیش اصحاب نهاد
می پیچید شخصی در آمد و سی دینار زر آورد وی را میداد وی می پیچید آخر سوگند خورد و نپذیرفت اهل وی از خانه آواز داد
که امروز مقنعه من فروخته است و چیزی خریده بنگرید که چه میکند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید
او را الجواد گفت گفتم آن با من بگوی گفت ببازار بگوی گفت ببازار شدم و آن مقنعه دلال را دادم گرد بر آمد و از آن فروختم
آواز شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بود از آن پیش رفتم جنید او را
گفت احسنت صواب کردی که نگرفتی ٥ شیخ الاسلام گفت نگرفت بایدکه بایداش عزه نگرفت دید ابو الحسین
نوری قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست تر معروفست بابن البغوی
پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان هرات و مرو و منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب
و احمد ابو الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود قدیم وقت تر از جنید بود جنید
بعلم مه بود و نوری بزندگانی وی شوری داشت ٥ وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید
نوری بانگ بروی زد که تو وقت صحبت صوفیان بیک سوی باز نشدی و دست در دانشمندی زدی سخن این طایفه گوی
وی پیش از جنید برفت از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و فی التاریخ الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین
و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری ٥ نوری همیشه تسبیح داشتی در دست
وی را گفتند تسبیح ٥ الذکر گفت لا استجلب الغفلة ٥ گفتند با این تسبیح میخواهی که الله تعالی را یاد کنی گفت نی بلکه
باین تسبیح غفلت میجویم ٥ و هم وی گفته لا یغرنک صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة ٥ و وی را گفتند
الله تعالی را چه شناختی گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجز است راه ننماید مگر بعاجز ٥ و هم وی
گفته که هرگاه الله تعالی خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند اذا استتر الحق عن احد لم
یهده استدلال ولا خبر ٥ شیخ الاسلام گفت جوانی خراسانی ابریشم نقار آمد گفت میخواهم نوری را ببینم
گفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از دست بیرون نیامد کیال گرد شهر میگشت با کس ننشست دو سال
در ویرانه خانه بگرفت هیچ بیرون نیامد مگر بنماز و سال زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت
البته میخواهم که وی را ببینم وی را بنوری دلالت کردم چون در آمد نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ ابو
حمزه خراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون باز وی رسی وی را
سلام گوی و بگوی اینجا که مائیم قرب بعد بعد است ابن العرابی گوید قرب نگویند تا بیافت نبود و تا نیافت
بود و در کار بجایی بود پس قرب بعد بود ٥ و هم نوری گفته که بسیا عنقی از عارف بر موالی گرامی تر از تعبد
متعبدان هزار هزار سال وی هم گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور ٥

١٢٧

سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره

از طبقه ثانیه است کنیت او ابو القسم
و لقب وی قواریری و زجاج و خزاز است قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه
فروختی ٥ و فی تاریخ الیافعی ان الخزاز بالخاء المعجمة والزاء المشددة المکررة و انما قیل له الخزاز لانه کان یعمل الخز گویند اصل
وی از نهاوند است و مولد و منشا وی بغداد مذهب ابو ثور داشت فقیه شاگرد شافعی و گفته اند مذهب سفیان ثوری داشت
با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود وی از ائمه و سادات این قوم است
و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری و شبلی و غیرهم ابو العباس عطا گوید امامنا فی هذا العلم
و مرجعنا المقتدی به الجنید ٥ خلیفه بغداد رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم و نیم روز با جنید صحبت
داشته ام یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر ٥ شیخ ابو جعفر
حداد گوید اگر عقل مردی بودی بر صورت جنید بودی ٥ گفته اند این طبقه سه تن بودند که ایشان را چهارم نبود جنید ببغداد
و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان حیری بنشابور در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة
القشیریه ٥ و فی التاریخ الیافعی انه مات سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین والله تعالی اعلم ٥ روزی جنید در
ایام صغر با کودکان بازی میکرد سری سقطی گفت ٥ ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمه علی معاصیه
سری گفت بسیار می ترسم که بهره تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان می بودم تا آنکه روزی بر وی
در آمدم و آنچه محتاج الیه وی بود همراه در آوردم گفت بشارت باد ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم
که این را بر دست مفلحی یا موفقی بمن رساند ٥ جنید گفت که سری مرا گفت که مجلس نه و مردم را سخن گوی و من
نفس خود را متهم میداشتم و استحقاق آن نمی دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در یکی از شبهای جمعه
بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس ٥ بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانه سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا راست نگوی تا ترا نگفتند
پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسا نه در لباس
ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و سلم اتقوا فراسة المومن
فانه ینظر بنور الله ٥ جنید گفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر بر آوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو
رسیده است امام یافعی میگوید که مردم می پندارند که جنید را درین یک کرامت است و من میگویم که درین دو کرامت است
یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد ٥ جنید را گفتند این علم از کجا میگویی
گفت اگر از کجا بودی برسیدی ٥ و وی گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار ٥ شیخ الاسلام گفت که بی تیمار
چه بود یافت بی جستن و دیدار بی نگرستن که بیننده در دیدار علت است ٥ و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم
خیر من استغراق العلم فی الوجد ٥ و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید
و هم وی گفته اصرف همک الی الله عز و جل و ایاک ان تنظر بالعین التی بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل

فتنقطع عن عین الله ه و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت ه شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از حرمت داری
و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی ام من شاگرد محمد بن علی القصاب ام از وی پرسیدم که تصوف چیست
گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم بین قوم کرام ه شیخ الاسلام گفت که سخنی ظریف و نیکوست
کاول گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر کند آن کریم در زمان کریم از مردم کریم میان قوم کریمان و الله تعالی داند که آن
خلق چیست ه شیخ الاسلام گفته اذا صافی عبدٌ ارتضاه بخالصته وعده من خاصته الحق کلمة الکریمة سخنی تازه به دست بیخودی
از حق فرا ستانید و تیغ گوش آسوده بر دل تشنه بگذرانید و جان فرا ازل بگران رسانید سخنی از دوستی و از دوست
نشان تشنه را شراب و خسته را درمان شنیدن آسان و از وی بار رستن دشوار ه دعونک من باب الهوی ان ادنه
یسیر و لکن الخروج عسیر من پس ان کرم ه از زبانی و چه زبان از حق ترجمان و بر نامه صحبت عنوان نه گوینده دانست و نه زبان
حق همه بگوش شنوند و آن بجان فی وقت کریم در چه زمان در زمانی که جز از حق یاد نیست در آن و گذشته عمر محل
است از نیکویی آن و هر جایی از آرزوی آن گریان علی مکان کریم ه جایی که نه دل پراکنده و نه زبان خواننده
و نه مستمع بارگیرنده بین قوم کرام ه نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظران پنهان ه شیخ الاسلام گفت
که وقتی جنید ه با ذو النون فرا فلیح مجنون رسیدند وی را گفت مرا بگوی که این جنون تو از چیست جواب داد که جنیت
فی الدنیا محنة بفراقه جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء سو الغفلة عن المبلی و شبلی را پرسیدند که عافیت
چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة ه شخصی جنید را گفت که پیران خراسان را ایران یافتم که حجاب سه است
یک حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است خاص محجوب بچیزی دیگر است
رویة الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رویة النعمة ه شیخ الاسلام گفت کردار خود بیند دل او از الله محجوب است
و اگر پاداش جوید بدان و اگر از منعم به نعمت نگرد هم محجوب است واسطی گفته مطالعة الاعراض علی الطاعات
من نسیان الفضل پاداش طاعت فرا جستن آمدن و طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش کردن است
و هم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة الطاعات
والشرک سوار شیخ الاسلام فارس گفت که تا از خود بینی خوشت بیاید و لذت بیابی و پسند از خود
شرکت طاعت کم از حبا که فرمایست شرط علم و سنت و اگر از خود پسند و بوی ببپار و پسند خود بر روی دبو
زن اذا محاسنی اللاتی ادل بها ... من الذنوب فقل لی کیف اعتذر سئل الجنید یکون عطاء من غیر عمل فقال
کل العمل من عطایه یکون ابو جعفر ابن الکرنبی رحمة الله تعالی از اقران جنید است و گفته اند از استادان
وی و از اجله مشایخ بغداد بود ه جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرنبی بالای سر وی نشسته بود
سر خود با سمان برداشت ابوجعفر گفت بعد ست و دوری سر فرود بود زمین فرو افکند ابوجعفر گفت

[illegible]

بعد است و دوری معناه انا الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه عمرو بن عثمان المکی الصوفی از طبقه ثانیه است
کنیت او ابو عبدالله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته و از اقران ایشان است
و ابو عبدالله نباجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبة و رویة من ابی عبدالله النباجی و در
علم بوده بعلوم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور شد و از مکه بیرون کردند
بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی ببغداد سنة ست و تسعین و مائتین وقیل
سبع و تسعین و قیل احدی و تسعین و یقال انه توفی بمکة والاول اصح ه وی گفته المروة عن تغافل عن زلل الاخوان و قال
ابو حفص المروة ان تبذل لاخوانک جاهک و مالک فی الدنیا و تخصهم بالدعاء فی العقبی ه و هم عمرو بن عثمان گفته لا تقع
علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المومنین ه یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حق است
نزدیک مومنان و هر چه عبارت بنده ادراک آن تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از انکه تکلف بنده بالکلیه از اسرار
ربانی منقطع بود ه و گویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی پیوست پدر وی مانع آمد بیمار شد و مدتی بر آمد
روزی عمرو برخاست و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقوال اشارت
کرد این بیت بخواند ه مالی مرضت فلم یعدنی عائد ه منکم و یمرض عبدکم فاعود ه چون بیمار این بشنید برخاست
و بنشست و شدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان و اشد من مرضی علی صدودکم ه و صدود عبدکم علی شدید
بیماری از وی زایل شد و صحیح النفس برخاست و پدر از اندیشه که در دلش گذشته بود توبه کرد و وی را بعمرو تسلیم کرد
و یکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل وی را گفت ما قانون الذکر فی الجملة گفت وجود افراده مع معرفة اوصافه
یافت بیگانه داشتن او پس شناخت صفات او ه شیخ الاسلام گفت که آدمی فرا دمولی بباید اگر فرا دمولی
بباید نه آدمی است این که میجوزد و می جنبد چیزی دیگر است شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه از طبقه ثانیه است از اولاد ملوک بود
از رفیقان ابو حفص است با ابو تراب نخشبی و ابو عبدالله ذراع بصری و ابو عبید بصری صحبت داشته استاد ابو عثمان
حیری است و وی باقبار رقی و باب فرغانی و نوری و سیروانی و حیری با طیلسان رشتی و دقاق باکلیم
دوری کردان و شاه پیش از ابو حفص رفته از دنیا مات بعد سنة سبعین و مائتین و قیل قبل ثلاثمائة و وی را کتابی است
رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده و وی از آن جواب باز داده و فقر را بر غنی فضل نهاده و حجت
ملت ه شیخ الاسلام گفت از فضل درویشی تر آن تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه و سلم درویشی
بر توانگری برگزید و حضرت حق وی را آن اختیار کرد و میپسندید و شاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه
شاه می بود ه روزی ابو حفص نشسته بود در نشابور شاه شجاع بر سر او بایستاد با قبا و از وی چیزی پرسید
ابو حفص باز نگریست او را دید با قبا گفت نخدا ای که تو شاهی گفت من شاهم در آن سوال بجای آورد که شاه
دانست که آن سوال جز وی نتواند کرد گفت با قبا شاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا ه شیخ الاسلام
گفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت

رایتک فی المنام سرور عینی ❊ فاحببت التنعس والمناما ❊ پس از ان پیوسته می‌خفتی یا ویرا حقه یافتندی یا در طلب
جواب المجنون ❊ وانی لاستغشی وما بی غشیة ❊ لعل خیالا منک یلقی خیالیا ❊ روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی
برپای خاست و دو من نان خواست کسی نمی‌داد شاه گفت کیست که بخرد پنج من [illegible] دو من نان بدین درویش دهد فقیهی آنجا
نشسته بود آن بشنید گفت ایها الشیخ استخفاف بالشریعت گفت هرگز خود را [illegible] ندیدم تا کردار خود را جهت [illegible] وهم وی
گفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة لم تخطئ له فراسته

ابو عثمان حیری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیسابوری است اصل وی از ری است
شاگرد شاه شجاع است و با ابوحفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام یگانه وقت بود استاد نیسابوریان
با شاه شجاع از مرو بنیشابور آمد ابوحفص ویرا گفت اینجا بایست که شاه را اشغال و عیال دارد تو کسی نداری شاه باز
گشت و وی پیش ابوحفص بایستاد ابوحفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع الاول سنه ثمان وتسعین ومائتین برفته
از دنیا و قبر وی در نیشابور است ویرا گفتند [illegible] ❊ وهم وی گفته الشوق من ثمار
المحبة ❊ ویرا امام و مقتدای ربانی گفته‌اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینه بپروراند تا قوی شود علم [illegible]
وی چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست ❊ وهم وی گفته [illegible] بالامر من قلة المعرفة بالامر ❊

ابو عثمان مغربی قدس الله تعالی سره وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاگرد ابوالحسین
صائغ دینوری است از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا سید الوقت و یگانهٔ مشایخ
بوده آنجا ویرا فتنه افتاد بنیشابور آمد و در نیشابور رفت در سنه ثلث وسبعین وثلثمائه قبر وی در نیشابور است پهلوی
ابو عثمان حیری و ابو عثمان [illegible] هر سه پهلوی یکدیگراند صحبت داشته با ابوعلی کاتب و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاج
و ابو یعقوب نهرجوری را دیده بود و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز وی گفته که ابتدا در آمدن من درین
کار آن بود که من اسبی و سگی داشتم و در بیابان [illegible] پیوسته شکار می‌کردم و کاسه داشتم چوبین که در آن شیر می‌کردم
روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن بازداشت
چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم که بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر را
خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و بمرد دانستم که وی دیده بود که ماری سر در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد
چون آن دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم ❊ شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین کوشانی مرا گفت که ابوعثمان مغربی
گفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک پاشند ابوالحسین گفت که چون وی برفت من حاضر بودم
در نیشابور کس کسی را نمی‌دید از بسیاری گرد ❊ شیخ الاسلام گفت که وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده
بود حرمت حرم را ابوعثمان گفت لا یصلح هذا الامر الا [illegible] ❊ وهم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح
تحت الاوامر ❊ وهم وی گفته هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند الله تعالی ویرا بمرگ دل مبتلا کند
وهم وی گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یتخبط ابدا فی خیال دعواه

طلحه بن محمد الصباغ النیلی رحمه الله تعالی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنه اثنین وثلثمائه ابو عثمان مغربی گوید
سنت خواهی تا [illegible] که پنجاه سالست تا خلق را می‌بینم و نمی‌پذیرند گفت خواهم گفت تهمت برگیر از خود تا تهمت
برگیرد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد ❊ شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه چیز است دیدن فضل او
و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که هر آن می‌رود که او می‌خواهد و ایشان زیر قدر و حکم او مضطر
و عیب خود بین تا منت یاد آید ❊ شیخ الاسلام گفت که ابوعثمان [illegible] گفت که شبلی گفت که دست پسر ابو یعقوب
[illegible] فرا آوردم در آن وقت که بمصر می‌رفتم گفت [illegible] بر تن او که گفت آمین **ابو العباس**
بن مسروق قدس الله روحه از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد
وهم آنجا از دنیا برفت در سنه تسع وتسعین ومائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند از استادان ابوعلی رودباری است
شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن حسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدما
مشایخ قدیم است و اجلهٔ ایشان شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودی و مادر
و پدر من بر من می‌گریستی از صبحی که من از نماز آدینه آمده بودی و از بس که بر آن دیدی و سخنان که شنیده بودی
سئل عن التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد وتعلقها بما لیس منه بد ❊ وهم وی گفته من ترک التدبیر عاش فی راحة **شیخ ابو العباس**
[illegible] بغدادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویش را مشغول کن پیش از آنکه ترا در شغل افکند
لقد جلب الفراغ علیک شغلا ❊ واسباب البلاء من الفراغ **ابو عبدالله المغربی قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثانیه است نام
وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی است و ابوبکر بیکندی است
و شاگرد ابوالحسن علی بن رزین هروی است و عمر ابوعبدالله صد و بیست سال بود و عمر استاد وی ابوالحسین
صد و بیست سال بود و ابوالحسین شاگرد عبدالواحد زید بصری است و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری است
رحمهم الله تعالی و قبر ابوعبدالله بر سر کوه طور سیناست پهلوی استاد وی ابوالحسین علی بن رزین در زیر درخت
خرنوب گویند که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته از دنیا و در شرح آنست که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته ❊
شیخ الاسلام گفته که وی مرکز تاریکی می‌دید و آنجا که خلق را تاریکی بودی ویرا روشنی بودی وی گفته که بار خدایا
که ابوعبدالله مغربی را بیاورند که اگر الله تعالی سر موئی شهوت را از من بازستاند مراد و چیز از آن باشد
که اکنون مرا گویند در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت که اگر مرا اختیار دهند که در بهشت
شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب منست و مسجد نصیب اوست نزدیک من ❊ وقتی ابو
عبدالله مغربی بر سر کوه سینا سخن می‌گفت سخن بجائی رسید که گفت [illegible] که فرد ماند فردا
سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره میشد و بهامون می‌آمد ❊ وهم وی گفته افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات ❊
وهم وی گفته ما فطنت الا [illegible] الطایفة واحترقت ما فطنت ❊ ولابی عبدالله المغربی قدس سره ❊ یا من بعید الوصال دنیا
کیف اعتذاری من الذنوب ❊ ان کان ذنبی لدیک حبی ❊ فانی منه لا اتوب ❊ وهم وی گفته ما رایت انصف من الدنیا

آن خدمتها خدمتی که وان ترک کنها ترک نکنی ه هرگز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم و اگر وی را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون از
وی اعراض کنی و طلب خداوند بر دست گیری از تو بگریزد و اندیشه آن بر دلت نیاورد و پس هرکه بصدق از دنیا اعراض کند از شر
او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود ابو عبد الله النباجی قدس الله تعالی سره نام وی سعید بن یزید است وی از قدماء
مشایخ است از اقران ذو النون مصری و از استادان احمد ابی الحواری نباجی گفت الادب حلیة الاحرار وهم وی گفته لکل
شیء خادم و الدین الادب ه شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله نباجی گوید که چشم بردار که هیچ نشان روشن تر از وحشت
هم ابو عبد الله گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یابی ه دقاق گوید که چون قصد
درست کردی وی را یافتی ه و حلاج گوید لا تتعجب آن یک گام است ه شیخ الاسلام گفت آن یک گام تویی چون از خود درگذشتی
با وی رسیدی ابو عبد الله الانطاکی قدس الله تعالی روحه نام وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از زهاد
ایشان عالم بود بعلوم شریعت عمری دراز یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر و سری
بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل رسیده بود ه شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از تنگی هیچ چیز
چندان نباید که از معرفت عارفانه نه معرفت تصدیقی ه ابو علی دقاق گوید معرفة رسمیة کنظرة و رسمیة لا علیلا تشفی ولا
غلیلا تنقع معرفت رسمی چو باران است تابستان نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب گرداند ه وهم انطاکی گفته انفع الفقر
ما کنت به متجملا و به راضیا نافع ترین فقر آنست که تو بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود
و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع با رضا باحکام او زیرا که فقر فقد سبب بود و غنا وجود سبب و آن
باحق بود و با سبب با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و نا
خوشی عالم در حجاب و سخط و این بیانی واضح است در تفضیل فقر بر غنا والله تعالی اعلم ممشاد الدینوری
قدس الله تعالی سره از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ عراق است و جوانمرد ایشان یگانه در عالم بکرامات
ظاهره و احوال نیکو با جماعه از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بوده
گفته اند که در پسند تنعم و تنعیم و ما یتنعمون رفتند از دنیا وی گفته که الله تعالی عارف آینه داد است در وی که هرگاه در آن
نگرد الله بیند ه شیخ الاسلام گفت که ویرا در دل مؤمن جایی است که جز وی نرسد که چون بتفرقه در ماند مان باز گردد
بیابد ه حصری گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان و شاگردان من
چگونه خواهد بود اگر نه آن بودی که دانستیم که او جایی دارد در دل دوستان خود که جز وی از آن نگذرد و جز وی آنجا
نگنجد پاره پاره شدمی ه ما بالی بعیون و ظنون اتقیها ه لی فی سویدی مرآة اری وجهک فیها ه
و هم ممشاد گفته که چهل سالست که بهشت با هرچه در وی است بر من عرضه میکنند گوشه چشم بعاریت بآن نداده ام
شیخ الاسلام گفت که در صحبت و حضور او کم نگرستن بغیر او شرکت بارد و الله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه وسلم
میگوید ما زاغ البصر و ما طغی قل الله ثم ذرهم ه وهم ممشاد گفته هرگز بر هیچ پیر نشده ام و سوال نپرسیده ام
با دل صافی با وی نشده ام تا او خود چه گوید ه و هم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی

و هم وی گفته طریق الحق بعید و الصبر مع الحق شدید ه شیخ الاسلام گفت راه بحق دور است گام و دست گیر و صحبت
و صبر کردن و روزگار گذاشتن با خداوند سخت کم او مونس بود ه و هم ممشاد گفته هرکه بر دوستی از دوستان وی انکار
کند کمینه عقوبت وی آنست که هرگز وی آن نبیند که او داشته ذو النون گفته که هرکه بغمزه رزاقی که روزی رسانند انکار
کند هرگز از آن بصدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند بعد ترا از رزق وی چه روزی وی بر دست تو راست که روزی دهانت
چه تا بهر دو باید ه شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد گفت روزی پیش ممشاد نشسته بودیم جوانمردی از
در خانه درآمد و بمیزبانی اجازت خواست شیخ گفت تو آن که صوفیان از آنجا نرسی و بازار درمان نه شیخ صحبت
اجابت نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او از این جوانمردان بود دنیا
مدیث وی درآمد آن از دست وی باشد اکنون می آید و چیزی نفقات میکند میخواهد که بایه خود باز یابد تا مهان
از دل بیرون نکند این باز نیابد ه قال الشیخ عبد الله الطاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد
الدینوری فی النوم کانه قائم رافع یدیه الی السماء و هو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسماء تدور من راسه
حتی وقعت علی راسه فی نفقته و حمل ممشاد ه روزی ممشاد از درسرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت
لا اله الا الله سگ بر جای بمرد ه و قال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ و خدمت الاخوان و الخروج عن
الاسباب و حفظ آداب الشرع علی نفسه الحسن بن علی المسوحی قدس سره کنیت او ابو علی است گویند که از استادان جنید
و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب السری السقطی جنید گوید که حسن مسوحی را چیزی گفتم در انس
گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملامت نباید و وحشت نگیرد ه شیخ الاسلام
گفت محمد نفیسه که مرید عبد الله گازر وی را اجابت شایانشان بود و منیه فراموش کرده بود وی را عذر میخواست که من ترا
فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته است لیسون الحب علیک یا نفس
بالتجلی فابعیش والانس و التسلی احمد بن ابراهیم المسوحی رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو علی است و هو من اجله مشایخ بغداد
با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسوحی نیز و گفته اند که وی حج میکرد با یک پیرهن و رداء
و نعلی و ایکه رکوه یا کوزه بر دارد چرا که سیبی شامی در کوزه نهادی و بوی میکردی و از میانه بغداد تا مکه آن
بگذاشتندی وی گفته من فتح له شیء من غیر مسئلة فرده فهو محتاج الیه احوجه الله الی ان یاخذ مثله مسئلة رویم بن احمد
یزید بن رویم قدس سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته اند که ابو بکر است و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند
بغیره رویم همین است که قرات از نافع روایت کند از بغدادست از اجله مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب
داود اصفهانی ه شیخ الاسلام گفت که رویم خود را ستر کرد جنید می نمود از یاران وی است و صد از وی
و من موی از رویم دوستر دارم که صد از جنید ه و ابو عبد الله خفیف گوید که هرگز من کس ندیدم که در توحید

سخن گفتی چنانکه رویم. سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا و لا یملکه. و قال ایضا التصوف ترک التفاضل بین الشیئین
خود را او آخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد اما بان شغل محجوب نگشت. جنید گفت ما فارغ مشغولانیم و رویم مشغول فارغ
شیخ الاسلام گفت رویم بزرگست تلبیس خود را بتولای مهتری فرا نمود وی وکیل قاضی بود وی را چهار بالش بود و حشمتی تمام
ابو عمرو زجاج گفت که خدمت جنید میکردم وی را گفته بود زنهار نزدیک رویم نروی چون زجاج را عزم رفتن خاست با خود گفت
از بغداد بروم رویم را ندیده بشرم چون کسی پرسد چه عذر آرم پنهان از جنید پیش وی شد وی را دید در چهار بالش و احتشام چون
خلوت شد دختری کی از آن وی بنزدیک وی آمد رویم بو عمرو را گفت اصحاب تو میگویند چرا این شغل نگذاری و در میان ما آیی چگونه آیم
چرا شغل این کودکان نپرزند تا بیایم ایشان را چیز کم از آنچه از وی بیابم و ایشان را علم توحید گویم. شیخ الاسلام گفت که جنید
رانگفت و یاران او را چون ابو عمرو پیش جنید آمد کسی وی را آگاه کرده بود که وی بنزدیک رویم رفت گفت همین گوی چون دیدی
وی را گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا میگفتم بوی مرو نباید که در آن حیرت و تلبیس وی را بینی فرا جستم تو نباید با خود
بیاوری الحمد لله که نیکو دیدی مردی بزرگست. وقتی کسی رویم را حرمتی گفته بود از آن احتشام و لباس گفت بدان می آرم
که پای تا بسر درست بیندم و بهار زار بر آیم باک ندارم. ابو عبد الله خفیف گوید چون باز میگشت رویم دست بر کتف وی
نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیه گفت این کار جان فدا کردن است زنهار بترهات صوفیان مشغول
نشوی. شیخ الاسلام گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی که ترا بکشند آنست که با الله تعالی بهر جان خود منازعت
در نگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه که هیچ رنج که از وی بتو رسد شکایت در گیری.
کسی بنزدیک وی در آمد وی را گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه و همته دنیاه لیس بصالح تقی
و لا بعارف نقی چگونه باشد حال آنکس که دین او هوای او بود و همت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی
بود از خلق گزیده. و این اشارت بعیوب نفس است و همانا که در جواب بتحقیق حال سایل اشارت کرده است و نیز روا بود
که در آن وقت او را با او باز گذاشته باشد تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بکرده.
و سئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک. و سئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد
و لو قلت لی مت مت سمعا و طاعة. و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا. و قال الرضا استلذاذ البلوی و الیقین
هو المشاهدة. شیخ الاسلام پس از خرقه رویم را مه نهادی پس جنید و نوری را. رویم گفته بیست سال
گذرانیده ام که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت تا بعد از آنکه حاضر شده باشد. و هم وی گفته اخلاص آنست که از دست
تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود بینی و ندانی. و هم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را معذور
داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله کنی که از ایشان عذر باید خواست. و هم وی گفته اذا
وهب الله لک مقالا و فعالا فاخذ منک المقال و ترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة و اذا اخذ منک الفعال و ترک علیک

المقال فصح فانها مصیبة و ان اخذ منک المقال و الفعال فاعلم انها نقمة. و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن
ستر و اخفا و غیرت بر آن است هر که از آن کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و وی را در فقر کرامتی نیست
و هم وی گفته من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوانه فی الاحکام و یضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم
و التضییق علی نفسک من حکم الورع. و هم وی گفته ادب المسافر ان لا یجاوز همه قدمه و حیث ما وقف قلبه یکون
منزله. یوسف بن الحسین الرازی قدس الله سره از طبقه ثانیه است کنیت ابو یعقوبست شیخ ری و جبال بود در وقت
خویش امام بوده مرین طایفه را اما بی شکوه تلبیس طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شورانیدی و قبول
ایشان بخویشتن ویران کردن و خود را از چشمها بیفکندن. شاگرد ذو النون مصری است و با ابو تراب نخشبی
معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها و وی را مکاتبات است با جنید سخت نیکو
در سنه ثلث او اربع و ثلثمایه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را بتو خواندم بجهد و هرچه توانستم بر خود
بکردم از بد مرا بیکی بخش از ایشان پس برفت وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن
را باری دگر بازگوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم. شیخ الاسلام گفت دانی که چرا گفت ترا بتو بخشیدم میان
خود و او واسطه در نیاورد که میان او و ایشان وسیله و واسطه هم او بست. شیخ الاسلام وصیت کرد با یاران
خود را که یکدیگر را باز دارید که آنچه شما را میباید هم از شما آید میان ایشان نه جمله و وسیله هم ایشان اند.
یوسف بن الحسین گفت بنزدیک ذو النون رفتم بمصر چون وی را دیدم موی بر اندام من برخاست بنگریست
و گفت از کجایی گفتم از ری گفت بر تو زمین تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت ترا دریابم گفت دور
باش از آنکه دروغ گویی یا خیانت کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شغل و لا تشتغل با
قول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا و اذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه و اقتد
بسنة النبی صلی الله علیه و سلم و ظاهر العلم و ایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا الدعاوی
روزی از ذو النون طلب وصیت کرد گفت ایاک و سد الاوراد المتصلة فان النفس تألفها و انظر ما فیه مخالفة
نفسک من صیام او فطر فاعملها فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئا الا و فیه
بلاء و خطر. و نیز ذو النون وصیت کرده است وی را فقال لا تکن الی مدح الناس و لا تجزع من قبولهم
و ذمهم فانهم قطاع الطریق و اسکن الی ما تحققه من احوالک سرا و علنا. و یوسف بن حسین گفته الخیر کله فی
بیت و مفتاحه التواضع و الشر کله فی بیت و مفتاحه الکبر. عبد الله بن خاضر قدس الله تعالی روحه
شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است از مقدمان مشایخ بوده از اقران ذو النون
و مه از ذو النون. یوسف بن الحسین میگوید که از مصر می آمدم از پیش ذو النون روی بوی نهاده چون
ببغداد رسیدم خال من عبد الله خاضر آنجا بود میخواست بحج رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آیی

گفتم از مصر برای آن آمده‌ام که می‌خواهم که مرا وصیتی کنی گفت پذیری گفتم شاید که پذیرم گفت دانم که نپذیری گفتم بود که پذیرم
گفت چون شب درآید برو و کتب حدیث و هر چه از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم چنین کنم آن شب مرا اندیشه
خواب نبرد و مرا از دل برنیامد دیگر روز وی را گفتم نینداختم مرا از دل برنیامد گفت گفتم نپذیری گفتم بپذیرم گفت چون
بیرون شوی مگوی من ذوالنون را دیده‌ام و از آن بازاری میساز یوسف گفت چنین کنم همه شب می‌اندیشیدم این رنج صعب‌تر
می‌آمد از گفت پیشینه دیگر وی را گفتم این رنج صعب‌تر می‌آید گفت گفتم که نپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا از آن چاره نیست
گفتم بگوی گفت چون بخانه بازشوی خلق را با خود مخوان که با او می‌خوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود ٭
شیخ الاسلام گفت که الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو یاد من بود و هر جا که شوی
گفتن تو من بود ٭ ابو عبدالله بناجی یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی شده است
اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه در زمره مردان این راه در نیابی و مراتب ایشان نیابی
مادام که رد همه خلایق نشوی و از خالص بندگان الله تعالی نگردی مگر بعد از مهاجرت و مفارقت خلایق
یوسف الحسین گوید که مرا سخن هیچکس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبدالله بناجی زیرا که مرا دلالت باسقاط جاه کرد
و من از وی قبول کردم ٭ سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس الله سره از طبقه ثانیه است امام المحبة کنیت ابوالحسن است
و گفته‌اند ابوالقاسم خود را کذاب لقب کرده بود تا گفتی کذاب باز شکستی یگانه بود در علم محبت همه عمر از آن با
گفتی با سری سقطی و محمد بن علی قصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود از اقران جنید و نوری است پیش
از جنید برفته از دنیا و بعضی گفته‌اند پس از وی ٭ وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا رشتی بر همه عالم ننهد
و هم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول هجران العبد للحق مواصلته لنفسه روزی سمنون را بر کنار
دجله دیدند شاخ چوبی بر ران خود می‌زد و ران وی بریده بود و خون می‌رفت و این ابیات میخواند
کان لی قلب اعیش به ٭ ضاع منی فی تقلبه ٭ رب فاردده علی فقد ٭ ضاق صدری فی تطلبه ٭ واغث مادام بی رمق
یا غیاث المستغیث به ٭ گویند روزی سمنون این دو بیت برخواند ٭ زید منی اختبار تری ٭ وقد علمت المراد منی
ولیس لی فی سواک حظ ٭ فکیف ماشئت فاختبرنی ٭ در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نمی‌کرد و صبر
می‌نمود آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدای تعالی شفا میخواهد
چون سمنون از آن آگاه شد دانست که مقصود از آن تأدب با داب عبودیت است و اظهار عجز به بستر حال کرد در کوچها می‌گشت
و با کودکان میگفت ادعوا لعمکم الکذاب ٭ شخصی وی را دید سر در پیرهن در کشیده بعد از ساعتی سر برآورد و زفیری
کرد و این بیت بخواند ٭ ترکت الفؤاد علیلا یعاد ٭ وشردت نومی فمالی رقاد ٭ ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون
در شبانروزی پانصد رکعت بود ٭ و هم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون
گفت یا ابا احمد ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بموضعی بازرویم و بهر درمی یک رکعت نماز گذاریم پس

بدان رفتیم و چهل هزار رکعت نماز بگزاردیم ٭ غلام خلیل شخصی بود مرائی درآمد خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف
ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید
روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرض کرد ٭ سمنون التفات ننمود بر در جنید رفت و گفت سمنون
را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را از آن ناخوش آمد و وی را زجر کرد آن زن پیش غلام خلیل شد و تهمتی چنانکه
زنان نهند بر سمنون نهاد غلام خلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متغیر کرد اینجا بفرمود تا وی را بکشند چون
سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تأخیر کردند شب خلیفه را بخواب
نمودند که زوال ملک تو در زوال حیات او ست دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست ٭
و انشد ابو فراس السمنون المحب ٭ وکان فؤادی خالیا قبل حبکم ٭ وکان بذکر الخلق یلهو ویمرح ٭ فلما دعا قلبی هواک اجابه
فلست اراه عن فنائک یبرح ٭ رمیت ببین منک ان کنت کاذبا ٭ وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح ٭ وان کان شیء فی البلاد بأسرها
اذا غبت عن عینی بعینی یملح ٭ فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل ٭ فلست اری قلبی لغیرک یصلح ٭ زمرزون المغربی
قدس الله تعالی سره از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت یکدیگر بمکه رفته‌اند زمرون در پیش
و مظفر پس او و سیده زن مظفر پس ایشان و همه در مکه رفته‌اند از دنیا رحمهم الله تعالی ٭ ابو عبدالله مغربی
گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زمرون ٭ شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون
شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند ٭ و سنا برق نفی عنی الکری ٭ لم یزل یلمع لی من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة ٭ طیب الساحة معمور الفنا ٭ وی بخروشید و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و بازگشت
گفت من تماشای خود کردم ٭ عمرو بن الوتابة(؟) رحمه الله تعالی کنیت ابوالاصبع ٭ شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد
ابی الحواری دیده‌ام که وی شیخ بوده بمکه وی شام از دنیا برفته و وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند
گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا ٭ شمار با من درگرفتند خرد خرد پس منت نهادند و یکبارگی بگذاشتند
میمون المغربی قدس الله تعالی روحه وی سیاه بوده چون در سماع درآمدی سپید شدی وی را گفتند که حال
تو در سماع میگردد گفت اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آگاهم حال شما هم بر شما بگردد ٭ و حکی انه کان معه
جراب کلما اراد شیئا ادخل یده فیه فاخرجه منه ٭ سعدون مجنون رحمه الله تعالی عطاء بن سلیمان گوید وقتی
در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی
شنیدم باز نگرستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاق از آن گورستان نشسته و دست بر زانوی خود برد
و با خود چیزی میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت وعلیک السلام یا عطا من کشف عنک الغطا گفت
این چه انبوهی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور گفتم نه باستسقا آمده‌اند که تنگی افتاده گفت تو با اینان

حسن

آمده گفتم آری گفت بنقب سماوی ام لقب حاوی گفت پس خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا اگر خواهم گفت خداوندا باران را از دو
من بر تو باران دراستاد گفت ای عطا تا نزنند مرو که تا نزنند نباید شد عطاء بن سلیمان رحمه الله تعالی
از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده وی روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند چرا با سایه نیایی گفت
میخواهم که بسایه آیم اما می ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام بر گرفتی علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی قدس الله تعالی سره
از طبقه ثانیه کنیت او ابوالحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد یوسف البناست از اقران جنید بوده و میان
ایشان مکاتبه و رسالت بوده ابوتراب نخشبی صحبت داشته و کان له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل الی
عشرین یوما یجیب فیها قایلا بابا بعد ان کان نشؤ نشؤ ابناء النعمة و المترفین وی گفته که ما احتلمت قط الا بولی و ثمانیه
وقتی عمرو بن عثمان مکی را که سی هزار درم وام برآمد باصفهان آمد بنزدیک علی سهل اصفهانی تا وی را یاری دهد علی سهل وام
وی را معلوم کرد که چند است نقد کرد و بمکه فرستاد و او را آگاه نکرد پس او را بنواخت و گسیل کرد و گامی رفت و ی از وام
پراندیشه چون بمکه رسید وام را باز داده یافت برآسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر
خواستن و بار شکر گذاردن که شیخ آزاد مرد از آن بر نتابد علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند
که ایشان توانگرترین خلق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه و تعالی که جایهای نیکو بدنیا داران داد و فرجامه بدرویشان
داد وهم طعام پاکیزه بایشان داد و لذت طعام بدرویشان داد وهم علی گفته اعاذنا الله و ایاکم من غرور حسن الاعمال
مع فساد بواطن الاسرار وهم وی گفته التصوف التبری عن دونه و التخلی عن سواه وی را پرسیدند از روی احقیقت
توحید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق و انشد لبعضهم فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بعد
شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گویی که دی بود و بعضی این سخن را
با بوجعفر محمد بن فاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سیر السلف
مسطور است و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می تواند بود که یکی از ناقلان را سهوی افتاده
باشد شیخ الاسلام گفته درین نقص است صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی
در آن روز است و کان علی بن سهل یقول لیس موتی کموت احدکم انما هو دعاء و اجابة ادعی فاجیب فکان کما
قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک و وقع میتا محمد بن یوسف البنا قدس الله تعالی کنیت او ابوعبدالله است
گفته اند که وی از سپاهان شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و بغربت بکوه
رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول بودی از آنچه حاصل کردی بقدر
نفقة خود صرف کردی و باقی را بر فقرا تصدق کردی و با وجود کسب و عمل هر روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن
بگزاردی بسوی کوه رفتی و تا صبح آنجا بودی و بسیار گفتی خداوندا یا مرا شناسایی و معرفت خود روزی کن

یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی آن شناسایی تو زندگانی نخواهم وی گفته که چون بمکه درآمدم دیدم
که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری خواند بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد
فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش کن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی و هنوز قاری کلمات
نخوانده من گفتم بآیه قامت السموات و الارضون و باسم قامت الاشیا و کفی بسم الله سماعا همه پیران بر خاستند و مرا
در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند وهم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب دل مرا بخود آشنا کن و روشنایی ده
با جان مرا آشنا کن که مرا آن شناخت تو را حاجت هست در خواب دیدم که گوینده میگوید اگر این میخواهی که ماه روزه دار
و با کس سخن مگوی پس بزمزم درآی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم درآمدم و دعا کردم هاتفی از چاه زمزم
گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی و الدنیا ام المعرفة مع القلة و الفقر گفتم المعرفة
مع القلة و الفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت و گویند جنید قدس سره بفضل و کمال وی
قایل بوده و در رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سل شیخک ابا عبدالله
ما غاب علیک پس علی بن سهل از وی سوال کرد گفت بنویس بوی که والله غاب علی امره محمد بن فاذه رحمه الله تعالی
کنیت او ابوجعفر است از شاگردان محمد یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل و العطیة
هر روز یک ختم قرآن ورد داشت وی را از پدر میراث بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال او نفقه کرد
چنانکه وی ندانست دوستی داشت وی را فرموده بود که ما یحتاج وی را میخرید و بمنزل وی میبرد و وی را گفته بود
که هیچکس را از آن آگاه مکنید چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف وی را الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است
آن که کفایت مؤنت عیال من میکند محمد بن فاذه گفت جزاه الله عنی افضل الجزاء عزیزی در میان زمستان
بر محمد بن فاذه درآمد او را دید با یک پیرهن نشسته گفت یا ابا جعفر سرما نمی یابی گفت دست خود بیار و بگوی
لا اله الا الله دست خود در زیر پیرهن وی درآوردم و گفتم لا اله الا الله دیدم که از گرمی عرق میکرد سهل بن علی المروزی
رحمه الله تعالی وی بود که در سرای عبدالله مبارک شد گفت این کنیزکان مطرب آراسته کرده چرا بام
کرده چرا از بام فرو نخواهی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بکوشید و وی را دریابید که هم اکنون
میرود از دنیا آن که او بر بام من دید حوران اند که بپذیره وی فرستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود
و وی دروغ نگوید چون از سرای وی رفت حالی جان بداد سهل علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای الله
تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام به است گفت فراغت دل مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم نعمتان مغبون
فیهما کثیر من الناس الصحة و الفراغة وهم سهل علی گوید الفراغ بلاء من البلایا شیخ الاسلام گفت
که کسی را که تقوی بر وی غالب نباشد وی را شغل به از فراغت باشد تا از فراغت وی را بلایی نخیزد اما آنکه متقی

بوده صاحب ورع و خداوند دل و ویرا فراغت ملکی بود بی بها و فراغت دل خانهٔ صحبت حق سبحانه و تعالی و درویشی
دکان این کار ه ابن جهضم گوید که مرگ او را طریق عزم نیت او را بر زیادت روی نیت علی بن حمزة الاصفهانی
الحلاج رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود چون حسین منصور شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان
علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال خوردن
فراوان گفتی از حکایات او می نوشتم وقتی از نزدیک وی بحج شدم چون بازگشتم ببصره رسیدم و خبر وفات محمد بن یوسف
ببصره رسید بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره بنشستم نزدیک شاگردان سهل تستری و ایشان
از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز میگفتند وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی
که من امی بودم روزی برکنار آب طهارت میکردم پرچه نوشته بودم از آستین من در افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید
عجب صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی که
کوفتهای تو در آب افتاد گفتم آری استاد گفت حق دوستی این سخنان و حق الله از خود طلب کنی و حق دوستان
او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم که می آمد با جماعتی از یاران
از اصحاب صفه من چون او را بدیدم از شادی پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم دویدم در روی من خندید و گفت
چرا نگویی آن صدیق را یعنی سهل تستری را که دوستی این طایفه و این سخنان عین حقیقت است باز می ماند که مصطفی
صلی الله علیه و سلم آمده بود که سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه و سلم
بخندید از شادی آن بیدار شدم ه شیخ الاسلام گفت که دوستی این کار کار رست نزدیکست که انکار
برین کار این کار بود که از حقیقت هیچ چیز مجاز نرود غلام الخلیل ه در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این
طایفه شنید گفت یکی از نار سپید کان منصوف ست دروی نشسته است و نیک نکرده که او منازع این طایفه بود
کالدای اعمال ایشان بوی انجا می گرفت خدایش شفا دهد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد و هر چه داشت
پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه آخر آن مرد را بچه رسانید که اگر اقرار داشته باشند
خود چون بود علی بن شعیب السقا قدس الله تعالی روحه از جملهٔ نیشابور بود و با ابو حفص صحبت داشته بود گویند که
وی پنجاه و نه حج گزارده بود همه از نشابور احرام بسته و در زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده ویرا گفتند
این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع منست از حج من باو وقفه اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی
و غایب گشتن وی از خود بیرون ه روز در بیابان احوال ابوحمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از
قرب الله تعالی نخود اندیشیدن حیرت و نه اندیشیدن جنایت علی بن موفق البغدادی رحمة الله تعالی
از قدماء مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده ذو النون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفته که در سنه

چهار حج از رنده کرده بود با خود میگفت بتأسف که مشئوم و بی آزرم تا بکی این نه وقت من خود در حج ام آن شب حق تعالی
را بخواب دید که ویرا گفت ای پسر موفق تو بخانهٔ خویش خوانی کسی که تو او را نخواهی اگر من ترا نخواستمی نخواندی دنیا و ردی
وی گفت که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ پرستم در دوزخ فرود آر و اگر بامید بهشت می پرستم هرگز مرا انجا جای
مده و فرود میاور و اگر بمهر می پرستم یکبار دیدار بنمای و پس از آن هر حاجتی چه خواهی کن ابو احمد القلانسی قدس الله تعالی سره
وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند اصل وی از مرو است از اقران جنید
و رویم بوده ه و فی تاریخ حج ابو احمد القلانسی سنة سبعین و مائتین و مات بمکة بعد انصراف الحاج قیل ابو احمد قلانسی
گفته که روزی در میان قومی بودم گفتم که از آن من در میان سخن از من ببرندید که تو گفتی آن من ه شیخ الاسلام گفته
نه ادبست در میان صوفیان که کسی گوید که از آن من یا نعلین من از آداب ایشان نیست که خود را در میان یاران چیزی ملک
ملک نبینند مگر بضرورت ظاهر ه شیخ شیروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من از آن من باید که در وی بنگری
یعنی که از ایشان ملک نباشد ه چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر مرا بنزدیک
تو هیچ قدری بودی مرگ من بین المزینین بودی صورتی واقع شد ویرا در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر
برند در راه بمرد ابو الغریب الاصفهانی رحمه الله تعالی از محققان بود صاحب آیات و کرامات در عشق بعین
جمع رسیده بود و او را حلولی خواندند شیخ ابو عبد الله خفیف او را دوست داشتی و با وی مزاح کردی وقتی
در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت از بهر خدای مرا با شما یک
حاجتست روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا انجام کار آمد مرا در گورستان گبران دفن
کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا گفته بودم که اگر مرا بنزدیک تو هیچ قدری هست
مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا می میرم دانستم که مرا بنزدیک وی هیچ قدری نیست عن قریب
در وی آثار صحت پدید آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت ه یکی ازین طایفه گوید که بر ابو الغریب
در آمدم در طرسوس و سر دوران وی آماس کرده بود و از سر ران وی تا زانو بشکافته بود دیدم و چون
بسیار میرفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که چه می بینی گفت چنین که می بینی اما سوختهٔ ام
که مسنی الضر ابو عبد الله القلانسی قدس الله تعالی روحه وی از اکرام قوم و بزرگان این طایفه است ه وی گفته در بعضی
سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفانی عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند
و نذرها کردند مرا گفتند تو نیز نذری کن گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم با خدای
تعالی نذر کردم که اگر ازین ورطه خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذرست که کسی
هرگز گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید تا که ه

کشتی بشکست و من با جماعتی بکنار افتادم و چند روز گذشت که هیچ نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه پیل
بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی خوردند و بر من عرض کردند گفتم نذر کرده‌ام که گوشت پیل نخورم
الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم چون چیزی خوردند
در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن پیل بچه آمد و بوی می‌کشید تا باستخوانهای بچه خود رسید
از ابوی کرد بعد از آن آمد و آن مرد باز ابوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی بیافت وی را در زیر دست و پای
مالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد
و بخرطوم خود من اشارت کرد که سوار شو من در نیافتم پای خود را بالا داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم
سوار شدم پس اشارت کرد که رایت خویش راست نشستم در رفتن ایستاد و شتاب تمام تا آورد مرا تا
در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می‌نمود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از پیشتر
چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود بردند و ترجمان ایشان حال من پرسیدند قصه را باز گفتم
مرا گفتند میدانی که از آنجا که ترا آورده است تا اینجا چند راه است گفتم نه گفتند هشت روزه راهست که ترا بیک
شب آورده. **ابوعبدالله بن الجلا قدس الله تعالی** از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که محمد بن
یحیی و احمد در تربت بغدادی الاصل است اما برمله و دمشق بوده از اجله مشایخ شام است شاگرد ابوتراب
نخشبی و ذوالنون مصریست و از آن پدر خود یحیی جلا و ابا ابوعبید بسری بوده در صحبت و سفر استاد
وقت بوده عالم بوده و صاحب ورع وقتی ابوالخیر تیناتی ابوعبدالله جلا را دید در هوا برفت در منع ابوالخیر
آواز داد که شناختم جواب داد که شناختی شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی با جلالت خود
گفته که من مردی و نیم دیده‌ام آن مرد تمام ابوالحسن النوری و آن نیم مرد ابوعبدالله جلا و اسطی را گفتند
چون آن مرد تمام گفتی و این را نیم مرد گفت ابوالحسن نوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخوردی کان
یأکل ما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا از مال مردی میخورد که او را علی بن عبدالله القنطان گفتندی
ابوبکر واسطی کسی را نپسندیدی از خواری خلق نزدیک او از عزیزی توحید در علم او ابوعبدالله جلا را
پرسیدند از محبت گفت مالی وللمحبة و انا ارید ان اتعلم التوبة وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر
اسم الفقر گفت اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا و باطنا شیخ الاسلام گفت سیصد تن
با ابوتراب نخشبی در بادیه شدند بارکوها دو تن باو بماندند ابوعبدالله جلا و ابوعبید بسری
ابوعبدالله البسری قدس الله تعالی نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشایخ است با ابوتراب نخشبی
صحبت داشته قال ابن الجلا رحمه الله لقیت ستمایة شیخ ما رأیت منهم مثل اربعة ذوالنون المصری

و ابوتراب النخشبی و ابوعبدالله البسری و ابوالعباس بن عطا قدس الله تعالی ارواحهم یکی از اصحاب
ابوعبید بسری گفت که وی بکاری مشغول بود تا وقت حج سه روز مانده بود و کسی از این طایفه آمد که با
ابا عبید بحج میروی گفت نه پس روی بمن کرد و گفت شیخ تو و یاران خود را خواست قادر تراست از ایشان
بر آنچه میگویند یعنی طی ارض. میگویند که چون رمضان شدی ابوعبید بخانه در آمدی و اهل بیت را گفتی که
در خانه را بر وی بر آوردندی و سوراخی بگذاشتندی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی در خانه
باز کردندی آن سی نان در زاویه خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و یک
شبانروز بیک طهارت نماز گزارده. گویند ابوعبید بغزا رفت بر اسب کره سوار در اثنای آن اسب کره
بیفتاد و بمرد گفت خداوندا این اسب کره را عاریت بمن ده چندانکه بصری برسم اسب کره از زمین برخاست
زنده چون از غزا فارغ شد و به بصری رسید پسر خود را گفت زین اسب کره را بردار پسر وی گفت گرم است
و عرق دارد گفت بردار که عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد و مرد. و وی گفته که النعم طرد فمن
رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء قربة فمن سأل البلاء فقد احب ترک القربة والتقرب الی الله تعالی
و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جایی نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه
بر دوش میدوید خسته و آلوده چون برابر ابوعبید و اصحاب وی رسید گفت اللهم اعتقنی و ارحنی منه پس روی
با ابوعبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعایی کن ابوعبید گفت اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار
سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت ترا آزاد کردم خاصة لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی
انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که این جماعة آزاد کردند و اشارت با ابوعبید و اصحاب وی
کرد و با ایشان می‌بود تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبویی چند روغن داشتم که سرمایه
من بود بیرون می‌آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایه من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایه خود آن
ساز که سرمایه پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی
ابوعبدالله السجزی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست و جوانمردان ایشان با ابوحفص
صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثة تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة
و انصاف عن قوة هم وی گفته هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و نه درویش نه توانگر
وی نه واعظ است هم وی گفته سودمندترین چیزی مرید را صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در
افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان خدای تعالی و قیام بخدمت یاران و فقرا ان
وی را پرسیدند که چرا بر رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی گفت از نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان بپوشم

وزیر پایهای فتوت در نیام نمی‌کشد و وی را که فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در آنچه بر ایشان میرود و تبری خود
دیدن و شفقت بر همه خلایق چه نیکوکار و چه بدکار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول نکردانند شخصی وی را گفت
یکبار زر سرخ دارم میخواهم بتو بدهم مصلحت چون می‌بینی گفت اگر تو بهی ترا بهتر و اگر بدی مرا بهتر یکی ازین طایفه میگوید که با ابو
عبدالله سجزی از طالس همراه شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم پاره کدوی تر دیدم بر راه افتاده بر
داشتم تا بخورم شیخ بجانب من بنگریست دانستم که از آن کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید
بدهی رسیدیم گفتم شاید بطعامی بخرد در گذشت و نخرید بعد از آن گفت شاید که گویی که بیاده میبردم که پیشینه چیزی نخرید
اینک بر سر راه دهی است نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون آن بادیه در آییم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت
این پنج دینار او بود تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن بادیه رسیدیم از او بوی دادیم و نفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت
تو کجا میروی گفتم با تو همراهی نمیکنم خیانت میکنی در پاره کدوی تر و مصاحبت میکنی بآن در نیامد که با او مصاحب باشم
ابو عبدالله الحصری قدس سره از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است میگوید سمعت الفتح الموصلی
یقول صاحبت ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا اتق معاشرة الاحداث
جعفر بن المبرقع رحمه الله تعالی از علما و مشایخ این قوم است ذکره ابو عبدالله الحصری انه سمعه یقول منذ ثلثین سنة اطلب
من یقول الله فی تحقیق منه الاسم فلم اجده علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی قدس سره از طبقه خامسه است
کنیت او ابوالحسن است از بزرگان متاخرین مشایخ نشابور است روزی مند بوده از دیدار مشایخ و مرزوق از
صحبت ایشان در نشابور با ابوعثمان حیری و محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد
حامد و در جوزجان با علی جوزجانی و در ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا
و جریری و در شام با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابوعمرو دمشقی و در مصر با ابوبکر مصری و ابوبکر زقاق و ابوعلی
رودباری مشایخ جهان دیده بود و حدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنه تسع و خمسین و ثلثمایه
رفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابوعبدالله خفیف بتنگی می‌رسیدند شیخ ابوعبدالله خفیف وی را گفت
پیش رو ای ابوالحسن گفت بچه سبب پیش روم ابوعبدالله خفیف گفت که تو جنید را دیده و من ندیده ام
شیخ الاسلام گفت منبه نسبت این طایفه دیدار پیرانست و صحبت ایشان ۵ علی بندار گفته دار است علی
الهوی بلا هوی محال ۵ و هم وی گفته یطلب الحق بالهوی و انما وجود الحق بطرح الهوی ۵ و هم وی گفته دور باش
از مخالفت خلق هر که خدای تعالی بینند که وی راضی است ببرادری وی راضی باش و هم وی گفته که دور
باش از مشغولی بخلق که امروز و مشغولی بخلق سود ندارد و هم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز
بر ابوعبدالله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بنیامدی گفتم

با ابن جوصا بودم بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل و نوافل ترا از فریضه مشغول
داشت شیخ الاسلام گفت دیدار پیران از فرایض این قوم است که از دیدار پیران یابند که هیچ چیز نیابند
مرضت فلم تعدنی الحدیث ۵ و هم شیخ الاسلام گفته آه آن چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشان را جست
ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت وانشد لنا بعضهم ۵ حیرتنی مراة من یبغیک من یری برکه وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون ۵ سخن جوانمردان با جوانمرد آنست جوانمرد باید که تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نادرا
دید که حق را دید از آنکه او نه او پیش قصه بریده حق گاه گاهی رهی را از دست برباید و خویشتن را بهانه رهی
بدیده قوم نماید تا دیدها بدیدن او بیاساید آنکه حقیقت برود رهی باز آید ۵ و گر رهی هرگز باز نیاید هم شاید از آنکه
رهی هم از رهی می‌زاید هر چه از بهانه میکاهد از حقیقت می‌افزاید چون بهانه تمامی برخاست حقیقت فرود آید آدمی
را این کار کجیست که این کار نه بابت آدمیانست یکی را دیده بر بهانه آمد و یکی بر حقیقت ۵ کار حقیقت دارد بهانه راحت
علی بندار پیری داشته محمد نام نجیب بن نجیب عزیز بود و عارف برین عارف نادر ۵ شیخ الاسلام گفته که
بخط محمد بن علی بن بندار دیدم در کتابی که واسطی گفته هر چه این طایفه دارند این کار علم و سخن آن همه ازین دو آیت
ارزان بیابند یکی انزل من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب ۵ شیخ الاسلام گفت که بااین آیت ختم وی راست ۵
محمد بن الفضل البلخی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت وی ابوعبدالله است بلخی الاصل متعصبان وی را از
بلخ بیرون کردند بی گناه بسبب مذهب وی روی با شهر کرد و برایشان نفرین کرد ۵ شیخ الاسلام گفت پس از وی
از بلخ هیچ صوفی نخاست بسمرقند رفت و ویرا اتفاق ضی سپاهی چند از آنجا عزیمت حج کرد بنشابور رسید ازوی مجلس
خواستند بر کرسی شد و گفت الله اکبر و لذکر الله اکبر و رضوان من الله اکبر و از کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز
گشت و آنجا رفت از دنیا در سنه تسع و عشرین و ثلثمایه ابوعثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست
گفت سه چیز است آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند و توفیق عمل دهند و از اخلاص در آن محروم کردانند و دولت صحبت
دوستان خدای تعالی دریابند و وظیفه اکرام و احترام بجای نیاورند ۵ و ابوعثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار
الرجال یعنی نقاد مردانست ۵ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی گوید هرگز هیچکس چون وی نگوید وی
سخن خود گوید و از دیگران اندک حکایت کند یکی از آن اینست که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکوییها
نیکو شود و نبود وی همه زشتیها زشت شود آن استقامت است ۵ شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم
کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه و سلم گفت مرا وصیتی کن گفت قل امنت بالله ثم استقم نیکو یکی وی را آن
بیابد و محمد فضل گوید عجب می‌دارم از کسی که بپایها وادیها قطع میکند تا برسد بخانه وی و آنجا آثار انبیا بیند
چرا وادی نفس و هوا قطع نمیکند تا بدل برسد و آثار پروردگار خود بیند و هم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب

زیادتی دنیا میکنند آن نشان ادبار و نگونساری اوست و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم
لسنة نبیه یعنی هر که از اهل معرفت مجتهدتر آن باشد در ادای شریعت و راغبتر آن باشد در حفظ سنت
و هر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امر او حریصتر بود و هر که دورتر از متابعت رسول صلی الله علیه وسلم معرض‌تر
و وی را از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و با اعراض از وی عزیز و گرامی زیستن از طبقهٔ ثانیه است
محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی از طبقهٔ ثانیه کنیت وی ابو عبدالله است از کبار مشایخ است با ابوتراب نخشبی
و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث بسیار داشت و ویرا تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان
هر کتاب چون ختم الولایة و کتاب النهج و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم ویرا
کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد و وی صحبت دار خضر است علیه السلام ه
ابوبکر وراق که مرید وی بود روایت کند که هر یکشنبه خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی
صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که وی سخت معظم است بنزدیک من چنانکه همگی دلم شکار اوست و شیخ من
گفتی که محمد درّ یتیم است که در عالم همتا ندارد ه وی گفته است ما صنفت حرفا عن تدبیر ولا لینسب الی شیء منه
ولکن کان اذا اشتد علی وقتی اتسلی به ه و هم وی گفته است من جهل اوصاف العبودیة فهو باوصاف العبودیة
الربوبیة اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد ه و هم وی گفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام الانس
بیاد او و سئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل و کل ما یقع
علیه الزیادة والنقصان فهو من صفات الذات و سئل عن الاختیار فقال اختیار خط غیرک علی خط نفسک و قال
فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی و علی قوله و امره ه و قال فی الشکر الشکر تعلق القلب علی
الله تعالی و علی قوله و امره و قال فی الشکر الشکر تعلق القلب بالمنعم ه حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری
المعروف به نقشبند قدس الله تعالی سره در وقتی که مبادی احوال و سلوک خود حکایت میکرده اند از
توجهات خود بارواح طیبهٔ مشایخ کبار در بیان می آورده می گفته اند که هرگاه توجه بروحانیت قدوة
الاولیا خواجه محمد علی حکیم ترمذی میبوده شده از آن توجه ظهور صفتی محض بودی و هر چند در آن توجه
سیر افتادی هیچ اثری و گردی و صفتی مطالعه نیفتادی ه مشایخ گفته اند اولیا را سه مختلف اند بعضی
بی صفت اند و بعضی از صفات نشان میدهند مثلا گویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل محبت
یا اهل توحیدند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی گفته اند بی نشانی اشارت
بکشف ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است
علی بن بکار قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو الحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته

سکن المعصیة مرابطا میگویند که چون شب درآمدی و کنیزک جامهٔ خواب بینداختی از آن دست خود دیبودی و گفتی
والله که تو بسیار خوشی و الله که امشب بر تو نخواهم خسپید پس نماز بامداد را بوضوی نماز خفتن گذاردی ه یکی این
طایفه گوید که پیش علی بکار درآمدم وی برای اسب خود جو پاک میکرد گفتم ای ابوالحسن ترا کسی نیست که این کار
کند گفت در بعض غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد و کفار بگریختند و من هم با ایشان بگریختم اسب من سستی
کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون اسب با من گفت وانا الیه راجعون آن وقتت که مرا بعلف کنیزک میگذاری
که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد جو بدان قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم ابو عبدالله عبادانی رحمه الله تعالی
از شاگردان خاص سهل عبدالله تستری است وی گفته که روزگاری از شبلی سخنان می‌رسید و مرا آرزو بود
که ویرا ببینم پدری پیر و ضعیف داشتم با او درمانده بودم نمی‌توانستم رفت چون پدر از دنیا برفت برخاستم
و بیغداد آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون می‌آمدند مرا شنا
ختند گفتند بچه آمده گفتم آمده ام که شبلی را ببینم گفتند همت کفشد مت اما زنهار که دعوی نبری
گفتم نبرم چون بنزدیک وی درآمدم و آن روز آدینه بود روز صحوت و شور وی گفتم سلام علیکم گفت
وعلیک السلام ه ایش انت اباد ک الله و عادت وی آن بود که چنین گفتی گفتم من آن نقطه ام که در زیر باست
وی گفت مقام خود معلوم کن که خود کجایی من گفتم اگر بگویم هم بپذیرد از وی گریختم و پاره دورتر شدم
که ویرا سیر ببینم و بروم ناگاه درویشی آمد و گفت سلام علیک شبلی و گفت وعلیک السلام ایش انت
اباد ک الله آن درویش گفت محال گفت درجه گفت فی حال او را آن خوش آمد نخندید من این فایده از وی
گرفتم و رفتم ابو عبدالله الحضرمی رحمه الله تعالی مرتعش گوید که ابو عبدالله حضرمی را از تصوف سؤال کردم
و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت
ایشان چونیست گفت لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء گفتم محال ایشان از احوال کجاست گفت فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر گفتم زیادت کن گفت ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسؤلا ابو عبدالله
السالمی قدس الله تعالی روحه نام وی احمد بن سالم البصری است بصره بود شاگرد سهل تستری سی سال یا شصت
سال با وی می‌بوده و طریقت از وی گرفته ه شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله سالمی گفته و که الله تعالی
در ازل همه چیز ببدید و برا اظهور کردند بدین سبب شیخ ابو عبدالله خفیف گوید انصاف نداده است
ممکن است که او دیدار علم را گفته باشد ابو عبدالله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را
در میان خلق گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه رویی و سخای نفس و قلت اعتراض و پذرفتن عذر
هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکار ایشان و بدکاران ایشان و هم وی گفته که دیدار

[illegible]

کلید دوستی است. ابو عبدالله جاوپاره صوفی همدانی رحمه الله از کبار مشایخ است جاوپاره نام جایی است بثغور روم وی بود که
عهد کرده بود که چیزی که مراد دل از آن برمد و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شو نبهره بود طعام آوردند دل وی از آن بر
نی خورد یاران وی را گفتند ریاضت خلاف کنی بخور نخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام افتاد در خواب با وی گفتند چرا
خوری که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسید. وی گفته که از شیخ ابوبکر زقاق مصری پرسیدم که صحبت با که دارم
گفت با آنکس که مر خدای تعالی را از تو داند با او که بی از تو زهد و از تو نبرد. شیخ الاسلام گفت که قبول
صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی مجرای عیب است چون هنر و نیکویی صحبت پیوندی عیب
پدید آید صحبت بری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دگر است
که چشم از آن پوشیدن مداهنت و محنت بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بوداد
نه معصومست از وی عیب و جرم آید که ظلوم و جهول و ظلوم است. شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود
هر که تو با او مدارا باید کرد. شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست
و اگر با تو نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد. شخصی یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که دارم
گفت با آنکه چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد. و از شرایط
صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگران نه و عذر خواهی و خلق را از بر
قدر و جبر مضطر و معذور بینی تا خصومت برخیزد و تا و از بر خود لازم گیری و عذر بیاری. وقتی امیر کافور
شیخ ابوعبدالله جاوپاره را بسیاری زر فرستاد وی نپذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکری است کافور گفت
ای پیر دله ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فان الکافور. شیخ الاسلام گفت
که این سخن کافور هم از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود. شیخ ابوعلی کاتب را گفتند که فلان کس از
لشکری چیزی نمی ستاند و فلان کس می ستاند گفت آنکه نمی ستاند از علم نمی ستاند و آنکه می ستاند از عین می ستاند
شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین میکردند آن ایشان را از عین درست می آمد چون با علم بود بد نکردند و آن
نادر باشد و آن احوالت دارد که همه چیزها نیک و بد و دوست و دشمن و نعمت و بلا از یکجای می دیدند وجودی نمی دیدند
اما چون کسی که وی را آن عین و دیدار نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت را
ویران کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من ذلک. ابوبکر وراق الترمذی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است
نام وی محمد بن عمر الحکیم ترمذی است باصل از ترمد بود و قبر وی آنجاست اما بلخی بودی حال ابو عیسی ترمذی
صاحب مسند احمد خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته وی را تصانیف بسیار بوده و توریة و انجیل و زبور
و کتب آسمانی خوانده بوده و وی را دیوان شعر است. وی گفته که اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست

گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان
و کان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار والسیاحات و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح
لک ارادتک فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة. شیخ الاسلام گفت هر که اکنون بسفر شود ترک
نماز و ترک مذهب گفته و از عصمت حق بیرون رفته باشد. ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون. وهم ابوبکر وراق
گفته که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب رعیت تباه شود
و چون علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند خوی و اخلاق تباه شود فساد امرا
ظلم باشد و فساد علما طمع و فساد فقرا ریا. ابو القاسم حکیم السمرقندی رحمة الله تعالی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است
وقد قالوا فی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و کان معاملته مع الخلق طلبا لحظهم دون
حظه از مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال توفی رحمه
الله فی المحرم یوم عاشورا سنه اثنین واربعین وثلثمائه و قبر وی بمقبره جاکردیزه. وی گفته اگر پس از مصطفی
صلی الله علیه وسلم پیغمبری روا بودی در ایام ما ابوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل
و انصاف. گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آن وقت بود
بدر سرای وی آمد بگذشت حوض آب دید و سروها باز کرده و بر دکانی نشست شیخ ابو القاسم
غلام را گفت تبری بیار و آن سروها را بکن آنگاه گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر
آنکه ترا از حق مشغول نه حجاب شد از میان برداشتم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود
روزی نشسته بود میان خلق حکم همی کرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض
انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم مرو را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آن است
که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل نگاه تواند داشت. بکر سغدی رحمه الله تعالی از سغد سمرقند است
از این طایفه شاگرد ابوبکر وراق. وی گفته که ابوبکر وراق مردی کریم بود خدا را بزرگ کار نکردی که بتعظیم کردی. وی
هاشم سغدی رحمه الله تعالی وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات وی با وی می بود
وی گفته که ابوبکر وراق گفت که سخن از دل را سخت کند. شیخ الاسلام گفت که هشت از گفته اند
که خواب فراوان و خوردن فراوان و گفت فراوان دل سخت کند و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوان
در چیز و شراست. یکی از این طایفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه می رفتم بر یک سوی ردای وی حرفی خواندم
نوشته و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت از آن نوشته ام تا هر گاه که بینم اخلاص یاد آید و کرم
میم مروتم یاد آید. شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نبینی و با خلق مروت

برای آن بود تا ناگوار نباشی ه وهم ابوبکر وراق گفته که تصفیهٔ عبودیت اثبات محو ربوبیت است و انکار ربوبیت
وهم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم
حصیرباف در همسایهٔ من بود با یوسف خیاط ترمذی میان ایشان چیزی مشغول بود محمد مسلم گفت روزی باشید که من کاری
دارم وی زاهد بود و عابد و دل وی بوی معلق بود یوسف خیاط گفت ترا چه آن کاری هست که الله تعالی پیش
تو آرد و نیز تو را آن نیت از خانه بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سالست که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون
نیامده ام که بخانه باز روم ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم وهم ابوبکر
وراق گفته رضا اصلی رکیک وانصرف منها وانما بمنزلة من ینصرف من سوقة من الجیاد محمد بن حسن الجوهری
رحمه الله تعالی کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذو النون مصری است مردی بزرگست
شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید گوید که محمد حسن جوهری گفته که
مردی ذو النون مصری را گفت مرا دعایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق پیش شده
باشد بسیار دعاهای ناکرده مستجاب است و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق شدن
و زیادتی آب در گلو رفتن ه شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت مرا دعایی کن گفت آنچه ترا در سابق
علم حق رفته است به از معارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید
که ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیدعون من هرگز دعا نکردمی و لیکن گفت
و فرمود که بخوانم میخوانم ه شیخ الاسلام گفت دعاء صوفیان از مذهب است که ایشان حکم سابق را می نگرند
که همه بود و نیامد بوده با نقص نخورد و آن تا پاسی از شب میگفت کاری که بوده است نابوده چون کنم چون کنم همه
خلق برانند که چه خواهد بود و حکیم در آنست که چه بود شیخ الاسلام گفت این آنست که دعا باید کرد و درد
نباید خواهد من هرگز روزی و رزق خود نخواهم و آن دوست فضل دعاست لیکن هیچ چیز نخواهم آن ذکر زبان
بود و فرمان برداری را و حرمت فرمان ابوبکر کسایی دینوری رحمه الله تعالی از فتیان عراق بوده بدینور مردی بزرگ
از قدماء اصحاب جنید و اقران وی بود و او را ریاضت بسیار و سفرهای معروفست جنید گوید اگر نه ابوبکر کسایی
بودی من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتباتست و رسایل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله
پرسیده بود همه را جواب داده بود و بوی فرستاده چون وی را وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست
چون وفات وی بجنید رسید گفت کاشکی آن مسئلها که از من پرسیده بود بشستی گفتند بشست جنید شاد شد
گفت ه شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید که آن بدست افتد یا بدست سلطان از آن می ترسید
که بدست صوفیان افتد و از آن دکانی بر سازند یعنی سخن گفتن و مشغول گشتن بدان ه شیخ الاسلام گفت که جنید گفت

١٤٩

از مزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و میداند این قوم دل فصیح بودند نه زبان ه شیخ الاسلام
گفت که روم گفته که چون حال از مرد باز ستانند و مقال بگذارند وی را هلاک کردند شیخ ابوالخیر عسقلانی گوید
که چون ابوبکر کسایی در خواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی ابوعلی جوزجانی
رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسانست در وقت خود بی
نظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رؤیت آفات و ربما تکلم فی شیء من علوم المعارف والحکم صحبت
داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است با ایشان ه وی گفته الخلق کلهم فی میادین
الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون ه وهم وی گفته
بدبخت آن کس است که حق سبحانه گناه وی را بر وی بپوشاند و وی از آن اظهار کند محمد و احمد ابنا ابی
الورد رحمهما الله از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابوالفتح حمال
و حارث محاسبی و بشر حافی و طریقهٔ ایشان ورع است نزدیکست بطریقهٔ بشر حافی گفت محمد ابوالحسن است
شاگرد بشر حافی است ه وی گوید وقتی نماز شام تمام کردم پای فرو کردم هاتفی آواز داد و گفت اینکذا تجالس
الملوک وهم وی گوید از آداب فقر در فقر آنست که علامت و سرزنش نکند گرفتاران بمحبت دنیا را و برایشان
رحمت و شفقت کند و دعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاصی دهد ایشان را از آنچه در آنند ه وهم وی گفته
هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت دل و سئل عن اولیاء
فقال من یوالی اولیاء الله و یعادی اعداءه ه و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در وی سه چیز بفزاید
وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید وی
در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد در عبادت بیفزاید طاهر مقدسی
رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدماء ایشان ذو النون مصری را دیده و با وی
جا صحبت داشته عالم بوده ذو النون و گویند شبلی وی را حبر الشام خوانده طاهر مقدسی گوید که ذو النون
مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جهل والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرک
شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست در روا نبود
که گوید مگر آنکه الله تعالی خود را و پیغمبر وی گفت وی را و گفت آن دانستنی جست و جز تصدیق و تسلیم
در آن روی نیست و سخن در حقیقت معرفت حیرتست که او خود را شناسد بحق الحقیقة دیگر همه عاجز
و متحیر و او بعجز بی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم در
ثنا و دعا الله تعالی لا ابلغ مدحتک و لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ه و حق تعالی میگوید

ولا یحیطون به علما و از وی مپرس دانی که اوست خدای یگانه بی‌همتا و اشارت از مشیر شرکست یعنی شرک خفی
که اشارت را اشارت کننده باید و او بدانکه درنیابد هست تحقیق اوست دیگر همه بهانه و وی در بود
و هستی یگانه ۵ الا کل شیء ما خلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان نور عارف ببینند در آن بسوزند و اگر عارف
نور وجود بیند در آن بسوزد و هم وی گوید عند المعرفة التجرد من النفوس وتدبیرها فیما تحل وتصغر ـــ
ابو یعقوب السوسی رحمه الله تعالی نام وی یوسف بن احمد است استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدماء مشایخ است
عالم بوده صاحب تصانیف در بصره می بوده و در ابله که شهرست در چهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر
قیل انما من جان الدنیا از دنیا برفته وی گفته هر که علم توحید گوید بتکلف شرکست ۵ شیخ الاسلام گفت
هر که علم تصوف گوید بتکلف او در شرکست و هر که سخن گوید در هر وقت تواند گفت زرق است سخن رندکانی باید گفت
و آن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی بترسی سخن جنایت است تحقیق از اصحاب کنه کلام این طایفه
چون کلام دیگر انست چون زندگانی نباشد می برد تا بزندقه و اباحت از آنجا می افتد باید که چون متفرق
باشی از جمع و توحید نگویی آن خود نباشی تفرقه را با توحید کار ۵ هم او گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر
عن وجده وینطق عن فعله ابو یعقوب نهرجوری قدس الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی اسحق بن محمد از
علماء مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور
بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثلثین وثلثمایه ـــ شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که میگفت
که من وی را دیده ام اما مرا یقین نشد ـــ ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین کار نرسی تا ترک علم و عمل و خلق نکوی
یعنی بدل و همت از علم و خبر برگذری نه آنکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب
باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ـــ ابرهیم بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری
گوید الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر وانشد للنهرجوری ـــ العلم لی شاهد ما
العمر عندک ـــ حتی التقت فلم تعذل ولم تلم ـــ اقام علمک لی فاحتج عندک لی ـــ مقام شاهد عدل غیر متهم
هم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن
الطریق بعید ابو یعقوب الزیات رحمه الله تعالی جنید گوید که با جمعی از اصحاب در خانه ابو یعقوب زیات
برفتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی بود که از آن مشغولی آمدن بمن مشغول کرد اند من گفتم که چون آمدن ما بتو
از جمله مشغولی بحق است با آن از حق سبحانه برید نمی شوم ۵ ابو یعقوب از بعض مریدان پرسید
که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد
پس بچه چیز تنعم میکند و بچه چیز ترنم میکند و بچه چیز با پروردگار خود راز میگوید ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی

بغدادی است از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة ابو یعقوب
اقطع رحمه الله تعالی کاتب الجنید و راسله وی بمکه بوده ۵ ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن مزین
گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بروی در آمدم مرا گفت اگر تو اتفاقات کند شهادت
بروی عرضه کن مرا فریب داده بودند که من کودک بودم بر بالین وی بنشستم من گریست گفتم ایها الشیخ تشهد
ان لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی وبینه الا حجاب العزة گفت مرا آنچه خواستم
با این شهادت گفتی بعزت آنکه هرگز مرگ نچشید که نماند میان من و او مگر پرده عزت ۵ شیخ الاسلام گفت
که پرده عزت او اوست که او اوست و تو تو ۵ ابو الحسن مزین بروزگار میگفتی که کرا بی چون من آمد که شهادت
بر دوستی از دوستان او عرضه کند ـــ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که مرد در الوهیت مبهوت آمده
و از ورای پرده عزت شهادت بروی عرضه میکردند ـــ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله طاقی
محتضر بود یکی شهادت بروی عرضه کرد گفت خاموش قومی پیادبان ولی حرمتان آمده اند و شهادت بر دوستی
از دوستان او عرضه میکنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما والحقنی بالصالحین این بگفت
و جان بداد و همچنین بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از آن غیرت برجست و بر یک یک شهادت
عرضه کردند وی از آن غیرت برجست و شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد و یکی پس از
وفات وی را بخواب دید گفت حال تو چونست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببردی گفت بردم گفت بدرم که
شهادت نگفتی گفت آن خود در من رسته بود ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید
که با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند ـــ لو اسندت میتا الی نحرها ۵ عاش ولم ینقل الی القبر
وقت ابن زیزی خوش شد ۵ دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینه خود را بالا کرد و چشم خود در آسمان
دوخت و میگفت بگوی والله که غیر من کسی نمی‌شنود اکا چون از رگهای گردن وی بگشاد که پنداشتی از آنجا
فصد کرده اند و همچنان می بود تا بیهوش بیفتاد و بر انگیختند و خونها را بشستند و خرقه را بر آن مرقع بستند
و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان ابرهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد ابن زیزی وی را گفت
چند دعوی کنی در صولت بر ما که بتوکل ببادیه در می آیی آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کدیه است
اگر دعوی توکل می کنی چنانکه من گویم ترا ببادیه در آی ابرهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی
در عقب وی برفت و ازار و ردای نیکو گرفت و کوزه آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها
را بپوش مرقع را بکشید و اینها را پوشید رکوه را از وی بستد و کوزه آبگینه را بوی داد و گفت
برو چون ابرهیم حج کرد و بازگشت ابن زیزی مرقع و رکوه وی را بر داشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون

مرقعه خواهی بپوش و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود موی بهار ریخته بود این زبیری را گفت قفلتی ابعد ک
و هم وی گفته که شیخ ابوطالب خزرج گفت که میان من و این زبیری در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب بر آن بودند
که شب در خانهٔ من بودند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ نمیدانستم که وی چه میگوید چون
برخاستیم این زبیری گفت انتظار من نباید که من بیگاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب
گذشته بود که آمد بطهارت خانه در رفت گفتیم مگر طهارت میکند او خود دفی داشته است آنجا پنهان
میکرده پس بیرون آمد چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم
که این زبیری برخواست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد همه همسایگان
جمع شدند و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که ابوطالب با شما تنها باشد چنینها کند ما این از وی بسوختیم
ابم داو شیخ ماست درین کارها پس دف میزد و سرود میگفت و بازی میکرد و با همسایگان سخن میگفت ابوطالب
گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بجای دیگر رفتم چون بامداد شد گفتم توبه کردم که دیگر مرا ز دیگر
اخلاص نگیم ابویعقوب مذکوری رحمة الله تعالی ۷ از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر
و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابوحفص حداد پرسیدند گفت بیزاری از توان خود و از حلاج پرسیدند
گفت دیدن سبب از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار در عجز
عرق و از شبلی پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه پس ابویعقوب میدانی رحمة الله تعالی
از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بمصر میشد بحلال خواستن که آن وقت که عمل داشته بوده است
در زمین کسی کرده بود که زوی بر ابویعقوب میدانی افتاد بدیره شبلی آمد وی هنوز نبود درین کار آمده بود
و اول ارادت وی بود مردی فربه بود شبلی دست بر روی فرود آورد گفت جزاک الله ابویعقوب گفت
این مردمان گفتند این چیست گویی اگفت چنانکه کودکان را گویند و پس از آن ابویعقوب را بود الجزبود
شبلی گوید که چون دست بر روی فرود آوردم و گفتم جزاک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین
ابویعقوب خراط عسقلانی رحمة الله تعالی وی گفته که بر ابوالحسن نوری درآمدم و با خود محبره داشتم مرا گفت ای پسر
میخواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه نوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هرچه شما درین اوراق اثبات
میکنید و می نویسید ما از آن محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراک و فهم و الحیمقصود ا
محجوب گشته شد و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مفقود پر انتها و انقطاع گشاده شد و باعث
ما برین معرفت و تذکیر تنگناهای شما بیتی چند بنیم شما اگر ورق می نویسید و می شمارید و خود را از آنکه مقصود
محجوب میدارید ابویعقوب کوردی رحمة الله شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام پیری روشن بود صاحب

وقت بود و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و روسیره یعنی رو پالی بر میان آن بسته اورا
گفتند این باری چیست گفت این هم مقتی است ۵ شیخ ابومعمر مالکی مرا گفت که روزی میگذشت جماعتی معدلان
نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی و برگذشت خیر نساج قدس الله تعالی سره
کنیت وی ابوالحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی با ابوحمزه بغدادی
صحبت داشته بود و از سری سقطی سوالات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید است
از طبقه ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کرد و شبلی را
بجنید فرستاد و حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیرنا ۵ و وی دراز زیسته و صد و بیست سال برست
و در سنه اثنین و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت ۵ شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی خز بافتی ۵
جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشه تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا ترا نساج گویند گفت
با خداوند سبحانه عهد کرده ام که هرگز رطب نخورم ناگاه دیدم که شخصی بمن گذشت و گفت ای خیر ای گریز
پای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بود شبه وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند و الله
این غلام تست خیر من حیران ماندم و دانستم که بچه گرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر
غلامان وی بافندگی میکردند برد و گفت ای بنده بد کار از خواجه خود میگریزی در آی و همان کار که پیش این میکردی
میکن من پای خود در کارگاه جولاهگی او بنجستم و کار اسبی بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه
با وی بماندم و بافندگی میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نگردم
بانچه کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز گشتم و خلاص شدم
و این نام بر من بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن خیانت بود که خداوند تعالی مرا بدان عقوبت کرد ۵
و گویند که وی دو پیت داشتی که ویرا خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من
آن را رد کنم و ویرا پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا تسألنی عن هذا ولکن استرحت
من دنیاکم القذرة محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است و قیل من الثالثة از قدماء مشایخ نشابور
و بزرگان ایشان از اصحاب ابوحفص و بعد از ابوحفص با ابوعثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا رفته در سنه
ثلث او اربع و ثلثمایه و بپهلوی ابوحفص در قبر است و وی گفته التوکل ان کل العبد بلا طمع ولا اشره و هم وی گفته
من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات محفوظ بن محمد رحمه الله تعالی
وی بغدادی است یکی از پیشکان طریقت تصوف است و وی گفته من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس
ومن ابصر عیوب نفسه سلم من رویة مساوی الناس ۵ و هم وی گفته اکثر الناس خیرا اسلمهم للمسلمین صدرا

ابراهیم الخواص قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است و قرین ثالثه کنیت ابو اسحق است یگانه بوده در طریق تجرید و توکل و کان اوحد المشایخ فی وقته و از اقران جنید و نوری بوده و پیش از ایشان بود برفته از دنیا در سنه احدی و تسعین و مائتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم رباری که فارغ گشتی غسل کردی گویند که آن روز که رفت از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و هر بار عظیم بود بپسین بار در آب برفت و در زیر حصار طبرکت **شیخ الاسلام** گفته است که هرگز فقری ندیدم بدان هیبت و شکوه که وی شریعت خفته ناگاه و فرا اقاربی وی صحبت داد خضر بوده علیه السلام **شیخ ابوبکر** کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام مرا بدید گفت ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نه گفت چرا گفتم او رشکین است ترسم که دل من با تو پیوندد **شیخ الاسلام** گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی توبه کن و اگر از مردی درستی نگه روی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع مکن آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندی است از اوامر و نواهی **ابوالحسن علوی** گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش رویم که مرا بر وی شفقت آمد گفت مرا با محویت میخوانی یعنی از تجرد با سبب آمدن و از افراط با علاقت آمدن محویت بود **شیخ الاسلام** تا نشان دو گانگی نجاست محویت نجاست ابوالحسن گوید پس خواص دست مرا بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست و بخندید و این دو بیت برخواند **لقد وضح الطریق الیک حقا** **فما احد اتیک** ببتدل **فان وردوا الشتاء فانت کهف** **و ان ورد المصیف فانت ظل** **مشاد** دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی که دوستی از دوستان من ببینی برخیز و بر سر تل توبه شو گفت بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقدار پیری سبز نی از برف و با آنکه برف که بر روی آمده بود در عرق غرق گفتم این منزل بچه یافتی **گفت بخدمت فقرا** **وقتی** کسی او را دید در بیابان اجبوه زده و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت رو ای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر بر من آیند از چه وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجاده وی نهاد وی برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت آن نشستگاه به پیش این بر من آمده است آنکس گوید هرگز کسی بعزوی ندیدم که جهان گرد و بذل خود که آن سیم رسیده‌م از زمین **مفضل** داری را دربی صد هزار درم میراث رسید از آن بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد وی را ده درم مانده بود گفت این را در تعلم بکار برم آخر

کفت

چنتوه بکر ابراهیم حاجات کرزانرا
بجا آرند و بیت شکم حسبتنه دانرا
بجامه با بیت سکا بدارند

صح

گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم نزدیک ابراهیم خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم مانده در علم بکار بردم خواص گفت آن نه از آن افتاد که در او لازان شربت آب خورده بودی چرا دست با آن نکردی تا ترا حزانی نگرفتند بعد از آن توبه برداشت و بی برد و گفت فدای او دیتم که چون تنزل کرد از وجد با علم افتاد دینی با جهل بیفتاد **شخصی** از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة باید داد گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدامست و آن من کدام گفت ترا از دویست درم پنج درم باید داد و مرا از دویست درم پنج درم گفت این دویست خود دادم آن پنج چیست گفت آن دویست درم که داری بهر پنج دیگر وام کنی گفت آن مذهب کیست گفت مذهب ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه **ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد الحسین و گفته اند حسین بن محمد و گفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید و برا نشاندند از بزرگی وی از علمای مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال بنیبر در جنگ قرامطه از تشنگی برده سنه اثنی عشره و قتل سنه اربع عشرة و ثلثمایه **وی** گفته التصوف عنوة لا یصلح بصلح یا بند آن جنگ است تا بنده بصلح **شیخ الاسلام** گفت که تصوف بطلب و صلح بیابند که آن فهاست آن نزاست چون برق از نور اعظم که از بالا در آید تا بگه اندازند اگه طالب انست از وی گریزانست و اگه اصل انست اگرچه گریزانست آن بوی شتابنده و هم **شیخ الاسلام** گفت آن جنگ انست که می گریزی و آن در تو می آویزد نه انست که دست بالای و در دست می آید آنکس که آن سخن گفته از جاشنی گفته و بعیان نگرفته نه از علم میگوید از چنین سخن یابند درویشی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب شدم راه بگم کرده خود چون یابم مرا بر راهی که بدان برسانند دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای برادر همه با بن درد گرفتار اند و باین داغ مبتلا لکن بر نوبتی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند **قف بالدیار فهذه آثارهم** **تبکی الاحبة حسرة و تشوقا** **کم وقفت بها اسایل مخبرا** **عن اهلها او صادقا او مشفقا** **فاجابنی داعی الهوی فی رسمها** **فارقت من تهوی فعز الملتقی** **ابو العباس ابن عطا قدس الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن سهل عطا الآدمی است بغدادی است از علمای مشایخ است و از ظریفان صوفیان و بر اسحق ان نیکو و زبان فصیح است در معنی قران صاحب تصنیفات است قران را تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران جنید ابو سعید خراز وی را بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق و لیس انابه و ما رایت من اهله الا الجنید و ابن العطا بسبب علاج کشته شده آت در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه **وقیل** سنه احدی عشره و ثلثمایه در ایام خلافت القاهر بالله آن و بزرگ

حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری که از آن باز پردازی ابن سریج مردانه
باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی یکان یکان میکندند و بر وی مینهادند تا کشته شد
سئل ابن عطاء ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات و وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین
قالوا ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی و هم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات
فقیل له و ما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا و علانیة فاذا کنت کذلک کنت ادیبا و ان کنت اعجمیا
اذا نطقت جاءت بکل ملیحة و ان سکتت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست با الله تعالی معاملت
در گیری از سر آب و خاک و رعونت نفس بر چیزی نگویی که من و کرد من که بی که او و توفیق و عنایت او
ابو العباس ارزیزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسن عبادانی گفته که من و درویشی بصره
اندیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد دو پاره رز آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا آن
خود را بوی دادم تا خورد و آن آورد نخوردم و روی بر آن نهادم یکبار در یار رسیدم آن دیگر پاره رز را بملاح دادیم
تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی می رفتیم میدیدیم که در کنجی درویشی سر فرو برده چون وقت نماز شدی نماز
بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتم و گفتم یا یار ان توییم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت چون باشد گویم
گفتم بگوی گفت فردا نماز پیش من از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکناره برد و اگر این جامه من چیزی
بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختان بینید در زیر درختی که بزرگتر است همه بیارید و برگ من نهاده بینید
کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بحله رسید جوانی ظریف و لطیف آن
مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین بگزارد و سر در مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود
ملاح کشتی را با کنار برد درختانی دیدیم در آنجا درخت بزرگ آنجا شدیم گوری دیدیم کنده و همه اسباب
نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع بر گرفتیم و روی بحله نهادیم برنای پذیره ما آمد بر آن نشان که
او داده بود گفت آن ودیعت را بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدای با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود
و تو که ای این چه قصه است گفت او درویشی بود میراثی داشت وارث طلب کرد مرا بنمودند اکنون شما میراث
من بسپارید و بروید از وی بسپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع
در پوشید و جامه خود پاک بیرون کرد و گفت این از آن شماست و برفت ما در مسجد حله شدیم دو روز آنجا
بودیم چیزی فتوح نشد از جمله آن جامه چیزی ببازار خود دادم که طعامی آرد تا بخوریم ساعتی بودم دیدم که وی آمد
و خلقی عظیم در وی که و بجنه در آمدند و مرا نیز بگرفتند و میکشیدند گفتم آخر چه بوده است گفتند که امروز سه
روز است که پسر رئیس حله ناپدید است و جامه وی با شما می یابیم ما را بردند تا پیش رئیس گفت پسر من کو

که جامه وی با شماست راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت الحمد لله
که از صلب من چون اویی بود که تو اش دیدیت شیخ الاسلام گفت همه خلق زنده از مرده میراث برند مگر این طایفه
که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچکس با پیری از خداوندان ولایت صحبت ندارد بصدق که نه چون او برود
از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد ابو العباس دینوری قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی احمد
بن محمد است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز و جریری و ابن عطاء و رویم را دیده بوده
نیکو طریقت بود با استقامت به نیشابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت
نیکوترین بیانی بعد از آن از نیشابور بترمد آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابو بکر وراق بود پذیره وی آمد
و بوسه بر رکاب وی داد شاگردان او خوش نیامد و برایشان گفتند که چرا آن کردی گفت من شنیده ام که او
خداوند مرا نیکو میستاید و از ترمد بسمرقند شد و آنجا برفت از دنیا پس از اربعین و ثلثمایه ابو العباس را گفتند
که خدا را چه شناختی گفت با کم نشناختم یعنی بعجز معترفم و هم وی گفته ادنی الذکر ان ینسی ما دونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر
فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفناء ابو العباس بن احمد بن یحیی الشیرازی
رحمه الله علیه استاد شیخ عبد الله خفیف است شیخ گفته که من چنان متحقق در وجد ندیدم سکر تمام داشت چون بعجز ار...
باشر باری کردی جنید و رویم و سهل عبد الله را دریافته بود شیخ ابو عبد الله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و ما
کودکی بود از اصحاب وی که خواب را بخانه خود می بایست رفت و زمستان بود و آتشی عظیم بر افروخته بود و احمد یحیی
بر پای بود و در وقت وی خوش شده بود در سماع بعضی اصحاب گفته کیست که فلان کودک را بخانه وی رساند هیچکس
جواب نداد احمد بن یحیی دو انگشت بزرگ بر کف خود گرفت و بیش بان فرو گذاشت و کودک را گفت بر خیز و وی را
بدر خانه وی رساند و باز رسانید آن انگشت را از بالای جامه وی میدیدم آن کودک در خانه وی در آمد وی آن دو انگشت را
از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد در آمد و نماز میکرد تا بانگ نماز بامداد گفتند ابو العباس
باوردی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود وی نیشابور بوده و شیخ ابو بکر طالی نیز نیشابور
بوده و شبلی را دیده هر دو گفته اند که شبلی صاحب حال بود ذره از توحید نداشته شیخ الاسلام گفت جنابت
که ایشان گفتند که شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن
هارون البردعی الصوفی است از شیخ ابو بکر طامرانی و مرتعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت هر که دیدار
وی ترا منفعت نکند سخن وی ترا منفعت نکند و هم وی گوید که ابو بکر طامرانی گفت لا یصح الکلام الا لرجل اذا سکت
خاف العقوبة بسکوته ابو العباس السیاری قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن المهدی است
دختر زاده احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشانست شاگرد ابو بکر واسطی و عالم بوده بحقایق

احوال وقفه بوده و حدیث بسیار داشته و ویرا از پدر میراث بسیار ماند جمله بداد و دو تار موی پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخرید • خداوند تعالی ببرکات آن موی ویرا توبه داد و بصحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام
صنفی از متصوفه شد که ایشانرا سیاریه خوانند و چون از دنیا میرفت وصیت کرد تا آن موها را در دهان وی نهادند
و قبر وی در مروست و مردمان بحاجت خواستن آنجا شوند و کفایت مهمات طلبیدی و مجرب بود در سنه
اثنتین واربعین • و ثلثمایه برفته از دنیا • وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق را
بر دل تو خطر نباشد • و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه • هم وی گفته که واسطی را بدر مرگ گفتند ما را وصیتی کن
گفت احفظوا مراد الله فیکم عبدالواحد علی السیاری رحمه الله تعالی خواهرزاده ابوالعباس است و شاگرد وی
سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی صوفیانرا رقص میکردند یکی در رقص بهوا
ونا پدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنه خمس وسبعین وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته که شنیدم از حال خود ابوالعباس
که میگفت اگر روا بودی که در نماز بجای قران بیتی از شعر خواندی این بیت بودی • اتمنی علی الزمان محالا
ان تری مقلتای طلعة حر ابوالعباس السهروردی رحمه الله تعالی نام وی احمد است مکی بوده با مشایخ وقت چون سیروانی
و غیر او • وی گفته که ببغداد بودم قوال چیزی برخواند سیروانی برخواست گریان و برفت قوم گفتند آن چه بود
که کرد چرا ایشان دیگر بر سماع ننشست • شیخ ابوالحسن سیروانی حاضر بود گفت با خدای عهد کردم که اگر وی بر سماع
منکر شد تا شد من هرگز بسماع ننشینم • شیخ ابوالعباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این مرد و زن بر حالت
باجمعی دیگر از مشایخ و سلام سیروانی شدند • خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر یک پی
خفتم و دست بالین میکردم و نشان سگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم اکنون بر فرش می نشینم و شما جای سوخته
مراکه حلال بود که با شما در سماع نشینم ابوالعباس نهاوندی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام ویرا از طبقه سادسه داشته است
نام وی احمد بن محمد الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابوالعباس فقیر مروی مرا گفت
که ابوالعباس نهاوندی گفت که هر که این علم سخن گوید که الله تعالی نه حجت او بود الله تعالی خصم او بود • شیخ الاسلام
گفت که سخن گفتن از حق راست سخن گفتن از ذات او و سمع در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنت
و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن استاد و سخن گفتن است از صحبت و هر که این سخن گوید
که الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که با و شنود و بصر او بود که با و بیند الله تعالی خصم او بود •
شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند اگر دست چپ ایشانرا از مشغول دارد
بدست راست دست چپ خود ببرند • هم شیخ الاسلام گفت که شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقرا
از وی در دنیا می آسودند بآخر ویرا مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی از آن از او پرسید گفت

وی مستمند شد تا که هر که درویشان مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد • نهاوندی گفته که در ابتدا که مرا
درد این کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشه دل بمن نمودند • هم وی گفته که همه عالم در
آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد تا من بینم
که خود چه چیزم و کجایم در سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که اصل این حدیث آن باشد که مرد را
با و باز نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم گفتی • اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک
چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن آن پیرزن را دیدم مرد که سخنان استاد ابوعلی دقاق شنیده بود مرفت
و میگفت گفته اند که ما را طرفة العینی بما باز مگذار من خود دعا میکنم و زاری که یارب مرا خود طرفة العینی بمن
باز گذار تا خود بدانم که کجا ایستاده ام • هم نهاوندی گفته که با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک •
ترسا بچه شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست می باشند بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب درآمد شیخ گفت
بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا بچه بازگشت و گفت یکی معلوم شد از انجا عزم خانقاه شیخ ابوالعباس
نهاوندی کرد چون بانجا درآمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو میساخت و نماز میکرد بعد از چهار ماه
پای افزار در پای کرد که برود شیخ فرمود که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک ایشان دید بیگانه بیایی و بیگانه
بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست ابوالعباس نسایی رحمه الله تعالی
نام وی احمد بن محمد بن زکریاست با اصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ عباس فقیر مروی ویرا بمصر دیده بود و شیخ
عمو بکه عباس مرا گفت که همواره بر در سرای وی ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا در
فرستاد که ستوران نگاه دار بر دل من گذشت که یک کاری بدیت آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستور
بانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد که شیخ میخواند در شدم گفت مروی هنوز در کور شده
روز بود که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که آن نگاه دارد • شیخ الاسلام
گفت انجا نبود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانان آمدندی بوی
ابوالعباس سریج رحمه الله تعالی نام وی احمد عمر بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا ویرا
شافعی کبیر میخوانند از بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته وقتی
که سخن گفتی در اصول و فروع نکاتی که حاضران شگفت آمدی گفتند که میدانید که مرا این سخن از کجاست
از برکت مجالست ابوالقاسم جنید است رحمة الله تعالی • عبدالعزیز بحرانی گفت در مجلس ابوالعباس
سریج شد و از وی از طریقه سوال کرد جوابی بگوش بنه نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد
ابوالعباس گفت که من روزگاری با پیر تا جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند

اگر بجای شما خواهید روزی یقین کنم که خاصه شمار سخن گویم ازین باب شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که پیش از آن کاین سیح
بشیراز آید اصحاب علم صوفیه را همه جهال اعتقاد کردندی چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه و مقام ایشان کرد و بزبان
ایشان سخن گفت و بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجلس علما گفت که والله ما ادب نشنیدیم مگر بواسطه صحبت ایشان
و ادب نیاموختیم مگر از ایشان ان زمان علماء صوفیه را شناختند و ایشانرا بزرگ داشتند حسین بن منصور
الحلاج البیضاوی قدس سره از طبقه ثالثه است کنیت وی ابوالمغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس
وی نه حلاج بود روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود ویرا بکاری فرستاد گفت من روزگاری بردم بانگشت
اشارت کرد پنبه از یکسو شد و پنبه دانه از یکسو ویرا حلاج نام کردند بواسط و عراق بود و با جنید و نوری صحبت
داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر ویرا رد کرده اند مگر چند تن
ابوالعباس عطا و شبلی و شیخ ابوعبدالله خفیف و شیخ ابوالقاسم نصرابادی و ابوالعباس سریج که در کشتن
وی رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمیدانم که او چه میگوید و در کتاب کشف المحجوب جمله متاخران قدس الله
تعالی ارواحهم ویرا قبول کرده اند و بجز بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم ببعضی طعن اندر دین وی
بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متاخران سلطان طریقت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی
سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حال است در عهد وی در مشرق
و مغرب کس چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من ویرا نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع
و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و ویرا موقوف گذارید و آنکه ویرا بپذیرد دوستتر دارم از آنکه
رد کند ابوعبدالله خفیف ویرا گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفته که وی امام است اما نه امام
یکست و بر صفتها حمل کرد و رعایت شریعت نکرد ازینجا افتاد ویرا سبب آن افتاد و با آن همه دعوی هر شبانروزی
هزار رکعت نماز میکرد و آن شب که روز آن کشته شده بود پانصد رکعت نماز گذارده بود شیخ الاسلام
گفت که ویرا بسبب مسئله امام بکشتند و در آن جور بود بر وی که گفته این کروی میگوید پیغمبریست و زنجا ن بوده
شبلی زیر دار وی باز استاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرد، بود گفت او دعوی
پیغمبری میکرد و این دعوی خدایی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او میگفت لیکن دیوانگی مرا رهانید و عقل
ویرا درافکند وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حق بلکه بحق ای خشبة تغمدها کدام
چوب و دار است که تو خراب کنند و آنچه ویرا افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکی که جزوی
تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان را وی آنرا پنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود
در نیافتند بروی منکر شدند و مهجور شد وی بر حلاج نفرین کرد و گفت آهی کسی برو گمارکه دست و پایش

و چشم برکنند و بر دار کنند و آن همه واقع شد بدعای استاد وی عبدالملک اسکاف رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که عبدالملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بوده با شریف حمزه عقیقی می بود در بلخ وی دیدم
و پیر فارس و ابوالحسین طبری و ابوالقاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه
به میداشت پدر من گفت که عبدالملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ عارف که باشد گفت عارف
آن باشد که روز سه شنبه شش روز مانده از ماه ذوالقعده سنه تسع و ثلثمایه ویرا بباب الطاق برند و دست
و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند و خاکه وی بر باد دهند عبدالملک
گفت چشم بنهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند شیخ الاسلام گفت ندانم که او وی دانست که آن
ویرا خواهد بود یا خود چنان میگفت آن خود ویرا بود شاگردی بود سبکل نام او را هم با وی بکشتند ویرا شاگرد
الحسین نام کردند و ابوالعباس عطا را هم بسبب وی بکشتند ابراهیم فاتک و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالقاسم
بغدادی است با جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب بوی
بغدادی است با جنید و نوری صحبت وی گوید که آن شب که ویرا بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم
خداوندا این چه بود که با حسین کردی بنده خود گفت سر خود بروی آشکارا کردم با خلق بازگفت ویرا عطا دادم
و عنا گشت خلق را با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی
ویرا آن نیفتادی سخن با اصل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون با نااصل گویی سر وی حمل کرده باشی و ترا از آن
گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام
نفس و زندگانی وی بودی بر وی کس منکر نگشتی چیزی در وی با تیت وقت گفتن بود و محرم نبود من سخن میگویم
هزار آن که وی میگفت و عامه می باشند اما انکار نمی ارزند و آن سخن پوشیده می ماند زیرا که مرکا اصل خود خود در
نیابد شیخ عبدالله خفیف گوید که بجهد بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم فرشی نیکو و مجلسی نیکو بیاراسته
و منشغل بر آن افکنده و غلامی نیکو روی ایستاده غلام را گفتم شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاهست
که خدمت شیخ میکنی گفت هجده ماه گفتم در زندان چه میکند گفت با سبزه من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز
نافله میکند انکه گفت این درها و خانها که می بینی در سرکه زندانیان است در دی با خون نیش ایشان مرده و ایشان تعجب
میکنند و بنگ و موی ایشان می چینند گفتم چه میخورد گفت هر روز خوانی با الوان طعام پیش وی آوریم ساعتی در همه نگاه
میکند انگاه سرانگشت بر آن میزند و بر میکند و از آن هیچ نخورد انگاه از پیش وی برگیرم درین سخن بودم
که از سقایه بیرون آمد با روی نیکو و قامتی نیکو صوفی سپید پوشیده فوطه رملی بسته بطرف صفه بر آمد مرا گفت
ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ از من پرسید تا بحدیث ابوالعباس

عطا بسیار گفت اگر وی را ببینی بگوی زینهار زینهار آگاه دار دیگر گفت پیش من چون آمدی گفتم بمعرفت بعضی از شاگردان
پارسی درین سخن بودیم که امیر زندان درآمد و زمین ببوسید و بنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز
کرده اند که یکی از بزرگان زاهر کرده و ده هزار دینار بسته و دیگری از عامه بجای وی نشانده و درین ساعت مرا می برند که بکشند
گفت برو و السلام چون وی برفت ۵ شیخ در میان سرای بزانو بنشست و دستها بآسمان برداشت و سر در پیش انداخت
بانگشت سبابه اشارت میکرد تا کار بگریست چندانی که از آب چشمش زمین تر شد مدهوش گشت و روی بر زمین نهاد تا کاه
امیر زندان درآمد وی باز نشست گفت چه بود گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت
تا بدین ساعت بر سر آن بودم که ترا حلال بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی
خوش پاک کند از وی تا آن ربابان منشفه بران بود چیت کز بود دست فراز کرد و منشفه بر داشت ندانم که دستش دراز
شد یا منشفه پیش وی آمد آنگاه بیرون آمدم پیش ابن عطا رفتم و پیغام بگزاردم گفت و برابه بی بگو اگر مرا بگذارند ۵ شبی ببغداد
مرید رکوه دار به بیت المقدس درآمد و درین وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانان گفت این قندیلها که برافروزند
کشد بحرکاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد و گفت الله نوری از انگشتش بیرون آمد و چهار صد قندیل
بان نور برافروخت و آن نور بانگشتش باز آمد رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنیفیان کمترین امتان
محمد صلی الله علیه وسلم الم رهبانان گفت کدام دوستر میدارید نشستن پیش شما یا رفتن گفتند حکم ترا است گفتم بارم گیر
اندوپی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح برنیامده بود که جمله را صرف کرد آنگه بیرون رفت
۵ شخصی طوطی داشت بمرد حلاج گفت خواهی که وی را زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت وی بر خاست زنده
وی را پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث ۵ شیخ الاسلام گفت دانی که توحید صوفیان چیست
نفی الحدث واقامة الازل فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالقاسم است از خلفای حسین منصور حلاج است
وکان الفارس البغدادی رحمة الله من متکلمی مشایخ القوم و المدققین فی العبارات که کلام حسن فی الاحوال
والاشارات بخراسان آمد و از انجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر شیخ علم الهدی
ابومنصور ماتریدی بوده است ۵ وتوفی الشیخ ابومنصور سنة خمس و ثلثین و ثلثمایه و فارس رحمه الله
تعالی معاصر شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است و قدر تاریخ وفاته و شیخ ابومنصور و شیخ
ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده اند و طریق مصاحبت پیموده اند تا آن زمان که مرگ ایشانرا از هم جدا ساخته
و سنگ تفرقه در میان انداخته و فارس بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان
وی را در مصنفات خود آورده ۵ شیخ عارف ابوبکر محمد بن اسحاق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب
خود سخنان وی بواسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابوعبدالرحمن السلمی و امام قشیری بیک واسطه با شبلی

۱۵۶

[illegible]

وغیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرامی اول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی
یصل مرید آنست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی را سازد و تا بوی نرسد بهیچ چیز ننگرد و هیچکس نیز دارد
هم وی گفته خاطر الحق هو الحق الذی لا یعارضه شی ۵ شیخ الاسلام گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ بسته اند و کلمات
نامفهوم و نا راست بندند و کتابهای مجهول و جیل منسوب دارند و آنچه درست شود از وی پیدا بود و شیوه وی فصیح بود
و انشد نا للحلاج رحمه الله ۵ انت بین الشغاف والقلب تجری ۵ مثل جری الدموع فی الاجفان ۵ وتحل الضمیر جوف فوادی
کحلول الارواح فی الابدان ۵ لیس من ساکن تحرک الا ۵ انت حرکته خفی المکان ۵ یا هلالا بدا لاربع عشره
لثمان واربع واثنتان احمد بن حسین بن منصور حلاج رحمه الله شیخ الاسلام گفت که از ابوعبدالله باکو شنیدم که گفت
از احمد پسر حسین منصور شنیدم گفت که بسین شب پدر خود را گفتم که مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افکن پیش
از آنکه ترا در تو در شغلی افکند گفتم ای پدر چیزی بیفزای گفت وقتی که همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره
از ان به و به از عمل ثقلین ۵ شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن والانس بود بپرسیدند که آن چیست گفت معرفت ابومنصور
کاوکلاه رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابومنصور کاوکلاه بس حسن از مشایخ اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود
که یاران وی سفر شده بودند وی در حایطی شد از ان کسی و جاه فراکندن گرفت با رسن چون تمام شد
برآمد و پهلوی آن دیگری میکند و یاران در جاه شسته میکند چون آن تمام شد جاه دیگر کندن گرفت کسی در گفت دیوانه
نه و مزدور نه این اچه امکنی گفت نفس خود را در شغلی میافکنم پیش از آنکه مرا در شغلی افکند و مشایخ از این باب گرده اند
ابوعبدالله دیبوزی در دریا بماند مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا بکنار باز آورد ابوعمرو دمشقی قدس الله
تعالی روحه از طبقه ثالثه است یگانه مشایخ شام بوده است و از اجله مشایخ ایشان صحبت داشته بوده با ابوعبدالله
جلا و اصحاب ذوالنون در سنه عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته چنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات
و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند ۵ هم وی گفته التصوف رویة
الکون بعین النقص بل غض الطرف عن کل ناقص لتشاهد من هو منزه عن کل نقص ۵ هم وی گفته علامة قبول
القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فیبالغه ولا یبالی لحسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله علیه وسلم یقول
الکلا ان کلارة الطفل الولید ۵ هم وی گفته اذا صفت الارواح بالقرب ۵ اثرت علی الهیاکل انوار الموافقات
محمد بن حامد ترمذی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیت وی ابوبکر است از جوانمردان مشایخ خراسانست
احمد خضرویه را دیده بود و عزیز او اینز و پسر وی ابونصر محمد بن محمد بن حامد یکی از فتیان خراسان بوده محمد حامد گفته
سرمایه دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بهر ظن و گمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را
با که بباید و نباید بس کی سود توانی کرد اگر سرمایه زیان آورد ۵ شیخ الاسلام گفت که صوفی دلست و وقت

و رندکانی اگر از صوفی وقت دل و رندکانی برد چه عجب نماند ٥ و هم وی گفته چون وقتی از اوقات تو سالم گردد از آفت غفلت
عبور باش بر آن وقت از آنکه چیزی که مخالف آن باشد پیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است ٥ و هم وی
گفته الانسان فی خلقه احسن منه فی جدید غیره ٥ عبد الله بن محمد الخراز رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ
ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت کرده با ورع بوده حق گوینده و بی باک و غالب فتوت
ناک با شیخ ابو عمران کبیر صحبت داشته و ابو حفص حداد را دیده بود و اصحاب بایزید را نیز که مبید اشته اند
مات قبل العشرین و ثلثمایه ٥ وی گفته الجوع طعام الزاهدین و الذکر طعام العارفین ٥ و هم وی گفته صیانة الاسرار
عن الالتفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی و هم وی گفته العبودیة الظاهرة و الحریة الباطنة من
اخلاق الکرام ٥ یوسف بن الحسین گفته است عبد الله خراز در مکه بود دیکیست طریق ما فتوت نشنه فرای چون از مجلس
برخاست پیر از آنان که با وی بودند گفت میخواهید که چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست
کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزل رسیدند که تا مکه چند میل مانده بود گفت
با اصحاب اسعدکم الله گفتند ای استاد کجا میروی و میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بنیت
مشایعه شما آمده ام تا بچه خاطری من بهمراهی شما خوش بود اکنون پی باز میگردم و از اینجا نیت حج میکنم و بشما میرسم
ان شاء الله تعالی و از آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود ٥ بنان بن محمد بن الحمال قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است
واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و آنجا رفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر و ثلثمایه از کبار مشایخ مصر بوده است
و کان من القایلین بالحق و الامرین بالمعروف و له المقامات المشهوره و الکرامات المذکوره با جنید و آن
مشایخ که در آن وقت بوده اند صحبت داشته و از استادان ابو الحسین نوری بوده ٥ شیخ الاسلام گفت که وی
نه چنان بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود ویرا در خانه پیش شیر انداختند شیر ویرا بوی میکرد
و وی میبید چون ویرا بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی میکرد و میدید در دل توچه بود گفت فکرت
میکردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند ٥ وی پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت الثقة
بالمضمون و القیام بالاوامر و مراعاة السر و التخلی من الکونین و التشبث بالحق تعالی ٥ وی گفته که در مکه بودم نشسته
و نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه درانجا درمی چند پیش وی نهاد و گفت مرا بدین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان
و فقرا قسمت کن چنان کرد شبانگاه ویرا دیدم که در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای خود
از آن درمها چیزی نگاه میداشتی گفت نمیدانستم که تا اینزمان خواهم زیست ٥ و هم وی گفته که چند گاه چیزی
نیافتم که قوت خود سازم و کار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعه زر افتاده است خواستم که بردارم
باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه و سلم لو کانت

الدنیا ذهبا عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس از آن برداشتم و در دهان خود نهادم و می رفتم دیدم که جماعتی
کودکان حلقه زده اند و یکی از ایشان بر زمینی بلند بر آمده و با ایشان در تصوف سخن میراند تا ساعتی بایستادم تا بشنوم
که چه میگوید یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوة الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آن زر از دهان
بیرون کردم و انداختم ٥ و هم وی گفته که در مکه مجاور بودم و خواص آنجا بود با وی آشنایی نداشتم اما هر گاه که
ویرا میدیدم هیبتی و شکوهی بمن در می آمد چند روز بر من گذشت و هیچ فتوحی نرسید در مکه مردی بود مزین
فقرا را دوست میداشت و طریقهٔ وی آن بود که چون فقیری به حجامت وی آمدی گوشت خریدی و طعام پختی
تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را فرستاد تا گوشت خرید و طعام پزد در میان
حجامت کردن بعضی من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ میشوی طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نیکو است
گفتم ای یا حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت برخواستم که بروم مزین گفت سبحان الله
تو خود طریقهٔ مرا میدانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم
چون بنماز دیگر برخواستم بروی در افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه ام
ابراهیم خواص آنجا بود مردمان از من دور کرد و پیش من نشست و با من موانست و حدیث آغاز نهاد و گفت چیزی
میخوری گفتم شب نزدیکست گفت نیکو میکنید ای مبتدیان قدم استوار دارید برین تا فلاح یابید پس برخاست
و برفت چون نماز خفتن گذاردیم آمد و با خود کاسهٔ عدس و دو رغیف آورد و گفت بخور بخوردم گفت دیگر میخوری
گفتم آری رفت و یک کاسهٔ دیگر عدس با دو رغیف آورد و آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری برفت
و مثل آن دیگر بیاورد بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و کاسهٔ دیگر عدس با دو رغیف آورد آنرا نیز بخوردم
گفت دیگر میخوری گفتم آری برفت و مثل آن دیگر بیاورد بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در
خواب شدم و تا صبح برنخاستم و نماز نگذاردم و طواف نکردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم
گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل لشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم و با خود عزیمت کردم
که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت
بخواندم ٥ من دعانا فابینا فله الفضل علینا ٥ فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا ٥ ابو الحسین بن محمد المزین رحمه الله تعالی
از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اصل بغدادیست با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنان
که از طبقهٔ ایشانند بمکه مجاور بوده و آنجا رفته از دنیا در سنه ثمان و سبع و عشرین و ثلثمایه وی است که از ابو
یعقوب اقطع حکایت کند ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اصل
بغدادیست و در بغداد مدفون نیست شاگرد وی گفته که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی

[illegible]

بالعبد. شیخ الاسلام گفت که دو گردار کرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید و مزین صغیر نه از اهل بغداد است لیکن در مکه
مدفون است و بعضی گفته اند که این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که راهها با الله تعالی بیش از عدد نجوم
آسمان اند و من در آرزوی یکی از آن و نمی یابم. شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود و لیکن از عطش
سخن میرفت که عطشان بود و آن طریق چون مستسقی است. هر چند آب بیش خورند بیش باید و سیری نیاید در نزد
آنجا عزا است که روید هر که تراشش بیند بیش جوید. وهم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جایی بلغزید و انگشت وی
جراحت شد نفس وی اندکی روغن زیت خواست دید که در نفس وی چشمه روغن زیت روانست بان التفات نکرد
وهم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خاست چون بموضعی رسیدم که آنرا بیر میمون گویند دیدم که جوانی در
جان دادن است گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت: انا ان مت فالهوی حشو قلبی و بدین الهوی
یموت الکرام. پس جان بداد کار وی بساختم و بر وی نماز کردم و دفن کردم داعیه سفر از خاطر من
برفت بازگشتم و بمکه آمدم میگویند که بعد از آن خود را سرزنش میکرد و میگفت حجامی آمده است و اولیا
خدا را تلقین شهادت میکند و اسوتاه. شیخ الاسلام گفت که بوالحسن مزین بشری را رسید گفت ثم اماته
فاقبره بشر بر جای مرد چون بر سر کوه رسید گفت ثم اذا شاء انشره بر گشت زنده شد. ابوالحسن الصائغ
الدینوری قدس الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی علی بن محمد سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده
و آنجا رفته از دنیا در سنه ثلث و ثلثمایه. و شیخ ابوسعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمه رجب سنه احدی
و ثلثین و ثلثمایه. وی استاد شیخ ابوالحسن قرافی و رقی و ابوعثمان مغربی است. ابوعثمان مغربی گوید که
هیچکس ندیدم از مشایخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت تر از ابوالحسن صایغ دینوری
شاگرد ابوجعفر صیدلانی است. وی گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار چون آن خلق بقبول
روی بتو نهند باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص چند اگر قبول خلق را ببرد و بباطن از آن منقطع باشی تا گناه
ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنه قبول خلق زیاده است از فتنه اقبال بر دنیا. وهم وی
گفته من فساد الطبع التمنی والامل. وهم وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها. از وی پرسیدند که مرید کیست
وصفت وی چیست این آیت بر خواند که ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجأ من الله
الا الیه. ابوالحسن سیوطی رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکر است و کنیت
وی ابوعبدالله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی ابوعبید و درست تر آنست که اول گفته شد
از اهل بصره بوده و گویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت
مشغول بود و گفته اند که طعام نمی خورد اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بطرسوس رفت وهم آنجا وفات

ابوالحسن البصیحی رحمه الله تعالی

کرد و تربه وی آنجاست رحمه الله تعالی. شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد
خود را گفت این خلق را که می بینی همه اگر بهشته این کار که ما را افتاده است و مسجد بصره آن وقت چنان بود از
انبوهی که خلق سجود نمی توانستند کرد بر زمین و روی بر پشت یکدیگر می نهادند. وی گفته الغریب هو السعید عن طبعه
و هو متهم فیه. وهم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له. وهم وی بار دیگر گفته الغریب من صحب الاجناس. ابوالحسن سیوطی رحمه الله تعالی
ابوالحسن بن شغره رحمه الله تعالی شیخ ابوالحسن گفت که وی ازین طایفه بوده است شیخ ابوعلی رودباری گوید که بارون
گفت صاحب سهل عبدالله که با ابوالحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیمی و راه حی و حیله نداشتی ابوالحسن
بانگ سگ کردی تا جایی که سگی بودی آواز دادی وی بان آواز دانستی که آنجا مردم است یاران را از آنجا چیزی آوردی
شیخ ابوعلی رودباری گوید که هیچکس در عطف و مهربانی یاران خود چون ابوالحسن نبود سیوطی نبود. شیخ الاسلام
گفت باید که خدمت یاران برخود واجب دانی و در خدمت مقصود منی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود
حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت وی میکنی. درویشی پیش شیخ سیروانی با دیگری
گفت این کار را برای من کن نه بحکم وام که بفضل. شیخ سیروانی بانگ بر وی زد و گفت نه فقیر است آنکه خدمت
یاران برخود واجب نداند. ابوالحسن بن شغره رحمه الله تعالی نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شغره است از مشایخ صوفیان است
ابوسعید مالینی در اربعین خود ویرا آورده از مشایخ مصر بوده گویند که از کودکی او از قرآن خواندن می شنودند
هر که زیادت شدی شنیدی. ابوحامد البلخی الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله وی از استادان ابوعلی رودباری است. شیخ الاسلام
گفت که ابن شغره در جامع مصر شد ابوحامد زنگی را دید که نماز میکرد گفت یا اباحامد از پس جایی بزرگ فرود
آمدی گفت شفاعت عاصیان فرود آمدم. شیخ الاسلام گفت که بوعبدالله رودباری گفت که از حسین بن محمد
رازی شنیدم میگفت ابوعبیده که گفت هر ماه سه ماه گرسنگی دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو
پنداری که عبادت همه نماز و روزه است جز بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است. ابوالحسین
مزین گفت که ابوحامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه نشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس
ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده. و ابوحامد را هرگاه وجدی دست دادی سپید شدی و چون از
وجد رفتی سیاه باز گشتی. ابرهیم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است کنیت ابواسحق از اجله مشایخ شام است از اقران
جنید و ابوعبدالله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقه سیم کشید و شیخ سلمی ویرا در طبقه ثالثه ذکر کرده است
در سنه ست و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذوالنون را دیده و فقر را
ملازم بوده و بر تجرید و زندگانی نیکو در آن و دوستی اهل آن. شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یک
سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از آن بلاها که یاد بان کرده بودند که

وی آن همه را به صلاح آورد دیگر چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم که همه عمر خود فدا کردن تدارک و اصلاح فساد کسی
را که باین قوم بازخوانند جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرا ٥ ابراهیم قصار گوید قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت
همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضی الله فلا یمکن استدراک غایة قیمته والاوقوف علیها ابراهیم مرادی گوید که
مردی پرسید ابراهیم قصار را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق به او هل یطیق به کتمانه فانشأ یقول منشدا طرزم یکتمان
اللسان فی کم س یکتمان دمع دمعها الدر یذرف ٥ حملتم جبال الحب فوقی واننی لاعجز عن حمل القمیص واضعف
وانشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابوعبدالله الطاقی لبعضهم رحمهم الله تعالی بید وماجهد ان اکاتم حبه ٥ فبینّ
فی علامة الکتمان ٥ خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی ٥ وعبار لونی وانعقاد لسانی ٥ فمتی یکذبنی شهود اربع ٥ وشهود کل قضیة اثنان
وانشد ایضا لبعضهم ٥ حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم ٥ ما لیس یحمله سهل ولا جبل ٥ ابراهیم قصار گفته پسندیده ایست تر از دنیا
دو چیز صحبت فقیری و حرمت دوستی از دوستان او وهم وی گفته که من تعزز بشیء بغیر الله فقد ذل فی عزه وهم وی گفته
که در وقت مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق
گوید و من آوازه ذوالنون شنیده بودم و خلق به نظاره می رفتند در آن وقت من کودک بودم من هم رفتم چون وی را
بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که با این همه آوازه و نام ذوالنون اینست ناگاه
ذوالنون روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیا
الله دراز شود من بیهوش بیفتادم آب بر روی من زدند تا بهوش بازآمدم ابوالقاسم صوفی س شیخ الاسلام گفت
که چون توان دید کسی را که حق سبحانه وی را بخود پوشیده بود همه خلق حجاب او بینند و او حجاب بیش و پنهان خود
فردا که این قوم را بینند هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و هم نشناسند وتریهم ینظرون الیک وهم لایبصرون محمود سبکتکین
بسر قبر بایزید شد درویشی دید آنجا گفت ای استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا دید وی را نسوزند محمود گفت
این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه وسلم دید وی را بسوزند محمود گفت این هیچ نیست آن درویش گفت
ندید ای امیر ندید یعنی وی را برادرزاده ابوطالب می دید نه پیغمبر خدای را اگر نه وی را نسوختندی ابوجعفر حفار
قدس الله تعالی سره وی از اصحاب جنید است وکان قریب السن منه وکان الناس یعدونه من اقران الجنید
وکان یعد نفسه من اصحابه س شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد می گشتم در ویرانی شدم شیخ ابوجعفر
حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که گرایت بوی رسید که من چرا آمدم در حجابت گفتم ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم
گفت چه گویم گفتم ترا با وجود منت گفت بشارت ترا اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او ترا بی
ترا بادنی پرسیدی ابوجعفر سوهانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه است وی گفته که صدیقک
من حذرک الذنوب ورفیقک من بصرک العیوب واخوک من یابرک الی علام الغیوب ابوجعفر صیدلانی رحمه الله تعالی

وی استاد ابوالحسن صایغ دینوری است بغدادی است از اقران جنید و ابوالعباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از
دنیا رفته قبر وی پهلوی زقاق مصری است صحبت داشته با ابوسعید خراز استاد ابن الاعرابی است ٥ شیخ الاسلام
گفت ابوالحسن صایغ دینوری گوید که استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت باول ارادت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم
نشسته در صدر وجمعی مشایخ ازین طایفه گرداگرد مصطفی صلی الله علیه وسلم حلقه زده برگذشت در آسمان باز گشادند
و فرشته فرود آمد طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهاد دست می شستند چون بمن رسید گفتند برگیر که او نه از
ایشانست ابریق دار گفت او نه از ایشانست طشت برداشت و برفت من گفتم یا رسول الله من نه از ایشانم اما دانی که من
ایشان را دوست میدارم مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم که کسی که ایشان را دوست دارد از ایشانست طشت باز آوردند تا
من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه وسلم در من می نگریست و می خندید گفت ایشان را دوست داری با ایشانی ابوجعفر
گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بود ٥ ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست
داشت و چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه از ایشانم
نه دوست اویم اما دوست دوستان اویم ایشان را دوست دارم دربن بودم که فرشته دررسید گفت طومار
از سر گیر و نام وی بر سر بنویس که دوست دوستان منست ابوالعباس عطا گوید که اگر نتوانی که دست در روز
در دوستان او زن اگر در درجه باشی نرسی ترا شفیع باشند ابوجعفر بن احمد بن حمدان بن علی بن سنان
رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ نشابور است صحبت داشته با ابوعثمان حیری و ابوحفص را دیده
یگانه در خوف و ورع و زهد در سنه احدی عشره وثلثمایه رفته از دنیا ٥ وی گفته تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم
شر من معاصیهم واضر علیهم ٥ وهم وی گفته جمال الرجل فی حسن مقاله وکماله صدق فعاله ٥ وهم وی گفته علامة من
انقطع الی الله علی الحقیقة ان لایرد علیه ما یشغله عنه ابوجعفر الفرغانی رحمه الله تعالی نزیل بغدادی من اصحاب الجنید
و رواة کلامه نام وی محمد بن عبدالله است وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی والتوکل بالقلب یورث
المعنی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله باکو گفت که ابوجعفر فرغانی خادم ابوعثمان حیری است روزی در
در رکاب وی می رفت باران آمده بود و گل بسیار بود و بر دل ابوجعفر گذشت ابوعثمان از اسب فرود آمد و وی را گفت
برنشین گفت ای شیخ زنهار این چه حالتست و بر خود می پیچید که برنشیند دیگر بار گفت برنشین فایده نکرد برنشست ابوعثمان
غاشیه برگردن نهاد و در پیش وی می رفت و ابوجعفر بر اسب خجل و بر هم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون
بودی برانجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسب بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من میرفتی همچون تو بودم
وقتی که تو بر اسب بودی و من پیش تو میرفتم وی را بان ادب کرد ابوجعفر بیانی رحمه الله تعالی وی گفته که وقتی
می رفتم بکوه لبنان آنجا قومی از ابدال دیدم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی شبانگاه دیت

اگر کسی کاری هست تو بگو امروز در مکه چه واقع شده است گفت امروز در مکه میغ است که همه مکه در زیر میغ است
و جنگست میان طلحیان و بکریان مقدمه طلحیان مردیست بر اسب سیاه با دستار سرخ از ابوشنه بعد از آن پرسیدند
همچنان بود که وی گفته بود ابوعثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد شریف حمزه عقیلی
گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت بجنبد بباید که وی را جز نبود شیخ الاسلام گفت که این باطل است
عبودیت این برنتابد بر بنده آن ننهند که بر نتابد بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیطلعکم
علی الغیب همه الله داند و بس **ابوجعفر المجذوم قدس الله تعالی روحه** از اقران ابوالعباس عطاست عزیز
روزگار بود و عزت پوشیده بوده ابن خفیف گوید که از ابوالحسن دراج شنیدم که گفت در سفر مرا از
همراهان ملالت گرفت که میان ایشان نفار بسیار می‌بود عزم کردم که تنها بروم چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری
دیدم مجذوم و بر روی بلایی عظیم چون مرا بدید بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسین عزیمت حج داری بکراهت
وحشتم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تن درست بگریختم در دست مجذومی افتادم گفتم نی
گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابوالحسین یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب
القوی گفتم همچنین است و بانکار روی برفتم چون دیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم بفراغت
نشسته گفت یا ابا الضعیف یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل
من نسبت بوی تردد و وسواسی پیدا شد چون بتعجیل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد درآمدم وی را
دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابا الحسین یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی پیش وی رفتم و بروی
زمین در افتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک خدای را و ترا عذر میخواهم گفت مقصود چیست گفتم خطا
کردم همراهی میخواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی مرا کراهیت می‌آید که سوگند ترا دروغ سازم
گفتم پس چنان کن که هر منزل که ترا ببینم گفت کردم رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند
جز آنکه روز تا بمنزل برسم و وی را ببینم چون بمکه رسیدم صوفیان از آن قصه بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابوالحسن
مزین گفتند او شیخ ابوجعفر مجذوم است سی سال است که ما در آرزوی آنیم که وی را ببینیم کاشکی او را
باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشان را گفتم که وی را دیدم گفتند اگر این بار
وی را ببینی وی را آگاه دار و ما را آگاه کن گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم وی را نیافتم روزی
رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابا الحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد
که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم
نماز گذاردم کسی از پشت مرا بکشید و گفت یا ابا الحسین هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس

در روی ایشان نگریستی سه روز آنجا بودم روز چهارم بامداد مرا گفت زندگانی ما را دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا
دعا کردند و من برفتم بعد از چند گاه به بغداد افتادم آن برنا را دیدم که دلالی میکرد و من یزید میگفت عجب بماندم در
وی می‌نگریستم که او باشد یا نه وی بجای آورد دیگر روز باز شد گفت چه می‌نگری گفتم بخدای بر تو که تو آن هستی که ترا دیدم
بکوه لبنان گفت هستم گفتم اینجا چون افتادی و این چه کار تست گفت روزی ماهی بریان میکردم در وقت شهوت بهتر را بسوی
خود نهادم بدین جای افتادم **ابوجعفر حداد رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفته که ابوجعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر
کبیر بغدادی است و از اقران جنید و رویم بوده و ابوجعفر ابن بکیر الحداد الصغیر مصری است از اصحاب ابوجعفر کبیر است
و با ابن عطا نیز نشسته و شاگردی کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با وی صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد المصری
بوده شانزده سال آهنگری میکرد هر روز یک دیناری و ده درم از آن شیخ برای خود بکار نبردی بر درویشان نفقه کردی
و شبانگاه بدر سرای جنید شدی و نان پاره چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و بخفتی و از هیچ پیر سوال نکردی
و نپرسیدی پی کم زیستی و نظاره میکردی تا چه رفتی وی گفته اذا رایت ضر الفقر فی ثوبه فلا ترج فلاحه
شیخ الاسلام گفت ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب می‌نگریست ابوتراب بانجا رسید شیخ الاسلام
گفت که این نه ابوتراب نخشبی است که این دیگر است و گفت یا باجعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روز است تا آب نیاشامیده‌ام
اکنون بآب رسیدم نشسته‌ام میان نفس و علم تا کدام غلبه کند بر آن بودم ابوتراب گفت یا باجعفر ترا این شانی
بود عظیم برفت شیخ الاسلام گفت که نفس آن بود که اکنون تشنه‌ام بآب حاجت منست و صبر می‌نتوانم کرد
و علم آن بود که خدا را اسباب از می باید پرستید و روا نبود که در حرام خود باشم آب بر باید گرفت شاید که آب
بنام ابوتراب سزاوارتر از آنست لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بر وی آشکارا کرد **ابوجعفر معاذ**
مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسین بن بنان کبیر است وی گوید که از ابوجعفر حداد مصری و از ابن البرقی که مرد
بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر اوست بر زمین که آشکارا کند و گاه پنهان
شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگی یابی از مخلوق درین باب به از این نشنوی آسمان و زمین و همه صانع خود را آشکارا
بازنمود در هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در دل دوستان خود این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان
همه از بهر این است روا نبود شیخ مرقع پوشی را که روز او شب شود تا این نداند به بیدار او روح دوست تو روح بود و بیدار
دوستان او در روح تو روح بود **ابوعبدالله البرقی رحمه الله تعالی** از کبار مشایخ مصر است از مفسران ایشان
شیخ الاسلام گفت که ابوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت
در مملکت حادثه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده‌اند و خلقی را کشته‌اند
و حجرالاسود را بشکسته‌اند پس بخورد ابوعثمان مغربی ابوعلی کاتب را گفت این نه بس کاریست ابوعلی گفت

بیکم که مرا دعایی کنی گفت من دعا کنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من روز بروز بود و چنان شد چندین سالست که رزق من چیزی گذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم که درویشی را بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن از درویشی دوست‌تر نیست و دیگر خواستم که فردا که خلق را حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که چنان شود شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف مرا حکایت کرد که پیش امیر سبکتکین پدر محمود غزنوی بیرون آمد یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه بخرید و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت که باری دیگر که کاه بفروشی با ما آری و آن روستایی پدری داشت پیر بوی آمد و دو شنبه گفت اتفاقا عرفه عید قربان بود آن پیر روستایی گفت که امروز حاجیان حج کنند کاشکی ما نیز آنجا بودی لشکری گفت خواهی که ترا آنجا رسانم شرط آنکه با کس نگویی گفت نگویم آن روز ویرا بعرفات برد و حج بگزاردند و باز آمدند روستایی گفت عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می باشی گفت اگر چون منی نباشد درین لشکر چون تو ضعیفی با عجوزی بیاید و داد خواهد که در وی نگرد و داد وی بستاند و اگر در غارت بزنی جوان رسند و برا از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کارهایم زنهار که با کسی چیزی نگویی ٥ شیخ الاسلام گفت باید که بچشم حقارت در کس ننگرید که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف مکن که با خود دشمن کنی ٥ خرقانی گفته است چون امانت از میان مردم برخواست وی دوستان خود را نهان کرد و گفت که من با شما که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست میدارم

ابو الحسین الوراق قدس الله تعالی سره

از طبقه ثالثه است نام وی محمد بن سعد است از کبار مشایخ نشابور و قدماء ایشانست از اصحاب ابو عثمان حیری عالم بوده و بعلم ظاهر در سخن گوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل العشرین و ثلثمایه ٥ وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی جنایت یار خود را پس از آنکه عفو کردی ٥ وهم وی گفته که حیات دل در یاد کرد زنده ایست که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی است با الله تعالی نه غیر آن ٥ وهم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول صلی الله علیه وسلم

ابو الحسین الدراج رحمه الله تعالی

از طبقه ثالثه است بغدادی است خادم ابراهیم خواص است در سماع برفته در سنه عشرین و ثلثمایه با شیخ ابو عمرو دمشقی و ابو عمران مزین رازی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین دراج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن الحسین یوسف ویرا گفت برای چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرایی آراسته و کرد کنیزکی بیکو دادی ان ترا از زیارت من باز داشتی گفت اگر بودی میدانم الله تعالی خودم را ازان بی‌نیاز نمود شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد و اورا خود ازوی آن نمی‌بایست پرسید

ابو الحسین سیرامی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده و صاحب تاریخ است وی گفته که عیسی مریم علیه السلام بوده وی گفته که

بر مسلمانان آیتی فرود آمده بنام که از رسیدن آن آیت الله تعالی را چون ازارند ٥ الیوم من تعوی ثلثه الاسور ابعم آتاه

ابو الحسین المالکی رحمه الله تعالی

نام وی احمد بن سعد المالکی است بغدادیست فصیح بود با جنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا

ابو الحسین الهاشمی رحمه الله تعالی

وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود ٥ شیخ الاسلام گفت که او سخن با چه افزاید آن میگفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود کی خوش بود که او حاضر بود ٥

ابو بکر واسطی قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی از قدماء اصحاب جنید و نوری است از علماء مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است عالم بوده باصول و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده و ویرا آنجا سخن کم است بمرو آمد گفت شهر بشهر میگردم در آرزو بودند و ویرا بکشند جا ام و آرام کردی گفت ایشان از فهم ترا یافتم و همانجا برفته پس از سنه عشرین و ثلثمایه و تربت وی آنجاست معروف و مشهور ٥ شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی است که باو فرو نمی نگرم و کسی است که باو بر می نگرم یحیی معاذ رازی فرو می نگرم و ببضرا بادی می نگرم و بواسطی بر می نگرم ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید که من داد و داد و من و کرد من و پاداش او دعای من و اجابت او همه ثنویت است دو کامی ٥ شیخ الاسلام گفت که از زمان پیغمبر تا امروز هیچکس در خراسان آن توحید نیاورده که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد چون بنشابور رسید ابو عثمان حیری برفته بود شاگردان ویرا دید و سخنان وی شنید از وی پرسید که چون یافتی ایشان را گفت صاحب ایشان ایشان را بنا موحش کرد مجوسیت محض یعنی دو کامی من و او ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر قحطبی از شاگردان ابو عثمان حیری یکی ویرا ببغداد دید گفت که پیر شما شما را چه دلالت میکند گفت بگذارد طاعت و بتقصیر دیدن معصیت گفت این گبری محض است در تصوف توحید و یکانگی می باید ٥ شیخ الاسلام گفت که بنظر آن وقت بینی که خود را گرد کار بینی چرا نه بمراد او بینی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم یتدرج له وقار العبودیة فی علم الربوبیة لم تنکشف له العبودیة ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک شاگرد استاد جنید است و شاگرد ابو العباس سیاری جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست ٥ بسم الله الرحمن الرحیم ٥ سلام علیک یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامة تا آخر گوید علما و حکما از الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خوش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو که با ایشان سخن میگویی بقدر طاقت و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بران موضع نه که ایشان را ازان می‌باید فهذا الخ و هم وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا ٥ شیخ الاسلام گفت جنید آن میخواست که او نه بطاقت خلق سخن گوید و بر رفق

و رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه دورست در هستی او نیست
تصوف اینست ابوبکر زقاق کبیر قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ ثالثه داشته است نام وی احمد بن نصر است
وی مصری است استاد ابوبکر زقاق صغیر است و استاد ابوبکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ
ابوبکر کتانی گفت انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته ثمن هذا الفقر
روح الابدان هم وی گفته که آن محنتها کشیده است که سالها برای خدای تعالی بجان مزابله رفته بود ابوبکر زقاق
صغیر قدس الله تعالی روحه شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق کبیر است با بتدا دست در حدیث داشت
حدیث می نوشت پس با طریقت اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابوبکر رازی گوید وی را گفتم سبب چشم شدن تو چه بود گفت
در بادیه شدم بر توکل گفتم از وی اهل منازل هیچ نخورم ورع را یک چشم من بر روی من فرو دوید از گرسنگی وی گفته چهل سالست
تا از جنید یک سخن شنیده ام در فنا سوز چاشنی آن در جانم هست ابوبکر الکتانی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است
نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنه
اثنین و عشرین و ثلثمایه در آن سال که عبد الواحد اصفهانی که کنیت وی ابو الغریب است در طرسوس برفته از دنیا
مرتعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی
صحبت دار خضر بوده علیه السلام و وقتی خضر وی را گفت یا ابابکر همه مردمان این طایفه را می شناسند و من ایشان را می
شناسم وی گفته که خضر گفت که در مسجد صنعا بودم بعضی مردم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشهٔ مسجد جوانی
بود سر بگریبان فرو برده وی را گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند تو اینجا نشسته چرا از وی حدیث
نشنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگویی من کیم گفت
خضر سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن ظریف تر بودی که بجای که از رزاق می شنیدی از
عبد الرزاق هم می شنیدی که از مشایخ آنان ماند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن
خاص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر هم وی گفته من تیاذب بالتاد فهو بطال هم وی گفته
کن فی الدنیا ببدنک و فی الاخرة بقلبک شیخ ابوبکر رازی گفت که شیخ ابوبکر کتانی در پیری گذشت سر سپید
و موی سپید و سوال میکرد گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بخودی و جوانی
فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی وی را در پیری فرو گذاشت خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان
او کوشیدی در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند پیر تر شوند بر چشم و دل خلق عزیز تر
شوند شیخ الاسلام گفت که ابوبکر کتانی راست کرد مصطفی صلی الله علیه و سلم میگفت از بس که وی را بجواب
دیدی معلوم بودی که کدام روز یا شب خدای دیده از وی سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی صلی الله علیه

بپرسیدی و جواب بشنیدی وقتی مصطفی صلی الله علیه و سلم وی را گفت هر که هر روز چهل و یکبار بگوید یا حی یا قیوم
یا لا اله الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی گوید استادی بابی که
از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت یکبیز انست که تو در نیابی و یکی از بوحفص پرسید که صوفی کیست
جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که آن علم سر الهی است و این قوم صاحب
اسرار پادشاه اند رازها از ملوک چه کار اصل آن کار یافتست نه دریافت با منکران شناخت کن نیافت نه کوشش
یافت و طلب که حرمت یافت و ادب سوال سایل از انکار است بدین کار انکس که این کار بوی در دارد را
با سوال چه کار انکار مکن که انکار شومست انکاران کند که این کار محروم است قومی مشغول اند این کار و قومی
بدین کار بیکار و قومی خود در سر این کار اند بدین کار با نگارست مزد در است و آنکه در سر آن کارست غرقه نورست
ابوبکر عطاء مخفی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گوید روزی بر بالای نشسته بودم دیدم که سیل می
آمد و عارض می آورد و مردی در آنجا بیانگ بلند میگفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لبیک ابیت فلطا لما عافیت و سیل
وی برد و ویرا با دریا و جحفه موضع سیل است و جحفه از آن جحفه خوانند که سیل در آید و هرچه در پیش آن آید
از ابرو بیرد ابوبکر شفاق رحمه الله تعالی نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته
که ابو سعید خراز گفته که روزی در صحرای رفتم نزدیک من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناگاه یکی شنیدم از
میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشان را از من دور کردانید و از من جدا شدند تا آن اشکال در
رفتند بعد از آن باز نگرستم وی را ندیدم هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت کن بذکر الله فان قویت حالک
غبت عن ذکر الله و ذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور و دل
در سر مهر شد و مهر در سر نور و جان در سر عیان شد و عیان از میان دور بهره حق بحق رسید و بهره آدم
آدم آب و خاک با فنا شد و دو کانی بالعدم رجع الحق الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب ریما
ابوبکر شبلی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی
ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که وی مصریست ببغداد آمده و در مجلس خیر نساج توبه کرد
شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود و پدر وی
حاجب الحجاب خلیفه بوده و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشا و المولد و اصله من اسروشنه
من فرغانه و مولده کما قیل سامره جنید گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض
فانه عین من عیون الله هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا در ماه ذی الحجه
هم جنید گفته لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی چند بار در بیمارستان بوده شبلی گفته

الحرمی حرم القلب لا غیر ٭ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی آن حکایات از شبلی آورد که وی گفته
کای سرمایه وقت دارید بناز دارید فردا مین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی آن می باید کرد ٭ شیخ الاسلام
گفت که اینجا می باید برد که فردا گویند منافقان ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً ٭ شیخ الاسلام گفت که وصیت کرد که آن
حکایت بنویسید و یاد دارید که شمار از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت تو نیارند که این وقت که اینجا
داری برآید ٭ کسی شبلی را گفت مراد عالی کن این بیت بگو اند ٭ سعی زمن و الناس یستشفعون بی فهل بی
الی لیلی العداة دلیل ٭ وی را گفتند ترا خوش نمی بینم و محبتی که دعوی میکنی تقاضای لاغری میکند گفت ٭
احب قلبی و ما دری بدنی ٭ و لو دری ما اقام فی السمن ٭ وی را پرسیدند که مردی سماع میکند و نمی داند که چه می شنود این بیت
جواب داد بابن ابیات ٭ رب ورقاء ستوف بالضحی ٭ ذات شجو صدحت فی فنن ٭ و لقد اشکو فما افهمها
و لقد تشکو فما تفهمنی ٭ غیر انی بالجوی اعرفها ٭ و هی ایضا بالهوی تعرفنی ٭ ذکرت الفاً و دهراً صالحاً
فبکت شجواً و هاجت شجنی ٭ شیخ الاسلام گفت که این ابیات مجنون راست نه شبلی را اما وی انشا کرد شبلی
عبد الرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی هل رأیت غیر الشبلی احداً یقول الله قط و ما نقلت و ما رأیت الشبلی قال یقول
الله قال فخر الشبلی مغشیاً علیه ٭ عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فرا در آمد
سر برهنه و پای برهنه گفت که میخواهی گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافراً فلا رحمه الله ٭ شیخ الاسلام
گفت که بعضی را میگفت ٭ وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نشسته بودند دید که بغروب نزدیک است گفت وقت نماز است
برخاستند و نماز دیگر گزاردند شبلی بخندید و گفت چه خوش گفته است آنکه گفته است ٭ نسیت الیوم من عشقی صلاتی
فلا ادری غدائی من عشائی ٭ فذکرک سیدی اکلی و شربی ٭ و وجهک ان رأیت شفاء دائی ٭ یکی ازین طایفه گوید که در مسجد
در حلقه شبلی بودم سائلی آنجا رسید و میگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق را سبحانه بجود
ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی میگوید ٭ تعود بسط الکف حتی لو انه ٭ اراد انقباضاً لم تجبه انامله ٭ تراه اذا ما جئته
متهللاً ٭ کانک تعطیه الذی انت سائله ٭ و لو لم یکن فی کفه غیر روحه ٭ لجاد بها فلیتق الله سائله ٭ هو البحر من ای النواحی
اتیته ٭ فلجته المعروف و الجود ساحله ٭ بعد از آن بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح و بسطت
تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم و عما فی ایدیهم بک فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون
عن محدود و عطاؤک لا حد له و لا صفة فیا جواداً یعلو کل جواد و به جاد من جاد ٭ شبلی گفته در تفسیر قوله تعالی
قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ای ابصار الرؤس عن المحارم و ابصار القلوب عما سوی الله ٭ گفته اند که وی
شنید که کسی میگفت الخیار عشرة بدانق فریادی کرد و گفت اذا کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار ٭
وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها می گشتم با نجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم ازان

انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاه دار و ازمن مخور که من ملک یهودی ام ٭ از وی پرسیدند که کدام چیز عجب تر است
گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود ٭ بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود
گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی
ازان گران تر نیست ٭ هم بکیر گوید که درین بیماری گفت که مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش
کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیه خود در آورد پس جان بداد یکی از بزرگان از آن شنید
گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد ٭ هم بکیر گوید که شبلی روز
جمعه دران بیماری خفتی تر شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی ما را در راه پیش آمد
شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را فردا با آن مرد کار است پس برفتیم و نماز بگزاردیم و بخانه باز آمدیم
شب را فوت شد گفتند در فلان موضع مرد نیست صالح که غسل مردگان میکند سحرگاه بدر خانه وی رفتم
و آهسته در بزدم و گفتم السلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان
مرد بود که در راه مسجد پیش آمده بود بتعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی سبب را گفتم پس سوگند
بر وی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کار است
ابو بکر یزدانیار ارموی رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را
طریقه ایست در تصوف که بان مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند و کان
ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام
گفت که ابو بکر یزدانیار را الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی بر آنکه دادم
تو را از دست صوفیان برهانیدم ٭ شیخ الاسلام گفت که دیده ام جایی که پرسیدند که ما دستشید
الصوفیه گفت الحال المحال و الاشارات الباطله ٭ وی را قصه است دراز با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن
اشکال است مردی بزرگ است و صاحب التفصیل است در ظاهر و محقق در باطن ٭ وی گفته که الملائکة حراس
السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة و الصوفیة حراس الله ٭ شیخ الاسلام گفت که ابو العباس
نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسبید که او بکوشد یعنی امر او صحبت
او و دوستی با او ٭ هم وی گفته که می بینند ما را که سخن میگوییم بر صوفیه و الله که بر ایشان سخن نمی گوییم مگر از جهت
غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و اکثر ایشان سادات اهل عالم اند و محبت
ایشان تقرب میجویم بحق سبحانه ٭ هم وی گفته المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله تعالی ٭ هم وی گفته
المحبة اصلها الموافقة و المحب هو الذی یؤثر رضی محبوبه علی کل شیء ٭ هم وی گفته من استغفر و هو

ملازم للذنب حرم الله علیه التوبة والانابة ابوبکر صیدلانی رحمه الله تعالی از اجله مشایخ و اعلام ایشان بوده
شبلی و برابر که داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده ۵ وی گفته صحبت با حق دارید و اگر نتوانید
صحبت با کسی دارید که صحبت وی در حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند ۵ هم وی گفته که عاقل
است که سخن بقدر حاجت گوید و هرچه افزونی بود از آن دست بدارد ۵ هم وی گفته که با حق تعالی بسیار نشینند
و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم
خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب کردند و همچنین چند بار راست کردم خراب کردند و با قبر هیچکس دیگر
آن نمی‌کردند سر آن از استاد ابوعلی دقاق پرسیدم گفت آن مرد در دنیا گمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز
وی را پنهان میخواهد و تو میخواهی که وی را آشکارا کنی آن کی میسر شود ابوبکر بن الحباز البغدادی رحمه الله تعالی وی از استادان
حیری است وی گفته العیال عقوبة تعجیل شهوات الحلال ابوبکر بن عیسی المطوعی رحمه الله تعالی از ابیورد است از اقران ابوبکر
و بزرگتر از وی ابوبکر طاهر بر وی در آمد و محتضر بود وی را گفت احسن ظنک بربک گفت با چون منی چنین سخن گویید
اگر مرا بگذارد پرستش وی کنیم و اگر بخواهد فرمان بریم و بر وی بیم مات سنة خمس و ثلثمائه ابوبکر بن طاهر
الابهری رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی عبدالله بن طاهر بن الحارث الطایی از کبار مشایخ جبل است
از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع با یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده شیخ مهلب
مصری گوید و هو مهلب بن احمد بن مرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرد که
صحبت شیخ ابوبکر طاهر در سنة ثلاث و ثلثمائه برفت از دنیا ۵ روزی ابوبکر طاهر بدکان بزازی برگذشت
پسر بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و در پی وی برفت بزاز آمد پسر را ندید در
خشم شد و برابر پسر رفت و وی را دریافت و لختی بمالید و از پیش شیخ ابوبکر وی را باز بدکان برد شیخ ابوبکر از آن
شب همه شب رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و وی را بیرون طلبید
و گفت دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر نپذیری
آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر میخواهی گفت راست که تو جرم کردی
اما مرا بزدند ۵ پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت همه آن علم است و پرسیدند که علم چیست گفت آن همه
حقیقت است وی گفته الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله و اذا
فرقت نظرت الی الکون و هم وی گفته که مردی را دیدم که وداع کعبه میکرد و می گریست و این بیت میخواند ۵
الا رب من یدنو و یزعم انه ۵ یحبک والنائی اود و اقرب ابوبکر ابی سعدان رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی
احمد بن محمد بن ابی سعدان است بغدادیست از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری عالم‌تر مشایخ وقت

بوده معلوم آن طایفه ابوالحسن حذنی و ابوالعباس بن فرغانی گفته اند که نمانده است درین زمان آن طایفه را جز دو تن
ابوعلی رودباری بمصر و ابوبکر بن ابی سعدان بعراق و ابوبکر در یابنده‌تر است از ابوعلی ۵ وی گفته هر که با صوفیان صحبت
دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ مقصود خود ببیند و باز پسد
هم وی گفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد الاسباب ففقد السبب اوجب له اسم الفقر وسهل
له الطریق الی المسبب ۵ هم وی گفته من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل ۵ شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است
که روزی در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت ای ابن سعدان را میشناسی گفتم آری گفت برو بگوی که امروز ما را بمجالست
و موانست خود مشرف گردانید برفتم و وی را در خانه یافتم در دهلیزی که در آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود
و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت آن سفره را بگیر و مختفی است بر پرون بوی ده تا بخوریم زیادت
گفتم بکر اجابت ابومحمد رویم نمی کنید گفت آری ولکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه ان رسول صلی الله علیه وسلم دعی الی
مادبة وهی التی تسمونها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت ناکل کسیرة نحن مواکلتنا مع الناس فی سفر اردم و نان
تخص دادم سه رغیف و کامخ آورد بخوردیم و برفتیم ابوبکر عطوفی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن علی بن حسن بن
وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنة خمس و اربعین و ثلثمائه ۵ وی گفته
که استاد من گفت جنید اگر کسی بینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان بپذیرد زینهار وی را گویید تا مرا دعا گوید واز
این طایفه و این سخنان بپذیرد زینهار وی را گویید تا مرا دعا گوید ۵ شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع
گوید هر که بدین سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد وی را از من سلام گویید و شیخ عمو گفت که شیخ بیروانی گفت
اگر پای دارید نجاب پا رو بید بزیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ بیرودانی گفت که وصیت
میکنم شما را بنیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد ابوبکر سکاک رحمه الله تعالی وی گفته که مشتاق بمرگ لذت
بیش از آن یابد که زنده از شربت شهد ۵ شیخ الاسلام گفت بآن خدای که خود خدای منت که بنده انگبین را
مرگ روزی بباید نیکوتر و با راحت‌تر و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید گوید ترس ای رحم الراحمین میشوی
و با وطن خود میروی و به عبد همین میروی این جهان تنگ است و زندان مومنست آن بود عاریت اینجا بهانه ایست
یکبار بهانه را بدرد و در رود و در حقیقت باز شود در روز بدکان جا و بد رسید ۵ امرت اتقی حیوة
لا انقطاع لها قد مات قوم و هم فی الناس احیاء ابوبکر مقار رحمه الله تعالی وی گفته که در کشتی بودم باد برخاست و موج
گرفت و خلق بدعا کردن و فریاد بر آوردند در کشتی درویشی بود سر در گلیم کشیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه خلق در
دعا و زاری اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد و گفت ۵ یجیب لقلبک کیف القلب ۵ و سر در گلیم برد گفتند
چه دیوانه است او را بگو بنده دعا کن ۵ وی بیت میخواند باز سر از گلیم بیرون کرد و دیگر بیت بگفت ۵ شد تا چک

الممولیه طعام وسی

کامخ نان خورش

لی م ذنب ان باد و شور لختی کم شد باز باوی گفتند که چیزی بگوی سر برون کرد و بیتی دیگر گفت ه و اعجب من داود
انی ه اراک بعین الرضی فی الغضب ه موج بیارامید و باد ساکن شد ه شیخ الاسلام گفت او دو بیت آورد ه
من سیم ان دیده ام جایی و دیگران اینست ه فان جئت بالوصل اجتبنی ه و الا فهذا الطریق العطب ابوبکر مصری
رحمه الله تعالی نام وی محمد بن ابراهیم است استاد ابوبکر دقی و قرانی است شاگرد زقاق کبیر است با جنید و نوری صحبت
داشته توفی فی شهر رمضان سنه خمس و اربعین و ثلثمایه مع ابی العطوفی ه ابوبکر مصری گوید با جنید بودم و ابوالحسین نوری
و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی میخواند نوری برخاست و رقص میکرد و جنید نشسته بود نوری فرا سر
جنید آمد و گفت برخیز و این آیت فرو خواند ه انما یستجیب الذین یسمعون ه و جنید گفت و تری الجبال تحسبها جامدة وهی
تمر مر السحاب ابوبکر الدقی قدس الله تعالی سره ه از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود دمشقی ه است و گویند
باصل دینوری است امام شام نشستی عمر وی صد و بیست سال کشید از اقران ابوعلی رودباری بود و بغیر او صحبت
داشته بود با ابن جلا و وی نسبت کند و شاگرد زقاق کبیر است جنید را دیده بود و با ابوبکر مصری صحبت داشته
بود بحد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکو ز حال سنه تسع و خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا ه شیخ الاسلام گفت
که ابو عبدالله باکوکت که غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة و التصوف لایکون ه و حصری گفته ما الصوفی و العافیة
صوفی را با عافیت چه کار ه شیخ ابوعبدالله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد با وی آمد
و دست و پای می ترکید و خون می آمد وی درماند گفت الهی العافیة آواز دادند العافیة فی العلم یعنی الشریعة
ه شیخ الاسلام گفته که نصیبین شدم مهمان نیمی و نفس خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ دو فی
رحالی نشد سماع رسیده بود نصیبی گفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا صدق مددا الهی دقی میگوید که گفتم
وقتنا فوق السماء نصیبی گفت چه میگویی گفتم الحمد او میخواند همه از من و نشست همواره بگوش می آید که من و تو
در تصوف من و تو کی بود صوفی را جز بی خود حال پدید شد و شور برخاست که تمکین جامه می دریدند
و می افتادند و بانگ میزدند هیچکس نبد که جامه ندریده بود ه شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی در بادیه بزاری
گفت الهی از آن حقیقت خود که مرا دادی بهره من چیزی بر دل من آشکارا کن تا جان من بیاساید چیزی بر وی
کشف کردند زاری بر وی افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی بپوشش که طاقت ندارم از او پوشیدند
شیخ الاسلام گفت که پنهان کردن غیب و اصل غیب از الله تعالی رحمتست که آن درین جهان نگنجد هر چیزی که
از آن جهان آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد یا عقل آن کس طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود
الحمد غیب است و حقیقت پنهان است تا بدان شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است
و زندان تاریک چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب گشاده گردد ه انی گفته

العطب

علامة القرب الانقطاع عن کل شیء سوی الله ه هم وی گفته کلام الله تعالی اذا جاء علی الاسرار باشراقه زانت
البشارة رعوناتها ه و سئل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذاک انحطاطهم من حقیقة العلم الی ظاهر العلم
ابوبکر طمستانی قدس الله تعالی سره ه از طبقه خامسه است از فارس بوده صحبت کرده شبلی و ابراهیم دباغ شیرازی است
از کبار مشایخ بوده صاحب آیات و کرامات یگانه بود در حال و وقت خود و شبلی وی را بزرگ میداشت و قدر و محل
وی را بزرگ می نهاد و با مشایخ فارس صحبت داشته بود وی را حرمتی عظیم پیدا شد شد بکرد و محبت بر وی غالب بود
در موز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت اصحاب جنان دیدند که وی
بخراسان رود بنشابور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین و ثلثمایه ه وی گفته ما الحیوة الا فی الموت یعنی
ما حیوة القلب الا فی اماتة النفس ه شیخ الاسلام گفت هیچ زنده زندگی نکند تا از خود بنمیرد و باو زنده نگردد
کسی ابوبکر طمستانی را گفت مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر و الیها یرجع الامر ه هم وی گفته بزرگترین نعمتی
بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرگترین حجابهاست میان تو و الله تعالی ه هم وی گفته که تکن ببت
بیرون آمدن و رستن از نفس خود بنفس خود که از نفس خود با او توان رست و بصحبت ارادت او ابوبکر فرا
قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است با فراست عظیم شیخ عمو وی را دیده بود گفت اگر من ابوبکر فرا را
ندیدمی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابوعلی ثقفی و عبدالله منازل و ابوبکر شبلی و ابوبکر طاهر ابهری و غیر ایشان
و بعد ایشان از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا ه شیخ عمو گفت
با جمعی قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدم اصحاب من گفتند که بزیارت ابوبکر فرا رویم که او گوید که با درویش
شو بار کردی لختی به پیچیدم آخر گفت جهت که میکنم نشاید که باز کردم و برا نیم بوی شدم و برادر مسجد یافتم
چون ساعتی برآمد وی را دیدم که از در مسجد در آمد شوری در وی و پاره چند پوست در دست که او پوستکاره بود
سلام کردم گفت علیک السلام از کجایی گفتم از هراة گفت کجا میروی گفت بسوی قبله گفت پدر داری گفتم دارم
گفت بازگرد بپدر شو گفتم چنین کنم پیش یاران رفتم چندان بگفتند که بر سر رفتن آمدم مرا تبی عظیم گرفت دیگر
روز بنزدیک شیخ ابوبکر رفتم گفت نقضت العهد عهد بشکستی گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من یوثر الله علی کل شیء
لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال ه هم گفته کتمان الحسنات اول من کتمان السیئات فانک ترجو النجاة
ابوبکر الشبهی قدس الله تعالی ه از طبقه خامسه است نام وی محمد جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده
در نشابور با شیخ ابوعثمان حیری صحبت داشته پیش از سنه ستین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته الفتوة حسن الخلق
و بذل المعروف ابوبکر الطرسوسی الحربی قدس سره ه شیخ الاسلام وی را از طبقه سادسه داشته است نام وی علی بن
احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بوده و وی را طاوس الحرمین میخواندند از عباد وقت بوده و بزرگ بوده شاگرد

بوالحسین مالکی است و صحبت داشته با ابراهیم شیبان کرمانشاهی و نسبت بوی کردی در سنه اربع وسبعین وثلثمایه برفته
در مکه شیخ سلمی ویرا دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ سیروانی بوده ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس
فقیر مرا گفت که شیخ ابوبکر حربی مرا گفت که بمکه مهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی می توانست خواند کنیزک بخواند
لامنی فیک معشر ٭ فاقلوا واکثروا ٥ درویشی برپای خاست بانگی چند زد و گفت که ملامت کرد در مهر تو مگر توان
حرف بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا ٥ شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله باکو گفت که ایوب نجار در خانه قزوینی بمکه در
سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست تا ثبت راست ایستاد گفت بغیر از تو و بیفتاد و بیهوش شد و برفت
شیخ الاسلام گفت که ابوالقاسم سایح با قوم در مهمانی بود گوینده بر خواند ~ کل بیت انت ساکنه ~
غیر محتاج الی السرج ٥ وجهک المیمون حجتنا ٥ یوم یاتی الناس بالحجج ٥ لا اتاح الله فرجا ٥ یوم ادعوک بالفرج
ابوالقاسم سایح دست راست برآورد و بانگ زد و بیفتاد نگرستند برفته بود ٥ شیخ الاسلام گفته
که یکی ازین طایفه گفت که در نیشابور حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجدی بودم و در کنج آن مسجد درویشی
دگر بود گوینده در آمد درویش ویرا گفت که چیزی بگوی وی بر خواند ~ الغیث بینی وبین الحب معرفته
لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد ٥ لا اخرجن من الدنیا وحبکم ~ بین الجوانح لم یشعر به احد ٥ آن درویش بیفتاد و می طپید ای الآن
تا ساعتی دو نماز آنگاه بیارامید ٥ چون بنگرستم رفته بود ٥ شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که میان بصره
و کوفه است میرفت بپای کوشکی رسید و بران کوشک منظری بود و پیش وی کنیزک مغنی چیزی میخواند آن صوفی
آواز وی بشنید که میخواند ~ کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن ٥ کل یوم تحول غیر هذا بک اجمل ٥ درویش را خوش آمد
و بروی خوش شد و گفت یا جاریة بالله و بحیاة مولاک لا اعدت علی هذا البیت کنیزک تکرار میکرد خواجه کنیزک گفت
چرا تکرار میکنی و بنی گذیر گفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش گشته است ٥ از بهر وی میکنم خواجه پیر فرو
کرد آن غریب را دید خوش گشته و پای میکوفت با خوشی گفت و بانگی زد و بیفتاد و جان بداد آن خواجه چون آنرا
بدید حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بران درویش نماز کردند و دفن کردند و پیران را
مرا شناسید من فلان بن فلان شما را گواه میکنم که هرچه مرا هست از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک
سبیل کردم و هرچه داشت از زر و سیم بداد و جامه بیرون کرد و ازاری دربست و مرقع در پوشید و ردا برافکند
و روی در بادیه نهاد و برفت و مردمان مینگریستند تا از چشم غایب شد در جستهاء گریان پس از آن کس از وی اثر
و خبری نشنید بوالحسین دراج و قوطی دو حکایت کنند آنرا دراج گوید ~ ما رایت احسن من ذلک الیوم ~
شیخ ابوعبدالله جلا گوید که بمغرب و حجیز دیدم عجب یکی در جامع قیروان مردی دیدم که بدو بعضها برمیگشت
و می شکافت و از مردمان چیزی میخواست و میگفت ایها الناس گفت رحلا صوفیا ضعفت ٥ دیگر دو بار دیدم

یکی جبله نام و دیگر زریق نام و هر یکی ازیشان شاگردان بودند و مریدان. روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران
یکی از اصحاب زریق قرآن میخواند یکی از یاران جبله را وقت شد بانگی بزد و جان بداد و ویرا دفن کردند چون دگر روز
شد جبله بزریق آمد و گفت کجا شد آن بار تو که مارا قرآن خواند ویرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی زد و فریادی
کرد خواننده برجای بمرد جبله گفت واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد ظالمتر ابوبکر الدقی
قدس الله سره نام وی محمد بن ابراهیم السوسی است شامی بوده بشهر رمله شیخ عمرو احمد کوفانی الصوفی ویرا دیده بود وی
توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست وثمانین وثلثمایه ٥ شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که مارا کسی باید که چیزی خواند
لحنی جستند نیافتند و شیخ ابوبکر همچنان طلب میکرد ازیشان که وی گفت یکی گفت ای شیخ کس نمی یابم کس نمی یابم اما درین
نزدیکی برنایی است مطرب اگر باید تا بیارم آن کس را طیبت گفت شیخ گفت باید برویید و بیارید رفتند و ویرا
آوردند چیزی خورده بود و برا بنشاندند و وی بخواند ٥ القوم اخوان صدق بینهم نسب ~ الابیات کاری برخاست
از نیکویی و خوشی و وقت همه کس خوش گشت و شیخ در شور شد چون فارغ شدند از سماع مطرب را قذف افتاد
و بر سجاده شیخ قی کرد پیر گفت ٥ شیخ میگوید همچنانش بسجاده درپیچید و پراکنده شوید و جای دگر خواب کنید چون
روز شد مطرب با هوش آمد خود را در سجاده درپیچیده و در صفه قندیل او بخشه متحیر ماند بانگ برآورد که از بهر
خدا این چه حالتست و من اینجا چون افتادم یکی فرا آمد و ویرا از حال وی خبر کرد که چه بود و چه رفت وی پاره
خود بشکست و توبه کرد و جامه دربید و مرقع درپوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا رفت به پیری خانقاه
ویرا بنشاندند از روزگار نیکو و معاملت نیکو که ورزیده بود ٥ شیخ الاسلام گفت نام وی محمد طرانی بود من
پسر ویرا دیدم که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف محمد طرانی پسرش بود و مشایخ بوی می آمدند
که مارا آن بیت بخوان و آن قصه بازگوی ٥ شیخ عمو با احمد کوفانی میگفت آن بیتها تمام یاد داری گفت زانی
تم بیت بیش یاد ندارم ٥ شیخ الاسلام گفت پس از آن کسی آن بیتها بمن آورد تمام و من خود نیز در کتابی یافتم
ازان ٥ القوم اخوان صدق بینهم نسب ~ من المودة لم یعدل به نسب ~ تراضعوا درة الصهباء بینهم ٥ واوجبوا
لرضیع الکاس ما یجب ~ لا یحفظون علی السکران زلته ٥ ولا یریبک من اخلاقهم ریب ~ شیخ الاسلام گفت که ذوالنون
مصری و شبلی و خراز و نوری و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی سه تن ازیشان سه روز بر بسته و بیهوش
بوده اند نیز از مشایخ و مریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن ٥ زرارة بن ابی اوفا قاضی
بصره در محراب بود قرآن میخواند یکی برخواند فاذا نقر فی الناقور آنگاه وی بانگی بزد و بیفتاد و برد ~
شیخ الاسلام گفت سماع که دیداران راند بود مرد را گوش با او بود و دیده با او بود چه جای طاقت و هوش بود
~ صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان میرفت و این بیتها میخواند

والله ما طلعت شمس ولا غربت الا وانت منی قلبی ووسواسی ولا جلست الی قوم احدثهم الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا تنفست محزونا ولا فرحا الا وذکرک مقرون بانفاسی ولا هممت بشرب الماء من عطش الا رایت خیالا منک فی الکاس
ناگاه بیفتاد و بمرد ابوبکر شکیر رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی در نشابور بزرگ بوده خداوند وقت و دل صافی
خوش و بند خواجه سعد صعلوکی بوده روزی خواجه سهل وی را دید گفت خویشاوند چون هیچ من بنایی گفت تو آیم مرا
برنجی بمن نگری یعنی که تکبر کنی که من درویشم بخواری در من نگری گفت بیا که بر خرم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای
وی بر پای خاست چون بیرون آمد برخاست ابوبکر بازگشت و این دو بیت برخواند انی وان کنت ذا اقبال
قلیل المال کثیر دین لمستعف برزق ربی حوائجی بینه و بینی بیرون آمد و دیگر مرکز بوی زفت ابوبکر جوزقی
رحمة الله تعالی قروی در نساست وی گفته که روزی در بادیه می‌شدم و کام از تشنگی خشک شده بود و طاقت
رسیده بود برنائی را دیدم که می‌آمد سلام کردم جواب داد و نیکو گفت ایها الشیخ چه بود پیت گفتم تشنه شده ام
خیارکی میخواهم که دهان ترکنم آن برنا گفت در رو بازکن پیر گفت مرا سخن آن برنا ایمان بود بازنگرستم بوستانی دیدم
پر از خیار و خربزه و بادرنگ در شدم و کنار پر کردم و بیرون آوردم شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله
روحه روزی بمدرسهٔ ابوبکر جوزقی رسیدم او پیری باشکوه بود در شدیم و سلام گفتم گفتم ای پیر ما را حدیثی
املا کن حرفی بازگرد و گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است
یکی باسمان و دیگری بزمین آنکه بآسمان اند فرشتگان اند و آنکه ایشان را اعلام منتهای سبز بود و آنکه بزمین آمد لشکر خدای اند
اکنون آن لشکر طالبان باشند آن لشکر صوفیان باشند که همه خراسان و همه جهان بازخواهند گرفت زبنی جماعتی
از ایشان در رای که بیروند از دور یکی پنداری لشکری می‌آید این درست آن خداوند عزوجل می نماید تحقیق
این لشکر ایشانند و ایشانند مردان خداوند که خداوند را می طلبند و وی را میجویند و از دنیا اعراض کرده اند و بخدا
وند خویش مشغول گشته اند آن دیگران هرکسی بیرون خدای چیزی میطلبند و وی را میجویند و از دنیا اعراض
کرده اند و بخداوند خویش مشغول گشته اند ایشان جز او هیچ چیز را نجویند و نخواهند ایشان ابدال
جهان اند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است بر بیشتر خلق ابوبکر رازی رحمة الله تعالی
مردی متورع مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ کس از وی گریان تر نبود و هر مرید و مبتدی که وی را بدیدی
اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت و گریه و بی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود
بسفر مکه رفت و مشایخ صوفیه را دریافت و یکسال مجاورت کرده وی گفته که در یک وقت بر من تنگ شد
چنین رفتم مرا که نیار فتوح رسید جامه من خلق پوشیده بود خواستم که بان پیرهنی بخرم چون بکعبه بازگشتم
و خواستم که بکعبه در آیم از آنجا بر میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بر آن نهادم پس بکعبه در آمدم چون از طواف

فارغ شدم با بوعمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو آن دینار که دفن کرده بیار و درویشی خود صرف
کن رفتم و چنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد ابوبکر معبد رحمة الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن
ابراهیم است امام بزرگ بوده از شهر جرجان است جنید را و یوسف بن الحسین را دیده بود و با بوعثمان حیری
صحبت داشته بود و در سنه اربع وستین و ثلثمائه برفته از دنیا عمر وی دراز کشید نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم
الحال شیخ عمو وی را دیده بود و وی را کتابی است در آنجا آورده که ابوسعید خراز را بدر مرگ پرسیدند که چه آرزو دار
گفت حسرت دارم بر غفلت وهم وی گفته که یوسف بن الحسین گوید چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی می شنود
شیخ الاسلام گفت که این سخن آخر جوانان شود که آن پیر گفت ابوبکر قصری رحمة الله تعالی از قصر هبیره بود لیکن بشیراز
نشستی بزرگ بوده و محقق و اصل غیب را دیدی شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که روزی شیخ ابوبکر قصری مرا گفت
خیز تا بصحرا روم می رفتیم قومی دیدم که بر بام بازار نرد می باختند شیخ ابوبکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان
دست در بازی کرد و از خجالت آب ازمن میرفت که این چیست که میکند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم
دیدم که تنی چند شطرنج می باختند سوی ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت و بدرید و چوبها بیفکند دوتن از ایشان
کارد برکشیدند قصری گفت کارد مرا دهید تا بخورم ایشان شکوه داشتند برگذشتم و من با وی در خلوت گفتم
فراخ رو آنجا و آن احتساب زشت اینجا چه بود وی بجای آورد گفت آن وقت بنظر لدنی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون
بنظر علمی می نگریستم حکم بدیدم ابوبکر هوارنی رحمة الله تعالی وی بصری بوده استاد شیخ سیروانی است وی گوید که از وی
اخبار شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده و بدست وی کوزه بازکوهی میگفت
یا سیدی تقرب الناس الیک بذبایحهم وقربانهم و لیست املک الا النفس فتقبل منی و مات ابوبکر اشنانی رحمة الله تعالی
شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ اشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آن چنان
بود که نوجوانی آمده بود قوالی میکرد وی را پنهان از شیخ عبدالله گفته بودند تا چیزی خواند ابوبکر اشنانی در سماع خوش
شد از بام بیفتاد و برفت شیخ ابوعبدالله گوید که آنجا رفتم گفتم چه میخواندند گفتند این دو بیت بغلم ابوبکر اشنانی رحمه
زلفة یذوب بدائه والموت دون بلائه ان عاش عاش معذبا او مات مات بدائه آن کودک را کسیل کرد گفت
دیگر در این قوم مگرد ابوعبدالله خفیف چهار روز از خود غایب شده و ابوبکر اشنانی را در گور کردند و شیخ ابوعبدالله
پنجم شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش در چه بکردر آب اگفت وفای در دوستی رفتنست ابوبکر مغاربی
رحمة الله تعالی استاد سیروانی بوده بصری وی گوید می خواستم که ابوالحسین مزین را بیازمایم بمدرسه‌ای وی شدم
و در زدم و گفتم یا اس دارد و استون بیتی ای خداوندان سرای با من بچیزی مواسا کنید وی ابحل خود در اگفت ای
مومنه چیزی فرادی ده که اگر وی الله را شناختی من با مدی یعنی از مردان راحون از اشنیدم ایشان را گفتم دوم

ابوبکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبدالله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده
بود وی گفته از جنید شنیدم که میگفت یا من یتوکل یوم فی شان اجعلنی من بعض شانک ای اگر هر روز در کار دیگری
ای مرا در کار من کن مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجة سنة ثمان وستین وثلثمایه ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که حسین فهره گفت که ابوبکر همدانی گفت که درویشی به خیر است ترک الطمع والمنع والجمع
بجز کسی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی ابوبکر کفیشری رحمه الله تعالی کفیشر دهی است نام وی
گفته که در تیه بنی اسرائیل می رفتم مرا از آن برزد آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروشی شنیدم در تیه که هیش من
بیاورد شیخ الاسلام گفت آن نه کرامتست که این طریق تصوف بیغاره است درویشی در بادیه تشنه شد وی را
از آسمان قدحی فرو گذاشته شد از زر پر آب سرد آن درویش گفت بعزت تو که نخورم آب تا مرا از دست اعرابی که مرا
سیلی زند و شربتی آب دهد و اگر نه مرا از آب نباید از پیر عذر گفت قادری که آب در جوف من بدید آری یعنی
کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود شیخ الاسلام گفت که حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات
و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون بان نگری ترا بان بازگذارند از عطا معطی
پسندی و از کرامات مکرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را از آن کار بیرون آرد چون معوی از حم صوفیان کرامات
رارد کنند آن خود نثار بود بر اهام ایشان ابوعلی الرودباری قدس سره وی از طبقه رابعه است نام وی
احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابنا رؤسا و وزرا است و نسب وی بکسری میرسد روزی جنید در مسجد جامع
سخن میگفت بگذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن میگفت بآن مرد گفت اسمع یا هذا ابوعلی پنداشت
که او را میگوید بیستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هرچه در آن بود
ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال
ابوعبدالله رودباری است شیخ ابوعلی کاتب گوید مارایت اجمع العلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرودباری
رحمه الله تعالی هرگاه که ابوعلی کاتب ابوعلی رودباری را نام بردی گفتی سیدنا شیخ کردانی هر بار از آن
رنگش می آمد گفتند این چیست که وی را سید خود میگوئی گفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت
می آییم شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه با آستان فرستند نداند که آن که از آستانه به پیشگاه می فرستند
کیست پس پیر بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آبی و از طهارت بنماز شو ابوعلی رودباری در بغداد
با جنید و نوری و ابوحمزه و مسوحی و با آنان که در طبقه ایشان بوده اند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته
و در شام با ابوعبدالله الجلا وی از بغداد است اما بمصر متمکن گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعر او است
صوفیانست وی گفته در وقت نزع ه و حقک لا نظرت الی سواکا بعین مودة حتی اراکا توفی سنة احدی وعشرین وثلثمایه

وهم وی گفته من لم یکن بک فانیا عن حظه وعن الهوی والانس بالاحباب او تیمته صبابة جمعت له ما کان مفترقا من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم لمنال حظ او لحسن ثواب شیخ الاسلام گفت که مراد این شعر وی حدیث است که هیچکس را جای باز
نگذاشته که همه بحق شد وهم وی گفته والانام قبل احکامهم وعاداتهم قبل احکامهم ثم جازاهم باجابهم شیخ الاسلام گفت کل این
علم همه اینست و خلق غافل اند از آن خلق مشغول پوست اند مغز می باید یعنی حقیقت وهم وی گفته اضیق السجون معاشرة الاضداد
وهم وی گفته فضل المقال علی الفعال منقصة وفضل الفعال علی المقال مکرمة وهم وی گفته علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله
بما لا ینفعه وهم وی گفته لم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد الجنة وقتی گرمابه رفت در جامه خانه جنبش بر مرقعی افتاد در گرمابه
گرما از درویشان در گرمابه کیست چون در وقت درویش را دید بخدمت برپای استاد و بر سر جوانی مردی بی پیش حجام
نشسته بود ابوعلی هیچ نگفت چون آن جوان آمد برخاست آن درویش آب بر سر وی فرو گذاشت و خدمت
نیکو بجای آورد چون غسل کرد از آن خشک آورد آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابوعلی نیز
بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه سران جوان فرو افکند و گلاب بر وی افشاند و عود بسوخت و مروحه برگرفت
و او را باد می کرد و آنچه پیش وی داشت و هرچه بتوانست از جهد و امکان بجای آورد آن جوان در وی می نگریست
چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را حیرت رسید گفت ای پیر چه باید کرد تا تو مرا بگذری گفت بمیر تا بری
و بتو بگذرم درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابوعلی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند و کفن ساختند و دفن
کرد پس از آن مدتی شیخ ابوعلی بحج میرفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خشن پوشیده ابوعلی وی را بگریست گفت تو آن
هستی که آن درویش را گفتی بمیر گفت منم ای شیخ و آن خطایی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن
روز باز این کار در آمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم و هم بمن نگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب در آمدم
و توبه کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افکندم و با خدای عهد کردم تا زنده باشم هر سال
میشوم و بنام وی لبیک میزنم و حجی میکنم و بسر خاک وی می آیم و مادمی بیارم کفارت گفت و کرد خود را ابوعلی الثقفی
رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است نام وی محمد بن عبدالوهاب است ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود
و در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت و ابوعثمان حیری
وی را نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس وآفات الاعمال در سنه ثمان وعشرین وثلثمایه برفته
از دنیا برفته وی گفته العلم حیوة القلب من الجهل ونور العین من الظلمة وهم وی گفته هرکه صحبت اکابر بزرگان
نه بر طریق حرمت حرام شود وی را فواید ایشان و برکات نظرات ایشان و از نور ایشان هیچ چیز روی ندهد اگر چه
از وی پرسیدند که عیش که صعب و ناخوش تر گفت عیش آنکه بر نومیدی زید شیخ الاسلام گفت که نومیدی
دری در کفر دارد نومیدی از الله تعالی کفر است لاییاس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله

وروزی در محبت و احوال محبان سخن میگفت دران میانه این دو بیت را خواند * الی کم کمون الصدف کل ساعة * وکم لا تملین
القطیعة والهجرا * رویدک ان الدهر فیه کفایة * لتفریق ذات البین فانتظری * و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای عمر را
بیع ابوحمزه و بیع ابوجنید * ابو علی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ مصر است صحبت
داشته با ابوبکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی مشتولی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابو عثمان مغربی
ویرا بزرگ میداشت و برامه میکشید از رودباری از بزرگی و تمامی علم * وی گوید هرگاه چیزی بر وی مشکل شدی مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی و از او پرسیدی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک مرید بود که
چیزی بوی دادی وی ببرد شیخ سر فرو شد گفت آنجا میان من و تو آن واسطه بود و شرک وی رفت و توحید من درست
کرد و لحق الکه توحید من تا درست شد برفتن وی که بادی نیکوی کن * وی گفته که الله تعالی گفته که وصل الینا من
صبر علینا شیخ ابوالقاسم مصری پیر ابامادی گوید که ابو علی کاتب را گفتند که بکدام یک مایلتری ازین دو بفقر یا بغنا
گفت مائل آنکه بلندتر است درجه و مرتبهٔ آن پس این دو بیت بر خواند * ولست بنظار الی جانب الغنی اذا کانت
العلیاء فی جانب الفقر * وانی لصبار علی ما ینوبنی * وحسبی ان الله اثنی علی الصبر ابو علی مشتولی رحمه الله تعالی
نام وی حسن بن علی بن موسی است شاگرد ابو علی کاتب و ابو یعقوب سوسی است مشتول دهی است و بر ده فرسنگی
مصر وی انجا در سنهٔ اربعین وثلثمایه رفته از دنیا * وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم مرا گفت یا ابا علی
میخواهی ترا که دوست درویشان را و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد
و گفت میخواهی که ترا بوکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپای کنم بترسیدم که بر دست من چیزی رود که بنا
یا کاری پیش آید که هیبت من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت گفت بشرط عصمت و کفایت من خادم درویشان
شدم پس از آن ویرا کاری برخاست و درویشان روی بوی نهادند آرزوها و بایستها و آن همه راست می‌شد
چون خواسته بود که کفایت پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و از آن باز گفت وی گفت چه کرده بودی
ای از جهة مهم که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی وننداشتی به از کفایت و توان * شیخ
الاسلام گفت که او بخود نیکرد از آنکه بفرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم و مدد وی میکرد زنهار که غافل نباشی
و از مکر وعور این نشوی * روزی یکی ازین طایفه بوی در آمد که بیار پیش وی نهاد گفت من برای این نیامده‌ام
گفت تا آن که آن را من نیدم من واسطه‌ام حقوق شمار شما میرسانم از عزیزان قصه را با شیخ ابو علی کاتب باز
گفت شیخ گفت من گمان نمی‌بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصه جواب وی را با شیخ بگفت
رحمه الله گفت ابا علی شد ییری صدوه ویوفق للقیام بحقها * شیخ الاسلام گفت که ابو علی مشتولی از مشتول به بصره
رفت بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در بصره میگشت و از کس نمی‌پرسید که خانه وی کجاست تا روزی

تا کودکی فروشد دکان حلاجی دید شاگردی بران نشسته نزدیک او رفت و حجرهٔ وی پرسید گفت ویرا میخواهی گفت آری
گفت چون بوی شوی ترا خواهد گفت برو کردگار کرد که هر که بوی شود آن گوید اگر رفت و دست بر حجره وی باز
نهاد آواز آمد که درآی درشد گفت بیا بنشین من ترا گویم که برو کردگار کرد یعنی آن کار نیز کردگار است چیزی
نیست به از کردگار ابو علی رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی گفته اذا رأیت الله عزوجل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یونسک
بنفسه یعنی هرگاه بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از حاضر بیاسای و غایب را بجوی بدانکه مراد او آنست
که ترا با خود انس و آرام دهد ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسین بن صالح بن خیران است فقیه بود شافعی جمع
کرده بود میان فقه و ورع ویرا تکلیف کردند که قاضی القضاة شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر
بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارد تا قضا را بروی عرض کند وی بشنید و پنهان شد چندکس
بر در خانهٔ وی موکل ساختند که تا چون باب احتیاج شود بیرون آید ده روز یا دو بیرون نیامد خبر بوزیر رسید
گفت ویرا بگذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض
کردند وی قبول نکرد * وی گفته اذا استشد الرجل تم عقله * شیخ الاسلام گفت چون دل بیدار بود در معلق
بود ابو علی سیرجانی رحمه الله تعالی آورده اند که ویرا مسافری رسید برای سوزن هفتاد بار او را بیازار فرستاد
که بهتر ازین میباید و شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعف خویش میرفت و دیگری می‌آورد تا هفتاد بار بعد از
هفتاد بار سوزنگری بیاورد تا جایگاه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم پیش بودی
که دست بگرفت و من از برای تجربه میکردم اگر سوزنگر را بیاوردی مقصود بارت بخواستم فرستاد *
عبد الله بن محمد المعروف بالمرتعش رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشابوری است از محلهٔ حیره
بغداد بوده یگانهٔ مشایخ عراق است و امام ایشان از اصحاب ابو حفص حداد است و جنید را دیده بود
گفته اند عجایب بغداد سه است زعقهٔ شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده
در مسجد شونیزیه و آنجا برفته در سنهٔ ثمان وعشرین وثلثمایه و در قوت القلوب ثلث وعشرین * ابو حفص ویرا بسیاحت
فرمود هر سال هزار فرسنگ سفر می‌کرد پای برهنه و سر برهنه و به هیچ شهری بیش از ده روز نبودی و گاه
بودی که سه روز بودی ابراهیم بن مولد گوید که مرتعش به رقه آمد ابراهیم قصار بوی طبقی نان و انگور فرستاد
و مرتعش را پوستینی بود و میزری میزر را ازار ساخت و پوستین را بفروخت و بثمن آن نان و انگور خرید
و با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگور بر ایشان و انگوری اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون آی
ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار ما را گفت که ما دام که اینجاست با وی سخن مگوئید و بر وی سلام مکنید وی مدتی
دراز در رقه بود اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم یا ابا محمد تو مسؤل اینجائی با این همه خواری که از جهت با تو

رسید گفت بحجت آن من اینجا این قدر اقامت کردم و اگر نه من در شهرهای دیگر چند روز بیش نمی‌مانم ○ مرتعش گفته که هرگز
خویشتن را بباطن حاضر ندیدم تا خود را در نظام عام ندیدم ○ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس
و کتمان ○ هم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل گفت رؤیة فضل الله پس این بیت بخواند ○ ان المقادیر اذا ساعدت
الحقت العاجز بالحازم ○ هم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة و ملازمة الخدمة علی السنة ○ هم وی
گفته که اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشابور بر در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر کرده
برسید و بسوی من اشارت کرد و بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تن درست این شرم نمیدارد
که سؤال میکند و ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم پس گفت ○ اعوذ بالله ما خاف من
شرکه و اختلج به صدره که من بیخود شدم و بروی در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر مرا در کنار خود نهاده
و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم و از آنچه کردم
پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در خواب دیدم
و آن جوان با وی ○ حضرت امیر بمن اشارت بکرد و سرزنش بکرد و میگفت ان الله تعالی لا یحب مانع سایله
از خواب در آمدم و هرچه داشتم تفرقه کردم ○ و روی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است
بنیشابور باز گشتم و از خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی
عنایت کرد و از آن خلاص شدم ○ همیشه چشم آن جوان را بر خود می‌بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده‌ام
و نخواهم شد تا آن وقت که با خدای تعالی برسم عبدالله بن محمد منازل قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است کنیت وی
ابومحمد است از بزرگان مشایخ نیشابور بوده و ویرا طریقی است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار
و طریقت از وی گرفته و عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من مردی ندیدم و نشناسم که نام مرد بر او افتادی
که مرد ما را باید نام نبرد و مرد تمام عبدالله بن منازل که مرد را از خود نام نبرد ○ وی گفته که هرکه درین کار بزور در آید
فضیحت شود و هرکه بضعف در آید قوی شود ○ یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت ○ هم وی
گفته که هیچ چیز نیست در آن بیش که ذل کسب و ذل سؤال و ذل رد بخشیده باشد ○ هم وی گفته که هرکه
لازم گرداند بر نفس خود چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع کرد از احوال خود مثل آن از چیزهایی
که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد ○ هم وی گفته اگر درست شود بنده را در همه عمر یک نفس
که از ریا و شرک پاک باشد هر آینه برکات آن نفس در آخر عمر وی سرایت کند عبدالله حداد رازی
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفته هرکه حق الله تعالی را در جوانی فرو گذارد وی را در پیری فرو گذارند
و یاری ندهند عبدالله بن عصام المقدسی قدس سره شیخ الاسلام گفته که وی مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید

گفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی نباشی
یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی از وی خالی نباشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری
از وی بباطن نه مشغول خلق باشی رسول صلی الله علیه وسلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله
بیفزای گفت بخشودن بر خلق وقتی که با حق باشی ○ یعنی وقتی که بباطن با حق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی
و بر ایشان بخشایی و حقوق ایشان را ضایع نگردانی عبدالله باذانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی گفت که
مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم که مهمانی کنند یعنی توانگران
ابوالخیر التیناتی الاقطع قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است نام وی حماد است غلامی بوده بتینات که دیهی است بدیه و سکنی
مصر و گویند تینات از مصیصه است از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس ندانستی که چون می بافت و ویرا بدو دست
دیده اند چون کسی نبود و با شیر موانست داشت ○ قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب یانس
بعضها ببعض و وی زنهار زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه نیف و اربعین و ثلثمایه برفته
از دنیا و ویرا آیات و کرامات بسیار ظاهر بوده صحبت داشته با ابوعبدالله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ
و در طریقه توکل یگانه بوده وی گفته هرکه علم خود ظاهر کند مرایی است و هرکه حال خود ظاهر کند مدعی ○ وقتی یکی را دید
بر آب میرفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را بدید که بر آب میرفت گفت این چه مدعنت باخشکی آی دیو رو
وقتی دیگر دیگری را دید که در هوا میرفت گفت این چه مدعنت فرود آی وی فرود آمد بانگ بر وی زد که کجا میروی گفت
بحج گفت اکنون برو ○ شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا ویرا قبول کنند مغرور است و کرامات خود اگر چه
بانگ سگ بکند سگ یعنی حقیقت نه کرامات است ورای آن چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی عارف
از کرامات مه است وی کرامات کرامات است ○ شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الحلال گوید از مرو که
ابوالخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده کجا میشوی بطرسوس و بیت المقدس چرا کنجی باز نشینی و روی
باو کنی ○ شیخ الاسلام گفت آن کنج کجا بود جایی که تو نباشی ○ شیخ الاسلام گفت که ابوصالح حدثانی گفت
نام وی هارون که در خانه ابوالخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت اکنون سفر کجا میکنی گفتم بطرسوس گفت امسال
بکجا نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد حق آن ندانستید و آن را نیکو نداشتید
شما را در بادیها و دریاها پراکنده ساخت ابوصالح گفت ای شیخ حج و غزا را نیکو می‌گفت آری حج و غزا را
نیکوم چرا نه وقت خود را غنیمت نگیرد و بآن باز نشیند ○ شیخ الاسلام مریدی بیش ابوالقاسم خلال
مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر میشوم پیر گفت چرا میروی گفت که آب که زود تیره گردد
پیر گفت چون دریا باش که نه زود و نه تیره گردد ○ یکی از اصحاب ابوالخیر تیناتی گوید که روزی شیخ نشسته بود

گفت وعلیکم السلام گفت با فرشتگان میگوئی گفتم که نه یکی از فرزندان آدم در هوا میگذشت بر من سلام کرد
او را جواب دادم ° ابوالحسین قرافی گوید بزیارت ابوالخیر تیناتی رفتم چون وداع وی میکردم تا در مسجد بیرون آمد
و گفت یا اباالحسین میدانم که با خود معلوم بر نمیداری لیکن این دو سیب را با خود بردار از وی بستدم و در جیب
نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از آن دو سیب را بیرون آوردم و بخوردم و خواستم که دیگری بیرون
آرم دیدم که هر دو سیب در جیب منست پس از آن پیوسته میخوردم و باز در جیب من پیدا شد تا بموصل رسیدم بخاطر
من رسید که این سیبها معلوم من شدند و توکل را بر فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگرستم که درویشی
خود را در عبائی پیچیده میگوید مرا سیب آرزو میکند ° هر دو را بوی دادم چون از وی برگذشتم در دل من افتاد که شیخ
ابوالخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم ° یکی ازین طایفه میگوید که پیش شیخ ابوالخیر
تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد ° از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی
گناهی کرد ببریدندش مرا گمان باشد که در جوانی از وی کاری که سبب دست بریدن باشد واقع شده است
دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ نزد وی رسیدم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه
نسبت بدیشان واقع شده بود سخن میگفتند تا سخن بطی الارض رسید و در انجا هرکسی سخنی میگفت ابوالخیر را از آن
خاطر بتنگ آمد گفت چند میگویید که فلان در یک شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلامی حبشی میشناسم
که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده خوشی حرم بخاطر وی آمد در سر خود کاشکی اکنون در
حرم بودی چون جیب مرقع بیرون آورد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و باشارت گفتند که این
غلام حبشی وی است پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت اصحاب می پرسند که سبب بریدن دست شما چه بود
گفت دستی گناهی کرد ببریدند ° گفتند مدتهاست که این میگویی میخواهیم که سبب آن بگویی گفت من مردی بودم از مغرب
مرا هوای سفر خاست باسکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم و دوازده سال دیگر در میان
شطا و دمیاط بودم اقامت کردم گفتند اسکندریه شهریست معمور آنجا میتوان بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ
نوع آبادانی نیست چون معاش میکردی گفت بر کنار خلیج دمیاط خانگکی از نی ساخته بودم و در آن زمان آنجا گذر
یان بسیار بدمیاط فرود می آمدند چون شب [illegible] چیزی میخوردند سفرهای خود را بیرون سور می افشاندند نان ریزه که
میریخت در آن با سگان مزاحمت میکردم و نصیب خود میگرفتم در تابستان قوت من این بود و چون زمستان شدی
در نواحی خانه من بردی بسیار بود از زمین میکندم و بیخ آنکه تازه و سفید بودی میخوردم و آنچه از آن خشک و سبز
بودی می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من ندا دادند که ای ابوالخیر تو چنان گمان میبری که با خلق در قوت
ایشان شریک نیستی ° و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم الهی و سیدی و مولائی سوگند بعزت

شطا [illegible] المحجة والطاهر المعلقة و دمیاط است در نواحی مصر

تو که مرا کردست با بچه ازاء از زمین رویاند دراز کنم و هیچ نخورم جز آنچه تو بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض
و سنت و نفل میگذاردم بعد از آن از نفل عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض و سنت میگذاردم بعد از آن از سنت
هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض میگذاردم بعد از آن از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته میگذاردم
بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت میشود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر خود گفتم
الهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از آن سوال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که
ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا بگیر ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان
آن چیزی و شیخ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کسی نپرسید پس دایم آن دو قرص از این شب تا شب دیگر مییافتم
بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر می باید شد بجانب ثغر روان شدم تا بدانجا رسیدم و اتفاقا روز
جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصه زکریا علیه السلام و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن
وی بر آن میگفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی زکریا مردی صبار بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی ببلایی
صبر کنم پس از آن روان شدم تا با نطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند دانستند که عزیمت ثغر
دارم برای من شمشیری و سپری و حربه ای آوردند پس به ثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از بیم
عدو در پس سور مقام گیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام گرفتم و شب بکنار دریا می آمدم و حربه را بزمین فرو
می بردم و سپر را بآن باز می نهادم و محراب میساختم و شمشیر را حمایل میکردم و تا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح
میگذاردم به بیشه باز میگشتم بعضی از روزها نظر کردم چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوه های وی سرخ شده بود و بعضی
سبز بود و شبنم بر آن نشسته بود و می درخشید مرا خوش آمد عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بآن در
دراز کردم و از میوه آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که عهد فرا یاد من دادند آنچه در دست
داشتم بریختم و آنچه در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه را دور انداختم
و بر جای بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز بیک قرار ننشسته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند گفتند
برخیز مرا می بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که امیران نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد
بر گرد وی جماعتی از سیاهان که روز پیش قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم
گفت چه کسی گفتم بنده از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان را پرسید که وی را میشناسید گفتند نی گفت وی مهتر
شماست خود را فدای وی میکنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرند یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام
یک دست و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود دراز کن دست خود را دراز
کردم ببریدند گفتند پای خود دراز کن دراز کردم و روی باسمان کردم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای

ثغر موضعی را گویند که مسلمانان بترسند که کفار از آنجا بدیار اسلام در آیند و از آنجا نگاه دارند

راه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه میکنید میخواهید که آسمان بر زمین فرود
آید آن فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست بریده مرا برداشت و بوسید و در
من آویخت و میگریست که مرا بحل کن گفتم من در اول ترا بحل کردم دستی بود گناه کرده بود ببریدند بعد از آن بگریستم
و گفتم کدام معصیت ازین عظیمتر که هم دست بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت ه شیخ الاسلام گفت پیری بود
زبیر بن بکیر نام وی عالم بود و صاحب تصنیفات وی گوید که بروزگاری مرا موالی در چشم بنامدی و ایشان را کسی نداشتمی
گمانم آنکه اصل از عرب بود شبی در خواب دیدم این طایفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پسر گمراه
این همه که دیدی موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن نیست از عرب ه شیخ الاسلام گفت من سیزده ابوالخیر شناسم
این طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندی را نام برد ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر حبشی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیر
حمصی و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر حبشی پیش ابوالخیرات ابوالخیر حبشی رحمة الله تعالی شیخ عمر و شیخ
عباس بیدار وی فخر میکردند ه وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجایند آنانکه جوانمردان
میگویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل حقارت گفت جوانمردان میگویند ایشان اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل
حقارت گفت جوانمردان اینانند ساعتی گذشت ه شیخ ابوالخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی پدید
آمده آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آنکه میگوید کجااند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد
بیند و گویند که وی همانست که قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین و کنیت وی
ابوالخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان حجاز را و در آوان بندگی نیز ببندگی حضرت حق سبحانه اشتغال تمام داشت
همواره خواجه وی میگفت از من چیزی خواه و وی هیچ نمیخواست روزی بروی الحاح بسیار کرد و گفت اگر میخواهی مرا
خالصة لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من چندین سالست که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو خود چه بودی و من بنده پس خواجه
خود را وداع کردم و روی ببغداد آوردم بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بار رسیدم آن شیخ مشرف بر موت بود چون
سلام کردم گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودم و تو البقی است شریف که در حجاز بان مشرف خواهی شد
و ترا وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و گفت مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد
شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز از هیچکس هیچ چیز طلب نکرد ه وی گفته که شصت سال در مکه بودم
و مدینه مجاورت کردم و سختیهای بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سوال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمی
داری که رویی که با آن سجده ما کنی از اینجا پیش غیر ما خوار گردانی ه گفته اند که هرگاه بروضه مقدسه مصطفویه
علی ساکنها الصلوة والسلام در آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی که و علیک السلام
یا طاوس الحرمین وی گفته الحر من یوجب علی نفسه خدمة الاحرار والفتی من لا یری لنفسه علی احد منة ولا یری

لنفسه علی احد منة ولا یری لنفسه استغناء من احد ه وی گفته که بر تجارت آخرت و تواضع سود ایشان وی در سنه ثلاث
و ثلثمایه رفته از دنیا ابوالخیر عسقلانی رحمة الله تعالی ببغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت
و از آنجا بیکی از دیهها رفت و متاهل شد و هم آنجا وفات کرد ابوالخیر حمصی رحمة الله تعالی بادیه کعبه را بارها بقدم توکل
قطع کرده توفی بعد العشر و الثلثمایه ابراهیم بن شیبان الکرمانشاهی قدس الله تعالی روحه از طبقه رابعه است کنیت وی
ابواسحق است شیخ جبل بود در وقت خویش و ویرا مقامات بود در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز اند از اصحاب
ابوعبدالله مغربی و ابراهیم خواص است از عبدالله منازل پرسیدند که وی چگونه گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء
و اهل الآداب و المعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه رفته از دنیا ه وی گفته که هر که حرمت مشایخ نگاه دارد بهبهای
دروغ و گزافهای پر فروغ گرفتار شود دانا مغبنت کرده ه هم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من
باید که وی آن نگاه کنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد ه هم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای
آداب ظاهر و ورع را پیش گیر از برای آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند
که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن یابد که روی بوی آرد ابو زید مرغزی خراسانی رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که خواجه ابو زید مرغزی فقیه خراسانی حج میکند بمکه رفت چون رسید ابراهیم شیبان آنجا بود
آن سال حج را بگذاشت و صحبت ویرا لازم گرفت عمارت دل خود را و پس از آن حج کرد چون خواجه ابو زید از دنیا
برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند
بیرون برند در گور نبود ه شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود که از آن پیر و صحبت وی یافته
بود ابراهیم بن احمد المولد الصوفی الرقی رحمة الله تعالی از طبقه رابعه است کنیت وی ابواسحق است از کبار مشایخ رقه است
و فتیان ایشان با ابو عبدالله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمایه رفته از دنیا
برادر وی ابوالحسن علی بن احمد ویرا پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالفقر
و الذلة الی ان تلقی ربک ه وی گفته حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد لشی سوی الحق سبحانه ه هم وی گفته
که عجب آید مرا از کسی که شناخت که ویرا ربیست بخداوندی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای
تعالی میگوید و انیبوا الی ربکم و اسلموا له ابراهیم الجیلی رحمة الله تعالی از زین کمل بوده پیر بزرگ و با شکوه
بوده این طایفه را وقت صافی داشته ه شیخ ابو الارز نه اصطخری گوید که ابراهیم گیلی هم زاده خود مبتلا شده
و ویرا ازلی کرد و وی مشغوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی مبتلا شد وی از نزدیک برنتوانست خوابیت وقتی
با خود گفت این چه بیست که من در آنم اگر من باین حال باحضرت روم من که باشم بشب برخاست و غسل کرد و نماز
کرد و بزارید و گفت الهی تو آن او لی که بودی دل مرا بآن حال اول باز ده در ساعت [illegible] بازگرفت و در زمستان

برفت ابراهیم ویرا دفن کرد و با پیرهن وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه به بادیه درآمد ابراهیم دستانی
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت که آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید
آمدند من از آن رنجه می بودم برخاستم و بشیخ ابراهیم و پیش وی رفتم که از وی بپرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون
پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیز نگفته بودم مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیره و لا یعرف الله احد غیر الله کسی نشناسد
سخن در وی اینون است که العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او
چون او را بقرآن و سنت بشناسی او را باو شناخته باشی یعنی شناخت بتصدیق و تسلیم نه بعقل مجرد او را نتوان
شناخت عقل مخلوق است بر مخلوق دلالت کند هرکه در وی از و با تو سخن گوید بپذیر که او خود گوید و عقل قبول
خود می پذیرد که آیا ن همی است نه عقلی ابراهیم مرغینانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچه گوش در
یابد علم است و آنچه فهم دریابد حکمت و آنچه باو شنوی و باو در آن علم است و آنچه فهم دریابد حکمت و آنچه باو شنوی
و یابد دریای حیات است ابراهیم نارذیه رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحق است از مشایخ نشابور است ابوحفص را دیده
و با ابوعثمان حیری صحبت داشته و ویرا در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم است بن محمد بن سعید
اما از صورت نکوی وی و خوشی خواندن وی را نارذیه لقب کردند مظفر قرمیسینی کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه
وی از طبقه رابعه است از کبار مشایخ جبل است و از قرای صادق با عبدالله خراز صحبت داشته بود و بازرگ
از وی نیز در طریقت خود یگانه مشایخ نود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفت وی شب را بخشش
کرده بود یکی نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت بسی گفتی
قد تلفت مهجة الهوی کبدی فلا طبیب لها و لا راقی الا الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی
وی گفته العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه و هم وی گفته من صحب الاحداث علی شرط السلامة
و النصیحة اداه ذلک الی البلاء فکیف بمن صحبهم علی غیر شرط السلامة و هم وی گفته باید که نظر تو در دنیا
برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بسبیل اختیار از وی پرسیدند که فقر کیست
گفت فقرا آن که باو حاجتش نباشد شیخ الاسلام گفت از آن باو حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس
ابوالحسین بنان رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است با ابوسعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند در
تیه برفته از دنیا ابوعثمان مغربی گوید که ابوعلی کاتب گفت که وقتی ابوالحسین بنان در وجد و رقص بود ابوسعید
خراز برای او دست می زد ابوالحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و بر من کنار نیل و هم وی
گوید که بزرگی ندارد قدر و هیبت الله تعالی را اگر بزرگ قدری بنزدیک وی ابوالحسین بن سند الفارسی رحمه الله تعالی
از طبقه رابعه است نام وی علی بن سند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر

حذاء و بزرگتر مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته با جعفر حذا و در اکثر روی چون عمرو بن عثمان و جنید
و طبقه ایشان وی گفته هر که خدای تعالی برب طاقت خود خدای وسد و برا راضی و خشنود دارد هیچ روی
گذرانند زیرا که برب طاقت بی رضای و ناخشنودی نباشد و هم وی گفته حسن خلق با الله تعالی ترک شکایت
است و با امرها و فرمانهای وی آنکه منبسط دل و طیب نفس باشی قیام نمایی و با خلق نیکوکاری و بردباری
و هم وی گفته احبته ان لا تفارق باب سیدک بحال فان الجاک فی فارق فلا تفارق لا یری لعبده ها قرارا و لا مقاما
گفت من کربی اتقاهم فهم کرتی فاین المفر شیخ ابوعبدالله خفیف گفته که شیخ ابوالحسن بند با جمعی در شیراز
در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب ابوعبدالله بگذارید جماعت عذری گفته بوده اند دیگر باره گفته بود
البته نصیب وی بگذارید بگذاشته اتفاق من رسیدم در آمدم و سلام کردم ابوالحسن بند برخاست و جامه
در زیر بغل گرفت و میگشت و میگفت قلوب المؤمن لا تکذب پس من گفتم هیچ چیز خوردنی دارید که من گرسنه ام آنچه
گذاشته بودند آوردند ابوالادیان رحمة الله تعالی کنیت وی ابوالحسن است و نام وی علی و برادر ابوالادیان
گفته که در همه دینها مناظره کردی و مخالفان از اشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابوسعید خراز صحبت
داشته عالم بوده و صاحب بیان وی را غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابوالادیان و میان
مجوسی سخنی میگذشت ابوالادیان گفت که آتش باذن خدای تعالی کار میکند بدین تو دراییم اتفاق بران کردند که
آتشی برافروزند و ابوالادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آتش عظیم برافروختند و مردم بسیار
حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها را بر روی زمین پهن کردند ابوالادیان سجاده انداخته بود و نماز
میکرد چون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخگرها رفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و گفت این کرامت
است یا نوبتی دیگر درآییم چون این سخن بگفت روی در هم کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب درآمد ویرا
می مالیدم در زیر انگشت پای وی آبله دیدم بمقدار درمی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش میرفتم
غایب بودم چون با خبر رسیدم حاضر گشتم و آن سخن گفتم و اگر آن حضور در میانه آتش بودی بسوختی
شیخ الاسلام گفت که هر کاری که وی حج رفتی از خانه خود لبیک زدی و از آنجا احرام گرفتی وقتی از
حج باز آمد و در وقت لبیک زدن گرفت گفتند ... اکنون باز آمدی باز لبیک می زنی گفت این بار لبیک نه
حج را که لبیک او را می زنم یک هفته بر نیامد که از دنیا برفت ابوجعفر محمد بن علی السوسی المعروف بحمدان رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است از کبار رحمه الله تعالی
مشایخ است بوده از اجلاء اصحاب ابوعثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است وی از پیش قاصد بو
عثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و جواب نکردی و بر طهارت رفتی و چون طهارت
بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی شیخ الاسلام گفت اگر با بوعثمان رفتی روا بودی طعام خوردن و لیکن طهارت

رفتن اما او را ابوعثمان بر وقت معقود دی چیزی ذکر بود وی گفته هر که باختیار خواست خود اظهار کرامت میکند
وی مدعی است و هر که نخواست وی بروی کرامتی ظاهر میشود وی ولی است ه وهم وی گفته چون دوست
نداری کسی را که هرگز از بر و احسان وی یک طرفة العین خالی نیست و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در
مقام موافقت وی نباشی ه وهم وی گفته که هر که باغیر الله تعالی آرام گیرد الله تعالی وی فرو گذارد و هر که با الله تعالی
آرام گیرد طریق آرام با دیگران را بروی ببرد ابوسعید الاعرابی رحمة الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد
بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه و ویرا برای این طایفه تصنیفهای بسیار است
با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابوالحسین نوری و حسن مسوحی و ابوجعفر حفار و ابوالفتح حمال قریبست
بطبقهٔ چهارم در سنه اربعین او احدی و اربعین و ثلثمایه رفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بود ه شیخ الاسلام
گفت که ویرا جزویست در کلمات توحید سخت نیکو در آنجا گفته لا یکون قرب الا وثمه مسافة نزدیکی نگویند تا مسافت
نبود ه شیخ الاسلام گفت در قرب دو کاملی است که یکی بدیگری نزدیک بود پس چون یکی نیکی قرب
بعد باشد تصوف بکاملی است ه وی گفته التصوف کله ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل ه وهم
وی گفته لا یکون الشوق الا الی غایب ه شیخ الاسلام گفت داود طایی را گفتند که تو مشتاق نی گفت من
نه دورم غایب مشتاق بود دوست من حاضر است ه وهم ابن الاعرابی گفته است که الله تعالی بعضی
از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا ایشان بر دوستان تعطف میکنند و بان سبب دوستان وی می
پایند ابو عمرو الزجاجی رحمة الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گفته اند نام وی
ابراهیم است نیشابوری الاصل است صحبت داشته با ابوعثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل
سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را او نزدیک بشصت حج گزارده
ابوعمرو بجنید گوید که بمکه بودم و مشایخ وقت چون کتانی و ابوالحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ
حلقه میزدند صدر همه ابوعمرو زجاجی بود و چون سخن رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی پیوسته گفتی که
من سی سال خلای جنید میپسندیده خود پاک کرده ام و بان فخر میکرد در سنه ثمان و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته لان ینقص من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریت من چیزی کم شود
دوستتر از ان دارم که بر آب بروم ه وهم وی گفته که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید
بقصد حج بیرون آمدم چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ
بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده همیان را بوی دادم از انبرد سبحان یافت که گفته بودم گفت
بستان که راستی تو مرا بگرفت پس از مرکب خود فرود آمدم که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست الحاح

بسیار کردم سوار شدم گفت من بر اثر تو می رسم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که
در موسم حج عجمی پیش وی آمد که براة من بده که حج گزاردم و یاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو ستانم
شیخ سلامت صدر و سپیدی ویرا دید و دانست که یاران با وی مزاح میکنند بجانب مقام اشارت کرد و گفت آنجا
رو و بگوی یا رب اعطنی البراءة ساعتی بر نیامد که آن عجمی باز گشت و بدست وی کاغذی بخط سبز بر آن نوشته
که بسم الله الرحمن الرحیم هذه براءة فلان بن فلان من النار ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحق است
والد ابوعمرو زجاجی است و ویرا در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار مشایخ اصحاب ابوحفص است در طریقت
و خلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی الدوام الاوقات
برکة و قد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی ستین جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص قدس سره تعالی
از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابومحمد است بغدادی است و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود
شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته بود و با بسیاری از مشایخ
وقت و عالم بوده بعلوم این طایفه و صاحب جمع کتب و تواریخ و حکایات و سیر مشایخ بوده ه وی گفته بیست
دیوان دارم از آن مشایخ و دو هزار پیر شناسم ازین طایفه ه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح
شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات من ه وی پیر شیخ ابوالعباس نهاوندی است ببغداد برفته در سنه ثمان
و اربعین و ثلثمایه و قبر وی بشونیزیست نزدیک قبر سری سقطی و جنید ه شیخ الاسلام گفت که من کسی
تن دیده ام که ویرا دیده بوده و از وی حدیث داشت قاضی ابومنصور مروی ویرا ببغداد دیده بود
وی گفته که الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین ه وهم وی گفته کن شریف الهمة فان الهم تبلغ بالرجل
لا المجاهدات ه وهم وی گفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبای پیچیده
بود ناگاه برخاست و روی بآسمان کرد و گفت کدام را دوست میداری آنکه در عبا پیچیده بود وی آنکه
این خندهای خانه نزاد هم شکم پس بجای خود باز گشت و بخفت من با خود گفتم این مرد روستایی است یا از
اولیاء الله است در میان آنکه من در فکر کار وی بودم دیدم که شخصی در آمد و با وی زنبیل بزرگ و برایست و جیب
می نگریست تا ویرا دید آمد و بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و یالوده بیرون کرد
ان فقیر بنشست و بخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت
من در عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو که تو این مرد را میشناسی گفت نی من هرگز ویرا ندیده بودم غیر از امروز
چند روز بود که فرزندان من از دو عبا و یالوده خواسته بودند و من مردی فقیرم و حالی میکیم گفتم که هر گاه که خدای
تعالی فتوحی رساند بکنم الحمد میخواهید امروز بیدار کسب کردم و حوایج آنچه گفته بودند خریدم و بخانه آوردم خواب

بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز اگر بخته مسجد بروبش آن مرد که خود را در عبای پیچیده است که ما این را برای
وی پیش آورده‌ایم اگر از وی بماند لفرزندان خود آور از خواب درآمد فرزندان از اینجاش آوردند تا بخورم برداشتم
و اینجا آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفت از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم ما نیم و لو کانوا
هم ما کانوا ایشان نه ایشانند اگر ایشانند نه ایشانند شیخ الاسلام گفت که معنی آن است که صوفی
نبود اگر بود صوفی نبود و این چنانست که وی گفت و این نه لطافت وی بود ندانم که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام
گفت سبحان الله شگفت تو این که دید در جهان منت در منت نهان تخصص در پیش روان و میگویند او نه آن کالبد
در دل کم و دل در جان و جان در آنکه زنده بآنست جاویدان ابو الحسن الصوفی الفوشنجی رحمة الله تعالی از طبقهٔ خامسه است
نام وی علی بن احمد بن سهل از یکانکان جوانمردان خراسان بود ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس
عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته و با شبلی در مسایل سخن گفته بود
و هو من اعلم مشایخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة فی الفتوة و التجرید و کان خلقا دینا
متعهدا للفقراء مات سنة ثمان و اربعین و ثلثمائه از پوشنگ بوده و بنشابور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانستی
و سخنهای نیکو کرده وی است که عهد کرده بود که هرگاه مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویشی که آن از خلل افتد در
حلقه یا اندیشه نراست وقتی در بادیه بود و برا احتلام افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت
تا هر که برسد بردارد و وفا کردن عهد را و وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم و لا حقیقة و قد کان قبل حقیقة
و لا اسم ابو عثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله
و شمایله من غیر تکلف ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن فوشنجی میگفت که مردم سه گروه‌اند اولیا که باطن
ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن
ایشان خود انصاف نمیدهند و از دیگران انصاف می طلبند هم وی گفته لیس فی الدین شیء اقبح من محب
لسبب و عوض بندار بن الحسین المعلم الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابو الحسین است از اهل شیراز است
بارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و برادر علوم حقایق ربانی است نیکو شاگرد شبلی است
و با جعفر حذا صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ میداشت استاد ابو عبد الله خفیف است و میان ایشان
مفاوضات است در مسایل بسیار در سنه ثلث و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا در آن سال که شیخ ابو علی کاتب
برفته و شیخ ابو زرعه طبری وی را غسل کرده وی گفته نه از آن بت که از یار خود پرسی که از کجا میرسی و درجه
کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته‌اند که
پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابو الحسین جهضم همدانی گوید که بندار ارجانی گفت الله تعالی

از معرفت چیزی نپسندد بنده از بندگان خود و آن بنده موجب آن معاملت کند الله تعالی آن از وی باز ستاند
وی بگذارد صحت را تا فردا از وی بآن حساب کند اما از زیادتی باز گیرد و در زیادت در بندد شیخ الاسلام
گفت هر که نه در زیادت است نه در نقصانست و این صعب است این قوم را هم وی گفته من لم یترک الکل
رغبة فی حب الحق لا یجعل له الکل حقیقة و هو الحق سبحانه ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است
نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است
و آخر کسی از ایشان که رفته از دنیا توفی سنة ست و ستین و ثلثمائه جنید را دیده بوده و از کبار مشایخ وقت
خود و برا طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت و حدیث فراوان داشت و ثقه بود و وی گفته رب
سکوت ابلغ من کلام هم وی گفته من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه هم گفته ترک الاحسان خیر من الاحسان
و از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة و دوام المراقبة
هم وی گفته الانس بغیر الله تعالی وحشة عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی از طبقهٔ خامسه است کنیت
وی ابو محمد است باصل از ری بوده و بنشابور بزرگ شده با جنید و ابو عثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و ابو علی
جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابو عثمان بود و ابو عثمان
وی را بزرگ میداشت و برا ریاضات عجیبست عالم بوده بعلوم این طایفه و حدیث داشت و ثقه بود در ثلث
و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که عارف هر سنة الله تعالی از او دی باز نستانند و وی باز گذارد
بر موافقت خلق که وی کار کننده بود بر موافقت خالق هم وی گفته که معرفت حجاب بود میان بنده و الله تعالی
هم وی گفته که دنیا آنست که محجوب گرداند ترا از الله تعالی هم وی گفته که سنگ و سنگ دل از آن که معرفت ندارد
ابو الحسین السیروانی قدس الله تعالی نام وی علی بن محمد السیروانی است استاد ابو الحسین سیروانی صغیر است از سیروان
مغرب بوده است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی شیخ ابو سعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابو الحسین
السیروانی کبیر گوید که سهل عبد الله تستری گوید کل من لم یکن کحرکته و سکونه امام یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع
الی باطنه فقطع به هم وی گوید الرضا فوق الموافقة مع ما یجب و ما یعیب هم وی از خواص طلب وصیت کرد
خواص گفت العزم الفقر اذا فان الخیر فیهم ابو الحسین القرافی رحمه الله تعالی نام وی علی بن عثمان بن نصر القرافی است
و قرافه دهی است بمصر و گویند که وی بدمیاط بوده است شاگرد ابو الخیر تیناتی و ابو الحسن الصایغ الدینوری است
صد و ده سال عمر وی بوده در سنه ثمانین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که قرافی یگانه دنیا
و بی نظیر بود در وقت خویش و بس جاد النظر و حاضر الوقت بود با عام سنی بود و با خاص عارف و در توحید
موحد بود و نشان خود گم شیخ الاسلام با خرخرده بن از مشایخ متاخر اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تیناتی

و قرافی و حصری و علی بنداری صوفی و نصرآبادی و پیروان صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی
و طاقی و بمکنت ایشان جدا اند ه وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد دست و پای او ببستند و در آب انداختند
چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند جامه وی تر نا شده ه شیخ الاسلام گفت که زنده او کسی
که وی روح ذکر زنده است ه شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند خلاف
شریعت واجب بود که پنهان داری **ابوسلیمان نیلی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که ابوسلیمان نیلی بقرافی آمد و بر
سر پیر قرافی داد و ابوسلیمان سخت خلق جامه بود قرافی بوی بگریست و گفت یا با سلیمان ترا بس خلق
جامه می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم و درخشنده زیر پیرهن اما حاکمی در آن میان بعد از آن
وی را پس از صوفی گری بمغرب حاکم کردند ه بوبکر دقی بقرافی آمد وی را گفت یا با بکر اکنون میگویند که مجرد تر جان
تویی من ترا در میان دو گهواره نشسته بودی و سخن قرافی را یاد میکرد قرافی را در فراست عجایب بسیار است
ابوسلیمان خواص مغربی رحمه الله تعالی از طایفه است از مشایخ مغرب وی است که وقتی در کرستانی میشد بر خری
نشسته مگس خر را میگزید خر سر میجنبانید و پای وی در درخت گز آمد و افگار شد چوبی بر سر خر زد خر روی باز پس
کرد و بزبان فصیح گفت که بر دماغ خود بزنی و بوسن اقران ابی الخیرات مدمشق **ابوالقاسم نصرآبادی**
قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن محمویه است مولد و مقام وی نشابور بوده است شیخ اهل
اشارت و حقایق و لسان تصوف بوده در زمان خود و عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و محقق
بعلوم حقایق شاگرد ابراهیم شیبانی است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابوعلی رودباری و مرتعش و ابوبکر طاهر
ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت ابوعثمان مغربی بزیارت وی آمد و بطیبت با وی گفت که چه جایی
وی گفت بمکه چه جای تست جای منست بسی بر نیامد که سببی افتاد که ابوعثمان به نشابور آمد و آنجا برفت و نصرآبادی
بمکه مجاور شد و همانجا برفت در سنه اثنتین و سبعین و ثلثمایه ه شیخ الاسلام گفت که اسمعیل بن نصرآبادی
مرا که وی گفت اذا بدالک شیء من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة ولا الی نار ولا تخطر هما ببالک واذا رجعت عن ذلک
الحال معظم ما عظمه الله تعالی ه هم وی گفته الراغب فی العطایا لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز ه
ابوبکر رازی بجلی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن عبدالله الرازی است نشابوری بوده از کبار مشایخ خراسان است مرزوق
بوده از لقاء مشایخ استاد عبدالرحمن سلمی است ه و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابوبکر [illegible]
است ه شیخ الاسلام گفت که وی را وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد و بر وی
تهمت کردند و مهجور گشت آخر معلوم کردند که خلاف آن بود و وی را دیگرباره قبول پدید آمد روزی در جامع نشسته بود
شیخ علی بنداری صوفی با وی گفت ایها الشیخ این چه بود که واقع شد و آن از کجا افتاد تا گفت ای پیر اگر عزم آن

وصدق

١٧٦

وصدق یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی بود
چون پا در فتنه جهد همه را باد ببرد و مرد در میان آن بود ه شیخ الاسلام گفت که کسی ابوبکر رازی را گفت که
در سماع چه گویی گفت بس فتنه آمیز است و طرب انگیز هوش را در رفته گوش مهدار گفت نه مشایخ آن کرده اند
گفت دوست پدران و فتنه که وقت تو چون وقت ایشان شود ه تو هم چنان کن **ابوبکر فایزبانی رحمه الله تعالی**
از بخارا است بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز گشته ه شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت
که در سنه سبعین و ثلثمایه ببخارا رفتم بزیارت شیخ ابوبکر فایزبانی وی را طلب کردم خانه بود دیگر در داشت
وی در آنجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان بود و جوز و نمک من گرسنه
بودم دست دراز کردم و می خوردم در میان خوردن بوی نگاه کردم وی میگریست من دست باز کشیدم
مرا گفت بخور که من از آن وی میگریم که ابوالقاسم جنید مرا گفت روزی بود که این سخنان چنان شود که در کوچه ای
دو حجره بود در یکی از آن دو حجره این سخنان بود و در آن دیگر نبود آنکس را اگر الحد که از آن حجره با این حجره
آید و این سخنان شنود ه اکنون که از سرای کسی ببخارا می آید بطلب این کار هنوز این کار هست **ابوالحسن**
الحصری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و ببغداد
نشسته شیخ عراق است ه شیخ سلمی گوید که کس ندیدم از مشایخ تمام حال تر از وی و نیکو زبان تر و بزرگ سخن
تر از وی یگانه الوقت بود و یگانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید چون وی نگفتی
حنبلی مذهب بود ه شیخ الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است ه شبلی را خود جز وی شاگرد نبوده شبلی شاگردان
بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی اما این حدیث جدا است یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را
استاد جز شبلی نبوده و شاگرد کار وی در فرا بوده و برا گفتی انت بواتنا مثلی بنی و بینک تا لیف
از بی حصری و ابوعبدالله خفیف همتان یکدیگر بودند ابن خفیف باکتر بود و حصری بباطن تر ه شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو حصری را دیده بود وی گفت که من حصری را ندیده ام در سنه احدی و سبعین و ثلثمایه بمکه شدم
گفتم چون باز گردم بزیارت حصری و ابوعبدالله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابوعبدالله
خفیف بشیراز برفت توفی الحصری رحمه الله تعالی یوم الجمعه من شهر ذی الحجه سنه احدی و سبعین و ثلثمایه ه وی گفته
الصوفی لا یفزع فی ازعاجه ولا یقر فی قراره ه هم وی گفته الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم
بعد وجوده ه هم وی گفته سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد
که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب کردی ه وی را گفتند ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر
بالانفراد ثم تزورون المشایخ فی المعارف ثم تقفون علی التفرید باسقاط الحدثان ه هم وی گفته وقتی که

و انفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نمیکنم مگر از فرا یاد آوردن انفاسی که پیش ازین
بر من گذشته است در وقت صفای انس و مودت لی ایه شعر که در تنها و این بیت خوانده است شعر
ان دهرا یلف شملی بسلمی شعر زمان یهم بالاحسان ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است
و کان ینطق بالحکمة از مشایخ بغداد بوده و او را زبانی نیکو در این علم مذکری کردی شیخ ابوبکر
اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین بن سمعون کودک بود در آمد
کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت وی نظر کرد و گفت یا
ابابکر میدانی که خدای تعالی را چه ذخیرهاست درین کودک شعر یکی ازین طایفه گوید که در مجلس ابن سمعون بودم
و یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندانکه بیدار
شد ابن سمعون با وی گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی گفت آری گفت من هم ازین سبب از سخن باز
ایستادم تا خواب را بر تو نشورانم و از آنچه در آن بودی بر نیارم نثر شعر ویرا گفتند که مردم را بزهد و ترک
دنیا میخوانی و خود بهترین جامها می پوشی و خوشترین طعامها میخوری چونست این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی
چنان باشد که می باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان ندارد شعر شیخ الاسلام گفت که من با ابو الحسین بن سمعون
نزدیکم که ایشان و من حصری را می رنجانیدند و هر که ایشان را رنجانید دارد و تو از وی رنجه نباشی شک به ازتو
بوده شعر شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر
خالیست لغواست و هر خاموشی که از فکرت خالی است سهواست و هر نظر که از عبرت خالی است لهواست
توفی ابن سمعون سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه ویرا چون وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از
سی و نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن وی همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی بر آن نبود
ابو نصر خباز و ابو الحسن سوهان آژن رحمهما الله تعالی شیخ الاسلام گفت از مشایخ کازرگاه دو تن قدم تر اند یکی شیخ ابو نصر خباز مردی
بزرگ بود قومی ازشاگردان وی بحج می رفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانند
اگر توانند یکی از ایشان آواز بر آورد حصری بیقرار گشت در سماع گفت امسال شمال را بارینت باز کردیند گفت
از شاگردان ابو نصر خباز بید دانی که و هری گفتند آری گفت بی دستوری از پیش وی برون آمدید باز
گردید و نزدیک وی شوید هر که باز گشت بسلامت ایشان و هر که برفت بسموم بسوخت و بعرفات رسید
و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابو الحسن سوهان آژن بود که در مسجد جامع انشینید شیخ الاسلام گفت
که شاگرد وی با من گفت که چهل پسر شب رمضان سحر کردی و تا صبح می زاریدی و می گفتی خداوندا
آن روزه که داشتم برای تو و آن نماز و حج که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه میکنم مرا با ایشان بیامرز

و فرا پدید شیخ احمد حرانی رحمه الله تعالی وی آنست که سی سال روز در بهار در بود بریک بهار بی و آن وقت که بهار
به بهار بوده وی گفته که شیخ ابو الحسن معتز میگوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت
از دو حسک جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی ویرا حصری گفت اکیل علیه کما کانوا علی جاکر رضی
همو دند بر وی همو دم جهم رقی رحمه الله تعالی هو من متاخری الفتیان و المشایخ و کان من الفقرا
الصادقین و کان مشتهرا بالسماع و الهایفیة مات بین المسجدین شعر شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرما به
بود بیرون آمد و مرد ما را گفت بیرون اید همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد و هم وی بود که روزی شخصی
پیش وی بتکلف رقص میکرد وی برخاست سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار بدیوار
دگر باز می زد تا از هوش برود ویرا ابو الحسین الالرموی رحمه الله تعالی بزرگی بوده ازین طایفه در ایام حصری و ابو
عبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند یاری بوده و قبر وی النجاست از وی پرسیدند
که وفا چیست گفت آنچه از آن باز آمدی بآن باز نگردی گفتند این خود عام است آن خاص چیست گفت آنکه
ندانی که از بهر چه آمدی ابو عبد الله ابن خفیف الشیرازی قدس الله تعالی روحه از طبقه خامس است نام وی محمد بن خفیف اسفکشار
الضبی است بشیراز بوده و با در وی از ابنا بوراست در وقت خود شیخ المشایخ بوده ویرا شیخ الاسلام
میخوانند شاگرد شیخ ابو طالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین
الرازی و ابو الحسین المالکی و ابو الحسین المزین و ابو الحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابو
عمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم حقایق شیخ الاسلام
گفت هیچکس را درین علم چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بود
در سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گرا کنند که بار کو بیفکند اند
از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم
اصطخری چرا با سگبانان در دشت میشود و قبا می بندد گفت تخفف من ثقل ما علیه گفت میشود تا از آن که در است
وی رند تا از بار وجود سبکتر گردد شعر شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فقر و نگرستن
و صمت بود که در آن هو اپس مرد برسد و انشد نا بعزه شعر اریدلا نسی ذکرها فکانما تمثل لی لیلی بکل سبیل
ابو الخیر مالکی رحمه الله تعالی نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بوده و انواع
علوم جمع کرده بود شعر شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجوانی روزه میداشتم و وصال میکردم شب
در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل میگذاشتند اتفاق شبی باران آمده بود و چراغ مرده
یکی در مسجد را کو قفل کرفت خادم جواب نداد دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی

است درآمد نشست از هیبت وی پرسیدم از او بازگرد و طعام بر آن گفت بخور که من در خانه خود بودم این را
پیش من آوردم نتوانستم که بخورم که خاطر من سوی تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که درو صامم با وی چیزی
خوردم چون فارغ شدم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم من یصفو العیش مع الله قال اذا رفعت
المخالفة من این سخن تعجب کردم چون بامداد شد از آن با مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند میخواهیم که از وی
بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار و ما ان اقرار نکرد ابو بکر الشعرانی رحمة الله تعالی
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است • ما رایت زاهدا متخلیا من الدنیا • اصدق طاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی
قصد زیارت وی کردم در اصطخر و شب بر وی درآمدم گفت یا باعبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعامی
چرب خواهیم خورد پس برخاست دیگی سفالین داشت بر بار نهاد پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ
انداخت و آب در وی بار بجنبت • و اندکی نمک در آنجا افکند دیگ را بر جوش آورد و با وی در آن رباط دیگری
می بود وی را گفت هیچ نان پاره چند داری گفت آری و چند پاره نان آورد از آن ترید کرد و از شوربای
آن دیگ بر آن بجنبت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من از آن ترید میخوردم و وی میگفت
گوشت بخور پاره از آن گوشت گرفت تا در آلت؟ دهد گفتم نخواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن
وقت خواسته بود بشهر درآیم و همه آنها را برای تو بگیرم چون بامداد کردم بشهر درآمدم فقرا جمع شدند و طعامی
حاضر کردند چیزی از آن طعام برگرفتم و نزد وی درآمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی نخورده ام
تو التماس می کنم که آن طعام می خوری با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم ابو محمد العقابدی رحمة
الله تعالی وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند
چون ابو محمد عقابدی ندیدم هر روز نیم دانگ کسب میکرد و قوت وی از آن بود و حبه را بجا له؟ می جست بدو از آن
دو نان می پخت یکی افطار میکرد و یکی را صدقه میداد سه و هم وی گفته که روزی بر وی درآمدم پیش وی جزوی
بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را موش پاره کرده است و من بی از موشان
تشویشم شب ها بر سر و روی من بر میدوند گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام
که از حساب آن می ترسیم که از آن چند چیز باید تا میسر شود و همه را حساب بست جعفر حذا رحمة الله تعالی
سه کنیت ابو محمد صحب الجنید و من فی طبقته و کان الشبلی یذکرنا قبه و یقول بفضله و از پیران
الحبین؟ اند که گفته است مردی تمام حال تر از جعفر حذا ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است
و هم پیر ارگفته است که وی محتضر بود شخصی بر وی درآمد در لباس صوفیان وی گفت یا طبهای ابلیبه؟
ذرابت؟ شد آن شخص نماز مرا خود را بیار را پیشه؟ تو فی سنة احدی و اربعین و ثلثمایه و قبر وی در شیراز است

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مومل جصاص مرا گفت برو و ببین که جعفر حذا را چه حالت بر وی در
آمدم دیدم که بر پلاسی نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده و جامه شیرازی در بر و طاقیه بر سر و پیرامن در
غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم هنوز نشسته بودم که حال درآمد و دوات
طبخ درآورد برخاستم که بروم گفت بنشین تا هم چیزی بخوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون پیش مومل
رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مومل دست برآورد و گفت خدایا ما را بسلامت دار
و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت باز مومل مرا گفت برو بر جعفر درآی و حال وی را ببین برفتم و بسرای
وی بران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند در آن خانه است سه روز است که هیچ نخورده و بیناش مبیده؟ بان خانه در
آمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده و در جامهای کهنه بر وی سلام گفتم سر برداشت و همه اطراف روی وی
از اشک تر گفت یا باعبد الله حال چگونه میبینی با وی رفق و تلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل گفتند
سوگند بخدای بر تو که وی را طعام بخوران که سه شبانروز است که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندکی سویق
خورانیدم و چون پیش مومل آمدم گفت چون دیدی جعفر را چنانچه دیده بودم گفتم مومل گفت اگر شما در توقف داشتی
بدین مبتلا نشدی هشام بن عبدان رحمة الله تعالی کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که چون هشام بن عبدان در نماز می ایستاد وی را وجد و حال میگرفت در محراب پس و پیش میرفت و قرآن میخواند
گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظاره وی کردندی و بسیاری که و شنند؟
بود که شیر وی خوردی و وی را بر میداشت و برای جای آن بصحرای برد روزی هشام در خواب رفته بود چون
بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و می چرد وی را پیش صاحب زراعت برد و گفت وی بر ستان
که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت مرا با آن حاجت نیست هر چند جهد کرد
قبول نکرد بگذاشت و برفت سه شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت
یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ نخورد گفتیم که عیب ما هم بده گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هر چند
گفتیم فایده نکرد از پیش وی بر بودیم و بخوردیم سه هشام را دشمنی و جبری رسید که یکسال از نماز باز ماند
و مردم وی را تکفیر میکردند و قصه وی بمشایخ مسجد جامع رسید روزی همه بر وی درآمدند و ابن سعدان
محدث با ایشان بود گفت مرا می شناسی گفت آری تو ابن سعدانی گفت چرا نماز نمی گذاری هشام گفت مرا
عارضی چند روی می نماید و مانع من میشود از نماز گفت مثل چه خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ
عبد الله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمی کرد گفت پیوسته مطالعه غیب میکرد امور غیبی بر وی
غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند سه روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند و هشام را

حاضر کردند که شنیده ام که تو بشام سده قابلی و هر که این قابل است وی را توبه می باید داد یا ادب می باید کرد مشام
گفت مرا تفتیش تو بکنید تفتیش کردند توبه کرد روزی دیگر بامداد آمد و در برابر مشایخ بنشست و گفت گواه باشید
که من از توبهٔ دی روز توبه کردم مشایخ بر خاستند و پای وی بگرفتند و میکشیدند تا از مسجدش بیرون کردند

ابو محرز رحمه الله تعالی از نواحی شیرازست و از اصحاب ذو النون مصری. شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که ابو محرز گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اقوال
ایشان زیادت شد کردم در سر خود برایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت
کنم ناگاه آوازی بر آمد که کمر قاید گم شد و ایست قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کند همه را تفتیش کردند مگر
من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نماند و ایست مگر این شیخ و مثل وی را کسی چون متهم دارد قاید گفت
من سوگند خورده ام این چاره نیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود گفتم و الله مرا این علم نیست قاید گفت
این از دزدی وی عظیم ترست بعد از آن گفتند با وی چه می باید کرد هر کسی چیزی گفت قاید گفت وی را بر سر قافله
بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بر وی بگذرند و در روی وی و بر وی توبیخ و سرزنش کنند بعد از آن
وی را بگذارید و با وی همراهی نکنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و رفتند.

عبد الرحیم اصطخری رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبد الله تستری را دیده
بود و طریقهٔ وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه می پوشید و سگان داشت که شکار می برد و کبوتران
نیز میداشت گویند که وقتی بعید برون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی برفت چون بمیان کوه رسید سگان
بگذاشت و دراعه با خود داشت در پوشید و بر پای بستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی از کوه بر آمد
که مرا تغوذ آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ جاندار نیست مگر که موافقت وی در ذکر میگویند گویند که در خانهٔ وی
یک پوست گاو بود که سگ خانهاش بر آنجا گذشته بود چون تابستان در آمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را
صحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته است که با اصطخر رفتم تا عبد الرحیم را
زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بر وی در آمدم دیدم که در زاویهٔ خانه
نشسته با کهنه خرقه و جروی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم و بجنگ حالی
می بینی از جای خود برخاست و بپای بام برآمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد و گفت
بر چیزی قوی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفده روزست که هیچ نخورده ام بهر دو روی
توانی بیا رشید که مرا اشتها آید و با تو بخورم من بیرون رفتم و از مسجد در بازار رفتم چیزی آوردم و پیش وی
نهادم در آن گرسنگی گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده

بودم یک خربزه بود از آن بریدم گفت از آن پاره که تن ده بوی دادم دندان در آن زد و خایید نگرفت بشوا
رو فرو برد بینداخت و گفت بردار که در بسته شده است وی را از پدر بیست هزار درم میراث رسید اما درم
قومی بود و ایشان را گفت ده هزار بن بدهید و ده دیگر شما را حلال کردم بوی دادند از آن در توبره کرد شب و بر او سو
تشویش داد گاهی میگفت این تجارت کنم و سود از آن بر فقرا نفقه کنم و گاهی میگفت در خانه بنهم و روز بروز از آن نفقه
کنم در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب می انداخت تا توبره خالی شد
چون بامداد شد همسایگان گفتند تمام دوش درم بارید است عبد الرحیم توبره را بیفشاند ده درم بیفتاد و با آن
گفت بشارت باد که نان و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم پاشیده است و نیم درم
شادی میکند. وقتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بیست و یک روز آنجا اقامت کرد هر چه شب لختی افطار وی بی آوردند
بامداد همچنان بجای بی بود اهل عبادان مشغوف وی شدند چون از آنجا بر قصد سهل تستری کرد بر وی در آمد
و گفت مهمان توام گفت چه می باید کرد گفت سکباج می باید پخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نیخورند
گفت چه دانم تو بضیافت من قیام نمای سهل فرمود که سکباج پختند گفت همچنان دیگ را بیار بیاورد چون آمد و بیمه
بر در برای خدای چیزی طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت
چه میخوری گفت همانچه دی گفتم چون از آن پختند گفت همچنان دیگر را بیرون آرند و غلام سهل را بکه داد و بر در ایستاد
تا اگر سائلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد تا سایلی
سوال کردند گفت دیگ را بوی دهید دادند روز سیم گفت چه میخواهی گفت همانکه نخستین گفته بودم چون
بپختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پاره خشک دارد بر لب
آب نشسته با آب تر میکند و میخورد وی را اشتها پیدا کرد با وی بنشست و بخورد.

مومل الجصاص رحمه الله تعالی
هو من کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز و العراق و کان حسن اللسان فی علم التوحید و علوم المعارف
مع انه امی لا یکتب. وی جواب داد از مسائلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود چون نماز بامداد
بگزاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگزاردی و بیرون آمدی یکی ازین طایفه
گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بیست تن بودند ارباب
حوائج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و بیاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت
و غلامان را گفت که دست افزار انقلان جای برید که من بشما می رسم این همه کار در یک ساعت بکرد من متحیر
شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدای را اکثر ترم از آنکه
بامداد در مسجد بودم. هرگاه که بکار مشغول بودی هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی و گفتی من
معذورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی. شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که چون

مومل حصاص یکبار درآمد پیش ابوالحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مومل گفت متی نرتقی الهموم ارتقا المواجید ابوالحسن بوی بنگریست و گفت از کجایی تو گفتی از شیراز گفت بچه مشهوری گفت بمومل گفت از انجا برخیز که جای تو و وی را پهلوی خود نشاند و دایم با وی میگفت کانت رجل اعجمی ای و میخندید و بعد از ان هر که مسئله می پرسید اشارت بمومل میکرد و میگفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد ** و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که عزیمت حج کردم و من خورد بودم مومل حصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد سر کوه عرفات کن و او را انجا طلب کن که جای ایشان انجا می باشد چون بموقف رسیدم زود کناره داشتم و مردمان انگه داشتم هیچکس را ندیدم ترسیدم خواستم که بازگردم بازارادت بر من غلبه کرد مقداری دیگر برفتم بنشیبی رسیدم دیدم که در وی ده کس ایستاده اند و سرها پیش افکنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ و شیخ من ابومحمد عقایدی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کردند ** پس پیش ایشان رفتم و سلام کردم جواب دادند شیخ من مرا پهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان هیات که می بودند روان شدند و شیخ مرا گفت که کوک را محافظت کن من میان ان شیخ و شیخ خود می رفتم می شنیدم که از کلام وی حرف سین بگوش من می آمد مرا در خاطر چنان آمد که استغفار میکند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند و بنشستند و نماز می گزاردند من هم قضای حاجت خود کردم و با ایشان باز گشتم نماز بامداد میگزاردند چون از نماز فارغ شدند غایب گشتند و دیگر ایشان را ندیدم

علی ابن شلویه رحمة الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی میگذشت علی بن شلویه گفت من مردی شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود و در برابر آن خواست که طهارت کند هر دو کوه را فراهم آوردند و پای خود از این کوه بران کوه نهاد و طهارت کرد و نماز گزارد ** و هم شیخ ابوعبدالله گفته که از پس که علی بن شلویه در صحراها و کوهها می بود جماعتی از کردان مشغوف وی شده بودند دو کس از روسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام دختری دارم که هر یک را چهار هزار گوسفند است میخواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن گوسفندان و آن گوسفندان از برای صادر و وارد فقرا باشد دختران را نکاح کرد روزی مومل وی را دید گفت این زمان بر ما تفضیل مکن تو هم مثل ما شدی گفت من این را برای خدای تعالی کردم مومل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ام علی بن شلویه گفت من ایشان را سه طلاق کردم شما هم اگر راست میگوید طلاق گویید مومل وی را گفت ما متبعیم ** نسیت السنة فی الطلاق

ابوبکر الاسکاف رحمة الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوبکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره پنبه آب تر کردند و پیش دهان وی بردند از انجا انداخت و بروزه برفت

ابوالضحاک رحمة الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که از ابوالضحاک شنیدم که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه میگذشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی پای از زمین برداشت و بهوا برآمد درهم افتادم سیلی بر روی زدم و وی را انداختم و از ان سالها گذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون بازگشتم بجویی رسیدم که پل شکسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب درآمد با خود گفتم من ضعیف ترازین پیر نیستم برخاستم و بر عقب وی درآمدم چون بمیان آب رسیدم آب بر من غلبه کرد و غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب میگردانید و می برد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا بر کنار انداخت آن پیر ایستاده بود و نظاره من میکرد چون خدای تعالی مرا نجات داد و بیرون آمدم آن پیر گفت چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که دیگر مرا سیلی نزنی

ابومحمد خفاف رحمة الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوالحسن مزین با نوشت که شما را مریدیست در دریا اگر نجات یابد دیر روزها شد که برای شما جواب آرد و با آن محمد خفاف خواسته بود ** و هم وی گفته است که ابومحمد خفاف با مشایخ شیراز بیکجای نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس بقدر حال خود سخنی گفتند و ابومحمد خفاف خاموش بود مومل حصاص وی را گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخنی خوب که درین باب بود گفتند مومل گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت آنچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب کشف شود و وی را عیان ببینی وی را گفتند تو این را از کجا می گویی و این ترا چه معلوم شده است گفت در بادیه تبوک بودم و فاقه و مشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد و وی را دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم مولای ما هذا مکانی و موضعی منک چون قوم این سخن شنیدند همه خاموش شدند مومل وی را گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست گفت ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان کرد مومل گفت ایها الشیخ یزیدان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ** ابن سعدان گفت حدیث فلان عن فلان و اسنادا الی النبی صلی الله علیه و سلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابومحمد این حدیث را شنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده کرد گریان شد و برخاست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدیم بعد از ان آمد گفتیم در ایام غیبت کجا بودی گفت نمازهایی را که از ان وقت گزارده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس گفت چاره نیست از ان که بهمان موضع که وی را دیده ام و سجده کرده ام باز گردم و وی را لعنت کنم پس بیرون رفت و دیگر خبر وی نشنیدم

حسن الحمویه و صاحب ابوجعفر الحرار اصطخری رحمة الله تعالی

شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوجعفر حرار صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان گفت آرزوی آن دارم که امشب وی را نزدیک ما حاضر کنی وی را بمجلس و جاه

کردم در اثنای مجلس ابن زیدان گفت حرار را گفت دوست میدارم که از حکایات خود چیزی بگویی گفت مرا
حکایتی نیست اما اگر میخواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم آن می خواهم حرار
گفت من وجهی دیگر پیش حسن حویه نشسته بودیم و وی تیر پیش افکنده بود ناگاه صیحه زد و با آن صیحه از نظر
ما غایب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچکس نگوییم که خواهند گفت باز نادره دیگر آوردند
سه روز بودیم که وی را ندیدیم و از وی چیزی نشنیدیم و هر که از وی خبر می پرسید میگفتیم مشغول است بعد از
سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون و از هیبتی که داشت کس را با وی امکان سخن نبود و من با وی همیشه
انبساط میکردم گفتم ایها الشیخ پیش من مقداری پنیر تازه است اجازت میدهی که بیارم و همیشه وی را پنیر تازه
خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد پس به دست اشارت کرد که بخورید شیخ ابو عبد الله خفیف گفت
که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این مرد بیت صادق اما این حکایت را باور نمی دارم حیله ساز
که مرا باور شود از برای شیخ جامه خواب بنهادند تا خواب کند و از رنج راه برآساید بر جامه خواب افتاد چند
و وی در خواب شد من با ابن زیدان نشستیم و از ایشان میکردم تا آن وقت که گفت شیخ ابو عبد الله را پرسیدند
کان حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما وی را لباسی پوشیدند که بان از ابصار غایب شد

عبد الله قصار رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف ابیت که عبد الله قصار گفت که وقتی بعزیمت حج
بیرون می رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند چون بر سهل بن عبد الله تستری درآیی سلام ما بوی برسان و بگوی که ما بفضل
تو معترفیم و در حج میگویی ابو میداریم از تو چنین بما رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون می روی و بموقف
عرفات با پای برحاج حاضر میشوی اگر این راست است ما را خبر ده که ما با این ایمان داریم عبد الله قصار میگوید که
قصد وی کردم و بر وی در آمدم و سلام کردم وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده
و چشم وی باز مانده بود چون والی حیرانی هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم
زنی آمد و گفت ایها الشیخ مرا پسریست برجای مانده وی را آورده ام تا دعا کنی سهل گفت لم لا تخلیه الی عند ربه
آن زن در جواب گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستیم و دست وی بگرفتم
برخاست و نعلین پوشید و روان شد و آن زن پیش روان شد و وی را برد تا که از شط آن صبی را دید در بیماری
سهل وی را گفت دست خود را بمن ده آن زن گفت نمی تواند دست دادن سهل آن زن را گفت دور شو آن صبی دست بوی
داد گفت برخیز برخاست و بکنار آمد سهل صاحب سمایه را گفت تو برو پس صبی را گفتند وضو ساز و دو
رکعت نماز بگزار چنان کرد پس آن زن را گفت دست وی بگیر بگرفت و با یکدیگر برفتند عبد الله گفت چون آن
بدیدم سهل بالتی سر پیش افکند بعد از آن گفت یا دوست مولاه الفوم بو منزن بعد بنعل بالمنئ قلت نعم

ابراهیم المتوکل رحمة الله تعالی

قال فما سؤالهم عن ذلک ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که یکی از این طایفه مرا گفت
که بصحرا بیرون رفتم دیدم که ابراهیم متوکل جامه های خود برداشته و در آفتاب انداخته وی را گفتیم بیا تا برویم و با هم چیزی
بخوریم پیراهن خود را همچنان تر بپوشید و با من همراه شد چون مقداری راه برفتیم دیدم که اندکی عنب الثعلب
در راه بیفتاد از آن برداشت و پاک بشست و بخورد و بنشست و گفت تو برو که مرا این کفایت است هرچند جهد کردم نیامد
یکی از مشایخ ابراهیم متوکل را گفت میخواهم که در این ماه نزد یک من افطار کنی قبول کرد یکشب وی را گفت برخیز
تا سجود کنیم برخاست گفت آن سفره را فرود آر گفت من آن نکنم زیرا که این حرکتست در اسباب و من در اسباب
حرکت نکنم یکشب وی را دید که سفره پیش نهاده و چیزی میخورد گفت گفتی که من در اسباب حرکت نکنم پس این چیست
گفت والله که من در اسباب حرکت نکنم از جای خود برخاستم سر من بسفره آمد در پیش من افتاد دانستم که میخورم

ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله

ابو علی الوارجی رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو طالب خزرج از اصحاب جنید بود
شیراز آمد و علت شکم داشت مشایخ گفته که خدمت او را که اختیار میکند من اختیار کردم همه شب قریب شانزده
هفده بار برمیخواست یکی از شبها نشسته بودم و خیلی از شب گذشته بود چشم من گرم شد یکبار آواز داده بود
نشنیده بودم دیگر آواز داد برخاستم و طشت پیش بردم گفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوق را بجو خود نیکو نتوانی
کرد خدمت خالق را چگونه بجای توانی آورد و هم وی گفته است که وقتی غایب بودم آواز داد که شیرازی من شنودم
دیگر باره آواز داد و گفت شیرازی بیین لعنک الله من شتافتم و طشت بوی بردم علی دیلم از شیخ ابو عبد الله پرسید
که تو آن لعنک الله را از وی چون شنیدی گفت چون رحمک الله شیخ الاسلام گفت فلاح نباشد مریدی را
که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و تعفای وی نخورده باشد و لعنک الله او نشنیده و به رحمک الله بر مدار ایستاده بود
و بدرد و ناکامی رنده کشته باشد وی خود رسته باشد لا یفلح نباشد که پای استاد و پیر بسیشی او از طرکت
آمد شیخ ابو طالب گفت شیرازی این چه آواز بود ابو عبد الله خفیف گفت که من در شبانروزی یکی باقلی خشک بخورم هر روز
هاکم می آرزوم تا اکنون پانزده روز باقلا آورده ام درهای شیخ ابو طالب گفت این را باز دار که اینجا مرا افتاد از آن افتاد
که با ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بزه بریانی را به آوردند و من عهد داشتم که بریان بخورم دست خود از آن
کشیده داشتم ابو الحسن مزین گفت کل بلا انت یعنی بخور بی آنکه خود در میان بینی من گمان بردم که حال چنانست
که میگوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز باز پس می روم شیخ
اسلام گفت یعنی وی را بوشش و استتار افتاد که ایمان وی معاینه بود ایمان تو مشاهدت است و ایمان عارف
مشاهدت و شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است هیچ چیز منت هر به را زبان مند نزاز نیا محه نقش در رخصت جستن
و قبول تاویلات و هم شیخ ابو عبد الله گفت که اول مجلسی که ابو طالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصایی

در دست گرفته آمد و گناه کاری ام میان کرسی نشست و من پهلوی او بودم مردم بگریست و گفت بیندام که بحکوم گناه
کاری ام میان گناهکاران و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد و گریه از مجلس برخاست و برا قبول عظیم پدید آمد
که خاک قدمهای وی به نیت شفای بیماران می بردند بعد از آن سعی واقع شد که هیچکس بوی التفات نکرد و از وی همه کس
اعراض کردند از شیراز بفسا رفت آنجا کسی بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند از آنجا باصفهان رفت
من بعلی سهل چیزی نوشتم و شرح محل و مقام وی کردم وی بر علی سهل در پیامد و دربارهٔ وی سخنان گفت علی سهل از وی
اعراض کرد از آنجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان درآمد ابو علی وارجی عامل همدان بود پرسید که حاجت چیست
گفت ادای وامی که دارم ابو علی از او ادا کرد و پرسید که چه حاجت داری گفت در فلان موضع برای من رباطی بساز تا
باینجا درآیم و از اسباب یا پلاسی پوشید و در آنجا می بود تا از دنیا برفت ه شیخ الاسلام گفت جوانمردی
آنست که چون ویرا مصیبتی رسید یا از وی چیزی فوت شود مصیبت را فرا پیش دارد و حسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه
اصل مصیبت و فوت باشد و از آن نهان دارد و اظهار دعوی کند و بتمامی معذور گردد **ابو الفضل جعفر الحذاء**
رحمة الله تعالی شیخ ابو عبد الله گفت که شیخ ابو طالب گفت که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد جنید عصا و رکوه
وی بخانه برد و در بیت وان شب اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت ویرا با خود ببرید و با مدادش آن
چون شب طعام آوردند سخن طرق مزاح و طیبت انگیزی باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت
کن وی ابا نمود و ایشان را تعبیر کرد شبلی بوی نگاه کرد و گفت خاموش باش و اگر نه برخیزم و سرت از تن بکنم
آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت روز دیگر آن حکایت با جنید گفتند برخاست و بخانه رفت تا عصا و رکوه
بازجوید بیافت بیرون آمد و با اصحاب گفتند چند نوبت شد که شما را وصیت میکنم که چون غریبی آنجا آید و برا عوار مدارید
سوگند بخدا که عصا و رکوه را بازجوید بیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت شد از خانه برداشته است
پی آنکه من بوی دیدم و رفته است **ابو القاسم فقری رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی
وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت و از برای صادر و وارد و فقرا آبادیی نهاد بعد از نماز شام می آمد و با ما می نشست
و با یکدیگر سخنان میگفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی نشان بود
بقدر طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لکام می بودم و پلاسی پوشیده بودم گردن مرا بگزید چون از آنجا
بازگشتم گوشت برآورد و این نشان از آن باقی ماند پس گفتم سبب درآمدن تو درین عمل چه بود گفت مادر من
ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید **عبد العزیز البحرانی رحمة الله تعالی**
شیخ ابو عبد الله گفته است که بجعفر حذاء رسانیدند که ابو عمرو اصطخری گفته است که عسل میکردم از من
گم شد دیدم که دو دست از پس پشت من پیدا شد و ازار مرا محکم بر میان بست جعفر حذاء

برخاست و با اصطخر رفت و بخانهٔ ابو عمرو درآمد و پای وی بگرفت اصحاب ابو عمرو بجستند گفت بگذارید که عجب
وی بدانست و دوازده فرسنگ راه پیاده آمده است پس ابو عمرو بمقام اعتذار درآمد و گفت چنان نگفته ام
بلکه چنین و چنین گفته ام بعد از آن اصحاب را که فرمود و برا خدمتکاری ها بکردند **ابو الحسین الحکیمی رحمه الله**
تعالی وی از کبار اصحاب جنید بود و شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مرا گفت مرا بصحرا
برون بر و برا بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود و جماعتی بازی میکردند با ایشان ببازی گرایشت
من از آن متغیر شدم و تحمل کردم در وقت بازگشتن بجایی دگر رسیدیم جماعتی شطرنج می باختند از آن متغیر شد و پیش
ایشان رفت و رقعه ایشان بر انداخت آن جماعت کاردها برکشیدند وی گفت کاردها را بمن دهید تا بخورم مرا از
آن حال وی عجب ماندم از وی سؤال کردم گفت وقتی که بحشم لدنی نگریم چنان باشد و وقتی که بچشم غیر لدنی
چنین **ه** و هم شیخ ابو عبد الله فرموده که ابو القاسم فقری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت
از وی سبب آن پرسیدم گفت پیش از این در قدیم الایام در رمضان شبانروز یکبار چیزی میخوردم مردی
از جن می آمد و بر من سلام میکرد اما ویرا نمی دیدم یک روز ویرا گفتم چه باشد که ظاهر شوی تا ترا ببینم
که شخصی در خوبتری صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی تو گفت من از مؤمنان جنیانم وقتی که امثال شما را می بینم
دوست میدارم که ویرا زیارت کنم و سلام گویم و بس گفتیم بعد از این بر من هر وقتی ظاهر میشود مرا دو
گیرد و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن آموخت روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد درآییم و پیش جماعتی بنشینم گفت
وقتی که نشینی و سخن گویی و مردم ترا ببینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفت بیا تا در او
مسجد بنشینیم که هر کس که ما را نه بیند پس درآمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را چون می بینی گفتم بعضی را نیم خواب و بعضی
در خواب و بعضی را آگاه گفت الحمد بر سرهای ایشان پشت می بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر
هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالهای بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را
گاهی بوی فرو می آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده ای قول الله تعالی و من
یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان نشسته اند و بر هر یک
بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریق بمن می آمد و بر من ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه شدم
و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم
و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از پیران ربانیان
و صبر ایشان میخواهیم شما را چون ما ترا امتحان کردیم بر آن صبر نبودی این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد
از آن سر در پیش انداختن من از آن وقتست **عبد العزیز بحرانی رحمة الله تعالی** شیخ ابو عبد الله قدس الله تعالی

وی گفته است که عبدالعزیز بحرانی در زمستان سخت سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و مرقعی که
و برای رسید صرف فقرا کرد ه سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من میگوید از جامهای
شما پس مرا گفت یا با عبدالله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من چنینست که درین شهر جامه نو پوشم گفتم بکجا مروی
گفت بناحیت بحر مشایعه وی کردم و بدروازه که از ان جانب بود بیرون رفتیم ناگاه دیدم که ابوالخیر مالکی بر استر
خود نشسته و پای می جنبانید و ما را آواز میداد و با خود خوردنی همراه دارد بیستادیم تا بما رسید گفت تفضل
کنید تا باهم ان طعام را بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم و بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت ابوالخیر
گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت مطبخ من پیش رفته است ابوالخیر گفت با این طعامها چکنیم بحرانی
گفت پیش سگان انداز و برفت ابوالحسن حکمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس رسیتی
بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خورد تر از ایشان بودم پیری پرسید که چه چیز است که خواب را می برد کسی
چیزی گفت یکی گفت گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب چون نوبت بما رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله علی کل نفس
بما کسبت گفت احسنت بیا نزدیک و مرا بر نزدیک خود بنشاند و از ان روز باز مرا پیش همه مقدم ه و هم حکمی گفته
که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم که اقتدا را شاید گفت اگر در وی پرهیزکاری و طلب قوت حلال می یابی
اقتدا را شاید و اگر او را بگذار موسی بن عمران جیرفتی رحمه الله تعالی بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ ابوعبدالله
طاقی بوده ه شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری افتاد بوی نامه نبشت پیغام
فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم اگر از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهد موسی
عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند مرا تا شب در رنگ
ند سند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من خواجه علی حسن کرمانی رحمه الله تعالی شیخ کرمان بود و متاخرین مشایخ
انجا از و خانقاه داشت و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از
دنیا برفت وی پشت باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد نشست ه شیخ الاسلام گفت که در کرمان
میان خواجه علی حسن و میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و در ان
نوشت که تو از بغداد تا حاشیتگاه گرد بر باید گشت تا چیزی یابم که بخورم صوفی تو یی یا من مشایخ
طعن میزدند و نمی پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را ازپس زیرا که در ان
ایشان پایه تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در گذرد و اگر الله تعالی نگاه ندارد و این
عقبه عظیم است این قوم را میره نیشابوری رحمه الله تعالی پیری بود بزرگ از صوفیان و ملامتی بود و بنا
رفت بزیارت بایکاه و دیگر یک خادم با وی و بر انجا قبول عظیم خاست و مریدان بسیار پدید آمدند

وی ازان رنج می بود و شغل دل می افزود چون بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن آمدند و از
خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد تا بسر بالایی رسید و بادی سخت
می جست بند شلوار بکشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای خود و جامهای ایشان نیز پلید کرد آن قوم گفتند چنین
رنی شیخ و زی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند و آن خادم که با وی بود سر در پیش میرفت دل پر انکار کان
چه بود که وی کرد چون مریدان بار او تنها تازه و نظرهای نیکو با وی می آید بین که وی چه کرد میره برفت
تا آب رسید با مرقع و جامه بآب درآمد و جامها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی باز
پس کرد و خادم را گفت باید که انکار نکنی که آفتی بان عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بول از خود باز توانم
کرد چرا منت آن باید کشید اشیا که کار اینه چرا که مردم را رعنا و معجب کنند و از راه بردم خورند و شغل دل افزایند
و این قبول مثل از دید عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بمراد ایشان بود همه منکر گردند
شیخ الاسلام گفت دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش می بود آن بر وی واجب بود ابوعبدالله
التروغندی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد الحسین است از اجله مشایخ طوس بود با ابوعثمان
حیری صحبت داشته و با آن مشایخ که از طبقه وی بود و یگانه مشایخ بوده در طریقت خود کرامات ظاهر داشت مجرد
بود و بلند حال و بزرگ همت پس از چندین و شصت و سه برفته از دنیا ه وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیله الیه
ه و هم وی گفته ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا ه و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی ندهد
و بان معتقد ار که وی را معرفت داد بود بلا بروی کار ده تا بقوت آن معرفت آن بلا را برمی دارد و هم گفته که دو
باطل از تمیز در حدیث زیرا که کسانی که ایشان را در حدیث تمیز کردانی ظاهر نمی بینند اند پس به حدیث کن تا
حاصل شود و مفقود و قوت نشود ابوعبدالله رودباری قدس الله تعالی روحه از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطا
شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست خواهرزاده
ابوعلی رودباری است بزرگ بوده و صوفی درصورت فرابال مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابوعلی رودباری
گفتی سیدنا اقرار حاله کان صوفیا ه عالم بوده بعلم قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشت و برا اخلاق
نیکو بوده و موصوف بود به تعظیم فقرا و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذوالحجه سنه تسع و ستین
و ثلثمائه برفته از دنیا و بر اکنای است درآداب فقر ه شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله رودباری اینست
که شتر و برادر بادیه دست بر یک فرو شد گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله ه شیخ الاسلام
گفت که من دو تن دیده ام که وی را دیده اند شیخ ابوعبدالله باکو گفت که ابوعبدالله رودباری گفت که التصوف
ترک التکلف و استعمال التظرف وحذف التشرف و شیخ ابوالقاسم بوسله باوردی گفت که شیخ ابوعبدالله

گفت که ابو عبدالله رودباری گفت که التصوف ترک التکلف واستعمال التظرف وحذف التشرف شیخ ابو
سلمه باوردی گفت که شیخ ابو عبدالله رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا
اجتمعا فناهیک به بلاء ٥ شیخ الاسلام گفت که بو سعید معزی گفت که با شیخ عبدالله رودباری باقلی میخوردم باقلی پیدا
نیامد باجای بنهادم شیخ گفت با جای منه چیزی که خود را بندی در راه درویشی می بیکی بخور ٥ شیخ الاسلام گفت که محمد
شکرف گفت که در کلوخ غلام الصفات **ابو عبدالله مالکه رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله مالکه بازرگان
فارسی بوده نام وی احمد بن ابراهیم مالکه است شاگرد جنید ارزغانی است شبلی را دیده بود و عمر وی
صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودند بر دو دست وی که آب دهان وی پاک می کردند که دندان نداشت
آب از دهان وی بیرون می افتاد ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو نصر قیانی پیر من ابو عبدالله مالکه را دیده
بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده ام وی گفت مرا که شیخ ابو عبدالله مالکه گفت که شبلی
روزی بر منبر گفت ٥ که حق حینه حاضر بود گفت که غیبت حرامست ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز نعره برآمد
و برا کشید ای سید قوم چرا سخن نگویی گفت ایشان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبتست **ابو عبدالله
دونی رحمه الله تعالی** وی از مشاخران است بدون می بوده و وی شوری داشته است شیخ الاسلام
گفت که خرقانی با من گفت که شاگرد بو عبدالله دونی با من گفت که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد شیخ الاسلام
گفت که راست گفت شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم آن ابوبکر شبلی بوده که مست زیست و مست
بمرد که من شبلی را بدیدم پیش منبر که در هوا رقص میکرد و مرا انکار میگفت ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو
عبدالله نهمی است لمشاد و چون دونی را پرسیدند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا اتم فهو الله گفت نامی
است افتاده چون تمام شود او ست ٥ شیخ الاسلام گفت که دونی قران فراوان خواندی و سماع آن دوست
داشتی چون آیت زکواة یا صدقه رسیدی خوش شدی چیزی را از خود بیرون کردی یکی انگشتی بدر بیرون
برو نه و باز گرد تا هر که برسد به گیرد **ابو عبدالله مولی رحمه الله تعالی** وی در ایام پیر بو سعید دونی زاهد
روزی در مسجد جامع منوز پیر بو سعید نیامده بود و وی در سخن آمد لختی سخن بگفت پس گفت اگر توحید حرف
می باید اینک بگفتم و اگر علم کیفیت وکم می باید فرد ا بو سعید بیاید شمارا بگوید ٥ شیخ الاسلام گفت که از اول
این کار همه گویند کان یک سخن میگویند یکی باندام تر میگوید می رسد و دیگری بی اندام تر می گوید می آویزد آن حکایت
که ابو عبدالله مولی وی میگفت ای دوست عبدالله بگذار مولی میگوید ٥ شیخ الاسلام گفت که بو عبدالله
مولی این کار را دریک سخن آورده و آن اینست که وقتی گرسنه بوده و بر آرزوی آن شد که دو نان گرم
بود و دو شاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی از مریدان وی با نجا و برا خفته دید بر سجاده

و چیت در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی گرسنه بود بیازار رفت و دو نان گرم بستد و پاره دوشاب
در آن پیمان کرد و بیاورد و در زیر سجاده وی نهاد و بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد از آن دید که آرزو کرده بود
روی با سمان کرد و گفت الهی کاری که ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار که دستان خود پیدا
میبازی ٥ شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و بهیچ چیز نرسیم مگر آنکه ورا عنایتی باشد یکی
ابو عبدالله المقری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته
با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری و ابن عطا و او از جوانمردان مشایخ
بود و شیخ نزین ایشان بنجاه هزار دینار میراث بوی رسید و در ای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقرا انفقه کرد
بر وحدت و تجرید احرام حج بست با آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست وستین وثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته الفقر الصادق الذی یملک کل شئ ولا یملکه شئ ٥ هم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله مذلة لا
انفکاک منه ابدا هر که از خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد هم وی گفته که اقبل
منی احد شیا الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها هم وی گفته که فتوت نیکویی است با آنکه ویرا دشمن داری
و بذل مال برای آن که دل تو از وی کراهیت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آن که طبع تو از وی نفرت باشد
هم وی گفته که چون صحبت عبدالله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا کجا می فرمایی گفت بچیز بحرص برادا الفرایض
تمامترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد
ابو القاسم المقری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است
برادر ابو عبدالله مقری از بزرگان مشایخ خراسان بود و یگانه در وقت خود و طریقت خود و عالی حال و شریف
همت بود ٥ شیخ سلمی گوید لم نلق احدا من المشایخ فی سمته و وقاره و جلسته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری
و ابوبکر بن ابی سعدان و ابوبکر مشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه از دنیا برفته در نیشابور ٥
وی گفته عارف آنست که ویرا معروف وی مشغول کرداند از آنکه خلق گزند بچشم رد یا قبول ٥ هم وی گفته اول
برکة الدخول فی التصوف ان تصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم و غیرت بجهم **ابو محمد الراسبی
رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است نام وی عبدالله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد
صحبت داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرده و باز ببغداد آمده و آنجا رفته در سنه سبع وستین
وثلثمایه وی گفته اعظم حجاب بینک و بین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک و اعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک
هم وی گفته الهموم عقوبات ٥ الذنوب هم وی گفته لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا تقله ارض ولا تظله سماء ولا یکون
له مقبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی ٥ روزی بنزدیک وی ذکر محبت میرفت گفت

الجنة اذا الهوت افتضح فیها المحب واذا اکتمت قتل المحب کمدا وانشد ۞ ولقد افارقه باظهار الهوی
عمدا لیستر سره اعلانه ۞ ولربما کتم الهوی اظهاره ۞ ولربما فضح الهوی کتمانه ۞ عی الحبیب لدی الحبیب بلاغة
ولربما قتل البلیغ لسانه ۞ کم قد رأینا قاهرا سلطانه ۞ للناس ذل بحبه سلطانه ۞ ابو عبد الله الدینوری رحمه الله تعالی
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است وهو من اجلة المشایخ واکرمهم حالا وافصحهم فی علوم هذه
الطایفه و بازگشت وی بصحبت فقرا والتزام آداب ایشان و صحبت اهل آن بود و به آخر در وادی القری اقامت کرد و پس
بدینور بازگشت و آنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته است که وی در آخر عمر در وادی
القری بمسجدی درآمد مردمان برفتند و ویرا بمهمانی نداشتند و چیزی خوردنی ندادند آن شب از گرسنگی بمرد
روز آمدند و ویرا کفن کردند و دفن کردند روز دیگر در مسجد آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده و کاغذی در میان
کفن و در آن نوشته که دوستی از آن ما پیش شما آمد ویرا مهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید
کفن شما را نخواهیم ۞ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقیر اسلام میکند و میگوید
در قرآن فقل سلام علیک ۞ گویند وی سالی در کشتی ماند که با دنی جبت مرقع باز میکرد و میدوخت
تا بکنار آمد گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند ۞ وی گفته که صحبت خردان با بزرگان
از جمله توفیق الله تعالی است مر خردان را و از بزرگی ایشانست و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان
بزرگان و حماقت و بی خردی ایشانست ۞ و هم وی گفته مر بعض اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه
اللبسة الظاهرة علیهم فما زینوا الظواهر الا بعد ان خربوا البواطن ۞ شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را
عمارت باطن امر کنم نه خرده ظاهر و آرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما بیند آرایش
جامه و مرقع و میان بند و سجاده و کنف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه تا هر که بدید پندارد که این کار
همه آنست و پس و الحال آن که خداوند معانی و باطن نکو و زندگانی اند خود دل آن ندارند و طاقت آن نیارند که
ورای او بچیز دیگر مشغول باشند ۞ و هم وی گفته که در بعضی سفرها جوانی دیدم که بیک پای برهنه بود
گفتم ترا سفر چه ضرورت که آلت آن نداری گفت تو مسلمان نیستی گفتم آری گفت آن آیت را نخوانده که و حملناهم
فی البر والبحر چون حامل و بردارنده وی است میشاید که بی آلت بردارد ۞ کسی بروی درآمد و گفت
کیف امسیت این بیت بخواند ۞ اذا اللیل البسنی ثوبه ۞ تقلب فیه فتی موجع ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره
از طبقه سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از سیروان مغرب بوده شاگرد سیروانی کبیر
صاحب خواص مصر بوده و مکه مجاورت کرده و آنجا رفته از دنیا شاگرد معاذ مصری است و ابو بکر مؤذن
و جنید و شبلی و ابو الخیر تیناتی و کتانی و ابو علی کاتب و ابو بکر مصری و غیر ایشان از مشایخ وقت

دیده بود و شیخ حرم بود در وقت خویش یگانه مشایخ در روزگار خود و شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر
صد و پنج و چهار سال بکشید و با آخر عمر مقعد شد هرگاه که موذن قد قامت کردی وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی
مقعد شدی و در حال سماع نیز همچنان بود ۞ و شیخ عمو و شیخ عباس فخر میکردند بدیدار وی چه کردندی که فخر کمردی
که ملاقات ایشان فرض بود بآن پیر از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد و الانفراد یگانه داشتن ست
و یگانه زیستن از خلق ۞ وی گفته الصوفیة مع الواردات لامع الاوراد ۞ شیخ الاسلام گفت که فتح حاجی گفت
که وی گفت صوفی از مقامات و احوال برگذشته است آنچه زیر قدم و بیت و همه در حال وی جمع ۞ شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو گفت که شیخ سیروانی گفت اخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که وی گفت
شما را وصیت میکنم بجانبی که شما را دوست میدارند و گفت که وی گفت که اگر من پای داشتمی بخراسان آمدمی
بزیارت کسی که شما را دوست میدارد ۞ فتح حاجی گفت که سیروانی گفت که کسی بود که بزرگان در وی می نگرند مقام
وی می بینند و او خود نداند که هیچ خبر دارد ۞ شیخ سیروانی گفته که من طلب عزا بلا طلب اورثه الله ذل الحق
و هم وی گفته التصوف ترک الخلق و افراد الهمة و درعقب آن گفته الخلق محنة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه و هم وی
گفته من ترک تدبیره عاش طیبا و هم وی گفته ما آفة الناس الا الناس ۞ و هم وی گفته الفقراء هم ملوک الدنیا
والاخرة استعجلوا الراحة و هم وی گفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر و هم وی
گفته که از جنید شنیدم که گفت هرگز بوی فقر نرسد در وی جامه بود افزونی که از این پیشتر دارد از
بخشی بوی رسیده بود ۞ و هم وی گفته حثوا علی الطلب و سوابق بالطلب ۞ و هم وی گفته که من نفس گفت
لو لعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا پس سیروانی گفت حاشا من اللعب انما اراد به قلة الیقین
و هم سیروانی گفته که از ابو الخیر تیناتی شنیدم که گفت مرا اشراف دادند بر دوزخ بیشترین اهل آن اصحاب
رکوه و مرقع دیدم پس شیخ سیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین ابو الحسن بن جهضم
الهمدانی قدس الله تعالی سره از طبقه سادسه است نام وی علی بن عبد الله بن الحسین بن جهضم الهمدانی بزرگ بوده
شاگرد کوکبی و جعفر خلدی و است شیخ حرم بوده ویرا کتابی است معتبر مسمی ببهجة الاسرار در ذکر
حکایات و احوال و مقامات این طایفه و فی تاریخ الیافعی انه توفی سنة اربع عشرة و اربعمائة ۞ شیخ
احمد کوفانی ویرا دیده بود ۞ شیخ الاسلام گفته که من کسی نمی شناسم که بزیارت بو الحسین جهضم شده که و
حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام از بزرگی وی حج بازنپذیرفت و آن نه حج اسلام بوده ۞ شیخ الاسلام
گفت که زیارت مشایخ و خدمت ایشان برین طایفه فرض است ۞ شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست
بحج می رفت گفت بزیارت شیخ ابو العباس شوم از وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی

شیخ سلواری بوی داد و گفت در پوش و باز گرد و بگذاشت که نشنید در هر شهری سلواری می یافت بگذاشت
رنج شو ه شیخ ابو الحسن جهضم را پسری بود نه بهنجار و پدر وی رنجه نمودی روزی میان مسجد حرام میکردست
یکی با شیخ سیروانی گفت ای شیخ آن پسر شیخ ابو الحسن است چه ملامت و رنج که بر آن پسر است ازین پسر شیخ
سیروانی گفت رنج از پسر است بر پسر نه از پسر بر پدر اگر نه بزرگی پدر وی بودی کرا دیدی پسر آمدی از بزرگی پدر او
که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته **ابو الحسین طرزی رحمه الله تعالی** ه شیخ الاسلام گفت طرز جایی است بفارس
وی بزرگ بود و بزرگ میداشت درویش را و اصحاب وی را ادب و صیانت بودند ه شیخ الاسلام گفت
قومی بودند بکواشان بامن می بودند خداوندان دل روشن از من در خواستند که مارا بشیخ عبدالله طاقی
برا وی دستوری خواستم و ایشان را بوی بردم و گفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی گفت تا سلامت کنم ای
گفت مکتب نند گفتم اری گفت سخت نیکو باشد کاری ما میکنند و اصل خود را نیکو میدارید و شبانگاه هر کسی بهره خود
از طعام بر میگیرید و با یکدیگر می آیید و با هم میخورید و سپاس حق می داشتید و آنگاه پراکنده میشوید ایشان را دعا کرد
و برخاستیم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب ابو عبدالله دونی و ابو الحسین طرزی چنین می کردند
برجای بودند **ابو الحسین ترکی رحمه الله تعالی** وی بمکه مجاور بوده با مشایخ بهم چون شیخ سیروانی و ابو العباس بهوردی
و شیخ بو اسامه و ابو الخیر حبشی و بو سعید شیرازی و شیخ محمد ساغری با یاران شیخ ابو سعید شیرازی و شیخ بو اسامه
از هراة و شیخ محمد ساغری و جمعی دیگر که بموسم خاست ابو الحسین گفت مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم
و شما همه بروید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ آمد و باران در ایستاد و ایشان همه سیراب شدند
و سیل در آمد و وی را بر گرفت و ببرد ه شیخ الاسلام گفت زنده وی را شربت آب نداد و تشنه و کشته وی را فرا
آب داد و با دوستان خود چنین کند ه شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الحسین قرنی یافتی روزی در مسجد
حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت وی گفت چندان میگویید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار برنهند
یکی از ما با خانه نکند و هر کسی که میگوید که درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید اکنون مانده درویشانم
چون بی آمد ما را از درویشی بیرون میکنید آنچه مشایخ بودند گفتند خاموش که وی میگوید جنگ و نقاره برخاست
وقت عمره آمد ابو الحسین سر کی بعمره شد باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند وی رخ پیش
و فرا سر کی میشد و بوسه بر سر هر کسی میداد و عذر میخواست که مرا از مشایخ وی را باز درخواسته اند
گفت سخن حق گفتی و میهمان مشایخ با تو یار بودند اکنون آمدی و از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن
برگشتم الا من مرکب عمره شدی در راه جنید ابن قران گفتا ندمی و وردی بیار امروز در راه با خود
بگفتم او چنین گفت من چنین گویم همه را در خصومت بودم اکنون آمدم و خود را او ل خود را بازرها نیدم

ایشان خواه بر حق باشند و خواه بر باطل من دل خود را دادم و اگر دم بیمی فارغ بنشستم فراغت دل بجمعیت بهوده
دور شود کسی که ولی باشد **شیخ محمد ساغری رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساغری است که بقبر
مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و گفت که مهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا ان قیدها
درم شکم یکی بوی آمد و وی را خواند و خرما و خوردنی پیش نهاد بود و وی را سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدا را
صلی الله علیه و سلم و میخندید گفت آنچه گفته بود گفت تو از کجا میگویی گفت خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است پس بدخوی وی را بخانه بر و سیر کن و وی را بگوی که جایی بدل کن که آنجا جای
آرزو نیست **شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشانست در صحبت یکدیگر بوده اند
از فرغانه بوده و در حرم مجاور ه شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود از صوفیان قومی
متاهل شدند زن خواستند و ولیها میدادند تا حال فراخ نگشت وی را معلوم افتاد و شیخ جوالگر زن
خواست چون شب گذشت روز دیگر بطلبیت با صوفیان گفت نه تحمل آمد از جانب من که این کار چنان خوش بود
و چندین گاهها من نگفتید ه شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای آنکه روزی
با پیر هم کاسه بودم پاره گوشت برداشتم بپسندید با جای نهادم وی بانگ بر من زد گفت چیزی که خود را
نپسندی چه ادیگری را پسندی درد من نه ازان وقت باز تنها طعام نخورم تا ادب شوم شیخ عمو گفت
که پس ازان وی را الخراب دیدم هم تنها میخورد **ابو الحسین حداد هروی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی
بزرگ بوده درویش مجرد لطیف از ظرفای صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه شیخ ابو العباس
آمد و پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین جوانمردی آن بود که رسنه بر یاران
سپر دکنی بر هوای دل و همانا که شیخ ابو الحسین تحت اشتغال بعض کارهای خود یاران انتظار داده
بوده است و مرسنه بر ایشان سپر دکرده ه شیخ الاسلام گفت که در جبه من از شیخ احمد کوفانی
یک حکایت است که چیزی ارزد گفت که ابو الحسین در آخر عمر در استراباد می بود یکی با وی گفت
که آن شی که نز امیر بان بنود بخانه من آیی گفت این خود گاه گاه می بود و آن مرا برای خود می باید
ه هم احمد گفته است که ابو الحسین با آخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت مرا برک
آن نمی بود از ایشان ملال گرفت مرا پیش خود ببر پس ازان دعا سه روز نزیست روز چهارم بجوار
حق پیوست **ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی** از طبقه سادسه است نام وی جبال بن احمد است
امام بوده و زاهد و حنفی مذهب بترمد مذکر گردی شیخ وقت خوش است و خضر علیه السلام در مجلس
وی می بودی که وی سخن میگفتی شاگرد محمد و اشگردی ایست شاگرد ابوبکر وراق و پیر شیخ الاسلام

و وی را سخن بسیار است و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع و تقوی ۀ شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر
ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابو بکر وراق گوید با مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن
که از تو بر خیزد بر وی نشیند معلوم میشود که آن وقت مگس بازی کردند که کسی بودی و گویند کاهکو شیدندی
هیچ کس ندیدی بر وی نشسته الله تعالی شغل ایشان کفایت کرده بود بان نیت نیکو **امیرچه سفال**
فروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفال فروش گزدم از دکان برداشتی
و بیاره بردی و آنجا بگذاشتی ۀ شیخ الاسلام گفت که پدر من همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب ایشانست
و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات ۀ مردی را وقت خوش گشت فرشته خود را دید و برا گفت
چه باید کرد تا مرد شما را ببیند گفت هیچ جانور نیازارد آن مرد هیچ جانوری نیازرد فرشته میدید روزی
مورچه وی را بگزید چیزی بر وی زد مورچه بیفتاد پس از آن هرگز فرشته ندید ۀ شیخ الاسلام گفت وقتی
امیرچه سفال فروش بر در دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت ببین ای زراق فلان کس
برفت بجنازه نمی آیی و برفت امیرچه به پیش دکان در رفت ساعتی گذشت بیرون نیامد آن مرد
بدکان درون رفت وی را ندید بعد از آن امیرچه بیرون آمد گفت کجا بودی گفت در پیش دکان گفت من در
آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوز را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت ببین کسی برفته بود در رفتم و بر وی
نماز کردم و باز آمدم پاره جزع بجای نداشت گفت این در راه افتاده بود خواهی امیرچه سفال فروش
گفته که وقتی به بلخ می گذشتم در مواقفه بسته بودند بر قبه خنباگری چیزی میزد این بیت میخواند ؎
همچون علم شیری پر کرده ز باد ؎ گفتی عشقم و سیم نتوانی داد من از آن یاد کردم وقتی یکی بوی رسید
گفت آن قرابها که می فروشی میدانی که چه میکنند وی گفت تو پیش آن برو ببین که چه میکنند شیخ الاسلام
پدر وی را دیده بود **شریف حمزه عقیلی رحمة الله تعالی** مروی بود و ببلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات
و صحبت دار خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوة و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران داشت
همه بزرگان و خداوندان کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابو القاسم حنانه و حسن
طبری و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی ۀ شیخ الاسلام
گفت که پدر من گفت که بو المظفر ترمذی گفت هر که کای تو نیکویی کرد ترا بسته خود کرد رسته باش
ۀ شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی هی حکایت کرد مرا از پیری دیگر
که محمد عبد الله گازر را بابتدای ارادت بایست سفر خاست بنشابور رفت روزی در مسجدی بود پیری
در آمد با ما گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نی گفت پس چگونه کنی گفت ضرورت

شده بخواهم گفت گرا دوستر داری از آنکه ترا چیزی دهد یا از آنکه ندهد گفت از آنکه چیزی دهد یا از آنکه
ندهد گفت از آنکه چیزی دهد گفت هنوز نارسیده از او دوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد اگر ترا چیزی دهد
ترا از تو میخواند یعنی دل تو بوی میگراید و اگر ترا چیزی ندهد ترا بار می فرستد پس نواختن را از آن دوستر
باید داشت که ترا از خود با او راه می نماید گفت باز کردم تا خود را باین راست کنم پای افزار در پای کرد و آمد پیری
و پس از آن بود آنچه بود ؎ هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت بنشابور که پیر معتمر قهندزی اینجا آمد گفت
گرد جهان بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم **عارف عیار رحمه الله تعالی** ببلخ بوده از اصحاب شریف
عقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته که میگویند علی رضی الله تعالی عنه در خیبر بر کند اگر یاری الله
بمن دهند و مشت سیده مصطفی صلی الله علیه و سلم و ذو الفقار اگر من کوه قاف بکنم بر من تاوان باشد
شیخ الاسلام گفت آن نه نقصانست در علی که آن گواهیست علی را بآن هیچ **ابو الحسین سالبه بن**
ابراهیم رحمه الله تعالی وی را شیخ الشیوخ میخواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانه روزگار خود پیر عباس هروی است
مشایخ جهان بخانقاه وی آمدند ؎ شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی
نخوردی خانه او را ابو الضیفان خواندند و شیخ عمو گفت که ننهادندی دیگ نپختی تا مهمان نبودی و شیخ
عباس فقیر هروی گفت که عمران نشی چیزی نخوردی بروزی مهمان چون مهمان رسیدی با وی نخوردی و چون
نرسیدی روزه داشتی روزی بگاه کسی نرسیده بود نیت روزه کرده بود روز نزدیک نماز شام
رسیده بود ناگاه مهمان در رسید وی را الحدیث میداشت تا روزه وی تمام شود که شب نزدیک
بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما تو پسنتی داشتیم نیکو عادت
خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند دیر برنیامد که والی مصر بدو
نبشت که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود بر وی زور کرد و وی را از آنجا
بجنایت گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش شیخ ابو الحسین سالبه
در خانقاه که یکی در آمد ما نشناختیم که وی کیست ؎ شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی گفت
بلی شیخ بر خاست و وی را استقبال کرد و در بر گرفت و بجای برد و بنشاند چندی دید که در چشم وی
میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت و فی شی د در چشم من چیز نیست از آن پیچ
بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که مرا زنی رود و پیر اگر ما به بر بگرما به بردم شیخ جامه تن خویش
بیرون کرد و بگرما به فرستاد چون بیرون آمد جامه شیخ در وی پوشیدیم و بخانقاه آمدیم آن شب دعوتی
ساختند نیکو که شیخ ابو الحسین بخانه وی بسیار بوده بود که هر سال همه مشایخ یکبار بخانه وی آمدندی

بصریان ده تن و وی دعوت کردی شیخ گفت باری بگید بنزدیک من باشد تا بعضی از آن خدمتها که وی کرده
قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ گفت مردی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی
چند اینجا بنشین تا بر آسایی گفت بروم که من مرد معاملتم مباد اگر مرا در تیغ ببینند نبینند بروم پس بمحبت خود
باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفت که پس از آن وی را در مصر بیافتند در ویرانه مرده و موش یک گوش
وی بخورده ابو الحسین مرد الرودی رحمه الله تعالی وی شبلی را دیده بود در کعبه که شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین
که بود گفت آن بود که وقتی گناهکاری را آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که من
فلان را دو بیت و بنده را بیامرزیده ام شیخ الاسلام گفت که فرداست در وان کرم باز گیرد که گناه
او بین و چنین کم کرد ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی وی مروی بوده شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را
دیده احمد جشتی و وقتی دیگر گفت که احمد جشتی گفت که ابو سعید مالینی گفت و این درست است که بو سعید مالینی ابو حامد را
دیده بود از وی پرسیدند که متی تسقط الحشمة قال اذا اقامت الصحبة سقطت الحشمة شیخ الاسلام گفت که
حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود وحشت برخیزد هیبت بماند و شیخ الاسلام
ابو سعید مالینی را دیده بود اما وی خرد بود که طفل بود و کسی تعریف نکرد همانا که آن یک تن را که دیده بود که بو
حامد را دیده و وی را میگفت شیخ الاسلام گفت که احمد جشتی گفت که بو حامد دوستان در مرو بر در دکانی
نشسته بود سقای آب بوی داد ساعتی آب را در دست نگاه داشت سقا گفت ای شیخ چرا نمی خوری
گفت کسی آب میخورد صبر میکنم تا وی آب بخورد که دوستان او بزحمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت
که بزحمت خوردن آن بود که چیزی میخوری و بر دیگری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی طیره می بود و اگر از وی
بیشتر خوری آن خود شره بود یا ایثار پنهان کن تا میانه خوری و در شرح تعرف مذکور است که تعظیم
حق سبحانه بر ابو حامد دوستان چنان غالب شده بود که چون نماز ابتدا دی و گفتی الله پیش از آن که
اکبر گفتی بیهوش شدی و بیفتادی سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد و گویند که وی هرگز خود
جامه نپوشیدی بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی و اگر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی
چون بیهوش شدی کسی بودی جامه از وی برکشیدی و پوشیدی و کشیدنده را گفتی که چرا چنین میکنی
بابای فرغانی رحمه الله تعالی نام وی عمر است از فرغانه بوده و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را
بابا خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بوده و صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است که وی از اوتاد
الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم
یکی در آمد و گفت دعایی بکن که سر کب باز آمد و پسر کب امیری بود که عمو آمدی و آب بر کنار آن شبان

نشسته بود و چوب در پای او افتاده بر آنجا نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افکندم سر کب فی الحال برد و شهر گون
از آب بیفتاد و گرد نش نکشت و هم شیخ عمو گوید که کسی در آمد و گفت ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد
باران در استاد دیگر هفته آن مرد آمد گفت دعا کن باز ایستد که همه خان و مان فرو آمد دعا کرد باران باز ایستاد
و صاحب کشف المحجوب گوید که بابا را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت بابا کردم و نزدیک وی رسیدم
گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند بشفقت گفت ای پسر من خود از فلان روز ترا
می بینم و تا از من غایب نگردانند می خواهمت دید روز را حساب کردم آن روز ابتدای توبه من بود پس
گفت ای پسر سپردن مسافت کار کودکانست پس این زیارت بهمت کن که شخص کرا آن نکند که زیارت
وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نیست پس گفت ای فاطمه چه داری بیار تا این درویش بخورد
طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بران رطبی چند تازه رطب ممکن نبود ابو منصور معمر بن
احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی شیخ اصفهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم
حقایق یگانه مشایخ در وقت خود حنبلی مذهب بود شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود و برا گفتم که از وی هیچ
سخن یاد داری گفت روزی در میان سخن میگفت که الفقر عز وی را گفتم تمام بود از پیری یک سخن
ابو نصر سراج قدس الله تعالی سره وی را طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات
شانی عظیم داشت صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار است و رای آن در علم طریقت و حقیقت
و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری
را دیده بود گویند که ماه رمضان به بغداد رسید در مسجد شونیزیه وی را خلوت خانه دادند و امامت درویشان
بوی تفویض کردند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب خادم قرصی بخانه وی آوردی چون
روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصها همه بر جای بود در معارف سخنی میرفت وقتی شب زمستان
بود و در آتشدان آتش میسوخت شیخ را حالتی پدید آمد روی بآتشدان نهاد و در میان آتش چندان
سجده کرد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند گفت کسی که بر درگاه او
آب روی خود ریخته بود آتش روی وی نتواند سوخت و از وی آرند که گفته هر جنازه که پیش خاک
من بگذرانند مغفور بود و بحکم آن بشارت اهل طوس جنازها را پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی
آنگاه ببردی شیخ ابو الفضل بن الحسن السرخسی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن الحسین است وی مرید ابو نصر سراج است
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه
ابو طاهر فرزند شیخ ابو سعید که روزی شیخ را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه جمع

گریان شدند گفت هر گاه ما را قبضی بود روی سوی خاک پیر ابوالفضل کردی مبسط بدل شدی ستور زین
کنید در وقت برنشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت و وقت وی خوش
شد درویشان نعره و فریاد برآمدند و شیخ را از هر معنی سخن میرفت چون بسر خاک رسید از راه بسر خاک
پیر شد و از قوال این بیت درخواست ~ معدن شادیست این یا معدن جود و کرم * قبله ما روی یار و قبله هر کس حرم
و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در
خاک می غلطیدند چون آرامی پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید که بهتر از این روز نبینید بعد از آن
هر مرید را که اندیشه حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابوالفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن
و هفت بار گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود * صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد
و میگوید که بسرخس از وی شنیدم که گفت کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم پیله
و بر درختی شده بودم کرمکانی و شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابوالفضل بر آن کوی گذشت و مرا
ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بحکم ادب سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است
که مرا دانگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه اوراق و اغصان و اصول
درختان را زر دیدم آنگاه گفت عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت * شیخ ابوسعید گوید قدس الله
تعالی سره که پیر ابوالفضل در میگذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان
بر بیت گفت الله الله مرا آنجا منهید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگانند و امامانند و بزرگانند
ما باری کیستیم گفتند پس کجا دفن کنیم گفت بر سر تل مرا در گور کنید که آنجا مقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند
و دوال بازانند مرا آنجا در گور کنید که در خورد ما ایشانند و طاقت آن دیگران ندارم ما با آن گناهکاران
می زییم که ایشان برحمت او نزدیکترند ~ هم شیخ ابوسعید فرمود * سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن
الحسن ~ شیخ وقته بسرخس یقول الماضی لا یذکر و المستقبل لا ینتظر ما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة
ثم قال حقیقة العبودیة شان الافتقار الی الله تعالی و هذا من اصل العبودیة وصل الفقر و به رسول الله
صلی الله علیه و سلم و هو الذی لیس للنفس فیه نصیب و لا راحة

شیخ ابو العباس القصاب آملی قدس الله تعالی سره

نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است شیخ آمل و طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است و وی
مرید ابو محمد جریری صاحب کرامات عظیم و فراست تیز بود و قبله و غوث زمان خویش بود تا بعد از وی
بود رحمت توبی بود و گفته بود که آن بازارک ما را آخر با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و بر اکفته
شیخ سلمی طبقات کرده است نام را گفت نام من در آن میان میاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی ابی بود

از کلام و نکته های عالی داشته کمی از طبرستان گفته که از افضال خدای تعالی کمی است که کسی ای تعلیم و تعلم
چنان کرده اند که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابوالعباس
قصاب است * شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است همواره با شیخ عمو میگفتم که میخواهم پیر را زیارت
کنم شیخ ابوالعباس آملی و شیخ احمد نصر را بنشابور و شیخ ابوعلی سیاه را بمرو وی گفته که من بهار بخواهم رفت
تر با خود ببرم او خود بمرد و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو من احوال وی
و سخن وی می پرسیدم هیچکس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیات شیخ احمد
کوفانی گفت که وی شب همه شب فریاد میکردی و سخن میگفتی با خود که ما بمی شی ما یکی شی الیس کمثله شیء یعنی یا
شی * شیخ الاسلام گفت که من دوش دیده ام که از وی سخن تمام باز تو انشدی گفت یکی شیخ ابوعلی کارزی
حکایت آن جوان و سگ که دید که گفته کار ببایند مایت نبشته وی گفته از وی در شیخ محمد قصاب آملی کرد
وی * شیخ الاسلام گفت که بو الفارس کرمانشاهی کس فرستاد بشیخ ابوالعباس که اینجا قحط افتاده است
دعا کن شیخ سبحان الله فرستاد و باران آمد و قحط برخاست ~ شیخ ابوالعباس نماز بسیار کردی و وقتی نماز میکرد یکی
از درویشان درزی میکرد جامه میدوخت همانا بتکلف میدوخت سر زمانی که شیخ سلام نماز بازدی او را دیدی
هر درزی که راست بنا مده بودی بازمیکرد شیخ گفت ان تی صنی تی صنی یعنی آن به تنت به تنت که از اسی
~ شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله تعالی سره که شخصی نزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و از وی طلب کرامات
کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از کرامات است پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته چیزی با وی نمودند
و او را ربودند و ببغداد تاختند پیش شبلی و از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه ببیت المقدس
تاخت به بیت المقدس خضر را با وی نمودند و در دل خضر افکند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز
آورد و عالمی را روی بوی نهاد تا از خرابات ها می آیند و از طلبیها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها فدا
میکنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما در میجویند کرامات بیش از این بود آن مرد گفت ای
شیخ کراماتی باید که ببینم * شیخ گفت نیک ببینی نه آنست که پسر بزکشی در صدر بزرگان نشسته و بر ما
فرو نشود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بسر وی فرو نیاید بی ملک و ملک ولایت دارد بی آلت و کسب
روزی خورد و خلق را خوراند این نه کرامات است * هم شیخ ابوسعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی از مصر
که حدیث شیخ ابوالعباس شنیده بود و وی جدای نادانی بود از مصر بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را
از حال ببرد چون درآمد سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بادست
و روی شستی برگرفت و میگشت تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلاه آرد و ایشان کوزه را کلاه

با شیخ گفتند گفت دیگر کلاه ببرید گفتند هرچه اینجا بود همه بشکست گفت از بازار بیاورید دیری آورد و ندان غافل از ظهار
بیرون آمد و گفت چرا کلاه نیاورید اگر کلاه ندارید شیخ را بگویید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد تا بدان استنجا
کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست و محاسنی دراز داشت و سپید برد و در پیش خود نهاد و میرفت و میگفت
کار قصاب پیری با آنجا رسید که ریش او استنجا را شاید بدان غافل بگفت و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ از نو
مسلمان میشوم سه روزی کودکی اشتری از مهار گرفته بود با بار گران و در بازار آمل میکشید گل بود پای اشتر
از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که آن بار را از وی فرو گیرند شیخ از آنجا میگذشت
گفت اینجا چه بوده است حال را بار کردند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این اشتر را درست
کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصاب بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد ه
وی گفته که همه عالم را اگر خواهند یا نه با خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنند در بلا
مبتلی یعنی بلا بر تو بلا نیاید و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب
راحت است هر که با وی خوی کند دلش براحت شود هر که از وی اعراض کند بوی رود قضا رنجه دل گردد سه

شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب است و حصری را دیده در آن
وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت زیارت کرد و صحبت شیخ ابوالعباس کرده بود شیخ احمد نصر
در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستان که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست
و استاد ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم چون شیخ ابوسعید
نزدیک شهر نسا رسید شهر نسا در پایه و در زیر شهر بر دیهها بگذشت و روی به دیهی کرد که دیهی است که قبر محمد علیان
آنجاست نهاد شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند
گفت هر که می باید که شاهباز طریقت را ببیند اینک میگذرد به دیهی باید شد تا وی را آنجا دریابد ه احمد نصر شصت
حج گذارده بود و پیشتر احرام از خراسان بسته بود یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در
عادت اصحاب طامات باز گفت در بیست و هشتاد تن از پیران در حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی
وی را از حرم بیرون کردند در زمان حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن
جوان خراسانی که هر سال می آید چون بیاید وی را پیش من آر چون احمد ببغداد آمد بدر خانه حصری شد
خادم گفت شیخ در فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را بار ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن
چند شبانروز برداشت آخر روزی حصری بیرون آمد و گفت آن ترک ادب که بر تو گذشته غرامت
آن را باید که بروم شوی و یکسال روز خوک بانی کنی و شب در آنجای در طرسوس که کافران ارسلان را کردند

دو پیران کرده تا برون عاز کنی و زنهار که یکساعت غیبت نباید که دعاهای پیران را قبول کند احمد چون صادق بود در
آنچه شیخ فرمود قیام نمود بعد از آن بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون
آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی و قرة عینی وی از شادی نعره زد و در وی بحرم نهاد
پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه **شیخ ابوعلی سیاه رحمه الله تعالی**
وی از بزرگان مشایخ بوده و با ابوالعباس قصاب و احمد نصر و غیر هما ازین طایفه معاصر ه شیخ الاسلام گفت که مردی
وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود و گفت سبحان الله تعالی ستار العیوب نبود شیخ ابوعلی گفت خوشتر
از من بیهوش فی الحال آن مرد بیفتاد بسید و جامه بروی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند تا
دعا کرد و آن مرد بحال خود باز آمد **ابوعلی الدقاق رحمه الله تعالی** نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت
بود در نشابور و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح و لسانی فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید
نصرآبادی بود و تذکیر کردی در نشابور برفته از دنیا در ماه ذوالقعده سنه خمس و اربعمایه سه شیخ الاسلام گفت
که وی هر سال جایی رفتی و بشهری دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد
وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی میگفتی می باید که بخیابان مرو کوکم نعلی بکم
نام که وی در کار مرو کان و در فراز رفته بود گفتند بهری شوی تا آنجا بکشند زیرا که هر که در مجلس وی نعره زدی
وی در برابر آن نعره زدی ه شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم کسی وی را از توکل پرسید
این دو بیت جواب داد سه خلیلی مثل البحر ماء و معنا ه باکرم من رب مشی الی عبده سه اتی زایرا من غیر وعد و قال لی
اصونک من تعلیق قلبک بالهوی ه وی گفته که چون مدعی چینه دامن وی محکم گیرید که معنی داران و محققان برفته صاحب
کتاب کشف المحجوب گوید که از پیری شنیدم که گفت روزی بمجلس وی در آمدم بر نیت آنکه از توکل بپرسم وی دستاری
طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی
این بگفت و دستار را پیش انداخت ه بوعلی دقاق گفته اگر هر کار که کنند برود و باز نیاید میدان خالی ماند سه
شیخ الاسلام گفت بزرگ دست نازانست بازای که وقتی دراز است سه م ابوعلی دقاق گفته درخت خودروی
که کسی از آن پرورده نباشد برگ برآرد و لیکن بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق از نصرآبادی
گرفتم و او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم ه روزی بری رسید یکی وی را ثابت
گفت ان استاد ابوعلی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند وی
نهادند تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و روی بقبله کرد و گفت رضوان من الله
اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خبیر و ابقی خلق بیکبار بهم بر آمدند و غریو برخاست و چند کس جای

برد بندا استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند مریدی داشت بازرگان بهای
شیخ بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم که وضو سازم تا پای بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد
و تب در پیوست استاد گفت ترا با این فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مرد ارد دنیا از خویشتن دوری باید کرد که اگر سیر در
کند طلا بر پا نهد مرکز به نشود و چون دست لمس کرد دستش شود بدر مرکز پاک نکرد و هم استاد ابوعلی گفته در مناجات
خویش خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لاف زده ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مکن و آن
مرا بیچش در مرقع صوفیان رها کن و کوه بیک و پستم ده و عصا بدیگر دست که من بشیوه صوفیان دو پت میدارم
آنگاه مرا بار کوه و عصا و مرقع سپر لوادی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الآبدین خونابه فراق میخورم و در آن وادی
نوحه میکنم و بر گمشدگی خویش میگریم و ماتم بازماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب تو ام نشود نوحه توام بود
هم وی گفته خداوندا ما دیوان خود را به گناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه
و سفید فضلی کن و سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خویش کن استاد ابوالقاسم قشیری پس از وفات
وی را بخواب دید که بسیار بیقراری میکرد و میگریست گفت ای استاد چه بوده است مگر بازگشتن بدنیا میبایدت
گفت آری و لیکن نه برای مصلحت دنیا برای آنکه مجلس گویم اما از بهر آنکه میان در بندم و عصایی برگیرم و همه روز تا یک
یکه در می شوم و حلقه و عصا بر در میزنم و میگویم مکنید که نمی دانید از که باز می مانید گویند که در آخر عمر چندان
درد بر استاد دید به آمده بود که مر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگرد ال
مملکت امروز چون بودی و چون گذاشتی هیچ جای پر اندوهگین تر این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر
شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی گویند که سخن وی در آخر حیات
چنان شد که کس فهم نمیکرد و طاقت نمی داشت مردم اندک شده با پنجاه کس مجلس وی آمدی شیخ الاسلام
گفته است چون بو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد ابو علی الشبوبی المروزی
رحمة الله تعالی نام وی محمد بن محمد بن عمر بن شبویه است کان شیخ الوقت بناحیته و عند بعض المشایخ بها از
اصحاب ابوالعباس سیاری است و فی تاریخ المشایخ الصوفیة القاسم بن القاسم ابو العباس بن بنت الامام
احمد بن سیار المروزی لسان فی علوم الحقائق و احد من بقی من جلة من صحبه محمد بن محمد بن عمر شبویه و فی انساب
السمعانی ابو علی الشبوبی یروی عن ابی عبد الله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله
تعالی سره که استاد ابو علی دقاق بنزدیک پیر شبوی آمد و با مرو بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت
و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را این معنی آنگاه تمام بوده است و استاد ابو علی دقاق باین سخن وی آورد
پیر شبوی استاد ابو علی را گفت که ما را این معنی نصیبی نداشت ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است کنده بیت گفتند رواو

ما نیاز خویش حاضر کنیم تا تو از نیاز ما سخن گوئی بدان معنی اشارت است و نیاز سوخته استاد ابوعلی اجابت
کرد مجلس نهاد و وی را بر سر منبر سخن گشاد که مردم اصل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد درآمد استاد را چشم بر وی
افتاد سخنش بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبوی گفت تو آن که بودی که آن با ودیم نیاز با هیچ رای بخداوند
از نیاز نزدیکتر نیست اگر بر سنگ خاره شد چشمه آب بگشاید روزی در تابستان در گرمگاهی روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبوی
را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا درویشانند و من شنیده ام که در روزی
صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان بارد مخصوص در وقت قیلوله اکنون میروم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن
رحمت چیزی بر من بارد بزرگان گفته اند خوشتن را در میان ایشان درخوران و خوشتن را از ایشان و از دوستان
ایشان فرا نمای اگرچه دانی که چگونه رسوایی عاشق نمای خویشتن از چه نه چنین تا فردا که گویند تو کیستی گویی من از دوستان
ایشانم چون سخن ایشان شنوی و اگرچه معنی ندانی سری در جنبان تا فردا گویی که از سر جنبانان ایشانم گویند یا که تو
حقیقت نگردد آن سبب برسی با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق با او مشو قرین شیخ ابوالقاسم
بشر یاسین رحمه الله تعالی از جمله مشایخ علماء عصر و کبار مشایخ بوده است و نشست وی در میهنه بوده است و اخبار نیز
رفته در سنه ثمان و ثلثمایه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه گفته است که در کودکی در آن وقت که قرآن
میخواندم پدرم با ابوالخیر مرا بنماز آدینه می برد در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین پیش آمد گفت ای ابوالخیر
این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست و روی بروی ما نهاد چشمهای
وی پر آب گشت گفت یا ابا الخیر ما نتوانستیم رفت ازین جهان که جای خالی میدیدیم و درویشان ضایع
ماندند اکنون که فرزند ترا دیدم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت
چون از نماز بیرون آیی او را نزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را نزدیک پیر ابوالقاسم برد
چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود بلند در آن صومعه پیر ابوالقاسم پدرم را گفت
بوسعید را بر دوش گیر تا قرصی از آن طاق فرو گیرد پدر ما را برگرفت دست دراز کردیم و آن قرص
را از آن طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما از گرمی آن چیزی بود شیخ ابوالقاسم
آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک
نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی
شیخ ابوالقاسم گفت ای ابوالخیر سی سالست تا این قرص برین طاق نهاده ام و ما را وعده کرده اند که این قرص
در دست آنکس گرم خواهد شد که جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بروی خواهد بود
شیخ ابوسعید قدس سره گفته است که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم ما را گفت ای پسر

خواهی که با خدای سخن گویی گفتم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این گوی پیش از این گوی
بی تو جانا قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره وی در ابتدا مجاهده بسیار داشته است و معامله با احتیاط ناگاه کشفی افتاد وی
که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت آن هرچند بندگی بیش کردم بیش میبایست درماندم
گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت
ندایی شنیدم که ای لقمان آزادت کردم نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند و وی از عقلاء مجانین بوده است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کرده خدای است سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابو سعید
ابو الخیر گفته که شبی جماعتی خفته بودند و در خانقاه بسته بود و با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم
و سخنی میرفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را
بگفت چنانکه اشکال برخاست باز برپرید و ببام بیرون شد پیر ابو الفضل گفت ای بو سعید مرتبه این مرد میبینی
گفتم میبینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد از شیخ ابو سعید پرسیدند در سرخس
که ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما هیچکس از وی شولیده تر و شوخگن تر نیست
شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد
و هیچکس را از وی بی پیوندتر و بی علاقه تر و پاکیزه تر نمیبینم که در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا نه
با آخرت و نه با نفس و هم شیخ ابو سعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابو الفضل حسن
یکی درآمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرو مانده و گفته ما را بفلان رباط برید سه
روز است تا برنخاست و هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابو الفضل را بگویید که لقمان میرود پیر ابو الفضل
چون این سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابو الفضل بر بالین وی بنشست
وی در پیر می نگریست و نفس گرم میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای
جوانمرد ما خراج داده ایم و برات ستده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را یادی باید داد لقمان گفت
که ما را عربده می فرمایی بر درگاه حق پیر ابو الفضل را خوش آمد گفت مهمل است ساعتی بود نفس منقطع شد
و همچنان در پیر می نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی گفتند نشد سوی پیر نگریستند
راست و درست پیر ابو الفضل گفت تمام شده است و لیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فرا نکند چون پیر ابو الفضل برخاست
لقمان چشم برهم نهاد شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی وی به امغان می بوده است شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب
شاگرد ابو العباس بود مذکری کردی شیخ ابو العباس وی را از مجلس داشتن باز داشته بود که عام را سخن گوید وی بلند شده بود

وی بزرگ بود همه دامغان جیفه بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت اگر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی
من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سودمندتر بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود و مرید از وی بهره
کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت که مریدان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم که الله
بیش از صفات نه بینند و معامله صوفیان با ذاتست با معطی است نه با عطا و هرچه جز اوست حجابست از وی
شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره نام وی علی بن جعفر است یگانه و غوث روزگار خود بود و قبله وقت که
در روزگار وی رحلت بوی بود شیخ ابو العباس قصاب گفته بود که این بازارک ما با خرقانی افتد یعنی
رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان
العارفین شیخ ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی روحه و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است
و ولادت شیخ ابو الحسن بعد از وفات شیخ ابو یزید بمدتی است و شیخ ابو الحسن شب سه شنبه عاشورا
سنه خمس و عشرین و اربعمایه از دنیا رفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر بود گفتند شیخ هم تو گوی
گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود
و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته که صوفی روزی بود که بآفتابش حاجت
نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستیش حاجت نبود از وی پرسیدند که
مرد بچه داند که وی بیدار است گفت بآنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حق خبردار شده باشد
و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود
و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هرچه برای حق کنی اخلاص و هرچه برای خلق کنی ریاست
و از وی پرسیدند که کرا رسید در فنا و بقا سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشند
بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانید
و وی گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر و هم وی گفته که اندوه طلب
کن تا آب حسرت پدید آید که حق گریندگان را دوست میدارد و هم وی گفته اگر کسی سه روز بگوید و بدان حق
را خواهد هنوز از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و هم وی گفته که وارث رسول آنکس بود
که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم و وی
گفته که این هم خواستنی است و هم وی گفته امروز چهل سال است تا در یک وقتم حق بدل می نگرد بجز خود را
نمی بیند ما بقی فی لغیر الله شیء و لا فی صدری لغیره قرار و هم وی گفته که چهل سالست تا نفسم یک شربت آب سرد
میخواهد یا شربتی دوغ ترش میخواهد هنوز وی را نداده ام و هم وی گفته علما و عباد در جهان بسیارند

نیز از آن باید بودن که روز شب آری چنانکه حق پسندد و شب روز آری چنانکه حق پسندد و هم وی گفته که روشن
ترین دلها آن بود که در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشهٔ مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها
آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود **شیخ ابو عبدالله الداستانی رحمه** الله تعالی
نام وی محمد بن علی الداستانی است و گفت وی شیخ المشایخ عالم بود، بانواع علوم و در محتشمان درگاه
حق بود و ویرا کلامی مهذب است و اشارتی لطیف از اقران شیخ ابوالحسن بود و نسبت ارادت وی
بواسطهٔ شیخ عمی بسطامی که برادرزادهٔ سلطان العارفین و مرید وی است میرسد و در ماه رجب سبع
عشر و اربعمائه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود، صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلگی
که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همه کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه
و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا گفت این چه مشغله است گفتم ملخ آمده است و مردمان بآن
رنجه دل میباشند، شیخ برخاست و ببام بر آمد و روی بسوی آسمان کرد در حال همه ملخها برخاستند
تا نماز دیگر را یکی نمانده بود و هیچکس را یک شاخ زیان نشده **شیخ ابوسعید ابی الخیر قدس الله تعالی**
نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب
و در وقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند پیر وی در طریقت شیخ ابوالفضل حسن السرخسی است
شیخ ابوسعید گفته که بر یک روز می آمدم بر در شارستان سرخس تل خاکستری بود و لقمان
مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردم و بر آن بالا شدم وی پارهٔ بر پوستین میدوخت
و ما بوی می نگریستیم و حضرت شیخ چنان استاده بوده است که سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده
بود چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا باسعید ما ترا این پاره برین پوستین دوختیم
پس برخاست و دست ما گرفت و می برد تا بخانقاه پیر ابوالفضل و وی را آواز داد و بیرون
آمد و گفت یا ابا الفضل این را نگاه دار که از شماست پیر ما را دست بگرفت و در خانقاه برد
و در صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا نظر میکرد ما را چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی در
سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر بدانست گفت یا باسعید صد و بیست و چهار هزار پیغمبر
را که بخلق فرستادند گفتند با خلق بگویید که الله ایشان آمدند کسانی که این کلمه گفتند درین کلمه مستغرق
شدند شیخ گفت این سخن آن شب ما را در خواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری
خواستم و بدرس تفسیر پیش بوعلی فقیه آمدم چون بنشستیم خواجه بوعلی را اول درس این آیت بود
قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند بسماع این کلمه و ما را فراستدند

خواجه بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتیم نزد پیر ابوالفضل گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام
بود ترا از آن معنی با این آمدن ما نزد پیر ابوالفضل شدیم واله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر ابوالفضل
ما را بدید گفت یا باسعید، مستک شده‌ئی ندانی پس و پیش، هان گم نکنی تو این سررشتهٔ خویش گفتم
ای شیخ چه می فرمایی گفت در آی و بنشین و آن کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابوالفضل
برحمت حق تعالی پیوست و ما را در مدت حیات پیر مرا اشکالی که بودی بوی رجوع افتادی حل اشکال
ما را هیچکس متعین نبود الا شیخ ابوالعباس آمل رفتم نزدیک شیخ ابوالعباس و یک سال پیش وی
بودم گویند که شیخ ابوالعباس را در جماعت خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یک سال در آنجا
نشسته بود در میان جمع اگر شب درویشی نماز افزون کردی گفتی ای پسر تو بخسب که هر چه میکنید برای
شما میکنید که ویرا این هیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد مگر در آن یک سال شیخ ابوسعید را نگفت
که تو بخسب یا نماز کن چنانکه دیگران او ویرا در برابر خود جایگاهی داده بود یکشب شیخ ابوالعباس
از صومعه بیرون آمد مگر فصد کرده بود و رگش گشاده شده بود و شیخ ابوسعید از آن حال خبر
داشت برخاست و رفو از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست وی بشست و ببست
و جامه از وی باز کرد و جامهٔ خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس جامهٔ شیخ
بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکندم در شب خشک شد بمالید و در نوردید و پیش شیخ آورد
شیخ اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابوسعید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد جماعت
برخاستند و حاضر آمدند در شیخ ابوالعباس نگرستند جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند و در شیخ ابوسعید جامهٔ شیخ
ابوالعباس در تعجب ماندند، شیخ ابوالعباس گفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب آن جوان میهنگی آمد
مبارکش باد، شیخ ابوسعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابوالعباس در آمدند و بنشستند و گفتند
ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه میگوید شیخ دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی
لیس عند ربکم صباح و لا مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث را
بقدم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدایست در امر و نهی رب مصطفی در متابعت سنت اگر کسی دعوی
راه جوانمردان کند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدم که آن دو کس که بودند گفت
یکی ابوالحسن خرقانی است و یکی ابوعبدالله داستانی، و هم شیخ ابوسعید گفته است که چون یکسال
نزدیک شیخ ابوالعباس مقام کردم گفت باز گرد و با میهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای تو

رسند بحکم اشارت او باز آمدم با سرار طلعت و فتوح پیری بوده است بمرو از مشایخ ماوراء النهر نام
وی ابو نصر چیبی و مرکز شیخ را ندیده بود وقتی خواجه ابو بکر خطیب که از ائمه مرو بود و در درس قفال
شیخ را دیده بود بجهت شغلی قصد نشابور کرد محمد چیبی بنزدیک وی آمد که شنیده ام که عزم نشابور داری
مرا سوالیست میخواهم که از شیخ ابو سعید بپرسی و جواب باز آری ولکن باید که او نداند که این سوال من کرده ام گفت
آن سوال چیست گفت ازوی بپرس که آثار را محو بود گفت من این یاد نتوانم داشت بر کاغذی نوشت و بوی
داد خواجه ابو بکر خطیب گفت که چون بنشابور آمدم و در کاروانسرای فرود آمدم دو صوفی در آمدند و آواز داد
که خواجه امام ابو بکر خطیب در کاروانسرای مرد کدامست و آواز دادم که منم گفتند شیخ ابو سعید سلام میرساند و میگوید که ما
آسوده نه ایم که تو در کاروانسرای فرود آمدی باید که بنزدیک ما آیی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم و از آن سلام
و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که کس ویرا خبر نداده است بگرمابه شدم و غسل کردم چون بر آمدم آن دو درویش
را دیدم ایستاده با عود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت فرستاده است چون پیش شیخ آمدم و شیخ مرا بدید گفت
اهلا لسعدی والرسول وحبذا وجه الرسول لحب وجه المرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر نوح
رسالت آن پیر را جواز میدادی سخن او بنزدیک ما عزیز است تا از مرو بیرون آمده منزل بمنزل می شمارم بیا تا جامه
داری و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته است کاغذ را بیرون آوردم و بشیخ دادم
شیخ گفت اگر جواب کنون گویم بر تو لازم شود که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گویم تا در
نشابور بودم هر شب پیش شیخ می بودم وقت بازگشتن جواب سوال پیر طلبیدم گفت آن پیر را بگوی
لا تبقی ولا تذر عین نمی ماند اثر کجا ماند سپر در پیش افکندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بیان دانشمندی بناید
وان پنهان با دیگر و با وی بگوی چشم همه اشک گشت و چشم نگریست در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست گفتم شیخ بفرماید تا بر جای ثبت کنند چنین
موادب را فرمود تا بنوشت چون بمرو آمدم در وقت پیر محمد چیبی بیامد قصه را جمله با وی بگفتم و آن بیتها بر خواندم
چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از آنجا دو کس او را بیرون بردند و هفتم روز در خاک بود شیخ قدس
گفته است بر رسته ذکر باشد و بربسته ذکر آنچه از علوم تعلق بتقریر زبان دارد و متمسک آن طایفه انا
وجدنا آباءنا علی امة است بربسته است تا حیات عاریتی زبان را بتحریک مدد میکند در بیان غرور ریش
سرای مینماید چون ناصیه ملک الملک الموت پدید آید پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوای
مردان میشود و آنچه تعلق بدل دارد بر رسته است و ازوی نوع نوع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی
قوال در پیش شیخ این بیت میخواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشت تا بر لب تو بوسه دهم چونش بخوانی

شیخ گفت این بیت که گفته است گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند
این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشته است در راه یگانگی نه کفرست و نه دین یک گام ز خود برون نه و راه ببین
ای جان جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین و هم حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات
را در پیش جنازه ما بر خوانید خوبتر اندر جهان از این چه بود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار
آن همه اندوه بود و آن همه شادی آن همه گفتار بود و آن همه کردار شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که
تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة شیخ گفت اندیشه یکساعه در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله اندیشه هستی خود
بعد از آن گفت تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز استاد ابو صالح که مقری شیخ بود بیمار شد حضرت شیخ مر ابو بکر مودب را که ادیب
فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره کاغذ بیاوردند شیخ گفت بنویس
حوران بنظاره نگارم صف زد رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد یک خال سیه بر آن رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
خواجه ابو بکر مودب از آن بنوشت و بنزدیک بو صالح بردند و بر وی بستند در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد
روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی نشسته که برگ آن زرد شده بود و این بیت خواند
تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه شیخ را گفتند فلان کس بر روی آب میرود گفت
سهل است بزغی و صعوه نیز بر روی آب برود گفتند فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز در هوا می پرد
گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری میرود گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود این چنین چیزها
را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه
از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف
داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی و هم شیخ گفته الله و بس و ما سواه هوس و انقطع النفس
و هم شیخ گفته حجاب میان بنده و خدای زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست
از میان برگیر و بخداوند رسیدی شیخ فرموده اند که در سفر بودم بدیهی رسیدم گفتم اینجا از پیران
هیچکس بوده است گفتند پیری بوده است که ویرا دادی گفته گفتم هیچکس هست که ویرا دیده باشد گفتند
اینجا پیری است که ویرا دیده است فرستادم تا آن پیر بیاید مردی باشکوه بود پرسیدم که
تو داورا دیده گفت کودک بودم که ویرا دیدم گفتم که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن بود که سخن وی
دانستمی لیکن یک سخن یاد دارم از وی روزی یا مرغ داری از راه رسید و بنزدیک وی در آمد و سلام کرد
و گفت پای افزار بیرون کنم ای ابا الشیخ که بنو سپاه که گرد همه عالم بگشتم خدا دیدا سودم و آسوده ندیدم

پیر گفت چه از خویش دیدی نداشتی تا خود بیاسودی و خلق هم تو بیاسایند و بیاسودندی ما گفتیم این سخن تمام است
کران پیر گفت برتر ازین سخن نباشد * و هم شیخ فرموده اند اصل این حدیث آن باشد که مرد را از او باز نگذارند رسول
صلی الله علیه وسلم میگفت اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن
با مرو بودیم پیری صراف مهدیم گفت ای شیخ در همه عالم سخن را مگذارد تا شربت آب من دهد با من سلام کنند
و همه خلق بیخود اند تا ساعتی از خود برهند و من بیخود ام که میدانم که بکیاست کجا آید ده ام با آخر غرق آتش دردی
و سوختی * و هم شیخ فرموده اند و لذکر الله اکبر ذکر الله اکبر که خداوند بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی
چنانکه او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود که تو پیدا بود که تا کجا بود ترا بباید جست این حدیث را فراپیش
باید گرفت آن مرد گفت با آن پیرزن که خدا را کجا جویم گفت ما در کجاش جستی که بیافتی هر کجاش جویی یابی
بی طلب وجد هر که جست یافت و هر که جوید یابد * و هم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای
پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب می بری گفت
آری پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله گرای سخن نکند و هر چه سخن حق است عز و علا عبارت در
نیابد ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر * یکی ازین طایفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابوسعید
بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد در روی ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی
چه خواهی گفت گویم رو دل ورتی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید * شیخ گفت هر که تازی داند این بیت را برو
خوان * قالوا خراسان اخرجت شیأ * لیس له فی جماله ثانی * فقلت لا انکر محاسنه * مطلع الشمس من خراسان
و هر که تازی نداند این رباعی را بر وی خوان * سبزی دو بهشت و نوبهار از تو برند * ای که خلد یادگار
از تو برند * در خیستان نقش و نگار از تو برند * ایران همه فال روزگار از تو برند * خدمت شیخ
از استاد ابوعلی دقاق پرسید که این حدیث بر دوام بود استاد گفت * شیخ سر در پیش انداخت
ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت نه * شیخ دیگر باره سر در پیش
افکند ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود گفت اگر بود نادر بود * شیخ
دست بر هم زد و گفت این بار از آن نادرهاست * خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان
سنه اربعین واربعمایه از دنیا رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است * شیخ ابوالقاسم
گرگانی قدس الله تعالی نام وی علی است در وقت خود بی نظیر بود و در زمان خود بی بدل نسبت وی به سه واسطه
به شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و شیخ ابوعلی رودباری اند به سید الطائفه جنید میرسد
و برا حالتی قوی بوده است چنانکه همه را روی بدرگاه وی بوده است در کشف واقعه مریدان آیتی

بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعه افتاد و طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ
ابوالقاسم گرگانی کردم وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای وی بود تنها بود و واقعه مرا بعینها
با ستونی میگفت من نا پرسیده جواب خود بیافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه میبینی گفت ای پسر این ستون
را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق کرد ابید تا از من این سوال کرد * روزی شیخ ابوسعید و شیخ
ابوالقاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده
بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست شیخ ابوسعید روی بان درویش کرد و گفت
هر که خواهد دو پادشاه را بهم بیند در یک وقت در یک جای بر یک تخت گو درنگر ان درویش چون شنید
در آن هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف
گشت و بزرگواری ایشان بدید پس بر دلش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ
بنده هست بزرگوارتر ازین هر دو شخص شیخ ابوسعید روی بان درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر
روزی در آن ملک چون بوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار برسد * خواجه
مظفر بن احمد بن حمدان قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابواحمد است خدای تعالی در بالش ریاست در این قصه بر وی بگشاد
و تاج کرامت بر سر وی نهاد و بر ابیانش نیکو بود و عباراتی عالی در فنا و بقا شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس سره فرموده اند که ما را بانی درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما
مجاهدت بمشاهدت یافتیم وی از مشاهدت بمجاهدت آمد * صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم
که گفت انچه بزرگان را بقطع بوادی و مفاوز یافتند من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت
این قول را از آن پیر بدعوی بر دارند و آن از نقص ایشان بود و هیچ حال و عبارت از صدق حال دعوی
نباشد خاصه که با اصل آن * روزی خواجه مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید همچنانست
که پیمانه ارزن یک دانه شیخ ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید انجا حاضر بود
از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و انچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت
شیخ گفت برو و خواجه مظفر را بگوی که یکی هم تو بی ما هیچ چیز نیستیم * معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه
نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال در شهر طوس می بوده است
و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت نشابور کرده بود یکی از مهنه
که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه محمد معشوق و با وی
گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آییم چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین

رین کردند و بر اژدهای سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون یک فرسنگی شهر رسید بموضعی که از آنجا
شهر را بتوان دید اسب شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید و پیغام شیخ بگذارد
معشوق تبسم کرد و گفت برو بگوی تا درآید چون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا برفت و جمع روان شدند
در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال
کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند روزی چند بر درگاه تو خواهند زد و عین
القضاة همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است که محمد معشوق نماز نکردی از خواجه محمد حمویه و از خواجه
امام محمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنودم که روز قیامت صدیقان همه آن تمنا برند که کاشکی خاک بودندی که روزی
محمد معشوق قدم بر آن خاک نهادی بودی این محمد ترکی قبا بسته بودی یک روز در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر
رضی الله عنه مجلس میداشت این محمد بند قبا بر قبا زد و شیخ ابو سعید را خاموش کرد و زبانش ببست چون ساعتی
برآمد شیخ ابو سعید گفت که ای سلطان عصر و ای سپهر وجود بند قبا واگشای که بند بر بند آسمان و زمین
نهادی **امیر علی عبو رحمة الله تعالی** عین القضاة در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ گونه حضور
و غیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند میگوید که امیر علی عبو پیری
بزرگ بود مریدی داشت او را محمد شهرابادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آرد این مرید
برفت و هیچ حاضر نبود در وقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود بخرید و بدو فرستاد چون چند
روز برین واقعه برآمد آنکس که آن مرید را خریده بود که واقف شد بر حقیقت کار او را سبیل کرد تا پیش
پیر آمد چون درآمد امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق از پیش تو می سوخت
این بس بود که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته قرب ظاهر هم بیابد هم وی گوید در بیان حال جماعتی
که بی راهبری راه نا سلوک رفتند بعضی از ایشان را مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و بیشتری سایه بان ایشان
شد و هر که با تمیز بود سرش برداشتند و از جمله مغلوبان آن ترکان بودند که حسین قصاب از ایشان
حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راه می رفتیم ناگاه دو ترکان از میان آن دو کاروان پیدا شدند و راه
نا سلوک را در پیش گرفتند با خود گفتم عظیم در راهی میرفتم ناگاه دو ترکان از میان آن کاروان پیدا شدند
با خود گفتم که این دو ترکان مگر راهی میدانند نزدیکتر از این راه معهود پی بر پای ایشان نهادم و برفتم و کاروان
را همچنان بگذاشتم شب درآمد چون پاره راه برفتیم ناگاه روی ماه پوشیده شد بابری سیاه من راه گم
کردم و لیکن چاره نمی دانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دگر باره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن دو
جوانمرد باز یافتم و میرفتم چون صبح رسید کوهی پدید آمد آن دو ترکان مرده و بر پای بر آن کوه نهاده

و یک ساعت بران حالت بودند من نظاره میکردم ساعتی نماز دیگر و ساعتی بر تفتی آخر بر سر آن کوه شدم
آفتاب طلوع بکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمه‌های بی‌نهایت زده و در آن میان خیمه دیدم عظیم پرسیدم
که این خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطانست پای راست از رکاب بیرون آوردم و آوازی بگوشم رسید که
سلطان در خیمه نیست برنشسته است و سوار شده مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آوردم
هنوز در انتظار آنم که سلطان باز گردد عین القضاة گوید آن دو ترکان یکی محمد معشوق بوده است و یکی امیر علی
عبو قدس الله تعالی اسرارهم **شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیسابوری رحمة الله تعالی** نام وی محمد بن حسین بن محمد موسی
السلمی است صاحب تفسیر حقائق و طبقات مشایخ است و غیر آن مصنفات بسیار دارد مرید شیخ ابو القاسم
نصرابادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرابادی مرید شبلی است و شیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از
وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده شیخ ابو سعید گفته که نزدیک شیخ
ابو عبد الرحمن سلمی در شدم اول کرت که او را دیدم مرا گفت تا اندکی نویسم بخط خویش گفتم بنویس تو
بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن محمد البغدادی یقول التصوف
واحسن ما قیل فی تفسیر عن الاعتراض صاحب کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در باب
الحادی و الثمانین و مایه فی المقام الذی بین الصدیقیه و النبوه میگوید که در محرم سنه سبع و تسعین و خمسمایه
باین مقام درآمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب شد و تحت تنهایی و انفراد وحشتی
عظیم روی نمود و می ندانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل بود پس بآن حیرت و وحشت
از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه شخصی که میان من و وی موانست تمام بود
فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن میگفتم ناگاه دیدم که سایه شخصی ظاهر شد از جای خود برجستم گفتم
شاید که کسی باشد که نزدیک وی فرجی حاصل آید مرا معانقه کرد چون تامل کردم دیدم که شیخ ابو عبد الرحمن
سلمی است که روح وی در صورت جسد ابی متمثل شده است و حق سبحانه بجهت رحمت بر من وی را اینجا فرستاده
بود گفتم که ترا درین مقام می بینم گفت درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا رفته‌ام
و همیشه درین مقام ام پس ذکر وحشت و عدم موانست خود در آن مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس
گفت بعد ان سبقت لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش که
با خضر علیه السلام درین مقام مشارک باشی و برا گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام را هیچ نامی میدانی که
نامش خوانم گفت هذا المقام القربة متحقق به شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لابد للصوفی
منه شان الصدق فی الاحوال والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمة الله تعالی

سنه اثنی عشره و اربعمایه حسین بن محمد موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابوعبدالرحمن السلمی است
از کبار مشایخ است با عبدالله منازل و ابوعلی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود مجاهده دائم
داشت و در علوم معاملت کامل بود چون شیخ ابوعبدالرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد
و را گفتند بی آمد شیخ رای وی باز گرفتی گفت اگر صالح بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت الفساد
مداد ه باشم توفی رحمه الله سنه نیف و اربعین و ثلثمایه ابوسهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن
سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعه و واحد زمانه و المتفق علی تقدمه علی اقرانه اولی
و العقد و صحب الشبلی و المرتعش و اباعلی الثقفی و الرافقی و ابا الحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النیشابوری و کان
حسن السماع طیب الوقت شیخ ابوعبدالرحمن سلمی گوید که ابوسهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت مستحب
لاهل الحقایق و مباح لاهل العلم و مکروه لاهل الفسق و الفجور هم وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر
چیزی نزده ام و مرا قفل و کلید نبوده است هم وی گفته فقد تعدی من تمنی ان یکون لمن تعنی ابوعبدالله
خفیف گفته که خواجه مشغول شده سخن شیخ چرا چنین نگفت که این به است فقد تجنی من تمنی ان یکون کمن تعنی شیخ
الاسلام گفت این به است و هیچکس چنان نگفته که من او را بطلب یابید اما طالب باید توفی ابوسهل الصعلوکی
بنشابور فی ذی القعده سنه تسع و ستین و ثلثمایه و توفی ابنه ابوالطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی
الامام فی رجب سنه اربع و اربعمایه شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه
فقد تصدی لهوانه روزی سهل صعلوکی در درس گفت که محبة یعنی اصل وی گفت که در همه قرآن
مرا این شگفت تر می آید که الله تعالی با موسی میگوید و اصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که هر احدیث
برین سخن که وی گفته شیخ ابوالقاسم قشیری رحمه الله تعالی نام وی عبدالکریم بن هوازن القشیری است صاحب
رساله و تفسیر لطایف الاشارات و غیر آن و وی را در هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف لطیف
مرید ابوعلی دقاق است و استاد ابوعلی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمایه
صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتدا حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگی می بایست از بهر زدن
مرغک که بر می گرفتم گوهری میشد می انداختم و این از آن بودم که هر دو بنزدیک وی یکسان بود لا بل
که سنگ از گوهر خوارتر بود که ویرا ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت و هم صاحب کشف المحجوب
گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت
خرست و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فنا الاغیار عند
طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رویة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره و ما

انشد لنفسه سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم و ثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک اقمنا زمانا و العیون قریره
و اصبحت یوما و الجفون سوافک شیخ ابوالعباس شقانی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است در فنون
علوم چه اصول و چه فروع امام بود صاحب کشف المحجوب میگوید مرا با وی انسی عظیم بود و ویرا با من شفقتی
صادق و در بعضی علوم استاد من بود هرگز از هیچ صنف کسی ندیده که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه
بنزدیک او پیوسته از دنیا و عقبی نفور بودی و مکلفی اشتهی عدما لا وجود له و بپارسی گفتی مرا عدمی بایست
محالی باشد و مرا بیقین است محالست که بیقین نخواهد بود و آن آنست که می باید که خدای تعالی مرا بعدم
برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هرچه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی
عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا
نباشد چه زیان دارد مملکت وی که من نیستی کرده ام که مرا هستی را هستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب
گوید که روزی پیش ابوالعباس درآمدم و ویرا دیدم که می خواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شی
و میگریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حالت گفت یازده سال است
تا وردم اینجا رسیده است و ازینجا در نمی توانم گذشت روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در خانقاه
خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته
شیخ ابوالعباس شقانی درآمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد
و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله
علیه و سلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدای تعالی دوست دارند شیخ ابوالعباس
شقانی گوید که روزی بخانه آمدم سگی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله درآمده است قصد راندن
وی کردم بزیر دامن من درآمد و ناپدید شد ابوالفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله تعالی وی پیر شیخ
ابوالفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دیهی است بر سر عقبه ز
بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت با وی است عالم بود بعلم تفسیر و روایات مرید
حصری بود و صاحب سیروانی و از اقران ابوعمرو قزوینی و ابوالحسن سالبه و شصت سال بحکم
عزلت بکوهها می گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت
و آیات و کرامات وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بودی
و من هرگز مهابتی از وی مهیب تر مردی ندیدم از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم و لنا فیها صوم یعنی هرگز
ما را در آنجا وظیفه روزه است وقتی من بر دست وی آب میریختم بر خاطر من گذشت که چون کارها

نقد بر وضعت است چرا از ادای بندگی پیران کشته اند کرامتی کفت ای پسر دانستم انچه اندیشدی
هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد نخست ویرا توبه دهد و بخدمت
دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت ویرا سبب کردد ه وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق
داشت باران آمده بود و ما در کل بدشواری می رفتیم نکاه کردم نعلین شیخ خشک شده بود با وی
کفتم کفت تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از راه وحشت نکاه داشته است ه وهم
صاحب کشف المحجوب کوید که وی کفت که وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری
مرا با خود ببرد کروهی را دیدم که هر یک بر بختی می آمدند حصری باشان التفات نکرد تا جوانی دیدم
می آمد نعلین کسسته وعصای شکسته و پای از کار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار کشته
حصری برجست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از ان از شیخ پرسیدم
کان که بود کفت ولی است از اولیای خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع ویست
وبکرامات التفات نمی نماید علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است عالم
وعارف بوده مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت بسیار از مشایخ دیکر رسیده است صاحب
کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره مشهوره درین فن است و لطایف وحقایق بسیار دران کتاب
جمع کرده است ه وی کفته که از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رضی الله تعالی عنه پرسیدم که درویش
را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را سزاوار کردد کفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که
پاره راست بداند دوخت و دیکر سخنی راست بداند کفت و شنود و دیکری پای راست بر زمین داند
زد کروهی از درویشان با من حاضر بودند که این سخن بکفت چون بمنزل خود باز آمدیم کفتیم بیایید تا هر کسی درین سخن
چیزی بکوییم هر یک چیزی کفتند چون نوبت من آمد بکفتم پاره دوختن ان بود که بفقر دوزند نه بزینت چون بفقر
بفقر دوزی اکر نا راست دوزی راست باشد و سخن راست ان باشد که بحال شنوند نه بمنیت و بجد
وجد دران تصرف کنند نه بهزل و بزندکانی فرا ان فهم کنند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن ان باشد
که بوجد بر زمین زنند نه بلهو و این سخن را بعینه پیش ان بزرک نقل کردند کفت اصاب علی جبره الله
تعالی ه وهم وی کفته که وقتی تنها بر سر قبر شیخ ابو سعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سپید که بیامد
و در زیر ان فوطه شد که بر کور فکنده بودند چون برخاستم و نکاه کردم در زیر فوطه هیچ نبود روز
دوم همان بدیدم و روز سوم نیز در تعجب ان فرو ماندم تا شبی ویرا بخواب دیدم و از وی ان واقعه
پرسیدم کفت ان کبوتر صفای معامله منست که هر روز بندیم در کور من آید ه

[illegible]

خواجه احمد حمادی سرخسی رحمه الله تعالی
صاحب کشف المحجوب کوید که وی مبارز العباد وقت بوده و مدتی رفیق
من بود و از روزکار وی بس عجایب دیدم ه روزی از وی پرسیدم که ابتدای تو چکونه بود کفت وقتی من از سرخس
برفتم و بیابان درآمدم بر سر اشتران و مدتی انجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که کرسنه بودمی و نصیب
خویش بدیکری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه می بودی که و یؤثرون علی انفسهم و بدین طایفه اعتقادی
داشتم روزی شیری از بیابان برآمد و اشتری از ان من بکشت و بر سر بالایی شد و بانکی بکرد هرچه اندران
پیش سباع بودند از انواع چون بانک وی بشنیدند بر وی جمع شدند ه وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد
و باز بر سر بالا شد و سباع بجمله از کرک و شغال و روباه و امثال ان در افتادند و بخوردند و وی می بود تا همه
باز کشتند انکاه بیامد و قصد کرد که لختی از ان بخورد روباهی از دور بدید شیر باز کشت و بر بالا شد تا ان
روباه نیز چندان که بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت
رفتن بزبانی فصیح مرا کفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سکان بود و نثار مردان دین جان باشد چون من این برهان
از وی بدیدم دست از همه شغلها بداشتم و ابتدای توبه من این بود ادیب کمندی رحمه الله تعالی
وی از معاصران صاحب کتاب کشف المحجوب است کویند که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز نشستی
از وی پرسیدند که چرا نمی نشینی کفت مرا هنوز درجه ان نیست که اندر مشاهده حق بنشینم ابو الحسن
مثنی رحمه الله تعالی نام وی علی بن مثنی شیخ ابو سعید ابو الخیر کوید که من جوان بودم با پیر ابادی نزدیک ابو الحسن مثنی
درآمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت کرده بود و میان ایشان نقارها رفته بود در من
نکرسته بود درویشی مرا کفت از پیر ابو الحسن بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بکوید من کفتم ایها الشیخ مرا از شبلی
حدیثی بکوی کفت چرا چنین از رسول صلی الله علیه وسلم نکویی که نکویی که من کفتم از سر درد بکوی او کفت که رسول
صلی الله علیه وسلم کفته است که اکر بر امت من سبع سوره و نزینا هدی نکر سوره الکهف خود تمام بودی
وهم شیخ ابو سعید کوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که کفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم
شخصی انجا رسید و در کبودت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل ه شبلی روی بوی کرد و کفت ایها السایل
عن الوصل اسقط العلقتین و قد وصلت ه سایل کفت یا ابا بکر ما العلقتان ه شبلی کفت قام دزود
بین یدیکم محجبتکم عن الله پس سایل کفت یا ابا بکر ما ملک الذرة تا کفت الدنیا والعقبی کذا قال ربنا منکم
من یرید الدنیا ومنکم من یرید الاخرة فاین من یرید الله بعد از ان شبلی کفت اذا قلت الله فهو الله واذا
سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احد ما هو الا هو سبحانه سبحانه وحده لا شریک له بعد از ان
غش کرد و بیفتاد و ویرا برداشته بخانه وی بردند شیخ احمد نجار استرابادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که وی

شیخ حرز انست و با شبلی و مرتعش صحبت داشته شبلی وقتی شارب وی باز کرده بود وی گفته هرگز پس از آن
باز بنا بیت کرد شیخ ابو زرعه رازی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من پیر دیده
ام که وی را دیده اند شاگرد شبلی است وی را گفتند همه روز طیبت میکنی گفت من هیچ مایه ندارم بغیر از آن
که درویشان از سخن من خندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت
مرا پیش خواندند و گفت تو بی که رزه میپوشیدی در دین من با خلق من گفتم آری گفت سلا وکلت خلقی الی واقبلت
بنفسک علی حبه الحق مرا با من مگذاشتی و روی دل بسوی من نداشتی شیخ ابو زرعه اردبیلی رحمه الله تعالی
نام وی عبد الوهاب بن محمد ایوب الاردبیلی است عالم بوده و زاهد و سفر بسیار کرده بوده و عمر بسیار یافت
با شیخ ابو عبد الله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بوده گویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود
پیش ابو زرعه آمد ابو زرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورد و شیخ نخورد چون بسفر بیرون رفت
در بیابان راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید
که صیدی بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا وی را بگرفتند و وی را بکشتند بر مذهب امام مالک و قسمت
کردند سر وی بقسمت شیخ افتاد هر کسی نصیب خود بخورد و شیخ در خوردن آن تفکر میکرد تا شب بگذشت
چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد گفت ای بی‌نوا کسی که گوشت بوی گرفته از سفره ابو زرعه نخورد
شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیایید که پیش ابو زرعه نخورده رویم و از وی استحلال کنیم
پس بشیراز بازگشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون آمد و گویند که ابو زرعه در آخر عمر بر صوفیه
بیرون آمد و در ایشان افتاد و وحشت پدید که این نسبت بعضی بوده باشد که منتج آن بوده باشد توفی
سنه خمس عشره و اربعمایه ابو عبد الله المشتهر بابونی رحمه الله تعالی قبر وی از مزارات مشهور شیراز است گفته که
وی بود که گفت امیت کرده واصحبت عربیا و قصه وی آن بود که وی یکی از کردان بود روزی بعضی
از مدارس شیراز درآمد دید که طلبه علم بدرس و ساخته مشغول اند از ایشان سوالی کرد همه بخندیدند
گفت من میخواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که دانشمندی شوی امشب ریسمانی از سقف
خانه خود بیاویز و پای خود را در آنجا محکم ببند و چندان که توانی بگوی کزبره عصفره که ابواب علم بر تو
گشاده خواهد شد و غرض ایشان آنکه با وی سخریه و استهزا میکنند برفت و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق
یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب
علوم لدنی بگشاد و سینه وی بانوار قدس منشرح شد و چنین شد عالم که از هر مسئله غامض جواب
گفتی و بر همه معاند و معارض غلبه کردی شیخ ابو عبد الله باکو رحمه الله تعالی نام وی علی بن محمد بن عبد الله

المعروف بابن باکویه متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است
بعد از آن از شیراز سفر کرده بوده و در نشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید ملاقات کرده
بوده و با شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته
بوده و شیخ ابو العباس بفضل و سبق وی اعتراف نموده و بعد از آن بشیراز مراجعت کرده و در مغاره
کوهی که نزدیکست بشیراز منزوی شده و همه مشایخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی میکردند
توفی سنه اثنین و اربعین و اربعمایه در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور بوده استاد
امام ابو القاسم قشیری از ایشان اسپنده عالوده بوده اند که در هفته یک روز در خانقاه ایشان
مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بران پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند شیخ ابو عبد الله باکو بدین
استاد امام آمده بود چون بنشستند و یکدیگر را بپرسیدند شیخ ابو عبد الله گفت این چیست استاد امام
گفت شیخ ابو سعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله گفت من او را مسلم نبینی تا معتقدم استاد
ابو عبد الله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی هیچ
عیبش که او حال باز یابد پس شیخ ابو سعید درآمد و بر منبر شد مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا گفت
چون سخن آمد ابو عبد الله باکو هیچ یاد کرد پنهان و آهسته با خود گفت بس یاد که درد با دست هنوز
این سخن تمام نگفته بود که شیخ ابو سعید روی بسوی وی کرد و گفت آری درد با دست بدان با دیت
این کلمه بگفت و بسر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم رفت شیخ ابو عبد الله آن حالت بدید و آن سلطنت
و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین موقف تجربه دیدم و چندین مشایخ
را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه برین مرد ظاهر میشود و بر ما هیچ ظاهر نمیشود
شیخ ابو سعید در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه تو چنانی که ترا انجبت جنانت وجنانی ومن حسن ام
که مرا لحت حبل است و جنین و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و از منبر فرود
آمد و پیش استاد امام و ابو عبد الله باکو شد چون بنشستند شیخ ابو سعید استاد امام را گفت
که این خواجه را بگو که دل با من خوش کند ابو عبد الله گفت دل خوش آن وقت کنم که بر نخستین
که بسلام من می آیی بعد ازین بیایی شیخ ابو سعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان از چشم زنو افتاده اند
ما بدان نظرها می ایم نه برای تو چون شیخ ابو سعید این بگفت گرمی و خروشی از جمع بر آمد و شیخ ابو عبد الله
نیز بسیاری بگریست بدان انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع خوشدل
برخاستند چون شیخ ابو عبد الله را آن انکار ماند بسلام شیخ ابو سعید میرفت اما هنوز در رفض

و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن میکرد. شبی در خواب دید که هاتفی وی را گفت که قوموا الی
فقراء الله بیدار شد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است دیگر بار بخفت همچنین بخواب
دید که هاتفی میگوید قوموا الی فقراء الله باز بیدار شد و لا حول کرد و دیگری بگفت و سوره چند قران بخواند
سیم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و سبب آن انکار است که بر شیخ ابوسعید
دارد بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید ابوسعید در اندرون خانه میگفت قوموا الی
فقراء الله شیخ ابوعبدالله دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست. **شیخ مومن شیرازی رحمة الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت که بنیت حج کردم بشیراز رسیدم مسجدی در آمدم شیخ مومن را دیدم
نشسته درزی می کرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری
گفتم دارم گفت باز گرد پیش مادر شو مرا خوش نی آمد گفت چه می پیچی من پنجاه حج کرده ام سر برهنه
و پای برهنه بی زاد و بی همراه همه بدادم تو شادی دل مادر فرا من ده. **شیخ ابواسحق شامی رحمة الله تعالی**
بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی
از اصحاب شیخ هبیره بصری و وی از اصحاب حذیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم قدس الله تعالی
اسرارهم و این شیخ ابواسحاق شامی بقصبه چشت رسیده و خواجه ابواحمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است
صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته. **خواجه ابواحمد ابدال چشتی رحمة الله تعالی** وی پسر سلطان فرسنافه
است که از شرفا حسنی است و امیران ولایت بوده و وی را خواهری بوده بغایت صالحه شیخ ابواسحق
شامی بخانه وی آمدی و طعام وی خوردی روزی وی را گفت که برادر ترا فرزندی خواهد بود که وی را شانی
عظیم باشد میباید که محافظت حرم برادر خود کنی تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبهه باشد نخورد
آن ضعیفه صالحه بموجب فرموده شیخ ابواسحق بدست خود ریسمان رشتی و بفروختی و مایحتاج حرم برادر
خود مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مایتین که زمان خلافت معتصم بالله بود خواجه ابواحمد متولد شد
و همان صالحه در خانه خود وی را از وجه حلال پرورش میداد و گاه گاه که شیخ ابواسحق بخانه وی آمدی در
اوان صبا خواجه ابواحمد را بدیدی گفتی که از این کودک بوی آن می آید که از وی خاندانی بزرگ ظاهر گردد و احوال
عجیبه و آثار غریبه مشاهد افتد. وقتی که خواجه ابواحمد بسن بیست سالگی رسیده بود همراه پدر خود
سلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد و بمیان
کوهی رسید دید که چهل تن از رجال الله بر سنگی ایستاده اند و شیخ ابواسحق شامی در میان ایشان
حال بر وی کشف شد از اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هرچه داشت بگذاشت

و پشمینه درپوشید و با ایشان روان شد. هرچند پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر
آمد که وی با شیخ ابواسحق در فلان موضع از آن کوهها بوده است پدرش جمعی را بفرستاد تا وی را آوردند
هرچند پند دادند و بند نهادند وی را از آنچه بود از آن باز نتوانستند آورد. گویند که پدرش را خمخانه
بود روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در از اندرون محکم ببست و خمها را تمام بشکست پدرش را آگاه کردند
ببام بر آمد و از غایت غضب سنگی بزرگ داشت که از روزنه بالای بام فرو زند آن روزنه فراهم آمد و سنگ را
بگرفت با سنگ در هوا معلق بایستاد و وی را هیچ آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد ارادت وی
نیکو کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن نتوان
کرد و توفی رحمة الله تعالی سنه خمس و خمسین و ثلثمایة. **خواجه محمد بن ابی احمد چشتی رحمة الله تعالی** وی بعد از وفات پدر قایم
مقام وی بوده و بموجب فرموده پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی کرده
بود و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بود. و همواره بزهد و ترک دنیا تحریص
می نمود و میگفت چون اول و آخر ما ترک دنیاست خود را از غرور و فریب وی نگاه میداشت. وقتی
که محمود سبکتگین بغزو سومنات رفته بود خواجه را در واقعه نمودند که مدد کاری وی می باید رفت در سن
هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبده اصنام جهاد
کرد. روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که شکست برایشان
آید خواجه را در چشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دیدند که
اضطراب می کرد و محاربه می نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد
کاکو را در چشت دیده بودند. همین قصه را گفته بود استاد مردان رحمة الله از قصبه سمنان خواف از مریدان
خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا میداشت روزی که او را مراجعت بوطن اکرم
بگریست و گفت من طاقت مفارقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما شود
حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع گردد و ما را از همانجا ببینی و همچنان بود و ایما استادی
گفتی که من از سمنان چشت را می بینم توفی رحمة الله سنه احدی عشر و اربعمایه. **خواجه یوسف بن محمد بن
سمعان رحمة الله تعالی** وی خواهرزاده خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافته وی خواجه محمد تا
سی و شش سالگی متاهل نشده بود همشیره داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست
رشت او بودی و پس وی بچهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی
میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابواحمد را در خواب دید که گفت در ولایت فلان

دوست محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و در روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه ویرا طلب داشت
و همشیره را با وی عقد کرد و وی هم در چشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شده بود اما ویرا هیچ پسر
بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزندی میداشت و تربیت میکرد و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای
تعالی دلالت می نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل انزوا
و انقطاع شد خواست که نزدیک مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابواسحق شامی را زیارت ایشان
بسیار میکرده چله خانه در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله خانه ویست اختیار کرد چون بیل
و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس از آن نتوانست کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود
از جای شکافت تا نماز پیشین از ایام ربیع بنید و مدت دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان شکر و دست
و وله و حیرت بروی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از
خود غایب شدی و یک ساعت کامل در آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی
در آن وقت که شیخ الاسلام ابواسمعیل عبد الله انصاری قدس الله تعالی سره بمزار چشت رسیده بوده
با وی ملاقات کرده است و بعد از معاودت بهراة در مجالس و محافل استحسان میکرده توفی رحمه الله
تعالی سنة تسع و خمسین و اربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود خواجه قطب
الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید خواجه مودود چشتی رحمه الله تعالی
وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و بتحصیل علم اشتغال میداشت چون بسن بیست و
شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و ویرا بجای خود بنشاندند وی بخصال
حمیده موصوف بود و باعمال پسندیده معروف و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد
و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت زیارت ٥ شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی
قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود ٥ در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهرات تشریف
آورده بود و خواص و عوام مشاهده کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر میشد مینمودند و مرید
و معتقد وی میشدند و این قصه در اکناف و اطراف آن ولایت انتشار یافت و از نواحی هراة متوجه
مزار منزک جشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می آید تا شیخ الاسلام
را از ولایت بیرون کند اصحاب ٥ شیخ الاسلام از این اندیشه مند شدند و وی خود از همه بیشتر میدانست
چون روزی بامداد سفره درآوردند گفت که ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راه اند چون ساعتی
برآمد خادم درآمد که آن جماعت رسیدند ایشان را درآوردند و سلام کردند و جواب شنیدند و طعام

خوردند و سفره برداشتند ٥ شیخ الاسلام گفت که شما میگویید یا ما بگوییم که شما بچه کار آمده اید ایشان گفتند
حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که تو بولایت ما بچه کار
آمده بسلامت بازگرد و گرنه چنانکه باز باید گردانید ترا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس بفرمود
که اگر مراد از ولایت این دیههاست این ملک مردمانست نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت
این مردمانند ایشان رعایای پادشاه اند ٥ پس شیخ الشیوخ سخن باشد ٥ و اگر مراد از ولایت آنست که من میدانم اولیا
خداوند عز و جل میدانند فردا با ایشان بنمایم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن گفت ابری
عظیم بیامد و شبانروزی بباریدند و هیچ منقطع نشد ٥ روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران
ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که در این دو سه روز بعد از آنکه دیگر بباریده هیچ ملاحی از آب
تواند گذشت شیخ فرمود که سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ
الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان
شما اند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجر است و سلاح
این گروه سلاح دیگر است ٥ شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب
بسیار بود شیخ الاسلام فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخنی از معارف فرمود آغاز کرد
چندان ذوق بدیشان رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید ٥ بسم الله
الرحمن الرحیم ٥ تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار تر کردی و هر که دیرتر گشاد خود را بر آن
طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان آن مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن
حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید ٥ سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ
رسیدند چون نظر شیخ بروی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد ٥ شیخ دست بر پشت وی میزد
و میگفت کار ولایت چون می بینی نه آنست که ولایت مردان چشم و سلاح ناشده برو و سوار شو کودکی و نی
دانی که چه میکنی چون بدیه در آمدند ٥ شیخ الاسلام با اصحاب در محله فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان
در محله دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده ایم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما
در یک دیه نشست درین معنی بتر از این اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب می نماید که بامداد برخیزیم
و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم که کار وی نه بقوت با روی ما پیش رود مریدان گفتند ما با هم مشورت
کرده ایم صواب آنست که جاسوسی بر کار کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد ما چند
خدمت تو برویم و سماع بنیاد کنیم و حالتی بر آریم و در آن میان چیزی بروی زنیم ٥ خواجه مودود گفت این صواب

که وی صاحب ولایت و کرامات است اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم
خواست که جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یکساعة توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم
چون در بگشاد خواجه مودود را دید با جمعی انبوه در آمدند و سلام کردند و آغاز سماع نهادند و نعره زدن گرفتند
شیخ الاسلام سر بر آورد و گفت می بی سهلا کجایی و این سهلا مردی بود حبشی از عقلا مجانین و صاحب کرامات
و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستاری که داشتند
و بگریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما روشنست
که این نوبت من با آن رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست میگویی اما چرا با ایشان در آمدی موافقت کردی
خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمایید شیخ الاسلام گفت عفو کردم برو و این قوم را باز گردان و دو خدمتکار
نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد چنانکه گفته بود دیدگر دم دیگر چه میفرمایید
تا چنان کنم شیخ الاسلام گفت اول مصلی بر طاق نه و رو علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطان باشد
گفت قبول کردم دیگر چه میفرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیای خاندان خود که آبا و اجداد تو
بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود گفت چون مرا احیای خاندان میفرمایید هم شما بر وجه تبرک
و تیمن مرا اخلاص فرمایید شیخ الاسلام گفت که مشتری ای پیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش
خود نشاند و سه بار گفت بشرط علم پس روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت
و بازگشت و بعد از آن اندک فرصتی بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد
و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار از وی آیات غریبه و کرامات
عجیبه که تفصیل آن بتطویل می انجامد ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بترتیب مریدان و
مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند
شیخ سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خوانند شرف خواجه را دریافته
بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و میگویند که در مدت اقامت هرگز در چشت نقض
طهارت نکرد و چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت
ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که خاک چشت منزل مبارک و متبرک است روا نباشد که آنجا بی ادبی
کنند و گویند که شتر وی را خواجه سنجان میکشید خواجه مودود وی را لقب نهاد و وی همیشه بآن مباهات
و مفاخرت میکردی و وفات خواجه در سنه سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شیخ
سنجان در سنه سبع و تسعین و خمسمایه. خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافه انام شفقتی
عام و مروتی تمام داشته است گویند که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه
دید که فرمود که ای احمد اگر تو مشتاق ما نیستی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه بار موافق کرد
و محمول و از جایی که کسی وی را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون
اقامت ارکان و شرایط حج کرد بحرم مدینه محترم مدینه و روضه شریفه مصطفویه علی زوارها
التحیة توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت
کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند
که وی را برنجانند از روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جمله
مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی
فرود آمد شیخ وی را بتعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفه بغداد با بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد
و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی را نصایح جای گیر و مواعظ دلپذیر گفت و همه در محل
قبول افتاد و فتوحی آوردند جهت استمالت خاطر خلیفه محقری برداشت چون بیرون آمد بر فقرا
قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنه سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنه
سبع و سبعین و خمسمایه. ابو الولید احمد بن ابی الرجاء قدس الله تعالی روحه وی از قریه آزاد است که متصل است بهراة عالم بوده
بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی
حدیث روایت کرده است و او اهل مال بسیار داشته همه را در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است
از هراة بسفر می کرد هرگاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی
و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کردی گویند یکی از دوستان وی یکبار هزار درم محتاج شد
پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد
چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را نقد ساخته در صره کرد و بوی باز فرستاد
ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه رد سلام
واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که از ما باز فرستی توفی رحمه
الله سنه اثنین و ثلثین و مایتین و قبر وی در قریه آزاد است یزار و یتبرک به ابو اسمعیل عبد الله
بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی سره لقب وی شیخ الاسلام است و مراد بشیخ الاسلام هر جا که درین کتاب مطلق
واقع شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور

ـت الانصاری است که صاحب رحل رسول است صلی الله علیه وسلم در آن وقت که بمدینه هجرت کردند
و مت انصاری در زمان خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود
و در هراة ساکن شده ◦ شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزه عقیلی می
بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من مرکز
زن نخواهم و انکار کرده است شریف گفته است که آخر زن کن که ترا پسری آید و چه پسری چون بهراة
آمده است زن خواسته و من بزاده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور را امروز پسری آمد جان
سخن جامع مقامات شیخ الاسلام میگوید که این کلمه از آن است که همه نیکیها در ضمن اینست یعنی چنانچه صفت
نتوان کرد از غایت نیکویی ◦ و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام
و ولادت من روز جمعه بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شعبان سنه ست و تسعین و ثلثمایه ◦ و هم وی
گفته من ربیعی ام در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب بهفتم درجه ثور بوده است که
من زاده ام هرگاه که آفتاب آنجا رسد سال من تمام گردد و آن میانه بهار بود وقت گل و ریاحین ◦ و هم وی گفته
که بو عاصم پیر و خویش و ندیمست من در کودکی بوده است وقتی بوی بیمار شدم نان و اسپکره که مادرش من نهاد
و مرا قوالی کرد و چیزی بر خواند خاتون وی که عجوزی بود محتشم ◦ خدا و بند ولایت گفت پسر من یعنی خضر علیه السلام
عبدالله را دید گفت وی کیست گفت فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آواز
وی ◦ شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن من وی است چه دانند اما پرسید ◦ بانو عابده زنی بوده با شکوه
پیوسته چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را گفت این کودک را دیدی در بر که از مشرق
تا مغرب از وی پر شود ◦ و هم بانو عابده گفته که پسر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده است
سعد سپاه نه پدر داند که او کیست و نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وی مه نبود گفت از مشرق
تا مغرب از و پر شود و احوال این بانوی عابده آن بود که دختری داشت یک دم سپاه را در راه خواست یعنی
حق را سبحانه دختر را بگذاشت و حج شد ◦ شیخ بو اسامه که شیخ حرم بود پذیره وی آمد که هم وی بود
و این بانو تجربه داشت فرا پیران میشد که مرا چیزی از وی یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید ◦ شیخ الاسلام
گفت اول مرا در دبیرستان زنی کردند که ایشان دارند چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان
آیینی کردند چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی ابو منصور و از جارودی و چهار ده ساله بودم
که مرا بمجلس نشاندند و من در دبیرستان ادب خود بودم که شعر میگفتم چنانکه دیگران را از من حسد
و هم وی گفته که پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود من بر بدیهه شعرهای

تازی میگفتم ◦ هر چیز که کودکان از من خواستندی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیادت از آن که ایشان خواستندی
بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون
بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند ◦ روزی که بشادی گذرد روز اینست
وان روز که در روز بد اندیش بینم ◦ من در وقت گفتم ◦ و سایر یوم التقاء عیب و یوم الوصل یارب
السعادة فالدهر تبغیض عیش الاکرمین رقیب ◦ و این مصراع را از وی خواستند که تازی کن ◦ آب آید با جوی که
که روزی بوده گفت ◦ عهد نا المارق نهر فرح ◦ کماء عار جوع الماء فیه ◦ و هم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان
نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این گفتم ◦ لابی احمد وجه قمر اللیل عذامه ◦ و له لحظ غزال
رشق القلب سهامه ◦ و هم وی گفته که مرا اشعار هزار شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان
و بر پشت اجزای من ◦ و هم وی گفته است که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد
هزار بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه متقدمان و چه
متاخران بتفاریق یاد دارم ◦ و هم وی گفته است که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از شعرای عرب
هفتاد هزار بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه متقدمان
و چه متاخران بتفاریق یاد دارم ◦ و هم وی گفته که بامداد بیگاه بمقری شدمی بقران خواندن چون باز
آمدمی بمدرس شدمی شش روز ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون فارغ گشتمی چاشتگاه بادیب شدمی شش
روی ورق بنوشتمی و همه روز بنوشتمی ◦ روزگار خود را الحش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار
هیچ ببرنیامدی بلکه شبروز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا بس نماز خفتن بر نهار بودمی ◦ و هم وی گفته که بشب
در چراغ حدیث بنوشتمی و فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کرده بودی و در دهان من نهادی
در میان نوشتن ◦ و هم وی گفته است که حق سبحانه و تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا
حفظ شدی ◦ و هم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد ◦ و هم وی گفته که رنج من کشیده ام
در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم هرگز کس نکشید یک منزل از نشابور تا در آباد که باران می آمد من در
رکوع می رفتم و جزوها حدیث بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود ◦ و هم وی گفته که مرا نیت پس که مرا بادل علم آموخته
بوده از وی یعنی نه طلب دینار بود که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را بود صلی الله علیه وسلم
و هم وی گفته که بروزگار من هیچکس آن نکرده که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی که این چیست
از احادیث داشتی ◦ و هم وی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع
و نه صاحب رای و هیچکس را این میسر نشد ◦ و هم وی گفته که سماعهای عالی که بگذاشته ام و نتوشتام

کرد و صاحب رای بود . با از اسل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و بنشابور قاضی
ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث نوشتم که متکلم بود و از شعری مذهب اگرچه استادهای عالی داشت ، ام
وی گفته که من در تذکیر و تفسیر قرآن شاگرد خواجه یحیی عمارم اگر من ویرا ندیدی دهان باز ندانستی کرد یعنی در تذکیر
و تفسیر من چهارده ساله بودم که خواجه یحیی قهندر را بیزا گفت که عبدالله را انبار داربد که از وی بوی امامی می آمد

خواجه یحیی بن عمار شیبانی رحمه الله تعالی وی شیخ ابوعبدالله خفیف را دیده بود و بشیراز وی را مجلس بنا دا بود
شیخ الاسلام گفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن بسبب
وی تازه گشت قاضی ابوعمرو بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی آمد چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش
وی رفت و وی برخاست و گفت از شرق تا غرب در بر و بحر بگشتم دین تر و تازه بهراة یافتم و در نشابور بزر
بازرگانان گفته بود طلعت الدنیا شرقا و غربا فوجدت الدین غضا بهراة و قاضی ابوعمرو بزرگ بوده و امام و یگانه
جهان و فی التاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمایه توفی ابوعمرو البسطامی محمد بن الحسین
الشافعی قاضی نیشابور و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع الکثیر و درس المذهب و املی علی الطبرانی و طبقته
و هم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود دو غلام
دست وی گرفته بودند بر منبر بردند گفت یحیی عمار همه عمر خود ازین سه چوب پایه یعنی منبر و کرسی و بیکن
اکنون نمی توانم بس گفت شنیده ام که گفته اند یحیی عمار را پای درکشیدند مصطفی را صلی الله علیه و سلم پای در
کشیدند ابوبکر بجای وی نشست و ابوبکر را پای درکشیدند عمر بجای وی نشست و عمر را پای درکشیدند عثمان
بنشست و عثمان را پای درکشیدند علی نشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای درکشیدند عبدالله بیاید
و بنشیند براینچ و بر دماغ ملحدان و مبتدعان می زند ، شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم
خواجه اشارت بمن کردند که عبدالله آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبدالله تو بودی و کودکی
که جهان بود و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله ان فی سنة اثنتین و اربعمایه توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار
الشیبانی السجستانی نزیل هراة ، شیخ الاسلام گفت که دیدار مشایخ نهیه نسبت است این طایفه پیش من به
که این قوم را گویند انست که گویند فلان پیر را دیده و با فلان شیخ صحبت کرده و گفت قدس سره که دیدار
مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود از آن در نتوان یافت آن همیشه نبود عرفات همیشه بود
و دیدار ایشان نبود فایت از آنکه نبود در نتوان یافت و گفت قدس سره که مشایخ من در حدیث و علم و شرع
بسیارند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر من
خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره از آن در می آمیختی یعنی نفس با حقیقت ، و گفت قدس سره

که وی پیر منست . یک سخن که گفت این که میخورد و می خسبد چیزی دیگر است مرا وی پس از این شیخ عماد
که علم حقیقت مرا دیده و دانسته شد ، و گفت قدس سره که عزیمت حج اسلام کردم تازی برفتم و قافله
را در آن سال بار نبود در بازگشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت درای ای من ماشو که تو یعنی
معشوقه تو از دریا آمدی از صاحب مقامات ، شیخ الاسلام گفته یعنی از دریا تفرق کشتی جمع از دریا در
آمدی از دریا درآمدی حق الله تعالی بداند که آن چه بود که وی گفت از غیب و گفت قدس سره که مرا از کرامات
وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی آنکه گفت آن که می خورد و می خسبد چیزی دیگر است
و گفت قدس سره که مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی آنکه گفت آنکه میخورد
و می خسبد چیزی دیگر است و گفت قدس سره که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم و ویرا تعظیم میداشت
در میان سخن میگفت با من مناظره میکن تو عالمی من جاهلم من هیچکس ندیده ام و نشنیده ام ازین دو تن مه
خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچکس نشنیده ام و ندیده که این دو تن ویرا چنان تعظیم داشتند که مرا بردن
خرقانی مرا گفته که سی سالست تا با وی صحبت میداریم هرگز ندیده ام که کس را چنان تعظیم کرد که ترا و چنان
نیکو داشت که ترا ، شیخ الاسلام گفت زیرا که مرا وی فرستاده بودند ، و گفت قدس سره که با وی گفتم
ای شیخ سوال دارم گفت بپرس ای من شو که تو از وی پنج سوال کردم به زبان و دو بدل همه را جواب
گفت و دو دست من در ران خود گرفته بود و از آن نعره و نعره میزد و آب چون جوی از چشم من میرفت
و با من سخن میگفت **شیخ عبدالله طاقی قدس سره** نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی
است مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم باطن شیخ الاسلام گفت
که وی پیر منست و استاد من در اعتقاد حنبلیان که اگر من اورا ندیدی اعتقاد حنبلیان ندانستی و هرگز
شیخ حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی و من ویرا نیکو دیده ام و مشایخ ویرا تعظیم میداشتند
و وی خداوند کرامات و ولایات بود و فراست تیز داشت و ندیده ام که وی در کار هیچکس چنان دور
فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم و نیکوداشت من و مرا گفته بود که عبدالله با منصور سجانی الله
آنچه نور است که الله تعالی در دل تو نهاده ، شیخ الاسلام گفت چهل سال بر پای پت آمد تا من بدانستم که آن
نور چیست که وی میگفت و توفی الشیخ ابوعبدالله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غرة صفر سنة
عشرة و اربعمایة ، شیخ الاسلام گفت که مرا اجشم و دل محمد قصاب مرا تعظیم تمام داشت و با من ببازار
آمد که بار من برای پدر خود دستارچه می خرید با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا اینجام درین بازار
نرسیده ام ، شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعبدالله بن باکویة الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشایخ

جهان همه دیده بود و حکایات بسیار داشت از ایشان من خود از وی به انتخاب سی هزار حکایت نوشته ام و سه هزار
حدیث شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود به همه تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت
که کس را نمیداشت هر که من پیش وی درآمدمی برپای خاستی و مشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر و جز او
برپای نمیخاست و فراست عظیم داشت سه شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ
ابو عبدالله باکو درآمدم سه دوست بود مرا در خانقاه وی یکی مالی شیرازی و یکی ابوالفرج و دیگر ابونصر ترشیزی
شیخ آواز داد که ابوالفتح وی از خانه بیرون دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد
من چه گفتم ترا گفت گفتند وی بسفر میشود و وی نه سفر راست و سفره بابت وی است وی از آنست که حلقه
کرد وی درنشینند و وی از او میگوید من گفتم که ارشس باری آن سخن آن وقت او بگفتی تا این همه رنج و سفر
سود آمدی لکن چه خاقانی را همی بایست دید یعنی سفر من برای آن بود **شیخ ابوالحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی و طاقی
و سردو جاسوس القلوب بودند و ابوالحسن بشری و وی ثقه بود و در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار
دیده بود چنانکه می بایست دید و سخن و سماع از ایشان باز داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ
نیروانی و سیرکی و بوالحسن جهضم و ابوبکر طرطوسی و ابوعمرو بخید و دیگر مشایخ وقت و شاگرد شیخ ابوعبدالله
خفیف بود و حصری و نوری و ابو زرعه طبری را دیده بود **کاکا ابوالفضل بستی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که وی مرد بزرگ بود در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده مرا بوی برده و من خرد بوده ام
روز آدینه پدر مرا پیش پیران بردی تا دست بسر من فرود آرندی و پیش ابوالفضل بردی و وی هم
در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من قرا اما شیخ ابوالحسن بتیشه سا و برادر وی شیخ ابو احمد
خادمان و مریدان کاکا بوالفضل بودند و پیران روشن و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان بوالفضل
چنان بودند که ایشان نعرهای عظیم بود و مردوار ازوی حکایت کردی **کاکا احمد سبیل و برادر
وی محمد خورجه رحمهما الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سبیل مه از برادر خود بو محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت
و برادر وی با آلت تر بود در ظاهر و با نام تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت
و در کار من دور فرا بود **ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی** وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف
حمزه عقیلی و خدمت ابو المظفر ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که آن
همه بکردی و گرد بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم
و نوشتم و رنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی

و با ورع
که پیش الحان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی • هم شیخ الاسلام گفت که پدر من در من همی دید
عظیم مرا گفته بود عبدالله جهد کوی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم وی مرا خواب
بود با من نگفت اما بگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید • شیخ الاسلام گفت پدر من در حجره وقتی
صافی داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی بشده همواره اظهار ملامت
میکرد و تنگ دل می بود با او وقتی در آن تنگدلی گفت میان من و شما دریای آتش باد تا چه گناه کرده
بودیم وی زن خواست و فرزند آمد روزی در آن تنگدلی از دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت و دست
از دکان بداشت و به بلخ رفت و پیش پیر خود شریف حمزه عقیلی و در تاریخ سنه ثلث و اربعمایه از
دنیا برفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک شریف حمزه عقیلی **ابو منصور سوخته رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که بامنصور سوخته پیری بود در قهندز وقتی جوشن را فرا سوختن داشت از بهر او بسوخت او را سوخته نام کردند
مردی صادق بود با صلابت **شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله** شیخ احمد چشتی غیر ابواحمد ابدال
زیرا که وی متقدم است و شیخ الاسلام وی را ندیده و غیر خواجه احمد بن مودود است زیرا که وی متاخر
و شیخ الاسلام را ندیده • شیخ الاسلام گفت من هیچکس ندیده ام قوی تر در طریق ملامت و تمامتر از
احمد چشتی و چشتیان همه چنان بودند از خلق بی باک در باطن سادات جهان سه بار به بادیه رفته بود
و باز گشته که از خود در آن اخلاص تمام ندیده بود همه احوال ایشان با اخلاص و ترک ریا بود هیچگونه
سستی روا نداشتندی در شرع تا بتهاون چه رسد و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر او را • شیخ الاسلام
گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمت که هیچکس نداشتی و پیش پس که وی
خود را در پای من انداختی بود و وی بزیارت • شیخ بونصر طالقانی شده بود و این بیت شنیده • از وی
دریغا که ندانستم سه شیخ الاسلام گفت که من هیچکس ندیده ام بدیدار و فراست چون برادر احمد چشتی
وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس میگردم و از مجلسیان من کس بود که با وی
صحبت داشتی و سخنان من وی را باز میگفت وی میگفت که این دانشمند شما از کوی ماست خدای داند که از آن
سخن وی در سه من چیست یعنی از طبع و آن سخن وی مرا مایه است پس از آن مرا دعوت کرد و همه دنیای
خود بر من باشید و پس از آن در سه ماه و برف ببادان شدم وی مرا ببرد و سه کار از آنجا نو
و بونصر سوهانگر از یاران چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود و آن وقت که ببادان رفتیم زمستان
بود و شفعت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل و اند روز من سخن میگفتم ایشان را
و بسط و افشای علم حقیقت اول از آنجا بود و هیچکس از ایشان با من برابر نرفت و همه خداوندان ولایت

تعالی

ابو نصر سوهانگر رحمه الله تعالی

وکرامات وفراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد چون ابوحفص بغاوردان
که چشم و گوش فراسخن من داشته بود وی خداوند کرامات ظاهر بود و بهجه شیخ الاسلام گفت
اگر بوحفص بغاوردان زنده بودی شما جامه خود از وی درکشیدی و در وی ننگرستی و من وی را سپید و بزرگ
میدیدم با کرامات ظاهر و فراست عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت
او تا دوستی بود از دوستان او را نشناسد ● چون بوبشر بکواشان که کبوتر خانه سخن
وی فرود آمد چون احمد فرجانه و احمد کاه دهستانی که بر شاخ توت رقص میکرد جهل و اندر وز انجا بودم
هر روز مهمان کسی و مرا زود و بیت جامه فتوح رسیده بود از آن جنس که نه سجاده بخانه نیاوردم روزی
دران ایام سماع میکردم و دران شور میکردم و جامه پاره میکردم چون از سماع بیرون آمدم مسجد جامع آمدم در
خمار سماع بودم که یکی از ایشان فرا آمد مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع میگشت ● گفتم چگونه گفت نو
جوانی شاخ نرگس دراز در دست با تو میگشت در سماع هرگاه که آن نرگس فرا بینی خود داشتی تو در شور بدی
وی طاقت ترشدی در سماع گفتم پس الگوی دیگر از آن منو زبا هم نرسیدم که با حفص که بوداع من و دوستان
آمده بود که بخواهیت رفت از دنیا و دران سفته برفت و بوبشر کواشانی در مجلس املا ابواسحق حافظ هرات
دانشمند از انجا اینجا آمدی نشین که من اینجا نیز با توام و در سخن بر من بسته شد جز فی گفته نیامد با خود میگفتم که آن
چه بود مرکز دیگر جا نباشد تا ورد باین ایت رسید که و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا
و سخن بگشاد و بوشته گشت شیخ بوسیامه باوردی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از پیران مهینت
شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکرد و برا گفتم که از حصری
هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود از خوردنی شیخ میگفت نحن دوابک
بایستی اعلف دوابک یا سیدی و دست برهم میزد ● شیخ الاسلام گفت دران میگ که بعلف حاجت
داشت دران کنز که بجاز و هیچ حاجت نداشت ابوعلی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمه
باوردی خطیب صوفی شیاح از پیران مهینت پیری منست بوده مشایخ بسیار دیده چون ابوعبدالله رود
باری و عباس عرو بوعمر و نجید و با یعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی ابوعلی زرکر رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام و برا نشناخته ام بزرگ بود
شیخ ستانان است طریق ملامت داشته و برا کرامات ستایش نتوان کرد که خود همه از کرامات بود
وی و شیخ احمد نصر و شیخ بوسعید مالینی مرتب در صفه سرای صوفیان بوده اند و من انجا حاضر
ابوعلی بوته گر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت بوعلی زرگر از پیران مهینت مرد جواد بود و شیخ حصری را

[illegible]

شیخ احمد حاجی رحمة الله

دیده بود و از وی حکایت کردی شیخ ابونصر قبال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده
بود و مشایخ بسیار دیده شیخ ابوعمرو اکاف را دیده بود و خدمت کرده بارد ن و ابوعمرو نجید را
دیده بود و شیخ ابونصر بوعبدالله مالک را نیز دیده بود بازغان فاریش کرد شبلی حکایت کرد مرا ایشان
شیخ اسمعیل نصرابادی رحمه الله شیخ الاسلام گفت وی پسر مهینه شیخ ابوالقاسم نصرابادی است از وی حدیث دارم
و حکایات از پدر وی شیخ منصور کارزر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی نیکو بود و مشایخ
بسیار دیده بود و مه از عمو بود شیخ احمد نجار استرابادی را دیده بود و ابونصر سراج صاحب
لمع را دیده بود اسمعیل دباس جیرفتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پیران مهینت
پیر روشن بود و محدث شیخ مومن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت میکرد ابوسعید معلم
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوسعید معلم پیر روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع پوشیدی
پوشیدی شیخ ابراهیم کبل را دیده بود شیخ محمد ابوحفص کورتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابوحفص کورتی
بزرگ بوده خداوند وقت عظیم و از پیران منست وقتی وی را بیماری افتاد قوم نزدیک وی شدند سخنی
میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد غیرت بوی در آمد برخیزد و گفت حق حق
حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفرالله استغفرالله استغفرالله ضعیف شده ام و عذر خواست
شیخ عمو رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسمعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پرفرشته و سنت یعنی اداب و رسوم صوفیان از وی آموخته ام
و عمو مرید من بود با مریدی من و برادر من هم کا پدری بودی و چون وی نبودی من بر جای وی بودمی
و چون بسفر بودی نامها به من فرستادی مشایخ جهان دیده بود ● و شیخ ابوالعباس نهاوندی
وی را عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت شیخ ابوبکر وراق را دیده بود نشابوری سفرها و حج اسلام بلخ
احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابوبکر فالیزبان را دیده بود بنجار او وی شیخ جنید را و شیخ
ابوبکر مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ بیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم
چون بوالحسن جهضم همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی ● محمد سیاحی و حوال کرد و شیخ بواسامه و بوالحسن کرکی
و بوالعباس نسائی و ابوالعباس قصاب و غیر ایشان مشایخ وقت را دیده بود و وی را نواخته بودند
و خدمتهای نیکو کرده بود و ایشان او را اخبار رسانیده و شیخ ابوالفرس طرسوسی را دیده بود در رجب
سنه احدی و اربعین و اربعمایه برفت از دنیا و عمر وی نود و دو سال بود ● شیخ احمد کوفانی رحمه
الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی و پیران بسیار دیده بود و سفرهای

نیکو کرده وی مرا گفت که ما از تو بد ابنیتیم که ما کرا دیده ام یعنی تو ایشان را شناخته تحقیق ابو الحسن
نجار رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بود در قهندز مردی نیکو بود و بزرگ کس وی را نشناخت
وقتی در مکه دیده اند وی را پنجاه رکوه دار با وی از مریدان وی مرا حکایت کرده از هلال خادم حصری که
حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی • شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که الله تعالی را بخواب
دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسید گفت آنگاه که او را هیچ مانع نماند که او را از من باز دارد شیخ الاسلام
گفت که مریدی از شیخ بو علی سیاه روزی بخود آمد چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو از وی باز گشته
بود مرا حکایت میکرد از وی و من از خرقانی و بو علی سیاه مردی بزرگ بود و صاحب سخن و کرامات و دولت
عظیم بود • شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تایب بود صادق و برا ریاضتهاست و صلاح کردی وقتی
در وصال بود و من با وی بودم تا بچهل روز مرا گفته که وی از آن تشنا در روز تمام کرد و گفته که صد روز
و الله اعلم مرا گفته بود که اگر بنیابی در شرق و غرب چون تو نبود • شیخ الاسلام گفت که محمد شکرف پیر نیکی
بود و با دعوی و قوت و ملامت و مرا حکایت کرده • شیخ الاسلام گفت که من دو بار بو سعید بو الخیر دیدم
و وی دستار خود از سر فرو گرفته و کلیم مصری خود بنهاده و شغل همه نشیده تمام رد بر مرا تعظیم داشت
که اندکسی را داشتی لکن مرا با وی نقاری از بهر اعتقادیست و دیگر از طریقت نه طریقت مشایخ و رزیدی بعضی
از مشایخ وقت باری تنگ بودند شیخ الاسلام گفت احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امید
ما از خویش برید مکن • شیخ الاسلام گفت که احمد گفت عام را است و ابا یزید گفت خاص را است که امید
علت است امید بر ناموجود بود بر یافت آنچه که بود ابو بکر دقی گفت العافیة والتصوف لا یکون شیخ الاسلام
اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که
که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی
با وی مضطرب شد گفت اگر مرا سلامت بیرون آری هرگز ترا یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی
وی را آنجا نزد طعام داد سیر بخورد و ببرد • شیخ الاسلام گفت اگر وی بزیستی یا دکردی
شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد و وی را نه از ا
و جوانمردی گفت که یاد کنم از آنک یاد خود او را جبان گفت • شیخ علی سیاه هروی گفته که از هر چیز که چیزی
خیزد ماند مگر شریعت که چون از آن چیزی بشود هیچ چیز نماند • شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است
و آن جنابت شریعت هیچ خواهد زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آب است اب مقدار باید
که اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد تا سیراب نکند • مرتعش گوید که هرگز خویشتن را باطن

۲۰۷

خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم • شیخ الاسلام گفت معنی آنست که حقیقت من درست
نیامد تا شریعت من صافی نشد • عادت شیخ الاسلام چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال
حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایات مشایخ ایدون خواستی که از آن اگر کردی و وی
گفته است که سنتی بشمار رسید از پیغمبر صلی الله علیه و سلم اگر بتوانید که از او رد کنید و دایم نورزید
باری یکبار بکنید تا نام شمارا از زمره بنیان کنند • و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ
که مارا بان فرموده اند که بر پی ایشان بروید و بسیرت ایشان بگروید اگر همه نتوانید باری چیزی
بکنید • وقتی در راهی میرفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلواری باید مرا حکایت آن امام
یاد آمد که سواری می آمد درویشی روی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری می باید امام از اسب
فرود آمد و شلوار روی داد مردمان گفتند این چه اگر دی که این گدا یا نمه دروغ گوی و زرات
اند گفت من دانم اما مرا روا نبود که وی سوگند بخدای بر من دهد و من از وی برگذرم و مراد وی
ندهم • شیخ الاسلام گفت که من بدان کار کردم شلوار بآن درویش دادم و بی شلوار مجلس داشتم
• شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جماعت عاریتی مجلس کرده ام و بسیار جیبا خوردن بسر برده ام
و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران
و توانگران بودند هرچه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و بر ایشان پیدا نکردی و می گفتی
چرا ایشان خود ندانند که من هیچ ندارم و از کس چیزی نخواهم من حق دیدم هنوز که پیر من دنیا
از دنیا برداشت و دنیا همه پاشید و ما را دریغ افکند و ابتداء درویشی و محنت ما از آن وقت
بود • شیخ الاسلام گفت من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود در همه خانه من بوریا
یکی بود چندانکه بران خفتمی و یکبار تا که بر خود پوشیدمی اگر پای را پوشیدمی سر برهنه شدی و اگر
سر را پوشیدی پای برهنه ماندی و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامه مجلس بدان کردمی
و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه استاد ساعتی
بود و دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت • شیخ الاسلام گفت که مرا دست رس آن بود
که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کسی نمی خواستم و بر دل من از آن باری بود شخصی دانیال پیغمبر
را علیه السلام بخواب دید که گفت فلان دکان بعبد الله گذار تا سیم آن قاریان را دهد
دانیال آن شغل را کفایت و آن مرد سیم آن دکان بقاریان میداد • شیخ الاسلام گفت که کشش
نان بطسولی بود و من سفاناج می خوردم • شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی مرا

تم روز در طلب دنیا نبودیم و اکنون بر من میکش ببند اما مرا از آنچه اگر بپذیرم کافر باشم تا آن وقت که
از آن زیستم و بابت آن از من بر دند از ابر من بکشند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه
بهره که من دیده بودم و مرا چه پیش آمده بود و بایسته و بر روز کار بچشم و دل من گذشته بود
آن مرا نقد می کنند که میگویم این است که فلان وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا
بابت آن بودند اکنون میدهند ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام میکرد و بر پس سر
شیخ الاسلام مقداری پری نور میدید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سپید نوری می بینی بر سر
خواجه گفت نه شیخ الاسلام گفت که نمی دید اما بر نتافت از آنکه آن ترک چیزی میبیند و گوید که من
نمی بینم آن ترک حج رفت و باز آمد پس از آن نور ندید شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت اکنون
آن نور نمی بینم سبب چیست گفتم اکنون تو خود را بیاموز دیده و خود را بزرگ در چشم می آری که حج کرده ام
و حاجی ام آن وقت خدا روند بنیاز و تشنه وار بودی شیخ الاسلام گفت که ترکی ابیاتی است یعنی
معشوقه وقت بهار تب میکنت که من بهار را دوست میدارم و وقتی هوا گرم شد و گلها بر رسید
مرا بیتی است که گل بینم تا چشم من برآساید بگلزارگاه می رفتم در باغچه لاله دیدم مقدار اسکره سخت
نیکو که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدل بودم صعب در نزد
سرای خود نشسته بودم اندیشه ما که سبب آن بادی لجت و کاغذی شکنت سوار زبر در فرو افتاد
بخط سبز برانجا نشسته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال
بمکه بود مجاور هیچ سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت
شبانروز چیزی نخورده بود بیچاری با کرسنگی پیوسته شد تحیة خود را بمقام ابراهیم بگذارد
که دو رکعت نماز بکند از سستی در خواب شد الله تعالی را بخواب دید که با وی گفت چه خواهی
گفت اشراف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد
شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرها می بینم بخط سبز که سعید و بر
سرها می بینم که شقی و دیگر گفتی که هر که از اقلیمی روی بحج نهد وی را می بینم شیخ الاسلام گفت
که مرا آن نباید که بدانم که شقی گفت که در آن چه کرامت باشد که غم هر کسی بباید خورد و من در بدکم بجای
آرم اما در خیر زود بجای آرم و بینم و مقام مرد بگویم که مقام وی بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نگرستن
اما شقاوت بندارم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم شیخ الاسلام گفت مرا بگذارید که چه اکنم از امل و لات
را از دیگران و وقتی گفتم چه اکنم مرا بگذارید شیخ الاسلام گفت که بود که گوید نفرایت و داند که میگوید

و آنچه میگوید می بیند و این دیدار نفراست و ویرا دایم باشد و کسی باشد که وی را این دیدار وقتی باشد و وقتی
نباشد در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بر زبان وی برود و آن حقیقت باشد و فراست را
و وی از آن آگاه نی بنزدیک شما کدام مهتر است پس گفت آن پیشه که آن فراست و ویرا دایم است اصل ولایت
و آن هشتر ابدال و ابرار و زنها در او بود و آن پیشه محقق است که وقت باشد که بر وی پوشیده بود و گاه بود
که آشکارا بود اگر بهزل گوید آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید چون از آن پاس دارند همچنان باشد که وی
گوید جامع مقامات شیخ الاسلام گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت که بو الحسین دراج بازرو
یوسف بن الحسین بری آمد از هر که حال وی پرسید گفت با آن زندیق چه کار داری چون بعد از ماهی بروی
در آمد و بر او گفت هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین در حال
بشورید و طوفان از چشم وی روانه شد گفت ای بو الحسین عجب مدار که ما بیست در روی می کردی و حال من
می پرسی میگویند آن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز قرآن میخواندم اشک از چشم من نیامد بدین یک
بیت که تو خواندی ببین که حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت ندانم که از اول ویرا شناخت رنگ رزی میکرد
یعنی تلبیس و نکهت تا آنگاه که در غلبه بگفت با خود در آن حال غلبه بجای آورد و این مهتر از آن پیشین
تفضل حکمتها و نکتها که بر زبان شیخ الاسلام گذشته اند متفرقه بلکه متعذر است بسیاری از آنها
گذشته است و شاید که بعض دیگر بیاید ان شاء الله تعالی و اینجا بر این مقدار اقتصار افتاد و وفات وی
روز آدینه بود دوازده بیست و دوم ماه ذوالحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار
سال شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که لیث فوشنجه بزرگ بوده و عارف پای
برهنه رفتی وی گفته که از پوشنگ بهراة آمدم آن شب آنجا ماندم که بجایها میگذشتم بر گورستان
نکوی باز نشسته بود میگفت جان ما در بیگانه ما در از آن مرا حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که
بو وائل شقیق بن سلمة الکوفی از بزرگان تابعین است تو چه شنیدی و بگریستی کمی از آن طایفه گفته است التلذذ
بالبکاء ثمن البکاء شیخ الاسلام گفت باز مانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می باید یافته و توجه
باید قبر لیث فوشنجه بجنبان است چون وی برفت او را بباران بودند بر سر قبر وی خانگکی ساختند و
بر بام خانه چهار طاقکی و در آن می بودند تا یک یک می رفتند و پهلوی وی دفن میکردند رحمهم الله تعالی شیخ
عمو میگفت که این قبر فلان نا رفوشت و این آن فلان و بن می بود قبر یاران ویرا شیخ الاسلام را خوش
می آمد و می پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت محمد عبد الله گازر گفت که به نیکو کی که خود را
سبب آن دادم که لیث پوشنجه با من رازی کرد مزه آن در حلق من فرو شد لیث فوشنجه وقتی در راه

عرق شده می طپید گفت آهی اکنون مرا گرفتی بر که آمدن ندارم اگر مرا بسلامت بیرون آری پس بار دیگر سوره
قل هو الله نخوانم گفت از آن بپرسیدم نه سالست تا در آنم که بخوانم نمی توانم هر گه که گویم احد هول گویدم که تو میگوی
دانی که احد کیست مرا با پس برد محمد بن عبد الله کازر مروی رحمه الله تعالی از کبار بوده است این قوم در هراة و صاحب
کرامات و ویرا در تاریخ آورده اند و هو محمد بن عبد الله القصار الهروی من فتیان مشایخ هراة من افتی
المشایخ وقته و احسنهم سدا و خلقا و طریقة خواجه بو عبد الله بود و میل بوی ارادتی داشت عظیم و برای وی
کارها کرده بود وقتی ویرا گفت خواجه این همه میکنی آخر تو مرا بدر شهر بیرون خواهی کرد گفت من گفت تو را در کاری
بر آمد و وی رئیس هری بود محمد عبد الله کازر سخن نیکو گفتی در معاملت و ترک دنیا و در دلها اثر می کرد مردمان
دست از دنیا بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه بو عبد الله ویرا از شهر گسیل کرده بود و گفت
بباید رفت از شهر بجایی شهر جایی که خواهی میرو که سخن تو مردمانرا از یان میدارد یعنی چون مردم دست از دنیا
مدارند سیم سلطان بریده گردد و خواجه بو عبد الله چهار سال خدمت شبلی کرده بود و لی سوالها عظیم
بروی نفقه کرده شبلی ویرا جواد خراسان گفتی و خود حافظ بود و ثقه و مکثر قره شیخ رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی پیری بود درویش بزرگ و خداوند ولایت و فراست و هم بکارزرگاه ما در فراست
روزی خواجه بو عبد الله دنبل بوی رسید گفت لیسر بود دنبل که بود که تو او را فرو نشانند و مرا بر انشانند خواجه بشنید
بود دانست که مرد بزرگیست گفت ای شیخ نتوانند بود که تو ابر نشانند و مرا فرو نشانند گفت ببر دنبل
مسج چه خیره داشته باشد که مرا برنشاند و ترا فرو نشانند یک ماه بر آمد ابر خراسان مرا گرفت
و تعلقات برد و در طاق کرد و در برآورد تا آنجا برفت خواجه خیره رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت
که خیره غلامی بود هم بکارزرگاه در فراست خواجه وی از وی چیزها دیده و کرامات عظیم هست سه هیکرد
ویرا آزاد کرد بکارزگاه آمد و انجا خانگی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت که من پیر خواجه ویرا
دیده ام و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر پشته تل سنگ شده بود
و میگفت خداوندا هر کرا سیم باید بده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید و هر چه باید
خیره را همین تو بس شیخ الاسلام گفت که حال کرا محل عزتست اما اختیار حق سبحانه بنده کار از سبب
و علت بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بو جهل و عتبه و شیبه را که سادات که بودند براندی
چه کرد و اینان چه کردند هیچ همه عنایت و منت او باز بسته است و کس را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام
گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بخیره شدی خیره وی الحمد بر خواندی و بدمیدی در حال ر
بهی آمدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند و بدمید به شد آن دانشمند گفت خیره الحمد

نه راست میخوانی از ابر تو را پست کم گفت نه تو دل خود راست کن شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام ۲۰۹
که بو زر بوزجانی را دیده بود حیا و گوهر گیر که من از خرقانی الحمد شنیده ام که وی امی بود الحمد نی
توانست گفت و وی سید و غوث روزگار بود ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی وی از جهانان
مشایخ هراة است از اقران شیخ عمو است وی حج اسلام کرده بود و مشایخ حرم را دیده و صحبت داشته
عالم بود بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه روزگار در تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن ویرا
در دلها اثری تمام بودی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم
بوده است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی مرا گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین
و چنین کن من کالای چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگزاردم و بدان کس که گفته بود پیش از
بر دیک شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گزارم آنکس که پیش وی رفته بودم گفت
برو و سخن شیخ را خلاف مکن و اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بودم قبر وی در مابین هراة
شیخ الاسلام در اول حال بسیار زیارت وی رفتی ابو نصر بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الخواجه هادی قدس الله تعالی روحه
و قیل ابو نصر محمد بن احمد ابی جعفر عالم بود بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و اصل از کرمان بوده سبب توبه
وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ایمه دین درین مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی
غضب بر دراز گوشی زد آن دراز گوش روی باز پس کرد و گفت ای خواجه این خشم تر بر مظلوم رانده که
اما فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد اکنون چیست حالت آن شخص میگرید و حالا آب چشم
وی بخون بدل شده است حکم طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر آن فتوی بخواند ازین آن سخن بیهوش
شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص ببست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه اندوه از دنیا
رفته بود پیری دید با روی نورانی و موی سفید و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده اما
سفید ابو نصر را از خنده وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند چون ابو نصر از آنجا باز گشت
گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا میگریی گریاتی از کتاب الله بتو رسیده است که بآن کار نکرده اما
آن گریستن بگریستن دامن سوختگان می ماند نه دل سوختگان چون آن این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را
درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را
خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضت
کشید و عبادات کرد و در آخر بهراة مراجعت کرد و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمسمایه
از دنیا برفت و قبر وی در خانه با داشت زیارت و تبرک به سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی روحه

گویند که وی از اصل عجم بوده در ترک و تجرید و توکل یگانه بوده درویش محمد جگرکی که از ابدال بوده در جامع
هراة بسر بردی روزی در مسجد خفته بود کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است
وی را چندان بزد که اعضای وی مجروح گشت جگرکی آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتش پیدا شد و بسوخت
و از آنجا ببازاری که آن را بازار جد و قوشان گفتندی درآمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب
جگرکی روان شد چون بوی رسید گفت جگرکی شهر مسلمانان چرا میسوزی جگرکی بازگشت و آب چشم خود بر آتش افگند
آتش فرو مرد و این رباعی بگفت ~ آن آتش دوشین که برافروخته بود ~ او سوختن از دل من آموخته بود
گر آب دو چشم من نکردی یاری ~ جد و قوشان که مری سوخته بود ~ گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراة را
ببرد جگرکی سلطان مجد الدین را گفت خرقهٔ مرا پیش سیل بنه چنان کردند فی الحال سیل بازگشت امام فخر الدین رازی
رحمه الله علیه در وقت وی بوده است و بصحبت وی تقرب و تبرک جستی چون وی را وفات رسید در اندرون درب
خشک و فیروزآباد دفن کردند و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة
الزمان و المکان است در گنبد مقبرهٔ وی مدفون است و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین
محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله تعالی که از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق
آن چنان که در مصنفات وی مذکور است در مصنفات دیگران کم یافت میشود ابو عبد الله مختار بن محمد
بن احمد الهروی رحمه الله تعالی وی از بزرگان مشایخ هراة است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب
کرامت و ولایت بوده است گویند که در لوح قبر وی چنین یافته اند که سنه سبع و سبعین و مائتین رفته از دنیا
وی گفته است که طعام چنان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد
همه دود گردد و جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو نسوزد که آتش آن علتها را
برافروزد هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا ابکاری(?) کردن
نبایست شد و در آن کار همه حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن
خالصاً لله بود و نیت تو در آن فعل رضای حق بود سبحانه و نگاه داشت شرع هم وی گفته که اصل عبودیت
آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجایی نبود
و وی را اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی
عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار منقولست و وی سید امام مشهور بوده و قبر وی
در پایان پای ابو عبد الله مختار است ~ چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی
وی را شوق سوخته میگفته اند و وی را وقایع غریب عجیب بوده است گویند که آن روز که سید امام را

در هراة وفات رسید وی در مرو الرود بوده و وی را آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت
شد و بهراة آمد گفتند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطراب در باطن وی
پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است چون شوق سوخته رحمه الله وفات یافت وی را در گورستان
خابخه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی شیخ ابو ذر بوزجانی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بوذر بوزجانی را دیده بود چیاد کور بکبر در بوزجان در رنجی
عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا وی را یافتم و دیدم بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که در بوزجان
مدرسه بود که شیخ ابو ذر ساکنان آن را اولیا میخواند یک روز بر در آن مدرسه خسپیده بود خادم
مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کار اند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن مدرسه درختی بود
توت خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود
پیش شیخ آورد گفت برو و برای ایشان طعام بخر ~ روزی سبکتگین پدر سلطان محمود که وفات وی در
سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بوده است بدیدن وی آمده بود و وی را انگشتانه درشت کرد سلطان محمود
کودک بود وی را پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و وی را بر کنار خود نشاند و از اشعار وی است
یعرفنا من کان من جنسنا ~ و سائر الناس لنا منکرون ~ هم از اشعار وی است ~ تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بخریدی ~ تو بعلم آن و من بعیب همان ~ رد مکن آنچه خود پسندیدی شیخ الاسلام احمد
النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله
البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه و سلم ایمان آورده است قال رضی
الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و سلم منذ اسلمت و لا رآنی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و جمال
بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حضرت
حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده
پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و صاحب
کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند و وی امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی
توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی وی را بمیان خلق فرستاده اند
و ابواب علم لدنی بر وی گشاده و زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سر و حکمت
و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بر آن اعتراض نکرده است
و نتوانسته و آن تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه و سلم مقید و مؤید است ~

حضرت شیخ قدس الله تعالی سره . در کتاب سراج السایرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق
سبحانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون
شصت و دو ساله ام که این کتاب را بفرمان جمع میکنم تا این غایت صد و شصت هزار مرد است که بر دست
ما توبه یافته است و بعد از آن بسیار سال دیگر زیسته اند . شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست
در کتاب رموز الحقایق آورده است که تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله سره ششصد هزار
کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده . شیخ ابو سعید ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه
خرقه بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه را ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه میراث مانده بود شیخ
را تا نوبت بشیخ ابو سعید رسید و یرا الهام دادند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند خود شیخ ابو طاهر را وصیت کرد
که بعد از وفات من بچند سال جوانی کوسه بلند بالا چشم ازرق نام احمد از در خانقاه تو در آید و تو در میان
یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ آخر رسید شیخ ابو طاهر را آرزوی بود
که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد . شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی که شما طمع میدارید بدیگری سپردند
و علم شیخی ما بر در خانه اماتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند پس ندانست که حال چیست تا آنکه بعد
چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابو طاهر
پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که قطب الاولیا میرسد . شیخ ابو طاهر از خواب که برد
بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه نشسته بود جوانی بان صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابو طاهر
در حال بدانست و ویرا اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای بشریت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را چون از دست
دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابو طاهر را وقت خوش شد برخاست
و آن خرقه را که شیخ ابو سعید بدست خویش بر سر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و پیش
آن جوان فرو انداخت و گویند که آن خرقه را صد و ده تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ
الاسلام احمد حواله شد و بعد از آن هیچکس نمی داند که آن خرقه کجا شد . بزرگان گفته اند که چهل
و اند تن که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله تعالی سره از آن جمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه
بو علی و مراد ابو علی فارمدی است و هر دو معروف و مشهور شدند در عالم و یکی از این طایفه گفته که خواجه
بو علی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن ماذون نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند
و هم بر خاطرها حاکم و باظهار آن ماذون بود . از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ
شنیده ام و کتب ایشان دیده از هیچکس مثل این حالات که از شما ظاهر میشود ظاهر نشده . فرمود که ما از دست

در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء خدای تعالی کرده بودند بجای آوردم و بران مزیدی کردم
حق سبحانه بفضل و کرم خود هر چه پراکنده بایشان داده بود بیکبار باحمد داد و در هر چهار صد سال چون احمد
شخصی پدید آید آثار عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی . جامع مقامات
حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند که من بیست و دو ساله بودم که حضرت
حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت کرد و سبب توبه من آن بود که نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید
شحنه نامتق غایب بود و حریفان دور طلب داشتند من گفتم شحنه غایبست چون باز آید دور بدهم حریفان
گفتند ما توقف نمیکنیم شنیده که او دیر تر آید گفتم سهلست چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم چون
شحنه باز آمد مضایقه کرد و دور دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند کس بخمخانه رفت
تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان
پنهان داشتم و از جایی دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم
و بجانب رزان شدم که انجا خمر داشتم تا زود تر بیارم برفتم و دراز گوش بار کردم دراز گوش در رفتن
کندی میکرد و من ویرا سخت می رنجانیدم تا زود تر باز آیم که دل بحریفان متعلق داشتم ناگاه آوازی سخت
بگوش من رسید که احمد این حیوان را چرا رنجه میداری ما او را فرمان نمیدهیم تا برود از شحنه عذر میخواهی و قبول
میکند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد از این هرگز خمر
نخورم فرمان ده این دراز گوش را تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم در آن حال دراز گوش روان شد
چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش من داشتند گفتم من توبه کرده ام ایشان گفتند احمد بر ما میخندی با جدّ
الحاح کردند ناگاه آوازی بگوش من رسید که یا احمد بستان و بچش . از آن قدح بستدم و بچشیدم
شهد شده بود بامر حق سبحانه و تعالی همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراکنده شدند
کسی روی بچیزی نهاد و من واله وار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم
چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من دادند که احمد را حق چنین روزی که تو میروی قومی صاحب فرزندان را
کرده که حق ایشان در ذمه تو واجب است و ایشان را ضایع گذاشته بعد از آن خاطر دیگری در آمد
که در خانه بیرون از چیزهای دیگر چهل خم ایست که در آن خمر بوده است هر چه دارند گو بر خود خرج کنند
چون دانستی که چیزی دیگر نماند انگاه بغمخوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرود دادند که
یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق سبحانه که توکل بر خم خمر کنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه
و تعالی نمیکنی تا او صاحب فرزندانت را از خزانه کرم خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر

هم خبر کنی بگو تا شد صفای عظیم بر سر من زد چون از کوه در آمدم و در خانه رفتم و عصا در گرد ایشان زدم و چهار اسکش
گرفتم سخت ده را خبر کردند که احمد از کوه در آمده است و چون روی غایب شده می شکند و می ریزند
کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسبان باز داشت من بر سر آخور اسبان بنشستم و دو بیت
بر هم میزدم و این بیت میگفتم اشتر بخراس می بگردد صد کرد تو بر زند دست کردی در کرد اسبان از
علف بر داشتند و سر بر دیوار زدند گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربانان بدید رفت
و شحنه را گفت دیوانه آورده اند و در پایگاه اسبان باز داشته تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف
بر داشتند و سر بر دیوار می زنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم
و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از خزانه فضل خویش مرا بداد هر یک از اصحاب فرمان
مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی
همه را فرا رسیدی بلکه چیزی بسر آمدی خواجه بوالقاسم کرد مردی بوده بزرگ و مالدار و با چیزی
گفته که مرا حادثه افتاد که هرچه داشتم تلف شد از پس حال من باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچ کسبی
نمی دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم
روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگ دل پیری در آمد و دو رکعت نماز بگزارد پس بنزدیک من آمد و بر من
سلام کرد هیبت عظیم از وی بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنگ دلی قصه خود
با وی بگفتم گفت احمد ابی الحسن را که درین کوه است می شناسی گفتم مرا دو بیت و بر بنه است گفت بر
خیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامت باشد که درد خود را از وی درمان یابی روزی دیگر بر
خاستم و پیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم پیر پیش و قصه خود باوی
بگفتم فرمود که چند روز است که خاطر ما بتو میکشید دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول
مدار حق تعالی سهل گرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالی عرضه دارم تا چه جواب آید
دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارکش بر من افتاد گفت بشارت آی حق سبحانه و تعالی
کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز ترا چهار دانگ
بر آن سنگ حواله کردند می آیی و می بر و بعضی از افاضل در آن زمان نهانگشته است بوالقاسم کرد شد چون که
بجای و بر و کرامات احمد کرد شدند حواله کفافش بحجر هر روز چهار دانگ می آیی بر پیش آن سنگ رفتم پاره
زر دیدم از سنگ بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شده ام و اطفال خورد دارم چون من
نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود که تا نیت کنند از فرزندان هر که آید بردارد بعد از وی مدتی فرزندانش می بردند

چون یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هراة شد چون به شکیبان رسیدند ٢١٢
جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهد آمد شیخ فرمود که اگر بزرگی که مشایخ
و قاضی شهر هراة را با جمعی انصار با ن گفته اند این خبر بجابر بن عبد الله رسید گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را
بر دوش بگیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری را قدس سره بیرون
آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون به شکیبان رسیدند
و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود بماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد روز
دیگر محفه در آوردند و التماس کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید و در محفه بنشینید
حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی بر گرفتند
و دو بازوی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیثم بر گرفتند و روان شدند و هیچکس دیگر را نمی دادند
حضرت شیخ خاموش می بودند تا ساعتی برفتند پس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند
فرمود که شما میدانید که ارادت چیست گفتند نه ما بد گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند بلی فرمود
که چون چنین است شما سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کس را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران
محفه بر گرفتند چندان خلق از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون
بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله انصاری نزول فرمودند در شهر هراة مردی بود شیخ
عبد الله زاهد مدت سی سال روزه وصال داشته مشهور و معروف بوده و صاحب قبول و یکی از خواجگان
فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال در خانه وی کمر بسته بود چون شیخ الاسلام
احمد بهراة رسید آن زاهد ضعیفه خود را گفت که جامه من بیار تا بنزدیک شیخ احمد روم که میگویند مردی
بزرگست تا ببینم که حال او چیست ضعیفه گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مردیست
که تصور کرده اگر درد دل داری که از او فرمایند فرمان بری و بجای آری برو و اگر نه گرد او مگرد که زیان کنی
زاهد گفت برو جامه بیار که تو ندانی جامه در پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد حضرت
شیخ جواب داد و فرمود که چون عزم سلام ما کردی میدانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان خواهی برد
زاهد گفت چون راست میگویی چون فرمان نبرم فرمود که باز گرد و کدو بر گوی سکین کن بر دکان حسن
قصاب هر روزی گرده ای گوشت بخشه است بر قنازها و بچه ستان و قدری دوشاب و روغن از عطار
ستان و در دست گیر و بخانه بر که من حمل سلعته فقد بریء من الکبر که تو ای تا از آن گوشت قلیه بسازند و از آن
روغن و دوشاب شیرینی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده

بجای آرد بجای خود رود و چیزی بر آرم در ساعت هرچه چندین سال طلب آن بوده و نیافته اگر ترا حاصل نیاید
بیا دامن احمد بگیر تا از عهده آن بیرون آید چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت که مرا کاری فرماید که در وسع من
نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده‌ام تا زن بگیرم چه قوت دخول کنم حضرت شیخ دانست که
زاهد چه می اندیشد فرمود که برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد برخاست و آنچه شیخ
فرموده بود بجای آورد و حجله و حلوا ساخته شد و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا
آمد و خواست که بمعاشرت مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام بپردازیم چون از طعام فارغ شدند
زاهد خواست که بمباشرت پردازد در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان جمع
نشسته بود تبسم فرمود و گفت باز زاهد کار را ماشی و مترس کرامت آمد زاهد را مقصود بحصول پیوست
و روی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هرچه درون چهار دیوار شهر بود تمامی بروی کشف شد چون
بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود که احمد را چه جرم چون همت تو پیش این چهار دیوار نبود اگر عوض چهار دیوار
شهر چهار دیوار دنیا بودی کشف شدی ○ روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبدالله انصاری
رحمة الله بدعوتی می بردند چون خادم کفش شیخ را راست بنهاد شیخ فرمود که ساعتی توقف باید کرد که کاری
در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود درآمد و پسر دوازده ساله در غایت جمال اما بدو چشم
نابینا درآوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت بسیار داده است و فرزندیش
این نداریم و حق تعالی ازوی هیچ دریغ نداشته است الا نعمت روشنایی چشم و برادر اطراف عالم گردانیدیم
هرجا بزرگی و حذاقی و طبیبی … ما اینجا بردیم هیچ فایده نداشت ما را چنان معلوم شده است که هرچه
از خدای تعالی درخواهی راست میشود اگر نظر در کار فرزند ما فرمایی تا چشم وی روشن شود هرچه داریم
فدای تو و ما بنده و مولای تو و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را درین خانقاه بر زمین زنیم تا هلاک شویم
شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و ابرص را علاج کردن معجزه
عیسی صلوات الرحمن علیه است که این حدیث است پس برپای خاست و روان شد مرد و زن خود را در میان پای
بر زمین زدند و گریه کردند چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت
که ما کنیم ما چنانکه جمعی از آنها که حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ بازگشت و بخانقاه درآمد
و برکنار صفه نشست و فرمود که آن کودک را پیش من آرید آوردند و ابهام را بر چشم کودک نهاد و بمالید
و گفت انظر باذن الله عز و جل کودک در حال بهر دو چشم بینا گشت بعد از آن جمعی از آنها سوال کردند که اول
بر زبان مبارک شما رفت که احیاء موتی و ابرای اکمه و ابرص معجزه عیسی علیه السلام است و بار دوم بر زبان

شما گذشت که ما کنیم ما این دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که آنچه اول گفته شد سخن احمد بود و چنان
نتوانند بود اما چون بدالان رسیدم پیرما فرو داد که احمد باش مرده را زنده عیسی میکرد و ابرا اکمه
و ابرص عیسی میکرد آن ما کنیم ما که برمن زدند و گفتند باز گرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نفس تو نهاده
ایم ○ این حدیث چندان بر دل زور آورد که بر زبان بیرون آمد پس آن قول و فعل محض حق بود اما بر دست و نفس احمد ظاهر
شد ○ روزی اکابر هرات بحضرت شیخ درآمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخنی میرفت شیخ فرمود که شما بتقلید
این سخن میگویید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند و گفتند ما هریک را بر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ است
ما را مقلد میخوانی شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن میگویید هرکدام را هزار دلیل حفظ باید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند
ما را ازین سخن رهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه مروارید و طشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ با ایشان
گفت که اصل مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصله وی بقدرت
کامله حق سبحانه مروارید شده ○ شیخ الاسلام آن مرواریدها را در طشت افکند و فرمود که هرکه از سر
تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم ○ ای سه مروارید آب گردید و در
یکدیگر روید ایشان گفتند این عجب باشد شما بگویید شیخ فرمود که نخست شما بگویید چون نوبت بر رسید هر کدام
ایشان بنوبت بگفتند مرواریدها همچنان برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت
کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم ○ ای سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت بگشت حضرت
شیخ گفت اکنون باذن الله تعالی فی الحال یکی شد آن مرواریدها ناسفته منعقد همه متحیر شدند و آنچه حضرت شیخ فرموده
بود اعتراف نمودند ○ ولادت حضرت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمایه بوده و وفات وی در سنه ست
و ثلثین و خمسمایه ○ شیخ ابوطاهر کرد رحمة الله تعالی ○ وی صحبت دار خیر بوده … السلام و شیخ
الاسلام احمد را با وی موافقت تمام بوده است و بوی می رفته است ○ شیخ الاسلام احمد گفته است که روزی
نفس از من رزدآلو خواست با وی گفتم یک سال تمام روزه داری ترا رزدآلو دهم قبول کرد چون یک سال تمام شد
نفس گفت من آنچه بجای آوردم تو نیز بوعده خود وفا کن آمدم رزی که از پدر میراث رسیده بود رفتم دیدم
که شغال رزدآلو خورده بود و همان درخت افکنده برداشتم و پاک میکردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک
مکن چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو رزدآلو قرار داده ام این هم رزدآلوست پیش ازین نیست
که پرورده جانوری گذر کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو نخواهم این بنده
گفتم راست آمد اکنون رزدآلوی چند از درخت باز کردم و تا بی چند بخوردم و تا بی چند در آستین نهادم و بخدمت
شیخ ابوطاهر کرد که پیر صحبت من بود رفتم و در پیش او نهادم او پاره‌ای در آن نگریست پس گفت احمد ما را

زرد آلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زرد آلوی وقف
می آری و ملک را می بندی ما را ناپاکی می نمایی ادب گوش داشتم و خاموش ایستادم و بباطن با حق سبحانه و تعالی
مناجات میکردم که خداوندا تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم
این حال بروی کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگوی تا
شوربایی سازند که احمد را صفرا و گرسنگی بر سر و دماغ زده است نمی داند که چه میکند و چه میگوید من خاموش
می بودم چون طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت و شوربا مخور که از وجه نیست من نان میخوردم شیخ بو طاهر
گفت چرا نمی خوری گفتم این پنداشت الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من در داده بودند بگفتم پسر را طلبید و احوال
گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب را طلب کردند گفت این گوشت از گوسفندی
بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که بکش که یک نیمه شحنه برد و یک نیمه مانده بود شیخ را نداماند و برگشت
شیخ بو طاهر سر در پیش افکند من برخاستم و در آن نزدیکی صومعه بود بآنجا در آمدم گرسنگی بر من زور آورد
مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچ کس انس نگذاشتی پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی
که از شرم دیگر بخدمت وی نتوانم رفت ساعتی بود شیخ ابو طاهر در آمد و بنشست من بدل مناجات میکردم
که خداوندا چنانکه حال گوشت بروی کشف کردی حال زرد آلو نیز کشف گردان در این مناجات بودم خضر علیه السلام
در آمد و فرمود که یا با طاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال این از که آموختی تا ابراحمد هیچ
باز خواست نرسد که وی پابیز بر بن مرود شیخ ابو علی فارمدی قدس الله تعالی نام وی فضل بن محمد است
شیخ الشیوخ خراسان بوده و در وقت خود متفرد بوده بطریقت خاصه خود در تذکیر و موعظت شاگرد استاد
امام ابو القاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرف است یکی بشیخ بزرگوار ابو القاسم
گرگانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی که مقتدای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است
شیخ ابو علی فارمدی گفته است که در ابتدا جوانی در نشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ
ابو سعید ابو الخیر از میهنه آمده است و مجلس میگوید من برفتم تا وی را ببینم چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق وی شدم
و محبت این طایفه در دل من بیشتر شد یکروز در مدرسه در خانه خود نشسته بودم آرزوی دیدار
شیخ در دل من پدید آمد و وقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم و بیرون
آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جمعی انبوه می رفت من هم بر اثر ایشان برفتم تا شیخ بجایی در
در رفت و جمع در رفتند من نیز در رفتم و در گوشه شدم چنانکه شیخ مرا نمی دید چون بسماع مشغول شدند
شیخ را وقت خوش گشت و وجد بروی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون

کرد و پیش وی پاره میکردند شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای بو علی طوسی کجایی
من جواب ندادم گفتم مرا نمی بیند و نمی داند مگر از مریدان شیخ کسی بو علی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد
جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع گفتند شیخ مگر ترا میخواند برخاستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز
و آستین بمن داد و گفت تو ما را چون این آستین و تیریزی آن جامه ستدم و خدمت کردم و جایی عزیز نهادم
و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار فایده و روشنائیها پدید آمد و حالها روی
نمود چون شیخ از نشابور برفت من پیش استاد امام ابو القاسم قشیری آمدم و حالی که پدید می آمد با وی
میگفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی زیادت می بود دو
سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سپید برآمد برخاستم و پیش استاد
امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و بکار
باش و بمعامله مشغول گرد برفتم و رختها از مدرسه با خانقاه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم
روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد برآمد نماز
بگزارد گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم بی حرمتی کرده ام خاموش بودم دیگربار
بگفت هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای بو علی آنچه بو القاسم بهفتاد
سال نیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهدت پیش استاد امام بنشستم تا یک روز حالتی بمن
در آمد که در آن حالت گم شدم و آن واقعه با استاد امام بگفتم گفت ای بو علی روش من اینجا فراتر نیست
مرحله از این فراتر بود راه فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا از این مقام فراتر بردی
و آن حالت زیادت می شد و من نام شیخ ابو القاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس نهادم و جایگاه
وی نمی دانستم چون بشهر رسیدم جای او بپرسیدم نشان دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد
نشسته بود من دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و پیش وی در آمدم وی سر در پیش داشت سر برآورد
و گفت بیا ای بو علی تا چه داری من سلام گفتم و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابو القاسم گفت
آری ابتداءت مبارک باد هنوز بدرجه نرسیده اما اگر تربیت یابی بدرجه بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من
اینست پیش او مقام کردم و بعد از آنکه مرا مدتی دراز بانواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال
کرد و عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را بحکم من کرد هم خواجه بو علی فارمدی گوید که پیش از آنکه شیخ
ابو القاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابو سعید از میهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بو علی زود
باشد که چون طوطیک در سخن آیند بس بر نیامد که شیخ ابو القاسم مرا عقد مجلس فرمود و سخن بر من گشاده شد

شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم گرگانی است و با ابوبکر دینوری
صحبت داشته است. از وی پرسیدند که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آینهٔ طلب
وی فرموده که ضرورت آب تشنگی نشانند و حرکت آتش گرمی بخشد و دعوی طلب مطلوب نپایند
و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود و دیدهٔ دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوتخانهٔ جان شمع تجلیات
جانان او روشن نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند. گویند که در بدایت
طلب مجاهده بسیار کشید و مجاهدهٔ وی بشدتی رسید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند
که ای نساج با درد طلب قناعت کن ترا با یافت چه کار. و هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی
نبینی. عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر
نساج در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی حذا و بندا در آفریدن من چه حکمت جواب آمد که الحکمة
فی خلقک ~~حذا و بندا~~ رؤیتی فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت حکمت آنست که جمال خود را در آینهٔ روح تو
بینیم و محبت خود در دل تو افکنیم. حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله کنیت وی ابوحامد است و لقب وی
زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است و وی گفته لقد سمعت الشیخ ابا علی الفارمدی
قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة
والتسعین تصیر اوصافا للعبد السالک و هو بعد فی السلوک غیر واصل. و وی گفته در اوایل حال در طوس و نیشابور
بتحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال نمود. بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد و مقبول تمام یافت و با جماعتی
از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدده مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب شد
تدریس نظامیهٔ بغداد را بوی تفویض کردند در سنه اربع و ثمانین و اربعمائه به بغداد رفت همه اهل عراق شیفته
و فریفتهٔ وی شدند قدری بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد و طریق زهد و انقطاع
پیش گرفت و قصد حج کرد در سنه ثمان و ثمانین و اربعمائه و حج گذارد و بشام مراجعت کرد و مدتی
آنجا بود و از آنجا به بیت المقدس رفت و از آنجا بمصر و مدتی در اسکندریه بود بعد از آن بشام مراجعت
کرد و آن قدر که خواست آنجا بود و بعد از آن بوطن باز گشت و بحال خود مشغول شد و از خلق خلوت گزید
و کتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء علوم و جواهر القرآن و تفسیر یاقوت التأویل چهل مجلد و مشکوة
الانوار و غیر آن از کتب مشهوره و بعد از آن به نیشابور عود کرد و در نظامیهٔ نیشابور درس گفت و بعد از
چندگاه ترک کرد و بوطن باز گشت و از برای صوفیه بنای خانقاهی کرد و از برای طلبهٔ علم بنای مدرسه و اوقات
خود را بر وظایف خیر توزیع کرد از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب و تدریس علوم تا آن زمان که بجوار رحمت

حق پیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنه خمس و خمسمائه. یکی از اکابر علما گفته است که روزی میان نماز پیشین
و نماز دیگر بمسجد حرام درآمدم و چیزی از وجد و احوال فقرا مرا فرو گرفته بود و نمی توانستم که بایستم و بنشینم
جایی می طلبیدم که ساعتی استراحت کنم بجماعتخانهٔ بعض رباطها که در حرم داشت درآمدم و بر پهلوی راست
در برابر خانه بخفتادم و دست خود را از زیر روی بستون ساختم تا مرا خواب نگیرد و طهارت من منتقض نشود
ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد و مصلا بر در آن جماعتخانه بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد
گمان می برم که از سنگ بود و بر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا بوسید و پیش روی خود نهاد و نماز دراز گزارد
و روی خود را از هر دو جانب بر آنجا مالید و تضرع بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا کرد و آنرا بوسید
و بر چشمهای خود مالید و باز بوسید و باز بوسید و در جیب نهاد چون من آنرا دیدم مرا از آن کراهت
بسیار شد با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه و سلم زنده بودی تا این مبتدعان را خبر دادی از شناعت
آنچه میکنند و با این تفکر خواب از خود دور میکردم تا طهارت من فاسد نشود ناگاه از حس غایب شدم
در میان خواب و بیداری دیدم که عرصهٔ ایست بسیار گشاده و مردم بسیار ایستاده اند و در دست هر یک
کتابیست مجلد و همه پیش شخصی در آمده اند از حال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم اینجا نشسته است و اینها اصحاب مذاهب اند میخواهند که عقاید و مذاهب را از کتب خود بر رسول
صلی الله علیه و سلم خوانند و تصحیح مذاهب و عقاید خود کنند. شخصی در آمد گفتند شافعی است رضی الله عنه
و در دست وی کتابی میان حلقه در آمد و بر رسول صلی الله علیه و سلم سلام کرد رسول صلی الله علیه و سلم
جواب داد و مرحبا گفت شافعی پیش آمد و از کتابی که داشت مذهب و اعتقاد خود خواند و بعد از
وی شخصی دیگر آمد گفتند ابوحنیفه است رضی الله عنه و بدست وی کتابی پهلوی شافعی نشست و از آن
کتاب مذهب و اعتقاد خود خواند و همچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماند کم اندکی و هر کس
عرض مذهب خود میکرد و بر پهلوی دیگری می نشست چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد و در دست
وی جزوی چند جلد ناکرده و در آنجا ذکر عقاید باطلهٔ ایشان و قصد کرد که میان آن حلقه در آید و آنرا
بر رسول صلی الله علیه و سلم خواند یکی از آنان که پیش رسول صلی الله علیه و سلم بودند بیرون آمد نزد وی
و را زجر کردند و جزوها را از دست وی گرفت و بینداخت و ویرا براندند و اهانت کردند چون دیدم که
قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آواز دادم
و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل الاسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم رسول صلی الله
علیه و سلم گفت چه کتابیست گفتم کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن

اذن داد بنشستم و از اوایل کتاب خواندن گرفتم تا آنجا رسیدم که غزالی میگوید و الله تعالی بعث النبی الامی
القرشی محمدا صلی الله علیه و سلم الی کافة العرب و العجم و الجن و الانس چون بآنجا رسیدم اثر بشاشت
و تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه و سلم ظاهر شد چون بنعت و صفت وی رسیدم بمن التفات کرد و گفت
این الغزالی غزالی ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه و سلم
جواب داد و دست مبارک خود بوی داد و غزالی دست وی را صلی الله علیه و سلم می بوسید و روی خود
بر آنجا می مالید بعد از آن نشست رسول صلی الله علیه و سلم بقرات هیچکس چندان استبشار ننمود که بقرات
من قواعد العقاید را چون از خواب درآمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کردم
شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعهٔ که دیده چنین خبر داده است
که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است
بغزالی رحمه الله تعالی و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تعزیر بعض منکران غزالی امر فرمود و اثر
سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه
روح هست نیست نمای است که پس ابد و را ... بود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب
اسیر و بیچاره وی است هر چه بینند از قالب بینند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است
که قیوم عالم هست نیست نمای است که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی وی است
و قیوم هر چیزی بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود وی او بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت
بود و هو معکم اینجا گفتم این بود و لکن کسی که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت
عرض با جسم و آن هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتوان کرد و معیت قیومیت قسم رابع است
بلکه معیت بحقیقت اینست و این بر هست نیست نمایست پس آنکه این معیت را نشناسد قیوم را هیچ جویند
و باز می نیابند و ایضاً مثاله گرد بادی که در هوای صافی از زمین بر خیزد و بر صورت منارهٔ مستطیل
بر خویشتن می پیچد کسی دیگر پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که یک ذره از آن
متحرک نیست لیکن هوا را نتواند دید پس خاک در متحرکی هست نیست نمای است و هوا هست نیست نمای
خاک را در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه هوا راست و سلطنت هوا ناپیدا است
شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره وی از اصحاب شیخ ابو بکر نساج است تصنیفات و تألیفات معتبره بسیار
بی نظیر دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقع است
چنانکه در دیباچه لمعات میگوید اما بعد این کلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح بزبان وقت املا کرده

و یکی از فصول سوانح اینست معشوق بهمه حال خود معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال
خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق دربابد پس افتقار همیشه صفت اوست
و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد
همواره تو دل ربوده معذوری ° غم هیچ نیازموده معذوری ° من با تو هزار شب بخون در بودم ° تو یک شبی نبوده معذوری
روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا الآیة وی گفت شرفهم بیاء
الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد و هان علی اللوم فی جنب حبها ° و قول الاعادی انه لخلیع
اصم اذا نودیت باسمی و اننی ° اذا قیل لی یا عبدها لسمیع روزی کسی از وی حال برادرش حجة الاسلام پرسید
که وی کجاست گفت وی در خون است سایل وی را طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه
را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من در مسئله از مسایل استحاضه فکر میکردم یکی از صوفیان از قزوین
بطوس رسید بر حجة الاسلام درآمد وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید الحمد لله گفت گفت با تو از
کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش آورد در آن تأمل کرد و گفت سبحان الله ما طلب
کردیم و احمد یافت گویند وقتی که محتضر بود چهار پایان وی کشته شدند و ورم کردند پیش وی گفتند
با بقراست دانست گفت چون ما فرود آمدیم هر که خواهد گو سوار شو در سنه سبع عشر و خمسمائة از دنیا
رفته و قبر وی در قزوین است خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف
ربانی صاحب الاحوال و المواهب الجزیلة و الکرامات و المقامات الجلیلة در ابتدا ببغداد رفت
و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم فقه خصوصاً
در علم نظر فایق آمد و شیخ ابو اسحق وی را با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم کرد و از جمعی کثیر در بغداد
و اصفهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش
گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدی است و گفته اند که با شیخ عبدالله جوینی
و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن شد و از آنجا بهرات آمد و چندگاه اقامت کرد
بعد از آن اهل مرو از وی التماس کردند مراجعت بمرو کرد و بمرو آمد باز بهرات آمد و رفت بعد از آن
عزیمت مراجعت بمرو کرد در راه فوت شد در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمائة همانجا که فوت شده
فوت شد دفن کردند بعد از چندگاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است
شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از مصنفات میگوید در سنه اثنتین و ستمائة
شیخ اوحد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی

رحمه الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویه خود بود که خاطر بیرون رفتن
در دل وی خطور کرد و عادت وی آن بود که در غیر جمعه بیرون نیامدی و آن روی گران آمد و نتوانست که بجای باز دارد
بر مرکبی سوار شد و سر وی را بگذاشت هر کجا که خدای تعالی خواهد ویرا ببرد اندک ویرا از شهر بیرون برد و بیابان
در آمد و تا ویرا بمسجد ویران رسانید و بایستاد و شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر پیش کشیده بعد از ساعتی سر
بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد ه شیخ از آن بیان فرمود بعد از آن گفت
ای فرزند هر گاه که ترا مشکلی پیش آید بشهر در آی و از من بپرس و در رنج میفکن شیخ گفته است که آن جوان نظر
کرد و گفت هر گاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ ابن العربی میگوید من از اینجا دانستم
که مرید صادق بصدق خود بحرکه شیخ بجانب خود می تواند کرد ه شیخ نجیب الدین شیرازی قدس سره فرموده که
وقتی حروفی چند از سخن مشایخ در دست من افتاد مطالعه کردم مرا خوش آمد طالب آن می بودم که بدانم
که آن تصنیف کیست و از کلام وی حرفی دیگر بدست آورم شبی بخواب دیدم پیری نورانی و با شکوه و وقار
محاسنی سفید و شیبت نورانی با مردی بخانقاه در آمد و بطهارت خانه رفت تا وضو سازد جامه سفید نیکو پوشیده
و بر آن جامه بخطی درشت با آب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود من در عقب وی برفتم
جامه را بیرون کرد و بمن داد در زیر آن جامه سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و همان طریق آیة الکرسی نوشته از آن
بزیر داد گفت نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت ازین دو جامه یکی را بتو میدهم کدام را میخواهی من
اختیاری کردم گفتم هر چه تو خواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی
من مصنف آن جزوهام که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آن رتبة الحیوة نام است و مرا دیگر مصنفات است
از آن خوبتر مثل منازل السایرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرم شدم ه چنین گویند که
وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید گفت که بنشین که
در کلام تو رایحه کفر می یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد از آن بمدتی نصرانی با رسالت
از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن السقا بجانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد و گفت میخواهم که
دین اسلام را بگذارم و در دین شما در آیم نصرانی آنرا قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه روم
پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت مرد گویند ابن السقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند
که هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیت ربما یود الذین کفروا لو کانوا
مسلمین و بعضی قصه ابن السقا را بر غیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محی عبد القادر گیلانی
قدس سره بیاید ان شاء الله تعالی ه خلفاء خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهار اند خواجه
عبد الله برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی

اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یکی ازین چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت
وی بوده چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران متابعت خواجه عبد الخالق دلالت
کردند چنین است در رساله بعضی از پیشوایان مشایخ این خاندان خواجه عبد الخالق غجدوانی
قدس الله تعالی روحه روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه فرق اند علی الدوام در راه صدق و صفا
و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده اند و درد
پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام
و بر آن سبق مواظبت نموده اند و خواجه خضر ایشان را بفرزندی قبول کرده و فرموده که در حوض آب در آی
و غوطه خور و بدل گوی لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند
و کشف ها یافتند و از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد از آن
شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند
خواجه عبد الخالق صحبت ایشان دریافتند و معلوم کردند که ایشان را هم ذکر دل بوده در صحبت
ایشان می بودند تا مدتی که در بخارا بودند گفته اند که خواجه خضر پیر سبق ایشانست و خواجه یوسف پیر صحبت
و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند و بعد
و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در شام ایشان را مرید بسیار بود
و پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد ه در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند
و ایشان در معرفت سخن می گفتند ناگاه جوانی در آمد بر صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف
و در گوشه بنشست حضرت خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که ه اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله عز وجل سر این
حدیث چیست خواجه رحمة الله تعالی فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری
آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخاست و خرقه
از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد و حضرت
خواجه فرمودند ای یاران بیایید تا ما نیز بر موافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار
ظاهر را ببرید ما نیز زنار باطن را که عبارت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده
شویم حالتی عجب بر یاران ظاهر شد در قدمهای خواجه می افتادند و تجدید توبه میکردند ه روزی درویشی
پیش خواجه میگفت اگر خدای تعالی مرا مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم چه در همه

عمر بر مراد نفس رفته ام و دران حال همت مراد نفس من بود و دوزخ مراد حق تعالی خواجه ان سخن رد
کردند و فرمودند که بنده را اختیار چه کار هرجا که گویند رویم و هرجا که گویند باشیم ما شرط بندگی اینست
نه انکه تو میگویی ان درویش گفت شیطان را بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند که رونده
که سر حد فنا نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن روندها که بفنا
نفس رسیده باشد و برو خشم نبود غیرت بود هرجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین صفت اکنون
مسلم شود که روی براه حق دارد و کتاب خدای را عز و جل بدست راست بگیرد و سنت رسول را بدست
چپ بگیرد و در میان این دو روشنائی راه را سلوک کند روزی مسافری از راه دور بحضرت
خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب دعایی کرد خواجه دعایی فرمود
ان جوان ناپیدا شد ان مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمود که فرشته بود که مقام وی در
آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و باسمان دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت
بچکار کنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان ویرا بما نشان داده اند آمد و دعا درخواست کرد
دعا کردیم و اجابت شد و بمقام خود باز رسید ان مسافر گفت خواجه مرا بدعای ایمان مدد کنید باشد
که این دام مکار شیطان جان بسلامت بریم خواجه فرمود وعده اینست که بعد از ادای فرایض هرکس دعا
کند مستجاب شود تو برکار باش و مارا بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که در میان
اثر اجابت ظاهر شود دم در حق تو دم در حق ما خواجه عارف ریوکروی رحمة الله تعالی خواجه عبد الخالق را
خلیفه بود و نهایت خواجه احمد صدیق و خواجه عارف ریوکروی و خواجه اولیاء کلان و سلسله نسبت ارادت
حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند رحمة الله تعالی ازین جماعت بخواجه عارف میرسد خواجه محمود انجیر
فغنوی رحمة الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارفست خواجه علی رامیتنی رحمة الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمودست
و لقب ایشان درین سلسله حضرت عزیزانست و ایشانرا مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت
بافندگی مشغول می بوده اند و این فقیر را از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشانست انجا که مولانا
جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجه نساج را و قبر ایشان در خوارزم مشهور است یزار و یتبرک به ازیشان پرسیدند
که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن و نیز ازیشان پرسیدند که مسبوق بمقتضای مسبوقی که
برخیزد فرموده اند که پیش از صبح و ازیشان منقولست که می فرموده اند اگر در روی زمین یکی از
فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور بر سر دار نرفتی خواجه محمد بابا

سماسی رحمة الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزانست و خدمت خواجه بهاء الدین را نظر مقبول بفرزندی
ازیشان بوده است و ایشانست که بارها بر قصر هندوان می گذشته اند می فرموده اند که ازین خاک
بوی مردی می آید و زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی از منزل سید امیر کلال که
از خلفاء ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که ان بوی زیادت شده است همانا
که ان مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود
جد ایشان معامله بر سینه ایشان گذاشت و نیاز تمام بخدمت محمد بابا بردند فرمود که وی فرزند ماست
و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفتند این مردیست که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای
روزگار شود و امر سید کلال را فرمودند که در حق فرزند بهاء الدین تربیت و شفقت دریغ نداری
و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت خواجه تقصیر کنم حضرت خواجه
بهاء الدین می فرمودند که چون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستادند تا
که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون بلقاء ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده کردم
انبود که دران شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم و در مسجد ایشان درآمدم و دو رکعت
گذاردم و سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم دران میان بر زبان من گذشت که الهی قوت
کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای چون بامداد بحضرت خواجه رسیدم
فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی انچه رضای حضرت تو درانست این بنده ضعیف را
بران دار بتفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود ان دوست
را قوت ان بار بدهد و حکمت ازان روی ظاهر کرده اند باختیار طلب بلا دشوار است گستاخی نباید کرد
بعد ازان طعام حاضر شد چون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و بعضی
ساعت بمنزل خود رسیدن ان نان بکار آید چون روان شدند من در رکاب ایشان بنیاز تمام
میرفتم و اگر تفرقه در باطن من پیدا میشد می فرمودند خاطر نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی از
محبان رسیدند بشاشت و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در ان فقیر آثار اضطرابی
مشاهده نمودند گفتند حقیقت حال چیست براستی باز نمای گفت شیر حاضر است و لیکن نانست
خواجه توجه بمن کردند و فرمودند که ان قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و مرا ازان مشاهده ان احوال
یقین بحضرت ایشان زیادت شد سید امیر کلال رحمه الله تعالی وی خلیفه خواجه محمد باباست مذکورست
و خدمت خواجه بهاء الدین را نسبت صحبت و تعلم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر ازیشانست

روزی مجمعی عظیم بود حضرت امیر خواجه را طلبیدند و روی با ایشان کردند و گفتند فرزند خواجه بهاء الدین نقشبند
نفس حضرت خواجه محمد بابا سماسی را قدس سره در حق شما تمامی بجای آوردم در حق فرزند بهاء الدین
بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستان را برای شما خشک کردم
و مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازت است
هر جا که بوی بمشام شما رسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری بر موجب همت خود تقصیر مکنید
چنین ارزانی حضرت خواجه که فرموده‌اند چون این نقش از حضرت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطه
ابتلا شد که اگر بر همان صورت متابعت امیر می بودیم از ابتلا دورتر و بسلامت نزدیکتر می بود
روزی حضرت امیر حضرت خواجه را گفتند چون استاد شاگرد را تربیت کند هر آینه خواهد که اثر
تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا وی را اعتماد شود بر آنکه تربیت وی جایگیر افتاده است
و اگر خللی در کارش گردد بیند آن خلل را اصلاح نماید اکنون فرمودند فرزند من امیر برهان حاضر است
و هیچکس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی
مشغول شوید تا اثر آن مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند
و متوجه حضرت امیر سید شده و از رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت
امیر فرمودند توقف نمی‌باید کرد حضرت خواجه امتثال امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند
و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت
و حالی بزرگ در وی پدید آمد و اثر شکر حقیقی ظاهر شد قثم شیخ رحمه الله تعالی وی از مشایخ ترکست
از خاندان خواجه احمد یسوی حضرت خواجه بهاء الدین بر موجب آن نص که حضرت امیر کلال با ایشان
گفته که اکنون اجازت است هر جا که بویی بمشام شما رسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری
تقصیر مکنید بنزدیک قثم شیخ رسیده در اول ملاقات خربزه می خورد پوست خربزه را پیش ایشان
انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را بجان بر سبیل تبرک تمامی خوردند سه بار در آن مجلس
همچنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ در آمد و گفت پیشتر چهار اسب غایب کرده‌ام شیخ
اشارت بحضرت خواجه کردند و تبرکی گفتند آن بخشش تو تو بگیر چهار کپلک مربد آن جانب بیت در ایشان
در افتادند که کوبی خربی در بیابانست حضرت خواجه قدس سره فرمودند هر کرا شناخت صفت مشایخ
ترک نباشد هر آینه از آن طریقهای ایشان بکلی ایشان نومید شود و معرض شود خواجه در فراقه مدتی در آمد
در آمدند و متوجه گشته بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و گفت اسبان و اسبان خود آمدند خدمت

خواجه دوست ماه کاش در متابعت و ملازمت قثم شیخ رحمه الله بود و آخر الامرات را تشریف داد و گفت مرا
نه ترسانیدیم تو بی و تو بر همه مقدم و سالها چون از نواحی بخشب ببخارا آمدی خواجه او رعایت کردندی و او
گفتی این صفت طلبکاری که در تو می بینم در هیچکس از طالبان و صادقان ندیده‌ام و مطالعه نکرده‌ام و این قثم شیخ
از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات پیکی از ایشان بخارا در آمد و انواعی سودا با کرد
و بیرون آمد و آثار صحبت بروی ظاهر بود بر دکانچه نشست و آنانکه با وی بودند از فرزندان و متعلقان
همه را بخواند و گفت زمان نقل ما رسیده است کلمه توحید را بر موافقت بگوییم بگفت و دیگران بگفته
و در حال جان تسلیم کرد جلیل آتا رحمه الله تعالی حضرت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در
اوایل این کار حکیم آتا را رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند در خواب دیدم که مرا بدرویشی سپارش
می نماید چون بیدار شدم صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه والده پدر من
آن خواب را با ایشان گفتم فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طلب
آن درویش می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام
او جلیل بود و در آن وقت با او مجالست و مکالمه میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد
که آن درویش خلیل ترا می طلبد و ایام تیرماه بود پاره میوه بر گرفتم و نزدیک او رفتم چون او را
دیدم خواستم که آن خواب را با او گویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست پیش ما عیانست
حاجت بیان نیست حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف
و چیزهای غریب و عجیب مشاهده میشد از او و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم
شد و مرا ملازمت و خدمت وی می بایست نمودن و در اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از او
مشاهده می افتاد و با من شفقت بسیار میکرد گاهی بتلطف و گاهی بتعنیف مرا آداب خدمت در می آموخت
و از آن جهت فواید بسیار بمن رسید و در مقام سیر و سلوک درین راه خوبی بکار آمد و مدت شش
سال برین طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت
خاص او بودم و بیش از ملک شش سال دیگر با او مصاحبت افتاد و بسیار وقت در حضور
خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای حق تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود
و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین مدت چون مملکت مجازی او را زوال شد در
لحظه آن ملک و خدم و حشم هباء منثورا شد و تمامی کار دنیا بر دل من سرد شد ببخارا آمدم
و در ریورتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره

نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول بفرزندی از خدمت خواجه محمد بابای سماسی است و تعلم
آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال است اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت
از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچه می فرموده اند که شبی در مبادی احوال و غلبات
جذبات سه مزار متبرکه از مزارات بخارا رسیدم بهر مزار چراغی دیدم بر افروخته و در چراغدان
روغن تمام و فتیله اما فتیله را اندک حرکت می بایست داد تا از روغن بیرون آید و تاریکی برافروزد
در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و در آن توجه غیبتی افتاده مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد
و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیده و گرداگرد آن تخت جماعتی خواجه محمد بابا را در
میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگان اند از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت خواجه عبد الخالق
اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء کلان و خواجه عارف
ریوگری و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی ارواحهم و چون بخواجه محمد
بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تو اند و ترا کلاهی داده اند و ترا این کرامت
کرده اند که بلایی نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار و نیک بشنو که حضرت
خواجه بزرگ سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق سبحانه از آن چاره نباشد از آن جماعت درخواست
کردم که بر حضرت خواجه سلام کنم و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده از پیش برگرفتند پیری دیدم نورانی
سلام کردم جواب دادند آنگاه سخنانی که بمبدأ سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد با من در میان نهادند
گفتند آن چراغها که بآن کیفیت بتو نمودند اشارت و بشارت است ترا با استعداد و قابلیت این راه
اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود و اسرار ظهور کند و دیگر فرمودند
و مبالغه نمودند که در همه احوال قدم بر جاده امر و نهی نهی و عمل بعزیمت و سنت بجای آوری و از رخصتها
و بدعتها دور باشی و دایما احادیث مصطفی را صلی الله علیه وسلم پیشوای خود سازی و متفحص
و متجسس اخبار و آثار رسول صلی الله علیه وسلم و صحابه کرام او رضی الله تعالی عنهم باشی بعد از آن
سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا ابی الصباح فلان جای روی
و فلان کار کنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکور است و گفتند بعد از آن متوجه نسف
شو بخدمت سید امیر کلال چون موجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره
رسیدم حضرت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی
و اثبات بطریق خفیه مشغول ساختند و چون در واقعه مامور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم

کسی از ایشان سوال کرد که درویشی شما را موروث است یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتیم باز از ایشان پرسید که در طریقه شما ذکر جهر و خلوت
و سماع می باشد فرمودند که نمی باشد پس گفت بنای طریقه شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن
بظاهر با خلق و بباطن با حق سبحانه و تعالی ه از درون شو آشنا و ز بیرون بیگانه وش ه اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان
آنچه حق سبحانه می فرماید که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام است گویند که
حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نمی بوده است ایشان را از این معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی
راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسله حضرت شما بکجا می رسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نرسد
ه و می فرموده اند نفسهای خود را تهمت نهید که معرفت حق سبحانه نفس خود را ببدی شناختن
باشد و بمکر و کید او را دانستن نزد او این عمل سهل است از روندگان این راه بسیار بوده اند
که گناه دیگری بر خود نهاده اند و بار آن کشیده و می فرمودند که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا
آمنوا بالله اشارت بانست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد و اثبات معبود
حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس سره می فرموده اند که شصت سال است که در ایمان آورده ام ه
و می فرموده اند نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است و لکن بترک اختیار و دید قصور اعمال
حاصل می شود ه و می فرموده اند تعلق ماسوی روندگان راه را حجابی بزرگ است ه
تعلق حجابست و بیحاصلی ه چو پیوندها بگسلی واصلی ه اصل حقیقت ایمان چنین تعریف کرده اند که الایمان
عقد القلب بنفی جمیع ما تذهب الیه القلوب من المنافع و المضار سوی الله تعالی ه و می فرموده اند
طریقه ما صحبت است و در خلوت شهرت است و در شهرت آفت خیریت در جمعیت است و جمعیت
در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و الحق آن بزرگ فرموده اند حدیث که تعالوا نومن ساعة اشارت
بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکه بسیار است امیدست که ملازمت
و مداومت بر آن منتهی بایمان حقیقی شود ه و می فرموده اند که طریقه ما عروة الوثقی است چنگ در
ذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدن است و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیار است
اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگ است هر که از طریقه ما روی گرداند خطر دین دارد ه و می فرموده
اند طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی صحبت میدارد واقف حال خود
باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن
عزیز را غنیمت داند ه و می فرموده اند لا اله نفی الهه طبیعت است الا الله اثبات معبود بحق جل جلاله

محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی درآوردن است مقصود از ذکر اینست که تحقیق کلمهٔ توحید برسید
وحقیقت کلمه آنست که از کشش کلمه ماسوی بکلی نفی شود و بسیار گفتن شرط نیست و میگفته حضرت عزیزان علیه
الرحمة والرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه چون سفرهایست و ما میگوییم چون روی ناخنی است
هیچ چیز از نظر ایشان غایب نیست و می فرموده اند به توحید می توان رسیدن اما به معرفت رسیدن
دشوار است وقتی که حضرت خواجه بنفس مبارک می رفته اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده
بودند در وقت مراجعت با ایشان گفته شد که فلان کس بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند
که باکی نیست پس از وی پرسیدن که ما را هیچ خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس است این سخن معلوم
میشود که مقرر اند که رابطهٔ با این عزیزان می باشد امدست که احوال الامر ملحق باینان گردد و ازان سبب نجات
و رفع درجات وی شود شخصی در حضرت ایشان گفت فلان کس رنجور است توجه خاطر شریف در بوزه میداد
فرمودند اول بازگشت خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامات کردند
فرمودند کرامات ما ظاهر است با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت و می فرموده اند
که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن
کار بزرگیست این بیت خوانید بیت از این خوبتر در همه آفاق کار * دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار
پس حضرت ایشان فرمودند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانید مفلسانیم آمده در کوی تو شیئاً لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ خواجه بهاء الدین
از متأخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویید دویست سال زیاده است
تا این نوع ظهور آثار ولایت که در حضرت خواجه بهاء الدین بعنایت الهی شده است به هیچکس از مشایخ طریقت
از متأخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب خواجه بخراسان تشریف آورده بود
وی گفت من خوردسال بودم حضرت خواجه مرا فرمود که فلان کبوترخانه رو و کبوتری چند بیاور چون
کبوتربچگان می آوردم مرا خاطر بآن میل کرد که یک کبوتربچه زنده نگاه داشتم در حضور خواجه نهادم
چون کبوتربچگان را بخشید بر حاضران قسمت کردند مرا نداده اند و گفتند فلان کس نصیب خود را زنده
گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سوم ماه ربیع الاول سنهٔ احدی و تسعین و سبعمایه
بوده است قدس الله تعالی روحه خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن محمد البخاری است
از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات خود حوالهٔ تربیت بسیاری از
طالبان بایشان میکرده و می فرموده که علاء الدین چیلی بار بر ما سبک کرده است لاجرم انوار و لایت

و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و یمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری
از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافته
این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین و اسوة الکبراء المدققین صاحب
التصانیف الفایقة و التحقیقات الرایقة السید الشریف الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک
اصحاب ایشان یافته بوده است و بنیاز و اخلاص و تمام بخادمان و ملازمان ایشان داشته بارها می گفته
تا من بصحبت شیخ زین الدین علی کلار رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار
قدس سره نپیوستم خدا را نشناختم بعضی از کلمات قدسیهٔ ایشان که در مجالس صحبت می فرموده اند
حضرت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحها در قید کتابت آورده بودند و چندین از آن بنسبت تبرک
و استرشاد مذکور می گردد سابقهٔ عنایت ازلی را می باید دید و از امیدواری بآن عنایت بی علت
و طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنای خود را آنگاه می باید داشت و اندک حق را بسی
بزرگ می باید شمرد و ترسان و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی خاموشی از صیغت باید که خالی نبود
با نگاه داشت خطرات با مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد با مشاهدهٔ احوال که بر دل گذرد
خطرات مانع نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم تا که هیچ
خطره نگذشت اما قرار نیافت خطرات را منع کردن کاری قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را
اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا متمکن گردد که بتمکن آن سدی در مجاری فیض پدید آید بنابرین دوام
متفحص احوال باطن باید بود و خود را بنفس زدن تهی کردن ظاهر بار مرشد در حضور باعیینت برای
نفی خطرات است که تمکن یافته است در باطن و سبب آن آنست که هر معنی در لباس صورتی بوده هر وقت
خود را بنفس زدن از خطرات موافقی که تمکن یافته است تهی می باید کردن در خود رفتن آنست
و از خود رفتن واصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود رفتن اینست غیبت از خود
و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجهٔ محبت مفرط است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود
و حضور با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود و فراموش کرده وجود
هستی سالک همه بر سالک پوشیده شود فنا فنا بود بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد از مذاکره علم
بار کلمهٔ استغفار را گفتن مددیست در سعی و توجه که ذکر کرده شد صیقل بر روی آینه باید برد دست
آینه یا بر پهلو یا بر پشت فایده ندهد درین زمان تذکر خفیه که مشغول المجد میگویند نه بدل مقصود
بسیار گفتن نیست در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست آغاز کند و بدل فرو آورد

شیخ زین الدین علی کلار ... [illegible]
قدس سره ... [illegible]
منقول است ... خواجه عبدالله ... [illegible]
... [illegible]

ومحمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد بی مجاهده نمی شود بهشت از صبح و بعد از شام در خلوت و فراغت
از خلق شیخ عطار رحمة الله میگوید صد هزاران قطره خون از دل چکید تا نشانی قطره زان نا فم
یا در یکنفس نه کرت گوید یا یازده کرت اگر نتیجه ندهد از سر گیرد از مزارات مشایخ کبار روح الله تعالی
ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض می تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان
صفت توجه نموده و دران صفت درآمده اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهده مقدسه آثار بسیار است
اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بعد صوری مانع نیست در حدیث نبوی که صلوا علی حیثما کنتم بیان
و برهان این سخن است و مشاهده صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد در جنب شناختن صفت ایشان
از مجاورت خلق حق عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که تو تا کی گور مردان را پرستی
بگرد کار مردان گرد رستی مقصود از زیارت مشاهده اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می باید که
توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیده حق را وسیله کمال توجه بحق گردانید آنجا که در حال تواضع با
خلق باید که هرچند تواضع ظاهرا با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه باشد زیرا که تواضع با خلق آنگاه
پسندیده افتد که حاضر مر خدا را باشد عز و جل بان معنی که ایشان را مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند و آن
صفت بود در تواضع طریقه مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است بجذبه از
طریق مراقبه بمرتبه وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می توان رسید و اشراف بر خواطر و بنظر
موهبت نظر کردن و باطنی و دوام قبول دلها حاصل است و این معنی راجع و قبول می نامند
عزیزان از رحمه الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند جا علما در نفس اخیر بلند گفتن
و تلقین کردن جایز است و درویش را هر نفسی نفس اخیر است وفات حضرت خواجه علاء
الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنتین و ثمانمائه بوده است و روضه
مطهر ایشان در ده نو چغانیان است خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد بن
محمود الحافظی البخاری است قدس الله تعالی روحه ایشان نیز از کبار اصحاب خواجه بزرگ اند
قدس الله تعالی روحه و حضرت خواجه بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب
خود با ایشان خطاب کرده که حق و امانتی که از خلفا و خاندان خواجگان قدس الله تعالی
اسرارهم باین ضعیف رسیده است و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردم
چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه می باید رسانید
ایشان تواضع نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت ایشان در حضور اصحاب و احباب

در حق ایشان فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست او را بهر دو طریق جذبه و سلوک تربیت
کرده ام اگر مشغول میشود جهانی ازو منور میگردد و در محلی دیگر صفت شیخ بنظر موهبت او را کرامت کرده
و قصه شیخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکور است و در محلی دیگر بنظر موهبت وی را نفس بخشیده اند
تا هرچه گوید آن شود و در محلی دیگر فرموده اند هرچه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم حدیث صحیح ان من
عباد الله من لو اقسم علی الله سبحانه لابره میگویم بگوی او میگوید و در محلی دیگر او را نقش ذکر خفیه فرموده اند
او را اجازت داده اند تعلیم بر موجب الجذبه انداز دقایق و حقایق آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من النکات
التی لا تعد ولا تحصی و چون در محرم سنه اثنتین و عشرین و ثمانمائه نیت طواف بیت الله الحرام و زیارة
نبیه علیه الصلوة والسلام از بخارا بیرون آمدند و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هرات بقصد
دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات و مشایخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمرده
و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام می گذشتند و بقیاس چنان مینماید
که در اواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الآخری بوده باشد از سال مذکور پدران فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان
و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان
گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفه محفوف بانوار ایشان داشت ایشان التفات نمودند و یک تره نبات
کرمانی عنایت فرمودند و امروز از آن شصت سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم
منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من و همانا که رابطه اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که
این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است ببرکت نظر ایشان بوده است
و امید میدارم که بیمن همین رابطه در زمره محبان و مخلصان ایشان محشور گردم بمنه وجوده و چون بنیشابور
رسیده اند بواسطه حرارت هوا و خوف راه میان اصحاب سخنی میگذشته است و فی الجمله فتوری
بعزیمت آن راه یافته بوده است دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس سره تفأل کشاده اند این ابیات
بر آمده روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی مبارک بادتان این ره
بتوفیق و امان الله بهر شهری و هر جایی بهر دشتی که بودی از آنجا این مکتوب ببخارا فرستاده بوده اند باسمه
سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده بود از نیشابور بر عزیمت و سیار بلاد المسلمین
عن الآفات و المخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنتین و عشرین و ثمانمائه
در حالت صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام بفضل و اکرام الهی جل ذکره و قوت قلب و قوت
یقین بفیض فضل نامتناهی بحکم اشارات و بشارات کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یتفأل ولا یتطیر و قال

رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او یری له و سند احادیث
متفق علی صحته ، یا بنی اهدی حدیثک عونی و اعضائی بها کلکم و انجالی ، و چون در کنف صحت و عافیت و سلامت
و رفاهیت بمکه محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام گذارده اند ایشان را مرضی عارض شده است چنانکه
طواف وداع در عماری کرده اند و از آنجا متوجه مدینه شده اند در راه اصحاب را طلبیده و املا فرموده.
بسم الله الرحمن الرحیم ، جائنی سید الطائفة الجنید قدس الله تعالی سره فی صحوة یوم السبت التاسع
عشر من ذی الحجة سنة اثنتین وعشرین وثمانمائة عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی تکریما وبرکات
ونحن نسیر مع الرکب و انا بین النوم والیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته و بشارته القصد مقبول محفوظ منه
الکلیة و سررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم والیقظة الحمد لله علی ذلک و بعد از آن کلمات
کرم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمه آن این میشود که این کلیه واحده که از سید الطائفه قدس سره
واقع شد کلمه ایست جامعه تامه و بشارتی است شامله عامه ما را و اولاد ما را و اصحاب و احباب حاضر
و غایب ما را زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد همه موقوف و مقام مصالح دینی و دنیوی
همه بوده آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول و الحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه و یکافی
مزیده و در روز چهارشنبه بیست وسیم بمدینه رسیده اند و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها
یافته و آن مسوده را طلبیده اند تا بران زیادت کنند چون مطالعه کرده اند فرموده اند که همینها
و زیادت ننوشته اند و روز چهارشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند ، من شمس الدفنا ری روحی و اهل
مدینه و قافله بر ایشان نماز کرده اند و شب جمعه در آن منزل مبارک نزول فرموده اند در جوار رفقه
شریفه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه ، و حضرت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی از مصر
سنگی سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بان از سایر قبور ممتاز است یکی از
ثقات که از مخصوصان ولد بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابونصر رحمه الله تعالی بوده است
چنین گفته است که حضرت خواجه برهان الدین ابونصر چنین فرمودند که در آن وقت که حضرت والدمن
فوت میشدند بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان را کشادم تا نظری
کنم چشم بکشادند و تبسم نمودند قلق و اضطراب من زیاده شد بپایان پای ایشان آمدم و روی خود
بر کف پای ایشان نهادم پای خود بالا کشیدند و چون خبر ایشان که در مدینه رسول صلی الله علیه
وسلم نقل کرده بعضی از اکابر عجم رسید این عبارت فرمود که هم آنجا بایدی که از آنجا برند ،
یکی از فرزندان و معتقدان خواجه گوید که چون حضرت خواجه عزیمت حجاز میکردند در وقت وداع گفتم

خواجه ما رفتند فرمودند که رفتیم و رفتیم ، و از انفاس متبرکه ایشان است که یکی از اصحاب نوشته بود
خاطران فقرا از ما بگران احوال ظاهری و باطنی شما می باشد و علی الدوام متمنی آن برادر منتظر
نظرات لی علت آلهی می بود سید الطائفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است ان بدیت
عنی من الکرم الحقت الاخرین بالسابقین و با این نیاز اصل معترفت نزد کبار دین قدس الله تعالی
ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را بگذار و بخشش چشم میدار ، و حضرت خواجه ما قدس الله تعالی روحه سوال
کردند که طریقت بچه توان یافت فرمودند بتشرع و دیگر بعد المحافظة علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع
ولا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن ، الخصوص احیاء ما بین العشائین وقبل الصبح
بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خوردن و نفی الخواطر علی الخصوص خاطر تمنی سبب حال و ماضی و استقبال
سبک موثر است در رفع الحجب عن القلب و دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب
مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب و الصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب
عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت قلبه خف وزره و من صمت لسانه و قلبه ظهر له سره و تجلی
له ربه عز وجل و من لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان مملکة للشیطان و سخرة له اعاذنا الله من ذلک و من صمت
قلبه و من لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله و کرمه
خواجه ابونصر پارسا رحمه الله تعالی بعد از وی بجای وی ثمره شجره طیبه وی بود ، خواجه حافظ الدین ابونصر
محمد بن محمد بن محمد الحافظی البخاری رحمه الله تعالی که پایه علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد
بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کار را در ذی گذرانیده ، در پیری حال و تلبیس
متشابه بودند که هر که ایشان را ظاهر نشدی که درین راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر
علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سوال کردندی فرمودندی که فلان کتاب رجوع کنیم چون کتاب بکشادندی همان
محل بر آمدی که آن مسئله بودی با یکدو ورق پس یا پیش کم این تخلف کردی ، و روزی در مجلس شریف ایشان
ذکر شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی سره و مصنفات وی میرفت از والد خود نقل کردند
که ایشان می فرموده اند که فصوص جان است و فتوحات دل ، و نیز می فرموده اند که هر که فصوص را
نیک میداند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی میگردد ، توفی رحمه الله
فی شهور سنة خمس و ستین و ثمانمائة و قبر ایشان در بلخ است **خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی** ایشان فرزند
حضرت خواجه علاء الدین عطار اند و ثمره شجره ولایت ایشان قوی داشته اند و بصفت جذبه
مرکاه و در هر که می خواسته اند تصرف میکرده اند و وی را از مقام حضور و شعور باین عالم بجهت

بیخودی و بی‌شعوری می‌رسانیده‌اند و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندره
بعد از مجاهده بسیار میسر می‌شود دمی دست می‌دهد ه در همه ماوراءالنهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان در
طالبان و زایران اشتهار تمام دارد هر که بدست‌بوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت
غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یکروز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب
داشتند هر که نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتادند ه یکی از درویشان
ایشان در عزیمت سفر مبارک بهرات رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که
در بازار را میگذشت چنان می‌نمود که وی را امر باطنی فرو گرفته است و باید که خلق و گفت و گوی ایشان
چندان شعوری ندارد عزیزی از آن سلسله که این فقیر بخدمت ایشان می‌رسید می‌فرمودند که کار آن
درویش پیش این نسبت که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می‌باشد و نگاه می‌دارد و برکت آن
نگاه داشت صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده ه و حضرت خواجه حسن چنانکه طریقه سلسله خواجگان است
گاهی زیر بار بیماران در می‌آمده‌اند و بیماری ایشان را بر میداشته‌اند در وقتی که بعزیمت سفر مبارک بشیراز رسیده
بوده‌اند یکی از اکابر آنجا که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی
طاری گشته بوده حضرت خواجه زیر بار وی در آمده بوده‌اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده‌اند
و در آن مرض نقل فرموده‌اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست و عشرین و تسعمایه بوده است
و نعش مبارک ایشان را از شیراز بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشان است نقل کرده‌اند مولانا
یعقوب چرخی رحمة الله تعالی در اصل از چرخ بوده‌اند که یکی از دیههای غزنین است و از اصحاب خواجه علاء الدین
عطارند ه بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس سره بوده‌اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین
قدس سره رسیده‌اند و از وی آرند که فرموده‌اند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیدم
فرمودند که ما بخود کاری نمی‌کنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول کنیم حضرت مولانا می‌فرموده‌اند
که هرگز شبی از آن بر من سخت‌تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در بر من بقبول گشایند یا رد کنند چون
بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین خواهی بود بعد از آن مرخص گشته
ببدخشان افتادم و حضرت خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند
پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت او خواهی بود پیش ایشان رفتم تا مادام
حیات ایشان در صحبت ایشان بودم ه و جناب مخدومی ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله
تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده‌اند فرمودند که در هرات بودم مرا

داعیه حضرت مولانا یعقوب پیدا شد ه متوجه ولایت صغانیان شدم و محنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم
و از سخنان ایشان چنان معلوم میشد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند ه فرمودند که چون بصحبت ایشان
مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می‌باشد بود و با من در اول بسیار
درشتی گونه‌ای ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که نزدیک بود که بالکل مرا از ایشان
منقطع شود ه و مرا یأس تمام حاصل کرد و بسیار محزون و مغموم شدم ه بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم
بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و در آن
وقت که حضرت خواجه این سخن فرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی بر آمدند که مرا رابطه ارادت
و محبت تمام نسبت وی بود و چند گاه بود که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند مرا
تصور آن شد که شاید که آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعضی همراهان شنیدم
که وی هم آن مشاهده کرده بود و عقیده این فقیر است که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان
بود و اثبات آن معنی را که از حضرت مولانا یعقوب نقل کردند ه چنین استماع افتاده است که حضرت مولانا
یعقوب می‌فرموده‌اند که طالبی که بصحبت عزیزی می‌آید چون خواجه عبیدالله می‌باید آمد چراغ مهیا ساخته و روغن
و فتیله آماده کرده همین گوگردی باز می‌باید داشت حضرت خواجه عبیدالله فرمودند که حضرت مولانا یعقوب
با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیرامی هم سبق بوده‌اند روزی از من پرسیدند که
میگویند شیخ زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می‌فرمایند و در آن باب اهتمام تمام دارند گفتم آری حاست
ساعتی از خود غایب شدند و طریقه ایشان چنان بود که ساعة فساعة از خود غایب میشدند چون حاضر شدند
این بیت را خواندند ه چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ه نه شبم نه شب‌پرستم که حدیث خواب گویم خواجه علاء الدین غجدوانی
رحمة الله تعالی حضرت خواجه عبیدالله فرمودند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بوده‌اند حضرت
خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشتند و بغایت شیرین سخن بوده‌اند گاه بودی
که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که حضرت خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می‌رفته‌اند وی را نیز می‌برده‌اند
یکی از اکابر سمرقند گفته است که از حضرت خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است
از وی کاری نمی‌آید اگر وی را از این سفر معذور دارند دور نمی‌نماید خواجه فرمودند که باری هیچ کار نداریم چرا که
چون وی را می‌بینیم از نسبت عزیزان یاد می‌آید مولانا نظام الدین خاموش رحمة الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء
الدین است و خواجه بزرگ را در اوان تحصیل در صحبت یکی از علما نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت
خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و مجاهدات مشغول می‌بوده‌اند

و در تزکیه و تصفیه دل جهدی بلیغ می‌نموده‌اند می‌گفته‌اند که اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاءالدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا نظام‌الدین وقت شد که کلاه زرینه‌ها و پاکیزگیهای خود بگذاری این بر خاطر من گران آمد چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد حضرت مولوی مخدومی مولانا سعدالدین کاشغری رحمة الله می‌گفته‌اند که پوستین‌ها جامه ایشان چرب می‌بود و مرا مشکل می‌بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت غلبه حالی که داشته‌اند چیزی از دست ایشان می‌افتاده و شوربائی که میخورده‌اند بر جامه ایشان میریخته و چرب میشده و هم ایشان میگفته‌اند که چون در صحبت خواجه علاءالدین آثار جذبه و غلبه حال بر ایشان ظاهر شده بوده است حضرت خواجه خواسته‌اند که ایشان را از آن باز آرند فرموده‌اند تا بغرا پزند و حضرت خواجه خود طلبیده بوده‌اند و خود اشتغال می‌نموده‌اند چون وقت بغرا انداختن رسیده مولانا نظام‌الدین را طلبیده‌اند و شوشه بدست وی داده‌اند که بغرا اندازد چون یک بغرا انداخته‌اند مغلوب شده‌اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده‌اند که مولانا نظام‌الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول کرده باشد ما نمی‌توانیم که وی را از آن باز آریم و هم ایشان گفته‌اند که مولانا نظام‌الدین فرمودند که روزی حضرت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی ترمذی قدس سره شد من همراه رفتم و همانجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیده بودند حالی یافته بودند همانا که جهت ازاله آن نشسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوع تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را مثل کبوتری یافتم و حضرت خواجه را چون شاهبازی که در عقب من پرواز میکرد و بهر جا که میگریختم در دنبال من بود ناگاه مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بردم و در انوار بی‌نهایت آن محو شدم حضرت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچکس سبب بیماری نمیدانست و هم ایشان میگفته‌اند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی عارض شد گفتند بعیادت وی میرویم در راه که می‌رفتند گفتند که فلان کس مارا بسی خدمتهای شایسته کرده است می‌باید که چون عیادت وی کنیم بزیر بار وی درآییم و مرض وی برداریم خاطر من از آن بسیار ترسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت حضرت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله بتست که بسیار سخن میگوئی چون بیرون آمدند گفتند دیدم که وی رفتنی است و بار وی برداشتنی نیست باز از آن بوی حواله کردم و آن شخص در همان مرض رفت و هم ایشان میگفته‌اند که یکبار یکی از منکران نسبت بایشان سخنی میگفت و من در مقابله

سخنی میگفتم چنانکه سخن دراز شد و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو مارا تشویش میداد می‌باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود را بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب مخدومی خواجه عبیدالله دام الله تعالی بقاءه فرمودند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بر روی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند که تو خمر میخوری گفتم نه گفتند پس ترا چه حالتست گفتم در راه مستی رسیده بود و با هم سخنی چند گفتیم گفتند پس این حال او است که بتو سرایت کرده است و هم ایشان فرمودند که حضرت مولانا نظام‌الدین گفته‌اند که یکی از اکابر سمرقند که نسبت با اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند متوجه وی گردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چند گاه نسبت ما تهمتی واقع شد که بعضی اهانت و اذلال ما گشت و آن شخص می‌توانست که در آن باب سعی نماید و آن را دفع کند اما خویشتن‌داری کرد و خود را از آن بیاورد خاطر ما از وی گرفته شد وی را از ضمن اخراج کردم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرمودند که روزی خبر آوردند که حضرت مولانا بیمار شده‌اند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را تبی عظیم گرفته بود چنانکه آتش گرفته بودند و جامهای بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم باسیا برده بود درآمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه اسیا در آب افتاده بود چون حضرت مولانا وی را دید گفت وی را گرم سازند که آن سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند

خواجه عبدالله امامی اصفهانی رحمة الله تعالی

وی نیز از اصحاب حضرت خواجه علاءالدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند

تو ز خود گم شو کمال اینست و بس
تو مباش اصلا وصال اینست و بس

وی در بعضی رسایل خود ذکر کرده است که طریقه توجه حضرت خواجه علائیه و پرورش باطنی ایشان چنانست که هرگاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که آن نسبت از وی یافته‌اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه از آنکه دارند بچشم و گوش و همه قوی بآن خیال متوجه قلب شوند که عبارت است از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل اینست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعه لحم صنوبری واقع است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت

و بیخودی رخ نمودن آغاز میکند آن کیفیت را رابطه فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه
بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بآن محل بکلی در کشیدن و تا آن نفی شود اینجا بصورت
آن شخص باید کردن و از آن لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود و آن زمان خود آن نفی میشود اما باید که
شخص متوجه آن صورت را نفی نکند ❧ و هم وی گفته است در معنی کلمه طیبه نفی عبارتست از ارجاع کرده اینه ن
کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکان است و اثبات عبارتست از ارجاع کردن
آن عین در همه صور و اظهار اعنی آن واحد دیدن پس لا اله یعنی این صور توهمیه غیر نیست منفی است و راجع بآن یک
اصل است و الا الله یعنی آن معنی واحد است که بآن صور می نماید مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی
در اوائل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند و کتب متداوله کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون
داعیه این طریق پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند ❧ میگفته اند که بعد از
بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بوده ام مرا داعیه زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا
و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هر چند می کنم ترا امسال در میان قافله حاجیان نمی
بینم و پیش از آن واقعه دیده بودم که از آن متوهم می بودم و ایشان گفته بودند که پرهیز کنید چون
مریدی آن واقعه را بخدمت مولانا زین عرض کن که مردی متشرع است و بر جاده سنت ثابت و مراد از آن
خدمت شیخ زین الدین خوافی بوده رحمه الله تعالی که آن روز در هرات در مقام ارشاد و شیخوخیت
متعین بوده اند چون بخراسان رسیدم رفتن حج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد از آن
سالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم و آن واقعه عرض کردم ایشان فرمودند که
با ما بیعت کن و در قید ارادت ما درآی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند
شما اینجا اید اگر میدانند که در طریقه آن طایفه جایز است چنان کنم ایشان فرمودند که استخاره کن گفتم مرا
استخاره خود اعتماد نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره
کردم دیدم که طبقه خواجگان نیابت کاهی که حضرت شیخ آنجا بودند درآمدند و درختها را می کندند و دیوارها
می افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت منع است از آنکه بطریق دیگر درآیم خاطر
من فارغ شد پای دراز کردم و بآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ درآمدم پیش از آنکه من واقعه
خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکیست و همه یکی باز میگردد بهمان طریق خود مشغول باشید اگر واقعه مشکلی
پیش آید با ما بگوئید آن قدر که توانیم مدد کنیم بر حضرت مولوی غلبه استیلای معنی که بآن مشغول میکرده اند ظاهر بوده
آنکه توجهی اثر غیبت و کیفیت بیخودی روی می نمود کسی اگر بر آن معنی وقوف نبودی توهم آن میکرد که گمانش را

خواب می آید گفتیم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال نمایید دور نمی نماید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد ندارى
که ماورای خواب امری دیگر می باشد ❧ روزی میگفته اند که بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری
ایشان نمی توانستند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می باشد و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری
بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع مرتفع میشود صافی تر و قوی تر می باشد و مرا گمان آنست
که اینجا میگفته اند اشارت بحال خود میکرده اند و الله تعالی اعلم ❧ یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید
چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان میگذشت تغیر بسیار میشد و فریاد و نعره بسیار
میزدم و از آن محجوب می بودم یک روز با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری آید مرا بخاطر می آر
در آن وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ میگفت آغاز تغیر شدن
گرفت بایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه درآمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دو شانهای
من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم آن زمان که بحال خود آمدم مجلس وعظ برشکسته
بود و اهل مجلس رفته بودند مرا دریافتم و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز را چنین پنجشنبه بود از ماه
رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود از آن در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون
ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم و هنوز نشسته نبودند که خواستم که
از آن با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبهی بود که بعد از آن تا عید پنجشنبه دیگر نبود ❧ توفی رحمه
الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعا السابع من شهر جمادی الآخر سنة ستین و ثمانمائه خواجه
عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات
طبقه خواجگان و رابطه ایشان و واسطه انتظام سلسله شریفه ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت
خواجه و مخلصان و نیازمندان ایشان امیدواری چنانست که ببرکت وجود شریف ایشان انتظام
و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هر چند این فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی
دارد اما چند آنکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خاطر را بآن قرار تواند داد که این مجموعه
که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طایفه است اگر از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم
شرح مناقب و احوال این سلسله شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه که رقم زده خامه معارف نگار ایشان
شده است مسکیة الختام گردانید ❧ بریدن و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه را بوصف احدیت
دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که شامل معارف حقائق اسماء و صفات
پایان معنی متعذر است چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات پی تهی شدن از التفات بهرچه

وحدت حدوث یافته است میسر نمی‌شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت
حصول این معنی را بعد از تحقق بایمان بالله و برسوله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد
الله و علی مراد رسول الله اسبابی است از اتحاد و ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام
ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف اکبر و خضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ
سببی در تحصیل این نسبت قوی‌تر از آن نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود کرده‌اند
که باطن ایشان مظهر آن تجلی گشته باشد و سطوت آن تجلی چنان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان
برداشته شده و از شهود غیری تمامی آزاد گشته و بفنای حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص
گشته بعد از تحقق بفنا، حق سبحانه ایشان را از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف کرده‌اند و از بیخودی
و سکر حال افاقت یافته دیگران را واسطه حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده درین
مقام هیچ چیز از ممکنات ایشان را از شهود حق سبحانه محجوب نتواند کرد اند پس واجب بود کسی را که
در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت از این گرفتاری است باشد آلی که سبب
خلاصی میشود سعی نموده خود را پیش از مردن خلاص کرده‌اند اگر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر
کرده‌اند بتقصیر و اهمال را در خود مجال نداده و اگر در خود استعداد آن دانند که بصحبت ارباب شهود
دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت آن برگزیدگان بکار داشته آداب صحبت التزام
کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود است چون دل از مزاحمت
شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ نیست ﻫ بلا و محنتی شیرین که جز باو نیاسایی
بعد از آنکه بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند ﻫ
تیغ لا در قتل غیر حق براند ﻫ در نگر زان پس که غیر لا چه ماند ﻫ ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
ﻫ زمان غیبت از ما دون حق سبحانه بحقیقت زمان وصول و شهود و وجود است زیادت از آن
که بحکم انما الاعمال بالخواتیم ارباب کشف و وجود پیش از تمکین درین معنی ارباب ذوق را از مبالغان باین مقام
عالی نشمرده‌اند ظهور این معنی مقدمه فناست و مبشر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از
مطلع احدیت که استغراق و استهلاک است در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین
مقام اگر ترقی واقع شود شعورش از ذوق تجلیات اسما نیز منقطع شود اشارت آن بزرگ باین قول است
که سالک می‌تواند بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه فهو بعد غیر واصل چه از وصل مقصود شهود
ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود دیگری که مرتبه اتصاف باوصاف مرتبه تجلیات صفاتیست لاکن

از وجهی متعذر است ﻫ اگر خواهی که در مقام حضور با حق سبحانه از مکر و فتنه شیطان آزاد باشی بلکه ملک را
اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود بر تو باد که همیشه با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر
ذات مستغرق شده باشد و از خود رهایی یافته بتعبیر از این معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده‌اند و بعضی
بتجلی ذات و بعضی بیاد داشت کرده‌اند اگر این سعادت دست ندهد باید که ذکر با طریقه توجه و جذبه
خواجگان را مشغول کرده همگی خود را در ورزش آن طریقه تا بدین دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی
لیس وراء الله منتهی و الی ربک المنتهی لیس ورای عبادان قریه ﻫ عاشقان را شادمانی و غم اوست
مزد و کار و اجره خدمت هم اوست ﻫ غیر معشوق ار تماشایی بود ﻫ عشق نبود هرزه سودایی بود ﻫ عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ﻫ باید که شغل در نگاه داشت آگاهی این وصف بود که در خروج و دخول انفاس واقف
باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد آنجا که بی تکلف نگاه داشت او همیشه این نسبت
حاضر دل او بود و بتکلف بنوعی که این صفت از دل دور کند گاه باشد که او را از خود تمام ستاننده
از خود دیش خبر نبوده نه از وقوف قلبی بمقصود باید که چون او را بخود دهند بر طریقه مقرره در نگاه داشت
نسبت آگاهی کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطه عوارض نفسانیه بوی راه نیابد و دوام التجاء و افتقار بصفت
انکسار بجناب حق سبحانه قوی‌ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز
بقای این صفت جوید اگر بعد ابدی در نگاه داشت این نسبت سعی کند سیر حق او گزارده نشود
عزم لا یقتضی دیده گویا در شأن این نسبت است معنی مست بوده نه اینست که حق را سبحانه بحاسه
بصر توان دید چون لمعه از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تاختن آرد جمله کان لم یکن چنان نیست
کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی است که چون حضور دل بحقیقت ذکر که منزه است
از حرف و صوت بواسطه مواظبت بر ذکر بدرجه ترقی کند که دیگر برادر حقیقت دل گنجایی نماند درین
حال دل دل را مست بوده گویند و حق را شاهد و کمال ذوق این شاهد بوده وقتی دست دهد
که آگاهی او از وصف حضور نشود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه مقدار شعور بحضور بقضای
در حضور بحق سبحانه واقع شود دوام مقدس او از آن برتر است که در دیده بصیرت دل آید بکیف
در سطر حس از اینجاست که عطش متعطشان زلال وصال بیشتر شده هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی
ایشان زیادت گردد والله اعلم بحقایق الامور ﻫ شیخی سخنی در محبت داشته می‌رفت که عبارت از ارتباط
و تعشق است بحضرت حق سبحانه بی آنکه از اسیران آن باموجبی شناسند بلکه میل و انجذابی است که
بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پیر که در نواحی تاشکند این نسبت را یافتیم یکی دایم بکر دلق

اصحاب ما مکث و از دور می‌نشست و گردن کج میکرد و یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت
مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چندگاه این صحبت میکردی
گفت من هم بنده ام که این قدر مبتدی ام که هرگاه اینجا می‌آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه می‌یابم و خود را
از همه بالکلیه خالی می‌بینم و از آن لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبتی می‌بینم و آن پیرک
دیگر صورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند
و اصحاب ما را نیز بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهید هرچند مبالغه کردم سود نداشت آخر در گریه
شد و اضطراب بسیار کرد و گفت که شما را درین چه فایده که من اینجا بیایم و در بیرون مرا مردم مشوش کردند
و باطن من در کشش بالکلیه افتد و از نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می‌یابم دور افتم یاران دیگر او را معذور
داشتند کار او بجائی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانه خود گم میکرد و هرگاه که مرا با او مهمی
بودی چون از منزل بیرون آمدی یا بر در خانه بودی یا در راه بودی و چون خواستمی که او را کاری فرمایم آن
کار را کرده بودی یا میکردی ه رها بندن مرغ لاهوتی که محبوس قفص ناسوتی است تا اثر جذبه که لازمست
مقام محبوبی را که باز بسته بمتابعت مصطفویست میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجها
الی حقیقة الحقایق التی لها وجه فی کل موجود و به تحققت الموجودات گویا اشارتست و لله المشرق والمغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله بآن حقیقت است ای بی بدایت و هو معکم از کجاست ه او بما از ما بسی نزدیکتر ه
داند آنکس کو زخود دارد خبر   برخورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سپرده باشد و بذکر حق سبحانه
گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل گردد تا چنان نگردد که اندیشه اش جز حق سبحانه هیچ نماند
فیض نخستین را مظاهر کثرات هرچه موجود است او را تجلی ذاتی نصیب است که از او وجه خاص میگویند
این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب دوام توجه اگر تا بشیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل
نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدسه از وجود دیگری منسبت شده بهمین . بهمین ملحق گشته عزاز
از حق سبحانه بینند و بدانند والعیاذ بالله اگر تا بشیر اسم المضل طریقه مستقیمه انجذاب بذات گم کنند
گرفتار خود گشته هرچه خود بینند و جز خود ندانند همه آن کنند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب و ممنوع
از شهود وحدت گردد نه او را روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز نباشد همه عذابهای دنیوی و اخروی
و صوری را و معنوی را مستعد و مهیا گردد و خلاص این بلیه را اسباب است از توبه نصوح و مباشرت
اعمال صالحه بشرایط گذاردن بصدق بخدمت طایفه که بمحبت ذاتی از خود رهایی یافته اند قیام نماید بتمامی
خود را در ایشان گم کند رزقنا الله و ایاکم ه دانی که پیر کیست پیر اکمل ایست که الجنة مرضی رسول الله

صلی الله علیه وسلم سنت از او فوت شده باشد و آنچه از او سنت صلی الله علیه وسلم ماند بلکه او با سنت
او از و تمام کم نشده باشد و او آینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی در وی هیچ نباشد درین مقام بواسطه
اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشت و بتصرف الهی در بواطن مستعدان تصرف کرده علم
و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه و تعالی ایستاده ه از بس که در کنارم کردان نگار ه
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین ه مریدی که بنا بشرائتش ارادت بانست او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نمانده
و بصیرت دل در آینه پیر جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبله او جمال پیر گشته و در بندگی پیر
از ارادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانه پیر ننهاده و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را
در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او بلکه رقم نیستی بر ناصیه وجود کشیده و از تفرقه شعور بوجود
خویش بخلاص گشته ه از آنکه در سرای نگارست فارغ است ه از باغ و بوستان و تماشای لاله‌زار ه اگر پرسند
که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی
دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه ه اگر پرسند وحدت چیست اتحاد چیست بگو استغراق در هستی
حق سبحانه ه اگر پرسند سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه ه اگر پرسند شقاوت چیست
بگو بخود درماندن و از حق باز ماندن اگر پرسند وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق اگر فصل
چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه ه اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر شدن حال بر دل که دل
نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز بیش از این حال واجبست ه حضرت خواجه عبیدالله فرموده‌اند
که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بوده رحمهم الله سبحانه و استغراق
تمام داشت و بر اقتضای بخارا تکلیف کرده بودند در محکمه وی حاضر میشدم در معامله وی تحیر بود که من
وی را میدیدم و وی حیرانی در آن حکم می‌نشستم و نظاره میکردم هرگز از وی ذهول و فتوری فهم نکردم و ایشان
فرمودند که حضرت مولانا حسام الدین رحمه الله میگفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال مانع نه
و استفاده در صورت اهل علم بهتر نیست و هم ایشان فرمودند که خواجه بزرگ را قدس سره در خواب
دیدم که در من تصرف کردند و من بیخود بیفتادم چون با خود آمدم خواجه از من گذشته بودند خواستم
که در عقب بروم پایهای من در هم می‌پیچید بصعوبت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم ایشان
فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا را قدس سره در خواب دیدم خواستند که در من تصرف کنند اما
میسر نشد همانا که جهت آن بوده باشد که خواجه بزرگ تصرف کرده بودند ه این فقیر در زمانی که ببخارا
رسیدم بشرف خدمت حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب

و اضطراری بود ایشان فرموده‌اند مراقبه تحقیق انتظار است حقیقت مراقبه عبارت از انتظار است نهایت
سیر عبارت از حصول این انتظار بعد از تحقق با چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است دائم حضور انتظار
گزندارم از شکر چه نام برم • این بس است که اندر کام زهرم ☙ آسمان نسبت بعرش آمد فرود • ورنه بس عالیست پیش خاک تود
چون با فقیر از این طریق ذوق دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری با چنین گفت گوی شرح تر مینماید از اشتغال بغیر
این گفت و گوی رزق ما اند و اباکم انتظار را به یقینها عنا بحرمه محمد صلی الله علیه وسلم ☙ از ذکر بعضی احوال و اقوال
خانوادهٔ خواجگان و بیان روش و طریقت ایشان بخصوص حضرت خواجه بهاء الدین و اصحاب ایشان قدس الله
تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت
و اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وسلم و دوام عبودیت که عبارتست از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه
بی مزاحمت شعور بوجود بشری پس گروهی که نفی این عزیزان کنند بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت
ظاهر و باطن ایشان را فرو گرفته است و رمد حسد و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار
هدایت و آثار ولایت ایشان نمی‌بینند و این نابینائی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب
گرفته است اظهار کنند سبحان الله ☙ نقشبندیه عجب قافله سالارانند ☙ که برند از ره پنهان بحرم قافله را
از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان • می برد وسوسهٔ خلوت و فکر چله را • قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور ☙ حاش لله که برآرم بزبان این گله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله‌اند • روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را **شیخ ابو الحسن بستی رحمة الله تعالی** وی چون خواجه
یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است و این رباعی مشکل مشهور که از رسایل عین القضاة همدانی
معلوم میشود از وی است ☙ دیدیم نهان گیتی و اصل همه ☙ وز علت و عار برگذشتیم آسان ☙ آن نور سیه ز لا نقط برتر دان
زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن **شیخ ابو الحسن سکاک سمنانی رحمه الله تعالی** وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است و خانقاه
سکاکیه که در سمنانست و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا می‌بوده و اربعینات
برآورده و بعضی املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بوی است **محمد بن حمویه الجوینی رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهر و باطنی آراسته بوده است
عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم کسی از این طایفه علوم ظاهر داند خواجه امام ابو حامد غزالی
و برادرش شیخ احمد غزالی از این جمله‌اند و خواجه امام محمد حمویه بگویان نیز از این جمله است چه دانم که علم داند
و از بزرگانست در سلوک و وی را کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام و در آنجا بسی حقایق و دقایق
این طریق درج کرده است **عین القضاة همدانی قدس الله تعالی** کنیت و نام وی ابو الفضائل عبد الله محمد المیانجی
و عین القضاة لقب وی است با شیخ محمد حمویه صحبت داشته است و با شیخ امام احمد غزالی نیز و منتسب

و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهر است چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقایق
و شرح دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است و از وی خوارق عادات چون احیاء و اماتت بظهور آمده
و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیار است و از آن جمله رساله‌ایست که شیخ
بوی نوشته که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که از نظیر خالیست عین القضاة در کتاب
زبدة الحقایق میگوید که بعد از آنکه از گفت و گوی رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات حجة الاسلام اشتغال
نمودم و مدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل
شدم با خود گفتم ☙ انزل بجزع رتبت در باب ☙ و اربع فهذا مربع الاحباب • و نزدیک بود که از طلب باز ایستم
و بدانچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال در این بماندم تا که سیدی و مولای الشیخ
الامام سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد و در صحبت
وی در بیست روز من چیزی لایح شد که از من و طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ماشاء الله
و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چیز و اگر چنانچه عمر نوح یابم در این طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم
و آن چیز همه عالم را فرو گرفته است چشم من هیچ چیز نمی‌بیند که روی وی را در آن نبینم و سر تعنی که نه استغراق من
در آن سپهر ابد بر من مبارک مباد ☙ و هم وی گفته که پدرم و من و جماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم
صوفی پس ما رقص میکردیم و بو سعید ترمذی بیتکی میگفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را
قدس الله روحه دیدم که با ما رقص میکرد و لباس او چنین و چنین بود و نشان میداد بو سعید گفت
مرگم آرزو نیست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده‌ای را مرده کنی
مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده کردان در حال
زنده شد و هم وی گفته که ای عزیز کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی آن مجازی میدان نه حقیقی
فاعل حقیقی خدا را دان آنجا که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی
الانفس حین موتها راه نمودن محمد صلی الله علیه وسلم مجازی میدان و گمراه کردن ابلیس مجازی میدان
یضل من یشاء و یهدی من یشاء حقیقت میدان گیرم که خلق را اضلال ابلیس میکند ابلیس را بدین صفت که
آفرید مگر موسی علیه السلام از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک ☙ همه جور من از بلغاریانست
که مادام همی باید کشیدن ☙ گنه بلغاریان را نیز هم نیست ☙ بگویم گر تو بتوانی شنیدن ☙ خدایا این بلا و فتنه از تست
و لیکن کس نمی‌یارد چخیدن • همی آرند ترکان را ز بلغار ☙ ز بهر پردهٔ مردم دریدن ☙ لب و دندان آن خوبان چون ماه
بدین خوبی نبایست آفریدن **شیخ برکه رحمه الله تعالی** عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی

حکایت کند یحیی میگوید هر که جز فاتحه و سوره چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز شرط بر نتواند خواند و قال القول ما قاله
که چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون زبان بمدانی هم نداند کردن و لیکن میدانم که قرآن او داند درست و من
نیدانم الا بعضی از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته ام از راه خدمت او دانسته ام و جای دیگر
گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابو القاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی
که خواجه خواجگان و سر مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سر مهجوران است که خواجه خواجگان
و جای دیگر گفته که برکه رضی الله عنه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو بود گفت ریش گاو
که بود و چه بود گفت آنکه بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام
شیخ فتحه رحمه الله تعالی عین القضاة در مصنفات خود از وی حکایت کند یحیی می گوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت
از خدای تعالی شر بخلق نرسد و جای دیگر میگوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت در عالم
از من سیاه گلیم تر فتحه بود و بس و از این سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که مرید
بکدام مقام رسید و عاقبت کار چیست چنانکه از فتحه بسیار شنیده بود که فلان از قدم فلان خواهد بود و فلان از قدم فلان
شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر السهروردی قدس سره در علوم ظاهر و باطن بکمال بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد
نسبت وی بدوازده واسطه با بوبکر صدیق رضی الله عنه می رسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است
وی در کتاب آداب المریدین گفته است و اجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج
محتج بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا نالت الفضیلة باخراج ما فیها
و الید السفلی نجد المنقصة لحصول الشی فیها ففی تفضیل السخاء و العطاء دلیل علی فضل الفقر فمن فضل
الغنی للانفاق و العطاء علی الفقر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة در تاریخ امام یافعی میگوید
که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب السهروردی رحمه الله گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد می گذشتیم بدکان
قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نکشته قصاب
بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رضی الله عنه فی شهور سنه ثلاث
و ستین و خمسمایه **شیخ عمار یاسر قدس الله تعالی روحه** وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در تکمیل نقصان
و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح
الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت درآمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب
علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد از ابر سرهای منزل طالبان حق برسانم چون
این نیت بخلوت درآمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام تمام خلوت میسر نشده بود چون

آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت درآی پس تو بر باطن او بر دل من تافت کتابها را
وقف کردم و جامه ها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جبه
کفن مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود آن جبه را پاره سازم
تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درآی که نیت درست
شد چون درآمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من گشاده شد **شیخ روزبهان**
کبیر مصری قدس الله تعالی سره وی کازرونی الاصل است اما در مصر می بوده از مریدان شیخ ابو النجیب سهروردی
است در اکثر اوقات در مقام استغراق می بوده و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا ریاضت
اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده و ویرا از دختر شیخ دو
پسر آمده و فی تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان المصری یقول قیل لی مرارا
انک الصلوات فانک لا تحتاج الیها فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک کلفنی شیا آخر **شیخ اسمعیل**
قصری قدس الله تعالی سره وی نیز از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است
و خرقه اصل از دست وی پوشیده است و وی از محمد بن مانکیل و وی از محمد داود المعروف بخادم الفقرا
و وی از ابو العباس ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو
عبد الله بن عثمان و وی از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبد الواحد بن زید و وی
از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی
از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله
تعالی سره فی بعض مصنفاته **شیخ نجم الدین الکبری قدس الله تعالی روحه** کنیت وی ابو الجناب است و نام
وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری و گفته اند که ویرا کبری از آن لقب کردند که در اوان جوانی
که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی فلقبوه بهذا السبب الطامة الکبری
ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة و لقبوه بالکبری و هذا وجه صحیح نقله جماعة من اصحابه ممن یوثق
بهم و قال بعضهم هو محمد و بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبری جمع کبیر للکبیرة و الصحیح الاول کذا فی تاریخ
امام یافعی رحمة الله تعالی و ویرا شیخ ولی تراش نیز گفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش
بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی
قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی

گفت از کدام مملکتی گفت از آن مملکت و بر او از جانب ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند
روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا صعوه را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه
برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آورد ه روزی محقق و مقرر اصحاب کشف مرفت شیخ سعد الدین حموی
را رحمة الله تعالی که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا در این امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند
شیخ بنور فراست بدانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال
می جنبانید شیخ را نظر بر وی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان
رفت و روی بر زمین می مالید تا آورده اند که هر جا که می آمد و میرفت قریب به پنجاه و شصت سگ گرد او گرد
او حلقه کردندی و دست پیش دست نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان
نزدیکی بمرد ه شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند ه شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان
محیی السنه که سندی عالی داشت کتاب شرح السنه را میخواند چو باواخر رسید روزی در حضور استاد
و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنه میخواندند درویشی در آمد و برا نمی شناخت اما از مشاهده وی تغیر تمام
شیخ را یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند که این بابا فرج تبریزی است که از جمله
مجذوبان و محبوبان حق است ه سبحانه شیخ آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمد و التماس
کرد که برخیزید که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود
بابا شاذان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت اگر چنانکه بدرگاه خدای
تعالی میروند می توانند آمد گو در آیند ه شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند شده بودم معنی بحثش داشتم
در جبه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پیش
بابا فرج در آمدیم و بنشستیم بعد از لحظه حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون
قرص آفتاب درفشان گشت و جامه که پوشیده بود ه بر وی شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقت آنکه سیه دفتر جهان شوی
حال بر من متغیر شد و باطن من از هر چه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح
السنه اندکی مانده است بدو سه روز از آن بخوانی و دیگر تو دانی چون با پیش درس رفتم بابا فرج را
دیدم که در آمد و گفت دی روز صد منزل از علم الیقین گذشتی امروز باز با سر علم میروی من ترک درس
کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی روی نمودن گرفت گفتم حیف باشد که آن فوت
شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد این سخنان را بشوی

دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم ه امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا سخنان شیخ خود شیخ
رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکند که شیخ نجم الدین کبرا بهمدان رفت
و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی بزرگ هست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت
و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن شبی رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید از آن حضرت در
خواست کرد که مرا کنیتی بخش رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو الجناب پرسید که ابو الجناب مخففه فرمود
که لا مشدده چون از واقعه باز آمد در معنی این ویرا آن روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال
تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر گشت ه و بهر که می رسید ارادت درست نمی کرد بسبب آنکه دانشمند
بود و سر او بهیچکس فرو نمی آمد و چون بملک خوزستان رسید در دزپول در آمد و آنجا رنجور شد و هیچکس
او را مقامی نمیداد که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم
رنجور و غریب را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آنکس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی اگر آنجا روی
ترا خدمت کنند گفت نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در
صفه مقابل صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و میگفت با این همه از رنجوری چندان
رنج بمن نمی رسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را غایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم
شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع بیالین من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت
و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم در حال خواهم
افتاد چون بخود آمدم خود را تن درست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نمی دیدم مرا ارادت حاصل شد
روزی دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال
باطن خبر شدی و علم و افزوده اشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ زیاده
است بامداد شیخ مرا طلب کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسری باید رفت من دانستم که شیخ
بر آن خاطر من واقف شده اما هیچ نگفتم و برفتم بخدمت شیخ عمار و آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی مرا
همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی
از سر تو بیرون برد برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه
بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت شیخ در بیرون است
و وضو می سازد من بیرون رفتم ه شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا در خاطر آمد
که شیخ نمیداند که درین قدر آب وضو جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من

افشاندند چون آب بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بتجدید وضو
مشغول شد من برپای بودم منتظر آن که شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان برپای ایستاده غایب
شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته و مردم را میگیرند و باتش می اندازند و بر سر
راهگذر آتش پشته است و شخصی بر سر آن پشته نشسته است و هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها
میکنند و دیگران را در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم
مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم او
سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت وی بروی در افتادم و گفت بیش از این اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم
از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان
سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد و بخدمت
شیخ عمار رو و چون باز میگشتم مکتوبی بشیخ عمار نبشت که هر چند مس پاره ای می فرست تا زر خالص میگردانم
و باز بتو می فرستم از آنجا بخدمت شیخ عمار آمدم و مدتی آنجا بودم چون سلوک تمام کرد مرا فرمود که
بخوارزم روی گفتم آنجا مردمان عجب اند و این طریق را منکر شده و در تمامت میگذارند گفت برو و باک
مدار بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد
چون کفار تتار بخوارزم رسیدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند سلطان
محمد خوارزمشاه گریخته بود و کفار تتار پنداشته که وی در خوارزم است و بخوارزم درآمدند شیخ بعضی
اصحاب را چون شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان طلب داشت و گفت زود
برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ای
عظیم که در این امت مثل آن واقع نشده است بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعایی کند شاید که
این از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضاییست مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد پس اصحاب
التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در ملازمت
ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست
که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر درآمدند شیخ اصحاب باقیمانده را بخواند
و گفت قوموا علی اسم الله تعالی نقاتل فی سبیل الله و بخانه درآمد و خرقه را پوشید و میان محکم بست و آن خرقه
پیش گشاده بود بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد چون با کفار
مقابل شد در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار وی را تیرباران کردند که تیری بر

سینه مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بر آن برفت گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته
بود و بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاص کنند عاقبت پرچم وی را ببریدند و بعضی گفته
که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود اشارت بآن قضیه و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده
آنجا که گفته است ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند بیکی دست می خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنة ثمان عشرة و ستمایه
حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یگانه زمان و جهان و مقتدای زمان بوده اند چون
شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ سیف الدین
باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین ولد والد مولانا جلال
الدین رومی نیز از ایشان بوده است قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه

کنیت وی ابو سعید است و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله
وی را اصل از بغداد است خوارزمشاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی را فرستاد و بعضی گفته
اند از بغدادک است که یکی از دیههای خوارزم وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده
که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ رسیده خلاف واقع است مردی تمام بود اما
صورت لطیف داشت وی را شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت والده وی بشنید و او طبیبه
بود و شیخ نیز طبیب بود والده وی کسی پیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین مردی نازک است و این
کار بس صعبست اگر شیخ لطف نماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را بخدمت
دیگر مشغول کنند شیخ فرمود که او را بگویید که این سخن از تو عجبست که علم طب میدانی اگر پسر ترا تب
صفراوی رخصت دهد من ده ترک غلام ترک دهم پسر تو صحت یابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته
که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون تو بآن
خاندان ارادت آوردی و سلوک جز متابعت بایزید کردی گفتم من این بینه ام اما یک نوبت وضو میساختم
در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بشکافت و از آن سو فضایی پیدا شد و آسمان و ستارها مشتری بود
پرسیدم که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نور
محو خود شد گفتم این چیست یکی گفت آن نور مجد الدین بغدادی است آن درویش متعجب شد بعد از آن گفتم
این سخن نه بآن میگویم که در مراتب ایشان بیانی میکنم یا ترجیح مینهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید
اما هر کس را حق تعالی حواله کرده است بمشربی چون او توجه بآن مشرب کرد و متابع آن طریق شد حق

تعالی جهت ثبات قدم او را در آن طریق شیخ او را در اعلی مراتب برو جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب درجات
پیدا شود و نشان علو مرتبه درین عالم جز متابعت حبیب مطلق صلی الله علیه وسلم نیست هرکس که متابع تر مرتبه
وی عالی تر روزی شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بود سکری بروی غالب شد گفت ما
بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم
ما چون بچه بط بودیم در دریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت از آن اطلاع یافت بر زبان ایشان
گذشت که در دریا میراد شیخ مجد الدین از آن شنید بترسید پیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد
که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال
خوش شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرد
و بر سر نهاد و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد فرمود که چون بطریق درویشان عذر سخن بر ایشان
میخواهی ایمان و دین سلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای
داران و ملک خوارزم در سر تو شود و عالم خراب گردد شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و بعد از اندک
وقتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد عورتی بود بغایت
جمیله بوعظ شیخ مجد الدین می آمد و گاه گاه بزیارت وی میرفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان
بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله بنکاح شیخ مجد الدین در
آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله انداختند خبر بشیخ نجم الدین رسید
متغیر گشت و گفت انا لله وانا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و مرد پس سر بسجده نهاد
و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده بر آورد و گفت از حضرت عزت درخواستم تا خونبهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند اجابت فرمود سلطان را از آن خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت
شیخ آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده و سر برهنه کرد و در صف نعال بایستاد
گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص میکنید اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک
فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو نیز برود و سر بسیار خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان
محمد نومید باز گشت و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت آنچه رفت روزی قوال در مجلس
شیخ مجد الدین این بیت را خواند خوش باشد اندر آن جامه‌اش ۰ گر یک خط سبز بر کنارش بودی
شیخ محاسن خود را گرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت ۰ گر یک خط سرخ بر کنارش بودی ۰ و همانا که باشارت
شهادت خود کرده باشد و بعد از آن این را می گفت ۰ در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ۰ یا غرقه شدن یا گهری آوردن

کار تو مخاطرت خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس سره درویشی بود
از قریه بنکرداباد و بر از زنگی بنکردی میکشید و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی از خلوت بیرون نیامدی
سماع بر نخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست و طاقی بلند بود انجا بر آن طاق نشست
و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پاها فرو آویخت و شیخ مجد الدین
بجان چرخ میزد و آن زنگی مردی بلند و گران بود و شیخ مجد الدین تن نازک و لطیف چون از سماع فارغ شد
گفت ندانستم که زنگیست بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرو می آمد رخساره او را بدندان بگرفت
چنانکه نشان بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت بهین مفاخرت تمام است که اثر دندان زنگی بر
روی من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده
که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه
وسلم هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایات
را پیش استاد مولانا جمال الدین حلبی میگفتم او گفت عجب و بعد از آن فرمود که از بغداد بشام میرفتم
تا از انجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی میگوید
که انجا برو وی که فایده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند و شخصی در میان ایشان نشسته و نوری
از سر وی باسمان پیوسته وی سخن میگفت و ایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم
من پیش رفتم و سلام کردم جواب گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله
ما تقول فی حق ابن سینا فرمود رجل اضله الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت
هو من متبعیه بعد از آن گفتم از علمای اسلام نیز بپرسم پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین رازی گفت
هو رجل معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد غزالی گفت هو رجل وصل الی مقصوده گفتم ما
تقول فی حق امام الحرمین گفت هو من نصر دینی گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت
وقولی صدق الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد از آن کسی که نزدیک من بود مرا گفت که این سوالها
چه میکنی دعایی درخواست کن که ترا فایده کند بعد از آن گفتم یا رسول الله مرا دعایی بیاموز فرمود که قل
اللهم تب علی حتی اتوب واعصمنی حتی لا اعود وحبب الی الطاعات وکره الی الخطیئات بعد از آن از
من پرسید که بکجا میروی گفتم بروم فرمود که الروم ما دخل المعصوم و من از واقعه باز آمدم در انجا غرفه
بود مولانا موفق الدین کواشی انجا بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که تو کیستی
بگفتم گفت از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت بلی الروم ما دخل المعصوم

من در تعجب شدم و دست در دامن او زدم گفتم مگر شما در مجلس دوشین حاضر بودید گفت دعنی
دست از وی باز داشتم و باز گشتم ۞ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جمال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه بیش نبوده
است و این حکایت وی دلیل بر صحت واقعه شیخ مجد الدین راست ۞ چون شیخ مجد الدین را در سنه سبع
و ستمائه و قیل سنه ست عشره و ستمائه شهید کردند خاتون وی که از نیشابور بود وی را به نیشابور نقل کرد
و در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه وی را با سفراین نقل کردند ۞ شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه
نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس
الله تعالی روحه ۞ و فی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات و له اصحاب و مریدون و کلام سکن سفح
قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک ۞ در علوم ظاهری و باطنی یگانه است مصنفات بسیار دارد
چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن و در مصنفات وی سخنان مرموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال
و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و همانا که تا دیده بصیرت بنور کشف
منفتح نشود ادراک آن متعذر است ۞ وی گفته است بشرنی الله سبحانه قال من اصغی کلامک بحسن القبول
والاعتقاد فی ذکری و تعریفی فقد اندرجت فیه نطفة العلم والمعرفة وان التبس علیه فی الحال فقد ثبت له
النصیب فی طور من اطواره ۞ شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره صحبت وی بسیار داشته
است میگوید که از وی شنیدم که میگفت مواثیق هفت است و در میثاق الست بربکم منحصر نیست از آنها شیخ
خود شیخ محیی الدین قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات از آن بیشتر است
۞ شیخ مؤید الدین الجندی در شرح فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ
سعد الدین حاضر بود شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد و با ادب تمام مدتی برپای
ایستاد و بعد از آن چشم خود را پوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین پیش آمد چشم
بر روی وی گشاد و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در آن صفه حاضر بودند خواستم که
چشمی که بمشاهده جمال آن حضرت مشرف شده است اول بر روی تو بگشایم ۞ وی گفته است که وقتی
روح مرا عروجی واقع شد و از قالب منسلخ گشت سیزده روز چنان ماند آنگاه بقالب آمد و قالب
درین سیزده روز چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمی کرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست
خبر نداشت که چند روز افتاده است دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو همچنین
افتاده است ۞ و از اشعار وی است که در کتاب محبوب درج کرده است این رباعی عربی ۞

یا راحة مهجتی و نور البصر ۞ استیقظ قلبی بکرة فی السحر ۞ یا حیث ضمیر خاطری یا وطری ۞ انی انا فیک وانت لی فی نظری
و از رباعیات فارسی نیز از آن قبیل است ۞ کافر شوی ار زلف نگارم بینی
در کفر مباویز و در ایمان مگریز ۞ تا عزت یار و افتقارم بینی ۞ مؤمن شوی ار عارض یارم بینی
در باغ رضای چون تو زیبا یاری ۞ پیدا و نهان روی تو دیدم باری ۞ بی تو نظری نیست مرا در کاری ۞ بی روی تو خوش نباید گلزاری
با قد تو و زنخ چه جنت دار رضوان ۞ با لطف تو و رخ همه روح و ریحان ۞ بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان ۞ نی کوثر و زنجبیل و نه حیوان
و این شعر نیز از آن قبیل است ۞
انت قلبی و انت فیه حبیب ۞ و لسقم القلوب انت طبیب ۞ لیس فی قلبی من حبک حقا ۞ غیر ذکراک حالة تستطیب
انت شغلی و صحتی و شقائی ۞ و بک الموت والحیوة یطیب ۞ و اذا ما نظرت فی لطفک ۞ عن فؤادی و اعینی لا تغیب
لک سری و مهجتی و ضمیری ۞ ساجد شاهد و ما لی نصیب ۞ عمر وی هشتاد و سه سال بوده است و در روز عید
اضحی سنه خمسین و ستمائه از دنیا رفته است و قبر وی در بحرآباد است رحمه الله تعالی ۞ شیخ سیف الدین
باخرزی قدس الله تعالی روحه وی از خلفای شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد
و تربیت یافت ۞ در اوایل وی را بخلوت می نشاندند در اربعین دوم به در خلوت وی آمد و انگشت مبارک
بر در خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین ۞ منم عاشق مرا غم سازوارست ۞ تو معشوقی ترا با غم چه کارست
برخیز و برون آی نگارا دست وی را بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روانه گردانید وقتی
برای شیخ نجم از ختای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است که امشب بلذت مشروعه اشتغال
خواهیم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید چون حضرت شیخ بخلوت
شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بزرگ پرآب کرد و بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح شیخ بیرون آمد
وی را دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب بلذت و حضور خود مشغول شوید چرا خود را باین ریاضت
و رنج انداختی گفت شما فرموده بودید که هر کس که بلذت و حضور خود مشغول شود مرا هیچ لذت ورای آن نیست
که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو
بدوند ۞ روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست
که اسبی نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم شیخ التماس
وی را مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسب سرکشی کرد و عنان در ربود
قریب پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ما شبی در
خدمت شیخ الاسلام شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این صدق
سخن شیخ شد ۞ و من کلمات القدسیة هذه الرباعیات ۞ هر شب بمثال پاسبان کویت ۞

یکدم کرد آستان کویت ✻ باشد که بر آید ای صنم زو رجیبام ✻ زنجیر دیگان کویت ✻ هرچند که ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم ✻ ناگاه پری رخی بمن برگذرد ✻ برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم ✻ روزی بجنازه درویشی حاضر
گشته شخصی تلقین میفرماید پیش وی میت آمد و این رباعی فرمود ✻ گر من گنه جمله جهان کردستم ✻
لطف تو امیدست که گیرد دستم ✻ گفتی که بوقت عجز دستت گیرم ✻ عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم ✻ توفی قدس سره فی سنه ثمان
و خمسین و ستمایه و قبر وی در بخاراست عین الزمان جمال الدین گیلی رحمه الله تعالی وی نیز از خلفاء شیخ نجم
الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد بجنب خانه درآمد و از لطایف علوم
عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ
وی را گفت که ای گیلک پشتواره بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشتواره چیست من از دنیا هیچ ندارم
و اندیشه جمع آن نیز ندارم شب دوم همین خواب دید و شب سیم نیز از شیخ پرسید که شیخی پشتواره چیست
گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آن را در جیحون انداخت چون بحضرت شیخ رسید گفت اگر آن مجموعه
را نمی انداختی ترا هیچ فایده نمی بود پس وی را خرقه پوشانید و در اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین
الزمان لقب نهاد ✻ شیخ جمال الدین در قزوین می بوده است یکی از مریدان قزوین را عزیمت شیراز شد
از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز که بشیخ ارادت تمام داشت کرد ✻ شیخ پاره کاغذ طلبید و بر آن
نوشت که عسل ورا زیانه و بوی داد چون آن سید بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد
گفتند که وی درد شکم دارد و در حمام است بدر حمام رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است
و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می آیی گفت از قزوین از وی احوال
شیخ پرسید کاغذ را بوی داد چون دید که در وی نوشته که عسل ورا زیانه گفت شیخ هنوز فراست دارد و
علاج ما نوشته فرمود تا از آن حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد
بابا کمال جندی رحمه الله تعالی چون حضرت بابا کمال جندی در صحبت شیخ نجم الدین مرتبه تکمیل و اکمال یافت
حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست که وی را احمد مولانا
میگویند خرقه ما را بوی رسان و تربیت او از وی دریغ مدار چون بابا کمال بخجند رسید جمعی کودکان بازی میکردند
و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود از بازی کردن و جامه‌های ایشان را نگاه میداشت چون بابا
کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت بعد از آن گفت چند جامه دیگران نگاه داریم وقت جامه
بنگاه داریم حضرت بابا وی را در کنار گرفت و بخانه مفتی آمد مفتی گفت این فرزند مجذوبست شاید که خدمت شایسته
نتواند کرد برادر خرد وی دانشمند مولانا بغایت زیرک است و مودب بابا گفت وی نیز را نصیب کرده اما

تا بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمده ایم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد
و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبه کمال رسیدند و یکی از ایشان شیخ بهاء الدین کری است
که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشته حواله بوی کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند
خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که حضرت خواجه ابو الوفا خوارزمی را انتساب
بابو الفتوح است چنانکه در بیان سلسله مشایخ خود گفته است ✻ رسید فیض علی را احمد مختار ✻
پس از علی حسن آمد خزینه اسرار ✻ حبیب و طایی و معروف و بس سری جنید ✻ و بو علیست دگر مغربی و چنار ✻ عقیب این همه بوالقاسم و پس از نساج
ابا احمد و پس سهروردی و عمار ✻ پس از کبار بزرگوار شیخ نجم الدین ✻ که بوده قدوه اخیار سرور ابرار ✻ کمال و احمد و آنگه بهاء ملت و دین
ذکر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار ✻ و حضرت خواجه ابو الوفا را از مشارب صوفیه ارباب توحید و اصحاب اذواق
و مواجید مشربی تمام بوده است چنانکه از رسائل و اشعار ایشان بتخصیص رباعیات این معنی ظاهر است و اثبات
این دعوی را رباعی چند آورده میشود رباعیات ای آنکه توئی حیات جان جانم ✻ در وصف تو گرد عاجز و حیرانم
پیدا و نهان چشم من توئی می بینم ✻ دانای دل و عقل من توئی میدانم ✻ من از تو جدا نبوده ام تا بودم ✻ اینست دلیل طالع مسعودم
و در ذات تو ناپدیدم ار معدومم ✻ ور نور تو ظاهرم اگر موجودم ✻ چون بعض ظهورات حق آمد باطل ✻ پس منکر باطل نشود جز جاهل
در کل وجود هر که جز حق بیند ✻ باشد ز حقیقة الحقایق غافل ✻ او هست نهان و آشکارایست جهان ✻ بل عکس بود شهود اهل عرفان
بل اوست همه جا آشکارا و نهان ✻ گر اهل حقی جز یکی هیچ مدان ✻ یکیست دل آن یکی کش دانی ✻ یکی که نباشد آن یکی را ثانی
خود را ز میان خود اگر برهانی ✻ دانیش ز دل ار ز دل برهانی ✻ وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه
بوده است رحمه الله تعالی ✻ بد کردم و اعتذار بدتر زگناه ✻ چون هست درین عذر سه دعوی تباه ✻ دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل
لا حول و لا قوة الا بالله ✻ شیخ نجم الدین ابو بکر الرازی المعروف بدایه رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت
وی را حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است وی را در کشف حقایق و شرح
دقایق قوت و قدرت تمام بوده است در واقعه چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و وی را با شیخ
صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاده گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام
قائم شد از وی التماس امامت کردند ✻ در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام کردند مولانا
جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما وفات وی در
سنه اربع و خمسین و ستمایه بوده است و در شونیزیه بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست
گفتند که قبر وی است والله تعالی اعلم و از مقولات وی است این رباعی ✻ شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد
با گریه و سوز آشنایی دارد ✻ سر رشته شمع به که سر رشته من ✻ کان رشته سری بروشنایی دارد ✻ شیخ رضی الدین

شیخ علی لالای الغزنوی قدس الله تعالی روحه — وی علی بن سعد بن عبد الجلیل اللالا است الغزنوی و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالا است
پسر عم حکیم سنایی است بعرج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی رحمه الله رسیده ۵ در آن
وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث در یک فرسنگی دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود
اتفاقا همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان و شخصی بر سر نردبان ایستاده
بود و هر زمان یک یک حبشی از وی می آمدند و او دست ایشان میگرفت و می برد تا در آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود
و دست ایشان را بدست او میداد و او ایشان را در آسمان می برد ۵ شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا برد
و دستش بدست او داد و چون بامداد در بر خود آن واقعه را پیش پدر گفت پدرش گفت آن شخص را می‌شناسی
گفت نمی‌شناسم و نام او میدانم گفت طلب او میباید کرد که کلید تو در دست اوست پس شیخ علی لالا بطلب او از
شد و چندین سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نیافت تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این
طریق را منتشر گردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از
خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود می‌شنید که شیخ احمد از وی می‌پرسید که در خوارزم هیچ درویشی
هست و مردمان بچه مشغول اند آن شخص گفت این زمان جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و خلقی
برو جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری چون شیخ علی لالا آن نام شنید از خلوت بیرون
جست و میان سفر دربست شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان
بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از آن بحکم او شیخ مجد الدین را
مرید شد ۵ و شیخ نجم الدین سی و چند سال که نزدیک بوده است که بسلوک مشغول شد و شیخ مجد الدین
به چهار سال از شیخ علی لالا زیاده بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب مشغول شد و تا آن
وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل میکردند ۵ شیخ علی لالا صحبت بسیاری از مشایخ
رسیده بود و گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است و بعد از وفات وی
از آن جمله صد و سیزده خرقه باقی بود و سفر هندوستان کرده بود و صحبت ابو الرضا رتن رضی الله
عنه دریافته بود و امانت رسول صلی الله علیه وسلم از وی گرفته چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله از
شیخ فرموده و گفته که صحب یعنی الشیخ رضی الدین علی اللالا صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم ابا الرضا
رتن بن نصر رضی الله تعالی عنه فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم ۵ و شیخ رکن الدین
علاء الدوله آن شانه را در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته
هذا المشط من امشاط رسول الله صلی الله علیه وسلم ۵ وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله
صلی

۲۲۶

الله علیه وسلم وهذه الخرقه وصلت من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف ۵ هم شیخ رکن الدین بخط مبارک
خود نوشته است که چنین گویند که امانت برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله
علیه وسلم وهذه الرباعیه من الفاظه القدسیه منقول من خطه ۵ بیت
هم جان بهزار دل گرفتار توست ۵ هم دل بهزار جان خریدار توست ۵
اندر طلبت نه خواب باید نه قرار ۵ هر کس که در آرزوی دیدار توست ۵ توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث
من ربیع الاول سنه اثنتین و اربعین و ستمائه ۵ شیخ جمال الدین احمد جورفانی رحمه الله تعالی — وی از اصحاب شیخ رضی علی لالا است
شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبه عالی دارد من در غیب
مرتبه سلوک او را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن الخرقانی و از آن شیخ رضی الدین علی لالا با سلطان بایزید قدس
الله تعالی ارواحهم ۵ شیخ رضی الدین گفته است هر که با خاموشی احمد درپارزد آنچه از جنید و شبلی
یافته اند از وی بیابد ۵ روزی شیخ سعد الدین حموی بجوربان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت
شیخ احمد بهیبت عزلت کرده بود نیامد باز کسی فرستاد که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که چون اجازت
تو شیخ علی اجازت نامه نوشت من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت نامه کدام
پرستیده بودم ۵ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است ۵ وقتی شیخ احمد یکی
از مریدان را دید که مراقبه کرده بود و کفش بیرون کرده و چند کفش محکم در پیش کرده او برد مرید گفت مراقبه
کرده ام شیخ جوابش نماید فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون
او از پای نشود و در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می آورد ۵ وی در سلخ ربیع الاول سنه
تسع و ستین و ستمائه از دنیا رفته ۵ شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی الکسرقی رحمه الله تعالی — وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است
در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شأنی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله
گفته است که پدر من از من پرسید که درین زمانه از اولیا کدام مانده اند گفتم هستند ۵ ابن عجیل است
در یمن و شمس الدین ۵ در شوشتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس از مشایخ که بر جاده
مستقیم بوده اند برشمردم گفت هر چند که این همه هستند تو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با ایشان
التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز با شاه درست او راست نمی آید ۵ من میخواستم که سلوک
کنم و این طریقه شناسم و در آن وقت در همه عالم استادی نبود جز او و مرا آن کاری نبود که ببینم
که بزرگان کیاند تا مرا بزرگترشان دهند بخدمت آورم چه اگر کسی را با کسی کاری باشد و بدکان زرگری
رود عقل بروی خندد ۵ هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر زمان اگر نه وجود شیخ نور الدین
عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی سلوک بکلی محو گشتی و نشان نماندی اما حق تعالی این طریق را

تا قیامت باقی خواهد داشت بوی محمد ذکر ده ره وهم وی گفته که روزی در جامعخانه غایب شده اما غزالی را دیدم
که نشسته بود و سر بر زانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته متحیر از وی پرسیدم که چه میشود امام در جواب
گفت چگونه متفکر نباشم که من در دنیی سی سیمرغ را سی صفت بخشیده ام و این ساعت می‌بینم همه غلط بوده این واقعه
را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز درد به تنقان بودم و آن وقت مرا در معرفت
سخن کشف شده تمام بود در غیب می‌بینم که حق تعالی مرا میگوید که تو نیز داری که از هر چیزی که هست
امام غزالی را هیچ حرمت نبینید که سلوک تمام ناکرده بحضرت ما آمد بعد از آن که از غیب باز آمد بر زبان
خود عقده بافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول شدم ولادت وی شوال سنه تسع و ثلثین و ستمائه
بوده است و در بغداد از دنیا رفته **ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی** در اصل از ملوک سمنان است بعد از
پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با اعدا بود وی را جذبه رسید بعد از آن
در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز
در سنه تسع و ثمانین و ستمائه اذن ارشاد یافت و بعد از سنه عشرین و سبعمائه در خانقاه سکاکیه و در بیت
شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد و گویند که در سایر اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است
و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ست و ثلثین و سبعمائه در برج احرار
صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیره قطب الزمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت ره روزی
پادشاه چوبان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت صید است
بخورید که حلال باشد شیخ گوید مرا درین حالت حکایت امیر بوزرز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود
و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت میخواهم که مادام
که در خراسان باشی با تو باشم چند روز با وی مصاحبت افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد
و گفت من خود زده ام بخور گفتم گوشت خرگوش است و هر کس که زده است من نخواهم خورد گفت چرا
گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حرام است و چون یکی از بزرگان احتراز داشته است
ناخوردن آن بهتر است برفت و روزی دیگر بیامد و آهویی بیاورد و گفت این آهو را من زده ام بتیری که
خود تراشیده ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما در رقدم پیش از غارت تخم برنج بما رسیده است
گفتم این همان حکایت مولانا جلال الدین درگزینی است که یکی از امرا مغول که در حوالی همدان می‌نشست
با وی دعوی ارادت میکرد روزی به پیش وی در آمد و دو مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است
و حلال باشد مولانا تنها دل فرا به مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در اینست که باز تو درویش

تا مرغ تو کدام پیرزن خورده است امروز او را قوت گرفتن آن مرغابی حاصل آمده است بردار و بر کلاغ
شماست اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز او را قوت دویدن حاصل آمده است
بردار و ببر تا تو در پشت او آهو می توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هر چند گفت گوشت او بخورد
اما درویش نگفتم بخورید شاید که چون نیاز آورده کاری بر آمد برکت نیازمندی او ره درویشی از شیخ سؤال
کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن مکتسب با روح از وی مفارق شده اند در عالم ارواح
حجاب نیست چه احتیاج است بر سر خاک رفتن و فایده چیست چه در هر مقامی که توجه کنند بروح او
همان باشد که بر سر خاک رفته ره شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آنکه بزیارت چون کسی میرود چندانکه مرد
توجه او زیادت میشود و چون بر سر خاک رسید و بحس مشاهده کند خاک او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی
متوجه گردد و فایده بیشتر باشد دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست و همه جهان او را یکیست اما در بدنی
که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر ابد الآباد خواهد بود آنجا باشد
بآن موضع نظر او و تعلق او بیشتر بود که بمواضع دیگر بس حکایت کرد که یکنوبت در خلوت جنید قدس الله
تعالی سره بودم و از خلوت وی ذوق تمام می رسید بسبب جنید که در آن خلوت بوده بود بیرون
آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را با حضرت شیخ قدس سره بگفتم فرمود که آن ذوق
بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی
که ذوق حاصل میشود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود اولی باشد که ذوق بیشتر
حاصل شود اما شاید که بسبب مشغول حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر در خرقه کامل
دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می توان کرد و بدن از خرقه نزدیکتر است و فواید زیارت
بسیار است کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم فایده یابد اما اگر بمدینه رود در روحانیت
مصطفی صلی الله علیه وسلم فایده یابد از رفتن او و رنج راه او با خبر باشد و چون آنجا رسد چشم
به بیند روضه پاک آنحضرت را و بکلی متوجه شود فایده از آن فایده این جانب و اصل مشاهده را
این معنی بتحقیق باشد ره وی فرموده که جمله انبیا برای آن آمده اند تا چشم خلق را بگشایند بعیب
خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بذلت خود و عزت
حق و ببندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنای حق و بنقص خود و نعمتهای حق و بفنای خود و بقای
حق و هم برین قیاس پس نیز شیخ برای اینست که چشم مرید از این معانی بگشاید پس هر چند مرید
در اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا علی کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجه شیخ ان

این همه رنج از برای آن میکشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزند و چشم که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه در کمال خود
چشم دیگر بگشاید پس در حقیقت رنج شیخ میگوید در حق خویش درویش می باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی
که بکمال خود بگشاید حالی از او بربندد و اگر نه چنین کند تا او را خبر شود نفس از سر موی چشمی بدین کمال خود بگشاید
و از دیدن کمال حق کور کرده اند که خاصیت نفس اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقاد دارند
البته میگویند که درویش می باید که گدا و محتاج باشد نمی دانند که حق تعالی هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است
بخلق و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج باشند آخر آن دینارها با این همه نعمت بر که ایشان بجای
مینهادند بلکه مقصود از آفرینش ایشان نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس الله تعالی روحه هر سال خرج سفره
خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب کردم پانصد هزار دینار را املاک وقف کرده ام
بر صوفیه که بر طریقه ما باشند و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد
و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فایده و دخل کنند نه بوجه اسراف چه ثوابست
هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت و گذاشتن زمین را معطل چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند
که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل می تواند کرد و اگر بتقصیر و اهمال
صد من حاصل کند و سبب او آن صد من از خلق حق دور افتد بقدر آن از وی بازخواست خواهند کرد
و اگر کسی را حالی هست که بدنیا و عمارت آن شغل نمی پردازد خوش وقت او و اگر چنانکه از کاهلی ترک عمارت
زمین کند و از ترک ورزیدن نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار نیست
اخروی و دنیوی و هم وی فرموده که ممکن نیست که کسی بمرتبه ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر سر
او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی تحت قبائی اینست و این قباب صفات
بشریت و پرده است از کرباس و غیره و صفات آنست که در وی عیبی ظاهر کند یا هنری را از دو چشم
مردم نهفته فرماید و معنی لا یعرفهم غیری اینست که تا نور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد
پس آن نور او را آشنا نه شده باشد نه الکس و هم وی فرموده که درویشان که بکار مشغول اند می باید که بطالان
را در میان ایشان راه نباشد که یک بیکار صد مرد در کار را از کار باز دارد العدوی البلید الی الجلید سریعة
والجمر یوضع فی الرماد فیخمد و هم وی فرموده که می باید که درویشان جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن
بیگانه حاضر نباشند که تخم عمل در زمین قالب اینان لقمه است چون بغفلت تخم اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت
خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد و هم وی فرموده که کلیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایت
اولیا نهایت الانبیا است روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس الله سره فرمود که آن جماعتی که گفته اند

که بدایة الاولیا نهایة الانبیا از آن غرض نیست و ایشان از آن سخن آن خواسته اند که بدایت الاولیا نهایت
الانبیا فی الشریعة و نهایة الاولیا بدایة الانبیا فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد
که الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال فرا نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس آنچه نبی را در شرایع
باشتهار کار باشد ولی را ابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه نازل شد سلوک کند و با حکامی که آخر
عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت
که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست که هر چند ولی سعی کند و مرتبه او عالی شود در روح
او را آن نوع معراجی که جسم نبی بوده حاصل نشود و محال بود که شود پس چون در انتها ولایت روح ولی
متابعت نماید بجسم نبی در طریقه نهایت الاولیا بدایت الانبیا باشد و هم وی فرموده انبیا علیهم السلام
از نفس گناه عامداً معصوم اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم
مرویست که ان تغفر اللهم فاغفر جمّا و ای عبد لک الا الما و نزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن
که بنده خود را مغفور و مجرم نداند اخی علی مصری رحمة الله علیه وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان
بسیار بر وی جمع آمده اما چون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت
اگر شما طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام
و در بیداری نیز میشنوم که در خراسان مرشدیست مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت
مرشدی روزی چند سلوک کنیم و از این خلق ما کار نمی برند چیزی حاصل کنیم الغصه بنابرین قضیه آمده
بود و در حلقه مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب شیخ فرمود که ارادت ایشان بتو بعد
این ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان زائد است کنند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی
صلی الله علیه وسلم هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسان تر است بخلاف اسناد
حدیث که آنجا هر چند واسطه کمتر است حدیث صحیح تر است جای که جزاپیت هر چند واسطه
بیشتر بود احتمال تغیر بیشتر بود اما اینجا که خرقه است هر چند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن
تر بود و مدد ایشان بیشتر بود روزی حکایت منصور حلاج افتاد و اخی علی مصری از حال وی
استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت
که مرا حال گرم بود بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقام عالی
مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق
گفت و هر دو دعوی خدائی کردند اکنون روح حسین در علیین و روح فرعون در سجین در این چه حکمت است

در سه من یاد کردند که فرعون بخود بینی در افتاد و همه خود را دید و ما را کم کرد و حسین منصور همه را
دید و خود را کم کرد ببین که چه فرق باشد شیخ نجم الدین محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی وی مرید رکن الدین
علاء الدوله است قدس سره عمر وی هشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان و سبعین و سبعمائه
از دنیا رفته و در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول صلی الله علیه وسلم
علیکم بالسواد الاعظم ای بالقرآن اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه
نهم اربعین در غیب دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با وی نظری
از عنایت است و او را من خوانده‌ام چون بنهادست آمدم خادم را گفتم زنهار که هیچ مسافر را
اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند گفتم فردا روز
جمعه چون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می‌نشینم ایشان را بیابی و تا ایشان را ببینم چون
روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند چندان که نظر کردم آن که من دیده بودم در
میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگزاردیم و بخانقاه آمدیم خادم آمد و گفت از آن
درویشان یک تن که بخدمت ایشان مشغول است مگر پیش رفته بود ایشان بود و سبحه بیامده
درخواست می‌کند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون درآمد از دور او را بدیدم و دانستم که اوست
بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت من خادم را طلب کردم و گفتم برو این جوان را
که رفت بگوی که می‌باید که اینجا روزی چند با ما باشی و از این جماعه باز گردی که ما را با تو کار است
چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود و ایستاده خادم از وی پرسید که حال چیست
گفت میخواهم که با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم
خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاده و او را در آورد و مسافران برفتند و او را
بخدمت مشغول کردم خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بگرد بعد از سالی که در گفت
و خلوتی چند نشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفر بودیم و او در صفه نشسته
بود من آنجا که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی غالب بروی نازل می‌شد و حالتی
پس شگرف بروی کشف میگشت حال برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و هیبت
آن حال گشته یک بروی زدم و گفتم در چه حالی و چه دیدی بگو گفت نمی‌توانم گفت ذات مجازی بگوی
بر حرکت الحق مقامی پس حالی بود اما چون دیدم که در وی عجبی از این پیدا میشود گفتم این چیزی هست
و از آن نفی کردم بار بار یعنی در مقام در خود چیزی پیدا کرده مدتی از دماغ او نمی‌رفت بعد از آن چند گاه

دیگر تجلی صفت متجلی شد و آن مقامیست که در آنجا احتیاج کل از پی تک بر میخیزد چون در آن حال خود را
بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت تا چون صفت حق است و این صفت مرا حاصلست
و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و نزدیک بود که کرد چند آنکه چوب پیش مردم
و چوب در دهان او میکردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و حلق وی فرو رفت
نگذاشتم تا مگر بخویشتن خود بخورد شیخ بخورد تا شش سال بدین بر آمد و بخدمت قیام می‌نمود
و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از نفس پی باز نداشت و اگر نه این بودی هم در آن ورطه
هلاک شده بودی و من مدت سی و هفت سالست تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبان را
دیده‌ام هیچ چنین مردی که این مجاهدات که او را بودست و نفس خود صبح مبلی نشده ندیدم و مدت
هفت و هیچ سالست که در میان درویشانست و برادر او خادم است و دیگر خادمان که پیش
از این بوده‌اند هیچکس از لفظ او شنیده باشد که مرا چیزی میباید نه از طعام و نه از جامه مگر که حرکت
که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و با آنکه رنجوریها کشیده هرگز کسی را احقه
نرنجانیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده دوا نطلبیده القصه در آن مقام ناچیز ماند تا شش سال
بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و مقصود من آن بود که میدیدم که جماعتی آن حال را عجب می‌داشتند
و در قدرت خدای تعالی شک بوده‌اند و اثبات آن از زبان می‌داشت تا در راه ببینند و بی کمان بدانند
که چیزی نمیخورد و آن شبهه رفع کرده برفتیم و آن جماعت را شک برخاست و چون بمدینه رسیدیم
او را گفتم کرامت رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه می‌باید که رسول صلی الله علیه وسلم
کرده و من میکنم و اگر نه برخیز و برو که پیش از این در صحبت ما نتوانی بود و علی دوستی حاضر
بود لقمه در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا مکه بعد از آن در مکه گفتم که چنانکه
درویشان میخورند بخور بخورد و از آن ورطه خلاص یافت ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی السمنانی رحمه الله تعالی
وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ می‌فرمودند که مادام که پای که در
در وقت تجلی صورتیه ادراک میکند آن تجلی صوری باشد و حق تعالی از آن صورت منزه باید دانست
اما از آن تجلی حق باید دانست چنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید که
درخت خدا بود کافر شود و هر که گوید آن سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد
باید کرد و در آن روز اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرمودند که مرا امسال واقعه‌ای علی دوستی
بغایت خوش آمد و مجمله بثبات اعتقاد درویشان بگویم حق تعالی امسال یک نوبت در صورت

کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی تسبیح حق و تنزیه او را از صور و لفظی که حق تعالی بر زبان وی میراند
می‌گفت حق تعالی بخودی خود و از وی پرسید که مرا دیدی گفت نه خداوند فرمود پس آنها که دیدی
چه بود گفت آثار و افعال و صور صفات تو و تو از همه صور منزهی حق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت
و این معنی را از وی پسندیده داشت امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره جامع بوده است میان علوم ظاهری
و باطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهور است چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله
و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه فارضیه و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله
المزدقانی بود اما اکثر طریقت پیش صاحب السرین الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد و چون شیخ
تقی الدین علی از دنیا رفت باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد و گفت فرمان چیست وی توجه کرد و گفت
فرمان آنست که در اقصی بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد ولی را
دریافت و چهارصد را در یک مجلس دریافت سادس ذی الحجه سنه ست و ثمانین و سبعمایه نزدیک بولایت
کنر و سواد فوت شد و از آنجا بختلانش نقل کردند شیخ عبدالله غرجستانی رحمه الله تعالی
وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و از یکی دیههای غرجستان خرد بوده است که پدر
وی فوت شده و مادر وی شخص دیگر را شوهر کرده روزی امری واقع شده بود و از آن شخص متوهم
گشته و گریزان از دیه بیرون در آن نواحی درختی بوده بزرگ و در پای آن درخت چشمه آبی بان درخت
برآمده و درمیان شاخ و برگ آن پنهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان موله آنجا نزول کرده اند
در چشمه آب عکس وی را دیده اند و وی را از آن درخت فرود آورده اند و همراه خود برده که گذر ایشان
بجانب سمنان افتاده بصحبت شیخ رفته اند و وی را همراه برده چون نظر شیخ بر وی افتاد بنور فراست
کمال قابلیت وی را درین طریق دریافته بعد از آنکه درویشان سفر کرده اندک زمان فرستاده و وی را
بازگردانیده درویشان اضطراب بسیار کرده اند و بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون خلافت
حضرت شیخ بر همه غالب بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده
و بحسن التفات شیخ بمقامات عالیه رسیده و آن قدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده
معلوم نیست که نسبت بکس دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبه وی گفته اند معلوم میشود
و چون بمرتبه تکمیل و ارشاد طالبان رسید بحواله وی بولایت طوس شده است آنجا آمده و بارشاد
طالبان مشغول گشته پادشاه وقت از وی استدعا نموده که با وی در بعضی محاربات که با اعدا داشته
همراه باشد همراه شده و در آن محاربه بمرتبه شهادت یافته وجود مبارک وی را بطوس نقل

کرده اند و قبر وی آنجاست بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است
وقتی شیخ عبدالله جمعی درویشان را در اربعین نشانده بود یکشب خادم خانقاه را گفت که امشب دو درویش را
واردی قوی خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نروند خادم حاضر بود ناگاه
بابا محمود نعره زنان و فریاد کنان از خلوت بیرون جست و یک درویش دیگر که نام وی سیدی الیاس
بود نیز در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بسیدی الیاس رسید وی را بگرفت
و بابا محمود روی بکوه و صحراها نهاد و سیدی الیاس بحسن تربیت و عنایت شیخ فی الحال بحال خود باز آمد
و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر میشده است
چنانچه مشهور است اخی علی قتلق شاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت
وی بمرتبه کمال رسیده بود در آن وقت که شیخ عبدالله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر
بوده است شیخ فرموده است که درین لشکر بسعادت شهادت خواهم رسید بعد از من بجای من آخی علی را
بنشانید شیخ حافظ بهاء الدین عمر ابردهی رحمه الله تعالی وی از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بود که والد
وی فوت شد چون بسن تمیز رسید خویشان وی را بدکان درزی فرستادند تا درزی گری بیاموزد
در آن فرصت مولانا رضی الدین علی بابا بنی رحمه الله تعالی که از مریدان شیخ عبدالله غرجستانی است
و صحبت دار خضر علیه السلام بابرده رسیده و پرسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش درزیست
مولانا گفته است هر که پیش درزیان باشد درزی باشد او را بطلبید طلبیده اند مولانا وی را بطوس
برده است و بحافظی صالح سپرده است تا قرآن یاد گیرد و حضرت مولانا بعد از چند گاه باز بر آنجا که بوده است
شیخ حافظ را دیده است و متغیر شده است و بر آشفته که ما فرزند عمر را از همان طعامها دی که خود میخورد
گفته است بحکم چیزی دیگر ندارم مولانا فرموده است که با وی بابرده رو و آنجا باش چندانکه وی قرآن
حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است که در اوایل که مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی پیدا شد
درین شهر مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول بود و در ده وی را اتی شیخ اخی علی و در هر ولایتی نام یکی
میشنیدم متردد می بودم که بکجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلیست بس رفیع و عمارتی عالی و در آنجا
جماعتی نشسته خلق بسیار و در رواق آن جمعی از اکابر نشسته و مولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته و از میان
جماعت تاجی آویخته بودند و مولانا میگفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی با وی حواله است هر کس
می آمد و امتحان میکرد بر سر هیچکس راست نمی آمد و من در گوشه ایستاده بودم و نظاره میکردم ناگاه
حضرت مولانا بمن نظر کرد و گفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که اندیزه

که در پیش رواق بود در حرکت آمد و از پس ان پرده شخصی با هیبت بیرون آمد و مرا برگرفت و در کنار اخی
علی نهاد و فرمود که بگیر این طفل را و شیر ده از هیبت ان از خواب در آمدم با خود گفتم حواله بحضرت اخی علی
شد احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد گفت حافظ در باب شیر آمدی دست بیعت بوی دادم
و توبه کردم و تلقین گرفتم — وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین
عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم در ان وقت نبیره وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ
الاسلام بغداد بود و خلیفه جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که چون شرف زیارت
روضه شریفه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دریابی پیشانی نیازمندی من بان حضرت برسانی و بعبارت
بگویی که پیری عاصی از عاصیان امت تو عبد الرحمن بغدادی دعا میرساند چون بشرف زیارت رسیدم
وصیت را بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم ابروی مبارک درهم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین
گفته است و وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت از ان شیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و دعاء خیر کرد
— وهم وی گفته است که وقتی درین ولایت وبای عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیوة خود نا امید
گشتند روزی حضرت مولانا رضی الدین علی لالا ببابا فی از ده بابا فی با ده تشریف آورده و در بیرون ده نزول
فرمود و مرا طلبید و گفت که امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله
تعالی در قریه اسپیل قران ختم کنی تا باشد که خدای تعالی این بلیت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطه ان
که در ان فرصت خواجه عبد الرحمن گهواره گر قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود جل ذکره
در قریه اسپیل قران ختم کنی بر سر سنگی بر در تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان ملکیت
و حضرت مولانا رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا که امری واقع شود که مرا
بلیت و بلا باز طلبند چون بنزدیک اسپیل رسیدم شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت
حالی بر سنگ نشسته بود ناگاه گفت که فوجی می آید که من حریف کله وی نیستم از انجا برخاست
و در ان نزدیکی خراسی بود بانجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر تربت
فرود آمدیم مردم ده جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید
مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما بخراس در آمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نبیند
جای ان دارد که بر ما غضب کند حضرت مولانا متوجه خراس شد چون بخراس در آمد فرمود که مهمان
را چنین دارند چون خواجه آواز مولانا را شنید از ان مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفته و خواجه

و خواجه خضری در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی بهمان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیک بر
در ایستاده و انتظار می برد من مولانا را آگاه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه
بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیک
روان شد و خواجه از عقب وی تعزه میزد که ای مغولک بدو وی میدوید تا از نظر خواجه غایب شد
بعد از ان خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و من از بیم آنکه مبادا خواجه سخنی بلند بگوید با مولانا گفتم
که من قران یک شبانروزه ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر بیک شبانروز نیست من ختم آغاز کردم در
اثنای تلاوت خواجه آغاز سخنان بلند کرد و مولانا بانگ بروی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه از ان سخنان هیچ
نگفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی ان بلیت را بمحض
رافت و رحمت خود دفع کرد — **مولانا فخر الدین لورستانی رحمه الله تعالی** وی تحصیل علوم ظاهری کرده بود و
همیشه در خاطر داشته است که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس
مصر خانه داشته و در انجا بمطالعه مشغول بوده وی را از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحید خاطر از
خانه خود بیرون آمده و داعیه سلوک در دلش تازه گشته با خود گفته است آخر روزی از انچه در آنم بیرون
می باید آمد امروز ان روز است دیگر بخانه خود باز نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای
دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ [illegible] رحمه الله تعالی که در ان وقت در مصر بارشاد مشتغل
بوده رفته و بسلوک مشغول گشته و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده چون وی از دنیا رفته است
در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده و در ان وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است رحمه
الله تعالی شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچه میخواسته است
آنجا نیافته از انجا بد[illegible] پیش فرزندان اخی علی قلقشی رفته است آنچه میخواسته یافته
چون از انجا سفر میکرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریه ابرده میباشد
اگر وی را ببینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان ان شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد
بود اما اختیار را تا بابرده رفته چون بانجا رسیده شیخ حافظ بجهت مهمی بده دیگر رفته بوده انجا بود
ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته که ما را مهمان عزیز رسیده مهمانی ساخته بابرده
بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور را خوانده — که یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
و میان ایشان صحبت درگرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده پیوسته در صحبت وی بوده است و با وی
اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام آورده و در جوار تربت مقدسه

حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و مشایخ جام را هیچکس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص و اعتقاد
نبوده که نسبت بوی وی میگفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بهمه اولاد خود
التفات بسیار است تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد
یکی از علمای هراة که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه خدای تعالی جد تمام داشته بصحبت وی
آمده بوده و اظهار طلب کرده وی را گفته است که بهراة رجوع می باید کرد ما اهل بیت خود می باید بود
هرچند الحاح کرده فایده نداشته چون بموجب امر وی بازگشته و بهراة رسیده عن قریب بیمار شده
و بجوار رحمت حق پیوسته سه بخاطر می آید که در خرجرد جام در سرایی که تعلق بوالد این فقیر میداشت
نزول فرموده بود و من چنان خورد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و بانگشت مبارک خود
نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من از آن میخواندم تبسم می نمود و تعجب می فرمود
آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن وقت باز هر روز نشو و نمایی
دیگر می یابد امید میدارم که بر محبت ایشان زیم و در محبت ایشان میرم و در زمره محبان ایشان برانگیخته
شوم اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین سه بعد از سنه عشرین و ثمانمایه
از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و از آنجا بمصر رفت و از آنجا بجوار
حق پیوست و قبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله تعالی عنه و آنجا بسیدی فخر
الدین مشهور است **شاه علی فراهی رحمه الله تعالی** وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است
پدر وی حاکم فره بود و چون پیر گشته بود خواسته که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی
شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد
تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند که وی بر نواحی سمنان بود وی را در آن
نواحی اتفاق طرف محاربه افتاد چنانچه همه متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده در میان
کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را از غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند و در میان
ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده
نیافت با بسیم ماهو رشد تفحص بسیار کرد در یکی از ایشان فی جمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته
همراه خود برد و تعهد وی کرد چندانکه بحال خود باز آمد و جراحتهای وی روی ببهبود آورد شیخ وی را گفت
اکنون که صحت یافتی بمحبت کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو و خواهی بجانب پدر شو وی گفت
مرا خاطر نمی خواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم

آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بانچه رسید
شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی
فراهی است در آخر حیات عزم حج کرد از راه هرموز چون بموجان رسید بیمار شد و همانجا وفات
یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود در مسجد
مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه بود سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف شد
زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا او را بمن بخش بر من درداند که چه الکوهی که ترا بوی بخشیم آن زن در
همان وقت توفیق توبه یافت **شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی روحه** وی خواهرزاده شیخ محمد شاه است و مرید
وی و از بعضی اکابر استماع دارم که میگفت معلوم نیست که در سلسله اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون
اویی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بر وی ظاهر بود در اوقات ادای صلوات
کسی را می نشاندند که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که بخود نگاه داشت آن نمی توانست سه وقتی در
اوایل حال از غایت تعطش که این طایفه را می باشد بحال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته
است خال وی این بیت را خوانده بوده است سه اگر ماند کسی ماند که یاری در سفر دارد ه تو باری از چه میمانی که یاری در بغل داری
عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان
سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محبان وی از وی سؤال کرده بود که سبب آنکه در مسجد
این همه سخن گفته میشود چیست گفته بود اگر خاموش می نشینم و خود را بآن گفت و گوی مشغول نمی سازم مغلوب
و مستهلک می گردم حواس من از کار می افتد نه گوش من می شنود و نه چشم من می بیند ه روزی درویشی در
وقت طلوع آفتاب پیش وی درآمده بود چون سر از زانوی مراقبه نشسته بود سر برداشته و فرمود که هیچ میدانی
بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق را سبحانه و تعالی پنجاه هزار سال طاعت و عبادت
کند از این سخنان چنان معلوم میشود که در آن وقت زمان از آن بسط شده بود و پنجاه هزار سال بوده و از آن
صرف طاعت کرده باشد سه وی صایم الدهر بود حضرت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی
حکایت می کرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد یک روز دیدم
که جماعتی از اهل غیب بجانب محفه وی میرفتند چون بمحفه وی رسیدند در پهلو نشستند و گذشتند من آن قصه
باوی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بمحفه رسیدند من پای دراز کرده بودم در آن نشسته بر
گذشتند و من پای خود گرد آوردم بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند حضرت مولانا می فرمود که همان روز
آثار صحت بر وی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند این فقیر را از وی این بیت بخاطر است که در وقتی که

بعضی فقرا آن را بدوام توجه و اقبال بمطلوب حقیقی ترغیب میکرد و میخواندند ~ دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ~ توفی قدس الله تعالی سره یوم الثلثاء سابع ربیع الاول لسنة سبع وعشرین وثمانمائه
و چون وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب وی در قریه جغاره در همان منزل که روزها می نشست بحفر قبری
اشتغال نمودند سلطان آن وقت استدعا نمود که نعش وی در نزدیکی شهر باشد قبول کردند و چون سلطان نماز
وی را حاضر شد جنازه وی را بمقداری راه بدوش خود گرفته ببرد و در جانب شمال عیدگاه دفن کردند و عمارت
عالیه فرمود و حالا معروف و مشهور است یزار و یتبرک. مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر بجودت
طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت می فرمود که در اوان تحصیل مرا داعیه سلوک راه خدای تعالی قوی شد
در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی
بمجلس وی رسیدم جمعی بیعت میکردند و ایشان را توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعده درویشان می باشد که وقتی که
شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می گیرد بعضی دامن آن درویش را میگیرند و بعضی دامن آن دوم را تا
بآنجا که برسد من نیز دامن بعضی از ایشان را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل
میکردم بذکر مشغول می بودم و در هر روز زیاده تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب
منجذب شد و ترک تحصیل کردم ~ وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و در رعایات
نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید وست اما وی بآن اعتراف نداشت و بخدمت مولانا فخر الدین
لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود در وی پوشانیده بود و از اکابر بسبیل تبرک می پوشید
و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری بسیار صحبت میداشتند و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم
وی میکرد ~ یکبار در راهی با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد
که هرگز گمان آن نمی بود و توقع آن نمی داشتم و بر سبیل اجمال اشارتی بآن کرد و بوجهی که من از آن تحقیق
وی بتمام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم ~ روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین بود چون چشید
دست از آن بازکشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از الحضور دوام باز می آرد وی را احوال تمام و وجدی
عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی صیحات و زعقات زدی و اثر آن بحاضران سرایت کردی
و همه را وقت خوش گشتی ~ توفی رحمه الله لیلة الجمعة غره رمضان سنة اربع وستین وثمانمائه و قبر وی در
کارزگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره. شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی
بعضی گفته اند که وی بخدمت شیخ نجم الدین کبری رسیده است و از خلفای ویست نام وی محمد بن الحسین
بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان امیر المؤمنین ابی بکر است رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه

خراسان علاء الدین محمد بن خوارزمشاه بوده حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وی را در خواب اشارت
فرمود که دختر خود را بالحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نه ماه بهاء الدین ولد متولد شده و چون وی بالغ
شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا کار وی بجایی رسید
که حضرت رسالت وی را او بر او در واقعه سلطان العلما لقب نهاد و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع
خواص و عوام گشت جمعی از علما چون امام فخر الدین رازی و غیره بر وی حسد بجنبید و ویرا بخروج بر سلطان
وقت متهم داشتند و ویرا از شهر بلخ عذر خواست و در آن وقت مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد
بمکه توجه نمودند و چون ببغداد رسیدند جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند
مولانا بهاء الدین فرمود که من الله والی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی
رسانیدند فرمودند که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید
از استر فرود آمد و زانوی مولانا را بوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه
مناسب تر است در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید و زر سیم عزیمت
مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان بودند و هفت
سال در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا شده و در ثلث
و عشرین و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد مرکس اشتباه شناختی با مولانا
جلال الدین بدیدی برادران پنداشتی و بعد از آن سلطان اتابک از لارنده بقونیه استدعا کرد و مولانا بهاء
الدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست. سید برهان الدین محقق رحمه الله تعالی وی بسیادت حسینی از ترمذ است
از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد و بسبب اشراف او بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان
مشهور بود در همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شده وی در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت
استاد من ازین عالم رحلت فرمود و بعد از چند روز بصحبت تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد
و بخدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی بسر برد و بعضی گفته اند
که چون حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن سید برهان الدین آمد سید بر خاک گرم
نشسته بود از جای نجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب
سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال می باید نه زبان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتید
گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق محمدی بغایت استکار و بغایت غایت پنهان و خدمت
شیخ صلاح الدین رحمه الله تعالی از جمله مریدان سید بود سید می فرمود که عالم را بشیخ صلاح الدین

بخشیدم و قائم را بمولانا و مزار متبرک وی در دار الفتح قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد
الله الصالحین **مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس الله تعالی سره** ولادت حضرت مولانا در بلخ بوده است در ششم
ربیع الاول سنه اربع و ستمائه میگویند که حضرت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال
غیبی یعنی سفره ملائکه و برره جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند بر ظاهر می شده اند و متمثل میگشته
بخط مولانا بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در بلخ در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه
با چند کودک دیگر بر بامهای خانهای ما سیر میکردند یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام بر آن
بام جهیم جلال الدین محمد گفته است این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی
بدینها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب
شد کودکان فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت
که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعت سبزقبایان مرا از میان شما بر گرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند و عجایب
ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد بازم بدین جایگاه فرود آوردند و گویند که در آن
سن در سه چهار روز یکبار افطار میکرد و گویند که در آن وقت که بمکه میرفته اند در نیشابور بصحبت شیخ
فرید الدین عطار رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده و وی آن را پیوسته با خود میداشته
حضرت مولوی فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن ذوقم و آن
خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت
میدار و شکرها میگزار که من آنم در حضرت مولوی گفتند فلان میگوید که دل و جان بخدمت مولوی
خمش در میان مردم این دروغ مانده است که میگویند او آن جان و دل را از کجا یافت که در خدمت
مردان باشد بعد از آن روی سوی چلبی حسام الدین کرد که الله الله با اولیاء حق زانو بر زانو باید نشستن
که آن قرب را اثرهای عظیم است
یک لحظه از وی دوری نشاید که از دوری خرابیها فزاید
بهر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید و فرموده است مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان
نرسد اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد
اما این قدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا
المخففون و هلک المثقلون یکی از ابنای دنیا پیش حضرت مولوی عذرخواهی میکرد که در خدمت تقصیر می آیم
فرمود که حاجت باعتذار نیست آن قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند ما از نا آمدن منت داریم
یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالم است مردی که آزاد باشی ازین جهان و خود را

غریب دانی و در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که آن نماند و جای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی
و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند
مولانا سراج قونوی صاحب صدر و بزرگ وقت بوده اما با حضرت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند
که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی
کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار
کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام
گفت گفته ام آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو میگویی یکی ام آن کس خجل
شد و بازگشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش آمده است حضرت مولوی بکرات از جاودم سوال کردی
که در خانه ما امروز چیزی هست اگر گفتی خیر است چیزی نیست منبسط گشتی و شکرها کردی که الحمد لله که خانه ما
امروز بخانه پیغمبر می ماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لابد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی ازین خانه بوی فرعون
می آید و گویند در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الا بنادر بلکه از روغن چراغ گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک
روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمة الله تعالی میکردند که مردی شاهدباز بود اما پاکباز بوده
و کار ناشایست نمی کرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی ای برادر بی نهایت درگهیست هر چه بر وی میرسی بر وی مایست
روزی فرمود که آواز رباب صریر باب بهشت است که ما می شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چونست
که چنان گرم نمی شویم که مولانا حضرت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن آن در است
و آنچه وی می شنود آواز فراز شدن و فرموده است که کسی بخلوت درویشی آمد گفت چرا تنها نشسته گفت
این دم تنها شدم که تو آمدی و مرا از حق مانع آمدی جماعتی از حضرت مولوی التماس امامت کردند
و حضرت شیخ صدر الدین قونوی نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم هر جایی که می رسیم می نشینیم و می خیزیم
امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بحضرت شیخ صدر الدین اشارت کرد تا امام شد فرمود
من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی حضرت مولانا در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سوال کند
که فقر چیست مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور و الفقر من العالم سر و غرض از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت مگر که طعام
بی اشتها خورد که طعام بی اشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است و فرموده است که صحبت عزیزان
لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و گفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که علامت
مرید مقبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق

در مسجد و کوی و در مکتب و اسیر در زندان و در مرض اخیر با اصحاب گفته است که از رفتن من غمناک مشوید
که نور منصور رحمة الله بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار رحمة الله تعالی تجلی کرد و مرشد او شد
در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممد باشم در هر لباسی که باشم و دیگر فرمود که در عالم ما را
دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید
آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود حضرت شیخ صدر الدین قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله
شفاء عاجلا رفع درجات باشد امید است که صحت باشد حضرت مولانا جان عالمیانست فرمود که بعد از این
شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمیخواهید که نور بنور پیوندد
من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایات الوصال شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود
چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم و حضرت مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر
والعلانیة و بقلة الطعام و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام
و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین
و الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده سؤال کردند که بخلافت مولوی
مناسب کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سؤال و جواب مکرر شد چهارم بار گفتند که نسبت
بسلطان ولد چه فرمایید فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین پرسید که نماز شما
که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین و فرمود که یاران ما از این سو میکشند و مولانا شمس الدین از آن جانب میخواند
یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی است توفی قدس الله تعالی روحه وقت غروب الشمس خامس جمادی الآخر
سنه اثنین و سبعین و ستمائه از شیخ مؤید الدین جندی سؤال کردند که حضرت شیخ صدر الدین در شأن حضرت
مولوی چه میگفت گفت والله روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی
و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود
اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان
سالار فقر محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق میکنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن
شیخ مؤید گفت من نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این دو بیت را بخواند لو کان فینا للا
کرمة صورة سمی انت لا کنی ولا اتردد

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد التبریزی قدس الله تعالی سره

حضرت مولوی در القاب وی چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة
والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین وی گفته که هنوز در مکتب بودم

و مراهق نشده بودم اگر چهل روز بر من گذشتی از عشق و سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر
سخن طعام گفتندی بدست منع آن کردمی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است
و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید وییست
و بعضی میگویند که مرید بابا کمال جندی بوده است و می شاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت
یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروانسرای فرود
آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید شیخ اوحد الدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه
را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر گردن دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند
در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ
بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی روی می نمود آن را در لباس نظم
و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال می رسانید و شیخ شمس الدین از آن هیچ چیز را اظهار نمی کرد روزی بابا کمال
وی را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود
گفت از آن مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده است می تواند که آنها را در لباسی
نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند
که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و بلباس
حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد گویند مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین و اربعین
و ستمائه در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان به
بتدریس علوم مشغول بود روزی با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت حضرت
مولانا شمس الدین پیش آمد و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر است یا مصطفی
صلی الله علیه و سلم مولانا گفت که از هیبت آن سؤال گویا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت
و آتشی عظیم از باطن من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم
که مصطفی صلی الله علیه و سلم بزرگترین عالمیانست چه جای بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی
صلی الله علیه و سلم می فرماید که ما عرفناک حق معرفتک و ابویزید میگوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین
نیز گفته است گفتم ابویزید را تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد و کوزه ادراک او از آن پر شد آن نور
بقدر روزنه خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه مبارکش
بشرح الم نشرح لک صدرک ارض الله واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعا زیادتی

زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره زد و بیفتاد مولانا از اسپ فرود آمد و شاگردان را فرمود
تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارک او بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او را
بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلاً و نهاراً بصوم وصال نشستندی که اصلا بیرون نیامدند
وکسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید روزی حضرت مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد
مولانا حرم خود را دست گرفت در میان آورد فرمود که او خواهر جانی منست نازنین پسری میخواهم فی الحال
فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد
ذوق میکردم مولانا بیرون آمد و سبوی از محله جهودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت
مطاوعت و سعت مولانا را امتحان میکردم از هرچه گویند زیادتست و فرموده است از مشایخ
پرسیم که لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد گویند نی مستمر نباشد و فرمود که شخصی درویشی را از امت
محمد صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت خدای تعالی ترا جمعیت دهاد گفت یا این دعا مکن مرا دعا
کن که یارب جمعیت از او بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام از جمعیت و فرموده است که یکی گفت
در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواند مگر آهسته گفتم از اینکه او را از خود جدائی توانم کرد
از است فرود می آمد آن بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که چون حضرت مولانا شمس الدین بقونیه
رسید و بمجلس مولانا درآمد حضرت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید
که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قیل و قال گویند ترا با این چکار حضرت مولانا شمس الدین دست فراز کرد
و همه کتابها را در آب انداخت حضرت مولانا بتأسف گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فواید والد بود
که دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد یکان یکان کتابها را بیرون آورد و آب
در هیچ یک اثر نکرده حضرت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس گفت این ذوق و حال است
ترا از این چه خبر بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه گذشت شبی حضرت شیخ شمس الدین با حضرت
مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست
و با مولانا گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار حضرت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله
رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعره
زد چنانکه آن جماعت بیهوش گشتند یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک
اتصاف داشت و چون از آن غفلت بهوش باز آمدند بغیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا
غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس واربعین وستمائة و آنکسان در اندک

246

زمانی هر یک ببلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام
وفات یافت و حضرت مولانا بجنازه وی حاضر نشد و بعضی گفته که شیخ شمس الدین در جنب مولانا
بهاء الدین ولد مدفونست و بعضی گفته اند که آن ناپاکان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان
ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان جا خفته ام نیم شب یاران محرم را جمع کرد و در
مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم شیخ صلاح الدین فریدون
القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی حضرت
مولانا از جلوی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان حالت وی ظاهر شد و بچرخ درآمد شیخ
صلاح الدین با تمام از دکان بیرون جست و سر در قدم مولانا نهاد حضرت مولانا وی را برگرفت
و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع آمد و این غزل فرمود
یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی شیخ صلاح فرمود تا دکان را یغما کردند و از
دکان آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد حضرت مولانا همان عشق بازی که با شمس الدین داشت با وی
پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت داشت روزی از حضرت مولانا سؤال کردند
که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است
و چون سلطان ولد بدرجه بلوغ رسید حضرت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را بجهت وی خطبه کرد
و چلبی عارف از آن دختر بود و حضرت شیخ الدین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاء الدین قدس الله
روحهما شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی و چون شیخ صلاح الدین بجوار حق پیوست
عنایت حضرت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق بازی با وی پیدا شد و سبب
نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را با الهی نامه حکیم سنایی و منطق الطیر فریدالدین
عطار و مصیبت نامه وی دریافت از حضرت مولانا درخواست کرد که اسرار غزلیات بسیار شده
اگر چنانچه بطرز الهی نامه سنایی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بود غایت عنایت
باشد حضرت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی بدست چلبی حسام الدین داد و در آنجا هژده
بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که بشنو از نی چون حکایت میکند تا آنجا که پس سخن کوتاه باید والسلام
بعد از آن حضرت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب علام الغیوب
در دل این القاب کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و با اهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه
چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر حضرت مولانا املا میکرد و چلبی حسام الدین می نوشت

و مجموع نوشتند و باز بلند بر حضرت مولانا میخواندند و چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین
وفات یافت در میانه فترتی واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین التماس بقیت بخدمت
مولانا بنیازمندی تمام بتقدیم رسانید و بقیه مثنوی را انشا فرمود جنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت
رفته است شعر مدتی این مثنوی تاخیر شد ° مهلتی بایست تا خون شیر شد ° بعد از آن تا آخر کتاب حضرت
مولانا می فرمود و چلبی حسام الدین می نوشت شعر روزی چلبی حسام الدین گفت ° وقتی که اصحاب مثنوی مولوی
را میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباشها و شمشیرها
گرفته حاضر میشوند و هرکه از سر اخلاص صفا نکند شاخ ایمان او را و شاخهای دین او را می برند
و کشان کشان بسقر می برند شعر حضرت مولانا فرمود که جنانچه که دیدی ° دشمن این حرف و این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر شعر ای حسام الدین تو دیدی حال او ° حق نمودت پاسخ افعال او سلطان ولد
قدس الله تعالی روحه وی صحبت برهان الدین محقق و شمس الدین تبریزی را خدمتهای شایسته کرده بود
و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادت تام داشت و یازده سال چلبی حسام الدین را قائم مقام
و خلیفه پدر خود میداشت و سخنهای بسیار کلام والد خود در لباس فصیح و بیان صحیح تقریر میکرد و وی را
مثنوی است بر وزن حدیقه حکیم سنائی گفته بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است ° بارها
حضرت مولانا وی را خطاب کردی که انت اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که نعلم
سطر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که بهاء الدین ما یکتاست خوش نبت و خوش میپرد
والله اعلم شعر و گویند که روزی وی را نوازش می فرمود و میگفت بهاء الدین آمدن من باین عالم جهت
ظهور تو بود این همه سخنان قول منست و تو فعل منی شعر روزی حضرت مولانا وی را گفت بدمشق رو و طلب
مولانا شمس الدین و چندین سیم و زر با خود ببر و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف
روم بگردان چون بدمشق رسی در صالحیه خانی است مشهور بکبر بانجا رو که وی را آنجا یابی که با فرنگی پسری
صاحب جمال شطرنج می بازد چون وی می برد زر می ستاند و چون آن پسر می برد سیلی میخورد زنهار که انکار
نیاری که آن سر این طایفه است اما خود را نمی داند میخواهند که وی را بوی شناسا کرده اند چون ولد
بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را هم آنجا که نشان داده بود دریافت که با پسری شطرنج می باخت با جماعة
همراهان پیش وی سر نهادند و رقصها کردند آن فرنگی پسر چون آن ادب و بزرگی دید و اثبات ادبها
خجل شد سر برهنه کرد و ایمان آورد و بمصاف بایستاد و خواست که مرحله دارد ببیند سید مولانا شمس
الدین نگذاشت فرمود که بفرنگستان باز گرد و عزیزان دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش

بعد از آن سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش وی را طرف روم
گردانید و از زمان حضرت مولانا و سایر مخلصان روم استغفار کرد وی قبول فرمود اسپی که
داشت پیش کشید مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان گشت
مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار این هرگز روا نباشد
از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان
ولد را با مولانا تقریر میکرد و میگفت من وی را چنین گفتم و وی جوابم چنین داد و بسیار ستایش نمود
پس گفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است سر و سر سر را در راه مولانا باخلاص فدا کردم
و سر را ببهاء الدین ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را درین راه صرف کردی این
میسر نشدی که درین سفر از من بوی رسید امید است که از شما نیز نصیبها یابد شعر چون حضرت مولانا بجوار
حق پیوستند بعد از روز هفتم چلبی حسام الدین برخاست و با جمع اصحاب پیش سلطان ولد
آمد و گفت میخواهیم که بعد الیوم بر جای پدر بنشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد کنی و شیخ ما
را بیش ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت خواند شعر
بر خانه دل ای جان اگنتابی ده ° بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده ° سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست
و فرمود که الصوفی اولی بخرقته و النبی احری بخرقته تمامی همچنانکه در زمان والدم خلیفه و بزرگوار بودی همچنین
در زمان من خلیفه و بزرگوار مایی شعر وی گفته که روزی والدم گفت که بهاء الدین اگر خواهی که دایما در
بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی در دل مدار و این رباعی را خواند شعر
بیشی مطلب ز هیچکس بیش مباش ° چون مرهم موم باش چون نیش مباش ° خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد ° بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش
تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم کافه عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند
و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستی از یاد کسی بوستان درونت از خوشی می شکفد و از گل
و ریحان پر میشود و چون ذکر دشمن کسی باغ درونت از خار و مار پر میشود و پژمرده خاطر میگردی
گویند که در شب وفات خود این بیت میخوانده است شعر امشب شب آنست که بینم شادی ° دریابم از خدای
خود آزادی ° توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر رجب سنة اثنی عشر و سبعمایه شعر
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است که از زمانه
فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاذ الشیوخ الاکابر الجامع
بین علمی الباطن و الظاهر قدوة العارفین و عمدة السالکین العالم الربانی ° شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری

السهروردی قدس الله تعالی سره از اولاد ابوبکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف
بعم وی ابوالنجیب السهروردی است و صحبت شیخ عبدالقادر گیلانی رسیده است و غیر از ایشان بسیاری را
از مشایخ دریافته است ~ و گفته اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیره عبادان بوده و خضر را علیه السلام
دریافته ~ شیخ عبدالقادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف است چون عوارف
و رشف النصایح و اعلام التقی و غیر آنها عوارف را در مکه مبارکه تصنیف کرده است هرگاه که بر وی امری
مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کعبه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال و وی انس الجمعت
در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی
کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة و ان عملت داخلنی العجب فکتب ~
فی جوابه اعمل و استغفر الله من العجب ~ در رساله اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله گفت
که از شیخ سعدالدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی گفت بحر مواج لا نهایة له گفتند شیخ
شهاب الدین سهروردی را چگونه یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه و سلم فی جبین السهروردی شیء آخر
ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنین و ثلثین و ستمایه
شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه وی عالم بوده و عارف و سپه جنبه علوم و معارف پدر وی که از امنا
تجار و اغنیا و کبار بود و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متاهل و متوطن شد، شبی در خواب دید که امیر
المومنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی
ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد وی را علی نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین
کرد و وی از ابتدای حال محبت فقرا ورزید و با ایشان می نشست هرچند پدر وی را لباسهای فاخر
ساخت و طعامهای لذیذ میداد بآن التفات نمی کرد و میگفت من جامه زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمی
خورم و جامه های پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف میخورد تا آن زمان که بزرگ شد و داعیه طلب در وی
قوت یافت در خانه تنها بسر می برد یکشب در خواب دید که از روضه شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب
وی شش پیر دیگر یک یک را می رفته را یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست
وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی است از خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد
خواب را با پدر بگفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمی توانم کرد مگر شیخ ابراهیم و وی در آن زمان
از مجانین عقلا بود و کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم این بشنید گفت این
بگو اب علی بزغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنان که این طریقه از وی گرفته اند و می باید که آن

الشیخ

پیر افزون زنده باشد که حواله تربیت وی با او کرده است می باید که آن شیخ را طلب کند تا لقمه و خرقه
از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین السهروردی رسید و وی را بشناخت
که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت مضمون خواب وی را با وی بگفت
و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آن را از شیخ
شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد
و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت و وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف است
که از انوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید ~ روزی وی را گفتند که سر توحید را بشایی روشن
کن گفت دو آیینه و سیبی • یکی از فضلا حاضر بود این معنی را بنظم آورد و گفت ~ شیخ کامل نجیب دین چو گفت
این حرف نو آورد بصحرای سخن گفتا که ز وحدت ار نشان خواهی سیبی و دو آیینه تصور میکن ~ روزی دیگر فرمود که پیوسته
وصف حال معشوق میکنیم و این عجب که او را خود حال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی بنظم آرد همان
فاضل حاضر بود و گفت ~ ای انکه ترا جبین تمالی نیست • چون حال من از خال رخت خالی نیست • و حالی من همه ز حال رخ تست
وین طرفه که بر رخ تو خود حالی نیست • توفی فی شعبان سنه ثمان و سبعین و ستمایه شیخ محمد بیتی رحمه الله تعالی
شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره فرموده که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله
تعالی روحه بودم شیخ • فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردم غریب که آنجا باید درون آرد که بوی آشنایی
بمشام من می رسید یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود
که دیگر بار برو که بیابی دیگر بار برفت • سیاهی دید اثر غربت و سفر بر وی وی را درون آورد قصد آن
کرد که در صف نعال بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنایی می آید بگذشت و پهلوی
شیخ بنشست • شیخ و وی با یکدیگر در سر سخنها گفتند پس آن سیاه بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود
تا سفره حاضر کردند و چیزی خوردند من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دارد بحال خود باشد
در آن سفره انار بود • شیخ انار میخورد و دانه آن از دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر من
گذشت که من دانه انار بر گیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این خاطرم
گذشت آن سیاه دست فراز کرد و از آن بگرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد میدانستم که خاطر مرا
دانست چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآن است دل ای چند وقتست که تنها خوانده است
کسی میخواهد که هر روز چیزی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت شیخ را بآن وی
دانستند استدعای آن کردند و مرا این در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ

و برا احوال بن کرد و گفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی می رود و جزوی بر وی میخواند چون شب
در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی از ان خورده و بمن داد و گفت شیخ بعضی
ازین خورده است و باقی ترا فرستاده تا بدان افطار کنی و گفته که بوی بگوی که این عوض ان ثقل اناست
که شیخ محمد بخورد پس بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردم و من بخانه خود در رفتم ان سیاه در آمد و سلام
کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم که وی هیبتی داشت یک جزو از اول قرآن
بخواند و روان برخاست و بخانه خود در رفت و روز دوم نیز همچنین کرد روز سیم چون وظیفه خود بخواند
بنشست و گفت میان من و تو حق استادی کردی شد من از پیش و شیراز بدیده ام مرا وصف مشایخ
شیراز بگوی من اغاز کردم و نام هر کس از مشایخ که دران عصر در شیراز بود می گفتم چون نام همه بگفتم گفت
نام زهاد و گوشه نشینان نیز بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من
ترسیدم که بمرد که نفس منقطع گشته بود زمانی دراز دران بود بعد از ان بهوش آمد و گفت رفتم
و همه را دیدم اکنون تو ایشان یک یک باز بگوی تا من وصف ایشان میگویم من نام یک یک میگفتم
و وی چنان وصف ایشان میکرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است که گویی
در برابر وی نشسته بودند و وی ایشان را می دید من تعجب کردم ازان در اخر گفت یکی از ایشان که یاد کردم که ورا
حسین فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نام وی از جریده اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت
پادشاه شیراز اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پدید آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و وی بسبب
ان نظر حق بیفتاد پس من ان سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی گفته بود پس گفت
دیگری ازین زهاد که یاد کردی یکی ترا نشانه داده است و بایست ظاهر کن تا ببینم هر چند اندیشه کردم بخاطر
من نیامد نظر در کفش من کرد و گفت ان چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی چون
بسفر بیرون آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد و گفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه روحها
و راحتها که از صحبت وی بمن رسید انگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت البس
خرقه داد و بولایت خود باز گشت و انجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند
شیخ ابراهیم مجذوب رحمه الله تعالی وی آنست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین بزغش گذشت
شیخ نجیب الدین گفته است که دیوانه عجب بود و خلق می گفتند که وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقت
باشد که یک دفعه صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت او می بود
و برا گفتم بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمی کرد یکبار آخر روزی وی را در بازار دیدم و میان

۲۴۹
بود و گفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه در مسجد بازار باشیم با وی در مسجد رفتم
گفتم طعامی بیاورم گفت من بپزم پس برف و باران آمدن گرفت و ناودانها روان گشت چون نماز شام
و خفتن بگزاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند من با وی تنها بماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیاور تا بخورم شب
تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذر واضح است
این زر را از برای قوت خود پس ان زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار
تا بخورم خانه من از ان مسجد دور بود اما نزدیک ان مسجد خویشی بود منم بخانه وی رفتم و چون شنیده بودم
که وی چیز بسیار میخورد گفتم مرا جماعتی مهمان رسیده اند و این بان معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت جمعیت از لطایف
که در وی است از نفس و قلب و روح و غیر ها ایشان بکشیدند و برگ آمدنت و طعامی پخته نمانده است خدمتکاران
داشتند هر یکی را طبقی بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی پر باقلای خام و بعضی پیو و بعضی نخود
و گندم و یک عدد دنبه و یک عدد قند بود با من بمسجد آوردند که کشیدند خود دیر ندیم انها پیش وی نهادم و با خود
تحسس کردم ان چه با من بود گفتم صبر کن تا اینها را بپزم گفت من همچنین میخورم همه را همچنان خام بخورد و ساعتی صبر کرد
و آواز سائلی از رهگذر بر آمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید و هر چه جمع کرده بود از وی بستد مقدار
ده من نان پاره ها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون از شب نیمه گذشت مرا گفت برخیز و در گوشه
مسجد رو و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما حرکتی کنی یا بجنبی ترا اسهال کنم من بگوشه مسجد رفتم و بخفتم
و زهره ان نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهره خاریدن نداشتم و دران مسجد
سنگ بزرگی نهاده بود هر ساعتی برخاستی و ان سنگ را برگرفتی و به بینی من آوردی و با خود گفتی این سنگ را
بر وی فرو کوبم و وی را اسهال کنم پس هر چه خود گفتی که روا نباشد که بپرسش مردی بیرات فردا جمع
کنند ان سنگ را باز بجای خود بنهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد اما چنان می نمودم
که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نه ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام
مسجد میروم تا تو آسایش کردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر بام مسجد یک خانه بود و کتاب بسیار
در انجا که امام مسجد نهاده بود بان خانه در رفت من از ترس بیرون رفتم و در خانه از بیرون ببستم و خفتم
آواز جنبش خوردن وی از ان خانه می آمد و من در تعجب بودم که وی چه میخورد که می دانستم در ان خانه چیزی
خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت دران خانه رفتم دیدم که جلدهای همه کتابها را خورده بود
شیخ جمال الدین لور رحمه الله تعالی شیخ نجیب الدین گفته است که وقتی کسی مرا گفت لوری عجب بدین
شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبه قوی دارد و در مسجد جامع می باشد بمسجد جامع رفتم دیدم

دیدم که جذبه عظیم دارد و استغراق تمام و دو چشمش از اثر آن چون دو کاسه پر خون پیش وی رفتم و سلام
کردم جواب داد پس گفت مرا ای سفید سیاه کنان کاری بهتر یعنی مرا با فقها و نویسندگان کاری نیست
کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیانست پیش او بنشستم و از احوال او سؤال کردم گفت من مردی ام نور
وامی و چیزی نبیندام مرا با ستور داشتن خوش بود پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه بر ایشان ستوران
نشسته بودم ناگاه حال بر من مکشوف گشت و جذبه ظاهر شد و حجاب منی از پیش من برداشتند بیهوش شدم
و بیفتادم و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون با هوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود
و هم شیخ نجیب الدین گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه جمعی از علما و صلحا بانکار وی برخاستند
و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند
و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی
شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین که بزرگی دیگر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند
من بر آن نوشتم که او مجذوبست و مغلوب و کشتن وی جایز نیست • و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک
بقتل وی اجازت نداد و هم وی گفته است که یکروز وضو می ساختم و جمال الدین در من می نگریست
چون آب بر روی می ریختم گفتم ارفع الحدث جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که بگویی ارفع الحدث
بگو ارفع المحدث شیخ شمس صفی رحمه الله تعالی وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب حالات عظیم و کرامات
بزرگ در وقتی که شیخ نجیب الدین بنیت خدمت شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است
شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدین بر وی
چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت میداشته اند شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت
میکردیم خدمت شیخ برای من اجازت الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و جهت عهد
کلاه با دامن من و میت بشیخ شمس الدین و بر مرکبی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته و فرمود که
چون بشیراز برسید اول نیابت ما این را بان درپوشانید که نامهای ایشان بر آنجا نوشته است
انگاه الباس خرقه دیگران کنید ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی وی خلف صدق و خلیفه
حق بود مر پدر خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره از خرقه مبارک
خود فرستاد چون متولد شد از اول وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشید آن بود و چون بزرگ
شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بروضه
شریفه رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد از حجره شریفه آواز آمد که و علیک السلام یا ابا النجیب

پدر وی بر آن حال مطلع شد و اصل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد بشنوا که مراد حاصل شد
بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را
ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و بمقامات بلند رسید و کرامات
ارجمند مشهور شد و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی بسیار میخوانده است
وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا • و اخذ ما فوق الرضی متربا • فلما تفرقنا و شط مزارنا • قنعت بطیف منک یاتی مسلما
توفی فی رمضان سنة ست عشر و سبعمایة رحمه الله تعالی شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی
وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال
الدین عبد الرزاق رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال عبد الرزاق در تفسیر تاویلات میگوید
وقد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی روحه العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقرا فی خدمة
الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه • فی شهود الوحدة و مقام الفنا ذا ذوق عظیم فاذا هو فی
بعض الایام یبکی و یتاسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت عن الوحدة بالکثرة و رددت
فلا اجد حالی فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقا و ان حاله هذه اعلی و ارفع من الحال الاولی و آمنه
شیخ عز الدین محمود الکاشی رحمه الله تعالی وی صاحب ترجمه عوارف است و شارح قصیده تائیه فارضیه و بسی
حقایق بلند و معارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است
و کشف معضلات و حل مشکلات آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی
آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچه آن میگوید • و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا ینمحی
منه فی قلبی رسوم و آثار سد باب الفتوح و تشبث باذیال الروح فالفتوح تلو التجرد و اخذ حذوه
فی السیر و دابی فی التحریر تفریغ القلب من مظان الریب و توجیهه وجه تلقاء مدین الغیب استنزالا
للفیض الجدید و استفتاحا لابواب المزید و او در اجازت نامه بعضی از تلامذه خود نوشته است
و انا اروی الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف عن شیخی و مولای نور الدین عبد الصمد بن شیخ
علی الاصفهانی و من شیخ العالم ظهیر الدین عبد الرحمن بن بزغش و هما عن شیخهما الامام العالم العارف
نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی و هو عن شیخه قطب الاولیاء سید العارفین مصنف الکتاب رحمة
الله علیهم اجمعین و لی فی کشف حقایقه و بیان مفصلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة دون
رابطة من مشیخة قرأت علیه کتابه المذکور مبنی علی حقایقه و دقایقه والله الموفق من یشاء لما یشاء و هو علی
کل شیء قدیر • و از معارف وی است این چند رباعی که مسطور میگردد دل گفت مرا علم لدنی هوس است

تعلیم کن کرت بدین دست رسد آه ○ گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ ○ در خانه اگر کس است یک حرف بس است ○ ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم ○ کعش مسکن نظر ما آخر کو ○ جز از تو کسی که اید اندر نظرم ○ ای دوست میان ما جدایی تا کی
چون من تو ام این منی و مایی تا کی ○ با عزت تو مجال غیری چو نماند ○ پس در نظران غیر نمایی تا کی ○ و این دو قطعه نیز از معارف
وی است ○ کثرت چو بیک دیگری عین وحدت ○ ما را شکی نماند درین کز کثرت ○ در مرتبه عدد ز روی حقیقت چو بنگری
گر صورتش ببینی ور ماده هست ○ تا تو ای در میانه خالی نیست ○ چهره وحدت از نقاب شکی ○ گر حجاب خودی بر اندازی
عشق و معشوق و عاشقست یکی شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی وی مرید نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده
میان علوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات بسیار است چون تفسیر تأویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه
و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السایرین و غیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله
تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است و در آن
معنی بیکدیگر مکتوبات نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بوده
از وی استفسار آن معنی کرده وی را در آن معنی غلو تمام یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شان
شیخ محیی الدین اعرابی و سخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشأن میداند در معارف
اما می فرماید که درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده و این سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل همه
معارف او خود این سخن است. و ازین بهتر سخنی نیست عجب که شیخ تو این را انکار میکند و جمله انبیا و اولیا
و ائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را بشیخ خود عرضه داشت کرده است. شیخ در جواب نوشته است
که در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته و چون نیک باز شکافی مذهب طبیعیه و دهریه بهتر بسیار
ازین عقیده و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق رسید
بشیخ رکن علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ از آن جواب نوشته و رد و مکتوب بعبارت ایشان
نقل کرده میشود مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی امداد تأیید و توفیق و انوار توحید و تحقیق
از حضرت احدیت بظاهر و باطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشرع قدوه
ارباب الطریقه مقیم سرادقات جلال مقدم استار الجمال علاء الحق و الدین غوث الاسلام و المسلمین
متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله متعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص
مینماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم تام نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم
و در بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن در راه امیر اقبال میگفت که حضرت شیخ علاء الدوله
طریقه محیی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از شیخ هرکه دیدم و شنیدم برین معنی

آنچه در عروه یافتم نه برین طریق است مبالغه نمود که چیزی بنویس درین باب گفتم شاید که موافق مذهبش
نیفتد و رنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی مینماید و تشنیع و تخطئه بتکفیر میرسانند
از وی درویشی غریب یافت مرا هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده و بمجرد خبر تکفیر کردن لایق نیست یقین است
که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از پی نفس و رنجش و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که مرجع بر
قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت می سپرند و بنای این معنی
برین روایت است ○ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی
کل شی شهید ○ الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شی محیط و مردم در سه مرتبه مرتب اند ○ مرتبه
نفس و این طایفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب منکر حق اند چون حق و صفات او را نشناسند
قرآن را سخن محمد میگویند و ایشان را خدای تعالی فرمود قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل
ممن هو فی شقاق بعید ○ و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص شود ○ دوم مرتبه
مرتبه قلب و اهل این مقام از آن مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده
که بآیات حق کنند و بتفکر استدلال در آیات که افعال در تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس
بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسماء مصادر افعال پس
علم و قدرت و حکمت حق بچشم عقل مصفا از شرب هوا بینند و سمع و بصر و کلام حق در عین النفس الانسانی
و آفاق چنانکه باز یابند و بقرآن و حقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق و این طایفه اهل الله
باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود چون بنور قدس و اتصال بحضرت واحدیت که
محل تکثر اسماست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و بتجلیات اسماء و صفات الهی بینا شود
و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه طایفه اول دانند این طایفه بینند مرد حکیم را نفس
ناطقه بنور قلب مزکی شود لیکن ذو العقل متخلق باخلاق الهی باشند و ذو البصیره متحقق بان
پس بد خلق از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت و از جوانب تکون منهم
سیم مرتبه روح بود و اهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده رسیده باشند
و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز درگذشته و از حجب تجلیات اسماء و صفات و کثرت تعینات
رسته و در حضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک ○ انه علی کل شی شهید و این طایفه خلق را آینه
حق بینند یا حق را آینه خلق و بالاتر ازین استهلاک است در عین احدیت ذات و محجوبان مطلق را فرمود
الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و هادیان در مقام تجلیات اسماء و صفات هرچند بسبب یقین از شک خلاص یافته اند

از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصر و محتاج بتنبیه انه
بکل شیء محیط و بشهود این حقیقت و بمعنی کل شیء هالک الا وجهه جز طایفه اخص طرف نیافته اند و درین حضرت
هو الاول والآخر والظاهر والباطن عبارتست و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجوه آسمانی
و تعینات تنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محققشان شد ۰ گر ز خورشید بوم بی بهره است ۰ از پی ضعف خود نه از
پی اوست ۰ اکنون این احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است و تعین او بعین ذات
خویش و احدیت او نه احدیت عددی تا او را ثانی باشد چنانکه سنائی رحمه الله تعالی گفته
احدست و شمار ازو معزول ۰ صمدست و نیاز ازو مخذول ۰ آن احدی که عقل داند و فهم ۰ آن صمدی که حس شناسد و وهم
چه حس و عقل و فهم و وهم همه متعینانند و هرگز متعین بغیر متعین محیط نشود ۰ الله اکبر ان یقیده الحجی
بتعین فیکون اول آخره ۰ هو واحد لا بغیر ثانیه ولا ۰ موجود ثمه فهو غیر مکاثر ۰ هو اول هو آخر هو ظاهر
هو باطن کل و هم یتکاثر ۰ پس هر که این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد کرده اند
و از قید عقول رهانند و بکشف و شهود بان احاطت رسید والا در حجب جلال بماند و در سخن ساقی کوثر
امیر المؤمنین رضی الله تعالی عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت
حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود بعینه احتجاب
سبحان من لا یعرفه الا هو وحده و انصاف آنست که هر حجتی که در عروه در نفی این معنی فرموده دلایل آن
بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست این حجت دانشمندان که معقولات دانند نمی پسندند و وصف
حضرت شیخ که فرموده است از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که
این حضرت کاملست و بیچاره حال حضرت جان می پرسید ۰ چون در اوایل جوانی از بحث فضلیات
و شرعیات فارغ شده بود و از آن بحثها و بحث اصول فقه و اصول کلام ۰ هیچ تحقیقی نکشود
تصور افتاد که بحث معقولات و علم الهی و آنچه بران موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و ازین
ترددها بازرهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد و استحضار آن بجائی رسید که بهتر از آن صورت
نبندد و وجدان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن پیدا شد که قرار نماند و معلوم گشت
که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است چه در آن علوم هر چند حکما از تشبیه تصور و اجرام
خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتی که صحبت متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده
اختیار افتاد و توفیق حق دستگیر شد و اول این سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبدالصمد نطنزی قدس الله
تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی توحید یافت و مخصوص و کشف شیخ یوسف همدانی

را عظیم می پسندید و بعد از آن بصحبت مولانا شمس الدین گیشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم
که درین عصر مثل او در طریق معرفت نیست و این رباعی سخن اوست ۰ هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست ۰ دریای کهن چو بر زند موجی نو ۰ موجش خوانند و در حقیقت دریاست
و همین معنی در توحید بیان میکرد و میگفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف شد و آن وقت در شیراز
هیچکس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابوالحسن را این معنی نبود و من از آن در حیرت
بودم تا بخصوص اینجا رسید چون مطالعه کردم این معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی طریق موجودست
و بزرگان بان رسیده اند و از آن یافته اند و همچنین بصحبت مولانا نور الدین ابرقوهی ۰ و شیخ صدر الدین روزبهان
بقلی و شیخ ظهیر الدین بزغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء جنید الدین ابو
الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیده ام ۰ همه درین معنی متفق بودند و هیچ یک مخالف دیگری نه اکنون بقول
یک کس خلاف آن قبول نمی توان کرد با آنکه تا چون خود باین مقام رسیده بودم هنوز دل
قرار نمی گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا و شیخنا نور الملة والدین نطنزی مرشدی
که بر دل قرار گیرد دمی بایست هفت ماه در صحرایی که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل طعام
نهایت کرد تا این معنی بکشود و بران قرار گرفت و مطمئن شد والحمد لله علی ذلک و هر چند خدای
تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم لکن فرموده و اما بنعمة ربک فحدث ۰ بعد از آن چون در بغداد بصحبت
شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی قدس سره رسیدم انصاف میداد و می فرمود
که مرا حق تعالی علم تعبیر و وقایع و تاویل مناجات بخشیده است بمقامی برتر ازین رسیده ام المجد لله آن بجهان
که بر طریق معقول و نهج مستقیم نیست زیرا که این معنی که بشهود می آید بیان نتوان کرد و بیشتر سخن شیخ عبدالله
انصاری قدس سره همه اینست و آخر جمیع مقامات در درجه سیم بتوحید صرف رسانیده و در سخن
شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق جعفر
صادق رضی الله تعالی عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی اسمع من قائلها فرمود که او زبان شیخ درین
معنی چون شجره موسی بایست که انی انا الله از او شنید و اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور
یافتی و در قرآن مجید ۰ و هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر
صلی الله علیه و سلم که لو دلی احدکم بحبل لهبط علی الله کی راست آمدی و با هر که بعالم است اقرب
از حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلثه کفرست ۰ که لقد کفر الذین
قالوا ان الله ثالث ثلثه ۰ و رابع ثلثه صرف ایمانست و توحید ما یکون من نجوی ثلثه الا هو رابعهم

چه اگر ثالث ثلثه بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلثه است که بوجود حقانی خویش که حکم و لا
ادنی من ذلک و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلثه و خامس اربعه و سادس خمسه است
یعنی محقق حقایق این اعداد و باسمه پی مقارنت و غیر مه پی مزایلت چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی
وجهه فرموده است که هو مع کل شیء لا بمقارنة و غیر کل شیء لا بمزایلة و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجه جهان
عزت انصار دولته میداشت هرچند بعضی طعن میزدند که علیست که بدین سبب بود که در اسپغداد او معنی
بیکا ذبیحا بعضی ولوم التسمیه ناری یافت و اعتقاد کلی بر آن داشت که او سخنان مخالفان از حق برگردد و عاکو
اگر بیان بنافتی و قول جنید بزرگ درین معنی متوافق و مطابق بیافتی این بیان را انکار نکردی و دلایل بسیار نگفتی برین
معنی چنانکه در اول شرح فصوص و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان آن محقق که اصحاب فهم و ذکی باشند
با شما تقریر کنند از تطویل و املا احتراز کردم و من لم یجد الجنة فان علیه ان لا یصدق التفضیل حق تعالی همگنان را
هدایت سوی حال خویش کرامت کناد و انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین و الله الموفق و المعین

جواب مکتوب وی که شیخ علاء الدوله رکن الدین بر ظهر آن نوشته و بکاشان فرستاده قل الله ثم ذرهم الآیه بزرگان
دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار
او باشد چون این مرد و مفقود است ازین طامات و ترهات چه مقصود اما انکار شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفراینی قدس سره روایت کرده است مدت سی و دو سال شرف صحبتش یافته ام هرگز این معنی بر زبان آورد
بلکه پیوسته از مطالعه تصنیفات ابن العربی منع فرمودی تا حدی که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم
و مولانا بدر الدین رحمهما الله تعالی فصوص جهت بعض طلبه درس میگویند پیش الجاروف و آن نسخه از دست ایشان
باز ستاند و بدرید و منع کلی کرد و کرا اجنه بفرزند اعزم صاحب قران اعظم امده الله بجنبة التوفیق و ادخل عین
قلبه نور التحقیق حوالت کرده بود بر زبان مبارکش رفت من ازین اعتقاد در معارف بیزارم ای عزیز
در وقت خوش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را محشی میکردم بدین سطر رسیدم که گفته است
سبحان من اظهر الاشیا و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد انه یقول
فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البتة بل تغضبت علیه فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان
تب الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون
و الشمنیون و السلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که در عروه برهان برنهج مستقیم نیست چون
سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منطقی باشد گو خواه راست مباش و چون نفس را اطمینان دست
حاصل شود و مطابق واقع باشد و شیطان را مجال اعتراض نبود اگر کرده ها را اکابر مثبت و الحمد لله علی المعارف

التی هی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها و الشیطان تشکیکها و یطمئن القلب علی وجوب وجود الحق
و وحدانیته و نزاهته و من لم یؤمن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم
یؤمن بنزاهته من جمیع ما یختص بالممکن فهو ظالم حقیقی لانه نسبت الیه ما لا یلیق بکمال قدسه و الظلم وضع الشیء فی غیر
موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون
مفصل با الخبر چون نوبت دوم که مکتوب که مطالعه کردم نظر بر رباعی کشتی افتاد بخاطر آمد که اکابر
در آن مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج گشته که بر حقیقت آن اطلاع یافته اینست که روزی چند در
اوایل این فقیر در آن مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت
و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید علم آن اظهر من الشمس معلوم شد و در نقاب آن
مقام یقینی پیدا شد که سالک را در آنجا مدخل نیست پس ای عزیز میشنوم که اوقات شما بطاعات موظف است
و بآخر رسیده دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریق کودکان از الموزی چند بفریبند تا یکبیت رود
معارف چند که چون خرف باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود متشابه تأویل
کنند چنانکه آیت محکم آن آیت است که قل انما انا بشر مثلکم یوحی و اخواتها این را تأویل کنند و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله معتقد آن شوند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است
چنانکه پادشاهی که مقربی را مملکتی فرستند گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ بزرگ
مریدی را بارشاد قومی فرستد در اجازت ارشادش نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیت
الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیت ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض
کردن و تمسک بآیت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن کردن و ندانستن که مراد اینست که هو الاول
لا رب ینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود نقلا عن شیء آخر و هو الآخر الابدی بانه یرجع الامر کله
و هو الظاهر فی آثار الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن فی ذاته
لا تدرکه الابصار و لا یعرف ذاته الا هو و قد صح عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال کل الناس فی ذات
الله حمقی ای فی معرفة ذاته و قال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله آمدیم باسر
سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی کشتی خوانده حاصل آمد و آن آن بود که حق در
صورت دریا در نظر آمد که بصفت مواجی و مثبتی و ماحی متصف است و دوایر همه مخلوقات بعضی وسیع
و بعضی ضیق ثم بعضی که مظهر لطف اند بقدر سعت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر اند تا آن
از ضیق دایره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات میکند و بصفت ماحی بعضی را محو میکند و بعضی

احیای بعضی را محو میکند و بصفت مواجی مار دوایر را تجدید بید امیکند تاچون قدم در نهایت مقام مکاشفه
نهادم ادراک حق الیقین در بند و شکوفهٔ معارف بدایت و وسط را بر آید و مژده حق الیقین از غلاف عین
الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و علم
الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت
حق الیقین که عبارت از یقین مجردست لقوله تعالی ه واعبد ربک حتی یأتیک الیقین تعلق بدرجات
مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسید هرچه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه گفته‌اند که
آخرین مقامات در منازل السایرین توحیدست نه چنان است بلکه او در نشستن دم مقام افتاده است
آخر المقامات المقام العود و هو عود العبد الی بدایته حاله من حیث الولایه المفتوح و اوهاد ابداع
الحق فی شؤن تجلیاته که از جنید پرسیدند که ما نهایة هذا الامر فقال الرجوع الی البدایة ای عزیز در
بدایت و وسط مقام توحید خاصه در حال سماع امثال این رباعیها بسیار بر قول داده باشم
و در آن ذوق مدتها مانده یکی اینست ه این من نزنم اگر منی هست تویی ه ور در بر من پیرهنی هست تویی
در راه غمت نه تن نه من ماند نه جان ه ور زانکه مرا جان و تنی هست تویی ه و در آن مقام حلول کفر می‌نمود و اتحاد
توحید گشته بودم ه انا من اهوی ومن اهوی انا ه لیس فی المرآة شیء غیرنا ه فهو المنشد اذا انشده
نحن روحان حللنا بدنا ه اثبت الشرکة شرکا واضحا ه کل من فرق فرقانینا ه لا انا ذبه ولا اذکره
ان ذکری وندائی یا انا ه الی آخره بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود از حجاب
الحق جز من التمادی فی الباطل برخواندم ای عزیز تو نیز اقتدا بمن کن و چون نظر بر نزول خدای تعالی
افتد که ولا تقربوا الله الامثال بیکی محو آن مثال کردم والسلام شیخ نورالدین عبدالرحمن المصری رحمه الله تعالی
وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر بتربیت و ارشاد
ایشان متعین و در مقام شیخوخت متمکن در اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما
کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن وی برگشته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم
تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشته تا آن زمان که شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسید
در صحبت وی بکمتر از هفت روز کار وی تمام شده است و وی را اجازت ارشاد داده و اجازت
وی را در نوشته زیرا که پیر و مهر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است یکی شیخ حسام الدین
ششتری و دیگری شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی
قدس الله تعالی ارواحهم شیخ زین الدین ابوبکر الخوافی قدس الله تعالی روحه خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله

سره در بعضی مکتوبات القاب ایشان را چنین نوشته است ه زین العلم النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور
صفوة العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة والطریقة
الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا زین الملة والدین ه وی جامع بوده است میان علوم
ظاهری و باطنی و از اول تا آخر توفیق استقامت بر جادهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتهای
محققان این طایفه اینست یافته است و نسبت وی در طریقت بشیخ نورالدین عبدالرحمن مصری است
و شیخ نورالدین عبدالرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد در اجازت وی چنین ثبت
کرده لما استحق یعنی الشیخ زین الدین الخلوة و تنزل الواردات الغیبیة والفتوحات السبحانیة اسعده الله تعالی
واجلسته فی الخلوة المعهودة و هی سبعة ایام من الله تعالی فیها علیه من بفضله ففتح الله علیه ابواب المواهب
عنده فی لیلة الرابعة وازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام الحقیقة التوحید واخلت
منه قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل اتمام الایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی المثبتة
الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع و هو لقوة استعداده بعد فی الترقی والزیادة وانی علی رجاء
من الله ان یأخذه منه الیه تماما و یبقیه تعاودا و یجعله للمتقین اماما ه وی فرموده که اجازتی که شیخ
نورالدین عبدالرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتی مدید که از خراسان
بجانب مصر معاودت واقع شد و حضرت شیخ از دنیا رفته بود بخلوتخانهٔ وی در آمدم در آنجا اجازت خود را
یافتم بی تفاوت یک حرفی چند با وجود آنکه آن خلوت مضبوط بود و در آن کشاده می‌بود نمیدانم که آن
مسوده اصل بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده
و آنجا معاودت خواهم کرد از آنجا بنا برای من نوشته بود و گذاشته و بهر تقدیر تقادم آن مدتی مدید در خلوت
خانه که مذکور شد محض کرامت بوده ه و هم وی فرموده است که چون از مصر می‌آمدم و ببغداد رسیدم
طاقیه که شیخ نورالدین عبدالرحمن بمن داده بود و بر سر اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر
تاج گیلانی اتفاق ملاقات افتاد آن طاقیه را از من طلبید چون آنچه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم
شب در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می‌شمرد
و میگوید که من بر سر فلان و فلان رسیده‌ام حال مرا بر سر جازی نهاده که بشرب خمر اشتغال می‌نماید چون
بامداد شد با یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است
بآنجا رفتیم گفتند در فلان خانه است بآن خانه در آمدم مست افتاده بود ه طاقیه بر سر وی مصاحب من
گفت که تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را

بر بلای بی بیت و پیش من آورد ** گویند در آخر حیات وی برادر وی رسید که سه شبانه روز بالکلیه از خود غایب
بوده چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم میگفت روزی از
درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ دیده که جذبه حق مذکور شده باشد که جذبات پی در پی کرده و اصلا
منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را هیچ ندیده ام ** درویش احمد سمرقندی از
مریدان کارکرده و از خلفای وی بود سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر از اینگونه بیان میکرد و بدرس
و مطالعه فصوص اشتغال می نمود و خط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود * در درویش آباد در خلوت
بودم که آن حضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی فرعون * قال صلی الله علیه و سلم
قل کما کتب ثم قلت یا رسول الله ما تقول فی وجود قال صلی الله علیه و سلم اما تراه یقول الوجود فی
القدیم قدیم و فی الحادث حادث ** ثم قال صلی الله علیه و سلم انت الله انت ما تراه انت الله مظهر
الصفات الالهیة فیک و مظهرک للالوهیة و انت ما تراه لحصرک و تعینک و خلقیتک وسع علی ما انزل
شهید * توفی الشیخ زین الدین رحمة الله لیلة الاحد الثانی من شوال سنة ثمان و ثلثین و ثمانمایة اول وی را
در قریه مالین دفن کردند و از آنجا بدرویش آباد نقل فرمودند و از درویش آباد بجوار عیدگاه هراة و حالا
بر سر مزار متبرک وی عمارات عالی ساخته اند و جهان معمور و مردم نشین شده که نماز جمعه میگذارند **
امیر قوام الدین سنجانی رحمة الله تعالی ** وی در بدایت حال از شرکاء قریه سنجان خواف بوده و سخت
جمع و خرج و توجه و تخصص آن قریه بعهده وی بوده روزی می نوشته ناگاه وی را جذبه رسیده از جمیع
در آن بوده بیرون آمده و سلوک راه آخرت مشغول شده ** میگویند که دست خود را وقف مسلمانان
کرده بود هر کس که کاغذ بیاوردی کتابت فرمودی خواه مصحف و خواه غیر آن تمام الکتب را بی کاغذ
نوشتی و میان طالبان تربیت نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی در مجالس
معارف بسیار گفتی می فرموده است که موسی علیه السلام مرا کاسه شربت داده است این گویای من
از آنست و وی را اشعار بسیار است و بعض غزلیات مولانا جلال الدین رومی را جواب گفته است و کتابی
تصنیف کرده چون المجالس نام ** و در آنجا سخنان عجیب درج کرده ** با حضرت شیخ زین الدین معاصر بوده
و میان ایشان مکاتبات واقع است حضرت شیخ فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله تعالی روحه
وقتی که در مقام خواف بود * مکتوبی باین فقیر نوشته بود و در اول مکتوب این بیت نوشته **
هر کرا این هست شین بود * عین اگر هست نور عین بود * وقت بران داشت تا در جواب او این ابیات نوشته آید

عین درویش عین تشین بود ** زین اگر هست همچو زین بود ** یعنی حجاب رفیق درویش عین بصیرت عیب بود و اگر
وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که فانی نشده خوف آنست که باز بواسطه بشریت در حجاب افتد
نعوذ بالله * مثنویات وحدت علی الاطلاق ** گر بود با قدم این بود وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات متحیث
می باشد و مشابه وحدتی که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید بمعانی آن صفات بود و اگر مشاهده
این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه آن شربت مادام الحیوة باقی و قایم بود و تمامی مشاهده این وحدت
آن باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن صفات باشد محظوظ شده باشد آنگاه این معرفت وحدت
زینت پذیر باشد و درین مشاهده اثنینیت برخیزد نه زین ماند در میان و نه قوام و در ضمن ایهام تتمه قوام
معلوم میشود ** مشرب موسوی اگرچه علیست ** در شهود حبیب عین بود * او میگفته که مرا موسی علیه السلام
کاسه شربت داد این گویای مرا از آن پیدا شد تتمه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهده
حبیب الله صلی الله علیه و سلم حجابست هر که میخواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی باید
نمود ** وادی این قدم خدای * در عدم سیر فرض عین بود * موسی علیه الصلوة و السلام چون بوادی ایمن رسید
از همه عنها خلاص یافت هر که میخواهد که معنی قدم که همچون وادی ایمن است دریابد در نفی سعی باید نمود
را ایدن معرفت حجاب آرد * کشف اندر سکون و چین بود ** طریق او این بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را نفیلی
مید اینست تتمه او نموده آمد که آن فضیلت متضمن رذیلت حجابست و حضرت شیخ رحمة الله تعالی این مقدار
ابیات با شرح معانی آن از بیت چند زیادت ایراد کرده اند و طلب اختصار را برین اقتصار افتاد **
و مولانا شیخی قهستانی در تاریخ ولادت و وفات امیر قوام الدین گفته است ** امیر تارک سالک قوام ملت و دین
که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود * بسال هفتصد و سی و چهار میلادش * بسلخ روزه و آغاز عید عالم بود ** شب مغار قتش بشهور هشتصد و بیست
بر اقتضای قضا نیم شب مقدم بود * خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی قدس الله تعالی روحه وی از اولاد و کبار و احفاد بزرگوار حضرت
شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی سره و خرقه حضرت شیخ که میگویند همان خرقه است
که از شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده و در آن گریبان آن دو حله از پیراهن حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم موجود است از میان همه اولاد و احفاد ایشان بوی رسیده و جامع بود میان علوم ظاهری و باطنی در
اوراد صبح و شام و ذکر جهر بر طریقه حضرت شیخ زین الدین مرفت و بصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار میرسید
و اعتقاد و ارادت تمام داشت * در اوایل حال وی را جذبه رسیده بود چنانکه چند روز از حس
غایب بوده و نمازها از وی فوت شده می فرمود که در آن جذبه مشایخ وقت و چون شیخ زین الدین
و شیخ زین و شیخ بهاء الدین عمر میخواستند تربیت و اصلاح من بر من ظاهر شدند اما من شیخ کدام را تسلیم

تسلیم شدم حضرت شیخ زین الدین بر سینهٔ من نشست و عملی میکرد و از آن اثری می آمد چنانکه حلاجان پنبه
را از پنبه دانه جدا کنند این دگرجهان او از سینه کهنه بن رسیده است و می فرمود که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام
احمد قدس سره در صورت خواجه ابوالمکارم که از اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارک خود در من
دمید فی الحال بهوش باز آمدم و از وقت نماز پرسیدم و بمقتضای فوائت مشغول شدم ؛ مصنفات
شیخ محیی الدین العربی را معتقد بود و مسئلهٔ توحید را موافق وی تقریر میکرد و از بالای منبر در حضور علما
ظاهر چنان بیان می فرمود که هیچکس را بر آن مجال انکاری نبود در اسرار و حقایق قرآن و احادیث
نبوی و کلمات مشایخ نهایت تیزفهم بود باندک توجه معانی بر وی فایض میشد که بعد از تامل بسیار بخاطر
دیگران کم رسیدی حضرت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابویزید
پورانی و غیر ایشان از عزیزان که در آن وقت بودند بمجلس وی حاضر میشدند و معارف و لطایف وی استحسان
میکردند در اثنای وعظ و مجلس سماع وی را وجدی عظیم میرسید و صیحهای بسیار میزد و اثر آن بهمه
مجلسیان سرایت میکرد ؛ در بعضی اوقات مردمان را در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان
میدیدم روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت انسان بیرون می آیند امروز دو بار میکرد
و یک دو کس را نام می برد و میگفت که هرگاه که پیش من می آیند در صورت سگان چهار چشم می نمایند
؛ بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی از آن اظهار کردی بتوجهی که غیر آن کس ندانستی
توفی رحمه الله ضحوه یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاول سنه ثلث و ستین و ثمانمایه ؛
در تاریخ وفات وی گفته اند ؛ شیخ اکمل قدوهٔ کل که بود ٭ اصل صورت رابعی رهنمون ٭ خواجه شمس الدین محمد کوسوی
آسمان پوشید دلق نیلگون ٭ ساخت جا در ساحت قدس قدم ٭ چون ز دار خطهٔ امکان برون ٭ چرخ دون پایه قدرش بود
سال تاریخش بپرس از چرخ دون ٭ و قبر وی در حوالی مسجد جامع هراة است نزدیک مزار متبرک فقیه ابویزید مروزی
رحمهما الله تعالی ؛ **مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی قدس الله تعالی روحه** وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است
اما بواسطهٔ ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنی بر وی منفتح شده بوده است
و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته وی محقق اویسی بوده است و تربیت
از روحانیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و ملازمت تربت
مقدسه وی بسیار میکرده است ؛ چنین گویند که بعد از آنکه حضرت مولانا مدتی بریاضات و مجاهدات
اشتغال نمود ٭ شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روحه بر وی ظاهر شد و گفت که خدای تعالی داروی
درد تو در شفاخانهٔ ما نهاده است ٭ حضرت مولانا مدت هفت سال پیاده و پشت پای برهنه از تایباد

تربت مقدسه ایشان میرفتی و بتلاوت قرآن مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در
گنبدی که مجاور آنست بنشستی و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندکی پیشتر می آمدی
تا مدت هفت سال را به پیش مرقد شریف وی رسید ؛ بعد از آن هرگاه که پیش مرقد وی رسیدی
بنشستی و برای اختلاف احوال که چند وقت می ایستاد گاه دور و گاه نزدیک و در آخر بنشست
پی توقف سوال کردند جواب داد که به امر و اشارت آن حضرت بود ؛ بعد از آنکه سالها بدین طریق
بود بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریق کرده بود و از روحانیت
حضرت شیخ اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه بندد
آنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف مزارات طوس کرد شب در مزار متبرک
شیخ ابونصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمودند که فردا در شهر طوس
ترا درویشی عریان پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس در آمد بابا
محمود طوسی را که مجذوب بود دید که بر آن صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفته بود می آمد
چون مولانا را دید خود را بر زمین افکند و سر در نمد کشید مولانا پیش او رسید زمانی بر پای ایستاد
بعد از ساعتی پای خود از نمد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود میگفت ای بی ادب کمی تعظیم نمی کنی که دوش
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرده و برا بتو نشان داده و شتکان
آسمان از وی شرم میدارند مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیا در دو بار منتظر
قدم تو اند ؛ و گویند که حضرت مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بملازمت بابا محمود فرستادی
و سخنان وی را نوشته بیاوردی اگرچه آن سخنان نه بر طریق ارباب عقل بودی حضرت مولانا معنی از آن فهم کردی
و مقصود از آن بدانستی ؛ حضرت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت آخر که بحج می رفته است
بزیارت مرقد مطهر حضرت مولانا آمده بوده می فرموده که اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاء
الدین قدس الله تعالی سره ؛ بحج می رفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس
رضوی کردند و بعضی میل بجانب مری مقرر آنکه همه در نشابور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب مری کرد
و فرمود که میخواهم که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر برسیم من جوان بودم و از احوال حضرت مولوی آگاهی
نداشتم بمشهد رفتم و خواجه محمد بدین معنی اظهار ندامت میکرد ؛ گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید
و نماز بامداد با حضرت مولانا بجماعت گزارده در صف اول جای که طریقه ایشان بود بمراقبه نشسته بوده چون
مولانا از اوراد فارغ شده برخاسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و نام پرسیده ؛ حضرت

خواجه فرموده اند که بهاء الدین مولانا گفته است که برای ما نقشی ببند خواجه فرموده اند که آمده ایم که
نقشی ببریم و حضرت مولانا ایشان را بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند ❊ یکی از اصحاب
خواجه عزیمت حج کرده بوده است خواجه وی را وصیت کرده بوده که بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر
برسی که وی از وارثان نعت مقامات عالیه ارباب طریقت و حقیقت رسیده است ❊ در کتابی که شیخ عالم
معظم شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم
محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف
و استاد آن بزرگوار خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و سالها در جامع عتیق بدرس اشتغال
داشت در سنه سبع و ثمانین وفات کرد بعد از چند روز از وفات وی وی را بخواب بدیدم گفتم علما را
درجات جنت و درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر یک درجه از وی سؤال کردم که از علمایی
که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب است بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی
و من وی را نمی دانستم چون از خواب درآمدم تجسس کردم کسی که وی را در خراسان دیده بود تعریف و توصیف
کرد ❊ توفی رحمه الله فی منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمایه
و ملک عز الدین روزبهانی در تاریخ وفات وی گفته است ❊ سنه احدی و تسعین بود تاریخ
گذشته هفتصد از سلخ محرم ٥ شد نصف نهار از پنجشنبه ٥ که روح پاک مولانا اعظم ٥ سوی خلد برین رفت و ملایک
همه گفت از جان خیر مقدم مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام
الدین هروی است و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته بوده
در تقوی و ورع جهدی بلیغ می نموده ٥ می آرند که بزرگی یکی از اولاد دهقانان را که وقف بود در زراعت
وی کار فرموده بوده چون از آن وقوف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا و مستحقان
تصدق نموده اند ملک هراة یک صره زر برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره گفت اگر این را
پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شمایند و در مدرسه می باشند قسمت کنید
فرمود که تو خود از اهل مدرسه بر و بر هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی این زر از کجاست
زر اهل مدرسه برد هیچکس قبول نکرد ❊ در ماه ذو الحجه سنه ثمان و سبعین و سبعمایه از دنیا رفته و قبر
وی در مرغاب هراة است رحمه الله تعالی ❊ مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی رحمه الله تعالی
وی علوم شرعی کرده بوده و بواسطه رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی
بعد از اداء وظایف طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس را مهمی که بوی رجوع کردی بقدر وسع در آن

اتمام نمودی و در کفایت آن بهر که از ابناء دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع کردی ٥ هر سخن از مواعظ و نصایح
که بر زبان وی گذشتی اثر آن در نفوس مستمعان تأثیر عظیم بودی اگرچه آن را بارها شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی
❊ و وی را در طریقت صحبت ظاهری نبوده است همانا که اویسی بوده است میگفته است که هرگاه مرا اشکالی
می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بی واسطه از آن رفع میکند ❊ گویند که روزی از محبی
خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی
رسیده است و طریقه وی را بسیار معتقد بوده اگرچه نسبت ارادت وی در بند نبوده ❊ کم بودی که خانه وی از
مهمان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعه مختصری بود ❊ روزی
گفت که پیشتر حال آن بود که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر میشدی میدانستم
که چند کس اند و کی خواهند رسید طعامهای مناسب ایشان ترتیب میکردم که چون برسیدندی ماحضر پیش آرم یکشب در مسجد
ختم قرآن تمام میشد یکی از زنکان کنار رود چند روغن جوشی بمسجد آورد و سوگند بر من داد که از آن بخورم که از وجه حلال است
من یک روغن جوشی برداشتم و دو نیم کردم و باز یک نیم را دو نیم کردم یکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی
بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه عزیزان باین جانب وقوف نمی یابم و وقت رسیدن ایشان از آن دایم
در تشویش می افتم ❊ روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور درآورد و خود بر
اطراف باغ گردید و آن مقدار انگور که می بایست خوردیم یکی از آن جماعت خوشه چند انگور برداشت دیگری بار
گفت که حضرت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن قصه را بجهت که از بعضی علما وقت واقع شده بود
که جمعی مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفره وی تبرکی برداشته بود چون خادم سفره برداشت
خادم را گفت چرا تفحص نکردی خادم من هیچ منکر حاضر نشدم گفت فلانکس بی اجازت از گرد سفره برداشت
وی برد تا نان را بر سفره انداخت بعد از آن حضرت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون طعام خورده شد
اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون آمدن خوش درباب و گفت کسی را که اجازت بباغ درآمدن کرد بآن
اجازت خوردن و بردن نیست و آنچه آن عالم کرده نکو کرده است اگرچه در اول اجازت نکرده بود می تواند
که در آخر بحل کند و آن نقد آن قصه باز نکرده اند ❊ یکبار دیگر با جمعی اتفاق زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن
یکی از ایشان را در خاطر گذشته بود که اگر حضرت مولانا را کرامتی هست می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون
وی را خبر یاد کردیم آن شخص را آواز داد که لحظه باش بخانه درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد
و گفت معذور دار که در خانه ما کشمش نمی باشد ❊ یکبار پهلوی وی نماز شام میگزاردم چون وی را مغلوب
و مستغرق یافتم که گویی لحظه هیچ شعوری نداشت در قیام گویی ایستاده گاهی دست راست بر بالای چپ می نهاده گاهی

دست چپ بالای راست توفی رحمه الله تعالی ○ لیله یوم الاثنین العاشر من ذی القعده سنه اثنین وستین
وثمانمایه وقبر وی در پورایست مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی وی جامع بوده است میان علوم ظاهری
و باطنی مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی می فرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین کس نپندارم
مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت و صحبت وی بوده است و شیخ سیف الدین
در سنه ثلث و ثمانین وسبعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار خلوتیانست بر سر پل کازرگاه و شیخ
سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که میگویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز وی در چهار
فرسخ برفتی و پهلوان محمود پیکیار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته ○ شیخ ظهیر الدین قاری سبعه بوده
وی گفته که چون قرآن را تمام برای استاد خواندم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ○ شبی در واقعه دیدم
که گفت ظهیر الدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بروی خواندم ○ گویند وقتی در اربعین نشسته بود
چهار نوبت افطار کرد باب گندم جوشیده هر ده روز یکنوبت گویند که هرگاه بزیارت کازرگاه رفتی چون
از پل کازرگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم میدارم که پای با نعلین بر روی ایشان
نهم در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست در جوار قبر شیخ وی شیخ بهاء
الدین زکریا ملتانی قدس الله تعالی سره وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است بعد از آنکه مدت
پانزده سال بدرس و افاده علوم مشغول بوده و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده میکرده اند
عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ شهاب الدین السهروردی قدس الله
تعالی سره نزول کرد و مرید شد و باین همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت شیخ فخر الدین عراقی
و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد فرزند وی شیخ صدر الدین
بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دوشان گفته ابیات

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا ○ واصل حضرت ندیم کبریا ○ معجز ملت بهاء شرع و دین ○ جان پاکش منبع صدق و یقین
از وجود او بهر و بوستان ○ جنة المأوی شده هندوستان ○ من که روی از نیک و از بد تافتم ○ این سعادت از قبولش یافتم
رخت هستی چون برون برد از میان ○ کرد پیدا از نمایش این نشان ○ آن بلند آوازه عالم پناه ○ سرور عصر افتخار صدر و گاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق ○ نه فلک بر خوان جودش یک طبق

شیخ نظام الدین خالدی دهلوی المعروف بشیخ نظام اولیا قدس سره
وی از مشایخ هند است بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت
سحر موذن بمناره آمد و این آیت خواند که الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون از او بشنید حال
بروی متغیر شد و از هر جانب بروی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت

ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبه کمال رسید حضرت شیخ
ویرا اجازت بتکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرمود آنجا بتعلیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال
نموده و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی اند ○ شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار
کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف
زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی ○ گویند شخصی براتی که مبلغی کثیر در آن
نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین آمد و قصه گم شدن برات را عرض رسانید و اظهار تحیر و اضطرار
کرد شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده چون آن شخص درم را
بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذ پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شده وی بود
و آن حکایت بان که مردی صد دینار بدهی کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه
رسید حجت را نیافت پیش شیخ بآن حال آمد و التماس دعا کرد ○ شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست
دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچید پیش شیخ آورد
شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را ببر و بکودکان خود
ده مرد وی را بر گرفت و برفت ○ گویند تاجری را از ملتان در راه غارت کردند و راس المال وی ببردند
بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت که عزیمت دهلی دارم
التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفاتی نماید که ویرا سرمایه تجارت بدست آید ○ شیخ
صدر الدین التماس ویرا مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد
شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتوحی که رسد در راه این عزیز
نهاده تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جایی بنشاند و هر فتوحی که میرسید تسلیم وی میکرد وقت
چاشت را دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و برفت ○ وقتی سلطان علاء الدوله محمد شاه
خلجی میزری از زر و جواهر پیش شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ
الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود
که تنها ترا خوشتر چون قلندر خواست که میزر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد عبد کاری خادم شیخ
محتاج شد ○ وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کنیزی دیگر
آن بود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید ○
شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس الله تعالی روحه وی از بزرگان مشایخ گیلان و روستا زهاد ایشان بود

و وی را احوال عالیه و کرامات ظاهره بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب الدعوه بود
وقتی در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی بی
جان کردی و هر چیز که پیش از وقوع آن خبر کردی چنانکه خبر کرده بودی واقع شدی ٭ جماعتی از اصحاب
وی بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت
تاجران شیخ ابو عبدالله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس
ربنا الله در شوید ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که آب خود را نگاه
دارد بعضی بکوهها افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد از شر ایشان باز رستند
بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند
شیخ هرگز از میان ما غایب نشده ٭ شیخ محیی الدین عبدالقادر الجیلی قدس الله تعالی سره ٭ کنیت وی ابو محمد علوی بوده
حسنی نسبه ابو عبدالله صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمة بنت ابی عبدالله
الصومعی گفته است که چون فرزند من عبدالقادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد یکبار هلال
ماه رمضان بسبب ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبدالقادر شیر نخورده است
آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربعمائه بوده است
و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمسمائه ٭ وی گفته که خرد بوده‌ام روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال
گاوی گرفتم بسبب حراثت آن گاو روی باز پس کرد گفت یا عبدالقادر ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت
بترسیدم بازگشتم و بیام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم در عرفات ایستاده بودند پیش
مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را
زیارت کنم از من سبب آن داعیه را پرسید با وی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون
آورد که میراث پدر من مانده بود چهل دینار را برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من
در جامه من دوخت و مرا دستوری سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت
ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدم و تا قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافله اندک بجانب
بغداد توجه نمودم چون از همدان بگذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا
تعرض نکردند ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت و هر دو
پیش مهتر ایشان هم رسیدند و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال
قافله را قسمت میکردند ٭ پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است

در زیر بغل من بفرمود تا جامه مرا بشکافتند و آنچه گفته بودم بیافتند ٭ پس گفت ترا چه برین داشت
که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی خیانت
نمی‌کنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده‌ام
و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش
همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند
وی در ثمان و ثمانین و اربعمایه ٭ ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرائت قرآن بعد
از آن بفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران
خود فایق شد و از اهل زمان خود ممتاز گشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمایه مجلس وعظ نهاد و ویرا کرامات
ظاهره و احوال و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و اما کراماته یعنی الشیخ
عبدالقادر رضی الله عنه فخارجة عن الحصر و قد اخبرنی من ادرکت من اعلام الائمه ان کراماته تواترت
او قربت من التواتر و معلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من الآفاق کرامته ٭ وی گفته که یازده
سال در یک برج نشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و نیا
شامم تا مرا بیاشامانند ٭ یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت
نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدای کردم بر نگردم شنیدم
که از باطن من کسی فریاد میکند و باواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله تعالی
بمن بگذشت آن آواز را بشنید و گفت عبدالقادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است
و اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه ما بیا و برفت من در نفس خود
گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو
رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده است و انتظار می برد گفت ای عبدالقادر آنچه من ترا
گفتم بس نبود که خضر را نیز می بایست گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان
من می نهاد تا سیر شدم ٭ پس خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم ٭ الشیخ ابو محمد عبدالقادر بن
ابی صالح بن عبدالله الجیلی لبس الخرقه من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخزومی و هو لبسها من ید
الشیخ ابی الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری و هو لبسها من ید الشیخ ابی الفرج الطرسوسی و هو
من ید الشیخ ابی الفضل عبدالواحد بن عبدالعزیز التمیمی و هو من ید الشیخ ابی بکر الشبلی قدس الله
تعالی ارواحهم ٭ و هم وی گفته که وقتی در سیاحات می بودم شخصی بمن آمد که ویرا هرگز ندیده بودم

شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره ٭

گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال برفت باز
آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست و گفت از اینجا مروی تا من بیایم یکسال دیگر
برفت سال سیوم باز آمد با خود نان و شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده‌اند که با تو طعام خورم از آنجا خوردیم گفت
برخیز و ببغداد در آی با هم ببغداد در آمدیم شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی وی از جمله مشایخ
شیخ محیی الدین عبد القادر است کان امیا و فتح علیه باب المعارف و الاسرار و صار قدوة المشایخ الکبار
شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد می بود روزی بادب تمام در صحبت وی نشسته بود چون
برخاست و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمیست که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود
و مر آینه مأمور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و مر آینه آنکه بگوید و همه اولیا گردن نهند
توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنة خمس و عشرین و خمسمایة یکی از علما دمشق عبد الله نام گفته است
که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن سقا در آن وقت رفیق من بود در نظامیه بغداد و بعبادت مشغول می بودیم
و زیارت صالحان میکردیم و در آن وقت در بغداد عزیزی بود که وی را میگفتند که وی غوث است و بیرون میشد
که هر وقت میخواست پیدا میشد و هرگاه که میخواست پنهان میشد پس من و ابن سقا و شیخ عبد القادر در روی
هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم ابن سقا در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید که جواب آن نداند
و من گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا به بینم چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله که از
وی چیزی پرسم من پیش وی میروم و انتظار برکات وی میبرم چون بروی در آمدیم وی را بر جای خود
ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است پس از سر خشم در ابن سقا نگریست و گفت وای
تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست و جواب آن این می بینم که آتش
کفر در تو زبانه میزند بعد از آن بمن نگریست و گفت ای عبد الله از من مسئله می پرسی و می بینی که چه میگویم
آن مسئله اینست و جواب آن این مر آینه که فرو گیرد ترا دنیا بدوش با من بی ادبی کردی بعد از آن شیخ
عبد القادر نگریست و ویرا بخود نزدیک نشاند و گرامی داشت و گفت ای عبد القادر خدای و رسول
خدایرا خشنود کردی بادبی که نگاه داشتی گویا که می بینم ترا در بغداد که بمنبر بر آمده و میگویی قدمی هذه
علی رقبة کل ولی الله و می بینم اولیا در وقت ترا که همه گردنهای خود را پست کرده‌اند اجلالا و اکراما ترا
پس در همان ساعت غایب شد و بعد از آن ویرا هرگز ندیدیم و هر چه نسبت بشیخ عبد القادر گفت واقع شد و ابن
سقا بتحصیل علوم اشتغال نمود و بر اقران خود فایق شد خلیفه ویرا برسالت بملک روم فرستاد
ملک روم علما نصرانی را با وی بمناظره فرمود همه را الزام و افحام کرد در نظر ملک دختری بود

خوب روی بوی مفتون شد ویرا از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت کرد
و نصرانی شد و بعد از آن سقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچه بوی رسید بسبب وی رسید داعی چون
بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد و سخنی که غوث در حق من گفته
بود راست شد روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس میگفت و عامه مشایخ قریب به پنجاه تن
حاضر بودند از آنجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابو سعید قیلوی و شیخ ابو النجیب سهروردی
و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و بغیر ایشان از مشایخ کبار شیخ سخن میگفت در اثنای
گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر بر آمد و قدم مبارک شیخ را بر گرفت و بر گردن
خود نهاد و بزیر دامن شیخ در آمد و سایر مشایخ گردنهای خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته که
چون شیخ عبد القادر گفت که قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی تجلی کرد
و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفه از ملایکه مقربین بمحضر اولیا متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا
باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانیدند و ملایکه و رجال غیب مجلس ویرا در میان گرفته
بودند و صفها در هوا استاده و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر گردن خود را پست کرد و بعضی گفته‌اند که یکی از عجم
تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد شیخ صدقه بغدادی رحمه الله تعالی روزی شیخ صدقه سخنی گفت
که بحسب ظاهر شرع بر وی مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند ویرا احضار فرمود تا تعزیر کنند چون ویرا
برهنه کردند خادم وی فریاد بر آورد که دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وزیر
مستولی شد و چون خلیفه از آن مشاهده کرد بروی بر هیبت استیلا یافت بفرمود که ویرا بگذارند از آنجا
برباط شیخ عبد القادر در آمدند دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته‌اند که بیرون آید و سخن گوید باید
و در میان مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت شیخ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند
اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری
چیزی نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت
المقدس بیکجا یک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی اند شیخ صدقه
با خود گفت کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از چه توبه باید کرد و شیخ چه حاجت دارد شیخ
روی بوی کرد و گفت یا هذا وی توبه میکند از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن اینست که ویرا بمحبت
حق سبحانه راه نمایم شیخ سیف الدین عبد الوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبد القادر است وی گفته که هیچ
ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی بیامدی پیش والد من اگر خجسته در وی بدی بشدی و سخنی مقدر

بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمتی و خیری مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی آخر
روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمایه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب
روی درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجب آمده ام تا ترا تهنیت کنم و در من هیچ بدی
و سختی مقدر نشده است در ان ماه رجب هیچ ندیدند مردم بجز خیر و نیکویی چون روز یکشنبه آمد سلخ
رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم آمدم که ترا تهنیت کنم مقدر شده
است در من موت و فنا و غلا در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش در خراسان چون ماه شعبان آمد
همه بر حال گفته بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم
رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی
با بها و وقار تمام درآمد گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم آمده ام که اعتذار کنم از آنچه
بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت در ربیع
الآخر سال دوم از دنیا رفت و رمضان دیگر را درنیافت روزی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی
در برابر شیخ نشسته بود وی را خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد
و پیش شیخ علی هیتی با ادب بایستاد و در وی می نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی
صلی الله علیه و سلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی با ادب ایستاده بودم بچه چیز
وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از ان از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه شیخ فرموده بود گفت من از برای
وی با ادب ایستاده بودم شیخ علی گفت آنچه من بخواب میدیدم وی ببیداری میدید و ابن شیخ علی هیتی قدس سره
کان من مشایخ البطایح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انحرف عنه و من ذکره فی ارض منقطع
المزرع انبتت باذن الله تعالی **شیخ ابو عبدالرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی** روزی در طفسونج که از توابع
بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابو الحسن علی بن احمد که از اصحاب
شیخ عبدالقادر بود و از ده خیت که در ان نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید
و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبدالرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یک موی در وی
خالی از عنایت الله تعالی نمی بینم وی را فرمود که دلق خود را بپوشد گفت من از آنچه بیرون آمده ام باز
نمی گردم پس روی بجانب ده خیت کرد و زوجه خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجه
وی در ان ده بشنید و در راه وی را با جامه پیش آمد پس شیخ عبدالرحمن وی را گفت شیخ تو کیست
گفت شیخ من شیخ عبدالقادر گفت من ذکر شیخ عبدالقادر نشنیده ام که چهل سالست که در درکات

باب قدرتم هرگز وی را آنجا ندیدم لا داخلا و لا خارجا شیخ عبدالقادر در همان وقت بعضی را گفت بروید بطفسونج
و در راه شما را اصحاب شیخ عبدالرحمن طفسونجی پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشان را
با خود بازگردانید چون به پیش شیخ عبدالرحمن طفسونجی رسید بگویید عبدالقادر سلام میرساند و میگوید
انت فی الدرکات و من هو فی الدرکات لا یری من فی الحضرة و من هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع
و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث لا ترانی بامارة ان خرجت لک الخلعة الفلانیة فی
الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک و هی خلعة الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة
لک علی یدی خرج لک و هو تشریف الفتح و بامارة ان اخلع علیک فی الدرکات بمحضر من اثنی عشر الف
ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضراء طرازها سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانه
راه با اصحاب شیخ عبدالرحمن رسیدند ایشان را بازگردانیدند و رسالت بشیخ عبدالرحمن رسانیدند
گفت صدق الشیخ عبدالقادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد آمد
و گفت تجهیز قافله شام کرده ام و هفتصد دینار را بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال روی
مال ترا غارت می برند و خود کشته میشوی تاجر بیامد غمگین از پیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد
القادر وی را پیش آمد قصه را باز گفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و غنیمت خواهی آمد و ضمان
بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضاء حاجت بسقایه
درآمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آن را فراموش کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب
گرفت در خواب دید که در قافله است حرامیان میان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند
و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن حس
در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است بتعجیل رفت و از آنجا بازیافت
و به بغداد مراجعت کرد با خود گفت اگر اول شیخ حماد را بینم وی بزرگتر است و اگر شیخ عبدالقادر را
بینم سخن وی راست شده است ناگاه شیخ حماد وی را در بازار دید گفت اول شیخ عبدالقادر را ببین
که سخن وی حقیقت هفده بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده
بود بخواب بگذشت و تلف مال تو بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبدالقادر آمد گفت آنچه شیخ
حماد گفته که هفده بار درخواسته است سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار
درخواسته ام تا حال چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه
گفته که در جوانی بعلم کلام مشغول شدم و چند کتاب در ان یاد گرفتم و عم من مرا از ان منع کرد روزی

المخدع موضع ستر القلب عن الافراد الواصلین ه

عمّ من زیارت شیخ عبد القادر در آمد و من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بر مردی در آییم که دل وی از
خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات دیدار ویرا چون بنشستم عمّ من گفت یا سیدی برادرزادهٔ
من عمر بعلم کلام مشغول است هرچند ویرا میگویم از آن باز نمی ایستد شیخ گفت ای عمر کدام کتاب حفظ
کرده گفتم کتاب فلانی و کتاب فلانی دست مبارک خود را بسینهٔ من فرود آورد و الله که یک لفظ از آن کتب
بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسائل آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینهٔ مرا از علوم لدنی
مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت آخر المشهورین بالعراق
شیخ ابو [illegible] صریفینی قدس الله تعالی روحه وی گفته که بدایت کار من آن بود که من شبی در صریفین پشت افتاده
بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه میپرند یکی میگفت سبحان من عنده خزائن
کل شیء و ما ینزل الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان من اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و دیگری میگفت
سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله علیه و سلم و دیگری میگفت کل ما فی الدنیا
باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم رب کریم یعطی الجزیل
و یغفر الذنب العظیم چون من این بدیدم و بشنیدم بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی دنیا و آنچه در
دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا
با خدای تعالی راه نمایی کند و روان شدم و نمی دانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت
و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان و جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم
که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ عبد القادر بودم گفتیم
یا ابا العباس دوش مردی را در صریفین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان
ویرا ندا آمده که مرحبا بک عبدی با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند سوی وی رو
و ویرا پیش من آر پس مرا گفت یا عثمان عبد القادر سید العارفین و قبلة الواقفین فی هذا الوقت
فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمته من بخود حاضر شدم مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه
السلام غایب شد و ویرا ندیدم تا مدت هفت سال پیش شیخ عبد القادر در آمدم گفت مرحبا بمن
جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی
بدهد نام وی عبد الغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیا و خدای تعالی
بوی مفاخرت کند بر ملائکه بعد از آن طاقیه بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید
و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف گشت شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی

میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود که عقل من زایل شود شیخ پاره پنبه در دست داشت
بر من زد عقل من برقرار ماند بعد از آن مرا چند ماه در خلوت نشاند و الله که مرا هیچ امری ظاهری و باطنی
واقع نشد که پیش از آن که من بگویم با من گفت و هیچ حال و مقام و مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش
از آنکه بآن برسم مرا گفت و مرا از چیزهای خبر داد که بعد از اخبار وی سی سال واقع شد و میان خرقه
پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من بیست و پنج سال در میان شد و ابن نقطه چنان بود که فرموده بود
یکی از علما گوید که پیش شیخ عبد القادر در آمدم و هنوز جوان بودم و با خود کتابی از علوم فلاسفه همراه
داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من بپرسد که آن چه کتابیست گفت یا فلان بئس الرفیق کتابک
هذا برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم که از پیش شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر
با خود بر ندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن کتاب و آنچه بود
و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نماند
چون کسی که ویرا ببند کرده باشند پس گفت کتاب خود را بمن ده از آنکه بگشادم همه اوراق را سفید دیدم
که بر آن یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم اوراق را از آنکه برداشت و گفت این فضائل القرآنست
و بمن داد دیدم که کتاب فضائل قرآنست بخوبترین خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگویی
آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم و هرچه از آن کتاب یاد گرفته بودم همه فراموش
من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطرم نیامده است روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ
حاضر شد در اثنای مجلس ویرا اقتضای عظیم گرفت چنانکه مجال حرکت نماند وی بی طاقت شد بطریق
استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول سری همچو سر آدمی پیدا شد پایهٔ
دیگر فرود آمد با آنچه دو دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد و آن صورت زیادت میشد
تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت با آواز مثل آواز شیخ و بکلامی مثل کلام شیخ و آن
را بغیر آن شخص و من شاء الله تعالی هیچکس نمی دید شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد و آستین خود با مندیل
خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرایی یافت که شد در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی
با خود دسته کلید همراه داشت از آن درخت بیاویخت و باقتضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت
و دو رکعت نماز بگزارد و سلام داد شیخ آستین را از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای
وی از آب وضو تر و اقتضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده چنانچه
بود با هیچکس نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت بعد از مدتی ویرا جانب بلاد عجم عزیمت سفر

سته چهار ده روز از بغداد راه رفتند بصحرایی فرود آمدند که آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضو سازد
و بدکان صحرا آن صحرایی ماند که آن روز و صنوبر خشک بود و آن درخت را یافت و دسته کلید وی از آنجا آویخته
چون ببغداد باز گشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش وی را گرفت و گفت یا ابا المعالی
تا ما زنده ام این را با کسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقها و فقرا از زیارت گورستان رفت و پیش
قبر شیخ حماد رحمة الله بسیار بیستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن باز گشت و آثار بهجت و سرور در روی
مبارک وی ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روزی
جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جمعه می رفتم چون بر پل رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در
آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبه پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود
دست خود بالا داشتم تا آن اجزا از تر شدن ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب برآمدم و جبه
خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان رسیدم اصحاب وی در
باب من سخنی گفتند ایشان را منع کرد و گفت که من وی را رنجانیدم تا من وی را آزمایش کنم وی را کوهی می بینم که از
جای نمی جنبد پس گفت امروز وی را در قبر وی دیدم حله مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی تاجی از
از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلین از زر اما دست راست او دست راست
وی از کار رفته بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دستست که بآن ترا در آب انداخته
بودم هیچ توانی که از آن از من در گذری گفتم آری گفت پس از خدای تعالی درخواه که آنرا بمن باز
دهد پس بیستادم و از خدای تعالی درخواستم و پنج هزار از اولیا الله در قبرهای خود از خدای تعالی
درخواستند که سوال مرا در حق وی قبول کند پس سوال میکردم چندانکه خدای تعالی دست
وی را بوی باز داد و بآن دست مرا مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد
و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبد القادر را بتحقیق آنچه گفته بودند مطالبه کنند
بمدرسه شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن کرد و گفت
دو تن از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند
بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد ابو عبد الرحمن
بن شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما و وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال
بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعه دیگر که ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر میشود
شیخ فرمودند از جای خود بر مخیزند تا این امر محقق شود و سر در پیش افکند و ایشان نیز سر در

پیش افکندند ناگاه از بیرون مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف شتاب تمام می آمد چون بمدرسه
در آمد گفت حق سبحانه و تعالی شیخ حماد را امشب بمن نمود و گفت ای یوسف زود بمدرسه
شیخ عبد القادر رو و با مشایخی که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچه گفته است صادق است
و هنوز شیخ یوسف سخن خود آخر نکرده بود که شیخ عبد الرحمن کردی در آمد و گفت مثل آنچه شیخ
یوسف گفته بود از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب چه بود که لقب شما محیی الدین کردند فرمود
که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم پای برهنه به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم
مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی
رفتم گفت مرا باز نشان وی را باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت وی خوب شد
و رنگ وی صافی گشت از وی بترسیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم نحیف شده بودم
که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده کرد ابتدا انت محیی الدین وی را بگذاشتم و بمسجد جامع رفتم
مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محیی الدین چون نماز بگذاردم مردم از
هر طرف بر من رنجیدند و دست و پای مرا بوسیدند و میگفتند یا محیی الدین و مرا هرگز پیش از آن باین
لقب نخوانده بودند یکی از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسه شیخ عبد القادر بودیم
که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک رسول الله صلی الله علیه و سلم من دعی
فلیجب و هانا دعوتک الی منزلی گفت اگر مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت
می آیم و برخاست و سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من رکاب چپ تا بسرای
آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند بر وی انواع نعمتها و سبد
بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص که
صاحب دعوت بود گفت الصلاة و شیخ سر در پیش افکنده هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچکس
هم نخورد و اهل المجلس کان علی رؤسهم الطیر من هیبته پس شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد
که آن سبد را پیش آرید برخاستیم و آن را برداشتیم و بس گران بود و پیش شیخ نهادیم فرمود که
سر آن بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده و مجذوم و مفلوج شیخ وی را گفت
قم باذن الله تعالی معافی آن کودک برخاست دوان و بینا و وی را هیچ آفتی نی فریاد از حاضران
برخاست شیخ در انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد پیش شیخ ابو سعید قیلوی رفتم و آن
قصه با وی بگفتم گفت شیخ عبد القادر یبرئ الاکمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله [illegible]

شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می بینم تو من ذمهٔ ویرا
از حق خود بری کرده‌ام برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و بمجاهده و ریاضت فرمود بعد از چند روز
پیش فرزند خود آمد دید که نان جو میخورد و زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری از اینجا پیش شیخ شد
آنجا طبقی دید بر آنجا استخوانها مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ خواری
و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم
آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ بآن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو همچنین شود هر چه خواهد گو
بخور یکی از مشایخ عراق گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر
بیرون آمد و برانگیختم گفتی گفت ابلیس آمده‌ام برای نیکخواهی تو گفتم نیکخواهی تو کدام است گفت آنکه جلسهٔ
مراقبه ترا تعلیم کنم و جلس القرفصاء در راسه مکس چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر آمدم تا
از ما وی بگویم گفت یا عمر صدقک وهو کذوب بعد از این ازوی هیچ قبول مکنی چهل سال جلسهٔ آن شیخ
بر آن طریق بود روزی شیخ مجلس میگفت باران در ایستاد و بعضی مردمان متفرق شدند شیخ روی
بالا کرد و گفت من جمع مکم و تو تفرقه مکنی فی الحال باران از مجلس باز ایستاد و در بیرون مجلس می بارید
یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جمعه رفتم هیچکس بشیخ التفات ننمود و بروی
سلام نکرد با خود گفتم ای عجب هر جمعه ما بتشویش بسیار بمسجد می رسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ
هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه
میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم آن حال بهتر از این حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت
این را تو خواستی ندانستی که دلهای مردمان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم
و اگر خواهم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب
را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنم و نزد یک قبر وی مردیست در خاطر من
افتاد که وی از رجال غیب است چون بیدار شدم امید آنکه ویرا به بیداری به بینم بزیارت امام احمد رفتم او
را آنجا یافتم در زیارت تعجیل کرد و وی پیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم چون بدجله رسیدم
سر دو کنار دجله فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم
بیستاد گفتم مذهب تو چیست گفت حنیفاً مسلماً وما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی مذهب
است بازگشتم و با خود گفتم بروم و این را با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم
از درون سرای آواز داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیا حنفی المذهب نیست جز وی

یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول می بودم و بیشتر شبها بیدار می بودم تا یکشب از خانه خود بیرون
آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر مدرسه نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من
نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمی داند که من همراه ام چون بدر و ازهٔ بغداد رسید
گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم
که من ندانستم که کجاست برباطی در آمد در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند من در
پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی
در آمد و بآن جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته و شخصی دیگر
در آمد سر برهنه و مویهای لب دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد و موی سر
و لب ویرا اگر فت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت که من مامور شدم آن که این شخص
را بدل آن مرده گردانم ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشان را بگذاشت و من هم در عقب
شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد پس بدر مدرسه رسیدیم آن
هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود در آمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من
مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بروی دادم که آنچه شب دیده بودم بامن بیان
کند گفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله می کرد هفتم ایشان بود و آنکه بیرون آمد
و شخصی را بر دوش داشت خضر بود علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی را بسازد و آن
شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه که مامور شده بودم که ویرا بدل آن مرده گردانم
پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشانست روزی سخن میگفت ناگاه چند
گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند که این چه بود
گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما میگذشت بتعجیل گامی چند بسوی او نهادم و گفتم آنچه شنیدند خادم
شیخ گوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان روزی شخصی در آمد که من ویرا
نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ در آمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقداری زر بیرون آورد
و گفت این جهت دین شماست و برفت شیخ مرا فرمود که این را و ام خواهان برسان پس گفت ای جبرئیل
قدر تو دگفتم جبرئیل قدر کیست گفت فرشته است که خدای تعالی می فرستد تا دیناه الله تا دین ایشان را ادا
کند شیخ بقا بن بطو رحمة الله تعالی وی گفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آنکه
سخن میگفت و بر پایهٔ اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین فرود آمد بعد از آن بنبر

بالا رفت و بر پایهٔ دوم نشست پس من مشاهده کردم که پایهٔ اول گشاده شد چندانکه چشم کار میکرد و فرشی
از سندس اخضر انداخته شد و رسول صلی الله علیه و سلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل
شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل کرد که بجنبد رسول صلی الله علیه و سلم وی را گرفت و نگاه داشت
بعد از آن خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از آن ببالید و بزرگ شد بصورت هایل همچنین بعد از آن
آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت رویت رسول را صلی الله علیه و سلم و اصحابش را
پرسیدند گفت خدای تعالی ایشان را تایید کرده است بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل میشود
بصور اجساد و صفات اعیان و می بینند ایشان را کسانی که خدای تعالی ایشان را قوت رویت آن
ارواح در صور اجساد و صفات اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرگ
شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول بصفتی بود که بشر را قوت آن نیست مگر بتایید نبوی چندانکه نزدیک
بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه و سلم وی را در نیافتی و تجلی ثانی بصفت جلال بود و از این جهت
بود که شیخ بگداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و از این جهت بود که شیخ ببالید و بزرگ
شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **قضیب البان موصلی قدس الله تعالی سره** کنیت وی
ابو عبد الله است شیخ محیی الدین العربی قدس الله تعالی روحه در بعضی رسایل خود میفرماید که از این طایفه
ما بعضی را دیده‌ام که صورت روحانیت ایشان مجسد و متمثل میشود بصورت جسمانیت ایشان در غیر
صور متحیده افعال و احوال میگذرانند حاضران می پندارند که آن بر صور جسمانیهٔ ایشان میگذرد
میگویند که فلان کس را دیدیم که چنین و چنین میکرد و حال آنکه آن کس از آن فعل مبراست و ما این را بارها
از بسیاری از این طایفه مشاهده کرده‌ایم و معاینه دیده‌ایم و چنین بود حال ابو عبد الله موصلی
که معروفست بقضیب البان و باید که بر این انکار نیاری که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ
و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن نمی توان کرد شیخ عبد الله یافعی رحمه الله تعالی گفته
که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را می دیدند که نماز نمیگذارد و روزی اقامت نماز کردند
و او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز جماعت بگذار برخاست و با ایشان
تکبیر نماز بست رکعت اول بگزارد و فقیه بر پهلوی او بود چون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی
کرد کسی دیگر دید غیر آن درویش اول که نماز می گزارد و در رکعت سیم کسی دیگر دید غیر آن دو کس
اول که نماز میگزارد از آن متعجب شد در رکعت سیم کسی دیگر دید غیر آن دو کس اول که نماز می گزارد
و در رکعت چهارم دیگری غیر اینها چون سلام دادند دید که همان کس اول است برجای خود نشسته

و از آن سه کس که در حال نماز دیده اثر نبود آن فقیر بوی نظر کرد و بخندید و گفت ای فقیه کدام یکی از آن چهار کس
با شما نماز گزارد شیخ عبد الله یافعی گوید که مثل آن قضیه شنیده‌ام که صادر شد از قضیب البان رحمه الله تعالی
با بعضی از فقها قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی
می آید با خود گفت وی را میباید گرفت و قصهٔ وی را بحاکم رفع کرد تا وی را تأدیبی برساند ناگاه دید که بصورت
کردی برآمد چون مقداری دیگر پیش آمد بصورت اعرابیی برآمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد
چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را بحاکم می بری و سیاست میکنی قاضی از انکار خود توبه کرد
و مرید شد پیش شیخ عبد القادر گفتند که قضیب البان نماز نمی گذارد گفت مگوئید که پیوسته سر وی در
خانهٔ کعبه در سجود است **محمد الاوانی که با بن القاید معروفست قدس الله تعالی روحه** وی از اصحاب شیخ محیی الدین الجیلی عبد القادرست
قدس الله تعالی سره در فتوحات مکیه مذکور است که شیخ عبد القادر وی را معربد الحضرة میگفت و میگفت
که محمد بن قاید من المفردین صاحب فتوحات میگوید که مفردون جماعتی‌اند که از دایرهٔ قطب خارج‌اند و خضر
علیه السلام از ایشانست و رسول ما صلی الله علیه و سلم پیش از بعث از ایشان بود و ابن قاید گفته است
همه چیز را از پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم مرا غیرت کرد گفتم این
نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله
علیه و سلم خاطر من تسکین یافت **ابو السعود بن الشبل رحمه الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادرست
در فتوحات مذکور است که از کسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو سعود که امام وقت خود بود نقل کرد
که گفت بر کنار دجلهٔ بغداد میگذشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند
هنوز آن خاطر تمام نشده بود که آب بشکافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا سعود خدای تعالی را
مردان هستند که وی را در آب می پرستند و من از ایشانم من مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده‌ام
بعد از پانزده روز آنجا فلان واقعه حادث خواهد شد در فصوص مذکور است که شیخ ابو السعود با مریدان
خود گفت که پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است اما من تصرف نکرده‌ام ابن
قاید روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی کنی گفت من تصرف را بحضرت حق سبحانه گذاشته‌ام که چنانکه
خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان امام احمد حنبل
رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاک او معین است بنزدیک مردم و بیتی میدانم که وی اجابت
اما بسر آن خاک می رفتم در راه گنبدی خراب بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاکیست چون از آن گنبد
می گذشتم می بینم که از آن گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا و مرا نیز زیارتی بکن باز گشتم و گنبد در

درآمدم و آنجا وقت من خوش شد دیدم که روح او با من میگوید که چنان زندگانی کن که من کرده‌ام گفتم تو چون زندگا
نی کردی گفت هرچه از حق بتو رسید قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت باری امروز چیزی خواهند رسید
قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن بگفتم فرمود که هیچ میدانی که در آن گنبد
کیست گفتم نی گفت اورا ابو السعود میگویند وی عجب طریقه داشته است هرچه از حق بوی رسیدی رد نکردی
و از کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی روزی یکی پیش وی درآمد دستاری
دید بر سر وی که بدویست دینار می ارزید با خود گفت این چه اسرافست دستاری که از آن دویست درویش را جامه توان ساخت
یک درویش چرا بر سر بندد ابو سعود باشراف خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را خود بر سر
نبسته‌ایم اگر تو میخواهی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره بیاور آن کس برفت و دستار را بفروخت
و سفره متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد چون درآمد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ
ابو السعود گفت چه تعجب میکنی از فلان خواجه بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت
پارسال در کشتی بودم باد مخالف برخاست من نذر کردم که اگر بسلامت بیرون روم دستار خوب تحفه
شیخ ببرم و اکنون شش ماهست که در بغداد میطلبم دستاری چنانچه دل من میخواست نمی‌یافتم که
بسلام شیخ آیم تا امروز این دستار بر در فلان دکان دیدم گفتم این دستار لایق شیخ است بخریدم و آوردم
بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار دیگری بر سر ما می بندد و از این نوع ازین شیخ روایتها بسیار است
شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی نام وی شعیب بن الحسین او الحسن است از اکابر این طایفه است و بسیاری
از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته‌اند و یکی از ایشان شیخ محی الدین ابن العربی است و
در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده و سخنان و معارف وی آورده ره امام یافعی میگوید که اکثر شیوخ این شیخ
عبد القادر در نسبت دارند و بعضی میگویند که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی شیخ مغرب است و آن یکی
یعنی شیخ عبد القادر شیخ مشرق رضی الله عنهما و نفعنا بهما ره در کتاب فصوص مذکور است که بعضی
ابدال با یکی از مشایخ گفته که با ابو مدین بگوی بعد از آن که سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما
هیچ چیز دشوار نمیگردد و مشکل نمی‌شود و بر تو مشکل میشود و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم
و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری ره و در فتوحات مذکور است که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت
ازین طایفه گفت که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امام است در توحید
و توکل چیست گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند
از وی پرسند که چرا بول کردی گوید تا بحر محیط ناپاک شود و طهارت بوی نتوان کرد ازین شخص سخیف نادان

[illegible]

تر باشد مثل من با ابو مدین همچنین است ره هم در فتوحات مذکور است که خلق بجهت تبرک دستی در پشت شیخ
ابو مدین فرود می آوردند و بدی وی بوسیدند از وی پرسیدند که تو در نفس خویش هیچ اثری از آن باز می یابی گفت
حجر الاسود در خود هیچ اثر باز یابد که وی را از حجریت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند
گفتند نی گفت من همان حجر الاسودم و حکم آن دارم ره روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را
پست کرد و گفت اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود
گفت شیخ عبد القادر را در بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آن گفت ره هرگاه که شیخ ابو
مدین این آیت بشنیدی که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندکی که خدای تعالی ما را داده است از علم از آن
ما نیست بلکه عاریتست نزدیک ما و هنوز بسیاری از آن نرسیده‌ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام ره هم در فتوحات
گفته کان شیخنا ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله تعالی علی ما یفتح الله له و کان علی طریقة عجیبة مع الله
فی ذلک الجلوس فانه ما کان یرد شیئا یؤتی الیه به مثل الامام عبد القادر الجیلی هو اعزانی عبد القادر کان اخص
فی الطعام لما یعطیه الشرف فقیل یا ابا مدین لم لا تحترف او لم لا تقول بالحرفة فقال الضیف عندکم اذا نزل
بقوم و عزم علی الاقامة کم توقیته زمان وجوب ضیافته علیهم قالوا ثلثة ایام قال و بعد ثلثة الایام قالوا الحرف
و لا یقعد عندهم حتی یخرجهم قال الشیخ الله اکبر اصغوا نحن اضیاف ربنا تبارک و تعالی نزلنا علیه فی حضرته
علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعینت الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق لعبده الا کان هو اولی بالاتصاف
به قالوا نعم قال و ایام ربنا کما قال کل یوم کالف سنة مما تعدون فضیافته بحسب ایامه فاذا انقضت عندی ثلثة
آلاف سنة و انقضت و لا نحترف یتوجه اعتراضکم علینا و نحن نموت و ینقضی الدنیا و یبقی لنا فضله عنده تعالی
من ضیافته ما یستحسن و لکن منه المعترض فانظر فی هذه النفس ان کنت منهم ره روزی شیخ ابو مدین برکنار دریا
میگذشت جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانند که اسیر
کرده‌اند چون شیخ در کشتی قرار گرفت کافران بادبان برکشیدند تا روانه شوند هرچند جهد کردند کشتی از جای
نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی میجست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیگر گفتند غالبا این بواسطه
این مسلمان است که حال گرفته‌ایم میشاید که وی از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی
بیرون رود گفت بیرون نمی‌روم تا همه مسلمانان را نگذارید چون چاره ندیدند همه را گذاشتند فی الحال کشتی ایشان
روان شد ره وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره ره هم وی گفته لیس للقلب سوی وجهة واحدة فالی
ای وجهة توجهت حجب عن غیرها ره هم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة و من اشتغل
لا یشکر ابا طیل فی طوره ه فانه بعض ظهوراته ه و اعطه منک مقداره ه حتی توفی حق ایثاره ه توفی رضی الله تعالی عنه سنه

سنه تسعین وخمسمایه ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بود بعلوم و عوارف
بود و بوجوه قراآت و منتهی بود در جمع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی جمع شدند پادشاه
وقت را از وی خوفی در دل آمد وبرا طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته اند پیش از رسیدن بپادشاه
و بعضی گفته اند بعد از رسیدن وکان ذلک فی سنه ست و ثلثین وخمسمایه صاحب فتوحات از شیخ خود
ابو عبد الله الغزال نقل کرده است که وی گفته روزی از پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم در صحرا سیر
میکردم بهر درخت و گیاهی که میرسیدم میگفت مرا اینکه فلان علت را نفع میرسانم و فلان ضرر را دفع میکنم
و مرا از آن حال حیرتی روی نمود بپیش شیخ خود باز گشتم و قصه را با وی بگفتم شیخ فرمود که مانع از برای این
تربیت تو کرده بودم این کان مسک العطار و النافع حین قالت لک الاشجار انها نافعة ضارة فقال یا سیدی التوبة
شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان و آزمایش کرده است و اگر نه من ترا بخدای تعالی رهنمون کردم نه بغیر او
علامت صدق توبه تو آنست که بآن موضع باز گردی و آن درختان و گیاهها با تو هیچ سخن نگویند ابو عبد الله بآن
موضع باز گشت از آن نباتات هیچ نشنید خداوند را سجده شکر بجای آورد و بسوی شیخ باز گشت
و از آن با وی بگفت شیخ گفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه و لم یدفعک الی کون مسلک من اکوانه و هم صاحب فتوحات
گفته گفت کنا یوما عند شیخنا ابی العباس العریف باشبیلیة جاء و اراد احدنا او اراد احد اعطاء معروف فقال
شخص من الجماعة للذی یرید ان یتصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل الی
الله فیا بردها علی الکبد و الله ما سمعتها فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی خیل الی انها کذا نزلت فی القرآن مما حققت
بها و اشربها قلبی و کذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله الا اهل الله و هم خلقته و یاکلها غیرهم بحکم التبعیة
فهم المعفو عنهم بالنعم توفی رحمه الله بسنه ست و ثلثین و خمسمایه ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی
وی از مریدان ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود گفت اگر فی مثل دو مرد باشند هر
یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یکدینار صدقه کند و یکدینار نگاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و نه دینار
نگاه دارد و دیگری نه دینار صدقه کند و یکدینار نگاه دارد کدام از ایشان فاضلتر است گفتند آنکه نه دینار صدقه
کند شیخ گفت چرا وی فاضلتر است گفتند از آن سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت
الجمله گفتید خوبست اما روح مسئله را ندانستید و بر شما پوشیده ماند گفتند آن کدام است گفت آنکه ما
هردو را در میان برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد در آمدن وی در مقام فقر بیشتر است که کمتر داد
نسبت بوی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد حدیث بزرگی وارد است با معنی که مقدار
بار کلمه لا اله الا الله گفتن در نجات گویند یا نجات النفس که از آتش وی گویند از تمام است شیخ ابو الربیع

مالقی گفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار گفته بودم و لیکن بنام کسی معین ناساخته بودم تا روزی بر مایده
طعامی حاضر شدم با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد
نا خورده ناگاه بگریست گفتندش چرا گریستی گفت اینک دوزخ را مشاهده میکنم و مادر خود را در وی در عذاب
می بینم شیخ ابو الربیع گفت در باطن با خود گفتم خداوندا تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفته ام
از اجلت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من این نیت در باطن خود تمام کردم
آن کودک بخندید و بشاشت نمود گفت مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن
مشغول شد با آن جماعت شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت خبر نبوی درین باب بکشف آن کودک معلوم شد
و صحت کشف آن کودک بخبر نبوی هم شیخ ابو الربیع گفته است که در بعض سیاحات تنها میرفتم چون شب میرسید
مرغی می آمد و نزدیک من شب میگذرانید و با من حکایت میکرد شبی شنیدم که همه شب میگفت یا قدوس یا
یا قدوس چون بامداد شد پرها برهم زد و گفت سبحان الرزاق و پرواز کرد عدی بن مسافر الشامی
ثم الهکاری رحمه الله تعالی با شیخ عقیل منبجی و شیخ حماد دباس صحبت داشته روی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل
هکاریه که از توابع موصل است از خلق منقطع گشت و آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد
وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است
و وی را کرامات و آیات ظاهره است در تاریخ امام یافعی مذکور است که یکی از مریدان وی را در
از صحرا داعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم
چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی و چیزی که قوت من شدی شیخ برخاست آنجا در سنگ بزرگ بود
پای بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد و پای بر دیگری زد درخت اناری برست درخت را گفت ای
درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین میده و یک روز یک انار ترش و آن از بهترین اناری بود
که در دنیا میباشد سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه ذی المقامات العلیه و الاحوال السنیه خرق
الله سبحانه علی یدیه العواید و قلب له الاعیان و اظهر العجایب و لکن اصحابه فیهم الجید و الردی یدخل بعضهم
النیران و یلعب بالحیات و هذا ما عرفه الشیخ و لا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان وی از اولاد
بزرگوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنه و نسبت خرقه وی بیک واسطه بشیخ منصور ساکن ام
عبیده بوده از بطایح ابو الحسن علی که خادم زاده وی بود گفته است که یکروز بر در خلوت وی
بودم پیش وی آواز کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم
ساعتی دراز با هم سخن گفتند پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد و چون برق لمع

در سر ایشان بگذشت پس پیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است
که خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت میکند و یکی از رجال اربعه است سه روز است که مهجور شده است
و نمی داند گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
متصل باران بارید بخاطر وی بگذشت که کاشکی این باران در عمارات بودی بعد از آن استغفار کرد بسبب این اعتراض
مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را بمهجوری وی اعلام کردی گفت نه شرم داشتم گفتم اگر فرمایی
من وی را اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر بگریبان خود در کش در کشیدم آوازی بگوشم رسید که یا علی
بر آر سر بر آوردم خود را در یکی از جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن
مرد را دیدم بر وی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم سوگند بر من داد که هرچه ترا گویم چنان کنی گفتم چنان کنم
گفت خرقه مرا در گردن من کن و مرا بروی در زمین میکش و منادی میکن که این سزای کسی است که بر خدای تعالی
اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را بگذار که ملایکه آسمان
بروی بزاری در آمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آن آواز شنیدم بیخود شدم
چون بخود باز آمدم خود را پیش خانه خود دیدم والله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم چون وقتی
کسی از سیدی احمد تعویذی طلبیدی و کاغذ بیاوردی که بنویسد اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی
سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی مدید غایب شد بعد از آن کاغذ را باز
آورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعایی بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند
این کاغذ نوشته است و بوی داد روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند و با هم نشستند و حکایت
میکردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل شده گفت تو مرا بگو تا
که میخواهی بمن گفت ای سیدی میخواهم که نامه آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری
گفت کرم خدای تعالی بسیار است و فضل وی بی نهایت درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی
سفید از آسمان فرود افتاد از آن بر گرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویش
هیچ نگفتند آن ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده
برداشت و گفت الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی
این ورق سفید است گفت ید قدرت بسیاهی نمی نویسد این بنور نوشته شده است و گفته اند که وی را
با کمال اشتغال بعبادت اشعار لطیف بوده است منها اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم
انوح کما ناح الحمام المطوق وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی وتحتی بحار للهوی تتدفق سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها

تفک الاساری دونه و هو موثق فلا هو مقتول ففی القتل راحة ولا هو ممنون علیه فیطلق و بعضی گفته اند که این ابیات
را از قوال شنیده است و بر آن رفته از دنیا و توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی والعشرین من جمادی الاولی سنة ثمان
وسبعین وخمسمائه حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره صاحب الکرامات الخارقة والانفاس الصادقة والاحوال الفاخرة
والانوار الباهرة والمقامات العالیة والمناقب السامیة وی یکی از چهار کس است که شیخ ابو الحسن قرشی
گفته است که چهار کس دیده ام از مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر
و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله تعالی اسرارهم یکی از اصحاب گفته است که از زمین در دریا
نشستم چون میان دریای هند رسیدیم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره
ماندم موج مرا بجزیره انداخت پیش گشتم هیچکس ندیدم خرابه بسیار بود در آنجا ناگاه مسجدی دیدم که در وی
چهار کس نشسته اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من پرسیدند حال با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان نشستم
و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بحضرت حق سبحانه امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ حیوة
حرانی در آمد آن جماعت پیش وی دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گزاردند و تا طلوع فجر
در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة بمناجات در آمد و در آخر گفت یا حبیب التائبین و یا سرور العارفین و یا
قرة عین العابدین و یا انس المنفردین و یا حرز اللاجین و یا ظهر المنقطعین و یا من حنت الیه قلوب الصدیقین
و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همة الخاشعین بعد از آن بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر
شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از
مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو رفتم دیدم که زمین بیابان و دریاها و کوهها می در زیر
پای وی نوردیده میشود و هر گامی که بر میداشت می شنیدم که میگفت یا رب حیوة تا کی لحیوة تا در اندک زمانی
بحران رسیدم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است
در سنه احدی وثمانین وخمسمائه شیخ جاکیر قدس الله تعالی روحه شیخ ابو الوفا بروی ثنا گفته است
و طاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را بی تکلیف حضور کرده است
و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم که جاکیر را از جمله مریدان من کرداند خدای تعالی وی را بمن بخشید
و شیخ جاکیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحراهای عراق یک روزه سامرا متوطن شد و آنجا می
بود تا در سنه نیف وخمسمائه از دنیا برفت و قبر وی همانجا است وی گفته منذ ثبت الحق عز وجل فی سری
سقط الکون من قلبی یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گله گاوان از پیش وی میگذشتند
اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله است بگوساله نرینه و چنین و آن فلان روز خواهد زاد و بذبح ما

خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاوی دیگر کرد و گفت این حامله است گوساله ماده
و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و یکی سخن را از وی تعجب است و آنکه در حرم
شیخ گفته بود واقع شد یکی سخن بزاویه در آمد و از آن گوساله یکپاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد ابن ابراهیم
القرشی الهاشمی قدس الله تعالی سره امام العارفین و دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخره و الکرامات الباهره
وی گفته العالم من نطق عن سره و اطلع علی عواقب امره وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم
بسقاء آب نیافتم و با من هیچ نبود بآن آب خرم می رفتم تا جایی پیدا کنم که از آنجا آب گیرم جایی یافتم که اعاجم آنجا
جمع آمده بودند و آب می کشیدند یکی از ایشان را گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا برد و رکوه را از دست من گرفت
و بینداخت من برفتم تا رکوه را برگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که در برکه آب شیرین افتاده است
آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه را با ایشان نگفتم اما
رسیدند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی توفی رحمه الله سنة تسع وتسعین
وخمسمایه ابو الحسن علی بن حمید الصعیدی المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی صاحب احوال علیه و مقامات ارجمند بود و کرامات
بسیار و خوارق عادات بی شمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست که پسرش نیز صباغ
باشد بر وی گران می آمد که وی بصحبت صوفیه میرفت و طریقه ایشان می ورزید و از صباغی باز می ماند
روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب
شد و در دکان تغارهای بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک
تغاره نهاد غضب پدر زیاده شد و گفت دیدی که چه کردی جامهای مردم را ضایع کردی هر یکی رنگی
خواسته بودند و تو همه را یکرنگ کردی ابو الحسن دست در آن تغاره کرد و همه را یکبار بیرون آورد
هر یکی آن رنگ شده که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند و وی را بسلوک راه
صوفیه بازگذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را در لوح
محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی
سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفه خدمتی نمانده است که بآن قیام نمایی آن شخص مبالغه
کرد که از آن چاره نیست گفت هر روزی میرو و یک پشته حلفا می آر و بعد از مدتی که آن کار کرده بود
وی بدرد آمد آنچه حلفا را بآن می آورد بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت
قایم شده است و مردم بر صراط می گذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی در آتش می افتند چیزی
طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر ماند ناگاه دید که یک پشته از آن پشتها حلفا بر روی آتش پیدا شد خود را

حلفاء نوع [illegible]

۲۶۹
بر بالای آن انداخت و وی را از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب در آمد پیش شیخ در آمد
چون چشم شیخ بروی افتاد گفت نگفتم که ترا خدمتی بیش ازین نمانده است از شیخ استغفار کرد و بسر کار رفت
توفی رضی الله عنه سنة اثنی عشره وستمایه ابو اسحق بن طریف رحمه الله تعالی وی از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی
است در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخی است که من دیده ام و از وی می آرد که گفت
کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یک از ایشان از دو حال
از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکویی میگویند یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند
صفت نمی کنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی محل آن صفت نبودی و موصوف بآن نگشتی مرا بآن
صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست
و کشف است که خدای تعالی وی را بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است ابو الفارض
الحموی المصری قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو حفص است و نام وی عمر از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه مرضعه
رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بوده و مصری المولد و المنشأ پدر وی از اکابر علماء مصر بود فرزند وی
سید کمال الدین گفته است که وی گفته که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیها
و کوهها که نزدیک مصر بود می گشتم و بعد از شبانروزی کم یا بیش از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش
وی می آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریقت و حقیقت بالکلیه باز گشتم اما
بر من هیچ چیز از این طریق فتح نمی شد تا آن زمان که روزی خواستم که یکی از مدارس مصر در آیم دیدم
که بر در مدرسه پیر سنت بقال وضو میسازد و وضوی نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست
بعد از آن پایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب این پیر درین سن
در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در
من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز در مکه خواهد بود
قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضو
تمیز مراتب اظهار جهل و تلبیس و ستر حال پیش وی نشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است
و هیچ رفیق و همراه نیابم بدست خود اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم
مکه را دیدم وی را گذاشتم و روی بمکه نهادم و مکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا در آمدم و ابواب
فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیها که سیاحت میکردم تا آنکه بوادی
مقیم شدم که از آنجا تا بمکه ده شبانروزه راه بود و صلوات خمسه را در حرم شریف بجماعت حاضر میشدم

و با من در شدن و آمدن سعی عظیم الخلقه همراهی میکرد و چون شتر بزانو در می آمد و میگفت یا سیدی
ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بر من گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش من آمد
که یا عمر تعال الی القاهره احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم دیدم که محتضر است بروی سلام کردم وی
نیز بر من سلام گفت دیناری چند بمن داد که بدین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده
و بفلان موضع ببر از قرافه و میگویند آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست پس گفت
تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز گذار آنگاه منتظر باش
تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در آن محل که گفته بود بنهادم
دیدم که مردی از کوه فرود آمد چون مرغ شتابان و ندیدم که پای وی بزمین آمده باشد و ویرا شناختم
شخصی بود که پیاده در بازارها میگشت و مردم با وی مسخرگی میکردند و بر قفای وی سیلی میزدند پس گفت
ای عمر پیش رو تا بروی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز
میگذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت
وی بنشست و تابوت ویرا فرو برد و با دیگر مرغان پیوست و همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غایب
شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح
من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف واما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف طیر خضر
وهذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند و اکنون
در بازارها مرا قفا میزنند و بر آن زلت تادیب میکنند و ویرا دیوانی است مشتمل بر عیون معارف
و فنون لطایف که یکی از قصاید آن قصیده تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرت
هذه القصیدة بین مشایخ الصوفیة و غیرهم من الفضلاء والعلماء و علی الحقیقة انجح بعد از سیر و سلوک تمام
درین قصیده از حقایق علوم دینیه و معارف یقینیه از ذوق خود و از اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان
مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق گفته اند که کسی دیگر را میسر
نشده است و میسور هیچکس از اهل فضل و هنر بلکه مقدور اکثر نوع بشر نبوده اند بوده
عن کل لطف فیه لفظ کاشف * فی کل معنی منه حسن باهر * بحر لکل اللطف وهو عنبر * مزن ولکل العیون جواهر
شیخ رضی الله عنه فرموده است که چون قصیده تائیه گفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم فرمودند که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله لوائح الجنان و روائح الجنان نام کرده ام
فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از احمد

وی گفتن وی این قصیده را نه بر قاعده شعرا بود بلکه گاهی ویرا جذبه می رسید و روزهای هفته یا ده روز گاهی
از حواس خود غایب میشد چون بخود حاضر میشد املا میکرد سی بیت یا چهل بیت یا پنجاه بیت آنچه خداوند سبحانه
بروی در آن غیبت فتح کرده بود بعد از آن ترک آن میکرد تا وقتی که مثل آن حالت معاودت کردی شیخ
شمس الدین ایکی رحمه الله که از اصحاب شیخ صدر الدین قونوی است قدس الله تعالی سره و شیخ الشیوخ
وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبه علم حاضر میشدند و در انواع علوم
سخن میگفته است و میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد و حضرت شیخ بر آن بزبان فارسی
سخنان عجیب و معانی غریب میفرمود که فهم آن نتوانستی کرد مگر کسی که از اصحاب ذوق بودی و گاه بودی
که در روزی دیگر گفتی که در آن بیت معنی دیگر رو نموده است و معنی غریب تر و دقیق تر از پیشتر گفتی
و بسیار میفرمود که صوفی می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند معانی آن را شرح کند و شیخ
شمس الدین گفته است که شیخ سعید فرغانی تمامی بحث خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ می فرمود آورده بوده آنرا
تعلیق میکرد اولا آنرا بفارسی شرح کرد و ثانیا بعربی و آن همه از برکه انفاس حضرت شیخ است شیخ صدر الدین
قدس الله تعالی سره * قال الامام الیافعی رحمه الله وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة
فی دیوانه المشتمل علی لطائف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات
والعلوم الحقیقیة المعروفة فی کتب مشایخ الصوفیة ومن ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور * هنیئا لاهل الدیر کم
سکروا بها * وما شربوا منها ولکنهم هموا * علی نفسه فلیبک من ضاع عمره * ولیس له فیها نصیب ولا سهم * وقال الیافعی ایضا من
المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه قبض فی بعض حجاته فقال الشیخ الناظم رحمه الله تعالی
فاستنشده الشیخ شهاب الدین رحمه الله من قصیدته فانشده الشیخ الناظم رحمه الله تعالی قصیدته واستمر فی انشادها
الی ان قال * اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه * قول المبشر بعد الیأس بالفرج * لک البشارة فاخلع ما علیک فقد
ذکرت ثم علی ما فیک من عوج * فقال الشیخ شهاب الدین رحمه الله فتواجد ومن عنده من شیوخ
الوقت الحاضرین وکان فی المجلس * عامة الشیوخ اجلاء وسادة من الاولیاء فخلع علیه هو والحاضرون نحو من
اربعمائة خلعة * وقتی از شیخ ابن الفارض سهوی صادر شد و ویرا بآن مواخذه کردند و قبضی عظیم که نزدیک
بود که روح وی مفارقت کند واقع شد این بیت حریری بخواند * من ذا الذی ما ساء قط * ومن له الحسنی فقط فشنید
که در میان زمین و آسمان کسی میگوید اما شیخ ویرا نمی دید * محمد الهادی الذی علیه جبریل هبط * شیخ برهان الدین
ابراهیم جعبری رحمه الله تعالی گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ نفسانی در محبت
میکردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند * فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا * ولم تفن

نام تجلی فیک صورتی ۵ دانستم که آن نفس یحیی است ۵ در پی وی بجستم و وی را بگرفتم و گفتم آن نفس از کجا بتو رسید
گفت آن از آن کس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست گفت پیش ازین نفس وی
از حجاز می‌شنیدم و اکنون از جانب مصر می‌آید و حالا وی محتضر است و مأمور شده‌ام با آنکه در وقت انتقال
وی حاضر باشم و بروی نماز گزارم و اکنون بسوی وی می‌روم و بسوی مصر متوجه شد و من نیز متوجه شدم
و بوی آن مرد می‌یافتم و در عقب بوی می‌رفتم تا بر شیخ ابن الفارض درآمدم و وی محتضر بود گفتم السلام علیک
ورحمة الله وبرکاته گفت وعلیک السلام یا ابراهیم بنشین و بشارت باد ترا که تو از زمره اولیای خدای سبحانه
وتعالی گفتم یا سیدی میدانم که این بشارت از حضرت حق است سبحانه که بر زبان تو میگذرد اما میخواهم که حجت
از آن بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد که نام من ابراهیم است و مرا از پیره مقام ابراهیم که گفت ولکن لیطمئن
قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله حاضر شوند و تو حاضر
شدی پس لابد تو از ایشان باشی ۵ بعد از آن دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر کردم گفت آه
و گریه عظیم بر گرفت و رنگ وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت ۵ ان کان منزلتی فی الحب عندکم
ما قد رایت فقد ضیعت ایامی ۵ امنیة ظفرت روحی بها زمنا ۵ الیوم احسبها اضغاث احلام ۵ من گفتم ای سیدی
این مقام بزرگیست گفت ای ابراهیم رابعة عدویه که زنی بوده گفته است و عزتک ما عبدتک خوفا من نارک ولا
رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم ومحبة فیک و این مقام نه آن مقام است که من از آن طلب کرده‌ام
و عمر در جستجوی آن بسر برده‌ام پس بعد از آن آرام گرفت و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع
کرد و گفت در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من نماز کن و سه روز در سر قبر من بباش بعد از آن ببلاد
خود رو و بعد از آن بمخاطبه و مناجات مشغول شد شنیدم که قایلی میگفت که او را از درون می‌شنیدم اما
شخص وی را نمی‌دیدم یا عمر فما تروم و قد طال المدی منک نظرة و کم من دماء دون مرماک طلت
بعد از آن خندان و گشاده روی بحق پیوست دانستم که مقصود وی بداده‌اند و مراد وی در کنارش نهاد
۵ هم شیخ برهان الدین ابراهیم جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی کثیر از اولیاء الله حاضر بودند
بعضی را می‌شناختم و بعضی را نمی‌شناختم و از آن جمله بودی عزیزی که سبب معرفت من بوی شده بود و من در
عمر خود جنازه از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سفید و سبز بر سر آن پرواز میکردند و مردم بسیار
بر حمل آن گرد آمده بودند و روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم حاضر آمده بود و بروی نماز
میکردند و ارواح انبیا و اولیا این هر جنس طایفه بعد از طایفه اقتدا بآن حضرت کرده بروی نماز می
کردند و من با سر طایفه نماز می‌گزاردم همین سبب دفن وی تأخیر یافت و تا آخر روز کشید و در کسی

دران

دران سخنی میگفتند بعضی میگفتند این در حق وی تأدیبی است که در محبت دعوی مقام بلند می‌کرد و بعضی
غیر آن میگفتند و همه از سر کار محجوب بودند الا من شاء الله چون آخر روز وی را دفن کردند بعد از
وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال غریب و عجیب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک
آن نیست ۵ وهم شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از کبار بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد
قبر وی درآمده و گرد بر آن نشسته این بیت خواندند ۵ مساکن اهل العشق حتی قبورهم ۵ علیها تراب الذل بین المقابر
بعد از آن خاکها و گردها را بر فشاندند و بدامن مبارک خود می‌بردند تا حوالی قبر وی را پاک پاک ساختند توفی رضی الله عنه
فی الثانی من جمادی الاولی سنة اثنی وثلثین وستمائة

ابراهیم بن معضاد الجعبری رحمة الله تعالی

کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی
وجود و افلاس و فنا داشته بوده است ۵ و شیخ عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته
انا بلبل الافراح املأ دوحها طربا وفی العلیا باز اشهب ۵ و شیخ ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است ۵
انا صرصر المرحاض املأ بیره نتنا و فی البیداء کلب اجرب ۵ روزی یکی از شاگردان وی درآمد و گفت که دو بیت
شنیده‌ام که مرا بسیار خوش آمده است گفت کدام است آن برخواند که ۵ وقائلة انفقت عمرک مسرفا
علی مسرف فی تیهه ودلاله ۵ فقلت لها کفی عن اللوم انه ۵ شغلت به عن هجره ووصاله ۵ شیخ ابراهیم گفت این مقام
تست و نه مقام شیخ تو ۵ چنین گویند که چون اجل وی نزدیک رسید بموضع قبر خود آمد و گفت یا قبیر قد
جاک زبیره و آنجا مقیم شد تا آنکه وی را علتی و مرضی شد و عنقریب بجوار رحمت حق پیوست فی سنة سبع
وثمانین وستمائة

شیخ محیی الدین محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره

قدوه قایلان بوحدت وجود است و بسیاری
از فقها و علماء ظاهر در وی طعن کرده‌اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته‌اند و تعظیمها
علیها و مدح کلامه مدحا کثیرا و وصفوه بعلو المقامات واخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات میگفتند اذکر
الامام الیافعی رحمة الله فی تاریخه وی را اشعار لطیف غریب است و اخبار نادر عجیب مصنفات بسیار دارد
یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات حضرت شیخ قدس سره
از پانصد زیاده است و حضرت شیخ با التماس بعضی از اصحاب رساله در فهرست مصنفات خود نوشته
است و در آنجا زیاده از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتر در تصوف و بعضی در غیر آن و در خطبه
آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان تصنیف و تالیف بود بلکه
بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه امری وارد میشد که نزدیک بود که مرا بسوزد خود را تسلی
بعضی از آن مشغول ساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه تعالی

بان مأموری شده در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است که گفته اند که وی با شیخ شهاب الدین
سهروردی قدس سره تعالی روحهما اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده بود و هریک از ایشان در دیگری
نظر کرده و اندکی از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان ایشان کلامی واقع شود بعد از آن وی را از حال شیخ
شهاب الدین پرسیده اند گفته است رجل مملو من قرنه الی قدمه من السنة و شیخ شهاب الدین را از حال
وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقائق و نسبت خرقه وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محیی الدین عبد القادر
گیلانی قدس الله تعالی سره می رسد و نسبت دیگر وی در خرقه بخضر علیه السلام می رسد بیک واسطه قال
رضی الله عنه لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنة
احدی وستمائة ولبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام و فی الموضع الذی البسه ایاها البسنیها ابن جامع علی
تلک الصورة من غیر زیادة و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر میرسد علیه السلام بی واسطه قال رضی الله عنه
صحبت انا والخضر علیه السلام و تأدبت به واخذت عنه فی وصیة اوصانیها شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ و غیر
ذلک و رأیت منه ثلاثة اشیاء من خرق العوائد رأیته یمشی علی البحر و طی الارض و رأیته یصلی فی الهواء
و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشأ طعن طاعنان یا تقلید و تعصب است
یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقایق که در مصنفات خود درج کرده است و آن مقدار حقایق
و معارف که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت
نمی شود و از هیچکس ازین طایفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا
قدس سره چنین استماع دارد که می گفت والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب قال بعض کبراء العارفین
گفته است مراد بان حضرت شیخ است قدس سره وی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرح الفصوص
الحکم عن شیخه الشیخ صدر الدین القونوی قدس سره انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت
الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل احوال الظاهرة والباطنة
الوجودیة مما قدر الله سبحانه علی ولی ومنی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام و شهود
عام و مراقبة کاملة فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا و باطنا الی آخر عمری حتی صحبة ابیک
اسحق بن محمد وصحبتک و احوالک و علومک و اذواقک و مقاماتک و تجلیاتک و مکاشفاتک و جمیع حظوظک
من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی بصیرة و یقین وکان ما کان ویکون من غیر اخلال و اختلال شیخ صدر الدین
وی در فتوحات آورده است حکایت از حال خود لقد آمنا بالله و برسوله و ما جاء به مجملا و مفصلا مما وصل
الینا من تفصیله و مالم یصل الینا ولم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی

اخذ تقلید و لم یخطر لی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز و احالة و وجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من این
آمنت و بما ذا آمنت و کشف الله عن بصری و بصیرتی و خیالی فرأیت بعین البصر ما لا یدرک الا به ورأیت
بعین البصیرة ما لا یدرک الا به ورأیت بعین الخیال ما لا یدرک الا به فصار الامر لی مشهودا و الحکم المتخیل المتوهم
بالتقلید موجودا فعلمت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم و شهدت جمیع
الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم السلام و اشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلهم حتی ما بقی منهم من احد ممن کان
و یکون الی یوم القیمة خاصتهم و عامتهم ورأیت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم و اطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملا
مما هو فی العالم العلوی و شهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رأیته و عاینته عن ایمانی فلم ازل اقول و افعل ما قوله
و افعله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا لعلمی ولا لعینی ولا لشهودی فواخیت بین الایمان و العیان و هذا
عزیز الوجود فی الاتباع فان منزلة الاقدام للاکابر انما یکون هنا اذا وقعت المعاینة لما وقع به الایمان
فیعمل عین الاعلی لا علی الایمان فلم یجمع بینهما ففاته من الکمال ان یعرف قدره و منزلته فهو و ان کان من اهل الکشف
مما کشف الله له عن قدره و منزلته مجهل نفسه فیغلب علیه الشطح .. و الکامل من عمل علی الایمان مع ذوق
العیان و ما انتقل ولا اثر فیه العیان و ما رأیت لهذا المقام ذائقا بالحال و ان کنت اعلم ان له رجالا فی العالم
لکن ما جمع الله بینی و بینهم فی رؤیة اعیانهم و اسمائهم فقد یمکن ان اکون رأیت منهم و ما جمعت بین عینه و اسمه و کان
سبب ذلک انی ما علقت نفسی قط بطلب الحق حیث ان یطلعنی علی کون من الاکوان ولا حادثة من الحوادث و انما علقت
نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یباعدنی عنه و ان یخفینی بمقام لا یکون لمتبع اعلی منه و لو اشرکنی فیه جمیع من العالم
لم تأثر کذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفرح انی اتمنی ان یکون العالم
کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب فخصنی الله بخاتمة لم یخطر لی ببال فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره
مع توفیتی فی الشکر حقه و ما ذکرت ما ذکرته من حالی للفخر لا والله و انما ذکرته لامرین الامر الواحد لقوله تعالی
و اما بنعمة ربک فحدث و ای نعمة اعظم من هذه و الامر الاخر لیهب صاحب همة فیحدث فیه همة الاستعمال لنفسه
فیما استعملتها فینال مثل هذا فیکون معی و فی درجتی و انه لا ضیق ولا حرج الا فی المحسوس شیخ صدر الدین
قدس سره در کتاب فکوک می فرماید که شیخ ما را نظری بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع
یافتی نظر بوی کردی و از احوال اخروی و دنیوی وی خبر کردی در باب چهل و چهارم از فتوحات
مذکور است که شیخ میگوید که وقتی مرا ازمن بستدند روزگاری برمن گذراندند که نماز میگزاردم بجماعت
و امام بودم و جمیع افعال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا از آن هیچ شعوری نه بجماعت و نه
بمحل آن و نه بهیچ چیز از عالم محسوس و بآن که میگویم مرا بعد از آن خبر کردند نه من بخود میدانستم

هرچه از من واقع شده بود چون حرکات نایم بود که از وی صادر میشود و وی از آن آگاه نی و اسم که حق
سبحانه و تعالی وقت هر از من محفوظ داشته بود و با من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وی را در
اوقات نماز با وی باز می دادند اما نمی دانم که وی را با آن شعور می بود یا نه از ابا جنید قدس سره که نقل شده گفت
الحمد لله الذی لم یجعل علیه لسان ذنب و هم در فتوحات مذکور است که حضور شیخ این بیت فرموده بود که یا من
یرانی و لا اراه کم ذا اراه و لا یرانی یکی از اصحاب چون گفته لا یرانی شنید گفت که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه
گفت یا من یرانی مجرما و لا اراه آخذا کم ذا اراه منعما و لا یرانی لایذا و هم در فتوحات آورده است که بعد از
نماز جمعه طواف میکردم شخصی دیدم که طواف میکند که وی کسی را مزاحمت میکرد و کسی وی را میان دو کس در
می آمد که ایشان را از هم جدائی کرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بر وی
سلام کردم و جواب من باز داد و با وی همواری کردم و میان ما سخن واقع شد دانستم که احمد سبتی است
از وی پرسیدم که چرا از روزهای هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از آن جهة که خدای تعالی از روز
یکشنبه ابتدای خلق عالم کرد و در جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی بودم
و برای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد از برای خود کردم و در وی بکسب مشغول بودم
از برای قوت آن شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا
وداع کرد و برفت چون بآن جای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب من گفت که مردی غریب دیدم در مکه
و برا ندیده بودم با تو در طواف سخن میکرد که بود آن و از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند
و هم در فتوحات می آورد که یکی از ثقات پیش ما گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت
بسیار است و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام دارد بیمار است با نجا می باید رفت شیخ با نجا رفت شوی وی
استقبال کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که در نزع است گفت روز تو و برادر را بیاید پیش از آنکه برود شوی
گفت چون دریابیم او را گفت وی را باز خرید دیت کامل و برا آورد نه نزع و رنج جان کندن در توقف افتاد و دختر
چشم خود بگشاد در برشیخ سلام کرد و شیخ وی را گفت ترا هیچ باک نیست و لکن اینجا دقیقه ایست که بعد از آن
که ملک الموت نازل شد خالی باز میگردد چاره نیست از بدل ما نزد از وی خلاص کردم این زمان از ما
حق خود مطالبه باز خواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند تو اگر فرزند باشی خلق را از تو آسایش بسیار است
و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی شد بجز عظیم القدری مراد دختریست که دوستترین دختران منست
دیگر من و برا فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت که جانی بری بنه دیگر برو و دگار خود
روی جان دختر مرا بگیر بدل وی که وی را از خدای تعالی باز خریدم بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت

و وی را هیچ بیماری نبود گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قائم مقام دختر پادشاه نمی توانی
بود در منفعت گفت ای پدر جان من در حکم تست ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد
و بمرد پس شیخ ابن العربی رضی الله عنه میگوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و جان مریض را باز
خرند جایز نیست و لازم نیست که در عوض جانی دیگر بدهند زیرا که ما از خود آن مشاهده کرده ایم که جان
کسی را باز خریده ایم و هیچ جانی در عوض نداده ایم و هم در فتوحات می آرد که در سنه ست و ثمانین و خمسمائه
در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان کنند نکردی و انکار
خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی و اتفاقا فصل زمستان بود و در مجلس منقل آتش افروخته
بودند آن فلسفی گفت که عامه میگویند که ابراهیم علیه السلام در آتش انداختند و نسوخت و این محال است زیرا که
آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را پس بنیاد تاویل کرد و گفت مراد با تش مذکور در قرآن آتش غضب
نمرود است و مراد با ناسوختن ابراهیم در آن آتش آنست که آن غضب بر وی واقع شد و مراد با آنکه آن آتش وی را
نسوخت آنکه غضب را بر وی نراند بجهت غلبه ابراهیم بر وی بدلیل و حجت چون آن فلسفی از کلام خود فارغ شد
بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را میخواهد گفت چه میگویی که ترا صدق آنچه خدای تعالی
گفته است که آتش را بر ابراهیم علیه السلام برد و سلام کرد بنمایم مقصود من ازین رفع انکار
معجزه ابراهیم علیه السلام است نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این نمی تواند بود گفت این آتش که در منقل است
همان آتش هست که میگویی بالطبع محرق است گفت هست منقل را بر داشت و آتشها را در دامن منکر ریخت
و مدتی بگذاشت و بدست خود بر طرف میگردانید و جامه وی نسوخت باز آن آتش را در منقل ریخت
و منکر را گفت دست خود پیار چون دست وی نزدیک آتش رسید بسوخت پس گفت که روشن شد که سوختن
و ناسوختن آتش بفرمان خداوندیست سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات
می آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنه ثلث و ستمایه در مصر با من گفت که با شیخ ابو عبدالله قرشی در
بازار می رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصبه گرفته بود و قصبه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند
جماعتی مردم صالح با ما پیوسته جائی نشستیم که چیزی خوریم خاطر بر آن قرار گرفت که بجهة نان خورش
قدری شیره شکر بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصبه نو است و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده آن شیره را
در آنجا کردند چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند ما با ابو عبدالله می رفتیم و قصبه در دست وی
والله که من و ابو عبدالله هر دو شنیدیم که از آن قصبه آواز آمد که بعد از آنکه اولیاء خدای تعالی
در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاک شوم سوگند بخدای تعالی که چنین نخواهد بود

واز دست وی بجست و بر زمین افتاد و خرد بشکست و از آن صورت حالی عجب در ما تصرف کرد شیخ گفته
است رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از مواعظ آن مطهره غافل شده اید مقصود نه آنست
که شما توهم کرده اید بسیار ظرفها که در آنجا کتابی بهتر از شما چیزی خورده اند و جا بجا ناپاک شده بلکه مقصود از آن
تنبیه شما بوده است که بعد از آن که دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است می باید که از امور اغیار کرده شد
و در آنجا چیزهایی را که خدای تعالی از آن نهی کرده است جای ندهید و اگر بشکست اشارت با پنست که می باید که پیش
حق سبحانه همچنین شکسته باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچه تو فرمودی غافل بوده ایم و هم در
فتوحات می آرد که از احوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی
بوده که وی را ابو عبدالله تونسی میگفته اند از خلق منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول
می بوده روزی از آن موضع بتلمسان می رفته یحیی بن یغان در خیل و حشم خود در راه بوی رسیده و وی را
گفته اند که این ابو عبدالله تونسی است اسب بازکشیده و بروی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته
پرسیده است که ایها الشیخ با این جامه که من پوشیده ام نماز روا است شیخ بخندیده است
یحیی گفته است چرا میخندی گفت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال سگی می ماند که در مرداری بول آید
پای خود بر دارد که ناگاه از آن بول وی شنه بوی نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد
در گردن تو بسیار است و تو از آن می پرسی که نماز تو درین جامها روا است یا نه یحیی بگریست و از اسب
خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمانی آورد
و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم میکش و می فروش ریسمان بستد و هیزم بر سر خود می نهاد
و ببازار می آورد و مردم وی را بعد از سلطنت بآن حال میدیدند و میگریستند هیزم را می فروخت و مقدار
قوت خود میگرفت و باقی را صدقه میکرد و همیشه در شهر خود بود تا درگذشت و وقتی که کسی از شیخ التماس
دعا کردی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد آمد و شک نیست که اگر من مبتلا بودمی بزهد
نیامدمی شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه با بزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله تعالی عنه
در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانکه در خطاب وی نوشته که ایها الصدیق و ایها
المقرب و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی بر کنار فتوحات موجود است
اما وی را در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطئه بلکه تکفیر کرده است و بعضی از اهل
عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام داشت در بعضی از رسائل
خود نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلافی نیست و تخطئه و تکفیر شیخ رکن الدین علاء

الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع بآن معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است
زیرا که وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شیء که وجود مقید است و دوم بشرط لا شیء که وجود
عام است و سیم لا بشرط شیء که وجود مطلق است اگر شیخ رضی الله عنه ذات حق را سبحانه وجود مطلق
گفته یعنی این اعتبار است و شیخ رکن الدین علاء الدوله از آن بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده
با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده است چنانچه در بعضی رسایل فرموده است
که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزهه عن ان یکون مقیداً محدوداً او مطلقاً لا یکون له بد من مقیداته وجود
چون مقید محدود نباشد و مطلقی نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد بود
لا بشرط شیء که هیچ یک از تقیید و عموم مشروط نباشد و تقیدات و تعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب
نه شرط وجود او فی حد ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن علاء الدوله و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی
رحمهما الله تعالی پیش از این مذکور شد آن نیز از این قبیل تواند بود والله تعالی اعلم بالسرایر و در رساله اقبالیه
مذکور است که درویشی در مجلس شیخ رکن علاء الدوله پرسید که شیخ محیی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق
گفته است در قیامت بآن معاقب باشد یا نه فرمود که این نوع سخنان را قطعی نمی خواهم که بر زبان رانم کاشکی
ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل کمتر روایت است اما چون گفته شد تا کلام تاویل می باید کرد تا در بیان اشتباه
در باطل نیفتند و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محیی الدین اعرابی را از این سخن خواسته که وحدت را
در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته است تا معراج دوم را بیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله
ولم یکن معه شیء و دریافتن این آسانیست و دوم آنکه و الآن کما کان و شرح این مشکلات او خواسته که ثابت
کند که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت نکند وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون یک شق
او برین معنی راست بوده است و مرا خوش آمده و از شق دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون قصد وی
اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی از وی عفو کرده باشد چه هر که از اهل قبله باشد اجتهادی کرده است
و در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیب
از اهل درجات ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیة من بلاد الاندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین
وخمسمایة و توفی بلیلة الجمعة الثانیة و العشرین من شهر ربیع الآخر سنة ثمان و ثلثین و ستمایة بدمشق و دفن
بظاهرها فی سفح جبل قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونوی قدس الله تعالی روحه
کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده است میان جمع علوم چه ظاهری و چه باطنی و چه عقلی و چه نقلی
میان وی و خواجه نصیر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی

[illegible]

در حدیث تمام کرد وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی خوانده و بدان افتخار
میکرده و این طایفه شیخ موید الدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله
تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در حجره تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ
سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سوالات کرده ○ شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت
که از بلاد مغرب متوجه روم بود در بعضی مشاهد خود دونقت ولادت وی و استعداد و علوم و تجلیات
و احوال و مقامات وی و درجه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشت
و خواهد گذشت مکاشف شد بل شهد احوال اولاده الآتین و مشاهدهم و مقاماتهم و علومهم و تجلیاتهم
و اسمایهم عند الله و حلیة کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کلما یجری لهم و علیهم الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة
فی برازخهم و ما بعدها و چون بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ درآمد و وی
در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت ○ وی نقاد کلام شیخ است و مقصود شیخ در مسئله وحدت
وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمیشود و ویرا مصنفات است
چون تفسیر فاتحه و مفتاح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الهیه که بسیاری از واردات
قدسیه خود را در آنجا ذکر کرده است و هر کس که میخواهد که بر کمال وی درین طریق فی الجمله اطلاع یابد
گو از آنها مطالعه کن که بعضی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در آنجا نوشته است
○ در آنجا میگوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمایه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم
و میان من و وی سخنان بسیار گذشت در آثار و احکام اسماء الهی سخنی چند گفتم میان من و ویرا بسیار خوش آمد
چنانکه روی وی از بشاشت آن درخشیدن گرفت ○ سینه مبارک خود را از ذوق می جنبانید و بعضی از آن سخنان
اعاده میکرد و میگفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تو یی که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت
کنی و بجایی رسانی که چنین چیزها را دریابد ○ و تعریض که اگر تو انسانی ما سوای تو همه لاشی اند بعد از آن
بوی نزدیک شدم و دست ویرا بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم میخواهم
که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفت اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا لهم من
التجلی الذاتی الذی لا حجاب بعده و لا مستقر للکمل دونه گفت آری و سوال مرا اجابت کرد و گفت آنچه
خواستی مبذول است با آنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب بوده اند و بسیاری از ایشان را کشته ام
و زنده کرده ام و مرده انگه مرد و کشته انگه کشته شد و هیچکدام را این معنی میسر نشد گفتم یا سیدی
الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحبنی و تعرف ○ و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید

آنگاه از آن واقعه درآمدم و المنة لله علی ذلک ○ میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
اختصاص محبت و صحبت بسیار بوده است روزی مجلسی عظیم بوده و اکابر قونیه جمع و شیخ صدر الدین
بر صدر صفه بالای سجاده نشسته بود حضرت مولوی درآمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت
مولانا ننشست و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ فرمود که بر یک گوشه
تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم حضرت مولانا ننشست ○ و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجاده شیخ
چرا نشستم شیخ فرمود که سجاده که ترا نشاید مرا نیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت
حضرت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده ○ گویند که شیخ
شرف الدین قونیوی از شیخ صدر الدین قدس سرهما پرسید که من این الی این و ما الحاصل فی
البین شیخ جواب داد که من العلم الی العین و الحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین
ظاهرة بالحکمین ○ شیخ موید الدین الجندی رحمه الله تعالی وی از شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است
جامع بوده است میان علوم ظاهر و باطن بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع
النجوم شرح کرده است و ماخذ بیشتر شروح فصوص شرح وی است و در آنجا تحقیقات
بسیار است که در بیشتر کتب نیست و کمال وی از آن معلوم میشود ○ وی گفته است که حضرت
شیخ صدر الدین قدس سره خطبه فصوص را از برای من شرح کرد و در اثنای آن واردی غیبی بر وی
ظاهر شد و اثر آن ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را
تمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی را از من دریافت گفت که من نیز از حضرت
شیخ درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد در اثنای آن تصرفی
کرد که مضمون تمام کتاب مرا معلوم شد ○ پس از این حکایت مسرور شدم و دانستم که مرا بهره
تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود که از آن شرحی بنویس در حضور وی اجلالا لقدره و امتثالا
لامره خطبه را شرح کردم ○ و هم وی گفته در محل بیان این معنی که کمل را قوت ظهور در جمیع مواطن
هست بعد از مفارقت ازین نشاه که در بغداد بودم شخصی در منزل من فرود آمده بود که دعوی وی آن بود
که مهدی است و از من بر آن دعوی گواهی طلبید من گفتم که پیش خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی
و دروغ میگویی با من بعداوت و دشمنی برخاست و جماعتی را از ملاحده و نفیه بر جمع کرد و ایشان را
بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ بزرگ شیخ محیی الدین بردم و بجمعیت همت متوجه وی
شدم دیدم که ظاهر شد و بیک دست خود مرا و دست ○ آن مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر

مرد و پای وی را گرفت بر زمینش زدم گفتم یا سیدی حکم و فرمان تراست پس بازگشت و برفت من از حمام
بمسجد رفتم و آن مدعی با تباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من بایشان التفات نکردم و پیش محراب
رفتم و نماز خود بگزاردم و ایشان را بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشان را خدای تعالی از من بگردانید
بعد از آن مدعی بر دست من توبه کرد و مرید شد ۞ هم وی گفته از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم
که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد گفت از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه
هزار مسئله از الجمله از اول ولادت تا زمان اجتماع بر وی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر مسئله از آن
صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که لیت
اخی موسی سکت حتی یقص علینا من انبائهما و وی بر طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقایق و معارف اشعار عربی
لطیف است و از آن جمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده ۞ البحر بحر علی ما کان فی قدم
ان الحوادث امواج و انهار ۞ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ۞ ان الحوادث امواج و انهار ۞ عمن تشکل فیها و هی استار
و این بیت دیگر ۞ هو الواحد الموجود فی کل وحده ۞ سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ۞ و هم او راست قصیده تائیه فارضیه را
جوابی گفته است و از آن قصیده است این دو بیت ۞ فما انفک یرضانی بکل محبة ۞ و ما زلت ارضاه بکل مودة ۞
فممتنع عنه التفاتی و واجب ۞ وصالی بلا امکان بعد و قربة ۞

شیخ سعید الدین الفرغانی رحمه الله

وی از کمل ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچکس مسایل علم حقیقت را چنان
مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباجه شرح قصیده تائیه فارضیه کرده اولا از اعتبار
فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده و شیخ از
استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ سعید از آن نوشته بود را بعینه بر سبیل تبرک و تیمن
در دیباچه شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیا از برای تعمیم و تتمیم فایده از آن عبارت عربی نقل
کرده و فواید دیگر بران مزید ساخته جزاه الله تعالی عن الطالبین خیر الجزا و وی را تصنیف دیگرست
مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمه اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات و بعضی
معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان آداب طریقت که بعد از تحقیق احکام شریعت
سلوک راه حقیقت بیان میسر نیست و الحق آن کتابیست بس مفید که مالابد هر طالب و مریداست در آنجا
آورده است که انتساب مریدان بمشایخ بدو طریق است یکی بخرقه دوم بتلقین ذکر سیم بصحبت و خدمت
و تادب بآن و خرقه دو است خرقه ارادت و از اجز از یک شیخ ستدن روا نیست و دوم خرقه
تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهت برکت ستدن روا باشد و در بیان خرقه ارادت خود گفته است

وی خرقه پوشیده از شیخ نجیب الدین علی بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شهاب
الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه و اخی فرج زنجانی دست
بر یک درویش بوده اند خرقه مشارک دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشیده و وی از
ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله خفیف
شیرازی ۞ و وی از ابو محمد رویم بغدادی ۞ و وی از جنید رضی الله تعالی عنهم و شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی
رضی الله عنه نسبت خرقه را تا با بو القاسم جنید مثل اثبات کرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم
بصحبت نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب
تحفة البررة آورده است که نسبت خرقها متصل است به پیغامبر صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید
مر امیر المومنین علی رضی الله عنه و وی مر حسن بصری و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را
و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابو القاسم
رمضان را و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی
مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ نجم الدین الکبری را و وی مر ابن قفیز یعنی مجد الدین بغدادی را
فعلی هذا نسبت خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل شود و الله تعالی اعلم و اما نسبت تلقین
ذکر ابن قفیز یعنی شیخ سعید رحمه الله از شیخ خرقه خود شیخ نجیب الدین علی بزغش گرفت و وی از شیخ
الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه و وی از عم خود شیخ ابو النجیب السهروردی و وی از شیخ
احمد غزالی و وی از ابو بکر نساج و وی از شیخ ابو القاسم گرگانی و وی از ابو عثمان مغربی
و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری و وی از سید الطایفه جنید قدس الله تعالی ارواحهم
بعد از آن میگوید که در نسبت خرقه ارادت تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است اما در نسبت صحبت
محمود است لکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت
و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت مولانا و سیدنا و شیخنا صدر الحق و الدین
وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحاق القونوی قدس الله تعالی سره و از شرف
صحبت و وارث و سیادت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و حقیقت و طریقت
تربیت و منتفع شد غایة الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد السکران البغدادی نور الله
نفسه و از صحبت عزیزان از اکابر تربیت پذیرفت و منتفع گشت هر چند از عهده رعایت حقوق و شرایط
خدمت و صحبت ایشان نتوانست بیرون آمدن لکن ایشان از کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرموده

مجازاهم الله عنی احسن الجزاء وهم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی
امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقات وی بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق
و معمور لکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده کرد
که از دهان وی منفصل میشد و بر زمین فرو میرفت با خود گفت که این علامت خیر نیست چه نص الیه یصعد الکلم
الطیب بخلاف این شان میدهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکر است از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ
روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب در واقعه ذکر خود را
بصورت نوری مشاهده نمود که بالا میرفت و آسمانها را خرق میکرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ
شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بانجا که رسید شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی
وی از اکابر اصحاب شیخ ابومدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید الدین فرغانی در شرح
قصیده تائیه آورده است که از شیخ معتبر طلحة بن عبدالله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنه خمس
وستین وستمایه شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی
قدس الله تعالی روحه گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه دیدم
که شیخی مغربی طواف میکرد و خلق بوی تبرک می جستند و وی را زیارت میکردند مرا پیش وی تعریف
کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا ببوسید و مرا دعای خیر کرد
و دایما برکت دعای وی را در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد
پس من پرسیدم که این کیست گفتند که این را شیخ موسی میگویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد
خود رفتم وی را خبر کردم که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بسیار
بان مستبشر شد بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آنجمله گفتند
که وی را در شبانروزی وردیست که هفتاد هزار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه
یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راستست آنچه از وی میگویند من پیش ازین این سخن
را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم در
وی ایستاده دیدم که تقبیل حجرالاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت بجایگه
معهود است که مردم در طواف میروند و تلاوت میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم میکردم
چون هم در آن طواف اول از برابر در خانه که از حجرالاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش در
گذشت یک ختم تمام کرد چنانکه من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم حضرت والد من با همه اصحاب تصدیق

کردند و آنچه گفت قبول کردند بعد از آن والد مرا بارها ازین معنی سوال کردند گفت این از قبیل
بسط زمانست که نسبت به بعضی از اولیاء الله واقع میشود پس از برای صدق آن قضیه گفت که شیخ
الشیوخ ابن سکینه را رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفه وی آن بود که سجادهای صوفیان را روز
جمعه بمسجد جامع می برد و می انداخت و بعد از ادای نماز جمع میکرد و بخانقاه می آورد در یکی از جمعها
سجادها را بر یکدیگر بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد جامها بیرون کرد و بر کنار
دجله نهاد و در آب فرو رفت چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگریست پرسید که آن
کجاست گفتند که این نیل مصر است تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر درون رفت ناگاه بدکان حائکی
رسید آنجا بنشست و در روی جوهری که سبز بود عورت وی کرده بود جامه دیگر نبود صاحب دکان بفراست
دانست که وی صایغ است وی را آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک میداند وی را گرامی داشت و بخانه
برد و دختر خود را با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بر آن گذشت روزی بکنار نیل آمد
و در آب غوطه خورد چون سر بر آورد دید که در دجله بغداد است در آن موضع که پیش ازین هفت سال
بآب در آمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بود بر کنار دجله است جامها را پوشید و بخانقاه آمد
دید که سجادهای صوفیان همچنانکه بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند که زود
باش که بعضی از جماعت بگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و پس از ادای نماز بخانقاه آورد
و بتعجیل تعجب کنان بخانه خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانانی که فرموده بودی که برای ایشان
ماهی بریان کنیم کجااند که ماهی بریان شده است مهمانان را آورد و ماهی خوردند بعد از آن بشیخ خود
ابن سکینه آمد و با آنچه بروی گذشته بود وی را اخبار کرد و قصه اولاد خود را بمصر با وی بگفت فرمود
که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندان را حاضر کرد و آنچه گفته بود راست بیرون آمد
شیخ ابن سکینه از وی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز
در خاطر من این آیت کان مقداره الف سنة دغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتیست
از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بآنکه خدای تعالی قادرست بر آنکه نسبت
به بعضی بندگان خود زمان را بسط کند و دراز فرا نماید با آنکه آن کوتاه باشد نسبت ببعض دیگر و بحسب
حال در قبض زمان که زمان دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء و نزدیک باین قصه است
آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر
از خانه خود بفرن برد تا نان پزند و وی را جنابت رسیده بود بکنار نیل رفت و در آب در آمد تا غسل کند از خود

الصائغ رحمه الله

غایب شد و وی چنان که کسی در خواب بیند که وی در بغداد است آنجا که جدا شد و مدت شش سال
با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را در میان آب دید غسل تمام
کرد و جامه پوشید و ببازار رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را باز گفت چون ماهی چند
برآمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را همراه آورد و خانهٔ جوهری را می‌پرسید چون با هم ملاقات کردند
جوهری خاتون و فرزندان را بشناخت از آن زن پرسیدند که چند گاه است که تزوج کرده است گفت شش
سال **شیخ عیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی** امام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت وی را
گفت بعد از خفتن پیش تو می‌آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و در خانهٔ وی
دو رکعت نماز بگزارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هرچه داشت بیرون آمد و شیخ وی را
بزنی بیکی از درویشان داد و گفت که طعام ولیمه را عصیده بسازند و روغن مخرید امیری را که رفیق آن
زن می‌بود از آن خبر دادند تعجب کردند که شیخ وی را بیکی از درویشان داد و طعام ولیمه عصیده ساخته‌اند و روغن
ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش شیخ برید و بگویید که بدین خوش دل شدیم
و شنیدیم که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورند چون فرستادهٔ امیر آمد گفت دیر آمدی
یکی از آن دو شیشه را بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده
را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز
گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد **شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی قدس الله سره**
ذو المقامات العلیه و الاحوال السنیه و الانفاس الصادقه و الکرامات الخارقه در اوایل حال
از قطاع الطریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک
عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست در وی اثر عظیم کرد و از آنچه در آن بود
باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن افلح الیمنی پیوست
نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق ارادت و سیمای سعادت بر وی پیدا
آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون
رفت و درازگوشی با خود برد در میان آنکه در بعضی وادیها هیزم جمع میکرد درازگوش وی را شیر
بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که درازگوش وی را شیر بدریده است چون هیزم آورد روی با شیر
کرد و گفت درازگوش مرا کشتی هیزم خود را بر چه بار کنم سوگند بعزت معبود که این بار نخواهم کرد
مگر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و وی را می‌راند تا نزدیک شهر رسیدند

هیزم را از وی فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو روزی اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند
ببازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت گفت در دکان من هیچ
عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی الحال هر عطر که در دکان وی بود
معدوم شد عطار پیش شیخ ابن الافلح از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت
کرده بود وی را عتاب بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی‌شاید از صحبت من دور باش
هر چند ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که رفت
گفت ترا همین بنده است محتاج بشیخی نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی الاهدل رسید و التماس
صحبت کرد شیخ وی را قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا قطره بودم
که در دریا افتادم پادشاه یمن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت
مالی والحواشه انا انزل عن الشباب و اترکه الزرع در همان وقت پادشاه کشته شد روزی فقرا
گفتند که ما را آرزوی گوشت میکند گفت فلان روز که روز بازار است گوشت خواهید خورد چون آن
روز آمد خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت کرده‌اند چون ساعتی برآمد یکی از قطاع الطریق
آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت که این گاو را بکشید و بپزید و اما سر وی را همچنان که
هست نگاه دارید بعد از آن دیگری آمد و یک خروار گندم آورد شیخ گفت آرد کنید و نان پزید
هرچه شیخ گفت کردند بعد از آن شیخ فقرا را گفت بخورید جمعی فقها حاضر بودند ایشان را نیز
طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقها حرام نمی‌خورند چون فقرا از خوردن فارغ شدند
ناگاه شخصی پیش شیخ آمد و گفت ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند
شیخ گفت اگر سر گاو خود را ببینی شناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت
این سر گاو منست بعد از آن شخصی دیگر درآمد که ایها الشیخ یک خروار گندم نذر شیخ کرده بودم
حرامیان بردند شیخ گفت نذر فقرا بفقرا رسید چون فقها از آنچه مشاهده کردند از ترک موافقت
فقرا پشیمان شدند توفی رضی الله عنه سنه احدی و خمسین و ستمایه **شیخ ابو الحسن
المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسنی ساکن اسکندریه بوده
و جمعی کثیر آنجا بصحبت وی پیوسته‌اند از کبار اولیاء الله و عظمای مشایخ است وی گفته است
که در سیاحت بودم شبی در بیشه‌ئی خفتم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح و هرگز انسی همچو آن
شب نیافتم چون بامداد شد در خاطر من گذشت که مرا از مقام با خدای تعالی چیزی حاصل شد

رود خانه فرود آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه یکبار
برمیدند چنانکه از ترس مرا خفقان پدید آمد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با باغ انس
گرفته بودی ترا چیست که از پریدن این کبکان ترسانی و لیکن تو دوش با ما بودی و اکنون بنفس
خودی. وهم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم در خاطرم آمد که ترا ازین کار نصیبی حاصل شد
ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب روی که بار روی او نور آفتاب بود و میگفت منحوسی
هشتاد روز گرسنه بوده در ابتدا و ناز بر خدای تعالی میکند بعمل خود و شش ماه برمن گذشته
است که طعامی نچشیده ام. وهم وی گفته که روزی در مغاره بودم گفتم الهی تراکی بنده شاکر باشم
شنیدم که مرا میگویند هرگاه که منعم علیه غیر خود نبینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نبینم و حال آنکه بر انبیا
انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر ملوک انعام کرده. شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست
نیافتی و اگر نه علما بودندی تو اقتدا که کردی و اگر نه ملوک بودندی تو ایمن نبودی و این همه نعمت از من است تو
وهم وی گفته که رفیقی داشتم با وی در مغاره جای گرفتیم و طلب وصول بخدای تعالی میکردیم میگفتیم
فردا ما را فتح شود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبد الملک دانستیم که وی از اولیاست
گفتیم حال تو چیست گفت حال تو چیست حال تو چیست چون باشد حال کسی که میگوید فردا مرا
فتح شود و پس فردا فتح شود و نه ولایت و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای خاص از برای
خدای نکنی ما دانستیم که وی از جا بر ما در آورد ما توبه کردیم و استغفار نمودیم و ما را فتح پدید آمد
وهم وی گفته است که رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد
الله فی کل نفس یعنی پاکیزه کن جامهای خود را از چرک تا بهره‌مند گردی بمدد و تایید الله تعالی در هر نفسی
گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است گفت خدای تعالی بر تو پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت و خلعت
معرفت و خلعت توحید و خلعت ایمان و خلعت اسلام هرکه خدای را دوست دارد بروی آسان شود
هرچیزی و هرکه خدای را شناسد در نظر خرد نماید هرچیزی و هرکه خدای را یگانگی بداند بوی شریک نیارد
هیچ چیز را و هرکه بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هرچیزی و هرکه باسلام متصف گردد در خدای
عاصی نشود و اعتذار کند مقبول افتد. شیخ ابو الحسن گوید ازینجا فهم کردم معنی قوله تعالی و ثیابک فطهر
شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است که از مدینه شریفه قصد زیارت امیر المومنین حمزه رضی الله
تعالی عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی بسته بود ببرکت روحانیت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا میکند

با رفیق خود گفتم که این مرد از ابدال است و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی
ویرا یکدینار روزی کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلای دنیا و عذاب آخرت خواستم
چون در مراجعت نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یکدینار داد و چون بمدینه در آمدیم
نظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی که در آن دعا مستجاب شود و از آن
بیکدینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست
و خدای تعالی دعای وی اجابت کرد. و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان انقطاع
و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مرا وصف کردند که در کوهی
ولی هست قصد زیارت وی کردم شب هنگامی بآنجا رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی روم بردر
آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون میگوید بار خدایا بدرستی که مردی چند هستند از بندگان تو که از تو
میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و از تو بآن راضی شده‌اند و بدرستی که من از تو میخواهم
که خلق خود را بدخو گردانی با من تا مرا هیچ ملجائی نباشد الا حضرت تو من با خود گفتم ای نفس بشنو
که این شیخ از کدام بحر اغتراف میکند. چون بامداد کردم پیش وی در آمدم سلام کردم و از هیبت
و خوف وی پر بر آمدم گفتم ای سیدی حال تو چیست گفت شکایت میکنم بخدای تعالی از برد تسلیم
یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار گفتم من حر تدبیر و اختیار میدانم و این
زمان در آنم برد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت میکنی گفت میترسم که حلاوت آن مرا مشغول
گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم که شب میگفتی بار خدایا بدرستی که مردی چند
از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و مسخر گردانیدی و از تو بآن راضی شدند
شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگویی اللهم سخر لی بگو اللهم کن لی تو که آنرا میگویم که خدای تعالی
ویرا باشد بچیزی محتاج شود این بدل چیست. امام یافعی گوید که از بعضی مشایخ شنیده‌ام که چون کسی
از وی طلب دعا میکرد میگفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوباتست زیرا که چون خدای
تعالی کسی را باشد همه مطلوبات ویرا باشد اما خدای تعالی کسی را که وی خدای را باشد کما قال صلی الله
علیه وسلم من کان لله کان الله له. شیخ ابو الحسن گفته لا اذی مع الحق من الخلق احدا ان کان
ولا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته لم تجده شیئا. وهم وی گفته لا یکن حظک من دعائک الفرح بقضاء حاجتک
دون الفرح بمناجاتک لمحبوبک فتکون من المحجوبین. وهم وی گفته کل فقیر لم تکن فیه اداب فاجعله والتراب
سواء. الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر والانصاف من النفس وترک الانتصاف لها. و وی

در سنهٔ اربع وخمسین وستمائه برفته از دنیا در وقت توجه بمکه در صحرائی که آب شور داشت چون ویرا آنجا
دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد **شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی**
وی از ارباب ولایت واصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی از اولیا پوشیده میداشت امام نواوی
رضی الله تعالی عنه از جمله مریدان ومعتقدان وی بوده است بزیارت وی میرفته است وبصحبت وحدیث
وی تبرک میجسته ونسبت بوی در مقام ارادت بوده هرچه اشارت کردی بر آن موجب رفتی روزی
ویرا گفت که کتابهای که پیش تو مستعار است بخداوندانش بازده وبدیار خود مراجعت نمای واصل خودرا
زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید واصل خودرا دید بیمار شد ووفات کرد توفی الشیخ
یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع وثمانین وستمائه وکان عمره ثمانین رحمه الله تعالی والامام محیی الدین
النواوی رحمه الله فی رابع والعشرین من رجب سنه ست وسبعین وستمائه **شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی**
نام وی سلیمان بن علی است بعضی از متفقهه فقها ویرا بزندقه والحاد منسوب داشته اند ودر بیان آن ذکر
کرده که ویرا گفتند یکبار که انت نصیری وی گفت النصیری بعض منی وبر واقف سر اصطلاحات این طایفه
پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحبان مقام همه اجزای وجود را
از اعراض وتفاصیل خود می بینند وهمه را در خود مشاهده میکنند چنانکه گفته اند جزو درویش است جمله نیک وبد
ومن اشعاره المشعرة بذلک فی طور کل حقیقه لی مسلک ولکل مرتبه وذوق سالک ان دارت الافلاک من
حول فمن وعلی دور محیطها یتحرک میباید که آنچه گفته است که النصیری بعض منی بنا برین معنی باشد خواه بر سبیل
تحقیق وخواه بر سبیل تقلید ووی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسمعیل
عبدالله انصاری الهروی است شرحی نیکو کرده است هرکرا اندک چاشنی از مشرب این طایفه
باشد داند که سخنان وی در آنجا مذکور است اکثر مبنی بر قواعد علم وعرفان از خصایص ذوق ووجدانست
وهمچنین ویرا دیوان شعریست در کمال لطافت وعذوبت هرکه آنرا مطالعه کند داند که از سرچشمه
کدر مرکز چنان زلال صافی نجوشد واز شجره خبیثه اصلا چنان میوه طیب نیاید در شرح منازل السایرین
در درجه ثالثه از مقام رضا میگوید وقد ذقت هذا المقام والحمد لله تعالی وتحققت صحته لی فی ثلث مواطن
اولها انی اشرفت علی القتل بسیوف الفرنج خذلهم الله تعالی فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والموت
رضی بحکم الله تعالی الغلبة السلطان المحبة والموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما
رایت تفاوتا بین الحیوة والموت رضی بحکم الله تعالی الغلبة السلطان والموطن الثالث قتل بی
احد من طریق الصوفیه ان فیها امورا تزل فیها القدم فنظرت الی قلبی وصححت عقد الرضی مع ربی

وقلت الارض بعد الاقبال واخاف مع صحة محبتی الله تعالی من الملال تفاض عیناي بالدموع وسرت
فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع واخذتنی حالة وجدت فیها ان افارق نفسی بعد غیبة حسی فلما
انفصلت نظمت ارتجالا انا فی عنان ارادة المحبوب اجری لا محاله اما الی محض الهوی طوعا واما لا ضلاله
مهما احب انا عبده فی کل حاله ومن اشعاره شهدت نفسک فینا وهی واحده کثیرة ذات اوصاف واسما
ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی وتوفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین وستمائه
شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی وی شاگرد ابو الحسن شاذلی است صاحب مقامات عالیه وکرامات
ظاهره است روزی شخصی ویرا بضیافت برد وبجهت امتحان طعامی که در آن شبهه بود پیش شیخ نهاد
شیخ ویرا گفت اگر حارث محاسبی را رگی در انگشت بود که چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی
من شصت رگ در دست دارم که مثل آن حرکت میکنند صاحب طعام استغفار کرد وعذرخواست
امام یافعی گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد وطعامها پیش آورد
که در بعضی گوشت کشته بود ودر بعضی گوشت مرده شیخ میان دربست وگفت ای درویشان من امروز خادم
شما ام درین طعام ودر ایستاد هر طعام که در آن گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد وهرچه در آن
گوشت مرده بود دور میکرد که این از برای لشکریان پادشاه ومکنت الطیب للطیب والخبیث للخبیث
سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المومنین مغرب بود برادر
خود را بکشت از برای غیرت بر ملک واز آن پشیمان شد وتوبه کرد توبه که در وی اثر تمام
کرد ودر باطن وی حالها نیکو ظاهر شد وواقعهای ارباب ارادت میدید طالب شیخی گشت
که خودرا تسلیم وی کند ویرا بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت
کرد وگفت فرمان اولوا الامر می باید برد اما من بوی نمیرسم مرا فرموده اند که بتلمسان روم
وآن نزدیکست از مغرب وآن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان یعقوب را گفت سلام
من بصاحب خود برسانید وبگوئید که شفای تو در وی است شیخ ابو العباس مرسی است وشیخ ابو مدین
در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب پیش وی آمدند ووصیت شیخ را گفتند یعقوب استدعای
شیخ ابو العباس کرد ووی نیز از حضرت حق باجتماع با یعقوب مامور شد در روز اجتماع یعقوب فرمود
تا یک جفت پس بچه بکشتند ودیگری را گلو بفشردند وهر یک را جدا بپختند وپیش شیخ آوردند شیخ
بخادم اشارت که این یکی را بردار که مردارست وآن دیگر را خوردن گرفت پس یعقوب ملک را
بپسر داد وخود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد وببرکت نفس شیخ ابو مدین وحسن تربیت شیخ ابو العباس

گشایش یافت و در مرتبهٔ ولایت ثابت قدم گشت در یکسال مردم بباران محتاج شدند شیخ ابو العباس
با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگزار و طلب باران کن برای مسلمانان یعقوب
گفت یا سیدی تو باین لایقتری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بگزارد و دعا کرد و علی الفور
اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد **شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی**
شیخ جوهر در اوایل بندهٔ کسی بود آزاد شد در بازار عدن خرید و فروخت میکرد و بمجلس فقرا حاضر میشد و اعتقاد
و اخلاص تمام داشت بایشان و وی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست
رسید فقرا ویرا گفتند که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا
جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر سر وی نشیند چون روز سیم رسید و فقرا از قرات و ذکر فارغ شدند
و منتظر وعدهٔ شیخ نشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک بایشان بنشست هر کدام از بزرگان
فقرا امیدی پیدا شد که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر نشست
و این معنی هرگز در دل وی نگذشته بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا ویرا بزاویهٔ
شیخ برند و بجای وی نشانند وی بگریست و گفت مرا چه جای این کارست من مردی بازاریم و راه
و طریق فقرا و آداب ایشان نمیدانم و بر من مردمانرا حقوقیست و مرا با ایشان معاملاتیست گفتند این
امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست خدای تعالی ترا تایید و تعلیم کند هر چه در بایست باشد گفت مرا
چندان مهلت دهید که ببازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هر کس را
ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ شیخ آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت مقدار کار به جوهر را و له من الفضایل و الکمالات
ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم **احمد بن الجعد و شیخ**
سعید که کنیت وی ابو عیسات رحمهما الله تعالی امام یافعی گوید رحمة الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف
بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگر شیخ کبیر عارف شیخ سعید و هر یکرا از اصحاب و تلامذه بودند روزی
شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعض گذشتگان کرده بودند بشیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت
کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت
خود برفت و زیارت کرد و باز آمد بعد از چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت
همان زیارت کرد شیخ احمد ویرا در راه پیش آمد و باهم ملاقات کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت
فقرا بر توقفی متوجه شده است شیخ احمد گفت برخیز و انصاف ده شیخ سعید گفت هر که ما را
برخیزانند ویرا بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشانند ویرا مبتلا کرده ایم پس هر یک از دو بزرگ الجان

دیگری یک گفته بود رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق تعالی پیوست و شیخ سعید
مبتلا شد بالکه ت خود را میکند و میبرید تا بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی رحمه الله گوید احوال
فقرا از شمشیرهای برنده هم تیزترست چون اصحاب احوال با یکدیگر برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت
میکند و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت میکند و گاه می باشد که حال سابق تاثیر میکند
دون المسبوق مثل امر الطاهر و الله اعلم بحقیقة الحال **شیخ نجم الدین عبد الله بن محمد الاصفهانی** وی شاگرد ابو
العباس المرسی است سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیارست و کرامات وی بی شمار یکی از
علمای یمن گفته است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گزاردم خاطرم بجهت
پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر ران داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال
وی مطلع شوی و با من بگویی در حال بگریست و گفت اکنون از بیماری صحت یافته است و بر بالای بام
خود مسواک میکند و کتابهای خود در گرد خود نهاده و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای
راست باز داد و ویرا هرگز ندیده بود روزی همراه جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن
که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را
پرسید ویرا از جر کردن پس بعد از آن گفت که چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت هیچ تعجب
نمی کنید از مرده که تلقین زنده میکند و ویرا گفتند که هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی
هم نخورده ام که از دست زنی پخته باشد شیخ وی در بلاد عجم ویرا گفته بود که زود باشد که در دیار مصر
با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی صحرانشینان ویرا بگرفتند و گفتند جاسوس است
ویرا نگاه داشتند و ویرا میبستند میگوید ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود
آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب توام من پس برفتم بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب
خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است
جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بروی سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد بشناختم که وی همان پیرست
که مرا بگشاد و وی نیز نشان گفت که حاضر بودند و خدمت و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت
که از دنیا رفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخِ شیخ خود شیخ ابو الحسن
شاذلی رضی الله عنهم رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم
شریف رفت شنید که هاتفی گفت که قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنهٔ
احدی و عشرین از دنیا رفت و ویرا نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند و ویرا ابطا هر دار اوقات

مجاورت بیرون که در مقامی دورتر از عرفات بدیدند اما بحسب باطن داخل اینست آن راجع بعلما و باطن است
بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت رسول صلی الله علیه وسلم برگشته بودم و روی بمکه داشتم
در مکه بشیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینه نشده بود و زیارت نکرده و بحسب باطن بر وی اعتراض کردم
ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود مرا آواز داد که یا محمد و با من
سخن گفت ٭ روزی بعضی اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول
صلی الله علیه وسلم نرفته اید و نمی روید گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است
با وی بگوی که بنده را روا است که بی اذن خواجه خود بسفر رود و اگر محقق است بگوی که کسی معیت با
وی پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سفر میکنی ٭ بخط یکی از اکابر خراسان یافته اند که تاریخ سنه ثلث
وسبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم
شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی می رسیدم ٭ روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است
که ابدال امتی اربعون اثنا عشر فی العراق وثمانیة وعشرون فی الشام گفتم رسیده است گفتم رسیده است
اما ما را مشکل میشود که چون این طایفه همین در شام و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصفی غربی از عراق نصف شرقی
خواسته است و از شام نصف غربی پس عراق وغیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان
و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام وغیر آن چون بلاد مصر و مغرب همه در شام
داخل است ٭ ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری
سوال کنم پیش از آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از آن دوازده تن است که در عراق
اند ٭ خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشابوری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است و نیشابوری المولد
بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و بصحبت شیخ رکن علاء الدوله و شیخ
صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درگزینی رسیده است و شصت
بار حج گزارده است و روی بجانب صحرا آورده و کلاه خود ربوده بود از آنجا و بر داعیه زیارت بیت
الله قوی شد و هم از آنجا روانه شد گفت و این رقعه با اصحاب نوشت دی روز با طایفه بنیت
ارتیاح و ابتهاج بطرف صحرا و تماشا کردن افتاد ٭ با دوست ببوستان شدم رهگذری ٭ بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بطعنه گفت شرمت بادا ٭ رخسار من اینجا و تو در گل نگری ٭ ناگاه غیرت آن کریم کاه لا تدع مع الله پرده
تاخت و کمند جذبه من جذبات الحق در گردن دل محقق انداخت ٭ گر بیابید بکوشش موی کش نشان آرید ٭

بوطن نارسیده و ندیده و تفکر را گذاشته هم از طرف صحرا باشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا
بصورت خانه معظم معلا روان گشت ٭ چون رود از پی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر ٭ والسلام
علی من اتبع الهدی ٭ توفی رحمه الله لیلة الجمعة الحادی والعشرین من جمادی الآخرة سنه اربعین وسبعمایه
و قبر وی در بیرون درب فیروزآباد است بهرات ٭ ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی از بزرگان و اکابر صوفیه
بود ابواب علوم الهی و معارف ربانی بر وی گشاده شده بود وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ
سخن میگفت از آسمان تا دهان وی عمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید
و گفت وی نه اینست بلکه چون عمود منقطع شد شیخ بخندید من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت
امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد وی خاموش گشت توفی بتونس سنه تسع وتسعین وستمایه
ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی ورد داشته که
پنجاه اسبوع طواف کردی در سنه سبع و ستمایه از دنیا برفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص
که نسبت بوی داشته تابوت وی برابر دوش خود گرفته ٭ امام یافعی گوید که بعضی اصحاب شیخ ابو محمد بکری
مغربی رحمه الله چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت مات الفقر من الحجاز با من گفت که شیخ
ابو محمد را عزیمت زیارت نبی صلی الله علیه وسلم شد بوداع شیخ ابو عبد الله بن المطرف آمد شیخ ابو
عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید اما عاقبت
باران خواهد بارید و آب خواهید یافت ٭ ما چهار کس بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنانکه گفته بود
آب نبود در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه کرد و با ما اندک آبی بود یکی خواست
که آن آب را بخورد شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر میخوری می میری همین گلوی خود با آن تر کن بعد از آن
چون سختی بسیار کشیدیم از تشنگی و گرما و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم شیخ ابو محمد پرسید
که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی از این بیشتر
نمی باشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم گفت که در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید
شد گفت بشارت باد شما را بباران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یک طرف پیدا آمد و بلند شد
تا بالای سر ما رسید بباریدن چندانکه گرداگرد ما سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل
کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم ٭ شیخ سلمان ترکمانی
موله رحمه الله تعالی وی در دمشق بوده کهنه عبای چرکین در بر از جای خود کم برخاستی و سخن
کم گفتی بعضی از علما ظاهر با جلالت در پیش خود پیش وی نیازمندی می کرده اند و می گشته اند ٭

میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نمازی گزارده اما وی را کشف و اطلاع بر مغیبات می بوده
و اخبار از آن امام یافعی میگوید که می تواند که از آن قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی
نماز گزارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان نهاده باشد و خاییده بگلوی وی درنیامده
باشد و مثل این بسیار از این طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ رجال و غیر
ایشان منقول است توفی الشیخ سلیمان سنة اربع عشر وستمائة **شیخ علی کردی رحمة الله تعالی**
وی از عقلای مجانین بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می شده است اهل دمشق
همه مرید و معتقد وی بوده اند و برایشان حکم میکرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی
میکرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فلان دعوتی و سماعی بکن
آن شخص ترتیب دعوتی کرد و قوالان طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند
شیخ علی کردی بآن خانه آمد و اجانه‌های شکر دید که نهاده است صاحب خانه را گفت این را همه در
حوض انداز همه را در حوض انداخت و درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از آن
چیزی بخوردند و بازگشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را
بیرون آورد همچنان درست که اول بود و هیچ از آن نگداخته بود بعد از آن صاحب خانه را گفت
تو بیرون رو و در را بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم در رای
شیخ علی رسید و بروی سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان دربسته یافت قفل بگشاد
و درآمد دید که رخامهای فرش خانه وی را بر آکنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش
خانه مرا بکندی گفت روا باشد که تو مرد نیکو باشی و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای
سیدی این میراث پدر منست شیخ بخشم شد و وی را رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ را
تأمل بسیار کرد بخاطرش آمد که بیکبار رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود
طلب کرد و بمبالغه تمام از آن استفسار نمود اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودیم و رخام مسجد بجای آن
بکار برده درآن وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده
بوده است با اصحاب گفته است که بزیارت شیخ علی کردی می رویم گفته اند که وی مردیست که نماز
نمی گزارد و اکثر اوقات مکشوف العورة می باشد شیخ گفته است البته وی را می بینیم شیخ سوار شده
است چون بنزدیک منزل وی رسیده فرود آمده و چون شیخ دیده است که وی نزدیک رسیده است
عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است که ما را از تو این باز نمیدارد امروز مهمان توییم

پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت
پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی
را بزرگ داشت شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که وی را
یاقوت می گفته اند بشهر دمشق درآمده است درآن وقت که وی درآمد شیخ علی از دمشق بیرون
رفت و ساکن صحرا شد و بعد از آن بشهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود
شیخ مفرج رحمة الله تعالی وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبار ایشان بوده
بنده بود حبشی وی را جذبه رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورد پنداشتند دیوانه شده است
زنجیر بر نهادند هیچ سود نداشت و بر او قید نهادند چون آمدند قید جای بود و وی جای دیگر او را در زندان
کردند چون آمدند در بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی دیدند چند مرغ بریان کرده پیش
وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از اصحاب وی روز
عرفه در عرفات دیدش و یکی دیگر همان روز در خانه خودش دید و تمام روز با وی بود چون آن دو شخص
بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی روز عرفه
در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و یکی گفت تمام آن روز در خانه خود بود و وی نیز
سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش شیخ مفرج آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود بازگفتند
شیخ گفت هر دو راست گفته اید و زن هیچکدام طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که من از شیخ
مفرج پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچ یک حانث نشده باشد و در آن
مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهمه کرد که درین مسئله سخن گویید هر کسی چیزی
گفت اما هیچکس جوابی شافی کافی نگفت درآن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد که جواب
آن بگوی من گفتم که چون ولی بولایت متحقق گردد و درآن معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد
متمکن شود می تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلف خود را بصورتهای متعدد بنماید چنانکه خواهد
پس آنکس که وی را در بعضی از آن صور بعرفات دیده باشد راست دیده باشد و آنکه در بعض دیگر از آن
صور در خانه خودش دیده باشد راست دیده باشد و سوگند هیچکدام حانث نشود شیخ مفرج فرمود
که جواب صحیح است که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به **شیخ ابو العباس الدمهوری رحمة الله تعالی**
دمهور موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپایی بود که قماش
من همه بروی بود چون بمصر درآمدم و با مردم درآمیختم آن چهارپای از من گم شد هرچند طلب کردم

هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس دمنهوری رو تا بدو که دعائی کند و من تر
پیش از آن وی را نمی شناختم پیش وی رفتم و بروی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بسخن نکرد
لیکن گفت مارا مهمانان رسیده اند و چندین آرد می باید و چندین گوشت و حوایج دیگر ذکر کرد از پیش وی
بیرون آمدم و با خود گفتم که والله دیگر هرگز پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود چیزی نمی دانند
پس برین نیت برفتم ناگاه مرا شخصی که پیش وی چیزی داشتم پیش رسید وی را بگرفتم و گفتم نگذارم
تا آنچه پیش تو دارم بمن ندهی شصت درم بمن داد گفتم باین درمها معامله میکنم یا آنچه رفته است بیاید یا اسم
بود در راه خدای تعالی ● هرچه شیخ گفته بود بخریدم چند درم زیادت آمد آن قدری حلوا خریدم و همه را
بحمالی دادم و قصد شیخ کردم چون بنزدیک زاویه شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویه ایستاده
است باز گفتم این چهارپای من نخواهد بود بلکه مانند اینست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست
و قماشها همچنان بر پشت وی گفتم از آنکسی بسپارم یا با خود در زاویه برم تا باز گم نشود باز گفتم آنکس که سلامت
من ریپاید برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ درآمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض میکردم
چون بحلوا رسید گفت این چیست گفتم چیزی زیاده آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من
بتو چیزی زیادت کنم برخیز و قماشهای خود در بازار بر و بفروش و تعجیل مکن و هرچه می فروشی بها را از
فی الحال بستان و مترس از آنکه بعض تجار بیایند و بازار تو بشکنند دریا در دست راست منست
و بیابان در دست چپ من پس ببازار رفتم و قماشهای تمام بزیادت بر معهود بفروختم و بها تمام بستدم
چون فارغ شدم تاجران از بر و بحر درریختند چنانکه گویی در بند بودند که ایشان را آزاد کردند ●
شیخ ریحان رحمه الله تعالی وی در عدن می بوده است یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود
نزدیک بعدن نتوانست که بعدن درآید که شب آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند
و هیچ چیزی نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد گفت ای
سیدی در دروازه بسته شد و هیچ ندارم که شام بخورم میخواهم که مرا مریسه دهی گفت این را ببینید از من
شام میخواهد نمی خواهد مگر مریسه گویا من مریسه پزی ام گفتم ای سیدی از بن جار بنگریست ناگاه
دیدم که کاسه مریسه گرم حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را ببینید
مریسه نمی تواند خورد تا روغن نکنم من روغن فروشی ام گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد گفت آن
رکوه را بکنار دریا بر و آب بیار تا وضو بسازم رفتم و آب آوردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن
بر مریسه ریخت پس از آن بخوردم و هرگز مثل آن نچشیده بودم ● دیگری گفته است که در ماه رمضان

بین الصفا این بیاورد و رفتم تا برای اسب خود چیزی خرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و مرا پیش خود کشید و بهوا بالا برد
بسیاری من بگریستم و گفتم میخواهم که مرا بر زمین باز گردانی مرا بر زمین باز گردانید و گفت میخواستم که تفرجی
کنی اما تو نخواستی ● امام یافعی میگوید که همانا که وی باین تفرج مطالعه عجایب ملکوت سماوات خواسته است
بعضی از صالحان گفته است که روزی شیخ ریحان را گفتم خاطری با من میدار گفت داده ام که ای پسر درین سنت
مترس و اشارت بسر خود کرد و من پنداشتم که مراد وی آنست که داده ام که زنده ام و مراد وی این بدانستم
مگر روزی بگردیدن سبب که بپای کوهی میگذشت سنگی از سر وی بشکست و بدان بمرد رضی الله تعالی
عنه **شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی** وی بزرگ بوده است امام یافعی گوید رحمه الله تعالی
که وی دوازده روز بیک وضو نماز گذارد و پهلو بر زمین ننهاد و چند روز میگذشت که طعام نمی خورد
چون طعام خوردی چیزی اندک خشن خوردی و با من در منی قدری گوشت بود نمی خورد الا بعد از سختی بسیار
بجهت موافقت و گفتند که چند سالست که بجهة مکه ایستاده که می پندی بی اختیار خود حج میگذارد که وی را
بان فرموده اند ● هم امام یافعی گوید که شیخ علاء الدوله گفت که در بعضی اوقات چهار روم گوشه گرفته بودم
چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیهای مسلمانان بجهت نماز عید رفتم چون باز آمدم آدمی دیدم
که در خلوت من نماز میگذارد و هر دری که بر در خلوت من بود هیچ اثری نبود تعجب کردم که از کجا در آمده
است بعد از آن بگریست که هیچ نیز از من در فکر شدم که از برای وی چه آرم که روز عید است التفات
بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در عید است آنچه تو عید است ولیکن اگر نزد تو آب است پیش
آور برخاستم که ابریق بیاوردم پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ و گرم و مغز بادام بسیار از آنجا گرفتم
و پیش وی بردم نان بشکست و مغز بادام پیش من ریخت و گفت بخور و در ابتدا دو از آن مغز بادام
بمن میداد و من می خوردم و وی نخورد مگر یک مغز بادام یا دو مغز بادام و من حضور آن طعام را
غریب میدیدم گفت این را غریب مدار که خدای را بندگانند که هر جا باشند هرچه خواهند بیابند
تعجب من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد ان
شاء الله تعالی و از من غایب شد در حال و ندانستم که کجا رفت شب ششم از شوال آمد و با من عقد مواخات
بست رضی الله عنهما **امام عبد الله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی** هو ابو السعادات عفیف الدین
عبد الله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی عنه ● از کبار مشایخ وقت
وقت خود بوده است عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و وی را تصنیفات است از آنجمله است تاریخ مرآة الجنان
و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب

العلیم فی فضایل القرآن العظیم و ورای آن تصانیف دیگر دارد ٥ و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاء
الدین خوارزمی گفت رحمه الله که شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم
و در خلوت از اندرون بسته بود دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی با من
سخن گفتند و با یکدیگر یاد احوال فقرا کردیم و ذکر مردی از شام کردند و بر وی ثنا گفتند و گفتند نیک مردی است
که بدانستی که از کجا می خورد بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبد الله یافعی برسان گفتم او را از کجا می شناسید
و وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند
گزارد از دیوار بیرون رفتند ٥ و هم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در بعضی از چله های شام در ماه
رجب سنه اثنتین و اربعین و سبعمایه دو پیر بخلوت من در آمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا در آمدند
و از کدام بلد آمدند چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله
مثل تو سی این حال سوال میکند بعد از آن خشک پاره نان جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند از بهر این ابدال
گفتم پس از بهر چه آمده اید گفتند آمده ایم و زیارت میکنیم برسان بند سلام بعبد الله یافعی و گفتند بگو که بشارت
باد ترا گفتم وی را از کجا می شناسید گفتند ما بوی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت
رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می آیند که ایشان زاهدند در شرق
و فی الحال غایب شدند ٥ و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضلت
و کمال است یا بعبادت که مثمر حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است درین کشمکش و اضطراب مرا
نه قرار ماند و نه خواب کتابی داشتم که روز و شب مطالعه آن میکردم ابتدا م درین بیقراری از آن بگشودم در وی
ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود ٥
کن عن همومک معرضا ٥ و کل الامور الی القضا ٥ فلربما اتسع المضیق و ربما ضاق الفضا ٥ و لرب امر متعب لک فی عواقبه رضا
الله یفعل ما یشا فلا تکن معترضا چون این ابیات را خواندم گویا که آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق
مرا تسکین دادند ٥ و وی بنا کتاب مرآة الجنان را که تاریخ نوشته بر سال نهاده است و تا پنجاه چند
و سبعمایه حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چند سال دیگر بوده رضی الله تعالی عنه و نفعنا به
شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده است
و در یکی از آن تصنیفات لایقه و تلویحات رایقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند حکایت
کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند برمه گوسفند رسیدند آن جماعت گفتند ما را یکسر گوسفند
میباید یکسر گوسفند گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفندی

خرد نیز از آن بگریزد اصحاب را گفت شما بروید که من وی را خشنود سازم ایشان پیش رفتند و با وی سخن میگفت
و دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان رفت ترکمان در پی وی می رفت
و فریاد میکرد چون بوی رسید دست چپ وی را گرفت و کشید که کجا میروی دست وی از شانه جدا شد و در دست
ترکمان ماند و خون میرفت ترکمان بترسید و دست وی را بینداخت و بگریخت آن را بر داشت و بیاران رسید
و در دست وی مندیلی بود پس امام یافعی میگوید بدان کارها که ایشان نسبت و بدو کرده اند که این کارها کرده
و بد اعلمی که مقتضی چنین کارها کرد داز سبحان و بیت حرام علی الاجساد المظلمه ان تلج فی ملکوت السموات
فوحد الله سبحانه و انت بتعظیمه ملآن و اذکره و انت من ملابس الاکوان عریان و از اشعار وی بیت ٥
خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی ٭ و تلفتت نحو الدیار فشاقها ٭ وقفت تسائله فرد جوابها ٭ وکانها برق تألق بالحمی ٥ در تاریخ
امام یافعی مذکور است که وی را بخلل در عقیده و اعتقاد حکما متقدمین متهم می داشته اند چون بحلب رسیده
علما بقتل وی فتوی داده بعضی گویند وی را حبس کردند و بخناق کشتند ٭ و بعضی گویند قتل و صلب کردند و بعضی گویند
وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت معتاد بود آن اختیار کرد که وی را گرسنگی بکشند طعام
از وی بازگرفتند تا بمرد و عمر وی سی و شش یا سی و هشت رسیده بود و کان ذلک سنه سبع و ثمانین و خمسمایه
و اهل حلب در شان وی مختلف بودند بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت میکردند و بعضی بکرامات و مقامات
اعتقاد داشتند ٭ و میگفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامات وی ظاهر شد و این موافق می نماید با آنکه
شیخ شمس ٭ الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را اشکال کفر میگفتند
گفتم حاشا که کافر میگفتند باشد که چون بصدق تمام در آمد در خدمت شمس بدر کامل گشت من سخت
متواضع باشم با نیازمندان صادق اما سخت با نخوت باشم با منکران آن شهاب الدین علمش
بر عقلش غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد و حاکم دماغ که محل عقلست ضعیف گشته بود در عالم ارواح
طایفه ذوق یافتند و فرود آمدند و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی
پندارند مگر فضل الهی در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی
شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی قدس الله تعالی روحه وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی مرید شیخ قطب
الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است
و بصحبت شیخ محیی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعض رسایل از وی حکایات
کرده است ٥ در باب ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله گفت
که در جوانی خدمت شیخ خود میکردم در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت

چون بجایی رسیدیم که آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد
چون اضطراب مرا دید اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در جبه نشسته و ملازمان وی بپای ایستاده
و پیش وی شمعی افروخته اند وی مرا نمی شناخت و من وی را نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید
برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال
دارویی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و خادم شمع را همراه می آورد ترسیدم که شیخ از اینجا
و بیرون آید سوگند بر وی دادم که بازگرد بازگشت * پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام
که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد
لاجرم ترا اجازت دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص که امیر آن موضع است بتو التفات ننماید
و شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت وی برآمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی
داشتم و کردم آنچه دیدی * در رسالهٔ اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفت
که آن روز که قافله در منی بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت
وی رفتیم الحق بس مردی عزیز بود ساعتی بنشستیم و از هر نوع سخنان میرفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم
که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحدالدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته است راست است
آن پیر گفت بلی و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحدالدین میکرد فرمود که پیش
من نام وی مبرید او مبتدع است اما روزی دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را
شیخ اوحدالدین شنیده و گفته که هرچند شیخ را مبتدع میگفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ
رفت درین معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت اینست * ما ساءنی ذکراک لی بمسبة * بل سرنی انی خطرت ببالکا
شیخ شهاب الدین قدس سره خلق و برین تحسین کرد می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره با
بتداع وی آن بوده باشد که میگویند وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری میکرده و جمال مطلق را
در صور مقیدات مشاهده می نموده * چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که
در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین گفت اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر آسمان نمی
و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهدباز بود اما پاکباز بود حضرت مولوی فرمود
که کاشکی کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت میکند * زان می نگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت * این عالم صورتست و ما در صوریم * معنی نتوان دید مگر در صورت * و در بعضی تواریخ
مذکور است که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه بسینهٔ ایشان باز نهادی چون

ببغداد رسید خلیفه پسری صاحب جمال داشت این سخن بشنید گفت او مبتدع است و کافر اگر این گونه حرکتی کند
وی را بکشم چون در سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت گفت * سهلست مرا بر سر خنجر بودن *
در پای مراد دوست بی سر بودن * تو آمده که کافری را بکشی * غازی چو توئی روا بود کافر بودن * پسر خلیفه سر بر پای شیخ
نهاد و مرید شد * قال بعض الکبراء قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کس بود که
جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده میکند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون
بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی کما یشاهدون بالبصر الحسن المقید الصوری و جمال را کمال حق سبحانه دو اعتبار است
یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده
تواند کرد * و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اگر حسن بیند چنین
بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را چنین نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد
تا بها و به حیرت در نماند * وقال ایضا و از اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید اند و چون سالک
در صدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرگان قدس الله تعالی ارواحهم از آن
استعاذت کرده اند و فرموده اند نعوذ بالله من النکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق آن
حرکت حبی بسبب آن پاک از صورتی ظاهر حسی که بصفت حسن موصوفست تجاوز نکند هرچند شهود
و کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلق و میل حبی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن
آراسته باشد پیوند گیرد و دایما در کشاکش ماند تعلق و میل بصورت فتح باب حرمان و خذلان و آفت
او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من شر ذلک * حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از
اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم
که بمطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می نموده اند اینست که ایشان در آنجا مشاهدهٔ جمال مطلق حق سبحانه
میکرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعضی کبرا نسبت بایشان انکاری واقع شده است مقصود
از آن آن بوده باشد که محجوبان از آن دستوری نپندارند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان
در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم * و حضرت شیخ اوحدالدین
را نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در آخر کتاب مصباح الارواح میگوید * تا خفش دست نیست با دام
سایه متحرکست نا کام * چون سایه ز دست یافت پایه * بی نیست خود اند اصل سایه * چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست * هستست و لیک هست مطلق * نزدیک حکیم نیست جز حق * چیزی که بحق قوام دارد
او نیست و لیک نام دارد * بر نقش خودست فتنه نقاش * کس نیست درین میان تو خوش باش * خود گفت حقیقت و خود اشنید

و آن روی که چون خود دید ✱ پس باد یقین که هست والله ✱ موجود حقیقی سوی الله ✱ و من رباعیات اوحد قدس الله تعالی روحه
اوحد در دل می زنی آخر دل کو ✱ عمریست که راه میروی منزل کو ✱ در دنیای دون بیوفایی کردی ✱ پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو
جز هستی تو نیست هستی بخدای ✱ ای هشیاران خوش است مستی بخدای ✱ گر زانکه بتی تو بت پرستی روزی ✱ حقا که رسی ز بت پرستی بخدای
اسرار حقیقت نشود حل بسوال ✱ نی نیز بدر باختن حشمت و مال ✱ تا چون نکنی دیده و دل پنجه سال ✱ هرگز ندهند راهت از قال بحال
ذاتم ز ورای حرف بیرون ز حد است ✱ وز چشمه لطف آب جانم مدد است ✱ علت ز احد باز و احد ماند حرفی ✱ علت بگذار کاینک اوحد احد است

میر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی سره در اوایل ارادت شیخ صدر الدین اردبیلی داشته رحمه الله و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که وی از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی روحهما رسیده و نسبت ارادت وی بخط بعضی معتقدان وی دیده ام در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود و شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که حضرت سید قدس سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می پسندیده اند و اظهار ارادت میکرده و بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار وی انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند و مرید وی می شمارند این فقیر بعضی از ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده اکثر ایشان از ربقه دین و اسلام خارج بوده اند و در دایره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و میشاید که منشا این آن بوده باشد که مشرب توحید بر حضرت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدا داشته و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذری که میرسیده همه صرف لنگر می بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مانعی نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخن می شنیده اند و از سر نفس و هوا در آن تصرف میکرده و از آن مقدمه اشتغال بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا می ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت می افتاده و وی ازین همه پاک است ✱ یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن و طایف طاعات را بجای می آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار در هراة و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر میکند بعضی از عزیزان می فرمودند که در آن وقت که حضرت سید در هرات بودی باری ملاقات کردم در اثنای معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار میکرد و نام صدیق اکبر میگفت رقت میکرد و قطرات اشک بزرگ بزرگ از چشم وی میریخت مریدان میگفته که وی اکنون در مقام ابوبکری است ✱ و بعضی دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند میگفته که من بکرم

ذات وی کس ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود از وی بعضی کرامتها که این طایفه را می باشد نقل میکردند ✱ اعزه‌ای که بر سخن وی همه اعتماد هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدسه جام بعزیمت مشهد مقدسه طوس علی ساکنه السلام پیکرپکاه کرده بوده اند در راه که می رفته اند در جانب خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و با آسمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنایی است شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر حضرت سیادت قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوریست که از آن خانه که مرقد منور وی در آنجاست می تابد ✱ از بعضی درویشان چنان دریافته ام که توجه بمرقد منور وی موجب جمعیت تمام است والله تعالی اعلم ✱ و حضرت مخدومی خواجه ناصر الدین عبیدالله مد الله تعالی ظلال ارشاده فرمودند که حضرت سید قاسم حضرت خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله سره در نواحی ابیورد دیده بوده و صحبت داشته و طریقه ایشان را معتقد بوده و از وی فهم میشده که خود را بر آن طریق میداشت و دیگر فرمودند که حضرت سید قدس سره میگفت که بر جایی رسیدم و از مجذوبان می پرسیدم و خود را بصحبت ایشان می رسانیدم چون بروم رسیدم گفتند اینجا مجذوبی هست مولانا جان نام چون پیش وی رفتم وی را شناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا چه شد بزبان رومی گفت هر صباح که برمیخواستم مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی ازین طرف میکشید و یکی از آن طرف بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از حضرت سید شنیدم هر بار که می شنیدم متغیر میشد و قطرات اشک از چشم او میچکید ✱ معلوم میشد که آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده در نفس وی تأثیر بسیار کرده ✱ ایشان در بعضی از رسایل خود آورده که در تاریخ سنه تسع و تسعین و سبعمایه بود که در شهر هرات در خانقاه جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی حضرت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمد و روی بجلوت من نهاد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که میگوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سال میدوید و هنوز نرسیده ام از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این همان حکایت است مجنون ماوراء النهریست که بخانهای مردم رفتی هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که هیچ خوردی تشنع کردی که چیزی از کجا بودی و هیچ نخوردم روزی امیرزاده وی را بخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آنکه دیوانه چندان که خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخور دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجایی خوردن نیست چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی

نوابت خود سو در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هراة شخصی زخم زد چنان معلوم شد که
ویرا در لنگر خدمت سید خانه مقعد بوده بتوهم آنکه تکرار بوقوف وی بوده از شهر عذر خواسته بجانب
بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرده در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمایه از دنیا رفت
و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی **حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه** کنیت و نام وی ابو المجد مجدود بن آدم است
وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبار شعرای طایفه صوفیه است و سخنان ویرا استشهاد در مصنفات
خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقیقة بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی
قاطع و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود
سبکتکین در فصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنایی در مدح وی
قصیده گفته بود میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون رفته که مشهور
بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود میگفت
پر کن قدحی بکوری محمودک سبکتکین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازی است و پادشاه اسلام گفت
بس مردکی ناخشنود است آنچه در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط نیاورده میرود تا مملکتی دیگر بگیرد
یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سناییک شاعر ساقی گفت سنایی مردی فاضل و لطیف طبع
است گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که ویرا بکاری آمدی گزافی چند در کاغذی نوشته
که هیچ کار وی نمی آید و نمی داند که ویرا برای چه کار آفریده اند سنایی چون آن بشنید حال بر وی متغیر شد
و بتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا
جلال الدین رومی قدس الله تعالی مذکور است که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان
چیزی میگفت حاضران گوش بدهانش بردند این بیت میخواند که • بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن • عزیزی این را شنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن بسخن
مشغول بوده است • وی همواره منزوی و منقطع می بوده و از مخالطت اهل دنیا معرض یکی از ارباب
جاه و جلال را رغبت آن بود که بملازمت و زیارت وی رود شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بعضی
لطایف از آنجمله اینکه این داعی را عقل موری در پیش خدمتست ولیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت نفقه
و قوت نعمه ندارد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلامی منزلست چه کار طاقت بارگاه جباران
دارد و شیر زده فاقه چه تاب پنجه شیران آرد ای عزیز آمده اند که هر بار که سپاه ابرده
حشمت ایشان در این خط مختصر زده اند حاجت آمدست این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعجب خانه

غولان بردن و بضاعت قناعت را همراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی که ذو الفضل اکبر این
بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را بتفقد سایس خود خراب نکند که چشم حقیران بنده نوازی
چشم قهر بر خداوندی است و من مقولاته قدس سره • بس که شنیدی صفت روم و چین • خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل • تا همه جان بینی بی کبر و کین • پای نه و چرخ بزیر قدم • دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست • جو نه و اسب فلکی زیر زین • و ابیاتها این جهان بر مثال مردارست • کرکسان اندرو هزار هزار
این مر آنرا همی زند مخلب • وان مر این را همی زند منقار • آخر الامر بگذرند همه • وز همه باز ماند این مردار
با همه خلق جهان گرچه از آن • بیشتر گمره و کمتر بسند • تو چنان زی که بمیری بری • نه چنان چون تو بمیری برهند
دلها همه آب گشت و جانها همه خون • تا چیست حقیقت از پس پرده درون • ای با علمت خرد زده کرده زبون • از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون
قائم بخودی از آن شب و روز منعم • همت ز نو مستت و امیدی بیم • با ما بیرا ز آب و آتش باشیم • چون سایه شدی ز تا جیحون جحیم
بر بین سر بر سر سپاه اند عشق • بر سیم ملوکه ملک ماه اند عشق • بر کاف کمال کل کلاه اند عشق • با این همه یک قدم ز راه اند عشق
مردی که براه عشق جان فرساید • باید که بدون یار خود نگراید • عاشق بره عشق جان می باید • کز دوزخ و از بهشت یادش ناید
ای نیست شده ذات تو در پرده هست • وی صومعه ویران کن زنار پرست • مردانه کنون چو عاشقان می در دست • گرد در کفر و گرد و گرد در مست
ای من بتو زنده همچو مردم بنفس • در کار تو کرده دین و دنیا بهوس • گرمت بینم چو بنگرم با همه کس • سردی همه از برای من داری و بس
در هجر تو کرد دلم گرایید بجنبی • در بر بگذارمش که یار دگری • در دیده نگه کنند بدارکسی • در سینه بگذارمش که ماند نفسی
چون چهره تو زنگوی ماشد گرد • زنهار بهیچ آب آلوده مکرد • اندر ره عاشقی جان باید مرد • کز دریا حسک آمد و از دوزخ گرد
ای عقل اگر چند شریفی دون شو • وی دل ز دل یکدو چون خون شو • در پرده آن نگار دیگرگون شو • ای چشم در او بی زبان بیرون شو
ای عشق تر از روح مقدس منزل • سودای تر از عقل مجرد محمل • سیاح جهان معرفت یعنی دل • از دست غمت دست بسر پای بگل
و ویرا قصیده ایست رائیه زیادت از صد و هشتاد بیت که از ارموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده بسی معارف و حقایق
و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده و اولش اینست • طلب ای عاشقان خوش رفتار • طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا • تا کی از کعبه هین در خمار • در جهان شاهدی و ما فارغ • در قدح جرعه و ما هشیار
زین سپس دست ما و دامن دوست • زین سپس گوش ما و حلقه یار • و وی را ورای حدیقة الحقیقة سه کتاب مثنوی دیگر است
هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست این ابیات • ای بپرواز بر پریده بلند • خویشتن را رها شده ز بند
بار بر سوی لا یجوز و یجوز • رشته در دست صورتت هنوز • تا تو در بند حبس تکلیفی • تخته نقش کلک تکلیفی
تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده در سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وفات ویرا همین نوشته اند
و الله اعلم **شیخ فرید الدین عطار نیشابوری قدس الله تعالی سره** وی مرید شیخ مجد الدین بغدادی است در دیباچه کتاب تذکره

الاولیا که وی منسوبست میگوید که یکروز پیش امام مجد الدین بغدادی درآمدم وی را دیدم که میگریست گفتم خیر است
گفت زهی سپهسالاران که درین امت بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل گفتم از آن میگریم
که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا ازین نظارگیان فی این قوم گردان که قسم دیگر را
طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود ❊ و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا جلال الدین
قدس سره مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد
گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی آنجا رسید و چند بار
شیئا لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش
گفت تو همچو من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار
را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و باین طریق درآمد ❊ و گفته اند که مولانا جلال الدین رومی در وقت رفتن از بلخ
برسیدن بنشابور بصحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرارنامه بوی داده و وی دایما آنرا
با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی داده چنانکه میگوید ❊ گرد عطار گشت مولانا
شربت از دست شمس دین نوشد ❊ و در موضعی دیگر گفته ❊ عطار روح بود و سنایی دو چشم او ❊ ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان
هیچ یک ازین طایفه یافت نمیشود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من ابیاته الشریفة ❊
ای روی درکشیده ببازار آمده ❊ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده ❊ و این قصیده بیست بیت زیاده است و بعضی از اهالی
از ابشرحی نیکو نوشته اند ❊ و در شرح این بیت چنین مذکور شده که یعنی ای آنکه روی خود در آنکه نور ظاهر وجود است
بروی پوشش تعینات و صور درکشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده خلقی بدین طلسم صور که بروی این گنج مخفی کشیده
بواسطه کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت پندار غربت گشتند یا خود بواسطه سرایت
پرتو جمال آن روی در روی پوشش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته بعضی عاشق معنی
و بعضی عاشق صورت ❊ تویی معنی و بیرون تو اسمست ❊ تویی گنج و همه عالم طلسمست ❊ و عشاق صورت بهم
خود از معشوق دور افتاده اند و نمیدانند که عاشق کیستند و در پای ایشان چیست میل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسند و گر نه سوی تست ❊ برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهت اختصار برین
اقتصار افتاد ❊ و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بردست کفار شهادت یافته و سن
مبارک میگویند وی در آن وقت میگویند صد و چهارده ساله بوده و قبر وی در نشابور است رحمه الله

شیخ مصلح الدین عبدالله السعدی الشیرازی رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شریف شیخ ابو عبدالله خفیف

قدس الله تعالی سره از علوم بهره تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشت
و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات درآمده بوده و بت بزرگ ایشان را شکسته و از مشایخ کبار بسیاری
را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و باری در یک کشتی سفر دریا کرده و گفته اند که وی در بیت المقدس
و بلاد شام مدتی مدید سقایی میکرده و آب بمردم میداده تا بخضر علیه السلام رسیده و وی را از زلال انعام و افضال
خود سیراب گردانید ❊ وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد آن
شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که وی را عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد
و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد ❊ یکی از مشایخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای
آسمان گشاده شد ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازیست
که بیتی گفته که بقبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست ❊ برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ❊ آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در شب بدر زاویه شیخ سعدی رفت که وی را بشارت
دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال
سنه احدی و تسعین و ستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی

شیخ فخر الدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی روحه

وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است از نواحی همدان است در صغر سن حفظ قرآن کرده
بوده و بغایت خوش میخوانده چنانکه همه اهل همدان شیفته آواز وی بوده اند و بعد از آن تحصیل علوم
اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعضی مدارس مشهوره همدان بافادت مشغول بوده
روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال و بروی مشرب عشق غالب چون
آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از همدان سفر کردند و چند روز
برآمد بی طاقت شد در عقب ایشان برفت چون بایشان رسید رنگ ایشان برآمد و همراه ایشان
بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید ❊ گویند چون شیخ وی را در خلوت
نشاند و از چله وی یک دهه گذشت وی را وجدی رسید و حال بروی مستولی شد این غزل را گفت
که ❊ نخستین باده کاندر جام کردند ❊ ز چشم مست ساقی وام کردند ❊ و آنرا باواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه
آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقه شیخ دانستند چه طریقه ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگر
نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را ازینها منع است او را منع نیست چون
روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد دید که آن غزل را خراباتیان با چنگ
و چغانه میگفتند پیش شیخ آمد و صورت حال را باز نمود و گفت باقی شیخ حاکمست شیخ سوال کرد که

چشمندی بارگو چون بدین بیت رسید که «چو خود کردند راز خویشتن فاش / عراقی را چرا بدنام کردند» شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی درآورد و ویرا از فرزند شیخ پسری آمد ویرا کبیرالدین لقب کردند بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند و خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی از آن ایشان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدرالدین قونیوی قدس سره و از وی تربیت یافت جماعتی فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنای استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد شیخ عراقی بود و بجهت شیخ در توقات خانقاه میساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه آورد و بنیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی فرماید و التفاتی نمی نماید شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را بزر نتوان فریفتن بغربت و حسن قوال را بما رسان و این حسن قوال در جمال بی بدل بود و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت سودازدهٔ وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند چون نزدیک رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام گفت و کنار گرفت امیر شربت خواست و دو سه بار از دست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و حضرت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آن جمله این غزلست «ساز طرب عشق چه داند که چه سازست / کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست» و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طایفه ایم شیخ گفت از آن طرف و اشارت بدان کرد امیر روان شد و رفت چون امیر معین الدین وفات یافت حضرت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی مجرد و بی تکلف در بازارها گردیدی

و گرد شهرها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفتهٔ وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که اینچنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم خر بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند گفت هر روز چهار درم شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهیم که او دیگر این کار نکند شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد بشب یا بروز گفتند بروز با خود می برد یا نه گفتند نه باری در دکان خلوتی میسازد گفتند نه دوات و قلم خواست و نوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند روزی دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظر افتاده است محقری بجهة خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را استغنا داوی می باید بود بروی حکم نتوانیم کرد بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر بملک الامرای شام نوشت که با جمله علما و مشایخ و اکابر استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس با جمال چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق را از آن انکار در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزند او کبیرالدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از آن شیخ را عارضه پیدا شد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بخواند که «در سابقه چون قرار عالم دادند / مانا که نه بر مراد آدم دادند / زان قاعده و قرار کان روز افتاد / نه بیش کسی وعده و نه کم دادند» در هشتم ذوالقعده سنه ثمان و ثمانین و ستمایه از دنیا برفت و قبری در قفای مرقد شیخ محیی الدین العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزندش کبیرالدین در پهلوی قبر وی رحمة الله تعالی

امیر حسینی رحمة الله تعالی نام وی حسن بن علی بن ابی الحسین است در اصل از گزیو است که دیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنزالرموز چنان مستفاد میشود که وی مرید شیخ بهاءالدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابوالفتح است و وی مرید پدر خود شیخ بهاءالدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کنزالرموز و زادالمسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح و صراط مستقیم و ویرا دیوان اشعاریست بغایت لطیف و سوالات

منظوم که شیخ محمود شبستری از ان جواب گفته است و بنای کتاب گلشن راز بر انست بعد ازان و نیز گویند
که سبب توبه وی ان بود که روزی بشکار رفته بود اهوی پیش رسید خواست تا تیری بر وی افکند اهو روی بوی کرد
و گفت چنین تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی افریده است نه از برای این وی غایب
شد اتش طلب از نهاد وی شعله بر آورد از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بمولتان رفت
شیخ رکن الدین ان جماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید
که گفت فرزند مرا از میان این جماعة بیرون آر و بکار مشغول کن روزی دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت
که در میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات
عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند
در سادس عشر شوال سنه ثمان عشر و سبعمایه از دنیا رفت و قبر وی در مصلی هراة است بیرون گنبد مزار
عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنه **شیخ اوحد الدین اصفهانی قدس الله تعالی روحه** چنین استماع افتاده که وی از
جمله اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی است قدس سره چنانکه ان نسبت مبنی از انست و وی را دیوان شعرا(ست)
در غایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ
سنایی جام جم نام در انجا بسی لطایف درج کرده است و از ان مثنوی است این ابیات

اوحدی شصت سال سختی دید · تا شبی روی نیکبختی دید · سر گفتار ما مجازی نیست · بازکن دیده کین ببازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم · تا فلک وار دیده ور گشتم · بر سر پای چله داشته ام · چون نه از هرزه کاشته ام
از برون در میان بازارم · وز درون خلوتیست با یارم · کس نبیند جمال خلوت من · ره ندارد کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست · سوزها کرد دست من بستست

و وی قصیده را که حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است عدد
ابیات ان صد و شصت خواهد بود و مطلع ان این ابیاتست

سر پیوند ما ندارد یار · چون توان شد ز بخت برخوردار
کارها با یکیست در همه شهر · وان یکی تن نمیدهد در کار · همدمی نیست تا بگویم راز · محرمی نیست تا بنالم زار
درجه وقتم زنیست ان معشوق · در سماع معبوث ان فرمار

و در تاریخ اتمام جام جم گفته است · چون ز تاریخ بر گرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی و سه سال · که من این نامه همایون فر · عقد کردم بنام ابی سرور · چون بپایان تمام شد بدرش
ختم کردم بلیلة القدرش · قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر انجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته اند
افضل الدین بدیل الحق تقی خاقانی رحمه الله تعالی حدت ذکر و ذکای وی ظاهر است و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را در
طور شعر طوری دیگر بوده است که شعر در جنب ان کم بود چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است

شعر چه باشد بر من تا که زنم لاف از او · هست مرا فن دگر جز فنون شعرا

و سخنان وی بهر معنی شاهد است چنانکه میگوید

صورت من همه او شد صفت من همه او · لاجرم کس من من نشود اندر سخنم · خم هیچ دری تا نکوبندان نگشت · چون بکوبند مرا باد کش گرم

و در محلی دیگر میگوید

عیش بیفشرد پای بر فلک کبریا · برد بدیت بخت منتی مار از ما · ما و شمار ابغه بیخودی درخوراست
زانکه نگنجد در و رخت ما و شما

و این قبیل در سخنان وی بسیار است و از بعضی ابیات ان می آید که وی را از مشرب صافی
صوفیان قدس الله تعالی اسرارهم شربی تمام بوده است · وی در زمان خلافت المستضیء بنور الله
بوده و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته ذکر وی کرده · و توفی المستضیء سنه خمس و ستین و خمسمایه
وی نیز قصیده را که حکیم سنایی را جواب گفته است و عدد ابیات ان از صد و هشتاد گذشته و از ان سه مطلع
نهاده مطلع اول این است

الصبوح الصبوح کامد کار · النثار النثار کامد بار · کار از روشنی جواب خزان
باری از جوش دمی چو باد بهار · چرخ بر کار ما بوقت صبوح · میکند لعبتان دیده نثار

و در اخر قصیده میگوید

این قصیده ز جمع سبعیات · تا منست از غرایب اشعار · از در کعبه گر در آویزند · کعبه بر من فخ مدی ایثار
زد قفا نبک را قفا بی نیک · وامرؤ القیس را کند از کار

شیخ نظامی رحمه الله تعالی وی را از علوم ظاهری
و مصطلحات رسمی بهره تمام بوده است اما از همه دست در داشته بوده است و روی در حضرت حق سبحانه
و تعالی آورده چنانکه میگوید

هر چه هست از دقیقهای نجوم · با یکایک نهفتهای علوم · خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم · همه را روی در خدا دیدم · وان خدا بر همه ترا دیدم

عمر گرانمایه را از اول تا اخر
بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون سایر شعرا از غلبه حرص و هوا ملازمت ارباب
دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک می جسته اند چنانکه میگوید

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو · همه را بر درم فرستادی · من نمی خواستم تو میدادی · چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدمت دستم گیر

مثنویهای پنجگانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر انها بالتماس سلاطین
روزگار واقع شده بامیدواری از انکه نام ایشان بواسطه نظم وی بر صفحه روزگار بماند التماس نموده اند
و اکثر انها اگر چه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است
یکجا در بیان انکه صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان
شهود او هم شهود او میگوید

بر شو بشده راه باده زان شد کلید · کاندازه خویش در تو دید · کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند · نشد بدرناچه بیا فتن · عنان باید از هر دری تافتن

و جایی دیگر در همین معنی میگوید

عقل ابله پای و کوی تاریک · وانگاه رهی چو موی باریک · توفیق تو گر نه ره نماید · این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد · گر پای درون نهد بسوزد

و یکی در ترغیب و تحریص بر اعراض از ماسوی حق سبحانه
و اقبال بر توجه بجناب کبریایی وی میگوید

بر پر این دام که خونخوار است · زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ زر و باه بدندان نزاید * روبه از آن ریست که پروا نزاید * تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخر کتابهای وی است
سنه اثنین و ستین و ستمایه بوده است و عمر وی دران وقت از شصت گذشته بوده رحمه الله سبحانه
خسرو دهلوی رحمه الله تعالی لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک ختی
لخ اند * وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات
و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق
طی ارض حج گزارده است و هیچ بار حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب دیده است و باشارت
شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است و از وی التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود
در دهان وی کند * خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت
شیخ نظام الدین آمده است و صورت حال باز نموده * شیخ نظام الدین آب دهان خود در دهان
وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده چنانکه بود و نه کتاب تصنیف کرده است و میگویند که در بعضی
مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهارصد هزار بیشتر و میگویند که
شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده * و بآن افتخار میکرده * و بسیار از مشرب عشق و محبت چاشنی
تمام بوده * و بآن افتخار میکرده * چنانچه در سخنان وی ظاهر است * و صاحب سماع و وجد و حال بوده است
شیخ نظام الدین میگفته که در قیامت هر کسی بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینه این ترک الله است
یعنی خسرو خواهد بود * وی گفته که وقتی در خاطر من افتاد که خسرو نام امرا است چه بودی اگر نام
من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و این معنی را بحضرت شیخ عرضه داشت کردم
فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مراقب این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت
که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه فوت شد شب
در سنه خمس و عشرین و سبعمایه و مدت عمر وی هفتاد و چهار سال بوده است و در پایان شیخ خود
دفن کرده اند * حسن دهلوی رحمه الله تعالی لقب و نسبت وی نجم الدین حسن بن علاء السنجری است
وی کاتب و مرید شیخ نظام اولیا بوده با وصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ
هند گوید که در مکارم اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و در
لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد پاکیزه
و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی و خوش بودن و خوش گذرانیدن با اصحاب صوری همچو
او کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس و مودب و مهذب بود که راحتی که از مجالست وی یافتم

از مجالست هیچکس نیافتم و هم صاحب تاریخ گوید که سالهای بسیار با امیر خسرو و امیر حسن دوستی بود و ایشان
را صحبت من ناشکیبایی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطه من میان هر دو اتحاد چنان رابطه محبت
و وداد استحکام یافته بود که بخانهای یکدیگر آمد شد کردندی * و هم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را
شیخ نظام الدین بود الفاظ مبارکه شیخ را که مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است و آن را
فواید الفواد نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادت شده * و وی را دیوان
متعدد و صحایف نثر و مثنویات بسیار است * دارم دلکی که کس بیامرزد مرا * صد واقعه در کمین بیامرزد مرا
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم * ای اکرم اکرمین بیامرز مرا * یک حرف تو جمله صباح عالم را نور * یک حرف تو جنت خلد را به حور
حرف سیمین جمله دل را دستور * زان چار چهار رکن عالم معمور * شیخ کمال خجندی قدس الله تعالی سره وی بسیار بزرگ بوده
است و اشتغال وی بشعر و تکلف در آن ستره و تلبیس او بوده باشد بلکه میباید که برای آن بوده باشد که حال
محجوب باطن نشود و از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید * این تکلفهای من در شعر من
کلمینی یا حمیرای منست * علی الدوام بریاضات و مجاهدات مشغول می بوده * حضرت خواجه عبید الله دام
الله بقاءه می فرموده اند که وی چند گاه در شاش می بوده است و والد من میگفت که وی دران مدت که
آنجا بود چیزی نمیخورد یکبار از وی التماس کردم که چه شود که طعامی که دران گوشت باشد خورده شود
مرا گاوی بود بغایت خوب و فربه حضرت شیخ بر وجه طیبت فرمود که مرا که تو گاو خود را بکشی تا گوشت
بخورم من بی آنکه وی را وقوف کاو را بکشتم و از آن طعامی مهیا ساختم بهجت خاطر من از آن گوشت بخورد
در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است که شب در آنجا بسر می برده و کسی دیگر آنجا کم میرسیده
چون بعد از وفات وی از آنجا دیده اند غیر از بوریایی که بر آنجا می نشسته و خشتی که زیر سر
می نهاده چیزی دیگر پیدا نشده * حضرت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله میگفته است که در وقت تحصیل علوم
در تبریز بصحبت وی رسیده می شد مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت که بنیت ارادت ما در آی من
گفتم که مرا نسبت بشما و عذرها در خاطر میگذرد گفت بگوی تا از آن جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر
که باین طریق آمدم مرا در آن کشش وی شد دانستم که وی را مرتبه ارشاد که پیش وی توان کرد بوده
گویند دران وقت که در سرای می بوده است موضعی بوده است که دران وقت که آب طغیان میکرده
دران موضع خرابی بسیار میکرده چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده آن وقعه را با وی گفته اند فرموده است
که خیمه ما در آن موضع بزنید خیمه وی را آنجا زده اند در آنجا می بوده است چندانکه وقت طغیان آب گذشته است
و در آن موضع هیچ خرابی واقع نشده است * وفات وی در سنه ثلث و ثمانمایه بوده و قبر وی

در تبریز است و بر لوح قبر وی این بیت نوشته است کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی
مولانا محمد شیرین معروف بمغربی وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی
است قدس سره و میگویند که در بعضی سیاحات بدیار مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی مشایخ که نسبت
وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی روحه میرسیده است خرقه پوشیده با شیخ کمال
خجندی رحمه الله معاصر بوده و صحبت میداشته اند گویند که در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که
چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین چون مولانا رسیده گفته است که شیخ بسیار بزرگ
است چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ از آن شنیده است از وی استدعای صحبت
کرده و خود بطبخ قیام نموده و مولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است و فرموده
است که چشم عین است پس میشاید که بچشم اشارت از عین قدیم که ذات است بآن تعبیر کنند و ابرو حاجبست
پس میتواند که از آن اشارت بصفات که حاجب ذاتند دارند حضرت مولانا تواضع نموده است و انصاف
داده وی و شیخ اسمعیل سیسی رحمه الله در یک شب در اربعین می نشسته اند حضرت مولانا نیز طلب داشته است
مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریک بریاضات کشیدیم در واقعه از سبع سموات گذشتیم دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گویید چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم
اینها که حقیقت همه آفاق طریقند ما در طلب از جمله آفاق گذشتیم ما از پی نوری که بود مشرق انوار از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم
چون شیخ این غزل را شنیده وقت وی خوش شده و استحسان نموده حضرت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه
تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب است و ترجمان الاسرار
بسی اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست
که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب
این طایفه واقع شده است که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی
اسرارهم فرموده است که هیچ دیوانی به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار
وی از آن مشهورترست که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم از آن مصروف میگردد و وفات
وی در سنه اثنین و تسعین و سبعمایه بوده است رحمه الله تعالی فی ذکر النساء العارفات
الواصلات الی مراتب الرجال صاحب فتوحات رحمه الله در باب هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آن
که ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است میگوید و کل ما نذکره من هولاء الرجال باسم الرجال فقد یکون

منهم النساء ولکن یغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم تقول اربعون
رجلا فقال قد یکون فیهم النساء و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات المشایخ رحمه الله تعالی
در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح احوال
بسیاری از ایشان در بیان آورده ولو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال
فلا التانیث لاسم الشمس عیب ولا التذکیر فخر للهلال رابعه عدویه رحمها الله تعالی وی از اهل بصره بوده
سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل می پرسیده و بوی میرفته و موعظت و دعای وی رغبت می نموده
روزی سفیان بر وی در آمد و دست بر آورد و گفت اللهم انی اسألک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید که
چه می گریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه درآوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت از دنیا
در ترک اوست و تو بآن آلوده رابعه گفته است که هر چیزی را ثمره است و ثمره معرفت روی بخدای
تعالی آوردنست هم وی گفته استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان از وی پرسید که نزدیکترین
چیزی که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت بجز
وی را دوست نمی دارد روزی سفیان در پیش وی گفت وا حزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون
بودی ترا از زندگانی خوش گوار نبودی هم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من
از آنست که اندوهگین نیستم لبابة المتعبدة رحمها الله تعالی وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است
که من از خدای تعالی شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا
رسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند
و ترا در میان دوستان خود گم نام کرداند مریم البصریة رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است در روزگار
رابعه بوده و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه هر چند گاه زیسته و در محبت
سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر
شد زهره وی بدرید و هم در مجلس جان بداد وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن
رنج نکشیدم تا این آیت شنیده ام که و فی السماء رزقکم و ما توعدون ریحانة الوالهة رحمها الله تعالی
از متعبدان بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته
بوده است انت انسی و منیتی و سروری قد ابی القلب ان یحب سواکا یا عزیزی و همتی و مرادی
طال شوقی متی یکون لقاکا لیس سولی من الجنان نعیم غیر انی ارید ان القاکا معاذة العدویة رحمها الله تعالی
از اقران رابعه عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود باسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی

نخورد و در شب خواب نکرد وی را گفتند که ضرر بسیار می‌رسانی بنفس خود گفت هیچ ضرری نمی‌رسانم خواب شب را بروز
انداخته‌ام و خوردن روز را بشب **عفیرهٔ العابده رحمها الله تعالی** وی از اهل بصره است و با معاذهٔ عدویه
صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که چه سختست نابینایی وی گفت محجوب بودن
از خدای تعالی سخت‌تر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در اسرار های وی سخت‌تر و سخت‌تر **شعوانه رحمها الله تعالی**
وی از عجم بوده در ابله می‌نشست آواز خوب داشت و بنغمات خوش وعظ میگفت و چیزی میخواند زاهدان و عابدان
و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر میشدند کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات المبکیات وی را گفتند
می‌ترسیم از بس گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار مرا دوستر است از کور شدن
از عذاب النار ○ وی گفته است که چشمی که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد بی گریه
نیک نمی‌آید ○ گویند چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند در خواب کسی بوی آمد گفت
اذری دموعک انما کنت شاجیة ○ ان النیاحة تشفی للحزینا ○ جدی و قومی و صومی الدهر دائبة ○ فانما الدؤب من فعل المطیعنا
بطاعات باز گشت و این ابیات ترنم میکرد و میگریست و زنان با وی میگریستند ○ گویند که چون پیر شد فضیل
عیاض بن بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی نیست اگر دعا کنم سبب اجابت
شود فضیل شهقه بزد و بیهوش افتاد **کردیه رحمها الله تعالی** از بصره یا از اهواز بوده و خدمت شعوانه میکرده است
وی گفته که شبی پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت برخیز ای کردیه که اینجا جای خواب
نیست جای خواب گور است ○ وی را گفتند که از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت
باز که بخدمت وی رسیده‌ام دنیا را دوست نداشته‌ام و غم روزی نخورده‌ام و هیچکس از اهل دنیا در چشم
من بزرگ نشود از جهت طمع و هیچکس از مسلمانان را خورد ننگریده‌ام **حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی** خواهر محمد سیرین
بوده و در زهد و ورع چون برادر خود بوده و وی را آیات و کرامات بوده است ○ گویند که وی شب در خانهٔ
خود چراغ روشن میکرد و بر میخواست و نماز میگذارد وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانهٔ وی روشن
بودی تا صباح **رابعهٔ شامیه رحمها الله تعالی** وی زوجهٔ احمد بن ابی الحواری بود احمد الحواری گوید که احوال وی مختلف
بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبهٔ محبت میگفت ○
حبیب لیس یعدله حبیب ○ و ما لسواه فی قلبی نصیب ○ حبیب غاب عن بصری و شخصی ○ ولکن عن فؤادی لا یغیب
و در حال انس میگفت ○ و لقد جعلتک فی الفؤاد محدثی ○ و ابحت جسمی من اراد جلوسی ○ فالجسم منی للجلیس مؤانس
و حبیب قلبی فی الفؤاد انیسی ○ و شنیدم که در حال خوف میگفت ○ و زادی قلیل لا اراه مبلغی ○ اللزاد ابکی ام لطول مسافتی
اتحرقنی بالنار یا غایة المنی ○ فاین رجائی منک این مخافتی ○ و احمد بن ابی الحواری را میگفته است احبك

حب الازواج انما احبك حب الاخوان ○ و وقتی که طعامی میپخت گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است
مگر بتسبیح احمد بن ابی الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم
که امیر المؤمنین هارون الرشید بمرد تفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود **حکیمهٔ دمشقیه**
رحمها الله تعالی از صواحبات نساء شام بوده است و استاد رابعهٔ شامیه است احمد بن ابی الحواری گفته است
که رابعه گفت که بر حکیمهٔ دمشقیه در آمدم وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیده‌ام که شوهر تو یعنی احمد
بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد گفتم آری گفت وی چون می‌پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را
بدو زن ○ از خدای تعالی مشغول گرداند مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیت الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم
نه گفت تفسیر این آیت آنست که بخدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گوید که از پیش
وی بیرون آمدم و از اثر آن سخن تمایل کنان می‌رفتم و از مردان که در آن راه پیش می‌آمدند شرم میداشتم
که گمان نبرند که من مستم **ام حسان رحمها الله تعالی** از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری
بزیارت وی می‌رفته و بعضی گفته‌اند که وی را از زنی نخواسته است ○ سفیان گفته است که وقتی بر وی در آمدم
در خانهٔ وی غیر از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود در رعایت حال تو بکوشند
وی گفت ای سفیان در چشم و دل من پیش ازین بزرگتر بودی ازین که اکنون شده‌ای من ترک دنیا را سؤال نکنم
از کسی که مالک آنست و قادر است بر آن و متصرف است چون سؤال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای
سفیان والله که من دوست نمی‌دارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر از وی مشغول
باشم سفیان از آن سخن بگریست **فاطمه نیشابوریه قدس سرها** از قدماء نیشابور خراسان بوده و از کبار
عارفات ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره بر وی ثنا گفته است و ذو النون مصری از وی سؤالها
کرده و در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت می‌کرد مکه در راه عمره در سنه
ثلث و عشرین و مایتین برفته از دنیا ○ روزی برای ذو النون چیزی فرستاد ذو النون قبول نکرد و گفت در
قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که
سبب در میان نبیند ○ ابو یزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم آن زن فاطمه نیشابوریه بود
از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را عیان نبود ○ یکی از مشایخ ذو النون را پرسید که کرا بزرگتر دیدی ازین طایفه
گفت زنی بود در مکه که وی را فاطمه نیشابوریه می‌گفتند در فهم معانی قرآن سخنان میگفت که مرا عجب می‌آمد ○ وی گفته
من لم یکن الله منه علی بال اخرسه الا عن الصدق و الزمه الحیاء منه و الاخلاص ○ هم وی گفته الصادق و المتقی
الیوم فی بحر تضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یسال ربه الخلاص و النجاة ○ هم وی گفته من عمل لله

الث سدة فهو عارف و من عمل على مشاهدة الله اياه فهو المخلص زیتونه رحمها الله تعالی
نام وی فاطمه است خدمت ابوحمزه و جنید و نوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بوده وی گفته است
که روزی سرما سخت بود بر نوری در آمدم وگفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر آوردم
و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود بهر جا از دست وی که بشیر می رسید سیاهی
میشد چون از آن بدیدم با خود گفتم یارب ما اقذر اولیائک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی بیرون رفتم بجایی
رسیدم زنی درمن آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو بردی و مرا پیش امیر بردند نوری از آن بشنید در عقب
من پیش امیر حاضر شد و گفت و بر امر مکن که وی از اولیای خدایست سبحانه امیر گفت من چه حیله کنم که خصم وی
از از وی میطلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه با وی وگفت وی را بگذارید که رزمه را یافتیم پس نوری
دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی ما اوسخ اولیائک ما اقذرهم گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم
فاطمه ابودجیه رحمها الله تعالی در اردبیل می بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح ه بعضی از مشایخ وی را از قول
رسول صلی الله علیه وسلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی سوال کرد بیاعتی بان
سایل سخنان گفت پس گفت ان الذکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره
و یبقی ذکره لک حین الامکان و لا زمان ام علی زوجه احمد خضرویه رحمها الله تعالی وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت
همه را بر فقرا انفقه کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود بایزید و ابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بوده و از
بایزید سوالات کرده بود ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان مکروه می داشتم تا آن وقت که ام علی زوجه احمد
خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که میخواهد می نهد بایزید قدس سره
گفته است هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد چون همت ام علی زوجه خضرویه یا باحالی همچون حال او ه ام
علی گفته است که خدای تعالی خلق را بخود خواند بانواع لطف و نکویی اجابت نکردند پس بر ایشان ریخت
بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلا بسوی خود باز گردانید زیرا که ایشان را دوست میدارد ه هم وی گفته است
فوت حاجت آسان ترست از خواری کشیدن از برای آن ه زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که
بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مر او را گفت چرا بواسطه خدمت خدای تعالی بمن تقرب نمی جویی
از راه ام علی زوجه احمد خضرویه رحمها الله تعالی کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابوعبدالله بن خفیف
از راه بحر بسفر حجاز رفت و مرورا مکاشفات و مشاهدات بسیار است گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان
احیاء شب میکرد تا شب قدر دریابد بیام بر آمده بود و نماز میکرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه
حق سبحانه نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بروی ظاهر شد آن گفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه

ام محمد والده الشیخ ابی عبدالله خفیف رحمها الله تعالی

تو ای میطلبی اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را بدید در قدم والده افتاد و بعد از آن شیخ گفت
که از آن وقت باز قدر والده خود دانستم ام محمد والده شیخ عبدالله خفیف رحمها الله تعالی وی در مجلس سمنون محب
وقتی که از محبت سخن میگفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان جان بدادند نعمه
رحمها الله تعالی شیخ ابوالربیع مالقی رحمة الله گفته است که شنیده ام که جایی زنی از صالحات در بعضی دیهها مر
داعیه زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را نفیسه می خواندند چون
بان دیه که آن زن آنجا بود رسیدم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل میدوشد قدحی
نو بخریدم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم پس گفتم میخواهم که ببینم آنچه میگویند از گوسفند تو گوسفند
را حاضر آورد بدوشیدم در آن قدح و بیاشامیدم شیر بود و عسل از قصه وی پرسیدم گفت ما را گوسفندی
بود و ما قومی فقیریم روز عید شوهر من گفت و وی مردی صالح بود که ما امروز این گوسفند را قربانی میکنیم گفتم
نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربانی و خدای تعالی احتیاج ما میداند بان گوسفند اتفاقا در آن روز
مهمانی رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف ه مامورایم برخیز و از آن کبش را جایی که طفلکان ما نبینند که گریستن
آن گریه کنند از اینجا بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم که گوسفندی بدیوار خانه برجست و بخانه
فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که از او پوست میکند در عجب ماندم
و قصه را با شوهر بگفتم گفت شاید که خدای تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن که مهمان را گرامی داشتم بعد از آن
گفت ای فرزند بدرستی که این گوسفند در دلهای مریدان چرا میکند چون دلهای ایشان خوشست شیر او
خوش است و اگر متغیرست شیر او نیز متغیر است پس شما دلها خوش کنید امام یافعی رحمة الله میگوید که
مراد بمریدان که آن زن گفت وی و شوهر وی است ولکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس و از برای تحریض
مریدان بر طیب قلوب و معنی اینست که چون خوش است دلهای ما خوش است آنچه نزد ماست پس شما
نیز خوش کنید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست تلمیذه سقطی رحمها الله تعالی
زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را باسیا فرستاد در
آب افتاد و غرق شد معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیایید تا پیش
مادر وی رویم برفتند شیخ سری قدس سره با او در گود کی بنا و سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا
زن گفت ای استاد مراد تو ازین تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی
گفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت بر
خیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید که کجا غرق شده است

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی

گفتند اینجا انجا رفت و بانگ زد که فرزند محمد گفت لبیک ای مادر ان زن باب فرو رفت و دست پسر بگرفت
و بخانه برد و شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کنندهٔ
هر چیزی که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد اینست که هیچ حادثه حادث نشود تا
بوی نگویند و برا ان اعلام کنند چون وی را بفوت پسر اعلام نکرده بودند دانست که ان حادث نشده است لاجرم انکار
کرد و گفت خدای تعالی این نکرده است تحفه رحمها الله تعالی سری سقطی گوید رحمه الله تعالی که شبی خوابم
نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم و هر جا که
گمان میبردم که شاید که از ان اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت اخر گفتم به بیمارستان
بگذرم و اهل ابتلا را به بینم باشد که بترسم و منزجر شوم چون به بیمارستان درآمدم دل من گشاده و سینه
من منشرح شد ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده و بوی خوش از وی بمشام من
رسید منظر زیبا و جمالی نیکو داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا دید چشمها پر آب کرد و شعری
چند خواند صاحب بیمارستان را گفتم این کیست گفت کنیزکیست دیوانه شده خواجه وی ورا بند کرده
تا باصلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از ان این ابیات خواندن
گرفت شعر معشر الناس ما جننت ولکن ◦ انا سکرانة وقلبی صاحی ◦ اغللتم یدی ولم آت ذنبا ◦ غیر جهدی فی حبه واتضاحی
انا مفتونة بحب حبیب ◦ لست ابغی عن بابه من براح ◦ وصلاحی الذی زعمتم فسادی ◦ وفسادی الذی زعمتم صلاحی شعر
ما علی من احب مولی الموالی ◦ وارتضاه لنفسه من جناح ◦ سخن وی مرا بسوخت و بنالیدم و گریه آوردم چون اب چشم من
بدید گفت ای سری این گریه است بر صفت او چون باشد اگر او را شناسی چنانچه حق معرفت است بعد از ان
ساعتی بیخود شد چون با خود آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی گفت
جاهل نشدم از ان زمان که وی را شناختم گفتم میشنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست میداری گفت انکس را
که شناسا کرده است ما را بنعمتهای خود و منت نهاده بر ما بعطاهای خود بدلها قریب است و سائلان را مجیب
گفتم ترا اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از ان سه شهقه
بزد گمان بردم که مگر حیات از وی مفارقت کرد بعد از ان با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند
صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای
رفتن نیست الا که حبیب دل منست مرا مملوک بعضی مالکان خود کرده است اگر مالک من راضی شود بروم
و الا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقلتر است ناگاه خواجه وی به بیمارستان درآمد و صاحب بیمارستان را
گفت تحفه کو گفت در اندرونست و شیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و بر من سلام گفت و مرا تعظیم

بسیار کرد گفتم این کنیزک او لیتر است از من بتعظیم سبب چیست که وی را محبوس کرده گفت چیزهای بسیار عقل
وی رفته است نمی خورد و نمی آشامد و خواب نمی کند و ما را نمی گذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریست
و حال آنکه تمام بضاعت من وی است و وی را خریده ام بهمه مال خود بیست هزار درم و امید بسته بودم
که مثل بهای وی بر وی سود کنم از جهت کمالی که در صنعت خود دارد گفتم صنعت او چیست گفت مطربه است گفتم
چند گاه است که این زحمت دارد بوی رسیده گفت یکسال گفتم ابتدا آن چه بود گفت عود در کنار داشت و تغنی باین
ابیات میکرد شعر وحقک لا نقضت الدهر عهدا ◦ ولا کدرت بعد الصفو ودا ◦ ملأت جوانحی والقلب وجدا
فکیف الذ او اسلو وامدا ◦ فیا من لیس لی مولی سواه ◦ اراک ترکتنی فی الناس عبدا ◦ بعد از ان برخاست و عود بشکست
و بگریه درآمد ما وی را بمحبت کسی متهم داشتیم و در وی تفتیش کردیم که از اثری نبود از وی پرسیدم که حال چیست با دل
خسته و زبان شکسته گفت ◦ خاطبنی الحق من جنانی ◦ فکان وعظی علی لسانی ◦ قربنی منه بعد بعد ◦ وخصنی الله واصطفانی
اجبت لما دعیت طوعا ◦ ملبیا للذی دعانی ◦ وخفت مما جنیت قدما ◦ فوقع الحب بالامانی ◦ بعد از ان صاحب کنیزک را گفتم
بهای او بر منست و زیادت بر میدهم او از بر داشت و گفت وا فقراه ترا کجاست بهای او تو مردی درویشی گفتم
تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای وی را بیاورم بعد از ان گریان گریان برفتم و بخدای سوگند که از بهای
وی نزدیک من یک درم نبود و شب دراز بیخواب و تنها ماندم تضرع میکردم و نمی توانستم که چشم بر هم زنم و میگفتم ای پروردگار
من تو میدانی پنهان و اشکار من و من اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مگردان ناگاه یکی در بزد گفتم کیست
گفت یکی از احباب در بگشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اذن درآمدن میدهی
گفتم درآی چون درآمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره دینار
و پیش سری بر و نفس او را باین خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتست چون این بشنیدم سجده
شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود بنشستم و انتظار صبح می بردم سری گوید چون نماز
صبح گزاردم بیرون آمدم و دست وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست می
نگریست چون مرا دید گفت مرحبا درآی بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباریست که دوش
هاتفی بمن آواز داد و گفت شعر انها منا ببال لیس تخلو من نوال ◦ قربت ثم ترقت وعلت فی کل حال ◦ چون تحفه ما را بدید
چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان خلق مشهور گردانیدی در این وقت که
نشسته بودیم صاحب تحفه پیدا مد گریان گفتم گریه مکن که آنچه تو گفتی آورده ام پنج هزار سود گفت لا والله
گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم مثل بها دو سود گفت اگر دنیا بمن دهی قبول نمی کنم وی آزادست خالصا لله
گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا گواه میگیرم که از همه مال خود بیرون آمدم

سد اسدادا وسدودا
سکن واسدا سکت
صحاح

ای اسعی فلبیت الیه
انفاذا اصعدا

و در خدای تعالی گریختم ° اللهم کن لي بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا روی با ابن مثنی کردم وی نیز میگریست گفتم چرا
گریی گفت گویا خدای تعالی با بچه مرا آن خواند از من راضی نیست زار گواهی میکنم که صدقه کردم همه مال خود را
خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بر تو چیست برکت تحفه در بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامهایی که در بر داشت
بیرون کرد و پلاسی پاره پوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم خدای تعالی ترا بال داد گریه چیست گفت
° هربت منه الیه و بکیت منه علیه و حقه و سوی لا زلت بین یدیه ° حتی انال واحظی بما رجوت لدیه بعد از آن
بیرون آمدیم و هر چند که تحفه را طلبیدم بیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه بمکه در آمدم
در آن وقت که طواف میکردم آواز مجروحی شنیدم بنالیدم که از جگر ریش میگفت ° محب الله فی الدنیا سقیم
تطاول سقمه فدواه داء ° سقاه من محبته بکاس ° فاروا المهیمن اذ سقاه ° فهام بحبه و سما الیه ° فلیس یرید محبوبا سواه
کذاک من ادعی شوقا الیه ° یهیم بحبه حتی یراه ° پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی که
خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع شد من تحفه ام و وی بمحو جای بی
شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آنکه تنهایی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا بقرب خود
انس بخشید و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد رحمة الله خدای تعالی ° وی را از کرامتها چندان بخشید
که هیچ چشم ندیده است و همسایه منست در بهشت گفتم خواجه تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعایی پنهان
کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه وی بیامد و وی را مرده دید بروی در افتاد در رفتم و وی را جنبا
نیدم مرده بود بتجهیز و تکفین ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی ام محمد رحمها الله تعالی وی عمه شیخ
محی الدین عبد القادر گیلانی است رضی الله تعالی عنهما از نیک زنان صالحات بوده است گویند یکبار در گیلان خشک
سال شد مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانه ام محمد آمدند و دعای باران خواستند ام
محمد پیش خانه خود را برفت و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندان بر نیامد که باران
در ایستاد چنانکه گویی دهانه مشکها را گشاده اند ام محمد رحمها الله تعالی (بیبیک مرو) شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله
تعالی روحه گوید که بمرو بودم پیرزنی بود آنجا که او را بیبیک گفتندی بنزدیک ما آمد و گفت ای ابو سعید بتظلم
آمده ام ما گفتیم بر گوی گفت مردمان دعا میکنند که ما را کیفیتی یا حالی که مدار سی سال است که میگویم که مرا یک طرفة العین
من با من بگذار تا ببینم که من کیم یا بی خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است دختر بیبیک مرویه رحمها الله تعالی (دختر کعب رحمها الله تعالی)
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق
کردند که این سخن که او میگوید نه از آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جای دیگر کار افتاده بود روزی
آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی گرفت دختر بانگ بر غلام زد گفت ترا این بس نیست

که من با خداوندم و آنجا مبتلام بر تو بیرون دادم که طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت سخنی که او گفته است نه جای آنست که
کسی را در مخلوق افتاده باشد وی گفته است ° عشق را باز انداز و در وی بند ° کوشش بسیار نه سود مند
عشق دریای کرانه ناپدید ° کی توان کردن شنا ای هوشمند ° عشق را خواهی که تا پایان بری ° بس که می بسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب ° زهر باید خورد و انگارید قند ° توسنی کردم ندانستم همی ° کز کشیدن تنگ تر گردد کمند
فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی شیخ رضی الله عنه در فتوحات میگوید که من بدست خود خدمت وی کرده ام (محی الدین عربی)
و سن وی آن وقت بر نود و پنج ساله زیادت بود و من شرم میداشتم که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی
رخسار وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود
و مرا بر همه کسانی که از ابنای جنس من بخدمت وی می رسیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل فلان کسی ندیده ام وقتی
که پیش من می آید بهمگی خود می آید و در بیرون هیچ نمی گذارد و وقتی که بیرون می رود بهمگی خود بیرون می رود و پیش من هیچ
باقی نمیگذارد ° و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت مرا عجب می آید از کسی که میگوید که حق را سبحانه دوست
میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود وست و چشم وی ناظر با ویست در هر چیزی یک طرفة العین
غایب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او میکنند و میگریند آیا شرم نمیدارند قرب محب از همه مقربان زیادت
پس برای چه میگریند پس گفت ای فرزند چه میگویی در آنچه من میگویم گفتم سخن اینست که تو میگویی بعد از آن گفت
والله مرا تعجب می آید حبیب من فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز مرا فاتحه از وی
مشغول نساخته است و حجاب من نشده است ° و هم شیخ میگوید در همان اثنا که ما پیش وی نشسته بودیم
ضعیفه در آمد و شهری را نام برد که شوهر من با آنجا رفته است و داعیه داشته است که زن دیگر بخواهد گفتم میخواهی
که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهی گفتم قضای حاجت وی
و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعا و طاعة جانب فاتحة الکتاب را می فرستیم و وی را وصیت
میکنیم که شوهر آن زن را بیارد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از قرائت فاتحه
صورتی جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان
شهر و شوهر این زن را می بینی و وی را نمی گذاری تا نمی آری شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر
وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد جاریه سوداء رحمها الله تعالی ذو النون گوید که کنیزکی
سیاه دیدم که کودکان وی را سنگ می زدند و گفتند این زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا
آواز داد و گفت ای ذو النون گفتم تو مرا چه شناختی گفت جانهای دوستان او سپاهی اند با یکدیگر آشنا گفتم
این چیست که این کودکان میگویند گفت چه میگویند گفتم میگویند که تو میگویی که من الله را می بینم گفت راست

میگوید تا او را شناختم هیچ محجوب نبوده‌ام امرأة مجهولة رحمها الله تعالی هم ذوالنون گوید قدس سره که
در میان الکعبة در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم طواف خود را تمام
کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می‌کردم ناگاه آوازی اندوهگینی بگوش من آمد در پی آواز
برفتم دیدم که جاریه باستار کعبه در آویخته است و میگوید ❁ انت تدری یا حبیبی من حبیبی انت تدری ❁ و نحول الجسم والدمع
یبوحان لسری ❁ فکتمت الحب حتی ضاق بالکتمان صدری ❁ بیک جانب شدم و از درد وی گریان شدم پس گفت
الهی و سیدی و مولای بحبک لی الا غفرت لی ❁ گفتم ای جاریه ترا این بس نیست که گویی الهی که میگویی بحبک لی
چه میدانی که او ترا دوست میدارد گفت مرحبا ای اباالفیض کسان هستند که ایشان را دوست میدارد و پس ایشان او را
دوست میدارند نشنیده قول الله تعالی را که گفت فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه محبت وی مر ایشان را سابق است
بر محبت ایشان مر ویرا گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می‌بینم که بیماری گفت ❁ محب الله فی الدنیا علیل
تطاول سقمه فدواه داؤه ❁ کذا من کان للباری محبا ❁ یهیم بذکره حتی یراه ❁ پس مرا گفت باز پس نگر بنگرستم هیچکس
ندیدم روی بوی کردم و بر اثر ندیدم ندانستم کجا رفت جاریه مجهولة رحمها الله تعالی هم ذوالنون گوید قدس سره
که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیری خرابست بآن دیر در آمدم کنیزکی
دیدم ضعیف جسم که بی‌خوابی شب در وی اثر کرده بود بروی سلام کردم جواب داد وی را گفتم ای جاریه
درینجا چکنی نصاری می‌باشی گفت سر بردار غیر خدای تعالی درین دو سرای می‌بینی گفتم هیچ وحشت تنهایی
نمی‌یابی گفت از من دور شو او دل مرا از لطافت حکمت خود و محبت خود چنان پر کرده است که شوق دیدار
خود بر من گماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی‌یابم گفتم ترا حکیمه می‌بینم مرا بیرون آر ازین تنگی
و راه راست بر من بنمای گفت ای جوان مرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و ورع بارگیر خود
و سلوک کن در طریق خایفان تا بدری رسی که نه حجاب بینی آنجا و نه بواب خازنان خود را بفرماید که در هیچ کار
نافرمانی تو نکنند امرأة مصریة رحمها الله تعالی در تاریخ یکی از ائمه یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است
که زنی در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرده بود که از آنجا نرفت و درین سی سال
هیچ نخورده و هیچ نیاشامیده امرأة اخری مصریة رحمها الله تعالی هم امام یافعی در کتاب روض الریاحین آورده است
که یکی ازین طایفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم و او چنان سی سال بر دو پای ایستاده بود در زمستان
و تابستان نه شب نشست و نه روز و از آفتاب و باران و برف پناهی نبود و مارها و ثعبانها گرد وی در آمدندی
امرأة خوارزمیة رحمها الله تعالی هم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی
دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود و هیچ نیاشامیده جاریة حبشیة رحمها الله تعالی

شیخ عبدالقادر گیلانی قدس الله تعالی روحه فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید
و هنوز جوان بودم شبانگاهی رفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسید که کجا میروی
گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم من بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم باهم روان شدیم
در بعضی از روزها دیدیم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش من بیستاد و تیز تیز در روی من می‌نگریست
پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افگندی گفتم چرا گفت درین ساعت در
بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر تو تجلی کرد و ترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرموده
غیر ترا از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت امروز من در صحبت شما ام و امشب
با شما افطار میکنم و روان شد وی در یک طرف وادی میرفت و ما در یک طرف چون شب شد طبقی
از هوا فرود آمد بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی واکرم ضیفی هر شب
بر من دو رغیف فرود می‌آمد امشب برای هر یکی دو رغیف فرود آمد بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد
بیاشامیدیم در لذت و حلاوت بآب که بر روی زمین می‌باشد نمی‌مانست پس در آن شب از ما جدا شد
و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی میگفتند
که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه بالای سر وی ایستاده است و میگوید که زنده گرداند ترا آنکس که
میرانیده است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتثبیته ولا تستقر الکاینات لظهور
صفاته الا بتأییده بل خطفت سبحات قدسه ابصار العقول واخذت نفحات بهائه الباب الفحول
بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفت ای
عبدالقادر تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص
هستند که میخواهیم ایشان را بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان ندانم
امروز چه شأنیست ترا که بر سر تو از نور خیمه زده اند و تا عنان آسمان ملایکه گرد تو در آمده اند و چشم همه اولیا
از مقامهای خود در تو خیره مانده است و همه مثل آنچه ترا داده اند امیدوار شده اند بعد از آن جاریه برفت
و دیگر ویرا ندیدم امرأة اصفهانیة رحمها الله تعالی یکی از اصحاب عبدالقادر رضی الله عنه گفته است که روزی
شیخ را بر بالا منبر استغراقی واقع شد و یک کرد از عمامه وی باز شد و وی نمی‌دانست همه حاضران بموافقت
شیخ دستارها و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست
کرد و مرا گفت دستارها و طاقیها را باصحاب آنها باز گردان چنان کردم یک عطابه باقی ماند که ندانستم
آن از آن کیست شیخ گفت آن را بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپدید شد من

حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند مرا جوانمردیست باصفهان وی
هم عصابه خود را بنهاد چون من ازار بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود را دراز کرد و ازار از دست
امراة فاریة رحمها الله تعالی شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمة الله تعالی گفته است وقتی زنی از شهر
کلبایکان بشیراز آمده بود و فقها بخانه ما می آمد و زنی با خبر بود وقتی چند روز در خانه ما بود و مرا دست تنگی
روی نموده بود و وی میدانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم
و جو چیزی بفرستادی دران ظرف کردمی و آن ظرفها تهی بود و سرهای آنها را پوشیده بودم تا پاک ماند تا
وقت حاجت آن زن پنداشت که مگر چیزی دران ظرفها هست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است چرا از آنچه
درین ظروف است قوت نیاری گفتم اینها تهی است گفت چون تهی است چرا سرهای آنرا پوشیده است گفتم تا پاک ماند
آن زن برخاست و سرهای آنرا برگرفت و گشاده بگذاشت و گفت از آن تهی است که سر بر هم نهاده است چون
سر آن گشاده باشد همچو سنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد حق تعالی از آن قوت فرستد و قوت
هر چیزی مناسب آن چیز برسانند در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله است چون تهی شکی وی ظاهر کرده
پر غله و حبوب گردانند پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف
پر کرده شد و آن زن از اولیای خدای تعالی بود • با تمام رسید و باختتام انجامید کتاب نفحات الانس
من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق و افعال پاکان • و مقامات و احوال کرم روانی بود که بقدم صدق
راه بادیه طلب را سپرده اند • و بدرگاه خطوتین و قدر صلت پی بکعبه مقصود برده • مورد اخلاق الهی شده اند
و مظهر اسمای نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشانست و مقصود از اظهار بنین و بنات آدم مقام کشف
و شهود ایشان

چه خوش قومی که دید حق بود دیدارشان • محو باشد در شهود سر غیب اسرارشان

چند در کهف فنا از هستی خود خفته اند • لیک بیدار اند خواب آلودگان بیدارشان • گرچه اندایند خورشید جمال خود بکل • مشرق و مغرب گرفته پرتو انوارشان

از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او • این بود سابغه بباعث پس استغفارشان • ریخته باران عرفان از سحاب کرمت • شسته نقش حرف غیر از صفحه پندارشان

سر یکی را با خود از سودای دل بازارها • زاتش شوق محبت گرمی بازارشان • یکدم از طرف در و دیوار شان نقش گیست • صد کشایش از در و صد بستی از دیوارشان

کارشان حرفی ذات و وصف و فعل خویشتن • ای خدا چه بود که جامی را کنی در کارشان

رباعیه فی تاریخ الاتمام

ای نسخه مقتبس انفاس کرام • کز وی نفحات انس ابد شام

از هجرت خیر البشر و فخر انام • در هشتصد و هشتاد و سیم گشت تمام

والحمد لله علی الاتمام والصلوة
علی خیر الانام و آله البررة
الکرام والسلام

۲۹۹

دیوان اول فاتح الشباب



بسم الله الرحمن الرحیم — چیست صلای سحر خوان کرم — خوان کرم کرده کریم آشکار — گوید بسم الله و دستی برآر
پاک پروردگاری که زبان سخن گذار در دهان سخنوران شیرین کار شکر گفتار نواله‌ایست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی و عبارات
رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مایده من و افضال او و نعمت موائد انعامه و عواید احسانه
وحبذا خوانسالاری که نعمت خوارگان خوان بیان را بندای ان من البیان لسحرا بر آن خوان خوانده است و لذت
یافتگان مایده شعر را بصلای ان من الشعر لحکمة بر کناران مایده نشانده صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و اعوانه اما بعد
نموده می‌آید که ثمره شجره آفرینش بلکه شجره ثمره دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت
معنی شکافته‌اند از این جنس گرانمایه بر دو منوال یافته‌اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرااند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشا
و مرحبذا در حکیم جل ذکره در کتابه والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا اگرچه جان بجز شعر مدیح سپاخته
و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب بی‌حد و غایت غوایت می‌اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای
حیرت و ضلالت گشته می‌سازد اما بسیاری از ایشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا
الصالحات نشسته‌اند و بوسیله بادبان و ذکروا الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته همچنین اگرچه طایفه را از حبیب
فرموده احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت در چهره عزت افشانده‌اند گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای آسمانی
و قفل‌گشایی خزانهای نامتناهی لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در پیشگاه قربت نشانده‌اند و بعضی طایفه
اگرچه اشعار زمره نفاق و تلبیس در مقوله الشعر مزمار من مزامیر ابلیس داخل شده است گفتار ارباب وفاق
از اقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعر آنست
که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن رشحه‌ایست که از
کمین ریش ماده شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی‌ادب خانه کرده است تراویده لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له
من ان یمتلی شعرا عبارتیست در شان او و اگر نفحه‌ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر مهر زبان اهل عشق و محبت
بمشام جان مشتاقان رسیده ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح و بیان او و رباعیه
دودلیست سخن که نو بنو میزاید — بادیست که از جهان جان می‌آید — هرچند وزد دماغ ازو آساید — هر گل گذرد مشام ازو آساید

پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینه شعر علی الاطلاق نتوان نهاد چنانکه صاحب
لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف
از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم
سخنان منظوم موزون دوستتر بودی از بسیاری از سخنان ازانکه وزن نا پیرون یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
گوید که روزی در راه پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی شعرای ما تقدم را نام برد فرمود که از شعر وی
هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل‌گشای
وما علمناه الشعر وما ینبغی له در این کار بروی بسته بودند و بابت این شغل از وی برده دفع تهمت از آنکه مبادا کلام معجز
نظام قرآن را منسوب بسلیقه شعر دارند و این قوی‌ترین دلیلیست بر فضیلت شعر گاه‌گاه آن معنی از بعث قابلیت
و کمال جامعیت وی سر برزدی و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی میگذشت در بعضی غزوات در مخاطبه انگشت
سلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می‌راند هل انت الا اصبع دمیت
وفی سبیل الله ما لقیت و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند
والله لولا الله ما اهتدینا — ولا تصدقنا ولا صلینا — فانزلن سکینة علینا — وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا — اذا ارادوا فتنة ابینا — و در غزوه حنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
و همچنین از اجله آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصیده نظم
سلسله ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی ارواحهم
اشعار روایت کرده‌اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعرست چه عربی و چه فارسی پیر هری زبده اخیار انصار
روحه الله بروح الجنان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی پیش است در دست مردمان در بست
اجزای من و هم فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران
بتحقیق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی بودم در
دبیرستان بنیکوروی ابواحمد نام یکی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت گفتم لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه
وله لحظ غزال رشق القلب سهامه و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب
اوقات مبنی بر استماع شعر است و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن فیض شامل
و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می‌آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن
الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را
و شاعر و سپارنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره

سره مذکور است که روزی قوالی در پیش وی این بیت بخواند • اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن • تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ را وقت خوش شد • پرسید که این شعر کیست گفتند از آن جامی گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان
بزیارت وی رفتند چون بفضل بعضی شعرا و فضلت بعضی اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از طلب هستی زرسته
عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود
و خاطر مرا بنفی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشیم و از آن معنی بالکلیه فارغ
باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از شصت گذشته است و مشرف
بر هفت و شصت گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام چه در آن زمان که درین زمین دل تخم امال و امانی کاشتی و دیده در شاهده
نو رسیدگان بهارستان جوانی جمال و جوانی داشتی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس
افاده و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از
مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کامی می بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیده ام و بآداب
ایشان در تصفیه سر و جمع خاطر می کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویه خمول
بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی مینمود سواد میکردم و در هر حال نکته که بحسب
مقتضای آن حال بر خاطر می افتاد در بیاض می آوردم تا بطریق مجموعه جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع هر جامعیت از مطاوی آن لامع
الا آنکه درو از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک
و درین معنی گفته شده است قطعه ز دیوان شعرا است این که جامی • کشید بیت خوانی برسم کرمان • ز الوان معنی درو هر چه خواهی
بیابی بجز مدح و ذم لئیمان • و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت پیدا شده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر ترتیب
حروف تهجی مرعی نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان بخاطر
افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بترتیبی که هم تاریخی در مقر خود قرار گیرد و هر غریبی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون
مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست
و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم بتحقیق نسبت را تولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد
قطعه مولدم جام و رشحه قلمم • جرعه جام شیخ الاسلامیست • لاجرم در جریده اشعار • بدو معنی تخلصم جامیست
و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما از این رباعی استخراج توانند نمود رباعی

با دل گفتم کای بمعماش ندیم • منشی صادقی بیار گهر جیب جبر
از گوهر سال نظم این عقد درر • بر روی صدف نهاد کیوان گهر
والحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

تمجید خداوند تعالی و تقدیس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد
نشکفت جز شکوفه حمد و ثنای تو
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر عرض
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد
صد گم گشته نام تو لیکن چنانکه هست
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در ربقه قضای تو باشد دو بیش و دو
باشد بعقل و وهم قیاس تو ابست
ردی که میرسد ز تو مار از دست ما
بس طفل پا ده دل که گشته گزشت
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست
حاصل بود نفور ز نور حضور تو
رقاص جوش عشق تو جز بخود آن نبیند
باشد ز مسخ و عقل نسخ آن انجم و هلال
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
مستغرق شهود تو کردست نقد وقت
بر و جیب شیر که چو حالة الحطب
بر سر که موش حرص زخارف کاشتی
نقدا و لطفهای تو باخود چه بسیار کم
بس عقده نیز بآتش که پذیرفت اخلال
بجودی از سپاس بجای پاس دار

جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
در باغ کن نهال قلم هر که شد قد
صد نامه در ثنای تو ان کند خرد
در دیده شهود ز جمال و خط عدد
ممدود در سپهر الفش سایه بان دو
احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
طوبی لمن تهیأ للقرب و استعد
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
در دام اقتدار تو باشد ابد
اساک باد در قفس و آب در سبد
بنود ببارگاه قبول تو دست رد
تعلیم کوی تخته ابجد نه اب جد
گل از چه غنچه دهانان لاله خد
آری ز آفتاب رسد صاحب رمد
سر خود پسند کی پسر از دیگران خود
خورده ملک ز توسن قهرت لگد
روباه را چه طاقت بیشه اسد
مستخلص از قبیله انس و امید غد
در راه دوستانت نهد خاری از حسد
زد حضره سوی موقد نیرانش از لحد
برگ درخت و ریگ بیابان که گرد عد
از نقش تخته پشه نفاثة فی العقد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
معنی برای ثبت ثنایت صحیفه است
بالذات واحدی تو اعداد کون را
از کثرت زند نشود بحر مختفی
عنوان نامه کرم و فضل نام تست
هرکس نخست محصی صد گم گشته جد
هرگونه کاعتقاد کند ذات تو جدا
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
کار تو جمله نکته صرفست و محض خیر
لیک کف لطف تو هر جا رسیده
زارش دو نور زبسته شد اسان گر فراز سید
بی زاد رحمت رسد کس بهیچ جای
رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نشد
بس دل که جسته حکم ازل کی و آن
هرکس که عشق و لای تو بسته است
جان برکشم بنقد لقایم بکم دست
دارد بکعبه طلبت روی اهتمام
تا برکشد زمانه بدار بیاستش
هرکس که در رضای تو گه علی کشید
جامی که شد بطبع مصر بمعاشش
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو

حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
کاغاز آن ازل بود و انجام آن ابد
بنود چرا خلاف ظهور تو مستند
بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
گر مثبت و نزد بهفتاد یا نود
ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
سقف فراخت جبهه گردون بلا عمد
الوان نعت تو برار حصر و حد
در کارگاه هستی دو رنگی نیک و بد
بر جای یا صنم بخط کفر یا صمد
دانش و ران کم شده ره راه رشد
گر صد ز خیره بهر معاد خویش توشه معد
سر خود پسند کی پسر از دیگران نخود
گر فی النار حجاره بود دیگر آن اشد
کی باشد از کمند بلای تو رستگار
سودای عاشقان تو باشد بدا بید
هم عابر بوادی وهم عاکف بلد
گرد دیگر و نشش رکجا ن جبلی از جسد
شد که خدای خازن رضوان بفقد رکه
بست از فساد و پیش صلاح و سداد
صد بار پیش اگر چه درآید بدین صدد
یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول است علیه السلام

از ابر سپهر افسر اقبال سرمد است
سپهر دره مجد و آل محمد است

فرزند کاف و نون اند افراد کاینات
احمد میان ایشان فرزند امجد است

مدی که هست بر سپهر آدم علامتی
زان میم و دال دان که قد مکان احمد است

آن مد زجز دولت پسر مدنشانه است
آدم سپهر آمد همه عالم از آن مد است

مرکس نه مرتدی بردای ولای او است
در راه دین مرید نخوانش که مرتد است

سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر
شاه مزار صاحب دیهیم و مسند است

خاک رهش جلاء اصل خرد بود
ز انبقه جان بجز دم که بجز د است

سرو بیت قد او چون آرای قامتش
طوبی بباغ سدره سودای قد است

پس تلخ کام کو که بر خوان دعوتش
شیرین دهان ز چاشنی شهد احمد است

بس سال خورده مرکز اعاز بعثتش
رفته چو کودکان بسر لوح ابجد است

بدر اشفع و پایه نیکان از وی شفع
محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد است

حال سپاه اصل ضلالت بد و ارون
تا ز سپاه اصل هدایت سپهبد است

مشکوة او ز پیت دل او خوش آن حدیث
گر زامی جمیع بد و گشته مسند است

باید ز جامه خانه او خلعت قبول
ترتیک از لباس رعونت مجرد است

جاه و جلال بین که براقش که عروج
از نعل خویش تاج ز فرق فرقد است

با او چه دیت برد عدو را که جاودان
بازوی مکنتش بید الله موید است

پیوسته از تشد او مدعی دین
حکم گشته زبر از حود ال شد د است

جانش معلم معقد صدقیت از آن که
کش ننگای مه و معجزه صد بفه فرقد است

انکار و شک ز خاطر ارباب شرک تو
حکم نبوتش که بقرآن موکد است

از فیض روح اوست مجدد بد مستفیض
ر قابلی که طالب فیض مجدد است

ورد جمال از عرق عارضش دمید
زان ورد خدش همه گیتی مورد است

آنجا که جاودانه بود جای باشش او
عقل و خیال را چه مجال شد آمد است

وز دان سین سنت و شین شریعتش
وز دان کلید هشت مخلد است

شد طی بساط کفر و غوایت زمانه
زاندم کزو نهاد سد هدایت ممهد است

خضرای دمنه حرم شرع و دین او
اعمی نقش گور و لا زار زبرجد است

با خاتم النبین این سید الرسل
نعت تو فتح نامه ملک موبد است

جامی که هست خاطر او بحر نعت تو
زان بحر برب آمده در منضد است

عمر بیست رو بکعبه فقر است و بیت تو
راهش نما که گم شده در ره بیتی جدا است

بگشای قفل بند طبیعت ز پای جانش
هو خار شش بقید شریعت مقید است

نعتی است جمع کرده در وجه معجزات

مالک رحیل از قافله رغایت جبرائیل بان
رخت بسته راحله اسکندریت کون و مکان

بند شش ز زانو برگشا بهر حدی بر کش نوا
ساز از نوای جان فزا بر وی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان

چون قصه سیلی کوتاه شود از درگه او
کوته کو آمد پیش رو پیدا ناپید اکران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

در راه او از جای او عرض فلک پهنای او
گم گشته در صحرای او سیاحی وهم و گمان

بر ریگ پر حرارتش حیب دو زخ صف از لهب
بر ریگ او پر روح و ضبا ... چون ماهیان

کرابه جوی پال و منار او ...
جز آنکه گرمه که گذر تشکا تش آسمان

هست از سراب تو بتو بحری بکنکرو ... موج
صد کشتی از ناقه در وی گشته روان

بسته بهر یک منزلی پشته دروی مغیلان
وز بی حدی کن پیدا حوش فهم زیرکان

منم بعقره خاقه نوش و جنیل ایشان کشی
ناقه کش از ناقه وش او دست دل

نی هیچ جا منزل مرانی دل کس بی دل مرا
من ناقه را او رامرا اوی سیم جان کش

یثرب مدینه است ان حرم کز خاک آن جان ...
باغ خلد ارم با عرصه روضه الجنان

بادش نسیم مشک ابش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه اندر قبله که بر طاق خانش ...
در سنگ از و سنگ سیه ... گنج ...

جانها قدم کرده بهر طوافش زره
فرشش بطافتش کرده پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلل بخشد ل و جا از جهل
سر ما نهاش ضرب المثل خوبی چو نو بوستان

هر دم از آن باران نم کاید ز دم های قدم
روبی بناز خاک دشم کلهای چمن جاودان

کلهای حسن چو یم عشق کمین ...
گر شد ز ان بشنوی چون بلبل در فغان

حسنی که بر هر تا دل در حب خود ...
در جنت اردی با دشب پر ... خیرات حسان

سرچشمه آن حسن که خدای که پاک رو و تر
تا روضه خیر البشر مرکب زنت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سر باب امن و امان

کانی انوار ها دالسبل ختم اولو العزم از رسل
مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان قدم بوده در فرمان هم
او در بیانش ان کرم شد جزوی لا یقیان

بجرات جان اورشش سامل ب جان پرورش
باشد طفیل کوثرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آن وسوره داراو اعجاز شرش
از مثل آن عاجز شدم فکر سر اهل بیان

حرف از آن جوشش مرتبه شد پهن تنش مه
سر ازل را از جبه راز ابد را از جان

از رنگ آن نکحیخته بر خاک خذلان ریخته
نطقی که بود او حیث در کعبه بهر امتحان

میباخت روشن راه را دعوت کنان مه خواه را
انگشت قرص ماه را بر گو شاین کرد خوان

چون فوت شد عصر از علی از بهر وی ز تکا ...
گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان غا
الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین
انگم که شد منبر نشین بر سامعان گوم فغان

اشجار را بر کف اوازه اوا ز مرف
پیشش زد نداز دو رصف شد وقفها ...

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او زجان
بر خاک سموم دم کز وی بیا لاید دهان

بر رغم بد خواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین
چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری
چون زد دم از دعوی شد ذئب و ضب بیدار

بی شد بوفق رای او در ره بکین مولای او
در مسجد پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر زمین کشش از کبر بتان بنود از تر
ما بید و شد پر شیر ز پستانش از پیش جوان

زاید که طعامی در دمی اطعام کرده عالمی
وان طعمه پیش دکی باقی بجایش همچنان

صد تشنه بی راه در رهبود از کف آو آب جو
از فرد الحشت او شد آب جوشان چشم سان

میرفت بارش تیره شب داد شنگ چون عجب
شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ دخان

سایه بنود ش همچو حور زین طره تر کاندر
از تاب حور بالای سر بود از سحاب سایبان

در حضم بدنها دابر داد پی دفع با
از مار میتش پیز اد از تاب روشنش کمان

هر که نهاده پاروان از تنگهای جنت
یک کام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میبرد از حرم بر مسجد اقصی علم
میراند تا گلک قدم بگذاشت از بر زمان

میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن
بی جان زمین ما و من فانی ابیر جان و تان

گفتش بگوش هوش در آسیب زعینی بس
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

براق گستاخ وی کرده بی الطاف ...
گر بند آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رشکهای حقه جوشش کی حشر کرد دیر گشتی
تا طلعت خورشید وشش نتابد از برج جان

بر خرق عادت کاو بیابر خلق عالم دلیل
طارکشت اراجه از معجزات او مدان

اوصاف او بیش خرد بیرون بود از حد عد
حاش که در عرصه ابد لغز شود این داستان

بنود درین در بر کهن از نعت او شرح سخن
زین نکته جامی بس کن تا تاب داری زبان

نعتش ز پس خنده که جا زاد سد پا بندگی
هست آن زلال زندگی بی باش از آن طالب الامان

سلامی است بر روضه پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم
مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز ابای علوی
بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت
طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی
جمال تو آیینه اسم اعظم

سلام علیک ای ملک سیرت
تراز خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بقدرت
که روح الامین در بکی هست محرم

سلام علیک ای زابر نوالت
مراکشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض
بروح تو و آل صحب تو هر دم

تخصص ازان که هستند با تو
بیک رخ جنیت هستم مسلم

اگر زفیض نورت بنودی نبودی
یکی مت کهنرو اسلام باسم

و اگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعر جهنم

زمی نور شد فتح ابواب مغلق
ز رتق تو شد کشف اسرار مبهم

جز آنکه الذی عم جود او نراه
وار ضاک عنا و صلی و سلم

تو بی بار رسول الله ان بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یکنم

جگر تشنگانیم از ره رسیده
ز حم علینا بار ترحم

در ره بنهادکار یم ولها حاجت
ز لطف تو داریم امید مرهم

کشت دم باد سحر در بادیت
کشایی تخلیص مالب کرآمد
امجت زاثر الک باشخته ابجف
می بوسم استانه مقبر جلال تو
خوشش حالم از تلافی خدام روضات
دارم توقع این که مثال رجای من
بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است
خصم تو سوخت در تب تب جو بو لهب
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت
زان پایه برتری تو که گفت کمال تو
مشکل بود ز خوان نوالت نوالهٔ
جامی ز آستان تو کا نجاب بی سجود
معلم گشت عشق و کنج خاموشی دبستانش
ز هر کس نابد این ابیات شاگردی
کی در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
طویل الذیل طومار است شرح علم نادانی
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
بنای پایات مکاه چو میدان اسلامی
در اندر کاخ تنا پست سر تا سر
خانه زایست دروی ره که بر دیوار
گرامی رو در آن کعبه چو ریگ کرم
نشاید باکسی این راه را جز ناقه
خدا کی حق کی گذشت نغز آید سال
جوئی دامن کشت بر علام
تن کشتن پست در جا نخنش دروی

جو جامی زبار گنه پشت خم / رجا واثق آمد بفضل تو مارا

در وقت توجه نجف گفته شده است

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف / تو جنبد دعایی و اصل بهاز را
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف / گر پردهای چشم مرصع بگو هرم
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف / رو کرده ام ز جمله آفاق سوی تو
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف / مرا پی کلف ندیده کسی وین عجب کرحت
ابواب گشت کنز لغتاح من عرف / جز کوهر ولای تراپرورش نداد
نادیده از زبانه قهرت منور تب / نسبت کنند کان کف جود تو بحر
پر نغز پا اسپی دل پر از سلف / اوصاف ادمی بنود در مخالفت
او را بود بجانب موسوم جود شغف / جنیست عشق و موالات راسبب
خسر بربستی که دیده برآب با علف / بر کشف سر تو کشف از آنجاست
در صبح و شام اصل صفا میکشد صحف / کردی بدیده رفت و جیب صبا نهفت

جواب ابیات این جا در روح خاقانی و چند ورا

درخشان باشد و هر سنگ پاره لعل / زبان جری زبان بنت این نادر معلم
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش / دل کو ذوق نادانی جشمه هر دم فرد
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش / شهود الحق فی الکونین یکجهت ز معکوسش
اگر شود معرف کشف و جهت ذوق / زخاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
ز مینی صحن وسیع چراغان ایوانش / درون آن آز درد بیدر طی کرتی تبتلی
رخهای دل که خندان و طبیب خلق / ز هر جانب درختی شاخها پرمیوه حکمت
نهاد از خارخفت الکاره / بیا ابنت ای کعبه مقصود را دره
سپیدان ابیات صد کوه آتش / شود هر خار رقا پی بمقصد جذب جانان
که باشد با چپرت پای کوه / رسی از بیرانی ناقه سوی مقصد ولی
کس سینه زخم ناخن امروز / که دام عاقبت گردد درختی با در
که پای کهنه دوش فلک / و گر درخت وجود قربت آرد درگر
که دو نخشش پر از لطیفت / بود مرد ره اد را در عجب دریت

که این بار ها کرده از پشت ما
تر افتح باب شفاعت مسلم
رری امید سوی تو باشد ز هر طرف
فرشش حریم قبر تو گردد ز پی شرف
تا گیرم از جهاد شده در کف
خورشید ما حال تو بی کلف
هر کس که با صفای درون راه چون صدف
از بحر جود تو نشان شد هر کف
سپهر پدر که بافت ز فرزند ناخلف
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
گر بوی پت پارون تها دپت چون کشف
امیدی لبی اجنبا اشرف التحف
بیق نادانی وداناد طفل سبق خوانش
در بنا در همه عالم تدام کس زبانش
که بند نقش کلک عقل شوید ز آب بیانش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
که کم خواری و کم خوابی و کم گویی ارکانش
ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
خوش آن درسوای شکر مغان خوش الحانش
که پی قطع امید از خود برید ان جنب امکانش
اگر دل چسته با این همه زیر مغیلانش
که پای ز اختصاص ناقه الله داغ بر رانش
که پر آمون چو جاده بپای پیوند
فتند ز برکان قاب وسین ازگریبانش
که تنها خود و در حقهای جسرخ دو نانش

و شاخ لا شود در کف فلک کردن پالک
خواطر چون کمرکرد تو عجابرد ل از
زمرد گوری به افعی بود و افعی نفت را
جو باشد پشت خم گشته جو جوکان در کوی او را
خطا گفتم که جولان کی اگکرد غبار کس
سر این رشته کر خواهی زده که بر زانی
جو در شهود خود فانی شود محروم از آن دولت
کی آدم شدی مرات کامل کریفرو دی
مسبب دیده صاحب دل جه بیم از فوت اسبابش
حریص از بهر یک لب نهاده کوه عمر بر دل
ز مستان بهره کی یابد که از طبعی که در مستان
زجاه طبع بالا حرص رود زر دو پست کرنش
چه رز خواهی بد بر بوزه کره بست از در انجمن
مرن از مشتهای دل از اشتهای کل
خورد آب از جشم بتیمان میوه باغش
بحلقهای مال و جاه عجب خویشتن بو
ببین پا عدشا سد بروپت سوی جنین
بی کم جوز سبب عنب او کاخوانده دل
دل اگر کو بد از هرت سپید ابنت برانش
نمایشها پت درا جادوان رآینه ستی
جرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا
درخت علم کم نه از جهات نام آن دنیا
جو اندر رخنه اسلام سست ناپیدانی
اگر پا بر سوای خود نهد ره روا از آن جنش
شد آتش دان و آتش گیر این مشتی نگار جنس

جو کحل بند دل الا بوحدت چشم عرفانش
جو گشاد باب از شهادت پانهانش
ز مرد بینت جوهری که با خضرت بیابانش
جا پدید فلک سرگشته گوی پیش جو کانش
که باشد شهر روح القدس جاروب میدانش
که باشد کهنه جرخی پیش زانو هیچ گردانش
شود دیده فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
جمال عزی مسجودی ز خال عصیانش
ز دربار سینه نیلوفر جه باکه از قحط بارانش
جه حاصل گشت وکوی از قناعت گو بستانش
اگر نبی نام نان باشد بنا بر باد مهمانش
سوی بینی کشان محکم میان بگرفت پیمانش
که تا رزجنت گشاید گره زابروی دربانش
که تا بد حاصل گنجت نجف با کرده ویرانش
جکید خون دل پهوه رنا نا از مرغ بریانش
رنی رسوایی آن پیامت که پیاز در کریبانش
که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دپت انش
هزاران قطره خون پنی گره از نابستانش
مشو غره که سندان درج باشد در پستانش
وزان اندر که خود داری بپشت وخورد رحمانش
شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش
که تیغ و نیزه باشد در خلاف آرای عصیانش
که افتد رخنه در اسلام اگر خواهی مسلمانش
که باشد در سوایر بر قدم تخت سلیمانش
که بهر خان و مانها سوختن باشد اعوانش

میان لا و الا یک الف وقت و ربود
جه امکان جاشنی زان شهد بی رنج گمس در الا
جو خواهی در عرفان درد لش جا گه عقوبی
جو رخش تنش جولان کند این نود غیر
بنای سر فقر از ناجوانمردی کو دیت دل
زجان نقش عاشق با یکی بغیبت نا گه
بعیبان لطعنه بر آدم زدند ی قد سیان اول
نکو هرب دهر اعارف که مشکل گو نشانند
رسد هر تر کی از بار تو شه مردان ره را
محو رخون بهر طعمه از کلاغی کم نه و کو را
جه هیچی کنج نامه تا نهی در جیب از آن غم
ز حرص گنج کج حرص شدی پی رپت انگ
بزیر خانه طینت تر انگیخت نهانی
نشانه بدرخ بهشت هر خوان دستار خوانی
جهان بستت غفلت راه عبرت بر دل جولی
بگفتش مزن کافور بر کتان که زمانه
نظر کت بچشم اوبیاد اموی افرو بنی
سلاک کور باشد جه چشم عاقبت بینی
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر خوبی
بهشت ار بایدت از نفس و در عالم دل کن
ز نزمنگاه معنی هر که آرد روی در رت
بدین داری بساط الحکند هر جا که بین ادراک
در خلوت سپر اندرویش بر سلطان زان
اسیر نفس باشد بنده درویش اسیر
حذر کن ای جوان از توجه مظلوم و ما شکا

در الا آن الف بالا شمار دعقل یکسانش
کمشته آتش صولت پران کمس زانش
که دارد در طلب سود گریز از عوض ناپیش
بود مشتق غباری انگیخته در وقت جولانش
بود کاه نثار حاصل کو ببین لرزانش
نگر دپرده دیده جمال قرب جانانش
ولی آخر جان آمد بر ایشان وجه رجحانش
نکار پاکین هر چه خوانی ابرنیسانش
اگر خود فرض نهد و مه نهد گردون دراناش
تو کل چون در بیت آمد برآمد از زمین نانش
که با پیمانی اندر جیب خود بر خویش پیچانش
بگرد گنج حلقه کرده همان همچو ثعبانش
که پر کرده زکان گنت و گنز افضل ز دامانش
ز مرغ و میوه بر خوان که جنت انواع والوانش
که مرگ از دل بر که خود زنت از مرکه اقرانش
ز کرمای قیامت هرکزان کافور کتانش
دو چشم دنت را از جمال موی مژگانش
ز شهوت کور گشته بر حذر باشی از زندانش
جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
که در رخ نفس تیت وجهای زشت بیزانش
بود آب دهانی زنخه وصحن باغ زندانش
که از دین و دنیات بهره کم داد پت دیوانش
که مرغ اینی پی پر دانای اموی سیطانش
اگر خود بنده فرمان بود ایران و توران
کوی ترسیم کند کاری دعای طوطی و حوج

بترس از آه که آتش که تا بر زند بلا بر تو
شد از پیش کی کرد و کوشش از خوابی چو شود ادرا
چو بشود چشم حضرت پادشاه بینش را
بجوی فائز کام دل که محنت دیده کیهان
شرشکست افتان کو از بهر نثار مجلس قربت
بود شغل شغال جنگ مشکل زندگی باید
کس از کمتان را ز خود بیشمار کم شود گنجی
مکن در زغیب انفاس خود ضایع که در کرم
مشو از از مردم خوی تو ما کشتاران مکمل
مکو هیچ کس کو از راه ضعیفان گر کسی سنگی
چه پاک از خاک از آب و وضو در پاکان اشد
کمان شد پشت تو ای پیر مرکز پی می انتی
بحق تیک راه باید خود پرست اینان که راه دل
هم واز حرب و شرین گفت چشم خوردنی
خیال زیرکی با خود مپرس خداوندان
سر عقل پست و پای شرع و رد دعوی
از و شد عقل و ... نادانان
به ترتیب کن طلب سرچشمه حکمت که شد قبر
مشو ... نجات او که ... قانونش
قدم در ... دانش خود رسکان ...
بود در ... حکمت ... شرع ...
خوش ... صنعت ...
... زیبا ... چشم ... سد
... معانی ...
... از ان ...

گشته عالم جمع جهنم را زخم پیکانش
چو خواهد دیت ترک آلوده دادن برکرسش
بود دیگر دو بیابی خوش ... از بهمل بیابانش
جمال یوسفی روزی نشد پی قحط کنعانش
بچشم خویش می عاقبت در ... اش
اگر بیازی زعلم و معرفت ... آب حیوانش
بود بسیار کز انشای ... پنهانش
که باشد قیمتی جز ... فروشد ارزانش
چو شیخ خانه محکم گشت نتوان کند ... اش
... نشد ... که ...
که باشد جوی باری ... نش
که خواهد از ادیم خاک روزی ساخت ... نش
... فردا ... نش
که باشد خرده ... در ... نش

[illegible]

بلّه الّا سیر اروارد در جواب چیزوا پت

[illegible]

پی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
مرجه می یابی زری ان خاصیت کش تخت
سفله گر جهت کند ز انار صنع خود کشد
جو نباشد زانکه حق تا رک برعود تن
خوش بود خوش خو به صورت که باشد خوب
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با
طعنه از پس خوش نباشد گر چه شیرین گو
گر عروج نفس خواهی بال همت بر کشا
راه عزت پوی و حزم ازنی که چندین فقیه
منکر از واردات عارفان بود
نکته ها بی بت کامل مت طالب را
شکر انعام نادیده ز باکی تعزیه
دل به پرور بهر فیض تو بتو کز عمل خشک
ساغر عشرت مرنی باز ن گو گر چه
دل مکن بازید پوشاند بد که جا سوی
جاهل پژمرده ز فیض پر باید
مار پرور دهوا نا نفس تو اند غزا
عالم جانب مقام از بهر چه خواند علم
فلسفه چون … آمد سفر کل ان
حکم عالم لنطق خوای ز حال
اختیاری هست او را اختیار از وی
نور توحید ست در دل شعرا که حق
حکمت یونانیان پیغام … پت
هست هر بوی نبی سوی صدا
صاحب علم لدنی را چه حاجت منطق

سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش ور است
طعن او بر فقه ام ناگفتنی … است
گلخنی را رو سیاه از دود یا خاکستر است
زخم هر یک زان اشک زخم نشتر است
کش بهوا ر غافلی تصحیف خواند عنبر است
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
زخم نی بر دیده بهجت از همه نیشکر است
کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
کنگ از آن دارد که دور از خلق بر کوه … است
کافر از معجزات انبیا کی باور است
نغمهای پای چیدر تاج فرق قیصر است
دفتر شیر از نگرده بیادی ابتر است
مجوز دختر های ترمریم که عیسی پرور است
راز دار سر عفت آخر از ساغر است
هر جا سوی … که اندر لباس چاکر است
… زان خضرات کز وی سبزه … است
زانکه شد لایق … مجمر است
چون علی کش معنی استعلا و کار … است
… که دارد حکم کل اندر … است
کن قیاس از آنکه صغری منتج در اکبر است
اختیار جبر کم … اختیار داور است
معشر اختر پیشتان را کیان شعر است
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است
از علی جو که بوی بو علی … است
صفحه دل معصیت از کفران ابتر است

کرم را کش میتوان عین کرم خواندن
نیست شیر از بهر هم خواب ابجد
گوش حکمت کش پی طلب دیده صورت
نقش پهلو … تقبیل رخ شب
گوی ناموس ارزنی از چرخ و انجم بر گذر
کم نیش ز امثال خود این که باشد در قم
کنده پیدا دولت ابو سینی عظم
نیست از مردی عجوز در اکنون زن
جیب … گنبدی از گریه می شو غرق
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن
خاک پایان شو که پشت کبر و کینت بشکند
ناپسندی گر پدر ار بار روشن دل
کاو زند آن نفس سرکش که لازم باشد
بهره از جنبت افزاید که در مصلی
چاره در دفع خواطر صحبت پیر است
بوی درویشی نداری خرقه پشمینه چه سود
در جوانی سعی کن گر … حلل خواهی
معنی … زاد مستی … وجود
فلسفی از گنج حکمت چون …
آن بد اختر کش … گفته چون …
جمع … جن و مردم … مصطفی
معنی … باشد آمد
نامه کش … قال الله یا قال الرسول
… کسل از … نی
جاهلیت … از …

گر بعلم فردیش ام الخبایث مادر است
نیست کوه از بهر آن که کوهی مرغن پست
حفظ گو راز … صد … ایش از کر پست
جای جای … تا … جبین … است
چون دف رسوایت این پرده … است
مثل خنجر خنجرها بهر قطع و … است
… گلگون ان گر چه … است
زن که فانی گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
زانکه بر بو جهل جهل آن ذوالفقار حیدر است
کحل اعنبر چشم نصرت را غبار لشکر است
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک … است
سرکشی چون … کش کافی که اندر کافر است
مهربانی باش … حفظ مهربان … است
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است
چند پیچی … نافه که مشک از … است
میوه بی نقصان بود چون از درخت … است
… تر … است
می ندانم سوی چون دیگر … است
پیش او همچند باخبر شد … است
اختیار جبه پیش من نجیب المضطر است
بت نزین معشر کسی … است
حاصل جبران ان معنون … است
پای کیمیه … که کانون … است
کاندرو مر حرف ظرفی پر شراب کوثر است

در سواد خطان انوار حکمت مخفی است
ای پسر خوار که با خوار هم گرده جلوه گر
… اگر با ان کم ضمیم … است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
کنج نقد فقر کز … طلسمها پست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم
نقش بر لا بصورت مقراض … است
باید ره برون شد از ان رخنه عاقبت
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم
دائم که ان دعا و عمل گیت …
زان رشته چون گره نگشاید بدانکه
فقر است راحت دو جهان زینهار از آن
عاریت است هر چه دهد گردش سپهر
گوشت و تاج زبر و زر شو که باک …
فرمان روا کسی است که منشور قدر …
سر ظلمی که چیست زنار … است
تربیت کج شده که آتش بود …
نفس تو اخرید حق از بهر بندگی
خوش … ز احوال را بحنا …
بگذر ز خود که … از سوای …
در هر قدم مسای که مقصد نه منتهاست
این … که گفته شود با …
ره را میان خوف و رجا رو که در …
می ترسی از فنای خود آخر …

چون شب … آتش بصبح انور است
در جهال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
زانکه بر مطلوب سرآزاده مجب … است

در معنی فقر است و دعاء خواجه

مشکلتر … طلسم وجود ما
از … ارادت کلید ما
یعنی برای قطع تعلق ز ما سوی است
هر کس … مستی خود ماند مبتلاست
فرعون تو ز بون شده آخر بدان عصاست
… کشیده زمام حق آن …
جز رشته نیست بصورت گره …
مل غنا مکن که غنا صورت غناست
عارض بود سپاهی که از گرد آسیاست
درویش … که تاج … تخت بوریاست
… کار برید … کا ثباست
خود را … ایست سایه جود …
ازانکه قد بخدمت … دو تاست
تصدیق این معامله آن الله اشتری است
کا بیند … گذشته … افزاید …
هر کس … پای … جانب ازانباست
در … که راه نیست که ره …
… انکه … خوش …
خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
بشنو که گفته اند بقا … فناست

همچو … فکر … ادبیات …
… الا … اگر … تب …
… بود … چون آمد و در ابیات …
اسان … کار که در بین این طلسم
حل … باید که … این کلید
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع
هست آن عصای شق شده از … ذل
پهلوی هم دو دار بود شکل لا گران
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت منفصل
زان رشته کن کمند سوی اوج …
راحت … قناعت بود …
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون …
فرمان روا کسی که تر حکم
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
نفس تو ار … تهی از دست کوتهی
در طاعت خدای دو تا شو که …
حل … ز طوق … نهی …
حاشا که حال … صدق …
… بسی …
کر … زیست این که … پذیر …
نومید هم مباش که بیرون ز …
آمد صدای بانگ جنازه …
نی از … تر … …

در کال خوبی ابن … خواهران … است
زانکه از … بجای بیاب گوهر است
در صفای … شاید که گویم …
زانکه … از دوست تاریخ او فرخ فراست
دندانه که … دندان اژدهاست
گر … کشید … این قفل مدعاست
خوش خانه … که از و خانه پر ضیاست
با نفس در محاربه با دیو در غزاست
مقصود ز جرم … عمل و کار مرد عاست
سالک بان رشته وحدت … کفایت
کز … پستی … ارتقاست
… همه غناست … قاف خود …
… تخت خسرو … تاج پادشاست
بر … کز … خطاست
قول کن و جود … معاست
از دست … که بد کاره … است
کج نیست … در نظر اعتبار راست
بر بنده خدای نه … الهی
که … و … معنی
در … از عالم بقاست
از اکه … حاجت ما …
… زمام او … جاست
… ان صد اصلا
کآیینه حقیقت … ازو …

اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین
احوال آخرت ز تو روینده چون نبات است

تخمی که در زمین بود آخر اعمال
کر ارغوان و لاله و کر سبز و کنداست

باشد هوای نفس عفن رو فرار کن
چون روح را عفونت آن مایه وباست

کر سیاست ملت کهنه ابدا ز علیل
قهر قوی نفس قوی کار اقویاست

از آر جو عزیز بود بو و لطف خوی خوار
ایمنت طبع دم دوت مضطرب حرارت است

مستلزم ممات بود در نظر تقی
سرمایه حیات بود آب و کم بهاست

جوع است و عزت و شهوت جگر
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که منتش
در ساحت زمین دل این طرفه ماجراست

خواهی صدای فقر تو کر و همه جهان
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم تجوع تری اگر
در دل ترا مطابقه دولت تقابست

به فراغ دل طلب کنج میکنی
آن کنج را که میطلبی کنج از دواست

خلق اژدها و صحبتش آن کام اژدها
در کام اژدها بحیل رستن از رهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

کردی بدیده از ره چو پای از سر کشی
روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست

در صحت جو نجات که علی که عاقبت
بر شرط من حقت مترتب شود نجات است

نقشی است بی ثبات سخن کش بی
کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

برتر از این همه چه بود حجت دعوی پیر
پیری که پای بر سر پیرانه شیوه است

پیری که در افاضه نور آفتاب و ما
پیش ضمیر انور او کمتر از هباست

پیری که در جهان برون از زمان او
ز پرتو صباح و ز تاریکی مساست

پیری که چون ز بیتی حتی کند عروج
نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز تخت اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در جنب او رباست

پیری که جذب همت او در کشد ترا
یکسر بعلتی که ز ارض است در سماست

در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر
کز راه کل کشیدن نی طبع کهرباست

نی نی قیاس را بل اینجا که جذب پیر
اول کشیدنت ز کل آبش اقتضاست

چون نه ز آب و گل خلاص شدی می برد ترا
تا اوج لامکان که در عرش زیر پاست

جامی بحث و کو مکن اثبات فقر از انک
اثبات آن اقامت برهان انتفاست

پهلو بپای است لوح و نی بوریا قلم
در شرح رنج شب که زینت تراست

دردی که شب پره نور بی باشی کشد
زیر سپر تو سنک بران درد بیرکواست

دعوی کنی که پیر شدم ز بیمار دل
برهان نیستم بر این دعوی انجاست

قول زبان و فکر خود صورتست و بس
آنجا که سر فقر بود این همه هباست

کر پیر فقر بایدت از خواجه طلب
کز پیر فقر سر زده از کسوت غنا است

آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است
سرجاشنیت بر در دهلیز او کداست

بنود ز شرع خبرش و آرام او برون
او مقتدای و خواجه که بین مقتداست

چون دور ما نه حضرت دین محمدی
او کرده است ناصر دینش لقب بر است

کویم بوجه تسمیه اش نزد اشکار
زیرا که طبع اصل ادب را از آن اباست

چون شیب دل ز عجب دهد رو شمم
زان رو شمامه پیاله بیداله کرفته جاست

همچو شمامه بر سر دستش گرفته است
فضل ازل جو ایغش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه کرچه سوی اوست
چشم شهود او ز همه خلق بر خداست

امواج بحر یکی شود از حباب بحر
با بحر پیچ حجاب جو جان وی اتباست

دهقان این بیر است وی از کمال حزم
انبار کرده حاصل خود در ادران بیر است

کارش جز این نیست اکر غلط خوانی
آن حاشیه که داده نسخ انتهاست

در مزرع سپاه که زباران فقر اوست
تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلک او متاع خطا اورد برون
منقاد خط او ز در روم تا خطاست

بس نه روایت بر خطش انکشت خوانده
حاجات عالمی بدر انکشت خطر رواست

زین کهنه مقصد من نداهی شنای
بر آفتاب شب پره راکی حد ثناست

کویند نه زیر تو خورشید شب
یعنی که سینه چشم من از ظلمت فناست

ورسنی در آن مقام که خورشید افول
آن قوت کش جو خشم بالا کنند بقاست

زاطناب در ثمن جو مینی شود
عدشمابلش که مبرا ز انتهاست

شد وقت انکه ختم کنم بر دعا پیام
زیرا دعای او همه آفاق را دعاست

تا چیست جو امر بد کمال جوی
فرخنده پیر مکمل جو کیمیاست

مدد و باد پایه فرخنده رای او
بر فرق مرکز روی دانش در بیتی

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین میوه غمست برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه کنی
شکوفه را انگرم بر درخت و میوه جوزم

شکوفه دیر نپاید شکفت از آن دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه تا کثرم

ز سیر ماه در درم ضرر رسید نفع
کنون شکوفه کهان بهر دفع آن ضررم

ز بس که اینهام عیب شیب موی موی
بروی داشت نخواهم که روی اکرم

حکونه نیش آخر که کاه دیدن او
بیاض کیرد پیکر سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض موی حذرم

اگر جه نیست مرا در قصور ریختن
کنون ز دو در بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه
بروز می نه مدد هست در سواد وحذرم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگی
سنور بس بود در تلاوت سحرم

برفت کو سر پیش خرج چشم و طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فتاده ای جو گهر حرف راز مخرج آن
جو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم

کهن فتاده ام از رزم سلکت که داد
جفای چرخ بتاراج حقه گوهرم

ز بس کوشی بودم جنانکه از ره
حدیث هیچ کسان داشتی بدل کذرم

ز دست رفته کنون کوش پی اشارت دوست
نمی شود ز مقالات دوستان خبرم

ره جو اسپ اکر جند بسته شد حاشا
که در صفای درایت از آن فتد کدرم

جه احتیاج باد ادجرس چو روی نبود
عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از نیقی ز بنور کام لب شیرین
جو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم

خمیده گشت قدم همچو لام و تا جو الف
عصا بکف م ... پای ره سپرم

حوالی نفی بود این دو حرف دانستم
که نفی می شود ار تخته بقا اثرم

ز ضعف تن شده ام آنجنانکه کر شبل
گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود بار پای تمکین نیست
که در نشستن و برخاستن بود خطرم

جو سبحه ساخت مرا حلقه در رکوع خواهم
ز پشت حلقه شده مهره مهره ... شمرم

بهم بود سر و پا حلقه را از آن پیوسته
نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم

جدا جکونه کنم جهره خود از زانو
که نیست مرد و هم از نژاد شش حکمرم

اگر جه حلقه شده ام ان کان مهر نهاد
که همچو حلقه بودم بر برون در مقرم

جو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید کحلقه بخلاق
نحیف عرصه همت حقیر و مختصرم

فرار کند وحدت نشسته ان سرغم
که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

جو در هوای قدم پیر زنم رود بعدم
غبار عالم امکان ز باد مال و پرم

اگر ز خوشه پروین دهند ازم
و گر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کم بال ... زاوج بلند
سوی حضیض کزین آب رود انه بپرم

بقصد کسب غنا کنج زر طلب حکیم
جو با توانگری دل غنی ز کنج زرم

فروغ باقیه پیکنت ... تابش خور
اگر ببنک کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحر پیشه از اینک
که پا ساخت سحر و ی ازپی کارگرم

نتیجه نه سده جبر خیارت ارجه شود
قضا بفرض محال از زفاف او دهد طرم

جو ماکیان سیه دانه زبون او جه شوم
برو جو قهقهه زنی روز و شب جو کبک نرم

جو تیغ همت و تیر خیار ...
بس است ترک خودی خود و نیستی بپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
جه منقصت رسد از طعن اسل شورشرم

بر سپید کوشش من از سپهر ...
کجا شوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
کزاف طیبان کی بینم طلب خرم

پرفرشته ... آن من شود جو سند
ز خوان علم لدنی خو خضر با خضرم

بجر شعر اگر من فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

جو بوستان ارادت اکر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من از شجرم

ولی جه سود که در کام ذوق ... دلال
همیشه جاشنی تیغ بید سد قرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم

جو نیست لاف سخن خود دلیل ...
چرا دلیل آفات کنم که پی هنرم

زبان زبانیه آمد بهرش و ربی
بزرگوار خدایا بحرمت نفری
که باشش یاور من تا بیزدی صحبت
دران سفر خطری جرحیال سپهی نیست
جاه داری جاسل اسا در سرای کامل مدام
هر حرف کسب نام بیک کرکاه مدرا
کرتمامت احکام دین کمرزد عاقبت
بند فرمان شو که کرددخام کاه بند کی
ارکلامت عزلا ذره کم نشد حرف دکر
باد دیکن از اجل و از انقلاب او که چیست
ظلم کیشان حضم دیتد ارتوان انجم قوام
جند بهر خوان ز اخوان کوشه کیری تا معیشت
فقر پی فرتقرا دینت جرقاف قناعت
ارج کرخود را دراحوت بجنه کو بدجون دوش
دیده دل کو مهیا دارشه از بهر عدل
هر معنی دارد ار صورت دل عارفی فراغ
هست درکوی تما مرجا نپیتان همیچ
صد کرم کرده مرائی چشم از نکرکه بیا
مفضل دریا امان حسرکی بجنگ دهد دست
جون بود همسایه را دیوار کوتهی دانی
فرق عدنان جو دربابت باشد تاج
بند با کسته ایست انجم دوات فضل
از معانی دقیق این عقده پی عدد
غریبو و حشم عقل از جهل درنشر تخی
جو بیوند با دو بیت بیجوایی ای دل

کشد زمرزه در آبی بجانب تقدم
که دل نفیر کشش آمد نشوق العزم
لباس هستی موهوم خوشتن بدرم

جو کرد بردم ابواب فیض اسمار
تجی باکه روانی که بای کرده ببید
رهی انجایی که جون جایی ازمضیق وجود

هم در اینجا سخنی ظاهر بود در تتمه

جابلت خوانم زنه کامل جون زتاراجاه کلام
جون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
آه مانده حاصلت زان اسحام نا تمام
جون بجای عل کلاه خواجکی جیند علام
از تو با بیل تنی زین حرف کم ماند کلام
انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
جمع سیاز و سپر سکین کین بود اقوام
طمع اطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
همچو سیمرغ ازی ان قاف را کم کن مقام
بر سر مایت آن با تو خاسش کوی خام
کز ستون عدل بر پا بیند این نیلی خیام
کرچه باید بی نماید از کونیاری نام
هر که بگذشت از سر و پا زان بجاجع بافت جام
کو بر آن حرف دو افزاید شود صدر کرام
زان امامی بر کنار لجه جو دانام
دیده نا عاقبت بین داشتن بر طرف بام
واتق علمش ضرورت بای ار ندارد وام
دو لتی باشد عجب کر باید آخر انتقام
هست دام جلد دما صید اقتدام
چشم عقل از جابلی در تیره روزی برد دام

نام حاضر خویش عالم کردی اما عالمی
کاملی بگذارد و روی همت خود از همه
طالم نفس طلام است از پریشانی خوش
کرید بهایی اندر باد بر جهری بکن
خوی پست بافد کال دل تا بجو خواهی
عاقبت از همدمان پنی بچشم خود نمان
نام حیدر خواهی ازادی طلب جون مصطفی
روز مردان مجرد جو ردای فقر از انک
الکه بیجوایی اقارب جز عقارب نیشند
رو بتاب از خال و عم جون خال و عم غمند
از نشان بهر جهان کرشاه رفت وبجز ماند
خاک کرم و آتش و جدار نماید مردودی
زاول صبح ابد تا آخر شام ابد
نمی ازهمه کاه کیتی رود ار پیک جمع
مدعی را پا زد تا پس صلاح اموز دست
صورت ار باشد خوش هست اصل معنی حسن
جیست عاقل را فضیلت مع کورهای فضل
این نقیصه جیست بید در پا کز روی هوش
کرده دل از ظن و تخمین منتظم اکمال نظم
آفت از خویش است بس بندد ز درجه نقص

در موعظه ابیات این مقتبس

جه سود از انکه کند در سخن وری سرم
طریق پی روی پی روشنان پرم
فقد بمنصب اقلیم بیتی سفر م
مفضل شامل جود دور دار از ان خرم
کش بود روی از یسمی دیبار بر با عام
از در اتمام کار دین که است اهتمام
در دل شب آمده باشد شهاب انطلام
تا در احرام حریم کعبه با پی احترام
جند داری چشم بر دوام نیمان عوام
جون اثیر نزا اکر برزی بتیغ انتقام
در میانش زان جو حیدر بچیت دست اعتصام
عروه وثقی است مرتاری از ان بی انفصام
خاصه کز رزنشان بود بر فرق تاج احتشام
غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
میر زا هم نام وی آمد زحق روزی بیام
صوفی ار آرام کیرد باشد از روزی حرام
دل زیاد غیر نشست بر قصد حیام
کر هند یک اصل دل بیرون از ان سکام
مار کردانند افسون فسون پرداز رام
می نیفتد رخنه از دندانه سین در حسام
نیست جز غافل جو بادان کهرها انتظام
دل نه خاصان یافت در یک قید لیتام
جامی از اسپار طی ور خود بود منجر بنظام
کوشه بیجونی و کنج و سلام والسلام
نه جیزی که جز اوست بیوند بکیل

کمر شهپر عرشش پرواز خود را
زامیزشش جسم و او برشش او
کمالات وهمی وراحات حسی
بر اطراف گلشن کشتی جام روشن
بنظاره روی شاهد کشتای
کنی عیش خود تلخ در حبت و جوشش
بیند انی ابا که ناکار سینی
کنی کسب فضل و هنرها تصوفی
کر از شعر اشعار بیاری شعاری
وکر خامه در دیت کیری زحاجی
قلم ها دو چنی که از جنبش او
تکو حال ماهی که سرکز نبود
زهوز دانه نیکو بیت لاف بلاغت
نه آخته غیران دوران دوران
نشد کار کر در نواز فرط غفلت
نزا در طریق جدل بیت کاری
ببین نکتت از حد و درسوش
جو نفیس نزابیت رود در ریاضت
فلک را جه کیری حساب مدارج
اکر قابل کفر فعل عود یک طرف نه
زاجرام واجب م سعی جه جوی
نه در سو پستاده صفوف ملایک
یکی جوق در طوق عزت مکرم
دران قلزم نور شو غوطه زن
بود بحر رحمت لا یکی فی الحقیقه

درین وحشت آباد آلوده کل
جنان کشتی از جو هر خویش غافل
میان تو مقصد افتاد حایل
بسجع قاری وصوت عنادل
نظر کن بود مهر و مه را مشاکل
که شکر دهانت و شیرین شمایل
از و کشته ان خوبی و لطف زایل
نز ا از فضولی کند نام فاضل
بود دیکر از جمله صدق عاطل
نویسی سپاپر سخنهای نازل
بود هر زه مرد عقل امل
یکی لحظه بر موج ابر عامل
مکن بو الفضولانه ذکر فضایل
بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
حدیث او آخر کلام او ابل
بجز سدم او ضایع و نقض دلایل
نه اجناس عالی نه انواع سافل
زتحصیل علم ریاضی جه حاصل
فقر از اجه پرسی شمار منازل
ببین وزن فاعل عیان در قوابل
بصورت اعالی کرای ابیا فل
کروهی مسیح و کروهی مهلل
در ایجا ل افضال و اسباب وسایل
فروشوی از خویشتن طلعت طل
دریا خاصیت از احوال سواحل

نزار در ذوه اوج عزت نشین
که جا ز اعبد فکرت از تن ندانی
بود جنین فاحش اکر مانع آید
نه کویی اکر که در کام عشیت
یکی پوست در حنظل و در خون کشید
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
کرا و لپری بود اخر نماید
جه جیرد ز فضلی که محروم دارد
کهی مدح جیبی را نهی نام حاتم
کنی نامه خود سیه جون لیمان
کرانمایه عمر تو شد صرف تاکی
جه جویی ز انغال جوذ رسم صحبت
کرفتم کند در بیان معانی
اصول و فروعت مسلم شد اما
زاداب اسل کرم بحث کردی
ز منطق نکمن نطق کامرد کستی
زحکمت بود این که میل طبیعی
ببین هیات جرخ کردان که شد
جلیل است اسب با بید نظرت
بنیروی همت برن دست و بای
بر آور سر از جیب کردون کردن
یکی فوج در اوج قربت منهم
جو طی کشت یته حوادث از انجا
ز دغر محیط قدم منبسط شو
یکی خوان بی دان یکی کو یکی جو

تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
زبی فکر قاصر زبی جهل کامل
ز لذات آجل ترا حظ عاجل
دسد عاقبت تلخی زهر قاتل
برد حیرت از جان و راحت از دل
نهی دست و پای خرد در سلاسل
بجشم تو جون پیکر دیو هایل
نز ا از شناسایی فضل مفضل
کهی حاتمی را یکی وصل مداخل
بدادانی و قدح ارا فل
نشینی زتقریف ایام ذاسل
جو در حد معتل بود جمله داخل
کلام بدیع تو نسخ رسایل
نکشتی با صل خود از فرع واصل
وبی جنت داب تو جز مسایل
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
ز دوحی آتی تر اکشت نازل
بجوشش کی با زغن و کاه آفل
جر آیات فاطحه خوان زبین سیکل
هم در شکن دام و بند شواغل
ببین عرشش را فذ بیان کشته عامل
زذات جلیل و صفات جلایل
بلک قدم ران بیک حمله محمل
بوادی امکان سه از احوال
سوی الله والله روز و باطل

بر حقیقت گشت شعر جابجای
درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
چرا چو سنگ اساسش به پستی ماند
بفخر بر که سپهر افراخت کنگره اش
کان مرحم طاقش که هست رخنه زه
درون خانه شود تیره از در بسته
حو تا به دان بریاضت لطیف بیان
زپی نوای خود پر ده دگر گیر
گذشت پایه شعرم رفعت از شعری

در مدح شه و عمارت او بیت

همیشه قائم از بار دل چو طاق دوتاست
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
که پرتو از در و دیوار به ربع و عناست
فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
کشیده بر صدف دین و دل خندق بلاست
بهتر که درون هر که در هیت پنزاست
که چون کثیف نماید حجاب امید ضیاست
مغنی که درین پرده برگرفته نواست
برین گواه که معراج گفته شعر آست
۵ سپهر مرتبه سلطان حسین گز کف جود
نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
فلک حضایض جودش نموده در خفاست
بهی چنین بود آنکه علت استغناست
چنین که همت او در مقام استغناست
که منزل تو درین خاک توده غبراست
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
که چرخ کهنه مزدور کار جاه تو زاست
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
برای عشرت فانی نه شیوه داناست
ظلام توده و بر خود زبان درین برخاست
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
مراز گفت حکمت زبان نبندیکجاست
که مرحمت او راحد آی نه اقتضاست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد
پی مشاهده رازهای پنهانی
عروج دهد دل خود را که روزن باشش
بمطلع خاک مربع نشین نشد بفراغ
فروغ شمسه او آفتاب تابانش
گشای برهمه پس در اگر شفای خواست
بغیر درد جدائی رسیده گوش کفر
تراب پیش پرده راه نخشد
ولی هنوز علو مدارج قدرش
زده طپانچه تنفر بر رخ دریاش
بدشت ان همه گل جیست دائی دوزه
اگرچه در نظر آید بس تنگ تنقیش
عصای رمح دری اعجاز موسوی دارد
جهان پناها چون در نقاب اتق
قیا پس ملک جهان با حریم عزت نجف
درین حضرت اسمائی که کی
لحب نور ضمیر تو آفتاب بود
بود دل همه مشغول عزت امروز
عنان بارکی خود کشیده میدان
عمارت تو بجد بست در دقایق فقه
نشان نما بند تقی بغیر ان دافی
درین قضیه بهر دم خلاف مذهب
سخن نه بر نمط اختصار رفت آن
مباد شغل تو الا عمارت دلها

فیا جنرو ل و باشر قابل
بجانه که پی انهدام کرده بناست
رخام و مرمر او اسپهای دادچلاست
دری گشاده بروبت زعالم بالاست
چرا نیفتاده که چون خشت فرش او ثریاست
ولی دریغ که وقت زوال او پیداست
که صفحه را چو در بسته زینت جمله صفاست
ز مطربی که درین زمکان نغمه سراست
چرا نه معتقد که ازو کار پرکش است
فرود منزلت مدح خسرو والاست

صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
گذشته گه زمیان کمر کردن اعداست
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
ز مرجع عقل بتصور کند از ان اعلاست
حدیث خانه چند دشمن عنقاست
غرض نه خط تو آنچه بود که خلق خداست
جهان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
ز مرهمی که شریعت آن نزد انساست
که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست
که در درون نه اتفاق جی ازغم تقاضاست
بوفق امر تو کار از نفاذ حکم قضاست
که ملی کنم دگر این نامه که وقت دعاست
که در عمارت دلها عمارت دنیاست

این مقام خوش که نی طبه بنیم و میل ار
فرخ آن محفل که شاهی را بود درویش وار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره وار
از منبت نقشها دیوار تو نقش مصلای
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آیین نگار
کی بود مرغوب آن که از او در شود
گنبد غنچه ایست در باغ جهان آرای م
مامن عیش است چون فردوس در دوری کشد
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
نکته سنجی طرف زبان چیزی نشاید بهر مدح
بلکه از لیل و نهار انجم که بود دم نشان
شه چو باشد عادل ار چه کس ها نشاید شش
ای بپا دیوان مدح شهریارا که کرد
شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض
خانه دل در تنزل خانه گل سربلند
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان
سنگ بودی چون دل اهل جهات نیز هم
بهر قبیله در ان پیغوله چون خفی خاک
بس که در وقت سجودش سر بدیوار ای
گفت اکنون را که باید باز بستن زین سرا
زین معانی پای همت سوی بالا نه که چرخ
از عبارت تن بیفشان دامن جان ز آن
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
نی دعایی گز فتور همت اندر وی کم
دولتی داد و شش فزون در پسند شاهی کرفان

این هم همان طریقه و اسلوب بیت

روشن آن منزل که ماه افتد ز روزن آشکار
دیده اعشی نواند دید درشبهای تار
گلبجو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
گرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
کو در این آرزو طوبی بر وی خود برار
گنبد و رقهای مدون باشدش سقف و جدار
نو عروس ملک در شاه جشنیه اقتدار
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مهر سفتن از خوف جوش نیست بر کوش وار
باشد او را جاه دان منشور عز و افتخار
روز حشر از راستی عدل کرد در سنگسار
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت نگار
چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار
خانه دین در تنزل خانه طین استوار
تا کند بر تاج سپهر طایر قدسی شکار
حلوت تقان که بود از خوان حکمت نعم خوار
برنشش سایه روا بودی فروغ هر ازار
تارک او سپهر بر ز ایب آن بوی نگار
صحبت خانه زین افزون نمی آید بکار
نقد انجم میکند زین شیوه در پا نثار
گز و حوادث باد استغنا را گه غبار
بر دعا خواهم سخن را بعد از این کرد اختصار
نه حصول دولت و اقبال اقبال اقتصار

بی قرار از اید آید قرار دل و ار
نقش دیوارش اگر صورت گرچین نگرد
زین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او
چون دل صوفی در و پیداست صورت نهان
تا در آید آفتاب و نقش روزی زدر
کاغذین خانه ایست چون فانوس در نهار
حسن رعنایی معز ملک و دین سلطان حسن
مدح او چون شاعران خواهم که گویم گلنگار
مدحت آن باشد که از بخشش پیش بخشش کند
جیز از عدلش درختی میوه امید بار
ور بنا شد عادل و خوانند خلق عاشقش
لیک چشم اعتبار امروز از آن بردار
سعی در تغییر صورت پیش ازین متاکه هست
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار در
صحبت منزل اگر بودی کمال ارباب دل
حرقه اش یک یته ماندی حسک وی بی تر بستی
کس نیارستی قیاس فرق کردن از نگار
بو الفضولی گفتش آن بکزی یا سود که
راحت خانه چه سود اینجا چو خواهند عاقبت
تو بغفلت خفته و هر شب از بهر
در کنار پس چون نهند آرزوی این جهان
نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود

چیز دار حل مبا چیز ارباب انظار
جای آن دار و که باشد نام وی دار القرار
رو به دیوار آور و از صورت خود شرمسار
بیت محکن مثل آن قطار نگک خط نگار
بس که مصقول است دیوار و درش آینه وار
تا بدان را ماند بر در چشمهای انتظار
شمع کلک این ز باد حادثات روزگار
شهریار کامیاب کام بخش کامکار
پیش ارباب ذکا و فطنت از اعتبار
عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
روید از جودش نهالی دولتی جاوید بار
در شمار دم بر آید مدحت آن روز شمار
عقل عبرت بین جهان کامسال از تقویم پار
پیش معمار آن دار الملک معنی عیب و عار
با لغان زنهار از کار طفلان زینهار
کی ابن فیروزه ایوانی سر در آوردی بعار
چو فراز کلبه او برگشتی قطره بار
چون دران کاشانه زحمت شدی طاق کنار
رتبه باسیخت نزهت ناید اختیار
محنت هم خاک پیش آمدن با مور و مار
چشم بر تو دیده بازا از این بیلی حصار
خوش کسی کز آرزوی این جهان گم کنار
چون هزارش سال در عالم بقا باد صد هزار
بر بقایش باد ملک و دین و ملت استوار
پایه او نی نماید تخت ملک پایدار

باشد همان طریقه این سه

جنذ افقری که ایوانش بکیوان برترست
کعبه از سنگست و سنگی که در بنیاد وست
کفت خشت سیم و زر اینجانی از دیمحج
بهر است دمقرنس کار او بر بادا د
زانجه فاضل مانده از نقاش رنگ ایزاد
میکم دعوی که هست افزون ز عالم صحنش

بته والای او بالای چرخ اخضرست
کعبه اسلام مقتدا زانقبله کاهی دیگرست
بر زمین الکن که فرش ساختش را در خورست
کج سرشته مهر زا سعداج چرخ ازورست
یک سفال لاجوران کنبد نیلوفرست
کرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین

سر کشیده است الحق بالا که گویی چرخ را
چرخ بر معمار او که عمارت عرض کرد
کل که بهر اجرش مه دست قضا تخمیر کرد
شاخ و برگ نقشها چهره دیوار او
شب ز نور شمسه او ذره در چشم صبح
جم این بس کان شاهی که در عالم ز جاه
کز سر ابستان جاهش نه فلک یک بسطست

کنکر اطراف بامش شرفهای اخترست
خشت مهر و مه کاین از سیم ناب آن از زرست
خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
زانقباب جا شسته بر اصل بهر اوشش زرست
پی نحد در حریمش مهد عزت گسترست

سقف قصرش با همه نقشها بالای چرخ
چون بود در سایه دیوار او جا یافته
شب سراید زهره بر بام بامش سرود
آفتاب و چرخ را او می کردم قیاس
هر که انجا زابر تیغ آفتا شده باد از صبح
تا فلک کرده ز خورشید آتش انجم سپند
برتر آمد این چو این منزل از چرخ برین
بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را
شاه بیت نظم عالم خوانش ور شنود
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او

تجو بالای زمین این طارم پر اخترست
کرسند در قصر خود پای از قصور قیصرست
گوییا هر گوشه بامش یکی جنگ اکبرست
در محیط همت او این صدف آن گوهرست
ز سپنده از خون اعادی لالهای احمرست
کرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست

تجو بیت نخل نپنداری برست از کجین
جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
خامه ارژنگ مانی و رنگ انجیره داد چنین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
شرفهای سپهر را بینم کم از ماه جبین
رنجه مویی بر کوزه تا زنجه شیر عرین
با هزاران آرزو گفت نقاشش آفرین
کز رحم آید چنین داغ و لا ابشش چنین

چون درخلوت سرا بر روی خاقانان باز
ملک از و شد دلربا و دین فیروز طاق
از در دهلیز جاه او که باب دولت است
عرصه هیجا که باشد پر دلاز او روضه
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت بعلم من
باد دور از چشم بد در روی کرفته عالم عیش

هست طاق غرفه اش ابرو و شه ذروی چشم
نقش بندان روی در دیوار آن بدار از بسیط
مختصر سازم سخن زیرا محل پس نازکست
کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین
مهر انور کز طلوعش کرد داغ ناپدید
یک کمین از خاتمش فیروزه چرخ چست
فتنه ایام را سد دست تیغ او چنین
آبدار از کاهاش بوی سنبه خات عدن
تا بنای ملک را زیر سپهر پیستون

از سران صد حلقه اش چون حلقه پیرون در
پیش این ایوان مقوس ابروی ان دلبراست
فتیت برخسته تحت مزار اسکندرست
کشتی سپر کل غنچها پیکان و سوسن خنجرست
حسن با در از ادستغنی ز زیب زیورست
الکه انجم سرا رش جرعه نوش ساغرست
بیت با این منزلت یک خانه در روی زمین
بیت خوبان جهان از چشم و ابروی چنین
نسخه از نقشها روی دیوارش یقین
هست برج بیت خورشیدی در و نقش چنین

کرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
حوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین
خیزد از مرغانش اکثر فاخته و خلدها خالدین
غیر عدل را استین بود ستون راستین
دین و دعا را باد آیین از دم روح الامین
سرشته اند همانا ز آب خضر نقش کل

بنیه کاخ جهان بانی کز آغاز وجود
پاسبان ارکنگرا ایوانش ار بینند بزیر
عدل او تا بست دست ظلم او بکرشه
چون کند بر روضه لطفش کند آنش نیاز
مهر او درش سد و عیب اثر کرد نجاز
از ستون عدل او باد ابنای ملک راست
نسیم جان مشموم کوییا ز عالم دل

زرند که در و دیوار او اثر دارد
کشیده اندری در حسن بیمثال

دست بقای مخلد سوای او کو سپهر
ندیده صفحه دیوار او خراشش قلم
دل که دیده گشت بد بطاق ایوانش
بجای خود بود ار سپکنان سدره منتهی
وگرنه پست بود پیش پایه قدرش
بسال بزد نوال وی از بسیط زمین
مراد مرده جهانش از خدای حاصل باد
این همایون خانه کامد خانه چشم جهان
خانه چشمش چرا گویم چو روشن دید مام
در صفا چون خانه کعبه است لیک افتاده است
در بناید هزده کار بهای نقشش عقل
می جهد رقصان بپالا آب از فواره اش
الکه کرپاره نقدر حشمت خود منتشر
از زمین بوسیس سرافرازان زرین تاج باد
ای از علو قدر کرسی نهاده پا
از طرف بامت ارکند پاسبان برزمین
بر آسمان اگر کنی سپا به چون زمین
سک اساس تو ز تقلب جبل مثل
روی توجه همه آفاقیان بتست
هر جای تو که می نگرم به ز دیگرست
حور ار ابر استان تو انداز افتاب
خورشید رز ناب و فلک لاجورد گشت
حوض تو در میانه و انهار گرد او
حوضی عجب ز سیم که بر دیده جیال
سر بر کشیده طرفه درختی از ان میان

فرو شد بکلش های فرپشتمل
نمو دیدش جنبه مصوران چگل
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
پی دعای شه کامران درو محفل
جهات عالم اگر عاقبت اگر مقبل
بپ طعام تبطی پاخت طی کنگلی بمحل
جنان کزو پست مراد جهانیان حاصل

در سیاهی نوران پنهان دنوران عیان
ز مردم انجا بر کران از خانه اینجا در میان
پی فرسکی جشمها از شیشها نی بدن
در سرای برم شه کام بخش کامران
سنگ آید ز ان عارت عرصه کون و مکان

فرق معتم فرش حریم تو عرش سپ
در چشمش آفتاب نماید کم از سها
تنها زمین نه پایه تو کی کند دعا
سقف رواق تو ز ترفع سما نما
هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
با تو نمی رسد صفت من ببیجا
از روزنهای تو در بوزه جیا
گردند جادرون تو خود را بنقشها
جا برکنار او خوش و او در میان
تبیل مثل ان بنود خط سمیا
وین طرفه تر که بنیت در وقت نما

چو خانه دل اسل قلوب مقبول است
حجاب ذره نگرد ز بس ضیا که درو
دست صبر در دشش پیشتر ز دول سوال
بلند مرتبه سلطان حسین کزو لطف
بعون جود کفش چون رسم که دریا
شود خراب ز یاجوج فتنه بیگی
فرو دها میتش از چه دان بکوی باد

سبز پوشان صف زده از دو کرد
از درجیین بود بجاز کز در های باد
بر لب حوض ز مرتبه اش جنبش دمی
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا بود از گردش پرکار نقش ارای صنع

مشکل سد دونت بقیل سیده است
در نیمه ره بسدره بر آمد ساید از عروج
ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد
زان لنگر زمینی اذا ابثت الجبال
وضع تو بی نظر و بنای تو دو بیند
جهدی بلیغ کرد و صفت زبان نطق
انداخت عکس نقش همیشه مصوران
غاشش چنی چه کار کنند در تو بعران
چون جار جوی خلد با بوان مختلف
چون دیده حوض سیم توار آب لطف
ریزان نکشته ز رکوه وی از آفت خزان

ره قبول در و هر که یافت شد مقبل
نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده فل
بفتح باب امانی بشارت چاپل
کند نزول درین خاک تو ده نازل
محیط دار نه قعر شش پدید نه ساحل
نه در میانه بود دست تیغ او حایل
فزون زماضی و حال و ز حال مستقبل
روشنی باد از چشم جهان جادوان
پست معوراست کامد بر زمین از آسمان
بر رخ سلطانی کیکشاده ابواب جنان
تا بمورحل در آب معتقد بینی روان
آفتاب عدل و جهان سایه امن و امان
شمسه این لاجوردی سقف شمس خاوران
این چادت خانه را زیب و زیور استان
گردون اگر چه راست کند قامت دوتا
مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا
فارغ بود جناح تو از ظلمت مسا
این قبله دعا اذا انشقت السما
آب تو جان فزا و سوای تو دلکشا
امانت سوز کالجنی ا ا ا
از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا
بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
جاریست کرد حوض تو انهار دایما
سیماب بسته رز روی زمین چشمه بقا
جنبش بدیده شاخ وی از صرصر صبا

مرغان بشاخ و برگ و ی آشیان گرفته
نواره در ترانه ز منقار مرغ او
حاجت بقول نیست که پادشاه سوال
لیک از نوع پیشه درو ن و برون تو

گردون نیلگون بصد های رسو حد
در باغ دهر کم زند مرغی چنین نوا
حاجات سایلان زدر ما پشود روا
امکان پایه نیست که پیچد

جو منتهای همت مرغان عرش
تنها د در حریم تو سایل سفوریای
از ظلمت کسوف شود این افتاب
ذوالجود ذو المکارم و الفضل و المنن

شود درخت سدره بدین گونه منتها
گوید صریر باب تو اصلا و مرحبا
گرآورد سپ به دیوارت التجا
ذو المجد و المفاخر و العز و العلا

سلطان حین اکه زور بزم و رزم
بر روزگار و ثمن این صورت عزا
وز التفات همت او لعل کسب
با دیت رز فشانش عرق ریز دارز
کافتد جو سپاه حشم کو نسارش افتخا
ازش سیدان سرو قدر برقع خفا
در باغ ملک فضل عدالت کنی بنا
شاخ از وفا و گل ز کرم میوه ماز
افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
اینک نشاده مشتری ان اسمه اشتری
گرکاران سپهای نیاری و دین
بحرکه چه قدر صدف ریزه مرا

کالغیث فی العطیه و اللیث فی الوغا
مشکین رطیب نامه خلقش مشام کل
کر بافتی تحدث او رحمت تمام
شد حشم شعله از اثر تیغ او ودیگ
خواهد فلک بپایه او خواب و رحمت
پوشیده بنیت بر تو که در عرصه فنات
هر جا روان کنی ز درون بروش آب
برکش بود سوا از دو بعض اعلاج
از میوه خود چه گویم که ز طعم و بوی خوش
حیف آیدم که رایت شاهی فتد زپای
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست
تا هر چه مرغ اجابت همی نهند

این هم بهمان طریقه افتاد

عالمی در پناه آسوده
از هر بردر تو نشوده
همه را اشکار نموده
صدفی لاجورد آلوده
مرغان چیزی دیگر افزوده

از زمین بوسی سرکشان جهان
هر چه پنهان ز وصفهای بدیع
هر که دیده فروغ شمسه تو
با منت آمد ابر باران
و زهمه بهتر انکه موکب شاه

از زبان رعیت این و صف

زاوج کنگره کاخ کبریا همت
فلک طواف کنان گرد در گدای

با افتاب کجا سر در آورم که جواب
نه شب پاه بود حاجت و نه روز

روشنی گرد موکب او چشم تو بیا
از پشت چرخ پیر روان رفتی الجا
چون ارض سفلی از از رقم خط استوا
بر مهد اطلسش زده و مهر متکا
معموری که نیست درین عرصه فنا
از جویبار دانش و سرچشمه ذکا
شاخش بود ز من شده عجز را عصا
جان نزا شود ابد الآبدین غذا
انجا که سپه کشد علم دولت کدا
مرکب که کرداد این طبع تحفه زا
مر صبح شام اصل صفا و ای ارجا
وامش دعاء دام ملک الفوز و البقا
اسپتان تو گشته فرسوده
در خیال نهد پا ن بوده
دیده بر افتاب نکشوده
نیست حاجت که باشد افزوده
در تو کاهی نزول فرموده
چو ذره رقص کنان مهر در هوای منت
هزار تخت زر افتاده در فضای منت
چنین روی زمین روشن از جبای منت

شاه عز اشعار که دارد عزای او
باید ز کیمیا صفت سر وجود مس
بود در بروز تاریخ ان مطر که خود
هر کس که رو نهد و بی آرد جا بکه از ان
عالم پناه شاها چون میکشد دست
ان به که از اشارت معار عقل و دین
بنشانیش معجزن درختی که باشد شش
مرغان بران نشسته ز آثار بر تو
بفروشش کام نفس و بخر دولت ابد
کشاید نست ز سپ حق این سرای کار
ور نه در ان محیط که هر قطره چیت انو
با دامیشه مرغ اجابت شکار تو
ای سپه از قدر بر فلک سوده
کوشش سایل بحر صدای کرم
در بنای تو صفت استاد
پیش فاش تو سپهر کبود
در جال تو دولت ازلی
منم که تاج سپهر خاک پای منت
مقدار روز و شب افتاده سایه دیوار
زما کاسه بکف هر شب از شهاب عصا

زبین بزم شه و ساقیان حور نژاد
قاصد رسید و پیاخت معطرشام من
ان نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان
شکفته غنچه ایست جو پیچیده پیش
پیش رو بری گرفته بیرزلف پرگره
اینها کنا نیست بگوم سخن صریح
شاهی که حد نبود مدحش البیان
پاکیزه گوهرا پی گوشش نوشته ام
تو یوسفی مصر جلالت نهاده تخت
دادت عطیه ملکی لابکه چند ملک
نوبرد رختی از چمن عدل و باغ ملک
تا ز ان شکوفه روح فزا بید شیخ و شاب
ز انصاف ملک اطرب اباد کن جهان
پی نور علم او شود از تیرگی جهل
پی ان سینه را که نیس نفیس و دیر
دستش بتیغ پاره قلم تا رقم کند
در جامه خانه ره عده از اکه میکند
از اکه پستر عیب در بدن بود ممر
کلخط هر که بیک شود معنم شمار
بکان فرشته خوی و بدیت از ان صفت
مشغوف ان مشو که پاکت اوصل او
معمور خانه است مثش سرای خلد
تا با شدان دعا که رو د سوی اسمان
بر حضم تو مباد پی ان سهام دعا
مرحبای قاصد ملک معالی مرحبا

در جرم روضه رضوان حرم سرای منت کند نزول شرزمان بجای دگر

در جواب نامه یعقوب بیگ سلطان واقعیت

جیدا زچمن شفته و پیچیده در چمن
مجو و بان غنچه دهان پراز سخن
کلکهر پنهان برخ جعد پرشکن
و ز جعد و بیتن بخش بهم نقاب من
کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
در های شاهوار ازو تو لولو عدن
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
پی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن
تیشه کمن ز ظلم و بان بیخ خود کمن
تا ز بن ثمار کام ربا بید مرد و زن
کا نجا غریب را رود از دل غم وطن
ز ان پی جهان که در شب ظلمانی الحزن
بجا نهای حرص و سو رایت برهمن
اثار عدل و داد تو بر صفحه زمن
از مرد شوی به پی از مرد گم کفن
بروی برای سپر کفن بر کرن همن
قرن اویس شد سبب دولت قرن
بسند بر فرشته روان حکم اهرمن
چندان طراوتی بدهد سبزه دمن
انرا عمارت دل ویران بود ثمن
کا سی بفیض راحت و که منتر محن
چو ز انکه چشمه چشمه حور عش تو دهن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ
عنبرفشان کلیست جو بگشاده خواهی
تختی است خوش عاج که صفحه نوشته اند
اقبال نامه ایست با خلاص
چون قاصد است کلک زبام زهد
آویزیست درخور تو دارم ان قدر
یعقوب داشت چت حزن بهر خود
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باشش از شکوفه کرم و عدل باغ
ان گونه زنی که رشته امال را بود
عالم که نور علم فشد کن استوار
از اشنا من صاحب علم و عمل که هست
هر کج قلم کرایت کند خویش را
بر بعض مال خلق کپی را کمن امین
از ارجوی راکمن آسوده راست
کیم خلق خوش کن هر که بی پی کن
چیزی که هیچکس طلب از اصل ان طلب
گر دیت را کش هر که جان از تن است
عالی شود ببیم و بیکی نه جون کرم
جون شد سخن دراز کم حشم بر دعا
باد از اصل صدق دعاهای مستجاب
با د ان مجمن جا که رساند جان حق

جه لطفها که زمر قرش بجاینیت
در چنین نامه داشت کمر نامه رخش
زلیبان و دیده سنبل مشکین ز نیزه
بر سبزه تر گل سیراب خنده زن
بر روی بیاز منده کان بر سمن
از لیث بن عضفر یعقوب بن حسن
ان به که خون دوات بهم پر دو من
چشم از تو مردی که بی گوش سوی من
من دارم از برای تو صد بیت پی حزن
باشه سنگر گوی این نعمت مرتهن
باشش انتظار جود و عطار و نق چمن
عدلت کرکشی نه ظلمت کر که مکن
پاییش بر زخم تیغ کش ارز کنی کمن
ز ان متقی شرایع و دین مجی سنن
کار دنیت مال فقری بکر و فن
کو در رعایت در می نیست مو متن
کار زده مرد نش بر آسوده رستی
بین سهل شد سند دولت بین
کرنا رن بنار رسی بی زنار رن
از بهر دست بستنش این بیتن رسن
بالا پر بندر عان امانه چو پرن
خود کارمن رعایت جه در په و در علن
بر حضم تو سهام و بر احباب تو مجن
ز احباب تو حرف کند اوکنی
الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

این نامه خواجه جانراست جواب

نامه سربسته آوردی که گر چون نامه ای
لفظ چیده است از خوان لفظهای آمده
گشته بر انواع سخن نامه طی گویا که هست
از بیاض و فرحه بین السطور او بود
تم است اما دو عذار تنزل نیست ذات
نظم نثرش بین که پنداری دو پر صبح کرد
فقرهای نشئه او قوت دو بیت نشد
تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت
در ریاض فضل چون بالا کشد سروی
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر کم

عرضه داد ای سلامی از سلامت منتسب
لام او بار دل نادیده و خم گردید پشت
حلقه میمش بود شد سر بر آن معنی گرد
کارزوی من بدیدارت بسی کا منزات
میل دل اینی چه سان باشد بسوی آب و نان
نیست در شهر تو الا زهر منع زایران
مست جنابند از جا که آسین احال
بر چنین داغ نفاق از یک طرف مبتلی
چند گردم گرد شهر و روستا در وادی
پا کجا زاینی تنی بر ساحل بحر وجود
جای بینی در ارض و بی اندها باید بود
از نوازشهای شیرین و زنصیحتهای تو
کیفیت اقاتش عیش مخلد را سبب
آه و واویلا من مهجرانم بعد الوصال

سرشکانی بر مشام جان رند بوی وفا
تا شود جان و دل لحمت شناسا زغذا
در کف دانش دران یک سر مانده زعصا
شهر بیمن راز سر سوسپید شد مشکین کجا
طرفه حلبی کان تنزل نیست عین ارتقا
عقد پروین را در انشای بنات النعش جا
نکتهای نظم او روشن گر تیغ ذکا
بر مدار از آنچه اندیشه جلباب حیا
از سعت بیت لایق جلوه باشد در تما
ناروای عزت عزت شاعر روا
جز تو بنود قاصدی ای قاصد از الای صبا
بلکه چون اسم سلام افتاده با زابتلی
تا به پشت خم کشد از ابر حد ادا
سر اخلاص محبت حلقه در گوشها
ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
شوق من افزون بود بوی نوالت عطا
شهر بیدر را چه سان در بت بردم فضا
گرچه گرد باد صرصر بار با آتش رسا
بر زبان لاف وفاق از یکطرف شتی دعا
هم زبانی یافت نی در شهر نی در روستا
لیک سر جانشان مستغرق موج فنا
طرفه تر جای گزینش ن پر بود از غنا
خستگان از مرهم و از ذکا ز ناموس
یک کهنه انعامشان ملک تو بها
آه و واویلا من فقدانهم بعد اللقا

غنچه شکفته است از گلبن فضل و هنر
بود موسی را عصای پیش این دکر کف
الف او را گرنی نشئه از بدیع نظم و نثر
سوی معراج حقایق عقل وجان را سلطنت
پایه پایه عقل از آن سیم جوی ابد فزود
با خود افتاده است محو نات سخن یکسر
خواستم کرم دوات از ما سیاهی ظلام
ز آسمان چون رخشند گرد د افتاب
در سخن اجاکه باشد طبع سحبان سحر ساز
چون دبیر عقل زد بهر من این سخنیده رای
چیز و یکدر سوی آن مقصود جا نها قیصد
سینش از دندانها پیوسته دندان گرانی
وان الف دال آمده در روی کو پا تنها
بعد تبلیغ سلام از بند جای عرضه کن
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
غرق بحر شوق ارسویت نویسم شرح آن
از گران جانی بنا دم سوی ارم و در رب
شد فضای ملک هستی بر دلم چون حای سنگ
دو سپتان این دو شمان ان می ندانم در میان
درد تنهایی گریبان گیرش شد تار بود
مستقر صوت ایشان و حضیض مسکنت
کم شود چون قطره در دریا اگر یا بد کنا
تاج وحدت سپلطنت را خواب بیننده جمال
روی شان در دفع ظلمت مصابیح الظلم
کیف لا اشکو و فقد ذات نفد بعد الهمم

در بهارستان دانش تا بشه سنبلها
سحرهای بیاحدان چون شد سحر اژدها
پر ز صنعت با پشس از ابتدا تا انتها
شکل ترتیب سطورش کامد سلم نما
می نهد کوبی ز نم پایه فراز عرش ها
رب پا طرحی عرض بعضی منقل بعضی جدا
خامه از بنر و بیاض از صفحه شمس الضحی
در مقابل سهو باشد بخششش نور انتها
کی پسندد عاقل از طیبان که گرد دوز از خا
سر زد از خاطر بوقف رایش این مطلع مرا

تا گشت بد از دک جان عقده در ربح عنا
پی ولای استقامت دوره عشق و ولا
کر بحال گفت و گو باشد در ان حضرت روا
گرم جو لاکه ز بین سوز ند چون آتش هوا
نیست ان جرجنبش دستی بقصد استنا
جذب شوق از پیش روی و دفع صد اد از قفا
سیر پیه مردم نیفزم بر فلک بی تنگنا
تا یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی
دم هر خوان از گهر د ا ما ن اخوان الصفا
مرتقای ست ایشان حریم کبریا
برد ل ایشان زاوج عرش تا پای ثری
شب چو آسایند سر بر خشت تن بر بوریا
رابشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی
کیف لا ابکی و فقد طات تباریح الجوی

ماند نیشان دور از احاطه پیکر غبار
فیض ایشان چون رسید پس از قلم پیدا
پوست پوشیدنی فرو بسته ب از گفتار لیک
وان دگر از بهر دو را شاد و دگان او ر اد
ان یکی از جنبش شیان اثر اوری
وان دگر تشخید خاطر را نهاده در میان
گر شود او بر ساحت بر رخ معنی حجاب
سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افکنم
نی درو بغض و عداوت نی دو حرص و امل
داده هو آموزش جانانشان از کره غیب
زان شکار پیشان مزاران عنبرین آورم
نیست مقبول جعل جز آنکه خود گرد آورد
ور شوم مضطر زخامه بر ترا شم تحریر
انجو اندران کهف معرض از اغیار هست
مدح تو خواهم نه هجو شاعران ننشیان
وین تکلف گرچه زد دم بی باشد بفرض
پای جاهی نه که کردون پایه قدرت بود
قطره پیش از بحر کنجد در انا لیکن چو شد
تا بود سرمایه صوفی فنا ز بود خویش
ما معین جیبت خاکپای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد
عروه وثقی بس است دین و دول را
جای محمد درون خلوت جانست
نور لقا اندر افتاب محمد

اختیار گوشه تجرد و کنج انزوا
مانده محفوظ اند لوح آسا ز نقش حرف ها
بر طلب کاران بتابید نظر مشکل گشا
چنبرها هیچ از بارگاه اصطفا
وان دگر ارتابشان اشراقیان بروی صفا
گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
با برد گرد ملال از دیده فکرت جلا
بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا
خوانده لای لا الهش دل الا بنی ما سوی
بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
گوی عنبر گرنی پیشش کی بود یکجا
ور زبان وی کم در نامه عرض ما جرا
راز دار من ورای کهف باکهف الوری
دار دار آوای زاغان طوطی طبعم ابا
کم عیار آید بمعیار رفتن ادعیا
ور بود بر تر ز گردون پایه مدح و ثنا
سخن با بحر تاب وی کجا دارد انا
باد از آن سرمایه حاصل سود کونین ترا
نعت رسول خدا است صلی و سلم علیه
خلقت نوع بشر برای محمد
ریشه ارکو شارد ای محمد
نیست مرا دیگری بجای محمد
لیس کلامی بنعت کاله
و ابیت

لیک با جمعی برون از کوت نوع بشر
وحشیان حرف را کرم گریزان آمده
ان یکی برتر ز جمله در علو مرتبت
ان یکی ز اسرار اقران بر تیغ شبهت گشای
ان یکی دو شبر گان سر وحدت را رخ
از فرنگی شیشه چشم خویشتن کرد جهاد
پای از پی لازم ورز زانو پس نهم
ملکی از نور و ظلم بر تر که بر کار سبید
لاله راغ وی از باران صفوت در نمو
شاهباز دل مسرور اندر هوایش پر زنان
لیک غرق جرم من کین بیهودی سیر
محرومی چون نیست بیدار از جهان ارزم
سر بجیب تو کباب جگر و شور دل
هم جا ز اخواجه هم فقر را دیباجه
جیبت شغل شاعران تیغ و صاف النعوت
خود ثنای خویش کن بعنی موی معنی گرای
غرقه شود در لجه بحری کش افتاده بوی
اینچنین مدحی که گفتم چون ز حد غیرت است
تیر من باد از اجنتم عاقبت
سود معه فندیبان چین ارادت
جای کرامی دریغ نیست عیشش
حد ثنا نیست بحد اکه شاسد
صلی الله علی النبی و آله

عقد صحبت بسته ام هم در خلایم لما
فند گرد سنند در مکتبی پیاسل عرفا
چون بیمر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر زآینه سینت ظلام شک زدا
بر گرفته در حضور باغبان سبز خطا
کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما
پای برکرسی کلی است الی الروح العلی
گفت لیس عندربی لاصباح لا مسا
آهوی دشت وی از رعنایی حیرت در چرا
بنده اب و گل کشد با زم باین وحشت سرا
میکند از من و پیلوی میل سیر و کند نا
جرد دان بس دوات امانی پیشم روا
بر رخم مهر و فرستم سوی خدام شما
امت سر الفقر کس تحت استار الغنا
جیبت دآب منیشان تیغ التقاب کجا
ور حد مدح گرفتاران صورت بر تنزا
بیت پیش از برکی از بلوفزاین بلی و طا
مدح کو را اختصار او بی غاید برکا
کش ترقی منع باشد بی شفاعت عطا
حبل متین ربقه ولای محمد
برتر نعلین عرش سای محمد
جان من و صد چو من فدای محمد
من که و اندیشه ثنای محمد
برده آن نور خاک و آب محمد

۲۱۱

بست نقاب رباب و خاک و کری
افسر کونین گشت کاف لو کر
دولت فردا ابهیچ باب نیابد
کر نبود پرده صفات محمد
شاه مخوانش که کم رویت چو دری
مست او از شراب پیاسه باقی
در صف بیچارگان صولت اعدا
چرخ که خم شد پی سجود محمد
مطرب دیستان برای بزم صفا را
جز لمعات جمال اقدم اقدس
شیوه صدیقان و فا و محبت
خوش شب اسری جو داد بار محمد
کو مراپیرار ذات و مخزن اسما
بعد حق آدم که پس بود بصورت
گرسبب ارباب شوق باد بهاری
ای شده طالع رفیض کاپس محمد
وحدت مسطور در مطاوی کثرت
تا قیامت مصون بود ز تنزل
حظ حق اندر لباس نسخ کتاب
ماه بود عکسی از جمال محمد
درحسن ما سپهر قدم تمام ده
یافت هو روی تابان ز جمال حضر
روز نه بخشی که تافت بر سر عالم
حرز امان جست نعت و نام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان

رتبه امکان نداشت تا بحد
از شرف دولت خطاب محمد
هر که شد از روز دیدن باب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
هر که درین بینت مات محمد
هستی باقی ز باقیات محمد
کوه تحمل ماند از ثبات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
خشت سپهر درو بی بهر از در و د محمد
نامده در دیده شهود محمد
عادت بوجهلیان جحود محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
کرده در آن تیره شب نثار محمد
خیر ابوبکر یار غار محمد
خاره چنین آرد از دیار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
بارد کرسینه از لباس محمد
دین قوم قوی اساس محمد
داشته از پاس خصم پاس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
سپهر و روانی با جمال محمد
دین صدی زینت از بلال محمد
پرتو خورشید بی زوال محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
تا بخشی چه خود زنام محمد

چشم خدا این بجز خدای نبیند
چون شب ابری کشیده سر ماه برای
هرچه بود درج در صحیفه هستی
صل ربی علی النبی و آله
ساخته چون زر ناب ناسره مس
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
من که زنم در سخن وری دم اعجاز
صل ربی علی النبی و آله
پایه قدر مقربان ملایک
بو لهب آسا ز آتش تب تبت
هر سقوط درک هبوط مخالف
صل ربی علی النبی و آله
خواجگی کاینات داد خدا اش
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
بهجو نشه بر دو دیده تا د مجشر
صل ربی علی النبی و آله
بکسر موازهتش جدا نشاید
جیش عدو گشته باد مور جلادت
هرچه کند التماس در حق امت
صل ربی علی النبی و آله
حرف شناس پای نقش کلک قدم
جند نشینی درین سپاه ظلمت
دست بدامان آل زن که بتابش
صل ربی علی النبی و آله
چرخ برین با همه مدارج رفعت

چون زمیان برفتد نقاب محمد
نقش سوی کی شود حجاب محمد
منتقی باشد از کتاب محمد
خلق بموزد ز نور ذات محمد
پرتو اکسیر التفات محمد
تا فت عیان از همه جهات محمد
عاجزم از شرح معجزات محمد
هست جدا از بجر جود محمد
با همه رفعت بود فرود محمد
سوخته باد از حسود محمد
فوق سود فلک صعود محمد
از همه بالا گرفت کار محمد
لیک بفقر آمد افتخار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
حاکم از ابیاد کار محمد
زآدم عالم کمین قیاس محمد
هر که شد امروز حق شناس محمد
منهزم از هیبت و هراس محمد
حق نکند رد التماس محمد
مشک ختنی ز زلف و خال محمد
صد مدد آمد ز نیم و دال محمد
محتجب از نیز کمال محمد
جز محمد تا آل آل محمد
صل علی سید الانام محمد
هست کمین پایه از مقام محمد

بیک نسیم سحال ای شد محرم
شرح کنج افتقار و عجز غریب را
مهبط وحی خدا پیت جان محمد
شاه نشانان بارگاه جلال اند
هست ملهمان سپرای نعت هستی
کرده اجل زعرش ارش اعلی
صبح هدی تافت از جبین محمد
گشت بعوای ما رمیت هویدا
طوق به گردن سپهران جهانگشت
تخت نشانان تاج بخش کشیده
هر که نه رو آورد براه محمد
هست برون از دو ن اگر چه بطاس
کوکبه چیس آفتاب سکنیت
با گنه ما بجو که چشم شفاعت
مطلع صبح صفات روی محمد
سلسله کاینات را سبب هست
بر رخم از خون دل دو رود روان من
مرهم راحت جراحت دگر از ا
:
محمل رحلت ببند ای ساربان که تو
رنو و تر آهنگ ره کی کار و زی اوراد
اشتر مستم که چو دیم دررا با
هر کسی بهر ناقه بر کف با بی نهند
یک طرف بانگ حدی یک جانب اواز نی
ناقه چون ذکر حبیب منزل او شنود

در حرم جاه احترام محمد
با کرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
خاک نشینان آستان محمد
عالم و آدم طفیل خوان محمد
بینت علو در علو شان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
سر بدامن ز ابیق محمد
حلقه گیسوی عنبرین محمد
باج گدایان ره نشین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
خاک مدینه ایت بجبه گاه محمد
شعشعه طلعت چو ماه محمد
با شدم از عفو کوه کاه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله
جعد شکن زلف مشکبوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

بر ده ایت از دیده خواب از سینه صبر و ل قرار
بست در پیش مرا هر رشته تنهاییس
بار من فاقه است و من زین تحفه شرم ر
الکل امشب در پی جنبد خدی آغاز کن
گرچه با شد در گرانی کوه گرد دباد پای

بهر خدا چون بعرض رسانی
بو که در ایم بدین وسیله دولت
صل ربی علی النبی و آله
کشته نشان مسند نبی قباب بی
با همه اشجار جیبت روضه جنت
شد صدف گوش هوش عارف عی
صل ربی علی النبی و آله
از پس و از پیش هر چه بوده و باشد
نقد همه کاینات آمده قاصر
غیر جهان آفرین کسی نشناسد
صل ربی علی النبی و آله
داد زجیل سومین مدد دستش
چون که دعوت زبان گشاده دعوی
حزمن شور و شر تمام بشر را
صل ربی علی النبی و آله
باد صبای رسول یثرب و بطحا
چشم مه دیده بر ربیت کرم کن
دولت جای بس این که مسکن ما
صل ربی علی النبی و آله

قطع این وادی که از اختیار خود توان
پای کوبان می برد شوق جمال او کی
مرث پاکه می پیم ز ناقه در روش
پانو ابابا نو ای دیگر از نو پای کن
بیع اندر چی همه کل بکش دکر پی پرس

از قبل پیدلان سلام محمد
در کنف ظل احتشام محمد
کاشف سر هدی بیان محمد
محو نشد تا بود نشان محمد
جنه هنیبی ز بوستان محمد
پر گهر از لعل در فشان محمد
عرصه دنیا گرفت دین محمد
دیده عیان چشم تزیین محمد
از نمش کوهر ثمین محمد
در دو جهان حد آفرین محمد
کی بودش راه در پناه محمد
ضعف جو شد لاحق سپاه محمد
بوده حجر تا شجر گواه محمد
نیم شتر ربیس ز رزق راه محمد
منبع احسان و لطف خوی محمد
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
کحل جلا بی ز خاک کوی محمد
گر کرا بی بجت و کوی محمد
:
میکشد ردم بردم قطرهای خون قطار
می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
زیر پایم چون سر پر از کل بو افزار خار
می نماید چهره مقصود در آینه وار
از گران جانی بود آن اکه ماند ل بجای
گر نسیم نجد می آید شمیم جان فزای

حال وجه من فرو دار بوی جان فزای نجد
لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه
بر کنار دجله ام افتاده دور از خانمان
پای بیرون کی کردی بر جدا از رکاب
مرغ جان از آشیان اصلیست ان ای خدای
فرض بودی بر همه بر زیارت کردنش
السلام ای قمعی ترکو سر دریای جود
السلام ای انکه تا از جبهه ادم تافت
السلام ای انکه نابد در همه کون و مکان
السلام ای انکه ابواب شفاعت روز حشر
یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سپید من نگر
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
گرچه روی معذرت کذاشتگی
یا رسول الله بگویم که مهمان تو ام
بر در اشادن زبان گرکنی کام تشنگی
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
ور مرا ان ازکفت و زاغ طعام نم کنم
حق آن نبی که عمری در وفایت بوده اند
حق آن نبی که راهی را که خود پیموده
گر گدای بی نوا جامی عنایت واکنیم
کل ینا بیشی ده زین در که عمری زین […]

مسجدم با دم شبانه زدیم
گرچه هم گشت فقه ها هم کان

سوی نجدم ای صبا بهر خدا رایی ما
سبزه اطلال او بر رعد سنبل مشکسای
نجد نگویم وز ان مقصدم زمین یثرب است
گر نجدی سوای یثرم ان سو عنان
رسنهای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
صرف کردن عمر را در جست و جوی […]
کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف
نور پاکت کپس نزد ارقد جان او را نجو
تیرها را به حز نور تو در چشم شود
جز کلید لطف تو بر خلق نتوانکشود
صد سلامت می فرستم مردم ای مختار […]
گرچه از تشنه مندی رو بیا آورده ام
این همه بر دعوی شفقت گوا آورده ام
کرده گستاخی زبان عذر خوا آورده ام
دولتم ان بس که بعد از محنت و رنج […]
آرزومندی ازینجا جان تو ام
گرنیاید سگ ره از دیت دربان تو ام
عندلیب صبح کو مرغ ثنا خوان تو ام
چون بود عز شفاعت را حبابی […]
[…] از […] شان بیان بوده
[…] جان دل […]
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
[…] از نبوت فارغ از خلد و جحیم
گلگون […] بیان معرفت […]
تیر اقبال […] زدیم

منزل جانان و کان لطف و احسانت
و ایمان دارم که بینم بجز راما وای خویش
کافتاب جود خورشید کرم را مغرب است
حبذا یثرب که تا یکدم کنم انجا وطن
خوابگاه حضرتی آید که گر بودی غرض
مرقد او در زمین پیدا از ی حرمان من
گرد ان خرم حرم گردم خوش ان […] طواف
السلام ای انکه رنگ طلعت و گلگونه عاشق
السلام ای انکه بر فرشت است بافت […]
السلام ای انکه تا بودم درین محنت […]
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام
ان نمیگویم که بودم سالها در کوی تو
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای من
بسته ام بر یکدگر عجلی زخاریست […]
بر جحیم استانت می نهم روی نیاز
گرندارم افسر شاهی بسر این بس که […]
شد کفتان از جوی رخسار تو جان […]
دفتری دارم سیاه از معصیت […]
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع
حق آن نبی که از […] صفات حق
از سحاب فیض لطف عام خود […]
کن قبول اورا الهی […]
بر صراط سنت و شرع تو […] مستقیم
جانب […] کذشت

آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلکشای
گر بیابم و ابر خود وای من صد بار وای
وز دو دیده دجله خون در کنار من روان
عمرها زنک اقامت در وطن کردن نتوان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
پا از سر ناکرده هشیم ز طوفش […] مکان
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود
اطلسی اکش کرد ند تار از روز بود
در سپهر سود او در جانم تمنای تو بود
بر درت این بار بابیت دو تا آورده ام
هستم ان لکره که اکنون رو براه آورده ام
زین همه با پایه لطفت پناه آورده ام
سوی فرد و پس برین شتی کجا آورده ام
یا فقری طعمه جوی از ریزه خوان تو ام
گردن تسلیم زیر طوق فرمان تو ام
من بیوی کشته هوز […] انکینان تو ام
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان تو ام
وین زمان در سایت قرب تو خوش آسوده اند
جز بعصوب شارع شرع نوره پیموده اند
بر دل و جان نشش که از لوث گناه آلوده اند
هم تن و هم جان براست […]

ساغر عیش جاوده انداز دیم
مانی در دیده […] زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم
وز جحیم شراخانه علم
کرده ام بهانه ز آتش شوق
هر عالم خیال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون
عارفانه از لعل نوشینش
قوت جانم مبا حبه می عشق
گرچه مش لب شکر بارش
جبذ او پیدا و جا یک دست
رشته جنبش و سکون همه
کنه ذاتش که نخند اندر عقل
غیر او هرچه در جهان بینی
پرده از روی کار او برداشت
شاه عشق از نشیمن بود
سرمه در چشم خوابناک کشید
طره را صد بیدلان آموخت
مرکز امرجه بود دریابیت
انچنان بیخودم از ان جرعه
نقطه را از تصرف اوهام
حرکت کرد خط بجانب عرض
جسم هم از منوع اشکال
نقطه بین در تقلبات شئون
افتاب رخت دریغ بود
آن نگاشد که عرصه امکان
همه گلهای باغ او یکرنگ

غوطه در بحر بیکران زدیم
بر سر کوی ان یگانه زدیم
شعله در خرمن بهانه زدیم
که می عشق را تو بی ساقی
نسخه آن کمال می بینم
غرق آب زلال می بینم
تو به زین بی محال می بینم
طوطی نطق لال می بینم
که می عشق را تو بی ساقی
در خم حلقه ارادت بست
تیر حکمش نماید اندر شست
نیست دان گرچه می نماید هست
پیش این نقش پرده را بشکست
که می عشق را تو بی ساقی
حلقه از جعد تابدار گشود
غمزه را قتل عاشقان فرمود
نه از ان کاست ذره نه فزود
که ندارم مجال گفت و شنود
که می عشق را تو بی ساقی
یافت از وی وجود سطح نظام
وصف کثرت گرفت و شد اجسام
جبذ بر خط و سطح و جسم ارام
در ظلام و ظل […]
که می عشق را تو بی ساقی
همه اوراق شاخ او یکسان

مست و بیخود ز کنج کاشانه
هر یکی غمزه زیبا غزال او
بیا عزاز در عارضش کردیم
کاسه شمس وجهک الباقی
هر کجا دانه ایست یا دامی
مگرانرا زجعد مشکینش
می بفتوی شرع گشت حرام
سخنی غیر ازین نگویم
کاسه شمس وجهک الباقی
ان یکی در سکون جاودان
هر چه ما دوختیم ان بدریم
کی بر در درون پرده کسی
درکش از جام حسن وی عشق
کاسه شمس وجهک الباقی
هر همه از عقد زلف سلسله بست
ساخت از بی پرستی خرسنه
ساقی بزم گشت وی […] داد
از زبان منش بنغمه چنگ
کاسه شمس وجهک الباقی
سطح رحمت تنگ جنبشش یافت
اعتبارات وهم را بگذار
ساقیا در ده آن شراب کهن
پیر دهر دار و بیخودم گردان
کاسه شمس وجهک الباقی
سبزه او موافق سنبل

نقب سوی شرابخانه زدیم
سپر خدمت بر استانه زدیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم
پرتو ان جمال می بینم
نقش ان خط و خال می بینم
در کمند و بال می بینم
وز کف او حلال می بینم
تا سخن را محال می بینم
کس پرده خیال نشست
وان دگر در تحته که پیوست
هر چه ما ساختیم او بشکست
کز تماشای نقش پرده برست
هر کس رویش بنال عاشق وست
زد سپه امیر ده در فضای وجود
بر گل از خط چتر غالیه سود
کرد این رایت چشنود
هوشم از سیه نجبه ربود
کوکو مطرب این خجسته سرود
طول گشت اشکار و خط شد نام
استعدادات جسم گشت تمام
تا جواول غایت انجام
که حباب ویت بهاغزد جام
تا بر جنبه عیان جه خاص وجه عام
بود در ظلمت عدم پنهان
لاله او معانق ریحان

نه در اعتدال باد بهار
سرکس از بود خویش یافت خبر
می پرستان بزم وحدت را
ای به پرده عدم در تنگ و دو
سرکه خم دو سبوی و دوری گاشت
گر مقامات عشق نیست ترا
آن می ناب جو که جرعه اوست
پیش ویش نیست سجده کنان
وه که باز مسکلی نو شگفت
پرده زلف پیش وی کشید
سیل اشکم چنین که زد ره خواب
مستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بر سر کویش
فتنم بس غارت دین چو دل
آه ازین گفت و گو اگر نشود
راه وحدت بیان عشق سپید
روشن آیینه هست آور
طلعت دوست بین و دم در کش
جامی این زمزمه خود تا چند
دام کمبل مدوست کبر ارام
صید آن شو که میکش زنفس
در بلاست گرفتار بند پی
چند بیهوده با دبیماسی

ای بروی تو چشم جان روشن

نه در انحراف طبع حزان
سرکس از نام خویش یافت نشان
روی جان در نظارهٔ جانان
کای عشق راتو بی سپاقی
بر جان برگرفت وقت درو
بطالات عاشقان بکرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
کای که از ارادت به نو
کای عشق راتو بی سپاقی
حال من بجز موی خود آشفت
بعد ازین چشم من نخواهد خفت
از دل من غبار هستی رفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
کای عشق راتو بی سپاقی
سر معقود این فریب مجهول
که بود علم ازین علل معزول
که زرنگ هوا بود معقول
شاد فنیش به بزم کار وصول
کای عشق راتو بی سپاقی
بند بگسل به عشق چو پیوند
گرد او سبکشان نخم کمند
در جنابی که او کند پیوند
باده بهار روی او بکجند
کای عشق راتو بی سپاقی
در لباس مجاز کعبه شده است

ناگهان آفتاب جمع وجود
آن یکی در کمال این واله
همه را خوش بدین لطیفه همین
کاسه شمس وجهک الباقی
خوش کنندم از محالاتت
جامه زهد کن بجام بدل
ور فند بر تو پرتو ساقی
رخ نبت لرنمیان حجاب دو
کاسه شمس وجهک الباقی
گر کنم گریه نیست جای عتاب
بر وای اشک و عذر خوای را
بدو گوشش حرفیده ام نتوان
گر کشد پوست غیرتش زسرم
کاسه شمس وجهک الباقی
بکذر از لاف عقل و فضل که نیست
در حریم قبایش و بشوی
و اندر آن آینه بچشم شهود
کشف این راز کن بنیف شوق
کاسه شمس وجهک الباقی
ره جانان رو که بر بنا بگشت
جان فشان بهر آنکه بی بحث
همه ذرات هست باده اوست
چون شوی مست باده هیش
کاسه شمس وجهک الباقی

گشت از شرق ازل تابان
وین دگر در جمال او حیران
همه را زین ترانه زبان
یار نزدیک نیست دور مرو
چون فشاندی نگاه که انه جو
خرقه ازرق نه بیاده گرو
خویشتن را محو کن در آن پرتو
خود بگو این حدیث و خود بشنو
یار چون غنچه روی خود بنهفت
ور کنم ناله نیست جای سکفت
غرقه خون نگاه باش بهنت
دامن او ز دست دادن مفت
پیش او پوست کرده خواهم گفت
طبع بس سرکش است و عمر عجول
عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل ز اندیشه خروج و دخول
جایی از وهم اتحاد حلول
چون ببند جانب تو سمع قبول
ز سعدم امیت وخود ناپیبند
دل بر آن نه که بر بنا بگسند
گشته را جان ز لعل شکر خند
تو بیوی چه گشته خورسند
بیرا این نوایاک بلبله

ولا فروغ رخت دهان روشن

رخ براه تو سوده مه که چنین
دیده بخت مغیلان نشود
زخم تیر تو روز نیست که مت
لاح برق یهیج الاشواق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است
تو لب جان نازنینی و من
چون متاع دو کون عرضه دهند
مکیش غمزه تو خنجر کین
روی بنما چو گل ز حجله ناز
نتوان عزه شد بدولت وصل
من که وجه وجودی عیش جهان
طال شوقی الیک یا مولای
رفت عمرم بدرد هجران آه
دیده امید ما و ان سر زلف
کو مرا عمر جاودانه مباش
عاشقان پی تو صبر نتوانند
این چه حسنست و این چه زیبایی
درد مندان عشق با ملت
با چنین رخ گذر بصومعه کن
جان فرسوده شد براه تو خاک
برندارم ز خاک پای تو سر
نتوان طعنه بر گل رعنا
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
چشم گریان حدیث شوق تو گفت
بخت بیدار پاسبان این بس

تا بدانت اوج آسمان روشن
چه بدان خاک اسمان روشن
خانه جان و دل بان روشن
کز دو عالم همین وصال توبس
نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
کمترین بنده بجان مشتاق
ای نکوئی میان خوبان طاق
کز دو عالم همین وصال توبس
چند باشی چو غنچه پرده نشین
چون غم هجر دشمنی زکمین
من که دو آرزوی خلد برین
کز دو عالم همین وصال توبس
سوخت جانم بداغ هجرانی
روی اخلاص ما و آن کف پای
کو مرا دولت زمانه میای
کز دو عالم همین وصال توبس
که درو کاینات حیرانند
فارغ از جنت و حور دربانند
کز دو عالم همین وصال توبس
و من القلب لا یزول سواک
گرچه آید هزار تیغ هلاک
گر کشد دامن از خس و خاشاک
کز دو عالم همین وصال توبس
راستی در حکایت گوش سخنت
گر نشستی سر بر آستان تو بخت

ز شب شعلهای آتش دل
سوخت جان از غم و بهوش شد
پرده از پیش چهره کمیو نه
بلک یک پرتو از جمال توبس
من که وخنده نشاط ای صبح
سر عشق ار کتاب نتوان یافت
گر تو با این جمال جلوه کنی
بلک یک پرتو از جمال توبس
ای تو هر جا رسنگ چون بزم
برد خواب عدم مرای کاشی
ازمن ان شده ها می آید
بلک یک پرتو از جمال توبس
لاف عشقت بسی زنند و
گرتن دورم از تربت چه غم
حمد ایها طفل فیت ای دو
بلک یک پرتو از جمال توبس
چشم چون کوم ان دو خونخوار
زاهدان با خیال حور و قصور
بلک یک پرتو از جمال توبس
نتوان دوخت چو رشته و حیل
من رسود ای جز تو بی
دامن وصلت ابدیت آید
بلک یک پرتو از جمال توبس
باغ حسن و جمال را ار گر
گر توان بکمیط خیر یداز تو

بجو شمع شو و زبان روشن
بر تو این آتش نهان روشن
تا شود مشکل نهان روشن
تازه شد درد عشق و سوز فراق
طل سقینی و دمعی المهراق
لیس یملک الا رموز فی الاوراق
شور و افغان برآید از عشاق
میکند ز رکس عادت دین
لاله خونین چکان ز مژه من
خاک کوی بودیم با بین
زانکه من دیده ام بچشم یقین
بنما آن رخ جهان آرای
لیس فی ربقة الخلوص سوی
چون تو داری درون جان جای
تو ببین کن که روی خود بنمای
روی بنما که جان برافشانند
گیسوی تو بکدور روزه مهمانند
از وصال تو دور ماندند
با شد ان ای بسرت نادانند
جگری گز فراق کرد کباب
تو ویرانی چون منی خاک
دو جهان گر رود ز دست چه باک
هم تو خود دانی ای بت چالاک
از رخت نازه از گلی شکفت
به دو عالم نشود باشد نفت

دور از آن طاق ابروان ارم
پیش از این گر نهفته میگفتم
ای ز قد تو قد طوبی پست
رفت عقل از خیم خلوت دل
مست دل بیاده که برو
سر ز عهد تو چون توام تافت
سر قدح گر می تو کردم نوش
با خیال تو روز و شب دارم
مشک ریزان دو زلف عنبر فش
بر زبان تو این حدیث هنوز
ای روی تو ماه عالم آرای
چون طره تو شکسته حالیم
حال تو بلای جان پیداست
تو جای درون جان گرفته
موی ست ام از غم میانت
جانم بلب آمدم و دم دم
گفتم سخنی ز من بیا تنگ
از خاک در تو گر جدا ماندم
ای مانده ز وصل تو جدا من
زانده ز پرون در مرا تو
من ذره تو آفتاب تابان
گفتی منشین و با غم پا ز
از ناز نبوی ما نه سخنی
از مه تا تو نبین بود فرق
یا ام مجنون من کم ست

دی پی از صبر طاق و با غم — جلوه چنین نیست در نظرم
گر دو عالم همین وصال تو بس — ملک یک پرتو از جمال تو بس
رونق مه ز عارض تو شکست — گر تو صد بار دامن افشانی
عشقت آمد بجای آن نشست — من نه تنها اسیر زلف توام
جز خیال تو هیچ نقش نبست — چند گویی بپرسش که فلان
گر دو عالم همین وصال تو بس — ملک یک پرتو از جمال تو بس
آفت عقل بود غارت هوش — شد مدور لب می آلودت
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش — چه اقبال بود اگر مرا
در فشانان و لعل گوهر پوش — گفت از وصل من چه برخیزد
گر دو عالم همین وصال تو بس — ملک یک پرتو از جمال تو بس

این نیز طریقه مجازیست

برحال شکستگان نبخشای — گفتی سخنی و لب گزیدی
بر لب خط عنبرین میفزای — از گریه تلخ سوخت جانم
من هیچ متراست جای — تا پای بود ره تو پویم
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
گاهی ز لب شکرفشانت — گفتم ز تو بی نشان چو درمان
سنگ آمد از این سخن دهانت — دور از تو زنده که بجانم
دورم ز جفای پاسبانت — فردا که رود بباد خاکم
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
جا کرده درون جان تو را من — خلقی چو صبا ببوی تو خوش
مهات کجا تو و کجا من — بالای خوشت بلای جانهاست
دی گشت بعهد جفا من — خشن سخنی و آتش افزا
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
گو بر فلک و تو بر زمینی — خورشید ز خرمنی جابت
بسم الله اگر تو هم زمینی — تیر مژه در کمان ابرو

هر کجا بینم آشکارا نهفت
بعد از این آشکارا خواهم گفت
کی گذارم دامن تو ز دست
کیست کامروز از کمند تو جست
رفت و باد سری دگر پیوست
من که دانسته ام ز عهد الست
پیر مرشد مرید باده فروش
رخ خود ای بخواب نوش و دوش
جز جای نغمه دیگر گوش
که برآمد ز من فغان و خروش
چون ماه ز پرده روی بنمای
طوطی بنود چنین شکرخای
شیرین لب خود بخنده بگشای
در دور تو درآیم از پای
مردم ز دو چشم ناتوانت
یک ذره بنا فتم نشانت
سوگند همی خورم بجانت
چون کرده ام بر استانت
هجر تو ببین چه کرد با من
بویی نشنیده از صبا من
جان داده برای آن ملامت
تشنه ان زلال وصل تا من
سبحان الله چه نازنینی
خرسند شده بگوشه چینی
پیوسته نشسته در کمینی

۲۱۵

از غمزه بلای صبر و هوش
دل جستم از آن دو چشم جادو
ابرو سوی خاک کرد اشارت
کز خال تو نقطه دل ز من برد
زین گره امید بستنت
ای قد تو سرو ناز پرور
گیسوم که سبزه سرکشد سرو
عمری تنت نشسته بودم
صبر از دل من رمید و آن زمان
هر صبح سر و دم گم شیان
خو آن پیش خودم ز درون
گفتی که بگنج صبر یک چند
و اکنه شب و روز با خیالت
صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند
او کشیده رخت بمنزل فنا
جانها فدای شان که بره طلب
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
روح تو مرغ سدره نشین است وین قفس
ان نوع زی که چون قفست بشکند اجل
سردست مرغ نفس که نه از بهر دوست خاست
غافل مشو ز راه درین سنگ مرحله
درد که یکبار ز جهان از جهان برفت
جانش که شاه باز معارف شکار بود
دلها ببر عینی که امین زمین غاند
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک

ور غمزه فریب نقل و دین — چون نیست امید اگر بهر کر
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
یعنی که نشان دل از او جو — من هیچ نشان بخسته زان خال
دزدی چه عجب بود ز هندو — بنما رخ خوب خویش و رخ حال
بر من غم عشق تو زهر سو — آن به که بگنج ناامیدی
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
با قد تو کی شود برابر — نگرفته بر نهال قدت
با اشک چو سیم و روی چون زر — می بود ببند راز شفقت
از پرده برون فتاد یکسر — گر صبر رمیده رام گردد
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم
با مرغ سحر شوم هم آواز — تا چند نهفته باشی ای گل
با پرده ز روی خود برانداز — با آتش دل مرا اسیری ست
بنشین جامی و با غم پا ز — بگشای نقاب تا کنم من
بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

آنکه بدار ملک بقا راه برده اند — با شند بوی فیض بهار ار شیشان
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند — بر حرفشان چه سان نهد انگشت بر فضول
چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند — با خاکیان عطیه محض انداز خدای
رفت و زوال که حد کمال یافت — دانند زانه نتیجه ارج عاز زوال یافت
تا روضه جنان نکنی روی باز پس — آراسته برای تو بستان سرای خلد
هر صبح کیست شاهد صادق برین نفس — منش ز پای جهد درین مهد برحذر
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس — کس از درین خرابه امید خلود نیست
مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر — کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر
او از طبل شنود و روان برفت — عرش محیط مرکز عالم ز نه رکاب
جانها ز تن رمان که امان زمان برفت — از وی نشان چگونه دهد گر گوی ساخت چرخ
از بس که ابر از مژه خون فشان برفت — گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر

با هیچکس چو من نشینی
دادند مرا نشان ابرو
بگفت کدام دل کجا کو
دل راستان بوجه نیکو
بادرد امان و سبزه زار
دل داده قامت صنوبر
از نخل امید چون خورم بر
از مرجه کان بر م نهان تر
دارم سر آنکه باری دیگر
چون غنچه درون پرده ناز
چون شمع مرا بسوز و بگداز
دیده بنظاره رخت باز
در خلوت انس و پرده راز
آب حیات از قدح مرگ خورده اند
انان که در خزان طبیعت فسرده اند
چون حرف خود ز لخته هستی سترده اند
اصل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
مرغ از قفس بجست پریدن گرفت سوس
وانجی نوشت دهان بتماشای خار و خس
نایافته براه مراد بهت رس
اینک وفات مرشد کامل گواه بس
پاک از جهان که آمده بود از جهان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت
عمر روز کرد و فرقت رفیق از زبان برفت

زین ماتم ار سپهر نگون گرستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
ام ز ضعف اگر نشدی بخت همزبان
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
کوان سخن ز شیوه توحید رانده‌اش
کوان سپهر نزول بخلوت سرای قدس
کو برد نش بصحبت معنی مرید را
از مرکب مجاز سده آوردنش فرود
مربا بدار در خلوت سرای او
مرکب بجای خود ممکن نشسته اند
شه در بقای ذات مقدس فنای محض
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهند
مرداغ کاو رد فقری رو بهنر نهد
بر خان میهمانی و حاضر از شوم
چون در نیاید از در اچیان و نغمه کاش
مرغی بتنگنای قفس بود پای بست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
جایی شکستن قفس آسان شود ترا
خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است
روشن دلی که بود درشناس گل
نا بشنود که سوسن آزاده در زبان
گل ار نفت و امن هم صحبتی رسد
چیزای نسیم دره بگلشن چمن پرس

ار هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من درین غم از همه افزون گرستی
بر حال از صوامع گردون گرستی
گر خون دل مدد نشدی چون گرستی
چون از میانه رفت پیر پاکان [illegible]
رخش از مضیق عرصه امکان جهانده‌اش
و ز تنگنای عالم صورت رهانده‌اش
بر باد پای جذب حقیقت نشانده‌اش
بر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
باد اتقای جمله فدای فنای او
مریک گرفته شیوه صدق صفای او
خاک از بهشت بر صفت گنج بر در[illegible]
در مرثیه برادر بیت ان
ان داغ را که داد و داغ بر نهد
پیش از کباب خون جگر ما حضر نهند
رختم ازین سراچه حرمان بدر نهند
ایم اگر گرچه دل و جان باد [illegible]
دیت قضا لطف قفس ایمن گشت
در ما تنش نا خن اندوه [illegible]
این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ
بیرون از قفس همه با بخت و نوبها
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
و ازاده که که زبان دان سوسن است
بر من سخن بهر بیت گلشن ز خاک ره
گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک رفت
در زیر گل و گیاه چمن گلبخن بپرس

تا من بهر زبانی غم دیگر گم بیانی
گرد ود انش جگرم بر فلک شدی
کو اکنه چشم خود بهمه عمر زند بند
باران حسرت آمدی و سیل غم نزا
کو خرقه کبود کشید اصل خانقاه
کوان رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کاهی طریق صدق ارادت نموده‌اش
پیوی کو نیست سوی بدان سوکشیده‌اش
اول قدم نهایت مقصود خود رسید
او نیست زان قبیل که دیت جفای چرخ
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر رحمت
با دست عروج روح بجایی که نگذرد
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش
زیر سرار کوه غم و بت وگرد بهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در ان
دانی که چیست باشد راحت ازو مرا
در روی امید واری صدگونه را حت است
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
دانا که داشت گاهی از سینه چمن
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا
مرغان خیمه زن که گذشت از خطه [illegible]
منشین درین سرای مسدس که غایت
تا بنگرد که چیست گلی سرزده ز گل
جای نظر سوی چمن اکنون بین که گل
مارا درین بهار که گلبن شکفت
زان گل که بعد مپرس که من بنده کرد جا

از چشم اختران همه شب خون گرستی
چشم سحاب اشک جگرگون گرستی
تا درد من بدیدی و اکنون گرستی
بر جای دیده گر دل محزون گرستی
بر طالبان جواهر عرفان فشانده‌اش
کوان زبور عشق چو داود خوانده‌اش
کاهی رحیق صدق و محبت چشانده‌اش
جایی که نیست جای بدانجا رسانده‌اش
اصحاب صف زده بهوای لقای او
جا اکنده بچه فنای بقای او
صد گونه غم ز واقعه جان فزای او
از حد لا مکان درج ارتقای او
یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهند
دوشش سرار کوه دگر بر زبر نهند
در کام عیش من بشکر شکر نهند
حشتی که روز و انعام زیر سر نهند
حولان کنان بلنگر مقر بقا نشست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
بر خویشتن بی شکنی این قفس بپرست
گر جلوه گاه مرغ به چنین جا که مست
جای اقامت تو سرای نشیمن است
کلبن که در ته گل گرد مسکن است
زیبانی چرا گون دل آلوده دامنست
کو با غلط می کنم ان دامن نیست
حال حریف حقه درون کفن بپرس

بنگر تازه روی نو رسیدگان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو باز بان بنایی گند حدیث
من بودم از جهان گرامی برادری
در بوستان فضل پر ایدت بلبلی
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
چون او ندیده دیده ایام فرزها
رفتی و درد و داغ تو ام یادگار تو
در یاد از سرشک کنارم چو جوی
در حرمی که از دل ریشم اثر نماند
خاری به جلبه مراد در دل از گلی
یا رب بروح پاک امینی که بر در[illegible]
یا رب بصفوت دل پاکش که ساختست
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلقت
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زبان
ای کهنه باغ که گل پهلوی خار است
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
بر برگ عود که درد امن مطرب عقبست
به عشرت بگشا نافه ز بین چون نافه
بنگر گردش این چرخ جفا پیشه را
ریخت صد گوهر از چشم جواز یک گوهر
سپرد در خاک شود سوده ندانم به چه روی
یا به شادیم ان بود ندانم به چه چیز
رفتی و سخت بیر بدیده رخ تو دیده [illegible]
چیدیت اجل ای غنچه نورسته تر

بشمرد یکی عارضش از نرگس پرسش
زان شمع نور بخش بهار چمن پرس
ابد پس از بهار چمن راخته انگار
در سلک نظم در گرانمایه گوهری
بر آسمان علم درخشنده اختری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
این نکته گوش دار که در کربا [illegible]
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
وین سوز بیقراری دل برقرار ماند
مصرعی که یادم از قلم مشکبار
روح الامین بپیره ذرگه اباکه کشش
عکس فروغ ذات تو مشکوه اولیش
پوشانی زجامه خانه افضال در برش
چون نام شد محمد شیرازی ز غصه یا [illegible]
واقع شده در مرثیه فرزند ایت
برگ پی برگی و میوه غم و بار است درو
منه انگشت که صد ناله ز اریست درو
خط مشکین تا نبینی که غبار است درو
بی قراری جان صبر و قرارم ببرد
برد در صدف لطف صفی الدین را
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
شاد بیازم دگر این خاطر اندوهگین
مه آه دلاراه بعلین جوی
بیک گل ار شاخ امل دیت تو ناچیده

سروی بجوی رب آب روان رو
فرش حریر سبزه جوانی بزیر پای
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل
خورشید اوج فضل محمد که بردوام
ور داد چرخ تا که ز باغ جهان برفت
نظم بدیع اودیت دلی حب حال [illegible]
بلبل کشیده رنج گلستان دعا است
ای یار مهربان بکرم دیت گیری
انکس که بود آرزو جانی دیت شد
سیارم جابل دل وجان یادگار او
یا رب بنفس زاکیه او که کرده
کان معلی عرش عرتی که کرد
واز آسمان جود و سحاب کرم بریز
باز هوس مقام ز بیر نوای گلی
نافه مشک که بابان همه عطر افشانست
دفتر غنچه گشا اوراق چمن بنگرست
چون جهان درهم چو کان قضا گوی صنعت
کام دل آزاری جان گشتم ار دو
از حریم چمن شاخ گل تازه بچیست
بی رخش دیدن عالم چه کنم اندوهگین
حرقت فرقت او میزند ار سینه عالم
بشنو این نکته و در گوش صبی الصبی کن
برتن عاجز تو بهر چه بود این سه ماه

احوال ما روانی ان مارون پرس
چون نت زیر خاره و خاران بدن پرس
از خامشی آن لب شکر شکن پرس
چون او نزاد مادر ایام دیگری
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
تا جوزده از نهال کمالات جوهری
روشن دلی دقیقه شناس سخنوری
گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
گر دیدت رفت کارم و دستم نگار ماند
این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
ان گل عابد در دم این خار خار ماند
زالودگی هر چه نباید مطهرش
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
کاورد و روبوی تو باز و نیاورش
زینت یکدل کم نه زان خار و کار است درو
چون افسرده آهوی تتار است درو
نقش کم عمری گل کرده نگار است درو
بیقرارت جامکان قرار است درو
که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
تا ببار اید از ان روضه حور العین را
بستم از خون جگر دیده عالم بین را
دم بدم میکشم آهی طلب تسکین را
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنود هنوز
زیر پا مور رخ از تو نه بجنید هنوز

۲۱۶

ز سر موی ز فرقت ز بلا شد تیغی
تا تراشد که کند خاک شود دیت دهان
بیحی چون دل از دیده که گریان پدر
صدره از دیت قضا سفته با جمکنی
شد مراد دیده چو یعقوب خدا را جفت
نو بهار آمد و گلها همه بر رست ز خاک
زیر گل سنگ دل ای غنچهٔ رعنا چونی
سنگ جمعیت ما ای تو پیست زهم
بی تو بر روی زمین سنگ شده زرش جای
خورد غمهای تو ام ده که خیال تو کجی
حیف بودی چو تو دری بکف بد گهران
حیف بودی چو تو شی زیب اریکهٔ قدری
آمدی پاک شدی پاک پس پردهٔ غیب
نیست در کار فلک محکمی کاش نقض
شربت تلخ زبیداد فراین خام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صید کمست
رقم نام خود ار لحظه هستی بتراشی
بکشند آرزوی سنگ ازدیدها خاکی
بنام خدایی که پست و بلند
فرازنده این کهن بارگاه
کری که از عالم کبریا
جهان از صد گونه فرسوده کی
فلک حل کند به عز و شرف
الا تا بود چرخ عالی بنا
دوحش چون برد سر ز گردش

فرق از موی ولادت نتراشیده هنوز
دهن سنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
عمر نزدیک شد از شفقت و بغداد
گر نیفتادی از آن رخنه در ایام پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
تو هم از خاک برای گل خندان پدر
چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
ما که جمیم چنینیم تو تنها چونی
تو که در زیر زمین ساخته ای جا چونی
می نپرسید که درین خوردن تنها چونی
گرچه جانی و دلم از ناوک هجران خستی
رخ برافروخته در انجمن پیر جهان
دست نایافته بر نعمت تو پرده دران
الحذر سنگ درین کارگه شیشه گران
جای آن به که درین مرحله آن پیش کسی
جرعه وار ار نبدی پس این دام ترا
کاخ ار نوح بقا محو شود نام ترا
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
رو بدیوار کن و پیش بکریبان ار کشی

این همه زهر جراحت فلک از کام
بر سر دیت خرامان بسوی خاک پدر
مرگ از این واقعه صبح بغداد در
جان خود دید بسید و جان تو عوض نتابید
همچو گل گر زند چاک گریبان حیات
خواب دیدت که دل جمع پریشان گردی
بر کسی نیست دل خود ز حیات پرسم
بر سر خاک تو ام ای که ازین جیش
میشود دیده بنا زعبارتی تیره
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود
لیک روحی ابرین ورطه حرمان خستی
حیف بودی چو ما بی محکی در خور مهر
ای خوش دلبر کلچه خوش چو گور رخت
چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر
بفراموشی خود نام برادر زانش
جاه و دینی مطلب دولت فانی گذار
هرچه جز نیستی حق از همه دامان در کشی

المثنویات

چو شد سایه گستر درین تنگنا
دران سایه بخشنده آسوده کی
ز مهر دل چو ر دی شرف
ازان نقش این صفحه خالی نهاد

ز فر خود آن سایه را یاد داد
چو منشی عقل آن تیغی کند
عطارد کشد خامه افتخار
شه تاج و بر سر سریر

... این در مدح سلطان ابو سعید

شربت شهد ازین کاسه نتوشیده هنوز
نازمین پای و تو کامی نخر امیده هنوز
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
گر بودی نفس از ارواح بفرمان پدر
دیت خار سر خاک تو و دامان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر
ای تو با غرقهٔ بحر غم تو بی ما چونی
بوده تاج سپهر ار ورزیدی تو چونی
زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
من از شهر عدم تو بصحرا چو بی
با چو تو آینه در نظر که نظران
تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
روز در بیت ز هنگامه کوران و کران
بار بر رفتن چو به بسته از و حرد ترا
کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
خاک سپاز دیه پای سپه انجام ترا
که فراموش کند گردش ایام ترا
جاه وین بس بود دولت اسلام ترا
ز خورشید نقش بود بهره مند
فروزنده مشعل مهر و ماه
لعبت شاه عالم پناهش نهاد
که تا بخشش افتابش انتقی کند
کند نقش بر صفحهٔ روزگار
جهاندار پاینده تا تیغ و مور
ظل مجد و طی زمین بهیه

بود الحق چو جنبهٔ مسکین
من دران جنبه از همه یکتا
گفتم ای فیض بخش طبع ترا نند
گوهر نظم از تو تاب گرفت
بیت ازان آب و تاب حاصل من
گفت بگذار جامی این گله را
چیز و بر علم ناکسان و کسان
روز و هجو نقد هارون
شاه روشن ضمیر صافی دل
شاه سلطان ابو سعید که هست
داد و شاهان تاجدار ابا خش
تیغ فتنه اش چو در مصاف شود
نخل بخشش چو بار و بر آرد
اصل عیش منتهای امید
کرده نص حق ز عدل و رافت او
هرچه اندیشه را ازان دیت است
حق بود همچو شخص او سایه
رو نظر کن دران درخت بلند
همچنین هرچه ایزد متعال
گر بود اطناب ترجم و تنظیم
چون نیاورد تنگنای عدم
تا که خفاش از بصارت دور
کیست خفاش فاش گویم فاش
دین و دنیی همه خلل گیرد
یارب ای سایهٔ آلهی را

سر کشیده باوج چرخ برین
چون ستون پا فشرده بر یکجا
پایهٔ قدر شعرم از تو بلند
چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
آب در دیده تاب در دل من
امشب ار حد بر مجادله را
هرچه داری بعرض شاه رسان
تا بنا شهره ران زیپکه شان
حامی حق و ماحی باطل
آسمان هشتم قصر قدرش پست
خوان خانان کشیده تا را حش
زهرهٔ پردلان شکاف شود
بار خصم از میانه بر دارد
داده در موطن مثال نوید
همچو داود بر خلافت او
پیش قدر بلند او پست است
سایه از شخص می برد مایه
که چو بر خاک پست سایه فکند
داد از معنی جلال و جمال
کنم از ایکان بکان تفضیل
تاب اشراق آفتاب قدم
کند از سایه استفاضت نور
خلق در مانده در معاد و معاش
تا قیامت صلاح نپذیرد
آفتاب سپهر شاهی را

زانجمن منع و از شهاب طناب
کردم از خاطر سخن پرداز
تا تو شاگردی تو استاد م
لیک با این همه در نام
بر سر جار سوی کون و فساد
گرمی باید رواج سخن
زانکه نقد سخن درین بازار
سکه ای گر نه زان اکا
معدن عدل و منبع انصاف
پشت بر پشت شاه و شاهنشان
دیت جودش چو زر فشان گردد
مرغ تیرش چو آسمان گردد
هر طرف کرده رو بکند ران
فیض جا خشش ز عالم جبروت
من بگویم که زحال و جلال
نتوان گفت مدح این پیش
هرچه در ذات شخص موجود است
هرکه بینی ز شاخ و برگ برش
پرتو ظل آن بود پیدا
لیک آن که کثرت صنعت
شد ز اشراق نور خود نازل
کیست سایه شد پستاره پیا
گر نه ظل ظلیل شه بودی
تا بود در بلندی و پستی
بر سر بر بقا ممکن دار

قبه آن ز ماه عالم تاب
با خرد گفت و گوی شعر آغاز
ساخت شاگردی تو استادم
کس بر آتش نیز ند آ بم
هیچ جنسی بدین کساد مباد
نیست زین پیش احتیاج سخن
گرچه باشد چو زر تمام عیار
نیست الا قبول خاطر شاه
مخزن فضل و مجمع الطاف
جاوش نش زجاه شاه نشان
کیسه پرداز بحر و کان گردد
درد دل دشمنانش کیرد
بوده فتح ز زین طرز بیار
بوده تسخیر ملک تا ملکوت
باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
که خدا خواندش سایه خویش
بی تفاوت ز سایه مشهود است
همه در سایه ظاهر است ازش
از دل و دیت چهره و الا
این اشارت که میرود کاینست
گشت ظاهر شکل سایه و ظل
آفتاب سپهر و حشمت رجا
که جهان را جهان پناه بود
سایه و آفتاب را هستی
بر سپهر علو روشن دار

بیا بیه ذجه وکلشن نزهت ان
سبب مه بر فلک منزل بریده
سبب کی کان شخص را انسان عین آیت
ز مرلاله لسقف ان لو نه
منقش از زر حل همه دراو
میان حوض نرکس دان بین
بکرد حوض جوییه پرخم و تاب
سبع شد این خانه اباد
حبذا منزلی جو باغ بهشت
بهر اطرافش از جهار طرف
آب فواره اش تراذ بیرای
لیس فی الکائنات ثانیها
طاب ریاک ای نسیم شمال
از خرابان به بند بار نیاز
جهره بر خاک پای دربان پی
کای ترا ذروه علا مسند
داشت زیشان جهات مفخر تحت
مشکل حکمت از کلام تو حل
طبع پاک ذکا و قاد بیت
فکر تو ذ سوی ربا سبب رای
محمد کفر و معبد اصنام
مقبلی بر مراسم اشفاق
بجز و کای بخشش پیوست
تا بود دوره فلک ممکن
ای معنبر نسیم نافه کشای

در وصف عمارت اینست

بهر خود چنین منزل بدیده
جهان مردمی سلطان حسین آیت
مکرر شد لاله زاری بازکونه
دری از خلد در هر منظر او
بود فوارهای نرکس آئین
جو ماه سیمکون بیجان درو آب

بضو رکن جو یک شخص اجها را
کلش کوی زمشک جین سر مشهد
بدیوار زکج کلها بر بیده
مروح خانه دان از جانش
زهر نرکس جهنده آب از اسمان
جو لطف حوض و جوی آب روان دید

این هم عمارت از دست

خاک و خشتش همه عبیر سرشت
سبز پوشان بر اشان زده صف
بر صدای ترانه جسته زجای

کوی از طارم سپهر برین
موج زن حوض در رشش عمان
دیده هر این مقام فرخنده

شد این نوشته بسلطان محمد روی

فم و سپهر لحو کعبة الامال
راه برو از ملک روم انداز
با جارت زمین ببوس و در ای
ملک میراث تو ابا عن جد
لیکن امروز فخر جد جنت
منطق تو بیان بهر مجلل
فهم حکمت طبیعی استاد است
شد ریاضی ریاض خلد ای
شد زجهد تو قبة الاسلام
معرفت از ذات بیم اخلاق
ملک بر روی زنجره کان تم دست
تا بود نقطه زمین پیکن
جون به پرواز از شن و دعا

نفس از بوی صدق مسکین کن
جون رسیدی زراه راه پیر پس
پیش شاه مجاهد غازی
اصل تو تا بادم از ثمر بند
کم کسی بر سریر جاه و جلال
رامش بیان ز تو واضح
بر دلت حکمت آلهی نهفت
مست پشت شریعت نبوی
حسن تدبیر تو تحرب و قتال
جمع در ذات تو بر هم جو
کان زدیت تو شد نسک نهان
روشن ان بو نعت رای تو با
ورقی جند نظمهای غریب

ز آب و کل همه جان دیت آن
که باشد بچو جشم این خانه ازا
که نامش خانه مسکین نوشتند
کل کاوزی ایست از کل دمیده
که باشد حوض کوثر در بهاش
که کاه شادی آب ارحشم جانان
که بیرون شدن بر حویش بجید
جو تاریخ عمارت فرخش باد
بیت معمور آمده برزمین
هم آب سپتا ده بی روانی
کشته از قصر خویش شرمنده
خلد الله ملک بابها
راه اخلاص رفتن آئین کن
بارکاه جلال و جاه بپرس
بحثاب بکتنه پرده زاری
همه پسند نیش و تا هورند
جون تو کرد اکتساب فضل و کمال
نور اشراقیان ز تو لامع
که رخ از ظلمت ملاهی تافت
بنوی از میامن تو قوی
کرده قلع قلاع کفر و ضلال
حکمت و عفت و شجاعت و جود
و زکفت بحر کف بر وی زمان
شرف این بجاکه پای تو باد
لایق فهم هوشمند لبیب

باتو ماه میسکنم زینهار
ارسل انمل من خلود وداد
ثم اوجبه مخافة الابرام
بده ساقی ان جام کیتی نمای
بزن مطرب ان نغمه دلنواز
زکلزار فردوس امد کلی
ز دریای اسرار مفتی جدید
همایون کتابی جو درج دُرر
شد طالع از مطلع هر غزل
بصورت پریستان کوی مجاز
درا در اکاسرار ام الکتاب
بود مثنوی لیکن ان مثنوی
بود پایان سخن بس بلند
برین نکته باشد دلیلی تمام
جو نقاش ابیت نوز بصر
فروبند جامی زبان مقال

زان غنچه بیان بزم شاه آر
سلیمان نعف رجل جراد

عرضه کن در حریم مجلس او
فاقبلا ذاک منتهی جهدی

بهر شاه جهان جهانشاه اینست

که هستی ربایست و هستی فزای
که در پرده دل بود پرده ساز
بتر سکه پی نوا بلبلی
لب تشنکان سواحل رسید
رسید از کهرهای تحقیق پر
فروغ تباشیر صبح ازل
زشاه حقیقی نغن دادمه
ز مصر عشق قفل در را فتح باب
که فایض شدان خاطر موی
کی انجا رسید وصف ما را کمند
کلام الملوک ملوک الکلام
که پیند بروی زمین عکس جوز
که نکتت اینجا سخن را مجال

ببستی زمستی رهایم ده
شکرانه کز پرده کفت و کوی
ز ابران جود و سحاب کرم
سخن کوته از زاده طبع شاه
در و هم غزل درج هم مثنوی
ز مقطع جه کویم که هر مقطعی
جو در مثنوی داده داد سخن
زنی نامه کلشن و کلشای
ز بس کل که از راز دروی شکفت
سخنهای شه کز دل پاک خاست
من از وصف کفتارش قاصرم
کجا آورد هر کزش دیده تاب
جو رسمیست دیرین که ختم سخن

ان مختصر مدبه را بکوی
والهدایا بقدر من یهدی
واختتم بالسلام والاکرام
ببستان عشق اشنایم ده
عروسان معنی عنود نزدی
زلال بقا یافت خاک درم
کوانش ثابت و عرفان پایه
هم اسرار صوری و هم معنوی
که فیض ابد رابود منبعی
نوی یافته رازهای کهن
که شد جان عطار از و عطری
همی شایدش کلشن راز کفت
بپایان کرشمه سخنهای ماست
بدحش جه بیان رهبر دخاطرم
که بیند بر اوج فلک آفتاب
بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود
دل پاک شه قابل راز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام

پذیرند همواره فیض وجود
در فیض بر خاطرش باز باد
دعا کوی او انس و جان السلام

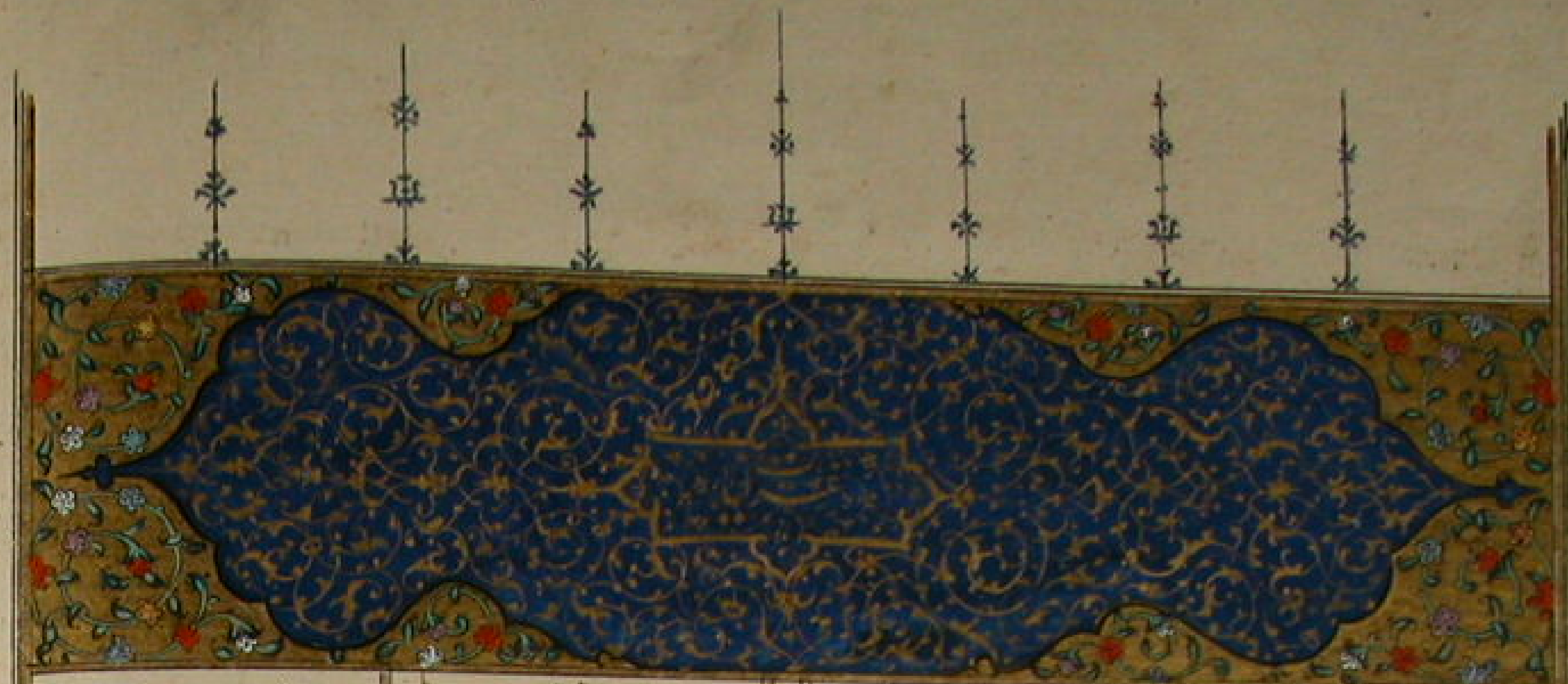
این مثنوی ایست در قناعت

جای اکر یافت در بن کشت زار
در دل خود تخم قناعت نشان

فکر تو بر کار زراعت قرار
بهتر از این هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در کل بود
تخم پراکنده کی در دل بود





بسم الله الرحمن الرحیم
نوزده حرفست که هژده هزار
پیش کم بینت ز دو بین دو کون
چشمه میمش ز زلال حیات
شاهد معنی چو ز لامش نهاد
هاش که با یای هویت یکیست
غنچه حایش نگشاده دهان
باش که منشراست در و عرش و شرع
نجم سدی گشت همه نقطهاش

اعظم اسمای علیم حکیم
عالم از و یافته فیض عمیم
نقطه صفت در کنف او مقیم
میکند احیای عظام رمیم
طره مشکین که بروی چو سیم
منهی ذری المنیه فیها بهیم
با تو کند عهد ریاض نعیم
دیده عیان دیده عقل سلیم
هریک از ان راجم دیو رجیم

محرمان حرم انس را
بسم سه حرفست که گوید نسیم
ار سبنش به دندانه کرد
سر الفش را پی جادوان
ماشطه خامه ز تشدید ساخت
هست دوری در وی و هر یک در
بهر تو نون دامن رحمت گرفت
از برکات حرکاتش رود
جامی اگر ختم نه بر رحمتست

تازه حدیثی است ز عهد قدیم
حرز تو در وقت امید و بیم
فرق عدو را ز سیاست دو نیم
شیوه اعجاز عیسی کلیم
شانه آن طره عنبر شمیم
حلقه آن در دل عرش عظیم
میطلبد رحمت و فضل رحیم
هرکه شود بزم بقا را ندیم
بهر چه شد خاتمه آن رحیم

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
از ما قیاس ساحت قدسش بود جنانکه
عمری خرد چو چشمه با جشمها کشاد
طوبی کوشت روضه پراز شاخ و برگ
تقارب مناذع و غفار بی گمان
از انکه سپهر فراز کند از کلاه خضر
بر یاد او ست عیش جوانان میکده
جامی که نامه عملش را نباید
حاشش تب عنایت و امداد بخت
با او مفضل کار کن ای مفضل کریم
ای برده راز شاه بوجه چنین حق

موری کند مساحت گردون قعر جا
تا بر کمال کنه آن اکنف بکاه
هست از ریاض کو منقش وجه گیاه
دیوان پی معاون و سلطان بی سپاه
از غرق پی کشان حباب در گشته کلاه
وز شرق او ست نغمه پیران خانقاه
عنوان پیغمبر مطلع مضمون بجز گناه
هرگز نبوده حال کسی بی چنین تباه
گرد عدل تو بفضل تو می آورم پناه

بر و حدتش صحیفه لا ریب محتجب
لیکن کشیده عاقبتش درد و دیده میل
شبها نار در کمن نغزه کوب چرخ
با عز او اضافت شاهی بود جنانکه
وان که قامت ار کشش او شود کلاه
زامید برد باری او پشت ما که
مدعی سپیده را بهوس میکند سپید
کاهی که گنجد بر عمل خود گشته ملتفت
نه نهان که فعل او پست ندارد زبان

فهم خرد نگنجد کانش بزد دو را
اینک نوشته از شهد امید بر ان گواه
شکل الف که حرف نحیت از آن
روشن کند ز شعل خورشید تیغ ماه
هریک دو وجوب یار ما شطرنج نام
صد صید دوست انکه از یک خدنگ
وز بیم بی نیازی او روی با جو کاه
روی سفید را کند میکند سیاه
او را مباد جهد گرمت هیچ تکیه کا
زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه
فرمه مغبه حسن تو گشته شق

فی نعت النبی علیه الصلوة و السلام

تا پی ز عکس طلعت و تا پی ز طره آ
حشمت نداشت پایه و الحق چنین سزد
در بزم احتشام تو سپاره منت جام
گل از ما نه از عرق عارضت گرفت
قد باد امشهد مولای اینجا سجی
روی پیش ان مظهر صافیست که بر صورت اصل
زنده عشق مزد نیست و نیز دو مرکز
دعوی عشق و تولا مکن ای بیرت
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید
گردم زدید پای سوی مشهد حسین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
از قاف تا بقاف پرست از کراماتش
جامی گدای حضرت او باش تا شود
سلام علی آل طه و یاسین
سلام علی روضه حل فیها
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
ز نفضل و شرف بینی او را جهانی
اگر خواهی آری بکف دامن او
باس بدا جاکک سفی کل مبدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
یک صوت برد و گونه می آید بگوش
زان جام خاص کز خود بم خون دهند خلاص
حسن رجا بپیت نام و بر ما
نام او گنج نامه لاهوت
لا اری فی الوجود الا هو

صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
زیرا که بود خور مایک ز نور حق
وز مطبخ نوال تو اعلاک نه طبق
بر عکس انکه کیرند اکنون نه گل ورق

بر هرکه تافت پرتو انوار مهر تو
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال
برد فضل جلال تو توریت یک رقم
جامی کجا ز نعت تو با کلک شوق

فی منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه

آشکارا ست در رخ عکس جمال ازلی
لایزال بود این زندگی دلم بر علی
بغض ارباب دل از بیخ دوری ز علی
از شجر نخل چه حاصل ز تباهی علی

چشم از پرتو رویش بخدا بیناست
در جهان نیست متاعی که ندارد بدل
مسک بر جامه زند سود ندارد چندان
جامی از قافله پا لاد ره عشق

فی منقبه سید الشهدا علیه السلام الله علیه

خاک که بکذرد پسرم از فرق فرقدین
آن به که جبهه جوی کند ترک شد و شین
با راحت عذب وصال مبدل عذاب این

کعبه بگرد روضه او میکند طواف
از انکه بر عذار بود جعد مشکبار
می ران ز دیده سیل که در شرب کم

فی منقبت الامام علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنه

امام هیبای به الملک و الدین
در درج امکان مه برج تمکین
اگر بنودت تیره چشم جهانبین
برو دامن از سر چه جرات در حسن

امام بحق شاه مطلق که آمد
علی ابن موسی الرضا کز خدایش
پی عطر رو بند حوران جنت
جو جامی چشد لذت تیغ مهرش

حرف الالف

وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
کاست ندای هیبتش نام و که صدا
دردید ما شود نماند بجز خدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
برخیز ساقیا ز کرم جرعه ز
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

و ارثیت له

گنج پنهان غیب او پیدا
محو شد نقش غیر و نام سوی

همه اسما مظاهر ذاتش
هستی مطلق است در حد ذات

شد پسخ روی در همه آفاق چون شفق
با منطق تو نامطهر ای پسر نطق
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
بر لوح صدق زور فی کیف ما اتفق
که ماش سد شد از آن شهد افکار علی
جای آن دارد اگر کور شود معترض علی
خاصه عشق بود منقبت پاک علی
چون تو در جامه گرفتار بخند بعلی
که نپرسند کز آن نکهت علی کو بعلی
هست این سفر مذهب عشاق فرض عین
رکن الحج این تو چون این این
از موی سیاه چه حاجت بزیب و زین
باشد تقاضای حاجت سبیل ادای دین
سلام علی آل خیر النبیین
حریم درش قبله گاه سلاطین
رضا شد لقب چون رضا بود شش آیین
غبار دیارش بکمبوی مشکین
چو عمر گر بحالت گشت خنجر یکین
باد هر از جان مقدس ترا فدا
کاه از لباس و که از کبوت کدا
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
گفتیم والسلام علی تابع الهدی
ما اعز اسمه و ما اعلی
همه اشیا مظاهر اسما
این سوا این است این انا

من و او و تو از میان برخاست
خلیلی لا حت لنا دور سلیمی
کهن نا شد هم داغ او گشت تازه
جه افسون سلمی افسانه او
خدا را روای باد وازین بند رخ
حیات امد میکند بنده جامی
هر چه اسباب حیات رخ خوبان
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه
خواستم خواهم از ان لب دعا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست
جند سوی حن ام بهوایت جو صبا
باغبان کاشش کند سوس وگل
نجو میل بهوای گل رویت نام
باز جامی سوی کشت کلات زارد
شرف کعبه بود کوی ترا
سر من عرقه بخون افتاد است
ساخت همه تو نا شده پیر
داشت دریت حزن جامی جا
زد برفتار خوشش قدت ره ما
گر کند نغمه با تو دعوی لطف
تو بلای خدایی و خلقی
هرکه درهای نظم جامی دید
گاه دردل سپارد گه در دیده جا
تا به چشمی زراست سینه
خواهم از دل برکشم پیکانه

سینه وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت

والضحی

فغانیک من دگر من بیس
نخواهند بر ما نگو بیند بر ما
نخاک رمش مرة بعد اخری

از بن تیغ اطلال هر جا کیا بی
جه افسون سلمی افسانه او
بعرضش رسان کای دری کرده

والضحی

همه بر وجه کاپیت کالا
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
حاجت من جور و اکثت جه جا

بعد عمری گشت کشتی و من می میرم
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن
طلب بوسه از ان لب بود جه کسی

والضحی له

یک ره ای سرو سهی قامت رعنا
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
بیت این ماده و فریاد از باد هوا

بته گرته سیلی بسوی تبان حرام
سرو را جاب جو بیت و ترا گوشه چشم
ز آب صافی لکران روی جو گل تا

والضحی له

زاده الله تعالی شرفا
تا ز تیغ تو شهادیت جدا
میل ابروی تو ام پشت دوتا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
لی تو بر جان دگرم باقی نیست
مرکجا درد تو انیز بود

والضحی

رخ الله قدره ابدا
بر دلها نقش نزندیم صبا
هر جا خواه امد این بلا ز خدا

تو همایی نیند ظل همای
دیده سر دیده ام جدا در وی
آیینه از تو رخ نمی تابد

والضحی له

مرد و جای تیغت با هر ادجا
چشم من دارد عباری از صبا
لیکن از دل برنیاید مرا

طوبی آمد قد تو و قف جام
می کنیم بنده خوش شمشار
به دم کشت خون مودی از

نشکیبد چو ماهی از دریا
تنا تنای سلمی شد از دور پیدا
که سیم که یار زبا نیست کو ما
نخواهند بر ما نگو بیند بلا ما
لب لعلت احیای رسم مسیحا
ز لعل تو دریوزه و الامرا علی
سردم از غم که مباد اکه کند عم و فا
غم از انست کار تیغ تو افتاد جدا
در سر ما هوسی هست ولی از ان کف پا
حفظه الله تعالی بمزید الزلفی
تا گل از شوق کند خرقه فیروز قبا
الله الله جه تفاوت تو کجا سرو کجا
گر چه روان جویان تو اندا اسل صفا
لیک چون نمی سرو کند شاخ کجا
سر کوی تو کجا کعبه کجا
جان اگر رفت ترا باد بقا
چون تو نیی درد تو شادی جدا
جاه مکن بشیرا فیخا
جر دو زلف تو ام ظلها
تا ز روی تو ماند ام جدا
بتو دارند روی اسل صفا
گفت لله در نا ظمها
گر خبر امد سوی ما طوبی لنا
نیست حکمی بنده را بر پادشا
تا رفت بینم بعد از عمر

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
لب لعل تو کام اسل وفا
که بروی تو خوشتر توام ز لب
بجفا داغ دیگران مپسند
جرم جامی هوای خوبانست
اگر سردم رزیفی صد تیغ ربا
جفاها خواست فرمود کفتی
بکوشت می برد سر زلف مشکین
بقتل جامی ای مه رنجه گشتی
احن شوقا الی دیار لقیت بها جمال سلمی
رتبی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
نکبت عیونی علی شیونی صفا جمال و لا ابالی
بنازکشی فلان کجایی چه بود حالت ازین جدای
شد ز روی جو حهت زلف شب
دنیا نه متاعیست که ارزد بنزاعی
راه هیست نهانی ز تو تا دیر معانی
تا صاف نشد جامی از اوصاف منی
عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
جو اسکی خو پستی غلط میان خاک و خونها
بخواب اگر درت یابند جا جا بهشتان
تنم را آتش دل مردم افزاید دیگر
ز نفسا دود و ملت کرد جامی ره عشق

وله

تعلیل الفراق فیه شفا
همچو موی تو فتنه ز قفا
چند می سوزیم بداغ جفا

در د نوشان جام درد تو اند
یاری از پس نخواهم اندر عشق
گر چو یوسف ز ما شوی غایب

وله

بریدن از تو نتوانم قطعا
خدا را ما ه من اینها مرا
دگر ز اندازه بیرون می نهند

بسوزم با آه دل از ان لب جامی
بود جای حیات خانه چشم
سر بی مغز زاهد را توان کرد

وله

گو میرسانید از ان نواحی نوید لطفی بجان ما
جان سجد ناک سجده آن سفیه الکسعی
کدام آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
مرضت شوقا و نت بحر الکیف اشکوا الیک

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست
ز سر عشق تو بود بیاکن زبان ابنای نکته گیری
اگر بجورم برآوری جان وگر ستم عکسی
برای پستان که بنه جامی محال بودن شدید

وله

سبحان قد بر حبل اللیل لنا
با حضم مدارا کن و با دوست مواسا
جو پیر مغان نیست بدان راه شناسا

تا کی ز غم پیوده زیان رنجه توان بود
اسرار نداریم کی جمله سماعت
خواهی که در ان راه خدا پاس تو دارد

وله

وعت واودعت فی قلبی اشجانا
فدا شرفت الدنیا من کاس حیانا
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

دام سر زلف راگر خال بود دانه
از مسکده بر گشتی بر مدرسه بگذشتی
صد کشته بهجر احیا یا بدیع مرجا

وله

ز رنگ اگر بنم جام می از آب را
به بیداری کجا آید دیگر سوی جا
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت

شدی مشهور شهر آیان گه بخو سوره یوسف
ز تو هر شب ز سیل بر رود ز بجان اشد
شدم بد بخت ز اشک نشته ای اکنون

وله

بر کو سپاری ز اپستان خود جدا
صف نشینان بار کاه صفا
حسبی الله وحده و کفی
همچو یعقوب ما و با یوسف
غفر الله ذنبه و عفی
ملی دود نوان بخت حلوا
بردم کفته ام این نکته صد جا
برابر با کدو خاش و کلا
کرم کردی جزاک الله خیرا
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه دل توانا نه دل شکیبا
ز بی زبانی ام نهانی جنانکه دانی شد آشکارا
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاکپایت
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا
ای خواجه بیا پی غریبی کیر و بیا
لا یمکن ان یدرکه العقل قیاسا
رخ چون ره بجا کذره سر و پا
ما صادف من راح مصافا که کایب
صید تو شود دام مرغ دل صد دانه
شد در گرو باده دراعه مولانا
گر گلشن وصل تو نوبی رسد احیانا
ما ارضه فدرا انا اعطه شانا
نخوانند طفلان قصه حسنت مکتبها
ملایک را غلط در سجه ز غوغای یاربها
سعادت مندی اروی این سیاره کوکبها
بی عاشق مدار که مذهبی خبر که بدینها

بریزم زنده کوکب پی ماه رخت شبها
از تاب و تف هجران کفتم سخن وصلت
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه ریحانها
جامی که پی مذهب اطراف جهان کشتی
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
ره جانب بستان مکن کز شوق تو کل در چمن
زاهد مسجد پرده حاجی بیابان کرده طی
تو داده بار سر خفی من رده از غیرت
[illegible] ارواح من کاس تصفی ارواح [illegible]
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
مرا نظاره محمل تسلی باز میدارد
صفای جام می جامی برد زنک غم از خاطر
نسیم الصبح زرمنی ربی نجد و قبلتها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ ز [illegible]
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
[illegible] رود در دم [illegible] جامی [illegible]
[illegible] افروخته از آتش دل شمعها
شیخ اسرار خرابات نداند هرکس
کفت کوی خود از حد بکذشت ای ساقی
واقف از سر خرابات جهان [illegible]
تا ز ورق کل دمی از مشک رقمها
در رشک رشک تو ابیات همه کردند
نیز [illegible] ز حد بتان برد دل من بود
صاحب نظران روی نهادند [illegible]
ای برده ز رخت رونق کلها و چمنها

باد وش همه جان باشد خاکش همه قالبها
بر صفحه ره دردم از دوری تو یاربها
با دوش همه جان باشد خاکش همه قالبها
با مذهب عشق تو کشت از همه مذهبها
اشک آمد تا دامن از مژه چون تارها
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
دیوانه ام باشد مرا با خویش [illegible]
یکبار ببرد سرکشی بیچاره جامی بارها
که ماند از ظلمت [illegible] درون پرده مشکلها
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
تو خورشید جهان تابی چه کردی شمع محفلها
اذا ما تقت منی [illegible]
یسوی هودج لیلی [illegible] دنبال محملها
محمد یا صاح روحی تحفه منی و اقبلها
چو دیدم مشکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ولیکن [illegible]
از سر زلف تو آویخته [illegible]
کر کنی کار حوادث بود این رحمها
کاشب از دوری تو هم بیش تو دارم [illegible]
که هیچ نه بر آورد چو جامی [illegible]
ای قاعده لطف تو تسکین الما
با چند دلان [illegible] انواع کرمها
بر عاشق خود تا کی از ناز [illegible]
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها
چون آب [illegible] مرا سوی [illegible]

والفناله

[illegible]

وله

[illegible]

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
مشکل که بود در روی حسن اصلی والا
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
ای [illegible]
می رود گوهای غم بر دل
گفته چو با ن عشق را شرط است
عیش جامی در مدام خوش [illegible]
کعبه کر تمای جمال خود دارا
زشوق طوق سکان در تو کرد [illegible]
مریض آن لبم ای ناله چون [illegible]
حریم میکده جامی مقام پاکانست
شد سحر قاید اقبال من شیدا را
کر بیام ز سر کوی تو در کعبه نشان
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
جامی از عرض سخن جست ندانم غرض
سیمین ذقنا سنگدلا [illegible]
از زده مباد که شود آن تن نازک
خوش آنکه زمی مست شوی [illegible]
جا بی نکند جنون رزم تو لیکن
خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
چه سود پند کسان چون نمی برد دلم
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] دلخسته خواب [illegible]
زلف تو بر مه پریشان کرد [illegible]
سبزه را [illegible]

والفناله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]
عزت زده کار [illegible]
جامی که رشک انکشت نما در همه [illegible]
[illegible] از داغ تو نشانها
کرده مرغان [illegible]
[illegible] الکاینات [illegible]
طبیب [illegible]
مشغول [illegible] حقهای مینا را
[illegible] حیات فردا را
بگو [illegible] قاف طلب آشیان عنقا را
[illegible]
می برد [illegible] شب بیدار را
تا صبا [illegible]
لاله از غرقه خون می دمد از صحرا
[illegible]
[illegible] لیلا [illegible]
[illegible] باد صبا را
[illegible]
در حضرت سلطان که صد بار کدا را
[illegible] از دو جهان عاشقان شیدا را
[illegible] آهوان صحرا را
[illegible]
[illegible]
پشت سوی قبله رو در روی [illegible]
[illegible]

کی ملامت جیزد از خون ریختن تیغ قضا را
در نیاید دل را راحتی از تیغ [illegible]

وله

کیست در شهر آنکه خوانا نیست روی خوب را
دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر
بر درخت آن به که ببیند مرد عاقل چوب را
کو کمر درد دل من کاتب اندر نامه درج
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را ای تو شبها [illegible]

وله

ما غلط شد نا مفعه قد را
ای بیگر روی جان از زلف بند [illegible]
ببرد رقم هستی این لوح زر جدا را
ببیند ز قتل من ازار برای ساعد
هر لحظه ازین غصه خوانم چشم خود را
در دست ز ازل آید تا روز زاید [illegible]

وله

ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می [illegible]
تازه مانی بر سیه دریی آرد این استاد را
صوفی در بوزه گر از بزم جمع دجله کش
نیست زادی چون تو کل حاجی زاد را
از دم نی نرم گردد دل گرم غنچه

وله

درد این معنی نباشد مرد زن پی درد را
وعده غم میدمد بار و بدانم این قدر
گرد کشتی ای رسیده خورشید عالم گرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران
از پس مردمان دیگر نبرد این گرد را
برد جای را نگویم پس اشک تا [illegible]

وله

تا بجواری میکند رندی در دیر خواند را
شرع را از اول دل تصور کرد [illegible]
تا دهد زان گنج بیرون گوهرا پیرا را
هر که جهاند کلید شرع را رونق طبع
نیست جز جهل سبب موجب این کار
پیر وحدت منطق الطیر جانی [illegible]

وله

زانکه بایدش فراش کرده ام [illegible]
خواندمی طومار غم ای او بی جون شب را
تا دهد بیرون بشمع و دری [illegible]
یک نازکی باشد آن خاطر بدانم جون کنم

نیست از قتل محبان غم زات بر گزل
نیست دلکشتر سرودی جامی از نظم خوشت
من نه تنها خواهم آن خوبان شهر آشوب را
دل نهادم بر خطا تا دیدم آن قد بلند
چون صف و ما شکستی زین کمر بخش جفا
دی بخاک پاش با صد ذوق می سودم
شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
من نقش خط بستم روزی که قلم تا جو
من زنده و تو خنجری خون دگران ریزی
در وصف خط تو کرد آین سخن جامی
پیر ما گذشت آخر شیوه زهاد را
جنگ است با دیت در عشق گو مطرب حکایت
اعتماد مغلس میخانه بر فیض هم است
جا بجا خشت از سر خم کبر و کل از لای می
عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
هر کجا کرد د زرویش جز [illegible] مکرم
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
لاله را سرخ دیدی مرد رو بدار کم
یارب اعضای بدای شیخ [illegible] را
طبع بر کنج حقیقت قفل شرع آمد کلید
مکر اسل طریقت را ز عرفان هر [illegible]
بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
جند بوسم دست و پایک دیار یاد را
یار اگر طعن فراشکایم زده دوست
دیده ام از ناز آن رخ دور منظور [illegible]

بروی از نیکان دری بگشای ای فتح الباب
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را
مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
گرچه باشد خواب عیب مردم مطلوب را
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را
در قید تعلق کش ارواح مجرد را
یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
چون شکر گذارد کس این دوست [illegible]
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را
ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
کرده غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
گرچه سپاری بی آتش نرم این فسون پولاد را
کی عمارت کرد خواهی آخر این خراب آباد را
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
جز جان خود آبی کجا لائق بود این خورد را
درجان تب تابی چون خاک آب آرد را
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
زان گرفته شیوه خود پیشه ازاد را
طالع نیست بد بر رویش جز در ادبار را
جز پشیمانی نتاید هم این گفتار را
خواجه مذکور است از آن منکر بود عطار را
فتح آن باب که یابم دوست پیدار را
نامه اش نقود جان طی کردم آن طومار را
درج در گفتار کم [illegible] دل [illegible]

بند جامی را دعا او که بر باید ز د
کیست سر عشاق بنامی سپند باد را
شد دلم آزرده زخم غم هجران نگار
چون از آن کریم ز هجر او که در خون غرقه
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
بجام را باز جلوه ده ای سرو ناز را
بگذار یک نظاره در آن روی کاشیل
چشمت از عشق من آوازه شد بلند
جولان مده سپند و مبر عقل و دین ز ما
برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
کاسه هیچوز که خواهد کاسه خاک خود
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
صیت عشق زینبی که پنهان ماند کو تا سودا
من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
تا هجا سودای بد خوی چنین میدارم
کیش بر تیر جفا دارد بکین بیدلان
دل بکار بیت کار او میکند با طبیب
مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
عقل از روش شود مایت عشقت کر
کمترین صید تو ام پیش سگان خود فکن
دامن خرقه که برافکن ای مه خود که نقش
مطرب امشب ساز کن بر نالهای چنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دورم از یار و بنالم سوی او رکشی کم اینک
بهر غیرت جنگ دارد جان بدل لطف [illegible]

حد منتی زین به دعاگویان خدمتگار را
چون مراد نامراد آن آمد او بمراد باد

وله

مرهم وصلی که از دل جنبه این آزار را
زاشک خونین سرخ رو بیایت پیش مردم
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برآمد با تو خوش بایی دگر
چون پسندم بر شمارد نقش ابیات را
سر بپای این جدایی دیده جامی را ادب

وله

کیسه ندکیا نظری پاک باز را
خوش آنکه تو نیشتی و من پیش روی تو
محو دید ساخت شهره عالم آیاز را
از شمع سوز درون من ای جا که داختی
بگذار شهسوار من این ترک ناز را
جامی گرفت خاطران مه ز شمع هجر

وله

بود نقش کاسه زان سخن کاوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت
نیست دستی زمرین عشق جالینوس را
جنه تابد سر فراز چرخ بگشاد روی تو
بر سپهر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس در دست جامی بر نیاید زدست

وله

ورنه کیس که چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجوئی ندارد یا رب آن سلطان حسن
از کدام است اینها دیکین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از خنده و فهای تو از درد بیش
زانکه جز داغ تو نبود سود مید این ریش را
سینه جامی که ز ریش است [illegible]

وله

پرده حیرت بند دیده ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیرهن
کریم لایق که آلاسیب لعل فتراک را
جامه جان جاک شد تا زیر پیرهن
ورنه خواهد سوخت آه جامی افلاک را
خاکی شد بر رهگذارت جامی [illegible]

وله

دل بدر آمد ز آه و ناله من چنگ را
زارم آخر فاش خواهد شد حکایت عشق
بیاخت دریا کردن من فرنگ در نگر
حسب ایست از جان بپید لاف عشق
تیری دیگر سوی جان انداز و جنبان چنگ را
با بیا طغرای دولت خوای [illegible]

گر مراد از هدا این گنبد دوار را
وز فراموشان و مدیاد آن غزالکار
نی گذاری چون کم این دیده خونبار
شد جهان آب پامال کاه زخواب جو
گفت چو مردن علاجی نیست این بیمار را
یا دل خویش کن بیسپه اصل نیاز را
پا زنم بهانه بهر سجود نماز را
پیش که گویم این ام جان گداز را
گوش کن این قصه دور و دراز را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
زیب و فر آری زیر خود بود طاووس را
بر فروز از نوجوانی آن کهن فانوس را
یابی در راه طلب دولت پابوس را
گوش کردن کی توانم قول ایک عیش را
تا بگوید کسی حال من درویش را
تا که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را
زانکه او سوز دلش میکند از خویش را
شعله در خرمن زنی شد جسم خاشاک را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کز جان رشته تو آن پیوند کرد این چاک را
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را
آتشی دیگر فروز این سوزناک اشک را
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
خط روی کش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده ام رندان درد آشام را
تا شدم فارغ با استغنای عشق ابرام را
شیخ شهرت جوی رعنا تماشا کن چون
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
میفزای خط مشکین عارض چون سیم را
روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم
عاشقان زلفا که پای خود کنی مردم خطا
حکمت آموز دل یکیت سروش پیش
رحمی بده خدایا آن پیک دل جواز را
بخشم جوان عقلم پیرت لیک عشقش
خون میرود ز چشم آن لخت گوگردم
محمل ببند امروز ای ساربان جانم
کگذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را
مبارای ابر روز گشت آن حالتم سو آخر
ز جام خم خورد او بجا که چه عشق می
سپه ذکر پای کسی چون من عنان دو
معلم کو مدد بتعلیم سیداد آن پری رو را
مرا چشم نکو بی بود از آن جه خوجده
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه
نیفشاندی میان خاک رخون مردم گریی
گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
تا بل طوسی نباید پا بسر وقت
شد کمان قامتم را شستها ای اشک نه
راه و رخنه پیت با کوی تو چون روی آوردم
این همه کوشش ازین رخ با فکن پرده را

وله

برامراد خویش نام گردش ایام را
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می برد زین نعل بکر رونق اسلام را

رنده صوفی عارف و عامی نخواهیدم که بین
میکشد دامی پی صید مکس چون عنکبوت
هرکس از تیام فطرت قیمت خود یافتشد

وله

کی نهادی زآفتاب و مه رقم تقویم را
با وجود بستان زحد بیرون برم تعظیم را
گو معلم بر شکن سنگانه تعلیم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در کوش حسن
گر حسود از فتنه آتش در جهان انگیخت
تیغ بر ... کجا یابی فقط جان تسلیم کن

وله

آورد ز بر فرمان هم پیر و هم جوان
سروی نشسته بر لب این چشمه روان
گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان

گر رزد شد کیای در حنگ پیال بجان
زاهد بکنج محراب آورد روی طاعت
جای ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم

وله

که دیده بر رخت از دیر باز اشک ابدا
هر عهد من شکسته توبه پرهیزکار را
بی گو بسته فترا که چند شهریار را

ازین عشق جگرخوار چه دارم چشم بهبودی
چنین کز باده عشرت کباب مستی ها
محمد ناز جولان ده به ره کو کشته تو جامی

وله

که خواهد در حق من کوشش کردن قوق گو
کمن روزی بکوی آشنایی دیده ام اورا
بر آتش می افتادن سرشک پی رویا

رقیبان چون بره می بینم افتاده همی کن
بجای مرتبه مو بر تن من باد صد نشتر
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی

وله

منصب عالی چه لایق گفت کوته را
تاکش بم به صید صل تب آمد را
کرده لطفت بر من چه دل گشت بدرنا

درد عاجز دوست وصل تو بنجوا سلم
با محمد جوان تو کو میت این لاغر جو گاه
کو بس ... قانی زند جای در اقلیم سخن

وله

کی شمارم تخت مرصع شاه سیدان خام را
کم شد در شیشه سیده می بر شانم نام را
شد بازی کوکه از هم بر کند این دام را
زاهد و رندان جامه سالوس رجای جام را
میکشی بر صفحه امید حرف بیم را
حلقه خدمت سپه افراز آن مخدت اقلیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
رحم فرمای بجان آستان دوام تسلیم را
با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بر مژده کی مباد آن تازه ارغوان را
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را
کی وا اینت یارب درد و داغ دلفکار را
که برد او بیاد نیستی خرمن نزار را
چه دانی محنت نیمه شب زنده دار را
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهریار را
که جز خونی که لایق نباشد روی نیکو را
بکی زین سوختن آن نکذران آن سرو دلجو را
اگر خواهم ز درد و پیت خال نیکو را
مباد اگر تو عار آید پیکان آن ابرو را
کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
یاد کن روزی دعا گویان دولتخواه را
طاقت کو بی جانان تا کی بود این کاه را
گرفته نقش قبول طبع شهره آن شاه را
شب و کن آه کسی دهای غم پرورده را

سر کمبوت بپای مشتاقان سواره بگذری
پی طلب نتوان وصالت یافت ای بیگانه
سرکحون غلطم چه باک او راکه لعل خورده سال
رخنه کردی دل بعقبه جان من دیوانه را
تم مه خال او در دل میفکن ای رقیب
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
عشق کمر کی تقاضا میکند بیرون بهشت
در صفت شد که بیدم مه دو هفته خود را
در از خواب خوش ای بخت بدکم کشم
رمید دل من از زلف دام نکو که خوانم
مرا بزاشک من ای چشم خون گرفته که خوانم
منم ز جان بنده مه بیگانه خود را
قدم بخانه ام آن سپه رتا بنهاده بهر دم
کبوتر حرم او بشاخ سدره وطوبی
بهانه بیارم و سویش ولی چو بیم
بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
با همه میرسید غت قسمت بنده هم بده
شد غلامی درت صرف جوانم
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
بر من خسته دل مزن طعنه بهر نیکوان
زان می بزم سرشک لاله رنگ خویش را
می چنین گلبو و گلک کیپ با گل هش تو
سیم را در سنگ باشد تو چون جا کرده
زود رفت و در آمد صبرای دل باد
گر بدانی قیمت بیکار موی خویش را

جان دهد در صدای سم اسبت گرد
دوات هیچ دیت چه منع بیابان بردرا
رقص وا انداز اصطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آمد دیم لب بر لبم نه کیفیش
شربت هجران چشیده ام مگر جان کنده
نیست وقت توبه جای خیره با ربا و دوست

وله

پیش این صانع مکن در سنگ خاره ادا
می کشیم رو زنی سوی نوای راز
ور زشمع آتش جداد بموج خود روان

جز گوشه طاق ابروی محراب ...
عاقبت خواهم زتو بیگانه کشتن چو کیم
جا می از خود رفت زان قصه ...

وله

بر روی بموجش چشم شب نخفته خود را
بحر سکار تو مرغ سو اگرفته خود را
کتم نثار رخش این در نسفته خود را

خدا برا کمن ای باغبان مضایقه چند
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و
همین بیت با و نامه جامیا که نویسی

وله

مرا ز بوسه زنم خاک آستانه خود را
عبید سد چنین رخاشاک آشیانه خود را
چه کار آمده کم نسبانه خود را

بدادی دیت چه دانم که بچشم زدردم
گرفت قصه دردم درازی از غم هجران
چو پیش یار نگفته شرح عشق تو جامی

وله

خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
بهر خدا التفاتی پیر غلام خویش را
هر که به بیت عشق تو داد زنام خویش را
صبح کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را

بیکت زلف غم دام خام سوز کار من
از تو سلام میکنم گرچه فرود بنهم
در روی کو کرده ام نام سگان ...
جامی تشنه لب که شد خاک زشوق لعل تو

وله

شست در آب از نجات بود رکمه خویش را
در برمن دل سخت چو سنگ خویش را
آن حریف در صلح زود جنگ خویش را

میکد از هم تموج رند در بوته بس گداز
ساختی همدم چو حبک آن قطره از دم ...
عشق رسوایت جای یا خوبان دل

وله

تا بتو بسپارم این جان به لب آورده را
چون امید زیست باشد ز سر قاتل خورده را
جام می کیرم ز نغمه سدا نی رده را
دزد آری بر کالای بیگانه خانه را
بس که دو هم باشد که ره کد شش شانه را
ز آشنایی پیش تو قدرافزون بود بیگانه را
شمع در خواب شد کوتاه کی افسانه را
کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
کنون دل سوختن این دردنا که گفته خود را
که یافت جلوه که نازنینه خانه خود را
بجای او کهر اشک دانه خود را
کجایت یار که گوته کم فسانه خود را
رسانی بعرض وی این شعر عاشقانه خود را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
پیش تو عرضه میکنم بخشه و خام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
باده خور و برو فغان جرعه جام خویش را
تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را
بر تار پای تو ابینه جنگ خویش را
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
ای که گویی خوی ز آن بت می‌نوازی گو
بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
از پی کویت من بی صبر و دل رنجم
وه چه گفتم من ببینم گاه گاهی روی تو
گر ترا باشد کمی پروای غم فرسودگان
چه عجب بود که ناگه خبر رسید مرا
رمیده بود دل از شوق چهره خندان
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
خوش است ناز تو ای پسر و گلعذار مرا
نمو بطرف چمن جلوه یاسمین
نمو بهر چه کم اختیار ده که نماند
زمام لعل لبت چه غم کرم فرمای
چه سود گر گریه خون چشم اشکبار مرا
بر سکندر چو خاکم فتاده‌ام ای بخت
کسی که خاک شود قالبم بیا و ببیند
بهش زخم خدنگ تو دگر رفتم
فروغ روی تو خورشید و مه است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرام
حجاب شد سر زلف بیا و پیش نخست
بکویت که دیگه ام نگه میدار
با تو بگیدم بخت بد هم می‌بپایدم مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری چو هم

تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گریان
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش رسیده بالی بهلل
رو که من بوی شناسم از تو خوی خویش را
میدهم گفتم بپای خاک کویت آبروی

وله

گرچه باغ خلد باشد دلفزا نگیرد
هر طرف صد خوب در جلوه نازند لیک
دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
هیچ دیدی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت
بهشت غم گر جان واز غم تغیر نبایدم
گفته جایی کم ایست از خاک پای ماسی

وله

که آن رمیده به بیداری آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از خیال تو دوش
که گل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد دریافن امید
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقصد و رمی بود جای

وله

دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بند می‌نهد بر پای
گذشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد غصه و اندوه از آن خوشم جای

وله

بدین طرف بر ... ین سوار مرا
نمی‌برم زغم انبار جان برای خدا
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین چرا ام از عشق ای که داری یاد
ز تیر سخن تو آمد دل فکار مرا
میار یاد که جامی خمار خود بشکن

وله

... نقل سخت بر به بس است مرا
چه غم ز دشمن اگر مراد نداد
همین علامت بخت به بس است مرا
بعیش کنه کو نشد اگر کنه کارم
کسی چشم خوش است یک نگه بس است مرا
نگم بیاده چو جامی ولایت ای صوفی

وله

خاطرش دور دل عزم نمی‌شاید مرا
دیگر از اش وه داری مه وصل چو دیگر

ای ربابی فرش سنگ انداز کوی خویش را
یکدو گامی پیش در خوابم بشت و شوخی خویش را
گفت رو جا می‌کنم از آب روی خویش را
چون کنم جایی دگر خاطر نمی‌آید مرا
از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
زینی تقاضرش بدار سر و فلک ساید مرا
که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
بدل زنجیر تو خاری که می‌جنبد مرا
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا
بجاره پرور عشقم بناز دار مرا
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
و گر نه عزم رحیلست از دیار مرا
که صاف عشق و طرب نیست خوشگوار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
خبر برید ز من یار گلعذار مرا
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا
چنانت آمده صبحکه بس است مرا
دلم که بسته ز خون بسته بس است مرا
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
همین معامله در خانقه بس است مرا
در حریم وصل تو محرم نمی‌پایدم مرا
عاشق مهجور آرام جز غم نمی‌پاید

خوام اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
نیست سوز عشق را چو صبر چاره ساز کار
جدایی می‌کند بنیاد مرا
مقام ما ما عاقبت ای جه
زهدبان منع ما چند ای برادر
که چند با بوس تو اسباب شادی
مریدی نیست جامی طالب رشد
ای با تو ز گل فراغ ما را
در باغ گل از تو می‌برد بوی
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم
مشغولی عشق داد جامی
بگشاد دری از تیغ جفا سینه ما را
ما هم و دل صاف چو آیینه چه داری
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه
جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ
ای در ابرو گره افکنده چه حاجت ترا
تشنگان ابدی آب تفقدی کن
پی تو گشتم چو حیا ... خاطر بگذشت
جامی اندیشه ساحل کن از لجه عشق
با اسیران نظری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من
سرم از خاک درت دور مکن
گرچه سروری ز صد ره کم نیم ترا
هر بنا محکم چو سنگست ای دلت چون سنگ سخت
به قتل عاشقان می‌دیدت ریش غم

دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
هر ... تکلیف دل افگار مسکین طبیب
آزمودم بارها این هم نمی‌سازد مرا
رقیبی جامی مردم رمن منون عاقبت

وله

بلند اینک کن فریاد ما را
نیا جز عشق آن مه خوبان موقت
چو دانی خوی ما در زادها را
سیما جان ستان گذر کن
نباشد خاطر ناشاد ما را
بتشریف قدوم خود زمانی

وله

دارد شب هجر شعله آه
در عشق تو بر چراغ ما را
بوی تو برد بباغ ما را
کنجی و ز شب خیالت
سوی تو صد چراغ ما را
ماییم و صفیر عنقا بیان

وله

ور سینه برون بر غم دیرینه ما را
چون راحت دل ... و ز تو راحت
محروم ز عکس رخت آیینه ما را
تو شی وای عور که ایم چه نسبت
آن بس که بدل جای دهی کینه ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه مسجد

وله

کوی از صحبت احباب ملالت ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
ای که مقتول لب آب زلالت ترا
بر دل از عرضه مرا زغ و ملالت غلیم
هر کز این نکته آخر چه جبالت ترا
نیست ره پیوی تو ام جز به پروبال امید

وله

بر غیر پا گذری نیست ترا
چون بیاری دگرم پیش نظر
که ز من دردسری نیست ترا
خون دل بر شده ام نیست جگر
گر ز من درد سری نیست ترا
در وقت نامه ما را چه اثر

وله

چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیر
چون بهجت ما سه اندم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگر است

ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
با بلا خو کرده‌ام این نمی‌سازد مرا
خدا بگشاد از وی داد ما را
خدایا یکی ده داد اسباب ما را
بکوی آن نازنین شمشاد ما را
مشرف کن خراب آباد ما را
بی دغدغه قرار شد ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را
جا ساخته درد داغ ما را
خوش نیست نفیر زاغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
مرهم راحت که رسد سینه ما را
با اطلس زربفت تو پشمینه ما را
تجاییکه مسجد آدینه ما را
قدری نهد حاصل گنجینه ما را
عشق با نیز اسباب جمالت ترا
تا به سیف سر تیغ و دلالت ترا
شکن بال ... راکد و بابت ترا
که برون رفته از این ورطه حکایت ترا
گر نظر با دگری نیست ترا
چند گویی خبری نیست ترا
از وفا چون اثری نیست ترا
چون نمی‌گریم اگر گریه نمی‌بینم ترا
کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

ازخم محراب ابرو بیش ما نا غافلی
اگه از حلقهٔ زنّار گوشش کرانت اورا
کوکلاه سرکشی ازناز که در مسند حسن
شد مرا حال دگر از غم ان شوخ و بی
خاک شد دیده بحنید بمجنون و بسوز
کیست ان مه که در آمد ز در خلوت ما
اما چه پیت درخشنده که از ظلمت او
جان ز کف رفت چه پیدا نم نثار قدمش
جان فشاندم بخاک قدمش بیگه سود
ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد
پشمینه سیاه از پی زلف تو گردم
ما را گله از خوی تو نیست که هر چند
ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما
ما قافله کعبهٔ عشقیم که رفت
از درد دل ما حذر ای شعلهٔ تو قیت
دریای غم آلوده بازی چه حسیتم
کار ما چه مگر مردن نیست دور از یار
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
بیکند پاک از سرشک سرخ روی مارا
کوشش کن که طرهٔ پیرا رخود ناکهمه
ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
گلگون می در آر بمیدان که نوبت است
آورده آب رفته بجوی خوش را
کامی بیشباند و که باده صبوح

و له

ای که بر سر گذشت طاقت هم نیست
از تو هر مو بر تن جای غم دارد جدا

و له

منصب شاهی بر زمین کرانست اورا
نظر لطف بحال دگرانست اورا
چشم جادو جانب بیلی کرانست اورا

دیده دریا پیت مرا ز ان که مرا که گیرد
ای گذشت از من بدر روز و گذشت
بیند تلخ پند ان در دل جای گرفت

و له

رفت رخ بین که گوید دولت
کو بس از که خواهد سوی تر
که بیفتاده چو گرش حذف ما

ای سرشتم گل محبت از آب مهر شکر
سگ او خواهد رقیب از پیش جاری
غایت همت ما وصل وی آمد جایی

و له

صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
در حلقهٔ زلف تو رسید سلسله ما
گردیم گله گوش کرده کرده گله ما

این مرزه در ابا از بسر در راه ور سید
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جامی مطلب دولت وصلش که گرو رفت

و له

سر تا سر آفاق صدای جرس
آتش زده در حرم خاک و چه
داند ملایک بپر خود مگس

ان بلبل پسیتم که در وارکل پ
خواهیم یک سرعصر ی از خوشی خالا
جامی بدرت جان بکف دست ما

و له

گرد ان سر زلف پسر از دو
از چه دیدن بیاد زلف جسته
در دیا ای حرفیان کوش

جند خود را پیش ما قیمت نمی باید
گرچه شد سرحلقه اهل صفوت شیخ شهر
کشم از بوی تو شد با صد عطا

و له

جشن بیهوده تو بس نام
سه و بند قامت فدی جو
بکدر قلیه سحر و در دشت

ان تا که ایکه و قدح مست گردید
طاوس وار طوطی باجه نکمیند
جامی موصف ان لب شیرین شکر

و زغم او یکسره موغم نمی بینم ترا
جه غم از نازده رخ بین بجکر انیت اورا
صدف سینهٔ صاحب نظرانیت اورا
ده که خاصیت عمر گذرانیت اورا
زانکه دل در کف شیرین پسرانیت اورا
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
این لقب درد و جان بس سبب عزت ما
همتی دار که کاری بکند همت ما
می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما
کز بانگ درایی رسید از قافلهٔ ما
شد نور ده بزم ملک مشغلهٔ ما
تحصیل چنین تربت از حوصلهٔ ما
کوتاه زدامان تو دست هوس ما
این گلشن بلوفری اند قفس ما
از پیر مغان نیست چراغ هوس ما
یعنی که بهین تحفه بود دست رس ما
ده که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
جامی از انفاس خوش اکنون توبی عطار ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کز گردش زمانه نگشت انتقام ما
از فر این عالم که آمد مدام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاشش ویران شود از سیل فنا نام ما
جرخ فیروزه که ز شوق گلگونش
طرفه حالیست که یک حرف زبان بگشادم
پایه رحمتی ای شمع چگل کافتاده است
هر کجا جلوه کند ان بت چالاک اینجا
می بدم زسر راهش اگر بهر نزار
شدم آواره شهری ز گرفتاری دل
دور از ان در گذرانم ز فلک ناوک آه
طرف باغ و لب جوی و لب جام اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ما
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
صبر از دل رود دل از من و من از وطن جدا
ساز از غصه همچو قبا جیب خویش چاک
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
زان حالها که پیش من آمد جدا از تو
ای نازنین سر و زده بها صد باد
می ترسم شود آرزده ان تن و رنه میگفتم
طبیعی دیگران باشد که یابم لذت تنیت
بیهوده خوانده ایم و ان موجب صد سر فروشی
بهشت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو خوان ورد نهادی خیال راه صفت
ز زلف و خال و خط جون زهم نکشیده عقل
چو بیفتی چگونه نامم که شد نگار تو
خال و خط جانان قرا پیت اینجا

و له

درد آلوده سفالیست ز خم خانه ما
قاف تا قاف جهان پشه از افسانه ما
بال و پر سوخته دریای تو پروانه ما

او جامانی ای زاهد چه جای پشکن
پیشوه نمند بخندان چو ز رشم که
جامی این نافه کشت بی زکوه جنت

و له

بگذار بیدار که شوم خاک اینجا
که زخون ریز عرب با ک اینجا
تا چه سپان بیکند زاهد دل غمناک اینجا

مرد انتش من آه در ان کوی مباد
جای جایی که مند کاش گذرد اول
جامی از خون خود آلوده که من جستم

و له

من و میخانه که ان حال مدامیت اینجا
هر کجا مرغ دلی بسته دام اینجا
تخته خاص که مجلس عام است اینجا

ب نهادی بلب جام و ندانم مست
تیغ بکش که بیندی دل ارابدو
جامی از بوی تو شد نیت نه نی دید جام

و له

گر بگیرد ناف قند نقش پرس جدا
مرغ جنس جدا اسکندر افغان جدا
اکنون که نایت بهار انجمن جدا

درجیون نمادنش گر صدا
زار هر کجش کی کونین اسپا گ
دانی که جهت جای ایزان اسپانه دور

و له

ترا شب درون دیده من خوابگاه
همیشه حرمی تو خون ریزی مرگ
سر سوی اگر کوم حطار و بر سر باد

نکم عقل بخشد و انت عشق تو
گلک گرده هر انی سنه و خلق بنگر
دل جامی کوت تنها از یهرتی جو تو

و له

که سحان تا پند میتان تنها
گرفت از همه سو در تو بابست نشان
سر ار روز نه ام در سر استخوان تنها

حدیث سوی بیابان جو درمیان آمد
بیان خامه و بودی زبان جای کاش
سر دو مگله بر بن ان خیال او جامی

و له

ناکشد گنج تا رحت بویرانه ما
دور باد ات سنگ تو ز پیمانه ما
شوخ یکمصرع بی پیسجه صد دانه
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک اینجا
دو جیز از سر ان جسم خاشاک اینجا
کرشگان زجین خانه کنم پاک اینجا
نه بند و جبین جید نقد اکی اینجا
یا قیا خیز که ریز حرامت اینجا
کرب لعل تو بادهٔ مدامیت اینجا
تیغ بگذار که یک غمزه تمامیت اینجا
بزم عشقت چه جایی می و جامیت اینجا
هیهات اگر نباشم از ان سیم تن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
اشفته بیلی رخ سیم جبن جدا
بهر جا گذری صد جان پاکت خاک ره بادا
بیشهٔ عشق تو در کشور دل پادشه بادا
خدا همواره یاران سوار کج کله بادا
نه در وی فکر مسجد نه سوای خانقه بادا
جو ان غریب که ماند ز کاروان تنها
تو در خیال من آیی از ان بیاد تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها
با آفت جان نیست اینها

جبر و جفا از دلم چه جویی
شرح تو دو کون حرف نهد عقل
کوی تو ز دود آه پر شد
روحی فداک ای جسم ابطحی لقب
کس نیست در جهان که زحمت عجب نماند
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت
رفتن بسر طریق ادب نیست در درست
مطلوب جامی از طلبم گفت کو چیست
بارق بطحاء و الدمع سایک
نگاری کو روید حوران جنت
ایا حادی العیس باسم شهر
کم جسته ... تو ای ...
علی روضة حل فیها حبیب
مفسح کو درج ایست در درج لعل
گوشش ... از ... حرف
ز هجر روی تو روزم شب است و ...
سرم جدا ... است ...
بغض جسم ... طبیب ... مباد
بد من کو ... شد ...
... آن ... کنم ...
جو ... شب و ... شد ...
... معلم ... کشی ...
تب هجران تو ... جگر سوز ...
جدای معلم ... روز ... شب
شد فرش ... از سبزه صحرا

در دور تو خود کرامت اینها
بکوی موی ترا ایات اینها
یارب ز دل که غایت اینها

چشم تو مرا ز فتنه ...
از جور و جفای تو تا ...
کویی که روایت قتل جامی

حرف الباء

ای درگه ... عجب ...
والیل ... پست ...
اعاشقم ... پست ...

سر ... جرعه ... وصل
کای ... عشاق ...
دل ... غم ... ادب

وله

رنج عشق ... شوق غالب
... دل ...
نقطع ... الباب
از ... حرف ... حاجب
رفع ... المراتب
... غراب

خوش ... از ... جان
دلم ... ایام
از آن ... منزل ... دلکش
سلام من الله سوی ... الوب
بیعی ... در ... خوش
... جامی

وله

... چشم ...
... مرکب
... ترک

رفت ... حال ...
... ترا ... جان ...
... جامی ... ترا

وله

... حاجی ...
... جامی ...
... آمد ...
... کشتی

سر ... جامی ...
... سلطان ...
... جانی ...
... ساقی ...

وله

ای شوخ چه شمایت اینها
کز هجو تو سبب وفایت اینها
و انکه سخن روایت اینها
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
... نشسته ...
صد خار خار در جگر ... از طلب
کین ... شرف ... طرب
مطلوب ... جان ... طلب
در ... آسمان ...
حال ... مصاحب
... دل ...
سلام من الله معطی المواهب
... مقاصد صوف ...
ز نسل ... مطالب
... یارب
... فلک ...
... خوش ... جانی
... جام ...
رقم ... فلک ...
چه ... مرکب
... حضرت ...
... جانی ...
کم ... رندان ...
... محبوب ... شب
... آغاز آمد ...

227

ای خواجه ... از لطف ...
دارد ... لب
دل من ... جان بر لب
من ... تو ... یارب
... مصحف ...
... نسیم ...
حسن ... رخ ...
... شب
... رخ ...
... جانی ...
... بیدل ...
... جانی ...
... شدید ...
... بس ...
صاحب نظران ...
از بس ... آب
... خود ...
... علام الغیوب
... العفو غفار الذنوب
... درویش ...
... جان ...
... جامی ... شب ...
... سعدی ... اعذب

مرحبا ... دعایش
... مذهب ...
... لب ...
شب من ... ظلمت ...
... جام
... آفتاب
... نقاب
... عارضهم
... جانم
... آفتاب
... خون
... شب
... تاب
... بر
... ابرو
... عمر ...
... کنم ...
... رخت ...
... ساقی ... طمع
... که بیاز کرد

خیزد ... یارب
چون ... رخ ...

دو ... عشق ... ام
جای ... لب ... صاحب

وله

ای شده ... زلف ...
لب ... جام ...
... کوکب

... حلاوت ... لب ...
... مرکز ...
... خوان ...

وله

... حیرت ... بر
... دست ...
... خواستم ...

... آفتاب ...
... تاب ...
... لب ...

وله

... مردم ...
... آب ...
... دامن ...

... مردم ...
... عارض ...
... جامی ...

وله

من طالب ... طالب
من غالب ... غالب
... بر ...
... مطلوب
... خود ...
... العفو غفار الذنوب
... فانی ...

... تو ...
جون چشم ...
... جامی
... تب ...
... ترا ...
... مجنون ...
... جانی ...

وله

... صهیب
... نشان ...

... سرکشد
... نشان ...

سیراب کن ز بحر تو جان تشنه را
چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری زان در از من پرس بس
کی توان سودای عاشق را علاج
روی خود بنمای سگ کشته ز دور
میرزند مشت بروم کو بین سوی حبیب
گر نهد دست بنفش من بحور رسد
روز آدینه بمقصود رهد را تا خواهند
هر که با صورت شرین پسران عشق نباخت
دردمندم عاجزم بیمار و شاه و غریب
هر شفا در حق غیب است و این درد است
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
عمر شرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
و لا لطف جز جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام
سخن ز صحبت صوفی و زاهد است
مهر و یار که روزی گذشت محل
ای در سرای مهر تو ذرات کاینات
شد چشم عقل خیره جو در مبداء ازل
هر جا که تافت پرتو انوار عزت
هر کس که بعد طلعت رو نهد نخست
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو گرد
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
زان خانه که دل من کشتی انجا

زین پیش جنگ بینیش بر شراب زر | جامی درون خرقه خود یافت در پیت را

وایضاً له

تخت غربت مذاقد جو غریب | گرچه از نزدیک خوبتان و رخ
ترک این ماخولیا کن ای طبیب | تخته را گر درد دین بودی زوی
کاشکی بودی این سیادت عقرب | ماند جامی زشوق در نیست

هیچکس نیست

وله

شغل خوشم زناب تم انگشت طبیب | هر که عاشق تو از آب خرد برهم زد
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب | برحمن گر کند و کهتی از پرستنت
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب | جامی ان مه بغزنیان نهند گوش نکند

وله

خوش بجنباید و کرامت کن تنغای عقرب | خوشش در پای خلعت بنگه بید راپیت
زانسانت جون زدم حوم طبیبی تم حبیب | با تو دیت او یزمن تنهایی غربت مسکن
لا تجالی بعد لا تحکو ولا عشق بطبیب | بنده جامی را بکیان این درگاه بخش

وله

جور که عیش بنازی بخت یار طلب | ز موج حادثه کز اوج آسمان گذشت
صفای مشرب رندان درد خوار طلب | فلک برشته امیدت ار رسد گری
دل مبند ماه دران دیار طلب | زجام می جو ترا وقت خوش شود جامی

وله

حسنت نمود جلوه در آینه صفات | هر خشتی ازکنشت شود کعبه دگر
عزی نمید عزی و عقری نمید لات | در بحر کبریایی تو اکنون کوشد فنا
از کل کاینات کند قطع التفات | جانی بخشش جامی به تشنه لطف

وله

شرع بطون ذات و ظهور تعینات | حشمت معشوه لب بنگر خنده گهی
درویش جه جا ز قطع معاملات | کردم نماز در خم محراب ابروت
خواهد کل وفات ومبدا لیس ازوفات | در دام طره تو جامی اسیر شد

زان رو کشیده پای ز دامان هر رقیب
ما و دردی بی نصیبی یا نصیب
دور بهتر باشد از چشم رقیب
گردن واعظ بشمشیر خطیب
زانکه تو برگ گلی او عندلیب
هیچکس نیست چو من مشکلی از وی رقیب
نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
پر شود دامن و جیب چمن و غنچه رطیب
پیش این درحق انکه خیالات غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
با عزیزان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب
استجب سید الادعا فی شانه یا مستجیب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
کمیتی سی گلگون ره کنار طلب
کشد از ان گره جعد مشکبار طلب
مرید حشمت شاهم اقتدار طلب
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
گر پیر تو حال تو اقتد بسر منات
چون خضر راه برد بسرچشمه حیات
زان باده گر کدورت جهل شد نجات
ظاهر ز زلف و خال و خط گشت مهعات
تعیین آیت خلق الموت والحیات
قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
مشکل که گنده پس از این دام طره هات

ای صفات تو همان در تحقق و حد ذات
ما گرفتار جهت از تو نشان جون یابیم
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
رو فای تو در آمیخت جان آب و گلم
صلای باده زد پیر خرابات
من هستی و ذوق می پرستی
سعد که راه عشق از خود رهایی است
سعادت خواهی از عادت گذر کن
ای درت کعبه ارباب نجات
بر سر کوی تو نا کرده وقوف
عشق عشاق تو آخر نشود
سبکی هر طرف ان حلقه زلف
بر درت جا کند اهل نجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
تا تو شوی هر زبی لب چو شکر
مردم از لعل تو بطالع من
صد جامم از فراق تو دریای دل شکست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
ما زاپستان میکده گشتیم بر مند
گر ان بیوفا عهد یاری شکست
زین شهر باد مغربت و رفت
هر دم بردلم زخم و مرهم
زنوشین لبت سبزه خط دمید
کشش ای سخت دل عهد تو سست است

وایضاً له

ای سرا پرده جلال تو بیرون ز جهات | از نزدای تو داش و صدای حرم
این کمی هیچ احتیاج آمدن عدابت | ماندیم مشامی کو توام مشنید
که زدند هر وفات از کل من تو بی | هر زه جامی ببر ترتبت او بو سعید

وله

جه کار آید مرا کشف کرامات | می و نقل است ورد من شب و روز
نه قطع منزل و طی مقامات | همان مرآت حسن شاهدیست
که ترک عادتت اصل سعادات | هر زه بیهوده لاف عشق جامی

وله

حاجیان زاجه وقوف از عرفات | رفته آوازه قند تو بمصر
انزل الله علیهم برکات | گر عبارت کنند از تیم دهانت
بس کن ای باد صبا این حرکات | جامی از درد تو جان داد و گفت

وله

ما فقیریم و مسیحی زکات | هر که دارد وقوف ازین سرکوی
آب شد قند و کوزه گشت نبات | خط سبز تو زیر پیاده زلف
حاجیت بین که دارد آب حیات | تو به کردی شراب خور جامی

وله

از شوق دانه تو دین دام گشت | هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
خوام بهاد رسن می لعل هر جه هست | وارست می پرست بیک جرعه ز خود
یارب زموج فتنه مبادش اسیر است | جامی بپای خم چو سبو سینه کوفته

وله

کار ا گوی مهر و وفا رخت بست | میغان سرشک از فرشته دو بدم
که بیوند شد ان جو شیشه شکست | کن عزه تعلیم حشمان شوخ
خضر بر لب آب حیوان نشست | بین لعل نوشت ای یار سیب

وایضاً له

جلوه گر ذات تو از پرده اسماء و صفات
خاست صد نعره پیک ز اهل صفات
ور نه بر درم رسید از گلشن وصل نفحات
سعد و معده هوده من حل بالعشق مات
بیا ساقی که نی اتقی جز آفات
نیفزود بی او از او اوقات
فشاهد وجهه فی کل ذرات
فان العاشقین لهم علامات
قبلنی وجهک فی کل صلوات
کوزه خود زده بر سنگ نبات
آید از چشمه میم آب حیات
مهوس کم العشق فات
رفع الله قدرهم درجات
لایرید الوقوف بالعرفات
خضر جام جود ظلمات
اتبع الابیات بالحسنات
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست
گر شیخ پارسا و گر رند می پرست
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
خواهند پیک حادثه این کاسه شکست
خدایار او باد هر جا که هست
گر شه خانه تن این سیل بست
هدم تیغ در است ترکان مست
که جامی از ان جام شد می پرست
گفت تا کی گویم در روی جنید

برزانکه با تو باشم و زمن بود ملامت
ذوق غزل سرایی از شوق ان غزالت
فدی زکه شوم خاک بزیر قدمت
یاد شی تو خوبان همه چیل و حشت
لذت چاشنی لطف و کرم ابست
جای ان دارد اگر خون بجگر افتد
سر از جان گرامی فدای سر قدمت
خوشش اگر سوی وی افتد نگاه دم بدم
بشکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
صبا د شعله زند آتش ازین ظلمت
جون بریزم از دو دیده که خونم بگردد
درد اگر نیست یکی بود رحم برمنت
تا کرده فرش راه ز سودای وصیت
جون گل ز خون دیده او سرخ دامنت
کوی انجا رشته شد بدنت
در لطافت هیچ به تنت
نکته ای از لب شکر شکنت
هیچ کامی بدید از دهنت
موی سپید کردم جاروب آستانت
تاب که بیارد از نازکی میانت
یارب جدا ایجش صبری برینا
خود لطف کن و گرنه بستانم از زبانت
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت
زبس که خانیت بلا عذر خوانیت
که چیت بازوی من باره گریبانت

و الهُ

و له

و له

و له

و له

و له

و له

کفتش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست
کفتش عزیت میجویم ز نعمت کام دل
کفتش سر رشته خواهم بکف سویش ده
پیش از ان روزی که گردون عالمی آدم سرشت
پای تا سر جمله لطفی گوییی استاد ازل
هیچ باور نامدت هرچند چشم خون فشان
جز و خونم ریزد و فرشش لعل گستر زیر پای
گر بود در خاک همیشه رویم از کوی تو خشت
گیسو اندر پاکش روزی برون آمد شود
بت پرستان از دل سر برزند نور نقش
بستم ان خط نقشش در دل طی کنم طومار عشق
عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
شهری که نه جای تو در رخانه بگذرم
در آتش دل سر فلک برده علم بین
گر وقت غازی کند زی سوی معود نی
محمد اعد که با دم و دیده روشنش شیخ بد بادش
غبار آلوده می آیینه چرخ از آرزو دارد
کمند جعد خم در خم گر اینان افکنی هیچم
اگر جون افتادم هیچ ره در روزی ایس
جشم بگشادم پس انجران با بروی خوشت
خط خوی پرتوی یافته از رخ منقوش
یک دو سه بوسه کرم کن جان را دره ما
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم
در کنج غم نشستم هر سند با حیات
این پس که سوزم جان مرده هم غم هجران

شد افزوده بت زان زلال آب حیات
کمش از انگشت نازم بعشوه دامن ناز
ای واضح و الضحی جبینت
طاها در بیع زد اسپانت
اسپ ار وجود را کلاهی
تو صاحب کان کنت و کنزا
صد شاخ گل تازه نشاندم بهوات
پی لخت پیراهن تو خرقه زدم چاک
سایم بسته کفش تو رخ بهر تسلی
سر کس مدعا و تیغ بلا میکند از خویشش
ما جو قبله گرد و بعید که روت
تو عید خلق و قربانت اگر مردم را
گذشتم از هوس کعبه طواف حرم
بضبط مملکت و دلبری کشد دیت و
قربان شدن بتیغ جفای تو عید ما
از آنکه دید شکل خوشت ماه و عید
در دیده خاک پای تو کز آنکه حیف
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
لاله قدح باده و گل شد سرمست
بخرام سوی باغ که شد دی و طرب
سبزه گشد از سوزن زنگار رفو
یا برکف سیمین بدستی جام زرینت آن
سپر کرده فرو خوف کبود نیت
نی علم بکف سپاه زلفت
عاشق تو شده تیغ بلا پست

که برب آمده است از چه نکهت
که دیدت شعله امینت ود
ز شاخ وصل تو جوی بر دهرم
حدیث عشق و غم درد جای آن همه حیف

و له

یا سین علی بر آستینت
دید به نظر خدای پیت
اعیان رسل قراضه چینت
جنت اثری ز فیض مهرت
پیش تو سپهر چو زمین پست
چون بر تو خدای آفرین گفت

و له

ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
چون دیدت رم نیست کو برسم کهت
یارب چه بلای تو که جرم ندهت
مرغی نه کلم کز پس مرگ بپیازند
هر چند بهر روی تقاضای چوزم از تو
زان سپاس که گل از خاره رقد دل جای

و له

کشته غمزه خونریز چشم جادوت
ممین لب است مراج که بگذرم
دعای خسته دلان باد حرز بازوت
اگر چه نیست درین عید رسم عیدیه
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
برون خرام ز حسرت پس از گذر کز

و له

برای عید و ذوق تماشای ابرو
بر ماه کس نگشت از جانب
کز قوچه لاله بر دم ای
صد جان فدای قد تو گر جو
شب دبستان [illegible]
تا بر [illegible]

و له

پی سیر تو من همه اسباب
خاری که شکسته [illegible]
کز هوس [illegible]
که سبزه زیر قدش [illegible]
شاه [illegible]
ای گل تو غنچه [illegible]
به صورت [illegible]
هر قبیلی [illegible]
این ابر [illegible]
جامی که [illegible]

و له

ز نیزه های بلا خاربست بستانت
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت
واللیل نقاب عنبرینت
دوزخ شرری ز تف کینت
عالم همه روی بر زمینت
جامی چه سزای آفرینت
باز اگه یکی زان همه تشنه نجات
جایی بپرد جز مدرو بام سرایت
هر جا که روی روی نیازم ز قفایت
گلهای وفا میدمد از خار جفایت
ز عید که کم آهنگ کعبه کوت
بنه ورد ز حضرم جمال ابروت
که پا به پرسه ام انداخت سرو دلجوت
هزار بنده چو جامی بود دعاگوت
جان میدهیم بهر چنین عیدها بست
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
در هر که بنگری بسینه داغ مبتلاست
کلابک زنان مرغ چمن مطرب گویاست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
دامن خورشید جمال عقد ثریاست
ز جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
گو سرو دست همه دامن صحراست
زیر کیابی چمن [illegible] آرایست
[illegible] کوی تو روضه الشهداست

جان پاکان نثار مقدم تست
بیات که پی غیب آمد
عاشق تو کسی نگیرد ابس
تراست صاحب تزکیه و صاحب عزت
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
کی رسید بتو کس چون تراست سر میری
ندایم بانک تو در مقام ترک ادب
این چه رخسار و چه خط و این چه لب است
زیر لب نقطه بود رسم
سگل بالای تو شیرین نخلیست
بنداز پی ادبان شیوه عشق
وادی عشق که چه تشنه درو ناب است
خواب هر کیست دران وادی بیداری دل
خارها خم شده بر خار مغیلان کوبی
صوت ابواب فتوحیت صدای بلبل
منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق
ساقی بیار باده اکنون که فرصت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
زان دم که پیه فکنده بر آن آستانه ما
زان پای و هر وقت کسی خوش نشود
خلعت گرد به آن گلشن نباتست
هر کس وارد از چشم التفاتی
زکات ده ای نامهربان
رخت آمد نگینی لعل کز خط
ابروی خوشت که ماه عیدست

در رست جان پاکه خاک بپات
منت را ما کسی خداوند ما ت
در میان [illegible]
مست رهنت گشت [illegible]
پی نوشاق [illegible]
نظم جامی [illegible]

و له

که از او وصول صفات کمال [illegible]
[illegible]
اگر چه ترک ادب [illegible]
مهت [illegible]
[illegible]
ز شوق [illegible]

و الصاد

نقطه خال تو بالای لبیست
که ز نوشین لب [illegible]
مذهب عشق [illegible]
طلب حسن [illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

شده در سایه [illegible]
جذب [illegible]
که معنی [illegible]
که کمیس [illegible]
مطرب [illegible]
کر عاشقی [illegible]
بر کردم [illegible]
هوش [illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
پیکان [illegible]
[illegible]
جامی [illegible]

و له

ای پند گو برو که نه جای نصحت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این نغمه و رخسار باب صحبت
موقوف وقت باش که این کار دولت
کر گسسته بر آب حیات است
یکی چون دجله و دیگر فراتست
رخ کردی نه امکان نکایتست
که کیمیه شعر جامی طیباتست
انگشت نمای اهل دید است

و له

بکمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

آن دهان هست لیک هیچ نماست
ذره ای آفتاب ناپیداست
رحمی ما زل ز عالم بالاست
ملاحتی که میان عجم جهان پیداست
ترا میان تبان این چه رفعت نسبت است
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
زباده ساخت تهی و سوز در طلب است
وین چه چشم خوش و حال عجبست
بنده راغایت حسن طلبست
روزها بین که سیه تر ز شبست
عرها شده که بیش لقبا ست
رنگش از خون دل تشنه جان پیداست
قوت زاغان همه از مغز او الباپست
نکم جمعیت دل تفرقه اسبابست
دور به هر گونه از دایره احبابست

از روی تو عید عاشقان را
شد عید من از رخت خجسته
خیاط زمانه خلعت لطف
تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست
کی مکلل کرد داز ترکه دو عالم ان کلاه
زن بود کز زر کمند بزیور برای خویش
را امید کنج کاخ بخود ویران مکن
ذوق بخشد ساعتی آه جون خبر از
منشور دولتی که ز عشقم میسرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که طالع
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
ساقی بیا که شوق تو ستی رزه برد
جامی شوق فتنه کیش صبح کوشست
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست
عاشق اندر نظر رد با بین زمینه یرود
خاطرم خوش نیست هر کز خود ز عشق
ان دمانه ای … غیب الغیب ان کز
بگذر از توبه و تقوی که همه بند از است
صف زده در دو کشاد پس در میکده
محتسب را که منه پا ز حد شرع برون
هرجه برفرق تو بدایت اگر مردی
مرا کار از غم عشق تو کار است
اگر از سینه پرسی درد ناکست
جدا ز عشق و ائق را خطی بس
درون صد هزار ز محنت هجر

بار امید روزه از تو عید است
عیدی ز تو ام همین رسید است
بر جای جشنه دل دمید است
کمترین ترک از کلاه تارکش ترک زرست
سر که جیت افسار ماه در خوره خاک درست
پیر را از اشک بر رو تارها جون سیلهاست
کز پی غزالی کرده قامت خود خمیدست
روی دل پرخط کوتا کی جو پشت دفتر است
ملعز ایش این خطیست که بر دور ساغر است
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است
بیرون ز مهد نه پدر و جار مادر است
ز سعد مرا اساس حوتشه بسکندر است
بر باز رو جناح فلک سایه گستر است
گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکرست
زان سبب کو بندش عزتیت بجای حرامست
در پی مطرب و می باش که کار این کارست
مهر ماهش گرچه هزار ایت کم از نارست
سوزنی در نظرت عیسی خارست
هرجه دارد همه بهر گرو خارست
دلم رفتیت و جان نزدیک کارست
مرا زان بی قراری بر قرارست
کز آن جایگه پیوارم یادگارست
که صاف عیش ما را انکو ارست

صبحی مبارکی دمید است
زین عید خجسته تر که دید است
رقاصت دلکشت برید است

ربیا که عید روزه
کفتی ز غنت بجان رسیانم
ای وعده وصل مژده عید

و له

زانکه ترک دیدن ان ترک ترکی دیگرست
دیت مردان را بس اخ مذ ززیورست
کاخ خوابی کنج نامد نقش پیش از درست
عود باشد حاضران را دود کاکی از بحرست

سحره نفس بهی را زمید تاج فقر
تا غایب رو هر یدا ز اجو خانه را پا است
پیر خواهید نقد عمر کم شده در خاک جست
حرف بداد ار امید جاسی حوتر است

و له

هر زمانم از خطر جیح و اخطرست
در دیت آن حریف که هر کش براد
از انکه نشوه می لعل تو در سر است
جون حلقه از شمس اقبال بر در است

بودم بخواب خوش که رسید از حرم دو
بر خیز و باده خور که ترا خوابگاه عشق
در ده زلال خضر که رفت الکه گفتی
در ظل آن گریز که عنقای همتش

و له

پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
پیش عاشق هرجه جز عشقست باطل …
هم اشارت … عاجزم عبارت قاصرست

در حصور دو بیت رحاب نظر کرد حقیقی
عاشق درویش تاد اینت ذوق جستجو
ان پری رو را به هیچ افسون تسخیر کرد

و له

زاهد صومعه را وقت پس …
مردم از دجه کوبی که خدا از …
بند از پی گنه مردی …

رشته سبحه که از کور …
جز تجرید منه پا که درین راه …
دلق سجاده و جامی نه پی …

و له

و اگر از دیده بکویم …
که جدا از …
گل … کشت بهارانست

تو گشتی از قرار خویشتن …
مهر کرد از …
مهر … خوش باش …

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز شعله شمع و جراغ مستغنی است
جنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
تو مرد عافیتی جامی از بتان مکسل
قدم بطرف جمن نه که سبزه نو خیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب است
گدای عشق جو گیرد بصدر مصطبه جای
مخمور شراب غرور از صفای مشرب عشق
ز لطف کشته جامی همه خراسان را
باد در بزم غمت نعره نوشا نوش است
اشک گرم ز تف خون دل اید در چشم
بر سر بستر امدو کجا آخر
قصه عشق تو جامی زکی ن جون بو شد
معتکف کوی ترا نیست حرم تنگ است
مکن بحلقه ما ذکر حلقه زنار تسبیح
ز صلح و جنگ کسان غم تو فارغ جانست
بس دور سیکی رحت اشک جامی را
در صورت تو سیه جایی که محبت
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
هر تو پای بر سر عالم نهاد بام
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
خیال خال لبت تخم مزرع ایت
زکات ان لب میگون بی پرستان ده
بعز سی که شد از خود تهی بی پیم
موصوف ان گل عارض مدام جامی را

اگر جو ایستم شب روز از خدای ارزوست
جه غم خوناد که شرکان تو بکرد دروست
معلم تو اگر تعلیم بد آموز است
که عشق شیوه رندان عافیت سوز است
کنون که باده فرخ بخش و باد گلبیز است
بیا که کز ازمی نوقت پرهیز است
هر پیت زهره جبینان عجب دلاورست
که رنج و محنت عشاق راحت ایر است
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است
گرجه جام لب لعل تو لب نوش است
هر گرانیست بدیک بر دوش است
غره باشد که مرا لذت ان در گوش است
جهره گویاست اگرچه زبان خاموش است
کو شیشه نازکه و هر جا که میروم سنگست
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
دریغ کاینه ما نهفته در زنگست
که در طریق محبت همیشه یک رنگست
این گفت و کوی تا بقیامت مسلسل است
گش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کاشانه تطاول هجران معطل است
مستغنی از تکلف تهذیب وجد و دل است
رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است
خوش انحریف که مست صبوحی ازلست
صراحی می ناب و سفینه غزلست
جو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

کشم ز روی تو جون روز در روز قیروز(؟)
جنین که مشغله آه من شب افروزست
جه جای طعن جوانان ز دانش اموزست

شد از جمال تو پیروز روز من ز ان روز
بتیغ غمزه اگر جا که میکنی جگرم
رخی جنین خوش و انگاه خوی بد حاشا

و له

شکوفه در قدم بوستان درم ریزست
بیا بکف جنگ محوزی که محنت پر است
جه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
که سیل حوادث کدورت انگیزست

مده بیاد گرانمایه عمر بی باده
بکف پیاله لعلت لاله را یعنی
نوای مطرب بکجهره کن گمگیوی جنگ
مبین بچشم ترحم بحال ای خواب

و له

عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
بس که از اتش شوق تو دلم در جوش است
جون مرا شد مقصود نه در اغوش است

نرسد جسته ولا زار تو جز نیش ستم
کسوت خواجگی و خلعت شاهی جکند
میکند شستی و طوار زمزمه میکردی

و له

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
که گوش مجلسیان بر بر شم جنگست
زما کسیم سر صلح و نه طاقت جنگست

دلم ضعیف و زرسو ملامتی جسکنم
بعرضه حسن و صحن باغ تنگ …
بقدر آینه حسن تو بی غایب دری

و له

در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
مرآت آفتاب جه محتاج صیقل است
وز شاه راه عشق تو این گام اولست

هر گز حدیث زلف کوته نیست
کحل بصر ز خاک درت بید لیکشد
لب بر لبش که سحر محقر کم

و له

سوای خط تو ختم صحیفه ایست
قبول جز محالست اگر نه در عمل
دلنواز نه رفیقی که خالی از خلل است

اگر نه رقعه مثل …
می شبانه خمار سحر …
حریف باده کشیار و ندیم نسخه …

و له

شاه مدبستان که جنبش نرگس درویش
کوه و صحرا بس که ... [illegible]
طره شمشاد کش بسته گره ... صبا
بر سماع شعر جامی بس که در وجد [illegible]
مسجدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
ابر گو سایه میندازکه گرد لب جوی
بر لب کشت چرا [illegible]
بوستان دلکش و [illegible] و یاران [illegible]
غرض از چاشنی عشق تو [illegible]
[illegible] با تو [illegible]
قدمی کز غم عشق تو [illegible]
خوش بود مدت وصل تو [illegible]
لطافتی که رخت را [illegible] است
دم نیافت نشان زان دهان [illegible]
مراد مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را [illegible]
[illegible] کار عام است
[illegible] دیگر [illegible]
زبس بیهوشی و مستی [illegible]
[illegible] چو خاک افتاده جامی
[illegible] نسیم [illegible]
اگر [illegible] بگل نازنین [illegible]
[illegible] نظاره [illegible] روی می توان [illegible]
اگر گوی تو جامی [illegible]
آتش [illegible] رخت [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جان عاشقان که میدار
ای که جان و دل اگاه تو نامه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما بچکم
رفت برباد هر کاه از غم تو عمر عزیز
مرغ شب افروز و رخت نور تجلی است
رضوای سوای قدر عنای تو ای سرو
هر جا نفسی میکند ز دران لب شیرین
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
سینه تنگم نه جای چون تو نیاید بر
هر رخ زردم ببین خطهای خونین از سر
پی رخت در باغ و صحرا هر داغ جان
من که سودای خط زنگیان کوی تو
مرا از درد تو در سینه داغی است
نکو دیگر بخواهم سوخت جانت
بنال ای عندلیب بجو دیده
تو جویان نیستی ای خواجه ورنه
دم سپه از سر با خود ساخت
شکار آهوی شیر افکن است
نشانی از نشان سینه است
بهر پهلو که گردد دل جو قرعه
جرخ را جام کون دان که نی شرب تمنی
مرد جاسل جا کیستی راقب و دولت
نیست شیخ مبهوده این زنگ بکمند
راه بس باریک و شب تاریک و دزد ان کمین

حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکدا بت جای را

وله

آه این عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
روی بنما که فراق تو توی جان کاه است
غم تو از دل ما در همه دیار گرد
واقعا نیست زمین غمزه نرگس بجادو
جای از دیت بشد کار زنا نار قضا

وله

جا و پیدو طن سپ خشه در سایه طوبی
انجا جمال دم جان پرور عیسی است
بوی خوشش امیخته با نکهت بیل است
منعکس ان روی و در آینه نظر کن
کفشی بس غربت پیتی دم از وصل
در کیوت رندی قدح اشامی جامی

وله

گیس ورق در جب حال درد مندان دهد است
هر گل اتش باره هر لاله سوزان اخگر است
شربت ای که مانده سلسبیل و کوثر است
سر شبی چندان نه زار دهجر که از کردار
دو بیتا ران سوخت جانم تا کی ازم نهان
تا ربید از لعل میگون بکام خوش جام

وله

مداغ خوش کین نیز داعی است
کو باغ وصل عشر تگاه نیست
از ان کم ناشد ه هر سو سرا عنیت
من و بیرانه صحرای خوش انکس
بخوش لحنی زبان بکشای کاره
مکن جایی ز امانتش بس

وله

بصحرای ختن هر جا غزالیست
بر رویش هر کجا افتاده خالیست
بر و حرف تم فرخنده فالیست
خیالش تا بچشم جای کرد است
ز گیوان بر تاپت ایوان و صبش
نه شرابت این که جای می سرایم

وله

تمنای نگاه سپس بنقش گوید ز گله
خوشش تنی نیستی که اوازه بانگ
پی دل را عزم ره کرد نه بیل پی
از نگاه کرده ون قبا بی بر فکنیک ترنج و
خوش ه برا قطع و وصل اغیار نیم نهان
هر که چون جای می دین و دین رشته زنار

بادو کهنه پیر خانقه است
پی تو اگه یم از خویش جدا کامست
رسته است انکه نه زاها سوی و بهار امست
شد حال من این و اقعه ما کامست
جایه کار رضا بقضا است
او را بجال تو کجا زهره دعوی است
زان رو که تماشای رخت هم بنوا و لی است
غم نیست که ما را بهمین وعده تسلی است
بر زان حیل و رزق که در خرقه تقوی است
خوش بیا برچشم من بنشین که در وی مسطر است
در کان اشد هر دم کین غم یادگر است
دو زخی در دل که این عشق بهشتی پیکر است
دیده چه بی زر شک ان بیر از جون سامغرست
که با ان داغ از غم فراقی است
که با خون تو گلی بر طرف باغی است
سپیده دو بزم گل با نکه کلاغی است
که شبهای غمت را خوش جراغیست
که باغ حسن انازک نهالیست
همه عالم بچشم من خیالیست
خوش ان مرغ که در ابر و بالیست
گرفتار ان در جیب ملالیست
باده از جام تهی جستن نشان اهلیست
خلقی بس فاخر آمد عیش کو تهی است
گر ترا زین باغ پر آسیب امیدی است
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

ای شهوار حسن که جام فدای تست
خوش جلوه ده بمنه که دفع گزند ا
بیچاره عاشق تو که در راه انتظار
دل چون توام از تو بریدن که در ایل
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
جان ز ترکان تو زشت و دل از غمزه نگاه
حرص نرگس نگر ای غنچه که با زر دم سیم
سگ نز منیض تو جنین چون کنند ای ارباب
صبح دولت را فروغ از افتاب روی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر اشوب را
از همه سیمین بران بردی ز رو ریحه دست
دل بصد شاخ چنت در بت ن صنوبر را جومن
بیت جای را نوای جز سرو عشق تو
نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
پیوند بود از سلسله اصل اراد است
ان گز کرمش بود که بنیاد نه باکرد
آواز خوشش بر صفت وحدت هو شست
جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
جو قدر دولت وصل تو ندانستم
خوشش الکه رحم کنان با رقیب میکفتی
نکوکه کیسوه پیکانکا پنت جای را
تو بی که درد و غنت یار ناگزیر منست
کشم به پیش تو جان یک چون تو شا سری را
جو عود بسی که خودم کوشال غم تحفه شب
اگر پای فتادم هر جای از غم عشق

وله

هر سو هزار سوخته دل در رعایی تست
شد در رت غبار منوز شی هوای تست
آب و گلم سرشته بمهر وفای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران بکلاز سید
بمه خنده کردی و دل اماشد از تو
جای گران صنم ز تو پیکانه شرخ

وله

هر گرای بکرم تیر جفا خورده تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست
که اگر خاره و اگر گل همه پرورده تست
پرده برداشتی از از من ای حرخ فلک
از نسیم گل مل دین و دم رفت بباد
گر رونا و که آسیب ز دل سوخت

وله

کز همه عالم ببین میل دل من سوی تست
تا توانی راحت تاب نیا عهد بازوی تست
کو بیا د لداد نه سپه و قد دلجوی تست
روی بیکو از من هر روز پوشیدی و لی
لب گزی چون گویت از از جان محجوی
بگزان بیلوی ما مکلف بیلوی رقیب

وله

یارب جه رقمهای عجب در قلم اوست
هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست
میخواره ما بیزبان بار کرم تست
خاک قدم دوست شده ام نیست گسنی
تن گرچه بصد مرحله دور پت کعبه
جایی دم توحید زندنی همه رقتی

وله

همه غایت و لطیفت جون بجای منست
بداغ هجر که بسوزم این سپه ای منست
مر انشان از سپه این کو که مبتلای منست
و فا که با همه کس میکنی نیخو ام
کهی گر تیغ کشی دست ده که بوسه ام
مرا بمهر تو تا چیست روی سپه جنیت

وله

جفا و هر جه رسد از تو دلپذیر منست
جه التفات بدین تحفه حقیر منست
سپهر و دو بزم فلک نالد ه بعقر منست
ز هر دل جو ز سیم ملوح جه ره خوش
بمین سعادت من بس که جون مرا خفی
نگار جینی که دران کوی شب نیم بیلم

وله

مرحبا سر بیت خاک ره باد پای تست
سر مایه حیات امید لقای تست
بار دیگر بخند که جان هم برای تست
این بخت بس که سگش اشنای تست
یاد ر وی که نه زار زخم غم از دست
آه از بن بوالعجبها که بس پرده تست
آخر ای باد صبا این همه آورد تست
جای سوخته دل سینه پر کرده تست
قبله رندان مفلس گوشه ابروی تست
چشم نیکویی ندارم از رخ نیکوی تست
جان من آزار جان خویش همانا خوی تست
راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی تست
ان عیش که امروز مرا در قدم تست
جان طوف کنی از در حریم حرم تست
خوش وقت حریفی که شنا پای دو دست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست
منزو جای تو کان خاصه از برای منست
که دست بوس تو ان لحظه بهای منست
رقیب روسیه افتاده در قفای منست
که عرها پت سپک کوت اشنای منست
جو نیست بر تو نهان انچه در ضمیر منست
نگاه کند و کین که اسیر منست
جان خوش که نگر سبز حریر منست
جه باک جون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
پرده از راز دلم چو غنچه برخواهد گرفت
میشوم خاک رهت ای باد گرد [illegible]
از جگر جای کباب آور ز خون دل شراب
زد دل زبانه آتش که در دهان منست
یکی بداغ نشان پیکان خود و [illegible] داغ
بدیده هیز ترا [illegible] که توام داد
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم
خمیده قامت جای چو طوق دیدی گفت
هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
شد تمام فرسوده زیر سنگ بیداد تا
کعبش [illegible] ز جای دل بزلف تو
حریم منزل جانان برون ز عالم ما
جدا ز سبزه و قدان فرش سبزه زار دماغ
درازی شب ما را اگر نمیدانی
بزم ما سخن از جام جم مکو جانی
لاله پی روی تو داغ دل ما
دل ما خاک درت گشته و غم
چون بسوزد جگر از شعله شوق
نامه کز جانان رسید منشور اقبال منست
ذره پیش حاکم سواداریت آن خورشید را
باد و فریاد [illegible] باز گل ریسانه
کعبش [illegible] سپه بدو هر پای تو
ای زرگر شوخ این همه ناز و عتاب چیست

کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
جا که کز شوق آن گل در گریبان منست
مرکب جولانگه سیر و خرامان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
خواب دیدم دوش کان لب [illegible]
مرشد از تسبیح خود و فوج ملک [illegible]

وله

بشرح داغ دل آتشین زبان منست
که سوزی از غم [illegible] نشان منست
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
چرا رسید چنین بر لب از تو جان منست

لب یار [illegible] تیغ خویش رفتم
تو در میان نه و جان در میان فرا [illegible]
ز بار دل چو کاهم بجز رقیب مباد
دلبر نام تو تا بر زبان توام [illegible]

وله

پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
آری این آتش بجز از خار و خاشاک منست
کشته عشقم من و این پیکنها خاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
چاشنی شربت مرگم رها نداز و داغ جگر
از کرم مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم

وله

خوش کسی کین گفت و گوی محرم ما
بی وعیش که کان پیاپیت ام ما
زمانه پرسیکی تا وقت صبح ندم ما

زبا رخ قدها حلقه گشت چون خاتم
مزاج خسته دلان از الجرع تو نیافت
طبیب ریش [illegible] گشت در جگری

وله

داغ تو لاله باغ دل ما
در بدر گرد سپه داغ دل ما
بوی آن عطر داغ دل ما

داغ خون این همه بر دامنی
طاق محراب چشم ابرویت
و اغطالا [illegible] جه [illegible]

وله

یک ذرات عالم [illegible]
گفت کین کلبه کمک مرغ پر و بال منست
گفت بکر کو دین ره کان [illegible]

مرزبان فال غمی کبرم ز دل [illegible]
قد مرهم [illegible] که سینه ام [illegible] طبیب
شعر من [illegible] عشق و خون خورد

وله

نی صد جان نکو کان قاصد جان منست
در دلش ماند نشان زخم دندان منست
بسکه براوج فلک فریاد و افغان منست
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست
بجرم آنکه بعید رخنه زد استخوان منست
ببین چه فرق میان تو و میان منست
نشان تیر دعایی که از کمان منست
خوشم که گوش رقیبان بکر از فغان منست
چه عار کز تو بر کردن پیکان منست
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
انچه در کام کپ [illegible] زبان پاک منست
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفت مرصیدی کجی لایق نخجیر اگر منست
تعرق سنگ ملامت کمین خاتم ماست
علاج ما بغم او سپه اگر ز داغ ماست
گر زخم عشق کند جا بجای مرهم ماست
سفال میکده جام و گدای ادهم ماست
رخنه خونابه داغ دل ماست
سینه از دود چراغ دل ماست
و عطر تو لاله و داغ دل ماست
مهر او بر نامه نقش لوح اقبال منست
کین دل غلطان بخون با قرعه فال منست
این جراحت یادگار شوخ قتال منست
این نه دیوان غزل دیوان اقبال منست
دل کان [illegible] چیست

٢٢٤

دارم تظلمی تو امت [illegible] چیست
کرمن ز عشق آتش و آبم ز شوق تو
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
چون رخی که تو داری حکایت گل چیست
سوز از خطا بپیرزت بود و هیچ اثر
زردی ز لف تو دانیت عقل خردشناس
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
کرمانه دوش نهان جرعه ز دست
اول همه تو بودی و آخر همه تو
باز این خار در سپه از خشم مست گیست
راحت شمرد و دیت دلا زخم تیغ را
درد دل خیال دوست وطن ساخت بکر کیست
مستنت جای از غم عشق بتان و لی
باز چشم درفشان از لعل گوهر بار کیست
چشم میداند خلقی دیده در خواب
کوی تو صد جا بخون آغشته شد از پس
نام جای طلب کن ای مطرب خدا را بر غزل
هر پس آنوی غم تا بار سم زانوی گیست
سپیده سر لطف مشک آمیز باد صبح خیز
گر ز شب در خواب آن سیه درو دام
شد یک کوی تو جای خون پیکانش [illegible]
آن سه و ناز بر لب بام ایستاده کیست
کو بهند دل برای چه دادی تو ام

ای سنگ دل برغم منت [illegible] چیست
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای بیره کوی طریق صواب چیست

وله

کفتی شبی بخواب توایم ولی چه سود
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
حاشی چه لاف برخنی از پاکدامنی

نه دانم این همه اشکم میل چیست
که همه دور و جه و مغنی سلسل چیست
که چاره هر شکیبائی و تحمل چیست

لبای بو سپه تر آید سم نقد و جود
بهر شکسته دلی بیکسی ملطف نگاه
شنیده ام که کنون بر نجانی آمده

وله

مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
در نرگس خمار شراب شبانه چیست
این لاف هستی دگران در میانه چیست

گر پند برکشی چو صراحی ز گوش هوش
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
جامی اگر نه زخم تو دارد بنا

وله

وین ناوکی که چشت دم را زشت گیست
تو تیغ را مبین بنگر کان زدیت گیست
کین خانه خراب مقام نشست گیست

دل شد زدیت و باز نی آید ای جبا
عمری سپه م [illegible] در آن کوی و بنگشت
اشک دایت سینه جلوه گر دل [illegible]

وله

اسک من زین کو بگلگون از گل گنار گیست
تا خود آن دوست بعیب دیده بیدار گیست
کین همه از سینه ریش و دل افکار گیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
من بی کوم تو کردی جا کجا در جان من
گشته ام بیمار خون خشت جه باشد کوی

وله

خاطر من سوی او تا خاطر او سوی گیست
گر نه بر بیکسی عزال مرگذشت ابروی گیست
ماند در چشم خیال قامت دلجوی گیست

من نشسته روی بر آینه زانوی خوش
سوی محرابم بخوان ای شیخ بلکی [illegible]
ای که فارغ کردیم زان سنگدل یاری [illegible]

وله

بر طرف آفتاب کلکج نهاده گیست
انکس که دیده سنگدل و دل نداده گیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
هر جا کسی پیاده که گذشت و که سوار

خونم بعمر خویش ندانم که خواب چیست
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
بر چهره قد تو این همه داغ شراب چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
درین معامله عقل ترا تعقل چیست
بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بیار و تیغ بکش بر جبین تامل چیست
نگویدت که حاصل ان کارخانه چیست
دانی که سپه ناد جنگ و جفا چیست
نقدی بوقت خویش بیاران نشانه چیست
این خون تازه رفته بر این آستانه چیست
آن مرغ آشیان وفا پای بست گیست
کین سینه چون خاک گشته درین راه پست گیست
از تخت بتره هندوی آتش پرست گیست
کیس پی نی برد ز جرعان که مست گیست
بر لب بام اشتی کین نامهای زار گیست
هر که بیند جان من داند که این بیمار گیست
گوشه چشم اگر نی بیوم کرین بیمار گیست
ترسم آن مرغ دگر ه اندازد این کشتار گیست
تا کنون آن ماه چون آینه هم زانوی گیست
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گیست
کاوشم با خویش تار و ز لفت و کوی گیست
تا بدانم هر که بیند گر پیکان کوی گیست
بالای قفر آمدمان حور زاده گیست
انجا گل سوار [illegible] و سپه و پیاده گیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
برد از شوخی دل ز من اما کجا گذاشت
گرچه دریا شد کنار از اشک این رنجور
سرو بالایت نمی بینم اما کو فرصت
بار بی مهری و فا میخواند جامی را بلطف
روز میدانیست ترک شهسوار من کجاست
چند کردم تکیه بر [illegible] ایمنی
داد کردم از غمش بر باد و آن بدخو بخفت
ماند جامی دور از آن در و چشم اشکبار
وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
بود خشنود دلش آن که نخم از جان بیم
حکر شد رخ جامی که نم کاهی بود
بهر منزل که جانان من آنجاست
مرا کنیست چار طرف باشش
چه حاجت ماه تابان در دیاری
محو آن جای جز الحاکش خوش
از آن روح کرم بنگم خوش است
چه محبوب از من نشان رقیب
منکو ملک باشش بکشم
مکن با رخش جامی آزاد بس
از کوی زند سیاحت میخانه خوشتر
چنان زنند اگر شکند محتسب
دیوانه چه خوش سخن گفت کز قفش

ای ذوق جام باده و معشوق ساده
دیده ماند جام لبش اسل صومعه

وله

گر بر ندارد آن پسر مقطع نگاه ام کجاست
گو مقصود این ریا نگاه ام کجاست
پس حسن و لطف ار زمانه نگاه ام کجاست

آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع
آنکه آن بسیار در چشم می آید و رود
دارم از شیرینی بی شوری ندانم چون کجا

وله

چشم نرگس بر رخ یار بت بازمی تجاست
آن نیکی آمیز جان بیقرار من کجاست
آنکه خری بود خاک رهگذار من کجاست

عاشقان نرگس روی خود خندان دید
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
بیت خوش بر دامن پاکش غبار خون منی

وله

یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
سعادت که نه غم زد خشنود برفت

تن که آرزد متیغ ستمش بود بماند
دل که از خون همه خم اند ز دبرو کوکه خوش
خبر فرقت او داد شد آوار رقیب

وله

تم اینجا بی جان من آنجاست
خوش چشم کار آز افغان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست

من از دور مه کیمیا به که باری
در آن کشور میان محو جهد
تیغ آن مه دلم را میکند چاک

وله

وز آن غنچه تبسم خوش است
نشان رقیب از جان کم خوش است
سپه من تحت سر غم خوش است

خو مردم کمی پیاپی ل جهت
نگاهم جدا از پیکان در ت
بدرد و غم عشق خوش بزیم

وله

وزد و رسیع نغمه مستانه خوشتر است
پیش من سکستن چانه خوشتر است
این گفت کو کوشه کاشانه خوشتر است

کمانه نقل از کف رندان درد نوش
تا کی میان اهل فنا بی پیر عشق
پیکانه دار آیم از این بس که بی تو

آن کو کمر ز خرقه خود رهن باده بست
هر کو نگفت بر سر آن کوچه نگه کیست
گر مراسم زند پسر تا پا نگاهم کجاست
آنکه دارد در دل و جان جا نگاهم کجاست
کین نخواهد یافت تسکین تا نگاهم کجاست
گفت خود را دان که من اینجا نگاهم کجاست
من چنین تمکین جه ام انکار من کجاست
بیم جولانی بر سر و کلفه از من کجاست
بید لی کز گریه بنشد غبار من کجاست
باز پرسید کان عزیز خاکسار من کجاست
جان که آویز نه بند کمر شی بود برفت
کو بیا زار غم آن قبله زار دود رفت
زد به پروانه ما آتش و چون دود برفت
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت
دل بی صبر و پای من آنجاست
که شوخ نامسلمان من آنجاست
بهانه اگه پیکان من آنجاست
که محبوب سخندان من آنجاست
که بر زیر دستان ترحم خوش است
جهانداران که دنیی بر دم خوش است
جواب باشد تم خوش است
که بر گل زعیل ترنم خوش است
دردیست من سبحه صد دانه خوشتر است
این گفت و کو بکوشه کاشانه خوشتر است
کز آتش بیش تو بیگانه خوشتر است

جامی نخفت سینه صد چاک خود دوخت
درویش را سراسر کوی قناعت است
کر خازن حرم زند نعره دری
کر روی رزد ما نشد از جام عشق سرخ
جامی تنگ دامان هوسها دل مبند
غنت تا دردم [illegible] کرفته است
تو در باسپی و زاهد جنگ از آن در
دلم با چشم خونریز تو صید بیست
زبان حجت حرعه نا خورده جامی
تا عشق تو ام زبون گرفته است
گل از بنفشه سبت آن چنین
در دور لب تو ساقی بزم
تا روی تو خط فزود جامی
خوش انکه وقت گل لب جوی گرفته است
از جنگ و آشتی کیان بی ز دلم
چون تام از تو آزرده که بر من بلای عشق
جامی چه مرد کوشه غزلت چنین گر از
گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشنده و لیک
زخم تو بر دگران آمد و من مرده و زار
گفتند جامی محنت زده پا ماجو
روی خوب تو بهوش افتاده است
چهره زرد ما سر خی اشک
هر که در می فتاد جام کشید
باز سودای چشم آرزویست

وله

ترک متاع و خانه متاع سپاهیست
از اشتران قافله بانگ درا بلاست
زخم کبود سینه بی سببی بر قفایست

کو مرکزم ز فرش منقش بیاد رنگ
نتوان نشستن از کمه بود در طریق عشق
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

وله

زشتی جهان ز دل گرفته است
کریں در بار ما سپ حل گرفته است
که صبا دشمن بی سبب گرفته است

بر پسش از من شمار عقد آن لعل
مسند ای بسیار بان محمل گذار دوست
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست

وله

دل قاعده جنون گرفته است
کز خط رخ تو گون گرفته است
دست از می لاله گون گرفته است

چون لاله مرا ز داغ عشقت
از شحنه روز کار ما را
زان بیان که بود بیکو لطف

وله

دریای سیه دیده سیول گرفته است
تا خون بهر عربده جدال گرفته است
راه خلاصی از همه سو گرفته است

جهد خسته را که جز سکبوی ازو
کس را ه عندلیب نزد در حریم باغ
جان از جفته باد بهر عدم سفر

وله

هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
شعله آن سه در خرمن ما افتاده است
ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است

دلم از جان تم از پای فتاده است چه
هر کجا درجی از شوق تو ای جان
حال جان که جگر ریشش چه داند شوخی

وله

خال مشکین برو خوش افتاده است
ورنه بس نقش افتاده است

چشم بد دور خال بر رخ تو
مشوای سینه کو مشو سش ها

وله

جلوه سیه وصنم آرزویست
نکهت گلزار چه کم ای نسیم

یعنی مقام کنج بویرانه خوشتر است
پهلو منقش از اثر بوریا بس است
از ناله باد پایه مد دیت باس است
در ایتول اسل نظر کیمیا بس است
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است
که حل آن عقده را مشکل گرفته است
رشکم ما بر محل گرفته است
که راه زهد تحاصل گرفته است
چه خود را پیت لایق گرفته است
آتش همه درون گرفته است
لعل تو خط لون گرفته است
در دل قد تو سکون گرفته است
از مهر وحش درون گرفته است
بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است
گر ظلمت تو خال تو کوی گرفته است
از دست داده دل بسیه کوی گرفته است
که مرا داغ عشق تو جا افتاده است
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
کش همین جا که بدامان قبا افتاده است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است
چون سپندی بر آتش افتاده است
حال ما خود سوش افتاده است
بنده جبی سبو کش افتاده است
بویی از آن پر سم آرزویست

تو به زنی کردم و آمد بهار
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
هشش بگو جامی از آن لب سخن
چه یار دور چه سود از بهار نزدیک است
خدایا رنج هم سایه دور دارای بحر
بسوخت ز آتش دوری دلم دل ارم
رسید نظم تو جامی بگوشش باری
بجانب سفر آن ترک شد حوالت
هزار دل کند از شهر چه آوازه
بخت باغ محبان ماجان مرا بی هش
بر روز حشر که بسر بر آورد جامی
با خیال آن دو ابرو بر کم خواب آمدست
ره به توحید سبب کی برد عقل از دست
خانه ما را مخوان آن شب چراغ عارضست
هر که افسرده جامی تو تازه حوش
کس از خوبان رخ او هرگز ندید است
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید
نیاید چه کسی را دجله در چشم
ملا باشد غم خوبان ز جامی
خوی تو سینه نازک ولا را پیت
در تماشا زلفت سبب جذبه شفقت
سپر بر دو تو خواب غفلت بود
گردی لقب جامی بید ل بیکی گفت
عبید شد یک دل بی چشم نکوئی
جون دل گم شد سخن نام تو آید بر زبان

ساقی تو بر شکنم آرزوست	پرستش اگر نیست کلو ما پس ز ما
دیدن آن انجمن آرزوست	زیستم با تو میسر نبا
و له	
جدا ز صحبت او کل بخار رنگیست	دیدم آن سرو کمیت و یار آن سر کوی
کرو رنم از تو بلبش ها نزدیک است	نامد جهرو دلی موعد وصال رسید
باین جمال تسلی کو بار نزدیک است	نگار شاهدی شغل جو ولا دمیدن
و له	
جز دیده مرا کدام سو رفتیست	بگردش دل رسید مثنوی
هر دیار که آن رخ کو رفتیست	جه آب بر جگرم باشد این کمرا
که بی جمال وی از باغ رنگ	تداوم کس خرا فرقه خوشم
و له	
حوالگاه من حوحفت طاق محراب آمد	هر کجا حال شب بجوابی خو دکشام
جون رنرفت بسته زنجیر ابیات آمد	کرتو اجتنش وفا بد بشهر عشق کوی
گر زده دیوار این ویرانه بنیاد آمد	دم کوی رفتیست از دل کرم بیان الفتاحوی
و له	
جز آئین جفا هرگز ندیده است	کند دیده ان بدخو جام
کزامد بی خطا هرگز ندید است	خود اش دلیکم کا کلشام
که آن چشم هرگز ندید است	جدا زان مه جه سان نام کرد
و له	
گرد آلکه و دلت از ما غمی نیست	بجو د قدمی در رست ای جشم جوان
هو بت گشتن خاطر ما یکی نیست	از تو غم بس کن ای مرغ سحر خیز
لیکن دولت بیداد اشتی بی نیست	بیداد است جه جز از طلبکاری عشق
و له	
جز دل حرمین ما مرا افتاد	کو نوا غم به عهد بی ما تو کجا بی بود
جون گم جا به کوچه تو رسیم	ای که فکند رشته جان بر جستن

گر دوست یک سخن آرزو نیست
لی تو اگر زیستنم آرزو نیست
لیکن سخنان زبان هم سخن آرزو نیست
خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
سکش گشتیم اما کنار نزدیک است
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
بگوشش شاه درشا سوار نزدیکست
چشم دیده عذاری کو اورفتیست
هم آب دیده ز بحر شش هم اب رو رفتیست
اگرچه عمر عزیزم محبت وجو رفتیست
چین کو از غم بهجران تو خود فرو رفتیست
زان میان خلق را او هم تراخواب آمدست
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
اندر آن سبزه زار صبح سیراب آمدست
جای آب از دامن او باده ناباب آمد
که پنداری مرا هرگز ندیده است
ز خار از ار پا هرگز ندیده است
کسی بی جان بقا هرگز ندیده است
خلاصی زین بلا هرگز ندیده است
کا فتاده چون غرقه گون تشنگی نیست
کا مسال درین باغ نوای طرب نیست
گر از طرف وصت ما یه طلبی نیست
دریغ یاران به اندیشش تعبی نیست
جون مرا پیش تو یار ای مبادک ما
لیکن نفات را حسر مداری ما قرار

گر رسید صد زخم از برجان دل انتقالی
بر سر راهش شاد دمی که داوری
مذهب عشق خود پسندی نیست
به پسند انچه هم پسند انجا
گر تو ندیست طوف آن سر کوی
یافت جامی کمال شرح باکه
در بر سن وقت کرسخت تر از سنگ نیست
مانده زان کشته ما جو خز در گل رقیب سنگدل
پی سرو ی سرگشته ما خاک وخون آغشته
پی لبش کیدم تهی مبنشد جامی جام را
گرد ل از عشق توام چاک بود باکی نیست
شوق فتراک توام گشت وبی ترخشی
شد تنم خاک وتو از غار بران پای تهی
اصل ادراک همه بسته فتراک تو اند
موثر در وجود الا یکی نیست
جمال اوست تابان در زر برون
عطای عشق بسیارست در دا
بگوی نیستی جامی وز رو
غزالی جون تو در صحرای چین نیست
دهانت زاده جودی خنده بنیان
زلفت از جان تمنای لب تو
شدی بر رغم جامی یار اغیار
نکوی پی خم ابروی تو من نیست
قلم به نسخ خط مهوشان کشید کلک در
جه شد که مرز دل حزین تو روی نکند

ز آنکه جوی ناز کشش اطاعت فرمایست	گرم هیست نم بهر خود این مرد
گفت جا	
و له	
جز فقری و درد مندی نیست	عشق جاودیست لیک شیوه او
تا پسندی و خو سندی نیست	بگذر از جند و جون که جان را
که در پستی و بلندی نیست	هیچ پایه ای بجز از بلندی
و له	
هر کرت رهی جرا ز عاشق و بلبل	از خود رستن دل خراش طلب کن
در ره عشق تو با زان پرسان	از نوای عندلیبان بر گل جانش
در پیا ان ففنه یک سنگ	جون تمام مازلنگ یک نامه
و له	
نیست بیکدل که ز عشق تو در جاکی	تجمل زمن که درین باغ گلی شکفته است
پا سر به زمین حلقه فتراکی	خوب رویان همه در بردن دل جالاکند
خوار زیر سر کوی تو من کی	در همه شهر یکی خانه چنین کو دارد
و له	
در حرف شکر فناصلی کسی	وی جز بکا فران اینرا ندانند
دل از فردا آن جد سرکردگی	زخم جو فیض سپا عزم که پی فیض
گزان سیاه مار اندکی نیست	ز ارباب عامه حسنی فقر
و له	
جه جای جین که در روی زمین نیست	بنیم لاله رخساری درین باغ
تصور کرده اند ایمی هست	بنفشه راست جو زلف کج تپ
که بی آرزوی اکسی نیست	جه سودای که از سر ازوی طمع
و له	
جو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو	مدار رحم کمن بر دم رخ تو
بجش روی تو ما ی در آن عالم	دوم پر آفت گر نماز نیست
ما که خوش او در جای په کو	جو رو آه و اشتیان با جاب سختی

مهر خوبان ابو حبر عاشقان پیدا و
گفت جامی خیز کامروز بین خوبان داوری
چشم تخشی و چشم بندی نیست
سپر جوبی و برکه جندی نیست
هیچ کاری به از نوندی نیست
گرسپاهانی و خجندی نیست
ز انکه این سیر و صدای عود و صوت چنگ نیست
جام گلرنگ و حریف مذهب آهنگ نیست
گر تراام ما و نامه ما سنگ نیست
از سر شک لعل رنگین کری گلرنگ نیست
که بدامان وی از رنجه خاشاکی نیست
در میان همه لیکن جو تو چالاکی نیست
سپر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست
دریغا زیر گردون زیر بیکی نیست
ببینی نه رزک و کو یکی بینست
بجو کین تاج بر سر تا یکی نیست
گر ساکت را این به سیکلی نیست
کو داغ عشقت او را بر جبین نیست
همین رسته ز طرف با بین نیست
جو اتفتش علم بر ابیش نیست
کن جانا که شرط یاری این نیست
بیا کردم آن جز خواست نیست
بخت و جوی تو جو نامش کسی نی دو غیب
دلا به بین وشش وزر جو دخود شو نیست

بشکنای چمن جای این کان پس
پی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر پیدا شمع
حاجی و سنگ سیاه زاهد و محراب که
چند بدبو اکنی طعنه جامی زنی
صاحب دینی که زد و فا عاشقانه باخت
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع
شد زان عذار پیاده و شش رخم نجو
چون بر لب او وصل تو جایی نیافت
لب فوت جان از شکر خنده بیاخت
چه روی حاجی بود بنده را
بر از بند نوقت [illegible]
لب دید جامی که بخشید جان
بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده باخت
من و امید شهادت تیغ اش
دوران لب بیگون تیغ ز ناشد
جو نقش خط و رخت بت در [illegible]
جنت ز غمزه تیغ زن ترکان خدمت باخت
پی جون بشهر وصل بر دیار کس جبر
مجموعه است مرو ورق گل چیس
جای گسست رشته تسبیح زهد
سودای عشق از دو جهانم بیگانه ساخت
از خانه گان تو مرغ تیز پر
چون سوخت شمع سوز دلم شمع از آن
جامی شکسته بال حمایت گزین چه

وله

خانه جگار آیدم بیار هوم خانه نیست — مرغ هوای تراد دانه در دیت بود
روی وفا تا فنی عادت پروانه نیست — خرقه پشمین بر سبیلی سیم و زر
چرب معشوق بیت با پیچانه نیست — عرصه رندان مکن واقعه شیخ شهر

وله

نقد دو کون در ره یار یکانه باخت — کوی فنا و فقر عجب کارخانه است
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت — دل آرزوی خال تو در دام غصه کرد
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت — با خاک آستان تو عشاق راست

وله

یک خنده صد کشته را زنده بیاخت — دل پاره پاره مراجع بود
کو عشق تو صد شه را بنده بیاخت — زنگ تار موت که تا پا رسید
جز آن زنده دل را که بازنده باخت — بود دم بیک بوسه شرمنده است

وله

که یار کار جگر خستگان عربده باخت — اگرچه قاعده چرخ کار بازی نیست
که فوت جان شهید خود از مشاهده باخت — بصره گوش دلا روز هجر فایده چیست
حریم صومعه را که وقف میکده باخت — بجنگ جوی جشمت خوش چشم که می باید

وله

با عاشقان عربده اسباب جنگ باخت — بر من ز جورت این همه سختی که می‌برد
کش یک لاخ با دیده سحر رنگ باخت — عیبم مکن به تنگی دل چون غنچه فرود
مرغ چمن چرا بجین بوی و رنگ باخت — سنگ جفای عشق تو در دل که گسست

وله

وا دیده کاه مرا جاودانه باخت — شمشاد در از زلف تو کوتاه بود
کامد درون سینه من آشیانه باخت — کر یافت ش زخشت زبهر آن کاهش
از بهر آن زبان دگر از زبانه باخت — آه چه برقم از عقب آن سوار پس

وله

که پا زنظم تر اجز نوای جنون نیست
هو ملکه مور را قوت این دانه نیست
کیموت مردان چه سود کار جو مردانه نیست
صحبت صاحب دلان مجلس بیگانه نیست
از غم نوای پری کیست که دیوانه نیست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
مسکین کسی که سر نزبرین آستانه باخت
شطرنج عشق بار رخ تو غایبانه باخت
در آن زلف بادش پراکنده ساخت
پی ما توان عمر پاینده ساخت
نخواهم لب دوستی سند بیاخت
بمی بیت را باد بخشند بیاخت
برغم احزن من بر خلاف عربده باخت
طیب شربت تلخ از برای فایده باخت
حریف مردم بدبیت را بعربده باخت
بیاض صفحه خورشید را سپید باخت
می باید م تیغی چو دل توز سنگ باخت
استاد دفتر تا زاری این حادثه [illegible]
رجند عقل شیشه ناموس [illegible]
خواهد بزم در دکش [illegible]
دستش مباد هر که ازان جوش [illegible]
خواهیم ماه خشتی ازین آستانه باخت
هر سند هو نیش چرا تازیانه باخت
از جام عشق نقل بلا آب دانه باخت

بیا که شد صد بتان زرخ نقاب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
چکیده ز هوا باز نظم تر جای
پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
خوش سوار رخش که عشقت فلک کمند انداخت
پی خدا امیدی و ارواح قدسی مشکین
جامی است اندیشه عشق تو نداشت
بر فلک دوش از خروش من دلی آتش نبود
زاهد از سوز غمت برخشک و هوای تر
هر کرا دل سوختی شاهانه او را سوختی
جامی از درد جدایی جب جانی بی تو
غمت روز مرا سیم شب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
استادی بیت اشکم راند آموخت
بگوید جز شراب لعل جامی
لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت
گوهر اکثی جه غم کی باشد امکان درت
در تن پاکت دل سخت از سپهر سوخت
فلک جامی بحل مریم شد که چون جنبش نبود
خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
خانهایت در خم ابرو چو شبگون داشت
بسته و بادام پیوی لب مبر کان مست
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
دلم چون داستان غم فرو ریخت

نسیم در زلف بنفشه تاب انداخت — صبا شمیم گل بوی یار کلرخ داد
بعجیب باغ درمهای مشک ناب انداخت — ز شبنم بچری غنچه بامداد بگاه
ز پیک ژاله که بر شیشه حباب انداخت — درون پیاله چرا تیغ آتشکده

وله

قرص خورشید شد و سایه بر خاک انداخت — برق از شعشعه طلعت رخشان تو جست
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت — ذوق پیکان صبوحی زده بر زخم تو
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت — طوطی ما طعنه بر شکر و عارض تو

وله

شعله ام چو پروانه ملک بال و پر سوخت — دوش چشم شد که چه در فرهاد جا دو جگر سوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر سوخت — واعظ افسرده سوز عاشقان انکار
ملک از سوز دلش صد بیدل دیگر سوخت — خواب چون آید شب هجران چشم دل

وله

دلم را تاب وجام زابت آموخت — کمن ار گریه مردم عیب چشم
خوش آن را که روی مذهب تو — فرو شوی ای معلم لوح سپید
کزان سیر از گدا مین کوکب آموخت — دلم دلدار از رخت تا صبحدم

وله

طره افشاندی که بر بزد گرد مشک ناب ریخت — باده گلبو باده گلگونت یا از رشک تو
کو سعدی را که خوش خنجر قصاب ریخت — بیت جای سجده عابد از بکن دیده خون
سیم با بوی درد ریک آبدان قلاب ریخت — وقت ما جاشنی شربت در ادب

وله

بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت — یک ورق زاد عاشق حسن خواند بلبل
گر بکف زاهد صاحب سجه در محراب ریخت — اشکها کز چشم خون بارم بدامانت چکید
نقل بزم امشب دمهای او در ابیات ریخت — غنچه بود در پیش خار دست زاد

وله

پیر شکا از دیده پر نم فرو ریخت — صبا زلف پرخم را برافشاند

دارو مرغ چمن را اضطراب انداخت
کش ریه بس ازنم بر آفتاب انداخت
اگر ز مشک سپید طیب در شراب انداخت
بگوشش بهر گل نو خوشاب انداخت
شعله در خرمن هستی چمن خاشاک انداخت
صبح در اطلس فیروزه چو خود چاک انداخت
رنگ تزویر در آیینه ادراک انداخت
عکس رخت در بن موج خطر ناک انداخت
خانه را از آتش آهم چو بام اوسوخت
خوش همی روزی ز برق آه با بهزر سوخت
شد مرا بالین گون آغشته و بستر سوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر سوخت
که این کوه وشانی ز آن لب آموخت
که یاران حرف ما پیش از کتب آموخت
جاه و زر آه و یارب آموخت
از آن دم کز لب این مشرب آموخت
بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آنکس خوش که در کام من احباب ریخت
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
قطره های خون بود کز گشته بر محراب ریخت
با دو صحن خارها در بستر سنجاب ریخت
عشق تو بر جام از رشک دامن جلاب ریخت
دل صد بیدل از برهم فرو ریخت

ز دردم همه کردم ز دشرح ازا
علایک راجه بود ازخس طاعت
اساسپس عشق محکم باد جایی
در ماندهٔ بحکم قضا از بلا گریخت
بس اسل معرفت کز نیکانهٔ آفتی
اسباب جون مظاهر فعل مسبب اند
جای گریخت در توزیع دریای هوشش
دل رخت راز روشنی میگفت
پیش قد عبد تو طوبی
وعده یکی بوسه بود و دشنام
دوش جایی حدیث زلف و رخت
دی که ان نازنین سخن میگفت
نمک ریش دل فکاران بود
لطف ان قد سرو می پرسید
بهر مرغان صبح جایی نیز
باد تا چاشنی زان لب جون نوش گرفت
لاف بالطف با گوش تو جون سیم برد
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان جاک زنی
جای از ظلم تو ای ماه بیاسی خواهم
ان بیضه کرد کیش از ماه دل گرفت
تن فتاد از پای جون محمل براند
کرد ماه در باش از بیل رسک
کی تواند جایی از پی رفتنش گرفت
دل که روزی جند با دیدار جانان خو گرفت
یاد مرهم برد لیکن سخت می آید جز

سرشک لعل من دردم فرو ریخت
جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
دل جاکم کز نیکانت افتاد
ز سحر و مان بیاپی ذوق آن درد

وله

ز دو طعنه جا ببی که فلان از بلا گریخت
احیاس کرد و در کفات نار گریخت
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
جون ار قضا گریز تواند کسی که بود
گر نیست از سبب التجا چه سود
ای پیری فروش که رود در ره تو گرد

وله

سخنی روشن و موجه گفت
سخن سیدره گفت و کوته گفت
لب ان یک نداد و دین و گفت
هر که در یافت نکته دوست
کوشهٔ ابروی تراش عید
بیت مشتاق کعبه صرفی بهر

وله

با رفیقان حدیث من میگفت
هرجه ان شوخ غمزه زن میگفت
وصف ان روی یاسمن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه
صحجدم باد از ان شمایل خوب
پیش گل گاه از ان لطافت تن

وله

اتش از رشک جان من همه آغوشش گرفت
زر بی عذر جرا حلقه شد و گوشش گرفت
که جرا قد ترا تنگ در آغوشش گرفت
سمت من فلک غاشیاش داشت بدوش
دوش ها صحجدم از یاد تو بیخود بودم
عشقت از درد به هوش خود بود

وله

جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان ببرید از تن بی محمل گرفت
یاد از ان دریاد بی حاصل گرفت
جان باقی بود باید بار حبه رو
تا دوش نباید بدرد از حال ما
من قتیل ایدم ای خوشش ان قتیل

وله

همرها جان کند تا بار دهجران خو گرفت
تا از ان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم خند
قامتم جو کمان بیرم گویت در میدان عشق

جو ریشی دان کروز ریم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اگر غبار ز سید ارنم فرو ریخت
دیت قضا غنالیش او هرکجا گریخت
خیر بشر ز مکه یثرب جرا گریخت
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
زان عجب هم که در توزیع وریا گریخت
عقلش از بیم عیب اگه گفت
هر که دید از سلال و اگه گفت
سخن کعبه کرد در گفت
زاول شام تا سحر که گفت
گرجه با دیگران سخن میگفت
نکتهٔ جند در جمن میگفت
گاه از ان بوی پیرهن میگفت
حال شبهای خویشتن میگفت
عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
امشم باز همان بیخودی دوشم گرفت
دل من ترک خود کرد و کم هوش گرفت
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت
رفت وخوی عمر مستعجل گرفت
خویش از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
جون ز گریه پای او در گل گرفت
کم رود سوی غارت جون با بوریان خو گرفت
تا سواد شوخ من با کوی وجو کان خو گرفت

پی رخ لیلی بجوان مجنون جیر ازاری
همجو جایی درد سرپیند زالیخ
ان نه خلیت که کرد رخ زیباش گرفت
نقش پابوس و بهم نیست بمین بس که خوش شد
کف دامان وصالت بهم در کف رفت
دل در ان زلف بپیوشد بکسل جای بر
امیداز دست بریدیم و رفت
شب همه شب که بپهلو که بپر
جون ندیدیم آب روی خوش
شد گریبان جگر جایی در عشق
انکه بر گل کرده از جعد سمن بوی تو بست
سالها که جان معتکف حضرت است
خانم جبر من ان روز بر انداخت فلک
سید نمه زینت باز ار سخن جایی را
از پی ان سایه بان بر طارم گردون زدست
ان خطا کشم زر بر خاک بعد از بد
بر جه بر ملکون آب جیر ام که باد
مهتاب جون رمکیند امروز بر سرهای شاخ
کشته جایی بود سجیده در میزان لطف
این زمینی است که سر منزل جانان بودست
این زمینی است که بر جای جس جاری
سید سد خاک رهش خاصیت آن ام
جان جای بحقیقت زمین باد دوستها
دم ازهم صفا جام معطاره است
زر و سیمی که بران خواجه نظر داشته است

ز انکان سیر گشته باکوه دیبا بار خو گرفت
عرقه در خون دم از خشم نکم جه باک

و ایضاً له

دل ابسوخت بیبی دود دل اتش گرفت
در رخش سود ده نم نقش کف پاش گرفت
اشک من گوشه دامان تقاضاش گرفت
طوطیانند فرو برده بسر منقار
ز دلستان ببرم بلکه دم از عشق
ساقی امروز بجام قدحی جند بده

وله

هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بید...
دست بوس دوست بر ناید زد
دولت دیدار جر روزی شد

وله

رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
گرجه تن با رافت زینه گوی توست
کو بدین قاعده طاق خم ابروی تو است
طعنه بر طوطی طبع مرنا اثم ...
بسیح شب دیده جنیدم من فدیه بخواب
نافه گز خون جگر پرورده دوش آهوی جین

وله

لاله جو لعل بر فروش مرد کون زدست
اتش داغ شهیدانش علم برون زدست
صد هزاران آرزو پای دست بیرون زدست
جون رسید بر لاله آید ز ان ...
شاسد رعنایت لاله کرده گلگون ...
گرده با قوتی طبقها از زر ناب بر
گرجه عکس سبزه در جو رنگ بر آینه است
کز تکلف پلاس رکاسه مجنون زدست

وله

مطرح نور رخ ان مه تابان بودست
پیش ازین رسته بجایش گل ریحان بودست
که نصیب خضر از جشمهٔ حیوان بودست
این زمینی است که هر شب و فراقی که
دامن ناز کشان رفته بر جانب ارن
بادان شه مد نه هر کو که زره خون جکر

وله

همه سنگ بر سر ین طارم مینا زده است
مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
نقد عرفان ز معلا مطلب کاین سنگی
بر منقار جیب که خار قدم بجرید است

نکه باران کی کند اکنون طوفان جو گرفت
هر کرا مهر پرورت بانک دربان خو گرفت
یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
رغم از اکرم نبینه فرداش گرفت
برحذر باش زدیوانه که بود اش ...
انچه بر خود پسندیدیم و رفت
پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
ان در و دیوار را دیدیم و رفت
دامن از دی نیز در جیدیم و رفت
که بر دل را سخن لعل سخن گوی تو بست
جون که کم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
در دلش جون گره از زلف کیسوی تو بست
نخل بطی که بوصف قد دلجوی تو بست
یاد م قتل محبان دامن اندر خون زدست
کو بیا خاک گل بر کنج ... زدست
رنگ هم از صیقل از صد خاطر محزون زدست
شب شکوفه جادری کز قرص مه صابون زدست
جاپید از طعنی زدست از طبع ناموزون زدست
جای آمد شد ان سیه رخان بودست
انکه صد دست تقاضش بدامان بودست
هر کجا لب او شکر افشان بودست
کر صورت گلش از خاک خرابان بودست
دست در آرزو نسیه فردا بوده است
هم سوزن که بسرا زجه مسیحا زده است

دوبیت را باشش بساط من خود کی
گرچه نگشت بسی خانه صورت جای
زکه کلچه من جبه بعجز از دو بیت
به قتل کرکرت ندام که مرا
مرغی کز صفی چینه دل خورد وی نو
جای افتاد زبار زیر لگد کوب جفا
مرا عشق عزیزی خار کرد بیت
بروز وصل بس آسان بود عشق
در آغوشش خودت در خواب دیدم
گدای تیت جای یکی از تو
چشم جیال قد تو چه نخل تربت
برداشت وصلت از سرما سایه و که بخت
لعلت چو دید آنکه من از خنده بجکش
جای کربسته بود کمر در طریق شد
کس شیوه آن دلبر جانانه که ندانست
جون سبیکاکه کمند آن سیه و زنخ
آن سرو کرپاکت جو گل داس حسینش
جامی که خوبیزی آن شوخ دعا بی
ای که مرکز نشود زلف کجت با ما است
لعلت لطف بقد تو برید آن ای سرو
می نیارد زبان خامه بجز وصف قدت
خوابت جای کرسی بر دل او نادگی
جکوم کز فراقت جون ای دوست
جیال ... روان بودم شب ...
زنده عشق اگر غایب بود جیب

کاب راه حرم از آبله پا زد دو بیت
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زد دو بیت
که سپر اپر در برین طارم مینا زد دو بیت
حرم آنکس که کسی بوسه بران پا زد دو بیت
بس که بر سرش بی بوسه براجا زد دو بیت
تا بفرق اگر نی دو بیت تنها زد ای بیت
مرا این نکته در دل کار کرد بیت
رهت عشق را دیوار کرد بیت
مرا این آرزو بیمار کرد بیت
همین در بوزه دیدار کرد بیت
از دود آه رانفس بر سپهر بیت
صوفی که جز عامه تقوی بسر بیت
بی زاد راه قافله بار سفر بیت
تا شد ابر عشق تو دیگر کم بیت
که سپه کیشش لایق فتراک ندانیت
جون دوختن این جگر چاک ندانیت
منزل بجز آن سینه غمناک ندانیت
جز سگ اهد و ابجاک ندانیت
از شه چشم تو صد تیر ملا بر ما است
کرچه فرقی بنزد پیش تو از کج ما است
رنجه فرما قدم ای سیه که کردم جا را است
جدائی که آورد جدا از ما است
ز سپاندی پای برکردم ای دوست
که فارغ از ذی گلکردم ای دوست
ولیکن در وفا افزودم ای دوست

بس مصلا کرشش نقش مصلا بود بیت
بی غباری بحرم کعبه روی پا زد بیت

و له

در دل لاله رخش آتش سودا زد بیت
نیک شد گوشه دامانش که بالا زد بیت
که سپر از دل و جان نشیدا زد بیت

شد جان زیارت آمن از آن و طبد
جام آسود زبو سیدن خاک قدمش
سید مد خاک رهش حاجت آبحیات

و له

جه کویم عشق این بیمار کرد بیت
شب هجرش چنین دشوار کرد بیت
فلک تخت مرا بیدار کرد بیت

بنابد از دل بی عشق کاری
بی جنبد رقیبت بر پی کوی
عیادت میکنی بیمار خود را

و له

نخل جمال آکس ازین خوبتر بیت
آن مرغ را نام شده را بال و پر بیت
بر سپایان کریم در لطف در بیت

نگذشت درغم توشبی کاتشم دلم
دارد بدور لعل تو بر سپهر سوی
جرب افت زنت زنت جان سپردان

و له

خوا بخواری آن کافر پاک نداست
کر قدر مرا بیت تر از خاک نداست
افسوس که قدر نظر پاک ندانیت

افتادیم در ره خوانخواره
زنکس کرد او دخت گریبان چاک
رو در دو غم کامد ازین چرخ جفاکش

و له

کار ما راست شود چونکه بی با ما است
…

ما نتابیم ... روی تو نظر گرچه گرفت
راستم با تو ...
دیده ... جای حرام چو تو ...

و له

جگر پر درد و دل پرخونم ای دوست
ذره بودی بیک افسونم ای دوست
جه بود از گنج ... ای دوست

بیزیای جون کردی ...
جانان از لعل بیگون تو ...
کم در جهت ...

کمن زین دایره پیرونم ای دوست
لیک از نونی تو ای ام ای دوست
از کار فتنه زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست
یعنی سک آستانم ای دوست
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
ورنه پی موجب چرا سکام افسون میگریست
بلکه برفرها دمسکین کوه هامون میگریست
سیل اشک از خانه بیرون بر نشان هامون میگریست
سوره الیل بر کنار نوشت
مرهم سینه فکار نوشت
کین همه نظم ابدار نوشت
تخته جند یادگار نوشت
با من از رشک نیدانم جرا بیزار داشت
روشن آن چشمی که چشمان از آن رخسار داشت
بار جو چشم من بر خاک کوی رخسار داشت
گر کی کرا التفاتی داشت با اغیار داشت
آن لخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
باشت و جایی که نه سلطان و سپه داشت
گویند فلان کلهی اندیشه داشت
جز دعوی عشق تو ندانم جه گنه داشت
فارغ گذشت و راه جفا رانگه نداشت
جون سبزه خاک آن کف پا را نگه نداشت
جون در صف سکان تو جا را نگه نداشت
افسوس از ین دعا که بلا را نگه نداشت

مکو جامی سک آن آستان نیست
دور از رخ تو جانم ای دوست
خواهم که بروز وصل هیشت
کشی ز غم دل تو جو بیت
جامی سر خود نهاده بر در
دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست
صحدم یارب کواکب بود یا بر آب بر سپهر
آن نه باران بود کرد کوی لیلی بر بهار
شد جان جامی ضعیف از محنت هجران ...
یار خطی که بر عذار نوشت
خط سبز و صف خط در خش
بر بیاض رخم محرر اشک
بهر احباب بر صحیفه دم
بار نازک دل که پا موجب زمین ارزاد داشت
کار او آن بود کارد عاشقان زاد دل حسرت
اگر از بیداری شبهای من آگاهی که
بود جایی مایکانش یا ربک آن سنگدل
شب یاد رخت در دل ویران شده داشت
سیل فتنه بر بود مرا جمچین از جای
طرف از کلاه نازکشتی و جهانی
جامی که بشمشیر ستم ریختی خون
درد که یار جانب ما را نگه نداشت
چشم جو آتش بیا دار جه غمزه اش
صوفی صفای دل نه عبیر تره چشت
جامی بس از دعای وصالت سحر گذشت

و له

گر هستی خود بجانم ای دوست
غم نامه هجر خوانم ای دوست
دل پیش تو من بگویم ای دوست

صبر از همه میتوان تو ا... نم
پیش تو سوز ما ز پیدا...
دامن فشان زمن که خوا... ام

و له

سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
با نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

گر به تیغ حاجی سر پا جیزی بود
خون نیشوان کرد بهر دامن برید از من امید
دان روان نا منزل شیرین نه جوی شیر بود

و له

یولج الیل فی النهار نوشت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت
قصه درد اشعار نوشت

والضحی اکر واضحش رخ اوست
لب او بر شکر لبنک و کلاب
قصد شهرت نبود جامی را

و له

عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
جون مرا افتاد با او کار بیکار داشت
الکه پی روی جانان های شیء پیدا داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
دیده محنت من از نادیدن ادیره بود
میگذشت آن سپهر وی مرا ...

و له

ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
از هر طرفی چشم ران طرف کله داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه این بخت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان
افتاد دم ابا تو تمام قصه کوردم

و له

آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
آیینه جدا ای کار انکه نداشت

نه خاک پای در ره او صد خراش ...
در غمزه تو زباد کرد از چشم مردمان
هر جا کرشت ... مستم در ...

و له

صبا ز چشم من آن خاک در دریغ مدار
نهای وصل تو دل خشک شد ز چون داد
هوای بوی خوشت باد جان که ...
ز دوست جای اگر چند خدمتی ناید
برسی کوی که روزی سر از ما بگذشت
قامتش را سجده بر دم چون بهانه ...
شاهی عزیز جان همی داد از غم و محنت
جا بیا در حقیقت بین معنی بر راه
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
کعبه روی را کشد جذبه خاک درت
ترک دل آشوب من گر خرد و صبر کرد
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
باز بر شکل دگر سیب ...
جز نکو چیزی نه ... در میان
رفتی از پیش نظر ... و من
جامی از جامی که خوردی می که باز
در بزم ما که میوه از نقل و جام بحث
زان اجرا که باده و در بحث از بت
باز اسیر ... شرح ... عشق
جامی حدیث لعل بش کوی کار کند
ای خاک ره تو عرش را تاج
فخر تو بفقر و تاج داران
ایات تو ... ظاهر
مشتاق ره ... ن
اکنون ره معذرت گرفته

و له

خود دید اصل نظر تو بنا دریغ مداشت
چو بود پای خالها دریغ مداشت
ز باد و باد ز گل گل ز ... دریغ مداشت

ناز بر همه خوبان که صبح تجلی جبین
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو
بکبر پای بر زمین ای که سر سلطنت

و له

در زمین کوی همه عمر در ازمن گذشت
دی چه پرست ناز ازش نماز من گذشت
عمر من خرابه در ره وصل ایاز من گذشت

بود پیش از حد نیاز ما پیکان او
چشم گریان من و خاک کف پای سگی
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای خویش

و له

طاقت صحبت نداشت خاطر ما ... گذاشت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
بر در غارت چه با که شکرگدایان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه نبینی که بود
گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان
طرف کله بر شکن رخش جفا شد ...

و له

را لخلخه بودی خوشتر می چیست
زان میان کاندر کمر می چیست
محجبان پیش نظر می چیست

پیش از این بودی چو غنچه پرده ...
چون نمی چو جان اندر بر ... م
تیر آه گر به سوی تو چه باک

و له

ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
مردم رود میان صراحی و جام بحث
از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

زان زلف و رخ که بحث و تسلسل ...
منع مکن ز رخ که بکوبحث ترک اصل
از لعل تست این همه غوغای ...

و له

یک پایه ز قدر تست معراج
آورده بفرق بر درت تاج
چون شب گون خطوط صفحه عاج
در زیر قدم سپهر دیباج

نور تیغی و ترا ... ی
در تیره شب ضلال خذلان
بر روی زده کف نجات
جامی که ز شاه ... عصیان

و له

از این شمایل موزون خدا دریغ مداشت
ازین نشانه خدنگ جفا دریغ مداشت
که شاه سپاه به لطف از گدا دریغ مداشت
به وقتهای اجابت دعا دریغ مداشت
ناز آن بدخوی ... من از نیاز من گذشت
کوششی از کوی یار دلنواز من گذشت
چون بمجلس قصه سوز و گداز من گذشت
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت
دل بعهد ... وفا جای به پیکان گذاشت
آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت
هر قدمی صد چو مه واله حیران گذاشت
راه سفر بر گرفت شهر پریشان گذاشت
چون گل اکنون پرده در می چیست
بهر عمر اندر گذر می چیست
سینه پاکان سپر می چیست
از دو عالم بیخبر ... چیست
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
تا منع ... کند تمام بحث
از می رود بمجلس مستان مدام بحث
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث
بر ترز همه چو در ... ج
نور تو شده سراج وهاج
با جود کف تو بحر محتاج
شد خرمن طاعتش بتاراج
مسکین بشفاعت تو محتاج

و له

مست شب وصل تو مه را رواج
زین تن لاغر چه بری نقد جان
رنجه شدی زاه و فغان که دید
عکس بت از دل جامی نمود
دین خرابه کش به کنج غصه و رنج
بفقر عشرت و ایوان عیش شاهان
شکنج طره خوبان بگیر وعشوه بخر
زنخت بتره خود رنج ... جای
سر زلف که چیست از باد گاهی ... گاهی
جان اقامت محراب ابروی تو ...
رقیب کج نهاد ... با خرم ... کارد
خیال قد و زلف بت جامی در سخن ...
ز ایوان کاخ میکند ... علی الصباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
اقداح راح راحت روح تو کی شود
جامی ببزم اهل صفا ...
ایها الساقی ادر کاسا صبوح
نکهت گل با نسیم سنبل است
ناصح از می توبه فرماید ولی
جان فدای دوست کن جامی که ...
ای ز لعل تو زنده نام مسیح
از لب شور با خوشیت آری
جز وصل ... و رسول
چون جامی چه غم که خورد لب
دارم از پیر مغان نقل که در این مسیح

روز ما شد بچراغ احتیاج
از ده ویران چه ستانی خراج
سخت دلی همچو تو ناز که مزاج

خاک در ... جای تو ام
درد ... طبیبی گفت
چند کنی ... بوسه بحث

و له

چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
کز اغ نغمه سراکشته ... قافیه سنج
کران شکسته دبندیت مرد ... شکنج

بحث وکار جهان رخ مباکا ...
گریز بگذر ... روزی ز جنس ...
بسی نماند که آید خزان عمر ...

و له

بزلف رخ چه ار و عارض ... گاهی ... گاهی
که بخواند ام آزادگان ... گاهی
بعاشق ... گاهی

چو در مستی خرامی قدت ... باد
دران ... زلف از ... صنم ...
نماز من بیاز ... حاصل ...

و له

مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
ان لم تکن ... سید الملاح

مضمونش اگر ... ابتاح ...
صد ... وصف لعل ... عشق
جانی ... از تو صباح و رواح

و له

هات مفتاحا لابواب الفتوح
ام شمیم الراح ... یفوح
من ز توبه تو به ... دارم نصوح

پرتو جام ... عکس ...
رفتی و کشتی ... جان ...
گر این همه عمر ...

و له

گر و چشمت ... صبح
کل شی من الملیح ملیح
خوش حدیثی است گر ... صحیح

بنیم از خط سبز و خال سیاه
کار ... از رقیب چون ...
زاهد شهر ... مرغیبت

و له

باده چون نقل ما چیست ... نقل صحیح

تحفه ... جانان ... ای ...

داد فراغ از نو پس ... تاج
داغ جدائی نپذیرد علاج
خونش تماید ز گریبان لجاج
چون می بکشی ز درون زجاج
زنگشت ... شود شاه ... شطرنج
که بیت چاره کارت برون ... شش ... رنج
کلاه ... لال ... رنج
ز جنبش فلک گردش ... مرنج
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
که چون می پرور ... گاهی راست گاهی کج
شود بر عادت ... گاهی راست گاهی کج
ردیف شعر ... گاهی راست گاهی کج
خوش بود ... پیر مغان مباح
از سر کرامت ساقی ... افتتاح
ای ... صباح ما ز تو فرخنده ... رواح
دل پاک کن ز وسوسه توبه و فلاح
ام برق البرق ام برق ... یلوح
انت روحی کیف ارضی ان تروح
چند خوانی قصه طوفان نوح
کمتر این کاری درین ره بدل روح
بر همه نیکوان ترا ترجیح
کل فضل من القبیح قبیح
دام کرده ... تسبیح
باده باشد حلال پیش مسیح
زشتت ... دیت ... قبح

شیوه علم نظر ... کر اعلم چنین
ان دهان کر موبت ز لطف تو وبت
وارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
ز مهر روی تو بر شب کم نظاره صبح
سواد طره بشر کرد کرده عارض تو
طلوع اگر کند ز سواد افق جابجی
رخش ثبت شد ... را میدان فراخ
نیست ممکن ز رکعتر از من که در عهد ازل
هر چه داری چون شکوفه بر فشان ز برگ
سگخانی شهر صورت نیست جامی جای ...
ای سپه ... ام بدهان شد ناب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی مکر
کردم سوال بوسه شیرینی از لب
می یابد از عتاب تو جاسے حلاوتی
ما چنته خاطریم و دل افکار و درد مند
مکید چاه خاطر ما ... پیش از ین
بستم نگاه بوسی ... رشته امید
جای ز نقشها سوی نقش بند را ...
شد نقش ... خود بند شیخ خودپسند
کی کند باور که نوشیدت خضر آب حیات
اگر تف بر آینه افکند چون در آینه ...
خواهد صفرای ... ز ان ...
ویت ... جا ... از رشته تسبیح ...
ای دین کاغ ... ابلیم وش ادبی شد
رشته ... کی کن کر رسید ن خوان

مکن مغل خرد باش که الجمل قبیح | پیش لعل تو بهم لب ... جام ای
نگیر موی ترا برسه چون ترجیح | هر کجا شوخ ملیحت ... کشته اوست

وله

ببم سرشک فشان چشم بر شتا ز صبح | زند نصیب ق چون دم ز مهر خورشید ی
نداشت کس شب تاریک در شمار صبح | ز بس که روح ... شب ... ز ... اکنی

وله

نیست از شرار ره آسوده ... فرسوده کاخ | شده نازک دلان ... سلوک را فقر
بتام با فخر عهدی مستعجل الافتتاح | بهر آواز ... کوس فقر یا اویزه
بهر میوه مجوز داز دیت مشی شعله شاخ | مردم از عمر گرامی ... کنجی پی ...

وله

در کام جان پی لب لعلت شراب تلخ | ز اندم که در ... فراق تو ام ...
ترسم که آبدت بدهان این کباب تلخ | شربن کمن نقل ... جو مید ی
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ | ... وگریه تلخ از ... گلاب

وله

زان یار جلکوی و نگار ... پسند | ای ناجشیده جاشنی درد بید لان
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای بند | ما را بیان اسل وفا عشق برکشید
برکاخ ... می فکند ... کمند | بس ... رندان درد نوش

وله

... محروم از تماشای جمال ... بند | کور شو کو دیده خود بین که به اجال
... گر مشرب مردان نباشد ... | اسل ... آینه انداز شکل ... مطبوع
دیده روی ... نشت خود ... | ... از ... واردی ... فرو
... آب ... جوبانی بر لب دریا ... | ... از محاسن ... شیخ

وله

... نفس خود ... از ادی چند | پیش ... اجه بود ... دنیا ... هیچ
... کنگ مقصود ... کست کمند | عالمی را ز تو ... دربند خود ی

با شارت طلب بوسه سی ... صبح
خاصه ان چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
جامی و جام صبوح ز کف معشوق صبیح
ور نه جیست کریبان پاره پاره صبح
خوش نیست در صفت روی ... صبح
بس ... نظم تو کو شوار ... صبح
سخت دشوار نیست بار شیشه در سنگلاخ
گوش جان دارد ... پرورش کاخ صلاح
میرود کنجی جنین هر لحظه بر ما داغ آخ
سوی معنی رو که ... ان ملک را میدان فراخ
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
گردیت چون ... نبود زهر ناب تلخ
هر گز گلی نداد بدین سان گلاب تلخ
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ
از حال ما بپرس براحوال ما مخند
هر جا که میروم ز تعشقم سپه بلند
ای زاهد فسرده دل ابرام تا چند
خود را بنقش بت بران شاه نقش بند
چرخ مجمره آفتاب اگر بود انجم سپند
دیده در آینه طعن و لعن بر آیینه چند
گر شکاف سقف مسجد را ماوراد بلند
جای آن دارد که گرد دبیش رندان ریشخند
ز ان که نتوان ... مقصود ی کرفتن ... کمند
... دانش جه زنی ای که ... جو هر سند
تا بکی ... گران گویی بند

لب ... میالای که دندان شکند
تا ... غنچه طور تو جای همه را
دل ز خوبان کشد هر سوی ... بلند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند
خط بشرک ... و دیت کز آتش ... رخسار
کی ... دست ... جای
دل در حلقه زلف تو شد بند
چه سود از پند کویان ... را
زبند لاف عشقت گر کنی هات
زنک کمر ... معذار جای
از یار کهن سے کنی یاد
با دوست بند کیت هستیم
ان سر ... لذت عشق
مسخ چمن وفات جا ب
شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
لی ... که لعل ... کزیبا ... که یافت رنگ
جانی رسید کان ... عید لطف او
جامی ... طلعت او دید عید کرد
جیت ... صدای چنگ و عود
آه از ین مطرب که از یک نواش
نیست پا صورت ... عشق
پیش ... خود ... عذر ... است
عکس ... دید جای ز انتاد
خنده ... رسته دندان ...
جیب جام که شد از ... جاکه ...

بر سر خوان ... زیا نوده ... | ... از ... ز دل ارباب صفا

وله

... که چون شد بکام ... دل شور ... | رخ ... جنین کش ... انجم
... باد ... از رخ بکجند | خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر
جو ... چشم بدان خال ... | ... انگشت ... از خط سودای ...

وله

ز من ... که محکم گشت پیوند | بر ان لب ... خط ...
که گیرد عاقلی از حال او پند | بجز ... کاری ...
گناه از بنده و عفو از خداوند | ز ... کشتی ... ره ...

وله

این ... نوبهار ... باد | فریاد کسی ... کو ...
از خواب ... دو عالم ازاد | ... که ... خوانند
گر وصل ... ندید و جان داد | از شکر ... فزای شیرین

وله

بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد | خون دلی که بود جگر ... ا...
از خون ... ز شیم اب شفتاد | ... که در مقام غلامیش ...
چون طبع ... بامید عید شاد | روزی بود ... سعید عید

وله

ات ... کافی با ... | نیست در ... دکان ذوق ...
آمده در رقص ذرات وجود | جای زاهد ... و ...
لیک در هر صورتی خود را نمود | در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صد در غم بر رخ عاشق گشود | در حقیقت خود بخود می باخت عشق

وله

ورزیک جان ... غصه بدندان ... | ... گوی ز لطافت ...
تا ری اندر شکن زلف تو ... | همه کس کشته خود ...

کار ... سکن این ... شکل شود
هر چه خود را پسندی دیگری را پسند
کی بود مرهم داغ تو ... مند
گریه من ... سیراب بکجند
گرچه ... جدا چون قلم بند ز بند
... گرچه باوج فلک انداخت کمند
... جان من ز ... مپسند
میان صد جاکر ... قند
زبای ... دم ای جان ... جند
ولی ... مقدار ... پسند
پیش تو ... از تو فریاد
کین لطف ندارد آدمی زاد
پرویز نیافت ذوق فرهاد
در دام غم و بلا ... افتاد
بر روی ... ناخن جگرکش ...
خم کرده پشت خویش و پی خدمت استاد
چشم بد ... زعید ... بعید باد
... که ... ایش ... عید باد
ورنه عالم ... ای پسر ...
جان عارف غرقه بحر شهود
صبر و آرام از دل مجنون ربود
عاشق و مجنون بجز نامی نبود
چون صراحی پیش جام اندر سجود
کس درین عرصه ... گوی لطافت ...
کردم ... وفاکت ...

متم از مرد که دیده خود غرقه بخون
بس که جای پا بوس توام سوی دوید
حلقه گوش توام که بدین لطف بدید
گوشت ای یم برار حلقه زرکت گران
رزشد از حلقه گوش تو مراچه دوی
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
ساقی بشکل جام رز آمد هلال عید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عید تو نت و یار تو نت و بهار نو
جامی شکر لبان که سمرقند شدی
بار صبح طرب از مطلع امید دمید
فتح باکرده چو نافه سران نامه منشور
مه الله کران نقش که خاطر خواه است
دم بدم جامی از اخلاص کند نعره ها
ز سبزه کرد لب جوی خط تاره دمید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز لاله دشت همه صحرا پر از پیاله لعل
چو چون زر که زعفران نشتر برق
کسی که نکته نگین ز دفترش بنوشت
تو طفل خورده سالی و ما پیر سال خورد
کجا بی بند زلف که افتاده صد گره
چند بی حد سود گرمی و اعطاء چو شمع
زلف تو دیده جامی و دیت بیان نافت
وصلت نیافت دل بخیال تو جان نشین
لاغر شدم چنانکه چو جنگ از درون چو

که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رو د بنی پت روان سوی تو ای مصحح

وله

حلقه بند کی عشق تو در گوش کشید
جای آن دارد اگر ناله ما را شنید
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

حلقه گوش تو تا شده ام حلقه بگوش
مانده در حلقه زلف تو گرفتار دلم
هر کجا حلقه زدند اهل ملامت جو دلم

وله

می ده بفر دولت سلطان ابو سعید
ان شاه دهان تو وعده وی خلف از عهد
دارد ز سر جدید دلم لذتی جدید

نطقی که روزه بر در عیش و نشاط زد
عهد بعید شد که ز می عهد کرده ام
شد بر سر مند عشرت ما از دعای شاه

وله

نعمت ظفر از گلشن اقبال و برید
بشکفت هم دل و جان را بجه صبح دمید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

نامه بشنو سپر آمد ز مراد دل من
هر گرا بود پر از گوهر اخلاص درون
خار مرکید که بدخواه براه تو نهاد

وله

بنازنیکه خط آینه کان باغ رسید
زبان رفت او کرد نبفشه جنید
خوش کشید که می لعل از آن پیاله
هزار قطره برون آمد و یکی بچکید

کشید سبزه زنگار خورده خون
چرا بیت کرد به غنچه گشت غرقه خون
چو سنگ حادثه بسیار شد ز شاخ
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت

وله

با من که عشق تو چه پر از سر کرد
بر رشته امید من از چرخ تیر کرد
اندر دل از شنیدن این کهنه

چشم سیاه به نرخ چه یاری بخون
نقشی نگوتر از خط زنگاریت نیست
تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است

وله

چو پای آب تشنه لب آمده لب آب
بزن رکی که بپت طرح تو اندر نشد

باری که پاک کرد بدامن خم ز اشک
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو

چشم گریان که شد از سنگ جفای کبود
پای او بوده ولی بر کف پای تو نسود
حلقه پیمان که مرا پای سپهر ثبت بود
گرچه بسیار از آن راه بروش طلبید
حلقه گوشش ترا دید از آن حلقه رمید
حلقه شد خلعت جامی و بگوشت ز رسید
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
بود بعید نقش چنین عید ها بعید
با دشمنان همیشه دوست دار اقبال بر زند
از جان مرید پیر که امد ماتز بد
حاصل ما همه مرادی که دلم می طلبید
چون صدف شد همه تن گوش چو این مژده شنید
خنجری گشت که جز در جگر او نچکید
سوی تو فاتحه فاتح ابواب بر زند
بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید
گل از تو بم ان در شکاف غنچه خزید
بوی او چو نسیم قبول شد ما بر زند
کلی ز باغ معانی بهمت خویش بچید
موی سفید من مکن ای جان و روی زرد
کلک نقش گرد رقم این لوح لاجورد
گونه دت من بجت در نورد
عمری دراز یافت و بیا هیچ رکرد
خون جگر چکید چو داغ نخود فشرد
دروبیش خدمتی که تو اینت پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدید بیش
جامی که گند سینه نا حق سیب چو بود
خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
مو سی شدم ز فقر و فنا کو قلندری
بر من بروز هجر زجان نیست منتی
جامی حریف اهل دین زکه نیافت
چون کان زکه عاشقی نکشن خویش می نازد
بر امش حاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
سه خوبان بخوبان باختی یارب چو آن کرد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
جو نرگس سیه خوش چشم از خواب ناز برخیزد
بچون غیر در لعبت نقش آلود
چنین که لعبت بد و بار رشک خصم منند
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
خوش اکه غم عشق با جان وی آمیزد
چون قبله شود روت از سجده نیاید
گر سرو دلاویز تو طرف چمن آرایید
چون صید سگی مشکل حاجت بکند
ان قوم که احرام سرکوی تو بستند
هر چند که سرکوی و منی نه مذنبند
زیبان که ترا دیده بیت کردند مجانین
ازدام علایق بغم عشق توان جست
خرم دل انها که بیخانه نشستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند
بر بتکده بگذر که زلف کشاد

دور از لب تو جام می لاله گون بپرد
کیمه جام همچو می ز دل گرم من گداخت

وله

صد جان بها دهند اگر پا بفشرد
گین موی را بپای بخرمن بستر
ایام هر که راخته داغ نمزاد

مشتاق کعبه را از پی حج حریر
گر می مجو بمجلس لفظ که مستمع
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

وله

گر آتش تو نسنیش از آتش دل تنگ گدازد
نمی آید برون ما من و چو کان نمی بازد
نه بد سرو را دیگر که در بستان سرافرازد

عجب شد بت زحسن او گردش دنیا
زجام بیخبری بریزای اجل یک جرعه در کامم
بکیم من جا بیا کو اسکنام پیش خود خوا

وله

مبادا که بحجر چون عاشقان بر برد
ز چنگ غصه من دل چگونه بگریزد
که از لطیفت بزم نقش بنا میرد

میان صد کشش زدم او فتاد مگر
کسی که یار دهد کام لحت بگذارد
اگر چه دعوی تقوی نمی کند جامی

وله

ور جام دهد لعلت از باده نه پرگیرد
کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
گر تیر زنی آمواز پیش تو نگریزد

دل بشکنندم خون ریزدم از دیده
شعر بیت سیه زلف کرد مشک ختن
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی

وله

همواره ز شوق لب میگون تو مستند
ز تیم که این بس حکایت پرستند
خوش وقت کسی که از این دام بجستند

خوش حال شیدان فراق تو که جمع
مبر شکاف زاحد ترقی شود از وعظ
چون جام سنگ بود دل باز که جامی

وله

چون توبه ما خامه تقوی بشکستند
تا روی تو دیدند و دکر بت نپرستند

یار و بلا و مذمت
مستان چه عجب گرزنی جرعه فشانند

کی جام از پس سر من فسرد
حرفی که جز وفای تو از دل می سترد
یک جرعه که از تو پهلو نگیرد
گر باشد آتشی ازدم گرمش بنیفسرد
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
بر روی یگیر خورده اگر می نخورد
سبزه در کنارت خشت کمالی من بپرد
دلم هر چند از پی در گب اندیشه می تازد
که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
نهانی یگیطر ای کاشکی سوی من اندازد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
طفیل صد نفر تا که خویشم آورد
گی که لعل شود دارم باربپیزد
بد ور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد
بر باد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد
عجب نبود گر بشکند و بریزد
کشش باد صبا زان شعر پریزد
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد
تا سیه نهادند برات تشنه
رفتند و ازین باغ جگر سوز برفتند
زیبان که فرود آمد بیاره بستند
گرز بسکه ستم بیم براتش بشکستند
وزوسوسه خانقه و مدرسه رستند
ای دل تو بجایی که حریفان همه هستند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو جه کوم سخن پیدا و طوطی
بالکه اسل دل زعلاق محجر واند
سپه کشکان کوی تنا زانو بی مراد
کو داغ صدور اسیتی عهد شان مباش
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان
سپاه دوست کزین سو سواری کزید
سوی شکار شد ان ماه و من ره ماندم
قلاده سک کویش بکردم فکنید
اکر شماره خیل سکان خویش کنید
ای کپ نیز که در ان کوی کذاری دارید
نا کهان کر سوی ان ماه کذاری بکنید
میروم سوی عدم جان مرا ستانید
بعد مرک از من محروم یکی یاد کنید
باغ خدار شدم جای سنوزم باشد
میل خم ابروی تو تمام شد دوتا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
دوران زکل لابی می دخشت پیچم
تا شد جدا سرو قد ناز تو ابل
آمد جنه ان عمرو مراکونه بود کرد
آسودی بخواب نبد الکه کجه کاه
فرد پت بار و میل و فرش پیت سوی
کو کرد هر دم هر زبان از سخن به
تیر تو اش دود و رجان من اشکار کرد
خوش نفت وقت کل لاله نکش کوات
همه که دیوار و در پر تو روشی کرفت

تحرام که با قد بلندت هم پست شد
جا می حرم کعبه مقام همه پست شد

وله

مقصد یکیست کعبه روان از اکر صد اند
این شیوه بس که لاله عذار رحمی قد اند
سک بیت عاشق لذی عاشق خود اند

پیش منزل رفیق بد نیکوان نکوی
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند
جا می حدیث سبز خطان کو که اشل ذوق

وله

خدا برا غم حال من شکسته خورید
کشت کشان ز پیش تا سکار که برید
مرا بسوی سم از خیل ان سکان شمرید

نکو ایم مکذارید بر ره افتاده
کرم کنید و بستانید نم جان ما را
نکرد درد تان جای نا رضا جای

وله

بر شما یاد که از حالت من یاد آرید
یاد کاری سکان درا و ببارید
شکر از اکه نه محروم از ان دیدارید
بر شمار شد که در سایه ان دیوارید

سر به سر قصه غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر راه عشق فکنید
جرکیاه غم و حیرت نه دلا زکل منی
رفته آغشته بخون جامی از ان کوی بخاک

وله

نتوان تن رخ من از موی جدا کرد
بس خوش عشرت که دین دیر بنا کرد
کل اطلس فیروزه زر نفت قبا کرد

با دیده عدیده من اشک دمادم
جانی زنبت داشت تنم دام بکردن
جا می که شد از سنک ستم بر تو دعا کوی

وله

از کرد باش فلکه تیز کرد کرد
خوش اکه خاطر از همه اعیاد زود کرد
با او که اجمال سخن رحب کرد

غم مشو که خواجه به نیکی تا بدت
ز ان افتاب بهره چراغ کرم از دنبال رفت
جا می جو نیست معنی رنکین چه در

وله

سینه زد از شوق جاکه داغ تو آکند
روی تر از دید جادر بس دیوار کرد

ابر چمن را ز کل روی تو آمد بیاد
لعل تو آمد پیچ کردم جا بخشش خوش

این بس کی در دیر روی تو بستند
در دام زلف سلسله مو یان مقید اند
جان و دل منند اکر یکا اکر بد اند
با پرسش هو کل همه روح مجرد اند
بنهاده کوش بر سخنان مجدد اند
ز روی لطف بسوی فتاد کان بکرند
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترند
نکاکه هم سمند سوار من سپر ند
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرند
این چنین در غم و اندوه مرا مکذارید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
جه شود دیکه چنین خاشاک دکر انکارید
سرجه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
شاد بر سر شان ز دیده و دل جوش
در شهر هر ماه نو ما انکشت نما کرد
ان کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
وز کردن او تیغ توان دام ادا کرد
مرهمیت که از برک کل آغاز نوا کرد
بر خاطرم هوای کل و سبزه پیدا کرد
بد مردی زمانه تو اینک مرد کرد
کو باری زحمت کرد و من نورد کرد
تذهیب شو خود برز و لاجورد کرد
بر سد ف آمد ولی در دل مکار کرد
لغو بسیار زده کریه بسیار کرد
داد انشا مرا چشم تو بیمار کرد

طعنه نکواری مرز از انکه عزیز جان
مطرب آهنگ ترنمهای شوق اکبر کرد
در حریم بزم رندان پای نتوانند نهاد
سبزه نو خاست کرد کل از شباب
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم
ان سپه وادی بقصد پیلام قتلم کرد
بکدم بکرد در نظر من مقام لیک
دل رفت و جان هم از پی سروان او
جامی بوصف ان لب لعل شکر شکن
ره که ان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
الکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی
عشق کنج آمد دل بیخان و مان ویرانه
جا بجا با دردی و درد بلای بر شکش
دلم میل سکی سرو سهی کرد
دل من زان دهان رود در عدم داشت
حریم استانش دید آمید
بصحرای عدم زد خیمه جامی
شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
درین سرا نبت خو کرده ام بغربت
ورد ذمحنتم از دل بداغ فرقت تو
در آنجیکه جامی که حل مشکل عشق
پیش تو جانی تو ام کرد
پی تو کشتم که صبر پیشه کنم
سوختم ز اتش نهان و هنوز
جا بی از من شکیب و صبر مجوی

بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت

وله

جز حریفی کز سبوی باده پیمانه پر کرد
با اسیران هر چه کرد این سبزه نو خط کرد
مردم چشم منش از کریه کوهر ریز کرد
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
ذوق سلام او دل و جان مقام کرد
از پیش من چو به که بشتر خرام کرد

کوه کن کو تیشه بیجا صرف جوی در رخ
زلف مشکین ترا در باغ سیم ز صبا
دعوی پر هنر کاری نیست چرا تو دو که
جای جواب خواستم جان دادم جواد
بودم چو خاک بر سر راهش بپی حقیر
شکر خدا که از سکین جند سی لخت

وله

اشنا ناکشته با عقل و خرد بیگانه کرد
چون شنید احوال ما را ترک این افسانه کرد
انجنان کنجی کی منزل درین ویرانه کرد

هر سلیمان که سکل از نب بدکش دید
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
جان ز شوق عارض خالش فرو داند بتن

وله

که در صفتش عبارت کوتی کرد
جو جان داپنت عدم بمری کرد
سوای خلد کرد و ابلهی کرد

اکرچه پارسی کردن زحد برد
صراحی با وجود لعلش از بی
دلم خوش بود با بیماری خوش

وله

بر استان تو در دیده جای خواهم کرد
غمی که زادره ان سپای خواهم کرد
سیزای این دل محنت فزای خواهم کرد

بر سم سجده جبین را جاکه مقدم تو
بهر طرف که روی در قفای محمل تو
به بنده بوسی از ان لب حواله کن نفی

وله

وز تو خود وانی تو ام کرد
کفتم امانی تو ام کرد
اشکار انی تو ام کرد

می تو ام زخویش قطع امید
خود کرم کن بیوسته موعود
سینه و خواندم قد تر او زشیم

وله

مطلع دیوان خورشید مشرق انوار کرد
وزدم نا اتش صاحب لا زاثر کرد
لعل جان افزای شیرین روزی پرورد کرد
جعد سنبل اعتبر افشان و عنبر پز کرد
وقت جامی خوش کز ان آلودکی پرهیز کرد
دیت ادب بسینه نهاد و سلام کرد
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد
پشت بر محراب و مسجد روی بر میخانه کرد
با حریفان هر چه کردان نرکس مستانه کرد
مرغ را ایل بر مستی ذوق آب و دانه کرد
خون تراب ساقی عشق این باده در پیمانه کرد
بحمد الله که تنها یاری کرد
دلی برداشت بر سر غزه کرد
ازان سیب ذقن میل بهی کرد
جو سودای بتان خرکهی کرد
برای دیده خود سرمه سیای خواهم کرد
بناله هم نفسی با درای خواهم کرد
هوای لب تو با خندای خواهم کرد
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد
ور تو وقتی سینی تو ام کرد
که تقاضا سینی تو ام کرد
سینه بیالانی تو ام کرد
که من ابهانی تو ام کرد

۲۴۲

پیش ازان روزی که این طاق مقرنس کردند
در ره نوشان عنب خرقه پشمینه بدوشش
فیض عامش کدای شاهد گل خورده مگر
جامی از این کرم روان دیت مدار
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
شد خاک ره درش سر جامی و پی سوز
وه کان سپه سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
دل که میر ز لاف صبر از ما ر روی سایها
کیست عاشق سید ل کز تیر باران جفا
من نه ام کز خدنگ جامی چنین پیاپی بروی
خونریز کو سرکشش من پای در رکاب کند
چگونه لذت تیغش چشم کو درد قتل
خواب عشوه ان شد حوی به چشم
اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسید
هر شبی آهم چو بر سد ماه ازو روشن کند
شمع ... آتش آب تاره بود بر آتش نکند
کر کوا سد نختی حال گرفتار اختیاری
برون جامی بود بی روت ازو وری
فرخنده سید ی کان جوان اثبات ...
خون از دل ...
کر خون چکان آن لب شکر بر شوره خاک ...
زین سان که جامی خون نشان در دل
نکه ای شوخ مرا چند و فادیده کند

قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
پس تعظیم که بر بین طارم اطلس کردند
که درین باغ چرا ... درش خس کردند

رخت ان مشعل نورانیست که اندر شب طور
پیش این شیوه چشمان تو چون ریزی نور
نامه اجاگه کن حسه قه که مستم ...

وله

کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
چون مرکز التفات بدین رو نکرد
روشن دلی بدید که گل بصر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
تا در رخش نظر کنم مرکز نمیدید
بیخوابیت تن که بمر جا باز نمشش رود

وله

و ر نکر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
کی تواند صبر از دل که ای هم نکرد
خورده صد زخم بلا بر جان وای هم نکرد

بهر پابوس براهش سالها بودیم خاک
هر که با روی چو رز گشت از گدایان درش
بر در دیوار خود نگذاشت پایم روز

وله

کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند
ز حلق تشنه کند تر تر از آب کند
که کاه عشوه و که ناز و که عتاب کند

فراز خانه زین جا گذر ده کرم سوز
من از تصور ... نمی میرم
بیاد ... حریفان چو مجلس آرا ید

وله

شاخ طوبی را رخت وادی این کند
کاشش گرد کلبه که تر تیب پیرهن کند
میکوان ما تن چرا از سیم تن آهن کند

شد پریشان کار من از فکر آن ...
دل که از غم سوخت هم در آتش غم ...
گر بود بویی ز ذوق خاکپا رانت ...

وله

از غمزه ... عاشق را ...
ناله از خاک درون از فرقت ...
ان خاک را ... سر چشمه حیوان کند

رخش خاک گشته چو ن اسیران رکشیه
زان گونه کز ابر چو ن باشند ...
بر جان ... دل اندو ...

وله

بشنو د ناله زار من ... نشیند ... کند

چون بگرم براه خاکش ... زمین ...

روشن ازاتش وادی مقدس کردند
دور ما آمد ازان شیوه چرا بس کردند
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
که بهر مرحله صدق قافله اسپس کردند
از سر سرکشی و ناز براه کذر نکرد
جای که روی خویش بسوی دگر نکرد
جان خود جانان برفت کو تن را خبر نکرد
سودای پای بوس دی از سر بدر نکرد
هر کز ان بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
میل ما سوی نشد پروای جامی هم نکرد
اه کز من اعتبار بر که کاهی هم نکرد
گرچه از وی ... جانی نگاهی هم نکرد
سرا ز خانه چو بیرون چشم خواب کند
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
نخست زاتش غیرت دلم کباب کند
کجا بدور لبش توبه از شراب کند
مهر بابی که اکنون فکر کار من کند
گلخنی بستر هم از خاک ... گلخن کند
ز آسمان آید و خود خاک درت مسکن کند
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند
هر سو سری ... نهید ان کند
ان محبوب را چشم من از اشک خود خندان کند
سیل بلای کو که این ... خانه را ویران کند
دریای خون روزی روان از چو دل ویران کند
در ... کند

هر زمینی که شود دیده نشان قدمش
بر خراشیده دلم کو مکنید زانکه نباید
جامی از بار پسندیده چه رنجی حاش
پی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
دیده در دنبال تو دل بر خدا را میپسند
انچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لاف مرنا خلف از جا بزد جامی را
وز داکه دوست کشته خود را ندی کند
بس بر سر پا ن خورد که چون طفل خورد سال
سکین فقیه میکند انکار حسن دوست
از لوح فهم واعظ خوش هیچ محو به
جامی به جذب که حریف چنین غیوش
حادی که بهر ناقه سلمی حدی کند
دانی براه بادیه ما کی دارای حقیقت
از اد پیر مغان خلعت قبول
دل یافت نقد وصل چو جان از دو عالم خرید
جان ازان لبها حکایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل
چشم شوخش میکشد تیغ جفا
زان لب بیهوش شکر مانده جدا
ان مرکبان سفر انک میکند
ای نامه بر مجلس او نام من مبر
عاشق مشتاقم جان بره کعبه مراد
نشنیده به سمع قبول ار چه محتجب
دل بچنگ لعنت انگیز بیهوده میکند

هر که اهل نظر است قدم از دیده کند
کشش خراش دل ما یای خراشیده کند

من نه دارم گذر زان گلشن نزد
پرده که زاهد سالوس پس بلند اخفا

وله

ز آب چشم و دم سرد ش قدح ژاله کند
که رقیبم زپس کوی تو دنباله کند
لعل جانبخش تو با مرده صد پیاله کند

کوه کن تیشه جوهر کوه زندان چه سود
میتوان خواند بان خط رخ زیبای تو
عشق پی جلوه معشوق مبیر نشود

وله

خیزد زخاک و بار دگر جان فدی کند
در مکتب تو لوح محبت بیچی کند
با او بگو که دیده جا ناجای کند
ریخته کز لب تو روایت نمی کند
جامی پیر در غم یاری که بهر او

شد روی دوست قبله ... شهر
عاشق که هر ... ملامت کشم ...
تو در میانه پیچ نه هر چه ... است
معشوق را رعایت عاشق خوب لیک
گر صد هزار باریری گری کند

وله

هم کشتگان قافله حورا ندی کند
گر زد شیخ شهر طرازی کند
تا جر میشه سود زرع و شری کند

با نسخه طبیب چه حاجت مریض را
صاحب دلی کجاست که بر درع ... از اسلان
جای چو نیست کار تو غیر از رجا ...

وله

زان لب نوشین کنایت میکند
لعلش جان بخشش حکایت میکند
از جدا ایها حکایت میکند

از رقیبان میکند پیلو تهی
دور از ان لب جان کجی ... است
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

وله

گر گفت وگوی نام منش ننگ میکند
زاهد نشسته پرسش فرهنگ میکند
منع سماع بانگ نی و چنگ میکند

شرح کمال شوق مین بس که چشم من
صد جنگ میکنم با صید یک صفا
جای کند نسبت دلی یار را ...

وله

هر جا من کنند ان طره شوریده کند
با تبان چند نظر بازی پوشیده کند
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند
آهن سنگ ندرد دل او نامه کند
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
عقل و دین کی برد ان وصف که دلالگی کند
راه موسی ترسد باکه کو سپاله کند
تا در نماز خویش بما اقتدی کند
گر مشتم از پیاپیس ملامت بدی کند
هم خود اپیت کوید و هم خود بهی کند
و بس ان طریقه رعایت نمی کند
اسهاک رند و فهم کنایت نمی کند
باید شرح فاقه ما ابتدی کند
گر خون دیده شربت وارغم غذی کند
میخانه بنیت رندان نمی کند
ما ری چای الکه کشدن گری کند
طوطی از شکر روایت میکند
جانب ما رعایت میکند
بشنو از نی چون حکایت میکند
غمزه او را کفایت میکند
صحرا و شهر بدل ... میکند
عنوان این صحیفه گلگون رنگ میکند
خون می بریم نام صفا جنگ میکند
جام سنگ حجاده با پینگ میکند
کر روان بر زخم از فرشه و رودی میکند

شکل محراب نعل هم رخش تو را ه
ست را که حسن وجه رقدش خواند
جند کویی که حذر کن ز رقیبان حسود
لعل بت ملیطف حکایت میکند
صد بار پیش تو کفتیم درد دل
با شیخ خرقه پوش جکارم که کار من
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
پاک باز ان همه نظاره ان روی
غرها اکمن اکمز بی عادت دنیا
جون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
من که در قید جدا خاک بریزم ز نهار
خاک کویش را پس از کشتن بخونم کل کنید
جون بریزد خون من این بس دیت کر عهد
تن اکر بیمار شد بر سر میاریدش طبیب
منت پیش اسو ل درد ی ز نبید
شبم هم ماتم هجران دوا برود خیال
بس از مرکای همایون زاغ اکمل
نشان نغمهای مرکش جدید
ز حشت شبها پاش
[illegible]
از دیده صاحب نظران سوی
بجنم از جان که بندکی او کو لطف
شد جو پروانه دل از صبر و خرد
رخ خود جون نکارم که نکار
بکشا رخ خود [illegible]

ییج لداد جینه که سجود میکند
جز منطق بت اثبات وجود میکند
الحذر باش تو کنی ییج جیود میکند

جون مراسو حقی از غم کمن اندیشه راه
بایدت پرس از شته جا جاکه
عذر جانی کرجان مهر تو ورزدت بس

کم فتنه شد تماشا که درد دی میکند
صبر بر رحمت سر تار بودی میکند
بیش از ان روز که بیشانی و سوی میکند
جشم خوشست نظر عنایت می کند
از دو پستان بعد شکایت می کند
مرکه کذب تو روایت می کند
ادراکر من قوز حکایت می کند

وله

درد اکه درد دل تو سرایت می کند
جز پری در ش کفایت می کند
یار من این طریقه رعایت میکند

دل با سک تو شرح د صد غصه رقیب
از لوح غم واعظ خوش نجوید محرم
جای بیند که حرف سخن

راه پستان میل ما ن قامت دلجوی کنند
خوش بونیان عنبل کر قوانوی کنند
پ ما کر جه درین راه کک بوی کنند
طبیان جند حدیث کل خود روی کنند
خانه بپا بند و جام زاد ومنزل کنند
بیش از ان دم کوکت هجرا سیل کنند
بیستی ویش پروانه بهرجند اجل کنند
ای خبر بنا بار شش از یک جز طالع قتل
بسینه مرکانم دم مشکل سحل آمد
جو خواهد آفتاب عذرا روزی رواق
کو ماغ سینه بت جا زاجون ناق
از ان رو عاشقان تنک دراحت آقا
تو زم از آمدن او به بهر باز آمد
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
درپناه علم فتح و ظفر باز آمد
طوطی ری بقفس بهر شکر باز آمد
قم از جو کشت زادم ها ز ار منبانه
جکنم جان بشارت بهار من آمد

وله

کافر اند جا دا کهین قهر
باشد این کاسه پیغال
مرکجا منزل او روی بد

جون خط سبز تو ماری سو اندتو
سالکان پاکش و پت نجابی زرسند
وصف ان سروی جو کل کر کلستان

وله

که کامی بت خوم طه ان قاتل کند
ای عزیزان کار من سهیت مکل کند
جند تدبیر وادی حاصل کنید

حیف باشد جون من در کرد دش بر خدا
من ندارم طاقت دیدار وان تا بنظر
جند درد بسر کشته جای کفت کویی قتل

وله

در ان صحرا که روزی بوی جان
بی ساهیشه میل صف جمال آمد
کس پیهای عزیزان درد امال

روم در سایه دیوار ان خورشید
بیایه مجو آب جگر در بر خندکنا
بوصف ان دهان تنگ کفت اکرموج

وله

لاله دستی او ناز و قد باز آمد
بهر خون ریزی من بسته کمر باز آمد
سوی ان شوخ دلی موشد دل باز آمد

ان نکارست که بو نا صک برقتم
ملک تا ما به نکرت وزان لطف داد
جای ان افتاده ز دل غم انرشون

وله

کوز آب دیده جو بکشا رخ بیا بید
خط سبز که لاله کل ز بی بدیم

کدام کلبه سرخش نیم از شراب رحمت
جه دم باده دی را که خواب از وکابی
یارب جه شدا مروز که ان ماه نیاید
صد قصه پر غصه من ظلم رسید
از لذت تشنش جه جز مرده دل
مرکز هر خاک شهیدان کذشتم
جو در کشون لباس آن بخت شب بیاید
ز بس خون حریفان ریخت ان ترک جفا جو
جان کوی که بردل داشت فرداد
جهانی کر رسید من و از تو کلها
مرا بر سر زمین کر دیده اشک لاله کون
شبی خواهم بخواب آید مرا ان ماه
اکر مجنون هم بسند غم مجنون درد من
خرامان مرسید و ز شوق خوام بیکام
جو نرکس بسته از راه ان سو ابرو
جا کو بید میاید زما لا راست آری
جوانان تو بس همی آی و زو جشم من
نهانی با تو رازی داشتم اکنون
کراز پیرانت بویی بطرف کلشن آید
جراز اندام نازک جو پسند
جو ناسر آب سپهرام شد ز بیکان تو
ولات مفرعارض کل برت برین
از آب جشم دارم کان ره زد در آید
ریزم سرشک کلکون از غمه
آن کلکان بکویت کرد اختیار بکره

بهم جون نجم سپی ز نمود من نیاید
بجه کار آید اورا جو بکار من نیاید

برت جو خاک کشتم جه بوف بود کز
ز جهره ساحت جای ز دی که

وله

بردم به سر راه دی ش نیاید
جون رخم تو جز برد ل کاه نیاید
کز خاک شهیدم تو او نیاید

از خاک درش بود مرا جشم غباری
از جسن لطافت دل من خلوت
جامی من وجام می و قلاش

وله

عذاری کز پیران کوی جیز دبوی
صدای ناله تا اکنون بیند کوشم
تو خود لطفی ز سر تا پای ایمان

برای دیده جون دل بباد ان
شدم جون لاله ریکن جامه ای شاخ کل
خدا را جون بزم عیش

وله

کی اکر جانان در ماند خواب
نه بردم کرنه دردم از غم مجنون
که با ان قامت رعنا جان ودل در

خدا را ای سون کر در سر که
نوای بیار عشرت بزم
مرغ ای جای از خاک در او

وله

بلای جان من ایک از ان
ادرغ آید مرا که نیای نازک
جو می آید تب رسیه با یب

کوکه جون خنده ان دوش
بهار کو سوی بید لان
ز نجواب شب اجل

وله

کو بردی ب بکلرکم دار کرا
کنون کردم ز غم صد نالهٔ
مبادا کین بهار جیش راروزی

بجلی تشنه آب زندکی
کمن هوز شد من از تیغ
ببین بس روت جای کوکا

وله

ای شود روان خوابر
پا امید رکشته صد با

کرم ز اتش دل
بایل خواب راحت

که بر بت باش باری زیار من بیاید
کرکان عشق نقدی بکنار من بیاید
جان رفت ز تن ان بت دلخواه نیاید
این لطف جراز باد سحرکاه نیاید
کم وقت که بر قد تو کوتاه نیاید
جون رند و صلاح از من کرانیم
امروز ان شکل جهان در قید جنون آید
کرشته آباز تف و تاب دوری باران بردون آید
ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله کون آید
طفیل دیکران جار جایی هم رود
دماغ کل جیرت و ان کل بوی خون آید
ز نیانی برخوام کان جو بید و بیستون آید
صدای نادس فرهاد کز بیستون آید
کرنه خوابکاه اورا بیخبا رمرز آید
مرا بر جاپ بسته اندوه کین آید
بعا دامرا کرنکاه بر باک کمی اید
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار آید
جو خوش باشد که ان بدرو زلف
ز دکل جامه خود جاک دیل در قفا آید
مراغ جایت بر کلو کشتر را آید
کر بتابد ز زمین کر صد بلا از آسمان آید
کران عزت نیاید که در سیک پیکان آید
از جا جه جو نا که آرزو دربر آید
بهلوم بهر بستر ده دم ز بیستر آید
شبها زیاد سیامه سینکی بر سر آید

شود کیشه

از اوج نازکم ده دامن کس که برکف
پای لعل تو نشانی باشد زبانش جایی
ز آه جگرسوز که از سینه برآید
من بنده آن روی که هر بار که بینم
بگذرم به سر عمر کسی تا فکنم پیش
چونانکه مکن کار دگر جامی ازین پس
ز ناکم به خویش کی ... بر آید
سوی تو از جا جم ...
دوم پیش خون ... حال تو بیم
... باید از دیده خون ریخت جایی
چون محمل بسته برعزم سفر جانان برون آید
مسند آن ماه کو محمل که میگرید صد دل
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتی
نزاید جز فغان جامی ز نالش ...
... از ناز ... بر آید
هجر عشق تو ... کام ... امید
نمی برند ز ... و قرب تو نام
بر آمدیت پر از خون دل ...
... دم بدم فرود آید
چو کعبه ... بود دگری تو راه
چه سود ... دیگران آنچ
حدیث خط لبت ... جایی
چه شد ... سرو خرامان دیده می آید
ز خاک ... دیدیم
سموم هجر ... لطف او ...

و له

هر چند گل خوش آید بر باغ خوشتر آید
لب آن دهان تنگ ... خضر کردی

و له

دو دیده گرد روی کباب جگر آید
در چشم من از آب دگر خوبتر آید
دریای تو از آن پیش که عمر بسر آید
از دیده بر من رسم ... دل
از خون جگر ... دیده ...
پیوسته دعای تو کنم چون ...

و له

ز هر شاخ برگ وفایی بر آید
ز هر سو که آوازهایی بر آید
ز کوی تو چون آشنایی بر آید
خون آتش ...
که گوش کن که ...
طبیبا یکی ...

و له

هم ... صد کاروان جان برون آید
نشد که ... برون آید
خوش آنکه ... برون آید
مدار ...
چو کریم ...
من ...

و له

که تار زلف تو ...
چو کام ...
می ...
... جان می دمد ...
ز ...
شدم ...

و له

دلم هم که ... فرود آید
... فرود آید
... فرود آید
...
...
...

و له

...
...
...

ای تشنه بازکرد ... اسکندر آید
چون گرد لعل ... سیاه تر آید
چون شکل ... در نظر آید
زان روز ... خیال تو در آید
کاری که ... درویش آید
باشد که ... آید
که ... بر آید
... بر آید
... بر آید
که کام ... بر آید
که هر ... برون آید
... برون آید
... برون آید
... برون آید
...
که ... آید
... آید
که ... آید
که ... آید
... آید
... آید
... آید
...
...
...

چو صبح وصل او خواهد دمید ...
...
...
...
طریق عشق ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

...
...
...

و له

چو تنگ شب هجران ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت لطف
عمرها بر زمین بوسی جبل و حشمش
در چمن پی قدان سرو سهی جایگهی
دیده و دیدان مه مرا از راه گردیده بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
گر نه آخر در آتش جا کرد و قول مدعی
جای آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
رفتم بباغ و سبزه و خزان می بود
بحث دود دل ز لاله مرا زانکه پی رخش
مرغ چمن گرفت سر خود معان گمان
جای نکوی بهر چه ماندی ز دست دوست
هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
گفتمش کمی تو به خوابی یاد دو شنام هم
مهر تو امد جان و جان در دل اندر نهان
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
مرهمم در سر خیال آن لب میگون بود
ان غزال تو کار نه نگارت جای
دود ز بیداد آتش وی دل در ایام
صحبت یکیست جامی جان و دل را باشد
مرا نگوی تو خواهم که خانه باشد
من آن هم که عیان کبریت تو ام کرد
ز خوب پی تو بهر جا حکایتی گفتند
حکیست جای جه بیش بینه [illegible]
خوش آنکه وصال تو میسر شد باشد

نور بار زلف شده و ماه فرود آمده بود
ایتی بود که ناگاه فرود آمده بود
چیل اشکم سبز راه فرود آمده بود

نازنینی بحیف خاک نشینان نیاز
کرده شاهان هوا خواهی او خواسته اند
کردم آه که زحش آتش صد خرمن شد

وله

وان روان بگذشتن و آنگاه بس دیدن چه بود
من ز غیرت سوختم کان خار پرسیدن چه بود
ای کناره از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

با رقیبان گر نظر می داشت از من در نهان
بر نشان پای او پا زدم بهانه سجده را
من بیاسود ز ناله دوش آن بدخو نگفت

وله

وان نو شکفته غنچه خندان من بود
داغ غمی نماند که بر جان من نبود
کس طاقت شنید فغان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
از جیب غنچه غنچه گلاب لطافت چکید
هر جا که خود جلوه بی برقعی ناز

وله

مردم از لعل تو چشم کو مرا افشان تر بود
هر چه گفتی جان من وای کاسان تر بود
کردم و تو بیز هیچ ام که پنهان تر بود

گرچه نتوان ز جا جنبید سرو جویبار
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو
ز آتش دل پیر بسر بسوزد جو شمع

وله

دامن از مژگان و مژگان نازم پر خون بود
گریه امد که و با سبزه کشته در هامون بود
آمدی آنکه دوش رفته بر گردون بود

چون رسید پیکان تو بر سینه انگه گذرد
باغم گذارد شادی دیگر آزاده که من
هر کجا هی کز حریم جنبه [illegible] سینه دهد

وله

ز بهر آمدنی بهانه باشد
مرادم از تو بجز تازیانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را جا کرد ز ت
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
میوشش عارض و خال از دل انگیزد من

وله

چشم کمال تو منور شده باشد

دیدم ز قطره اشک دوام که بشوید

از سپهر بر شرف و جاه فرود آمده بود
پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود
هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
خاطر از زحمت کوتاه چه فرود آمده بود
آن روان بگذشتن و انگاه بس دیدن چه بود
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
شب همه شب بر سگ کوی مالیدن چه بود
خود بگو پروانه سپر این عشق ورزیدن چه بود
کان سپهر و پیش دیده گریان من نبود
جز خون دل چکیده بدامان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود
بر قدت از شاخ گل در آب لرزان تر نبود
هر که را پرسیم ز من صد بار حیران تر بود
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود
از رسیدن درد گذشتش از آن افزون بود
عاشق غمخواره ام شادی مدام افزون بود
خورده آب از چشمه پیاده مجنون بود
عقل محرم نیست کو تا بگوید [illegible] بیرون بود
که پیش تو از من نشانه باشد
که از شغل شوق زمانه باشد
که مرغ زنده آب و دانه باشد
ز آن پیکی که او بهانه باشد
گر غیر تو مقصود در دیده منور شد باشد

با هیچ برابر کنم الکه سپر من
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
جای کمی اندیشه که تغییر بیابد
بیا تا بیا که میکده را فتح باب شد
از باده خوش براکه بحکمت نیت غم
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
جامی بگوش هر پند [illegible]
چون برید از تن رگ جان آه دل آتش شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق
کو کهی دل جانب صحرا [illegible] میل
دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
تا آن نگه صبر نشستن چنین که یار
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
از تاج سلطنت سپه ما کر نشد بلند
ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
بوقت گریه ام ای دل مجنون مدد فرمای
مرا ز رحم کمی بود در دلم زبان
سپری براه تو ام مانده بود تا خاک
تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
گفتم نکنم میل جوانان جو شوم پیر
از پس که مرا سوخت خط غالیه بویت
جان سوخت غم عشق تو ام شد میباد
ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
گل بوجه چو عزمی در میان آورد رز
بیلدا ز اجان بیوی صحبت گل [illegible] گشت

در پای تو با خاک برابر شد و باشد
در حلقه آن جعد معنبر شده باشد

ز پیش کن پر کشتی ای شوخ و مپندیش
هرگز نوفا با دگری عهد نبندیم

وله

پر کن قدح که دور شراب کامیاب شد
از انکه جام عیش تهی چون حباب شد
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

درد شراب ناب که جان و دل حسود
عمری دعا جاه و جلال تو گفته ام
هر خانه طرب که بنا کرده مدعی

وله

جنگ افتاد از نوا چون تار او گسسته شد
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

ای رخ جانان تماشای جهان لطف تست
شد نگار از رشک جا پیوسته را دل در گداز
تا ز جعد مشکبوش در رخ بینی [illegible]

وله

بر خاست بار نرفته اصل پشت شد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد
بگذر دلا نگه دهانش ز بود خوش
جای شکسته شیشه تقوی و کار او

وله

کو بس که دیده من اشک ریخت پای ام
نشکان تیغ تو از اجای [illegible] شد
نثار ریختی [illegible] بده که آنم شد

قدم چو حلقه خاتم چند بود ز غم
ز بیم خوی تو سوی تو کمتر نمیبرد
ز راه زهد و سلامت قدم کشیدن جا

وله

فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
انکس که هر وقت مرا رهنمون شد

بحث و صبا ماری [illegible] زلف مسلسل
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
مرغ دل جای که گی انشدی ام

وله

در سپهر نرگس سوای چابرز تازه شد
قربان ز ابیل دل بسوی صنوبر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
سپید ورا بر طرف جوی از نفس [illegible]

ز آن لحظه که آهم بفلک برشد و باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شد و باشد
در حکم ازل هرچه مقدر شد و باشد
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
منت خدای را که همه مستجاب شد
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد
آب روی این کهن باغ آن گل نو رسته شد
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد
ای عاقلان گناه که دیوانه پست شد
مسکین کمند دام کسی پای بست شد
چون نیست عاقبت رجوع شد
در عاشقی دریت همه زان شکست شد
هر شک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
عقیق اشک بدم نگین خاتم شد
تا که شوق لقای تو در دلم کم شد
جو طور عشق و ملامت تو ام مسلم شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته خون شد
صد چشمه جگر بسته ز نظر جنون شد
یکبار بحشی که غلان حال تو چون شد
در دام سیه زلف تو افتاد و زبون شد
جا بهی درده که دور عشرت از سر تازه شد
افسر گل را ز شاخ لاله عقد گوهر تازه شد
حلقه سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا دلم را پا در ان کو بسته شد
نا[؟] عزم جهان پیمای را
ان میان آمد چو موئیم در خیال
چشم من نادیدم شبها نکر
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
بیت مقصود دوت اگه نیم رفت
دیدی در کوی دیگت پری وگفت این روزی
خون من جای دیگر ریز که خون در کوت
کدام سینه که زین ات نه خاک شد
کدام پیرهن ناز دوخت شد سد گل
بجرم عشق مرا غم مراز بار سوخت
گذشت ناوکت از جان و عمر با کد گشت
جو رب بکوزه نهی کوزه نبات شود
زرشک انکه جرا کوزه لب نهد طب
مریض عشق تو خون یابی شفا کرد و
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو گشت
بعزم کشت جوان نازنین سوار شود
پی شکار چو راند برون رود همه
رسید جان بلب و دم نمی کوام زند
بیا و روی تو مرکه بکلیت نکنم
مه جاش از دل دیوانه کی شود
این دل که خنده رخنه شد از غمزه جامی
انجا که سیب بیاد لب او گشته کوشش

جانی عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
ان حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل اکثر اهل
باد روزی مردمش فیروزی دیگر از

و له

سپران کوی زانو بسته شد
رشته جانم بان مو بسته شد
نوک مژگانم بابرو بسته شد

هر چشم بد دل من برد عا
سیه در الکفر قامتش
از سخن جامی جلاد کش زبان

و له

هر چه مقصود دل تست جهان خواهد شد
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
کشته انتم سمر ابرتو کان خواهد شد

بس که خونین کفن ز داغ تو بر دل
شکل بالا بجا کر چه شب شهاب
هر که دیدار رخ تو خرم و خوش جای

و له

که در سرای تو چون جیب غنچه چاک شد
عجب انکه کنا هم بسوز پاک نشد
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

براه جستن چرا که رسید قیمتی را
حورای پاک دلی شو که میت ذوق شوی
رفت بی رویت بشی که جا بجی

و له

مراد و دیده ز نم دجله فرات شود
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
جوان حریف که یکه زکشت ما شود

ازان زلال بقا کاب نیم خورد بت
زکعبه بود نشان دلم جه دانستم
نهاد چشم براه تو منتظر جامی

و له

بهشت عارض ما ... نکار شود
کرس عشق می ترسم اشکبار شود
زگریه دیده من ابر نوبهار شود

جانان نکر رخش تازه گشت خاطر
نگاه پاک کزین اپتان کوام رفت
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست

و له

شبها نپیده بیا کن دیوانه کی شود
پی های در سوی و غربت ... کی شود

شد چو گاکشت ال ...
در باده کر نه جاشنی باشد ابت

از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد
بسکه تعویذ شش ببازو بسته شد
در درون صد نخل دلجو بسته شد
پیش ان لعل سخن گو بسته شد
چشم از مژه خونابه فشان خواهد شد
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دردم ناوک دو سینه نشان خواهد شد
گفت کین پیر دگر بار جوان خواهد شد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
که آب باده نشد تا حورای تاک نشد
... سنگ تا ... وناله تا سماک نشد
زکوزه قطره جگد چشمه حیات شود
جو خضر هر که خورد این از ممات شود
که به جوش نو تنی دیر سومنات شود
که کمکزی سر او خاک بات شود
مزار چند دلش خاک رهگذار شود
که با دو غمزه او خون کنم نگار شود
اگر چه قاب فرسوده ام غبار شود
مباد انکه این باده هشیار شود
سودای شمع از سر پروانه کی شود
در آشنای ناطرف خانه کی شود
پیمان زمعد در سپه پیمانه کی شود

دل را خیال می کشد چو کمال تو
زان پیش مرا میکده از ماتی شود
پر کن سبو بهر چه توان ریختن نشاخت
کلها شکفت فتنه خوبان باغ شد
جامی بس است نظم تو گر زانکه گوی جرخ
هیچ که پیش کوان مه مهربان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد عنان
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
کعبش جامی بپا بوس سکانت کی رسد
جرمی که رخت با جحیم فنا کشد
کو جام عاشق دامن معشوق ساده گیر
رنی کو نه کر قضا و قدر در کشاکشم
جامی ز خوان رزق جو یک نان گرفت
طبع مردم سوی خوبان و مراکشش کشد
میکشم تحفه جانی پیش جانان سکدلی
مرهمی کش ز پیکان جگر ریش مرا
جامی از آتش دل لعل هم رخش تو بافت
گر نیارا ز لف برقع پیش روی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد رحمت حله
چون تو نیخوا ام دلی از سک لیک آن رای
ب فرو بند از سخن جامی که طوطی این
بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نو رسته بلبل
از عهد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

او مرغ زیرکیست بپرواز کی شود

جامی اگر شیال لیلی نه بیند ش

و له

زان غم محوز که خانه ز کالا تهی شود
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

خوش مصرفی است میکده کین جوخ ...
زان سنک کو کن ازم سینه کوفت

و له

رام کرد با من وآرام جان من شود
جایی ان دار که باز از کف عنان من شود
تا قیامت ان سخن ورد زبان من شود

استخوانی شدم از لاغری ان هم جوت
آتش افکن در من ای آه پر پایم بسوز
کر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار

و له

بهتر ز طاعتی که بعجب ریا کشد
از انکه دل بصحبت اهل صفا کشد
در جرم که کار من آخر کجا کشد

مردم ز بزم عیش تو رو براه رند
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض

و له

خاطر من به تابان بستم اندیش کشد
که بعقلم زحمه تیغ جفا پیش کشد
تا کی از دیت طپیان الم نیش کشد

هر که سرکشی و شوخی و بدخویی پیش
محرم خلوت وصلند همه محتشمان
زخم پیکان تو برد از دل ریخ فراق

و له

جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

من ز سر کوی تو اشهم ز بی سرکشی
عشق بازی خوی شد لیکن دلم ابا ستان
چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت ...

و له

خاطر تحفه ت بک کوی تو میکشد
چندین جفای خار بسوی تو میکشد
چون خاطرم بحلقه موی تو میکشد

دل که دو اسیر از پی خوبان ...
تنعت جه بر زمانه بند دل بجور دکین
بس پر خرقه پوش که در دور لعل تو

و له

مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود
مبند جام را که صهبا تهی شود
رکیب که پر کند اجا تهی شود
کی تا بچشه دامن صحرا تهی شود
از گوشوار عقد ثریا تهی شود
کر سکش را میل سوی استخوان من شود
ماشه دان مه و اتفاق سوز نهان من شود
شیر کرد ... خواهد ازکه تنکان شخود
گفت ان روزی که خاک استان من شود
بازم کمند گیسوی جنگ ازقفا کشد
مرس که سرز تربت کیمیا کشد
ان حنت کلک منع که خط خطا کشد
ازاد ه بارنت دونان جرا کشد
خون کرد ه دلمن جانب اوش کشد
محنت بجرمین عاشق درویش کشد
ای خوش ان نیش که آزادگی از ریش کشد
تا زهر داغ و فابت برخ خویش کشد
کرسوار من خم جوکان کوی خود کشد
این همه بیداد بدخوبان ز خوی خود کشد
تحجبان از هر یک جرعه کلوی خود
بی نوایی در قفص از گفت و کوی خود کشد
عشقش عنان کرفته بسوی تو میکشد
کیفیت همه زنده ی خوی تو میکشد
از سپه نهاده زمد بسوی تو میکشد
جامی که نامه پی کل روی تو میکشد

رخت زمانه خط کرد آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
ز درد هجر عذابست ناز رحمی کن
خطت قوت از آن لعل خندان کشید
بیارست چشم دلم از تو و رخت
ز لالهاست آن بلکه خونین دلی
همین حاصل جامی از بیر بس
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
دارم از دو بیت عباری که چوش گردشم
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
جا بباد دل بغم و درد نه اندر ره عشق
درد که عشق بیار بدیوانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
جا کن درون پاک چیزی که عاقبت
جامی دراشنایی و یاری نمودی
هیچ شب بی تو دمی ناله نکردم کش
دل جو پر کار شد از پیت تو سرکشه
جان که من میکنم از هجر تو
مدعی نکته بسنجید جامی نشنید
بگلگشت بهاران خاطرانش بگشاید
اگر مقصود آزادی از سرو قدت
در آید سرگرانی زدرباری و فغوانی
نکو جامی مدان مه کز خویشم رانی
ماه من ناگه از مه میان بگشاید

خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید | مصور دل از ابروی دلگشای تو
برشته مژه چشم در خوشاب کشید | بلاس بیچه نزاهد ز ذوق پیش
گزین دو دیده ز دامن گلون تاب کشید | ز خواب ناز جو بگشا دو دیده نرگس

وله

خضر جاشنی آب حیوان کشید | لبم تو نشنیت رفتان لبت
اجل کرتم رشته جان کشید | پی مقدم تو ز سبزه صبا
بدل همه تو داغ پنهان کشید | ز غنچه است بر گلبن آن بلبل

وله

صبح شنید ناله من نفس سرد کشید | من و جام می و شکر کرم پیر مغان
دره او ز چه رود دامن از ین گرد کشید | ماه در خط شود شد از رشک تو زنجیران
رقم حسن جا ز رنه شب کرد کشید | مژه خواسته که کند قصه بجران تحریر

وله

خط جون بدفتر فرزانگی کشید | ابزد جو شمع حسن وی افروخت
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید | تهند جه بخاطر و برانه کنج عشق
نی شود کار قطره بدردانگی کشید | سرکس بکوی عاشق ارخان و کنایات

وله

که بردیم رقم از اشک دگرگون کشید | کس حریف من میخواره نشد پی
پای از دایره عشق تو پرون کشید | کوه را بافت هم آواز خود اندر عم ازان
الحذر من بکشم از عشق تو مجنون کشید | میکشد دل سوی دل ای که دم جوی تو

وله

ز گل بپای روی او عزاده قرباد | گره شد دام زلفت جه کردم کرتباد
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید | جه سود از روزن جنت اگر شربتنگاد
در محنت بسرای عاشقان جز باد بگشاید | محوان بر من بس ماهمای عدم

وله

بید از کره از رشته جان بگشاید | جون نسبته نقابا ز زبان سوسن

زرمشکناب ملالی برافتاب کشید
بساط ازرق برپای خم شراب کشید
جه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید
نخوانم سپر از خط فرمان کشید
بساط زمرد به بستان کشید
ز شرم تو رو در گریبان کشید
که در میکده پا بدامان کشید
که بیخانه ملامت آن مرد کشید
گر خورشید خط غالیه پرورد کشید
گین همه جد دل خونین بر رخ زرد کشید
که نشد مرد ره آنکه نه این درد کشید
برما رقم ببغیب بروانگی کشید
معمور خاطری که بویرانگی کشد
با او حیب رخت بهم خانگی کشد
چند آنکه طبع دو بیت به یکانگی کشد
گر کف ساقی چشم قدح خون کشد
کوه کن بار دل خویش بهامون کشد
کشید بیت نزاد دل سوی من جون کشید
طبع موزون جو بنود ش سوی موزون کشید
جو دام گین کره از طره شد بگشاید
ز کوی خود در رو ضه فرهاد بگشاید
که مشکلها یش از خدمت استاد بگشاید
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید
گر آزادیان سپر و زبان بگشاید

گر ببیند صاف آن خنده در گریه فتد
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل اگر
پیش اهل دل لاف عرض سخن جامی
بر منازهنوی تو هر چند که پیدا درد
تا بکی عاشق دلشیفته نا امید وصال
خاک باد ایسه من در ره آن سرو روانی
دل بآن غمزه خونریز کشد جامی
شکسته دل زهجر کی از دیده خون رود
هر که زلف سلسله بر طرف رخ نهی
ماند سنگ در از آن کوه کن
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
انجه از آتش غم باد دل غمناک رود
زیر هر سنگ فتاد بیت سر سنگی
لذت تیغ غمت با دبدان کشته حرام
جامی از خط خوش پاک بکمی نوح حشر
در جمن بارم جو باران لطف و بالا برود
بر فلک افکند جان بیجان کنند از دل
صید از صحرا شهر آرند و آن جابک سوار
بر درش کم کوی جامی را گران جانی
بر رخ رزدم نه اینکه آن گلگون
برق زارم ز مین شد پی تو سنگ
پوست بر هیز پوشد و رنه بیلی و افغان
جون سخن در وصف آن دندان رود
آن ترک شوخ بین که جه مستانه میرود
جام زرین رسید بسود ای خال او

جای قطره که از ابر دلی بگشاید | آن دو لب چیت دکان شکر از بهر فروش
تیغ آن شوخ ره آه دعائی بگشاید | تا اشارت بکند ابروی او جرخ فلک

وله

جون رخ خوب تو چند از یاد رود | گره از طره مشکین بگشا پیش صبا
ش دمان سوی درت آید و ناشاد | نقش شیرین رود از سنگ ولیکن جنت
که گرفتاری من چند و از آن درود | جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم

وله

از شیشه تا در پیت بود باده خون رود | از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
بس عقل و فنون که بعتید جنون رود | آن کرم رو بعشق بس ذکر کال شوق
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود | طفلان رشته با امید جوی شیر

وله

گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود | بنده ام پاک روی را که درین در کش
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود | دیده را تا ز مین فرش نسازم محرام
گرنه با عهد دریت و کفن جاک رود | سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند

وله

سرو را پای و صنوبر را دل از جا برود | از اشک و آهم در زمین و آسمان رسوای عشق
کو بی از شوق لبش سوی مسیحا برود | هر که میراند حدیث نطق طوطی زبان
گرد صید خویش چوبی صحرا برود | میرود زلطف جبان هوشمندان را بعشق

وله

شد دلم ریش از غت و ز ریش دل خون برود | گردم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
هر بند در دامن آه و دگرگون برود | ما جبان بار اندوه و تو با اسود کان
در حرم جی بهر شکلی که مجنون برود | خنده دام کر پی جو بی رود و آب

وله

شهری ابهر کرد و سوی خانه میرود | هر جا نی که جلوه کنان روی می نهند
مرغ از قفس پرید پی او از برود | از جبر رفته پیش قفس میکنم نگه

چند آزاد گرازشه مردگان بگشاید
بر دلم تیر بلای زنگان بگشاید
دفتر خویش گل ایام جنرا بگشاید
عرصه دل شد همنه که بر باد رود
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
جند از آن جنت که در منزل آباد رود
صید را جون اجل آید پی صیاد رود
چند بیش آن که بکوی تو جون رود
پروانه وش باتش سوزان درون رود
عارف بجنت و حوری و لاله گون رود
آری جو جام پر شود از سر برون رود
تا زید پاک رود جون برود پاک رود
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
مرکجا قصه آن حلقه فتراک رود
کی نه حرفیت که از صفحه ادراک رود
جون کم کان تا شی و بین تا شایا برود
عاشقا ز اول بآن لعل شکر خا برود
مرکجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
زانکه امروز آمدان مسکین و فردا برود
جام از زندان غزالی رخته بیرون میرود
کوه کن در کوه در کوه شیرین کشت نامرود
لطف آن قد بین که بر روی زمین خون میرود
نظم جامی را نقش دردر مکنون میرود
باد او مسزار عاشق دیوانه میرود
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
جایی ملول شد ز رفیقان کوی سید
در پستان بازم عجب کاری فتاد
با بلا خواهیم و زاسد عافیت
عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش
هر جا جامی و فا ورزید و همه
هر کار دل عاشق با کافرچین افتد
عشق تو بمهر و کین هرچند زند قرعه
محراب حضور آمد ما را خم ابروئیت
جایی جو سخن راند از لعل گهربارت
اگر ز شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد
نشست اندر دم سنگ جفایت که بر سرم از تن
جوی تو میجوزم باغ تنی نا گشته پیر گردد
بعهد عافیت کردم سوایی ان جوان جامی
چشم اگر بیجو در رطه خون می افتد
پی تو کم شد اشم ورنه تو در عجم
خلق گویند کمی صبر و ادب از او بیند
جایی این نوع که سررشته تدبیر گشت
نزاهد کز کمند هر جانب کشش می افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود
جانی نیست می نانمایت ان نرگس جا
با حسنت ان نرگس دو کمن جایی
روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو زخواب بیند شده
پیش لب تشکان راه طلب

گرد داغ باد و دل پروانه مرو د — زاسد عقله با بل عاشق نکوی ورت

و له

دل بدام عشق خو نخواری فتاد — جان رمید از تن بکویش ار رسید
رهنمایی راحت بیداری فتاد — در حریم وصل محرم شد رقیب
ساده در دام طره اری فتاد — چشم پوشیدم رخش دیدم نهان

و له

بر زانکه سید خوبی پی رحم چنین افتد — جایی که بود تابان خورشید مکم جولان
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد — هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
در روی زخطای ما عبد که چین افتد — هر لحظه ز نم آهی باشد که بدین ... که

و له

ز جا که سینه خون آتش جهد در سرم افتد — جو در جانم زدی آتش برون ان اوردم خوشم
فتنه بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد — نخواهم کشتن کوبی و بی باان لب غنچه
ز قطره قطره خون کز مژه در پای غم افتد — تیز ... دم از غفلت خطا بود انکه سکم

و له

گرز پنهان دل از دیده برون می افتد — بخشم ان زلف نکوست دهم مرا در ره عشق
که بهر وقت من کم شد خون بی افتد — کمند دیده شد اغشته بخون دل از ان
خون کنم جگر که اتش بدرون می افتد — شعلهٔ آه من انبان که ز گردون گذرد

و له

گر از شوق تو گل را چاک در دامن می افتد — سرم دور از درت باریت بر گردن
عجب دارم که مهر را شعله در خرمن می افتد — جه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه ...
که صد ره میکنم افغان بکام من نمی افتد — لب نه جام لب درده که عیشم میشود

و له

لعل تو شد آب را ماند — جون گشادی دهان بخند لب
نرگس تو خواب را ماند — پاره پاره دلم بر آتش شوق
... سیراب را ماند — شد کنت ز کتاب لطف ...

بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
خفته را بخت بیداری فتاد
کار من آخر با جفا کاری فتاد
حیف ایت کزان بالا پا به زمین افتد
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
سیاره اد بارم از چرخ برین افتد
در دامنش از دیده دریای غش افتد
مبادا در حریم محبت خاکسترم افتد
که خون خوارند و خون ریز این سخن خوش ...
که عشق تو ز دیگر خوب رویان بیشترم افتد
چه دانستیم کز سر دم بلایی دیگرم افتد
هر چه می افتد از این لخت نگون می افتد
پارهای جگر آلوده بخون می افتد
عرش را دم بدم آتش بنون می افتد
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد
نباید در میان این بارم از گردن می افتد
جو مرکز پرتوی زان مه برین روزن می افتد
اگر گلچینی لعبت دری روشن می افتد
که این آتش اچنین خو نیز ... گلشن می
دیگر خوشاب را ماند
پارهای کباب را ماند
زان کتاب انتخاب را ماند

۲۵۰

خط بران لب خوشت و گرد دهن
نظم پروین چه خوش است و بلند
اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موری بیند اوی
برین در گرچه باد صبح زاهد رگذار افتد
اگر جامی بر دجز قبلهٔ روی ترا سجده
شد جدا زان خط از دل وان رخ ... کاکلش
مست ... میان شهر دلبرش سوار
در لطافت سرو بگذشت از سزاوار ان باغ
داشت جای دین و دنیی زهد و تقوی جوش
یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
گرچه برگشتی ز عمر رفته نتوان داشت چشم
پیرو من بگذشت بر طرف جن دامن کشان
دور از ان لبهای میگون اند جای گلم
هر از مایه سود امید سود نماند
صدای تیغ تو آید بگوش زنده دلان
نشان مجوز دل آتشم آه مکن
جان بچشم عزیز تو غارت جامی
گرچه پیش تو هیچ روزی نماند
بس که از موی میان تو جدا مو سیدم
بجا روزه ... تر ای کعبهٔ مقصود جمال
لب گشای ای گل رعنا سخن جان را
خاطر ما ناشکیبا است دل بایل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست

رقم ناصواب را ماند — نقد عشق تو و دل و بران

و له

عجب گر سیجکش از جان دل بکف ماند — عمیق ترک ما نداری فکن بر سینه ام
که تا که وقت رفتن باشیان ... — کمن دور از زخم های پاکه ...
کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند — کجی کابی سوار روی خود ...

و له

دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند — ما خوشیها دیده مجنون از غم لیلی و لی
بس عزیز از آنکه سر زیر سم ابرش ماند — کرده بودی وعده تیری و کین ...
لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش ماند — پاک شد لوح دل از نقش ... نماند

و له

بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند — روی گرد آلود خود بر خاک سودم ...
عمرها چشم براه انتظار او بماند — گرد رخسارش خط ... الگو نقش ...
شاخ گلها ان لطافت شرمسار او بماند — ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را

و له

که باز باین شیدا جانکه بود نماند — جوابات عشق لباس از لباس ادبام
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند — مرید عشق تو تنها دنیای بر بستر
کز آتش تو که دیدی بغیر دود نماند — از ان زمان که مرا قبله طاق ابروی

و له

روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند — خانه بود دکوی طرب از وصل تو ام
شم از مو یه جو موبی شد وان موی نماند — جوی چشم زخیال رخت آباد ...
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند — پر گشتم من بهر روز و بی در دل من

و له

باد ل حاصل عشق را قابل نماند — درد ما ز خوب رویان والهان ...
دانش اندوزی که باشد حق از باطل نماند — ماند صد مشکل درین ره و زهمه مشکل اکثر
گاسه اردی نصیب ما از ان محفل نماند — نقد کوته جله عرق بحر استغنا شد

کنج کنج خراب را ماند
شعرهایی جواب را ماند
که ذوق اندرا در سینه تا روز پسین ماند
که ترسم داغهای خون ز نرباستی ماند
که از خاک که خواب تو بردی بر جبین ماند
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند
بهارها بد دل از روی اپشتا خوش ماند
الحذر با بیتی مرا در دل در آن نرگس ماند
ذوق بار پیاده و جام می چنین ماند
دوستی تو بادی یادگر کشش ماند
کز سم مرکب نشان بر سنگ اراد او ماند
عنبر افشان کشت گردی ره از او ماند
زخم پیکان به که در جان فکار او ماند
راحتی رفت و نشو نیش خار او ماند
جه غم کز اطلس او باز تار و پود نماند
وشیخ شهر ... بار رفو نماند
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند
که هیچ نقصه از تو در دل حسود نماند
شد خراب از غفلت ان خانه دان کوی نماند
تا تو رفتی ز اضطراب درین کوی نماند
جز تمنای جوانان نکو روی نماند
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند
با شهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
کامل العقلی که اندر حل یک مشکل نماند
الکه اندر راه وسیم بحر بی ساحل نماند

بازگشت جایی زنام و دل ز عشق آب و گل
کی که شب ببالین من بیمار میکرد
رفت جا که بر من جان سپردن درد آخر
اجل بس غیرت کوبی بهر عزیزدل کار
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد حسرت
نخواهم که با من هیچ یاری عیش کرد
جو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
بس از غم دم خوش که برآید از دل تو
بعد مرگ برد تیغ هجران خلعت دوری
رسید قاصد و درجی مکتوب آورد
ز شب نوشته شایی بگرد و صبح
سخن درست بگویم زشت مستمند
بتا قف خامه سر از شرح هجر خام
گذشت پایه نطق ز آسمان جای
سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
بعید نیست که صد جان مژده بستاند
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
بهر زه درد سر خویش داد رنج طبیب
مهی که حسن خطش بر تنان شکست آورد
غلام قاصدم که یک سواره زنده
سوای داد ان خال مرغ جان مرا
ندبی که چپ بیا که خواهد آخر کار
باد ان مطرب که مارا سرخه بود ازیاد شد
نمها دکوی دانش خانه مبا عقل
کوشش راپیاذ گرده و درس کرت گذشت

	و له
دلش از نامهای زار من افگار میکرد	غم خود خود جدا را پیشتر زاندم که گوئید
ز محرومی دیدار ایچنین دشوار میکرد	خوش ان روزی که گفتی بار رفیقان ای دوری
که با ان داغ هجران تو اکنون یار میکرد	هر مقصود روی از مطلع امید تماید
سنو زجان بکردان در و دیوار میکرد	تو خوش بر پسند راحت بجواب ناری جای
کری ترسم دلش	**و له**
حاصل اکنون من دیگر برای دل چه گرد	سوا دو دیده را مردم تو بودی کی بودی
لب نا آمده در سینه ام آتش کرد	از ان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم
سر رشک لعل من از اطراز استین کرد	از ان گم گشته در زیر زمین جای کجا یابم
	و له
بنام فرو سپر گشته ز افتاب آورد	خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نیاز نامه درویش جواب آورد	غلام مقدم ام گزان لب و غمزه
که نامه قصه ما چگونه تاب آورد	شب ار فسانه وصلت بروز آرم
جو بی بجا که درش کامیاب آورد	شهنشهی که جو راه سفر گرفت طفر
	و له
بدین بشارت دوت که عقرب آورد	گذشت باد بران پر من که بوی نیی
که این بلا بسر من رقیب آورد	طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد	غریب شهر تو جایی نداشت ریت زی
	و له
رسید و بر صفا و غم تکیت آورد	کشد ظره و طرف ماه چنبه بست
زرشخ سپیده دمی ده نگاه بیت آورد	به سپید لی من ای خو لب لعل من ان گست
زنا ز خفت تاراج خون بیت آورد	چه تیغ زشون که جای کشیده بچپال
	و له
موج زد طوفان عشق ان خانه ابنیاد	لذت مهای عشقت در مذاق جان
لعل شیرین را بیفزون از کف فرهاد	خواستم فرهاد ازدیده تو بیک

بیکسی تا قیامت بای دل درگل نماند
علاج دیوانه گشته گرد سر باز از میکرد
کراین مسکین بکوی ما جرا بیا میکرد
بر غم من چنین کینی هیچ که ز رفتار میکرد
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میکرد
که می ترسم دلش زاندوه من اندیشه میکرد
که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین کرد
حوان مهوبی که محروم از وصال انگیش
نش ذکر فی المثل کردم روبی میکرد
کجای درج که درجی در خوشاب آورد
نخ ز لطف سوی کشور خراب آورد
نوید رحمت آلوده عتاب آورد
اگر چه بخت مرا این چه نه خواب آورد
بهم عنان بی او پای در رکاب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بدامن من و جیب عنبر طیب آورد
ز رحمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
جرا که پیش تو این نکته غریب آورد
دل مرا بدو انگشت خط بیت آورد
هزار نقش عجب زان کشت دو بیت آورد
که دل ز عشوه آن چشم نیم بیت آورد
که دید کام ز بحر طلب بشت آورد
بادی اندرنی دمید اندیشها را باد برد
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

پی گلوهای می و خشت سر خم کی توان
آهوی چشم تو دل شیران دین برد
کرد زتاب مهر تو رخشنده اختری
مذ سنم جرعه بصد ساله زشد کست
آتش هفت چرخ رند رقی آه من
کو صبا تا ره سرو خوش خرام من برد
در بیان شوق او هر لحظه خون از دل
شد دلم چون نامه خون تا آمدان اسودام
شد زجام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
نه یکی که از ما پیامش برد
مرا طاقت دیدار کجا پیت
مرا پیدی سپر و پیمی چون صبا
چه بیکو پیت بودن گرفتار او
بار جستم که غم از خاطر کلیبی برد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
کرد صد خون تو صد غصه زدل تلخی ان
یکبار سوی حسن تا رطافت رخ تو
سسل ایکم بر دو پیک ولی امکانت
بهم از خاک پات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید
زایر کعبه را مقیم درت
مست عشق تو ورد و وارد را
دل فذت را بلا پت میگوید
هر که را دیده شد غبار درت
لب تو خط فرود میگویم

باطن معور از این دیر خراب اباد کرد	جامی از شکلای پیر مغان شدی پست
	و له
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد	واعظ که وصف خلد می کرد شرم باشد
کین قصه راز اسد خلوت نشین برد	نام بیل بیجو درت روی از صبا
گرینم شعله این جگر آتش برد	جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
	و له
دختر زکین زاشک لاله فام من برد	نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
وای من گر عشوه درش زدام من برد	از خدا خواهم پیوی در دعا صبح و شام
شربتی فرما که این تلخی زکام من برد	ساقی بزم خیالان لب آمد جمی کجا بیت
	و له
که بیخود شوم هر که نامش برد	جوان مه کند جلوه از طرف بام
سوای قد خوش خرامش برد	بود دست مه دیده ان خاک راه
خوش ان مرغ کو ره بدامش برد	بیخانه جامی بخود چون رود
	و له
زکه تسکین و قرار از دل مسکین برد	من در ان غم که دل از وی بجه سان شام
لب لعل تو بیک نکته شیرین برد	گکم گریه ز شوقت بجکم می ترسم
پرده گل بدرد رونق نسرین برد	سخن چین سر زلف تو مستور خوش نیست
که ز آتش ستم از دل مسکین برد	نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
	و له
عجلوا بالصلوت میگوید	عقده زلف پیچ پیچ ترا
کا فرستان میگوید	زاهد از ورد خوش باز دو
حیله و ترهات میگوید	جامی از ترهات بسته زبان
	و له
دیده را تو نیات میگوید	درد خود پی تو هر که گفتم
لب من جان فراپت میگوید	تیر من گفت درد تب حیف است

شد سرور هر که ریخ خدمت اپستاد
آهو که دید که دل شیران چنین برد
پیش لب که نام می و انگبین برد
ترسم که خاک پای تو ام از چنین برد
چون مورد انه نایفت بزیر زمین برد
که سلام او رساند که پیام من برد
چون ندارد هرگزان یار اگر نام من برد
تا بیار من دعای صبح و شام من برد
تا جرعه جامی جرعه عشرت زجام من برد
نه بادی که روزی پیامش برد
فلک رشک بر طرف بامش برد
که مردم بصد احترامش برد
که رحمت بشیخ جامش برد
نه کجا نکاهد و دل چون کند دین برد
او در اندیشه که جا زاچه آیین برد
که عبارت ز رخ تو جهان فی بین برد
آه اگر بوی از این نکته سخن چین برد
سود جایت اگر ان بد سدان برد
تشنه ز آب حیات میگوید
خود از شکلات میگوید
صوفی از اوراد ات میگوید
سخن از طامات میگوید
کج کو بیم را پت میگوید
درد تو پی دوایت میگوید
انجه دردل مرا پت میگوید

قتل من کار تیست میکویم
با تو اکنون که ز هر جا سخنی میکویند
هیچکس سر دهانت بتحقیق نیافت
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد سخن
با توانان که حدیث چو منی میکویند
من نه آنم که کسی پیش تو کوید سخنم
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که پی آن
با تو نازک بدن آنها که ز کل یاد نبست
لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
هر حبابی که ز خونابه چشم بر خاست
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
رک رک ناز تو مانان بود آن کیت بکو
آن کج کله که کاکل کلبوی شان زد
تا خادمت بر لم آن آید که جان
اقبال پای بوس توان است ز بافت
ز دو در سماع عشق تو مطرب ترانه
بار کنپ صدا پیش برزد
دیت مدش کرفت جیب دلم
رخنه در قبله نیازم کرد
سوخت عالم چو شعله آهم
تا چو سنگ تراز رگ یا نمی‌خیزد
اکر داب فتنه کس قدر عارض تو
مریض عشق تکوی تو تا غبارش
ز شوق لعل لبت خا پیست در دل کرم

قتل تو عار ماست میکویند
چشت مر موز زلف او عمری

وله

هر کسی بهر دل خود سخنی میکویند
حال پروانه بهر انجمنی میکویند
کشش چو تیغ بهر دم ز دلی میکویند

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله حلد
وصف رخسار تو قند پست اگر در چمنی
گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست

وله

بهر تسکین دل من سخنی میکویند
سخن عشوه گری غمزه زنی میکویند
پیش یوسف سخنی پیرهنی میکویند

عندلیبان ز پی صبح و با واز بلند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشه صبر
سوز جامی نشد ای شمع سوزت روشن

وله

دل بیزم غم از آن جام می گلگون زد
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
که نه در چنگ غم نغمه بدین قانون زد

خون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
سر ما باد کم از خاک برید قدمی
جامی اجیست که در نظم غم نو کردی

وله

خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
مقبل کسی که بوسه بر این آستانه زد
صد چرخ اشک کرم رو مژان ترانه زد

شد درون فانه ز دل ها چشم تو
جسثت دلی ز علم و هنر پر ز مهیچ
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق

وله

کرچه آن نقد کهی برزد
تا با بروی ناز چین برزد
علم از جان آتشین برزد

داغ سودا نهاد بر دل کل
نیست آن خط که خاتم جم را
بیست بر خاک جامی این لاله

وله

هر زمینی که سبه سرو یا سمن خیزد
ز ضعف تن تو اینت کرد بین خیزد
تنی که در تن محه و در از اکمین خیزد

ز باغ وصل چه یابان بر خورم که کوشه
اگر چه فرق کون رفت عاشق تو
ببزم کل چو سر ابند نظم جامی را

جامی این عمرها پیست میکویند
چشم آید که حدیث چو منی میکویند
شرح داغ دل خونین کفنی میکویند
بلبلی قصه سرو چمنی میکویند
که ز شوق لب شیرین دهنی میکویند
پیش جان قصه فرسوده تنی میکویند
ذکر بالای تو در هر چمنی میکویند
مهم امروز اگر کوهکنی میکویند
کرچه آن قصه بهر انجمنی میکویند
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
که براه تو زنا بکدو سه کام افزون زد
آن نوا که در اشعار عجب مجنون زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
از غمزه صد خدنک جفا بر نشانه زد
عیار شیوه بین که چه بر گنج خانه زد
شوخی ز فاریس او دستش در میانه زد
بهر تاراج عقل و دین برزد
تا برخ خال عنبرین برزد
مور مشکین سپر از کمین برزد
داغ او شعله از زمین برزد
جو فتنه کزی تاراج عقل و دین خیزد
نهال مهر نشانم درخت کین آید
چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد
ز عندلیبان همه کلکلک آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
چو بهر خور نهد در کمان ز بیداد آتش
ز تف خون دلم بس که تن رود بالا
اثر نماند ز من زان نشیب شعله آه
جان بخشد از لب کشته را الکه لعل فرمان دهند
خاکم پس از فرسودگی ریزند در میدان او
کر سایه بر خاک افکند آن کلفه از غنچه لب شد خو
چون دیت نه سد وصل او دور از رقیب
هر سه باد صبا و زبار یاد میدهد
شاخ سد کل سبب غاید از نقاب غنچه روی
میشود در پرده کل سر دم بر غم عندلیب
شعله زد آتش بدل وه این فتنه کیکل
کفتم از تو برد دلم سردم کم از صد غم مباد
کمش سر رشته کارم شد از زلف تو کم
کمش شد قامتم چون حلقه اشکم خون کنی
کمش دارم دلی پر درد بی پکانت نو
چرسر کوش من آواره را پکس مباد
بر درش های پکار اجای ومن محروم
گرچه سر دم خاک کرد در ریش صد جان پاک
کر سکانش را خلد خاری بپا از برآن
هر که خواهد سوی آن سرو سهم کرکر کذرد
کاش جان بکسلد از تن که کریه باد
ناکهان کر کذرش سوی من افتد روزی
سینه نفسی پیش نظر حایل شو
صبح ما از توعم شام ماتم کذرد

وله

مزار کشته برای نثار نه برخیزد
کیاه محنتم از بام خانه برخیزد
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف
کان مبر که چو کرد د چو دجامی خاک

وله

باشد همه خویش را در زبی بران
آن خار شاخ کل شود بر غنچه خندان دمید
آن به که عاشق را خوبان نم بجران دمید

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با ذوق دل
کردی شد از امش زبان در چشم جامی

وله

از رنگ آن کل رخسار یادم میدهد
محنت مهجوری دیدار یادم میدهد
چندان آن شوخ فراموش کار یادم میدهد

میکشاید نرکس مخمور چشم از خواب ناز
سوی بستان میروم کز کریه آتش بیم
عمر خود کو بید جامی صرف کردی در

وله

کفت کار کس چنین آشفته و در هم مباد
کفت جز حرف وفا نقش این خاتم مباد
کفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد

کفتمش بهر تو می ریزم ز مژکان درا
کفتم از هجران بنالد تا جان سوز تر
کفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی

وله

وه چه روزیست این دارم یک بر دو مباد
هیچکه زین سکدر کردی بر آن دامن مباد
عنبر نو که نیش در مژکان من سوزن مباد

دیگران را دیده روشن که چه از مردم بود
صد بلا کر پیش آید بهر کامی مرا
کر بود روزی معاذ الله که خون

وله

که کهی جانب آن سرو چمن بر کذرد
تا نه پنهان رخ او پیش روان تر کذرد
طاقتم نیست که آن مه ز برابر کذرد

آه از آن شوخ که بر سر ره را بی
در چمن چون بهوای قد او کریه کنم
او بکف تیغ که جامی ز سر ره کذرد

وله

هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
بود خیال دو پی از میانه برخیزد
خوش آن زمان که ز پیش آن بهانه برخیزد
بهیچ بادی از این آستانه برخیزد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دمید
واندم که دور مار سر خونبهای جهان دمید
کاهش چو جان در برکشد که بوسه بر پکان
آرد بدامنها که از دیده تا دامان دمید
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
سیشوه آن نرکس بیمار یادم میدهد
باز ایران کریها کاز از یادم میدهد
خونکم پیش وی این کفتار یادم میدهد
زیر لب خندید و کفتا پیش باد و کم مباد
کفت یارب هر کرانی را کرم کم مباد
کفت بر جانی محبان داغ این ماتم مباد
کفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد
بلبل بیجانی و ما زاجای جز کلشن مباد
چو بروی آن پری روچشم من روشن مباد
هرگزم از کوی عشقش روی بر کشتن مباد
جامی بیچاره را ان روز جان در تن مباد
واجب است کاه دل قدم از سر کذرد
بهر محرومی من از بی دیگر کذرد
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر کذرد
من در آن غم که مبادا ز سر من در کذرد
صبح و شامی کسی از عشق چنین کم کذرد

نازنین جمع تر از کله چون رنجانم
لذت زخم خدنگ تو نه اندر مرکز
کمی اندیشه ما کوش که این مایه غم
چون سواران چپ و خوبان بر آی مگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوز درا
مشکل یاد آن شود در درد بی‌کران گذشت
من که از یک روزه هجران انجمن فهم رد بست
تا ز تو اشکلی به دنیا نپا خشد
قد پیدا ن نظر بر قدت خو آسا شد
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد
هر کجا جولان کنان راندی سمند
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده هم
محنت و رنج و صد چاشنی شربت نوی
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
چه غنچه صبحدمی کز ان گل بدرم خیره
بزلال وصل خود از دم نفس چاشت شوق
همه را بیشه نظاره تو مسرایت شوکی
شب جامی از ظلمات هجر تو بر بگه
حکایت کوی تو قصه هر سو شنیدی
انجمن خوبی هر رخ بندم نقش پیش
ز آسمان هر سپک پیدا کرد بر نشین
هیچ جا سر بنه چشم جهان پیش ساختم
قد پیدا نکنی چه دل بی‌سر به سرگشته دل

هر چه کردی بگذشت انجه کنی هم گذرد
هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
حیف باشد که بران خاطر حرم گذرد

گیت اکاه ز حال دل درهم شدگان
جو نهاین رخ افتاده من گریان را
گر بود جای گذر گرد درت جامی را

وله

هر کجا جایگه سواره کج کلاهی گذرد
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی گذرد
وای بر جانم اگر سال و ماهی گذرد

مانده باشش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
دم بدم هجران نکو رزم کشد تیغ ستم
هر طرف کان شوخ راند جامی پای دل

وله

شاخ طوبی را خرامان پیا خشد
کش نوک غمزه پیکان نپا خشد

ز ابر رحمت قطرهای لطف رحمت
بهر غلطیدن نگاه پای تیت

عاشقان از دیده میدان پا خشد

خوابت جای کز بتان بند نظر

وله

همه در صورت خوب تو عیان پا خته اند
فتنه عالم و آشوب جهان پا خته اند
درد مندان فراقت همه ان پا خته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
آن نه بالاییت نهایت که از روضه قدس
تا برا طلبت پی قدمان پی برند

وله

ز چشم جعد معنبرش مشام جان اثری رسید
که صبا از آتش که من بتوان شری رسید
که کی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسید

نه نم دمی بهوای او که مراد خزان عطای او
نجد کجای جفای تو چه بلا خوش کشون ازانی
نکشم قدم ز ره طلب من پیدل از جه بو بجه

وله

بر سر ناز تو که شد خونی من رسید
زابلی در شبهای شبهای پی بر دبی من رسید
کردت بد هر دو کان بر سبی رسید

با دعنبر تو جوا شد کرد مشکین نه چیب
تیغ اوراد ددر اه ذاب ازل اللی کند
ای خوش آن نپامت که گفتی بوش سیدا رز دور

وله

همه عیش عاشقان زنی بر سر و بلب
آن مصون خانه که در شبها با نیر گاه

جو نسیمی که بران طره درهم گذرد
بس که از دیده ما بر و سبیل دمادم گذرد
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد
باری از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
وه چه باشد گر ز خون پای گناهی بگذرد
از عقب فغان کنان چون داد خواهی بگذرد
بهر مردم آفت جان پا خشد
گرد گرد دندان ز نخدان پا خشد
در شکم را که علفان پا خشد
ان دورخ باز نشش پیشان پا خشد
کام هر خسته در ان حقه نهان پاخته اند
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن پاخته اند
بتماشا که عشاق روان پاخته اند
کعبه وصل تو پی نام نشان پاخته اند
عشق بازان سخنش ور زبان پاخته اند
نه هوا الهی شود نه نواد جگری رسید
زد دم گرده یکی کدر نقای ان دگری رسید
که بدیت مغلیس نواحی تو قیمتی که رسید
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره ما سحری رسید
گر ناز صحرا غزال مشکبوی من رسید
جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
انکه آتی دیوانه شده لید موی من رسید
هر غباری کز نسیم اب تو بوی من رسید
پیش آن لعل میم نه آن لب ز امون نشانده

نو عروس چین لیلی را نگلو نگاه ناز
در دل از پیکان دری بکشی کو ما دیده اند
کس چنان نخل بالایت بر از جا می‌ببست
وقت آن شد که فلک زر بن چنان نگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود دست
نگذرد مرغ دل جامی از این سر آشیان
بس که جشان تو خون اهل عالم ریخته
هر چه در عالم بسی پیشم نمی‌ماند بتو
لی لب میگون تو پیمانه شراب لعل را
از دل جامی چه پنهان رو بدر کنیاه خوی
ان کیست که شهری همه دیوانه او بیند
زان دم که به چاه نپس جان شد رخت
جستی ز منش خانه و منا هر ده زنجیر بت
افسانه جامی شنو خواجه گر خلقی
بساط زرکش شاهی چه نقش باد دارد
هر ست راحت اقبال در هر غم نشود
حضور دل که شه از ملک جست و مال یافت
بر پشت پاره جامی دو کون را بسوزد
بوقت گل هوای تو آرزوی گلشنم گرد
بدل بیم مرز منم از شد بد زانکه غمخوار قد
زاب چشم و دود دل زد بدار تو محروم
پنداری ز پی دردیت کم ناله ندیم جامی
نگسی کش بیت طاقت کز تا بر پیش
نه چنین سپر حسنت راکسی ز جان کرده گم

گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
بر خیالات مردم از اشک جگر گون بسته اند

جیب دلی غنچهای شکفت اندر چمن
از خیال ان دو ابرو مردمان چشم ما

وله

رشته پیوند مهر از دیده گل نگسلند
نسبت تاثیر فاعل راز قابل نگسلند
گر نه عقل و وهم جنگ از دامن دل نگسلند

حاصل این سبز دوری چون همه سرگشتگی است
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق

وله

پیشه پیش گشته در کوی تو بر هم ریخته
شکل تو کوبی نه از ارکان عالم ریخته
از قدح خورد و مدار از مژگان ما دم ریخته

صد هزاران صورت اندر قاب حسن کمال
نقش بند ان کاه تصویر لب و دندان تو
سینه ریش نه فراق از خاک پات ساخته شد

وله

مفتون شده هر کس پیمانه او بیند
جانها کی ن لب پیمانه او بیند
کین مردمکان بهر چه هم خانه او بیند

زان پیش کز شمع رخش افروخته گردد
هر کی ز عشقش زده دم از مژه خوبان
زلف ار بکشم می‌تهد کاش بر کشد

وله

تن بر هنه ما نقش بوریا دارد
که زخم سیلی او با در قفا دارد
بکنج مصطبه پی جت و گدا دارد

بکشش زنخ ال یا کر نی علی عیسی
نبک پیمانه آسوده زی ز ره دار دسری
کسی که بر محک عشق بود زر و مس

وله

رفتی یک قدم خاری زمر سوداکم
نه جا که دل بیاد اشغله در پیراهنم کرد
که کاه این کاه ان پیش دو چشم روشنم کرد

جانان پر شعله کرد در آتش دل خانه ام
بسی من ره آمد شد باران شود بسته
عنان بسته از کف عشق تو سر رو زندی کو

وله

نگار تاب آورد کز پرسش ناز که گفت پید
نگر چون مردم چشم من از چشم نشسته بینید

جفای تو همه با خوش خواهد عاشق پیل
بیار دست کرد تیغ رویت دل جو برد و از

بلبلان در شاخ گل دمهای پر خون بسته اند
طاق‌ها به که در بر روی جیحون بسته اند
دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته اند
رگهای انجم از جزو زده محل نگسلند
مرغ ان بیابانی که مجنونان سلاسل نگسلند
ره روان ابد از قطع منازل نگسلند
گر زبان محتش بند شو اهل نگسلند
ریخته از تو مطبوع ترکم ریخته
در دامان بچه تر غنچه شبنم ریخته
حسک داروی که بر بالای مرهم ریخته
چون در ان ویرانه تخم محنت و غم ریخته
مرغان ادب اجز پروانه او بیند
جاروب کش ان در کاشانه او بیند
مو بی دو پی بکسته که در شانه او بیند
در خواب اجل رفته ز افسانه او بیند
ز گرد بالش خورشید متکا دارد
که بهر تاج کران سنگ پادشا دارد
بیک عبارت جه حاجت که کیمیا دارد
ز نظر چشم عنایت بر پشت پا دارد
که هم به کوه ابد چراغ از روزم کرد
ز بس گرکریه هر شب آب گرد مسکنم کرد
که چند ضعف و عجز من نشان تو پیدم کرد
که آتش اندر گلو را فغان و شیوه گرد
بیخوا اسنه گو فرداییت کیش دامنت جنبد
ز بس پرواز جان عاشقان پر خت جنبد

ز آهوی شیوه چشم تو بپند از خدا [illegible]
بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
وقت گل زان کونه کز گل سبزه تر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
کی شود پاک از کباب غم مراکشت امید
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را
اشکم از دیده چو پیدا نرخ گلگون بچکد
دارم از اشک جگر گون جگری غرقه بخون
چون شود گرم ز رخسار تو سنگ دل چمن
خون بها جیت جوان عمره کشد جامی را
ای آرزوی جان و دل ار گفت و گو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
چو چشمی تند زند نمد زان میان کم
بلبل بگفت و گوی غم گل بر دو سپهر
عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد
بند درون غنچه همه تو بتو گره
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سیاه
شبهای هجر بر رخ جامی بهد سرشک
این همه خون از لب لعل تو دل چون گل
چو گل چرت نباید بار در باغ امید
سیل اشکم در نمی آید بچشم از [illegible]
جور تو چو برد دل جامی نمی آید [illegible]
چون پی از ناله چشم فتنه هجران فرو [illegible]
ز سیل اشک [illegible] خود کند آب
هجوم عشق او بر جام از هر پیوندان

که خود را کشته مش غرهٔ [illegible] افکند | بیابد اشکارا جنده بجز عنبر ادیگر

وله

کشته آن قد راز خاک نشتر میدمد
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
کش زیکجا میکنم صد جای دیگر میدمد

میرند تیغ قدت در باغ با سپر و سهی
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
از فسون خوان شد فزون سوز من [illegible]

وله

لاله ما بردمد از خاک وزان خون بچکد
خواهد بد نه برون خواه زبیرون بچکد
خوی خجلت ز چین مه گردون بچکد

حرف کجا [illegible] غم و اندیشه لیلی [illegible]
در درون مایهٔ غم گرد دگر خانه کند
بخیال در دندان تو گریم چه عجب

وله

بر عاشقان چشته در آرزو مبند
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
بهر خدا اگر تفت هستی برو مبند

خار سیز در قدم اهل دل مریز
در زلف تو مجال که زینت شانه را
جانی شد زرکه [illegible] بوی منم تازه ای حریف

وله

مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
خونابه گر زان لب خندان فرو خورد
از بس که خانه ام مژگان فرو خورد

غنیم مکن که چه صبوری فرو درم
سیا زی عرق بدامن [illegible] چهره
باشد عقیق لعل شده [illegible]

وله

الکمین تو آن چنین خورد [illegible] میخورد
خار مژگانم که آب از چشم گلگون میخورد
گرچه هرشب همچو [illegible] موج گردون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
دل پر پت از زخم نشتر بلا روز فراق
میکشد مردم زمین در خود ز خشم بیچون

وله

دلم گرد زخم خونم از مژگان فرو ریزد
اگر دامن فشاند خوش [illegible]
که هر خوان کند ای مه [illegible] فرو ریزد

ملایک [illegible] که میکرد نبشتها از فغانی
جهان پرشد [illegible]
چو زلفت [illegible]

اگر در دیده ز بیرون چشم گردت بیند
چو نبود زره اش که سوی روزنت بیند
بید راز آن رو بجای بید خنجر میدمد
کز خیال آن قره خاکستر ز بستر میدمد
برد لاله میدمد کوبی در اخگر میدمد
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد
دانه اشک کز دیدهٔ مجنون بچکد
وز برون سبزه اندوه دمد خون بچکد
کز نوک مژه ام لولوی مکنون بچکد
قطره ی که ترا از لب میگون بچکد
بر طالبان وصل ره جست و جو مبند
چندین دل شکسته بر تار مو مبند
روی قدح بپوش و دهان سبو مبند
جامی چو غنچه باد ل خون دم فرو مبند
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد
زان خون که انفعال لبت کان فرو خورد
خون [illegible] که روز وصل تو پنهان فرو خورد
از همه درد و لعلت با ده افزون میخورد
همچوان پر دل که زخم اندرش خون میخورد
تشنه کو بی دم آب پی رجیحون میخورد
سنگ گز نیلی رسید بر جام مجنون میخورد
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
اگر نقش درو چاک افکند پیکانی فرو ریزد
هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

زخشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی
هر شب ز محنت بس که دلم زار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر کوه کنی از عشق بنالد عجبی نیست
جامی مکش از بار فغان گر ستمی رفت
سرو من در پی سنبل سمن می پرورد
مایه بخش اشک خار آمد از خونابه دل
از پی گلگشت شد زان لاله را در [illegible]
کوشش مکن گفتار جامی را که در وصف لب
عیدیست وه چون گل [illegible]
تا چند خون دل چو زمن که ساقی جان [illegible]
بی روی آن سرو روان [illegible]
جامی ندارد محرمی کز غم [illegible]
خرما [illegible] گز فروغ صبح شد خاور سفید
دی که گرد از دشت [illegible]
چرخ حکایت پنداری فلک [illegible]
بس که ابداب و صابون مردم از باران [illegible]
جامی امروز آن [illegible]
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور [illegible]
ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
خوان کم خواران ماه روزه [illegible] شد
سیر [illegible] ماه روزه [illegible]
دام [illegible] جای بزم عید [illegible]
چون بشرح غم [illegible] کاغذ
با خود آوردم نامه شوق زار [illegible]

وله

از ناله زارم در و دیوار بنالد
کز عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوه بود و [illegible] این بار بنالد

بی روی تو ناله دل ازین سینه چاک
افغان دلم آید ازین طره [illegible]
بلبل که ز گل هر چه رسد [illegible]

وله

سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
دشمن خود را چو خون خویش می پرورد
گردش دوران بخون کوهکن [illegible]

باغبان گر میدهد ان رخسار و خط [illegible]
هر کجا غم که سر بر زد ز خاک [illegible]
قوت مجنون غم بود درد [illegible] لیلی [illegible]

وله

ما و توسی چون غنچه خون پی [illegible]
تا ز آتش می آورم آتی بروی کار خود
کاشتم بدادی باغبان رو جانب گلزار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ما [illegible]
نرگس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
چون گل دوانم پیرهن یارب [illegible]

وله

زاغ شب را پایمال کردن چو [illegible]
ساخت ابر کوه خارا پوش [illegible]
ربع خاک از سود کیهای بلور [illegible]
سبزه پوشان چمن را جامه شد [illegible]
لعل کرد گرچه باشد فی المثل [illegible]

صبح کافوری نقاب از آسمان کافور بار
چون گریبان ابر گنج سیم در بخشاد [illegible]
بود ز اوراق خزان [illegible]
بر فروز آتش که کل گل [illegible]
لیک برباد شهشاهی که در باران [illegible]

وله

یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
باد باقی مجلس [illegible] ز دردآشام عید
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گرد نگیا بار دگر عید از همه نوجام دور
عید بر [illegible] کش دل [illegible]
کشته بود دم خشک [illegible] زاهد [illegible]

وله

گرد از اشک [illegible] خامه هم [illegible]
آن جهان [illegible] کاغذ

وصف ضعف تن [illegible]
شاخ اقبال [illegible]

ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد
چون مرغ قفس کز غم گل زار بنالد
چون ناله مرغی که شب تار بنالد
خوش [illegible] از سر زنش خار بنالد
یاران نبود که ستم یار بنالد
زان گل ریحان که بر طرف چمن می پرورد
عشق تو از آب چشم من [illegible]
[illegible] زاغ و زغن می پرورد
میکند از جان شیرین و سخن می پرورد
عید من آن کان ماه رو [illegible] دیدار خود
عشاق را هم [illegible] بار خود
بودی بگلگشت چمن [illegible]
مرا لطف [illegible] خود
بیضه کافور [illegible] زمین [illegible] سفید
[illegible] سیم بام در سفید
چشم عبرت بین [illegible] سفید
باغ دی را زان [illegible]
ساخت [illegible] سفید
غره [illegible] تا دم محشر سفید
می پرستان [illegible] عید
زاهد [illegible] عام عید
ساخت [illegible] انعام عید
طوق [illegible] عید
ساخت [illegible] کاغذ
قاصدت کردم [illegible] کاغذ

آمد ز سوی تو با نامه بهم اندر است
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
سبح نظم بدل جون دندان سفید
بیکری ب عرض نقل پستی اری
خانه از این شه بر تو گلستان زان رو
شور عشق است که خان سخن جامی
حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر
آن جهان کز حلقه بود گوش تو مرکز تهی
تا ترا در زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کش
ز رشک قدت ای سیه دهن بر
نهال چمنی را چشم داریم
کنایت زان لب آمد پیش عارف
خوش است از باده تو پیوسته جامی
بخوم گر کشی تیغ ای ستمگر
رقیب احوال دردم بیک داند
بمن باده کش ای دل باده خو
جو خوش باشد بزم عیش جامی
روزه چون میداری ای شیرین پسر
مردمان در روزه و عشاق را
تا دهان بستم بروزه از خدای
هر غذا شد مجامی چه پلیت
کند گل چون رخت خود را تقور
تو ضیع میکنم پیش سکانت
چو گویم جب لب جانت حقیقت

تا وی کرزی رنگ بودش بر کاغذ
بیت مدحت تو اند که کند خرق حجاب

وله

میوه پیش لبم چون دهنت نیست لذیذ
سیب نقلی چو لب خوش نشنت نیست لذیذ
کشتن باغ و طواف جنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکر شکنی مشهور است
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب من
سیب ذقن کرده چو غنچه کمر بیان جوی

وله

قامتم چون حلقه شد بی سنگ در خیابانم
از خیابانش نیست خالی چشم ارباب نظر
سیم بر بالای زر زیر هم مدام ای خیالم
بت زرین حلقهات راه خلاص از در طرف
زر گرفت از لجنگی پیش بگوش تو گوش
داغ بر ران پیکان از حلقه باشد تم تو

وله

بصد پاره دلی دارد صنوبر
کو آریت باب وبده در بر
شراب سلسبیل و آب کوثر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
مراکشتی و دیگری بکفتی
نخواهد ز نیش پروانه را شمع

وله

نخواهد شد تمای تو ای سرو
سک کویت ارو صد بار بهتر
مشو لحظه مرغ شاخ دگر
خزان نگذرم کشی بجا کنت
بنفشه کرد گل در خواب دیدم
برخ نقش خیال او کشیدی

وله

گر دو لب پیچم دانت پر شکر
مردم از دیدار تو عیدی دگر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
ما روزه کرد و زی شکر چه باکه
روزه داران پس همه مشتاق عید
روزه داران را نباشد ما عید

وله

ازان دارد گل غنچه دلی پر
نشاید از دوست دل نگیر
ز داغ آید آری حق بود مرد
منم از او کتب از زلف سیه
کمش این زلف ار جانب ای
دم بستم هر که نه سپاهد تو

خانه زند است کمش جو بود در کاغذ
شد معنبر قلم از روی معطر کاغذ
با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
جو مرا لجه بر نت نیست لذیذ
زان نسیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ
بر دل من چون بر نکین از انجام بدر
سیم کو جامی کمن زین پیش لاف از خدم
می نهی از حلقهای خویش داغ بر جگر
گرچه نبود در خور آن حلقه زران گهر
توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
چه سنگین دل کسی اند اکبر
ازان در بزم خود می سوزد شمع
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر
خدا را سرو من زین فکر مگذر
معنبر شد بان جعد معنبر
رخی ای اشک آخر سیه برز
می اندر جام و دو لب در برابر
منت روزه ما من بر ما و حور
ما بو صحت از همه مشتاق تر
با وجود ابرو انت در نظر
میکشید روزها از خون جگر
بریدش باغبان کاطرها الم
کو بس دریغ و تابت از تکبه
بدندان گیرد انگشت تحیر

شد از گریه تن چون موی جامی
شد مه عید از شفق چون جام می باز آشکار
تخم عشرت زآب می روید بجای میکده
شیشه صاف از بنا شد کو سفال دردش باش
سر فرو بردن بدیق رند جامی تا یکی
بر کنار دجله در راز بار و مهجور از دیار
گر بردی آرزوی بیژن از کف زمام
وقت کوچ آمد به بغداد ای سپاه یا بگیر
پشت خم کرده چو گردن ناقه را در بادیه
گل خوش است عید خوش و ز مرد و خفته وصل یار
می نماید لاله زار عشرت انشام بچشم
دامن افشان از غبار غم که از باران غلبه
آن سهی قد کو کند بر مشهد جامی گذر
اسد نده زیکا پیه پیدا ان عزت جور
میکشد به زیر گنج گرانمایه چلیم
همه دل داده او بیند چه بیشانی وجه بهشت
جذبه شوق برخش برد ز خود جامی را
حلیت بر گل دولت زمشک تر سپیطا
خار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
ز دو سحر طایر قدسیم ز سر سیدرصفر
قدسیان بهر نوا آراسته عشرتکده نیش
بلبل از دل بیرازجان که گریزانیت ازان
خم دیرینه می پیرمنت ای ساقی

وله

یعنی از آب شفق گون جام خود خالی
ای که داری دست رس کمی درین فرخنده کار
رند درد آشام را با این کلها چه کار
چرخ با قد کمون سپای کشد دامن کمون
نقش ب مرهم سپاقی جرعه بر افشان
حال ما در بزم رندان ازمی و شاهد خوشست

وله

دارم از اشک جگر گون دجله چون در کنار
کی شادی برخرابا د بغداد می گذار
تا بکی باشد دل از بغداد بار بیزار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
این نه باغ داد و خارستان پیدا دیک
مردم از شوق سفر چون اشتران مست

وله

خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
چون دل اسل صفا بر دامن صحرا غبار
در بهار آن غنچه را دل خرم و خندان بود
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می
آب صافی میکند در جوی کار آینه

وله

همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
تا رسد حاصل ان گنج بهر مفلس عور
همه دیوانه او بیند چه نزدیک و چه دور
می خرامد ز پس پرده اجلال بطون
هر کجا سایه زلفش همه دامست و فرو
هر جایی که کند عبر بران پستانت

وله

که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بیک دو جرعه بخشای بر من مخمور
ز ذوق در دکشان بهره مند نیست غرور
سرای ملک زمین را بعدل او معمور
ملک جشن سلیمان تویی و لب خاتم
تو در میان و برای تو رستخیز کردان
بدور عاطفت شاه میکشد جامی
صدای نوبت جاه و جلال او باد

وله

تو در این فکنده چون غنچه دکان مانده باز
دل باش سعد جان ده که از و بنگریز
مردم فیض دگر سیده از باطن
دوکان در میان تو مقصود دوست
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
باده لعل بر دغصه ایام زدل

نهان در اشک همه هشته در دل
تا مستی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بار
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
عید شد پای نمی گیر و بعشرت سر آر
سیل چشم دجله بارم گر نشود باد جهار
نیست چاره باب دل را دل خار او نگار
میکشد بر روی زردم قطرهای خون نگار
گر نشود بار بار های دل بر دجامی سوار
غنچه دل چون دل غنچه است مدارا بهار
ای کوش دم کار ز دی خویش گیرم در کنار
شد سد کل زان کش بدرخ بطرف جویبار
بهر نامه پس وی از گل سر بر ارد سبز دار
تا رخ جلوه کنان جمله بجای ظهور
همه کجا پرتو رویش همه عین است و سرور
مشکل است که پی او نتوان بود صبور
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور
بکرد خاتم تو صف کشید مکین مور
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور
که درین دام که حادثه آرام بگیر
خویش را جهد اند خطه دو رجو بتر
جمه آینه بود گر نبود عکس پذیر
مدعی گر کوزه گو بر واز غصه پیر

جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت
گرچه طفلی و سنونت شکر آلوده شیر
سد فی تیر خودم ساز که باری بطفیل
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر
چند گریم زفت آه کزین رشحه دُرد
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
عاشقم بی دلم غریب و اسیر
ما بیاد تو زنده می مانیم
چه عجب گر تو ام گزیری نیست
جامی آشفته جو اسیر شد
شد ز لعلش دل شکسته اسیر
پیر من خم باده کهن است
وعده بوسه با دهان مکن
نیست بر طبع نازکت پنهان
عید است و دارد هرکسی عزم تماشای دگر
فارغ مراد در خانه ای جای در کاشانه
از من چه پرسی این و آن خواهی بجو جای دگر
جامی بخواهد از تو دل زیرا که در جیبی دگر
ای زلف مشکین طرهات بر هر دلی بندی دگر
چون رسد مسکین دلم زان حجره ... دگر
تا جامع قول مطرب داد پند من حکیم
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر
رنجی نرفته ... سپاه دگر
هر جا نشینم ...
اگرچه نیز داد سینه شعله آتش آه

بی کلک تو ادا کرد با لحان حریر	زبران پرده زنگار کسی محرم هست
وله	
بن الله نظرت چون نگری از پی تیر	ره زن اهل طریقت شدی ای زیبا جوان
زیر پهلوی من آن زمزم آمد حریر	جذبه عشق تو ام طور خرد برزم
وله	
کارم از دست رفت دستم گیر	آب جویان سرو قامت تست
ورنه هجران نمی کند تقصیر	مردم از اشک سرخ بر رخ زرد
نیست کس را ز جان خویش گزیر	ابروی عزم بس تراب صید
وله	
رب سهل علیه کل عسیر	صبر اندک غم فراوان نیست
مستفیضم ز فیض باطن پیر	رفتی از چشم خاطرت خدای
برمن خسته کار تنگ بگیر	بنده جامی اگر کشد پشت
وله	
ما را نباشد جز تو در دل تمنای دگر	صد خوب پیش آمد مرا خاطر نیاید
هر لحظه چون دیوانه گردم سوی صحرای دگر	بگداخت از غم جان و تن جدا کام
محکوم فرمانم بجان بود مرا رای دگر	ای فاخته دل می نهی بر قامت سهی
وله	
ریشته جان را بر موی تو پیوندی دگر	زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر	گر بدر خورشید در ماه باشد
خوش می آید که دارم گوش بر پندی دگر	محتسب پو گنه از می داد و وقت گل
وله	
ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر	کجا روم که ز دست غم فریاد
ز روی باد از گل سپیدان کیا ... دگر	کسی که بر سر راه تو منتظر باشیم
جهان بسوزد اگر بر کشیم آهی دگر	حدیث شوق نهان از تو چون کنم خموش

پرده مکش ز رخ مجلس نشینان صبر
دل صد پیر و جوان نیست بعشق تو اسیر
وای ما گر نه مدد کار بود همت پیر
گر کنم چو دی بر من دیوانه بگیر
نتوان نقش جفا شستن از این لوح ضمیر
گرچه این تحفه بود پیش پیکان تو حقیر
گرچه با دستش کشید در زنجیر
شرح شوق تو میکنم تحریر
گوشه گیر از کمان بیکش تیر
سودگی دارد دشمن نیست پیر
ابجد دارم من از قلیل و کثیر
کهنه غایم ز پیش ...
تحفه جان ملطف خود بینه بر
تحفه تحفة العشق حقر
زینها جه بکشاید مرا چون عاشقم جای دگر
می بینی بر حسرت سوی من امروز و فردای دگر
کویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
هم تو ای جان کی بسود لالای دگر
هر زمان دیوانه میکرد چه فرزندی دگر
بر زمینی باید بجو پای چون تو فرزندی دگر
ده که می باید شکستن بازپو کنندی دگر
تا بی معشوق دمی بگیرم یک چندی دگر
که نیست جز تو در بن ملک پادشاه دگر
مکن بر خم هزار اگر نه بر راه دگر
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

گمکش بر تیغ تغافل کمینه جاسوسی
ای تراداده زنگلبرگ بهاری پاکتر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
رخش بیرون ران که بهر پابوس ترست
ای تر از گل سیراب تنی نازکتر
زین جهت تازه نهالان که برآمده اند
سرسهی که بشمشیر تو خود آشفته دای
نازکی بخت وصف کند جامی و بس
ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر
درد دل سخت لبت همچو شکر شیرین است
کلک تقویم اگر خود زنی قند بود
جامی از وصف لبت گر سخن پیچه عجب
خوشا گل کاه است از ناز میان جمن بر
جانا لاله شمع جمع تو خیزان باغ
بنفشه سرفکنده است و دارم بر ظرف جو گویا
نوای پرسخ مرغان کو خوش باشد ار بستان
ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز
هر شب آیم فکنده شعله بالین و بود
جامی این نظم بخوان تا فلک از نه نشاند
عمر نیست نور چشم جهان بین یار
دردی جداست همدم هست تا رموی من
چون تیره شد ز ظلمت هجران چشم سود
جامی تو وصل خواستی از یار در فراق

وله	
غنچه وارم مردم از شوق گریبان چاک تر	بو خاک که نیت از غبار ... پاک
نیست شوخی از تو و عاشق کشی چالاک تر	...
گرد راکشتی چه باک ای از همه بی باک تر	...
وله	
بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر	بخت بر هیچ من را نیست ...
نیست کس را ز تو یب ذقنی نازکتر	... غنچه جانت ...
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر	منزل از دست ... ای دل و جانم
وله	
خنده شیرین بسخن کش از آن شیرین‌تر	نرسید با لب تو لاف سخن طوطی را
لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر	کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر	نیشکر گرچه رسید تا بقدم شربت
وله	
بسا طپنده زیر پای دختر باروی بر	زبیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا
که دارد شعله آتش بپا انجمن بر	معاینست بس شکل کشای ... غنچه
بی قتلش ... سرو چمن بر	درخت گل زباران سحر بر قدح نوشان
وله	
عقلم از سر بر بودی و دل از دین بر	نیست سنبل بجز شاه ریاحین لیکن
بکشم تو پر چشم جهان بین بر	شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند
تا سحر مشعل از شعله بالین بر	سین دندان تبسم ...
وله	
بی نور مانده چشم جهان بین بجایت یار	بر خاک ره چو سایه فتادیم ...
تا با رقیب همدم و از من جدایت یار	بیچاره کرده با من بی خان و مان مقام
گر چه ره صبح دوست اهل صفایت یار	کعبه تو عهد ...
وله	

چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر
شد ز نیست و شوی اب چشم اکنون پاکتر
چندان دارم که باشم از همه غمناکتر
چون شود از خون ناپاکم تر افتراک تر
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
با لب نازک او از لب دهنی نازکتر
که ندیدم ز تو نازک کفنی نازکتر
زانکه کس نتوان زین سخنی نازکتر
گرچه هست از همه شیرین دهنان شیرین‌تر
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
نکته تا بد از آنش بدهان شیرین‌تر
بی بیمار پرسش آمد ... بر سر
کش آورده است شاخ گل بطبع خوش بر سر
نهاده جمعهای لعل بر در عدن بر سر
کجا آمده است از جلد در لطف سخن بر سر
آمد کاکلت از شانه ریاحین بر سر
تخت جامت ... بر سر
کابدان خوشتر ... بر سر
داغ تمار ... پروین بر سر
خورشید اوج کنگره کبریایت یار
با من درین مقام ندانم چرایت یار
باری نباشد آنکه بر بخشایت یار
گر عاشقی نخواهد بجا خوایت یار

حمد الله که جدا از پیشه دوروداراز
تا شده از شوق تو بر رشته کارم روشن
لیک در شرع وفا نیست عاری باز بی
جامی از شوق مقام تو نوایی کرد نند
خرامان بگذرای سرو سرافراز
زغم گفتی مسوز این هم جان است
نی ز دی تو مارا هیچ چاره
جدا شد از تو جامی و تنها بید
از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش نشان
هر گل راحت که گلبن داد مستان از بدیست
روز خواهد بود کار خار بر آن گل از
خلعت مشت ایست و لباس شد انگیز
زشکل قامت شد کش خلقی
خوش شم با محنت عشق تو ای
جو مولا نیست جامی نیست عشقت
تیر مژه شهان دل سنگ میبندد از
سختی دل خویش کوی پیش فغان
هر چند فغان نبود نالد از دم
جامی نقد شش نه تراست شد آنگه
الا از نقد حسن فغان بی حد کمر ریز
بلیست زاهد عشق ای سر حرف
جو نیست خاصیتی در قبول ورد کسان
نبی مهار رفت شد منده هر
ز دیست عشق تو ما دار که خوام

دیگم بار دیگر دیده بدید از تو باز
همچو شمع سرزنی نیست بجز سوز و گداز
که نه روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
مژه بر هم زنم پیش تو اری نه خوشست
با وجود خم ابروی تو ام نمخوانند
پی توحید بر دار الف قامت تو

و له

جو سپاه سرو از پا در انداز
گر آتش شمع را گویند مگداز
بیا بیچاره کار از اجاره پا ز
بیارم چشم شوخت را که با من
رقیبت کشته شد الحمد لله
چو پر بگشاد مرغ جان پرواز

و له

باده کن از برگ رز عودی در جام بریز
میکند از باغ آهنگ لیک اشک گریز
می نهد در راه شان امروز صد خار ستیز
شد رزان فرش نزهت بهارنگ و می سپارد
سبزه موقوف بهار آمد ز بر گلی
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید

و له

دلم زان چشم خون و دیده خون ریز
تا کرشمه قتل است بر خیز
بود در بیخ محبت راحت آمیز
دلی او بحیله زلفت زهر موی
تو چشمی و بود دودافت چشم
الا ای ماه تبریزی که چون

و له

زین پیش میان دل و جان جنگ میبداز
در حلقه مرغان حرم بنگ میبداز
جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میبداز
وقف غم و درد ست دل ای ماه برشت
بر عارض چون سیم مبر خط مشکین
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ

و له

تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
کرد گرداب مکن از گفت و گوی بگریز
نه بر قبول کن اقبال ای رد و بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری
گریختن ز چه تابی ز اهل صفا
همیشه پای بر سنگ و بد تو ای جامی

و له

که دارد داغ مشقت پادشه
مکن ای جو جیم هار آگهی کار

گر تراچهره بود بازو مراد یده فراز
زاهد بچه از عشق بمحراب نماز
هر که از راه حقیقت کند از خوف مجاز
بهر عشق قیسی است بود سوی حجاز
کند صد ناز پیشش از بهر یک ناز
خوشش است الحمد را بپس آغاز
ببام قصر شیرین کرد پرواز
زکشته بر نیاید هرگز آواز
زابر پرویزن که گرد بر سر زر سیم بیز
خشکان باغ دارند انتظار رستخیز
باده عمر سپری و زمان گور و باد آتش
همچو جامی صد گل معنی برون ار طبع تیز
گرا باشد چنین زلفی دلا دریز
زدود آه مشتاقان به پرهیز
نشد بد گرد در رویت نظر تیز
تو از چه رخشان شمس تبریز
ره جانب این فکده ننگ میبداز
در آینه صاف دلان زنگ میبداز
در کوزه دگر جرعی گلرنگ میبداز
این زمزمه شوق ز آهنگ میبداز
یکی بکوشش و زهم صحبتان بد بگریز
اگر صفای دلی داری ارچه بگریز
حلاوتی از همه می باید از خود بگریز
زجبل عشق تو سلطان سپه بهر
جو گشتن می توانی پاک بهر

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
چو هوش ما بشد کوی خرابات
پر شده ام دل داغ جوانان سوز
رسیده دندان کشاد رخنه حرمان زمن
مرده صد سپید در امشده تو جان بسید
لب ز سخن بسته ام غنچه وش با تو خاموش
رفتی و من ملازم این منزلم سوز
راندی چو برق محمل خود کرم و من هوای
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام داغ
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک و من
آمد بهار و گلرخ من در سپهر سوز
شاخ شکوفه از خطر دی بریست لیک
از سبزه و گل چه سود چه گفتم که من
نکش نظر بلاله و نرگس که غایبست آ
دیده جز خاک درت خواب مبیند مگر
چشم قلاب تو به کشش خاطرها
هر که در کوی تو پهلو بر خار نهد
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید
باد یادت که ز من یاد نکردی هرگز
کردم ابا و صد خون جگر خانه چشم
بارها از لب خود عشوه شیرین دادی
چیست باشد همین بس که در اطوار سلوک
رفت عقل و صبر و هوش ای دل کنی ناله بس
تا بود جان در تن از وی عارض و خال مه وش
کمیفش خواهم بر آدم پی تو لیکن چون کنم

گر نه بوی مشتاقان نکهت شد
فدای شان باد مسجد خانقه بهر
گر بستی سلاکه جان من شد
قدم کی می نهی بر چشم جامی

و له

کام طلب از لب تنگ دهانان سوز
لب گشاده بان مژده رسانان سوز
نشتر ریش مشند تیز زبانان سوز
تن شده موی و موکشته سپید و دلم
خاک تو ام دیست من کی بر کابت رسید
جامی اگر به ماند نظم تر ارونقی

و له

در گریه و فغان ز پی محمل سوز
با من دود دل مباش که من یکدم سوز
مستغرق مشت سده قاتم سوز
بجست خون زنام شتر رشته حیات
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
جامی نهاد چشم بطاق فراموشی

و له

باشد زناه سرخش صد خطر سوز
زان سپر و گلعذار ندارم خبر سوز
چشم و چراغ مردم صاحب نظر سوز
آمد درخت گل برآمد چه فایده
با یاد روی گیست جوان نورسیده گل
خلقی بعیش خنده زنان در چمن گل

و له

چون خم زلف تو قلاب مبیند هرگز
راحت از بستر سنجاب مبیند هرگز
عابد شهر بمحراب نه مبیند هرگز
مرا رمان دل لیک کوی تو شوق تو
دود من که زینسان جانان ره روزن بیند
جامی آن صوفی صافیت که از دور است

و له

جا درین منزل آباد نکردی هرگز
فکر جانی کندن فرهاد نکردی هرگز
جز بکین جوم ارشاد نکردی هرگز
کوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت کرن
باغی بر سپر ماسفید شاهی یکی
بنده جامی بحیذار تو جز این آزادی

و له

چون زنند پی آب و دانه مرغ مسکین قفس
تو مرا جانی و جان بر نمی آید نفس
از دلم شوق تو چیزی دورت بهر قیب
چون تم که بودی اندر صف تا عکسم

حذار ابرشکن طرف کله بیز
که کم مبدا ریش از خاک ریز
مانده تن از کار و جان طالب جانان سوز
موبه کنیان از غم موی میانان سوز
گرد تو ناپاشد باد غمان سوز
سحره طبع تو اند سحر بیانان سوز
ز آب مژه بگوی تو یار کم سوز
دیست از دوال محمل تو کمپلم سوز
تو تیغ نا کشیده بی سلم سوز
یعنی بشکل ابروی تو ماهم سوز
خندید باغ و چشم من از گریه هم سوز
خون آن نهال تازه بیامد بر سوز
دامن کشان نگرده چیتا نکرد سوز
جامی چو لاله غرقه بخون جگر سوز
تشنه بر واقعه جز آب چنین هرگز
سیری از صحبت احباب چنین هرگز
خانه ام پرتو مهتاب چنین هرگز
خرقه جز رسن می ناب چنین هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
یا تو خود کوشش بغرباد نکردی هرگز
کار بر قاعده داد نکردی هرگز
کز بند قفس آزاد نکردی هرگز
کاروان چون شد روان شد بیت آواز جرس
آری از گل گل دمد و زسنگ خارا خار و خس
از غمش بکنیجی با دو پر مال کس

گر تو فریاد من از ضعف نتواند رسید
عید شد هر کس بیاری عیدی آورد و بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
صدق ما چون روشن شد آخر ای خورشید روی
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان
مزرع عمر ما شد گو بیا وقت درو
یا بس فقر ناید خلعت شاهی درست
درین ره خدمت مردم بس
حریف کنج خلوت خانهٔ فقر
جراحت کشم به جراغی
ز بیرون کو باش تو به توفیق
گرد روی مردم تماشا چه کند کس
آیی بر ما اندرم که شوی از همه فارغ
کفی نه که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی
موش ای ربابی دهر خود جز تو ای که
ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
از ما که کرده ایم جدا ز گریه چشم
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
جان کرد تم رمید ز نوشین لبش بگوی
جام لعلش کز باده گلرنگ پر پس
جلوه شد گل بهر صحرا از چه ناز
نشکست آن تا کام دل اندر طلب آب
باده پایان نتواند سه عشق بپرسد

ای همه فریاد من از تو تو بفریاد من برس
گرد رش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل

وله

همچو عید ما مباد که نیت عید هیچکس
همچو صبح از مهر دل با بار آورم نفس
دود حیرت لاجرم جا قند آتش نفس

بر ده گفتی اگر من نیز روز عید از پیش رخ
ای بسر بیچو خلق محرم بزم وصال
برسید فریاد جامی پی رخت شبهای ماه

وله

فاش خواهم گفت این بس چند هیچ در لباس
گز خیال ابرویت خم گشت قدم بس چو داس
زشت باشد جامه هی اطلس و تن تنها پلاس

ای که از ناز نهایت میکویند شرط راه عشق
گر بنای توبه ویران شد محمد امه که مست
کم شود آوازه طامات کس جای کو بود

وله

دل هشیار و جان آگهم بس
فروغ مجلس از شمع مهم بس
جگر بسته درون خفته تنم بس

طراز این دلق تجرید
مرا گر دولت شاهنشهی نیست
چو جامی گرنه کوتاه آستینم

وله

ای لحظ اگر نه ز نبای چکیده پس
سر تا قدم از شرب بلای چکیده پس
گر صبرم از دل ربایی چکیده پس

سرو ز جدا از تو کشم تحفه اردی
چو جعد تو بر سر آن گل غالیه سا بید
جامی اگر آن شوخ نهد پایه وصل

وله

آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
آن نور بخش دیده احباب را بپرس
از حال طوطیان شکر خواب را بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز
را هین بجود کنان پیش ابروش
جامی بخواب دید که مه در کنار او

وله

مرحب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
پیرایه لخته بجز زان دهن تنگ جگر
قطع این مرحله با بی کی لنگ مپرس

نام من بابه نیکیپت مجابی که منم
عاشق کام طلب را ز غم و دردگری
جامی امید وصول حرم از پیت

گر بود در خانه کس جای نبینی یک حرف بس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید شد آن وعده را دیگر مکن بازپس
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
ای مه نامهربان روزی اگر باشی بسی
خوبرویان کرده ناز آنجا ابت چون قفس
جان فدای راه دانی کین لغنی را داشت پاس
محکم از خشت سپرخم مفروشت را اساس
این همه رسوایی کنعانیان زاد و پس
حرم هستی منزلکم بس
وما توفیقی الا بالله ام بس
فروغ از دولت شاهنشهم بس
ز مشتی سیغله پیت گوشتم بس
ورچشم ترحم نگشایی چکیده پس
گرد دیگر شد درد جدای چکیده پس
از سنبل تر غالیه سای چکیده پس
زان خوان کرم غیر جدای چکیده پس
وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
بار دروغ وعده مقلاب را بپرس
آن بت پرپیت گوشه محراب را بپرس
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
قصه نام نکو قاعده ننگ مپرس
مطرب بزم نشین راز صف جنگ مپرس
راه میبین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش و رش دیدم شبی ای وقت آن قلاش خوش
طوبی ز قد دار خجل مانده صنوبر پا بگل
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
خوش آنکه خواهم زان تو بپای سکش غم
شهاز نگاه سهی ای سپر و قبا پوش
من لذت دیدار چه دانم که سوزت
در گوش تو یک نکته ز لخت ببه ها
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
فغان بلبلی این خزان پی دم گوش
شو مذ سرو بپه روزی مرید تا و ا
کهی که در سخن آید سوسن کیه بپاسماع
نگاه دار خدایا مدام جامی را
نمای لعل خندان بر بنا گوش
در اشکم شد انگیس لب لعل
مرا بر همه مژه لعلیست اما
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی
آن قبای نیلگون چند در چمن بر
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
پیکرش دیدم عقل و دین و دل برباد شد
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
آن سفر کرده که جان رفت مرا از پیش
تا نپنداری که کنون خاتمه از مسند ناز
هوای باد بدان سو نفس ببرد مرا
چون میدهم بسر راه دیم دفن کنید
کرد شش جام که زد منع ازل پرگار

وله

سروی نهایت معتدل بالاش خوش رعنا خوش
ساقی زنکیود اجان مطرب بچو کرد غش
دو با کمی دام از کرم بخشه عطارد خوش

مست پی جام و سبو پیت بپ بیکون او
می بینم از زلف دو تا بر طرف رویش خال ها
جامی صلای باده ده گر زهد گویی باده ها

وله

از دور مندیده فتم آشفته و مدهوش
کفش که تو اند کمران خال بنا گوش
زنهار تو دریاب دل خسته دلان گو

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
گویم سخنی با تو اگر چند که گرد
جامی ز خرابات غرض باده یست

وله

تهی ز دین و خرد خالی از صبر و هوش
که کاش ازین سفد بان رود تشود خاموش
ز نشر زرق رباپشکان ازرق پوش

نه بر برون نوی از لقمه
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
گوش هوش بیان ارجوم میکند اش

وله

منش در دیده جا کردم تو در گوش
از آن خونی که در دل میرود خوش
که کردی لعل شیرین را فراموش

تز از هر طرف در گوش لعبیت
ز لعلت گر کم دریوزه کاهی
ز لعلش چو نداری رنگ جامی

وله

گر چنین باشد لباس آسمانی در خورش
وای بر جان کسی کاکر بیسنم با دیگرش
رو نکرد اندر اکر شبیه باره در برش

جان فدای باد ای ربان دی با تو خوش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد نام او

وله

کی بود طاقت ز رخ ره و بار سفر کش
که مباد ار بپداییب ز کلکر گذرش
گر چو آید بسر خاک من افتد گذرش

گر جدا از رش او بیرودم صبر و شکیب
ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ
شد جای ز رخ نهای جدایی جامی

وله

گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
صوفی و شان صاف جو صافی دلان درد کش
افتاده در چین و خطا لیکن غزی آن چشم خوش
بر سبوی باده زن تا چند از این زهد و ریاکش
درد که توی آی و من بیرون ازین هوش
پیش آی که چون جان گشت شد در آغوش
بر طبع لطیف تو بین لحظ فراموش
خواهی بسر در کش و خواهی قدح نوش
که چند شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
نه در درون وی از شغل محبت جوش
زبان بسر سود جز درد کردن و گوش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش
سهیل و ماه را گردی هم آغوش
جان لعلی از جان می بر دوش
بلو لو لعل اگر که خاموش
ز خون دل شراب لعل می نوش
همچو شاخ گل که باشد خلعت این گل در برش
تاریخ پر کرد خود سپاهم بر خاک در برش
ریگه سوز درون من نیاید باورش
هم جان وفا می آید از پیراهنش
هست ماهی که نیارد هیچکس در برش
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
غارت کاش تو ام بپسندی بال و پرش
که نه بدایت کسی هرگز این زار ترش
سپه نجید ز نظارین دایره زنگارش

سرها و درمیخانه که از رفعت قدر
بنده پیرمغانم که در اطوار سلوک
بگسل کمیفیس از صحبت عیسی نفسان
جای اشارد دلاویز تو جنبی است نفیس
من بیدل چو خواهم اد جان نادیده دیدنش
ز دیده و در دل اش جا کردم در دل درون نهان
ز دل دارم بدیت اکنون ندیدن یکس سلطانی
تو کار خویش ای باغبان ما و سرکوی
کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
بلای جان من شد باد آن بدخو نبینم
جیاتش را ز دیده جای در دل کنم مشتاق
مراد دانی که در کویش نم چیلو دیوار
آن لاله رخ که باشد از داغ فراغش
سرو آن تازی بود از باغ لطف
از آن کاین شامه دو ان رباید کیف
دل را هردون شرکی به شرابش
دلم که شوق لب داد شرب آبش
جه جای طعن دلم را بستی از لب تو
جو سگ اساس جا بخم لیت از آن لب
از جه در محسر عرش بدل بنیاد ام
خراب آن میر دوان شوخ و صد بیدل دین خیل
ز من دامن کشان کند لیت ای صبا
شدم پی آهو دار از کوی مه بر مغی
خطش نو رسته سخایت کرده چشمه حیوان
شیخ خود بین که با سلام بر اهلش

سایه بر بام فلک می فکند دیوانش
کار ما یافت گشاد از گره زنارش
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
بود آن حسن و لطف معانی تارش

بنت وجه من بیوز چه زن دقیق کیش
چیز مستان طلب هرچه کند باده فروش
طبع گویا من آن طوطی شکر شکن است
همره قافله صدر روان کن کوریده

وله

سوز آتش تم نرسیم که چند چشم اغیارش
که بان کافران سنگدل افتد سر و کارش
که به روی صد گلزاری جلبه حسن و خارش

جه قدا پیت آن کمانی ابرو که خواهم دور از
نشد گل چون رخش اما بدان بو آب میکرد
جو رعنا خزان دیده زبان بسته از بی بخچی

وله

جه سازم جاره گر خاطرم یکدم فراموشش
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
رقیبان سیه دل خوش نشسته در برادرش

ز دوران لب سبزی هرچه نشد دیک گوش
رز سنگ باده می میرم که من در گوشه تنها
موی رخ بکن منع از پسر و دو شوق جایی

وله

زو سیل قهر موجی کند از حرم باغش
مسکل که پیچ عطری میکشد کند دماغش
گر بادی بنیازی پی نور شد چراغش

حرم گلی بیوتیان شکفت بعد عمری
زان کم شده ندانم با من نشان که گوید
این آن که شغل بجان شد رخ بخش جایی

وله

جو دادیاد با من جام باقی ایش
که سیه زخم چشم عاشقان خلش
بسانی که باشد ام بجمعی بدش

کدام شیشه دل در کمند زلف تو ست
خوشا مرقع صوفی که محتسب دم
جو راند جای از آن چشم سواد بخی

وله

پیش گرد دادیاد من از دامن قبایش
که جنم در میان نامه خود را بیر در بش
شد بد نخم آن ریحان بنیاز دار نقاشش

جو مردی کشته ام از ضعف کو قوت بجم
جوان و شوخ و خود کام است و باده و شش
نخون دیده صورت بت شرح حال خود جایی

وله

وای من گر بنشاند بکرو خمارش
سر این نکته ندانست کمن انکارش
که ز خوبانت دل لعل بود منقارش
شرف مهر قبول از ملک النجارش
مدد کن ای اجل تا از میرم زیر دیوارش
کم خاک ره آن پا عت که چنیم لطف دیدارش
که با در روزی آن دوست که شوید گرد رخسارش
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش
ز سینه صبر وارز دل طاقت و از جان رود هوش
که گیرد سبزه نو رسته گرد چشمه نوشش
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
جو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
ز دیده سیه سیل تاراج کرده داغش
جای زینت گرگس کردن توان سراغش
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش
بد خط تو شد مهر نامه عملش
که عقل خنده زند بر درازی املش
کشد بپای زجیب و صراحی از بغلش
سپرده بزم غزالان مست شد عوضش
نخوان علی زاد که های چشم مست فتنش
که بینم جو بیش را روزی بطفیل مو پایش
نگاه دل کند جا پیش پیران کهن سپاس
که میگوید بان سلطان خوبان صورت حالش
بیت حسن فرق و رباعی عذار ایش

حو بیش او انقد اسرار شاید لیکن
دام تزویر نهادیت خدا بامیند
گرچه از حاصل خود دفتر ایام شست
سپیده دم که شد از خانه بیل حمامش
جو کند جامه زن جامه خانه را افروخت
تنش جو نقره خام و مراز مغلیش عجب
نگاه است اینزه یکو بکام خود زسرش
رخت گز خط مشکین شد مرین صفحه سیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش
منجم حکم فتح الباب اشک ما رتم میرد
لب مه سلیمانست و بر روی اسم اعظم خط
آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
کی بعد از سوی من چند جو میدارد دارغ
خواستم کویم لباس ازرق گل می بایدش
ای صبا او حدیث شعله ام بکوی
شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
نه کیستم که خواهم پهلوی او نشستن
هر کس بها آن خط بید درسند بحشر
من دادخود جه خواهم زان مه که غیر نه بگزند
سپه من کاش بودی خاک راهش
بجان دادن اگر دانم بتقصیر
بشکل او سلاک خویش خواهم
سلونزار بادی شب سیه گرایست
نامه گر جانان رسید تعویذ جانی حیوانش
نقطه وحرفی که می آید در آن نامه بچشم

نه ز آغاز وقوفیت ونه از انجامیت
کرفته طایر فرخنده ما در دامش
نام کس نیست برون از ورق انعامش

جو قبول دل عاشق بود کام دلی
جیبذ ای خرابات که در مجلس نیستی
هر که بر نعمت او شکر گوید جایی

وله

فروغ صبح دگر از نسیم اندامش
گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
شد این زحمت دبهای سنگ ناکامش

جو برگ گل که بود در کلاه نجانیست
مرا بیت چشم و بر دنا خنده زخم ارام
رقیب کو بکشد زر که جامی بیدل

وله

منع عمر کن جانا بیان سرود تعیینش
رد آن شد سیل خون از خوی جدو نهای تعویش
اجازت ده خدا را تا ببوسم بر تعظیمش

متاع جان همی خواهی زمن گر خود بیای
اگر گرد بیانت گر شود چون بیم خود حلقه
نهادی پا بکوی عاشقی جایی زیر کند

وله

کوشه چشمی که احتند ما که ما میوی مفتیش
باز ترسیدم که آزار داز آن نازک تنش
تا شود سوز درون درد مندان آتشش

امدان کافر برون شمشیر بسته دی سوار
سرکشش چیم قبا پوشید بیهوش او شم
شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل

وله

این بس مرا که بینم از دور کاه کاهش
صد گونه سیخ روی از نامه سیاهش
جون یاد شاه طالم پروای دادخواهش

فرموده قالب من هموار خاک بادا
در گلستان خوبی برگ و فا نمو بید
جای در کوی چیستی بر بت رخت گوی

وله

کنون سینم از جان عذر خواهش
رخنا بر شکل طرف کلاهش
وگرنه جیت خواب جا شنگاه است

ستم شد روشن از رویش بدین آب
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
به شه گر گرد جای دعوی عشق

وله

نقش آن خال و خط عنبر فشانش نقش
مردمان مردم نخوان دل پسو داشش

میکند زد دل خاص و قبول عامش
می برد روح قدس نفس حیات از جامش
می شمارد خرد از دایره انعامش
مراد دل شده شد خاک ره بهر کامش
بگرم خانه عرق بر عذار گل فامش
جه جای آن بود زبر نافی از آرامش
ز چشم اشک فشان داد سیم بر جامش
سمانه در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش
قریب از من سیلابی تا کنم فی الحال تسلیمش
بود آن حلقه در گوشی مرون از حلقه سیمش
ز مرد معرکه آنکه از کشتن بود بیمش
لیک می ترسم زمن گردی رسید بر دامنش
ای بیا خون مسلمانان که شد در گردنش
وای من روزی که بینم با تو پیراهنش
بریز خون جامی بر خاک آن کوی افکنش
سوی خون که ای شکل فتنه نگارش
بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان الدادخواهش
گر گشتی کلد کوب سپاهش
که روز من تیره از زلف سیاهش
که بی بینم از نهانی نگاهش
دو چشم خون فشان اینک گواهش
وز سر قهای دل خطا دانی نخواهش
بر بیاض دیده من خوش بود این خواهش

چو نا پرست ان نامه از مرسم پی داغ نهان
مید صد بوی از ان برگ گل خندان درا
دو چو بند تلک دل عشق نو شاه و پیاز مش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوسیع
خوام اگر زغم دمی تو عشرت و طرب
از جه بیم اگر صد رحضت ام ان دفتن
دل من که بس مبتلا پیشس
دل از وی کند داشتن سنگیست
شب تیره هر کس نکری دمش
بره جند پایم رخ ایا بود
تا کی کشم سیو عه حرمان زبخت خوش
بر فرق گرد درد بخاک دت خوشم
دایم بابیشه دو خوبان عجب
جای لب که صاحب تیغ و طیلان
در آئینه را در صفا بر ابروش
جز دام ای لعل لب ب تو
بجای باش عزت چو جای نخت را
خوبیت پایه و الطف عهد و اوت
مردم ایم در دت بادیده خونبار چو
تا کی بدین بخت پا اقبال دیده حسرت
بزم وصلت بزم پا کان پیشگاه
از خدنگ خود چون سوار خنگ بیک
نشان جان گرفتام سرشته به یدپوش
وجه قمرست لعلت کوییا آمیخت
تیرت آمدیم دل من نیم گشته منتظر

که خوادن سرم داغ نهان خونیش	موسم جان دل رست ندارم جیران
جای ان دار دلگر کنم لیکن ان	در پستان که بند جای نامه خوادن
ول	
تا بر سد بکام خویش از ره باپاه پیش	طاقت هر زینت جا بسواد دیده کی
با دو که زد دیدل با بیان پیاش	چون بصف خال تو از پی سجده سر
من رکی جان زن کنم رشته جا پیاز	بر سپهر جای از دی تیغ و طره ش
ول	
کو شکی عجب در ره پیشس	ره چنام از دوری جدا هیچ
در آن غم که فرو کا چیش	خوش ان مه که جیب از چون نم
کو روز بران پشت پانچش	از ان کشت بیگانه جای زخمش
ول	
جمشید و تاج او سلیمان و تخت خویش	گل بینان زشاخ درخت گل تیغی
در برگرفته سکندر های سخت خوش	تشریف خرقه آمد بکین راه
در و چه خلق و باده بند رخت و بخت خویش	جای نهر عشق مشو رسعون
ول	
کی به کرده ام از خون دیده چه	رقیب گشت زنا بدگهر شام
بر پستان بزنت نهاده ام سر خوش	کران پری که زد نی الشی بر دو قدمس
از ان جه سو کی پیاز و جلند بر خوش	سیم و عشق تو دیوانه پا ساخت جای
ول	
روی حسرت آدم در کوشه ادبار خوش	ده بنت دشوار دیدی ازان شوار
جو نی پیکام جای دره بید بار خوش	ای زسو ره عاشقان چمن ایادکرم
تا دم نکیم در ره دو دل انکار خوش	کار جای عشق خو باید و مرجالی
ول	
شیره جانهای شیرین دابیات باشیر خوش	نقش بندچین کو در کی نصورت تکا
ماند ام باشد کرابی از مخفی چه ش	خواسیم قدمی جوبیکت عذر مقصود

یک زمان می بویم از ابکی ان خوش خوش
در دجان و حرز ایا نیست از آن نو خوش
بر سر قفل و مهر دو دین سر سپاره باش
تا پی سایه بر سرت چتر زمان پاریش
گفتم اگر بسر زنی افسر جان پادشش
تیغ دگر بره که تا عذر کناه یار دشش
ازان شوخ در صد بلا پیشس
خدایا کر کشتن جه ایمنش
جیات شد اگر سا بها پیمنش
که با دو عشق استنا نیش
حرم کسی بود بخانه زخت خویش
کش باغبان ز رنگ تو زد در درخت خویش
رسوای عشق و بر من لخت لخت خوش
با از سودا ایام دین شهر بخت خویش
بهیت شاه زنده نظره معنبر خوش
هو دعاقبت ان ناشناخت کو هر خوش
فرشته فرش کند زیر پای او بر خو
بسکیست کلک بر اتش نهاد نقره خو
تا طفیل دیگران جا بیت دیدار خویش
جو دکتم بیش کوم قصه دشوار خوش
نکیم پوزی بر ای کرکی ماز از خوش
در پی انکار اداره جان در کار خوش
کاش موی بخشیم از لف خوار جو خوش
بیهش روت بزمین دو خانه تصویر خوش
بیجان شت عمدا مر بیش از تقصیر خوش

سید حای پرسند بجو علامان برات
من دجان لو نشینها و کنج خانه خویش
بجوی بی طلم از لبهای خود شهد
نه جشم سخت دلان دور دار عارض خال
خوشم تشعله این آه آتش شب
جه فروزم جراغ از علم آه خوش
لی رسی از حد گذشت تیغ پا پیش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت
کشتی جوانی بجرخ جان فدا کاخوش
زاهد که جای گوشه محراب مسکینه
کوته خطا رشته عمر خدا برا
از خویش اشنا نه بیگانه گشته ام
چون بخواری خواهیتی راند از کوی خوش
آب روی تار خاک پای تست ای سرو ناز
چون نشکل ابروی بیت آبستون بیلیوم
کر نه چون موی میان باشد اندر لا غری
نمای رخ و رنگ پری خانه چین
بما دل و جان کم ایچ یجان صلح
پیوسته جفا خوش شو بلکه وفا نیز
با هم جمین عاشق و لذت دیدار
دل ملازم رندان درد کش می باش
کم تعلق خاطر نقش صفحه دهر
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
هم زجام می ای شیخ خرقه بجا

هر جای شد دیوانی بر علم بر خوش	سمدم پاران تو خویش درعشرت آباد جهان
ول	
کسی کرده چون نقش بر ترانه خوش	جمال جال تو بردم من صفت نکاه کرد
سنگ خاره که من صلح و آب و دانه خوش	سخن جاعد بهت آبدای واعظ
مراجر شیخ سپری جهت بازنانه خوش	بر پستان تو خاک شده بر جا
ول	
درد پیره عاشقان دورکوی از او	مرکب ز ذات جشم کیا به هو سی
ساخت دعای قدح ورد سحر کاه خوش	ذکر قدرت در هوس رفت بیاک ملید
بنده ز خدمت شود حاکم شاه خوش	روی بکوی تو خواهیت جای این یکی
ول	
گر ببند ابروی تو نماز جای خوش	حیقت برزمین کف پای تو فرش کن
بگشا ز موی بجعش زلف دو تای خوش	دور از رخ تو ماند دلم پی پرده عیش
تا دیده ام سکان ترا اشنای خو	تو یاد شد چینی جای کدای
ول	
گیسوی بیم از همه عالم آب روی خوش	با تو وصل بیش نشسته که از تیغ جفا
کرده ام پیوسته در اجای ز پهلوی	تا رخت را از صفا آینه دیدار بر خلق
بکیلام زشته جان از تن خو کو خوش	قتل جای قره رازه بیت خونش
ول	
دل بردی و جان نیز کنون در پی ایمان	ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی
که بر سپهر آی دگی بر سر کسی	چون من نوشتم من صبح میل نفس تو بسم
زاهد تو برو در طلب خلد برین خوش	جای قدم از نخت جم و مسند جمشید
ول	
جو دیده داری و پیاده خوش	خواب پیاده عذاران کج کلاهم
تو در نشار سپهر و جار مهیج پیش خوش	جمع ز منقعت صورت اصل معنی
تو ماند خشک زبانی بر ان عطش	جلا می بانمو و از علی باید تجای

ماند به پیشانی من در بی عجی زدکیر خوش
سپهر و بیچون داده عاشقانه خوش
جانکه از دل کشد مور سوی خانه خوش
من و سومن محبت تو و بیانه خوش
جه بکسی قدم از خاک سپانه خوش
بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خو
میل کشم دیده باش از الف آه خوش
سپهر و جهان کشیدار قد کوتاه خوش
دوراین خاکدار رو بکو خوار خوش
ای ناخدای ترسیس تر بس از خدای خو
از بهر های دیده من زیر پای خوش
میل چو گل بدیده نهادار نوای خوش
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خوش
کاشکی یارم نمی دادی ز اول ابروی خوش
چون اد رمی آبی خاک پای خوش
بر نی دارم سپهر از آینه زانوی خوش
زحمت او و دور دار سپ عدو بازوی خوش
باروی جان ما همه روی زمین
با عاشق دلسوخته جو بود رازین باش
خواهی تو جدا شوی من و جو راه قرین باش
بر تر نه و در کوی تیان خاک نشین باش
بهر جه بسپرد اقضا می دو در خوش
رواج ادب و نوادر سنده ریش و پیش
جو جان زروم بود کوش از حیث
زنجام سپهر خرابات جو کشی باش

بی وفا یار احبش بی رحم و بیکس و ل مباش
اخترِ فرخنده فال ما سر مجلس مشو
دانه خال تو ام بر روی گندم گون نساخت
چند روزی بر در یارم اقامت ارزوست
ای کرده در سلاک من از اصل عشق نقص
بس دلکش است قصه خوبان در آن میان
بی نسبت است بحث مساوات با سکت
کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم
جو لجت بینت که با رم دبی مجلس خاص
دعای مردن خود میکنم مگر یا رم
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم
بیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق
ساقی بده ز خم صفا کیدو جام خاص
باشد لطف سخن و رسخن لطیف
لطف عیم دو بیت مرا خاص خویش خواند
بر کوشه شیخ نغز مستان بود گران
کی کنم با کان کو سر مرنج علت عوض
نیست مردن الکه اشد غرقه خون جنبه
گفته خواهم ایری را نشان تیر ساخت
بیکم عرض انامل سپی بنوشش تو
جو عرض تو به کند بر تو زاهد مریض
عام فیض بود باده خاصه از کف یار
گرفت پیش رخت خویش را سری جو
لطوف رعفه رضا کی دسد بقم اثر
خال مشکین جیبت بر رخ کرد با پیچ خطی

و له

آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
کو مرا از خویش بیتی جوی حاصل مباش
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پای بر جا همچو سر و دم در هوای قد تو
ساربانان چون محمل لیلی زحی پر و دن
بی لب جان و دل بر جای از عشق نتابن

و له

یوسفی و قصه تو احسن القصص
کس نیست بر در تو از مطلقا اخص
قدمت کم تجر عینی منذ القصص

گر صاحب خصوص ندیدی لب تر ا
گفتی جو عزم رخصت پابوس کردنت
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است

و له

ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص

ترا ز قتل اسیر کمند خونش چه غم
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
ز شوق ما رخش ناد بس کن جای

و له

از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
ورنی مراجه حد که زنم لاف اختصاص
لیت الزمان یفزع لی اذ ذا ارتحاص

بر خصم جو ریشه مکش تیغ انتقام
طی کن بگام جسر و تو کل طریق فقر
جای بقید حلقه آن زلف دل نبر

و له

بلکه مسکین میبد سر تیر ترا جان از غرض
زین سخن امید مبدارم که من باشم غرض
نیست زان حلوا نان الی ابیض گوشن

ای مریض شوق تیغ تیت مگذار ریش
عشق تو آمد بلا امام من در عشق صبر
نیست بی جو هر عرض را جای امکان جو

و له

مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض
ریاضت است جدا از تو رفتنش ریاض

ز جوهری که نقش وقوف نیافت
تو خود معالجه درد سینه ریش کن
خیال زلف در خت بست در چمن جای

و له

در ره میدان تو ریم از خیال غافل مباش
سر زبان چون شاخ گل بی بر کی دل مباش
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
شش ازین جیران شده در نقش این بکل مباش
جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
در حکمت مسیح نوشتی مراد فصص
یا صاحب العربة ایا که دار حفص
جای جگونه سر کشد از مقتضای نفس
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
نگار ریشه ندارد ز صید خوف قصاص
عوام را جه تیغ ز ذوق و حال خواص
گزین سپر ود شود رنه بر فلک رقاص
یا ایام از کدورت خود بکدوم خلاص
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
خواص ازین معامله شد قدوه جو خاص
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص
لعل تو مقصود با لذات است و جوهر لعرض
جون مدیت نیست جان من علاج این مرض
لا لبلوا کی انقطاع لا لبصری معترض
لعل جانان جو هر آمد جان شتاق عرض
بقول پیر مغان واجبست از اعراض
حکیم ما سحر بحث جوا مرد اعراض
که جا جواب طلب از علاج این امراض
جوا زمسوده می برد این غزل بیاض
بر خلاف عادت انشا دیت پیش خط نقط

زان لب نیکو خطت در سر زبان خوانده شد
عشق بازی با تو نبود کار هر نزد امی
گر نه بعد از ادم رسید پیغامت ای محمل نشین
گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
صد دام در رهت بهر کام عشق را
کی خواجه سر کشد بفلک ز ارتفاع قدر
دانی جه انبساط جهان خنده آورد
بر آب بیکشد رخت از مشکناب خط
در خط شد افتاب رروی تو تا کشید
سینه کم جو عیر تو بسیند بینه نقش
از دل نبرد حرف غت وعدهای وصل
از لب بیگون تو پر منزکاران را چه حظ
ای امید ما همه از تو نومیدی دل
خاک پایت گر نیا شد جای بالین زیر سر
من ز نجت خود گلکد کوبم براه ان سوار
حدیث ما رخنا شد تمام در مطلع
بوصف روی تو یک بیت اگر تهم نظم
مین تجشم حقارت که پیر دهقان گفت
گرفت ریع و دمن سبیل تا کی کرم
بار معقد مثل من دارد تیغ انقطاع
بر همه جیبا یکان حال شب من روشن است
عرم میدان کن ز زلف عنبرین جو کال دوش
تا نمایدان دهان کشف حجاب لف گن
خلقی تو گل شکفته و خندان بطرف باغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی

و له

موجب شهرت نشد یاقوت را جو خطن
در هوا پرواز شهبازان می ابد بطر
در روانی بکذرد سوی تو ایکی نشط

را عشقت کرم تر بوم بسر از بیراریش
خیز من خواهی کنی جاخرابی جانمی
خواهیت جای خوانند المدی عارف

و له

خوش وقت ره روی که بنداپا جنابط
گر بگذرد خاطرش امکان اختلاط
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

جون در بنابد از صدق و صفا کسی
مصفوبه خلاصی خود بیا زیشش از آن
باشد مقام عزت و وحشت بساط عشق

و له

از مشک کرد دایره افتاب خط
آری کشید بر ورق ناصواب خط
شسته نشد ز لوح بلوح سراب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
جون بو بهانه دبی از خراش تیغ
جای بیاد آن لب و خط خون بید بخت

و له

نیز نومیدی ز تو امید وارا زا جه حظ
بر سر کوی تو شبها خاک را زا جه حظ
در نه از آرزوی موران سواران را جه حظ

یافت با سنبل نجد شکنابت شد
گر نه سر و بلبلی جون من رند دستان شوق
دیده بخواب جای گشت از ان بیرخ مبند

و له

شود کشاده زر رحمت دری بهر مصرع
زبیت شاخ کجا بی عبث در برفرغ
علی لوامع برق من المحی یلمع

مرا بس این که شوم منقطع ز مشرب عشق
مراز بیش براکنی جو قصد جلوه کنی
بنج میکید خازیت صف جای

و له

برگی رر و ر ن قند از تنگه ام شاع
از سپه خود کرده ام بهر تو کوی اختراع
جسو رکشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

زین دو چشم خونفشان رازدل برون
بهر پیکان تو دل با جان خصومت میکند
دل نمون کرد بدجای راجو کرد آغاز

و له

آی بر آرم از دل آتش زم بباغ

پوشیده ارغنه صفت پیرهن با د

جون قلم آمد نوشتن تیز کرد در نقط
جان من نشنیده لا جزالا لی الوسط
جون کشادی پرده در رسم ما شاد من غلط
ای رسمهای کم شده کان اسد الغلط
بر روی خلق بسته ام ارباب اختلاط
گر ذات بر د خصم شود غایبی ابیاط
جای برین بساط منه پای انبساط
بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
می کش بیند ام بی ضبط حباب خط
ان دم که دیده بر لب جام شراب شط
لذت می مست داند بیشار از جه حظ
ور نه از طرف جمن باد بهار انرا جه حظ
از بهار جوی احمر گلعذاران را جه حظ
از فروغ مه بجز شب زنده داران را جه حظ
کشیده قصه زلفت دراز تا مقطع
فقیه در سپه و کیب علم لاینفع
که نیست روی ترا جز وجود من برقع
نگاه معنی اجمعتی ازین مجمع
ترک لرزش ما اجل ترسد من ازو رو داع
ای ای سرحاذ الاشتین شاع
بر سپه کالاجه عیب از خریداران شاع
بود صوفی گرم وا یک نفذ آمد رجاع
ما و دلی زیجر تو جون لاله داغ داغ
تا بوی او جو گل نشود عطر سر دماغ

حاجت میخانهٔ همسایهٔ ای رفیق
کی سپاه بر سرم فکندان هماي قدس
ربث از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
سوزم از اشک چو سوز دلی از داغ
موسم گل در باغ چه گشا بند بروی
بوی پیراهن از باد صبای جشنم
کی بدعوی تو به آن روی چو مه دارد چراغ
بیرود با آه آتش که دل در زلف تو
از شکاف سینه بر دل می فشد زان رخ فروغ
رفت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
گفتم بعزم توبه هم جام می بکف
خانهٔ هستی بود هیچ پرستی
بت سپرقدر خویش که بکذر تو
عمر تو کنج دو سر نقیل روی یکی گهر
نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف
جرعهٔ کز سپاغر اصل صفا ریزد بجای
عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
۲ مدان رخ فتنه دور قرای دل بگوش
باده صاف و محتسب باده نوشان معاف
دم بدم گر چون دل پالایم از مژگان عجب
دین ما عشق است ای زاهد که بیهوده شد
سرکشان سر میانت بکمر موی برفت
سر بپای تو ام ای کعبهٔ جان نیست گزاف
صورت ارزو کجا من ز گریبانت نمود
جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت

کامشب شرار سینهٔ من پس تو دود چراغ
چون بر کلوخ می نشیند از کلاغ

در جا کی طریق تو و رندی بگوان
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل

و له

هر کس ز داغ می سوزد و من از غم داغ
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
پای بر داشتم از دامن رشغل که بود
جامی از نطق زبان بست چو شد کس

و له

بجوان ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
خانهٔ ویران بی از نور مه دارد چراغ
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شمع چپ رنز گرد بدعوی در زمانی
ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشهٔ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر

و له

بر صدق این سخن دو گواه اند چنگ و دف
دری بداد پرورش این اکنون صدف
کنجی چنین نفیس کند ابکار تلف

ابا بود که صف نعالی بار سپه
پای تو بر زمین از لطف حمیت
جامی چنین که بیکشد از دل چنگ آه

و له

خاکیان بر چون ارباب ریا دارد کف
چون بیزم در نوشان جام می گیرم بکف
تا چون مشکین زلفا وزان فتنهٔ بر طرف

نکتهٔ عرفان بجواز خاطر آلوده کان
غمزه چو ریزد او چون تیغ لا ناس کشد
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن

و له

چون نشود مست از من بحر صفای
با تنگ دیدهٔ خود گفتم نخواهم از گزاف
گرچه آمد فضل در حل دقایق موشکاف

شد مه معنی درون پردهٔ عزت
پیش این تاب ملامت نیست از عشقت مرا
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان

و له

نیست آینه درویش بجز سینهٔ صاف
هیچکس اینسان داشت ز عشق معاف

جمعیت این نافه اگر زانکه چمن آمور
با همه روی زمین تنعم در همه دهن

لیکن خرام گنبد دری نیست کارزاغ
جامی و درد عشق و رعیش جهان فراغ
رود از کله سر زلف تو دود دماغ
بر گل لاله زیر چتر سیه ساخته زاغ
تا بیاد تو نشستیم بزانوی فراغ
نکتهٔ طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ
پا بداشت پا به هر درا که دارد چراغ
در زبان افشاء آتش زبن زبن که دارد چراغ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
سرکس آری بهر شبهای بیدار چراغ
مطرب زد این ترانه که می نوش لاف
چون بر لب طوص زندانش قرب صف
از انکه بدو فرش رست شد زین شرف
خواهد رسید عاقبت الامر بر صدف
قلتم ان تتبعوه تغفر لهم ما قد سلف
کوثر معفو در دلهای پاک اند سد
لعل جان بخشش دهد پنهان تو بندلاء تحف
هر که چون جامی نشد سیم سعادت راند
با غیاث المستغیثین بخاطماتخاف
در لباس صورت افتاد پست جندین اختلاف
روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف
گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
سر بند بسودای سر زلف تو ناف
مشرب عشق تو ثبت از دل من نقش خلاف

تیغ مقتول تو آینهٔ مقصود منست
مدتی مشکل و پیریست مغلق
حقیقت واحدیست وحدت او
مجرد با پیش از اطلاق و تقیید
کند مردم بیان این نکته را عشق
ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق
طالب صحبت رندان شو و نوفیق آب
جیب اندر زنته که او بجت خود از خبط شعاع
لعل سیراب تو رخشنده بصلب گهر دُر
چو تو در شهر مهی از من دلداده چه لایق
اگر باروی نکو داد تن ابا بعذرا
دل و جان تشنهٔ زلف برخت مهر چه ورزم
گشتم از عشق تو بیمار که در کس بپرس من
ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
هر چند سر خوشی زمی حسن یاد کن
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
مرگ خدنگ غمزه کشا بی زنشیب باز
بود عشق سرشکی که بزم از غم عشق
سوز صبح وجود از شب عدم طالع
بتر که عشق خود جهد میکند اما
دم که جای ریا بود و رزق به خدا
ای سر عقل از خلعت بر حظ و نهاد عشق
منشی هجران نوشت به سلام کشان
جور گشتی بر درت پا خت مرا پر مدّنه
جاک کن سینه ام تر زخم از این روزنه

یا رب این آینه را سینه منا علاف
زان میان چون قلم از موی بی بچه پیر

و له

بود در دو محو را محقق
اگر جلباب مستی را گشی شق
ولی عقلش نی دارد بصدق

و لیکن ز اختلاف اعتبارات
چو هندی از تصاویر شون چشم
بخشد جان جامی را خلاصی

و له

از خدا خواه که الله ولی التوفیق
یعنی ای ذره پرون ای این عاشق
کورا نگشد مایر تو ان رکن عشق

چون بنظاره سپاهی کندی خنده زنان
بجز آن نکته نشد حاصلم از دفتر فکر
هر معاشر زرفیق دم بکمر کی زد

و له

جه عجب گرد بعد از عشق مراتب واثق
عشق را شرط بجنین چه بود ترک علایق
کین مرض انتوان یافت طبیبی چو حاذق

گو لیکن زغم عشق تو پر ریز مغز ما
چیب جان مرتجی میدرم از مهر جانت
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده بجمل

و له

ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
این هوش بعشق کار بود و آن نگار عشق
باشد همای سیدره فرو تر شکار عشق

محمل چمن بکنیه و ویران ماکنج د
گر کوه کن زپای در آمد چه جای طعن
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت

و له

نکته بود که بودم جو صبح عدم عشق
تجدید او نشود بیست عهد محکم عشق
کر جلوه گاه بتان شد بمن مقدم عشق

هر ز خنده ما گر به کباب دیده ما
سیاه هوش و خرد ما کرده راه گریز
همای همت جامی بخجسته فرق غیبت

و له

مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
اره فرق هست کنگر ایوان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

رفت بهر وادی از فرقه ام سیل خون
باد که چند از و پیسلسله زلف تو
نامه که پیچیده شد کشته جامی درو

کفر جای که بهر سخن بود موی شکاف
که در کون و مکان کس نیست جز حق
که باشد مقید که مطلق
تو امصدر غایب عین مشتق
زهید عقل جز جام مروق
کاوین شرط درین راه رفیق است رفیق
دانی عاطفت خود کش از دست غریق
که بدان سر میان ره بر د فکر دقیق
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق
که بناشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
که مزاج من بیمار بعشقت موافق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
زهر ریحان ریائی ز رفیقان منافق
در ره دل زنار نکلت خار خار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
والله که کوه پست شود زیر بار عشق
جای بنقد هوش که زان روزگار عشق
بجشم اصل محبت یکین خاتم عشق
ز تشنجی است ز باران شوق و شبنم عشق
کان مه که شود ملک دل اسم عشق
کش در پر هوای فضای عالم عشق
کوی دل طره است در خم چوگان عشق
تشنه سوزم بخون ریکه بیابان عشق
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
مست بی اصل دل لقه از خوان عشق

روزنا که خوردی تو دل بسا غم فراق
بر جون خونیم از تو که نخم امید وصل
داغ غم ببندد وصل تو جون لاله سپید
مردم بدیده بوعده فریم که فارغ است
روز ما سیاه جون شب تیره ان ماه از فراق
انکه از ما تا ماهی که در شب میرود
محنت دوری بپرسی از ما کن که گویی است
روز وصل یار ما از غیرت اغیار گشت
دیبی نگاه رت چشم خون فشان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
بنام دلکش تو کار روی جان منت
منم نخانه خود و غایب از نشان درست
ای ذات تو از صفات ما پاک
هم از تو میرسد [illegible]
از مهر تو رسیده دم جرخ
در صید که دلاورانست
بی بدرقه عنایت تو
کز جام صفا و مهر وحدت
زد بلبل خنده لعلت بر دل تنگ
تا شد ظاهر مبین لطف و جمال این
نقد اخلاص مرا در بار با پاکی
دل بسکه ادم من و دو بر کمی از بخت
جون تو را که اعکی بیم دل و جان تنگ
سوختم صد بار تا کی [illegible]
درد جو دان دهان دارم تنگ [illegible]

درگشت زار مانده حور بر فراق
این رشته بیت در حشر در بستر فراق
از نعت وصال بلا بربرد فراق

در باغ عشق سروی اگر مست بنمی
بر خاست زاب دیده ما سرو حباب
جا می زد دو بیت نامه وصل از تو کمی

اب چشم تا بی اه تا ماه از فراق
باز بر وردد وصال آخر جا کار فراق
جون وصال این وحشت آرد کوشش از فراق

وصل جانان شاید م روز مشتاق
تا بکی بی کشته کردم در فراقای برق وصل
در صبوری کرد جای بود یار [illegible]

ستاده بر سر رهت جهان جهان مشتاق
دم جو گوش بود گوش جون زبان مشتاق
مسافری علاقات دوستان مشتاق

بیا بیا که تشریف مغفرت چشم
بریش کشته افتاده [illegible]
نخوابگاه پیکان کشید جا [illegible]

هم از تو بلبل مضطر افلاک
در باغ بیکون زند جاک
ارواح قدس شکار فتراک
[illegible] خطر ناک
در بزم مجدوان جالاک

آدم تو شد مکرم از [illegible]
پرورده ابر رحمت بیت
رابیت پراز خطره عشق
یارب بکمال الکه دارد
ان بار [illegible] حواله کن بجاسی

معشوق گشته در تغافل [illegible]
کرده صد بار [illegible]
تا بکویم [illegible] دل بیش [illegible]

جون پری پنهان [illegible]
موجب نکبت نام [illegible] عشق ترا
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بسیار [illegible]
[illegible]

بکذار از که شام منتظر فراق
ان ناوکی که بلا بود این هجر فراق
زا جنبه در نوای ما شکر فراق
این بیک بیت نام تو در فراق
جند بوریم از فراق آه از فراق [illegible]
[illegible]
[illegible] تا برون برم [illegible]
گردش کردون [illegible]
[illegible] جان مشتاق
جوی زبان تو اگر [illegible] مشتاق
[illegible]
جون عزیز که آید جان [illegible] مشتاق
[illegible]
پیداست مقام [illegible] خاک
بجو گل و لاله خار و خاشاک
انجا نه ره زبان بیباک
بر کسوت جان طراز لولاک
کز رحمت بیشتر کند پاک
[illegible]
زانکه مردم را جو جشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ساخت کردون نظم پروین را بنیج [illegible]
حکونه جان منش گشت جزو لاینفک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کر دو برجرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بجوهری رخشان که از زجاجه پاک
بحسن صنعت مشاطه که آرا ید
بکن فراغت اصل دل که محفوظیت
زعشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد
باده پاکیت و قدح پاک و حریفان همه پاک
بربا طعنه مزن پیرمغان را که بود
کرنیا و بجبه در دامن کل حارنست
مه لخخا زب لعل که بیپ نزارا
دراشد جاره جان زغفت چاک
زلفت از لوح دل نامت اگر چند
نهانی زرشتی ایم بجوریت
زحسرت با در و دیوار کوم
زهجران برلب آمد جان غمناک
بهر حیثی وصل تو جویم
بغم خلد اکر کرد میسر
شدم خاک ره و دامن کشیدی
برام از غضب کوچ کرده خود بوکه
کجا بجنبه که او رسپه حزان ره رو
زفرق سیاخته پای و زتاج زر
نکفده بیرشته که پیرزن داند
فاح ریح الصبا صاح الدیک
جام روشن بیار تا ببینم
پیش سنده ی چشم خون بریزت
حسنه تو در دل کیمی بیند جای
درین مقرنس زنگار گون بنارنگ

و له

زخوشه کهر و لعل تاج تارک تاک
زسنگ بیپ خزدان شیشه خانه افلاک
بدقت نظر اسپهر عشق را ادراک

اکر من زدامن پیرمغان بنداردست
کلی کو بهر کلیم از درخت طور شکفت
قدم زد بر کمش جای از ملامت غم

و له

ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رخ حبر اشسته بخوناب و کریبان زده چاک
شربت از دیت مسیحا نخند فایده که

بافت درکوی تو صد سپه که کسی تیغ ندید
روی بخاک ره دوم ز صفت رفعت کیوان
سپاه بر رتبت جامی فلک ای سپهر و طبید

و له

زلوح آب و کل شد نقش من پاک
کریبانی دریده دامنی چاک
الا یا ربع سلمی این سلماک

بیک رفتار بردی صد دل از راه
کهی از درد ریزم خاک بر سر
زجای کرکشی سپه حیث تدیم

و له

لعل است تجنی و ایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
زمن چون شاخ گل خاشاک خاشاک

کی ز زاهد دل از دیده جیرد
عنان عزم بر سوی که تا پی
بقصد قتل جامی میکشی تیغ

و له

که کام زن چو جهاز پت و بارش چو ملوک
ملوک بر سلوک رخش بلوک ملوک
کزویت کردش جم و رخ خنش دوک

زآفتاب رخش دور مانده ام شاید
عرق بلجه عرفان خوش چون مابی
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی

و له

یکیدم از ظلمت شب تاریک
گشته تر کان زبون تراز تاریک
صاحب مکید اجه جای شریک

فهم را کم شود سررشته
سپه عشق از عبارت و الفاظ
جامی از حیرت تو دم کم کرد

و له

چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
کش کش اجلم گر کند گریبان چاک
توقع از چه پس و خاشاک میکنی خاشاک
اگر بدیر رسیدی ز طعن عیب چه باک
عمر اگر در ره پاکان شود درد صرف چه باک
پیدپی کو کرند پای بمیدان هلاک
تا ره بر منزل خورشید از این دیر مغاک
نیست از سپهر و عجب گر فکند سایه بخاک
بیا ای آرزوی جان غمناک
نقابی است عجب جنتی و جالاک
کهی از شوق مالم روی بر خاک
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک
الا یا لیت شعری این القاک
وقلبی کان قبل العین هواک
سوی قلب المتیم لیس ماواک
کرمها مبکی است الفاک
زند جاز ما سیم بجبه کامش جو که
اگر کبود کنم جامه زین فلک بنی سوک
بهر زه نعره زنان و اعظار کناره چو غوک
مباد کلک تراخون فرو چکد از نوک
باده آورده که صبح شد تاریک
چون ره و زدان میان سخن باریک
معنی نازکیت و لفظ رکیک
یا دلیلا لمن تحیره نبیک
براکبینه ارباب همت ابد سنگ

نهاد چرخ مقوس بکیت همچو کمان
بین غزاده خورشید و مه او مرصع
رسپس نی شنوم بوی ابیس کاش ام
ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
کریه نقش خط سبز تو بیزار از دلها
کرنه صیاد از لعوایت شکار دلها
زنی است من و لعل تو بکر یک
زبنفت جهره مقصود پیدا است
قدم خم شده چو چنگ و دارم امید
بآن قامت خوش بیت آنک جای
من که مهرعارضت می ورزم از روز ازل
شد رقیب او آرد و جایش پیک کوبت گرفت
در دلم زینبان که تحکم شد ابابی عشق تو
هیت در وصف رخت ارکفته جامی دام
فتل من خواهد زیجوغم زدیگر سوا اجل
وضد ما ابروی بیت از سجده در محرابها
بیکوان را چشم از صدق ارادت معتقد
یافت جامی دوش در میخانه فیض از جام
لعل جان بخش تو لا تجل فیما بیل
وضد تو عاقبت جور بیت و جفا با جو منی
مشرب عشق جو باشد چه غم از طعن حسود
در سخن کوشش نه در زینت دیوان جامی
دل ز مینم بوس درت شد مثل
بوسه از لعل تو کردم سوال

از آن نشسته لماک اندر آنجا تا غم بکی
که شب بکین تو خواهد گرفت شکل بکی
برون ز مسکن مانوس خود نهد فرسنگ

کی کام در بن بحر بسر میدی کام
محیط دور افق گر چه قاف تا قاف نیست
بشهرتیت نوای خوش اکیاد کنند

و له

با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
نشود پاک ز شیشه رخ آینه زنگ
چون کمان ساخت از ابروی تو در عمر خدنگ
ز تو اندوه من باکوه سبک سنگ
مباد از خون پی دردان بران رنگ
کارم تاری از زلف تو در چنگ

سر زلف تو بدبخت دیگران بی غم
عاقبت وادی بجر تو بپایان آید
جامی حاصل شده راجام دل ان روز شکست
مرا در کیه این بس که دارم
حذر زان خنجر مژگان که ای دل
رقیب از کشتن من ننگ دارد

و له

تکمیل از زلف تو پیوند تاشد محل
پیدا لا زار خا پیت از جان لعره تعم البدل
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

کربدیت باد نبود حل و عقد زلف تو
محتسب قول و عمل را نا روا گوید بی
دل محل بیت تا کم شد بحث و جوی او

و له

پیش اسپینی کن که بود پیشنی با بدل
کرنباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
کی فتد در اعتقاد دین زبدگویان خلل

فیلسوف عقل اداب بحث عشق نخست
میکنم بر دم چو گل پیراهن جان را قبا
دل که شد جای غم عشقت محل راحت

و له

جشم خونریز تو لا یال تا بغعل
عمر سد اکب بانایة مقصدی احل
بجر ژرف از دس سگ نشود مستغل

بعد عمری لب لرو عده کام دمیدم
نو وصد محل بوس رخ فرو نبرده بدل
کرچه مرجا دلم اویزش و آمیزش کرد

و له

وفقه الله لخیر العمل
جند نقل سیعی و لعل

زان همه شادی که بدل داشت جان
بوسه کردم که نه خدمت

بکام مر سپه آخر دلی بکام نهنگ
بود چو دایره میم بر دلها تنگ
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ
بجو کل حند دور روباشی و چون لاله دو رنگ
ده که سررشته اقبال برون رفت از چنگ
کرچه باشد بار کی صبر در آن بادیه لنگ
که در آمد بپ کوی تواش پای بسنگ
زبیکانهای تو بر سینه تنگ
دلیران چون گریزند از صف جنگ
بیک تیغ حلاصی ده از این ننگ
بنا بیره ذزبی مرغ خوش آهنگ
کی شود سود ایان عشق رایک عقد حل
نیست مطرب را روا فتوی بقول و عمل
بر درت سر چند بیچو م نی با عمل
گل رخان را غنچه پیمان رنگین ور نهادند نعل
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
ای سراپا راحت روحی کن از محل
شد بی تیغ از لب لعل تو در کام تنگ کحل
غمزه شوخ تو کو بهر کین لا تعجل
صرصر عشق تو گر دانی عمر است اصل
قبله عشق جانیست که بود از ازل
شور او بود آب جو سود ارحد دل
شه غم و اندوه تو نعم البدل
یکدو سپه دشنام بده لا اقل

با د قضا طاعت جل ساده ام
جامی امید سیه زلف تو داشت
روی ای ز آفتاب عشوه ای گل
بجست باغ رفتم تا برام
ز بس نالیده ام از فریاد و فغان
چو مطرب لب بیت از سطح جای
حق آفتاب و جهان همچو سایه ایست ای دل
لب نشد بلی آفتاب را سایه
فروغ مهر برون زمین بود سایه
بتول و عقل دو صنفند ناشی از ذات
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت
ز شیخ شهر طعنه بر سرا ... ل
تکفیر کرد ... مغاز او کر برد
این صدق و رسم مروت نه کار او ست
ان جام می بیار که از نوع اعتبار
جامی بزم پیر مغان باز خوایت ...
مسلمانان چه سازم چاره آن شوخ سنگین دل
اگر زین در فراق او دم عمریست بیوده
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشکم
شکسته کشتی امید در گرداب غم
آمدی سوی من و از اشک خود ...
چون شد از سنگ کام ...
جامه ... تراهیچ کرمی ...
ان قدر لطف ... جان لیلی ...
شتربان ... امروز محمل

پیش رخت بقتل قضاء الاجل	خاص که پی خاصیت عاشقی است

و له

کر از شوق جمالت سوخت بلبل دمی با ناله خوش خون پیاز گل در اطراف چمن افتاد غلغل	چو کرد موعد دیدار نزدیک مرا شوق تو گریانید چندان جدا از آن سیه وقد و سنبل زلف

و له

امارات الی الرب کیف مد الظل جوار صراف اشراق خود شود دل میان شان جو شود فی المثل ... ل که هست جمله شئون و صفات را ... بود هماره در اعیان موثر فاعل	وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست حکیم صوفی دوم گفت سایه را ... دار وجود قابل شرط کمال ایشانست ز روی کثرت باطن که مکمن لعباست جدا ایست در دو جهان هست جاودان جامی

و له

بوی زلف او شود از بی خود خجل از طبع منحرف مطلب خلق معتدل بسیار ز غبار ... موسوم مضمحل کشته دل ... زبونی داب و گل	مخضر لون اصل صفایر ز رقم ساقی بیا که زنگ کدورت کدورتست باشد که مرتفع شود از انتساب می میبتی زد این ترانه با آواز چنگ و نیست

و له

کو کرد دل بر وصال او هم فکر ... سجال ز برق آه گرم سوختی هم نافه هم محمل توای ناصح مزن سنگ ملامت بر دل ...	دوای عشق کو بنداز ... جد ... بدان دل کرا مایه چه گونه ز بر مرهم شراب خوش دلی ارباب ...

و له

که بشوم کشتا زپای کوی نا بدل چون تیر وقت گدا ... مشتعل ... مجنون کند از محمل	هیل سیل ... ایری باشد جان از آن پاکتر آمد که بکه در کرد تا عام ...

و له

عام کالانعام بود بل اضل
کفتش ابایک و طول الامل
نباید دیگر از عاشق تحمل
که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ندیدم قد سیه و زلف سنبل
بر آمد از صراحی بانگ غلغل
اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
مباش محجوبی از مغز این سخن غافل
و اگر نه ذات نباشد بغیر مستکمل
بود همیشه بقول و تا ز ایش حاصل
و ما سواه و جبال مرفوف با طل
المرء لا یزال عدو لما جهل
این رقعه جهات او بس بود سجل
تامست مهل باده صافی زکف نهل
آثار ظلمتی کو غایه زند ظل
یا طالب الوصول تجرد یکی نفصل
که هم کام از ... صعبیت و هم صبر از حسن مشکل
که درد دل ... میشود افزون بهر منزل
ز آب دیده دریا با میان ما و او حایل
که هیب از پا در غم جای اکنون ... مغفل
که هر پای توجه ... آلوده گل
طبع ارباب کرم جانب ... دل
... خاکی منزل
تا عشق باز ... سجل
مرا ... جبین ... دل

نمی شاید کنون بار سفر بست
حبیبی راحل و القلب هائم
الا ای باد شبکیری گذر کن
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
بیا کز درد و غم هیچ ...
کل ما فی الکون وهم او خیال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس را کی باشد از نور انقطاع
... ان عشق را بنگر که چون
و آن دگر ز آیینه هستی عیان
حرم آن عاشق که با سلطان عشق
وز ملال زلف پر آشوب او
ظلمت کونم عرض باشد ...
کر درون سینه داری کوهری
... کیست بر ... ناقه در هی خلخال
یاد روزی که پی محمل او می رفتم
کشش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
سرو بیت قامت تو ز ... اعتدال
روح مقدس ایست که سلطان قدرتش
این نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است
زانکه برم بجو دکه ... لایزال
ای توصیف لب شیرین سخت ناطقه لال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
روشن آن دیده که در آیینه طلعت او
چون فتادیم تو صف رخت از فکر ...

که شد راه از رشک عاشقان گل دروحی ذاب و الدمع سایل علی تلک المنازل و المراحل بکامت هر چه خواهی باد حاصل بجا که چون مرغ نیم بسمل	ز پای رفتن و زاری بودن تن از برای او ماند محروم بگو باد صبا محمل نشینم سحر که چون شود عزم رحیلت تو ای نوشی بطرف دشت و جای

و له

لا تکن حیران فی تیه الضلال موج را چون باشد از بحر انفصال هر یکی را بر دگر کونیست حال دیده مستورات اعیان را جمال می خرامد در نهایات او صال کفته با جانش ار حسنی با ملال نقطه ذاتم مراد آمد زحال	کیست آدم عکس نور لم یزل عین نور و بحر دان این عکس موج آن یکی در جلوه ذات جهان و آن دگر در هر یکی آن دیگری کلبنی یا حبه اکرده در د ب ... جرب بجری ... گفت ... جامی ...

و له

کش فتادت دو صد قافله جان از دنبال بانک ز ... دو خود که نقال کرچه عمری بود عادت تو استقلال	موج اگر ... ظرف نقاب پیش رفتم ... گفت جامی ... بال جان ...

و له

تشریف داده خلعتی از عالم مثال باشد میان ظاهر و مظهر دو بی مجال لایح بود ز روح جمال تو لایزال	ز نور نقدس ایست که شوق بطون در فی بحر تقیید و اطلاق ... غیر از تو کیست مقصد جامی مطلقش

و له

حاجت نامه دانند چه حاجت بسوال پر تو حسن ازل دیده نقش خط و خال بس معانی که بود از نقش عیب جمال	کر خویشم ار تو نوای و حیای ... صفت لطف تو کویم زهی لطف سخن دیدی آن رخ ... ماه و ...

مبادا کار کس زین گونه مشکل
دلی جان میرود منزل بمنزل
که ای نوشین لب شیرین شمایل
مباش از ناله شبگیر غافل
بکنج محنت ... فا ...
او عکوسی فی مرایا او ظلال
چیست عالم موج بحر لایزال
چون دو بی ... حال ابد محال
دیده تابان آفتاب ... زوال
دیده من غیر احتجاب و اختلال
باب ... شیرین مقال
کوه از ... انتقال
حال ... ارتش وصال
چون صدف در ... ولال
کو ... شود از نور رخش مالامال
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
تا به این جان ... مانع ابدال
سرتا قدم لطیف ترا ... خیال
بجود ... ترین منظری جمال
نتوان میان ظاهر و مظهر ... حال
با مقصدی ... مطلبی تعال
... حرف ... محال
عشرت و عیش جهان ... خواب و خیال
سخن از حسن تو ... مقال
با غنی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

با خود از آن سر دو مرا صد خیال
تشنه بی بر لب آب زلال
باد چنین صد برست پایمال
چاشنی از سیمان کال
چشم مبادا که این خواب باشد خیال
سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال
نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
لعل نوشینت همی داند جواب این سؤال
ساعتی ده که بشوییم ز دل نقش نفور
لاغ ازنا جیله شش پر نواز قول
واقف چند مراتب چه فروغ و چه اصول
جای در زاویه هستی و کنج خمول
لیس قلبی اسبی سواک ببیل
بزدم از درت بهیچ سبیل
همه ذرات کائنات دلیل
کل رای من العیل عیل
سیس گرفتار مباد اگر مشاری دل
که نهاد بزمین پای ز بیماری دل
چه جفاکاری دلدار و وفاداری دل
که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل
آرزی نیست دیده خرابت کار دل
تیر دکان کشیده بعقیده شکار دل
از حد روز کارشوی فلک رد دل
یعنی درون پرده مقربی راز دار دل
دوده اکر سیه ختم ز داغ دل

جشم تو صاحب و پیر زلف دال
خواجه مصور گشت نقش تو
حال من از وصف حالت گو نشت
جامی از آن لب سخن آغاز کرد
میرسی خندان و نیکوی ببام چشم دال
از خیال بیجر تو شد چشم جویبار و جوی
کرده ام در ره نشان پای تو هموار جو د
شمع مجلس خواجه دوش آتش زدن
ساقیا زین سر و منقل خو بیم دل
شکل عشق چو حل می نشود چند بینم
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
در ره هجت او خاک شو و همت خواه
رجب گشتم بتیغ هجر قتیل
همت از گل خاک راه تو دور
همه چیزی بود جمیل از تو
کرجابت زخال سیاه قند
دوستان چند کنم افغان زبیماری دل
ای که بی زاری دل مکنی الکات
مدت هجر تو چه میکند و چه حکایت
کرد وصلت نرسم در طلب تو
دیدم تا در رفت زدست اختیار دل
مرد گل آمد و گر نشاندم زخم تو
دل سوخته ز آتش غم و پیکان نشاند
تو گفته نشد برای قرار و
ای ماه روی که جشم مست و چراغ دل

چو رگ زدی و کشید انتقال
گفتم همیشه تو گو وصف حال
شد نقش طوطی شیرین مقال
مست دل سوخته پیش لب
کرسپه افکارت شده
یاد کمال سخنش تا کرفت

بر لب آن جو همی بینی دو غزال
سوی بادام بر آورد ز ابر کمال
ساخت آتش کیر آن شعله مسکین پروال
پیش روی تو حط کوی تاب
چون شوم از حرف سودای تو خیال
جای از شیرین لبان دار سوال

گوش او از گریبان نماند او حصول
گوکشد رخت ارادت بمقامات وصول
تا شود عاشق اهل تو معروف قبول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که او
شیخ شهرت طلب و مسند

گر گلند دیده روشن از دو سهیل
گلی الصبر عنک غیر جمیل
عدمی که شمر ز هوان جلیل
صد رسم گر خلد جانب
اشک پای تو و بر من
دل جای جگر نرگس

ورش بر سینه من نیشتر زاری دل
کو دنی واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب جز ابرو طلبکاری دل
کوی تو منزل ماست کسی
خواندهام قصه مشتاقی
هر دم از دل جای ازین

در باغ جان نماید بی غیر یار دل
هم باده کارم تو هم یاد کار دل
با تو چنین بود ز دل قرار دل
ترکیب چشم مست تو
دل را دنه کر بودش
جای بیم ده دل تو ما خانه

خاطر لطف کرغیر بجولان عشق
تا بسته ام خیال خط عارضش مرا
عمریست برگذار نسیم صبا بنیم
حکوم گر زمن خون میطپد دل
زر روی لطف دستی بر دلم نه
خون آن ماهی که بیرون افتد از آب
گبنبق جنبش آمد جنبش عشق
ز در غنچه بار دیگر حنیف بر گلزار گل
غنچه بر کرد طرب گر شوکت دی می نهفت
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل ظرف
ز امتداد جو طومار مجدول ماند آب
در تمایل ماند بر شاخ زر د کون زباد
در شمشاد اور دار چمن باد صبا پیغام گل
عشرت امروز با فردا میندازای حریف
سنگ شد پای آن گل اندام قبا و تن
حرص نرگس بین که با ان سیم و زر ... وصفت
میخرامد سوی بستان شاه سدرعنای گل
تا فت ابرار بیم رشته سوزن ار رسیاخته
وقت گل کامی بگیر از دیر باریسته خط
لب لب جوی آو گل اپین بعید رو عشق بجوی
من بنده حیزم تو سلطان محتشم
رهگذر کشته ام ز لفتان مقصت
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را
روزی که می نوشت قضا نامه اجل

عشرت کجا تو ان خون شد دل
رنجان ولاله میدمد از باغ و راغ دل
باشد کو بوی وصل مرد باغ دل
کل گفت باشتیاقی ازان داغ دل
سر غنچه کان بسینه پیکان او دمید
جامی بدان امید که او یار جانی

بیمن کزنت تو خون میطپد دل
زبزم وصل بیرون میطپد دل
چو غبار انه اکنون میطپد دل
زد غی کافته اند ز دام صید
که از کمند جانان آمد عشق جونت
بی پیکش جامی بو بخش

گر بابار دو بهاری بی بی تماشا گل
بیکبند ز ان خون دل کلگونه رخسار گل
عکس گل در دوی جو دیدار پیدا چو طوار گل
بجر جز لعل سلطان ملک عذار گل
جان از اوراق طلب چند کنون
زان جمانی شد شاخ گل که روا
را پت بازار بیت بند از می بی جمن گل
خامه جامی که شد در وصف گل چون خار

بیت جندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
خون جای غنچه دیدم که بر ام
روز و شب چشم طمع بر سبز ه اخام گل
غنچه مست زرد دا رد جو بلبل و
در تمایل شاخ گل ز ان نیست یاد سیمید
و ام شد در دور کل جامی بجای نقل و

تا صبا دور دو جای لطف بر بالای گل
پیش ار آن روزی که بینی خار جای گل
ای که چون آب روانی لب لب جوی گل
جلوه کل ابو جری و ادای رنگ و بو
بزم مستان ز ابیارای از گل کوت
وصف گل چند جای مرکز ان لال و رخ

به خدا ای پرسش من زبر کمن قدم
بجر تو زه بود بی سر بزم عدم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
بر جانم از تو نه چه سیه جای ماست آب
شد سینه ام شکاف سکاف از کنون
غیرت جرعه جو از سعادی کات

آورده ام بر زلف وی اکنون سراغ دل
از اشکفت صد گل از زباغ دل
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل
خو صید عرفه در خون میطپید دل
مرا از زلفت افزون میطپید دل
که لیلی را جو مجنون میطپید دل
که امروزش دگرگون میطپید دل
دامن سپتا ز ابر نگاه بستان بار گل
بس سر شاخ دار بطرب طیار گل
سنگها سپته یار انگیخت زان پر کار گل
شد در آن بازار صباغ و هم عطار گل
حاجت زان صد معنی رنگین جهان گلزار گل
گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
بار جام گلرخی سیم دار جام گل
ده که بر آرام من ان شاخ بی آرام گل
دلی ز سه اکنون گروکی در ادای وام گل
میرود آب روان تا بسر بیدبر پای گل
نیست پی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
بزم باغ ارتسته از روی جابر بزم آرای گل
چون تو باشد داغ بر دل کی گند پروای گل
گر دم تو زار بیم تر اجه غم
گناه که جانت و گرخنجر ستم
در سر شکاف آتش دل سر زند علم
جامی که آب خضر تو شد زجام جم

خوام ازبیت بس از مثل اسپوان خود خم
بر سپهر ران روزی از راه کرم جسّتی جا
از مژه خوناب وازدل خون ناب آید برا
روی اگر جستم سود ن به پشت پای خوش
با غم و درد تو کم ذم بدم
جبر کم محنت و اندوه پر
تر نشود از اشک تر م رخت
باد صبا حلقهٔ زلفت کشد
ای ز روی تو ماه چاره کم
خاک پای سپاهیان در ت
سر نپیچم ز خط فرمانت
کرمت قبل ما تقاضا کرد
زی رسید ترا ردم از خدای چار م
فروده پرتو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بکشای ز رخ بدانند کس
کدام دل که ز ارباب عشق اهل معانی
ساربیت سپه عشق در اجیان علی الدوام
کسی ز حوّا و آب سلوت دیدار خود ندید
در حیرتم که این همه نقش عزیز چیست
باده نهان و جام نهان آمد چه بید
جامی مدام و مبدا ما وحدت پس
ز عشق کام جستم دادم شنام
هوبراد بت نوشم می لعل
رخ ما بی وسیبی ماه دلفروز
سبک راکاش جامی نام بودی

وله

تا کی ز دوری ز مجروی که کوبت پسپتم
عرق خوناب شد در یعنی بیل دماد م بیم
فرش کن چشم را بر حد از زیر قدم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
ریزه خون ما گرد کعبه کویت کند بیت
سجده شد بر جای از بحر رخ شهر وجود

وله

کم صبر العاشق فی الهجر کم
دور بود جشم خورشید دم
حلقهٔ عشاق برا مد بهم

هستی دهانت عدیت آب خضر
میکند از مهر حفظ مغ ما
گفته جامی که تجنس سزا پیت

وله

تاج فرق مجاوران حرم
کرنی تیغ بر سپرم جو قلم
مکند ای جان ز مقتضای کرم

سپر بلندی بیافت دررو تو
بر تو سوز دلم نشد روشن
شد ز شوق دهان تو جامی

وله

شکسته معجر حسن تو قدر بدر تمام
که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
بت بزد ملطف مقال و حسن کلام

بحشر اگر بکشای ز لعل نوشین مهر
ز خوان عام تو سرکش کوفته بهره خاص
رفیق جام تو جامی مدام حرمت کس است

وله

در پرده سوی اصل نظر میکند خرام
بر لوح صورت آمد مشهور خاص و عام
در جام و کس باده و در باده رنگ جام

ممکن ز تکشای عدم ما کشیده رخت
هر یک نمعنه لیک ز مرآت آفاق گر
جوی بی کمفت و کوی که اغاز ما چه بود

وله

حمد الله که یاری یافتم کام
لبالب کرد از خون جگر جام
بعقب پرده وی ای سرو گل اندام

بر وای ما گردون کوشه کیر
جمای جهره ما شد که تر سپید
که وفقت زی بود پیت و تا کی

وله

تاکم شرح غت بر لوح خاک خود رقم
ثبت طاعت کم کند دیگر سوی قبله خم
جر که خون دردمند ان تشنه ریگ این حرم
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم
شکر که مانکشد توم النعم
باب لعل تو دهان کالعدم
بی خبر او نکته جف القلم
حسنه الله بطیب النغم
قیمت یوسف از تو سعد ه درم
هر که تها د سپه بزیر قدم
تا تر دارتم زسپینه علم
ارز و مند کشای عدم
علیک الف صلوات و الف الف سلام
بهشت ز جه کند از حیق مسک ختام
لعذر مرتبه خویش جه خاص جه عام
بلی نصیب بود خاک راز کاس کرام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
واجب تجلوه کاه عیان ما نهاد کام
بر داشتند ز جلوه احکام خوش کام
جی لمعت وجوبی که انجام کدام
ما در میانه کثرت موسوم و السلام
که آمد ما من بر کوشه با م
کی گز سنگ کرده بهی دام
مدار وعشق افاد وا اجل م
که رفتی بر زبانت که کو ابهی م

بیل قامت تو بود طبع پسته قم
ما را بعهد تو جه مجال سفر کشت
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا
جز مقدم عیسی نفسی داد نسیم
بار را با دل چشته قدی عهد بیت
رخ پر اشک من و خاک درت ار ی
دیپت بردم که کشتم زلف خوشبو سیش
کرده بوی صحبت تو نسیم
جند پر سیم رخ کو سر وصل
هم آب حیات اگر کذری
جای از خانقه بمیکده رفت
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
کردم بسر جو خامه جانبازی دیپت تو
شستم کتاب عشق بند بر عقل و بار
جای لعیس کوش که ابن شیوه قدم
امروز ز شوق تو همه سوز دعه دردم
ارکوته رزدم رندم جهره اگر اشک
کلهای حسن را خطر از باد خزانست
جای بهوایت عزلی گفت دلاور بز
معاذ الله از آن سیبها که بود از حد برون دردم
پری را جون روا باشد که کرد دیوانم او
جو جانی درد دل عربی با گرفتاران کجی
بزم عیش تا ز جام شوق جرعه داد ی
شد بمراندی دی بجرخت سپر پایی ام

وله

مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
هر جا سافزیت بریاستان مقیم
در بر کشیده حلقه زلف تو اش جو جیم

بعد از وجود جوهر فرد و دهان تو
در یقیم کوهر دندان تپت و لب
جان و قف ابت خط تپت ابکد ان د ن

وله

که توان کرد بخاک قدش جان تسلیم
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر شدیم

شد انا ساقی فزر عشرت ونان
بیل هر روستم از خاطران شوخ رفت
عنقیت راجه کنم وصف که در خوبی و لطف

وله

نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
کرده از اشک استین پر سیم
بر سپر خاک کشکان قدم

جون منجم خط تو دید سپرد
کرکشی بی بحرف بیم دهان
منکر حشر را شود روشن

وله

یکبار یاد کن بدو الحشت کا عدم
کر خط دلکش تو نیارد ببعقدم
خط توی برد بسر در سپس ابجدم

جمعیت من از تو مشی شود اگر
تشدید وار کرجه نبی اره ام غرق
دل ارزه خیال رند نبت کرجه است

وله

نادیده رخت زین سر کو باز کم دم
سر لطفه جگر کون بکند کوته رزدم
ای شاخ گل تازه ما بتریل دم بسرم

بیهوده بود سر غم داری کور شست
روی دل من سوی تیان تو پیش
کر تو عشقی من این بس که تشبید

وله

تو با اغیار می جوردی و من خون میخوردم
من بیدل ز تنهای جنین دیوانه میکردم
جو شاخ گل لطیفی بر حذر باشی از دردم

برون این و آن سرم جو بیاغ خیده
بسور زی جنین از حسد تم کرده د اد
کهوشت ابد از سر ذره من باد و آی

وله

که ز بر سم ای ب تو جدا خاک بود م
بجا دو رمکن روی من از خاک ره خود

جون نفی جز و لا ینجزی کند حکیم
بالای ان جو مرحمت و لطف بر یتیم
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته بیم
جایی نشسته بر سر راست د بی دو نیم
ما بعد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کرم
جیت با کوی ز نخدان تو پیسی بدو نیم
گفت جایی کش او زون قدم از حد کلیم
رقم مهر صحیفهٔ تقوم
جوشد آب بقا زجشمهٔ بیم
سر کی العظام و هی رمیم
این بود مقتضای طبع سلیم
روزی که عزیز پیک لطف مقدم
پایی درافتاد جو حرف مشدد م
دیوار کرد سوی تو راه شد ا مدم
بجدید یافت از تحتان مجدد ام
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
جون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
روزی که شوم خاک بدامان تو کردم
مضمون غزل الکه بود ای تو فردم
من از غم خود صحرای کریه خویش کم
ز جان عصه فرسوده و دل اندوه پرورم
بس از مردن برت کر آورد باد صبا کردم
بغلاشی و پیوار ی جو جای سر بر آوردم
مکن جان روپت که صدر بجکت پایم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس غری
تو بتو گرچه درونم همه خون بست چو غنچه
دوشش جای چو شد از جام لب ساقی رندان
دیده در رخت تری سودای تو در دیدم
هر جا که بیند می بر خواست نوای نی
از ضعف شدم هر بی که گذشت دی بر من
ذوقی دگر است این بار اشعار تر اجا
بنام سوی تو هر چند سوز شوق دارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر شب
بکوش ای عقل در اصلاح کار من که نیاید بس
سوی خود خواندم از کوی تو در اکنت
چون خاک شدم گر گذری سوی مزارم
در گلشن جانی شکفته صد گل ...
نی لایق تشریف وصلی در خور رسید
هم لطف تو فرمود که جای ...
چو آمد ... روزی ...
پس از مردن ...
... ایران وصل ...
کو جای ...
... میسند ... روز
... رشته ...
جو ... وقت ...
... جای ...
... کوی ...
... بر ... نمی ...

غلت بدمن کز پس بحوای ... شنودم
بیکایت زتو ... بیکودم
فارغ زتو چون باشم ... دیدم
و ... ز ... بیادم
... عشق تو ... پیغام
کو با ... طاقت
عشق ... ز ... لعل ...
ز ... سرو ...
بوی جگر سوخته ... مزارم
زان غنچه که در سینه ... وارم
یارب من ... هر جا که رم
روم ... کوی ... بیرم
بخوان ... کان ...
... جان ... کاینست
تو جانی و من ... روزم
... روز ... دوزم
... طالع ... دیدم
... آب ... زیم
... ز ... دواتش ...

کا ... از سر جانان بر سر کوی تو شستم
روی خوب ... سو کم زد
تا ساخت ... رخ تو منزل
هر جا ... کل
تو کعبهٔ مقصود ... جز ...
تر اگر ... بود ... شد ...
از ... جای ... دارم
... سرو قد ... بیکوم
چون رفتنی است ... جان ...
مردم ... خون جگر ... گل
در دو ... هجران ...
من ... سند ... ازیکان ...
جذا ... وصل ...
... جانی ...
چراغ عیش ... باد ...
شب وصل تو ... روز ...
... عشق تو ... خلاقی
جانی ... بودم
علاج ... ذاتش ...

کا ... ستم از دو ... عشق تو ...
تار ... صورت اخبار زدودم
من با ... شوق تو سپردم
دل از ... تو ... بردم
زان ... کز ... دست چیدم
گرد ... بوکرد ...
هر گز ... مژ ... شنیده
... دستی ... بار ...
... ان جای ...
می ... خیزد ... روی ...
کوی ... عشق ... دارم
ان به گرد ... سپارم
تا ... رز ... عنبر ... آرم
... عشق عیار ...
ور ... جز ... رم
تو باشی ... جان ... عدارا
جدا ... نعل ...
جو ... دای ... ای ...
سکوی ... جز ... پیش ...
بیا ... رخت ... روز
زبهر تو ... جوشی روزم
... آموز ... انزدوم
... دای ... آموزم
... دای ... دادم

بجز ... درجهان ... شنیدم
کو ... عرق آب ...
این ... شمع ... دل ...
نا ... شمع ... بار ...
تو گر ... می بندی ...
من ... عاشق ... روی ...
شد ... تو ... تماشای ...
وصلت ... بیستم ... مرا
... میخ ... شیرم ...
بس کم نام ... بود ... ده
... کشتی ... فغره
... ساکنان ... صبح
شدم دیوانه ... طفل ...
... جان ...
... دکان ... سیح
کشیدم ... صد ... شمال
سینه ... سحر ...
جستم ... ان دل ...
ز ... جانان ... شمع ...
جان ... بیوند ...
جان ساحل ...
فارغ ... فروغ ای ...
تو ... دو ل ... نظر ...
جنت ... ای ... کی

... جان ... کیر
رفت مشتی ... شام ...
دل ... نظر ... حرشم
بر دل ... آید ... تکلم
... کرفت ... حیا ... شم
صد بار ... چو ... شد
جا ... هو ... ده
مدهوشان ... جنت ...
چنین ... رخ ...
... شد ... ای ...
کی ... جا ... اوردم
دل ... ز ... در دو ...
شد از ... جونی ...
طبع ... ماندی ...
مشکل ... کشتی ...
... جان ...
جان مرغ ... بام ...
... مرتیب ... کشتم
گفتی ... جای ...

بر ... کشیده ... کرد
صوت ... جانفزای ... مطرب
شنوا ... چو ... کس ...
وقت ... جون ...
کشش ... بر ... باد ...
چشم ... کو ...
این ... صدف ...
... عشق ... جواد ...
... بیداد ...
... جبه ...
نخوام ... سحر ...
جو ... آزرم ... عشرت ...
... درد ... جان ...
... جان ...
بودن ... ای ...
جای ... دل ...
... جان ...
... جای ...

کزان شیرین دهان ... پرورم
... انگار ... بیم ...
... دل ... سرشم
... ورز ... حسم ...
دو ... وصت ... حاصل ...
... نظر ... شم
انجام دوری ... عشم
از جام ... ای ... چشم
کوشش ... دلکش
از دل ... می ... تراشم
... جوی ...
بیا تا ... تاشم
... شم ...
... دیوانگان ...
گلزار ... در ... مکم
... رشته ... وصل ...
کو من ... عشم ... آید ...
... سکندر ...
... تیغ ... دم
ای ... بیرون ... مکم
... اید ...
چون ... ای ...
عیسی ... دکم
... جام
... جانم ...

زاری نام او کس نیست که گوید حالم
پای هر جا نهادم اپس و کم ز در گشتم
حت بر که کلی پی تو ترا داغ دلی
قرعهٔ وصل زدم بار ز رنج پر درد فکند
این چنین داد و دشید اکه عشق تو تنم
زارم از هجر تو کو وقت که همراه صبا
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد رفت
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
من که در زندگی از خیل فراموشانم
ای که دیدی رخ آن دلبر جانان شکنم
چه شود گر بگذاری که بعید کو نیاز
در کویش نتوانم که برم ره باری
ای اجل زود ترم شربت مرگی بنشان
زین بوعدهٔ وصل تو تازه جانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو کوم
بجرم عشق تو گر میکشد کو بکشید
اگر بکوی تو حاذی خدا پیاپی سگانت
هر چه عید و کشته … ام
تیغ ابرکشتن دریغ … دار
هیچ باز … کی … ند
فرده عید و وعده عید ی
گل شد هر کجا از اشک لاله گونم
از بار دل تن من آمد چو کوه دینی
جاکم چو درد دل انقد سوزن چه سود …
تا صبح چراغ مجلسم شد کشته از دم …

وله

خون شود شب روم و دیده برای مالم
وه که باغ و چمن آتشکده شد اسلام
… که بس خوب بر آمد فالم

غنچه گو ناز مکن سرو من و گل تر که من
آن دو رخ در نظر از موی میان صبح بگوی
لطف او گفت مکن بنده هایی جایی

وله

خویش را چون خس و خاشاک که کم تر نکنم
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخته ام
یاد کاری بحق چند رسان زانی سخن
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

نارسیدی بمن آوازهٔ سپاه نوکی
شد جهان قالب از ضعف که گرد در نکری
تا ری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
جا مبادا که من از جام غمش کردم نوشی

وله

چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
… بران پای که اینجا رسد استاده کنم
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

گر مرا از پرده آن نیست که چشم رخ او
روز من از شب بتر و شب بتر از روز من
جا مبادا بس که کنم درد دل خویش شرح

وله

که چون رخ تو بهر چمن رود ز نگار زانم
که من نقش این راز پیش از این تو ام
بسوزن مژه پر چون کنم بدیده شانم

بنجش منصب فراشم که آن سپه کورا …
من آن نیم که شماری مرا ز سگ غلامان
چو خوانم از غم تو در دو تاک کفش جا …

وله

که بر آمد در این هوس جانم
پی تو روزی که زنده می مانم
هر سپی تو و عید مید انم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
عید خود خواست ولی از عید
جایی آن رخ ندیده و عید گذشت

وله

در موج خیز گریه مشکل بود پسکونم
کین سوزن آن که مارد از آتش دم
تا کی ترک خوبان بر پیر دین خونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
گر تارهای موی برتن شود سلسل
… پسیم که جایی بار در عشق جو …

پیش ان ما که از دوری ادمی نالم
بلبل باغ تو ام ور نه فارغ بالم
زانکه آن نکته دقیق و من پیکس لالم
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم
حاش لله که پی تو دمی تو سر شستم
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم
یار سیدی بسر کوی بت سیمتنم
یاری آن جسم که چند رخ او بو پیرهنم
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم
بیا که پی تو ز درد و غم فراق بجانم
مدید خاک بروم ز گریه آب فشانم
ببین بس اینست که داری که نی جیل کامم
هزار سوخته دراز دیده خون بچکانم
که کند غمزهٔ تو قربانم
روی بنما که جان بر افشانم
همه خندان من ار تو گریانم
عید او را جچیست چون خوانم
باشد هنوز تشنه خاک درت کونم
من با تن کم از موی جنبه را پستونم
نتوان کشید بیرون از دو دیده خونم
من بیچاره چه دانم همه هر دو چه کنم

ای پی تو چو غنچه خون در دم
زارم کمش اچنین خدا را
آینهٔ تن از آن خوب رویی
یاب بحش به بر بس حالم
ندارم وقت گل طاقت که پی تو رویی گل بینم
نشسته دو چشم ان دریای گل من هم تو تا دارم
زکات حسن خود گو بینید می بخشی بمسکینان
مرا چه عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید
نوشته پند حسنی و من گدای مسکینم
چو خاک ره پی آن در دریغ داشتی ازمن
اساس صبر شکستم زمام و سنگ بر ستم
سوخت جان من از غم هیای تلخ جهان بنشستم
خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشستم
با شد سگان خانهٔ ابروی تو ام هشتم
پو سیدن راه تو بپر کرده سدم دست
خواهم من دلداده خود از بهر تو جان داد
چو انتو ام که با ان همنشینم
کهی که خاک کوی پیش در مانم
زدل در دیده منزل کن که بنود
با ما بنشین خنودن چون تو انم
نفسی از درون دیو ز بیرون مردم
دارم جهان جهان که این شرم منی
جامه زغم کبود کنم چون نمی رسید
یاران دوا سپه عازم ملک نیستی شدند
با خلق لاف توبه و دل بر گرفته مصر

وله

هر چند که بایغنی … ز تو م
آن کشت نعش … م
با تیغ بکشی ریز خون م

زنجیر کش ان خیال زلفت
هر لحظه چه پرسم که چونی
هر شب من وار … وفا جایی

وله

گر دریای گلی ننشست پیش تو بنشینم
بیث اندکی جانه که من بیمار مسکینم
روا ای ناصح تو ملامتش اجل مخواهی که من مردم

می دو نیم گان راه تو باشد سوار خوا …
هوس غم بسمل … از بهر تیغ تو
مگو شرح سرشک خود کمی در رخ …

وله

گذار تا خس و خار درت بدیده بچینم
میان فاهر تو بستم کمر هند بچینم
بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم

سوار رفتی و سودم جبین براه تو چندان
بهر کجا گذرم دولت تو جو …م
به تیغ هم مغز ما که جز جای این در

وله

چشمان تو ما کرده ز هر گوشه کمینم
از شادی آن پای بنا بر زمینم
مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

گاهی بتصور ز لب تو بپر … م
با باد صبا بعید بجودت کنم روی
جامی مجوز اند وکه جز بهر تیان نیست

وله

مبادا جای جز زیر زمینم
ترا تاب درون آتشینم
بلای هیچ هجران در کمینم

تمکین دو تم لعل لب تیت
کنم بمژه بر چشم خود جای
بگو جای بروزن در نه … اخر

وله

چون روی از این جهان بجایی دگرم
جبرئیل معصیت زخم صبغهٔ الدام
تا کی عنان عقل بدست کمانم
کس پی سینه برد که بدین گونه کمانم

افتاده ام بچاه نوس کرا پست
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
از من پیر پس نکتهٔ عرفان که جام
جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت

بگو سرشک لاله گونم
انداخت بو رطه جنونم
هم خود نگر بر پی که چونم
آینه نوای ارغنونم
همه دامان گل میپسندو من دامان گل چینم
پس از خواب اجل این خاک پیاره دشت بالینم
خدارا دیت رحمت بر کش از بهر تسکینم
گزین خونابه دارد رنگ میبهای بکینم
مرا سعادت ان ارکجا که با تو نشینم
که شد نشان سم اسب و ماند نقش چنینم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
که غمها پیست بریں پستاز بهر بینم
تا روز چراغی بنم روی تو بینم
کاری تخیل ز خط غایه چینم
ترسم که برد خاک درت از جبینم
دارین تو گو منی از دو جهان شد دیدنم
بچشم خرمنش از دور … هنم
خیال خط بران نقش بکنم
جنس حازی که از کوی تو جینم
سگانت را غلام کمترم
از کمان دور مازن پر صیله خوانم
جیل صدا که بر آرد ازین جسم
کو کر بشبانه آه سحرکم
با من بکوی قصه اوان که اکهم
از جمله رازهای نهان تو اگهم

بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم
بهر روی تو با دیده ستاره فشان
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
علاج پیر مغانم که فیض عامش یافت
من بیدل که ز راه شد کویت بنا سام
مرا زنی در مردان چون با سکانت نشسته‌ام
اگر رسیدن پای تو نتوان کاش بگذار
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
ستم ز جان علامت اگر بزیانم
کام رقیب خوانی کاهی سکان رخود
بت ار نقاب ز رخ بکشاید و اگر دو
هرچند با سکانت خوش نشسته خودهما
من آن نیم که زبان را بهرزه الاییم
حدیث سفله حرف عقد گو مرث سخن
ز شعر شعرگزین پیش با فهم امروز
سخن همه یاد و من از فاعلات مفعولات
گشتم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده
شب تا سحر گرد سر کوی تو بوم
پایم برفت سود و کنون در پی اوم
تا با دهن کنی ازین نشت یافت
تا روی تو دیدم من و اشک دمادم
عشق کشور وفا داد نوید شهیم
گر بطرافت از توام طعن کند کسی
دعوی همدم ار کنی روشنم از نگاه
حرفی اگر زنم رقم حال ازو خون

بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید دولت وصلت دهد ناکامم
ببام و در فتد آتش ز شعله آهم
که من بپیکان تیر افکنی سواخوام
ولی هر کز نمی‌بینم ترا جنداک که یام
جراحتهای پیکان ترا بارگه بجام
بیک وعده که از شب دی بیاید بر زمینام
جواز خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
صد بار از فروتنی بگریزم و بپایم
صد بارش از نمودم دیگر چه از نام
بر قتای عمرت دیت دعاکش بیم
از شوق پیت حاناکین نغمه‌ای سرایم
علاج و دم چنان نوک خامه فرسایم
کنون ز حسرت آن پشت دیت بیخام
ز فکر قافیه هر لحظه سنگ می‌ام
بکار کاه سخن گشته کار فرمایم
روا مدار که زین کنج تنگ نکشم
بازان در و دیوار غم و درد تو کوم
با داغ تو باری دگر از خاک بروییم
بر چشم تر انداز نگش از گریه بشویم
این درد گر آکویم و درمان ز که جوییم
نوبت شب بیم تو و نامه هیچکا بیم
خواهش من چه فایده چون تو نمی‌گوایم
من که رفیقه وفا نبدم هر سپا بیم
تاب غم تو نی الشا تا به دهن جوییم

و له

نشسته شب همه شب در سپیتاره‌ام
ببین درازی آمید و عمر کوتاهم
بگیدو جام ز انجام کار آگاهم

هوش ار کنی بغرات نهاده باشم دل
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ
همچو عشوه که زین خاک در برو جامی

و له

که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
که رخسار عنبار آلود بر خاک رهت سایم
ز روی مردی بیکره بکو جایی سگ هایی

بگرید زار و گوید جان از این مشکل توانگین
نشان پای تو جست در کوی تو شادم
اگر چه آن جنانم خبیثم گمنام راش هم

و له

آن مهم راه خواهم و زین لطف راستم
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌شمام

در امصوری از تو بگیلط نیت بکن
هر که بقصد قلم تیر جفاکش بی
مردم همچو که جایی تا کی سخن گذاری

و له

زیی سفله کمن این رایان بیارام
چو آب دیده و خون جگر بپالایم
فراغ کرده شب و روز با دو چهارم
کرسی بحیث خوشی گشتم بیاسایم

ترا ز خاطرم از دیت رفت مایه رنگم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافیست
سحر با طفه کنم کای بر غم چیو د
جواب داد که جایی تو کنج اسیرانی

و له

گزدیده کنم پای و در سر تو پویم
بوی تو دهد هر گل نسرین که بویم
همگه که جدا میپ از دیده برویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
حیفست که چون دلم آلوده حدیکت
در درد دل جا بی شود افزون ز مداوا

و له

چهره چون نگار پس محبت پی کنایم
دل بقصد تو این سخن می‌نمنه گوایم
انچه خامه چون بحکم سخن شود بیام

جهد تو کنم ام از جان اورزی که رو
تو شی و تابان سر هم سرچم گشتم ز نیند
لا بد کنی که جایی از آب غم جان یا

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام
گر کمند محبت ای ماه مرا کوکب بخت
کس چند پس از این روز خوش از آنکه گشتند
وه بر خاییت مرحبا بیت بران ای خواجه
گفتم چون یار ترک کو دلی تازنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من
گرد سر گشتم که با دولت پابوس تو
مانده‌ام از یار دور و روز بد ایام
بر بیارم گنبد از ب بوسه
بندگان داری سگان هم بزد و من
ز اطلس شاهی اگر عور دم چه عار
چشم منی و خانه تو چشم خانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
زاد از سیل چشم ترم دل می‌طپید
منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام
از دل خراش افغان من شب تحمیم بر چه
وقت خطیب شهر ما خوش کو برکم محتسب
در گریه غم آید بپر و ز شوق لحظه‌ست
ما بر بجوری و مجوری و دوری ساختیم
نقد قلب مانند رایج بیازار وفا
هر دم الابد چون جای جیانت راشک
تا بشطرنج نظر بازان دو رخ برد ابم
ما بیادت نشسته خاموشیم

و له

شاه سیاره مجابت بردار کوکبه‌ام
بر همه خلق جهان بخش غم بکشیده‌ام
که زجا می برد صدمت آن دیده‌ام

من چو رندپاک عیارم بو فایت که زن
باده از مشرب رز نشه از زانی ماد
جامی از نخت سیه بخت چرا یم سوی

و له

چشم آن لب از زبان خوشتن شرمنده‌ام
نا گرد ده تیغ تیر ترش بر افکنده‌ام
باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام

نیت آن شکل سلالی زخم ناخن بر تنم
آتش شوق ز تاب دیده افزون میشود
هارگست جامی گوت نقد حرام

و له

گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
بند کاز اسک سکان زا بنده‌ام
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

بر دم لا غرتی هیش بیپ
تا چشیدم لذت تنهای تو
گفته جامی نی ارزد هیچ

و له

از نبرگ آب دیده گرفتست خانه‌ام
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام
رقص چنین اثر دسداری ترانه‌ام

اکنون که زیر ران توام اپت رخش حسن
روزی که بر اید تو قالب کنم تهی
جامی نیم که خسرو و رقیم ملک عشق

و له

تیغ ترا سوهان بود کوبی خراش سینه‌ام
کبره بر د تا پای خم از مسجد دیرینه‌ام
صد گنج گوهر ریخته چشم خالی نشد گنجینه‌ام

من از چمن میری نیم کابم مدام گیج
از بیکی جرعه بر سرم ریزند مستان
جامی چند چشم جان جز عکس ساقی ازل

و له

تا جور در بوته غم صد ره سنش گداختم
گرچه صد بارش بهین جرم از نظر انداختم
در بخین دیت نقد دین و دل در باختم

قامت ماجک شده اندر ساعه اشک
کو پس دولت الگوی بیک نامان رنگ ها
جامی از نیک بیکان دور گیر رند

و له

که نهاد دولت در دگش مصطبه‌ام
هر دم از سنگ جفا بر محک بخره‌ام
بویی از مشرب رندان به از آن شیره‌ام
کر کشته پهلوی آن داند در خون شسته‌ام
چشم ترک و لعل تیرت گوی او بنده‌ام
نقش نعل تو پسندش بر سینه خود کنده‌ام
وه که می‌آید جو ابر ار گریه خود خنده‌ام
گر بود یک لحظه بی پیوند او برکنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
استخوان پیش سگ افکنده‌ام
آید از شاد دی عالم خنده‌ام
هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام
حق العدوم تو گهر دانه دانه‌ام
میکن نوازشی به تازیانه‌ام
بالین بی است خشتی این آستانه‌ام
مشنو ز جز غزل عاشقانه‌ام
عشق تو در دل داشت با من عاشق دیرینه‌ام
سیل بلا دم غم بس شد آب و چشمه‌ام
مت از پس میکده الوده ز پشمینه‌ام
تا داد پیر فروش آن جام آینه‌ام
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختم
چه مضراب غمت این چنگ را نواختم
بر سر بازار رسوایی علم افراختم
کای دریغا چند با ران گشت ختم
کرده از خویشتن فراموشیم

برسر بتربت ستها
در قدح دیده ام عکس لب
تا تو در کوشش کرده حلقه
در درد دولت صلا زدم در را
مسجدی کم ابروی ترا کنم
ترا چه حیت کال شکستگا نظری
باستخوانی اگر چند یاد کنی
سگ تو در کش بجای قبای کمان کشت
ز ارزوی رخ تو سرکشته دریا بایم
خورده کرچه حقیرم رخ مهتاب ازما
بیرج ماجو مه چاره شده طالع
حدیث روضه کنی جای این زبیم
هرچند تو شاه و ما کدا ایم
هرجا الم تو مرد ور دیم
کز تخته عشق می نویسیم
از طوق سکان در محروم
بی ما کشتی که در حب کاری
قربت دل بمهر وفای تو بسته ام
زاهد و خلد نسیه و باش و شی نقد
با خود خیال آرزوی بسته کسی
چون صوفیان که تخته توحید شوند
در هر کوی کی کود کای نشسته ام
کوینده کنه نگاه زدو رازتو ام
پیش درت بجا که ذلت فتاده ام
چون نیت محرمی که نام پیشانی دهد

باده نا خورده رفته از هوشیم
ما غلامان حلقه در کوشیم

اکر شراب غنچه نکرد است
درویش بودیم با تو درویش وش

نماز را بگذارم و سجده تو بریم
بحال ما نکر سرشکسته تریم
هزار شکر که باری از آن سگانیم

اکر بکوی تو بار اوفتد مجال کند
زلیت خضر چه سود آب زندگانی را
بهر سیم برایم کرده چهره چو زر

بخت روی تو در کوه و در بیابانم
که بر سپهر وفا آفتاب تابانم
زعدرو تربت اشک ملک چیانم

با ند را حله سی ما خوش ان ساعت
حواله دگران سیاه رطلهای گران
شراب و نقل و رباب و بزم شد

دامن فغان که مبتلا ایم
هرجا قدم تو خاک پاییم
کر نعره دردی سپه ایم
کر حلقه خاص را نشانیم

تا داغ غلامی تو داریم
در سینه برون این داغیم
بود نه طار کی سپید لیک
کر لطف کنی بان در تیغم

کس بی تو مباد در دعایم
جامی بکفا ده جور خو کیر

ما خود بدولت از مرد درست ام
نا دیده از دو عالم و دل در تو بسته ام
در هر سر جا کذشته ذکر تو از جای جسته ام

ما را جو در حریم وصال تو راه نیست
بس خسته خاطرم ز بیداد تو دوری
کلم شکسته دل جا بی نفشو بگشت

من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
کوی تعبد مسند جای نشسته ام
در پیاز اشک و حد دم آه نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو ره یافته ام
دور از تو زنیتی کند آمد مرا مران
جامی منت کرفته کف هرغم دل خوش

محنت و درد و دام اعوشیم
رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
لنده امشب ز لذت دوشیم
گفت جامی بنوش تا نوشیم
بخاک پای تو کز خلد و حور در کذریم
اکر زسیاغر لعل تو جرعه نخوریم
نه بجو سیاه دلان در سودای ما
خوش باش کاز ادات بدر دسیم
که در حریم وصالت شه نجوابانم
که از سیاغر لعلت سنگ سیر ابانم
که با آتش جر مان جکر کبابم
که در سواد و بهری سیاکن جنابانم
هرجا که رویم یاد دشت بینیم
نبشته تکوشه بلا ییم
الکمس کی ترا شاخت ما ییم
و در هو بر کنی با ل سزا ام
دانی که نه در خور و فا ییم
پیوند با تو کرده و از خود کسسته ام
دل پر امید بر سر راهی نشسته ام
هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ام
خسرو چه شد نه جام مرصع شکسته ام
بهر رسیدن تو بهر نشسته ام
پی ماه و روی بر سر راهی نشسته ام
کا نچه برای عذر کناهی نشسته ام
درویش و راه موکب شاهی نشسته ام

ستگدل مانده بکرد من سنگ توام
داشتم حسن عنایت زرخت چشم وفایی
گاه جنگ آتشی آشفته خونریز بیت
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
چند روزی بی بر دولت بداز کوی توام
دور از این در هم منت گویم دعا هم جان و دل
بگدزد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
بنماز بر شکن چون بنازمند تو ییم
سوار دی بگذشتی و ما هنوز از شوق
چه حاجت بزنجیر پای ما بستن
نهال عمر باد اجل فتاده از پای
چنین کاه فتاده دور از جانان خویشم
بوصلم گر گذاری زنده این بس
ربودی دل ز من جان و خرد نیز
سپکم خوان دا ستخوانی ده بکیم من
اگر چه یار هست از غم هزار باره دلم
جو شد ز خون جگر بسته روزن دیده
مدو رسیاغر لعلت در پی ماند
سودای وصل تو باز از دلش گر چند بار
مردم از تربت فتادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سر دری
دل بفرباد آمدی از دیت تو
دیده همدا اسیم از خوناب دو
ای دلم از تو غرق خون دیده ام شکبارم

سگی عیش رسید از دس سگ توام
کشته آشتی و سوخته جنگ تو ییم
روی در باغ جهان کرده تا بکی توام

گرد شدم لاله صفت غرقه خون بی تو
از خطان جهره میارای که صد کونه صفا
تا رخکی شدم از ضعف جو جای وسوز

هرکجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
کرفته روزی نظر رطاق ابروی توام
تا زما سپر وی چون نهال قد دلجوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
رخ نهفتی تا بمیرم پی تو من خود بستم
چون جای کر بریزی آن بود لطفی عظیم

نهاده روی بخاک سم سمند تو ییم
که ما بسلسله عشق پای بند تو ییم
هنوز ما بهوای قد بلند تو ییم

بسوز جان و دل ما برای دیده بت
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
بجام جم نکنم التفات چون جامی

گرینی گشته بهجران خویشم
وزین بس درغم ایمان خویشم
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریش
ز سیلاب فره شد خانه ام
بران در نالدکردم کفت جامی

زخاک سینه رخت زاکند رطاره دلم
اکر بود جود دلت فی التشل زخاره دلم
جند ز آتش عشق تو جوش ارد دلم

ستاره بیت سرکشم که در شب هجران
اکر شمار اسیران زلف خویش کنی
نکوکه قطره خون درکنار جامی نیست

بر تو رویت فتادی بر دلم
کر ز تو دستی نهادی بر دلم
نیست چندان اعتمادی بر دلم

سر حسن را اکر بود آیینه
سینه از غم چاک شد بفزای زخم
تا مرا دمی جو جای یاد تیت

ستگ بر سینه زنان از دل تنگ توام
که بدین کونه ز شوق رخ گلرنگ توام
سینه سد روی ز آیینه دل زنگ توام
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام
باز قلاب محبت بکشد سوی توام
بی نام چون کم در اندر جو نی توام
زین کف تا زنده ام شرمنده روی توام
لیک سبب آید دریغ از دیت ربا زوی توام
ترحی که اسیر خم کمند توییم
کی بی نظر جا نبی دا سپند توییم
زرد دیگر چه بایک اکر سپند توییم
چنین که حیت می لعل نوشش خسته توییم
چگونه زنده ام حیران خویشم
کرم کن زخمی انگان خویشم
خراب دیده گریان خویشم
عدو در دسر از افغان خویشم
کرفت خونفراق تو پاره پاره دلم
برد شهر عدم ره لرزان ستاره دلم
مباد اگه بیابد درین شماره دلم
جو دید منع زراه اشد بر کناره دلم
صد در رحمت کشادی بر دلم
کر زخود را جلوه دادی بر دلم
تا عود نکوکظه بادی بر دلم
شد فراش سر مرادی بر دلم
پی تو ز آتش لاله کون جهره پر دو کنارم

وعده آمدن ده عصه بجر بسر
کرده ام کرانیم بار دلی سک ترا
چند جا که ره فتنه پا به سر و سر گشت
خواهد شدم ز آتش دل سوخت خانه ام
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
در کوی تو ماند ز ما چه فسانه ی
کردی نخ نه بود بر ان لب پستان ما
شکر خدا که شیخم و شیخ زاده ام
مستغنیم ز ترتیب پیر می فروش
کشتم بسی عدو بها کس نیافتم
منتیش ز پای اگر بود جنگ باد پای
جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
گفتی که جان عاشق من بودی ازین پیش
گر زلف دلاویز تو آیت بیاکس
عزیت که خواهند و بال من بدرون
ز بی رخسار و خط آیت لطف و سیم ام
چه گویم وصف رخسار و دهانت کاین گل غنچه
می راند سوار ان شوخ و ز هر جانبش جانها
بپرس از شیخ مجلس جام ای خورشید پیمان
زنی قدت نهال گلشن حسنم
خواب آباد دل مردم نشین است
ز کویت سر چمن و خاری که چینم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را
عاشقم بیچاره ام درمانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست

برسر ان و رون کمن محنت انتظارم
بار به بندم از درت بلکه ازین دیارم
سایه رحمتی فکن بر من خاکسارم

ز ب بیاور تنت کرز پی لبا بس تو
دامن بار بر زدی وز پی کو بر آمدی
باغ بهار و بلبلان جلوه سنت گل

و له

مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه ام
ترسم که از میان برود این فسانه ام
درد ای که برد باد صبا آن نشانه ام

ز میان که گشت خانه ام از آب دیده ام
بسوی تو رده ماند مرا بی بهانه
جای به پیش زلف و رخش یافت ز ان دو لب

و له

زین مرشدان ره زن از قبا دم
کو در پس عشق افتاده کند استغفارم
عرم حرم سواره توانم و پیاده ام

از آن مرشدم چه کار که شد که تو
ز ابنای خاندان مروت نشان پیر
جای بعیش کوشی که گیر از جام دور

و له

وا اسد که هم من وز ان پیش گون ام
در فتنه بلا افتد وز نجر جنون ام
ان ماه بلند اختر و این لخت گون ام

بس عشق که ان کم شد و بس حسن که ان کاست
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه
ان جادوی دهانه جان رد ز رهی جای

و له

ز نبات وجود افتاده و باغ عدم ام
روان گشته که دید آب اجبن بچه در چشم ام
که میوه نیم برشت درخت تا مصحح ام

بر و مطرب که از جنگم نجران چو عود است
قم بر لوح اگر هر فن نوشتی حب حال من
جو جای جانانم باید سپرد آخر ابری

و له

فرود آ ای پری در مسکن چشم
نشانم چون نظاره پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم

ز خون دل جهان پر شد درون هم
ز گریه تا بگردن غرق خون هم
جو کرده در نشان لعل تو جای

و له

لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام

تا جو جامی زد بیستم رفته ام

رشته جان پیچان پود گسسته تارم
افت روز من شدی فتنه روزگارم
جای دل رسیده را باغ تو بی بهارم
ایک رسید دود برون زبانه ام
سیلاب خون برون رود از آستانه ام
وای من آن زمان که ماند بهانه ام
ذوق صبوح و لذت شرب زبانه ام
وز منکران کول و مریدان پیاده ام
از روی خوب عید و صد و جام باده ام
اصل دل ماند از ان خانه داده ام
کم ز ابجد حقیقت بیاید زیاده ام
تاراج غمت شد دل پر صبر و سکونم
عشق من و حسن تو بهمان یک فزون ام
شد ملک غمت ملک برون و درونم
کش چاره توان کرد بتعوید فسونم
امید و بیم عشقت یار شادی و غم ام
دل و جان پیاز کرده ز اه و ناله زیرم ام
ز سوز من سیاه ام سوختنی لوح و قلم ام
که افتد در پیش از پیش و صبر کم ز کم ام
مرو ز روی چراغ روشن چشم
که می ریزد برون از روزن چشم
چو میرم خون من در گردن چشم
ز لعل و در کشد پر دامن چشم
پی دل و سپید بن ز نو بر مانده ام
با دل پر خون چو سیلی مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
رفته ام در باغ و ز شوق قدت
ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده ام
زمان وصل تو چون رود و بجز گذشت
سموم هجر تو ام بر استخوان گذاشت
طفیل چیل سکان تفقدی میکنی
هر جا که غم خانه هم خانه ترا یابم
گر خواب کنم شبها و ز خانه روم شبها
در صحبت هر جی که فروخته شد شیخی
از سر بکنم خرقه در بحر شوم غرقه
بادی که گذارش سر کوی تو عبیرم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یا بد
چو ضرب تیغ ستم و نیز جفا نیست
فیضی که بدل میرسید از سپیده ره و طوی
نه نامه که در آنجا نشان نام تو باشم
سلامت من دل چسته در سلام تو باشد
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
شنا بی که شنیدم بعمر خویش طوبی
خوام کودی در قدم ان پیر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
روز اجل ای لعبت مرا بر در او بر
شاید بترحم کند ان شوخ نگاهی
کعبه رفتم و ز آنجا سوی کوی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه از پی تو
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت

چشم بره گوش بدر مانده ام
روی بر پای صنوبر مانده ام

چون زدی تیغی مکن بس اینکه من
جای از بس سجده طاقت بجوی

و له

ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
پی سگان درت مشتی استخوان شده ام
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک
بر آستان تو کامد سپه بر عزت من
نکوکی پر شد ترک عشق کو جا

و له

در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم و نگه ایشان
گر جانب میخانه ایم پی پیمانه
از خود بکشی جای من نه درم تابم

و له

چون پیشت ره اگه گذر سوی تو یابم
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

زیر قدمت بادسپرم چون تو بند سمند
خواهم کم از شنیده جان بند قبایت
جای بنرد سجده دگر جانب محراب

و له

رنی سعادت اگر دولت غلام تو ام
که در سلام تو خاصیت کلام تو ام
همه معاینه در سپر و خوش خرام تو ام

بهر رقم که کشانم نظر ز صفحه خاطر
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود

و له

ز ترسم که شوم بیخود و بر ره گذر افتم
باشد که بر ان خاک در از پای در افتم
ای غمزه دگر کن که ازین زار تر افتم

هر چند بعید خوارم افتاده بره است
زین کونه که از دیده رود اشک دمادم
جای که ازین گونه رود سیل سرشک

و له

در از جانب شوق سیاه موی تو کردم
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی

زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
چون من کنون شب سر مانده ام
ز قحط آب حیات چون شود جانان شده ام
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
که من بعشق تو پیر از سپه جوان شده ام
هر کز روم جایی کانجا نه ترا یابم
معشوقه ترا دادم خانه ترا یابم
در دیر پت ای شاهان پیمانه ترا یابم
کامد ز تتق وحدت پیکانه ترا یابم
جان باد فدا ز انش که از کوی تو یابم
کش باشد راحت سر زانوی تو یابم
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو دارم
ز آن میان که کشش ابروی تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشک فام تو باشم
همه سلام تو چشم همه پیام تو باشم
که آسوان خطا را اسیر دام تو باشم
بدین وسیله که حرفی ز جام تو باشم
رخ برگ پاش هم و بجز افتم
آن روز بیا و اگه بجای دگر افتم
بر ذمه اگر غرقه بخون جگر افتم
چون خانه کل رو دو زمینا در افتم
جان کعبه تماشا بیا دروی تو کردم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
طواف و سعی که کردم طلب جوی تو کردم

بوقت وفات ایستاده خلق عالم
خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
باکمیه سعادت یا فتم اختر بکام
دشمن را بداغ نامرادی جان و دل میسوخت
با به زندگی پی بردم از اقبال وصالش
خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
سنگ پیدا دکان سیم برم بر بیرون
سوی او می کندم چهره گلگون نامه نگار
مرغ وحشی است دم زان این اندیشه هم
بسی سوزند از آن شمع دلفروزی که من دارم
هر روز تر است بیازم از پی که گردون
سه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
من و غم تا روز افزونی تو کز شادی و عشرت
گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
کردم از رنج سرای اشک کان عطر دف
غرقه در گریه خویشتم بگشایند کم
سر بزانوی غم مانده و خلقی نگران
خوشم کز رو علاقات باز خود دارم
بگیت شهر من و شهریار من امروز
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز دگر
بگو که تو بدین اختیار کن جایی
ریشی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
شیوه شیرین اگر است کان بد خوی
بنده آن قامتم چون آب از آن گرد چمن
خواهم از حضرت بگویم اشکار اگفته

من از وعاب خود بسته کش کوی گردم | شاد و اصل نبی در پی منی وفا صد

و

وصالش اگر چو کیمیا نایاب میدیدم | چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
چو خود در ابر راه خاطر احباب میدیدم | بسی بر خاک سودم پیش پای او پیشانی از مستی
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم | جهانی جان نمیدادند بهر جرعه اما

و

بر سر از مجمره از تاج زرش میدارم | آب رو را که در آن کوچه ام ریخت نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم | گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
تازه غم زخم خدنگ نه بسته پرش میدارم | تا چو جامی کشم از گردرهش کحل بصر

و

که پی آن زشت که آیت این روزگی که من دارم | چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد درمانم
عزیزان آفتاب عالم افروزی که من دارم | شدم هر روز بر وصلت برغم چرخ فیروزه
نمی آید این جان غم اندوزی که من دارم | شد امشب خواب وحشی رام من افغان که جامی

و

یادگاری ز سم اسب سواری دارم | باغ من آن سرکوبیست و بهاران گل روی
که این مرغ غم امید کناری دارم | مانده ام دیده بره بر که زباد صبا
که خوابش ز نگر اندیشه کاری دارم | جای از رغم وصالش من راحه نصیب

و

هوای شهر خود و شهریار خود دارم | مرا زبار شد از خون دل کنار هنوز
تنی که زشبهای تار خود دارم | گذشت عهد جوانی نگار عشق هنوز
من آن نیم که کف اختیار خود دارم | بهار عیش مرا تازه ساخت باز دگر

و

در جهان من نه روزی رسم فرهاد کو | من چو خسته ام کز اول مرغ دل آرام نکار
پس دستم دهر بیاد شهر خود یاد آورم | خانه ام پیراو غم آباد پیشت وای من
با بشارت سوی همای آن شاد آورم | باز گو به عزت عشق کجامی لب به بند

چو جامی از سبب فارغ من آن ز دولت کردم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
سپر ی کش سجده که در گوشه محراب میدیدم
ز جام شه جامی لب تشنه را پر آب میدیدم
رشته آغشته بخون جگرش میدارم
آرزوی بدل از خاک درش میدارم
بعلم انکه زجان دوست ترش میدارم
چشم امید بهر ره گذرش میدارم
ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
ز تو در سینه هر سکان و لدوزی که من دارم
که دارد در جهان آن بخت فیروزی که من دارم
سبا دارم کند مرغ نو آموزی که من دارم
سر انجه که باری جو تو یاری دارم
عیش من بین که چو خوش باغ و بهاری دارم
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم
امید مرهم جان نگار خود دارم
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
نمی که بر مژه اشکبار خود دارم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
که توانم کین زمان از داد ام صیاد آورم
از در او رو بکنج این غم آباد آورم
ور نه بر جان نه غم صد تیغ بیداد آورم

سر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز
در گردن لخت ار بودم طوق سعادت
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان
چو بی دور از آن لعل میگون چو خورم
شد م ناتوان از غمش و بین زمان
حریفان کم من گرفتند و من
اگر مست لیلی شوم دور نیست
دی شراب که بر نغمه رباب خورم
دم تشنه لبان کاسه شراب و دوها
مرا چه حاجت بزم کیان چنین که مدام
نگو که سبب بر ماند تر از تلخی هجر
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
سر بود و سر گرا غا به که و نشم بجهد
سر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
میچوزم چون دل از جام غم آن نخورد مباد
من دل خسته بردم بهر آن نازکه بدن میرم
چو سب بیاز سرم بر داشت آن سرو رواداری
کراز پیراهن سنش بگر شته پیوند کفن بینم
رو ای عدم تو در بزم طرب باد و ستا خونریزی
که گرد صف آن لبهای شکر خند بریزم
دم دریای خون آمد بر ویش چشم آن کشتی
همه خوبانی مرا فرزند و من آن مهربان پدرم
مده در اسپرم ای پند که گرا ب و خاک من
من ای ساقی نه آنم کزین کلک یک بکرزم

و

اندیشه می کن که پس از خاک برآرم | پی روی تو با در گل چون رسم از آه
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم | آلوده بخون تیر تو جمعیت ندارم
چون تیر تر از جگر چاک برآرم | جامی صنعتم غرق غم ار بار شود لخت

و

خورم غم که دیگر غمش چون خورم | مده عشوه کو کز غمش بیخودم
بیاد لبش بر دم افزون خورم | چو من سیر خوش از جام عشقم چرا
چو من باده از جام مجنون خورم | کل آید بکف جام جامی چه عیب

و

کنم ز کوش وی از کاسه دو تا ب خورم | سفال دردی میناء عشق از آن بی بر
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم | ز وعده تو چه حاصل که تشنگی بر د
که سی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم | ز بس که تشنه لبم پی لب تو چون جامی

و

بابه دولت ازین کنج روان برگیرم | در پیم هستی که جانب میان من دو دست
دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم | هیچ نا گفته بهر تو شدم شهره شهر
که من این پا ز عشرت ز دهان بر گیرم | جامی از جمله جهان دل بر دست عشق

و

روم بر بیلاو در پایه پیرو چمن میرم | شهید عشق را چون کسی ماتم نمی دارد
زغم پیراهن جان چاک وار ذوق کفن میرم | چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر
مرا که از تماشا در بیت الحزن میرم | بمی دم نکشد جای دل از آن شوخ عاشق کش

و

گشت از ته می تا دو چون دل برخیزد بی ززم | نمی آید چو تو رحیل که اندر قالب مکرت
که نقد دین و دل دریای سرفرزندی ززم | بخون پیوند یابد هر چه بر دوش تو بر بندی
کبابه عشق بی چیز چو هم بینی بی ززم | چو گل خار جنبش یافت دستی بیش کی می

و

در زلف جگر دود بر افلاک بر آرم
بر شعله چو پیمان را مز خاشاک بر آرم
کش زین دل ناپاک چو پیمان پاک بر آرم
رفت خود از این موج خطرناک بر آرم
حریفان می لعل و من خون خورم
من از باده مستم چو افیون خورم
ی عشرت از خم گردون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم
چو من خراب ربابم چه اشراب خورم
کاز خم فلک و جام آفتاب خورم
بجای آب فزی کاز سراب خورم
شراب را چو بدستم فشد جواب خورم
سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
بدو کاری بیاقی ز میان بر گیرم
اما گر بهر خوشی ز زبان بر گیرم
گر غا بشی سر انگشت بیان بر گیرم
کاز که قبا کاهی ز بوی سمن میرم
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
عجب گر با چنین دل من بر که خویش میرم
ز کوی ملک شکری ی فتنم قندی ریزم
ز جان ماستد تو صد به شکل بی ماستدی ریزم
ز دل خون بر حکم کردن پیوندی ریزم
که تر ل خوان مشتاقان حاجتمندی بی ریزم
بی کلک گره کز عشق پر یز رنگ بکریزم

زلف پریشان بینی رو نگه نیستی آرام
تو خوای لطف خوای تو کن جانانه آرام
جان در پرده دل انس شد ناقه دردم
نام آن ماه مدام ز کمانش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه دلی
می برد پرسش و پیغام سخن پیک صبا
ره بدان داد جانان ارزم کاشح سد
بس که دید سیه روز وفا دود کنم
جان برآمد کیش از دل بر فی آید سوز
تا درآمد از درم آن سیه رو دم
سر که بار بسر سکیم فری بدوش ار بهجت
شبها که داع فرقت آن ماه بکشم
زان بی مه کشم کلکین محبت و جا
تا تاج رشته بعرق سرم کرده بیش
از عاشقی نصیب من این شد که روز و
ماه آن قویم که بار کسی کرده کشم
میکشم از نیزه خوی ای دردی در ان جان
مرکه خواهد بهرما دور زمحنت جفتی
چون شب سحاب کون آینه پهلوی خوش
چیز تا رخت بسر منزل انصاف کشم
مرکدارد طلبه تو به خش و رزم
پر نجانه سجاده کرم انداخته ا
داب دیت کلاهبه بهرنا جنبی
جنابت پیدا کلی اتفاق زمین جای کردنا بشم
دم سکین و خوش رغب که فوا پیش درره

بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم | جهان از خود پرستان وحشتی دارم کم
که باشم با تو وقت آشتی و جنگ بگریزم | سک این کوم اما بهر تونی بهر خود حاشی
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم | براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جای

و له

چون زرپیه پیچ مدام ز کمانش پرسم | از کلم چپ اریکی مرغ خدا راکه پر م
ای خوشش آرزو که پی پیک و پیامش پر | رکران سپه و جو سوم نکر امید لطف
دست کز حال دل من بداشش پرسم | که آغاز سخن زان لب میکون جای

و له

گرد دل و جان ماه که ابروکان خود کنم | میهمان شده ماه من در ما که جز جان تحفه
کمل بینی ز خاک آستان خود کنم | میکشم از سینه پیکان خدنکش را چو
گر نه روزی در ره سپهر روان خود کنم | دفتر جا بیت این از کمنهای عشق پر

و له

از لخت تیره و دل گمراه میکشم | ستمهای خویش را که زند نقش سیاه
دامن ز لخت مترلت و جاه میکشم | جان می برم تحفه کدایان دو میتی
جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم | جامی چو کاه شد تنم از ضعف و می هنوز

و له

گر کنف روشن جهان باده روشن کنم | تو سپس کین سرکه انکیزد بعصد جان
ریسمان رشته جامه ش در سوزن کنم | نیستم اصحاب عشرت تا چو سبزه در صباح
تنش سحاب اخاکستر کلخن کشم | دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شد

و له

ورد صد جام می صاف اسراف کشم | مشکل عشق چو از دانش نگرد کشف
رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشم | نقد ما را بهر ای خواجه بعراف که ما
گرچه انواع جفا ز مه اصناف کشم | جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده ایم

و له

دیدن آن سنگدل بنیادان با کی ننم | مرا بهر بود وفق کف و کوی آن پری زانشان

ز یک فرنگ کشیده خواهم صد فرسنگ بکریزم
که بهر لقمه ابرم بر دوست ورسند که رزم
جو سپ آن از خم فرا اکنش پای کلکرزم
در دل پاک مقام از که مقاش پرسم
سوی ریحان ورو کوشه ماش پرسم
روم از سپه و جن لطف خراش پرسم
من محو جو و صف می و جاش پرسم
از دهان چون نادم خواهم زبان خود کشم
نیست دستم که پیش میهمان خود کنم
قوت ام که پیکان آستان خود کنم
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم
تار و زنار میکشم و آه میکشم
از دریش استغفار سحرگاه میکشم
نقد هستی در نظارت میکشم
کو بهمش بقوت این کاه میکشم
ور جنی ورود ماهر بعدا ماه میکشم
مار زهرش نقد جان زیر سم توسن کنم
معرفش دیبای زرکاری سوی گلشن کنم
جای آن بهتر که ما سر در ره دشمن کنم
یاد لعل صاف ما جام می صاف کشم
چند در مدرسه درد سر کشاف کشم
این همه عیب زنقد پی طرف کشم
جامش بکه کار نار نقب ناف کشم
سمان بهتر که هم خود کشش خویشتن بشم
که چون یاد آن نادرویش پسته باد و دلبر

جو هم درد بی تو هم کوی درد خود با او
جان بر بود خواب مسکنان چشم منم
جو نیستم که بر خوان وصالت مهمان ما شم
زخوی ادب ترسم و کرنه تا سحر شب
من از ترس نکردم تو نمی کلنج شاهجا
ناموس خود مقصود نام وکسب شب ارند
در دور لب پی پیمانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
گرداب امید مدام تو نکیرد
کهنه تو که وعاجت پروانه این کنج
چو مؤ ام که بر خاک کف پاش چنین ما لم
من و پیوند ان ساعدین ساعد پی ابن
دوای درد دل خواهم از آن لعل سرخش
بعهد حسنت سلیمان و رسم اندکیند
ز زلف تو رکی با جان خود پیوسته دارم
عنان دل فی چم دست خوش اندم
بسینه زخم تیغت تا خواهم آمد از دم
بهای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
من و پی صبر دل کان شکل پیا برزان چپم
سوار شوخ من در جلوه ناز و من سیران
بس از نوی ریاضت امید ناکام شود درو
بکوی ش ان مه عاشق که دیدم سرکراجم
چه حسنت این که کرد دوری رفت امید نظر
چنین شوخی کو من دارم چه تکیس یابد ازکار
تباری بهجر هم کمش ای خم دبی ای دیگر

کلهی با یاد مجنون که بکوه کن باشم | رقیبان لنگ کشش تا کمی جندان زبان در
بمرد وقتی که زیر خاک حسرت در کفن باشم | بوشد در کار من پیمان تقوی جامی ما

و له

بکرد کوی تو نقره زنان افغان کنان باشم | بهر کونه که با تو تم از من بدرو پسندی
که تو باشی عیان در دیده من من نهان با | کشادی پرده از عارض مکن منع سان ارتعاش
مرا خوبیت کز عشق تو رسوای جهان با شم | طفیل من می دید ند روی دیگران لیکن

و له

خود کوی که چون عاشق و دیوانه نباشم | سرجا چو تو شمع شود از خود حاشا
یک لحظه درین کوشه کاشانه نباشم | تشریف بنیاری سوی من جز پس عمری
جز در طلب گنج تو ویرانه نشینم | جامی اگر ان دانه خال تو نه زدانه

و له

گذارد کاشکی تا روی خود بر آستانه مالم | جو خواهم پای بوسم آن کمش اکر نیش خیزد
بدیده گل کنم بر سینه اندوه کین مالم | مپیچ از من عنان ای کج حبه ابن آن دام
که مو خسته را تا چند زیر پای کین مالم | سر من زین و پس خاک در پیر مغان جامی

و له

که گرد کل تر از سنبل تر دسته میبینم | قدم لامست و بالایت الف زان در پیشم میدارم
درشت دی ورحت بر دل و جان بستنم | جهان شد کرم و دو گلگون انکشت اشب کرشیم
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته میبینم | بکجا می توانی رستن از شوخی که رخش

و له

که آن پا در رکاب و گاهی آن دست عنان | نهاده بر کمان تیر از پی صید دلی مسکین
شد اکنون عمرها کز عارض خویش جهانم | من پیدل که با خود چیف دارم مهر شش و تو
بجای آدمی فرسوده شد اشتران | کی ن بشما بغمز عشرت و جامی این

و له

برون آید و چون عمر عزیزت در گذرم | نکو در راه و چون بیش امید چو بود چنگی
بود کزپر توی رخساره ش آن شمع پیچم | جو محروم زدید ارش نکوی او روم کی

که بکدم کوش کش برکشیدن ان شمع مبهم باشم
که چنانکه کف باب پای چاکش باشم
سر خلوت مه در جون مکان بتان باشم
جهندام چه سازان ز آیم تا الجمان باشم
رهاکن تا زمانی میبل ان گلستان باشم
شهم را من که چون بی مبیل کبرکان باشم
و ذوق تو بی پیغام مستانه نباشم
کاجان و شور شمع پروانه نباشم
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
دست تی از سبحه صد دانه نباشم
ز دورش پنم و روی تقلم بر ره نشینم
نیشم پیش روی او و برب الکیم بالم
کرروی اندر رکاب ان سوار ناز نین مالم
جو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم
ولی سرشته امید از و گسسته میبینم
بلا را کاه در زلف و الف پیوسته میبینم
براق برق سیرت آه رابسته می بینم
کمند کردن مردان از خود رسته میبینم
بپای جان شود سر دیدن و منم جان پینم
جو محرومان بحسرت جانب تیره کاه منم
بکی تاب آورم کش بزمان با این دلانم
که فردا چون کنم آن دلت جان از جا بیاد بنم
سوزن آرزوی باشد کریکبار دکر م
که تو تیش نظر باشی و من در ماه و خرم
زبانی بهر و پسند بهر آن دیده ادودم

همه زاده اغ بدل لاله زار را چه کنم
درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بحجره کهن ان غبار را چه کنم
جو یار نیست بدستم دیار را چه کنم
نغمه سپهر دمیکند چه کنم
خاک را گرد میکند چه کنم
دل من درد میکند چه کنم
از جهان فرد میکند چه کنم
که بکه منزل و که در مدینه جا کنم
نیست جرم بعد ازین کار روز از دوا کنم
چشم این بس که برخاک درت ماوا کنم
جه مدآب نامه شوق دیگران کنم
لیک باخدا بس بی‌نام مدام خون کنم
سکها را چشمه سازم چشمهار اخون کنم

و ب

کسامرکنت وب جویبار را چه کنم
بلا و محنت و شبهای تار را چه کنم
ترا دهش از کشکبار را چه کنم

کرنم الکم دیده را کل مشغول
عباری از زرمان مشکبو غزال رسید
هم ازاده حیات بی حال او جای

و ب

آسمان کرد میکند چه کنم
بی جوانی مرد میکند چه کنم
بی توان کرد میکند چه کنم

شده تم خاک و شد باد فراق
میکشم درد ناکامی زدل
با رفت و بنده جای

و ب

بر کنار زرم

صد نواران دین دین سودا را اکرد و در
آرزوی جنت الماوی بیرون کردم دل
مردم از سودای تو صد رم الکر قطره

وزده چشم خون نشان ان چشم دریا کنم
تا رفیق سر قدم سازم زدیده پا کنم
با بیاپت سپه بهم با سر بهوس سودا کنم

و ب

من نکر انکه سر دم در هوش او کنم
الکه خون دل از رخ عنوان آن سر کنم
ناله در هنک فرا نش کرم بی غفران کنم

کرم کریان سرا اندر کو ی پی طوف تن
جای بکی ره دوام اخوا جز بی نظیر
کشته شد جای ز بحر اشاره عشق

و ب

در کسی ای کاران معنی کند روشن کنم
رامستی مرجا ر سم ازادی سوسن کنم
مرغ شاخ سدره را صحن انداز کنم

عزم شوخت کمون ریزیم کشت تیغ جفا
انجه راامد میکیند در خانه شام و صباح
صحبت یار را وان عشق وایام بهار

و ب

یک بکیسا پا راحت را مال میکنم
کرحدیث سه دیا افسانه کل میکنم
در وصف آرای کل غرض تحمل میکنم

جون بدین خوبی که چشم نقش میبندم
جون زنی نیم که جان را بهم تیغ
سر عشق از دل فرقت کل خوانده ام دستور

و ب

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم
ز خون دیده بکنارم پرست پی ب باب
بطوف باغ غم روز را بر مردون
شکاف سینه کرفتم که بنده را درهم
غم زخم رزد میکند چه کنم
بجو اختر شده از او مرا
سینه سد جان دلم ز مستی عشق
با دلم دور چرخ مرجه زجور
کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشتم بکه زمزمه
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
خوام از سودای پا بوسیت بهم سر در جهان
مرزبان کویم که بهر او ز دل بیرون کنم
بوالعجب کاری که خلق در پی درمان من

[illegible]

سرا بس ندارم لیکن از نخت این قدر خواهم
بود یا که من ان سکل همایون بینم
ز بیش و در زروی تو نماز طور دعات
با و از جستجو کین تو نصد پاره دلم
نیست هر عشق تو مقصود ز نرگس شکسته
بر ره تو سنکش صد نازنین را خاک بینم
تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا حال دل آواره خود با وی آمد
جون مراد و قت آن نیست که دیدار تو بینم
من که باشم که توانم کلی از باغ تو چیدن
ز امیدان در سر پیس طرف واندیشه خست
تو بی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان
مشتاق سینه لی غم نه بینم

چنین کز درد هجران مرزبان عاشق تو بینم
ان رخ فرخ وان قامت موزون بینم
ریشتی بر سپه خواب شبیخون بینم
من ز تو خلق جهان نامه مجنون بینم
جای سوخته را حال دگرگون بینم
سپهر جنبان عرشش بسته فتراک بینم
نجاک راه او هر جا حسین خاشاکی هم
ولی در کشتی هر سپید لش چالاکی بینم
که نام او ز لوح زندگانی پاکی بینم
بسر کوی تو ایم در و دیوار تو بینم
ذره سپان پا سرو پا کشته سواد ار تو بینم
چشم خونبار که باری قد و رخسار تو بینم
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم
ز شوق قد دیده سپهر نه بینم

آرزوی دل خونین جگرانت خواهم
چون قیاحت کنی طرف کله برشکنی
تا نمودی بته پیرهن اندام چو سیم
جای از سرچه ندیدار بتان دیده بپوشی
از عشق تو تا چه کنم چون نتوانم
از نازکی چون تو خواهم که زروبت
خاریم شکست بیا پیرهن کوبت
من جای مشهور بسود ای تباغم
تا با تو تنها شده یکی زنشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
عشاق ترا قدر جز از عشق طلبند
گفتی که بر ام منیش جای از بیش
سوی صحرای پی عیش و تماشا بروم
سیحا ار وحشت تنهام سوی ملال
نی الشل گر ز بر پای من بود گل با خسیر
گفتم ای جان رو که پی جانان بکام زندگی
گر بمی باشم کنج خانه شبدانشم
لطف پنهانی و ناز آشکار انگیشه
گفت روزی خواهمت کشتن بتیغ خود بکوب
جا ببار روی خلاصی چون بود خون در عشق
از سرکه نات ای تب فاز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
در مسجدم ز شوق قدت سوی بی جانان
ار کوی تو نکجشت سپهری لحظت نهم
ز فرش سندس و استبرقم بیابد

و

پادشاه همه شیرین پسرانت خواهم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خواهم

و

نیست حد چو منی بردن نام چو توئی
بجو عز از من دلداده روان میکذری

و

با عقل تو تا چه کنم چون نتوانم
بر سیم نظر اما چه کنم چون نتوانم
عزم گل و صحرا چه کنم گر نتوانم

و

از درد تو دل اغبت کهن برد ل ر سیم
هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت
ز دشعله جان شوق وصال تو امروز

و

گرسپه برود فی المثل از پا نشینم
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
چون در صف شان از همه بالا ننشینم

و

پی رخ کسی چون ببرد ره بسر گنج
روی تو ام امروز نشیت عجب نیست
چون صبر ندارم کنم از هجر کنار ه

و

پی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
مونس جانم خیال تست هر جا میروم
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم

و

تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
پا بزنجیر بلا هر سو طلب کار تو ام
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد شاه راه

و

ور بمی آیم میان خلق رسوا میشوم
تا بهین حد بی حساب شکل پیدا میشوم
مست از حدیث برش بر تماشا میشوم

و

ای خوش اندم کو چو طفلان بر سر سنگ جفا
با عنایت بهر گل چیدن بجو از ارض
روزها با این دل هر کو نه باشد بکذرد

و

خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
آیم حدیث سر و سرافراز بشنوم

و

تعلیم غمزه تو بود هر کجا که هم
خواهم بهر زد عشق تو نقد دو کون با خت
جای نهفته راز غمش را بیابان جان

و

چون تن بیاد بر خاک در سر خفت تم
زو صنع ز سر بنام نسیم چراغ

مردم دیده صاحب نظرانت خواهم
بهر روپوشش بنام دگرانت خواهم
جای آن چیست که عمر گذرانت خواهم
تا درین انجمن از دیده ورانت خواهم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
این نکته صا چه کنم گر نتوانم
تا خبر بفزا چه کنم گر نتوانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم
آن به که بکوشم به و تنها ننشینم
گر منتظر وعده فردا ننشینم
کشتی چو شکیبت بدریا ننشینم
از پای من این خار کشش تا ننشینم
گر چه باشد صد کسم همراه تنها میروم
عاشق و دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
در تجرد کام بر کام مسیحا میروم
گفت جامی صبر کن کام روز و فردا میروم
تا که از جای من دیوانه پیدا میشوم
چون درین شب تنی از بهر تماشا میشوم
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم
مهر و وش پس از من بیچاره هر جا میشوم
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
تا کی بیون عقل عنا باز بشنوم
مپسند گز زبان کسی این راز بشنوم
سر هم مباد اگر پای در شت نهم
که نقد صومعه بر آتش گذشت نهم

کی بکعبه مقصود ره تو انم برد
نگشت رام جانم بس این که مجلس عیش
هر شب به پاسبانان تو جان در سپاری نیغمی
گفتی رحم به بین و بجان منتم بکشش
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
مپسند کز تو جدا بود بهره مند و من
من کیم تا روبران ر خیاره ز پا نهم
چون سواره بگذری از نعل هم برکت
رام شو ای آهوی وحشی که از دیگران آمد
خواب چون آید مرا امشب چنین کز هجر تو
جامی از شوق لبش مع قیمت کاندر میکده
کی بود کی کاین سوز درون باز رسم
وگر ز لعش بعیانه رود از سر من
باشد و میان من دلشده ای لجت بلبید
جا بیاجه ز عدار جام فنا سیحو ام
هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
نتوان طره رخش از ز سکه زنت گری
ای از تو وفا جستم دادی بجفا وعده
گفتی که گرا خواهی از خیل بتان جامی
چو بنود روی جانان دیده ز شب بیخ ام
ز نازی و هر چیزی تنش از ابکر د
نشان ای با غبان بیش حس و خاکم از پایان
بصد زاری وصالت خواستم گفتا برو جای
هر صبح حسرتی ز دل سنگ بر آرم
مستی و خموشی بنیز د مطرب ما کو

و

چو کام سعی نبرد رفت سر نوشت نهم
بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم

و

ز لوح سیاده توان خواند سر خط خوشت
ز دیت رفت سر رشته وفا جای

و

فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
شبنمیم و نظره آسمان نهم
محروم و ار چشم تیره کان نهم

و

پای مرابقید وفا استوار کن
هر غم که با ما از تو نهان سازمش بدل
جای ز شیخ صومعه نکشود سر عشق

و

هر کجا یابم نشان از شوق رو انجام
گر غنت دیوانه کردم روی در صحرا نهم
زیر پهلو خار یابم زیر سر خارا نهم

و

داغ بر تو من نه بگذارا ز نه چند
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چو
من که امروز رازی وشا سد تنقدم در بهشت

و

با این درد و غم روز فزون باز رسم
این نه یاری است که از وی به نصیبون بلند رسم
تا زنا سپارزی این لحظه نگون باز رسم

و

چند طعن جز دای عشق خدا را مددی
این همه عشوه و خسان که ترا ای منم
بر دل من بنه ای مرهم دلها دستی

و

با درد تو خوردارم حاشا که دوا خواهم
آن به که من این سر ره از باد صبا خواهم
باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

و

هر کس هوای دل خواهد ز تو مقصود
بنود حور چیام در حوصله بهشت
دستم بسر سرورت چون نمی رسید خود

و

چه جای دیده هر شش که جان در نهم خواهم
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

و

میفروزای رفیق امشب چراغ بی گل رخ
غمش آتش بمن درزد ربید از دل و جان ار
تم چون خاک گردد آن در ای دیده

و

فریاد ز دو عالی شب آهنگ برآرم
تا شور و فغانی زنی و چنگ برآرم

ساقی گل بار این از جام می آپی
با آینه طلعت یار یم نشاید

جرا نعمت ده دل حرف خوب و زشت نهم
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم
اگر رخ نیاز بر آن آستان نهم
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
وانگه بر زند داغ تو مهر و نشان نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا شکافم سینه و آنم بر دل شیدا نهم
آینه پیش چشم نابینا نهم
چشم چون نرسد جرا بر وعده فردا نهم
خرقه و سجاده در رهن ساغر صهبا نهم
شب بداز درد سر اد بجنون باز زنم
حکم زیارت و از دیت تو چون باز زنم
تا ز درد دل پی صبر و سکون باز زنم
تا بدین شربت ازین خوردن خون باز زنم
این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
در راه تو چون پیدا افتاده بیا خواهم
چشمی است مرا آخر غیر از تو کرا خواهم
که پی روی دی این ویرانه ز روشن بیخ ام
کرشمه باز قدم گوشه گلشن بخواهم
که من این گرد محنت را برادن دامن بخواهم
چه سود از خواهش رهبار تو چون من نخواهم
تا روز نشانم و در سنگ برآریم
گز همه تیره دلان زنگ برآریم

وز نام و نشانم که گرفتست لعلت
جای سوی میخانه کشش این جامه ازرق
از چشم خواب ناک تو بیخواب مانده ام
بر حوض وصد نهال امید اینچنین که ما
کر چشم ما ز گریه چو دریا شود روان
جای حدیث خرقه و سجاده تا بکی
دی میکند ز دکر غمت خون کند بیم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی
زلیلی مرا هیچکه یاد ناید
نه بینم کسی کر بگلزار جایی
بعارض تو زمانه تمام چون گویم
خوشست آن زمان که ترا بینم در چراغ
شراب که بهر جا حرام میدانند
چو جامی از تو بیت می پرست شد بلاد
بیا ای انکه تا بر روز کار خوش کنم
مدام در غرق شوخ چشمی آفت جان شد
مدد فزا بچون ای دل که در چشم …
نگو جای می نشیند گریه از بیداد …
زلف تو عرضا بیت میگویم
خط تو گفته اند مشک ختن
در وفای تو رابیت چون العیم
با حدیث لب تو جایی را
چرا که مهر ترا بجان خود کردم
چو دیده را بی فراشی حرم …
بلند گشت سخن چون تغافلت قدم …

صد گوهر کانی بود از سنگ بر آرم — چون صبح کمان بر صف باران فکنی تیر

و له

وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ام — تا دیده ام گوشه محراب ابروت
از جویبار لطف تو بی آب مانده ام — هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
زینسان که دور از ان در نایاب مانده ام — پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس

و له

ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم — چو افزون شود دم بدم بی تو دردم
گر از شوق آن قد موزون نگریم — بنازم کسی سوی لب جام باده
که بر بخت و درد مجنون نگریم — نه خون جگر مانده آب دیده

و له

بلعل تو ز سی لاله فام چون گویم — لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حیات شوم که ندانم سلام چون گویم — جفای تو همه وقتی رسید میدانم
اگر ز دیت تو باشد حرام چون گویم — گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند

و له

چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم — ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
بگویم گر غم و یاد دیار خویش گریم — نباشد در بهاران دور از گریه
که هر شام امشب از هجران یار خویشتن گریم — ز هجران بود گریه پیشتر از وعده وصلت

و له

این سخن عرضا بیت میگویم — بهر جان و دل از چهار …
این حکایت حطابیت میگویم — منع تا کی زنا سزای رقیب
تو وفایت که رابیت میگویم — می بری نام تو لحظه فراق

و له

تو خود نگوی که جای تو نا چه نام کردم — ز مد ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
ما ندا بت نکویانش مدد کردم — مدد و منزل دل اشتیاق شوق و صدق …
چو دیگر قامت خوبان پسند نکردم — ندیدم بر محک امتحان همان نقدی

ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آرم
باشد که آب می گلرنگ بر آرم
چون عابدان بگوشه محراب مانده ام
صد داغ از آن به سینه احباب مانده ام
کوئی بخار ما نشی سنجاب مانده ام
ما هر چه بود در شب بیتاب مانده ام
نه مردم اگر مردم افزون نگریم
که بر یاد آن لعل میگون نگریم
نه از بیخودی آن که اکنون نگریم
که از دیده و دل بر خون نگریم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
که شکر این کرم مستدام چون گویم
جواب حجت لعب بیت نام چون گویم
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
من آن ابرم که دور از نو بهار خویشتن گریم
کنون از درد و داغ اضطرار خویشتن گریم
که من چندین ز محنت خاکسار خویشتن گریم
گونه گونه بلا بیت میگویم
انجه او را سزا بیت میگویم
طاقت آن که رابیت میگویم
مرغ شیرین نوا بیت میگویم
که ما ز خاک درت رخ از آن رمد کردم
بی زنزل تو دو نقش نگار حد کردم
که بی غبار قبول تو بود رد کردم

شیخ صومعه جامی دم از خرد میزد
کی باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن
بپا بی کشته شد هر گوشه بر نظر صحرا
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در این صحرا
چو گشتم کشته در راست زمین کشان مکن
همچو نقطه خال آن شیرین دهن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
سوخت جانم ز آتش آه ای سنگدل
آن کان حسن بود و بود از جهان نشان
اعداد کون و کثرت صورت نداشت
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او
دانا بصیرت و بینا به بصر
بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
شهنشاه فلک مسند که زد از دو گیتی
ز باغ جاه او برگ است این رنگار گون گلشن
تمنای کمال مدحتش کردم چه و گفتا
تو در پرده نهان ای کعبه جان
تو گنجی و درین معموره مردم
رسیدی بر سرم دریا کشان لطف
سوی در بان هر دری که کو بند
نیاز ای چشم شوخت قبله خوبان ز کنعان
لطف روی نکوت ز بد لاله در صحرا
چه شیرین پرورش داوت بادام تر تازه
زبان تیغ و شفیع این که بیازی و بیاید …

و له

شکر گفتار و شیرین لب من رشید و … — خواهان هر کجا باشی رخ ماه کنعانی
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله شکن — دهان پر شعله شوقت و بند آزادی …
خدا را استخوانم را برش سگی افکن — جهان را ای فلک شبها بسوز … افروزی
مباد از خون ناپاک من آلاید ز ادامن — ز بامش گر رسد مرغی ز جان … جای

و له

می نهم داغی بجان خویشتن — حرص اندر فتاز مورون ز نفت
رشته کم باشد کو از پیرهن — آه عاشق گر نبودی خانه سوز
زود تر آتی برین آتش بزن — جای آن خال سیه خوش دانه …

و له

… الکل واحد تجلی بکل شان — نور محض کرده باوصاف خود ظهور
… حد ذاته نه نهایت و نه عیان — فایض بود بجود برا عیان انس و جن
گو با بهر زبان و توانا بهر توان — جای کشیده او ز بازاکه سر عشق

و له

قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان — ز خشت آینه دهها بش جلال مسکلها
ز فقر قدر او خشتیست این فیروزه … — چو دارد خلق درویشان نه با این سلطانی
… پای اول بر بنش بیرون از حد امکان — ز رطل دلکش جای سرود بزم او …

و له

محبت وجود تو صد خانه ویران — نه غمخوارن که از شرم جات
… راست عمر من آمد بپایان — ز گلزار مرادم بشگفد گل
چو من کشتنی با رم چه درمان — کشیده بیت باز از قتل جایی

و له

بشکل قد دلجویت رود به سرو در بستان — ز نیکوی لعل تو آورد مطرب در میان نقلی
خجل شد آب آمد بجای شیرش از پستان — بنا کامی بکام او در آن لب زندگی …
نگرده زیر پا کس غیر عاشق را بدین دستان — بدین کشور نیاز آورد باز بیت تهی جای

بیک دو جام حبش فارغ از خود کردم
سوار هر طرف رانی سپه مالوم …
کوی زر بسیم سیه کرد جهان از دود آه …
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
که قوت طایر قدسی نشاید ز آن …
زیر لب افتاد و بالای ذقن
شوق خال او سوز از جان من
جا کجا در چیک کردی کوه کن
تخم مهرش در زمین دل مکن
والا ان عرفت علی ما علیه کان
نام تنزعات ظهورش بود جهان
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
در هر تپیت کس نگوی و حدیث کن …
بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بار جان
کفش دریا و سپاه از موج قلزم جان
گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان
ز شرق عالی رود در پیا بان
کشیده روی خود گل در گریبان
چو کرد و غنچه تنگ تو خندان
ازین بیکی جبر اکنی ببینان
ز خشم بیت آن که دین غارت کنی از پیکر …
کنون غربت کان نقیست نقل مجلس …
خدا را کام من زان لب بده یا جان من بستان
میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

نرگس کم بیند آن لعل خندان
با سرو قدت لاف بلندی
چه غنچه در باغ بی تو
در درد دل من دانی و لیکن
چند ز آشوب می فتنه برانگیختی
خون مرا ریختی دست من و دامنت
از تو برانگیختن رخش و زبان صبا
چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
ترسم روم از دیت اگر روی تو بینم
گلگ ار چه بر رخسار سبی تیز … پای
از خون دلم بس که روان تف سوی
ای شوخ تنگ قبایان مه زرین کمران
مرهم سینه پی کینه آشفته دلان
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
خویش اشهره بعشق دگران …
بگشا نقاب از رخ گل با دهاران
شد لاله ستان کرد گل از بس که نهادند
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود
از کشته کان زیر گل آمده سبزه
جامی ز دود سوز تو از سینه بگریه
شد وزان سوی وزان باد خزان باز
هست هر برگ خاری ز کف زنگ زدی
سر دشته مجلس بستان ز دم باد صبا
جامی احتیاط کن کوته که خاطر مخواه
بودم افتاده وز دین میکده از درکش آن

و له

ازچه بنهاده بالا بلندان
صاحب دلان ز ابندت … و زندان
رحمی بنداری بر درد مندان

و له

گر نه بغزا که خوش خوابیم آویختن
بر سیه اسپ وفا کرد بلا پیچش

و له

زیبا آن که شوم بیت زنام تو شنیدن
دیتش بند سند با تو دین شیوه رسیدن
خونابه دل خواستم از نام چکیدن

و له

مردم دیده غم دیده صاحب نظران
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
تا گوید حدیث من و تو بیخبران

و له

روسوی عاشق چمن لاله عذاران
کاه صدف آن کف گهر فشانان
همه خط یاران که نویسند بیاران

و له

کشت … ز دیدار خود درنگ …
… بخوب خزان …
گوئی … شهرت وزان

و له

… تا کشتن بود و نیاز تاکی …

راه عنت را بابان دراز کی
هرکز نباشد مه بینه تو
جای بیند د صد رنج با خود

و له

قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
جای از آن قید زلف چیست رهائی

و له

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
ما را … تحفه بجز ناله دادی
جای که بود تا گلی از باغ تو چینید

و له

تا کی افتم ربت اه کشان اشک فشان
با جمال تو سحر معذرتی می بکشم
گفت جامی چه دولت شد ما چه باکی

و له

در موسم گل توبه زمی دیر نپاید
رصحبت گل دل منه ای مرغ که چون گل
این غنچه شکفته که آورد بسوی …

و له

هر کجا بینی بخشکتت چو گلها رنگین
انگه دی دیت زبان بود و بعشرت
شیره را خام مکن میخانه ای خواجه

و له

زخرابات نشینان چه نشان می طلبی

انگشت حیرت گیرد بدندان
بیهوده صد پی مسکین کمندانی
گر خود بخوبی کرد دو خندان
جز رنج صحبت با خود پسندان
مست بروی تاختن خون کیان ریختن
از همه بگریختن با منت انگیختن
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن
چون آنکه میسر شود مردی تو دیدن
آغشته بخون عشق تو هر لحظه دوید
… نتوان … گستاخ کشیدن
ای کاشکی تو اندیشی از راه تو چیدن
سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گاه شده مونس تنهایی خونین جگران
گر تیپیش شوی شهره بعشق دگران
شد طرف چمن … کمها … دان
با دیپت هر آنی نخی از بجر کاران
گشته در این باغ و گذشته هزاران
سر بسته نهای ز دل سینه فکاران
داغ دل لاله نشود دشته بباران
بینت چون ز رنگ بهار انگه بر آورد …
بینی امروز ز بعد حسرتش انگشت گزان
کش سوی آتش از آتش حلاب یزان
آمد این تازه غزل … بسی بهتر از آن
پی شان نا شده ز نشان نتوان یافت

هر یک از ماه وشان منظر شاید کردند
در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک
جامی این جامه پی … از …
ای خاک نعل … تو تاج سرکشان
دی میشدی سوار و من بو … دم
بفکن نقاب و صولت جبر …
نه زمعد آید مرا ما غ ز بزم عشرت …
بجای کاطلس شاهان … بفرش ره
مرا پیوند خویشی بود با … لیکن
چو آمد دور جامی جام گلگون دیگر از …
فزاید ز خط حسن نازک عذاران
سیاه روی فشان می چکان از رخ …
ندانم چه بود داگر کشته آخر
قدح گیر جامی که جرم می بخشد
ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
بر در پیر خرابات که خم خانه او
ساکن خانقه مدرسه … باش که …
جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی …
حکایت کرد باد از گل از پیراهن جانان
تو خوش رفتی ای بزم وصل …
بیکران دهان … سالک آرام زلف او
بدستی می بدستی … جای جو …
ز بی ابروت قبله پاک دینان
فسونهای آن چشم جادو …

شان آن شاه … جلوه گرانی …
… بیدان مست …

و له

دیوانه جمال تو خیلی پری وشان
مرجان ز لعل لب توی …
بهای روی و شعله شوق …

و له

گر راه قرب باید گرد …
دلم تا آشنای عشق گشتم از …

و له

علیکم حسن الخطای دوستداران
هم بردن وقت … هنرکاران
چین نا امید از تو امیدواران

و له

تلخ کام از لب شیرین تو شیرین دهنان
جلوه تنگ قبایان تنگ پر سنان
باد محرومی … ز شکنان
کنج میخانه ما جز وطن … وطنان

و له

که بود بوی جانان چه نصیب پاکدامان
…

و له

نیاز تو خوش خاطر …
گر تو بسته شده نطق سخن …

جان فدایش که … دلشدگان
تخته عشق … واعظ

و له

خواهند سرو گل که بر آنت شوند خاک
مردم ز شوق آن لب میگون …
جای که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

و له

نه اند … دعای …
زراه دل …

و له

شود تا … از خط بهار گوی
فراغت … بود با ما زاد ل
شد از تیغ … دلم …

و له

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
چون زنیم که دیر بزم طرب …
مردم حلقه بر آمد ز درون آواز
لاف قوت ز … پشه عاجز …

و له

پر از لاله است صحرا داغ …
بدل پیکان …
کلچ گرد دامن … آید …

و له

چه پنهان … راز …
ترا دل خوش … خوب روی

میرود کوی … دامن …
پیش از این باده … چاشنی …
همدم … سرو پایان شود …
روزی که گشت باغ روی …
از جام … خود …
…
غم خود … میدارم … بزم عشرت …
گر بود … آزاد …
بی این خانه … آب تیره …
بود خونابه دل … لعل جگر …
بدان گونه گز … عهد بهاران
که باشی قرار دل بیقراران
چو ابر … اشکباران
فراغت ز درد سر هوشیاران
آن جا … این غمزه زنان
یک … از غبغب سیمین …
گاهی … دولت …
زیر این بارگران پشت همه …
حافظش نام … خسرو شیرین سخنان
گذشت … از دیده خون دل …
بی شرط … باشد استقبال …
خدا را …
بهای سرو گل … قدح …
که کم شد … بار …
چه دانی … کنان

چو نفس بمنت بره کاه سجده
شد از عشق رسوای هر کوی جای
موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود الفصاحت
لطف با برنت کوش انصت را بشنو
به بزم شاه جامی را ز شهر سپاهان
کما شیون و انک فی وحدت البطون
ما راز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
با بزم رهان نه خویش که در کار گاه عشق
جامی نشان ز منزل مقصود و عید صد
ای برخت رخش مه دل ما در زن
خامه ابداع را چون الف قامت
کوه کن را بیستون ساخت بعنف زنگ
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو دو کون
نیکویم از وصال تو با خود خفا
دل ز انجم عشق ملامت چه فایده
در حق جامی انچه توان گفت از جفا
ز درد تا شده چشمت جدا شد آنکه گون
مرا تو چشمی و درد تو در دو چشم تو است
اگر تو خون کنی کم چه رو چشم ای کاش
سواد گفته جامی مشو مرد دو است
نماز کن ادا ازین شکل و شیوه موزون
کان صبر و شکیبایی داشتم نخود کین
می فتاد زنبار رفتو خانه دل

نخ ان مانده از ابروی مه جبینان | تو بی جسم من جسم من و سنت بر تو

وله

سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
در چنین حالی پرهیز کردن چون توان
جند حرفی در بیان شوق او راشنوان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
باده نوشین روان در جام زرین بزم
شد خراب از نیکوان دم دین و دنیا

وله

حرم ما و را کجست تعینات و قیود
چرا که تو صورت ما آمد برون
کاری که ز معرفت عقل و فنون
یک جلوه کرد حسن تو برون کشید
ساقی بیار باده که پا چند چون بیار
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد

وله

و چه کس النفحی کن لا عابد رون
باید یک حرف و نوش بر روی کاف و نون
من شدم ای سگدل که کو به بلا ستون
ابرو و قدت خوش چه صورت نون الفقم
کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان
حاصل جاء صلاح جیت جدا ار در

وله

ابد را دیده ز مرحمت جوی خون
درد و فراق را ببین بیکم منزل
کشت ناتوان بیرون بیشه بسیون
خواهم که لب با کام کسی
مرا لطف دل لعل تو کرمی بر زنخ
سردم کن فسوس کو روزی بی بوصل

وله

نشسته اندر این دو مردمان دو چشم
گرفت چشم را در دو خون تمام چون
که دم هم کند همه تو خون فرو
بدر رو چشم کردن زسید چشم تو
زدرد اصل نظر بیش زنت انچه کوش
فراز چشم برون ز تو پیش فرش زمانت

وله

ترا سپه کنانی عشق دور افزون
جوار قد دو رنگ دم جامی بیرون
اگر تو بیرون دوی در کنی بیرون
جز تو که پیش عاشق بوصل معشوق آید
زجان دو جان قفت برآمد و دو
زرفته عشق جهانت می شود ازو دل

نظر دو رشته هر طرف خوش چنان
از آن رفت در سلک عزت نشان
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
قصه جم تا کی افسانه نوشیروان
دیگران رخ از بدان میبند و من نیکوان
می بپسند نقل معانی کاروان در کاروان
ریختش دریا که پنهان بود در درون
از بزم کار عشق برار جند و چون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
ای سالکان راه طلب این ببین
نقش چو دگشت معنی با سطر و ن
با حرکات خوشت رفت زخاطر سکون
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
حسرت لعلت زند از دل جامی برون
ترسم گشد زبانه برون آتش از درون
در دلبری نبود کسی چون تو ذو فنون
لیکن آرزوی زخم وصله ما بود برون
شکل که عاشق دگر افتد چنین زبون
مرا رسید ز درد تو نازه بر کردون
رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
مرا ان امید که یک دم قدم نهی پرون
ولی بچشم تو شکل در آید این افسون
یکیست فرقت لیلی و درد مجنون
ترا چو گرد شکرخانت خط غالیه گون
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

چه جرم بر روشن چرخ و گردش گردون
بر ما مکن لبور تغافل کمان کنون
بر روی ما از دو دیده به خون جیحون
نیکان خود ره میل بحالی ما ندیدن
چون باخت عشق رایت و زان کنون
چون خضر بجوی کهر از مجمع البحرین
در مذهب تقلید و تقی دو چشمن
امروز بران نقطه پدید آمد از بین
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین
در میان این و آن سوی حیات بین
زان مقابر چشم دارد و انها بر کعبتین
در لباس صورت از زندان نشاید زیب و زین
گفت با رخاجت جامی این تشنی این
نی چند حرف بگوی ما بین
مرا با داکرد ن دایم این و ان
بر روز مان تو با راس و العین
تو سهی قامت جان داری همین
آن خط سبزه گرد با همین
اسیری چشم ترا چند یکی
بچو نظم خویش در ها ی بیش
مه زند بهر زر نوش جبه بر روی زمین
گر چنین از سپاه بجر بر جانم یکی
خاکی از پایش بکو خانگی از راه بچین
هیچکس با دوستی نداد از بند کاکتین
سپه گردان تو از کویم در این میدان سکین

وله

گردی ما را بچشم بر ان برون
چو گوهر بناز بیان دران درون
زان مرطب جاه و زان و زان سرنگون
با حسن لطافت تو چه ما دگشته ایم
لب تشنه بمیریم ز نفت کرچه بیدار
در ملک عشق منصب عالی دوان ...

وله

این نکته عبارت ما تعلم ان العین
کو جذب نمائی که موجودی شود آن زین
کار را بجه رکاه ثنا ذات داد ...
الحاصل فی البین چیکو
در مشرب توحید دو و م دوبی
غیبی بت یکاه جو ابد بتین

وله

اصل تبیش راتا شاه حالت فی
پای تا سر شیخ شهرت جای ...
کر جای بیدم ز شفقت رفت ...
روی تو عیان منی سرا ...
استوار شد ختم صحبا ره ...
صوفی این اتی طبع صرف وجه ...

وله

کان ابروانت قاب قوسین
دهان گفت پنهان جنت ...
دهان موی تا موی میانت
بوام ازکیه ... بردم سبی

وله

خط سبزت رحمت لعلم
پا هم از دست پای بر زمین
بگذر داد مر جسم ...
گل لطافت دادو ...
کرد سبزه گل ...
ما کینی گردی توشیدان ...

وله

خواهم از شوق تو لب ... بدل
عشوه از ... شود آرام ...
چشم تو ... بتان ...
مر کجا نرگسه شب ...
ان سپاهی ر ... گاه ...
گل دوست ... خواهم ازین ...

وله

یکی چو کان خواست ... جان نیاز ...
نظر بر کوی دو ... ذر کوی ...

بر تیغ بهر جوان ماه کشت جای
ای باب تو طوطی شرین زبان ز نون
گر بشکنی بسنگ ستم حقه دلم
خواهی دلا بپای کنی خیمه مرا
جای علم بعالم دیو اسکندر فراخت
صوفی چه غفلتست کو من این ایمان
در دانه ما دین بود پر تو هستی
این وحدت محض است که از کثرت مکرر
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
ای زخور بشید رخنا تاه بعد المشرقین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
جان که از لب داده ام لبان بر تیغ ازین
عزم مسجد کردم از میخانه پری در پیش
بیای اصل در افتاد العین
لب راکه ام ابی جان ابر قلیل
زجای کرتو چه خوابی و دید
ای ز لعلت کام جون روح الامین
در ره کرکوبی از چه کن قدم
کرنه بینم سخت ما ه رخت
رحیته در پای تو جای دیده چشم
نرگس شهر آشوب من زبان که شد صحرا نشین
نرگس عقل کارکوی بتان پیر کشیده
ز ارم از دوری خدا را ای سروی
کمترین بندگان جامی بیاد آتش و آب
مشو سکین دلا مشغول چوکان باختن

رفتی چو کمان مبادا انکار کرد دل آن نازکه
چو نازی مرطف توپس خدا را بدارش
مینداز نظر جا تا چنین یکباره جایی
کشیده بود ماه رخش پسر بچه برین
کمین چشم ترا بنده ام به خنده ای
ز خود روم چو تو آیی و حال من نپی
مبین حقارت جامی که در هوای قدت
بس از مردن بخاک من گذر کی تگذارین
نه چند کس فروغ مهر تا حشر اگر نکو
بخاک من چو باد ار گذری ای جان پی ای عمری
ز عشقت مرد مسکین جامی و نماند از او دل
ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من
خاک گشتم در رهت بگذر بپای سرو ناز
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون شد تو
گشته جامی نذر در کنی از سودای ما
روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
هرچند دل بیاری خود پاک همت
جامی بجوی خوش دلی از من که در ازل
نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من
نبود همرهم بجز اندیشه تو
این چه سودا است و چه سود اگر بیابانی
جا میا تا بتوان جام می از دست منه
زان خط کرام الکاتبین تا خواند حب حالی
هر که شها رو شم تا پنج ان خورشید
خاموشی ختم ره ما مذاشه به بحث و جدل

زان توسن مباد از ایکه دامن تن من
وز دود آه لطف بر دیده گریان من نشین

مدار چنگ فلک خواهد بپای گیتی افشان
دل و جانم فدای آن رخ پری که بینای

ولـه

چو دید دوری تو آمد ز آسمان بزمین
میوه‌ش چشم عنایت زنند کان کمین
و گر ز من نشود باورت بیا و ببین

ز دید بس که گیهای لعل بخت گر
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
منم که عشق گشته مفلس و جور

ولـه

مبین صد حرف غم در خط از نوح زار من
خنده بر روی روزان سایه شبهای تار من
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

بگوییت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
فرود آید شبی این کلبه ز بر نشیمن تنگ
خدا را شهوارا پیش از این جولان مده توسن

ولـه

کرد آشوب فت تاراج خواب و خورد من
پیش از آن روزی که آیی و بیناپی کرد من
در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من

من نه دارم تاب پای در پی خدا را ای طلب
سوی تو همراه اشک آمدم دامان کشان
ره بگلزارم مده پای او مباد آنی ناخنانی

ولـه

میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
دانم ز سپه ای بگند عشق پاک من

سر رشته وصال تو گر آمدی بکف
روزی که می نوشت قضا نامه اجل

ولـه

غمهای بیش بود آغشته بخون دل من
چون به بند ناز بی دیر قفا می من
سیم اشک و ز زر چهره بود حاصل من

پی تو زندیان که بجان آمدم از بیکسی خویش
لطف فرما و بکش تیغ و بکش از سرا
زانکه سلطان خیال تو مرا تعین کرد

ولـه

تو نوشت جز سودای او در نامه اعمالی
ابد رقیب رسیده چون سایه از دنبال من
رفت اگر دنبی ... فریاد و قیل و قال من

ز بیدبان که با من بگیتی ... کشی
در گلشن بیش از دم گم بر نشان خری
پیش کمان کوی او ام برای آب ...

چو با این عشوه و دستان کنی جولان رخش بینا
قران کرد پست خورشید جهان او ور نابیند ون
کنم دل در سر کار تو گر دانی جلالم دون
گدای تو همه روی زمین زیر نگین
ز رشک نافه بصحرا افکند آهوی چین
نه جان بجای نه جانان نه دل بجا پیدا نه دین
جای عت او طالب راست سدره نشین
سکت را داعیا مدیت بر جان یادگار من
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
گذشت یکبارگی از کف عنان اختیار من
که بود افتاده روزی پیدا پی رهگذار من
رمی فرما که مردم پیش گرد در من
ای گل خندان ابر بن خاک که آب آورد من
تازه گلها را خزان آید زراه پیر و من
شرم دار آخر ز اشک سرخ و رنگ زرد من
بیوندیا فتی جگر چاک چاک من
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
آمیخته با غم و درد آب و خاک من
زود باشد که شود کوی عدم منزل من
گر چه جفا پیشه که باشد چو تو بی قاتل من
دم نقد اشک چو خون پیش شد و اصل من
که از این یافت کشایش همگی مشکل من
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
کاشانه در دام بلا ان مرغ فرخ فال من
زین مژده اقبال شد بیک مبارک فال من

پیام گوی کرده که گوید پیام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او
گهی ز اشک دانه فشاندم و پی گوید
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
ز مژه کرده جوی خون بر رخ من روان
گر هوسکان دهند ره در پی محمل تو ام
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود
ای خاک پای توست افزوده آب روی من
هر روز بر شکل دگر خود را برآست الکم
تا کی بپای آغوش تو هر سو برم دست هوس
دام که گرد و عاقبت آلوده خواب اجل
نگار شوخ چشم تیز خشم شد عدوی من
بر دیم از مژه خواب و ز دل خون ناب آب
تماشای رخش را سر مو گر شود دستی
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوبست در تبریز
کسی وصالت چنین بخوابیت کی
گفته بر رخم که عاشق تر
دل که در مانده جدا ای قست
گفت جامی که می برد سوی دوست
ای محنت شادکامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام
گرد رخ دور خط مشکینت
می برد همه خانی از ...
چه کم ... بکین با من

ولـه

در نامه که نامش نویسد نام من
چون ماند آن کبوتر همت بدام من
صد دره مرا بسوخت طمعهای خام من

جام بیتیه که از لب شیرین عوض دام
ای مبید پیش جا ره چه سازم خدا را
جامی بکوی کین همه مستی و شور چیست

ولـه

کیست که با تو دم زند از من و ...
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

مهر و وفای من مبین ترک جفای خود بگیر
نا صفت سپاه رو نام اگر فضل تو
تا نگر شد گفت مردم چشم جامیم

ولـه

باشد ندانی کان منم بینی برحت سوی من
مشکل که آرد چون تویی سر در خم ...
این سر که دارد روز و شب بالین ... زانوی من

در حسرت و جوی وصل تو آمد بسر عمر دو
زین گونه کز بیا تا قدم بگرفت دودت موی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جای این ...

ولـه

حکویم کز فراق او چها آمد بروی من
سپه موی کرده کم بر رویش آرزوی من
بر زودی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من

دم قتلم چو تیغ از سوز سینه بگذارد
دران کوی عمر ناگشتم نگفت ان سو فام گز
بکو جای گران مشکین سلاسل پای ...

ولـه

چهره زرد من گواست که من
نه جهان از درت جدا است که من
گز دل و دیده غرقه است که من

همه کس مبتلای تست و ...
کیست گفتم بر استی هو قدت
پی تو هستم مباد آتش و آب

ولـه

این تو دیدنک نامی دل من
هست طوق غلامی دل من
برد مهر تو خامی دل من

صرف سودای زلف و خال تو شد
رو دیگذشت در رهت زنده گوش
از هجوم سموم گردش دم

ولـه

وانچه بجز صبا که رساند سلام من
رفت آخر و نگرد از خود بر دوام من
کان آهوی رمیده شود صید دام من
کز خم عشق پر ز کرامت دو جام من
نیست مراد خاطرت جز غم و زجر بلای من
زانکه جفای چون توی هست کم از وفای من
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من
در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من
نبود بجز جامی حاصل حب و دوی من
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از پهلوی من
تا چند باشد سنگ از جانب سگان کوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
که این مسکین سیه کردان چه پیچید گلوی من
که پیوند بیت با او محکم از تار موی من
در فراقت چنین نگاریست که من
نه بدین گونه مبتلاست که من
سر و بالا کشیده راست که من
با وصیح ازمیان خواست که من
وز غمت پر تمامی دل من
نقد عمر گرامی دل من
شکر تیر کامی دل من
شعر جانیست جامی دل من
که خوشی با همین با من

سپهر و بازی و مرکزت نقش ند
کر بکام تو زمنه با دگران
تو نما داغ انتظار کشم
صوفی متاع صومعه در شراب کن
مستم ز نشوه‌ای عشق پری وشی
بدنام و شهره اند و رسوای عالم
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد
عاشقا ز اقوت جان از لعل شکرخند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
وعده وصل اداری خوش کن سوگندی دم
بیا ده سوی چمن سرو من گذار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بر جوا
بمنجر ستم و هرسینه ام شکاف
بردم از تو بسی لاف اب رو زد ها
ای دیده شو کشت من طاره آن رو مکن
ای گرفته طاره ره بر کوی آن یکی مکن
ای بسته دل ابکمان با طعن ... زدی
این نی جستم دلی از چشم سحر اکر تو
با اسیران ای رقیب اغاز خوبی مکن
در حق ما گر بد اندیش رقیب از خوی ...
وز تو بوی جان دهد و زباد ... بوی
کسی نه بیند که سحر چشم تو خوابش ... بست
خانه دل که مطلع صبح صفاست این
گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای

یکزمان بخت برزمین با من
خوشتر آید ز انگبین با من
تا شوی ساعتی قرین با من

چه خطا دیده زمن که ز ما
من که باشم که گوییت بد عمر
گفتی از کوی ما برو جایی

وله

بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
ای یار پاس صحبت ما اجتناب کن
ای تخته را قیاس ز نجم حباب کن

عیب است لاف عشق جوانان و عهد ...
کسب کمال و فضل فضولیست ای ...
جام حباب پیر مغان قبله دعا ...

وله

تلخ کامی را بدشنامی ز نو خورسند کن
گوش هشی بجال نازانی چند کن
نقد جان ستان زمن کفارت سوگند کن

گر گسست از دیت مظلومان جهان ...
عکس لب در جام می بنمای و انگه خوش ...
مرد ها جستند یک دیدار جایی برد ...

وله

که یار بنده دگر گشت خوی بد مکن
خواهم داغ نهان من آشکار مکن
مرا ن کو زیم از پیش و شرمسار مکن

گلست ان کف پا کش ز پیش از خاری
چو خونی تیغ نزام نا امید خواهد گشت
ناید دل که زده و تو خون نشد جایی

وله

باز گو این دو دل که با خود ... مکن
روی گویم بایت ... مکن
چند بین ... تعلیم آن جادو مکن

روی خویش بنمای باغبان شری ...
هم باد او میوه زدم هم گفتن عیبی از ...
جای بجان آمد کش از ناز و نیاز تو

وله

تو تیغ نیکوی خود بین نیز نیکویی مکن
پیش ازین گوش تو الحان خوش دوئی مکن
پیش آن شوخ ره تعلیم جادویی مکن

ای خوش آن شبها که پا تیه اکنم برونی ...
زان دو ساعد پنجه صبر مرا ...
رسم تو دلجویی آمد این زمان ...

وله

مرکز گمینم چه کس است ازین جا پست

در سینه بیدم ... نکند مرگ دم

شد جان طمع نازنین با من
باش همراز و هم‌نفس با من
رفتم ایک نه دل نه دین با من
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
موی سفید م از می گلگون خضاب کن
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
هرچه کاانماس کنی را از جناب کن
سر گشته را بپای دل در زلف مشکین بند کن
تشنه جان از تیغ برکش هان پیوند کن
شربت تلخ است از اجتنابی ازقند کن
رحمی بر حال درویشان حاجتمند کن
سبزه دمنان بپای ره انکار مکن
بخاک پات که از گل مجاز مکن
مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن
خدا را که چنین ما نهانی راز مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
پیش جانان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن
رحمی غافل ... حیش چند بن حدیث ازگل مکن
شبهای شبهای دگر جا بر سیران کو مکن
باغ گردی عیش ما چند بن زشتی مکن
تو گشتی از ناز پا سوی خود ... گوی مکن
نا توانم با من ای جان سخت بازوی مکن
نقد دل گم کرده جایی ترک دلجویی مکن
ابنه جال نمایی خداست این
گشا عشق ... بلاست این

مرسو نکردی از تب خود کام من روا
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
چارعت را نفس باز پس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
ازناله ما فارغی ای صاحب محمل
گاهی که خرامی سپرم زیر قدم کن
می از اه بر آمد نه کافزون زهیبت ان
هم حسن است و ملاحت همه لطفست و صباحت
نه مرا بسته لعلیت شب اندر ته پهلو
من در ویرانه محنت که بشبهای جدای
هرسو مرو خوبان کمان جابکه سوار ایش ازین
بهر نظارت رفتی جایی بدست ایم و ...
برطرف آب آن جا مکن در پای گلها مکن
جانم بید هم بهر خدا گردی دعا از راست
مردم شکار اکین مجو با دو سپتاران خویش ازین
اسک ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
گفتی غم و درد ترا مردم فراهم آمدست
بازای سوار کج کله بر ماجه بیرای
این منم یا رب بدرد عاشقی راز انجمن
ای که می بینم ترا اکنون عنان دلکف
در هوز مهرو وفا کرنیستم بهر خدا
دل بدادم تا ندیدم از تو جز لطف و کرم
الله الله کیست ست باده نازاین حسن
چند بایسپر کشتم خوانم ...کندن در ریش

ای پیر فا بشرع وفا کی سزاست این
اخر ز ما سگان درت اشاپت این

زلف و زنات پیش رخم کشته نقاب
مرد رقیب طعنه جایی سگ تو گفت

وله

کش واسطه رحمت جاوید بین است این
در گوش تو گویی نغمات جرس است این
افکار فتاده به زمین خار و خس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملا ...
از گلشن همروزه هم هم چه کشید
عمری بدرت جایی درمانده بسر برد

وله

زنبت جاروب سپاه که ... جارد ...
که زخون فشرده بسته جگر تند است این
دل خو کرده بغم را شده آرا که این است این

شده بر سر سرا اش ...
خوشب از محنت فرقت اگرم روز شد
برت ... فتادست سر جایی

وله

تا ... کی بود دیت ...
با سرو هم بالا مکن شاخ بکجا ...
هرچند میدانی بجان تو بتاراج ...

خون دل سر مردم زان آید برون ...
از جنبش ... ارزده میکرد ...
جایی نه سرکش ... با سگ تو دارد ...

وله

بهر خدا آیین مکن از یاران پیش ازین
دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین
بگذر که بود ... تاب سواران پیش ازین

بر ریش ... بود داغت ...
بردی بخت از ه لعل اگر ...
نعل سمندش ...

وله

حال من پریشان دل ... بهار انجمن
از جفاهای خود محروم مکن از انجمن
من چه دانستم که خواهی شد شکار انجمن

ای زنجم ...
نور چشم من چه واقع شد گنا من چه بود
گر بتیغ عشق جایی کشته شد ...

وله

گر رسید باد کرمیت و بیر انداز انجمن

قاب ... انجمن ...

زلف دوتا گوی کدام بلاست این
مپیچش مگو که مدم دیرین ماست این
پاس نفس دار که آخر نفس است این
بگذر سلامت که نه جای هوس است این
مرغ دل محنت زده کاز افقس است این
یکبار گفتی که برین در جرس است این
سر من ناکه ره را اگر از کج کلات این
... شد که کشته صد حیف این
گفتم ... که زلف ... است این
قدمی ... آخر که ارغاکه رحمت این
از گف بر ... پیش ازین
جانا گره ... زلف دوتا پیش ازین
رخصت ... کشتن ... پیش ازین
ضایع مکن با دیگری ... جفا پیش ازین
کاه سوار ... پیش ازین
داغ ... بر دل نگاران پیش ازین
جسند آیین ... پیش ازین
بر سگ ... پیش ازین
کس بیاد از جهانی مرکز گرفتار انجمن
آدمی جون بیرم ... انجمن
... انجمن
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار انجمن
گرده با خون ... اغاز انجمن
مرغ جان ... انجمن

راز عشقت را چو جان میخواستم پنهان دارم
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که حست
بیا جانا دل پر درد من بین
غم مهجوری و بار صبوری
تم را سیل اشک آورد سویت
قبای ناز در پوشش و نیاز پادشاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای [illegible]
پناه اندیشم در سینه دیوار خود باری
طره بشکن و جعد مشکسای خوش بین
بر لب بام آتشی رسو خون افتاده [illegible]
ز آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
چند می پرسی کزین کونه چرا آشفته ی
جلوه ان شوخ و جولان سمند او ببین
فتنه را خوابی پی تاراج عقل و دین [illegible]
ب ز می ترک طاوسان باغ [illegible]
چشم بد از عاشقان [illegible] سپند
ای رخت روشن چشم و چراغ دیگران
یار [illegible] وصل چه داریم طمع
با تو ای باد صبا بوی کسی [illegible]
خط سبزت که دم از رخ خوبان [illegible]
من و فکر تو چه بینم کمال دیگران
غیر تو بر تو جنانت که کردت [illegible]
روز و شب تشنه جگر خاک [illegible]

وه چه بودی گر بودی [illegible] اچنین
عشق بد خو یار ظالم صبح ناز اچنین

وله

همه بر جان غم پرور دس [illegible]
حسن خاشاک آب آورد [illegible]

وله

بیا و ناز شکر [illegible] میکان بین
زکوه حسن ار روزی سوی ما [illegible]
بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

وله

سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
سرکشی از سینه بنه سوی گدای خویش بین
اینه بردار و شکل دلربای خویش بین

وله

کرده جا بر پشت بین سرو بلند او ببین
چون کمس پیراهن حباب [illegible] او ببین
خط مشکین کرد رخ [illegible] او ببین

وله

[illegible] خوان چند [illegible] باغ دگران
[illegible] باغ دگران
سبزه باغ تو [illegible] لاله باغ دگران

وله

[illegible] خیال دگران
[illegible] زلال دگران

زاری بپند مرا که تغافل میکند
کر سر جای گشتی پست زیر پای دوست

وله

چو جان از کردن دامن فشاند
[illegible] ندارد جای عشق

وله

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یاری
ثبت و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر
قدم در کوی عشقش [illegible] اول بیا جای

وله

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
برکه گل دیدن ز جیب غنچه کرداری هوس
میروی شده چو جامی صد گرفتار اتفاق

وله

بس که خون کریم [illegible] تو در [illegible]
ای که گویی گریه تیغ تو چندین بهر جست
کشته جای یکبار [illegible] در جانش [illegible]

وله

دل چه بندم عهد و مهر کو این [illegible]
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
[illegible] نشنیدی هرگز

وله

محالات رقیبان [illegible]
هرچه [illegible] از خلوت دل

از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
کی بیان عاشقان بودی بیپروا [illegible]
سرشک گرم و آه سرد من بین
بدامانت نشسته کرد من بین
سرشک سرخ و روی زرد من بین
کلاه دلبری کج [illegible] کلکاهی بین
سمند ناز بیرون ران و حال داد خواهان بین
بیا ای [illegible] جان محنت کم کرده راهان بین
به تیغ بی نیازی کشته سر [illegible] بی گناهان بین
درخم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
از رخ اینک نشان برخاک پای خویش بین
دامن پیراهن از جا که قبای خویش بین
آخر ای بی رحم یکبار ارتقای خویش بین
هرکجا او [illegible] در کند او به بین
غنچه در خون دلم [illegible] خنده او به بین
خنده شیرین [illegible] خنده او ببین
کوه محنت بر دل [illegible] خنده او ببین
سوختم چند [illegible] داغ دگران
روشنایی [illegible] ز چراغ دگران
ای [illegible] فراغ دگران
تا [illegible] ولاغ دگران
هم خیال تو [illegible] وصال دگران
حال [illegible] به که محال دگران
کی بود [illegible] محال دگران

می برد نامه [illegible] دور دریغ
دل بجان درماند و آن جان جهان با دیگران
اگر از خود دیدن جولان [illegible]
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
با من [illegible] مهربان شد [illegible] بود
هر بامداد کان [illegible] سوار [illegible] بیرون
اشکم [illegible] دل شد خون [illegible] بیرون
پیش رخت [illegible] جلوه
ناچار [illegible] دل بیچاره کشیدن
هر دم زین چشم تر [illegible] بیرون
بروز وصل [illegible] دل [illegible]
زدی بر لوح [illegible] معنی
[illegible] از دل رفت جان [illegible]
باز ترکش [illegible] سوار آمد برون
قصه ان دارد که سازد عالمی را [illegible] خویش
کزین آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
ور دلش [illegible]
سالها [illegible] منتظر
بازم اندیشه باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که [illegible] رام کسی [illegible]
صید وحشت [illegible] آهو
سخت معجزاست که این [illegible] شگرف
یا نفس [illegible] نتوان
از [illegible] آتش تو سوخت [illegible] دلم
با تو از سینه [illegible]

که بدین [illegible] نتوانیم [illegible] دگران

وله

چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
تا کی باشد مرا آرام جان با دیگران
[illegible] خویش [illegible] مهربان با دیگران

وله

[illegible] دیده دل پاره پاره بیرون
تا آفتاب باشد [illegible] بیرون
[illegible] بیرون

وله

[illegible] بیرون
[illegible] بیرون
[illegible] بیرون

وله

[illegible] کار آمد برون
[illegible] بهار آمد برون
[illegible] نگار آمد برون
[illegible] آمد برون

وله

[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] که گفتن نتوان

وله

[illegible] آهی نتوان
[illegible] نتوان

حال [illegible] زار و [illegible]

التفات او [illegible]
جان [illegible]
جان [illegible]

شد آتش دل من صد پاره [illegible]
در درد دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

میکشی [illegible] لطف بجان دگران
من ز پا افتاده وان سرو روان دیگران
چشم ظاهر [illegible] لطف نهان با دیگران
[illegible] با دیگران
جای آن دارد [illegible] زبان با دیگران
آید ز شهر خلق [illegible] بیرون
باده [illegible] بیرون
آید صدای [illegible] بیرون
[illegible] بیرون
شدم رسوا [illegible] قدم بیرون
[illegible] بیرون
[illegible] بیرون
[illegible] بیرون
ای فدایش جان [illegible] آید برون
چشم [illegible] آمد برون
با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
[illegible] آمد برون
[illegible] سوار آمد برون
[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] که گفتن نتوان
[illegible] نتوان
[illegible] نتوان
[illegible] نتوان

تا دام جز به کوی تو نیست
ای فلک تا کی دل جان حزین را سوختن
گر شود خورشید رویت را ز عالم محتجب
عشرتی باشد به بزم شمع چندی سوختن
از جنون عشق آمد شیوه ارباب علم
گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
جنت امکان با جهان گلشن فردوس را
بلبل بی صبر و دل شد خاک در را بی‌نیاز
بس که شکر می‌فشانی زان لب خاموش جواب
ز لعل مرکب تو از من نشان دیدن
بشب می در روز آفتاب چهره پوش
ز بس که سینه بناخن می‌کنم [illegible]
شدم ز دست جان [illegible] کشید
مرا تا بی که رشتن هم کردن
معلم چون تو شوخی را نه ایست
گرفت از سرکشی [illegible] عشق تو
جای در وصل اگر خواهی زدید
[illegible] شوخ و قلب [illegible] شکن
گرفتی کشور جانها سلطانی علم برکش
سخن خویش [illegible]
سرم خود را برداشت با کوی تو
بیاور ز لب لعل جام بگردانی
بگوی خود دم جان و روی [illegible]
علیک ار گوئی بدشنامی [illegible]
گشت معلم تخت از آن کوی [illegible]

داد جز به دردت بی‌نشان — دوش جای بجهانی رخ تو

وله

از دل کرم بهر ای جا پا سوختن — صد سلامت پیش گفتم به که روان لب
که بنازی بردن و گاه از عتاب سوختن — دل بخورشید جهان تاب گرد کن تا یکی
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن — سوخت جای را دل در پی گرداند [illegible]

وله

از قد ناز تو نازک تر نهال انگیختن — دوست دشمن گشت پی فرمان فلک [illegible]
[illegible] گل بر سر غنچه و دلال انگیختن — صورت جانی چیست در آئینه رویت [illegible]
خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن — جای از چه روی کرد طرح سوز [illegible]

وله

که چو روی تو مشکل بود جهان دیدن — خوش است دل ملاقات [illegible]
توان ز خاک که بچام استخوان دیدن — بخت وجودی میانش کمر ببندای دل
گراست طاقت ان دست و ان عنان دیدن — جهان ز شوق تو جای کداخت کز دل

وله

بحر درس حیا تعلیم کردن — دهانت سر غیب آمد میان نیز
مرا بسوای هفت اقلیم کردن — سعادت مندی ماه رخت را
توان روی زمین پر سیم کردن — که جای کم است از جنس درین را

وله

تراشه لشکر ماه سپاه پادشاه شکن — گشت دکار ما خوابی [illegible]
بپوش آن عارض و بازار [illegible] شکن — مران شکل قلاش [illegible]
[illegible] جزای [illegible] شکن — ز جام لعل تو جای از این [illegible]

وله

ز احرام چیست الحرام بگردان — سپهم نام کردی [illegible]
زبانی در جواب سلام بگردان — نهانی پا زد [illegible] سلیم عهد
خوش آن [illegible] نام بگردان — جو با لطف خاص [illegible]

گفت شوخی که بی تو نتوان
ذره را در فراق آفتاب سوختن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن
همچو پروانه ز شمع خانه تا پا سوختن
مست را آخر چه باکست از کباب سوختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن
چیست چندین [illegible] خط و خال انگیختن
طور او بود خیالات کمال انگیختن
[illegible] ترک مه تو بر آسمان دیدن
چه چیز کم شده را [illegible] دیدن
که جز خیال محال است از آن میان دیدن
جوی ز جام خیالی لبت توان دیدن
خوش آن پیش تو جان تسلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
جدا باید یکی تقویم کردن
[illegible] که این تعظیم کردن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
شکست حال ما جوی سر زلف پر شکن
که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
[illegible] شیخ و عهد پیر خانقه بشکن
دل از باده لعل فام بگردان
بدین نام فرخنده نام بگردان
درون از طعنهای خام بگردان
چو جای رخ از خاص و عام بگردان

شدم به تو خاک راه خوبان
ز خورشید رخت چو پرتوی نیست
مرا از رخ چو در عالم [illegible] بود
[illegible] عالی [illegible] گنبد [illegible] بهشتی
چون گشته انجم بر درت [illegible]
اوصاف لعل خود نکو [illegible]
تا کی تو [illegible] سروی در [illegible] بوستان
آمدم در دل اساس عشق تحکم [illegible]
از سپاه [illegible] شد معمور [illegible] خراب
سبزه خرم گلشن عیش همه یاران تو
سوخت جان [illegible] از داغ [illegible]
جو نای بر دل من سنگ شد فزای جهان
نه این کبودی [illegible] بینی
فتاده رخنه بدیوار دین و پندار
طلسم گنج حقیقت [illegible]
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند
پرده ز رخ برافکن جامه جان چاک کن
[illegible] رفیق
[illegible] جگر
هر دم [illegible] دوق جفای تو
[illegible] سیم [illegible]
لبم ز سوز [illegible] سوخت دیده [illegible]
ز دیدن تو که محروم ماند [illegible]
با این جمال مردم مستان عشق تو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ام

وله

فروغ عارض چون ماه خوبان — [illegible] بر جان [illegible]
نهادم آن هم اندر راه خوبان — [illegible]

وله

حیفست [illegible] لعل [illegible] — گریست [illegible] سپید [illegible]
[illegible] — با لعل نوشیت [illegible]
بگذر بباغ و جلوه ده [illegible] — جای [illegible] چندین [illegible]

وله

ملک دل سلطان عشقت را [illegible] — دیگران در بزم وصلت شاد کام [illegible]
گشت [illegible] — زخم تیغ غمزه را صد ره [illegible]
[illegible] محرم [illegible] — عشق یاران [illegible]

وله

ز زخم سیلی [illegible] — مجو دوام طرب [illegible]
که هست کنگر کاخ [illegible] — تفاوت خوشی و ناخوشی [illegible]
[illegible] — وفا مجو ز جهان [illegible]
شوی فریفته ملک [illegible] — بتاب رخ ز جهان و جهانیان [illegible]

وله

[illegible] خاک [illegible] — [illegible]
باد [illegible] چاک کن — [illegible]

وله

که باز شعله برآورد آتش جگر من — [illegible]
سوخت آتش [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کی زین سوختم ای شاه خوبان
[illegible] خوبان
بود پیوسته [illegible] خوبان
چندین جفا کاری مکن با درد مندی خوشتر
تن به باد اجل [illegible] خوشتر
[illegible] خالی [illegible] خوشتر
[illegible] دید شد غافل [illegible] خوشتر
[illegible] جان [illegible] جهان
زیر بار محنت [illegible] جهان
[illegible] جهان
جای بی صبر و دل رسوای عالم [illegible] جهان
[illegible] جهان
[illegible] طرب سرای جهان
بود [illegible] جهان
بزیر خاک شده ای خاک بر وفای جهان
که قبله گاه امید تو بس [illegible] جهان
طرف کله بشکن تاج سر [illegible] کن
[illegible] کن
حال دلم [illegible] کن
[illegible] کن
که روز گشت [illegible] سحر من
[illegible] سر من
[illegible] نظر من
[illegible] شد گرو
[illegible] جو

دا این چه دگی نتوان راه عشق رفت
جای چه بهای کهن ذوق ده نماند
تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو
هر کس ز جوه کهن هم معانی تکمه
ترک چشم تو اگر سوزی هوشم خواند
جای این ما مر اقبال نه جای من و قسمت
ای به هم گرفته جا دم هم دم از نظر مرا
چند هرزه صوفیا کوشش بیابد فی فی
تخم تشویش کشته ام وه که جبال ازو رست
[illegible]
هست هر ذره به وحدت مفرد عشق
[illegible]
ور همه اوست هیش ختم شود
شبی چون مه نمودی روی بنگر
[illegible]
[illegible]
هم صاحب دلا ز ذوق که کعبه
[illegible]
[illegible]
اگر کوزه ای شکستم چه شد
[illegible]
دلا کام از لبش با چشم تر جو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دوستی بن بدامن مردان کرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق

و له

هر جای بودم خرقه پنهان کرده
شیخ این دفتر نوشته ز میل هوش
در کشم تاج کیانی ز سر [illegible]

صد صد نفر از دل کو نشان مشغل [illegible]
ز دو مه روی تو چون فلک از هر رخ هوش
دل پی در پی منقود و دیده [illegible]

و له

مرهم سینه چون تو بی مردم دیده هم
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
سبز بخشه کشت من دانش [illegible]

چون صبر شد بیا دا ز غم [illegible]
جان شیشه تو چون کشتم چشم پر اشک کرده
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات

و له

پیش عارف گواه وحدت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گر تو بی جلوه در فضای وجود
پاک کن جامی از غبار دویی

و له

در پی شیوه تو [illegible]
[illegible]
من بی دین و دل [illegible]

[illegible]
دو چشم تو عجایب جادو [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
مگو عاشقم بر علان کشته
به هر جا می چون تو [illegible]

و له

کسی کم دیده [illegible]
خدا را این میان [illegible]
[illegible]

[illegible]
ترا بس [illegible]
مگو جامی [illegible]

ان نکته میشنو ز حریفان وی کرد
[illegible] ز عشق تازه کن از گفتهای نو
بس بود تا ابد از شیخ رفت بیک پرتو
کو بدامن مه نو خوشه پروین بدرد
چند روزی تو هم ای اشک در بکوی ما
ختم شد رقعه احسان منع مبین [illegible]
دل بکند غم زنون جان بکف بلا کرد
پای من آبله بار کی تو تیز رو
لعل حیوة بخش تو داد بجنده جان نو
[illegible]
می نماید بصورت [illegible]
هم خود انصاف ده بگو حق گو
لوح خاطر که حق نکنیت [illegible]
بر آمد نعره از انجم که [illegible]
کز برخوانم این ابیات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای دوست من کل [illegible]
[illegible] از آتش دل [illegible]
[illegible] این [illegible]
دل جای [illegible]
[illegible]
اگر نجام [illegible]
که چینی دیگر [illegible]
من این دانم مرا [illegible]

کو سرم خاک گشت بر در تو
بت شد بجو سایه سرو بلند
سر زلف بتشبیه طاوس
ای بت شب که خامه برد برو
چون [illegible] اکنون [illegible] از تو
حشمت جو حضم جان شود [illegible]
نازی کنی ای غمزه زن گر چه [illegible]
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند
زمینان که خو گرفت دم با وصال تو
مردم ز فرقت تو بکجا رفت اکنون
شد سایه ها ز پرتو روی تو [illegible]
دارم سپری نهاده براست [illegible]
[illegible] خوبان و ترکان خطا [illegible]
تا تو رفتی آفتاب از رو [illegible]
[illegible] که بر شکل کمان [illegible]
قتل عاشق را چه [illegible]
روی بر تابی ز من سر که [illegible] سوی تو
گفتیم خواهم از این پس [illegible]
زیر پا [illegible] دلهای [illegible]
[illegible] از شرم تو پهلو تهی
چون مسجد [illegible] ای قبله من روی تو
در نماز [illegible]
روی تو پیش نظر من جای دیگر [illegible]
پست شد [illegible] قد قامت [illegible]

و له

پیش شمشاد چه به پرور تو
می پر اندمکس [illegible] تو
با جمال خط معنبر تو

تن چون موی من بود جانا
[illegible] آینه خود را
جامی از جام جم بیار دیا

و له

نازک چون آسمان شود [illegible]
جان من و صد چو من باد فدای ناز تو
از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

خواهم ز تو گویم [illegible]
تو طایر قدسی و کس [illegible]
[illegible] جامی [illegible]

و له

هر لحظه دیدی رخ فرخنده فال تو
ای آفتاب حسن مباد زوال تو
تا کاه در رسی [illegible] پایمال تو

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
جامی [illegible]

و له

تا زندان [illegible]
میل آن دارد که خود را [illegible]
[illegible]

[illegible]
پر دعا دارم دل [illegible]
[illegible]

و له

این مگو با من [illegible]
باشد از ریگ بیابان بیشتر [illegible]
[illegible]

دل چو [illegible]
جان چه آرم در مقابل [illegible]
قد جامی [illegible]

و له

وه چه خوش بودی اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر مسلمانان [illegible]
کشته خلق از طرف مشغول تسبیح و دعا
هر کرا بینی [illegible]

باد جانا سعادت [illegible] تو
یاد کار از [illegible] تو
دارد اندر صفا برابر تو
[illegible]
با دیگران [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو گلشن حسنی و [illegible] از تو
وای من آن زمان که نبینم جمال تو
چشم [illegible] خال تو
[illegible] جمال تو
بر لوح چهره [illegible] وصف خال تو
[illegible] حلقه گیسوی تو
[illegible] در روی تو
[illegible]
نامه شوق [illegible] سوی تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابروی تو
[illegible] ابروی تو
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
من نهانی [illegible] کوی تو
جامی [illegible] خاک کوی تو

گفتم کرشمه کشیم بروی تو
ای آرزوی جان نظری کن بسوی من
سر صبح میکنم چو صبا ره بسوی چمن
من اصل خوان وصل نم کاش هر کمان
گر نخواهم نگه یک سیه مو بروی تو
برده دلم ز غصه چون شوق تو برد ار دو سکون
رنگ برده روان من بر تن ناتوان من
باده کم ره غمزه زن را مجتنب کنن
داری بجان من کمین ای من کمین صندوقی
که برادر بتخانه ام که در حرم خانقه
روز و جفای جاودان شبها دیدم پایان
تا کی چو زاهد پی جنت آریم سوی قبله
ای دل و دیده مردم خانهٔ تو
کاش برمن رسد نه بر تو چنین
هر کسی چون شش کمو شه طرب
بهر نا گشتم بهانه مجوی
تو ان می کو برد محنت آفتاب از تو
دم کم عشق که رو صد دریا کمش و
عنان صبر شد از کف دین هوس که کمی
به سلام کمی نه بخود در جواب ادب
ز چشم جهان بین روشن تو
کمی کو خانه ام روشن میدید
لب گرچه نیستان بود چو قوده
ز نه گل لاف با پیراهنت تیک

وله

زان پیش تر که جان دهم از آرزوی تو
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
سگی چو زم سر زمیتان کوی تو
خالی نیم ز فکر صبابت بلی مرا
پایم چو سوده شد ز بت بعد از این هوا
این نقش تو کشیده غزل جنت ای غزال

وله

صدم اشک لاله گون روی نهاده جوی تو
گر شود ای سهو آن من قوت سکان کوی تو
تا کشته ای سیه نگن برسر خود سبوی تو
کو بین گدا خوشی کاه ز من جدا خوشی
شب چو در آبدای صنم کشته شوم تیغ غم
تازه خط تو بر قمر زد رقم ز مشک تر

وله

العقه کردم در بدر دایم طلب وجوی تو
یارب من آرزو ده جان که دایم بیابم سوی تو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
باد از زخم ناوکت از سینه صد روزن مرا
یکباره دل بر داشتم از قیل و قال مدعی
جای از خاک درت محروم ماندی ای غنی

وله

دم بدم زخم تازیانهٔ تو
من و غمهای بیکرانهٔ تو
که مرا نیست شد بهانهٔ تو
همه تن گوش میشوم از شوق
هر طرف ناوک از چه می فکنی
جانبان بو بی در دست آی

وله

رخ احمد تا بد هیچ ماه ای تو
سم دولت باو بس چون رکاب تو
که صد سلام مرا بس یکی جواب تو
همیشه عادت شاهان بود عنایت نکی
مکن شتاب بر فتن که میرود جانم
چو قتل عاشق مسکین صواب میدانی

وله

که چه قامت بام ورود زن از تو
نزدی جان سپالات بکنی از تو
خدا را بوی بی آن تو دامن از تو
زبس درد ببری ای سیاه گشتی
بدر و جیب تا دامن کرا شد
نکو مردم چو هوای جیب از

این بس که میکنم ز زبان گفت وگوی تو
پیوند دیگر است بهر تار موی تو
غلطم نکجاک سپ جست و جوی تو
طومار محنت است ز جای بسوی تو
باد مرا بدین کمند روی سیه موی تو
من نکوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
باز نیم صحدم جان رسدم بسوی تو
جای از آن نهاده پیر بر خط آرزوی تو
چون تو کریست این چنین صد جان فدای خوی تو
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
زین بس که گنج میکده یابم گفت وگوی تو
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو
سر من خاک آستانهٔ تو
هر کجا میرود فسانهٔ تو
دل ما بس بود نشانهٔ تو
از غزلهای عاشقانهٔ تو
توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
اگر چه عمری و بنود عجب شتاب از تو
جهان کمن که شود فوت این ثواب از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو
تبان کیرند تعلیم این فن از تو
جدا چو قبا پیراهن از تو
که جز از تو نیخواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهرباری تو
زیبان که تو بهوای نازنین جولان کمی از
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا
ای دل من صید دام زلف تو
بند شد در زلف تو دهان قلم
لایق رخسار گلرنگ تو نیست
زلف تو بالای مه دارد مقام
گر بپای سیه و گذارد قدر عنای تو
بر سپه ماز ار گل پی وجه گو نغود شن من
ان پری مردم چشم میست این دو نشست
ریخت شیرین چون فرهاد و از بن شیرین زبان
ان نرگس نیم مست که جان شد خراب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد پیش
در روی او شود حمایل از توان
بردن بکوی او نتوانم شب فراق
غمزات کز سی چشمت این همه پیدا او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
بندگی تو شد دلم را از خطت و زمر
بر سپه گو چه مغان شد به ما محمود باد
یارب از جانم بر سبه صد رسید او
سوخت جانم از سموم هجر گوان دولت
شد سرم در رشک از زخم لعل تو
کوهکن از صوت جانفزای مطرب گو شب
حبذا پیر مغان گر فیض جام پاک او

وله

باید پیادن بعد این چابک سواری بجو تو
حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری بجو تو
روزی نگوییش گر را افتد گذاری بجو تو
گفتی برو در کنج غم هنش صبوری پیش گیر
دل کی دهد گر دگل و گلزار گلشن گرا
آواز ما آن حرب رو چون رفت جای سر طرف

وله

دام و بند آمد مقام ان زلف تو
هر نقاب مشک فام زلف تو
بس بلند آمد مقام زلف تو
داد تشریف عذاب بندگی
رم گسسته از دام مرغان و دین عجب
صبح اقبال است طالع نرگس

وله

چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
گر نسب چون نیختی هم خود دهد حلوای او
سایه آن سرو بالا هر گرا بر سر فتاد
دی خرامان برگذشت آن نخل زیبوی چمن
شد میسر آیه جای که وصل دوست بود

وله

شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او
گر در میان حجاب نگردد نقاب او
ترسم فغان من برد از دیده خواب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
چون در فشان شود لب او چون صدف شوم
کاه سوال بو سه بجای گفت هیچ

وله

لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
فتنه دیگر رسید به مبادک باد او
بر سپه اصل زادت سایه ارشاد او
عشق در درد دل که سپارد به درت خانه
با رقیب سخت دل خم زبان گردن چه سود
بس که شبها جای از سر و قدت کرده بلند

وله

تا بیابم دمی در سایه دیوار او
سرم ان جیب سیم مرکب سوار او
کار عشق پیدا است کو ما ز ناله زار او
ره به چاهم بکوی زسد چون خوانند بن
عاشق مهجور را بر رخ روان اشک خون
کار جای درهم از انکار اصل درد شد

وله

آخر چرا شوید کسی دست از نگاری بجو تو
آخر صبوری چون توان بی گلعذاری بجو تو
گرد و درون جان و دل باغ و بهاری بجو تو
او دار به خوانده شد پی لو سر دیاری بجو تو
دام دلها گشته نام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان سپی ایام دام زلف تو
بند جای را نشان زلف تو
سرو چو سایه خود را افکنده در پای تو
سر طوبی کی در آرد همت والای او
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
باز اگر از وایه خود باز ماند وای او
صد بار سوختم ز ناز و عتاب او
یا من بجان که بوسم رکاب او
سر تا بپای گوش ذوق خطاب او
یعنی که نیست غیر خوشی جواب او
در فن عاشق کشی شد کرد نیت استاد او
دل از سنگ ملامت افکند بنیاد او
چون از این سو هان غنچه رخنه در فولاد او
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او
یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او
بار دیگر را من لطف و قند و جیناد او
میرود خونابه از سینه افگار او
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او
خاک ما باشد نصیب ای جان پاکان خاک کو

گرچه رخش عشقش جولان برون زین عرصه داشت
رفتم آن خاک در از مژگان لیکن شوق
چند لاف چستی و جابکی ای سپر وحش
مرغ جان کردی هوای دانهای خال او
گر بعقید جان فرستد قاصدان مقصود دل
چون کنم در او ملام در رکاب او چشم
صوفی دل جا کرد دست دوش از کرد او
ای سر رکشا و ند جهانی غم او
باشد ستم از یار کرم هر که گذشت
امد از کشم سوز درون هست که آتش
بیت الحرم ماست درت چند نشینم
نامه در رسته آمد غنچه و مضمون او
مقصد طلبی باش از جعد مسلسل عرض حسن
چون نمیران لطافت هست ورزیبی نرود
گرچه در چستی دهانش از سر مویی کمست
بریزای بحر خم چند سوزی جان من ای
نیستی سوی او کسی بیر همراه خود جا نزا
زهر گل نخل در سینه جاری ای رخ خوش
مراق ادام که سوز من شود روشن
میر و دو گرانه در عافل ازو
دل خوشی چند که نام سفر ان هیم
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ جنت
شد بر دن میل سر کشان خود و دیگر
جمع اخضر گرد جسم خواهیت مرغ خود
شد جهان از ان گشت من و جادو می ترسم شود

خوش رابتم بصد سالوس برقرارگاه او
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
نیست جبت این جامه جز رقعات چاک او

باغبان روضه قد بر باده گر بشاخ خی
باحد و راز دهانش راجه ارم در میان
دامن جای زدیت عشق صد جا چاک شد

وله

دل که غم فرسنگها جان بر کف استقبال او
تا جه پای اندر رکاب ارد شود پامال او
سینه ام جون خرقه جا کاک کو احوال او

بس که بر دل جا به بار غم نهاد از شرح هجر
روزش از چند فرشته گر کشد صد نیکنام
وصل جانان جای و طعن رقیبان از نفا

وله

در حق من خسته دل از حد کرم او
آخر نشود گرچه نشیند علم او
محروم ز احرام حرم حرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
در دم رسیده زخمی از ان غمزه پیام
جای زغم عشق تو کرم دغمی نیست

وله

زان جه غم دارد که گرد دیده دل مجنون
چند خود را کشد پیش قد موزون او
یکسر موکم مبادا از حسن روز افزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
ان مسیحا ب شفای رنج ما داند و
کو کشش جای در افسون سخن چون رنج

وله

گر ای رسید باری اگر ماند بدن پی
جو متوانی مرا ای باغبان سوی چمن
از بس جو شمع گریم زار در انجمن پی

مذاق جان شیرین جاشنی هجر دید
پرسی ای جنشین مهربان شرح غم هجران
از ان رمانده جای ای اجل تاراج غم شکن

وله

چون شود دوری بهشتی بهر منزل
کی بود روضه فردوس بیش منزل او
که پذیرد خلل از صورت اب و گل او

ساخت پی طلعت خود روز و شب
خبر تا دامن ان تا زه گل آریم
جای از رشته دو رخ شکل عشقش

وله

خرقه از بار دلمن وزرق کرد و
جا دروندل از رفتن جانش از بیگانگی

بر کنار چشمه کوثر نشاندی تا که او
قاصر است از فهم این سر بیان ادراک او
می مدار دشق دست از دامن صد چاک او
گر بمبتی رشته لاغر تن من بال او
شد جمیده جو نون در نامه لام و دال او
یک گنه توبه اندر نامه اعمال او
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او
در سو که خاک اندر سر ما و قدم او
انگیس کو روا نیست خطا بر قلم او
شرمنده ام از رحمت دم بدم او
پیدا نیست جه جبر ز وجود و عدم او
جیست حال بلبل و شرح دل پر خون او
خط سبزاری که پی گرد لب میگون او
نیست تدبیر علاج اصل دل قانون او
کان پری رخ را فراغت هیچ از افسون او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
جه داند تلخی هجری که دارد کو سکون بی او
زبان من زگفتار اش و نتوانم سخن بی او
گران مسکین بجاییت اجابت خوش بی او
و که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
اگر برج مه و خورشید بود محمل او
چند چون لاله نشینم بداغ دل او
کام ای کیم که حل شود این مشکل او
شیشه نیز ابیت و اشکم باده گلگون او
تا بیاید بر ره جبال فیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلف کمند جند بیچ
روی مجنون بود در لیلی ولی بند بجز عشق
ای زابروانت منفعل عشاق محراب در
مقصود ما زان ابروان باشد بجو دوری تو
تنها بکی تن جون کشم از تو عنان دل حسن
جان من فدای سیاق کاندم گو غم عالم
در نرگس که مست شد نا توان سر دو
میان ما و تو جز جان وتن حجاب شود
قران قوس قزح با هلال بس عجبست
از ان دهان و میان قاصدند دم خود و
ای اشک سرخ دم بدم از خشم نزد او
نزدیک مردم ز تو دور از خدا بترس
ان عشوه جوی فتنه بار ار و گوی شه
ای برگشته به جوانان ذره مرد
بنگر مه شباب خود اندر محاق شب
مگر حساب مرکی ور استی کمن
خدای یعقوب کعبه تحقیق ره بری
جوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو
عارض نیست در عرق باز لطافت هوا
جلوه که جمال خود منظره دیده بیاز اگر
گرد ز زلف کرده پاک بلطف آستین
ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر کمیت لیک
معروف عارفانیت به صورتی که هست
کاهش کشیده جاذبه عاشقی عیان

جان من گو باش یکبار دگر از روی
عافیت موجی کو کم شد لیلی و مجنون

عشق تو سوختم ز دل بر بود ترک عشوه
محزن سلطان عشق آمد دل جای بود

وله

قبله ناشد جز یکی گرچه بود محراب دو
گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
نقل از دهان و لب سد بسته یکی عناب دو

گشای بیتغ زان دو رخ تا شیم از غم بی
در گلستان حسن از ان لاله و جنار و چمن
شد سوش جای زان دو لب مستی بی دود

وله

بیا که هجر تو برداشت از میان مردو
خدا ابرا بنا طاق ابروان هر دو
اگرچه خود شناسد و راز دان هر دو

جان دو دیده لنفو زند بر رخت که کشد
نگار رشته دو ترکت حقه جنان
زکار دینی و عقبی بر پس جای را

وله

نزدیک اگر نباید این دور تر مرو
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی ز روی بعقول رقیب از نظر مرا
جای درشن نه منزل الود کان بود

وله

زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
پیش بتان راست قد کج کلاه مرو
پا برپا معتقد گم کرده ره مرو

دنبال قد فراخ طغیان بی گناه
دل پر هوس مراحت اصل دل مکن
دام حیات جز پی جبید کال نیست

وله

قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
در دل سنگ نایدت خاطر نازنین فرو
دست فغان که ریزدت شک ز انجبین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
داشت در ان جه ذوق دل زجهان فراغتی
جای خسته دل زغم خاک جه یان کمند بس

وله

در حکم عقل این دگران دیگر آمده
در چشم منکران جه از غم منکر آمده
با داغ عاشقان بلا پرور آمده

با صورتست عشق ولی عشق صورتش
در موطن ظهور و بطون جنت عزاو
کاهش گرفت جلوه معشوق آتش

با دولت انشاد و مرد اگر مرز افیون دو
جز خیال لعل جانان کو مر محزون در دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
چند عکس آسمان خورشید عالمتاب دو
یکشاخ نازک پی گرد و رسته گل بیراب دو
بزمی که شد گردان در و جام و شراب ناب دو
شد نداشت عقل بلای جان مردو
نظر روی تو از یکدگر نهان مردو
نهاده بر سر بالین خود کمان مردو
گرد دیده و گار تو این دو ان مردو
مرکب لعل باز بنی از نظر مرو
هر چند اگر بسخن او دگر مرو
انجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو
مری سینه در پی زلف سیه مرو
با قامت خمیده و بار گنه مرو
بیجا زبیه خرقه سوی خانقه مرو
صیدی گمرده جای این دامگه مرو
موج بلاپیت آمده بر سر عقل و دین فرو
یا صف مور راشد پای انگبین فرو
کاشش نی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گر زشه اشک گرفت جو ن روی بر زمین فرو
گاهی نمود ظاهر و گه مظهر آمده
غائب شده بکثرت صورت بر آمده
هر جند کز ظهور و بطون برتر آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر و جلال و جاه
رجای نظاره پسند دست منظر
همراه وحی گشته و روح القدسش
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق نیست
شکفته است جز گل وحدت بباغ عشق
کش داز چهره مشکین برقع آن مه
زلفش چون درخت وادی طور
بر رویش ماه را از هیچ وجهی
ترا بایش صبا تا فرش گل ساخت
لطف قدره دهان ز دان مه
هر وجهی سخن ز آن روی گویم
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
تو عشق در آمد از در و بام
ای زهی صورت خوب تو به
روی تو آینه حق بینی است
صورت از آینه نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صد هزار
سیب زنخدان تو آب زه به
دانه خال از وقت چون خود
گفت زهی سر که دید او
نیست بکلاله جستجو تو
میوه باغ بهشت بلکه ازان بهتر
خرقه پوشی چو به عاشق ... ما
زلف چو در باکش ... بکمند زلف
با قد خم باید رشته ...

و ز خجلت سروران جهان بر آستان آمده
منظور هم خود است که بر منظر آمده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
این هر دو این اسم مشتق آن مصدر آمده
هر چند کاهی اصغر و گاه اکبر آمده

یکی فکنده خرقه فقر و قبا بدوش
بنموده روی بهر تماشای عاشقان
بحر بیت متنی که ز اوصاف مختلف
مشتق چو یک ز دیگری عین مصدر است
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب دار

محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
و انگه شده چشم و تماشاگر آمده
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

و له

شنیدم مژده ای انا احمد
نباشد دعوی حق بی موجب
درون غنچه چون نیست ...

لبش بگشاد و مهر از حقه لعل
بدان زلف دراز هم است ...
لطف قدره جا ... زد رفت

و له

گه خوش باشد تماشای مو جه
دم بسم الله جواب الحمد لله
می دیو در ما را یافت گوته

مراهان دهان سر لیست پنهان
نی رفتم بحر را بسلامت
چو طنبور از تو نالان بود جامی

و له

در نظر مردم خود بین هر ...
است به ...
گیست گرنی رشته گشاید گره

بلکه حق آینه و تو صورتی
هر که سر رشته وحدت نیافت
هر که چو جامی بگره بند شد

و له

دانه چو مرکز نماید ز به
هست بی چاره که از دره
نی که جهان بست بحیدی گره

گشت به از دانه خال آن ذقن
غنیم چو دیه قیمت دل ...
چون لب او جامی ...

و له

گرده ام از غم ... خرقه پشمینه ...
سوی تو ...
تا دل آن ...

شد دل خلق اسیر چند ...
...
در پیش جامی ...

ارانی فیه وجه الله جهره
ز اسپ ار حقیقت گشتم اگر
مباد از دست گیسوی تو کوته
زهی لطف قد اعلی الله قدره
زهی لطف قد اعلی الله قدره
کسی از سپه درویشان چو آگه
نزاد بدم براه افتادم از ره
و اقف ز ادف الطنبور نغمه
صور که الله علی صورته
دم دو بینی را بیان ره بده
هش وی این نکته بو دشنبه
گر سر رشته رود باز به
یافت دلم مسئله به
گرچه بود میوه به از دانه به
قسمت من پیش ده و بیش ده
باده خور و مست شو و سر بنه
سیب زنخدان تو ... به
زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
باد اسیران بکن ...
... آید ...

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
کمال حسن ازل در جمال او دیدم
سر نیاز بر اهش چه سود چون ننهند
حدیث عشق که منشور دولت ابد است
به چشم تا جایی رفت و آه تا جا
شده معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
خاک پایت را که میدارد از روی رقیب
جان شیرین گشتم آنکه لب زمن بیچ آمد
اینک سوار به میدان ترک کج کلاه
او بجنبه ز طرف کمر جان صد اسیر
سر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد
کز لاف عشق بینم ای خواجه طعن حیف
آن دو رخ را که نه بینم کمر ماه
گر کشتی از پی بچه که صید کان
بر در ارم ز دست روی اگر سپر بود
در اشک و رخ زرد هم بنگر گواه
بهر شمع زبان شعله زد آتش آه
لب لعلت که ز ... ز خط بدلم مهره ...
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان
دل دو نیمه شد از تیغ تو چون نام خودش
حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه
چند گر بپاس درم ز شوق حاشش
راز دلم خم بپیش جام دهان باز
آن دل هست پی تو تشنه جان چو ...
مهید آن آهوی مشکین ز من آه

و له

چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
زمانه ز حسرت خونی بزیر پای نگاه
بگیر و کوی مغان گاه شود آگاه

غلام لطف خرام و بیم که پا کند
مکن بعیش نهان عیب اهل دل ای شیخ
بهو دیار در افتاد مشرب جامیست

و له

چون ندارد انجمه حقیقت در ستانه
آن سیه رو بیچ روی من بنیدازد نگاه
گر بیدزد عذرم اکنون بیستم از جان ...

عبد ایامی که بی پیم رخت پیش نظر
افتم از شوق من گریان بپای پیر گل
نیست جای راجزا بان همه دعوی مهر

و له

بر هم زده به تیغ فرقه قلب صد سپاه
هر جا ز ظلم فرمانش آواز داد خواه
اینک سه سنگ سرخ و رخ زرد من گواه

در تاب ما عارضش از باده صبوح
زارم کشیده و بر سر راهش فکنیده
جامی چو جام غصه ز خون جگر خورد

و له

بر کشد آهوی مشکین ز دل پر خواه
چه کم گر ز ال این کوزه شدم روی راه
حاصل چه من بیت چراین داده

جمله خوبان بر رخت خط غلامی دادند
خواهد از غصه رقیب تو که ریز ...
جای از بحر رخت که تب و که آتش

و له

چون نگین است پی مهر دل ... سیاه
حبشی بچه افتاده زنخ خیست چاه
سر در راه پشت زبار غم عشق تو دوتاه

بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل
شوق قد تو رطب پی تشنه فزا
عذر خواه ای کن از جای گرش سر کرده

و له

بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
گفت صراحی از آن فتاده در افواه
آه که صد بار سوخت جان من از آه

وصف بی سرو ما بلند معانیست
ورد دل ستم نشین اگر چه ندارد
جامی بی صبر و دل بیکان درست

و له

مرا مشاهده شد پیر هم وجه الله
کهی برد به پیر راه و گه برد از راه
بپیر عاشق عارف خدا بود آگاه
کدام عذر کز آن نشنی سبحی الوجه وجاه
هست بر درد دل من ماه تماشای گواه
گاه آب دیده باغ میشود که دود آه
غرقه گشتم بزیم و هستی بهر شاخ گیاه
ز آن رخ نکو جز آیت احسن الله جز آه
حلقه نهاده بر روی تظلم نگار راه
محو چشم جادویش از خواب تماشاگاه
باشد که سوی من بترحم کند نگاه
بود سرو و محفل چو خفتان دو آه
کمال تو کر سیم بجان نیکو خواه
هست آن خال سیه بزرین حلقه گواه
تا که از جانب تیغ تو کم تیز نگاه
نیست کس با جهان حال دینی کوته
گر نه کشته بدم از سینه بر و تیغ تو آه
از دو چشم تو تمام است مرا ... نگاه
تشنه آرزوی سرو روان شاخ گیاه
این کرم کن که از این خاک درش عذرخواه
اشرقت شمس الغنی ...
کی رسید انجا کسی همت کوتاه
کلبه درویش تاب کوکبه شاه
هم دریغ است و یار ... خواه
تا ... غنی ... کنت ... آه

حذ ارای صبا اکابیم ده
بیارم شرح کردن انجه دیدم
هم در انتظار او شب و روز
دلم شبها کشد زان دام زلف آه
نگر زلف تو عمرم سپه آمد
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
سر جامی و خاک ره رشکدارت
ای بر سر حسن تو آین و یکی شکوه
سری که نانوشته می خواندم از خت
جامی سبب خویش جانان خبر سافت
شیخ سماع نو نیکند فقیه
واعظ سلطن باده پرستان زبان کشاد
بیم زتیب سحر توای چشمه حیات
کشتی ز تار رشته جان آتش اکنم
حدیث جم و جام لاعنت ولا به
باب سبب آبادکن کاخ عیشم
بود فقر عشرت بسی جوشش جرابدی
کشتی اطلس حرخ پای ارادت
اکه بالای تو افزا حنت
دست قدرت جدا ساب جمال
مرکه دیده لطف جوکان بازیت
کو سر در پای رازست اشک من
ای خط نقشی ز نو انگیخت
با جمال لعل رنگ آمیز تو
احوال دیده فریب چشم تو

کو آن آهو کجی دارد حبه اکنا
من از نا دیدن آن نازنین ماه
نشسته گوشش بر در چشم بر راه

رنه بکریست چون مشکین غزا
ز خونین اشک من دامنند
ز طیب زلف او عطر کفن برد

وله

رنی فکر دار زعمر کوتاه
نی بیستم درین فیروزه خرگاه

تو بی دلخواه من تا رخ نمودی
سمند ناز جولان ده که امروز

وله

از سنگ جور بار غمت پشت ما کوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

پیش در تب نگاه مذلت فتاده است
ای حجت حل مشکل ما ز اصل موضعه

وله

چه ار سبب بزد بسر تیغت چنبه
بی دریا نیکخسین که ندارم بعد عشق

وله

بادی کمن ز حال جگر تشنگان تیه
جون شمع میکند دل من زین نشانه بیه

تشبیه میکند رخت زاهد و سبیلی
جامی حریم کوی مغان کعبه صفات

وله

کرد و حسرلبی نهاد این ابر
که حرف تقادداشتی بر کتابه
که حیف این پادان پای تابه

نخواهم زدرد قدح وپیت شیشی
پی سیه عرفان متن ناز فکرت
کف جامی از جام حالی مبادا

وله

جمع کرد مشکل تو پردرخت
جای کوی انجا سپر خود باشد
موج عشقش بر کنار انداخته

سپیل جانها بیرود در کوی تو
می گریزم من دو اسپه وز عقب
کم شناسی قدر جامی را زهیچ

وله

آب چشم با جون آمیخت
مرکدام از گوشه بگریخت

دارم از زلف تو صد پاره دلی
جشم من مرشب بجست دم دلی

الایا بت سگری این مرعا
وان اشک ما حکت القاه
جوشد با خاک جامی طالب مشتاق
بهذ انا الزلفی دام زلفاه
رواشد کام من هر رجه دلخواه
سپاه خوب رویاز ا توی شاه
جو خواهد خاک شد باری در نیاره
کرتاج شوکت است و کر افسر شکوه
بازا که این گره نگشاید از آن کروه
با معشر الاحبة ما به حبه و ر
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
یارب تو بی پناه من از شر ان سفیه
با او هیچ و جه نی یوت شبیه
طوطی بسا کنیه و شتری لزار بیه
خوشش ان سرکه با جام کوید قرابه
اکرمه بود طشت دهد افتاده به
حسنه یدار یوسف مشنوزن کلا به
اب دعوتی یادل الاحابه
بهرحال من بلا پی خسته
بکن جان عاشقان نکداخته
مرسپد جیل خیالت تا خسته
کس به از تو قدر او نشناخته
مشک تر پیراهن کل ریخته
مرکب از موبی دکر او ریخته
خاک کوت را نظر کان پخته

تا سر زلف تو از کف داده ام
رسید از رمان شاه خوبان پیاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه
سر شکم کو ز گرنپتادن نداند
بیک استان نیازم که دارم
هم زهر تو شبها نکرماه فتاده
زهرچه غیر تو در کنج عزلتم نشسته
ولا سبد بهر هم سکافهای خدنکش
خوشش ان زمان که تو رای عنان نکند بجای
ای سرو را هیتی که کلاه کج نهاده
تا ز کتری زبر که من ورنه کفیتی
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
برخاستم که دیت زنم در عنان گست
رنی رو بیت ز هرروی بی خود ده
بوده روی خویش از حسن خوبان
ندانند سر عشقت کس بر از تو
اکر نقش به درات عالم
ثنا ی ذات تو جابی جه داند
زان تازه خطا سبزه که بر لب فزوده
کفشد ناسپزای تو نبکیت دیبی
شبها جه هم ز محنت بیخوابی ست
ان شیخ جه دید پیت که در خانه خزیده
رنتار رفیق که بر بدیت ز اعتبار
بیکبار کمردی ز سی از مردی
از کسب معارف شده مشغول بعارف

رشته جان از غم بکسیخت
جامی از وصف میانت قاصر است

وله

کمان کشیده خدنگی کشیده
جو با خاک پایش رسید پیشانی
کمردن ز طوق وفایش فتاده

ز روی زمین جون قد پر کرفته
پری وادی قامرانداز جاش
زن به پیکان قال عشقش

وله

بهر حب حکم تو بر پای خدمتم بیستاده
که بر تو ان همه درهای رحمت گشاده

سک توام کنبد خانوادش می کن
تو خواه رسم وفا کیر و خواه راه جفا

وله

وی تازه کل که پرده ز عارض کشاده
بر شکل سرو ر کجه از سیم ساده
ای اشک خون کرفته تو چون ایستاده
زیبان جرا عنان دل از دست داده

از جنس آب و خاک نه از چه کوهری
وصف ترا جنانکه تو بی جون کم خیال
خود در امیان راه فکندم بخشم گفت
سر رشته پاش نهادم بعشوه گفت

وله

دل از عشاق بی سامان ربوده
که خود کفته هم خود شنوده
شو در آینه هستی نموده

فروغ روی تو عالم بکیرد
اکر ماند همه اعیان عالم
نکرد و قدسش ذات لایزالش

وله

حوشش خود بتاری از ما ربوده
امروز خوشش دلم بکان تو نبوده
زیبا ان که خوشش بسنده راحت غنوده

خضر است ان ز خط که ز لعل حیوه کش
مرکه بلطف جانب ما کرده نظر
کفش بکوی قصه جامی چه حاجت است

وله

جون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
زنهار که ناش بری مرد رسیده
درهای تبش داده و خزینه خزیده

خود خلق و تنها کنه از خلق رها
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما
جامی صفت جام بی عشق پرستش

کرچه ردم صدخیال الکیفت
قبا جست کرده کلاه کج نهاده
جهانی نخدمت زمین بوسه داده
همان کار ماه و خورشید زاده
که این قرعه بر نام جامی فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستانه نهاده
جون نیت بخت که سازی سرم فتاده
هم عنان ارادت هیبت حکم نو داده
بعمه بیاز دود پیش تو سپس تو پیاده
و ز نوع جن وانس نزاد که زاده
کز رجه در خیال من آمد زیاده
یک سوزنش جه دره مردم فتاده
جامی بروجه دری من سپر نهاده
بجز روی تو خود دری بنود ده
ز زلف کر شود تاری کشوده
بخلوت خانه وحدت غنوده
از آن یک کاسته زین یک فزوده
جکوید ناستوده از ستوده
دیگر ما با زندگیش ره بنوده
بر روی ما در جه رحمت کشوده
روزی اکر فسانه مجنون شنوده
با خویش آمیخت و ز خلق بریده
از خلق کسی جون سد از خود رمیده
زان قافله با یکی جرس هم نشنیده
کان جام مذبیت و ران بی خشیده

مرا دلیست زعهد کهنه درد پرورده
زمن گذشت تغافل کنان بیندام
بو دیده مردم هر مردم دیده
معتقدان چه شناسند داغ هجر ازا
میکشی بروزی دگر قتیل بنده
بو حق بنده زتیغ تو زخمی
زجا که گریبان تن نازک تو
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان
ای کشته دلم سنه اریاره
من غنچه تو مبادا خون زگریه
جز تیغ تو نیست چاره ما
پیش سر تو نست هم سپر
از بهر جا کشیدن تو
ان شوخ رسید ایکه وخلق نظاره
نرگس بیمار او رود بهر تماشا
جون ما تیان خنده کم نوحه دانی
خواهم که بیک زخم از و کشته کردم
گوید نگار من چو زهجران کنم گله
واغ مکرده تم بر محبت دجوئی
یارب چه موجبست که ان شاه نیواز
حق ایمق شناس جان زمحبت رقیبان
ساقی بیا که کنون دارد کف پیاله
از جام لاله میکون کشیت غنچه را لب
باده خورد ارسه بستم تازه لهی
مدعیکنند نزل لعبان جاره ولیک

ولـه

که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
چه عیب از انکه شد از تاب خورشید
جز زشعله اتش نزار دا بیزده

زپا فکنده مرا هجر او مبادا ان روز
برون فتاده دل از پرده شکیب هنوز
دریغ و درد که جای بگسلال فراق

ولـه

خدا را مکن ظلم در حق بنده
مرا جا که درد امن جان فکنده
مرا کار گریه ترا خوی خنده

بنو دم پسندیده صحبت تو
دل سخت چون سنگ شیرین چه اکه
چه دوری هم دنی صد پاره جایی

ولـه

خوش خنده زبان تو از گفتار
بازا که بدیت پت جاره
هر جا بسرم رسی سواره
خواهم چو دولت تهی زنخار

زدیک مردم زشوق
در کوی تو هر کسی بکار ریت
گریان بگذشتم از دیارت
کرد از درنظم خویش جایی

ولـه

مسکین من حیران کم از اره نگاره
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
باش که چشم لذت تنش دو پاره

خواهم که دوم پیش عنانش جو غلامان
بیخوابی مارا اگر ان شوخ بدانی
گرفت دران سگدل اچه نه جایی

ولـه

بر پای سمن بند از زلف سلسله
با پیدن جون کند ان پای قاعده
خورشید را چه حاجت مشاطه

ور سپر طبیب صبر کشم کویدم نماز
طی کن بپا طوکن کوان کعبه مراد
فیضی که جای از وسیه پیمانه در دست

ولـه

با خود بزخم دندان در خون گرفته لب
محصول عشق و ریش کردیم قبالب
هر لحظه در رقیبت ان شاه بیاد

مردم ز دفتر گل خواند باغ بلبل
بی من بخود فتادم در کوی عشق دستی
عاقبت قدر عشرت ان شاه نشناز

که رفت جان جهانی و داع ناکرده
که روبرو کند این بلای صد مرده
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
زپا فتاد براگشت وصل ناخورده
که روزی دگر اگه مرده که زنده
بدیداری از دور گردم پسنده
زجانی که فرهاد در کوه کنده
بنا پی دلی زنده از دق زنده
از تیغ عنت هزار باره
بگذاز دور بیک نظاره
هیچ کم وهیچ کاره
شد منزل ما به پرستاره
در گوش زمانه گوشواره
جون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر جا که رسید پیش من ان ماه سواره
ای کاش بپرسد شبی از ما دو ستاره
هر چند که خون میشود از وی دل پاره
ان تاب ما ایشان انکه مردله
خون میشد مسدت کوه مکیده
باشد ورای کون و مکان مسجد جله
مشکل که شیخ بیابد بعهد جله
بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
هر سو که شرح داد و نشوان بعهد ساله
از هیبت از لشکر این دو تنها له
جامی ببند زکن انکه آه و ناله

٨٩

سر بنام از دل خاره برآید ناله
کشته دنبال سفر کرده سواریست روان
جان ما سند سینه که کیوسه بهاخوانم داد
گر زند بالب ان غنچه دهن نان لطف
سلام الله ما ناحت حمامه
علی اکناف وادیه خلت
وکر با خامه سوز سینه گویم
بیاید نقطه دوری بیایان
خوشا ای ازکف ان ماه جام باده له
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
مراست اتش تب در جگر میند ام
ملاف با خلفای زمانه غره مشو
قبول خاص طلب جند بهر خاطر عامه
بنوشش جام مروق لب زجامه ارزق
بچشم نقش مبین نقش کارخانه هستی
فروغ روی تو تابان بود زجند مسلسل
تعالی الله زهی شاه یگانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم
اگر خوابی زعشق دل آستانی
میانت را جانان خواهم در اغوش
معنی ما دار از حبک وجغانه
گدای خواجه برخیز کاغش حرمت
مباش از لعل غافل زمانی
بهر خانه کرده دست بابم نشانی
منم امروز و اشک دانه دانه

ولـه

اشک سرخم که بدین گونه گشت دنباله
کی بود یگار رسد نیم ما را حاله
دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

انچه در وصل شنیدم عشق مرا
خوردم از جان لب او تجمل بوی
چاره دپادتی بنجه جای بره رفت

ولـه

سعادت با لسعاده والسلامه
علم بیرون زند اتش زخامه
و تو فلك اسی یوم القیامه

اگر در نامه درد دل نویسم
همه عالم ابطن عشق بازی
بیشان شد زلاف عشق جایی

ولـه

بیا ساقی که دین بود تو به راحاله
تراکرد لب از بهر حیث تنجاله
هر روز چو پسامری از زرد بیانگ کوساله

بیا دگر وزان ایش گناه مرسی
بهوش باش که راه بسی بجرد زد
چه دل بجلوه شد سد کشد تراجایی

ولـه

که خاص طالب جام اپت وعاشق تجانه
نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
کعبه ولامع برق بلمح خلف عامه

سمای طارم قدسی زهمت تو نشینه
ز عرض قصه ما طول یایت نامه جمیه
زاتش دل جامی علم بچرخ کشیدی

ولـه

تو سبب مقصود ماد یگر بهانه
که اسپی عشق مجنون جرفسانه
که موی پیچ پیچد در میانه

نه چند چشم عارف عارض وخال
بخواب پیر ازعشق از شیخ خلوت
گدزکی برسپر جامی که دارد

ولـه

بود مایه دوست جاودانه
که پیداست پایان کار زمانه
نتابم سپر خدمت از استانه

درین بزم که چند غافل نشینی
غنیمت شمر روز عشرت که دانی
بکعبه مرد و جامی از خانه خود

ولـه

ور بکیرم زنگل تیزه بر دید لاله
خشت خیراز دی ان بزنه صد پرکاله
زد ز شیرینی ان بوسه بیم تنجاله
گرد بیرون رکفش حاصل پنجه ساله
لفقد الالاف ارجادت عامه
شود گلگون زاب دیده نامه
زبان بگشاده بر من خاصه عامه
دلیکن هیس بجذبه الندامه
که بهر نقل دهد بوسه زد نباله
که بر دطاعه بکیا همه جرم گیاده
عرسی هر که مکارایت محتاله
کمش ملال زتیغ و دلال دلاله
برزق وحیله کشی بار طیلسان وعامه
که بیل افزسد سد کنی دلق عامه
خوش اگه طی شود این طول عرض قاصد نامه
لعد تجبت براموی علیه علامه
زهی حسن و جمال جاودانه
بگوید مرغ قدسی آب ودانه
جداند نطق طوطی مرغ خانه
سر خدمت نگاه استانه
چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
زصوت اغانی وجام مغانه
که روزی دگر زنده باشم بانه
که خالی نباشد از و هیچ خانه
که رفت از چشم ان دریگانه

بچیده دل بحسرت آن عارض و خال
سپرده عشقم با عاشقان کوی
نکو آن شوخ را طلعت و ناز آن
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
صدای ذکر یا یی بیند صد و زنجی
نگاه ساقی پیمان شکن که نگردم
بسوز بال و پر ستی تا بیا سا سی
کنی بوبم ز مستی بای خم کو دست پیمانه
نگوی ز صدم ای ناصح بخوان از مجلس
چه سازم با تو تازه آشنا بیای وی
جواب اید ترا است ظاهر در حلقه زلفت
ای ترا چون من بهر و براه دیوانه
محنت یعقوب از درد و غم من شد
کر نجات دیت بردم پیش پا دامن
پیدا نزاینت ره در عشرت آباد وصال
ستمها من و خیال تو کنج خانه
کرد ز عاشقان بحلقه خونشان دیدن
خواهم عنان کرفتت ای شهسوار حسن
تا جا کرفت جمله خانه ات بجان
آیینه باشد عکس خوش بین درا
کفتم توان جمال تو دیدن شنید کفت
صوفی فتوح در تو پوشی و ما زجعبه
بابی دکرم کش بخاک داغ سینه
جهات کردش دیده جهانی تو کرده
کیفیت دل من که نکاه تو کرد

دراز و چاره مرغ ارباب و دانه | ز بس افسانه عشق تو خو اندم
چه داند نازنده حسنک این ترانه | اکر چه سر و رالا بلند است
کرد اند بهر بوسی صد بهانه | حدیث بوسه تا کی جای این بس

و له

خوش نوای نی و نغمه های چنانه | ز سیم شیشه جمی بر سر و کاسه
شاع تو به تقوی بیک دو چانه | ز عشق کوی کو این شیشه هوس
بر پای شمع و لعزد خود پروانه | ز کو پر بیت بجو بسر اصل جای

و له

بکف بکیه از نعم بیز اسیح صد دانه | ز کفته کوی عشق با بر نفت ابنا و دکر
جو و ار در قدس آتش حیش چیکانه | جو تو چسکم ز بان پناه پیش کو ام قیدبار
هزاران رشته جا نکسلد از بیخانه | جو باشد کار مردان عشق سر انداز

و له

قصه یوسف بدور رخت چون فسانه | نقد جان و دل نه بهر خوبش بخواهم
هو سکن است بدکشت هر دانه | خان و مان کو کشت ویرانه یکسر
بعد از بی باو فراق کو شه و ویرانه | جای اینک جوعه جام وقت بجو

و له

مردم چه حاجت که چوی بهانه | سوز و زبان خانه کند شمع شبستان
باشد بهیں بیانه حرم تا بانه | اینک دل کمان ای ترک شوخ
غم سوختم سوی منزل تو کردانه | جای چه اعتبار بر آن جای تو

و له

کر صاف دل جو آیینه باشی مراینه | دزات کوی کوی آیینه جمال است
باحسن چیک لالا سینه | جای جو در تلاطم بحر قدم نهاد

و له

دل از تو نکرد نقل سینه پنهانه | هیش آید کرامت ارباب
صد کوه بر سر آب بهر کنج نهفته | دل جای غم نیست که مشکل بنهاد

میان عاشقان کشتم افسانه
نمایدش ستی تا قدر او بیا
کدی بوسی بخدمت آستانه
سر نیاز من و آستان بیخانه
کو شرح آن نتوان اندر صد زبان شانه
نکته اند درین کنبه پر از بهانه
کو نیست در صد فی جای یکدانه
کم در بوده نفیق از زرکی و خوبیکانه
مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه
بجو بد حدیث دستام طفل از او دیوانه
کر تو فی کار مردان پیش جای بابل بیدانه
پیش ماه عارفت شمع فلک پروانه
صرف راه تو دارم در دسته
بر سر کوی بلا دارم محنت خانه
و ای اکر ساقی بیجان پرد جانانه
با خو دلکفت و کوی تو در دف
کر آتش عشق تو بر آرد زبانه
به خدنک غمزه چو خواهی نشانه
بحو تو صد کدا است بر آستانه
شنو حزکه نیت خبر حرص جاینه
نقش ای دکر بخود و رخش در آینه
فارغ شد از موج احداث کاینه
تا مرهم سینه شود داغ سینه
کنی در سر آنکه زدان سینه
سر طلبت زشه ماه جان پاک جبین

جانم سوی تو ز آرزوی خال تو آمد
رسید باد صبح بهار چار کرده
بود همچو کل از غنچه سر بر زلف تو
کشید خط خطا بر من و بیارم برده
صفای مشرب آن چشمه زلال
رسید ترک مناز آب عرق کرده
صفای سینه اش از خاک پرسش
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز شرح دل و رقی پیش نیت بکر جهره
سم جو صبح ز شوق تو جامه شق کرد
ز لطف خوبیش بر جا کشت و کلی در
نشسته بر رخ کل شبنم از بیت باد نسیم
ز مستی ام و مستی مانده است پیک آب
رخت که همچو کل از آب بی عرق کن
ز لطف و نور تو ای خوانده عندلیب باغ
بهر پس عشق تو مرزان کرفت برسستی
ز عکس بهر رخت سرخ رو بهم آمن
چیس خوبیش ازروی خوبان شکار آکرد
ز آب دکل عکس جمال خویشتن بود
کرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
موکب حسنت کجه در زمین آمده
ای که بصد حفا سینه فکار کرده
بوسه فرار کردیم از لب جو چون جاده
خو اهم خواجه اسپ شه حسن نبرد کل
ره بی جو کل بود و شبرو بران بوده

جو مرغ کو آید بزمین از سر جنه | تا بار کند جبیل عر نهای تو جا
و له
هزار بوسه صبر از تا کرده | مانده سر خوش ز رخ و قبله
کان کدای صواب شن دیده کرده | و ز زلف پیش امید دارم
که صد کدورت مادیده بیکباره | که توبه ز عشق تو جای از غم
و له
هزار شده را سکته جوی شوق کرده | با تفاق جهان کذشته از دل
ز زاده که سپه ماه و زر کل طبق کرده | نثار راه جانا کستاده کرم
که خانه مرثه بحر ز از ورق کرده | اکر چه مکرسب بود ساقی جا
و له
لحظ بهر رخ نسخ ای ورق کرده | بسمین باغ کمند که بجا داشت عنجه
شنیده مکمت تو وز جانا عرق کرده | کل از جهه خوبی پی تماشای پرده
سحر عشق تو تاراج ان ر کرده | حدیث عشق تو جای شوکت سحر
و له
نسیم خوی کل راز ورق کرده | حکایت بر تو مرا بوسه بکر
که عرق در سر تکرار بستی کرده | تراجه بهر وصایت نه حو د اعظ شهر
که آب جشم مرا سرخ جو شفق کرده | بمنزل خانه جای کو کاعشق حقیقت
و له
شمع کل جیب رو ماه سپرده بالا کرده | جریه از جام عشق خوذ بجا کانه
الکه از جو خلوه بر جوز تماشا کرده | بر رخ از زلف سپیه مشکین سلاسل
و جسم سینه جرام که جو کرده | بیکی جای کل اندر عشق ام و خویش
و له
جانم بلب رسید کو الجا قرار کرده | خط عذار رست این بار که کو سنکار
با تو ش خار نکو داده بسته خار کرده | جلوه کنان می آیی مرکب زر زیر ران
کلبه محبت مرا باغ و بهار کرده | جای اکر نه عاشقی در ره بیکران

از جفای جکر یکسک اوراق سینه
کره زلف دو بر ق زدی وا کرده
شمیم سنبل و کل مهر جیب باکرده
که خط عنبر کشته بر حطا نکرده
جهای تو بهر کاری که قهر کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
بهر کاکدی کیف شوق کرده
شکاعت از من بیدل بیک رمق کرده
کتون که قافی انکار ما بسبق کرده
ز مهر عارض تو آنکه خون شفق کرده
کل از برای نثار تو بر طبق کرده
بچشم خلق جمال تو آتش ملق کرده
بهیچ مدرسه تحقیق این سبق کرده
هزار جا به جان جو عصه شق کرده
که نیست ز لب خود ادای حق کرده
دقیقه که بیان کرده بهر دو ق کرده
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده
بسی بچشم عاشق تو ناز اقات کرده
دو ف فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
علم دابسته زلیخه سودا کرده
آفرین باد ابر بیمی که پیدا کرده
با تو نکیت عدد من کر تو سر کرده
چشم اشناب از نر جا در کرده
غارت عقل و هوش افتد سودا کرده
دل بدو نیم ماند دیده جار کرده

جانا چه شد جه جنگ جا باز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته
مدهوش وار در قدمت سر فکنده ام
جون خورده ام بسی جو صراحی کریکنیم
منم اکنون بسه کوی وفا خاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سکر عشق مخواجه کوید ناپی عشق
چشم مست توکه میداشت مردم نظری
یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده
یارب این دیباچه اقبال نقش کلک کیست
نامه فتح است فایات معجز شده
شاه ابو الغازی که از قاف تا قاف جهان
ظلم کو چون سایه بنشین از که جاه عدم
رخ بر افروخت ماه منور شده
در کوی رخ تو روز برور افروخت
چون تو با همه عشاق وفا و کرم است
از که سایه فکن بر سرم ای دو دل
اعدا اعدا جه نازنین شده
من جانم زمید سیه که پر بس
ز آتش لعل آبدار بست
کشته کم دل ابجکر نیست
تا بسته طرهٔ عنبرفشان کره
میکردست نه شرح جمال تو مو بمو
خواهد فریب مرغ جمن باغبان کوزد
تاب کره بناوردار لطف ان بیان

رب

جانراش کار غمزه آغاز کرده
ما را بعشوه مست و بیم انداز کرده
در بزم وصل خویش سراوار کرده

هرکز نکرده به نیاز من التفات
صد مرده پیش زنده شد آیت از لب جه عیب
جامی رواج نیفت داده بوی کل

رب

سینه مجروح دل افکار و جکر چاک شده
همه زین مرزه روی جند هوسناک شده
دور ما آمده خون خوار وی پاک شده

شد بخرام و بپین نرطرفی شیفته
شعله در خوشه پروین زده و خرمنها
م عنان یادکرانی تو مسکین جامی

رب

کا بجه مقصود را انت ارلان حاصل شده
ز آسمان به نجات خاکیان نازل شده
فتنه روی آورده تیغش حق ان حاصل شده
کا فتاب عدل او آفاق را شامل شده

پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات
حاصل نحوی ابیات آن که از دیوان فضل
تو که رمح او روان کشاده هر جا بست
جامی از به مدح او زبان کشاده ابیات

رب

دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
در حق ما چه جفا جوی و ستمکر شده
که بسیل محنت بسیار مبیر شده

هست حد بشران جسن و لطافت که ترا
جیش بالای تو سست شده سرو قدان
جامی از حرف ریا پاک هنوز جنین

رب

تا تو در دلبری جنین شده
خاتم حسن را نکین شده
جون نکین غزن الکین شده

کرده رخ زجبین طره عبیان
من بجان بنده نکین تو ام
جامی از فکر آن دهان دهان

رب

تا که فکنده زلف تو آتش ریزیان کره
جعد بنفشه بر طرف بوستان کره
مشکین خدا برانکره بر میان کره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته کفت دو
با خون کشاده به شکر خدا لبش خشم
تا دید جامی ان کره زلف عنوان

تا بازی جو کفت من آغاز کرده
در زانکه کرده زپس ناز کرده
کر جون مسیح دعوی اعجاز کرده
هر جا جو غنچه دفتر خود باز کرده
هر جه جز عشق تو زالایش ان پاک شده
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده
شرری کز دل کرم سوی افلاک شده
مانده از دور دل بسته فتراک شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
کویی ان زنجیر پای عمر مستعجل شده
نصرتی کامل بعقب جیش وعاجل شده
در دل دشمن ز آسیب اجل مشکل شده
بارها آخر لعجه خوشتن قایل شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده
روح قدسی که بدین شکل مصور شده
جای آن دارد اگر برجه سپر شده
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده
آفت عقل و هوش و دین شده
غیرت لعبتان جین شده
بهر قتلم چه در کمین شده
حزن دل ان دو دقیق بین شده
عاشقان را فتاده بر کمای جان کره
در حلق شیشه شد می جون ارغوان کره
وا و خوش برغ ما زده بر ابروان کره
صد آرزو بپیت در دل مسکین از آن کره

ای سر زلف تو کره بر کره
کار فرو بسته مارا بود
می بند از عارض و زلف صبا
ان جهانپت که بی لعل تو
ای طره تا تو خم و کیسو کره کره
خواهی ز پهلوی تو کت بیدم از بند
شد عرها که جو صنوبر بود مرا
زلف تو بر عذار تو کویی فتاده است
بار ای و مری بدل ریش خسته نه
پشتم شکست مبجر تو کر باری بنی
بکست دل زمام صبوری بر پای او
خون بت برحم جکر از بیجان شوی
بر برگ کل نم ز خط عنبرین منه
جون میکنی خرام کمش زلف زیر پای
کشته بجان کس ستم داغ بعد ازین
ارباب عشق راچو ستایی مراتب
هر کس که جنت زند بعشق تو مرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
ای شیخ سجده ما متر سر طراه فقر
جا سه جبال حال و حظ بکو ان مسند
ساقی صاف می عشق نخود کامان ده
هر که دردی نکشد کرچه سر خاصان است
زاهد ان ز آتش ما سوختگان مجرومند
مست بی مقدم تو کار مرا پایانی
کفتمش با لعل جانبخش ان پیجا کام

رب

با سر زلف تو بر ابر کره
بر سمن از غالیه تر کره
باد شود در دل سپاه کره

قد من ورشته جان ایست
طره شاد بود کا کلت
کفته جامی سه زسر زلف تو

رب

بند قباکشای ز پهلو کره کره
در دل ز شوق ان قد دلجو کره کره
جعد بنفشه بر کل خود رو کره کره

ان عنبرینه زلف جه بست کرین شاع
جشمت بعشوه ز بر که جا کرده
از کریه شبانه جای نشانه ابست

رب

یارب بعد طاقت پشت شکسته نه
از زلف خویش یکدو ستا کره بسته نه
هیچ سکانت طعه جکرهای بسته نه

جون دل فتیده سه ز غت کرد کر نیست
جان کرفت کریخت با ن طره اش بیا
جامی ز بهت دود دل و دین تر که کشت

رب

دام فریب در ره مردان دین منه
بر عاشقان سوخته داغ جنین منه
جز بنده کمین و سک کمترین منه

حیفت بر زمین کف پایت خدایرا
بر من بکید و زخم جفا رحمت بکن
جای که بهود درشن پا ادب منه

رب

از نخل آرزو بر دولت نخورده به
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
کین نقش از صفحهٔ خاطر سترده به

جون جرخ سفله همه اهلی نوازدم
زاهد که عیب باده فشاران همی کند
خوش فاید بیت عشق تکلف کناش

رب

کمتش ابنا روی شش در کله عامان
شرری یارب ازین شعله بان خامان
قدی بی رنجه کن و کار مرا پایانی

مشرب در دکشی بیت نکو نا ما را
جون ز شوق تو کشم سر بکریبان عدم
جای ایام کل از صومعه سوی چمن آی

رب

درد ل ماصد کره از هر کره
هست یکی حلقه و دیکر کره
بسته ببالای صنوبر کره
رشته سحاب سپاه کره
وز جه پیچ پیچ تو هر موکره کره
در جین بباد میدهد آهو کره کره
بند در رشته مردم جادو کره کره
خوبها که بسته بر شاه کره کره
چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
ان هم بیار و بر دل از غم زنسته نه
بندی بدین سکاری از دام جسته نه
بر کرد کل ز سنبل سیراب دسته نه
بر کرد ماه دایره از مشک چین منه
چشم مراکذاشته پا بر زمین منه
من رند نام مسوز زکف تیغ کین منه
هر جا نشان پای دی انجا جبین بنه
خود مرده پیش زنده دلان فسرده به
دیت موس کخوان نوازش نرده به
در نکای توبه و تقوی فشرده به
یکبار سه ز نام ارادت پسرده به
دردی درد بخون جکر آشامان ده
مطربا خیز و صلا در کف بد نامان ده
بهر غلط کفتم کردی لزان دامان ده
خرقه زاهد بتاراج کل اندامان ده
کفت دم در کش کو تو شایسته این دم نه

گفتم از ذات رها باید آخر مرغ دل
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد
گفتم از شادم نیازی باری از غم کم مکن
ای غمت سر لطف جان تو ای سوخته
این چنین گر زردرویی سوز عشقت شعله
مفشه سوزد دل پروانه را از شمع پرس
دل کمان میان نازک با خود خیال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
تا در کتاب از نور کمین دو ال بینم
صورت چگونه بندم در خاطرت جوانمن
ای بعقد ملک دل تخت سپاه آراسته
تا بفیروزی عنان تا پی جولانگاه ناز
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامت
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت
کی بود جام زمین غم رها بی یافت
کی بود جان فگار و سینه مجروح من
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان
بلبل بی صبر دل با خار ازان در خفت
ای سپی تو ز دیده خواب رفته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کبت می آید قبا پوشیده [illegible]
کرده در دین مسلمانان [illegible]
رو براه از قامت [illegible]

گفت روی نال بپندارم تو درمانم
گفت با زخمی جهان در خورد این مرهم
گفت رو جای که تو این راز را محرم
برق عشقت خانه پی جان و مایی سوخته
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته
پیش تو مرغ جانم از آن رشته بال بسته
رو بر صبا کرفته در بر شال بسته
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته
گز بوستان سعدی طبع کمال بسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
چون سنبل و می کرده بزمگاه آراسته
آفتاب از کوی رزبان کلاه آراسته
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
بخت من فیروزی و کام روایی یافته
خرم آن مرغی که بر گرد آشیان نوایی یافته
جای آن گنجی که در کنج گدایی یافته
وز سر مژه خون آب رفته
از سر هوس شراب رفته
ماه آمده و آفتاب رفته
خون گشته کز کباب رفته
شکل شهرآشوب او آتش بجانم [illegible]
گر زند بر ما تو تا آن طعنه در خورد [illegible]
زخم آن سنگی که در بازش مرا [illegible]

دم بدم خون میرود از چشم پرنم ما
رفت آن ماه و مارا داغ دل از روی [illegible]
مران سنبلای عاری دار ریبی چه بسته
چو زد اکنون از گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
سپیدم ار که پیام چشم و رخ او بستان
ای گران ارام جانها مانده بیمار زنده
بار قتل عاشقان امروز بافزود افکنه
بان خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان
بار کوید مر نان خواهم بنیاد دم گشت
نشاید ای مه خورشید رخ تا روزه
تن تو کاسه و جان [illegible] از سوخته دل
هزار رخنه بود در نماز و روزه زتو
ز مرحبا غیر تو بیستم راه دیده و دل
بازم طبیبل حمل نکان نام برده
گشاده چت بهر دعای تو من منوز
خود ساز پت قدر رقیبان که نیک کس
رو داده بباغ حمایت نسیم را
خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه
ز رنگ لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
دلم جبال تراجای شد ز عشق و عیش
بجای باده پرآب حیات شد هر که
چشم نکنا بی زنان آخر چه نازنینت ای
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
پیش پا عزم در سجود آمد صحرای گوشش
کرده ام [illegible] مدی تو پیوندی [illegible]

بو سها از شوق لعلش بر لب پیاله زده
غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
کهی فریاد خواه انجا و بی فریاد رس مانده
گران کلش گل و نیش و رشته خار چمن مانده
زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
گر من اینجا مرده ام بی تو اینجا زنده
کس پی پرسید که جای مرده تا زنده
که نیست بر سر خورشید سیاه روز
مرا فراق حال تو در زار روز
که ما بعد تو داریم سیاه روز
آب دیده خون جگر کش روز
ای من سنگ تو گرچه بنا کام برده
از حنک جسنخ و توسن ایام برده
دست از چمن بران گل اندام برده
فیض کرم ز رشحه آن جام برده
بهم خورند می لعل زانکون شیشه
می شراب بریزد جوشد کنون شیشه
بسنگ خاره نگردیت از مون شیشه
که صبح دیده ما پر کند ز خون شیشه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازت ای
چند لاله ز ابر پوزو که از پشت ای
چشم بندی بهای جسنخ حظ بادت ای
لالهای چند از صحرای رازت ای

کش دکنج جوام سوپستان ژاله
گشت سبحه رو جانیان که پیوی زمین
کریت که طوطی همه سیا رجمن
که زبحر شود زاده عکس ان سکره
دکان شیشه گر ست از حباب آب شعر
کلام مدعی و جای افزان که شود
پامت کش پیت نشد زان قد و بالا
بالای سپه و شب نه سپهر ست و ستاره
از نرکس جو زر تو یک غمزه پسندیت
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
عشق جانان نهاده خوان بلا
گرکنم بد جواب بوسه می
با حیاتش من از زبان رفتم
چاره کار من که داند ساخت
ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
زسیبغب ازسپه تا بپا او حنی
تو بلایی وز تو رستن عافیت
تا آن بالا بلا شد نام تو
لذت عشق و زور فت مرا درک و پی
همت از پیر مغان خواه که از خود بری
شعله ذات شیخ از دم نی ای مطرب
جامی او صاف می صاف نیاره گفتن
زشیخ جد نیش دور باش وجد وی
نشان جه میدمد از شه بار کاهم
بجوی حالت چنان زبانک نی نی او

وله

خنده جو مه تسبیح از اسمان ژاله
حوطوطی فلک انداخت بیضه سائی اله
جو سیلها که ناز طرف روان ژاله
که سنگ می فکند سوی ان دکان ژاله
در امتحان که رشته بیان ژاله

بیان شاخ شکوفه خوش اجتماع بود
دراز کرد در او صاف گل زبان سوسن
جو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
جو تو پرایت که شد سرخ لاله گشن
بود دو قطره نازل شده بر قیع سحاب

وله

بادو دم رفته شرر هاست زنبالا
نهار که خون ریزی ما دیت میالا
خوش میکند ز انجم بدیدار تو حالا

از کرد شد ارادم فاش جو من کمیت
گفتم بلبت کز تو بود اصل طلب راه
جای زکب دهن خویش جه رنجی

وله

زان بلا شیوه فانیم بلا
صار سینه خیاله بد لا
جز خدا عز شانه دعلا

خط برآینه رخش زنگیست
جیرت عشق را عقلم زد
نقل جامی بس این قدر که کند

وله

هستی الغصه رسه تا بالا
عافیت خواهد مردم ما بلا

حفظت اغاز دیدن میکنند
رو بهر راه آورم پیش ابدم

وله

عشق میکوم وجان میدهم ار لذت وی
جه بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
این جه دم بود که امروز دمیدی که نی

ذکر تو به کمن ای شیخ که با باده و نی
یار در جان و دلم در طلبش سیر کران
کی رفتن که من کوه وقادم ای شیخ

وله

که هست جد وی سر در زجادی
نکرد یک قدم از شاه راه امکانی
که مرغ انس هوا میکند از ان جانی

سلوک وادی خود گوز رفقه جو آدم
خیال بین تو که سودای رهبری دارم
زخود دکر نه سفر کید وکام اما ست

تفرقه سپه و من شد که رفتاری ژاله
که سنگ تفرقه اند در جهانی ژاله
زغیرتش کره اکنند بر زبان ژاله
جه باغ شاسمه گل را کنند نشان ژاله
پی که از نهند سیم در دهان ژاله
که کرده این ثنا در رباب و ان ژاله
جه کار من المنة بعد تعالی
رسوا شده دیده جون از ذره بالا
امکان نعم خنده رنا ن کنی که لالا
کم گوی که باشد زکمی قیمت کالا
ای جبکر خوارکان صلابت صلا
که دل و دیده را رو بت جلا
ارشدونی معاشر العقلا
خوش جینی ز حزمن فضلا
دیده ار تو فتنه چند یا بلا
یکسر مو ماند از ما تا بلا
از خیال قامتت صد جا بلا
در دعا جای جنت الا بلا
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
سبب مجنون سوی مرو و ادی و لیلی از حی
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
گر نه فیضش رسید از باطن هم پی از
زلال شنه که بود پیش اهل لالائی
ذره روان طرفت نه پای دیده نه پی
معارفش یکی از دوم دیگری از

شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
جند کردم به لیلی کرد می
برزبانم نام لیلی تا بجند
دیگران از زخم می پسندد و من
و این جامی همین لیلی بود
نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
از ان مذبت که یک نغمه جون برادن افتاد
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
از فکر جان فرد شوای دل که توان شد
خوبان قبایل همه با لطف شمایل
جامی زی لعل لبت جاشنی یافت
نسیم صبحدم ای روح بخش وح فزای
به بند دست بخدمت و اگر مجال شود
جو در خرام نهد پای بر زمین بر سان
ز حال جامی اگر پرسدت بگو انک
پی دعای تو هر دم کشد بر شته نظم
وای من وای من ز عشق تو وای
جان در آمد بلب تو روان
شد پر از خون دل جو خانه چشم
جای جامی حریم کوی وفا
ساختم چشم راست بهر تو جای
کرده ام از دو دیده پای وز اشک
فرق من تا قدم ز بود بیت

وله

نی زلیلی پای می پیچم نه پی
در جنیم مهر لیلی تا بکی
مست لیلی ام نه خم دیده پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همی گوی نشان
مرحبا جز لیلی برون کرده دل

وله

که بر سبد بگوش دلم زعشق ندی
صدای ان ز ثریا گرفت تا بثری
پیاله میکنند را ساخت طیلسان ردی

ازان مذبت که جام فذیب در عشق
ازان مذبت که از شاخ سرو مرغ چمن
ز عکس جلوه معشوق بهره مند شد

وله

ویران شده عشق تو معمور یکی
همسایه خورشید بدین شیوه جو عیسی
مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو گر پرتوی از روی تو نم
طوبی قد ناز تو وان زلف دلاویز

وله

بگوی دو بیت که از مشک پیر غالیه سای
بعرض حال من بی زبان زبان بکشای
تضرع رخ زردم بخاک ان کف پا
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز گرد ره جو بران خاک در زنی بینی
بوامت تن جون موی خویش ضعف نمای
ز ناله های مشش باده بزم طرب
ز پس حکایت اگر خواهیش تو اند ساخت

وله

من جوی الحب من لحن سوی
جون بر آمد ز دور بانک درای
خانه من ز چشم خون پالای

شد شب تار روز منتظران
تا بپایم خمیده خار زمحنت
جام ار گریه های تلخ ببوخت

وله

راه پیچ جاکرم نمای و درای
ببردم در رست پرا به پای
همه سو حتی که ماند هم بر پای

کهنه شد دور ما و نوبت تست
گریه ام در گلو گره شده است
تنگت از خون رگ بگیره در نک

مرید عشوه ساقیست او نه شیوه شیخ
یا کرام الی الان تا سوا سعی
انما هاد فنها ایل سلمی
لیس فی قلبی سوی الیلا شی
گر نباید وابه خود وای وی
مرا جان گرای خوش باد ندی
برامل ذوق کند داستان عشق بلی
کنی آینه خویش انداخت جمی
پرست خاطر جامی از آن و رموز ولی
جون طفل نو آموز مد انداف اری
آن وادی این بود این نور تجلی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
در باخت بیخانه همه دینی و عقبی
لبی از اجازت در بار زمین بوسه
بانه جنان جو موج موی باز عاشق
جو مطربان خوش الحان شوند همسرای
درون نامه بیان حروف خود را جای
جواهر سخن از بحر طبع کوهر زای
بهره یکیست بر بام برای
پی بر دیده رشکم از کف پای
لب شیرین لجند که بجنبای
بجفای تو کی رود از جای
ز ابروی خود مه نوی بنمای
تیغ بردار و این کره بکشای
رنگ از انقل من برد ای

محتسب را نماند بار و بروت
بجای سپاه با شیطان سیری
مردم عجب نه از قدح می که هیچکس
در راه عشق زسد و سلامت نمی خرند
پارکی است ولی صفتی وصف عاشقان
نه جام جم و آب خضر مطلبی
چه سود زکوی تو کرکیدو روز ماندم دور
شب فراق زخون خوردن مست چه خبر
بشنو شهر بگو جا مبا حکایت عشق
دارم از فرقت شیرین دهنی نوشی
چون بیابید ادب بزم وصال از من مست
چو خست از تاب غش جان و دم گرچه طبیب
جامی از راه طلب ماند زمی حیرت و درد
این برمن از سنبل تربت تماشایی
ای از پس عمری بر آمد تا چند
خواهم بسر کوی تو زاب مژه جوی
جامی که بتحصیل منزل عشق ببرد
شنو بیگوان سپکین غریبی
چون عاشق بی پا و مکین
نیفتد نو بهار خوب بیت را
عاشق در قدم خانه ایانی
کل وقت ادای محبت
در خرابات عاشقان شب و روز
با خانه با تیان نفس جامی
همه مطالع شده دیده غزل

راه تقوی چه بپایان رود جامی | رشیش قاضی کینه می پالای

وله

از نامکپان وفا و مروت طمع مدار | زابنای این دیار بهر زد کمکت وکوی
عاشق که نیست زدهنان خانه وصال | خوش آنکه با جای در مکان مکرمی
جای مقام رایت روان خیت این زمین | این شیوه کم طلب ز ایران رنگ و بوی

وله

اگرچه پایه قدرت فراز کیوانست | لدیک روحی قلبی الیک منقلبی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق | بدین صفت که تو سرمست باده طربی

وله

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل | چاره وصلت بر آنکه خدا را سببی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه کجاست | دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر | کمتر از تن ربگوزمی احسانی نیبی

وله

تو تاب نظر ماز ی و من طاقت دیدار | درکردن جان سر خم زلف تو طنابی
ذوقی نه رسد عشق کر از جانب عاشق | خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
کیرم بکشا پای نظر مهر ببو سیم | تا مست درین شهر بچشم دم ابی

وله

عجب بیماری دارم ز عشقت | کرچه خون خوردنش بود نصیبی
ز کوثر رخ تبتابم کرچه بچشم | بنام جون تو در عالم حبیبی

وله

در شهود کمال حسن ازل | فارغ از ما سوا مجاجی
کل حال اذرق ملواه | لیس الا ههنا ادنایی
جرعه میکشم ومی کوشم | من وان دلبه جدانی

وله

بر گذشتی فارغ از من یا علیک السلام | خانه دراز مهد وکیران تو بی

مانده از جام درد در کل ولای
وز خاطرم کدورت بغداد با بیشی
از طبع دبو خاصیت ادمی بجوی
دارد فراغتی ز تیغ بیکان کوی
بر حضرت تا بینم بخاک حجاز روی
زسرشتکه جلی جوی در باده عینی
بتر پس ماه من از نامهای شامی
فغادمی وحسن وزادی یقینی
مجوی از عجمی فهم نکته عربی
عاقبت خواهد شدن موج رساندن طلبی
هرکز از بلبل این باغ نوای طربی
که روزی شود هم وصل مهبر تو شی
گرنه مطلوب در آید ز درش پی طلبی
ای کاش به بندی برخ خوش لعلی
بود کلی ز طرف دو بستت عتابی
کم زانکه نگاهی بیکنی به تو ابی
پاکشیدم شوق تو گذاشت کتابی
که عاجز شده ز درمان سر طلبی
بکف تیغ جفا سه سور رقیبی
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی
کلستی ارام مرا تی
لیس الا اجل حالاتی
فی طریق الهوی کما باتی
بکمیل ازمو نیان طاماتی
می مدام کردیم نادیده با نشاختی

۲۹۴

در برمن دل چون سنگ بدرون امدی
را سپت باری بود با ان قد میشمشاد
جامی از دل شعله آتش بکردون سر کشید
دل ز مهر دیگران برداشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من
خوش از جنگ تو دقت من بگیر
جامی اخر کشته تفنش شدی
ساقی بیا که بیخودی عشق و بیخودی
می جیست جذب عشق که بد راه بکند
در شرع عشق رحمه نجری ضلالت
بچاره مدعی کشد اظهار علم و فضل
جامی بسوز دلی تعلق که دو حشید
مرید توام زانکه جانی امرادی
عجب کینه جویی عجب شد خوبی
چو در کعب روبت نه بینم جه حاصل
هوای بیکوان عشق است وشادی
فداکه با عزاب ایس روحی
تو بی ما بچشم لطف دیدی
دلم صدپاره و هرپاره صد داغ
بیس بپا به حسن ملک سای خداوندی
ز باران سرشک ارزو مندان بحد
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید بی شاهی
هم پا کانش بسدیدند باد شد دامن با کشی
در لباس بیکون تا جلوه کردی ای پری
با ابا سپس اسمانی مرکه دید ای فتنه

شک در شکار سمیس بر ان انداختی | عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
داد هم دم چرا چون زلف خود کج باختی | چون رسیدی از دهان سنگش ای ننگ

وله

در دل ما مهر دیگر کاشتی | در جدا کمندی ام ما زان ذقن
ای من با دمسوا انکاشتی | طعن خود در ابی زدی برعاشقان
کبرت در بر توفت اشتی | نوبت شاهی وردی در ملک حسن

وله

در ده شراب لعل زجام زر برجدی | می ده زروی شاهد مهوش که این نبود
بیار ذوقی زخوی نیکی وبدی | شاهد کدام انکه شهود جمال اوست
خوش انکه شد شارع میخانه مقصدی | این نکته با فقیه چه کویم که بهره نیست
نشه شد مقبول زرد جهد ارزدی | با روی چین کرفته وپشت دوتا زند

وله

ای کاش پسند ادی علیک عمادی | عجب دلبری عجب خانه سوری
که جان دادم از عشق و داوم بدادی | بداد تو نازم و داد تو ورزم
ز ظلمی بپایان وقطع بوادی | جمال تو نادیده جان داد جامی

وله

فان سعادتمویت بعید | بوصل دوست لطفش هم چون کشتی
ربودی ما در رحمت کشادی | حبک مو نصیبی فی کل وادی
فوادی واموادی واموادی | بین فرباد دارد جامی از تو

وله

که آمد در بر و مندی ما آرزومندی | همایون موکب جانان رسیدای خرم زکاری
که بیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی | بکوسیدم که شاه خورشید چون دیدار او قدری
همراداران تا دامان خشش از بند بسته بندی | بپدرواران مهر و محبت تا بکی جامی

وله

شد بر و روشن که چون روز افتابی | شاخ شمشادی که چه بیت بیلو مرا

هرگزم روزی پر کرمی وشو اهی
گرنه زان مهاجر کشتی چرا کمداختی
بر سپه مادرز رسوا این علم افراختی
زانجا وسپه ورونکند اشتی
عاشقان زا بهجر خود بند اشتی
دانش ما علم افرا شتی
سپه در ان کردی که در سپه افراشتی
سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
مقصود منتهی و تمنای مبتدی
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
کلاهک کلهداری ولاف سهی قدی
برقد سمت تو قبای زبرجدی
که صد خانمان را ز اتش نهادی
که سلطان دادی وشاه وداد
زهی نا امیدی زهی نامرادی
مراد عشق بازان نامرادی
ولکن عاقتی کید الاعادی
دو صلک مقصدی فی کل نادی
که جان داد از غم ودادش نداد
خواسان غیرت چین شد زترکان سمرقندی
چرا این اطلس فیروزه بایش بفکندی
مسلمانان نبایدراست با هم عشق و هور سندی
چو با ما در بی خوبان سپه لعد زند
مه دگر تمودرخ زین پرده بیلو فری
سپر وار آزادی که دارد رخ زکلبه کطفری

هم دوراست نیلوفر بر آب تیک
چند استغنا چه گردد ز جا چشمت
ای که از شاخ گل لطیف تری
خاک پات شدن چه سود کند
بار بار ما بکردی جان
سبز کردن شد ندم سگ کوی
بردی من از لطف بخشش دری
سرم را مکن ز آستانت جدا
شد افزون ز افسون تو سوز دل
ببندی بانان غمزه پیوند وصل
ای مرغ سحر چند که نالد و زاری
گر هست ترا شوق گلی چند چو بلبل
ذی علم مست ترا هم غم دوری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
دارد رست دیده امید که روزی
مرا بر دلیت از تو چون کوه باری
چه باشد که روزی بعزم تماشا
خوش آنکه تو جان و من بوسه خواهم
مرهم دوا مکن زخم جانی
کیم من چه بی اعتباری
بدل تخم غم عشق تو کارم
ز زلفت کار من آشفته گشت
شفیع آورده ام پیش تو اینک
آه سحر دو خوش ابش جانی
مرا بس در سر میدان عشاق بی پروای

عکس ان گردان تن نازک زنی منعکس
گر بچشم رحمت سوی غریبی نگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
قدر رحمت جای صاحب نظر اینست و بس

وله

چون تو از پیش گشتی می گذری
آه این غافلی و بیخبری
گر از این پیکان خود نثری
گر ز اغیار پوشیده چه عجب
ره بکوی وصال آسان نیست
جای از بندگان خاصه نیست

وله

که با استان تو دارم سری
دمیدی دمی شعله ز اخگری
زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز مسکینم نیست جا هستش تو
ندارد فروغ رخت آفتاب
ز نیکون بت دور جامی مدام

وله

بگذر تماشا که گلهای بهاری
زان مه که چو گل بر سفر نیست عماری
خواهم که جوانی رسیه یاد داری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی
غم نامه هجران به پروبال تو بستم
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده

وله

وزان کوه چشم تو چشمه چاری
فتنه سوی این لاله زارت گذاری
تو نی گویم در جواب ومی آری
وزان چشمه سار پست مردم دیده
زودیم رست را بنگاه که تر هم
ز راه کرم پای بر دیده ام نه

وله

غریبی بی نصیبی خاکساری
ندارم جز این کاری و باری
چه گیری برد دل از آشفته کاری
رخ مهر دی و چشم اشکباری
چو برق از آه گرم آتش فروزی
پریشان شد ز غفلت روزگارم
زمن گر خود آید کمی عیب
کم از خاک رهم حیف است کز من

وله

که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان

ای گل خندان تو بسیاری از ناز گری
منت جور کسی نشناسد الا چو پری
روی خود پیش بگل چه می نگری
که مرا چشم روشن دیگری
گر کند نور عشق راه بری
نیست زین عاشقان دربدری
مران زین درم بر در دیگری
ز من هیچ نیست مسکین تری
چو مه نیست تابنده ماه خوری
ز خون جگر مسکینه چه سپاغری
از درد که می نالی و اندوه که داری
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
زنهار که از ابر بکا نیش بباری
کاشها ده از هجر تو صد محنت و خواری
باز آی و بروی نظر لطف کاری
ز خون جگر کرد من لاله زاری
نشیند بدامان پاکت غباری
که دارم بره دیده اشکباری
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری
چو شمع از سوز دل شب زنده داری
ببخش بر پریشان روزگاری
ز خود دانی خرده بود عیب و عاری
نشیند بر دل پاکت غباری
گزین دی بر آمد روزی بهاری
چنین تا سپر شوم چو گوی از شوق سرافرازی

بود گوی سپهرم را با خم چوگان تو حالی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
کحل گشت چشم جای از خاک سم اسب
بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
زنی از خط سبزت تازه رسم شه اسکندری
بود پیوند جان آمیزش یاران تو اینک
بود مجموعه هر فتنه شکل قد دلجویت
زهی برگشته جامی در خراسان است روانی
الله الله چه شوخ دیده کسی
از تو ام چند تو ارزی چنبت
کرده عشق تو در ولایت دل
ای که چند قتل محبان سزی نشانی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
این همه کانچه ترا در رگ و پی
تا رسید چشمه عرفان بکوری اب حیات
پی حبیب عربی مدنی قرشی
مهم رازش بکم از عربی مس عجمی
گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم
مصطفی نیست مراسیری از آن آب حیات
بار که عزیز است چو بشیر و تسکر خوشی
ما محو اب در خدمت سرنهادیم
حال ترا زما به جمعیت این بس است
چون صاحب جامه و نقش قاش شد رزق
گهی در دل گهی در دیده باشی

یک چوگان چه باشد گر نگه کوی بردازی
هر خسته کام اند قفای گوی می تازی
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه بو الغازی
درین میدان چه فرو برآید مهر روزن
نهان مکن گوی سرم را در خم چوگان
سپهر مکرمت سلطان حسین ان کز دلکشی

وله

ز تیغ غمزه ات خود هم آیین خون ریزی
چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
شکار لاغرم زارم مکش کش تکان کن
گر بزا مز … که دو درای جام

وله

که نیز با … کس …
… سوی …
روزها شبگی و شب …
من ترا خواهم از دو عالم و بس
چون تنی از خویش تهی شده ام
جامی از عشق نیکوان باز آی

وله

کلها ارحنتی زاد به استیا …
پای تا فرقه تعزفزد و سواد …
می رود در عجم گر چه نی اهابی
مرده گر بخشی خضر و اکر ابیابی
قصه حلقه زلف که چیر افتاده است
چند دعوی که هر خاصان شده ام شهره شهر
جمع کردی بلطفی چند بکار و ب فریب
محتسب رو به وقت که از حیله و مکر

وله

لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
وجه فی نظری کل غداة و عشی
ضاعف الله بکل زمان عطشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان
صفت بادیه عشقش زمن مست مپرس
جامی ارباب وفا جز ره عشقش مروید

وله

ای سرو سرفراز سرا زنا چه میکشی
کاسوده در حمایت ان روی مهوشی
خوش وقت پای کمی اما … نفسی
مسکفت شانه با سر زلفت که از چه …
گفتا سپهر ولی بکم گر فریب …
اگر ز بلغ نگاهی جای کمی شوی

وله

بشکل گوی زر باشد مهر که پیش نوازی
درین میدان که تو ام دیگری را با تو انبازی
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی
ز زلفت می فشانی گر دیا خود مشک می بیزی
نه بیم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
چه حالت این که چون بینی مرا از دور بگریزی
دمش زد در میان عشوه خوبان تبریزی
گر دو عالم ببین مرا تو بسی
با تو دارم هوای هم نفسی
عمر گذشت چند بوالهوسی
هم سرها وحد السیف فهذا …
مه شکفت بما فعطرت الغانی
نهره شهره سحره عام …
تحذ ابتر این کار بود کمالی
حمله شیر کند جامی از و …
که بود در وطنش ماید شادی و خوشی
تا شد از شهره افاق … سرکشی
دزدی این می نشانی بجدانی …
سر مباد آنکه از این راه قدم بار کشی
با ما چه سر حیث که چون اب و انس
هم پسته در کشاکش دوران مشوشی
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
گر جام تحسر بجو حوری چه عجب
دلم را خوش کنی و زدیده پاسخی

زوج خاطرم بکشش تا ز را
چو چنگ از دست تو زاری می خورم
باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست
لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود
جامی افسانه چه گویی ز درون اسیران
خستهٔ زخم عشقم ای سپاقی
بادهٔ غم زدا فکن در جام
بس که راند خون دل زغم ره
ای که با ابروی چینهٔ خویش
صدای عزم کشت و شکل انخزه
ز پرده برشدی بر زند و ابکین
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ای زخور شید حجابت ما هر اثر مشکی
پرده از عارض بر افکندی که مه تو ام
شد خراب از گریه بسیار چشم من بسی
ای فسون چشم مست مایهٔ دیوانگی
شمع رخ پر تو رخ جان پرور د بزم حسن
کمند از طره خود که در طریق تو هست
نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
دفتر علم و هنر ز آب قدح بشوم
نقد عمری که نداری بدش صرف مکن
طی کن طرز غزل جامی و اندیشه ها
نه غرابی که سرانجام نشینی غربی

زاهد شدی خوشا این ثبات ز
که چون جگر که جان می خراشی
هر چند از نوزاد رو شد جهانی
چه ی پریسی که جای عاشقی کیست

و له

ای که از شیوهٔ مردان خدای لافی
گر بهر باد و فغان سقف فلک بشکافی
کی بود نظم تو این حقایق دانی
تا ز او صاف من و ما نشوی صرف صاف
امتیاز سره و قلب جهان نتوانی
رتبت محلی نشینان معانی تنگ است

و له

انده رقیبی و ترا باقی
فاحتی اقداحهم کاصد اسقی
زیران سقف نیلگون طاقی
دردی نوشان چو درد من دیدند
پی تو پیش از حدیث جامی را
ستهٔ با تو کنم و در فتم

و له

رسید گوش من آواز سیحه ملکی
ز بزم عشرت ما دور باد ان فلکی
ولی چه سود که برگشت از ما یکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
عروس عشق تو از اداره شد بدام
مرا ز بلبل خوش گوست جامی ان گلرا

و له

و که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
خانه زلف تو رسید چون پر شود بار بد
شوکت شاهی مناعی هست در بازار عشق
جای از درد فراق و داغ هجران مرده

و له

از خدا خواهد جوان دولت پروانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین
ای که گویی شیوهٔ مردانت جز رندی

و له

ز دشت عشق تو خود جزم سلی
حز سود ای نگاری که ندارد بدی
گر کند طعنهٔ غایب و کند رد غنی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
جدت ان کوییت از نیکان نادر پدا
جسم شاهد نتوان بست انگشتی

و له

که چون یوسف بکوی کشته عاشقی
چه گویم من تو هم و انپسند با شی
عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی
اصل صفوت کمند ش بصفا وصافی
خاصه وقتی که بجلاب رسید هر افی
برخساری که نواز شعر عبارت با فی
لا الطیب الها ولا را سقی
حیث اجرا اله موغ اسقی
محنت هجر و درد مشتا قی
فقس علی ما عممته ابا قی
که سوز مجلس عشاق شد ز پر یکی
ز رند خشک جرا امذه در حجاب شکی
که شیر و ذوق ز تستان او جرا یکی
که بهار ناحشه ازان مرا ز یکی
یا گدایان توشانی در مقام بندگی
بینیی می باید و مسکینی و افکندگی
بار دیگر نکهت وصل تو داد شن زندگی
اشنایان ز تا از خویش هم بیگانگی
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
جز گر جامی نخواهد آمد این فرزانگی
کردم دل بعز الی و سپرام غربی
هر گزم بخت درین میله چه بی
نتوان گفت مثالی نتوانند مثلی
کاز این رشک برد کوی و زین عهد کلی
بازم ازرخ خورشید مثالی مثلی

ذکر بی که کم فکر مدحش هو فتد
طی شد اسباب سخن ساقی بگلم رکجیت
جیب حافظ ایت که گنج که اخلاص
میرد صیفه شوق خزان دیدهٔ بلبلی
کشتار سپه نالهٔ من اگهی نیافت
کشتم چو خاک بیت و نگردی جواب
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند
رنج درد و زلف بهر چین دلی
حدیث لیت نقل هر محفلی
حریم درت دار دان منزلت
از ان خشک مانده پیت زاهد چنین
بهر زمین که زبی زحیه لیلی
سپکون و صبر جامکان جو تست قاید عشق
کرفت حلقه که یارب بحق این خانه
کسی که درد دل خویش بر تو نهم
سه تا بعدم غرقه دریای زلالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
ای خواجه عالی محل این درمعانت
کفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
ای مظهر حسن لایزالی
انوار تجلی قدم را
رویت طرف من النهارست
احرام حریم ان نه بند ند
زمشک تر خطی داری و خالی
ز رخش جو زیشه و وز سر چاشش

زلف دردار کان محبت غلی
کری لعل بود انچه ندارد بدلی
بیت این درویش در نعل زر دغلی
نه معنیی که بر بان سخنهای بلیغ
می خور زور وی بگو پیش که کا کیست
جامی از عشق بگو گفته بز اسد کوری

و له

جز لیلی که داد زلف دامن کی
مرکز زاوج طارم عزت نمی ز ل
تا دارم از میان تو با خود تجلی
بالطف و قد و نکهت زلف تو یا فتیم
آمد علاج علت دل بو سپه زتو
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل

و له

فروغ رخت شمع هر محفلی
که باشد حرم در رهش مرحلی
که دارد ز نجرف سپ حی
و صال تو مقصود هر طالبی
بپر یوز و وصل چشم زاشک
بعلم نظر کوشش جامی که نیست

و له

زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
که مردم سوی لیلی زیاده ده میلی
بعرض ارض و سموات بایدم کیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
عنان دل بکف بیت سیه جامی

و له

بر سپاغ جانی لب حوض هر جایی
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
جان زعفت پر دل از غیرتو خالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست
از عشق سخن مرتبهٔ بیک بلندست
جای سخن عشق بهر سفله چه گویی

و له

رخ چون تو احسن المجالی
زلفت زلفی من اللیالی
جز درد کشان لا ابالی
در شان کمال تست نازل
میخانه که ساخت جا اشن
جامی بوظایف تضرع

و له

کشیده از سواد شب سدا بی
جیال ان میان می بندم آزادی

باشد شوق تو کجی و مجال جد بی
ثبت در نامهٔ اعمال تو بدین علی
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی
می رفت در حقیقت حالش مایلی
بر طرف جوی سپردی و در باغ سنبلی
ای وای اگر کند لب لعلت تغافلی
چاره عاشقی که ندارد دست کجی
ز هر عقده عقل را مشکلی
قبول تو اقبال هر مقبلی
روان کرده هر گوشه سایلی
ز تحصیل علم دگر حاصلی
نابید از قرشه مجنون روان کند سیلی
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
چه سود از ان چو ندارد طهارت ذیلی
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه جهانی
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
واعظ نبود لایق این پایه عالی
در کیسه تو لی چه نهی عقد لآلی
مرات جمال ذو الجلالی
ایات مکارم و معالی
باد از عبار غیره خالی
مشغول بود علی التوالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
بود با خویش هر کس را خیالی

ازان گل در نقاب غنچه مانده بیت
شود عالم دگرگون هر دم از تو
ای باغ حسن از جمال تو خرمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته
دل ان تن دم بدم از بهر روش
گم گشتگان بادیه محنت و غم
دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
عاشق را زنار و غم و فراغت
کر بکیم ناز زشوق رخت مریخ
ای بد بطرزای الیک عهد سپاهی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمر
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
نه جای چون تو لطیفت نگاه ای دل من
نه جای این نه جواب نامه کرت را
سینه روزن روزنت از ناوک صید افکنی
نفت ان اندام نازک امشب لباس
سم مژگان تو از دیدار ما باز داشت
جای پنهان و ما زار دم ای بجوان
احسن ای سرو خرامان زنگ امینی
بجان آن نازکی زنجا تا ببین
سیمینی یادم از ان لاله رخ ای بهار
جای ان شیخ بخون ریز تو گستاخ کش
ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی
مانده بر خوان غم از تن استخوان جسته
پی قوت ز دان چه ماشد ای تقدیم تشنج

کار زوی تو دارد اتفاقی
وصلی پی تو نیم در هیچ حالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم
بگوی عشق جای لب مرو بند

وله

یکی لطف و نازکی بنود حد او
عشوه چه نمانی و اپیون چه بی
مشکل بریم ره بسر کوی پاغی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود گران
گرچه نماند و فایی چه باک از ان
جای سگ ترا بغلامی نمی سپرد

وله

نازی بکن که نیست این بسر خفی
کز شوق گل خوش است زبلبل زنی

آهسته رانی سمند خدا را که در
جای بجان رسید زنی کر بپای تیغ

وله

هنوز نامه شوقت نه ریسه تمامی
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
چه خوش بود که نعیم سپرای دیده خرامی

من از دیار که قد عاشقی تفرق بالی
رتوم فرش جنونی اذ قدمت منا
ز لال لطفک قد فاض من ربا فض وادی

وله

خانه را دوری دیگر از مرور ربی
بادیش از گل قبای و زمین پیرامنی
تحور وح اهل تعاب را باشد سوزنی

دارم از اشک شفق گون دو دامان خون
گیت گل تا چهره اورد نخوبی پیش تو
جوهر گم کن با من مسکین که روز باز خواست

وله

گر زسر تا قدم اشوب دل و جانی
غنچه دیگر کند دعوی نازک بدنی
چند اتش بی سوخته دل بی نگنی

لب ببینم ز سخن لیک بجلوه گه جان
خون ناخورده چه از دلم مسطلبی
بار بیماری من دیده و بینی فاتحه خوان

وله

دیدیا بان قبای خوب کرد
کردی فرمان سلامت ناکم مهمانی
دیت رحمت برگ ازاد کن زند

قطعه شوار بجاز دوران اسمان شد مرا
کام بینم تیغ نشد زین گرمهای انتظار
مرکزم هوز نیت ره در بشگاه وصل تو

ترا امروز گل رابعد سپالی
که باشد هر مقامی را مقالی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
شد بد جراحت دل ما را بری
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
اور اچه حد اگر کند با تو همدمی
ای پادشاه چنین خدا را ز حمی
صد سپه فتاده بس بود برزبری
هرگز نه بدان لب شیرین تبسمی
سولیس کل کلامی نفی بعیض عرا
ات صحیفه شوقی یعدوم فیه مقامی
و کیف افرشادی بالدموع دوامی
فاض برسقا بی و عاد بردو امی
تقاصد ان درت میبد بهد بجل غلامی
بجو گردون بر فاز شام بیرون اینی
زاتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
زالکان مسکین بجز کوت مدار مسکنی
کاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
نوشی گردی بیشه چرای شکنی
لیک شکر انه از آن که یم زیستی
ادب انت گردن نفی ودوم ز ذلی
باشد اری جهد سر شواری اسانی
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
بهری افشان تا کند زان جو مرجانی

خوشش انکه وار ماند ما راز تا نازی
ای در جمال صورت ارایش دیاری
اسم عاشقان زابا یدز بان دیگر
محزون نماند بیلی لیکن عاند از نشان
وقت گل می و مطرب دوستی تا دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
جاه وحشت خسپی جاودان ماند
بیکم ز بهجرات سینه چاک خون لاله
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
عجب صبح و ماهی عجب جلیلی و چیلی
ببیجه نرگس مستانه افتاده زن و مردی
بگو بیت سوی خود خوان مرا بدین خرم از تو
هرچند ز چشم ما نهانی
لی روی تو زینت بهشتی تو ام
کو تیغ که پیش رویت امروز
ای فتنه چشم تو جهانی
پیوسته تعقد ناز ابرو
هستم سکی بر آستانت
کرانگ جو در قیوت افتد
بگوی سی وز شان خوز دهنی
کز اجل سپاه طاعت دست خود شست
بباب قی که هر نظری لعل
عشق را سینه پی کینه باید
کران ابرو شود محراب طاعت
بی گیت صدی شده از خویشتن تهی

وله

وان از کمال سعی ایش جانی
دره اگر نیست پیدا در شهر زبانی
از بهر عشق ما زانی فرخنده داستانی

جز در حضور لبهان از خود امان نیابم
هر عشق هر چه گوید واعظ فراموش
گوینده گیت جای اشوب عقل و دین

وله

گرده صد مسلمان از رخ در مسلمانی
دادی نوابان ده بس از آنکه خوانی
ده که فرشش خواهد شد در جهانی

در جفا کمر بستی همه بهر شکستی
می نشانم اندر دل مهر قامت بکنی
غرضه جهان جامی غصه می ارزد

وله

دلی چه سود که هر ز جمال خویش ندانی
لطف و قامت رعنا بالای پیر و جوانی
که خواهم ننگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

بچهره صورت چینی بعزه آفت دینی
خدنگ ناز چرخ از غم تو نگذرانم
صفات حسن تو گنجش چه حد جانی

وله

کان مرکب بوده ز نده کانی
داریم هوای جان فشانی

خواهم برون تو جاک کردم
جای زغم تو بس خرابست

وله

تا گوش کشیده کمانی
خرسند تو باسخوانی
در پای تو ریزمش روانی

هرگیس رت اورد متاعی
سر رشته عشق کی توان یافت
شد جای ازان دهان و عارض

وله

بپای خم برآورده اربعینی
بود در حرم ما ازان سان کمینی
برو بدان که بیاد از سرزمینی
ز مسجد بیهوده گرد در چنینی

گمینی داشت خم که پنهان بود
اگر دامان منفعت بدستت
بکار خود محوان ای شیخ ما را
ز خاص و عام جای کش نازد

وله

روشن صحیفه پری یا خونی روحانی
بادرب بخشش ما را یکدم ز ما امانی
از افسانه دانی و از افسانه خوانی
ما بیت کج کلاهی شوخت نکته دانی
دولتی چنین دریاب ای بدو قرار
یک یک بد عهدی سخت شبیت بجانی
دام این نهال احسن رد صد بجانی
هر بوده نابودش خویش راجه رجانی
نیاز بر ده خوبان که ناز من جهانی
بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
کسی پرسی که پی ما چگونه میگذرانی
هر کجا که رسید نگاه و تو بر ترا رانی
غم نیست هو در میان جانی
چون جلوه کنان سمند رانی
گفتیم دیگر تو دانی
بیکن نظری به ناتوانی
مایم و بین حقیر جانی
نایافته زان میان نشانی
صاحب نظری و نکته دانی
بران ازاده بیکد آفرینی
بلکه انس و جن سند نشینی
بر افشان صوفیانه استینی
که ما هم مذهبی داریم و دینی
ولی خاص از برای نازنینی
جو لب لبکان ز بیر مقامات شکی

آرزو دارم که تا جان می‌سوزد ملکم
حشر زمانه می‌جهد از جا تو مرده‌ای
خورشید بی کرسیت زخود دارانی‌ام
بگذرت خواهم کز روحت یابم آگاهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
شد از دیوان قسمت هر کسی را مرز دنیاوی
بر فلک آوازه ساز جای جو آمد شاه حیات
زحشمت چشم آن دارم که گاهی
فروغ روی تو از یاد من برد
بجز روی تو کو دیده پیت چشم
گواه ابرو دم حجده م بس
هر نماز بینی که بینم جولان کمان ابروی
جو آن دو نحفته مدرا بجو مه دو نحفته
از خاک سپر برآرم گر کند زدی کم
صد حرف غم نوشتم در دل جو نامه وا نزا
ای که در پرده بیاز از جهان می‌آیی
سایه پیت جهان بر عدم افتاده‌ای
کز کمیابان نشود کنج جهان از این چشم
مدعیان جهان روی ترا بنهایت
دل شاد از عشق تو جایی که جهانگشت
هر لحظه جمال خود نو می‌دگر آرایی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
بی پرده آب و گل ما را تماشایی رو
جامی زدوی بمجلس یکه روی شد کو
عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی

هرجا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
گرد سماع باکی سینی از جانی جهی
این راه بیحوذی که توکیدم زخوذری

سودا جهانبینه سینی بهران گشته
دمساز نیشدم که بنام جو شد بلند
جای زمانه دل انکار خوذ کمر

و له

اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
من و جام صبوحی زاهد و وردسحرگاهی
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

نکویم با علو عشق زین اطلس الا
چه سود ای شیخ هر ساعت فروزان طاعت
با قبال قبول طبع شاه آوازه شهرت

و له

که و قتی از تماشه بر بود و هایی
نمی‌بینم ازین افزون گناهی
که دید از صبح صادق تر گواهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
اگر بیدیری اینک می‌گریستم
ندانم در دل جای چه پیوست

و له

هر حفته دید منوان قانع شدم عجب
زان سان که رویه از گل دریای گل گیاهی
خواهم فکند سوی ایش بمراه تیر آهی

نیکین چه گونه یابد شوقم که در گدرها
زین ره گذشت کوی آن غمزه زن کوتر
جای فکن کوزی خود را جا که کوشش

و له

چشم آن سایه و در چشم تو می‌بیابی
حاصل کنج بینایی دیدن بی
تا مرآینه آیین دگر آرایی

از کرم پیشه چشم جهان بین مارا
شخص تو سایه نور چشم تو بینایی تو
بجایم تر آم بتو افزون زسمه

و له

شوری دگر انگیز شوقی دگر آرا
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدا
خورشید درخشانی کی گل اندا

عقل از توجه دریابد تا وصف تواند شد
زان پایه که افکندی بر خاک کوچه
ای کشته عیان هر جا هر جا که شوی پنهان

و له

عجب شوخ دل آشوبی عجب ما دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی

تا دم بدم زمانه دل خود کند تهی
اشک ناودان دم نی گرد کو تهی
اگر نه که مانده نی شرح میدهی
حطاب آمد که از پیر مغان خواهد بجوانی
که دامن برقد فدرش کند این جامه کوتاهی
جو بتوانی که یک جو از وجود خویش کاهی
جو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی
کند سوی گرفتاران نگاهی
بطوبی کی رسید شاخ گیاهی
ز آب دیده سوی عذر خواهی
کرآتی میکشد باز و حسب آهی
آهی ز دل برآرم بر باد کج کلاهی
از دور بینم اوراان بنز گاه گاهی
درخون خاک عاطفان افتاده بی گناهی
باشد بچشم رحمت سوی کند نگاهی
تو بودیم ازین پیش و تو اکنون ماییم
تا به این چشم جهان از نظری فرمایی
رشته صد نوبت و یک بر صفت یکتایی
چون رخ خویش در آیینه ما بنمایی
باده هر جای ازین جام می‌پیمایی
در عقل می‌نگنجی در وصف می‌نیایی
دارند همه خوبان سر تا بپا زیبایی
گرد زلفت شد اسد عاشق زجایی
باشد که گنجی منزل در عالم یکتایی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دل دارم از غم پر خون می دارم زحد بیرون
لب بشد زخواب جام لعلت پیاله چشم
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خویشتنی
دل برد از من فتنه گری عشوه نمایی
منکی نو جهانش هم آن بس که بر ایش
باشد غم هجر تو نکوانه بر این حاشش
یارب بجهان زنند شود جای بید ل
ای زخاک قدمت چشم مرا بینایی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
گر بیزم بجوابی چه سلامت گویم
عقل گشاز سپه وصل سلاطین گدا
جامی از جمیل سپکان یار علامان ماش
شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی
هزار بوسه زنم از زوی پا تو
هزار سبزه و گل از باغ خاطرم رستست
مدالعبوده صورت عیان دل جایی
کرد آنی که جا بکشم از درد جدایی
دل چاره ما رابت ای شوخ جفا پیشه
دل ز زبان سان تحید تو گرفتار شد ای جان
از سبزه بر گل خطی فزایی
مردم حبابی از دیده درد دل
دور از تو جانم از تن جدا شد
شد بر من آن سپه و روشنگرش که شد
سینه را جا کن انجا و در آی

درخا گر تو بر حال من بیدل نخشی
لب شیرین چه باشد گر بشکرخند بخشی
اخیشوی اخلاقی اعیون احبابی
رهاکن تا پرد جای اندر کنج تنهایی
بزین کمری کج کلهی تنگ قبایی
روزی که شوم خاک بهم کف پایی
کرازینه خاکم مه در کی

جل ز دیک شه دور از تو ام آخر چه کم کردی
قدت یارب چه موزون است کز رفتار منشور
دم بس خلوتی تاریک و تنگ آمد بیا

اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
قیامت چیره انداز شهر اگر آنگه برون آیی
درون منظر چشم نشین یکدم چو بیایی

و له

در چین و ملاحت چه پری چهره نگاری
داری بپر خونریز من ابک کمین و تیغ
تو چند بدزمان میکذری یچز ارمن

در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
با حکم تو کیس راز پیچید چون و چرایی
من گریه کنم بیکم از دور دعایی
روزی که بنیاد بر تو تشریف جفایی
با مدادان که بصد جلوه برون می‌آیی
گر شبی سوخته باشی نغم تنهایی
تا کی طعن کسان آه ازین رسوایی
بس بود لذت درد طلب و جویایی
بنده حلقه بگوش است چه می‌فرمایی
می‌پرم پا که کین خویش سودایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی
بدیده دل و جان میکنم تماشایی

و له

جشم بد دور زرندی تو که بس زیبایی
هیچکه بر من درویش نمی‌بخشایی
چشم دارم که دشنام زبان بخشایی
بیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی

ای خوشش آن دیده که اول برخت افتد
سوز من روشنت اندم شود ای شمع چگل
چند سودای تبان و وای ازین محزونی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش

و له

نداشتم من بیدل جز این تمنایی
جو در ره تو نشان بام از کف پایی
ز فلک قامت و رخسار سرو بالایی
کو هست در پس این پرده صورت آرایی
بجذابا همه بی رحمی خود رحم خیالی
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد ببرایی
که توان داشت بسته به خود چشم رهایی

بجا کند چو تو بی یار چون منی بیهات
دلم ز درد و جهان درفت اران کیفیات
ز رخ خاروند تشویش باغبان شب و روز

و له

کاشکی صد درد دگر بر سر درد افزایی
شکر باری که تو جا کرده درون دل ما
اشک بر زبان هر کوی تو تا کی بدر آیی
دل می‌فزی جان بی ربایی
ای عمر رفته آخر کجایی
تا با غم تو کرد آشنایی
خون باد دل خود بس می‌نیایی
خلوت خاص است در بگشا درآی

درد پرورد تو ام من که دو اندیشه
گر چه ما را نبود جای بجا که سر کوت
با مدادان همه کس در پی مقصودی

و له

خود را بدرم تا کی غایبی
افغان ز دوری آه از جدایی
در آشنایی صد روشنایی

شد عدم آخر در حب و جوب
صد شعله از دل برد زبانه
جایی بکن بس از همه جانب

و له

دل رشاق پتت جانا دیده نیز
کو چه از درد شهابی رقیب
هر سو سرت من کرزبانی داشتی
لشراحت کوام ای خوش آن شبها که تنها
سر و ما باقد رعنای تو بودی
من به بیچاری خود خوش بودی کر کو
کفتی بکوی عاشق و بیچار کیستی
لستی جهان بغنه کشتی تیغ ناتیغ
مرتب من وخیال تو و کنج محنتی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی
چون لب خود جان فزا چو چشم خود مردم کشی
ای بکوی خوب رویان رفته مادامان که
جامی از آزادی آن سیه و کلخ لب خنده
کاش من بیدل از سکان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت
من آواره اگر دل بجای خوش بودی
مراست کو هم جان ز رفت جان بیکم
اگر بوی تو کاه کشی بکورستان عاشقان
صبر و هوش و عقل و دین سپاه
شنیده ام که بکلبه نظر داری
جو روی خویش در آیینه می توانی دید
تیغ ز پای تو باشد نشانه رحمت
چون هست ز هر چه بدا ما رشد

کردت اجا کرفت انجا دری
هیش شاه مذکان شهادری

خانه رکمین تماشا را خوش ایت
سپه و ناری سیه کشتی از سر

و له

بر درت با من زمان کاستانی داشتی
کرز کل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
کوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

داشتی مهد ز ناصح خونها مرا
کر نفقد جان تو انسی جز بدین وصل دوست
با دو روز زندگی جامی نشد برار عیب

و له

جانها فدات در پی آزار کیستی
تو بای و مونس غمخوار کیستی

دارم دلی ز هجر تو سر دم فکار تر
تا چند کرد کوی تو کردم کهی پرس

و له

خانه در باز و تو چو مه ز روزن آمدی
در بر چه جا جواب ستادان یک فنا مدی
پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی

عارض از آب لطافت تازه بی پیم
قصه تا کشتن کفتی ای قاصد روا
ز اسم آن ما مباد آسیب پیکان ترا

و له

تا ز مهتاب اسپنان تو بودی
ور دز بانش جای جان تو بودی

آن همه آشناها کا دار رقیم
غنچه اقبال ما کجا به شکفتی

و له

کجا زین کونه رسوا کشته در کنجی بودی
ملک عشق با یستی کنام کو ملکی بودی
ز شوق آن چو لاله جکرها بیرون دز کنجی بودی

نهادی بر کلوی صید تیغ دمت حسرت
رخ ما خوشی بر آمد جان و دزد ز حسرت
کرم بر دل خود لا عجمال از لاله

و له

ز شوق لاله رخی داغ بر جکر داری
چو از نظر بحال کسی دکر داری
خوش آن نمی کز تو کاهی بیاد

کمی کن کز خیل پری وشان بر سر
منه زعشق بدل بار غم تراک به
بکیر چه ز احوال عاشقان خود را

و له

یکدم اندر چشم خون پالا در آی
جامی عذابی نیز کو اوز پا در آی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
کر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
وه چه خوش بودی که غم جاودانی داشتی
من عاشق تو ام تو بکو یار کیستی
تا خود تو مرهم دل افکار کیستی
کاینجا چه میکنی و طلب کار کیستی
اندیشه کن به پس که گرفتار کیستی
ای که بر لاله ز شکاران ناوک افکن آمدی
قاصدا کو بی لعقده کشتن من آمدی
ای که بر لاله ز شکاران ناوک افکن آمدی
چون در بن نیتان زبان داور خوش سوسن آمدی
آنچه بودی که از زبان تو بودی
کر نه بینی ز گلستان تو بودی
حاشیه بر دوش در غمان تو بودی
می مردم چه بودی چه بودی کر کجای صید من بودی
چه بودی کر ما شب جمال یک سخن بودی
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
اگر عشق هم زیر نونش صفت سکن بودی
سر از عاشق دیوانه بیشتر داری
که بار غم ز دل اصل عشق بر داری
ز داغ شوق دم عشق خون جنبان داری
ز اشک چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اکرچه در لب جان بخش انکبین داری
بحاکه پات کز نتوان در آب حیوان یافت
با بروان منکن چین خدا ابرائی بس
به بخش بر من مفلس جواز دریا عدو خوش
ز تنشر تن کمی دل یک جان زری
حصص نقش زمین و آسمانت در عشق
زبان عشق جه اند فقیه شهر این حرف
نشان عشق جه پرسی ز نشان ز نشان تکمیل
ای عنت آرزوی جان فکسی
کر تو ز مان بر نی فرمان جست
از تو دارم فغانها که جهرا
جان و سپه در قدمت خواهم باخت
جامی احسنت که این طرز غزل
ای سر سنگ من ز لعل های گلگون سکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در ارزنم
مردمان زاب دو چشم جو کشتی تکذرند
کی کند در گوش نظم جامی ان سلطان حسن
ای دو هشت درستو کین کسی
سوی سر مخوار داری یک صد نظر
زان همه بوسه که دادی وعده ام
عاشق مسکین بسی داری و هست
جبل تهان برون ز نکار رست رشته کی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
عشقت کرفت کشور دل عقل کو برو
بر سپه آن کو سر من خاک کوی تو کی شکی

و له

لطافتی که تو در لعل آتشین داری
که زیر رشک من بر از چین داری
دو کنج سیم نهان اندر آستین داری

بهشت کلشن حسن تو نیز هم کبیاغ
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چو تو
بآسمان که برد طاعت ترا جایی

و له

تو پای بست زمینی بر آسمان زری
کمو تا بکجا جان تو زبان ز نسبی
که تا اسیر نشانی به پی نشان ز

دوازده جبس قفص سبل باشد ای بلبل
صدای بانک جرس نرسید و لی ازدور
عجب با سپه حقیقت همین تو بی

و له

نشود تخت بغزمان کسی
کمی کوش با فتان کسی
ای زنه تا بقدم جانب کسی

وه چه خوش تو که روشن کسی
ایت رحتی ای ما و سی
کر تو این سه کشتی از سر بی

و له

شدی گلگون مراد و دور از لبت باخون کسی
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون کسی
شب سه این حال بین جمله کی چون کسی

میه مدحلت مسوز بهر فریب عقل و هوش کسی
نیش لیلی خورده خون از دست مجنون خون کسی
نامه مجنون و من زاب او دیده شد خونین

و له

دل کسی تاراج کرده دین کی
مردم از غم جان من بین کسی
کن حواله بالب شیرین کی

زلف و خانت را بوده جان و دل
خواب خوش باشد شب وصل ار بود
نافه کرده و شد چین ترت

و له

محمود

آری بود ستاره هزاران و مه یکی
باشد ز اسپتان تو با خاک زیکی
کان ملک را پسند پرو پادشه کی

کرده عرض حسن سپاه بتان و
خوش خواب مستی تو کرین فراغ دل
جای مرو ز میکده با خانقه که هست

و له

ماه کز ذره صد شش در کمین داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
فروغ کوکب اقبال در جبین داری
چنین که پیش بتان دردی بر زمین داری
برین جهان تهی پا بدان جهان زری
از آن بترس که دیکر به بوستان زری
بره محب مبادا نکار دوران زری
کان سر کاین کمندی بیان ز بسی
درد تو مایه درمان کسی
همچنانکه اجزای کسی
کی فروز ا بسی درشان کسی
جان کشم پیش تو جانان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی
هست با خط لعل میکونت دراین کون
کر نه لیلی در محبت بود با مجنون کسی
ور نه بودی روز محشر مرد و را مفتون
کرچه آمد در لطافت با دلکمون کی
آن یکی بر بوده از من این کسی
عاشق و معشوق را با این کسی
کر کشاید نقاب از صد چین کسی
کو جامی زان همه مسکین کسی
چون شهوار من بسوز ز این سیه کی
بوسم کان دو لعل سی آلوده کی
در کوی عشق میکده و خانقه یکی
یا عال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا روی نکوی او نگر روزی صبا
حیف باشد سوختن را ن سمندش بر داغ
قسم بصبوت جام و صفای جو هری
بیا که خشکی وزی طفیل مستی ماست
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل
ای بیا لا همانگه میبد ا بی
گر روی در چمن ز رنگ قد ت
اسوی دام جسته و تر ا
سر زلف شب سیاه نیست
آسوده دلا حال زاچه دا نی
شب تا صبح خفته بخلوتگه ناری
ای فاخته پرواز بگمان بر سر سروی
با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی
با همه برسد صلیم سبب حیث که تو
گر خواب زد غول خوان کنی تنگ
جا که زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
گاهی ز بحر چشم در خون فشان کنی
چون حیث خوبی تو که روی بر فشانی
نباشد پی حباب کرمهای تو خطی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
با کم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
گفتم که گفت رنجه چه رنجی سبب
از غم نامه نام تو خسته ام چه شود
ستم از دست تو باشد کرم ان دوست

قاب خاک وجنس خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طفلان خاک مرا
دی سوار آمد و صید چند بر فتراک او

و له

در آب خشک قدح ریز آتش تری
بهشت میکده او را بس است و کوثری
غذای روح کن از جام روح پروری

ببین بلندی بخت و سعادت طالع
اگر ز درد سر خویش رنجه بی هوشی
بگنج میکده بسپارید خانه جایی را

و له

رود از جا همه که میبد ا بی
زلف دریا همه که میبد ا بی
رخ زیبا همه که میبد ا بی

بر تو نسیم ناب و اندر نسیم
گل بیوری کنیایت از رخ نیست
پای تو جای نشست رندی بجان

و له

بخواب این دیده خوابت چه دانی
زده دل مرغان گرفتار چه دانی

هرگز نخلید بکف پای تو خاری
جای تو در جام می و بیهوشی و مستی

و له

سنگ پیدا بکف کرده در جنگ زنی
راه بر غمزه سپاه ان خوش آهنگ زنی
وقت انست که دامن گل چنگ زنی

رخ نمای بی شکنی قدر همه مشک ختا نی
دل جو شانه شود از رشک بعد شانه ای
سخن قد بس بود جای اقامت جای

و له

راضی شده ام که مرحمت خواهدان
مرحم خسته ام ز تیغ که در استخوان کنی
گر مرهم ز تیغ تا نه زخم زبان کنی

کعبی که خاک پای خودت میدهم بها
جان می فرستم کدی وعده بوسه
جای سکینت بر درت اگر کشتن بجو

و له

رنجش من جانت لکم رنجه کنی
گر کوی دیپه بکجا قدم رنجه
که تو دستی پی قلم زکرم رنجه

گرچه دیدیت بسی رنج زخم قد
ننگ شد نهم جدا از تو رقیب بر من
جای از دیده قدم کن جو دو دیده

سینه ام صد جا ز نقش خاک بودی کاشکی
بند جامی هم بران فتراک بودی کاشکی
که نیست در سر ما جز هوای یار ز می
که گرد از افق خم طلوع اختری
گذشت رخ تو راست بتی برابری
که رفت خانه او چون حباب در پی می
تو کلی ما همانگه میبد ا بی
سنگ خارا همانگه میبد ا بی
مشک سپارا همانگه میبد ا بی
وز تو تنها همانگه میبد ا بی
خون خواری عشاق جگر خواره چه دا نی
آرزو دل که سینه افکار چه دا نی
راه در رویش مردم هیار چه دا نی
جرم ما چیست که بر پا غزال سنگ زنی
لنگر روم کشتی بر سینه ز رنگ زنی
شانه چون در شکن طره به نیرنگ زنی
تا سپه چیند درین در خانه ننگ زنی
گاهی بوصل خاطر من شاد مانی کنی
جانا درین معامله ترسم زیان کنی
لیکن بشرط انکه لبت را امتحان کنی
جز انکه تیغ خویش روانی کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
حیف باشد که بپا خاک قدم رنجه کنی

مردم بدیده دیگری خانه نیست
در انستان نزاویه بجه میبد همی
ای شمع بزم چشم تر اکرم مسکین
نکشد کره ز طره مشکبیش ای صبا
جانا چشمه که پرسش یاران میکنی
دامن قطره های سرشکم نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جام می است لعل تو لیکن بجرعه
تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
روز و شب در سطوت موج زمان نخجرقدم
خواب بگذار که در انجمن رندی دلان
سعی در کار پستی هستی خود کن که جو ما
باز هم ز دیده های گل خندان چه میروی
سروی و جای سبز و دیگر جو بیابان نیست
شهری خراب میشود ای شیر غزال
از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم چو نیست
گر پی نقاب رخ بنمایی چو ماه مهر
از مهر و ماه روی تو بس آیینه کشم
اگر وصف مه مشکین مه تو بسی
وگر قصه سیه گویم بلند
بگو غیر من کیست مقصود تو
بیک لعب رخت بدان عرصه گشن
نازنین باز نشیم اکنون توئی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست

و له

دیوانه را تمام بویرانه میکنی
دلسوزی که بر سر دیوانه میکنی
تا چند چند سنبل تر شانه میکنی

دستم گرفته خوط دمی درهم ای
می بچوی زگریه دلا مه خال او
جای دگر چه برسر رفتن وظیفه نیست

و له

بچو گل اخطار ز باران نمی کنی
جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
زان جام باده که یاران نمی کنی

ایمن مزار تیغ جفا از دمی خوشم
ای گل بخنده مرهم و خوش گرچه تیغ
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل

و له

حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده و راز دیده بمعبود شوی
گر شوی کاسه پسند سنگ نیست که افزوده شوی

ای قلبی چه نکایس کنی اکسیر طلب
کمن ای خواجه درشتی که درین تیره خاک
جای از غفلت مستی نشاط زنپه

و له

از جوی باد دیده گریان چه میروی
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
جای خطا دخون تن بیجان ز بحر تو

و له

ای ماه مه عارض دم مهر ماه روی
گردند ماه و مهر ز خجلت نیازی
شد ماه و مهر را سپیازده روی

مرحبا سوار ای مه بی مهر که ز
روبت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است
جای که شد ز مهر تو خون ماه تو نتابد

و له

مراد دل ز قصه کوته تو بسی
که نا بند تو بی نم تا بند تو بی
که هم بیند ق انجام همه شه توئی

مرا مدعا عشق تست بر ان
نی خواهم این کار کاه دور کنم
حدیث دهانت ز جای سر پس

و له

گر نه نمود رخ از آیینه ما تو

بود دل از او مصور که نقش ملک

هم خاکی مردم بیگانه میکنی
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
از فیض ابر رحمت دانه میکنی
وقت است گر عنایت میخانه میکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی
گر گریه‌ای ابر بهاران نمیکنی
چون نرگس عشق لاله عذاران نمیکنی
از غم رو مخذار که آسوده شوی
زان چه حاصل که تلبیس ززانده شوی
تا نبینی چشم هم زیر قدم سوده شوی
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی
جانم چو گل بخنده بدامان چه میروی
ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه میروی
من راچنین گذاشته بیجان چه میروی
بهار زروی مهر چو مه گاه گاه روی
مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
خواهی بنام مهر و مهش خوان دگاه روی
ای ماه مهر طلعت رویت که گاه روی
وگر قصد ره مقصد ره تو بسی
با این رخ دلیل موجب تو بسی
که گاهی هم رنگ ان که تو بسی
گر ان سپهر بسته اگه تو بسی
واقف او دم سپیده دم سحرگاه تو بسی
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو بسی

برشکن ابخ انجم و مه را کارو ز
دور ه عشق تو جو بخت و غم نیت دی
با چنین قامت و بالا که تو تی
مدعی زنده سکنی صد مرده ما
چون توانیم که عاشق نشو یم
اینچنین خوب و نازنین که تو تی
کر کلستان جنتم بخشند
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
بس که در جان نکاره چشم بیدارم تو تی
انکه جان می بازد و سپر انداز ادغم
کرچه صد هزاری رسیده مردم زدیت کم
باکه کویم درد خود یارب درین تنهای غم
کشته یار توام جامی مجو یار دکر
ای صبا کر باد مهجوران ناشاد شدی
غمزه تیز و دل نجحش بی مثلمی
استان قدرش رالبهای بی چنک
از فراموش کاریت جامی بخرباد پت کاش
اعتبار اند ام می از جام زردی
ای باد اکر سکنی سوی ال ستان کی
بیماری مرا نخواند کیمی علاج
جا بی بی جان رسید زغم کاش ای اجل
الا ای ماه اوج دلبری بی
رنی دردلم بی بی شوخ و جالاکی
ششی خوام نهان زنب یات
مکن مرو به جیل ای ترک پرست

آفتاب فلک مرتبت و جاه تو تی
جه غم از محنت راه اپت جو همراه تو تی

با تو در ملک ملاحت نبرد شاه دکر
حاجت قبله صورت بود جا بی بی

وله

عیسی امروز همانا که تو تی
با چنین صورت زیبا که تو تی

جند کویی که بکو جان تو کیست
جا مبا شهره شوی روز بعشق

وله

روم زان کل زمین که تو تی
باز از ین کونه در کمین که تو تی

صحبت جان و تن بیاورد تاب
جای اخر بداغ دل سوزی

وله

و انکه چون سر برد و سپر بر نی ارم تو تی
من جه غم دارم عر بر زمن که غمخوارم تو تی
اکه از صبر کم و اندوه بسیارم تو تی

کر تلف شد جان جیا کان بس که جانانی
روز را در یوزه نور از شب تار پیست
کرجه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل

وله

از من بید لطیبم دیکران یادش شدی
تا کی در کف رقیبان تیغ پولادش شدی
هر زمان سکنی کرم از خون فرهادش شدی

جوی اشک من روان زان قامت ای سلطان
داد میجو امید دم از ظلم بجرانش جنین
کرکنند درسینه من صبر جا محکم جو کوه

وله

جون دور مار پیره خون جکر دی
از من مرا ز بو سیه بران خاکدر دی
جه ز ای طبیب جند مرا درد سر دی

جانم ز شوق سوخت جه باشد اکر کهی
در در حریم حرمت او بار باشدت
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق

وله

که جیل بکو از ابی دست بی
مزاران جان بپاکت صبحدم ...
جا لم رخ بخاک اپستان
که خدا میدشت فرمان مقام ...

مکن تا می توانی بیوفا بی
براه تو نشت خلق شو خاک
بکویم هیچ از جیل سکانت
مرا جون رشته جان با تو پیوست

خوش سراران خنک که بر جا که روشنای تو تی
قبله حاجتش امت ... تو تی
کیست سپه واینجا که تو تی
بخدا ای بت رعنا که تو تی
اینچنین واله و شیدا که تو تی
بود هیچکس چنین که تو تی
بو نپرسی مرد ل حزین که تو تی
با چنین آه آتشین که تو تی
هر که پیدا میشود از دور پندارم تو تی
ور بکف شد دل جه غم ایی بی که دلداری تو تی
تابان روی جو مه شمع شب تارم تو تی
خود فروشی بین که میکویم خریدارم تو تی
من لبی بی یار خواهم بود اکر یارم تو تی
کاشکی یکدم بیا بپای سرو آزادش شدی
شوکت شاهی فرون باد ن کرداد شدی
یک صنوبر بر بی می جون کاه بر بادش شدی
کرکهی یادش کنی بیکس فریادش شدی
بوی پیرهن بنیم بحر دی
از حال خسته کان فراقش خبر دی
کرد فراموش از دو سه جام دکر دی
از جام مرکه شربت او روز ذرد دی
که دور بیت از طرق اشنایی
سوار ... مرکه از دامی جدایی
که چندین موشش نباشد جو سینایی
نباشد طاقت روز جدایی

بو کل کو را برد باد بهاری
بجان آمد ز دردم دوری دل
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
کرا ز دل نه بر کرد و نی رپ ...
بر و جا بی بپوز و درد دریار
دلا منشین درین ویرانه جون جغد
بود کیتی درختی پیر شاخ
نباشد شیوه مرغان زیرک
جای بنشیند تو بس همت بیخ از
از ادب کزین که بیرزد به ز عقل
مر بپر کوا زپدر لافد نه از فضل و
سست قدر سفله اکر خود کلاه جه

پی حسن قد و لقمه رطلطه
مر برق درخشان که بر اید ز جهان

برای لعنت دنبی که خاک بر سر آن
با قضا جای رضا ده کرچه حکم او

هر که دل بر عشوه کیتی نهاد
دامن ان کیر کز همت فشانند

تف افکن بر رخ ان اخ که کریز
کر نهایی کیرت دل سپال دیکر

بعد بتعجیل سرابنی عاری
غم بجران عجب کاریست مشکل
سپرزد کر بنودم پروای عالم
کهی از دیده سیل خون فشانم
نکن جون عود مردم تا داغاز

من از بی خون جرس نالان زاری
بصورت کرجه رفتی از مقابل
من و کنج فراق و کوشه غم
جو دانی اشک را و نهان غم
کسی کو باندازه لذا خود باز

مقطعات

ولی جه سوی یکی اصل سر بر
زبر شاخی سری ان اصل جو کی

وله

همه حیران بر آخر اخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه

وله

فی المثل کردیده را مردم بود نادرست
شاخ پی بر کرجه باشد از درخت

وله

سفلت خاک اکرجه نه بر مقتضای طبع
نشاید کشیدن ز خلق کرند

همراه کرد باد کشد سر بر آسمان
بدوری بود خشک مای کفاف

وله

بر کوه از شکم چو شد پرتوان برق
سنه زمنت سفله بار بر کردن

لعلی شود از چشم که بار ما فتد
بیک دو روز ز بد روده ونعمتش دیت ...

وله

از برای حکمتی روح القدس از بهر ...
دیده موسی را ببوی طلعت ادریس

وله

وله

بساخ کر اخوت جون زند دم
مشو باشد جراغ عیش ای ...

وله

مشو مغرور حسن خوب رویان
بزلف دلکش و روی نکارین

وله

بود رحمی یکی لطفی نمایی
شنو زاید ز مبیان جانهایی
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
ز حال من جنین غافل جرایی
ندر دو غم بجا یا بد رهایی
سوی مرغان قدسی اشیان پر
جو از بافتی از شاخ بکذر
نشستی مرزبان بر شاخ دیکر
زلل بقا زنابد آسمان بیان ...
ملک جهان ندیدن روی جهانی
جون بیارد میوه بار اندر شمار بیشتر
براوج سلطنت زند از کردش زمان

بعزی لود کهنه دلق پسند
صد شغل از ان در دل افکار افتد

بجانب ابد الدهر بار بر کرد دل
از کو سوی بدار بد سوی بد تری برد

برحذر باش از عدو و رجیل او
آستین بردینی و بر اصل او

بیعقده برین صاحب نراخ و لعف

جنین کاسه ل از جو با ... ریخ

هر چند رند لاف کرم میزدم ولی
مستوجب ملامت ازو مصاحب که غافل
کرانی مکن بایه از خود که آدم
هیچ سودی نکند زیت ناقابل
شاعری میکنت وزو ان معانی کرده اند
دیدم اکثر شعرها ش را یکی معنی بداشت
ای سهی قد که عمر تو اکثر
بنود این چنین نکته بر تو عیان
نکنه چو صنم خوش گفتم ای صدبار
بعنبر نکته ترا سینه که جان آید
بدان رخ چو اکثر تشبیه
ای خواجه عقل بین که رزکان شهر را
کرسی اش مجلس صدر آور بدی
جبان ز خلق مردم که تا چشم باید
بپایه چون رسم از آب ما شاء به جهان
بود شها رعیت ان خزینه
عمر وشم که کم خود وقف را تم
بعیر وصل نخواندن قاری ان قران
حامی ارباب کرم نیافت خوش نشسته
راح راحت نیست در جام غم ای طبع
دین نشین جهان که کس پیوند
و اکر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مطرب خوش خوی چو جسم ابایه گشت
مرحبا بر بند دیم ناظم سعید خوک
مقام خانه ان کاتم که شعر را

در بوزه اچیان زدر او نتوان کرد — وین مثل هست که از عقد جوان

وله

وله

گرچه بر تر نیی از خلق جهان معدا رشش — بر خوخ دم نشود از نم باران برکش

وله

وله

گشته معروف نحو تعرف است — قد و زلف تراکر بسند ه

وله

رسیده سگ حیات براکند من — رسان تشنه من سینه را بر سیم صاف

وله

ترک تشبیه با موجب به — کرچه آمده مشبه به خوب

وله

هر که بجد در مجلس ابک میکند — ابر کزی زمین که بود ملک دیگری

وله

وله

که دوری کنی از زاد فته است — عوان چون باشد در دیده کرد

زحال وقف دقوقی نباشد انبار — گرفته اند ما نا قضاة از شایان

وله

وله

که هر کسی که بنی دل برستد بابا — اگر مخالف طور تو باشد او عاشس

وله

تا دوش از رشته جان عقد هم — از جهان گر کثرت تجربه و تکرارم

جبا که بود رقم ده مرجم جوابست که — اگرچه شعر دروغ از دروغ میکند

تاریخ توان ساخت دلی بونو ان کرد
هر صحبت سهنزار خود نگز بیند
نخواسته که با کز از خود نشنیند
خارجشی که نشانی لیسرد نوازش
هرکجا در شعر من بینی خوش دیده اند
راست میکفت او که معنیها شکل از دیده اند
کرالتعریف جای تعریف است
که الف لام بهر تعریف است
که پاک بلا دل بحو تو بی زیبنده من
کان هر که رسید در صفا بینند من
جیت صد بار از مشبه به
بر خوشیش نقضای جهان سنگ میکنند
تیغ زبان کشیده هم جنگ میکنند
مرا خیال کسی روز و شب زخواب کرم
که من زیبا به خود فی زافتاب کرم
بیرونستش که درد زن خضر بیداست
قضاه اگرچه نباشند مستحق ازا
برسم عادت خود و قضای قران را
اصل همت را بود قاف عنایت وضامن
کاسپن باسی از کف مه کا ببال جدی از حق
عذاب روح شود صحبت با باو
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او
در میان مرد و افطش از غل دم بکشد
او زنا منجاری الحانش ازدم بکشد
دروغ و راست دو مرجم بود از آن لب گشت

حامی از قند تعلق چون رسیدی بعدا
که نکس بود و اصل سرشت
سگ کس را اگر سگی نی مغلوب
ایا شاهی که رجا مسند عدل
بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
ز صفت بیکر کنجور کجب به غزلی
زصفت عضو کی یا دو با دکم ازا
حرص چه ورزی که نه سود او سود
ایا نور دیده که بی چشم ترا
ز درد تو مام که چشم منی
بهشتی پیکری کز غایت لطف
من که از دولت قناعت رست
طمع از مال و جاه ببریدم
معنی جمعیت ار خواهی دلا از هم شمار
بهندان انده حسن در پولاد کردن
غرور فن ماتشدان کمو نسار
نبی بر جای اسپان زنانید
جای برونی خاک چو یک زنده یافت
قومی رسیده اند که در کار کار فضل
خاری نکان اصل وی کر جلبه دست
از کج چه اعتبار اگر کج بود دانند
دل درین وحشت که بیکا کان
کیمیا کرست ما به عنا عشت
باز رسیت از چه و بیچه کریبان حیات
سال عمرت شصت شد در طلب معنی شد

با سیجاش در ملک تجرد هم نفس — عم مخور گر خانه ویران شد زقوت آتش

وله

وله

نهادی ظلم از انجا رخت بر داشت — بد اندیش تو تر کی برد کیمیت

وله

لونه بیت ز معنی درو نهان صد کنج — هویت بیت ز هر بیت از ان دو مصر

وله

هیچ تو شش کرد دو مشت تو نه — رنج طلب رامه بر خود مکبر

وله

وله

سپاه بیکوار او دسپه حیل — سر آمد حیل او ودورنی شد

وله

وله

سلک صحبت را که جمعیت کهی او بی بود — نظم پر معنی چو در تقطیع کرد و تفرق

وله

به یک دیده آتش پاره چیدن — تفرق سپر نهادن چپه شر بار

وله

خوش وقت مردکان که ته خاک خفته اند — کردی نزده روان ره صدق ماند دوم

وله

چون سبزه کشته خوم وچون گل شکفته اند — خاطعدار رخه اگر چها ر تو

وله

نمک حریف اشنا حاصل کرد — در وفا کو شد عمر ی لیک ازان
کند جان و جرعه حاصل نکرد — حاصل خود صرف کمیب

وله

وله

خانه بیت شعر دا همی پت بگو کس
بعقابت هر کسی نشود
قلب ان غیر سنگ کس نشود
ولی تیغ تو اش بیکمن گذاشت
هفت بیت شود نفی سازو قافیه هیچ
کرسش سیع شانی لب سند رخ
کو سخت بیت را اشتر قم زند باخ
طلک الرزق کا تطلب
شده نقد راحت کم از درد چشم
ما لدنی بر دم از درد چشم
فاغشی و حب وطنی من البیل
کردن منتم ز غسل طمع
محنت فاقه به که ذل طمع
جدا جدا بیش از هم هرچه دین معنی بود
بناخن راه در خار ابید ن
ز مشرق جانب مغرب دویدن
زبار منت دونان کشیدن
ان هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
هرکز دری عشقت فکرت نسفته اند
رجا گفته نارو سرها نهفته اند
بر راست جیت طعن کرایت گشته اند
عیز جهان از وفا حاصل کرد
هیچ چیز از کیمیا حاصل کرد
جامی اما مدت داما بیهودگی بد است
تا ازین دریا بر آری صید مقصودی نشست

عشق و شد سد دنی طع اکبر بود
جامی انبای زمان از قول حق صم اند و بکم
کرد رت بکشش از ربقه تقلید شان
در باسپس سازند کار و سخی
شکل انیشان نقشان بکشان نقل ساع
تا نقشا دت زنگار ای په کار از شود
سبحانک لا علم لنا الا
ما رازهان زما و اکاهی ده
درد و صد هزار بار دردا دردا
که با ده و کاه جام خواهم ترا
چون نام تو بر لوح جان جست بی
عمری بشکیب می سیتودم خود را
گر شاخ صبوری بر آید چه عجب
چون دل که خاصه وجود ست ای
دیج دست که هست شکر و ناپاب
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
جان از تو قوت و راز تو قوت
من حیث الوصال حیث نفحات
توحید حق ای خاصه محرمات
رونق وجود دکن کده خود پایی
یک ذره ز ذات جهان پیدا ست
هم سایه هم نشین و هم همراه ست
در صورت اب و گل بجان بود گفت
گفتی که غیر من ببر در ذات
بر شکل تو زن زن هست و ما

جامی ان به کاری مستوی پیت طع		القصه قانع قناعت ز جهان قوت و بس
	و له	
ور نه انق عاقبت از صبح صدق بنور		در بهای سیدهم دمد بکشید جان
	و له	
	و له	
تا مدت باور که نباید هیچ کار از پیش		جمیعت دانی خیش دیت چیبنی اختیار
	رباعیات	
کامروز ندارم جزی از فرد ا		فرد اکر شوم فرد نکیانه دوش
	و له	
در شیوه صبر می خودم خود ر		جون اینچه آید که اصبر و چه شکیب
	و له	
دروی دیج ایست سنی دو دو خود		رکین لب تو بود پی صنط چاپ
	و له	
فقد تاج فوادنا نسیم العفحات		در وادی بجر تشنه لب می مردیم
	و له	
کز نور تو لمعه دران پیدا ست		از غیرت رنگ تو بی جشم دی
در ظلمت که او الحق شبه ما ست		در انجمن فرق و نهانخانه جمع
	و له	
لا بکه بپای دار هر آفاق حق است		جیزی که نمود از وی تقلید جهانی

بهر حلوای کیمیا ن گنجه کن پت طع
نام اینشان نیست عنداهم بجز شراندوا
هر کرا باشد دلیل راه او ا کالغراب
حسب الامکان واجب ارکنید ایشان جناب
هم ذبابی فی ثیاب او ثیابی فی ذباب
یعنی ای غافل رو نیست اختیار از دست تو
علت والمنت لنا الهنا
از پنجره معنی که داری با ما
رب ارحم لی ولا تذرلی فرد ا
که دانه و کاه دام خواهم ترا
ایا یکدام نام خواهم ترا
البته سه از شود هم خود را
در محنت دوری بپا آید چه عجب
تن نبر اکر بر ار شاید چه عجب
بر روی رقوم دپی ار اصل مذاب
حاضر تو ردای کبریا جبروت
انت الباقی و کل شیء یموت
آمد سحاب لطف جانا ز شحات
باشد سخن با یقین از ممتنعات
سپهر کو بنا پی رمعنوی طعات
وامروز ز غیرت تو شان پیدا ست
بامه همه او پیت و تم امد همه او
در خلوت جان و دل نها بکیست
ای جان و جهان در دو جهان بکیست
واهه که همان زوجه اطلاق حق است

زین پیش بروی زخویش چند اشتت
اکنون که ترا یافتم اسپر دام
کردم تو پرستیش روز بجست
الکس که لب دید تراجان کشت
القصه حیات جسن تو بیارست
قرب تو اسباب و علل تو اسباب است
سوفسطایی که از خرد بی خبر است
از عالم همه خیالیست و بیست
رابست ز حق طلب مس روشنی راست
روزم هم جهان فرسوده کذشت
عمری کار دی جانی ارز د
نی بر دل ما زهیچ باری بارست
باز اکه بظلم در دنا کم زغت
افتاده بمیان خون و خاکم زغت
مسکین دلی بر اتش عشق کداخت
باز لعف تو نافه زلسپه مسکینی است
شیرین لب خونکر که ای نجاله
لی تابش از لب ورق نیز نیست
تو حضر بپای حشم و من جو لی برد
عارف ولاجیت لی الا انت
سر دیده که در رونی بجا ذکرت
مرحبد که پی تو زنده ام جبرام
افسوس که دلبرینه بدهد برت
ای سپید و سهی که پیست نشست
در باغ خیال دلی سی تازه نهال

	و له	
چون شکستم توبه ام خواند حبت		القصه زنام تو به ام در کفت است
	و له	
بی سابقه فضل از لیت تو اسباب		بر هر چه بود توان کرفتی بدست
	و له	
جاوید در رو حقیقتی جلوه کرست		
رابست ز حق سوی حق بکا کاست		هر کس که از ان رهش رساند بدست
	و له	
نی بر دل ما زهیچکس از ار است		از کیمیت فخر و عار عاری شده ام
	و له	
وامد طلب تو ففقه مستی درحاجت		آخر خود را و الوصل لایق نیخت
	و له	
کافتاده دران لب بمار شربت	و له	
	و له	
اجابت جس کنند احسنت		طی بی بردم که در فراغم بکشی
و امن زکم جو عمر جیدر فت		از دیده برفت خون دل بیت
	و له	
	و له	

وز نغمات بیهوده کان داشت
کامد قدم محنت که داشت
یکدم نه شکسته اش کناری نه در بست
واکنون زخت همه درخت نکشت
هر کس تو ترجه دیده است کشت
تو بی مدلی تراپد لیت تو اثبات
کوید علم عیانی اند کد از است
و له
واکس که درین بیش که بند عاقبت
بت در دو بسی بوده و نا بوده کت
القصه نگاهی بیهوده گذشت
ارانکه بس فخره زنار کس عار ست
پیراهن جبر کرده جا کم زغمت
القصه بطولها ملا کم زغمت
بنشسته و بدانغ و درد و دوری درباست
باروی تو ماه ریسپه از خود بیشی ا
پای آب زنجاله لب شیرینت
باشیت حینه در سپه بابیت
واهه لفدعفت ماکت قلبت
جون از تو جدا ماند حیرانم کم
زانکس که رخ تو دیده و دور او برت
از دل برود مرا لجاز دیده برت
در پای قد دلربایت بنشست
بنشاند دلی بی حیات بنشست

تا چند کنی بحث قدم و حدث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ
در ربح [illegible] بود ان ای بار هیچ
چون دفع خمار [illegible] نتوان کرد
تا کی نعت پرده کشیم گستاخ
المنة لله که نه شیخ نه مرید
فارغ ز جهانیان نه زیرکه چه پلید
[illegible] صد عینی ز نهان خانه بود
هر صورت دلکش که ترا روی نمود
رود [illegible] که در اطوار وجود
زان جنبش و کوشش که دل خسته [illegible]
بر روی زمین بتازگی سبزه دمید
گویی ز سخن گسته کان زیر زمین
بر گوشه چشم تو که چشمش [illegible]
یارب بر [illegible] ز چه [illegible]
بس گریه که از کرم [illegible]
حق فاعل و هر چه جز حق آلات [illegible]
نی [illegible] طراوت گیرد
از [illegible]
با طبل [illegible] بیدار [illegible]
عاشق چو شوی [illegible]
هر چند [illegible]
دل خسته و سینه خاک می باید
دل تا در [illegible]

وله

وله

با لعل تو سلسبیل کوثر همه هیچ	بودم همه بین چو نسرین شد چشم
وله	
وز لعل لبت بوسه ربا گستاخ	تا کی قدم از تار کسم خواهم ساخت
وله	
ز جلوه گنان حیله صحرای وجود	از زلف تعینات بر عارض ذات
وله	
چون در ره جستجوی کاری نگشود	در سایه محمود شهنشاه ودود
وله	
دانی ز چه خاتب ان کبودی [illegible]	مشاطه حسن دید چشم [illegible]
وله	
تا چیز الت محالات بود	هستی که موثر حقیقی است [illegible]
وله	
حیف کی دکان و پس [illegible]	ز نبی [illegible]
وله	
وز هستی خویش پاک می باید شد تن بر درش از [illegible]	ای به که بخود خاک شویم اول کار چون هستی حجاب او بجز هستی [illegible]

تا چند ز شرح معاد و مبعث
آنگاه به [illegible] کرم البعث
دیدم که همه تویی و باقی همه هیچ
جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
در [illegible] قدحی که العذرات تبیح
تا چند بیا سوی تو ایم گستاخ
نی طالب علم و نی مدرس نه مرید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود
خواهد فلکش [illegible] چشم تو ربود
[illegible] همیشه با تو خواهد بود
رفتم [illegible] چو کاسل پای مرود
بر صفحه خاک شد خط سبزه پدید
یا روی زمینیان خطی تازه رسید
[illegible] شد و سر [illegible] گوشه نماند
رای [illegible] کمری [illegible]
یک [illegible] مسیحان [illegible]
باقی همه اوهام و خیالات بود
نی شربت عشقش حلاوت گیرد
در ساغر من رنگ [illegible] گیرد
افسوس [illegible]
زهری که [illegible] باید خورد
دریا دریا خون جگر باید خورد
چون آخر کار خاک می باید شد
در هستی او هستی ما گم شده [illegible]

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبید
تا چشم بد زمانه باد ز تو دور
ای چشم من از نور رخت چشمه نور
دور از رخت ای سگ دل [illegible]
هر چند که تیغ و جان پستان باشد [illegible]
چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
از سبزه [illegible] لاله عذار
بر گشته خاک کوی اطفال بهار
بر باید که جان چه برنا و چه پیر
ای فضل تو دستگیر ما [illegible] گیر
تا چند کنم توبه و تا [illegible] شکنم
[illegible] پویان [illegible]
پی [illegible] آمد آخر
بسیار مرو [illegible] هستی بالا
جا می دم گفت [illegible]
ای دل [illegible]
[illegible]
دل خسته و جان فکار [illegible]
گنجشک ضعیف توام ای باز ناز
هر چند بیا که اریم رشته دراز
ای فاضل منطقی [illegible]
چون شب [illegible] ز صبح خیزان [illegible]
آویزد [illegible]
من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
ای خاک درت کعبه ارباب خصوص

وله

وله

سر من از اسرار لطف جای [illegible]	ظاهر تو گشت جهد ذرات و نزا
وله	
در ماتش ان کبود پوشید کمر	نی [illegible] که در گلستان رخت
وله	
باشد پی لقا بصد محنت اسیر	ریزد ز [illegible] دیده طفل صغیر
وله	
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر	یک چشم زدن جمال تو پیش نظر
وله	
دل شیفته جمال [illegible]	در [illegible]
وله	
رفتم [illegible]	من جای [illegible] کرم کرده [illegible]
وله	
با من مزن از منطق ازین پیش سخن	گشتم ز تصورات و تصدیق خمش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش نازل شده از آسمان بوصف تو بخصوص	تا کی چشم [illegible] از [illegible]

عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
از [illegible] منت باد بگردن تعویذ
خورشید صفت در همه ذرات ظهور
[illegible]
[illegible]
یکجای دمید [illegible]
هر جا [illegible]
[illegible]
صد قطره اشک [illegible]
سیر آمده ام ز خویشتن [illegible]
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر
بهتر که جمال خوب رویان همه عمر
پی گفت و شنود خوش ای آمد آخر
زیرا که فرود خواهی آمد آخر
[illegible] ورقی چند دگر
[illegible] اسرار سوی [illegible]
[illegible]
رو بانگ [illegible] چند نشینی برخیز
افتاده بدام [illegible]
چون رشته [illegible]
خرسند [illegible]
چون صبح شود [illegible]
وز هر چه خلاف او گریزان [illegible]
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش
ظاهر شده [illegible]

ای ذات رفیع تو منزه ز عرض
ای برتر از حرف این و آن جوهر [illegible]
در جمله کاینات پی بهر و عدد
از اکنه عاشقت از یار جه حظ
از تفرقه هجر تو در حلقه جمع
در دیده عاند اشک و اکنون دلم
خورشید تو رنک خورد تیغت دریغ
امروز چنین کرآسمان ریزد برف
سا بدز طور جهد ه ثر آکه سپهر
کی ماشد وکی لباس هستی شد شق
کیم بعوج حنیز حرمان شد غرق
ای کاشش نهایت ره از لجه جمع
هر روز روم سوی کلستان غمناک
ای لاله دل سوخته دامن جاک
ازخاک ز نو برآمدی جیست خبر
کردم بعوان خانه یاد آهنک
بکذرد بیاد یارم ای پیک شمال
در قصه حال من بکذ از تو سوال
ای جاره دو پیاله که در چمن جمال
در دیده عیان تو بود ه من غافل
از جمله جهان تراش بی جستم
ای برد ه غمت شادی صد ساله ز دل
کویم غمی دارز من پاسل دل
افغان کی بود وقتی حوادث جو سهام
حسرت از کی پیه کار شد کفته تمام

فضل و کرمت نیست معلل بغرض | هر کس کی بنا شد تو عوض باشی ازو

و له

و از اکه ز مشتاق ز دیدار جه حظ | تا چیز را چشم عالم بین نیست

و له

پنهان شده در نیام میغت دریغ | مرآت جمال از غشش مه او بیت

و له

تا با کشته جمال وجه مطلق | دل در سطوات نور او شکک

و له

جون غنچه کریبان صبوری زده جاک | باشد که بکوید کل نورسته زکل

و له

سبکی ندیدم نهاده انجا رسنک | جون بود تی زیار نا کرده درنک

و له

بجومه جارده رسیدی بکمال | یارب نرسد لحت آسیب زوال

و له

هرکز برود داغ تو جون لاله ز دل
کز شرط رجیت یا سل القاسای دل | روزی که بدل داغ تو با خاک برم
از اکه ز حق شناس حق بین باشد

و له

و از اکه بباشی تو کسی نیست عوض
پندار و دو بی دلیل لغو است بحظ
یک عین محتجب دان و یکی ذات فقط
ز ابوان جو تیغ وز انوار جه حظ
از بس که فشاندم اشک درشیشه جو شمع
نور ادعلی العین و هو الدمع
نا داده جلی جبین در تیغت دریغ
تر سیم که به پر رای جهان ریزد برف
جون سود بکی ملو را از ان ریزد برف
جان در علیات شوق او مستغرق
جیزی نه بجز رعونت و جبله و زرق
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق
با من حرفی زان کل نورسته بخاک
داری رنجی از داغ درون اشناک
زان کل که بتازکی فرو رفته بخاک
و اکر دیدم سنک زمان بر دل سنک
بر خاک رهش بجای من دیده عابل
قلهات منی الهجر علی اضعف حال
در جاره و پیالکی تمامی صد سال
در سینه نهان تو بوده من غافل
خود جمله جهان تو بوده من غافل
لاله ز کلم برآید و ناله ز دل
تا بتوانی مپیش د شاپسال دل
رای حق د آنجا که افراد انام
دزد ابره رضا منه پیرون کام

با احسن مالک ای جهان کشته تمام
ما هم و دل سنک تراز حلقه بیم
حاشا که جو سک کنار به جوید زملا
عمری بهوس باد هوا پیمودم
کر در سفرم توی رفیق سفرم
هر جا که نشینم و بهر جا کذرم
حرف اکه نقشه تمان روی ارم
جون بیکرم ورز توجه پنهان دارم
هرچند دلی بوصل شدان دارم
که در هوس روی بکو او برزم
هر تو بیرد بجر شتافته ام
از هر جه رسید هیچش و نا یافته ام
هر جا کذرم نوای عشقت شنوم
از زلف تو نازی بزبود م رفتم
زنک غم از دل نزدودم رفتم
تا جند غلام کهنه یا نو باشم
تا جند سپی نفس دغا باز روم
از سنک وجود خود میک امدهام
خوش انکه ز قید خود پرستی برهیم
سردم غم ان ما جکلی سکوم
جون محرم رازی نهان یافت نشد
کردولت وصل داشتیم جه کنم
جانا ز تو تا چند اندوه کشم
دلدار اکر توی و دلدار هم
این کاسه که من پا تو طلب می‌بارم

کاهی بفراق میروی کاه شوم | جرئو کی برکرده در راه مقام

و له

در هر کاری جون جکر پالودم | در هر جه زدم زدیت زخم خود ام

و له

حرف فشان بلوح دل بنکارم | اینک تا بال جاودانی دارم

و له

که در سر زلف مشکبو او بزم | القصه ز هر جه رنک و بو بیزارم

و له

بر خوان بلا صلای عشقت شنوم | در دشت روم نظر در و توکشم

و له

در کشش کش کینه و بانو باشم | کهی خوام کرجا و دان با تو

و له

وز سنک دمی و سنگ دستی برهیم | بنیم فضای رات اباد عدم

و له

این راز نهان با که کشایم جه کنم | کویند کوی او سبی بی ای
دلدار اکر توبی و دلدار هم

و له

بی ای پی شادی و طرب می‌دارم | حشم سبه تو روزش کرد سیاه

از عاشق مهجور بمعشوق پیام
در زیر جفا و جور جون نقطه جیم
جون لام الف از شوق سراپا دو خم
دست از همه باز داشتم اسودم
وز درد حزم تو بالیس حرم
حسن تو بود هیچ مرادی دیکرم
حسنی که نه جاودان از آن بیزارم
کز هجر تو این دو چشم کریان دارم
صد داغ بجان ز بیم هجران دارم
از حسن تو فی الحال در و اوبزم
ما موی بریده که ره شکافته ام
تاره بحرم وصل تو بیافته ام
با کوه ایم صدای عشقت شنوم
وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
القصه جنان کامده بودم رفتم
یا درد ما او سپر از او باشم
تا کی ره عقل حیله پرداز شوم
یارب کرمی باعدم باز روم
ور محنت تنکنای هستی برهیم
پی بهری آن مهر کسل مسکوم
با کاغذ و خامه درد دل مسکوم
جون باد دل حزینس بی بنام کنم
وین بار غم کران تراز کوه کشم
اندوه کشم از تو اینو کشم
روز سیه خویش بیش دارم

بگذر ز جهان سپه آئی پنهان
یارب ز دو کون بی نیازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
یارب همه خلق را بمن بدخو کن
یارب دلم از بتان سرکش رهان
یعنی که جمال خویش پرونما همه
وخ نمایی که ما گردونت این
آمد سحری بگوشم آن فقره عین
میریخت ز دیده اشک و میگفت بناز
از انکه زمین گشته درون چون قارون
تاریخ جهان که قصه خورد و کلان
در پرورش نقش کمان که فی عام کذا
خواهی بهار گیر خواهی بگذران
گل منت ز تو بسرخ رویی افزون
زین جرم صبا زشاخسار گلشن
مرغ دل سر که از شرح برین
ای صفوت روح اعظم آیینه تو
رویی دگر است در آیینه ترا
ای حسن بتان مایه ای از تو
نام تو که خامشی نشان بداز و
گمراه سیه گشتم تاوز بلند
یا من ملکوت و کل شیء بیده
ای درد دل تو مایه مشکل همه
چون تفرقه دلیت حاصل
در غیرتم از صبا که چون نیکه و

چون آب حیات در سیاهی پنهان	پیدا امد ز بحرهای ابنوه
و له	
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن	روی دل من صرف کن از رحق
و له	
لب بگشایی که لعل مکنونت این	سر تا قدمت زبکدگر خوبترست
و له	
بی موسش آورده برون بی نهارون	فاسد شده راز روزگار روارون
و له	
کس نیست بجز غبار صنایع زران	آری دستش لعادت رنگ رزان
و له	
امید ز من برون گلی پرده نشین	ایام سر خاک تو نشاید با گل
و له	
وی جانب تو نمیل دل ما از تو	خون شد دل ما ز دیت ابنای آب
و له	
طوطی لب از تغنای که خرما فغذ	این سبک دلم جز تو کو ابد کامی
و له	
گستاخ رود بکوی ان زیبا	او جیز و دو من از قفا میکوم

شه بجود ز ابروی ماهی پنهان
وز لقمه فقر سرفرازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان
در عشق خودم یک جهت و یکتا کن
وز خط سیه و عارض مهوش رهان
بنمای مرا ازین کشاکش برهان
سبحان الله چه شکل موزونست این
تا بانرزد و زلف او دو رخ کافر دین
جامی چه شد عمر مقامات ایمن
لا یمکن ان یبجله العطارون
درج است در آن چه شهریاران جهان
قد مات فلان و فلان و فلان
که هر ذوکی سبز از انت ازان
لیکن آمد با تو بدعوی بیرون
با چهره دو دیدش از کمون پیدا بی چون
همراه برون آمده باشی ز زمین
وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
ای سر شده مرا زعالم اینه تو
زنبیل دنایم بارز خود با از تو
بر سینه در فتوح بکشا از تو
تا همچو زبان گوشش بیا پیدا زو
تو خواه بده کام دلم خواه مده
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
در ایلکی سپار و بگسل زهمه
گر بان گریبان که لیلی گفت منکه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
از میل ملاهی و منا سی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
مائیم لعقبای که خود شاهد شده
دور از رخ تو منم زجان گذشته
گاهی جگرم ز دیت دل چون گشته
ای آنکه نه رو بجز شاه شد
هستی همه ذات وسوانست و صفحه
بگذر ز بزمش هستی تا باشی
یارب سوی مقصدم ره پیدا به
بود آیینه را وجود عالم مثلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
گر خاک سپه کوی مرتب باشی
بزانکه برق خود نمایی صدسال
از پیچ و پیچ و ستشد رشش در آی
از لطف قد و صباحت خد حکمی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی
ای ترک دو چو دو غم فراینده کنی
حاشا که بهم من از معید ابی
بختم سوسی بود ز جون من خامی
بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت

وز عشق بتان سیم منیف توبه	در دل سوسن گناه و در لب توبه
و له	
بل کز عمرش دی همه را شد	خاکیت وجود ما دگرراه فنا
و له	
در کوه رسیده و بیش نگار قد	پرسم جزی به جنداریت بکوی
و له	
مقصود دم زکعبه و دیر بده	با غیر تو شغل نا گواریست مرا
و له	
از من چه نشان عافیت میطلبی	سرگشته بود خواه دلی خواهی
و له	
وز کشش تکمش سپهر سرکش بدرای	خوای که چشی ذوق خوشیهای علیم
و له	
هر مرغی از شوق تو آهنگی	با گوهر زاهده تو رازی گشید
و له	
بی آرزوی حیات پاینده کنی	امید بعمر خوای از رفته فزون
و له معما اسم کامل	
تدبیر عنا زکیمیا می پنداشت	خاک سیه کوی فقر را حال جوهر

زین توبه نادرست یارب توبه
وز نفس منافی تبای توبه
زین توبه که میکنم آنی توبه
گشته همه گرد و گرد بر باد شد
صد نامه عمر زخون دل بگذشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته
گر کم شده من چه خبر یا فته
زین مرحله هر که رفت اندر معه
فی الارض مرائی کیسرا و سعه
شغلی با خود فراغی از غیر بده
وان آینه را وجه و ماه و تو جلا
مشهود جمال ذات و آسما و علا
در وادی ما دری و ما نقل بی
رسوا شده شهر و محلت باشی
شت بینه مفتاد و ... ملت باشی
از ما خوشی وجود خود خوش در آی
ور سلسله زلف مجعد سکنی
ای بیخبر از حسن معبد چه کنی
بر خاست صدای نادرستی
یا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی
در رفته چه کردی که در آینده کنی
تا صید کنم زنام چو پی کامی
بر صفحه ایام بماند نامی
در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

منظف شد بلای دوری یارا | بینی از حال دل حزین ما را

ادهم

ما دو جوز حالی ز نیکی بنشیند | پیش روت تا بخدمت ایستیند

میر علی

چه خوش باشد که در کاشانه غم
دو همدم درد دل گویند با هم
تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
بتاریخ ۲۰ شهر
ذی قعده الحرام
سنه ۹۵۳
م